د پوهنی وزارت

دارالتألیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل رح

جلد اول

غزلیات

تعداد

پوهنی مطبعه — اسد — ۱۳۴۱

مقدمه

بقلم فاضل محترم
استاد خلیل الله «خلیلی»

ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

الحمد لله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم
والسلام علی عباده الصلحین

اشعهٔ لمعات عرفان، بوفات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق مولنا نور الدین عبدالرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب، خیمهٔ روحانیان را معنبر طناب گردانید.

یعنی: شاگرد دبستان فطرت، استاد سخن، گویندهٔ توانا، عارف کامل، ابو المعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستارهٔ فروزان می گذرد گوهر ان اندیشهٔ دریا بارش آویزهٔ گوش دل هما و گلبانگ آسمانی سخنان نوازشگر جانها ست.

خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیز وی در مدرسه و خانقاه و رد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از ان محیط اعظم سراغ نموده اند.

این استاد توانا در اقسام شعر، اعم از قصیده و غزل، قطعه و رباعی، مسمط و مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایستهٔ مقام ارجمند او ست کاخ نظم را بآئین نوین پی افگنده و آنرا باوج کمال رسانده.

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و دران ابتکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گلی — گلستانی آفریده و از دل ذره ئی جهانی پدید آورده است.

اندیشه های مرموز عرفانی، و مسائل غامض فلسفی راچنان بزیبائی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانهٔ خود پرورده و بآن صبغه شعر داده که خواننده خیال می کند سر حدی

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده ـ فولاد را فشرده و آئینه کرده است .

اگر تبلدی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی ومبهم را افاده نموده که ادراک آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است .

اگر فی‌المثل آن مطالب عالیه را که در اسرار توحید ، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان وحتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این بادهٔ روحانی را نچشیده اند از ادراک آن عاجز می مانند .

تنها حدیث نی و داستان جانسوزی که حضرت مولـــنا جلال الدین بلخی رو می دیباچهٔ مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرحست .

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت واله و سرگردان مانده ـ بیدل ازبی نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش کـه مطالـب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده ، دران نیز چندان باریکی و ریزه کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ایهام و توریه بـکار برده وحسن تعلیل نموده ومثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن وصاف ، درسایهٔ این هنر نمائی ها وباریکی ها به تیزی هوش ، و دقت نظر محتاج شده ، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بپایهٔ ادراک آن نمی رسد .

علی الخصوص مشکل ایجاز که مستلزم غزل‌سرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرا مجبور است که مضمونی مستقلرا در یک بیت بگنجاند ودر بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد . بیدل نیز مانند اسلاف خود باین قید پابند است برعلاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند ، کلمات آن شسته ، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد، محسنات معنوی وتناسبهای لفظی را دران بکار افگند ـ از محاورات و مثلهای متداول وحتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید .

چون اراده داریم در رسالهٔ مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایهٔ نویسندگی و مولد و مدفن میرزا و عقیدهٔ مردم اینجا در آن باب و در خصوص آثار منظوم و منثور بیدل باشباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجالتاً راجع به طبع ونشر دیوان غزلیات او باختصار سطری چند می نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز ومتفکر بزرگ، با هتمام و دقتی که شایستهٔ آنست تا اکنون حلیهٔ طبع در نپوشیده. تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی با هتمام ملا نورد بن بن جیو اوبه فرمایش مختار شاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چندبار در هندوستان و ماوراء النهر- گاهی غزلیات و گاهی منتخبی از غزلیات وگاهی غزلیات با یکی دو اثر دیگر وی طبع گردیده و لی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیهٔ آثار نبوده است.

تنها نسخهٔ مطبعهٔ صفدری نسبت بهمه نسخه های مطبوعه جامعتر است و لی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیعاب نکرده و از خطا های املائی مملو است وچون طبع کتاب در متن وحاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که درمرور ایام این نسخه نایاب گردیده وآنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس ومطموس گردیده و ازاستفاده خارج شده است.

نسخهٔ جامع دیگری که چهل و چند سال قبل باراده مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه درماشینخانهٔ کابل در مطبعهٔ حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. اما بدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از آن آرزو های مشتاقان درین باب بجائی نرسیدو آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه درخلال این ایام جسته جسته بعضی ازغزلیات او در جراید ومجلات کشورما انتشار یافت و رسایلی نیز در شرح احوال وآثار اوطبع شدو منتخباتی از اشعار اوفراهم آمد (۱) خوشبختانه درین عصر خجسته که سریر سلطنت افغانستان، بفروغ رأی و فرایت

(۱) چنانچه سردار اعلی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده اند ورسالهٔ (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تالیف نموده.

اعلیحضرت معظم همایونی پادشاه دانشمند و ادب پرور المتوکل علی‌الله بندهٔ خدا محمد ظاهر شاه آراسته است و بر اساس سنن باستانی مفاخر و مآثر ادبی درین سرزمین احیاء میگردد. درضمن سایر جنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری نباغلی سردار محمد داءود صدراعظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعهٔ وزارت معارف طبع گردد.
اینک در اوائل اسد امسال که یکهزار و سه صدوچهل ویک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگذردو مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمندفعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرار داده شده در مدت کمتر از یک سال در مطبعهٔ وزارت معارف درشهر کابل از طبع بر آمد وباین وسیله پیامی که این شاعرو متفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.
ترتیب این دیوان:
در ترتیب این دیوان ازغزل اول تا غزل: (یاران بر نگ رفته دوروزم مثل کنید) که درصفحه ۶۹۲ طبع شده نسخهٔ مطبوعهٔ مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.
درغزل های ما بعد، نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری مدار کار قرار گرفت وآنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخهٔ مخطوطهٔ کلیات که در موزیم کابل می باشد و نسخه های مخطوطه که در کتابخانهٔ وزارت معارف است مراجعه گردید.
علاوه بران بعضی غزلیات دیگر که در نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری نبود ودر سایر نسخه های مطبوعه ومخطوطه وحتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود وآنرا جناب فاضل معاصر حافظ نورمحمدخان کهگدای سرمنشی در بار ملوکانه درمدت چندین سال بازحمت فراوان جمع آورده واین خدمت عالی را ار مغان عالم ادب نموده بود بجا بجا در دیوان گنجانیده ودر طرف راست مطلع هرغزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (*) این غزل ها ازسایرغزلیات تشخیص گردد.
ناگفته نماند که کلیات میرزا درهنگام حیات خودش نیزتدوین شده بود (رابندرابن داس خوشگو) که از شاگردان و معتقدان میرزاست و بقول خودش کمتر از هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم درآنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد وشمارهٔ اشعار اورا قید می کند نظماً ونثراً آثارمیرزا را نودو نه هزار بیت میداند واز انجمله شمارهٔ غزلیات را پنجاه وچند هزاربیت ضبط می کند (۱).
خوشگو می نگارد:
بیدل دیوانش را در حیات خودش تدوین کرده چار مصراعی نویسانده بود —

(۱) سفینه، خوشگو - طبع پتنه - بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چهار ده سیر (معمول همان وقت) برآمد در دیگر
کفهٔ ترازو غزلیات و جواهرات را گذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را
وزن کرده تصدق می‌دهند چون نتیجهٔ بیدلان همین نتایج طبع می‌باشد من خیریت آنها را
از خدا می‌خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانهٔ عامره این قول را تائید کرده
و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است
ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر سر تربتش
می‌خواندند و محظوظ می‌شدند (۱).

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسلهٔ (ابتثی)
طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد —
هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا دریافتن غزل‌ها بآسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گران بهای این شاعر و متصوف بزرگ بزودی
بزیور طبع آراسته گردد و ارباب ذوق از آن برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف
و سعی ملک الشعرا استاد بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داود حسینی، خاصه
اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شبا روزی شاعر و فاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته
که در تصحیح و مقابلهٔ این نسخه نموده‌اند درخور تمجید است.

هم چنین مساعی و نگرانی بناغلی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعهٔ معارف
که در طبع و نفاست آن مبذول داشته‌اند موجب مسرت و شکران است.

(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطه و اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های
مشهور است در مقدمه که وعده داده‌ایم سخن خواهیم راند.

دیباچۂ کلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تحریک یک سر انگشت ارادت او، و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او، مرغ ناطقه را برشاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش و طائر باصره را در آشیان دیده ها رشته بر پای حیرت بی نشانیش. در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تار نگاهی بر دیدهٔ نمناك پیچیده و در تمنای بال افشانیء گلزارش نالهٔ بلبل با بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاك سر کشیده:

زهستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش　　　زدل تا دیده نرمچیدهٔ حیرت حیالانش
فلک دود هوا گیر دماغ آشفتگان او　　　جهان گردبرون جوشیدهٔ لهای نالانش

داغ دل بسودای حلقهٔ دامش دایرهٔ چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاك جگر بخمیازهٔ حرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آئینهٔ اشتیاق، گریبان چاکی طره های سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوان بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش. از هوا خواهان گل خود رویش بساط چمن آنقدر بغنچگی گرویده که بلبل را چون دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال گشائیست و از طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن به تنگی ئی خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقهٔ دغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی، و لاله ها چون زر دشت دست بر آتش داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه ها یکدل بصد زبان تقسیم می نمایند تا یکرنگیء بهارش را بی شبهٔ تفاوت شمارند، رنگ گردانی تمثال اعیان بر آینه تنزیه بیرنگیش اثر براشی اوهام و خیال و پر فشانی زیروبم امکان در ساز تقدس وجوبش خارج آهنگی اندیشه های محال، آینهٔ تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه:

ز فیض عام بهار حقیقت ازلش　　　کدام ذره که خورشید نیست در بغلش

ببست رنگ تفاوت بکارگاه کمال — شکست بحث دو عالم زقدرت عملش
ز جلوه‌ئی که درین انجمن ورق گرداند — همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش
ابد گلی ز گلستان بی نهایت او — قدم یکی ز مقیمان ملک بیخللش

مینائی مجلس مستانش بعهدهء نالهای خون پالا، پیمانگی بزم میکشانش بحلقهٔ داغهای شعله پیما ، در بتکدهٔ حسرت پوستان گوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش و موج از حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش ، بهار از خون جگر غازه فروش ، و شبنم از گداز دل آینه ساز ، بود دماغ سودائیانش چون فتیلهٔ شمع برق آهنگ شعله تعمیری و حلقهٔ زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد آسمان تاز هوا تسخیری ، سپهر درخمخانهٔ آثار عظمتش مزدوری خمیده سعی سبو بردوشی محیط در میکدهٔ فیض انعامش پیشکاری عرق جبین نزدد باده فروشی نظم .

خلقی از کارگاه کن فیکون — سر تسلیم عجز کرده برون
هر که اینجا وجود سامان کرد — سجده پیش از جبین نمایان کرد
مهر بیتاب ذره سازیهاست — آسمان محو خاك بازیهاست

سنگ را در هوای سحاب تربیتش تخم شرر برروی هوا افشاندن وآفتاب را بتمنای حاصل سجودش ریشهٔ شعاع در دل خاك دواندن ، اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای گل چون گره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در رحمت گشاید بوی گل از تنگنائی غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد ، بهار تا سبحهء غنچه در رشتهای شاخ گل نکشید بهوای مسبحان معدش رنگ نگردید و صبح تا صفحهٔ هستی از بخیهٔ نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نینداخت ، اینجا رنگهاست آشفتهء خیال آغوش حیرت چمن وآهنگهاست آواره گرد احاطهء ما زبی ما و من ، اشیار ا ازتشویش آفات یگدیگر بجناب یکتائی گریختن ، اجزا را ازتفرقهٔ جهات تعینی بیکجهتی کل درآویختن ، جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل مقلوب محیط درکنار وکشش افتادگان وادی خیالش برنگ جادهء کمند منزل شکار ، سلسلهٔ بیقراران در پای طلبش پیوسته چون موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب ، درپرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام ودر توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان در کام نظم :

زهی گلشن طراز بزم بیرنگ — چو بوی گل نهان درعالم رنگ
نفس موجی ز بحر حسرت او — نگه تاری ز ساز حیرت او
بپیادش در بیابان تمنا — سر سودائیان را گردش پا

شهید ش را ز شوق حسرت آمال		کفن چون صبح سامان پرو بال
چمن یک بسمل در خون هلا کش		سحر یک آه سرد سینه چا کش
بسیر صنع او از عجز تید بیسر		ز حیرت شخص بینا ئی ز مینگر
باوج کنهش از بید ست وپائی		سخن را نیست پرواز رسائی
گل از گلنز ار حمد او کسی چید		که چون زخم از لب خون بسته نالید
خموشیها ست اینجا عین آهنگ		شکست بال پرواز است چون رنگ

ودرود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقدار یست که زیر دهٔ طوفان اسرارش سرکشیده وجوا هر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک ظهارش پیچیده ، گیرودار انجمن حدوث پرتوا ندور بهاری تصور جاه قدیمش؛ کارگاه اطلس افلاك حیرت قماشیهای مشاهدهٔ گرد گلیمش ، بآثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و بلمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات :

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند		گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب		آرزو ها ششجهت یکچشم حیران ریختند
تا دم کیفیت مجنون او آمد بیاد		سینه چاکان ازل صبح گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد		از کواکب در کنارش نرگستان ریختند
حسرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاك		تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایهٔ دست کرم در بار او		ابرها درجلوه آوردند و باران ریختند
طرفی از دامانش افشاندند دستی زد نفس		ازخرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات		وز ظهور جسم او آینهٔ جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد بحرف		از لب اودم زدند آیات قرآن ریختند
ازجمالش صورت علم ازل بستند نقش		وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست (بیدل) درخیال آباد صنع
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

کلام حق را بالب معرفت ترجمانش التیا یم آب و گهر ، جمال مطلق را بانگاه حقیقت بیانش تعلق نورو نظر ، نفس صبح ازل را با گرد موکب ایجادش تعهد شیر درشکر ، پیوند رشتهٔ شام ابد را بگیسوی رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن ، با اعتبار خاك درگاهش با قوت را از آبروی خود آتش بر سرانداختن وبا کیفیت غبار راهش رنگ گل راشیشهء طراوت تسلیم خارا شناختن ، درد بستان ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر برلوح آینهٔ عقول سرمشق اعتراف نا دانی ودرعروج آباد عجز پرستان پایهٔ منزلتش نقش طاقت هلال برلب بام سپهر صورت انگشت حیرانی ، معلم شهادت نبوتش آنقدر بنطق آموزی بی زبانان نپرداخته که سنگ را برنگ

آینهٔ بیجوهر گوبائی واگذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب ازخاک بر ندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را با دجبهه عرقنا کش سرا زحیب کوثر کشیدن و سیه‌روزان شبستان ندامت را اندیشهٔ لعل تبسم پرورش در کار صبح خرامیدن ، مأیوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید و مرد ود ابد بمطالعهٔ تذکرهٔ شفاعتش شاهد مقبولی عجاو ید:

بجهان خاک در ش افسر ماست　　در عدم سایهٔ او بر سر ماست

پیر وا نیم چه هستی چه عدم　　دین احمد همه جا رهبر ماست

مطلع بیاض وحدت پرتو آو اب جبینش ، سواد دیوان کثرت گیسوی عنبرینش ، رنگینیء بهار کمال گلگونه پرست اندیشهٔ رنگ آل او ، آرایش انجمن تحقیق آئینه رد ست تصورا صحاب و صال او. امابعد میز ان تأمل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشهٔ هر نهال ر بدایت نشوو نما چون نفس صبح نا گزیر اظهار ضعیفی است و شعلهٔ هر کمال د ر آغاز قامت آرائی چون ماه نوبی اختیار عرض نحیفی ، سخن یعنی نهال گلشن طبیعت تا از رشحات سحاب فکر بامتداد آبیاریهای روانی طبع ریشهٔ عبارت درزمین متانت استوار نکند گلهای معنی در نظرا متیاز بهار طبعان دستهٔ رنگینی نمی‌بند د و شعلهٔ ادراک تا بدامن زدن مروحهٔ انفس و اوقات عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد رباعی:

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد　　مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد

ازعالم آیات زبور است اینجا　　آن نغمه که بر گوش کسی بدنخورد

لاجرم نتایج افکاری چند که ریشهٔ تحریر درزمین این اوراق دوانیده است وبرگ شاخسار سطر گردیده اکثراز ابجد های مشق (بیدل) است انفعال قصور دربار وخجلت جهل مرکب در کنار ، هرجا مدح وذمی بسلک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلاطهای صحبت فهمید نست و هر کجا هذیان ـ امن تقریر شکسته بمقتضیات خوابهای غفلت و ارسیدن ، آدمی راتا مطالعهٔ قفای زانو در یافتن النفات این هرزه‌مشقیها ناچاریست وتامعمای الفت تنهائی راشگافتن مبل این رس ها بی اختیاری رباعی:

بیدل ما را هرزه درائی‌شان نیست　　مدح میر و ستایش سلطان نیست

زین دست کلامی که ز ما می شنوی　　غیراز ایثار خدمت یاران نیست

هرچند این بیطراوتان درگلشن معانی قابلیت بار نداشتندو رحدیقهٔ کمال جز عرق انفعال تخمی نمی کاشتند؛ بحقوق توجهی که بهار پیرای فکردرتر بیت انتظام آنها فصلی با آب ورنگ خیل جوشیده بود وچمن طرازخامه راچون رگ ابر در سعی تر بیت شان و قتی عرق از جبین چکیده ، عذار ساده رویان اوراق نیزعمری ازموج سطور شان با خیال خط تو هم توامی داشت و بیاض دید ؛ صفحات هیچمدان از سواد نقاط شان سهو القلم مردمی می نگاشت ،

وبالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اند و از سستی عبارت معترف عجز آهنگی، مطالعهٔ سرخط تامل نپسندید که نقطه وار چشم مروت بپوشد و ازدار الامن تسلیم در سعی اخراج شان کوشد، در مصطبهٔ وفا پیمایان مشرب اخلاق کدورت احوال درد محک صافیهای مل است ودر محکمهٔ عدل آشنایان مذهب وفاق درشتیهای زبان خار گواه نزاکت طبع گل، اینجا ناهمواری موج بر چهرهٔ لطافت آب گیسوی پراگنده است و پیچ وتاب. ود بر صفای آینه شمع نقاب جوهر افگنده، بیدرا بجرم پیحاصلی از حاشیهٔ گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال مروت داشت و سرو را بخطای بی بری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می افراشت، ناچار ربط این بی بضاعتان بمایه داران گوهر کمال از شعبه های ضرورت وفاق فهمید و احتلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس اتفاق اندیشد،

وهر گاه بمطالعهٔ بهارا ثر ایراو راق خزانی را تشریف دفتر گل ارزانی فرمایند و بتأمل خورشید نظر این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت نمایند، بمشاهدهٔ خاشاک نظر النفات از سبزگاها دریغ ندارند وبرأفت ستاری خطاهای سخن را چون صورت سخن نادیده انگارند و در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمودنست و بر نیل بنا گوش معنی هم چشم تأمل گشودن، اگر وعظی است بی اثر عبرتی مباد و گر هزلیست خجالت هرزه‌درا نومیاد. رباعی:

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار عیبم نکنی بنکتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار
دارد

غزل:

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم دارد تو خارج نغمه‌ئی ساز سخن صد زیر و بم دارد
صلای عام می آید بگوش از ساز این محفل قدح بهر گدا چید است و جام از بهر جم دارد
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم زبان حیرت انشایم بموهومی قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود و خواندم هرچه پیش آمد مرا بی اختیاریها بخجلت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن غرور کاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد
زیان را سود فهمیدم کدورت را صفا دیدم سواد نسخهٔ کم فرصتان خط در عدم دارد

تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

خوشا بزمی که از خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

بسعی غیر مشکل بود زاشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

دلا از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
بسنگ آید مگر این جام و گردد عذرخواه آنجا

بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)
دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ
ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه از بال پری آینه دارد
گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ

زین عرصه اضداد کشمکش ننگ فسردن
گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ

تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد
یک آبله وار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گدازیست
خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ

(تا شیشه نه‌ سنگ نشسته است براهت
از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ

یک لغزش پا جاده توفیق طلب کن
از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ

وحشت کده ما و منت گرد خرام است
زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ

افسردگی نیست باوهام تعلق
هر چند شرر نیستی از سنگ برون آ

در نالهٔ خاموش نفسان مصلحتی نیست
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست
(بیدل) دلت از هرچه شود تنگ برون آ

ازین هوسکده باآرزو بجنگ برون آ / چو بوی گل نفسی پای زن برنگ برون آ
فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید / بروی یکدگر افگن سرد و سنگ برون آ
قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی / گلوی شیشه دو دوری بگیر تنگ برون آ
سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت / نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ
کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد / هزار بار فرو رو بزیر سنگ برون آ
سبکروان ز کمانخانهٔ سپهر گذشتند / تو نیز وامکن اکنون پر و خدنگ برون آ
چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل / ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ
بهار خرمی دهر غیر وهم ندارد / دو روز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه ناامید رهائی
تنگ درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ / گاهی برغم دانش دیوانه هم برون آ
تا از گلت جز ایثار رنگی دگر نخندد / سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ
تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه / گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صد شمع ازین شبستان درخود زد آتش و رفت / ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ
در عرصهٔ تعین بی راستی ظفر نیست / هرجا بجلوه آئی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت / سربازی آنقدر نیست ثابت قدم برون آ
چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان / تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غرور اعمال آبی نزد بر ویت / ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب بر گردن حیا بند / تا دوش خم نه بینی مژگان بخم برون آ
اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست / چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز جستن
گر مرد اختیاری و از عدم برون آ

چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ / بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق / دمی جنون کن و زین دخمه های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن / نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ تو چو سرو و چنارت / ز آستین طلب صد هزار دست برون آ
منزه است خرابات بی نیاز حقیقت / تو خواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت / ز خانه ئی که بنا پیش کند نشست برون آ
غبار آن همه محمل بدوش سعی ندارد / بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است / ازآنچه نیست مخور غم ازآنچه هست برون آ

مباش محو کمان‌خانهٔ فریب چو (بیدل) خدنگ ناز شکاری زقید شست‌برون آ

* * *

چه کدخدائیست ای ستم‌کش جنون‌کن ازدرد سربرون آ
توشوق آزادی‌غباری زکلفت بام و در برون آ
بکیش آزادگی نشاید که فکر الذات عقده زاید
رهٔ نفس پیچ وخم ندارد چونی زبند شکربرون آ
اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی
دلی بذوق حضور خون‌کن سرشکی‌ازچشم تربرون آ
دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی‌جنون داغی
چو شمع گر خود نما برائی زسوختن گل بسر برون آ
زشعله‌خاکستر آشیانی ربود تشویش پر فشانی
بذوق پرواز بی‌نشانی تو نیز سر زیرپر برون آ
کسی درین دشت بر نیامد حریف یک‌لحظه استقامت
تو تانه چینی غبار خفت زعرصهٔ بی‌جگر برون آ
ندارد اقبال جوهر مرد در شکنج لباس بودن
چو تیغ و هم نیام بگذار باشکوه ظفر برون آ
بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت
چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز باکر وفر برون آ
بهار گاه نیاز دارد فروتنی‌ناز سربلندی
بخاک روزی دوریشه گی‌کن دگر بیال و شجر برون آ
جهان گران خیز نارسائیست ورنه درعرصه گاه عبرت
نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ
درین بساط خیال (بیدل) زسعی بیحاصل انفعالی
حیا بس است آبروی همت زعالم خشک‌وتربرون آ

آبیار چمن رنگ سراب است اینجا
در گل خندهٔ تصویر گلاب است اینجا
وهم تاکی شمرد سال ومهٔ فرصت کار
شیشهٔ ساعت موهوم حباب است اینجا
چیست گردون هوس افزای خیالات عدم
عالمی را بهمین صفر حساب است اینجا
چه قدر شب رود از خود که کند گرد سحر
مو سپیدی عرق سعی شباب است اینجا
قد خم گشته نشان مید هداز وحشت عمر
برد رخانه از ان حلقه رکاب است اینجا
عشق زاول‌علم لغزش پا داشت بلند
عذرمستان بلب موج شراب است اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد — صد جنون شور نیستان رگ‌خوابست اینجا
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست — قسمی در نمک آشک کبابست اینجا
همه در رسعی فنا پیشتر از یکدگر یم — با شرر سنگ گرو تا ز شتابست اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست — تو ز کشتی مگذر عالم آبست اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب — هر کجا بحث سو الیست جوابست اینجا

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد
غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینه اعتبار ما — چیزی نوشتنیست بخط غبار ما
بزم از دل گدا خته لبریز میشود — مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما
آتش بدامنست کف دست‌بی بران — راحت مجو ز سایه برگ چنار ما
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است — در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما
نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است — امید نیست واسطه انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس است — آئینه هر نفس ننمائی دو چار ما
تمکین بسا ز خنده موا سا نمیکند — از کبک میرمد چو صدا کو هسار ما
غیرت، زبسکه خو صله سامان شرم بود — خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بهار خون شهید از حنا گذشت — این گل که کرد تحفه دست نگار ما
چون شمع قانعیم بیکداغ ازین چمن — گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما
سر بر نداشتیم ز تسلیم عاجزی — زانو شکست آئینه اختیار ما
ای بیخودی بیا که زما نی ز خود درویم — جز ما دگر که نامه رسا ند بیار ما
گفتم بدل زما نه چه دارد زگیرو دار — خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما

بیمدعا ستمکش حیرانی خودیم
(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا — خاقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی ندا شت عزت وخواری درین بساط — بید ار شد غنا بطمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی بذوق فرع — ما هم یک آبگینه بخارا زدیم پا
عمریست لطمه خوار هجوم ندامتیم — یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا
زین مشت پر که رهزن آرام کس مباد — بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست — ما بیخبر بریزه مینا زدیم پا
طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت — زین یکنفس طپش بکجا ها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت — از شوخیء نگه بتماشا زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
واماندگی چو موج گهر بی غنا نبود بر عالمی ز آبلهٔ پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا

(بیدل) زبس سراسر این دشت کلفت است
جز گرد پر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا مخمل خریده اند ز دکان بوریا
بیباک پا منه بادبگاه اهل فقر خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی گلی ادب ز دماغ غم نمیرود غلطیده ام درو ز بدامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره ایست غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا
صد جامه بشکنی که بمشق ادب رسی خط هاست در کتاب دبستان بوریا
بیخوابی که زحمت پهلوی کس مباد برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جادهٔ انحراف ندارد فتادگی مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا
فقرم بپایداری نقش بنای عجز آخر زمین گرفت بدندان بوریا
لب بستهٔ حلاوت کنج قناعتیم نی بی صدا است در شکرستان بوریا

(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد
مهمان راحتم بسر خوان بوریا

آن پریگو یند شب خندید بر فریاد ما ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما
بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما
جان کنیها در قفای آرزو پر میفشاند با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
ازعدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما
چشم باید بست و گلگشت حضور شرم کرد غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما
شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم نیست در پهلو بغیر از پهلوی ما زاد ما
خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید باصدف گم گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما
نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
با همه کثرت شماری غیر وحدت باطل است یك یك آمد بر زبان از صد هزار اعداد ما
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد از ازل بر حال ما میگرید استعداد ما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران کرد (بیدل) خانهٔ آباد ما

آنجا که فشارد مژه ام دیدهٔ تر را پرواز هوس پنبه کند آب گهر را
وقتست چو گرداب بسودای خیالت ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه گشاید — رنگیست تحیر گل تصویر نظر را
زین باد بهو رفتم که بسر چشمهٔ خورشید — چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
یارب چه بلا بود که تر دستی ساقی — بر خرمن مخمور فشاندند آتش تر را
از اشک مجو ئید نشان بر مژهٔ من — کین رشته ز سستی نکشید است گهر را
تسلیم هما ن آئینهٔ حسن کمال است — چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را
تا کی چو جرس دل بطپیدن بخراشم — در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
از شلك تو ان محرم رسوائی ما شد — شبنم همه جا آئینه دار است سحر را
چون قافلهٔ عمر بدوش نفسی چند — رفتیم بجائیکه خبر نیست خبر را

(بیدل) چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی بنفس چاك جگر را

آنچه نذر درگه آوردیم ما — تحفه شیئاً لله آوردیم ما
جان محرون پیشتاز عجز بود — آه بر لب هر گه آوردیم ما
خاك پست و دامن گردون بلند — عذر دست کوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا ولیک — عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم — بر قیامت قهقه آوردیم ما
نفی ما آئینهٔ اثبات اوست — گر کتان گم شد مه آوردیم ما
کبر یا کم بود در تمهید عجز — تا گدا گفتی شه آوردیم ما
بر گریبان ریختیم از ششجهت — زور یوسف بر چه آوردیم ما
بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد — خواه یك خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم — گاه بردیم و گه آوردیم ما

(بیدلان) یکسر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما

آئینه بر خاك زد صنع یکتا — تا وا نمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم — خود را بهر رنگ کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی — چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم — پنهان نبودن کردیم پیدا
ما و رعونت افسانهٔ کیست — ناز پری بست گردن بمینا
آئینه واریم محروم عبرت — دادند ما را چشمی که مکشا
درهای فردوس وا بود امروز — از بیدماغی گفتیم فردا
گوهر گره بست از بی نیازی — دستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد — درچین دامن خفتست صحرا
حیرت طراز بست نیرنگ سازیست — تمثال اوهام آئینه دنیا
کثرت نشد محو از ساز وحدت — همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید — صحرا نشین اند این خانمانها
موجود نامیست باقی توهم — از عالم خضر رو تا مسیحا

زین یاس منزل ما را چه حاصل
همخانه (بیدل) همسایه عنقا

آئینهء چندین تب و تاب است دل ما — چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
عمریست که چون آئینه در بزم خیالت — حیرت نگهء یك مژه خواب است دل ما
ما ئیم و همین موج فریب نفسی چند — سرچشمه مگوئید سراب است دل ما
[پیمانهء ما پر شود آن دم که بنالیم — دربزم تو همظرف حباب است دل ما
آتش زن و نظارهء بیتابی ما کن — جز سوختن آخر بچه باب است دل ما
لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست — یعنی بسوال تو جواب است دل ما
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم — شبنم صفت از عالم آب است دل ما
تا چیست سر انجام شمار نفس آخر — عمریست که در پای حساب است دل ما
حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم — از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما
دریا بحبابی چقدر جلوه فروشد — آئینهء وصلیم و حجاب است دل ما
صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست — افسوس همان خانه خراب است دل ما

تا جنبش تار نفس افسانه طراز است
(بیدل) بکمند رگ خواب است دل ما

اثر دوراست ازین یاران حقوق آشنائی را — سرو گردن مگر ظاهر کند درد جدائی را
زبیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی — چه داند استخوان نشکسته قدر مومیائی را
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد — زهستی بگسلم کاین رشته دریابد رسائی را
زفکر ما و من جستن تلاشی تند میخواهد — مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمائی را
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل — نفس یکسر رهین شیشه سازان گشت نائی را
که میداند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش — وداع دام هم درگریه می آرد رهائی را
بهر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مکشا — که تمکین تخته میخواهد دکان بیحیائی را
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی — بپوش از چشم مردم لکهء رنگین قبائی را
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد — گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را
بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد — نشان پوچ بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سر کن وضع بیکاری غنیمت دان | که خار از دور می بوسد کف پای حنائی را
سجودی میبرم چون سایه درهردشت و در (بیدل)
جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از پس گرفته است تحیر عنان ما | دارد هجوم آئینه اشک روان ما
گاها تمام پنبه گوش تغافل اند | بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین تر است | با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمیست | گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بلند وقت سپرداری کمان | شد گوش ها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم | نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری وا کشیده ایم | چون درد در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنون کده ء درد همتی | تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس | شبنم صفاست آئینه ء امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد | از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس | آتش گرفته است پی کاروان ما
(بیدل) ز بس بسختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پا نشید ایکاش محمل کش هوس ها | زین کاروان شنیدیم نالیدن جرس ها
بازار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان | آتش بعزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خودسر جاه سعی گزند خلق است | دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیست کانجا دهقان صنع پوشید | خونهای زخم گندم در پرده ء عدس ها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت | بر دار ز شکر حلاوت جوشیدن مگس ها
درعرصه گاه تسیم از یکدیگر گذشت است | مانند موج گوهر جولان پیش و پس ها
افغان بسرمه خوابید کس مدعا نفهمید | آخر بخاک بردیم ابرام ملتمسها
چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است | خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم | تا دامن و گریبان کم بود دسترس ها
(بیدل) بمشق اوهام دلرا سیاه کردیم
تا کی طرف برآید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما | برسایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند | خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست | بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خود ستای عشق | درنقطهٔ دهن الفی داشت میم ما
درعالم نوازش مطلق کجاست رد | بخشیده است برهمه خود را کریم ما
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد | با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما
چون سایه سر بخاک ادب واکشیده ایم | از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما
میدان حیرت صف آئینه رفته ایم | شمشیر میکشد بسر خود غنیم ما
آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد | زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما
شد عمرها که از نظر اعتبار خلق | غلطان گذشت گوهر اشک یتیم ما

(بیدل) ز بسکه مغتنم باغ فرصتیم
گل سینه میدرد بوداع نسیم ما

از سپند ما که میبالد بسر داغ ناله را | گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را
داغ حسرت سرمه گرداند بدلها ناله را | برلب آواز شکستن نیست جام لاله را
ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی ایم | خانه بر آب است یکسر مردم بنگاله را
عقل رنگ آمیز کی گردد حریف درد عشق | خامهٔ تصویر نتوانند کشیدن ناله را
عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند | دور میدارند زین ره خانه جوی خاله را
از رهٔ تقلید نتوان بهرهٔ عزت گرفت | نشهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را
در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش | از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را
برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند | میکند داغ از تحیر شعلهٔ جواله را
کشتهٔ آن چشم مخمورم که مد سرمه اش | تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را
شوخی حسنش برون است از خط تسخیر خط | پرتو مه میزند آتش کمند هاله را
مکر زاهد ابلهانرا سرخط درس ریاست | سامری تعلیم باطل میکند گوساله را
روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است | هرگره منزل بود در کوچهٔ نی ناله را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد | درجگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشهٔ راحت مخواه
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما | آخر بما رسید ز جانان دعای ما
موج گهر خجالت جولان کجا برد | از سعی نارسا بسر افتاد پای ما
با نرگست چه عرض تمنا دهد کسی | دیدیم سرمهٔ که نگه شد صدای ما
دامان نازت از چه تغافل شکسته اند | کز ما پر است آئینهٔ بی صفای ما
سرمایهٔ حباب بغیر از محیط چیست | آب تو آب ما و هوایت هوای ما
پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج | خود را ز خود دمی بدر آر از برای ما

وارستهٔ تعلق زنار و سبحه ایم — نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
بر جسته نیست پلهٔ میزان خامشی — یا رب بسنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس — مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط — با ما چه میکند دل از ما جدای ما

(بیدل) بوضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

از ین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا — که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل — که تا صهباست نتوان بردخم از گردن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم — حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
متاب ای آفتاب عیش مخموران که در راحت — سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست ای مطرب توا ز افسانهٔ دردی — دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده میگوید — که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم — که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد — پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا
دلی آماده چندین هوس داری بهم بشکن — مبادا فتنه زائیها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه دارد — کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد — مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده زندگی بکمین هلاک ما — چندانکه وارسی بسر ماست خاک ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشتست — انگور را ز ریشه بر آورد تاک ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح — بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم — از مرگ نیست آنهمه تشویش و باک ما
کهسار را ز نالهٔ ما باد میبرد — کس را بدرد عشق مباد اشتراک ما
قناد نیست مائدهٔ آرای بزم عشق — لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما
پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست — مژگان بس است سر بسمک تا سماک ما
آخر بفکر خویش فرو رفتنست و بس — چون شمع کنده است گریبان مغاک ما
صیقل مزن بر آئینهٔ عرض انفعال — ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی
ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

اگر اندیشه گند طرز نگاه او را | جوش حیرت مژه سازد نگهٔ آهو را
ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم | برسر آتش اگر هست دمیدن مو را
عرض شوخی چه دهد نالهٔ محروم اثر | تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابرو را
بسکه تنگ است فضای چمن از نالهٔ من | بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را
سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم | تو أم جبههٔ خود ساخته ام زانو را
خاك گردیدم و از طعن خسان وارستم | آخر انباشتم از خود دهن بدگو را
نبض دل هم بطپش ناله طراز نفس است | چنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را
خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد | قرب خورشید بشب کرد مدد هندو را
صافی دیده وهول مانع تمیز دوئیست | پشت عینک بتفاوت نرساند رو را
تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم | رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

(بیدل) این عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سبز کرد است در رو دشت رم آهو را

اگر به گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا
ز چشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی
شوم فلاطون مالك دانش اگر شناسم سر از کف پا
رصفحه‌را از این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غبار ری ببال عنقا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا
رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما
با ولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
بدور پیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا

بوی ریحان مشکبار ت بخویشن پیچیده ام چو سنبل
زهر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته برپا
بهوکجا با زسربرارد نیازهم پای کم ندارد تووخرامی وصد تغافل من ونگاهی وصدتمنا
زغنچه‌اودمید (بیدل) بهارخط نظرفریبی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد زلعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را — رگ یاقوت میگردد روانی خون بسمل را
باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم — که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را
مپرس ازشوخی نشوو نمای تخم حرمانم — شراری دراشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را
خیال جذبهٔ افتادگان دشت سودایت — برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را
زکلفت گرد لت شد غنچه گلزار ش تصور کن — که خورسندی به آسانی رساند کار مشکل را
لب اهل زبان نتوان بمهر خامشی بستن — قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را
عبارت محو می بیجا صل ار معنی نمیبا شد — بلیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را
در ان محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی — نواها درشکست رنگ استغناست سایل را
کف خونی که دارم تا چکید ن خاک میگردد — چه سان گیرم باین بی مایگی دامان قاتل را
بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه — کف خاکستری در خود فرو برده است محفل را
به بی آرامی است آسایش ذوق طلب (بیدل)
خوش آن ره روکه خار پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا — زهر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا
خم شمشیر جرئت صرف ایجاد تواضع کن — باین ناخن همان جز عقدهٔ چین غضب مکشا
خرید ار ان همه سنگ اند معنیهای نازک را — زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مکشا
زعلم عزت و خواری بمجهولی قناعت کن — تسلی بر نمی آید معمای سبب مکشا
به ننگ انفعال رغبت دنیا نمی ارزد — زهٔ بند قبایت برفسون این جلب مکشا
عدم گفتن کفایت میکنند تا آدم و حوا — دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا
بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد — علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا
ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن — زبانی را کزو کار درود آید بسب مکشا
حضور نورت از دقت نگاهی ننگ میدارد — برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا
سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)
طلسم بیضه تا نشکسته‌ئی بال طرب مکشا

الهی پارهٔ تمکین رم وحشی نگاهان را — بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را
بمحشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل — چو مژگان برقفا یا بند دست داد خواهان را

چه امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد
فریب سرمه نتوا نداد این مژگان سیاهان را

رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد
که پامالی بود بالیدن این عاجزگیاهان را

گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلها
سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را

ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر
شکست دل بحرف آرد زبان بیگناهان را

توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم
کف افسوس اگر باشند امت دستگاهان را

نشانها نقش بر آبست در معموره امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را

درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد
مژه بر داشتن کوهیست استغنا نگاهان را

صدائی از درای کاروان عجز می آید
که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاهان را

ای آب رخ از خاک درت دیده تر را
سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را

تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم
جوشیدن اشک آبله پا کرد نظر را

شد جوش خطت پرده اسرار تبسم
پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را

رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را

تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد
بر خاک درت عرضه دهد حال جگر را

بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست
خاشاک کند کشتی خود موج خطر را

دانا نبود از هنر خویش برومند
از میوه خود بهره محال است شجر را

آئینه به آرایش جوهر چه نماید
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را

زنهار به جمعیت دل غره مباشید
آسودگی از بحر جدا کرد گهر را

ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت
ترسم نفشاری به مژه دامن تر را

از کیسه بریهای مکافات بیندیش
ای غنچه گره چند کنی خرده زر را

(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها
برهم زند کدورت سنگ آبگینه‌ها

ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات
راند به بحر آئینه دل سفینه‌ها

آتش پرست شعله اندیشه ات جگر
آئینه دار داغ هوای تو سینه‌ها

از حیرت صفای تو خون نیست منجمد
اشک روان سوار بچشم سفینه‌ها

در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دهد نفس آبگینه‌ها

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت ذات از کمینه‌ها

تا پایه ز قصر محبت نشان دهیم
چون صبح چاک دل بفلک برد زینه‌ها

(بیدل) بخاکساری خود ناز میکند | ای در غبار دل ز خیالت دفینه ها

* * *

ای آئینه حسن تمنای تو جانها | اوراق گلستان ثنای تو زبانها
بی زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را | افسرده چو خون رگ تار است بیانها
از حسرت گلزار تماشای تو آبست | چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها
بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد | جسم است براهت گره رشته جانها
آنجا که بود جلوه گهٔ حسن کمالت | چون آئینه محواست یقینها و گمانها
از مرحمت عام تو در کوی اجابت | گم گشته اثرها بتگ و پوی فغانها
از قوت تائید تو تحریک نسیمی | بر بحر کشد از شکن موج کمانها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت | لبریز شد از حیرت آئینه دکانها
در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت | جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتانها

در ردیدهٔ (بیدل) نبود یاک دل پر خون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

ای بزلفت جوهر آئینهٔ دل تابها | چون مژه دل بستهٔ چشم سیاهت خوابها
اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست | حیرت است از قبله رو گرداندن محرابها
ما غر سرگشتگی را نیست بیم احتساب | بی خلل باشد ز گردون گردش گردابها
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز | سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها
گر زبان در کام باشد راز دل بی پرده نیست | ساز ما مینالد از ابرام این مضرابها
سخت دشوارست ترک صحبت روشن دلان | موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
بستن چشمم شبستان خیال دیگر است | از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها
گر نفس زیر و زبر گردیده باشد دل دل است | تهمت خط بر ندارد نقطه از اعرابها
زلف او را اختیاری نیست در تسخیر دل | خود بخود این رشته میگیرد گره از تابها
کج سرشتان را کشاکش دستگاه آبروست | موج در بحر کمان میخیزد از قلابها
فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست | چون صف مژگان کشاید محو گردد خوابها

(بیدل) از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمید ارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها | در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات | عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها
ناله بسیار است اما بیدماغ شکوه ایم | بستن منقار ما مهر بست بر طومارها
شوق دل واماندهٔ پست و بلند دهر نیست | نالهٔ فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است / دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد / مردمک اندوخت این آئینه از زنگارها

لازم افتاده است واعظ را باظهار کمال / کرنا واری غریوش مایه گفتارها

زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است / ریش هم میباید اینجا درخورد ستارها

لطفی امدادی مدارائی نیازی خدمتی / ای ز معنی غافل آدم شو باین مقدارها

ما زمین گیران ز جولان هوسها فارغیم / نقش پا ویلک وداع آغوشی رفتارها

هر کجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد / سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانیکه (بیدل) نوبر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا / فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب / در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا

بحر هر سو رونهد امواج گرد راه اوست / هر دو عالم در رکابت میدود تنها بیا

خلوت اندیشه حیرت خانه دیدار تست / ای کلید دل در امید ما بکشا بیا

عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست / چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن / یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار / مفت امروزیم پس ای وعده فردا بیا

رنگ و بو جمعست در هر جا چمن دارد بهار / ما همه پیش توایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است / احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما / چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

از شکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست / دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما

شعله در جانی که خاك حسرت دیدار نیست / خاك در چشمیکه نتوان بود حیران شما

از هجوم اشك بر مژگان گهرها چیده ایم / در تمنای نثار لعل خندان شما

یارب این خالست یا جوش لطافتهای حسن / مینماید دانه سیب زنخدان شما

تا قیامت جوهر آئینه می جوشد بهم / از غبارم پاك نتوان کرد دامان شما

پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز / موج میبالد زبان شکر احسان شما

کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز / چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما

یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست حسن / صد نگه خوابیده در تحریك مژگان شما

باشکست زلف نتوان اینقدر پرداختن / رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

گوشش ماپای خواب آلودهٔ دامان ماست — جز شما سر برنیارد از گریبان شما
(بیدل) آشفتهٔ ما بوی جمعیت نبرد — تا یکی در حلقهٔ زلف پریشان شما

* * *

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را — ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را
گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش — از نال بزنجیر کشیده است قلم را
با این قد و عارض بچمن گر بخرامی — گل تاج بخاک افگند و سرو علم را
اسرار دهانت بتامل نتوان یافت — از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت — از نالهٔ من نرخ بلند است الم را
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ — خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید — تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن — حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش — هشدار که از کف ندهی دامن غم را
یک معنیء فردیم که در وهم نگنجد — هرگه بتامل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برونست — تا کی ز حدوث آئینه سازید قدم را
(بیدل) چو خزف سهل بود گوهر بی آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا — بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
نشهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزه‌ئی — خون بهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو — همچو کاکل یک جهان جمع پریشان در قفا
تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد — چشم مخمورت بخون تاک می بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم — مانده زلف سرکشت زاندیشهٔ دلها دوتا
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد — گرد خطت میدهد آئینهٔ دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز — خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق — وز شکست طره‌ات دل میدمد جای صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند — غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشهٔ ها بالیده هر مژگان زدن — وز خرامت فتنه ها جوشیده از هر نقش پا
هرکجا ذوق تماشایت براندازد نقاب — نیست گردد یکمژه برهم زدن صبر آزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را — مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد — سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند — تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست دعا

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو و عبارت بزبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک ونشد محرم دیدار
آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها

تا دم زند از خرمیٔ گلشن صنعت
حسن از خط نوخیز برآورده زبانها

دریاد تو هوئی زد و برساغر دل ریخت
درد نفس سوخته سرجوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
چون تیر توان جست بپرواز کمانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد
دامن زشق خامه شکستست بیانها

تا همچو شرر بال کشودم بهوایت
وسعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

(بیدل) نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها
صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها

نتوان بدل عشاق افسون رهائی خواند
زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها

نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت
قمری بسر سرو است آوارهٔ کوکوها

برغنچه ستم ها رفت تا گل چمن آرا شد
از گرد شکست دل رنگیست برین روها

صید دوجهان از عدل در پنجهٔ اقبالست
پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها

تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان
بی پردگیٔ رنگست آشفتگی بوها

خست زکرم کیشان ظلم است بدرویشان
برسبزه دم تیغ است لب خشکیٔ این جوها

ما سجده سرشتانرا جز عجز پناهی نیست
امید رسا داریم چون سر به تهٔ موها

هرکس زنظرها جست از خاک برون ننشست
واماندهٔ این صحراست گرد رم آهوها

این عالم اندوهاست یاران طرب اینجا نیست
جمعیت اگرخواهی پیشانی و زانوها

قانع صفتان (بیدل) برمائدهٔ قسمت
چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

ای زچشم می پرستت حیرت جامها
حلقهٔ زلف گره گیرت بگوش دامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست
کی بشور پسته ریزد تلخی از بادامها

دامنت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها

تا شود روشن سواد کلبهٔ تاریک من
میگذارد چشم روزن عینکی از گلجامها

صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست
میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها

بسکه بنیادم ز آشوب جنون جزو هواست
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش — آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها
پیچ و تاب شعلهٔ دل نامه‌پیچیدهٔ ایست — میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست — جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست
نسخه از موج مه آورد چشم جامها

ای زشوخیهای حسنت محو پیچ و تابها — حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها
بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست — خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها
صاحب تسلیم را هرکس بواضع میکند — گر کنی یک سجده پیدا میشود محرابها
فکر صید عشرت از قد دوتا جهلست جهل — موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها
رنجش روشن ضمیران لمعهٔ تیغ است و بس — موج میگردد نمودار از شکست آبها
دانهٔ دل را شکست از آسیای چرخ نیست — سوده کی گردد گهر از گردش گردابها
گرد غفلت جوش زد چندانکه واکردیم چشم — همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس — نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
میدهد زخم دل از بیداد شمشیرت نشان — میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها
گاه آهم می‌رباید گاه اشکم می‌برد — نقد من یک مشت خاک و اینهمه سیلابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند — پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ
جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا — چون شمع بار سوختن از سر نیندازی چرا
نکشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر — زین یکدو دم زحمت کش انجام و آغازی چرا
تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد — طفلی گذشت ای بیخرد با خاک و گل بازی چرا
آزادیت ساز نفس آنگه غم دام و قفس — با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا
گردی بجا ننشسته ئی دل در چه عالم بسته ئی — از پرده بیرون جسته ئی وامانده سازی چرا
حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن — تیغ ظفر در پنجه‌ئی دستی نمی یازی چرا
گرجوهر شرم و ادب پرداز مستوری دهد — آئینه گردد از صفا رسوای غمازی چرا
تاب و تب کبر و حسد برحق پرستان کم زند — گر نیستی آتش پرست آخر باین سازی چرا
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن — رازی وگرنه اینقدر نا محرم رازی چرا
از وادی این ما و من خاموش باید تاختن — ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا
محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا — از تیغ گر غافل نه‌ئی گردن برافرازی چرا
(بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل — ای پا بدوش آبله برخار مینازی چرا

ای فدای جلوه مستانه‌ات میخانه ها — گرد سرگردیده چشمت خط پیمانه ها
سوخت با هم برق بی‌پروائی عشق غیور — خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها
گرد باد ایجاد کرد آخر بصحرای جنون — بر هوا پیچیدن موی سر دیوانه ها
راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید — شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها
عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند — تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها
تا رسد خوابی بفریاد دماغ ما چو شمع — تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه ها
جوهر کین خنده می‌چیند بسیمای حسد — نیست بر هم خوردن شمشیر بی‌دندانه ها
تا طبایع نیست مالوف انجمن ویرانه است — ناقص افتد خوشه چون بی‌ربط باشد دانه ها
خاک گر میداشت شرم چشم پرخاشی نبود — عرصهٔ شطرنج شد از بیدری این خانه ها

تا توانی قطع کن (بیدل) ز ابنای زمان
آشنائی کس نگردند این حیا بیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما — شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما
چشم آهو حلقهٔ گرداب بحر حیرت است — در تماشای رم وحشی غزالان شما
عشرت از رنگست هرجا گل بساط آرا شود — مفت جام ما که میگردد بدوران شما
از صدف ریزد گهر وز پسته مغز آید برون — چون شود گرم تکلم لعل خندان شما
ای طراوت گاه عشرت نوبهار باغ ناز — باد چشم ما سفال جوش ریحان شما
بیش ازین نتوان با بروی تغافل ساختن — شیشهٔ دل خاک شد در طاق نسیان شما
ما سیه بختان بنومیدی مهیا کرده ایم — یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما
بستر و بالین من عمریست قطع راحتست — بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما
نارسا افتاده ایم ای برق تا زان همتی — تا غبار ما زند دستی بدامان شما
عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است — معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گدا از دل نفسی اشک شو بدیده بیا — یار میرود ز نظر یکقدم دویده بیا
فیض نشه های رسا مفت تست در همه جا — جام ظرف هوش نه‌ئی چون می رسیده بیا
نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیت — هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز تجرد از کر و فر چیست انتخاب دگر — فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا
از سروش عالم جان این نداست بال فشان — کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست — یکدو روز از نفست مهلت است دیده بیا
تا نرفته ام ز نظر شام من رسان بسحر — شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا

شمع بزمگاه ادب تا نچیند از تو تعب — همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
سقف کلبهٔ فقرا نیست سیرگاه هوا — سر بسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا
بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا — یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا
تیغ غیرت از همه سو برغرور کرده غلو — عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
از زیان وسود نفس وحشت است حاصل و بس — جنس این دکان هوس دامنست‌چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون وهم متن
رو از انسوی تو و من حرف نا شنیده بیا

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها — واماندهٔ اندیشهٔ راه تو گمانها
حیرت نگهٔ شوخی حسن تو نظرها — خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون — لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور — دریا ز میان غافل و ساحل زکرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر — واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت — آئینهٔ خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی — بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشئهٔ اسرار تو دارد — پیمانه کش جوش بهار است خزانها
هرسبزه درین دشت شد انگشت‌شهادت — تا از گل خود روی تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا — همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم — اینست متاع جگر خسته دکانها

(بیدل) رهٔ حمد از تو بصد مرحله دور است
خاموش که آوارهٔ وهم اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه ها — جوش پری نشسته برون ز آبگینه ها
جوهر تو پنبه کار گلستان داغ دل — تیغت زبان دهٔ دهن زخم سینه ها
سودائی تو باگهر تاج خسروان — جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینه ها
از فضل ورحمت تو لب رشک میگزد — بر ناخن شکسته کلید خزینه ها
در خرقهٔ نیاز گدایان درگهت — نازد بشوخیء پر طاوس پینه ها
نازك دلان باغ تو چون شبنم سحر — برروی برگ گل شکنند آبگینه ها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست — خلقی در آب آینه دارد سفینه ها
دلرا محبت تو همان خاکسار داشت — ویرانه را غنا نرسد از دفینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی شودش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامان‌ها — یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کنعانها
ناموس وفا زین بیش بردا شتن آسان نیست — بر رنگ منا فگندند خوبان گل پیمانها
این دیده فریبیها از غیر چه امکان است — بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم — خط نیست درین مکتوب جز شوخیء عنوانها
وحشت ز محیط عشق آثار رهائی نیست — امواج بزنجیراند از چیدن دامانها
در انجمن توفیق هر بی اثر افتادیم — تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
پیری هوس دنیا نگذاشت بطبع ما — آخر دل ازین لذات کندیم بدندانها
تا دل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم — جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها
تا محرمی خویشت سد رهء آزادیست — چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها
مطرب نفسی سر داد برقم بجگر افتاد — نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع ببالد کس
سر تکمه برون افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما — صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما
جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت — دست ما خالی تراست از کیسهء قلاش ما
زین سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار — بر هوا یکسر نفس می گسترد فراش ما
گرد عبرت در مزار یاس میبا شد کفن — چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما
محو دید اریم اما از ادب غافل نه ایم — شرم نور است آنچه دارد دیدهء خفاش ما
زندگی موضوع اضدا داست صلح اینجا کجاست — با نفس با قیست تا قطع نفس پرخاش ما
از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق — این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جوشیها پر است
شش جهت آتش زنی تا پخته گردد آش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما — کارهای مشکل آفاق آسان شما
هر سری را کز رعونت گردن افرازد بچرخ — موکشان آرد قضا در راه جولان شما
سینهء حاسد که درهم میفشارد تنگیش — جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
ساقیء تقدیر مشتاقست کز خون هدر — پر کند پیمانهء اعدا بدوران شما
غیرت حق برنتابد جز شکست از گردنش — هر که برتابد سر از تسلیم فرمان شما
شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود — گرد میگردیم و میگیریم دامان شما
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار — شور عالمگیری از فتح نمایان شما
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض — باغبانش خرمن آراید بدوران شما
خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن — نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب (بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

* * *

با بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را
سرمهٔ بینش جهان در چشم ما تاریک کرد شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمن اند در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست طوطیء حیران ما داند قفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان جلوه ئی داری که میسازد جرس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشندلیست
نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بنومیدی شکست آزادی دلخواه ما گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما
کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان مبند تا بخاک از لغزش پا کاش باشد راه ما
چون حباب از کارگاه یاس میجوشیم و بس جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد در صف آتش علمدار است برگ کاه ما
صبح هستی صورت چاک گریبان فناست عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما
جهل هم نیرنگ آگاهیست اما فهم کو ما سوی کرواری اسمیست از الله ما
پرتو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما
حلقهٔ پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد زین کجه بسیار دارد خاک بازیگاه ما
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع پامال خودیم
عجز وا کرده است (بیدل) برسر ما راه ما

یاد دل آسوده از تشویش آب و نان برا همچو صحرا پای در دامن ز خان و مان برا
اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن گر توهم از خود برون آئی باین عنوان برا
اوج اقبال جهان را پایهٔ فرصت کجاست گو سرشکی چند بر بام سر مژگان برا
خاطرت گر جمع شد از هر دو عالم فارغی قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برا

در جهان بیخبر شرم از که باید داشتن　　دیده بینا ندارد هیچکس عریان برا
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده ئی　　چون فراموشی بگرد خاطر یاران برا
کم ز یوسف نیستی ای قدردان عافیت　　چاه وزندان مغتنم گیر از صف اخوان برا
دعوی فضل و هنر خواریست در ابنای دهر　　آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا
عالمی در امتحانگاه هوس تک میزند　　گر نه ئی قانع تو هم بیتاب این و آن برا
تا نگردی پایمال منت امداد خلق　　بی عرق گامی دو پیش از خجلت احسان برا
از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد　　چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا
هرکس اینجا قسمتش درخورد استعداد اوست　　قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برا

گر بشمشیرت برارند از درگاه نیاز
همچو خون از زخم (بیدل) با لب خندان برا

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها　　داد مشت خونم را یاد گل فروشیها
ناله تا نفس دزدید من بسرمه خوابیدم　　کرد شمع این محفل داغم از خموشیها
با تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن　　زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها
مایه دار هستی را لاف ما و من ننگ است　　بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها
زاهدی نمیدانم تقویی نمی خواهم　　سینه صافیء دارم ز درد درد نوشیها
ساز محفل هستی پر گسستن آهنگ است　　از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیر بار کسوت نیست
شعله جامه دارد از برهنه دوشیها

با سحر ربطی ندارد شام ما　　فارغست از صاف درد جام ما
دل بطوف خاک کوئی بسته ایم　　تکمه دارد جامه احرام ما
گریه امشب حسرت روی که داشت　　روغن گل ریخت از بادام ما
از امل دلرا مسخر کرده ایم　　پخته می جوشد خیال خام ما
در حق انصاف ابنای زمان　　داد تحسین میدهد دشنام ما
بر حریفان از خموشی غالبیم　　گر نباشد بحث ما الزام ما
زین چمن تصویر صبحی گل نکرد　　بی نفس تر از هوای بام ما
درخور رزق مقدر زنده ایم　　ریشه این دانه دارد دام ما
فقر ما را شهره آفاق کرد　　کوس زد در بی نگینی نام ما
برنمی آید ز تشویش کسوف　　آفتاب کشور ایام ما
نور معنی از تصنع ساختیم　　خانه تاریک است از گلجام ما
غیر رم در کاروان برق نیست　　یکخط است آغاز تا انجام ما

نامه بر بال تحیر بسته ایم
بر که خواند بیکسی پیغام ما
تا فلک بازاست درهای قبول
آه از بیصبری ابرام ما

هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب
ایکه سودا ندیشه ئی سرمایه کن تزویر را
نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
احتیاطی کن کمند نالهء شبگیر را
ساده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را
بینوائی بین که در همراهی درس جنون
سرمه شد بخت سیاه هم حلقهء زنجیر را
در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه
بی نیازا ز اشک میدان دیدهء تصویر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را
در محبت داغدار کوشش بی حاصلم
برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست
هم بچشم بسته باید خواندن این تحریر را
نغمهء قانون وحدت بر تو نازشها کند
گر برنگ تار سازی زبم ندانی زیر را
آنقدر یاس شکست آخر که چون بنیاد رنگ
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازان را ز حکم کج سرشتان چاره نیست
با کمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما
با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
چون مه نو سرخط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن
اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی
پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

* * *

با همه افسردگی مفت تماشائیم ما
موجها دارد پری چندانکه مینائیم ما
رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم
بیضهء طاوس و زیر بال عنقائیم ما
منزل ما محمل ما سعی ما افتادگیست
همچو اشک از کاروان لغزش پائیم ما
بیخودی عمریست از دل میکشد رخت نفس
تا برون خود جهانی دیگر آرائیم ما
نردبان چاک دل تا قصر گردون بردنست
چون سحر از خویش آسان بر نمی آئیم ما

گوشهٔ آرام دیگر از کجا یابد کسی | چون نفس در خانهٔ دل هم نمی پائیم ما
امتیاز وصل و هجران دور باش کس مباد | آه ازین غفلت که با او نیز تنها ئیم ما
صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته ام | فرصت از کف میرود تا دست میسائیم ما
تا بهمت بگذریم از هرچه می آید به پیش | همچو فرصت یکقلم دی ساز فردائیم ما
بیحضوری نیست استقبال ازخود رفتگان | سجدهٔ کردی بدامانی که می آئیم ما
شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است | فاش تر گوئیم او هم اوست تا مائیم ما

نی محابا کیست (بیدل) از سرما بگذرد
چون شکست آبله یکقطره دریائیم ما

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا | مگر شکستن دل پرکند ایاغ مرا
شبیکه دیده کنم روشن از تماشایت | فتیله مد تحیر بود چراغ مرا
زبرق یاس جگر سوز باده ئی دارم | که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا
نشاط بادهٔ بمینای غنچه گیها بود | شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست | چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
درابروی توشکن پرورد تغافل چند | مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد | زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا
چوموج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان | زحلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که درایجاد | به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ (بیدل)
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را | مبادا خشکی افشارد گلوی شیشهٔ مل را
زدلها تا جنون جوشد نگاهی را پرافشان کن | جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را
چسان رازت نگهدارم که این سررشتهٔ غیرت | چوبالیدن بروی عقده می آرد تأمل را
سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد | چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را
درین محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش | بخواب امن میل شد نگه چشم تغافل را
زبحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت | چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را
دچار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد | صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را
جنون ناتوانانرا خموشی میدهد شهرت | بغیر از بوصدائی نیست زنجیر رگ گل را
نیاز و ناز باهم بسکه یکرنگند در گلشن | ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت | بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را
شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی | غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را

فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد　　بکن جهد آنقدر کز خاک برداری توکل را
به پستی نیز معراجیست گر آزاده ئی (بیدل)
صدای آب شو سازتر قی کن تنزل را

بحر ی پیچد بموج از اشک غم پرورد ما　　چرخ میگردد و تا در فکر بار درد ما
گر بمیدان رباضت کهربا دعوی کند　　کاه گیرد درد هن از شرم رنگ زرد ما
دور نبود گر کمان صید دلها زه کند　　هم ادای ابروی ناز پست بیت فرد ما
میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم　　میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما
همچونی در هر نفس داریم نقد ناله ئی　　ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما
ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم　　مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما
گرد هد صد بار گردون خاک عالم را بباد　　نشکند آشفتگی رنگی بروی گرد ما
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم وهنوز　　شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم　　روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما
نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می
هیچکس در محفل خوبین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پرداختند روی ترا　　زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا
چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار　　بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا
ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد　　بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل　　بنفشه بنده خط سبز مشک بوی ترا
ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن　　نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود　　بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا
ندانم از دل تنگ که جسته است امشب　　که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی وز خم کهنه ام نو شد　　بحیرتم چه نمک بود گفت و گوی ترا
طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است　　دقایق طلب و بحث جستجوی ترا
بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد　　شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا
درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)
که شبنمی نخریده است آب روی ترا

بخاک تیره آخر خود سریها میبرد ما را　　چو آتش گردن افرازی ته پا میبرد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری　　که هرکس میرود چون سایه از جا میبرد ما را
ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش　　غبار یم و طپیدن از کف ما میبرد ما را
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد　　نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیر وارستیم شوق کعبه پیش آمد — تگ و پوی نفس یارب کجاها میبرد ما را
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی — نفس گر واگدازد تا مسیحا میبرد ما را
در آغوش خزان ما دو عالم رنگ میبازد — زخود رفتن بچندین جلوه یکجا میبرد ما را
گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل — چو شمع آتش عنانی رشته برپا میبرد ما را
دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان — عرق تا خاك گردیدن بدریا میبرد ما را

اگر عبرت ره تحقیق مطلب سر کند (بیدل)
همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

بخیال آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا — نفسی در خشکی اگر گلو ته آب دم نزدی چرا
گل و لاله جام جمال زد همه نو قدح بکمال رد — همه کس بعشرت حال زد تو جبین بنم نزدی چرا
ز سواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر — اگرت خطی نبود دگر بزمین قلم نزدی چرا
بعروج وسوسه تاختی نفست بهرزه گداختی — ته پای خود نشناختی مژه‌ئی بخم نزدی چرا
بتو گر ز کوشش قافله نرسید قسمت حوصله — بطریق سایه و آبله ته پا قدم نزدی چرا
ز گشاد عقدهٔ کارها همه داشت سعی نداشتی — در عالمی زدی از طمع کف خود بهم نزدی چرا
اگر آرزو همه رس نشد ز امید مانع کس نشد — طرب شکار هوس نشد بکمین غم نزدی چرا
بمتاع قافلهٔ هوس چو نماند الفت پیش و پس — دم نقد مفت تو بود و بس دو سه روز کم نزدی چرا
خط اعتبار رقم بجریدهٔ تو نبود کم — پی امتحان چو سحر دمی بهوا رقم نزدی چرا

نتوان چو (بیدل) هرزه فن بهوا رفته طرف شدن
نفسی ز آفت ما و من بدر عدم نزدی چرا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما — که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما
بحضور راز وی همه عدم زده ایم بر در عافیت — که ز منت نفسی کسی نگداز د آتش سنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی — که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
کمی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود — نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشهٔ دل حذر — شبخون بخواب پری مبر ز فسانهای ترنگ ما

کهری ز هر دو جهان گران شده خاك نسبت جسم و جان
سبکیم این همه کاین زمان بترازو آمده سنگ ما
ز دل فسرده بنالهٔ نرسید تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گرهٔ بریشم چنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی بره نظر پر اگر دهی بخدنگ ما

چه فسانهٔ ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد — بهزار سلسله میکشد سر طرهٔ تو ز چنگ ما

زغبار (بیدل) ناتوان دل تا زکت نشود گران   که رود زیاد تو خود بخود چو نفس ز آینه زنگها

* * *

بداغ غربتم واسوخت آخر خودنمائیها   برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من   خروشی داشتم گم کرده ام در سرمه سائیها
هوا دار مزاج طفلیم اما ازین غافل   که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها
چو رنگم بسکه سر تا پا طلسم سازخاموشی   شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدائیها
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی   مگر رند رزخود رفتن شود بی دست و پائیها
مباش ای غنچه اوراق گل مغرور جمعیت   که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
تو از سررشته تدبیر زاهد غافلی ورنه   ندارد فسق خلوتخانه چون پارسائیها
کسی یارب مبادا فسرده نیرنگ خود داری   شرارم سنگ شد از کلفت صبرآزمائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من   درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم   برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها
بدل گفتم که امین شیوه شوار است در عالم   نفس در خون طبید و گفت با من آشنائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان (بیدل)
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

بد زد گردن بیمغز بر هر افراخته را   بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را
درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد   قمار خانه امید رنگ باخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست   ستم ترانه گریال نانواخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست   نگون کنید علمهای سر فراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است   نیاز خواب کن افسانه های ساخته را
زخلق گوشه گرفتن سلامت است اما   خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
مروتی کن و تخفیف زیردستان باش   که رنجهاست بگردن سرفراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت   عرق شد آینه آخر نفس گداخته را
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست   که دید سایه در آفتاب تاخته را
بطبع کارگه عشق آتش افتاده است   کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)
ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بدعوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا   صلای نان شکستن گشت با نگ آسیا اینجا
اگر با این نگونیهاست خوان جود سرپوشش   ز وضع تاج بر کشکول میگرید گدا اینجا
فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم   مصور گرده می خواهد از مردم گیا اینجا

حیا رر بط الفت دیگر از یاران که میگیرد — سر و گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا

جهان نا منفعل گل کرد اثر هم موقعی دارد — عرق واری بروی کس نمی شاشد حیا اینجا

زبیمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی — بجای استخوان که خورده میگردد هما اینجا

که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل — مگر از نقش پائی بشنویم آواز پا اینجا

غبار صبح دیدی شرم دار از سیر این گلشن — ز عبرت خاك بر سر کرده می آید هوا اینجا

اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد — کف پا میکند سر کوبیء دست دعا اینجا

طرب عمریست با ساز کدورت سر نمی آید — سیاهی پیشتاز افتاد از رنگ حنا اینجا

روم در کنج تنهائی زمانی وا کشم (بیدل)
که از دلهای پردر بزم صحبت نیست جا اینجا

بذوق داغ کسی میرکنار سوختگی ها — چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها

ز خود رمیده شرار دلیست در نظرمن — بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها

بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب — چو آه میرسم از لاله زار سوختگی ها

شرار محمل شوقم که از منزل ذوقم — هزار قافله دارم ببار سوختگی ها

هنوز از کف خاکسترم بهار رو شست — شگوفهء چمن انتظار سوختگی ها

ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم — فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگی ها

بیا که هست هنوز از شرار شعلهء عمرم — نفس شماریء صبح بهار سوختگی ها

بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم — محبتم همه جا شعله کار سوختگی ها

رمید فرصت و ننواخت عشقم از گل داغی — گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها

بضاعتی نشد آئینهء قبول محبت — مگر دلی برد از ما بکار سوختگی ها

مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی — نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمحفلی که ادب پرور است ناله (بیدل)
نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بران سرم که زدامن برون کشم پا را — بجیب آبله ریزم غبار صحرا را

بسعی دیدهء حیران دل از طپش ننشست — گهر کند چقدر خشك آب دریا را

اثر گم است بگرد کساد این بازار — همان بناله فروشید دردلها را

ز خویش گم شد نم کنج عزلتی دارد — که بار نیست دران پرده وهم عنقا را

زبان درد دل آسان نمیتوان فهمید — شکسته اند بصد رنگ شیشهء ما را

فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست — شگافتیم بنام تو این معما را

نگاه یار ز پهلوی ناز میبالد — بقدر نشهء بلند است موج صهبا را

مخور فریب غنا از هوس گدازی یاس — مبادا آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافیء دل جسم جان تواند شد   بسعی شیشه‌پری کرده اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید   اگر در آئینه بینی جمال یکتا را
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق   بمرگ ریشه دواندی درا زکن پا را
چسان بعشرت واماندگان رسی (بیدل)
بچشم آبله‌ء پا ندیده ئی ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما   یارب عرق بخاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی‌تمیز   آتش بخانه‌ء که زند انگبین ما
عمریست با خیال گرو تا ز پهلویم   گردون برخش موج گهر بست زین ما
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دمید   مونی نداشت خامه‌ء نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه نوا با که میرسد   شاید مگس به پشه رساند طنین ما
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد   بی خامه بود منشیء خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا   داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته ایم دامن وحشت چو گردباد   دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چند از نمک نداشت بخود چشم دوختن   صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی   عنقا گم است در پی نام نگین ما
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع   خود را ندید غفلت آئینه بین ما
برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است
(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا   همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت   بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش   ره جولان هوس کامی نکردی گل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامات اوج قرب   نور خورشیدی بخاک تیره ئی مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسوده‌ء ابرام کرد   سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد   ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو   بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس   طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت   جاده‌ء خود را نسازی محو در منزل چرا
بردوعالم هر مژه برهم زدن خط میکشی   نیست یکدم نقش خویش از صفحه‌ات زایل چرا
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست   میدرد حاجت گریبان از لب سائل چرا
گوهر عرض حباب آینه دار حیرت است   ای طلسم دل عبث گل کرده ئی (بیدل) چرا

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا
در سرمه گرد میکند آواز آشنا

امروز نیست قابل تفریق وامتیاز
انجام کار دشمن و آغاز آشنا

گر صیقلی بکار برد سعی اتفاق
دل میخراشد آئینه پرداز آشنا

تاکی در این بساط ز افسون التفات
برروی شمع خنده زند گاز آشنا

داد کشاد کار تظلم کجا برد
زد حلقه بستگی بدر باز آشنا

گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است
دام وقفس خوش است ز پرواز آشنا

بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزن
نی ناله داشته است ز دمساز آشنا

چنگ قضاست دهر امان گاه خلق نیست
گنجشک را چه سود ز شهباز آشنا

منت کش تکلف اخلاق کس مباد
بیگانه ام ز خویش هم از ناز آشنا

از هرچه دم زنی بخموشی حواله کن
این انجمن پر است ز غماز آشنا

مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت
بردیم سر بمهر عدم راز آشنا

(بیدل) بحرف و صوت هم آواره گشت خلق
آه از فسون غول بآواز آشنا

بر طاق نه تبختر جاه و جلال را
چینی سلام کرد بیک مو سفال را

عالم ز دستگاه بقا طعمه فناست
چون شمع ریشه میخورد اینجا نهال را

برگشتن و تهی شدن از خویش عالمیست
آئینه کن عروج و نزول هلال را

بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ئی
دریاب گرد قافلهٔ ماه و سال را

محکوم حرص و پاس مراتب چه ممکن است
با شرم کار نیست زبان سوال را

تصویر حسن وقبح جهان تا کشیده اند
بر رنگ دیده اند مقدم زگال را

یاران در این چمن به تکلف طرب کنید
اینجا خضاب هم شب عیدیست زال را

طاوس ما اگرنه پرافشان نازوست
رنگ پریده که چمن کرد بال را

در دستگاه صنع ز تعطیل ما مپرس
با شغل خامه نسبت خشکیست نال را

مه شد هزار بار هلال و هلال بدر
دیدیم وضع عالم نقص و کمال را

خاک را حریف سعی ضعیفان نمی شود
صد کوچه است در بن دندان خلال را

شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت
جهدیست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بسرمه نسبت هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا بکی وسواسها
پنبه ها خواهد دمید آخر ازین کرباسها

شیشه ساعت خبر از ساز فرصت میدهد
خودسران غافل مباشید از صدای طاسها

عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار
ناخنی دارند در جنگ درودن داسها

اهل دنیا را بنهضتگاه آزادی چکار | درمزابل فارغند از بوی گل کناسها
عالمی با لیلها است از دستگاه خودسری | نشئه ی میخواهد این جمعیت آماسها
تا بود ممکن بوضع خلق با ید ساختن | آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها
حیرت دیدار با دنیا وعقبی شد طرف | بوی امیدی گوارا کرد چندین یاسها
بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست | صبح خندد برگریبان چاکیء افلاسها

شرم میدارد رشتی از ملایم طینتان
غالب افتاده است (بیدل) سرب بر الماسها

پرکرده جزو لا یتجزی کتاب ما | در انتظار نقطه کم است انتخاب ما
هردم زدن بوهم دگر غوطه میزنیم | طوفان ندارد آفت موج سراب ما
گردی دگر بلند نمیگردد از نفس | تعمیر میرمد ز بنای خراب ما
فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست | مستی برون شیشه ندارد شراب ما
ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است | تر شد جبین بحر ز وضع حباب ما
قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد | دربحر نیز دست ز نم شست آب ما
برما ستیزه در حق خود ظلم کردن است | آتش تا ملی که نگر ید کباب ما
صید افگن از غرور نگاهی نکرد حیف | شد خاك برزمین سر دوراز رکاب ما
صد دشت ماند ذره ما آنسوی خیال | آه از سیاهیء که نکرد آفتاب ما
زین قیل و قال در نفس واپسین کم است | خاموشیء که میدهد آخر جواب ما
آسوده ایم لیك همان پایمال وهم | مانند سایه زیر سیاهیست خواب ما
صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد | صفر دگر تو نیز فزا برحساب ما

عمر شرار و برق بفرصت نمیکشد
(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را | رگ گل رشتهء شیرازه شد مجموعهء ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی | که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن | فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را
درین محفل سراغ گوشهء امنی نمی یابم | چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری | جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد | اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را
ندارد حال ما اندیشهء مستقبل دیگر | که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
نه از موج نسیم است اینقدر هاجوش بیتابی | تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را
خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت | اگر آزاده ئی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی　　چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را

مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی　　بصد گرد نمدها زکف جبین سجده فرسا را

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا تو نی (بیدل)

جهانی دیده بشمار نقش بال عنقا را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان نرما را　　چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشا را

نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان　　پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

نه از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل آهنگم　　شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل　　ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را

نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت　　که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریای او زعجز ما چه میپرسی　　نگه حرز پر پا نبود سرافتادهٔ ما را

نمیسازد متاع هوش با یوسف خریداران　　مدام افسون خورد داری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر بر ضعیفان نست ارزانی　　که چون آتش زپا افتد بخاکستر دهد جا را

غبار ماضی و مستقبل از حال تو می جوشد　　دو را مروز است گم گر واشگافی دی و فردا را

بهوش آتا باین آهنگ عالم گوش تمییزت　　که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پیدا را

باین کثرت نمائی غافل از وحدت مشو (بیدل)

خیال آئینه ها در پیش دارد شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما　　چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما

عاشقان را صندل آسودگی درد سر است　　تا بسر گردی نباشد درد سر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب　　در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم و از ما آبروئی گل نکرد　　رنگ و بوی سبزه های پی سپر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود　　در شکست بال پرواز دگر داریم ما

ششجهت آئینه دار شوخیء اظهار او است　　نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد　　همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما

ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم　　از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است　　همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم　　خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

سجده بالینیم از سامان راحت ها مپرس　　همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما

(بیدل) از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه

کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا　　پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا

تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند / خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا

از پیء اصلاح ناهمواریء طبع درشت / آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا

کاروان اشکم از ها جز متاعی ها مپرس / آبله محمل کش است از دیده تادامان مرا

شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم / دیدهء یعقوبم وجا نیست در کنعان مرا

ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو / آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا

در شکست من بنای نا امیدی محکم است / فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا

در غم آباد فلك چون خانهء وهم حباب / نیست جز یکعقدهء تار نفس سامان مرا

زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است / عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا

همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن / گوشهء امنی بغیر از دیدهء حیران مرا

میرسد دلدار و من عمریست از خود رفته ام / یك نگاه وا پسین ای شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستیم بالا گرفت
آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دارد ناتوانی نبض احوال مرا / باز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا

خاك نم گل میکند سامان خشکی از غبار / سیر کن هنگامهء ادبار و اقبال مرا

بسکه در ره‌یزان هستی سنگ قدرم بیش بود / در عدم باکوه می‌سنجند اعمال مرا

تخم امیدی بسودای حضوری کشته ام / سبز کن یارب سر درجیب پامال مرا

انتظار وعدهء دیدار آخر وا خرید / از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا

رشتهء سازم چه امکان است گیرد کوتهی / سایهء آن زلف پرورد است آمال مرا

سبحه داران از هجوم درد سر نشناختند / آن برهمن زادصندل برجبین مال مرا

در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام / ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا

جز عرق چون موج ازین دریاچه باید برد پیش / شرم پروا ز آب کرد افشاندن بال مرا

گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی / غیر خاك آخر چه باید بیخت غربال مرا

میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاك / عجز خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر
خاك بیز شیشهء ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها / گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها

دل ز دام حلقهء زلفت چه سان آید برون / مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها

ای نوای حسرت دیدار هم غافل مباش / ناله دارد بیتو مژگانم چو موسیقارها

دستگاه شوخیء دردند دلهای دو نیم / نیست بال ناله جز واکردن منقارها

گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند / می خورد برگوش یکسر معنیء اسرارها

باعث آه حزین ما همان از عشق پرس	درد می فهمد زبان نبض این بیمارها
بال وپر برهم زدن بی‌شوخیء پروا زنیست	بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها
ختم کرد از زبانها بی‌سخن گردیدن است	خامشی چون شمع دارد مهر این طومارها
دربیابانیکه ما فکر اقامت کرده ایم	میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخهء نیرنگ هستی به که گرداند ورق	کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام	با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خوکرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا	لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
درسرا زشوخی نمی‌گنجد گل سودای من	خم حبابی میکند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه ام بی‌حسرت دیدار نیست	چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا
کو دم تیغی که در عشرتگهء انشای ناز	مصرع رنگین نویسد موجهء خون مرا
ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی	از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
از لب خاموش طوفان جنون راساحلم	این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت	ناز بسیار است بر من بخت واژون مرا
داغ یاسم ناله را در حلقهء حیرت نشاند	طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق میبازد سراپایم بنفش عجز خویش	خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا

غافلم (بیدل) ز گرد ترکتازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود را
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کار خود را
ز پاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد بدوشم افگند بار خود را
بعمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش و کم زغفلت
تو گر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را
زشرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن
توای حباب از طرب چه داری پر از عدم کن کنار خود را
بلندیء سر بجیب پستی شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را
بخویش اگر چشم میکشودی چو موج دریا گره نبودی	چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهار خود را

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم به آفتاب رساندم دماغ زانو را

گرفته است سویدا سواد دل (بیدل)
تصرفیست درین دشت چشم آهو را

پل وزورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا بهرسو سیر کشتی بر کمر دارد گدا اینجا
دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش برنمیدارد بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بیرنگیم و موج بحر بی‌ساحل سر آن دامن از دست که میگردد رها اینجا
درین صحرا بآداب نگه باید خرامیدن که روی نازنینان می‌خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب میگردد ز شرم گردن افرازی ز شبنم برنیایم گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی سحر از تار و پود چاک میبافد ردا اینجا
شبستان جهان و سایه دولت چه فخر است این مگر در چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می‌پرستد شمع این محفل بپا افتد اگر گردد سر از گردن جدا اینجا
بدوش نکهت گل میروم از خویش و می‌آیم که می‌آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا
بگوشم از تب و تاب نفس آواز می‌آید که گر صد سال نالی بر در دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان که چون نی ناله برمی‌خیزد از سعی عصا اینجا
صدای التفاتی از سر این خوان نمیجوشد لب گوری مگر واگردد و گوید بیا اینجا
هوس گر چاکی از دامان عریانی بدست آرد نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا
برنگ آمیزیء اقبال منعم نازها دارد ندید این بیخبر روی که میسازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد دربدر (بیدل)
جهان لبریز استغنا ست گر باشد حیا اینجا

بمهرما در گیتی مکش رنج امید اینجا که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن که سعی هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد شکست رنگ امکان بود اگر یکدل طپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی آرد ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
رسا زالفت آهنگ عدم در پرده گوشم نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشک یتیمانم که در بیدست و پائی هم مرا باید دوید اینجا
کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم که هر جا بینوائی سوخت دودش سر کشید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدر ها آشیان عجز ما (بیدل)
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

بنمود هستیٔ بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا

چکنم ز شوخیٔ طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا

ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا

چو ز خال لاله برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم از حیا

ز کمالم آنچه بهم رسد نه ز لوح و نی ز قلم رسد
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا

بامید وصل تو نازنین همه را نثار دلست و دین
من (بیدل) و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا
امشب از باده بجا آمده هوش مینا

وقت آنشد که بدریوزه شود سرخوش ناز
کاسهٔ داغ من از پنبهٔ گوش مینا

زندگی گردن ما را بخم عجز کشید
باده ز نارو فا بست بدوش مینا

تا نفس هست بدل زمزمهٔ شوق رساست
کم نشد زد اثر باده خروش مینا

ای قدح گوش شو و مژدهٔ مستی دریاب
گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا

می کشد جلوهٔ لعل تو بکیفیت می
آب حسرت ز لب خنده فروش مینا

چشم و دل زیب گرفتاریٔ سودای هم اند
خط جام است همان حلقهٔ گوش مینا

همه جا جلوه فروش است دل از دیده مپرس
جام این بزم نهفتند بجوش مینا

قلقلی راه زن گوش شد و هوش نماند
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا

دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید
پرفشان است شکست از بر و دوش مینا

(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب
تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها
ز موانگشت حیرانی بلب دارند چینی ها

مرا از ضعف پرواز است قید آشیان ورنه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینی ها

نیاز من عروج نشئه ناز دگر دارد
سپهر آوازه ام بر آستانت از زمینی ها

دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر / بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی ها
شبا رفقر زنگ سرکشی را میشود صیقل / سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینی ها
بشوخی آمد از بید سنگاهی احیاج من / درازی کرد دست آخر زکوته آستینی ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد / تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی ها
طریق دلربائی یکجهان نیرنگ می خواهد / بحسن محض نتوان پیش برد ننازنینی ها
مگر از فکر عقبی بازگردم تا بخویش آیم / کدا زخود سخت دور افتاده ام از پیش بینی ها
دوتا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی / براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها

بوی وصلت گر بلا انداخت ناکام را / صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طایر آزاد ما گر دال وحشت وا کند / گردباد آئینه سازد حلقه های دام را
دیدن هنگامه هستی شنیدن بیش نیست / وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را
منعم از نقش نگین بون خیالی میکند / مفت حسرت ها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا امشب چو موج می پریشان فتریم / رشته شیرازه ما ساز خط جام را
پختگی خواهی بدرد بینوائی صبرکن / آسمان سرسبز دارد میوه های خام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است / شمع صبح عالم اقبال داند شام را
موج دریا را بساحل همنشینی تهمت است / بیقراران ندر منزل کرده اند آرام را
شعله ما دورگرد الفت خاکستر است / دوش وحشت برنتابد جامه احرام را
شوق میبالد بقدر رم نگاهیهای حسن / ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش / پرده زنبوریست آنجا دیده بادام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ماجاده است
جستجوهای هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را / کف خونیکه برگ گل کند دامان قاتل را
ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد / تو هم مگذار از دامان شکست شیشه دل را
نم راحت ازین دریا مجو کز درد بی آبی / لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد / مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
تفاوت در نقاب وحسن جز نامی نمیباشد / خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش / که در هر قطره خون سجده شکریست بسمل را
نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می آرد / نصیحت پیشرو باشد بوقت کار کاهل را
چو ماه نو مکن گردنکشی گر نیستی ناقص / که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده ئی لیکن　　چنین بر باد نتوان داد لا فرد باطل را

دل آسوده از جوش هوسها نا له فرسا شد　　خیال هرزه تازی جاده گرداند منزل را

سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن (بیدل)

من و آئینه ء نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهء ما　　بهار رفت که این خار و خس شد آینهء ما

بحکم عجز نکرد یم اقتباس تعین　　همین مقابل مور و مگس شد آینهء ما

بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین　　چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهء ما

فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت　　چو صبح طعمهء زنگ نفس شد آینهء ما

بکام دل مژه نکشود سر گرانی حیرت　　ز ناتمامی ء صیقل قفس شد آینهء ما

گذشت محمل ناز که از سواد تحیر　　که عمرهاست شکست جرس شد آینهء ما

بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن

همین بس است که تمثال رس شد آینهء ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا　　ز نقطهء قمدار داد انتخاب حیا

شبی بروی عرقناک او نظر کردم　　گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا

زلعل او بخیال بوسه گذشت　　هزار لب بعرق دادم از جواب حیا

دمیکه ناز بشوخی زند چه خواهد کرد　　پری رخی که عرق میکند ز تاب حیا

ز روی یار کسی پردهء عرق نشگافت　　کشاد چون شد از ین تکمه ها نقاب حیا

عرق زپیکر من شست نقش پیدائی　　هنوز پاك نمیگردم از حساب حیا

دگر مخواه زمن تاب هرزه جولانی　　دویده ام عرقی چند در رکاب حیا

زخواب جستم و چشمی بخویش نکشودم　　بروی من که فشاند اینقدر گلاب حیا

بچشم بستن از انصاف نگذری زنهار　　بسه پل نمیگذرد هیچکس ز آب حیا

زقطرگی بدر خجلت گهرزده ایم　　جبین بی نم ما ساخت بسر اب حیا

عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)

نشسته ایم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را　　نفس با شدرگ خواب پریشان زندگانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچهء عبرت　　بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را

شررهای زمینگیر است هر سنگی که می بینی　　تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را

عیار زرا گر میگرداز روی محك ظاهر　　سواد فقر روشن میکند رنگ خزانی را

سراپا یم تحیر در هجوم ریشه میگیرد　　برارم گر زدل چون دانه اسرار نهانی را

کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم　　بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ زخون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
چه غم دارم اگر زد برزمین چون سایه ام گردون ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را
برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شب هجر آنچه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که چشم خیره بیدان تنگ دید آغوش رحمت را
زمین تا آسمان آینه دارم آنگاه تو میدی ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ بروبیم از دربار زکرم این گرد تهمت را
بر اه فرصت از گرد خیال افگنده ئی دامی ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ پری خوابیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که رنگ آمیزیت نقاش میسازد خجالت را
دمی کاینه دار امتحان شد شوکت فقرم ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را
بر اهل فقر تا منعم ننازد از گران قدری ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ ترا زود رنظر سرکوب تمکین کرد خفت را
عنان جستجوی مقصد عاشق که میگیرد ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ فلک شد آبله اما ز پا ننشاند همت را
نگین شهرتی میخواست اقبال جنون من ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را
سر خوان هوس آرایش دیگر نمیخواهد ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ چو گردد استخوان بی مغز دعوت کن سعادت را
من و ما هرچه باشد رغبتی و نفرتی دارد ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ جهان وعظ است لیکن گوش میباید نصیحت را
بعزت عالمی جان میکند اما ازین غافل ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که در نقش نگین معراج میباشد دناءت را
بتسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ ز مهر سجده آرائید طومار عبادت را
مپندار بی دعا شق شکوه پرداز د ز بیدادش ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که لب وا کردن امکان نیست زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه گرا زغباری چشم میپوشم ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ عرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ و قارت در نظر باشد سبک (بیدل)
فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستانرا ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا
زنام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ نگاه هم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا
سلامت یکقلم در مرکز سنگ است اگر دانی ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ شکست یاس می پیچد بخود با لیدن مینا
وداع جمعیت از لب کشودن هاست ای غافل ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
سرشت ما و مینا گوئی از یک خاک شد (بیدل) ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیا دآرد دل بیتاب اگر نقش میانش را | بر نلث موی چینی سرمه میگیرد فغانش را
ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم | که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد | که یا رب مهربان گردان دل نا مهربانش را
تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش | خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را
درین غفلت سرا گوئی مقیم خانهء چشمم | که باخوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را
نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد | که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
شود کمظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل | که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را
هجوم شکوهء هرکس زدرد مفلسی باشد | نخیزد نالهٔ ازنی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گرد باد آن طایر وحشت پرو بالم | که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی | چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را | بسایهء کف پا پروریم آبله را
بوادیء که تعلق دلیل کوشش هاست | زبار دل بزمین خفته گیر قافله را
ز صاحب امل آزادگی چه امکانست | درین بساط گرانخیزی است حامله را
ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست | بطبع کوه اثر افزون تر است زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت | تری و آب سزاوار نیست فاصله را
بکج ادائی حسن تغافلت نازم | که یاد او گاهء ناز میکند گله را

چو صبح یکدو نفس مغتنم شمر (بیدل)
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما | رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پائیم ادب پرور عجز | مژه خم می شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد | حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمهء کلفت گردید | رشته ها خورده گره خوردن ما
حرص مضمون رهائی فهمید | دل باسباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد | سرگریبان زده از دامن ما
اگر اینست سلوک احباب | دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانیست | چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می خواهد | برق ما نیست مگر خرمن ما
آخر انجام رعونت چون شمع | میکشد تا رگ گردن ما

قاصد آورد پیام دلدار — باز گردید ز خود رفتن ما

(بیدل) آخر ز چه خورشید کم است

این چراغ بنفس روشن ما

بی ثمری حصار شد در چمن امید ما — طرهء امتیاز شد سایهء برگ بید ما

آینه داریء فنا تا ز هوس نمیکشد — خط برقم کشیده اند از ورق سفید ما

دردسر جهان رنگ درخور دانشی است و بس — نیست بکسب عافیت غیر جنون مفید ما

دعویء احتیاج هیچ خجلت سعی کس مباد — قفل جهان بیدری زنگ زد از کلید ما

عبرت چشم بسملیم پردهء نقاب مدر — آستر است ابروء خلعت روز عید ما

کی فگند تبسمت گل به مزار عاشقان — بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما

نیست چو التفات دل میکند دم تعلقی — آبله پیالهء نفس شد قدح نبید ما

ریشهء تخم وحدتیم از رنگ و بوی ما مپرس — صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما

خاک مزار عبرتیم پردهء ساز غیرتیم — زخمه به برق میزند ممتحن نشید ما

(بیدل) ازین کف غبار گرد دل خاک جسته ایم

پرده در تحیر است گفت و شنید ما

بی دماغم از تماشا طاربسکه دارد جنگها — باده گرد انده است بر روی حریفان رنگها

غافلند از باب جاه از پستیء اقبال خویش — زیرپا بود ست صدر آرائی اورنگ ها

وادی عشق است اینجا منزل دیگر کجاست — جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگ ها

بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود — از کجا جوشید یارب اختراع ننگ ها

زاهدان از شانه پاس ریش باید داشتن — داغ مطلب بی پیامی نیست زین سرچنگ ها

تا نفس را قیمت باید با کدورت ساختن — در کمین آینه آبیست وقف زنگ ها

چرب و نرمی هرچه باشد مغتنم باید شمرد — آب و روغن چون پر طاوس دارد رنگ ها

هرچه از تحقیق خواهی بشنو و خاموش باش — ساز ما بیرون تارا فکنده است آهنگ ها

آخر این کهسار یک آئینه دل خواهد شدن — شیشه افتاده است در فکر شکست سنگ ها

(بیدل) اسباب طرب تنبیه آگاهیست لیک

انجمن پرغافل است از گوشمال چنگ ها

بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما — دردی نکاشت قضا در زمین ما

شهرت نوائیء هوس نام سرمه خوست — چینی بموسید ز نقش نگین ما

گشتیم خاک و محو نگردید سرنوشت — خط میکشد غبار هنوز از جبین ما

فرصت کفیل سیر تامل نمیشود — آتش زده است صفحهء نظم متین ما

جز در غبار شیشهء ساعت نیافته — رفتار کاروان شهور وسنین ما

ناموس را ز فقر و غنا در حجاب ماند — دامن بچید نی نشکست آستین ما
جمعیت دلست مدار ای کفر هم — چون سبحه کوچه داد بزنار دین ما
خورشید در کنار و بشب غوطه خورده ایم — آه از سیاهیء نظر دوربین ما
چون شمع پیش از انکه شویم آشیان داغ — آتش فتاده بود د پیء انگبین ما
تا کی شود جنون نفسی فارغ از تلاش — بسته است زندگی کمر ما بکین ما
خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود — چین کمند مقصد عمر از کمین ما

(بیدل) مباش ممتحن وهم زندگی
آئینه سوخت از نفس واپسین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها — چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
رنگ خوبی را ز چشم او بنای دیگر است — روغن تصویر دارد حسن از این بادامها
موج دریا را طپیدن رقص عیش زندگیست — بسمل او را به بی آرامی است آرامها
از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق — میتوان صد بوسه لذت برد از دشنامها
چون خط پرکار اگر مقصد دلیل عجز نیست — پای آغاز از چه میبوسد سر انجامها
از گرفتاریء ما با عشق زیب دیگر است — بال مرغان می شود مژگان چشم دامها
شهرهء عالم شدن مشکل بود بیدرد سر — روز و شب چین برجبین دارد نگین از نامها
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم — همچو پیک عمر باید از نفس زد گامها
مقصد وحشت خرامان نفس فهمید نیست — بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها
نشئه عیشی که دارد این چمن خمیازه است — بر پر طاوس می بندم برات جامها

هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست
رخش نتوان تاختن (بیدل) به پشت بامها

پیش تو انگر منشان پهلوی لاغر مکشا — دست بهر دست مده چشم بهر در مکشا
تا ز یقینت بگمان چشم نپوشند خسان — بند نقاب سحرت در صف شبپر مکشا
هست تمکین نظرت نیست کم از موج گهر — جیب حیا تا ندری خاک شو و پر مکشا
تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت — در بر محفل ز میانت کمر زر مکشا
آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس — شیشه تهی گیر ز می یا لب ساغر مکشا
گر بخود افتد نگهت پشم ندارد کلهت — ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا
لب بهم آر از من و ما وعظ و بیان پر مسرا — پشت و رخ این دو ورق ته کن و دفتر مکشا
ماتم هم در نظر است انجمن عبرت ما — چشمی اگر باز کنی بی مژهء تر مکشا
ای نفست صبح ازل با ابدت چیست جدل — یکسرت از رشته بس است آن سر دیگر مکشا
(بیدل) از آئینهء ما غیر ادب گل نکند — خون تحیر بخیال از رگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را / از وداع آرزو پر میدهم این تیر را
کلبهٔ مجنون چو صحرا از عمارت فارغ است / بام و در حاجت نباشد خانهٔ زنجیر را
رنگ زرد ما عیار قدرت عشق است و بس / این طلا بی پرده دارد جوهر اکسیر را
ما تحیر پیشه گان را اضطراب دیگر است / پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را
آسمان با آن کجی شمع بساط راستیست / حلقهٔ چشم کمان نظاره دارد تیر را
کوشش بی دست و پا یان از اثر نومید نیست / انتظار دام آخر میکشد نخچیر را
جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت / از شکستن قفل کن این خانهٔ دلگیر را
عرض هستی در خمار انفعال افتاده است / گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد / تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیر را
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن / حلقه کرد اندیشهٔ ضبط صدا زنجیر را
نیست در بیداری موهوم ما بی‌حاصلان / آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوشش حال است (بیدل) ساز حفظ آبرو
بی‌نیامی میکند بی‌جوهر این شمشیر را

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها / سلاخ نهٔ شرمی ازین پوست کنیها
چون سبحه درین معبد عبرت چه جنون است / ذکر حق و بر هم زدن و سر شکنیها
چندانکه دمد نخل سر ریشه بخاک است / ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنیها
ما را بتماشای جهان دگر افگند / پرواز بلندی بقفس پرفگنیها
الفت قفس زندگی پا بهوائیم / باید چو نفس ساخت بغربت وطنیها
صیت نگهت یاد خم زلف ندارد / ترکان خطائی چه کم اند از ختنیها
جان کند عقیق از هوس لعل تو لیکن / دور است بدخشان ز تلاش یمنیها
بی پرده گیٔ جوهر راز است تبسم / ای غنچه مدر پیرهن گلبدنیها
از شمع مگوئید وز پروانه مپرسید / داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بستهٔ (بیدل)
تا محرم خاصیت شیرین سخنیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما / بادهٔ در جام عیش از چشم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار / آبروی چون گهر همراه سر داریم ما
چون صدا هر چند در دام نفس وا مانده‌ایم / از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما
کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل / کوه تمکین خانهٔ از گوش کر داریم ما
کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف / از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما
شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد / ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

رنگ ما از خاکساری برنمیدارد شکست | چون علم گردی ز میدان ظفر داریم ما
از دل گرمی توان در کسا تنات آتش زدن | ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
ناله را ایدل بیاد غم مده این رشته ایست | کز پیٔ شیرازهٔ لخت جگر داریم ما
فتنه ها از دستگاه زندگی گل کرده نیست | از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع | گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتیٔ نظاره در موج خطر داریم ما

تاراج گر کل بود بید مستی اجزا ها | کهسار تهی گردید از شوخی مینا ها
مستقبل این محفل جز قصهٔ ماضی نیست | تا صبحدم محشر دی خفته بفردا ها
دشوار پسندید بها بر ما گرهٔ دل بست | گر خون نخورد فطرت حل است معما ها
معنی همه مکشوف است تاویل عبارت چند | تمثال نمیخواهد آئینهٔ سیما ها
نا محرمیٔ عالم تا حشر نگردد کم | افتاده بروی هم پنهانی و پیدا ها
وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت | سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریا ها
کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن | چون آبله معذورند دامن به تهٔ پا ها
ازخاك تو تا گردیست موضوع پرافشانی | در خواب عدم باقیست هذیان من و ما ها
پیش است بهر گامت صد مرحله نومیدی | دنیا نفسی دارد آمادهٔ عقبی ها
درچار سوی اوهام تا کی الم تنگی | برگوشهٔ دل پیچد یک دامن و صحرا ها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است
ما کارگه رنگیم رنگ است تماشا ها

تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را | ببوسد تا قیامت بوی گل خاك مزارم را
زافسوسی که دارد عبرت خون شهید من | حنائی میکند سودن کف دست نگارم را
مبادا دیدهٔ یعقوب طوفان نمو گیرد | نکاری در سر راه تمنا انتظارم را
اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی آید | گرو تا زیست با صد شعله طفل نی سوارم را
توقع هرچه باشد بی صداعی نیست ایساقی | قدح بر سنگ زن تابشکنی رنگ خمارم را
زدل شور قیامت میدماند رشك همچشمی | بهار آئینه منمائید روی گلعذارم را
شرار کاغذم از فرصت عیشم چه میپرسی | برنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من | نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را
هوس در عالم ناموس یکتائی نمیگنجد | سراغش کن زمن هرجا تهی یابی کنارم را
گراین بیحاصلی از مزرع خشکم نمود ارد | جبین هم دست خواهد از عرق شستن آبیارم را
چو آتش سرکشیها میکنم اما ازین غافل | که جز افتادگی کس برنخواهد داشت بارم را

شرر خیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل) بیا دامن قاتل مده خون شکارم را

* * *

تجدید سحر کار بست در جلوه زار عنقا صد گردش است و یک گل رنگ بهار عنقا

هرچند نوبهار یم یا جوش لاله زاریم باغ دگر ندار یم غیر از کنار عنقا

مطرب نی نخواند فطرت نزد رسگاه تحقیق تقویم ها کهن کرد امسال و پار عنقا

آئینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا

تسلیم عشق بودن منت است هرچه باشد ما را چه کار و کو بار در کار و بار عنقا

شهرت پرستیء وهم تا چند باید اینجا نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا

هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست عنقا چه وانماید گر شد دچار عنقا

تا یابی معطا لب مهد وم کرد مرا دیگر کسی چه یابد در انتظار عنقا

مرگ است آخر کار عبرت نمای هستی غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا

زیر پر ند گردون رسوا ست خلق مجنون عریانیء که پوشد این جامه وار عنقا

گفتیم بی نشانی رنگی بجلوه آرد ما را نمود بر ما آئینه دار عنقا

دریغا که دا ان عبرت غیر از نفس چه داریم

پر روشن است (بیدل) شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازیها قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها

جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل تگر یبانها تهء پا آمد از دامن طرازیها

عناد ر دسر اسباب برد ارد محال است این گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازیها

درین دشت هوس یارب چه گوهر در گره بستم عرق شد مهرهء گل از غبار هرزه تازیها

جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل سها نی میخورد آب از تلاش خود گدازیها

کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد خوشا گنجی که در ویرانهء دارد خاکبازیها

با قبال ادب گر نسبتی داری مهیا کن گر یبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها

تو با ساز تعلق درگذشتی از املی (بیدل)

ندارد رشتهء کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظر گاه خمار است اینجا حلقهء دام تو خمیازه شکار است اینجا

عیش ها غیر تماشای دوران کاری نیست در خور باختن رنگ بهار است اینجا

عافیت مستی طلبی منتظر آفت باش سر بالین طلبان تختهء دار است اینجا

فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا

چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا

پردهء هستی موهوم نوائی دارد که حبا بیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا

(بیدل) اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دچار است اینجا

جز پیش ما مخوانید افسانهٔ وفا را هر کس نمی شناسد آواز آشنا را
از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید حیف است پست گیرید معراج پشت پا را
چشم طمع مدوزید بر کیسهٔ خسیسان باور نمیتوان داشت سگ نان دهد گدا را
روزی دو زین بضاعت مردن کفیل هستیست برگ معاش ما کرد تقدیر خون بها را
در چشم کس نمانده است گنجایش مروت زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جا را
از دست برد حاجت نم در جبین نداریم آخر هجوم مطلب شست از عرق حیا را
جز نشهٔ تجرد شایستهٔ جنون نیست صرف بهار ما کن رنگی ز گل جدا را
تا زنده ایم باید در فکر خویش مردن گردون بی مروت برما گماشت ما را
آهم زنارسائی شد اشک و با عرق ساخت پستیست گر خجالت شبنم کند هوا را
بیکاری آخر کار دست مرا بخون بست رنگین نمیتوان کرد زین بیشتر حنا را
دست در آستینم بی دامن غنا نیست صبح است با اجابت نامحرم دعا را
از هر که خواهی امداد اول تلافیش کن دستی اگر نداری زحمت مده عصا را
خاک زمین آداب گر پی سپر توانکرد ای تخم آدمیت بر سر گذار پا را

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خوئی
محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

جلوه داود در فرمان نگاه آئینه را هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش بشکنند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را
فرش نادانیست هر جا آب و رنگ عشرتیست ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را
گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود امتحان نی میتوان کردن به آه آئینه را
عرض هستی برد ل روشن غبار ماتم است از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را
این زمان ارباب جوهر دام تزویر انداویس میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را
با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن — چون نفس از هرزه گردی کن بناه آئینه را

(بیدل) اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چنان پیچیده طوفان سرشکم کوه و هامون را — که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را
جنون می جوشد از مد نگاه حیرتم اما — بجوی رگ صدا نتوان شنید این موجه خون را
چو میت نیست خاموشی کن که صوتت بی اثر گردد — صداهای عجایب از زره سیم است قانون را
تبسم از لب او خط کشید آخر بمضمون من — نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را
بهر جا میروم از حسرت آن شمع میسوزم — جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
درشتیها گوارا میشود در عالم الفت — رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را
بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی — که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را
دل دانا ست گر پرکار گردون مرکزی دارد — چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من — که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را
مشو زافتادگان غافل که آخر سایه عاجز — به پهلو زیردست خویش سازد کوه و هامون را

ز سرو و قمریان پیداست (بیدل) کاندرین گلشن
بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چند این دماغ دارد اقبال و جاه مینا — بر عرش میتوان چید از دستگاه مینا
رستن ز دور گردون بی میکشی محال است — دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا
دور فلک جنون کرد ما را خجل برآورد — برخود ز شرم بستیم آخر گناه مینا
تا می رسد بساغر بر هوش ما جنون زد — یوسف پری برآمد امشب ز چاه مینا
زاهد ببزم مستان دیگر تو چهره منمای — شبهای جمعه کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد — عمریست بر سر کو افتاده راه مینا
دلها پر است باهم گر حرف و صوت داریم — قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا
با دستگاه عشرت پر توام است کلفت — چشم تری نشسته است بر قاه قاه مینا
شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت — آخر نگون برآمد از سینه آه مینا
نازک دلان این بزم آماده شکست اند — از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)
با هر نفس حسابیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگردد دلیل وحشت دلها — بفریاد سپند از خود برون جسته است محفلها
بامید کدامین نغمه می نالی درین محفل — طپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها
تلاش مقصدت بر داز نظر سامان جمعیت — بکشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها

درین محنت‌سرا اگر بستر راحت هوس داری — نمالی سینه بر گردی که گیرد دامن دلها
باصلاح فساد جسم سامان ریاضت کن — نم لغزش بخشکی میتوان بر داشت از گلها
زبیرنگی سبکروح آمدیم اما درین منزل — گرانی کرد دل چندان که بر بستیم محملها
چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم — چکیدم تا گه از چشم خود و حل گشت مشکلها
ز زخم بی امان احتیاج آگه نهٔ ورنه — بچندین خون دیت میخواهد آب روی سائلها
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگه امکان — چو شمع از جاده میجوشد پر و از منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد — گریبان محیط است آنکه میگویند ساحلها

خمار کاملی از خمیازه ساغر میکشد (بیدل)
هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

جنون کی قدر دامن کوه و هامون میکند ما را — همان فرزانگی روزی دو مجنون میکند ما را
نفس هر دم زدن صد صبح محشر رفته می خندد — هوای باغ موهومی چه افسون میکند ما را
کسی یارب مبادا پایمال رشک همچشمی — حنا چندانکه بوسد دست او خون میکند ما را
چو صبح آنجا که خاک آستانش در خیال آید — همه گر رنگ میگردم که گردون میکند ما را
تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد — بروی زر نشست سکه قارون میکند ما را
حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی — بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند ما را
حباب ما اگر زین بحر باشد جرعهٔ هوشش — که تکلیف شراب از جام وارون میکند ما را
فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند ورنه — عبارت هرچه باشد ننگ مضمون میکند ما را
همه گر آفتاب آئیم در دوران گه عشرت — کسوفی هست کاخر در می افیون میکند ما را
زساز سرو و بید این چمن آواز می آید — که آه از بی بری نبود که موزون میکند ما را
شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد — همین رخت سیه محتاج صابون میکند ما را

کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بر دارد
فشار بام و در از خانه بیرون میکند ما را

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدنها — بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها
زبس عام است در وحشت‌سرای دهر بیتابی — دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدنها
مجو آوازهٔ شهرت ز آهنگ سبکروحان — صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیداند — برنگ چشم شبنم درد این میناست دیدنها
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری — رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
ز رونق با زمی ماند چو مینا شد زمی خالی — شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها
مرا از پیچ و تاب گرد باد این نکته شد روشن — که در راه طلب معراج دامانست چیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند — شود خمیازهٔ مقراض افزون در بریدنها

گداز دزد نومیدی تماشای دگر دارد / برنگ اشک ناموس نظر بازچکیدنها

حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی‌بیند / زبال ما گره وا میکند آخر طپیدنها

زهستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید / درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها

مجو از طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)

به پرواز نگه کی میرسد اشک از دویدنها

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا / بنا امیدی جاوید کشته اند مرا

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم / برات رنگم و برگل نوشته اند مرا

طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست / بآب آینهٔ دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غماز / بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد / همان بعالم پرواز کشته اند مرا

فلک شکار کمندیست سرنگونیء من / ندانم از خم زلف که هشته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم / که در هوای تو بی تاب رشته اند مرا

زآه بی اثرم داغ خامکاری خویش / بآتشی که ندارم برشته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتم (بیدل)

بلغزش نیء مژگان نوشته اند مرا

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها / که زنگ بخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت ورو شدلی نگردد جمع / کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه / چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد / کشودن مژه هم مفت لب کشودنها

مخواه ز اینهٔ حسن رفع جوهر خط / که بیش میشود این زنگ از زدودنها

گرآبرو بود از حادثات کاهش نیست / زیان نمیرسد الماس را زسودنها

کجاست عشرت اندوختن براحت ترک / مجو چو کاشتن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان / که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست / که سرخ رونی چشم آورد غنودنها

نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن / همان بکاستنم میبرد فزودنها

فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار / نهفتنی است اگر هست وانمودنها

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست / کفی پر آبله کن چون صدف زسودنها

سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت / مگر ز کسوت بیرنگ هیچ بودنها

گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)

بناخنی نفتد کار لب کشودنها

جوش اشکیم و شکست آینه دار است اینجا   رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصهء شوخی ما گوشهء ناپیدا ئیست   هرکه رو تافت زآینه دچار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار   هرقدر ساغر و میناست خمار است اینجا
بغرور من و ما کلفت دلها مپسند   ای جنون تا ز نفس آینه زار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می آید   تا بکی رنگ توان باخت بهار است اینجا
هر چه آید بنظر آنطرف موهوم است   روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا
مایه ام باکه دهم عرض سیه بختیء خویش   روز هم آینه دار شب تار است اینجا
دامن چیده درین دشت تنزه دارد   خاک صیاد گل ار خون شکار است اینجا
زندگی معبد شرمست چه طاعت چه گناه   عرق جبهه همان سبحه شمار است اینجا
عشق میداند و بس قدر گرانجانیء من   سنگ شیرازهء اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یار است اینجا

جوش زخمم داد سرد رصبح محشر تیغ را   کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را
از گزیدنهای رشک ابروی چین پرورت   برزبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند   می کشد چون مد بسم الله برسر تیغ را
جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی   از برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را
زینت هرکس بقدر اقتضای وضع اوست   قبضه داند برسر خود به ز افسر تیغ را
سرخوش تسلیم از تهدید دور اندیشن است   کس نراند برسر بسمل مکرر تیغ را
درهجوم عاجزی آفت گوارا می شود   میشمارد مرغ بی پروا ز شهپر تیغ را
کوه اندوهیم از سنگینیء پای طلب   نالهء خوابیده میدانیم برسر تیغ را
طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند   سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آئینهء قدار هرکس روشن است
رشتهء شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمعم از خجالت ره نوردنا رسیدنها   بجای نقش پا درپیش پا دارم چکیدنها
زیک تخم شرر صد کشته عبرت کرده ام خرمن   ازین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم   که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها
درآن وادی که طاقت ها بعرض امتحان آید   نگاه ماز خود رفتن سرشک ما دویدنها
چه دست و پا توان زد کسی دربند جسمانی   ندارد این قفس بیش از نفس واری طپیدنها
بسر بردیم در شغل تاسف مدت هستی   رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی   نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

زنیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی — تو در آغوشی و من کشتهء از دور دیدنها

ز اوج اعتبار آزاده ام گرد رهء فقرم — نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها

نگردی محرم راز محبت بی شکست دل — که چون گل خواندن این نامه میباشد دریدنها

چنین در حسرت صبح بناگوش که میگریم — که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسرد بزنجیر خواب پا — وامانده گیست حاصل تعبیر خواب پا

ممنون غفلتیم که بی منت طلب — ما را بما رسانده به شبگیر خواب پا

واماندگی ز سلسلهء ما نمیرود — چون جاده ایم یک رگ زنجیر خواب پا

در هر صفت تلافیء غفلت غنیمت است — تا وان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا

نتوان بسعی آبله افسردگی کشید — خشتی نچیده ایم به تعمیر خواب پا

اطفال غفلت طلبم کار عقل نیست — نقاش عاجز است به تصویر خواب پا

آخر سری بعالم نو رم کشیدنی است — غافل نیم چو سایه ز شبگیر خواب پا

سامان آرمیدگیء موج گوهریم — ما را سریست برخط تسخیر خواب پا

از آستان عجز بفرما کجا رویم — خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا

(بیدل) دلت اگر هوس آهنگ منزل است
ما و شکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سرو کلفتی چند پیچیده اند برما — بار دگر نداریم دل چیده اند برما

بریک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست — نی های این نیستان نالیده اند برما

چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر برآریم — امواج آستین ها مالیده اند برما

در عرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم — هر جا ست دست و تیغی یازیده اند برما

ای دانه چند نالی از آسیای گردون — ما را تهء زمین هم سائیده اند برما

انسان نشان طعن است درکارگاه ابرام — عالم سریشمی کرد چسپیده اند برما

جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد — یاران ز سایهء و چربیده اند برما

تا جبهه نقش پا نیست زحمت زما جدانیست — آخر چو گردن شمع سردیده اند برما

صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم — چاک قبای امکان پوشیده اند برما

نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی است — روغن زسودن دست مالیده اند برما

آئینه یقینیم اما بملک اوهام — گرد هزار تمثال پاشیده اند برما

در خرقهء گدایان جز شرم نیست چیزی — بهرچه این سگی چند غریده اند برما

(بیدل) چه سحر کاریست کاین زاهدان خود بین
آئینه در مقابل خندیده اند برما

چون شمع ز آتشی که وفا زد بجان ما — بال هماست بر سر ما استخوان ما
عمریست هرزه تازی اشک روان ما — کو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب داده زنگ ملامتیم — باشد درشت گوئی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست — اشکست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا به حشر مبیناد کوتهی — شمعی است در گرفته نامت زبان ما
چشم تری بگوشهء دل واخزیده ایم — شبنم صفت ز غنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه ئی — آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیدهء ما رنگ اشک ریخت — یاقوت آب گشته طلب کن زکان ما
از درد نارسائی پرواز ما مپرس — چون نی گره شده است بصد جا فغان ما
در شعله زار داغ هوا نیز آتش است — ای باد صبح نگذری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست — پی باختست وحشت چون روان ما
صبح نفس متاع جهان نداده ایم — تا چیده رفته است بغارت دکان ما

(بیدل) ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما — کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما
ما قافلهء بی نفس موج سرابیم — چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما
مژدیم بضبط نفس و لب نکشودیم — تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
عمریست درین انجمن از ضعف دو تائیم — خلخال رسانید بپای مگس از ما
همت نزند گل بسر ناز فضولی — رنگ آینه بشکست بروی هوس از ما
پرناکس از ین مزرعهء یاس دمیدیم — بر چشم توقع مگذارید خس از ما
در گرد خیال تو سراغیست و گرنه — چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آئینهء الفت گل هیچ نپرداخت — قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را نشناسد کسی جز سر راهش
(بیدل) تو پذیری مگر این ملتمس از ما

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا — تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت — مکتوب نبندند ببال مگس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت — از آبلهء پای طلب کن جرس اینجا
آن به که ز دل محو کنی معنی بیداد — اظهار بخون میطپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن — گرد عدم است آئینهء پیش و پس اینجا
در کوی ضعیفی که توان قدم افشرد — اینجا ست که دارد دهن شعله خس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه
یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا

چون نقش قدم قافلهٔ ماست ز منیگیر
باشد رهٔ خوابیده صدای جرس اینجا

دل چون نطپد در قفس زخم که بیلوست
کار دم شمشیر نماید نفس اینجا

در کوچهٔ الفت دل صاف آینه‌دار است
غیر از نفس خویش چه گیرد عسس اینجا

سرمایهٔ ما هیچ کسان عرض مثالیست
ای آینه دیگر ننمائی هوس اینجا

(بیدل) نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما

بیهوده همچو موج زبان بر نمیکشیم
لبریز خامشیست چو گوهر سبوی ما

ای وهم عقده بر دل آزاده ما مبند
بی‌تخم رسته است چو مینا کدوی ما

حیرت سجود معبد راز محبتیم
غیر از نگه از نیست چو شبنم وضوی ما

حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست
سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما

چون شمع سربلندیٔ عشاق مفت نیست
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما

مشهور عالمیم بنقصان اعتبار
اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما

گمگشتگان وادی حیرت نگاهینیم
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از بسکه خو گرفتهٔ وضع ملایمیم
جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما

نتوان کشید هرزه تریهای عاریت
(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس بذوق جلوه همدوشیم ما
یک مژه تا وا شود صد دشت آغوشیم ما

حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است
دهر تا کهسار شد آئینه می جوشیم ما

شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند
روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما

چشم بند غفلت هستی تماشا کردنیست
دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما

ساز تشویش عدم از هستیٔ ما میدمد
عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما

شعله گردار دمقام عافیت خاکستر است
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما

آمد و رفت نفس پر بی‌سبب افتاده است
کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما

زندگی تنها وبال ما نشد ز اقبال عجز
نیستی هم بار تکلیفیست تا دوشیم ما

احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است
بسکه میبالد شکست دل زره پوشیم ما

راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
چون جرس بی‌درد هم ایکاش بخروشیم ما

چون نگه صد مدعا از عجز ما بی‌پرده است
نیست فریادی بآین شوخی که خاموشیم ما

یاد ما (بیدل) وداع وهم هستی کردنست
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چه امکانست فردا عرض شوخی ناتوانش را مگر حیرت شفیع جرأت اندیشد بیانش را
بهار عافیت عمریست گز ما دور مینا زد بگردش آورم رنگی که گردانم عنانش را
مشو ایمن ز تزویر قد خم گشته زاهد که پیش از تیر دور پروا زمی بینم کمانش را
مدارای حسود از کینه جوئیها بتر باشد خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را
ز مهمان خانهٔ گردون چه جوئی نعمت سیری که نقش کاسهٔ جز تنگ چشمی نیست خوانش را
جهان بر دستگاه خویش مینازد ازین غافل که چشم بسته زیر بال دارد آسمانش را
درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد که جای مغز پرورده است خرما استخوانش را
زند گر شمع با حسن تولاف گرم بازاری بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را
کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را
نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را

با ین فطرت که در فکر سراغ خود گمم (بیدل)
چه خواهم گفت اگر حیرت ز من پرسد نشانش را

چه امکان است گرد غیر ازین محفل شود پیدا همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا
غنا گاه خطاب از احتیاج آگاه میگردد کریم آواز ده کز شش جهت سایل شود پیدا
مجاز اندیشیت فهم حقیقت را نمی شاید محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا
نفس را الفت دلهم ز وحشت بر نمی آرد رهٔ ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا
برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا
بگوهر وا رسیدن موجها برهم زدن دارد جهانی را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا
رهٔ آوارگی عمریست میپوییم نشد یارب که چون تمثال یک آئینه وارم دل شود پیدا
ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری بدریا قطره چون گردید گم مشکل شود پیدا
شهیدان ادبگاه وفا را خون نمیباشد مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا
سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد که هرکس هرکجا گم گشت ازین منزل شود پیدا
برنگی موج خلقی از طپیدن آب میگردد گزین دریا بقدر یک گهر ساحل شود پیدا
نفس تا هست زین مزرع تلاش دانهٔ دل کن که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا
بقدر آگهی آماده است اسباب تشویشت طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریا دل هر قطره گوهر در گره دارد
اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

جهان گرفت غبار جنون تلاشیٔ ما چو صبح تاخت بگردون جگر خراشیٔ ما
حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد ببوی پیرهن آمیخت بد قماشیٔ ما
دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد نفس بناله کشید از قفس تراشیٔ ما

ندا شت گرد دگر آستان یکتائی — خیال قرب شد احکام دوری باشیء ما
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول — که خود پرست عیان کرد خود احه تراشیء ما
کسی مباد خجول از تعلق اغراض — عرق بجبهه دما ند از ندیا ز پاشیء ما
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت — که رنگ رفته نجسته است از حواشیء ما
بهر زمین که فتاد یم بر نخاست غبار — جهات تنگ شد از پهلوی فراشیء ما

ز نشهء بی تمکین ما مگو (بیدل)
قدح در آب گهر داد ب معاشیء ما

چه ظلمت است اینکه گشت غفلت بچشم یاراز نور پیدا
همه به پیش خود یم اما سرابهای ز دور پیدا

فسون وافسانهء تو و من فشاند بر چشم و گوش دامن
غبار مجنون بدشت روشن چراغ موسی بطور پیدا

در آمد و رفت محو گشتیم و پی بجائی نبرد کوشش
رهء که کرد یم چون نفس طی نشد بچندین عبور پیدا

بفهم کیفیت حقیقت کراست بینش کجاست فطرت
بغیر شکل قیاس اینجا نمیکند چشم کور پیدا

بپا ز رفتار و ارسیدن بلب ز گفتار فهم چیدن
به پیش خود نیز کس نگردید جز بقدر ضرور پیدا

چو آئینه صد جمال پنهان زدید هء بی نگه مبر هن
چو صبح چاك هزار کسوت ز پیکر شخص عور پیدا

اشارهء دستگاه خاقان عیان ز مژگان موی چینی
کشاد و بست در سایمان ز پرده ء چشم مور پیدا

کمان افلاك پر بلند است از خم بازوی تصنع
بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلك نقاش زور پیدا

چکیدن اشك ناله زا شد ز سجده ء دانه ریشه وا شد
فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا

نیاز و ناز کمال و نقصان زیکدگر ظاهر و نمایان
ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا

بهم اگر چشم باز گردد قیامت آئینه ساز گردد
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا

ملایمت چون شود ستمگر زهر در شئیست سخت رو تر — چو آب از حد برد فسردن نمیشود جز بلور پیدا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی
ز پنبهٔ گوش‌های غافل چو نی گره کرد صور پیدا
ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)
علامت عافیت ندارد چو گرد آب از نمور پیدا

چه فسردگی باد تو شد که بمحفل من و ما بیا
که کشود راه غنودنت که ز رین فسانه‌سرا بیا
نفسیست مغتنم هوس طربی و حاصل عبرتی
سر بام فرصت پرفشان چو سحر بکسب هوا بیا
تگ و تاز وهم جنون عنان بسپهر میبردت کشان
تو غبار باخته طاقتی بزمین عجز رسا بیا
بغبار قافلهٔ سلف نرسیده ئی و گذشته ئی
صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقفا بیا
سر و پا دمیکه بهم رسد تگ و تاز ها بقدم رسد
خم انتظار تو میکشم بوداع قد دو تا بیا
به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهٔ قسمی دگر
برهت سینه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا
کس ازین حدیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب
چو چنار کو طلب ثمر بهزار دست دعا بیا
با دای ناز فضولیت سر و برگ حسن قبول کو
ستم است دعوت شه کنی که بکلبه‌های گدا بیا
بفسون حاجت هرزه دو در جرأتی نکشوده ام
ز حیا رسیده بگوش من که عرق کن آبله پا بیا
تو چو شمع در بر انجمن بهوس ستمکش سوختن
کف پا نشسته براه سر که بلغز و جانب ما بیا
من بیدل از در عاجزی بچه سو روم بکجا رسم
همه سوست حکم برو برو همه جاست شور بیا بیا

چه ممکن است که راحت سری برآورد از ما
مگر نفس رو دود یگری برآورد از ما
بعرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی
گمان نبد که دل لشکری برآورد از ما
چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم بگردن
ز خویش هرکه برآید پری برآورد از ما
شرار کاغذ اگر در خیال بال کشاید
جنون بحکم وفا مجمری برآورد از ما
دماغ ما سر غواصیء محیط ندارد
بس است ضبط نفس گوهری برآورد از ما
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم
مباد پنبهٔ گوش کری برآورد از ما
فسرده ایم بزندان عقل چاره محال است
جنون مگر که قیا منگری برآورد از ما
برنگ غنچه ندارم برگ عشرت دیگر
شکست شیشه مگر ساغری برآورد از ما
بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی
که رنگ رفته چمن پیکری برآورد از ما
در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید
بروی ما مژه بستن دری برآورد از ما
چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامه سیاهی
جبین مگر بعرق کوثری برآورد از ما

چیده است لاف خلق بچندین ترانه ها
برخشت ذره مظهر خورشید خانه ها
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد
آب محیط رفت بگرد کرانه ها

نشوه نمای کشت تعلق ندامت است / جز نالهٔ نیست ریشهٔ زنجیر دانه‌ها
آن کس که بگذرد ز خم زلف یار کیست / بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد / انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها
نومیدیم ستمکش خلد و جحیم نیست / آسوده‌ام بخواب عدم زین فسانه‌ها
پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست / گو بیضه بشکند بکلاه آشیانه‌ها
کوشش بدیر و کعبهٔ تحقیق ره نبرد / آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست / تا نقش پا سر من و این آستانه‌ها
آتش زدند شب ورقی را درانجمن / گردیدم میرفرصت آئینه خانه‌ها

دردا مگاه قسمت روزی مقیدیم
(بیدل) به بال ما گره افگند دانه‌ها

چیست این باغ و این شگفتنها / سر آبی و سیر روغنها
موج رم میزند چه کوه و چه دشت / چین گرفته است طرف دامنها
نرهید از املِ تجرد هم / رشته دارد قفسهای سوزنها
شب ما را چراغ فرصت کو / خانه روشن کن است روزنها
اعتبار زمانه بیکساریست / قطره گوهر شد از فسردنها
کو فضا تیکه واکنیم پری / رفت پرواز با نشیمنها
خاک گردم ره طلب بندم / سرمه با لم بکام شیونها
فکر خود دیدماغی هوس است / سرگران شد خمید گردنها
حیف نشگافتیم پردهٔ دل / دانه بودست مهر خرمنها
یارب از سعی بی‌اثر تا چند / آب کوبد کسی بهاونها

گر ندالم کجا روم (بیدل)
ششجهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار و دور رنگ است آسیا / دل ز نوبت جمع کن پربید رنگ است آسیا
سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است / بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا
یک ندامت کار چندین دانهٔ دل میکند / گر توانی دست برهم سود ننگ است آسیا
ازمن وما هرچه اندوزی گداز نیستی است / عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا
سنگ هم آئینهٔ تحقیق صیقل میزند / عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا
تاقیامت گردش افلاک در کار است و بس / کس نفهمید اینکه میگردد چه رنگ است آسیا
تا نفس باقیست گرد رزق میگردد باش / آب چون وا ماند از رفتار لنگ است آسیا
زیرگردون نا امید امن تا کی زیستن / دانه‌ها زینجا برون آئید تنگ است آسیا

آسمان هم تاکجا در فکر مردم تنگ زند — بسکه روزی‌خوار بسیار است دنگ است آسیا
نی‌زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند — تاچه خواهی طرف بست آخرد وسنگ است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع ای دانه گوکام نهنگ است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را — مگر لیلی بدوش جلوه بندد محمل ما را
محبت بسکه بود از جلوه مشتاق این محفل — به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را
ندارد گردن تسلیم بیش از سایه موئی — عبث بر ما تنک کرده تیغ قاتل ما را
غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد — عیار کم مگیر ید آبروی سائل ما را
صفای دل بحیرت بست نقش پرده هستی — فروغ شمع کام اژدها شد محفل ما را
ادبگاه وفا آنگه پرافشانی چه نمک است این — طپیدن خاک بر سر کرد آخر بسمل ما را
دل از سعی امل بر وضع آرامیده میلرزد — مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را
شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن — گرانجانی زهر سو برد ل مازد دل ما را
ز خشکیهای وضع عافیت ترمیشود همت — عرق ایکاش در دریا نشاند ساحل ما ر
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد — بروی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد
خداوندا بحق دل ببخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
بسکه بر خود می‌طپد از آرزوی ناوکت — میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست — هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب — میکشاید دفتر خون شهیدان ترا
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس — آشیان از حلقهٔ دام است مرغان ترا
سرمه از خاک شهیدان گرنینگیزد غبار — کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا
غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان — حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا
طیلسانی از غبار خود بدوش افگنده است — تا توان بستن بدل احرام دامان ترا
پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست — کسوت خارا همان زیباست عریانان ترا
نشئهٔ عمر خضر جوشد و بالا میزند — گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا
میتواند قدم فرق شکست از موج کرد — لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی — جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا
تا شوی یك چشم رسوای تماشای بتان — چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا
(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می‌سزد — جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن
سبحه خواهد داشت در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

فقر در هرجا غرور یاس سامان میکند
کجکلاهی میزند موج از شکست کارها

خواب راحت بستهٔ مژگان بهم آوردنست
سایه میگردند از افتادن این دیوارها

چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست
بسکه برسازم شکست رنگ بندد تارها

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است
تا ز مژگان میدمد گردسته بندی خارها

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما
دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرداب وش در خود سفر داریم ما

خندهٔ ماچون گل از چاک گریبان است و بس
نسخه ئی از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب ایمجا متاع خانه بر قخانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

گرچه از جوهر سراپا راچون چنار
این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات
ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

هرکه از خود میرود ماییم گرد رفتنش
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما

درد ماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست (بیدل) رو شناس رنگ درد
لاله سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما

هستیء موهوم ما یک لب کشودن بیش نیست
چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما

شور این دریا فسون اضطراب ما نشد
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خاق
از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما

بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک نا امیدی خانه بر دوشیم ما

شوخ چشمی نیست کار ما بر نگ آئینه
چون حیا پیراهنی از عیب میپوشیم ما

چشمهٔ بی تابیء اشکیم از طوفان شوق
با نفس پر میزنیم و نالهٔ مستی جوشیم ما

مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
هرکجا حرفی از آن لب سرزند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این (بیدل) کنند
کز خیال خشک لالان چون غم فراموشیم ما

* * *

حیف است کشد سعی دگر باده کشانرا
یاران بخط جام ببندید میانرا

ما صاف دلان سر شکن طبع درشتیم
بر سنگ تو رحم نبود شیشه گرانرا

حسرت همه دم صید خم قامت پیر است
گل در بر خمیازه بود شاخ کمانرا

غفلت ز سرم باز نگردد که چو گوهر
با دیده گره ساخته ام خواب گرانرا

عالم همه یار است تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمانرا

آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنانرا

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدیم که نگرفت جهانرا

دیدار پری چشم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفسانرا

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کین بحر در آغوش گهر ریخت کرانرا

گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است
منزل بنما ثابت اقامت طلبانرا

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید
بیهوده برین جنس مچینید دکانرا

(بیدل) ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روانرا

حیف کز افلاس نومیدی فرا اید مرد را
دست اگر کوتاه شد بر دل نشاید مرد را

از تنزلها ست گرد ر عالم آزادگی
چین پیشانی بیاد دامن آید مرد را

چون طبیعتهای زن گل کرده گیرا تا رنگ
در رفو بس مال و زر گرد ست ساید مرد را

جدول آب و خیابان چمن منظور کیست
زخم میدانها کشد تا دل کشاید مرد را

یک تغافل میکند سرکوبی صد کوهسار
در سخن میباید از جا در نیاید مرد را

دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان
دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را

در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین
حیز کم پیدا شود گر زن نزاید مرد را

تا گزیر از غیبت اقبال باید زیستن
جاه دنیا صورت زن مینماید مرد را

جوهر غیرت درین میدان نمیماند نهان
تیغ میگردد زبان و میستاید مرد را

گر ز سیم و زر وفا خواهی بخست جهد کن
قحبه محکوم است از مساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس
تا جهان باقیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما
میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما

از ادب پرورد گان یاد تمکین تواییم
موی چینی میفروشد نالهٔ در کهسار ما

سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است
تا پر رنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجا تراست
سایهٔ گل پر عرق ریزاست در گلزار ما

تا نگه رنگ تأمل باخت پرواز یم و بس
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما

بوی گل مفت تأمل هامت گر وا میرسی
نبض واری در نفس پر میزند بیمار ما

ذره ایم از خجلت سامان موهومی مپرس
اندك هر چیز دارد خنده بر بسیار ما

شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست
گل ز جیب چاك می بندد بر دستار ما

از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم
موی مجنون چیده است از سایهٔ دیوار ما

یاس پیری قطع کرد از ما امید زندگی
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما

همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت
مرتعش بوده است گوئی پنجهٔ معمار ما

در خور هر سطر (بیدل) باید از خود رفتنی
جاده ها بسته است بر سر قاصد از طومار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق بین را رهٔ باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه ئی مایل چرا

بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده و لب خشك چون ساحل چرا

چشم واکن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
بر کف خاکستر افسرده بندی دل چرا

نیستی یاجوج سد جسم در راه تو چیست
نیستی هاروت مردی در چهٔ بابل چرا

غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است و بس
بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا

قمری یکسرو باش و عندلیب یک چمن
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

ما برای نجا میکند از کیسهٔ دریا کرم
ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا

ناقهٔ وحشت متاعان دوش آزادی تست
چون شرر بر سنگ باید بستنت محمل چرا

خط سبر ابی ندارد مسطر موج سراب
(بیدل) این دل بستگی بر نقش آب وگل چرا

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

گرد ما راکه نشسته است براه طلبت
بخرامی نتوان کرد سرافراز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست
خود نمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد حبابست نظار واکردن
هوش ما هم نشود خانه بر انداز چرا

ساز هستی بیء دل گر نه عروج آهنگ است
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین رابطهٔ هر بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر ‌‌ ‌‌ پی انجام نمیگیری از آغاز چرا
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند ‌‌ ‌‌ آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا

(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

جدا چو شمع دهد جز آب دیده ما را ‌‌ ‌‌ که افگند ته پا گردن کشیده ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد ‌‌ ‌‌ نفلمیست چو اشک از نظر چکیده ما را
چه دشت و در که نکردیم قطع در پی فرصت ‌‌ ‌‌ کسی نداد سراغ آهوی رمیده ما را
نداشتیم بوهم آنقدر دماغ طپیدن ‌‌ ‌‌ بباد داد نفس خاک آرمیده ما را
بانفعال رسیدیم از فسون تعلق ‌‌ ‌‌ برخ فگند حیا دامن نچیده ما را
مگر بمحکمه دل یقین شود حق و باطل ‌‌ ‌‌ گواه کیست حدیث ز خود شنیده ما را
برد همت کس از تلاش گوی تسلی ‌‌ ‌‌ بیفگنید درین ره سر بریده ما را
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مرحله طی شد ‌‌ ‌‌ که کرد این همه قاصد بخود رسیده ما را
مژه ز هم نکشودیم تا چکد نم اشکی ‌‌ ‌‌ گداخت شرم رقم کلک شق ندیده ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد ‌‌ ‌‌ بیاد شمع مده صبح نادمیده ما را
مقیم گوشه نقش قدم شویم وگرنه ‌‌ ‌‌ درکه حلقه کند پیکر خمیده ما را

نهفته است قضا سر نوشت معنی (بیدل)
رقم کجاست مگر خط کشی جریده ما را

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما ‌‌ ‌‌ بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی ‌‌ ‌‌ چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما

شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه میباشد
بحق دیده (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را ‌‌ ‌‌ بخود کردی در آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن ‌‌ ‌‌ تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من ‌‌ ‌‌ که یارب تا وکت در کوچه دل کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه ‌‌ ‌‌ شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دیده حیران نمیگردد ‌‌ ‌‌ گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تا در جهان باقیست از معدومی آزادم ‌‌ ‌‌ زبان گفتگو ها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بها آبروی من ‌‌ ‌‌ گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد ‌‌ ‌‌ به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایه مستی ‌‌ ‌‌ که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

بزم وصل از شوق فضول ایمن نیم (بیدل) مبادا بر ام تمهید تغافل گردد ایمار ا

* * * * *

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا

رنج خمار تا نرسد در سراغ دوست بستیم سبوی آبله بر دوش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ تا مشت خاك ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که پخت دیك خیال رعونتی پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا

مستانه می خرامی و ترسم که در رهت بار رنگ چهره ام ببرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد خمیازه فغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام میچکد از پای نازکت رنگ حنا بگرمیء آغوش نقش پا

رنگ بهار یم از خط تسلیم ریختند یك جبهه سجده است برو دوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در رهء طلب
گوهر فرش شد چو صدف گوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها جادهء بسیار دارد آب در غربالها

گر همین کوس و دهل باشد کمال کر و فر غیر رسوائی چه دارد دعوی اقبالها

سادگی ممت نشاط انگار کاینجا حسن هم جامه پیدای میکند از دست خط و خالها

پیچ و تاب خشك دارد در کمین ما و منت بر صریر خامه تاری بسته گیر از نالها

کوشش افلاك از موی سپیدت روشن است تا بده نومیدی ارزیشیدن این زالها

شعلهء هستی ما آتش گر همین خاکستر است رفته می‌پندار پیش از کاروان دنبالها

زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد شیشهء ساعت پر است از گرد ماه و سالها

شکوه ات از هر که باشد به که در دل خون شود شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها

عرض دین حق مبر در پیش مغروران جاه سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها

حلق را ذوق تعلق توام طاءوس کرد رنگ هم افتاد پروازش بقید بالها

میفروشد هر کسی ما را بنرخ عبرتی جنس ما سحریست فریادیست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کردنیست
تا ز صیقل دارم از پامالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را تبسم های گندم چیند از من گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری | بود مشکل کشا کش از کمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی | که تیغ اینجا بر شها میشمارد ریزش دم را
سراغ از هرچه گیری بی نشانی جلوه ها دارد | غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را
ز تحریک مژه برپرده های دیده میلرزم | که نوک خامه از هم میشگافد صفحه نم را
اگر از گرد راحت چشم آهو سرمه بردارد | تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم | اگر بستر و گر بالین همان زخم است مرهم را
بچشم شوخ تا کی عیب جوئی یکدگر بودن | مژه برهم زنید و بشکنید آئینه هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی | بعریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

کجا اند بشان نداند آگهی از راستان (بیدل)
ز انگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا | پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی سبب در پرده اوهام لافی داشتم | شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا
از نفس برخویش میلرزد بنای غنچه ام | نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا
خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست | بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
رازداریها بمعنی کوس شهرت بوده است | چون صدا زپوشش عیب است عریانی مرا
پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم | چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست | زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد | بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا
میروم از خویش در اندیشه بازآمدن | همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
غیر الفت بر نتابد صافی آئینه ام | میکند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب بخون غلطیده بیداد کیست | کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش در هرجا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد | یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما | سرمه گردید صدای جرس ناله ما
محو جولان هوس گشت سر و برگ نمو | داشت پرکار هوا شعله جواله ما
چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز | اثر روز سیاه است بدنباله ما
باهمه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی | سامری نیست فسون قابل گوساله ما
عاقبت همچو حنا راز اثر دست دعا | آتش آورد برون زهد کهن ساله ما

پرسیه بختی خود نازد وعالم داریم | سایه دارد مژه ات برسر بنگاله ما
همچو شمع از چمن آئینه ساغرزده ایم | گررسد رنگ بپر واز شودهاله ما
آب باید شدن از خجلت اظهار آخر | عرقی دست گره در نظرژاله ما

در نه بیضه افلاك شکافی (بیدل)
تا بکام طپشی بال کشد ناله ما

داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا | او سپهر و من کف خاك او کجا و من کجا
عجز را گرد رجنا به بی نیاز یها رهیست | اینقدرها بس که تاکویت رسد فریاد ما
نیست برق جا نگداز یچون تغافلهای ناز | بیش ازین آتش مزن در خانه آئینه ها
هرکرا الفت شهید چشم مخمورت کند | نشه انگیز د ز خاکش گرد تا روزجزا
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض | رنگ تمثا لی مگر آئینه گردد تو تیا
نیست در بنیاد آتشخانه نیرنگ دهر | آنقدر خاکستری کا ئینه ئی گیرد جلا
زندگی محمل کش و هم دو عالم آرزوست | میطپد در هر نفس صد کاروان با نگ درا
آرزو خون گشته نیرنگ وضع نازکیست | غمزه دارد دوربا ش وجلوه میگو ید بیا
هرچه می بینم طپش آماده صد جستجو ست | زین بیابان نقش پا هم نیست بی آواز پا
قامت او هرکجا سر کوب رعنا یان شود | سرو راخجلت مگرد رسا یه اش دارد بپا
هر نفس صد رنگ میگیر دعنان جلوه اش | تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

بال و پربرهم زدن (بیدل) کف افسوس بود
خاك نومیدی بفرق سعی ها ی نارسا

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما | درسرمه بال میزند امشب فغان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است | ابر است اگر بلند شود آسمان ما
مارا چوشمع با ب گداز آفریده اند | یعنی زمغز نرم تر است استخوان ما
شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم | بوی گل است ناقه کش کاروان ما
چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم | خاشاك وهم نیست حریف عنان ما
شوخی نگاه ما نفر و شد چو آئینه | عمر یست تخته است ز حیرت دکان ما
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد | از بس بلند ساخته اند آشیان ما
رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است | یارب زبان نه ما نشود ترجمان ما
جز داغ نیست ما ئده دستگاه عشق | آتش خورد کسی که شود میهمان ما
با آنکه ما اسیر کمند هوا ئیم | عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما
کو خامشی که شانه کش مدعا شود | آشفته است طره وضع بیان ما
پیداست را زسینه ما (بیدل) ازز بان | یك پاره دل است زبان در دهان ما

دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا / عاقبت کرد این دروا کرده زندانی مرا

محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام / سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا

جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم / خرمی مفت نوای گل گر بخندانی مرا

ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست / همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا

مدعمرم کفلم چون شمع در وحشت گذشت / آشیان هم بر نیاورد از پرافشانی مرا

عجزهم چون سایه اوج اعتباری داشته است / گرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا

پرده ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست / ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا

ناله واری سر ز جیب دل برون آورده ام / شعله شوقم مبادا ای یاس بنشانی مرا

احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست / من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

در بی رری ز جبهه اخلاق چین کشا / هر چند آستین گره آرد جبین کشا

از سایلان دریغ نشاید تبسمت / گیرم گفت تهیست لب آفرین کشا

آب حیات جوی جسد جوهر سخاست / راه تراوشی چو ظروف گلین کشا

منعم اگر به تنگی خلقست نا ز جاه / چین دارتر ز نقش نگین آستین کشا

گر لذت از مآل حلاوت نبرده ئی / باری را شک شمع سر انگبین کشا

افسانه های بیژن و رستم بطاق نه / گر مرد قدرتی دلت از بند کین کشا

حیف است طبع مرد ز شیبت قفا خورد / یاران حذر کنید ز حیز سرین کشا

باغ و بهار بسته سیر تماشائی است / مژگان بهم نه و نظر دوربین کشا

از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت / ای نامجو تو هم رهء زیرزمین کشا

تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس / گوهر بسوزن نگه واپسین کشا

(بیدل) بهر چه عزم کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه هاست تو شست از کمین کشا

در خموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا / غنچه شو دامن آرام بچنگ است اینجا

چشم بربند گرت ذوق تماشائی هست / صافی آئینه در کسوت زنگ است اینجا

گردولت ره ندهد جرم سیه بختیء تست / خانه آئینه بر روی که تنگ است اینجا

طائر عیش مقیم قفس حیرانیست / مگذر از گلشن تصویر که رنگ است اینجا

در ره عشق ز دل فکر سلامت غلط است / گر همه سنگ بود شیشه بچنگ است اینجا

چرخ پیمانه بدور افکن یکجام تهیست / مستیء ما و تو از ترنگ است اینجا

شوق دل همسفر قافله بیهوشیست / قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

از ستم . یلدگیء طالع ما هیچ مپرس
آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا

طرف دیدهء خونبار نگردی زنهار
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا

شیشه نا داده ز کف مستیء آزادی چند
دامن ناز پری در تهء سنگست اینجا

دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس بطپد قافیه تنگست اینجا

منزل عیش بو حشتکدهء امکان نیست
چمن آرایهء گل پشت پلنگست اینجا

وحشت آنست که تا آمده از خود برویم
ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

(بیدل) افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر هست ز خود رفتن سنگست اینجا

در داغ دل نهان بود از رفتگان نشانها
این آتش آگهی داده را ز کاروانها

چندانکه شمع کاهد با عافیت قرین است
تا زار ماند ارد سودی باین زیانها

تنگی ز بس فشرده است این عرصهء جدل را
میدان خزیده یکسر در خانهء کمانها

این وادیء غرور است فهمیده باید ت رفت
درجاده است اینجا خوابیدن سنانها

جوشیها رجسم است آثار سخت جانی
جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها

پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت
بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها

تیغ غرور بشکن در کارگاه گردون
آتش ز بابه دارد در گردش فسانها

دربارگاه تعظیم اقبال بی نیاز یست
تمییز پا و سر نیست منظور آستانها

تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن
بحر از گهر چه نارد بر راحت کرانها

جائی نمیتوان برد فریاد بی رواجی
کشتی شکست تاجر تا تخته شد دکانها

پست و بلند بسیار دارد تردد جاه
هموار یت رهاکن بام است و نردبانها

پرواز وهم (بیدل) زین بیشتر چه باشد
برده است گردش سر ما را بآسمانها

در شهد راحتند فقیران بوریا
آسوده اند در شکرستان بوریا

بر قسمت فتاده کس ار پشت پا زند
نی میخلد بناخنش از خوان بوریا

بر گیر و دار اهل جهان خنده میکند
رند برهنه پای بیابان بوریا

با خاک خفتگان بحقارت نظر مکن
آید صدای تیغ ز عریان بوریا

وقت فتادگی مشو از دوستان جدا
اینست نقش مسلک یاران بوریا

افتادگیست سرمهء آواز سرکشان
در بند ناله نیست نیستان بوریا

در کنج حلو تیکه بلند است دست فقر
پیچیده ایم پای بدامان بوریا

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرتاست
سرتا بپای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را

داغ بودن در خمار مطلب تا یاب چند
پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را

مگذر از موقع‌شناسی ورنه در عرض نیاز
بیش از آرو غست نفرت آه بی‌هنگام را

میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس
وحشت از نخچیر هم بیش است اینجا دام را

مانع سیر سبک‌رو پای خواب‌آلوده نیست
بال پرواز است زندان نگینها نام را

دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است
قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد
اینقدرها هم اثرها بوده است اوهام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیر ت کند
به که از دوش افگنی این جامهٔ احرام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشهٔ یکرنگ است اینجا درد و صاف جام را

حلقهٔ آن زلف رونق از غبار دل گرفت
دود آه صید باشد سرمه چشم دام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود در نگی نبود ما را
بودیم هر چه بودیم او وا نمود ما را

مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی
خورشید التفاتش از ما زدود ما را

پرواز فطرت ما در دام بال میزد
آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را

اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم
از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

* * * * *

در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها
این صنعت الفاظ است یا شوخی مضمونها

بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت
گردون ز کجا وا کرد دکانچهٔ معجونها

نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست
از بسکه جنون انگیخت بی ربطی موزونها

در خلق ادب ورزی خاصیت افلاس است
فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قارونها

بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند
هر جا درجو دی بود شد مرقد مدفونها

جز کنج مزار امروز کس درس کس نیست
انسان چکند با این خرس و سگ و میمونها

تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی
معمورهٔ قیامت کرد در دامن هامونها

تا بی نفسی شوید آلودگی هستی
چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها

غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است
در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها

از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی
مجنون همه لیلی گیر لیلی همه مجنونها

(بیدل) خبر خلوت از حلقهٔ در جستم
گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا
نم خورده ساز وحشتم زین نغمه‌های تر صدا

حیرت نوا افسانه‌ام از خویش بر بیگانه‌ام
تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا

یاد نگاه سرمه‌گون خوانده است بر حالم فسون
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا

در فکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان
می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا

زان جلوه یکمژگان زدن آیینه‌ها غافل شدن
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا

رنج غم و شادی مپرس کو مطرب و کو نوحه‌گر
مشت سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا

در کاروان وهم و ظن بی غربت است و بی وطن
خلقی زگرد ما و من دستست محمل بر صدا

از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگر دارتر
بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا

چند از طپش پرداختن تیغ تظلم آختن
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بی در صدا

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب
از بس بخشکی زد طرب می‌گشت در ساغر صدا

آسان نبود ای بیخبر از شوق دلبردن اثر
در خود شکستم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا

(بیدل) بخود نازنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
در شور نظم افگنده‌ام در گوشهای کر صدا

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
این طره که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ بهمواری رنگ است
جز کج نظری پیچ و خمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

برهم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان
محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا

گرد حشم بیکسیت سخت بلنداست
از خویش برون آ علمی نیست درینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگ است بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم
آیینه‌گری کار کمی نیست درینجا

(بیدل) من و بتکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بربند و سحر بکشا
معما جز تامل نیست یکمژگان نظر بکشا

ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی
گرت چشمیست از مژگان کشودن بیشتر بکشا

بکار بستهٔ دل آسمانها جز ترست از ما
محیط ار ناخنی دارد بگو عقد گهر بکشا

خرد از کلفت اسباب آزادی نمیخواهد
مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا

ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی
بیا دیاک نفس چشم جهانی چون سحر بکشا

حدیث بیغرض شایستهٔ ارشاد میباشد
سر این نامه تا خطش نگردیده است تر بکشا

بناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن
تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بکشا

اجابت پرور حسن تلاش از کس نمیخواهد
بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا

زهر نقش قدم واکرده اند آئینه دیگر
مژه خم کن ز رمز خلوت تحقیق در بکشا

بعزم چاره غفلت ز مژگان کسب عبرت کن
رگ خوابی که بکشائی بچندین نیشتر بکشا

کشاد دل بچاک پیرهن صورت نمی بندد
زبند این قبا وا شو گریبان دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)
بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا
همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا

تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر
جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا

دل گم گشته میگفتند ایدگر درین وادی
بجستجو نفسها سوختیم اما نشد پیدا

فلک در گردش پرکار گم گرد داست آرامش
جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشد پیدا

دلیل بی نشان در رهت پیدائی نمیباشد
سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا

چه سازد کس نفس سررشته تحقیق کم دارد
تو گر داری دماغ جهد کن از ما نشد پیدا

بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میباشد
بعقبی هم رسید مجز همین دنیا نشد پیدا

حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد
برون از حیا هیچ آثار استغنا نشد پیدا

سراغ رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم
چه جای رنگ بوئی هم ازان گلها نشد پیدا

بذوق جستجو می باید از خود تا ابد رفتن
هزار امروز و فردا دید و فردا نشد پیدا

غم این تنگنا یم بر نیاورد ز پریشانی
نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل بامید تسلی خون مخور (بیدل)
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
که همدوشیست با ریگ روان سنگ نشانها را

چه دل بندد دل آگاه بر معموره امکان
که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
که تیر بی پر از آه حبابست این کمانها را

جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید
که قیمت نیست غیر از خون بها یاقوت کانها را

بتدبیر از غم کونین ممکن نیست وارستن
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را

علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه
بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانها را

بیاد پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت
سلام توتیای ماست چشم آشیانها را

ببال و پر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی
طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را

چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد
درین وادی که برگشتن نمیباشد عنانها را

گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت
که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانها را

من و عرض نیاز از عزت و خواری چه میپرسی — که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را
چنین کز کلک مارنگ معانی میچکد (بیدل)
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

دل میرود و نیست کسی داد رس ما — از قافله دور است خروش جرس ما
هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم — پرواز بمنظر نرسد از قفس ما
بر هیچ کس افسانهٔ امید نخوانده‌یم — عمر یست همان بیکسی ماست کس ما
ما هیچ کسان نان زچه اقبال فروشیم — نقد یر عرق کرد بحشر مکس ما
خار یم ولی در هوس آباد تعین — برد یدهٔ دریا مژه چیده است خس ما
ما و سخن از کینه فروزی چه خیال است — آئینه نداد است بآتش نفس ما
بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید — مهمان دماغ است می زود رس ما
مکتوب وفا مشعر امید نگاهیست — وا کن مژه تا خوانده شود ملتمس ما
(بیدل) بجنون امل از پا ننشستیم
کاش آبلهٔ گیرد سر راه هوس ما

دو روزی فرصت آموزد رو دمصطفی ما را — که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را
درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما — که وهم بی سر و پائی برد از خود جدا ما را
بگرد شخانهٔ چرخیم حیران دانهٔ چندی — غبار ما مگر بیرون برد زین آسیا ما را
اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد — کند محشور فرد افضل حق با اصفیا ما را
بحرف و صوت ممکن نیست از عالم برون جستن — چه سازد کس زگنبد برنمی آرد صدا ما را
زسعی دست و پا آئینهٔ مقصد نشد روشن — کجا ئی ای زخود رفتن تو چیزی وانما ما را
غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد — فضولی در کجا انداخت یارب از کجا ما را
کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد — قضا چندی بذوق این غذا داد اشتها ما را
کف خاک نفس بال و پریم از ضبط ما بگذر — بگردون میبرد چون صبح از خود این هوا ما را
جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد — ز ضبط ناله کرد آگاه نی در بوریا ما را
نفس واری اگر در دل خزد امید آسودن — که زیر آسمان پیدا نشد جا هیچ جا ما را
دل افسرده از ما غیر بیکاری نمیخواهد — جنا بسته است این یک قطره خون سر تا بپا ما را
ز دل امید الفت بود با هر نا امید یها — با ین بیگانه هم گاهی نکرد ند آشنا ما را
بعریانی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)
چه رسوائی که آمد پیش در زیر قبا ما را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را — نمیباشد خبر از شور دریا گوش ماهی را
نفس زد ید نم زشور امکان ریشه‌ها دارد — زبان با موج میجوشد لب خاموش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها — فسردن مشکلست از آب دریا جوش ماهی را

حریصان را نباشد محنتی از حاصل دنیا — گرانی کم رسد از بار در هم دوش ماهی را

بجای استخوان از پیکرا بدمد تیر میرو باد — سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را

غریق وصلم و شوق کنار آرا بهم دارد — طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)

به دریا احتیاج در نباشد گوش ماهی را

رخصت نظاره‌ئی گر میدهد جانان مرا — شانهٔ زلف تحیر میشود مژگان مرا

از ادب پردهٔ ناموس الفتها مپرس — هر که شد آئینهٔ او میکند حیران مرا

بسکه گرد تیره بختیها ست فرش خانه ام — سیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا

بر امید ابر رحمت دامنی آلوده ام — میکند آب از حیا بی برگی عصیان مرا

کشت زار حسرتم کز تیرباران غمت — ریشه در دل میدواند دانهٔ پیکان مرا

از ثبات من چه میپرسی بنای حیرتم — سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا

هر رگ گل شوخیء چین جبین دیگر است — بیرخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا

در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل — میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا

معنیء برجستهٔ شوقم نمی گنجم بلفظ — همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا

سرخوش این باغم و اندیشهٔ بیحاصلی — میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا

از دل خون بسته گفتم عقده واری وا کنم — دانه های نار خوشید از بن دندان مرا

گوی سرگردانم و در عرصهٔ موهوم حرص — قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا

درد امت بودم و با بیخودی میساختم — اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر

میکشد خاکستر خود در تهٔ دامان مرا

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما — حلقه میسازد صدا را نسبت زنجیر ما

مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست — ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما

بی‌سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم — خواب کو تا مخملی بالد بخود تعبیر ما

نسخهٔ جمعیت دل گر باین آشفتگیست — نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما

سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست — بر خط پرکار نازد حلقهٔ زنجیر ما

صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست — غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما

آخر از ناراستی بادورگردون ساختیم — بسکه کج بود از کمان بیرون نیامد تیر ما

آرزوها در طلسم لاغری می پرورد — خانهٔ صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما

انتظار رنگهای رفته میباید کشید — خامهٔ نقاش مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست	شام گردد صبح تا کوته شود شبگیر ما
در بنای رنگ ما گرد شکست امروز نیست	ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخهٔ ایجاد شمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم ایاغ پا	من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا
رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند	شسته است گوئی آن گل خود رو بباغ پا
سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات	لغزد مگر چو لاله کسی در ایاغ پا
آنجا که نقش پای تو مقصود جستجوست	سر جای مو کشد بهوای سراغ پا
جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ	طاوس سوده است به منقار زاغ پا
با طبع سرکش اینهمه رنج وفا مبر	رهرو سوار شب کند اسپ چراغ پا

یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته ئی
(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تأثیر را	پر از بال عنقاست این تیر را
مصور بهر جا کشد نقش من	ز تمثال رنگیست تصویر را
درین دشت و در دام صیاد نیست	ر میدن گرفت است نخچیر را
بنای نفس بر هوا بسته اند	ز تسکین گلی نیست تعمیر را
گهی دیر تازیم و گه کعبه جو	جنون نهاست مجبور تقدیر را
بخواب عدم هستئی دیده ایم	ز هذیان مده رنج تعبیر را
گرفتار وهم است آزادیت	صدا میکشد بار زنجیر را
بوهم اینقدر چند خواهید نت	برا را ز بغل پای در قیر را
ز روی ترش عرض پیری مبر	تبه میکند سرکه این شیر را
خم قامت این صلا میزند	که بر طاق نه ذوق شبگیر را
بهر جا مخاطب ادا فهم نیست	تسلسل وبال است تقریر را
بتهدید ازین همدمان امن خواه	کالک ز ن خناق گاو گیر را
اگر مرجع زندگی خاک نیست	خمیدن کجا میبرد پیر را

زمین تا فلک نغمهٔ (بیدل) است
بر ین ساز بشکن بم و زیر را

ز باده ایست ببزم شهود مستیء ما	که کرد رفع خمار شراب هستیء ما
بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقست	ز خود پرستیء تو تا بمی پرستیء ما
زدیم دست بدامان عشق از همه پیش	مراد ما شده حاصل ز پیش دستیء ما

براه دوست چنان مست بادهٔ شوقیم
که بیخود اند رفیقان ما ز مستیٔ ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)
بلند همتی ما ببین و پستی ما

ز بخت نارسا بگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دماند ا شك وگیرد دامن مینا

درین میخانه تا ساغر کشی سازند امتحان
گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا

زبان تاك تا دم میزند تبخاله می بندد
که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا

بهاری در نظرگل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه ها رنگست یا خون در رتن مینا

خیال مستی آن چشم هر جا میفروشی آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

نشاط جاودان خواهی دلی را صیدالفت کن
که مستی هاست موقوف بدست آوردن مینا

اگر از ساغر آگاهی دل ا ندیشه ئی داری
برنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد
خلا میزاید از کیفیت آبستن مینا

نمی درچشم دارم اوداعی رنج مخموری
که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا

اگر سنگ رهت هوش است فالمی پرستیدن
که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا

بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو (بیدل)
که هر جا حسن سنگی هست باشد دشمن مینا

زبرق این تحیر آب شد آئینهٔ دلها
که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها

کجا راحت چه آسودن که از نا یابیٔ مطلب
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها

چه دنیا و چه عقبی سد راهست ای غافل
بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایل ها

درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن
دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها

بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان
سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها

دماغی میرسانم از شکست شیشهٔ رنگی
بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها

ز پاس آبروی احتیاج مسا مشو غافل
بیاز ار کرم گوهر فروشانند سایلها

ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی
همان یک حلقهٔ آغوش مجنونست محملها

ز نفی ما و من اثبات حق در گوش می آید
نوای طرفه ئی دارد شکست رنگ باطلها

خزان گلشن امکان بهار واجبی دارد
طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها

زبان شمع نهمید م ندارد غیر ازین حرفی
که گرد رخ و د توان آتش زدن مفتاست محملها

تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمیبا شد
گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها

کنارعافیت گم بود در بحر طلب (بیدل)
شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساحلها

ز بزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را
چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را

ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
نگه تا میرود از خود بیغما میبرد ما را

چو فریاد جرس ما ئیم و جولان پریشانی
بهر راهی که خواهد بیخودیها میبرد ما را

جنون میریزد از ما رنگ آتشخانهٔ عالم
بهر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را

چو کسار نارسای عاجزان باای همه پستی
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را

همان چون سایه ما و سجدهٔ شکر جبین سائی
که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد ما را

ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد
پرافشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را

ندارد نشهٔ آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن اوشاندن بصحرا میبرد ما را

مدارائی بیاران میکند تمکین ما ورنه
شکست رنگ ازین محفل چو مینا میبرد ما را

نه گلشن را زمار نگی نه صحرا را زما گردی
بهر جا میبرد شوق تو بی ما میبرد ما را

گدازد رد طوفان کرد دست از ما بشو (بیدل)
نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را

ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
فلک در شعله خفت از شوخیء تبخال کوکبها

درین محفل که دارد خاموشی افسانهٔ راحت
بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها

ز گرد وحشت ما تیره بختان فیض میباید
تبسم پاشیء صبح است چیدن دامن شبها

سبک تازان فرصت یکقدم رفتند ازین وادی
سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هر جا صاف گردد نقش مطلبها

ز حاسد گر امان خواهی وداع گرم جوشی کن
ز مستان سرد میسازد دکان نیش عقربها

فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب
ز جوش گریه ام ریگ تهٔ آب اند کوکبها

فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان
گر اینجا بی فسونها خواند و پیدا کرد قالبها

شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی
چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها

بناز م نام شیرینی که هرگه بر زبان آید
چو بند نیشکر جو شد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها باین لنگر نمیباشد
نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

ز چشم بی نگه بوده م خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه بر داشتم کردم عمارتها

سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل
غبار معنیء الفت مباشید از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون
ز دل هر جا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریز بست هر جا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بسیار شارتها

بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانیء آب طهارتها

بحسن خلق (بیدل) تا توان در رنجت آسودن چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

* * * * * *

زخم دل چندین زبان‌زد است پیغام مرا بی‌سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا
بی نشانی مقصدم اما سراغ ماوءن جامه‌ئی دارد که پوشیده است احرام مرا
عمرها شد در فضای بی نشان پرمیزنم آشیان در عالم عنقاست اوهام مرا
در غبار گردش رنگم خرامم تا زکیست اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا
پردهٔ چشمم ببرق حسرت دیدار سوخت انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا
قدردان فرصت ساز تماشایم چو شمع جز غم آغاز دانی نیست انجام مرا
اوج اقبال محو پرنگ نفس را حسب ... است سایهٔ دیوار دارد در بغل بام مرا
از سواد فقر گرد سرمه رنگ آورده ام چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا
نشکند رنگی که آزاری نیارد از من کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا
حلقهٔ چشمی براه انتظار افگنده ام پرمیفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا
قاصد حسرت نصیبان وفا پیدا است کیست بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا

چارهٔ سودای من (بیدل) زچشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

ز فسانهٔ لب خامشی که رسید مژده بگوش ما
که سخن گهر شد و زد گره بزبان سکته خروش ما
کلهٔ چه فتنه شکسته ئی که ز حرف تیغ تبسمت
بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما
نفس از ترانهٔ ساز دل چه فشاند بر سر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری ئی جنون زده هوش ما
بنگاه عبرتی آب ده ز مآل جرأت جستجو
که بچشمت آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما
بجنونی از خم بیخودی زده ایم ساغر ما و من
که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما
همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
ز وداع ما چه خبر دهد دل شکسته سروش ما
تب شوق سجدهٔ نیستی چه فسون دمیده برانجمن
که چو شمع تا قدم از جبین همه سرنشسته بدوش ما
زنشاط محفل زندگی بچه نازد امشب منفعل قدحی مگر بعرق زند ز خمار حجلت دوش ما

دگر از تعین خود سری چه کشیم زحمت سوختن
که فتاده بر کف پا کنون نگه چراغ خموش ما

نرسید فطرت هیچکس بخیال (بیدل) و معنیش
همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

ز گمرنگی نیامد صید جمعیت ببند ما — مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما
اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن — جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما
ز سیر برق تا زان شرر جولان چه میپرسی — که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما
تو خواهی پرده رنگین ساز خواهی چهره گلگون کن — بهر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما
از ان چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو — غم با دام تلخی برد شیرینی ز قند ما
زجوش باده میباید سراغ نشه پرسیدن — همان بیرنگ بیچون نیست عرض چون و چند ما
اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن — چرا دربند نقش ما نباشد نقشبند ما
چوشمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی — تلاش نقش پای داشت شبگیر بلند ما
نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل — حریف صید گیرائی نمیگردد کمند ما
نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی — غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما
جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی — چه سازد جلوه با آئینهٔ مشکل پسند ما

کمین ناله‌ئی داریم در گرد عدم (بیدل)
ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامانها — چو صبح آوارهٔ چاک تمنایت گریبانها
ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها — مشو غافل زموسیقار خاموشی نیستانها
زچشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی — جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
در ان محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق — چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها
بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد — پر طاوس گردد جدول اوراق دیوانها
در ان وادی که گرد وحشتم بر خویش میبالد — رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر — که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولان نگه هستم — در آغوش پرواز مانده دارم طرح میدانها
بچندین حسرت از وضع خموش دل نیم ایمن — که این یک قطره خون در خود فرو برده است طوفانها
چنین کز شوق نیرنگ خیالت میروم از خود — توان کردن ز رنگ رفته‌ام طرح گلستانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر — نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها
بروی چهرهٔ بیمطلبی گر چشم بکشائی — دو عالم از رهٔ نظاره برخیزد چو مژگانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان — تب این شیر آتش ریخت (بیدل) در نیستانها

زهی سودائی شوق تومند هها و مشربها | بیادت آسمان سیر طپیدن جوش یاربها

میاداز، م کم سایه سودای گیسویت | چو مو نشو و نمائی دیده ام در پرده شبها

جدا از اشک شد چشمم سراب دشت حیرانی | همان خمیازه خشکیست بی اطفال مکتبها

بس است از دود دل جوهر مروش آئینه داغم | بعیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها

بخاموشی توان شد ایمن از ایذای کج بحثان | نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها

بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح | که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها

چو آهنگ جرس ماوس بکرو حانه جو لانی | که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها

عمارت غبرچین دامن صحرا نمیباشد | زندگیهای مذهب اینقدر رباید مشربها

زبان در کام پیچید م وداع گفتگو کردم | سخن را پرده رخصت بود بر بستن لبها

بها ربی نشان عالم نومیدیم (بیدل)
سرا غم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها | رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سرسودائی ما را غم دستار کی پیچد | که همچون غنچه از بوی بطوفان میرود سرها

بحیرت رفتگان فارغ اند از فکر آسودن | که بیدار یست خواب ناز این آئینه بسترها

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را | مگر این شعله بربندیم بربال سمندرها

شبی گر شمع امیدی برافروزد سیه روزی | زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها

قناعت کوکه فرش دل کند آئینه کردارم | چو چشم حرص تا کی باید م زد حلقه بر درها

اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آزادی | نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها

بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت | زمستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها

همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گلزارت | نه بندی تهمت مستی برین خمیازه ساغرها

کشاد عقده دل بی گدا ز خود بود مشکل | که نکشاید بجز سودن گره از کار گوهرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را | که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها

ادب فرسوده ایم از ما عبث تعظیم میخواهی | نخیزد ناله بیمار هم اینجا ز بسترها

سواد نسخه دیدار اگر روشن توان کردن | بآب حیرت آئینه باید شست دفترها

بآزادی علم شود ست در دامان کوشش زن | نسیم شعله پرواز دارد جنبش پرها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاندرین دوران
نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما | اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست | از زمینگیری همان آتش بدامانیم ما

عالمی را وحشت ما چون صحرا آواره کرد | چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

سینه چاک غیرتیم از ننگ هم چشمی مپرس — هرکه بررویت کشاید چشم مژگانیم ما
در نفس آئینهٔ گرد سراغ ما گم است — نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما
غیرعریانی لباسی نیست تا پوشد کسی — از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن — تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
مشت خاک ماجنون زارد و عالم وحشت است — از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما
بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است — رنگ میباید بگردد او بگردانیم ما
در تغافل خانهٔ ابروی او چین میکشیم — عمرها شد نقش بند طاق نسیانیم ما
نقطهٔ از سرنوشت عجز ما روشن نشد — چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما
هر که خواهد شبههٔ از هستی ما واکشد — نامهٔ بی مطلب ننوشته عنوانیم ما
نقش پا گل کرده ایم امادرین عبرت سرا — هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمنده میگیرد مرا — گریه ام گرد رنگیرد خنده میگیرد مرا
شعلهٔ حرصم دماغ جاه گرسوزد خوشست — فقر نادانسته زیر ژنده میگیرد مرا
خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق — کم بها تر از نگین کنده میگیرد مرا
در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام — دامن پاکی و دست گنده میگیرد مرا
میرسد نازغبار رم بر دماغ بوی گل — گر همه عشقت بباد ارزنده میگیرد مرا
رنگم از بیدست وپائی خاک شد اما هنوز — حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا
عمر وحشی عاقبت دام نفس خواهد گسیخت — تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا
مستی حالم خورد هرجا فریب جام هوش — چون عسس اوهام پیش آینده میگیرد مرا
ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد — هرکه میگیرد بخاک افگنده میگیرد مرا

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست
خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را — برگ بیدی فرش کردم خانهٔ دیوانه را
مطلبم از می پرستی تردماغیها نبود — ما یکدو ساغر آب دادم گریهٔ مستانه را
دل سپند گردش چشمیکه یاد مستیش — شعلهٔ جواله میسازد خط پیمانه را
التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل — سیل شد تردستی معمار این ویرانه را
تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است — در کشودن شهپر پرواز بود این خانه را
عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت — ناخن سرخاری دلها مگردان شانه را
هر سپندی گوش چندین بزم میمالد بهم — خواب ناکان کاش از ما بشنوند افسانه را

حایل آن شمع یکتائی فضولیهای تست
از نظر بردار چون مژگان پر پروانه را

آگهی گر ریشه بنداز نه جهانی میشود
سیر این مزرع یکی صد مینماید دانه را

حق ز نه رو ها (بیدل) نمیگرد ادا
تا مسلمانی نسازی سنگ این بتخانه را

سادگی با غیبت طبع عافیت آهنگ را
وقف طاؤسان رعنا کن گل نیرنگ را

دل چو خون گردد بهار تازه روئی صید تست
موج صهبا دام پرواز است مرغ رنگ را

طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه
سختی افزون ترکند الماس گشتن سنگ را

از نوا کب چشم نتوان داشت فیض تربیت
نا توان بینی است لازم دیده‌های تنگ را

مانع جولان شوقم پای خواب آلود نیست
تار نتواند ره افسردگی آهنگ را

خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید
شیرگی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را

با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
دل صدا باشد شکست شیشه‌های رنگ را

میکند دل را غبار درد تعلیم خروش
طوطیء مینای ما آئینه داند سنگ را

گر نداری طاقت اظهار دعوی شرم دار
شوخیء رفتار رسوا نیست پای لنگ را

زندگی در بند و قید رسم و عادت مردن است
دست دست تست بشکن این طلسم ننگ را

ز آمد و رفت نفس آئینهء دل تیره شد
موج صیقل آبیاری کرد (بیدل) زنگ را

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درا
تو ز غنچه کم ندمیده‌ئی در دل کشا بچمن درا

پیء نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو
بخیال حلقهء زلف او گرهی خور و بختن درا

نفست اگر نه فسون دمد بتعلق هوس جسد
زهء دامن تو که میکشد که درین رباط کهن درا

هوس تو نیك و بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درا

غم انتظار تو برده‌ام بره خیال تو مرده‌ام
قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درا

چو هوا ز هستیء مبهمی بتاملی زده‌ام خمی
گرهء حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درا

نه هوای اوج و نه پستیت نه خروش هوش و نه مستیت
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درا

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی‌دیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درا

بکدام آئینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافلی
تو نگاه دیده بسملی مژه واکن و بکفن درا

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفا ز در برون نشدن درا

بدر آی (بیدل) ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

سجود خاک راحت گر هوا جوشد از سرها
طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

شب هجرت بآن طوفان غبار انگیخت آه من
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها

شهید انتظار جلوه تیغ کیم یا رب
که چون شمع از زبان گردن بلندی میکند سرها

در آن گلشن که نخل او سلم گردد برعنائی
رسائی خاک ریزد بر سر سرو و صنوبرها

ز لعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد
تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

ندارد نامهٔ من در خور پرواز مضمونی
مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها

مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین جیحون
حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

ز برگ خود اگر بر خویش لرزد بید جا دارد
که باشد مفلسان را موی بر اندام نشترها

سمندر طینتم ننگ فسردن بر نمیدارم
پر و بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز خاکستر سراغ شعلهٔ من چند پرسیدن
تب بیتابی شوقم نمیسازم به بسترها

هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد
چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی
که از خجلت به خاکستر عرق کرد اند اخگرها

منی کوتا هوس ایجاد ماغی تازه گرد اند
چو گوهر یکقلم ابریز دل تنگیست ساغرها

ز ابنای زمان بیهوده درد سر مکش (بیدل)
اگر باری نداری التفات چیست با خرها

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرت است آئینه در پشت و روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گل فروشیهای رنگ
پر فشانیهای حیرت بلبل گلزار ما

ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند
کز گداز بال و پر وا میشود منقار ما

چون شرر وحشت تماشا ندکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل در گشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه یاس اعتماد عافیت بر بیخودیست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره سامانیم اما موج دریای کرم　　دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر امید نیستی است　　آه ازان روز یکه آنجا هم نباشد بار ما

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها　　معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها

طبیعت همعنان هرزه گویان تاکجا تازد　　خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها

زتشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم　　مگر این حلقه ها بردارد از زه بوسنانیها

ز استغنای آزادی چه لاف موج در گوهر　　بمعنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها

چه ریشد دستگاه فطرتم تا رخیال اینجا　　باشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها

ز طاق افتاد مینای اشارات فلک تا زیه　　هلال اکنون سپر افگند از ابرو کمانیها

نفس سرمایه ئی از لاف خودسنجی نبرا کن　　مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها

به بیباکی زبان وا کردنی چون شمع ورین غافل　　که میراند برون بزمت آخر نکته رانیها

ز دعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن　　قفس تنگست جز بر ناله مفگن پرفشانیها

غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد　　زپا افتادگان گفتند زور ناتوانیها

سری در جیب دردیدم زوهم خانومان رستم　　ته بالم برآورد از غم بی آشیانیها

توای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم　　گرانشد زندگانی بردل از یادجوانیها

بناموس حواسم چون نفس تهمت کش هستی　　همه در خواب و من خون میخورم از پاسبانیها

دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا (بیدل)
زمین هم بال و پر دارد بناز آسمانیها

سرمه سنگین نکند شوخیء چشم او را　　درس تمکین ندهد گرد رم آهو را

زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد　　پایه از چشم بلند است خم ابرو را

جبهه ء ما و همان سجده ء تسلیم نیاز　　نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را

هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است　　باید از عجز کمان کرد خم بازو را

در مقامیکه بود جلوه گه شاهد فکر　　جوهر از موی سر است آینه ء زانو را

نرمیده است معانی ز صریر قلم　　رام دارد نیء تیرم بصدا آهو را

نغمه ء محفل عشاق شکست ساز است　　چینیء بزم جنون باش و صدا کن مو را

جهل باشد طمع خلق ز سرکش صفتان　　هیچ دانا ز گل شمع نخواهد بو را

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد　　پای اگر خواب کند چشم نخوانند اورا

هستیء تیره دلان جمله بخواری گذرد　　سایه دایم بسر خاک کشد گیسو را

وحشت ما چه خیال است براحت سازد　　ناله آن نیست که سازد بزمین پهلو را

(بیدل) از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را

١

سری نبود بوحشت ز بزم جستن مارا / فشار تنگی دلها شکست دامن مارا
چوا شکست بیسرو پائی جنون شوق که دارد / ز کف نداد دویدن عنان دویدن مارا
رسیده ایم ز هر دم زدن بعالم دیگر / سراغ از نفس ما کنید مسکن مارا
سیاه روزی شمع آشکار شد ز تأمل / به پیش پا چه بلائیست طبع روشن مارا
کجا رویم که بیداد دل رسد بشنیدن / بسرمه داد نگاهش غبار شیون مارا
نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان / زشرم حسن که دادند آب گلشن مارا
فلک چو سبحه درین خشک سال قحط مروت / بپای ریشه دوانید تخم خرمن مارا
نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر / همین یک آبله استادگیست رفتن مارا
عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی / بپا فتاد سر ما ز پا فتادن مارا
جزا انفعال ندارد هلاک مور تلافی / دیت همین عرق جبهه ایست کشتن مارا

ز شرم وسوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)
که فکر ما نکند تیره طبع روشن مارا

سطر یقین بحک داد تکرار بیحد ما / این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما
افسرد شمع امید درچین دامن شب / یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
شاید بپای بوسی نازیم بعد مردن / غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
در دیر بوالفضولیم در کعبه ناقبولیم / یارب شکست دل کن محراب معبد ما
هر جا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم / کا ثار مقصد از ما میجست مقصد ما
تجدید رنگ هستی بر یک وتیره نگذاشت / شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
افراط ناقبولی بر خاک آبرو چید / مغز جهات گردید از شش طرف رد ما
سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن / مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق / تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
هر چند سر برآریم رعنائی نداریم / انگشت زینهاریم خط میکشد قد ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم
تعظیم بر نخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما / برد ما را ز آستانهٔ ما
بسکه در پردهٔ دل افسردیم / تار شد شوخی ترانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم / کیست فهمد زبان شانهٔ ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم / نیست آئینه در زمانهٔ ما
شعلهٔ رنگ تا دمید نماند / بود پرواز ما زبانهٔ ما
خجلت اندود مزرع عرقیم / آب شد تا دمید دانهٔ ما

چون سحر گرم تازه رو مانیم / دم سردیست تازیانهٔ ما
از مقیمان پردهٔ رنگیم / بال و پر دارد آشیانهٔ ما
گوشهٔ دل گرفته‌ایم ز دهر / چون کمان در خود است خانهٔ ما
بقا هم ز خویش نتوان رفت / در میان غوطه زد کرانهٔ ما
نقش پا شو سراغ ما دریاب / هست ازین در رهی بخانهٔ ما

(بیدل) از خوابهای وهم مپرس
ما ندار یم جز فسانهٔ ما

سلسلهٔ شوق کیست سر خط آهنگ ما / رشتهٔ بپا می‌برد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد / دل بگره بسته است آبله در چنگ ما
با همه افسردگی جوش شرار دلیم / خفته پریخانه‌ئی در بغل سنگ ما
در طپش آباد دل قطع نفس می‌کنیم / نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پردهٔ ساز نفس سخت خموشی نواست / رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف / شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما
سعی گهر برگرفت بار رن از دوش موج / آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما
عالم بی مطلبی عرصهٔ پرخاش کیست / نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما
رشتهٔ چندین امل یک گره آمد بعرض / هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

سوار برق عمرم نیست بر گشتن عنانم را / مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم / خرامی تا بزیر پای خود یابی نشانم را
برنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد / کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی‌بندم / نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری میفروشم در سر بازار موهومی / مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را
بند بیرون دگر نتوان نشان مدعا جستن / شکست دل نگر چون موج زه بند کمانم را
مخواه ای مفلسی ذات کش تسلیم درمانم / زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را
ز شرم عافیت محرومی جهدم چه میپرسی / عرق بیرون نداین دریا نمیخواهد کرانم را
ز درد دل درین صحرا نبستم بار امیدی / جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم / شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد / مبادا سر افساز د منفعل روزی رسانم را
شبی چون شمع حرفی از نگاه از عشق سر کردم / مکیدن از لب هر عضو بوسی زد دهانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی‌نشان تازی
دلا ز آئینه گردیدن گرفت آخر عنانم را

ز اسرار دهانی حرف چندی کرده‌ام انشا
بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبانم را

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا
که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا

چو بوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه
گشاد بال پرواز است هر چاک قفس اینجا

سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل
ببوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا

دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد
که نقش پای خود را گم نمی‌سازد نفس اینجا

تفاوت میفروشد امتیازت ورنه در معنی
کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا

غم مستقبل و ماضیست کانرا حال می‌نامی
نقابی درمیانست از غبار پیش و پس اینجا

غبار خاطر تیغت چرا شد کوچه‌ء زخمم
که جز خونابه‌ء حسرت نمی‌باشد عسس اینجا

نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی
بدوش موج دارد نازبالش خار و خس اینجا

درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری
نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا

چه امکانست از خال لبش خط سر برون آرد
ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا

غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا

نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)
زشوق مرغ دارد چاک‌ها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جا نا
به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار امکانرا

ریاضت غره دارد زاهدانرا لیک ازین غافل
که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیانرا

بود سد از تجرد لازم قطع تعلقها
برش آرد بعرض بی‌نیامی تیغ عریانرا

مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد
چرا بر خاک ریزند آبروی ابر نیسانرا

جهان از شور دلها خانه‌ء زنجیر خواهد شد
میفشان بی‌تکلف دامن زلف پریشانرا

بذوق کامرانیهای عیش آباد رسوائی
زشادی لب نمی‌آید بهم چاک گریبانرا

دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند
دبیر نازبر مکتوب ما ننوشت عنوانرا

مروت کیشیء الفت وفا مشتاق بود اما
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا

بمضراب سبب آهنگ اسرارم نمی‌بالد
پریدنهای چشمم بال نگرفتست مژگانرا

بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی‌بینم
خمیدن میکشد (بیدل) کمان ناتوانانرا

شرر تمهید ساز د مطلب ما داستانها را
دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را

بجرم ما و من دوریم از سرمنزل مقصد
جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانهارا

کدورت چیده‌ئی جهدی نما تا بی‌نفس گردی
صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن — که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را

بلعل او خط ارما بیشتر دلبستگی دارد — طمع افزون تر از زد زد است اینجا پاسبانها را

نفس سرمایهٔ بنا بی است افسردگی تا کی — مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد — زبس وسعت فرو برده است این دریا کرانها را

بسعی اشک تمام از دهر حاصل میکنی روزی — که آهت پره گردد آسیای آسمانها را

با فسون مدارا از کج اندیشان مشو ایمن — تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را

جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی — تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نانها را

من آن عاجز سجودم کز پی طوف جبین من — بدوش باد می آرند خاک آستانها را

تو هم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری

بدوش حسرت آئینه میبندم فغانها را

شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها — زین جاده نرفته است برون نقب عرقها

درس همه در سکتهٔ تدبیر ما و بست — در موج گهر نیست پس و پیش سبقها

زین خوان تهی معتنم حرص شمارید — لیسیدن اگر رود هد از پشت طبقها

بی ما حصل مشق دبستان وجودیم — با پیل بخیالات سیه کن دو رقها

فریاد که بستند برین هستی باطل — یک گردن وصد رنگ ادراک دن حقها

تیغت چه فسون داشت که چون بیضهٔ طاوس — گل میکند از خاک شهید تو شفقها

(بیدل) ز چه سرد است جنون جوشی این بحر

عمریست که دارد تب امواج قلقها

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا — عقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا

جگرها بر زمین میریزد از کف رفتن ساغر — دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا

بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی — بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا

سراغ عیش از زین محفل مجو کز جوش دلتنگی — صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا

تنک سرمایه است آن دل که شد آسودگی سازش — به بیمغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا

بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم — شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا

رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد — چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا

نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید — گدا از سنگ میخواهد بخود بالیدن مینا

بساط ناز چیدم هر قدر کز خود برون رفتم — پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)

بمخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوهٔ جوهر تو نگشاید دهان زخم را — سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ماست   ره ز لب بیرون نمیباشد فغان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند   ابروا ز تیغ است چشم خونفشان زخم را
درد مندم پاس می‌جوشد اگردم میزنم   از سخن خون می تراود ترجمان زخم را
پرده‌دار جاده کی گردد هجوم نقش پا   بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله ئی   برده ام تا کرسی دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد   خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
جوهر اسرار آیا از خلف گیرد فروغ   خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
از حدیث درد مندان خون حسرت میچکد   غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
تا بوصف تیغ بیداد ت زبان پیدا کند   موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی بهاری نیست دندان برجگر افشردنم   بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بیدردی بروی هردو عالم فرش بود   سجده ئی کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود   نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی نوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق   ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو
تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برا   یکدو نفس ناله شو وا ز دل دیوانه برا
تاب و تب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل   قطره ئی می جوش زن و برخط پیمانه برا
شکوه کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا   شیشه ببار از شکن اندکی از خانه برا
چون نفس از الفت دل پا بتو فرسود بگل   ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برا
چرخ کاید در دل وقف جهسا دت نکند   ار ه صفت گو دم تیغت همه دندانه برا
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فنون   لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهٔ عشق و هوست   دود چراغ که نه ئی از دل پروانه برا
تا ز خودت نیست خبر در تهٔ خاکست نظر   یک مژه بر خویش کشا گنج ز ویرانه برا
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون   رو بدر خواب زن از کلفت افسانه برا

(بیدل) از افسون گریت خرس و بز آدم نشود
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را   عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون میخورد   از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را
چاره‌سازان در صلاح کار خود بیچاره اند   به نسازد مرهم زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست   مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد | نیست سر دزدیدن از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن | درد هم صاف است بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل | خواب کو مژگان نبندد دیده‌های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه‌ایم | پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد | زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش | بوی آرامیده دارد در قفس کافور را
در ترنم ذکر احسانها بلندآوازه نیست | چینیء خالی مگر یادی کند فغفور را

(بیدل) از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
برسر این غم فشان خاکستر منصور را

شوق تو دامنی زد بر نارسائی ما | سرکوب بال و پر شد بیدست و پائی ما
در کارگاه امکان بی‌شبهه نیست فطرت | تمثال میفروشد آئینه زائی ما
زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بوئی | پامال یاس گردید خون حنائی ما
یارب مباد آتش از شعله باز ماند | خاک است برسر ما از نارسائی ما
چون گل زباغ هستی ما هم فریب خوردیم | خون داشت در گریبان رنگین قبائی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی | زان آستان که خواهد عذر جدائی ما
در راه او نشستیم چندانکه خاک گشتیم | زین بیشتر چه باشد صبر آزمائی ما
از سجدهٔ حضوری بوئی اثر نبردیم | امید دستها سود از جبهه سائی ما
تاکی هوس نوردی تا چند هرزه گردی | یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما
گرد قفس بمیریم زان به که اوج گیریم | بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد | صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما

(بیدل) اگر تو هم بند بنظر نباشد
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا | تار و پود کفنت موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمهٔ خودداری نیست | رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ | چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقش از پرده در دست گشاد دو جهان | هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا
غنچه واشده مشکل که دلی نگشاید | بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا | پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود | هم در انجاست سعید آنکه سعید است اینجا
مگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست | دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست — یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا

درجنون حسرت عیش دگر از بیخبریست — موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود بست — حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست

دگر ای (بیدل) غافل چه امیداست اینجا

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما — چون حباب آئینه برطاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس دوش طپشهای دل است — شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتهانه ایم — عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما

میتوان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت — همچو ابرو هر سرمو وقف خم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن — گر همه خون نقش بند مغتنم داریم ما

شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست — هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر و سفر درکار نیست — اینکه هرسو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق — حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما

حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه هاست — همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما

گرنباشد اشک خجلت هم تلافی میکند — بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی میدهد — خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور نازامید

(بیدل) از سامان نومیدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما — نقاش ناله ایم و اثر می کشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم — آفاق را چو آئینه در می کشیم ما

ظالم کند بصحبت ما دل زکین تهی — از جیب سنگ نقد شرر می کشیم ما

زین عرض جوهریکه درآئینه دیده ایم — خط بر جریده های هنر می کشیم ما

تا حسن عافیت شود آئینه دار ما — از داغ دل چو شعله سپر می کشیم ما

در وصل همکنار خیالیم چاره نیست — آئینه ایم و عکس ببر می کشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است — بیهوده انتظار خبر می کشیم ما

آئینه نقش بند طلسم خیال نیست — تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم — محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما

تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز — زین بار زندگی که بسر می کشیم ما

این است اگر تصرف عرض شکست رنگ — آئینهٔ خیال بزر می کشیم ما

خاک بنای ما بهوا گرد می کند — (بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را … که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را

بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجهٔ منعم … ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزانرا

بهرجا عافیت رود ادنادان در تلاش افتد … دویدن ریشهٔ گلهای آزاد یست طفلان را

حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم … سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را

درشتانرا ملایم طینتیها یم خجل دارد … زبان از نرم گوئی سرنگون افگنده دندانرا

اگر سوزد نفس از شور محشر باج میگیرد … خموشیهای این بیدرد گره دارد نیستانرا

کتاب پیکرم یک موج بی‌شیرازه میخواهد … نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را

فغان کاین نوخطان سادهٔ موج از مشق بیباکی … به آب تیغ میشویند خط عنبر افشان را

دگر کو تحفه‌ئی تا گلرخان فهمند مقدارش … چو نقش پا بخاک افگنده اند آئینهٔ جان را

چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی … مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامانرا

به بی‌سامانیم وقتست اگر شور جنون گرید … که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهر خیزی
که لاف آبرو پیشت گدا دارد ابر نیسان را

عبرتی کو تا لب از هزیان بهم دوزد مرا … خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

عمرها شد آتشم افسرده است اما نفس … میزند دامن نمیدانم کی افروزد مرا

زان همه حسرت که حرمان باغبارم برده است … عالمی را جمع سازد هر کجا اندوزد مرا

محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان … گبر دارد رو بصحرائی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست
موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یاس ما … تا بوی گل برنگ ندوزد لباس ما

دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود … با ما نساخت آینهٔ خود شناس ما

خاکی و سایه‌ئی همه جا فرش کرده ایم … درخانه‌ئی که نیست همین بس پلاس ما

آئینهٔ سراب خیالیم چاره نیست … چیزی نموده اند بچشم قیاس ما

یاران غنیمتیم بهم زین دو دم وفاق … ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما

پهلو زدن ز پنبه بر آتش قیامت است … هر خشک مغز نیست حریف مساس ما

غیرت نشان پالنگ سواد تجردیم … دل هم رمیده است زما از هراس ما

تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست … یارب قبول کس نشود التماس ما

از شش جهت ترانهٔ عنقا شنید نیست … کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما

از شبنم سحر سبق شرم برده ایم … هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما

آئینهٔ دلیم کدورت نصیب ماست … کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاک ما بهوا گرد میکند — بی ربطی ئی که داشت نرفت از حواس ما
جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم — دیگر کدام قصر و چه طاق و اساس ما
خال زیاد فرض کن و نرد و هم باز — بر هیچ تخته ء نه فتاده است طاس ما

صد سال رفت تا بقد خم رسیده ایم
(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقصور را — از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را — شعله ء افسرده پندارد چراغ طور را
بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود — کرد خال روی دست خود سلیمان مور را
از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست — شهد خواهی آتشی زن خانه ء زنبور را
از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد و رفت — موی چینی شام جوشاند ار سحر فغفور را
آرزو مند تر اسیر گلستان آفت است — نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را
سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است — مشرب پروانه از آتش نداند نور را
صاف و دردی نیست در خمخانه ء تحقیق لیک — دار بالا برد شور نشه ء منصور را
گر دلی داری تو هم خون ساز و صاحب نشه باش — می شدن مخصوص نبود دانه ء انگور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل — بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را
خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب — لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی — شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشه پیمائی قیامت میکند
موج می تار است (بیدل) کاسه ء طنبور را

عشق هرجا می زداید از دلها غبار زنگ را — ریگ زیر آب خنداند شرار سنگ را
گر دل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند — گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را
شوخی ء مضراب مطرب گر باین کیفیت است — کاسه ء طنبور مستی میدهد آهنگ را
میشود دندان ظالم از کند گشتن تیز تر — اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگ را
در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست — اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را
یک شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد — شمع خاموشیست این غمخانه های تنگ را
وهم میبالد درینجا عقل کو فطرت کدام — مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را
برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم — در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را
عاقبت از ضعف پیری ناله ء ما اشک شد — سر نگونی برزمین زد نغمه ء این چنگ را
سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست — سبزه ء بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهرم نشناخت (بیدل) قدر دریا مشربی — کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

* * *

عقدهء دیگر نباشد روح از تن رسته را — نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل تنگدستیهای ماست — ناله دو پرواز باشد طایر پربسته را

انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه — بی ثباتاست اعتبار رنگ و بوگلدسته را

همچوسرو آزادگان را قید الفت راستی است — خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی — کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را

جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان — راه در چشم است گرد بر زمین ننشته را

از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار — کس نمیخواهد تهء پا شیشهء بشکسته را

موج چون با یکدگر جوشید گوهر میشود — دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را

غنچه ها در بستر زحم جگر آسوده اند — ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر
(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمریست گرد گردش رنگ خودیم ما — چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما

در یاد زندگی بعدم ناز میکنیم — رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما

فرصت کجاست تا بتظلم جنون کنیم — دنبالهء ز گرد ترنگ خودیم ما

فکر وقار و خفت کس در خیال کیست — کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما

کو دور آسمان و کجا گردش زمان — سرگشته های عالم بنگ خودیم ما

از هم گذشته است پی کاروان عمر — واماندهء شتاب ودرنگ خودیم ما

نخچیرگاه عجز رهائی کمند نیست — همخود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما

ایشمع عافیتکده تسلیم نیستی است — کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما

رسوائی بفطارت ناقص نمیرسد — مجنون قبا ز جامهء تنگ خودیم ما

از صنعت مصور رنگ حنا مپرس — دلدار و گل بدست فرنگ خودیم ما

کس محرم ادبگه ناموس دل مباد — جائی رسیده ایم که ننگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود
(بیدل) بدل خلیده خدنگ خودیم ما

عمریست ناز دیدهء تر میکشیم ما — از اشک انتظار گهر میکشیم ما

تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است — صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی — چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست — کشتی ز چار موج خطر میکشیم ما

پرواز ما سری نکشید از شکست بال　　امروز ز ناله هم ته پر میکشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است　　این رشته را ز پای گهر میکشیم ما
عمریست در ادبکده وضع خامشی　　از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خموش انجمن داغ حیرتیم　　خمیازهٔ خمار نظر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می برد　　زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان بر ترده است　　در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما
فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود　　آئینهٔ بروی شرر میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خط کستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را　　ناخدا باد بود کشتیء طوفانی را
اشك در غمکده دید ندارد قیمت　　از بن چاه برار این مهء کنعانی را
عشق نبود بعمارتگریء عقل شریك　　سیل از کف ننهد صنعت ویرانی را
از خط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن　　کرده چتر بدن اسباب پریشانی را
با ربابی چو بخاك در صاحب نظران　　چین دامان ادب کن خط پیشانی را
ریزش اشك ندامت ز سیه کاریهاست　　لازم است ابر سیه قطرهٔ نیسانی را
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت　　ناخن و موست رسا مردم زندانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست　　دامن چیده چه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود　　نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
نفس سوخته باید بطپش روشن کرد　　نیست شمع دگر این انجمن فانی را
نتوان یافت از آن جلوه بیرنگ سراغ　　مگر آئینه کنی دیدهٔ قربانی را

بازگشتی نبود پای طلب را (بیدل)
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

غباریم زحمت کش بادها　　بوحشت اسیرند آزادها
اماها بدوش نفس بسته ایم　　سفر یکقدم راه و این زادها
جهان ستم چون نیستان پر است　　ز انگشت زنهار فریادها
بهر دامی از آرزو دانه ایست　　گرفتار خویشند صیادها
برون آمدن نیست زین آب و گل　　بنالید ای سرو و شمشادها
فسردن هم آسوده جان میکند　　بهر سنگ خفته است فرهادها
غنیمت شمارید پیغام هم　　فراموشی است آخر این یادها
بد و نیك تا کی شمارد کسی　　جهان است بگذر ز تعدادها

چه‌خوب وچه زشت‌ازنظر رفته‌گیر   پری میزنند این پریزادها

به پیری ستم کرد ضعف قوی   مپرسید ازین خانه آبادها

بصد نقب ازین بیش نشگافتیم   که تاآب وخاکست بنیادها

زنقش قدم خاك ما غافل است   همه انتخابیم ازین صادها

نوی (بیدل) ازساز امکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها

غم طرب جوش کرده است مرا   داغ گل پوش کرده است مرا

زعفران زار رفتن رنگم   خنده بیهوش کرده است مرا

حسرت لعل یار میکده ایست   که قدح نوش کرده است مرا

آنکه خود را ببر نمیگیرد   صید آغوش کرده است مرا

یکنفس بار زندگی چو حباب   آبله دوش کرده است مرا

ناتوانم چنانکه پیکر خم   حلقه درگوش کرده است مرا

ازکه نالد سپند سوخته ام   ناله خاموش کرده است مرا

بخت ناسازدوراز ان برودوش   بی برودوش کرده است مرا

(بیدل) ازیاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانهء ما   بیضه گل کرد آشیانهء ما

همچو شبنم درین چمن محو است   به نم چشم آب ودانهء ما

بال بربال شهرت عنقاست   رنگ آرام درزمانهء ما

نیست جز شعله خاك معبد عشق   جبهه سوز است آستانهء ما

خواب راحت نه ایم دردسریم   مشنو از هیچکس فسانهء ما

ناتوان طایر پرکاهیم   گرد باد است آشیانهء ما

ننشیند مگسر بخاك درت   اشك بیدست وپا روانهء ما

میکشد انفعال آزادی   سرو از آه عاشقانهء ما

شعله آهنگ خون منصوریم   ساز ما سوخت ازترانهء ما

حیلهء زندگی نقاب فناست   کاش روشن شود بهانهء ما

دل جمع این زمان چه امکانست   ریشه‌گل کرد ورفت دانهء ما

بس بود همچو دیدهء (بیدل)
شوق دیدار شمع خانهء ما

غیر وحدت بر نتابد همت عرفانما   دامن خویش است چون صحرا گل‌دامان ما

شوق در بیلست وپائی نیست ما یوس طلب — چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند — نامهء آهیم بی تابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم — خامشی مشکل که گرد مقطع دیوان ما
وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست — نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما
بار ر آغوش ونام او نمیدانیم چیست — سادگی ختم است چون آئینه برنسیان ما
در طپیدن نگاه امکان شوخی نظاره ایم — از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس — اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
مغتنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ — تنگیء فرصت بعل واکرده در میدان ما
جلوه درکار است وما باخود قناعت کرده ایم — به که بر رویتو واشد چشم ما حیران ما

(بیدل) از حیرت زبان در دل فهمیدنی است
آئینه میشود ا مشب نالهء عریان ما

فال حباب زن بشمر موج آب را — چشمی بصفر گیر و نظر کن حساب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم — در رشک گرفت نقطهء وهم انتخاب را
گر نیست زین قلم روا و هام عبرتت — آب حیات تشنه لبی کن سراب را
چشمم تحیر آئینهء نقش پای تست — مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف ید بیضا گرفته است — اعجاز دید گر است رو رویت نقاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست — از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه بردنی است — در شیشه های آبله میکن گلاب را
اجزای ماچو صبح نفس پرور است و بس — شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم — چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
در طینت فسرده صفاها کدورت است — آئینه میکند همه زنگار آب را
جوش خزانم آئینه داربهار اوست — نظاره کن زچاک کتان ماهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آنقدر مناز
آئینه کس شکست کلاه حباب را

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا — همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا
ریشهء الفت ندارد دانهء آزادیت — ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل برا
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن — چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا
قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست — مشت خاکی جوش زن سرتاقدم ساحل برا
نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است — کای نهال باغ بیرنگی زآب وگل برا
در خور اظهار باید اعتباری پیش برد — او کریم آمد برون باری تو هم سایل برا

شوخیء معنی برون از پرده های لفظ نیست
من نجرا ب محمام گولیلی از محمل برا
خلقی آفت خرمن است اینجا یقد را حتیاط
عافیت میخواهی ارخود دانه کی غافل برا
کلفت دل دانه را از خاك بیرون میکشد
هرقدر برخویشتن تنگی از ین منزل برا
نقش تا رآسمان عارست ار رنگ ثبات
گر رگ سنگت کنند چون بوی گل زاین برا
عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع
کای بخود وامانده در هر رنگ از ین محمل برا

نا د و عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
چون نفس یک بر زدن (بیدل) بگرد دل برا

فسون جاه عذر لنگ ساز دم پریشانی را
بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را
چوگل در وقت پیری میکشی خمیازه حسرت
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن
مباد ا با خدنگیها بدل سازد کمانی را
چه داری ازوجود ای ذره غیر ازوهم پروازی
عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را
غرورو فتنها در سر سجود و عافیت در بر
زمین تا میتوانی بود مپسند آسمانی را
شدا زموج نفس روشن که بهر کشت آمالت
زموبار یکتر آبیست جوی زندگانی را
لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید
مگر تیغ تو دریابد زبان بی زبانی را
سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من
همه گر زرشوم برخویش نپسندم گرانی را
چمن پرداز دیدارم زحیرت چشم آن دارم
که چون طاءوس در آئینه گیرم پرفشانی را

بمضمون کتاب عافیت تا وارسی (بیدل)
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا
که گرد می کند آئینه فرنگ بصحرا
بخاکهم چه خیال است دامنت دهم از کف
چو خار بن سر مجنون زده است چنگ بصحرا
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی
چو گرد تا دبیك پا زنم شلنگ بصحرا
زجرأت نفسم برق تا زعرصه امکان
رسانده ام تگ آهو ز پای لنگ بصحرا
زسعی طالع ناساز اگر رسم بکمالی
همان پلنگ بدریایم و نهنگ بصحرا
فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون
یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا
گذورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد
نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا
تو فکر حاصل خود کن که خاق سوخته خرمن
فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا
در ین جنون کده منع فضولیت نتوان کرد
هوس بطبع تو خود درو ست همچو بنگ بصحرا
مباش غره نشو و نمای فرصت هستی
خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا
زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد
گذشته ایم پرافشان ترا زخدنگ بصحرا
بعالم دگر افتاد گرد وحشت (بیدل)
نساخت مشرب مجنون ما ز تنگ بصحرا

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی از کدای ما
ناله بخواب ناز رفت در نی بوریای ما

شکر قبول عاجزی تا به کجا ادا کنیم
گشت اجابت از ادب در کف ما دعای ما

در چه بلا فتاده است خلق ز کف چه داده است
هر که لبی گشاده است آه من است و وای ما

جیب نفس دریده را بخیهٔ خرمی کجاست
تکمهٔ اشک شبنمست بند سحر قبای ما

گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر
پا بفلک نمی‌نهد سر بره فدای ما

آه که همچو سایه رفت عمر بسودن جبین
از سر خاک بر نخاست کوشش بی عصای ما

شمع دماغ تک زدن داد بباد سوختن
بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما

در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن
رو بعرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما

در غم جستجوی رزق سود ندست داشتیم
آبله ریخت دانهٔ چند در آسیای ما

کاش بنقش پا رسیم تا بگذشته‌ها رسیم
هر قدم آه می‌کشد آبله در قفای ما

دور بهار لاله‌ایم فرصت عیش ما کم است
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حرمی که آسمان سجده نیارد از ادب
ا چه متاع دم زند (بیدل) بینوای ما

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها
نمی‌بایست از خاک این قدر دامن کشیدنها

مخور رای شمع از هستی فریب مجلس آرائی
که یک گردن نمی‌ارزد بچندین سر بریدنها

همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد
برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها

شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها

بساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم
که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها

مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا
چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

کف خاک هوا فرسوده‌ئی ای بیخبر شرمی
بگردون چند چون صبحت بر دیجاد ویدنها

سرشکم داشت از شوقت گداز آلودهٔ تحریری
ببال موج بستم نامهٔ در خون طپیدنها

چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی‌بخشد
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها

شرارم شعله‌ام رنگم کدامین طایرم یارب
که می‌خواند شکست بال ما افسون پریدنها

ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم
که سرتا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ (بیدل) چه میپرسی
که هست این قطرهٔ خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قاصد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا
کز من نمی‌ماند نشان گرمی بری نام مرا

حرفیست نیرنگ بقا نشنیده گیر این ماجرا
می نیست جز رنگ صدا گر بشکنی جام مرا

دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست
یکشیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا

هرچند تا عنقا رسی بر اوج همت نارسی
از خود برا تا وا رسی کیفیت بام مرا

چون شمع گرواننده‌ام صدا اشك محمل رانده‌ام   ر و سبحه گیرا ز آبله تا بشمری گام مرا

برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما ومن   نا پخته باید سوختن اندیشه خام مرا

گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله   در پرده‌ء روز سیه می پرورد شام مرا

بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی   یکدانه نتوان یافتن غیرا ز عرق دام مرا

چشمیکه شد حیران او برگل نمی آید فرو   آنسوی باغ رنگ بو نخلیست بادام مرا

(بیدل)از کلکم میچکد آب حیات نیك و بد
خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را   در دل مینا برون گردیست رنگ باده را

خواب نا کافرا نمیبا شد تمیز روزشب   ظلمت و نوراست یکسان ازتن بغفلت داده را

تاتوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق   نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را

همچو گوهر سبحه‌ء یکدانه‌ء دل جمع کن   چند چون کف برسر آب افگنی سجاده را

نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار   بار منت خم نسازد گردن آزاده را

آب در هرسرزمینی دارد اخاصیتی   نشه با شد مختلف در هر طبیعت باده را

اشك یاس آلوده بود از دیده بیرون ریختم   خاك برسر کردم این طفل ندامت زاده را

هر کجا عبرت سواد خاك روشن میکند   خجلت کوریست چشم از نقش پا نکشاده را

بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است   موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم
نسبتی با زلف میبا شد سرافتاده را

کا فرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا   سایه‌ء بیدی کفیل خواب میباید مرا

معبد تسلیم و شغل سرکشی بیر و نقیست   شمع خاموشی درین محراب میباید مرا

تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن   از گداز درد مشت آب میباید مرا

غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم   کشتی‌ء درویشم این پایاب میباید مرا

آرزوهای هوس نذر حریفان طلب   انفعال مطلب نایاب میباید مرا

در کشاکشهای نیرنك خیال افتاده ام   دل جنون می خوهد و آداب میباید مرا

شرم اگرباشد بنای وهم هستی هیچ نیست   بی تکلف یك عرق سیلاب میباید مرا

دامن برچیده‌ء چون صبح کارم میکند   اینقدر راز عالم اسباب میباید مرا

مشرب داغ و فا منت کش تسکین مباد   آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا

تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم   چون نگه یك تار و صد مضراب میباید مرا

بی نیازم از رم و آرام این آشوب گاه   چشم میپوشم همه گرخواب میباید مرا

گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد   وحشتی زین وادی‌ء بی آب میباید مرا

کجا ا لوان نعمت زین بساط آسمان شود پیدا — که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا
تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل — چو طفلان خون نخوری یکعمر تا دندان شود پیدا
سحر تا شام با یدتنگ زدن چون آفتاب اینجا — که خشکاری بچشم حرص از این انبان شود پیدا
سحاب کشت ما صد پر و شگافد چشم گریا نش — که گندم یك تبسم با لب خندان شود پیدا
تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد — که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا
جنون هم جهدها باید که دامانش بچنگ افتد — دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا
عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا — کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا
پریشان نسبت از بی التفاتی سبحه ها لفت — زدل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها — که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد — که صاحب خانه گرپیدا شود مهمان شود پیدا
زپیدائی بنام محض چون عنقا قناعت کن — فراغ اینجا کسی دارد کز ین عنوان شود پیدا
چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معلومی — وگر پیدا توا ند گشت بال افشان شود پیدا
درین صحرا بو ضع خضر با ید زندگی کردن — نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان — مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن — محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا
تماشا گاه عبرت پا بدامن سیر میخواهد — نگه میباید اینجا تو ام مژگان شود پیدا

ردیف بار دنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)
زگاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

گدا ز سعی دلیل است جستجوی ترا — شکست آینه آئینه است روی ترا
ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم — بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا
بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است — دکان آئینه گرم است چار سوی ترا
بتر هات مده زحمت نفس زاهد — که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا
زخاك میکده سر ما یهء تیمم گیر — که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
بچاك جیب سحر فکر بخیه بر باد است — گسسته اند چو شبنم زهم رفوی ترا
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل — فشار آب بقا بس بود گلوی ترا
بود بجرم درستی شکست کار حباب — پریست آنکه تهی میکند سبوی ترا
غم شکنجهء او هام تا بکی خوردن — بر نگ آنهمه نشکسته اند بوی ترا

زفرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)
کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گدا زگوهر دل باده نابست شبنم را — نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت — صفای دل نمک در دیدهٔ خوابست شبنم را
جهان آئینه دلدار و حیرانی حجاب من — چمن صد جلوه و نظاره نا یابست شبنم را
بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم — زچشم خود جهان یک دشت سیلابست شبنم را
نگردی غافل ای اشک نیاز از رنگ خود داری — که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر شرم پا افتد — حیا آئینهٔ گلهای سیرابست شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود — گذر در چشم خورشید جهان تابست شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد — رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را
فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش — گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را
بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن — که در آغوش گل خون جگر آبست شبنم را
ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم — زپا افتادگی یکعالم اسبابست شبنم را

حیا با اهل هوس را مانع پرواز میگردد
نگه در دیده (بیدل) موجهٔ آبست شبنم را

کدامین نشه بیرون داد راز سینهٔ مینا — که عکس موج می شد جوهر آئینهٔ مینا
چنان صافست از زنگ کدورت سینهٔ مینا — که مینا بد چو جوهر نشه از آئینهٔ مینا
سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد — که راز میکشان گل کرده است از سینهٔ مینا
کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید — نبندد صورت تمثال زنگ آئینهٔ مینا
به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون — ببازد بیستون رنگ وقار از کینهٔ مینا
تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی — بروی بخت ما بکشا در گنجینهٔ مینا
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید — بزرین تخت جام از قصر زرنگارینهٔ مینا
مقیم گوشهٔ دل باش گر آسودگی خواهی — که حیرت میشود سیماب در آئینهٔ مینا
همان خاک سیه اکنون لباس دل ببر دارد — صفا مفت است منگر کسوت پارینهٔ مینا
بهار نشه ام عیش دماغم بادهٔ صافم — مرا با یاد نشاندند در دل بی کینهٔ مینا
ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش — بروز وصل ما ماند شب آدینهٔ مینا

بآفت سخت نزدیکند نازک طینتان (بیدل)
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهٔ مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را — هوایت تا کجا از پا نشاند نالهٔ ما را
تامل تا چه در گوش افگند پیمانهٔ ما را — نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور را مکان جز بکنج فقر آسودن — اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را
درین دریا زبس فرش است اجزای شکست من — بهر سو میروم چون موج برخود مینهم پا را
بپاید پیرهٔ گر نتوان زداغ کلفت آسودن — مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت طرز شوخی آهم — هوائی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را

درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی — درون خانه ام و ز خویش خالی کرده ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پرواز می آید — اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را

مباد انا له ربط داغهای دل زند برهم — مشوران ای جنون این شعلهء زنجیر در پا را

تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت — تو می آئی برون زنها رمشگاف این معما را

بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم — نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگ عشرت خونین دلان (بیدل)
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را — به پیش خود همه پس دیده اند دنیا را

دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد — درآینه دو نفس دیده اند دنیا را

چو صبح هیچکس اینجا بقا نمیخواهد — هزار بار ز پس دیده اند دنیا را

دل دو نیم چو گندم نموده اند انبار — اگر بقدر عدس دیده اند دنیا را

با حتیاط قدم زن که عافیت طلبان — سگ گسسته مرس دیده اند دنیا را

مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه — بچشم باز قفس دیده اند دنیا را

دمی بحکم هوس چشم آب باید داد — که دود آتش حس دیده اند دنیا را

بقدر جاه و حشم انفعال در جوش است — هما کجاست مگس دیده اند دنیا را

چه آگهی و چه غفلت چه زندگی و چه مرگ — قیامت همه کس دیده اند دنیا را

وداع قافلهء اعتبار کن (بیدل)
همین صدای جرس دیده اند دنیا را

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما — تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

فیض ها میجوشد از خاک بهار بیخودی — صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا میرویم — دیدهء ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد — از تحیر سربسر یک موج شد طوفان ما

از شهادت انتظار انبساط حیرتیم — زخمها وا ماندن چشم است در میدان ما

منزل مقصود گام اول افتادگیست — همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد — رنگ تا گردیده آخر میشود دوران ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار — دیدهء یعقوب نایاب است در کنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده داری خوی کیست — شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت — رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است — بسمل ایجاد است (بیدل) جنبش مژگان ما

گرچنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما
برسر ما سایه خواهد کرد سرتا پای ما

بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم
شانه زن گیسوی صحرا نشاکن از شبهای ما

جهد ما مصروف یکسیر گریبانست و بس
غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما

بر تن ما هیچ نتواند و خت جز آزادگی
گر همه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما

ما چرا بی بوی گل نشنیده میباید شنید
ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما

رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم
از خرابات پری می میکشد مینای ما

یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست
تا کجا رفته است از خود شوق بی پروای ما

سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است
هر کرا گردید سر در لغزشی زد پای ما

دل مصفا کن سر از وسعتگه مشرب بر آر
آینه صیقل زدن سبز یست در صحرای ما

ششجهت تنگ است ما را امکان زنفی ما پر است
رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

یکنفس (بیدل) سری باید بدر زد از جیب گرد
غیر مجنون نیست کس در خیمهٔ لیلای ما

گرد می بوس کفت گردد میسر تیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

از کدورت برنمی آید مزاج کینه جو
بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را

ایکه داری سیر گلزار شهادت در خیال
بایدت از شوق زد چون سبزه بر سر تیغ را

عیش خواهی صید آفت شو که مانند هلال
چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را

پردهٔ نیرنگ طوفان بود شوق بسملم
خونم آخر کرد با زوی شناور تیغ را

تا مگر یکبار ره گردد قطع راه هستیم
چون دم مقراض میخواهم دو پیکر تیغ ما را

موج طوفان میزند جوی بدریا متصل
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را

هر کرا دل از غبار کینه جو نیهانی است
میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را

دل بامید تلافی میطپد اما کجاست
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

(بیدل) از هر مصرعم موج نزاکت میچکد
کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کردم رقم بکلک نفس مد ناله را
دادم بباد شعلهٔ شوقت رساله را

از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست
نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را

از زهره مرو بعیش شبستان این چمن
جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را

دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق
تا بیدلی به ثبت رساند قباله را

کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد
در کوچه های زخم غبار یست ناله را

هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش
کیفیت رساست می دیر ساله را

عریانی تو کسوت یکتائی است و بس
تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

نا قص نبرد صرفه ز تقلید کاملان | وضع گهر طلسم گداز است ژاله را
آن شب که مه زمیر خطش آبداد چشم | گرداب بحر خجلت خود دیده اله را
خط پیش از آنکه با لب او آشنا شود | حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند | نتوان نگاهداشت بزنجیر ناله را
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من | وقف دهان شعله کنید این نواله را
رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید | کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را

(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام باز بآن گریه سودا سودا | که زهر اشك زدم بر سر دریا دریا
ساقی امشب چه جنون ریخت بپیمانه هوش | که شکستم بدل از قلقل مینا مینا
محو اوگشتم وراز بملا طوفان کرد | هست حیرانی عاشق لب گویاگویا
داغ معماری اشکم که بیك لغزیدن | عافیت ها شد از ین آبله برپا برپا
دردعشقم من وخلوتگه رازم وطنست | گشته ام این قدر از ناله رسوا رسوا
نذر آوارگی شوق هوایت دارم | مشت خاکی که دهد طرح بصحرا صحرا
دل آشفته ما را سرموئی در یاب | ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها
دور انسان بمیان دو قدح مشترك است | تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا
نااتفاضا بمیان آمده مطلب رفته است | نیست غیر از کف افوس طلبها لبها

(بیدل) این نقد بتاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا | ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا
شام پر وردغمم با صبح اقبالم چه کار | تیره بختی سایه بید است مجنون ترا
خاکهای این چمن میبایدم برسر زدن | بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا
سازمحشر گشت آفاق از نگاه حیرتم | در نی مژگان چه فریاد است مفتون ترا
شور استغنا برون از پرده های عجز نیست | رشته ما سخت پیچیده است قانون ترا
فهم یکتا نیست فرق اعتبارات دوئی | عمرها شد خوانده ام برخویش افسون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد | هردوعالم یك سرزانواست محزون ترا
ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست | دیده آهو فرو برده است هامون ترا

(بیدل) آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر رو اشو که نتوان بست مضمون ترا

گر کماندار خیالت درزه آرد تیر را | هر بن مو چشم امید ی شود نخچیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آئینه ساخت　　حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را
برنمیدارد عمارت خاک صحرای جنون　　خواهی آباد م کنی برباد ده تعمیر را
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست　　ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را
سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من　　بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست　　میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون ره خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد　　تا بمنزل برده ام سررشتهٔ تعبیر را
گر باین وجد است شور وحشت دیوانه ام　　داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را
پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم　　ناله ام در سینه خون میکند تاثیر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت　　یک نفس برباد ده این خاک دامنگیر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است　　نیست جز خون گر بپالاید کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو (بیدل) قدر دار و گیر را

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را　　از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
من بلدردنار ساییها چسان دزدم نفس　　میکند بیدست و پائی ناله تقلین سنگ را
از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار　　گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را
چون صدا هرکس برنگی میرود زین کوهسار　　آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن　　شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگ را
دیده بیدار را خواب گران زیبنده نیست　　ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت　　آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن　　هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است　　خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست　　از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را
تا نفس دارد نرد جسم را سرگشتگیست　　تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گر همه برخاک پیچد عشق حسن آرد برون　　کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست　　شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پادر رکاب از موج اشک
در میان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را　　میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
میدهد طرز خرام فتنه پیکر قامتت　　پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را
از خم ابروی خونریز تو هرجا دم زند　　عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر زچرخ و لامکان تسخیر باش / چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس / بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
عام در هر طبع سامان بخشش استعداد اوست / تا بخون برده است جوهر موکشان شمشیر را
گر امان خواهی زگردون سر بجیب خاک دزد / ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را
در ستمگاه آئینهء بیباکی بدگوهر است / میکند آب این قدر آتش عنان شمشیر را
خون صیدم از ضعیفی یك چکیدن وار نیست / شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدرا بروی خوبان گوشه گیریها نداشت
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها / دشنام دعاها و بروها ست بیاها
خوابان بلهء پیرهن از جامه برونند / در غنچه ندارند گل این تنگ قباها
رحمت ز معاصی بتغافل نشکیبد / زانسوست گناها گر ازین سوست آها
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم / با هر نفس از خوان کرم بود صلاها
گه مایل دنیایم و گه طالب عقبی / انداخت خیالت زکجایم بکجاها
از غنچه و رقهای گلم در نظر آمد / دل سوخت بجمعیت ازخویش جداها
هرجاست سری خالی ازآشوب هوس نیست / معمور رهء ما راست بهر بام هواها
مشکل که ازین قافله تا حشر نشینند / ماندند نفس کرد برو ها و بیاها
کو دیر و حرم تا غم احرام توان خورد / دوش همه خم گشت زتکلیف رداها
تا محرم هنگامهء تغییر مباشید / تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها
کسب عمل آگهی آسان مشمارید / چشم همه کس ازمژه خورده است عصاها
ایکاش پذیرد هوس الحاح تردد / این آبله سرهاست که افتاده بپاها
گر ضبط نفس پردهء توفیق گشاید / صیقل زده گیر آینه از دست دعاها

زین بحر محال است زند لاف گذشتن
(بیدل) که زپل بگذرد از سعی شناها

گر یك نفس آئینه کنی نقش قدم را / بر خاك نشانی هوس ساغر جم را
معنی نظران سبق هستیء موهوم / بیرون شق خامه زدند رقم را
بیهوده در اندیشهء هستی نگدازی / تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را
آشفتگی آئینهء تجرید جنون کن / پرچم گل شهرت اثریهاست علم را
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی / کاین طائفه در کیسه شمردند درم را
آنرا که نفس مایهء جمعیت روزیست / چون مار نباید همه پا کرد شکم را
تا چاشنیء فقر فراموش نگردد / از مایدهء خالق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ حسنت — از نیزهٔ خورشید تراشند قلم را

تشریف ادب سنجیء تعظیم نگاهت — در پیکر ابروی بتان درخته خم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت — در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان نشود اظهار ندامت — جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

بیدل چه اثر وا کشد از درد برهمن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را — بعالمی که توئی ناله می‌کشد ما را

ندارد انجمن یاس ما شراب دگر — هم از شکست مگر پر کنیم مینا را

بعالمیکه حلاوت نشانهٔ تنگ است — دو نیم چون نشود دل زغصه خرما را

هنوز زارهٔ دندان موج در نظر است — گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

درشت خو چه خیال است نرم گو باشد — شرار خیزی محض است طبع خارا را

سلامت آئینهٔ اعتبار را مکان نیست — شکسته اند بصد موج رنگ دریا را

صفای دل بکدورت مده زفکر دوئی — که عکس تنگ بر آئینه می‌کند جا را

برون لفظ محال است جلوهٔ معنی — همان زکسوت اسما طلب مسمی را

رسیده‌ایم ز اسما بفهم معنی خویش — گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را

هزار معنیء پیچیده در تغافل تست — با بروی تو چه نسبت زبان گویا را

سبکروان بهوایت چنان زخود رفتند — که چون نفس نرساندند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

کسی در دسراغ غفلت ما زده چون من ندید اینجا — دو عالم یکدر بازاست و میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران — بسعی نقش پا راهی نمی‌گردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی — توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا

زگلزار هوس تا آرزو و برگی بچنگ آرد — بمژگان عمرها چون ریشه میباید دوید اینجا

تحیرگر بچشم انتظارم ما نپردازد — چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

ترش روئی ندارد یمن جمعیت درین محفل — چو شیر این سرکه‌ات از یکدگر خواهد برید اینجا

بدل نقشی نمی‌بندد که باوحشت نه پیوندد — نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا

مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه — بهار سایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا

گواه کشتهٔ تیغ نگاه او ست حیرانی — کفن بر دوشیء بسمل بود چشم سفید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد — زعریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم (بیدل) — توهم گر گوش داری نالهٔ خواهی شنید اینجا

گفتگو صدرنگ ناکامی دماند از کامها — وصل هم موهوم ماند از شبههٔ پیغامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند — زندگی یك جامه وارو اینهمه احرامها
ریشهٔ نشو ونما از دانهٔ ما گل نکرد — ماندچون حرف خموشی در طلسم کامها
قطرهٔ ما تا دچار ساما ن خود داری کند — بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
گل کند گر وحشت درد سرفرما ندهی — چون شررا زسنك ریزد زین نگینها نامها
چون بآگاهی فتدکار اهل دنیا ناقصند — ورنه درند بیر غفلت پخته اند این خامها
از نشان هستیء ما بسکه نامی بیش نیست — صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ — در شکستن هم صدائی سرنزد زین جامها
ازطپش آواره ها بی ریشهء جرأت مباش — در زمین ناتوانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینهٔ زنگارفرسودم مپرس
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را — آئینه آب داد ز روی تو دیده را
عمریست درسم از لب لعل خموش تست — یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را
ما ئیم و حیرتی و سر راه انتظار — امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت — دام ره است گردش صدای رمیده را
خالیست بزم صحبت ما ورنه دردیان — فرصت کجاست اشك زمژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمرنام کرد — گرد رم بدام نفس وا طپیده را
گرد ابرا نشد خس وخاشاك عیب پوش — مژگان ندوخت چاك گریبان دیده را
درد سر زبان مده از حرف نارسا — از خم برون میاری نارسیده را
در زیر چرخ یك مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را
کرد آب بسیز با نیء مینای بسملم — درموج خون صداست گلوی بریده را
خواری جزای پای زدامن کشیدنست — دریاب اشك از مژه بیرون دویده را
تا زندگیست عمرا قامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را
دردام اضطراب کشد عشق را هوس — آرام نیست آتش خاشاك دیده را

(بیدل) بدام سبحه محال است فکر صید
بی موج باده طایر رنگ پریده را

کلك مصورا زچه ننگ کرد نظر بسوی ما — رنگ شکسته غیرشرم خنده نزد بروی ما
چارهٔ عیب زندگی غیر عدم که میکند — سحت بروی ما فتاد بخیهٔ بی رفوی ما
باهمه وضع پیش وپس نیست کسی خلاف کس — زشتیء ما نمود و بس آینه را عدوی ما
میگذرد نسیم مصر بالگشا از ین چمن — لیك دماغ گل کراست تا برسد ببوی ما

غفلت خاق بوده است مخمل کارگاه صنع / چشم بخواب ناز دوخت چون مژه مو بموی ما
دل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست / معنی نازك آفرید چینی آرزوی ما
نیست بباغ خشك و تر مغز تاملی دگر / سر بهوا چو موی سر ریشه زد از کدوی ما
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس / میفشرد تکلف بند قبا گلوی ما
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل / کار نمی‌نکرد خاك بسر وضوی ما
در پس زانوی ادب خشك بجا نشسته ایم / ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما
طفل تجاهل هوس ما خته داشت در قفس / گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بیدل) از ین بهار رفت برگ طراوت وفا
بر که نماید انفعال رنگ پریده روی ما

کو بقا گر نفست گشت مکرر پیدا / پا ندارد چو سحر چند کنی سر پیدا
صفر اشکال فلك دوری مقصد افزود / وهم تا زید که شد حلقه آند رپیدا
شاهد وضع برود تکده هستی بود / پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی / گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا
میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند / چوب در دست شد از دور سر خر پیدا
مگذر از فیض حلاوتکده مهر و فاق / خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا
مقصد عشق بلند است ز افلاك مپرس / نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا
قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه / بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا
دیده منتظر ان تا بصد کوشش اشك / رو غنی کرد ز بادام مقشر پیدا
فقر در کسوت اظهار هنر رسوا نیست / آخر آئینه نمد کرد ز جوهر پیدا
شخص تمثال دمید از هوس خود بینی / چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا

خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)
قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا

کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما / آشفتگی بزلف که وا کرد راه ما
صاف طرب زهستی ما درد کلفت است / دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوه تو دل از دست داده ایم / نو حیرت است آئینه کم نگاه ما
زین باغ سعی شبنم ما داغ یاس برد / برگی نیافتیم که گردد پناه ما
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس / در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما
چون اشك سر در آبله پیچیده میرویم / خار است اگر همه مژه ریزی براه ما
حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد / باری درین چمن نفسی زد نگاه ما
هرجا رسیده ایم تری موج میزند / عالم طلسم یك عرق است از گناه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد / یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستیم / گردی نکرد درد دل آئینه آه ما

کو دماغ جهد تن درخاکساری داده را / ناتوانی سخت افشرده است نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست / کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش / جوهر تیغ است این موج بجا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن / کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم / نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
شوخیء چشمت هم از مژگان تواند شد آشکار / گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام مثال / از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است / نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش / حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را

سازخست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع
کمتر افتد نرمیء پستان زن نازاده را

کو ذوق نگاهیکه بهنگام تماشا / چون دیده گریبان درم از نام تماشا
چشمم بتمنا پتو گرداند نگاهی / گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا
شد عمر براه طلبت چشم نه بستم / قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد / غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید / هرگز بچراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آئینهء هوشت / تا پخته عبث سوختیی ای خام تماشا
زان حلقهء عبرت که خم قامت پیریست / دارد کف خاک تونهان دام تماشا
حرمانکدهء انجمن حال ندارد / عیدی بفراموشیء ایام تماشا
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم / رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهان را چقدر قافیه تنگ است / یکسر مژه بستیم باحرام تماشا
مانند شرر توام ازین غمکده گل کرد / آغاز نگاه من و انجام تماشا

(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی
منظور وفا نیست گل اندام تماشا

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را / گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش / ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم / که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن / سحر بی پرده گردد غنچهء تصویر قالی را

خیالی از دهانش او نشانم میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را

بهر نظاره حسنش شوخیء رنگ دگر دارد
تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را

دل از خود میرود بگذار تا مست فغان باشد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را

قناعت پیشه هشدار کاین حرص غنا شدن
کمین‌گاه هوسها کرده وضع بی‌سوالی را

حباب باد پیمای توده می‌در رقص دارد
توشمع هستی اندیشیده فانوس خیالی را

همه گر عکس آفاق است در آئینه جا دارد
بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر اشکی از پرده‌های چشم ما (بیدل)
حریر ما بدل دارد هوای بر شکالی را

کی بود سیری زناز آن نرگس خودکام را
باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را

من هلاک طرز اخلاقم چه خشم وکو عتاب
بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را

ضبط آداب وفا کو یک طپش رخصت دهد
چون پر طاوس در پرواز گردم دام را

کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق
از کریمان نیست منت بردن ابرام را

دل ز عشقت غرق خون شد نشه‌ها بالد بخویش
احتیاج باده نبود رند خون آشام را

نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ
بال و پر باید شکست این طائر پیغام را

پیش چشمت جز شکست خود نمی‌یابد امان
گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را

از کشاکشهای موج بحر ماهی ایمن است
ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را

ای خسیس از ساز شهرت دم نوایت پست ماند
از نگین کنده خوش درگور کردی نام را

زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال
اندکی زین راه برگرد و شفق کن شام را

عمرها با قیست وحشت گرد پیش آهنگ ماست
آبله ننشاند از پا گردش ایام را

خاک هستی یکقلم در دامن باد فناست
من ز روی خانه می‌یابم هوای بام را

چون سپندم آرزو حسرت کمین آتش است
تا بدوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتاریست (بیدل) صید من
جوش ساغر میشمارد حلقه‌های دام را

ک جزا میرسد از اهل حیا سرکش
آب آئینه محال است کشد آتش را

بر زبان راست روان را نرود حرف خطا
خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را

استخوانم بشود دسته ناوک یار
شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را

کینه سازی المی نیست که زایل گردد
روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را

از چه پرواز بزرگی نمر و شد زاهد
ریش بر تافته کم نیست بز اخفش را

بگذر از خرقه اگر صافیء مشرب خواهی
کز نمد میگذرانند میء بیغش را

ناله هست اگر گریه عنان کوته کرد
ابر از برق چراهی نکند ابرش را

مژه باز کن از چاک کتان هستی　　　نتوان دید بچشم دگر آن مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل)
خار پا مانع جولان نشود آتش را

کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا　　　شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی بداغ سرنگونی رفته ام　　　تا کجا آن شعله ء بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بیحاصلم　　　خون نخچیرم چسان فتراک بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده ء او بسته است　　　خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک ریزد غبار دامن افشانده ام　　　یک شرر گر شعله ادراک بردارد مرا
صبح بی سرمایه ء احرام از خود رفتنم　　　کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
بار اسباب گرانجا نیست سرتا پای من　　　کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم گردد غبار یاس و برخیزد زخاک　　　به که دست منت افلاک بردارد مرا
نشه از درد مخموری بخاک افتاده ام　　　شوق می خواهم بدست تاک بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست
از طپیدن هر که گرد خاک بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا　　　گنبد دستار کو بردارد آواز ترا
جز صدای لفظ نامربوط او معنی کجاست　　　نغمه ء دولاب آهنگی بود ساز ترا
پیری و طفلی بجا نقص و کمالت توامانند　　　نیست چندان امتیاز انجام و آغاز ترا
در تغافل هم نگه می پرورد بی شیوه نیست　　　سرمه ء نیرنگ باشد چشم غماز ترا
میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است　　　جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا
از تماشا حیرت بی بهره چون آئینه است　　　شوق بینائی نباشد دیده ء باز ترا
تا نگردد فاش سر مستیت مکشای چشم　　　چون پری کاین شیشه ظاهر میکند راز ترا
خم شد از بار تعلق قامتت زیبنده نیست　　　دعوی وارستگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل با عروجت چون کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز ترا

لب جوئیکه از عکس تو پرداز یست آبش را　　　نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را
بصحرائیکه من دریا دچشمت خانه بردوشم　　　با برونا ز شوخی میرسد موج سرابش را
هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده دارم　　　که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را
ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد　　　عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی　　　بر این سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد　　　مباد آنجا وه در آئینه گیرد اضطرابش را

ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی پرده گردیدن — مگر مجنون ز جیب خود درد طرف نقابش را
بهر بزمی که لعل تو خط او حیرت انگیزد — رگ یاقوت می‌گیرد عنان دود کبابش را
بتسلیم از کمال نسخهٔ هستی مشو غافل — سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلندی آنقدر بالیده است از خیمهٔ لیلی — که نتواند کشیدن نالهٔ مجنون طنابش را

دران وادی که از خود رفتنم پر میزند (بیدل)
شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پا تا سر ما — خنده دارد خط بی مسطر ما
ذره پر منفعل از ظلمها راست — کو هیولی و کجا پیکر ما
می نهد بر خط زنهار انگشت — موی چینی ز تن لاغر ما
خنده زن شمع ازین بزم گذشت — گل بچینید ز خاکستر ما
جهد از آئینهٔ ما زنگ نبرد — منفعل شد کف روشنگر ما
خواب ما زیر سیاهی بالید — سایه افگند بسر بستر ما
عمرها شد که ببرق می گرییم — شرم حسنی است بچشم تر ما
حیف همت که زمانی چو حباب — صدف بحر نشد گوهر ما
چهرهٔ زرد شکنها اندوخت — سکه زد ضعف کنون بر زر ما
عجز طومار طلبها طی کرد — مهر شد آبله بر دفتر ما
شمع حرمانکدهٔ بی کسییم — پا مگر دست نهد بر سر ما
رنگ پرواز ندیدیم بخواب — بالش ناز که دارد پر ما
علت بی بصری را چه علاج — نگهی داشت تغافلگر ما

نیست پیراهن دیگر (بیدل)
غیر عریانیٔ ما در بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر بهوا — نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا
درین چمن ز جنون کاریٔ خیال مپرس — بخاک ریشه و گل می کند ثمر بهوا
زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضاست — نمو نگاشته تخم شرر مگر بهوا
بعافیتگهٔ خاکسترم چو شعله سریست — مباد ذوق فضولی کند خبر بهوا
نه مقصدیست معین نه مطلبی منظور — چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا
جهان گرفت برنگینیٔ پر طاؤس — غبار من که ندانم که داد سر بهوا
حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت — که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا
چو شبنمی که کند از مزاج صبح بهار — برادت آئینه ها سته چشم تر بهوا
زساز قافلهٔ عمر جمع دار دلت — که محمل نفسی دارد این سفر بهوا

بد ستگاه رعونت درین بساط مناز | که رفته است سرشمع بیشتر بهوا
چه تنگی این‌همه افشرد دشت امکانرا | که ابر بیضه شکسته است زیرپر بهوا
دل فسرده اگر سدراه نیست چرا | گشوده اند چوصبحت هزار دربهوا
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر | که این غبار نیابی دمِ دگر بهوا

بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)
که هرنفس نفسی ینجاست تا مه بر بهوا

مآل کار نقصان هاست هرصاحب‌کمالی‌را | اگر ماهت‌کنند ازدست نگذاری‌هلالی‌را
رمیدنها زاوضاع جهان طرزدگرد ارد | بوحشت‌پیش باید برد ازین‌صحرا غزالی‌را
بنقش نیک وبد روشند لانراد ست ردنبود | کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را
بساط گفتگو طی کن‌که دراینجام کار آخر | بحکم خامشی‌پیچید نست این فرش قالی‌را
و بان رنج پیری برنتابد صاحب جوهر | چنار آتش زند ناچاردلق کهنه سالی را
درین وادی‌که خاك است‌اعتبارجهل‌ودانشها | غباری‌برهوادان قصرفطرتهای عالی را
بوحدت‌خانه دل غیردل‌چیزی نمیگنجد | برین آئینه جزتهمت‌مدان نقش‌مثالی‌را
اگر خرسندیء دل آبیارمزرعت باشد | چوتخم آبله نشوونماکن پایمالی را
بچنگ اغنیادامان فقرآسان نمی افتد | که‌چینی خاك گردد تاشود قابل‌سفالی‌را

چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید
همچو م خواب خرگوش است یکسرشیرقالی را

ما را زگرد این دشت عزمیست رو بدریا | پرکهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا
گرکسب اعتبارات دوری‌ز بزم انس‌است | یک قطره‌چون گهرنیست‌بی‌آبرو بدریا
شرم غنا چه مقدار برفطرتم گران بود | کزیک عرق چوگوهر رفتم فرو بدریا
بیظرفی همتی‌نیست درعشق غوطه خوردن | گرحرص تشنه کام است ترکن گلوبدریا
خفت کش خیالی با دسرت حبابیست | تاکی حریف بودن با این کدو بدریا
علم وفنی‌که داری محوخیالش اولیست | کس نیست مرد تحقیق بشکن سبو بدریا
خلقی پی تو هم تا ذات میرسانند | ما نیز برده باشیم آبی زجو بدریا
سرمایه خفت آنگه سودای خودنمائی | غیرازتری چه دارد موج از نمو بدریا
بی جوهریقینی ازعلم وفن چه حاصل | ماهی نمیتوان شد ای‌کرده خو بدریا
سامان غیرت‌مردانچشمه‌سارشرم است | آبی‌که درجبین نیست‌غافل مجو بدریا
هرچند کس ندارد فهم زبان تسلیم | دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا

(بیدل) تردد خلق محوکنار خود ماند
نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

مارشته‌ء سازیم مپرس از ادب ما / صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما
چون مردمک آئینه جمعیت نوریم / دردا یره‌ء صبح نشسته است شب ما
بینا بی دل آتش سودای که دارد / تبخال بخورشید رسانده است تب ما
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد / بی نشه بلند است دماغ طرب ما
ابرام تنگ و تاز غباریم درین دشت / جا نیکه نداریم چه آید بلب ما
چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم / جز ما نقطی کو که بود منتخب ما
تا معنی اسرار پری فاش توان خواند / مکتوب بکهسار بریا از حلب ما
گم گشته‌ء تحقیق خود آواره‌ء وهم است / ما را بگذارید بدرد طلب ما
نی قابل عجز بم نسه مقبول تعین / از ننگ بآدم که رساند نسب ما

بید است که جز صورت عنقا چه نماید
آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما / لعل ترا نگین نگرفته است نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان / آئینهء چراغ بدست است شام ما
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند / این غنچه وا شود که گل افتد بدام ما
صد رنگ خون بجیب تأمل نهفته ایم / ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما
همواری‌ء طبیعت پرکار روشن است / مستی نخوانده است کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقات نمیرسد / صد داستان بیک سخن ناتمام ما
معیار چارسوی دو عالم گرفته ایم / یک جنس نیست قابل سوادی خام ما
گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت / رنگ شکسته میکشد امشب زمام ما
چون سبحه اینقدر بچه امید میدود / دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر بالفت که توان چشم دوختن / در عالم رمی که نفس نیست رام ما
کو انفعال تا حق هستی ادا کنیم / چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما

(بیدل) چو نقش پا ز بنای ادب مپرس
پر سر نگون فتاده بلندی ز بام ما

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را / کند یوسف صدا گر بو کنی پیراهن ما را
چو صحرا مشرب ما تنگ وحشت بر نمی تابد / نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را
چنان مطلق عنان تازاست شمع ما زین محفل / که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را
خرامش ذره دل هر ذره صد طوفان جنون دارد / عنان گیرید این آتش بعالم افگن ما را
گهر دارد حصار آبرو در ضبط امواجش / مبند ازید ز آغوش ادب پیراهن ما را
فلک در خاک می غلطید از شرم سرافرازی / اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را

باشکِ افتادکار آه ما از پیش پا دیدن / ز شبنم بال ترگردید صبح گلشن ما را

هوس هرسو بساط ناز دیگر پهن می چیند / ندید این بیخبر مژگان بهم آوردن ما را

ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی / بگاو چرخ نتوان پاک کردن خرمن ما را

چو ماهی خار خار طبع درکار است و ما غافل / که بر امواج پوشانده است گردون جوشن ما را

زآب زندگی تا بگذرد تشویش رعنائی / خم وضع ادب پل کرد دوش و گردن ما را

بحرف و صوت تا کی تیره سازی وقت ما (بیدل) / چراغ چارسو مپسند طبع روشن ما را

مغتنم گیرید دامان دل آگاه را / محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را

در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست / همچو نال خامه در دل خشک مپسند آه را

زحمت شیب و شباب از پیکر خاکی مکش / محو گیرا زخط این تصویر سال و ماه را

درخور هر کسوت اینجا تار و پود دیگر است / برنوای نی متن ماشورهٔ جولاه را

پند ناصح پر منغص کرد وقت میکشان / از کجا آورد این خر نغمهٔ جانکاه را

تا توانی گر شفیع ما نگردد مشکل است / عاجزان دارند یکسر زیر دندان کاه را

چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن / حیله آخر پوست برتن میدرد روباه را

تا گهر باشد حباب آرایش عزت مباد / از سر بیمغز بردارید تاج شاه را

میتوان کردن بدی را هم بحرف نیک نیك / از اثر خالی مدان خاصیت افواه را

مرگ هم زحمت کش هستی است تا روز حساب / منزل ما جمع دارد پیچ و تاب راه را

کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست / احتیاج است آنکه رغبت میکند اکراه را

چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد / یک گره میدان نبود این رشتهٔ کوتاه را

ای هوس شکر قناعت کن که استغنای فقر / برسر ما چتر شاهی کرد برگ کاه را

یار غافل نیست (بیدل) لیک از شوق فضول / لغزش پادر هوای اشک دارد آه را

مکش ای آفتاب از فکر زر برپشت آتش را / ز غفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را

بترک ظلم ظالم برنگردد از مزاج خود / همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را

مشو با تندخوی از عدوی ساده دل ایمن / که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را

به اهل سوز کاوش داغ جانکاهی ببار آرد / چو شمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را

شرار خوردهٔ زر خرمن گل راست برق آخر / چرا ای غنچه بیرون نفگنی از مشت آتش را

خیال التفاتش از عتابم بیش میسوزد / بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را

نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او / بقدر شعله اینجا میدمد انگشت آتش را

زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن / که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را

بسعی ظلم کی رفع مظا لم میشود (بید ل)

بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آ تش را

مکن ز شانه پریشان د ما غ گیسو را
مچین بچین غضب آ ستین ا بر و را

نگاه ر ا مژه ا ت نیست ما نع وحشت
بسبزه نتوان بست ر ا ه آ هو ر ا

بکنه مطلب عشا ق را ه برد ن نیست
گل خیا ل تو بیرو ن نمید هد بو را

سر ی که نشه پرست د ما غ استغنا ست
بکیمیا ند هد خا ك آ ن سر کو ر ا

عتا ب لاله رخا ن عرض جوهر ذ ا تیست
ز شعله ها نتوا ن برد گر می خو را

"دیجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر
که زیر تیغ نشا نده ا ست نرگس ا و را

خط غرو ر مخوا ن آ نقد ر ز لو ح هوا
یکی مطا لعه کن سر نو شت ز ا نو ر ا

خیا ا ت من و ما آ بیا ر مز رع ما ست
عرق سحا ب بها را ست ر ستن مو را

چو سا یه عمر با فنا د گی گذ شت ا ما
بهیچ جا ی نکر د یم گر م پهلو را

بد ا من شب ما ا ز سحر مگیر سر ا غ
بیا ض د ید ه بخوا بست چشم آ هو را

ز پیچ و تا ب میا نش بیا ن مکن (بیدل)
بچشم مر دم عا لم میفگن ا ین مو ر ا

مکن سر ا غ غبا ر ز پا نشسته ما ر ا
رسید ه گیر بعنقا پر شکسته ما ر ا

گذ شته ا یم به پیر ی ز صید گا ه فضو لی
بس است نا و ك عبرت ز ه گسسته ما را

فرا هم آ مدن رنگ و بوئبا ت ند ا ر د
برشته ر گ گل بسته ا ند دسته ما را

هوا ی گلشن فرد و س د ر قفس بنشا ند
خیا ل در پس زا نو ی د ل نشسته ما را

ز دام چرخ پس ا ز مرگ هم کجاست رها ئی
حساب کیست بمجمر سپند جسته ما را

بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است
بحرف و صوت مسوزان دماغ خسته ما را

مگیر خورد ه بمضمون خون چکید ه (بیدل)
ستم فشا ر مکن ز خم تا ز ه بسته ما را

مو ج پو شید ر و ی د ریا ر ا
پر د ه ا سم شد مسما ر ا

نیست بی با ل ا سم پر و ا ز ش
کس ند ید آ شیا ن عنقا ر ا

عصمت حسن یو سفی ز د چا ك
پر د ه طا قت ز لیخا ر ا

میکشد پنبه هر سحر خو ر شید
تا د هد جلو ه دا غ د لها ر ا

جا د ه هر سو گشاد ه ا ست آ غوش
که د ر یده ا ست جیب صحرا را

شعله د ل ز چشم تر ننشست
ا بر ننشا ند جو ش د ریا ر ا

آ گهی میز ند چه آ ئینه
مهر بر لب ز با ن گو یا ر ا

قفل گنج ز را ست خا مو شی
ا ز صد ف پر س ا ین معما را

(بیدل) اروا قفی ز سر یقین
ترك کن قصه ء من و ما را

*　*　*

میخوردخون نفس اندر دل غم پیشه ء ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ء ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم
شعله را موج طراوت شمرد ریشه ء ما

سختیء دهر ز صبر دل ما زنهاریست
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ء ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است
سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ء ما

شغل رسوائی و مستوریء احوال بلاست
کاش آرایش بازار دهد پیشه ء ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچیده بر اندیشه ء ما

چشم امید نداریم ز کشت دگران
دل ما دانه ء ما ناله ء ما ریشه ء ما

خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست
یکقلم ناله بود مشق نیء پیشه ء ما

نشه ء مشرب بیرنگی از ان صافتراست
که شود موج پری در ته شیشه ء ما

(بیدل) از فطرت ما قدر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسیء اندیشه ء ما

نام خود را تا برسوائی علم داریم ما
از ملامت کی بدل یکذره غم داریم ما

از قناعت بود ما را دستگاه همتی
چون هماد رظل بال خود کرم داریم ما

برامید آنکه یابیم ار دهان او نشان
روی خود را جانب ملك عدم داریم ما

در حرم گه شیخ و گاهی راهب بتخانه ایم
هرکجا باشیم (بیدل) یك صنم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را
مدار کارفرمائی برانگشتاست خاتم را

با رباب تلون صاف دل کی مختلط گردد
برنگ لاله وگل امتزاجی نیست شبنم را

کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد
گدا اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

بتقلید آشنای نشه ء تحقیق نتوان شد
چه امکانست سازد لربائی زلف پرچم را

ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد
به بیکاری نشاندالتیام زخم مرهم را

بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل
چو بو از حجره های غنچه میرانند شبنم را

نمایانست حال رفتگان ازخاك این وادی
ز نقش پا توان کردن سراغ ساغر جم را

هجوم پیچ وتابی زین گلستان دسته می بندم
بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را

نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن
همین اشکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را

گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد
نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

شرار وحشیم اما درین حیرت سرا (بیدل)
ز نومیدی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نیا شد گرکمند موج‌تر د سی حجا بش را
که میگیرد عنا ن شعله‌ء ر نگ عنا بش ر ا

ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دا نم
که عا لم چشم خفا شیست نور آ فتا بش ر ا

بتد بیر د گرز ان جلوه نتوان کام دل بر د ن
غبا ر من مگر ا ز پیش برد ا ر د نقا بش را

بجای آ بله یک غنچه دل د ارم د رین وادی
ند ا نم برکد ا مین خا ر ا فشا نم گلا بش را

د ر ین گلشن مپر سید ا ز بهار اعتبا ر من
چو گل آ ئینه‌ء د ا ر م که خون کر د ند آ بش را

محیط شرم ا گر آ ید بموج نا ز شو خیها
نگه خوا باند ن مژگان بو د چشم حبا بش را

گل با غ محبت نا ز شبنم بر نمید ا ر د
نمک از شور اشک خویش بس باشد کبابش را

شکا ر تیغ نا زم ا و ج عزت فرش ا قبا لم
سرا فتا ده‌ء د ا ر م که میبوسد رکا بش ر ا

خرا مش مصرع شوخ ر میدن د ر میان دا ر د
نخواهم رفت ا گر ا زخود که میگوید جوابش را

بذ وق ا متحا ن آ تش ز د م در صفحه‌ء هستی
اقط ر یزشرا ر ی چند د ید م ا نتخا بش ر ا

بهر مژ گان ز د ن چشمش تغافل ساغری دارد
چه مخموری چه مستی پرده بسیاراست خوابش را

چنان خشکیست (بیدل) بحرا مکان را که می بینم
غبا ر ا فشا ند نی چون د امن صحرا سحا بش را

نیا شد یا د ا سباب طرب وحشت گزینی را
شکست د ا منم بر طاق نسیا ن ما ند چینی را

زا حسا ن جفا تمهید گر د و ن نیستم ا یمن
که افغا ن کر د ا گر بر داشت از آ هم حز ینی را

محبت پیشه‌ء ا ز نقش بید ر د ی تبر ا کن
همین دا غ است اگر ز یبند ه باشد دل نشینی را

حسد تا کی تعصب چند ا گر د ر د دلی د اری
نیا ز زا هد ا ن بیخبر کن د ر د د ینی ر ا

درین گلشن چه لازم محو چند ین رنگ و بو بودن
زما نی جلو ه‌ء آ ئینه کن خلوت گز ینی ر ا

دراقر ان میشو د ممتا ز هر کس فطر تی دا ر د
بلند ی نشه‌ء صا حب د ما غیها ست بینی را

شرو در سنگ برق خرمن مرد م نمیگرد د
غنیمت میشمارا ز زا هد ان خلو ت گز ینی ر ا

ورق گردانده است از کهنگیها نسخه‌ء گرد و ن
مگرا ز چشمت آ موز د کنون سحر آ فرینی ر ا

ز د ل برگشته مژکا نت تغافل بسته پیما نت
تبسم چید ه د ا ما نت بنا ز م نا ز نینی ر ا

خروش نا توا نی می ترا و د ا ز شکست من
ز با ن سر مه آ لود ا ست موی خویش چینی را

بکمتر سعی نقش ا ز سنگ زا یل میتوان کر دن
و لیکن چا ر ه نتوا ن یا فتن نقش جبینی ر ا

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگارا ینجا
توکز خود غا فلی صرف عد م کن د ور بینی را

مجو تمکین عا لی فطرتا ز د و ن همتا ن (بیدل)
ثبا ت ر نگ ا نجم نیست گلها ی ز مینی ر ا

نبو د بغیر نا م تو ورد ز با ن ما
یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما

چون شمع دم ز شعله‌ء شوق تو میزنیم
خا لی مبا د زین تب گر م ا ستخوا ن ما

عرض فدا ی ما نبو د جز شکست رنگ
چون شعله برگ ریزند ا رد خزان ما

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما
میخواست دل زشکوهٔ خویتو دم زند
دود سپند گشت سخن در دهان ما
مامعنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
ما را عجوز دهرد و تا کرد از فریب
زه شد بتار چرخ ز سستی کمان ما
از طبع شوخ اینهمه دربند کلفتیم
بستند چون شرار بسنگ آشیان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) همچو گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر زرگ و ریشهٔ ما
یك نفس ساکن دامان حبابیم امروز
ورنه چون آب روانی است همان پیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نیٔ بیشهٔ ما
گر به تسلیم وفا پافشرد طاقت عجز
بادهٔ از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما
از گل راز بمرغان هوس بو ندهد
غنچهٔ خامشیٔ گلشن اندیشهٔ ما
باغ جا نسختیٔ ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست
بیستون میشود آب از شرر تیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست زکیفیت شوق
نشه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
وادیٔ عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیر است اگر گرد کند بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا (بیدل)
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
زحیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخوئی
ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بد خصالی را
پرپرواز آتشخانه سوز عافیت باشد
زخاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را
نظرها ذرهٔ خورشید حسن اند ای حیا رحمی
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را
عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه کردن طرهٔ آشفته حالی را
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را
خمستان جنونم لیك از شرم ضعیفیها
نیاز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب و زشت از فیض معنی باز می‌دارد
تماشا مشربی آئینه کن بی انفعالی را

بااین خجلت که چشمم دور از آن در خون نمی‌بارد
عرق خواهد دمانید از جبینم بی‌شکالی را

سر بی مغز لوح مشق ناخن می‌سزد (بیدل)
توان طنبور کردن کاسه از باده خالی را

زرسیدی به هم حود ره عزم دگر کشا
به جهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا

زگران جانیت مباد شود ناله منفعل
بجنون سپند زن پی عنقا و پر کشا

طپش خلق پیش و پس نه ز عشق است و نی هوس
شرر کاغذ است و بس تو هم اندک نظر کشا

زفسردن مکش نری بفسون نهانی عافیت
همه گر موج گوهری بر میدن کمر کشا

بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیست
بتماشای چشمکی ره سنگ و شرر کشا

سحر آئینه فطرتی نه خاک از چه غفلتی
نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا

هوس جرع و شهوت شده دام مذلت
اگر از نوع آدمی زخود افسار خر کشا

ادب آموز محرمان لب خشکیست بی‌بیان
بمحیط آشنا نه‌ء رگ موج گهر کشا

ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت
که ندا از قلقلت پری هست پر کشا

دل و دستی نه بسته‌ء بچه غم در شکسته‌ء
تو براهت نشسته‌ء گره ابنست بر کشا

اگر انشای (بیدلت) ز حلاوت نشان دهد
سقی ارحامه طرح کن در مصر شکر کشا

ز بیدل پرده‌ها فانوس دیگر شمع سودا را
مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را

دل آسوده‌ها شور امکان در قفس دارد
گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روانست آبرو هرگه برفتار آوری پا را

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامه مشرب
که می نامیده‌اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان جز رم برقی نمیباشد
چراغان کرده‌اند از چشم آهو کوه و صحرا را

درین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتائی
شکستی کو که پردازی دهد آئینه ما را

سبکتاز است شوق امامن آن سنگ زمینگیرم
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را

بداغ بی‌نگاهی رفت ازین محفل چراغ من
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را

هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد
امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را

ز شوری نشانی بی‌نشانی شد نشان (بیدل)
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

نسیم شانه کند زلف موج دریا را
غبار سرمه دهد چشم کوه و صحرا را

ز زخم اره دندان موج ایمن نیست
گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

لبش بحلقه ء آغوش خط بدان ماند — که خضر تنگ ببر میکشد مسیحا را
عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد — که راه نیست در و وهم بال عنقا را
حدیث نرم نمی آید از زبان درشت — شرار خیز بود طبع سنگ خارا را
همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

نشاند بر مژه اشک زهم گسسته ما را — بتحیرکه باین رنگ بست دسته ء ما را
هزار آبله داد یم عرض لیک چه حاصل — فلک فگند بپا کار دست بسته ء ما را
کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد — رها کنید غبار عنان گسسته ء ما را
بسیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی — چمن چه دسته کند رنگ های جسته ء ما را
ربان بکام خموشست از شکایت یاران — به پیش کس مگشائید زخم بسته ء ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی — بر آورید ز بالین پر شکسته ء ما را
سراغ نقش قدم (بیدل) از هوا نکند کس
ز خاک جو سر در ز بر پا نشسته ء ما را

نشد رین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که کردم امشب زسیرا وراق لاله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چوشبنم از داغ لاله گردد عرق زناف غزاله پیدا
فلک ز صفری که می کشاید براعتبارات می فزاید
خلای یک شیشه مینماید پری ز چندین پیاله پیدا
چو موج بیداد هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی
شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم
که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاءوس هاله پیدا
چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا
قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)
که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه وحشم شهرت خام دل ما — این نگین ها متراشید بنام دل ما
ذره ء نیست که بی شور قیامت یابند — طشت نه چرخ فتاده است زبام دل ما
نشه ء دور گرفتاری ما سخت رسا ست — حلقه ء زلف که دارد خط جام دل ما

صبح هم بانفس از خویش برون می‌آید
که رسانده است بر افلاک پیام دل ما

عالمی را بدر کعبهٔ تحقیق رساند
جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما

برهمن آبله خشم است ره کعبه و دیر
کاش میکرد کمی سیر مقام دل ما

بسخن کشف معمای عدم ممکن نیست
خامشی نیز نفهمید کلام دل ما

رنگها داشت بهار من و ما لیک چه سود
گل این باغ نخندید بکام دل ما

انس جاوید دگر از که طمع باید داشت
دل ما نیز نشد آینه رام دل ما

داغ محرومیٔ دیدار زمحفل رفتیم
برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پرافشانی عنقا کافیست
غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را
که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وارون را

شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن
چو یاقوتم به آتش میبرد هر قطرهٔ خون را

در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم
خیال زلف لیلی سایهٔ بید است مجنون را

گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
حصار عافیت جز خم نمیباشد فلاطون را

نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی
زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را

شعور جسم زنجیر است در راه سبکروحان
که چون خط نقشبند پای رفتن نیست مضمون را

دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او
جگر سوراخ سوراخ است نه غربال گردون را

بقدر کوشش عشق است نعل حسن در آتش
صدای تیشهٔ فرهاد مهمیز است گلگون را

خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل
درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را

حوادث مژدهٔ امن است اگر دل جمع شد (بیدل)
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما
مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما

سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما

قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس
نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما

برشرار سنگ نتوان بست نام روشنی
رنگ شب دارد چراغ خانهٔ دلگیر ما

ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد
کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما

از خروش آباد طوفان جنون جوشیده ایم
بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما

شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما

از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده گیر
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما

پای در دامان ناز از خویش میباید رمید
سایهٔ مژگان صیادیست بر نخچیر ما

خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا
تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما

گشتهٔ خاصیت شمشیر بیداد توایم | رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک
بی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را | پریشانی نویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید | خوش آن رهرو که در دامان دی پیچید فردا را
زدرد مطلب نایاب تا کی گریه سر کردن | تمنا آخر از خجلت عرق کرد اشک رسوا را
بااین فرصت مشو شیرازه بند نسخهٔ هستی | سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد | زخون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت | صدا گردیست یکسر ساغر نقش قدمها را
به آگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری | که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین گلشن چو گل یک پر زدن رخصت نمیباشد | مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانیها را
فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن | که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود | که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت | مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود (بیدل)
ز دود خویش باشد سرمهٔ چشم داغ دلها را

نقاب عارض گلجوش کردهٔ ما را | تو جلوه داری و روپوش کردهٔ ما را
زخود تهی شدگان گرنه از تو لبریزند | دگر برای چه آغوش کردهٔ ما را
خراب میکدهٔ عالم خیال توایم | چه مشربی که قدح نوش کردهٔ ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است | که گفته است فراموش کردهٔ ما را
زطبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت | تو می‌تراوی اگر جوش کردهٔ ما را
برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی | که حکم خون شو و مخروش کردهٔ ما را
اگر بناله نیرزیم رخصت آهی | نه ایم شعله که خاموش کردهٔ ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب | تمام آبله بردوش کردهٔ ما را
چو چشم چشمهٔ خورشید حیرتی داریم | توای مژه ز چه خس پوش کردهٔ ما را

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم (بیدل)
کجاست عبرت اگر گوش کردهٔ ما را

نگاه وحشیٔ لیلی چه افسون کرد صحرا را | که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرا را
دل از داغ محبت گر باین دیوانگی بالد | همان یک لاله خواهد طشت پرخون کرد صحرا را
بهار تازه رویی حسن فردوس دگر دارد | گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی — غبار پرفشان همدوش گردون کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید — هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را
زخود داری نداندستیم قدر عیش آزادی — دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرا را
ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید — که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را
بقدر وسعت است آماده استعداد دلتنگی هم — بلندی فنگ چین بر دامن افزون کرد صحرا را
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب — غم آزادیء کز شهر بیرون کرد صحرا را

بکشتی از دل مایوس باید بگذرم (بیدل)
شکست این آبله چندانکه جیحون کرد صحرا را

نگردد همت موجم قفس فرسود گوهرها — برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامهء من زخمهء ساز که شد یارب — که خط پروازه دارد چون صدا از تار مسطرها
خطی در جلوه می آید زلعل می پرست او — سزد گر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچهء خون بستهء دلهای مشتاقان — زسودای خطاش برد ود دل پیچیده دفترها
تماشا مایل رقص سپند کیست حیرانم — نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش — زگردون زهرده زیر نگین دارند اخترها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است زین غافل — که خاك عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت بازگیرد پرتو احسان — چو شبنم آبروی ما که برمیدارد از درها
بترك آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی — شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد — برین ویرانه میبیزد نفس هم گرد لشکرها
توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن — که غفلت پردهء سرهای بیمغز ند افسرها
چو شبنم کشتیء ماماند در گرداب رنگ گل — نسیمی نیست تا زین ورطه بردارم لنگرها
زموج انفعال محرمان آواز می آید — که اینجا از نم یك جبهه میریزند کوثرها

مجو (بیدل) علاج سرنوشت از گریهء حسرت
بموج باده دشوار است شستن خط ساغرها

نمیدانم چه تنگی در رهم افشرد آه مجنون را — رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را
بهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن — که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را
باميد چکیدن دست و پائی میزند اشکم — تنزل در نظر معراج باشد همت دون را
درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم — که یك مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
به تسخیر جهان بیحس از تدبیر فارغ شو — نفس فرسا کنی تا کی بمار مرده افسون را
عروج جاه منع سفله طبعیها نمیگردد — باین سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را
زسختیهای حرص است اینکه خاك اژدها طینت — فرو برده است اما هضم ننموده است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی
چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را

که با ورد اوراد این حرف از شهید بینوای من
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را

رموز خاکسار ان محبت کیست دریابد
مگر جولان لیلی نالهسازد گرد مجنون را

اثرها بنگر اما از تصرف دم مزن (بیدل)
بچون وچند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

نمید زد کس از لذات کاهش آفرین خود را
فرو خورده است شمع اینجا بذوق انگبین خود را

بلبلك حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد
درین محفل طرف دیده است شك هم با یقین خود را

بهموار ی طریق صلح کل چندی غنیمت دان
ز چنگ سبحه بر زنار پیچیده است دین خود را

باین یاد رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی
تصور کن همان چون خانه بر دوشان زین خود را

سخا وبخل و قف وسعت مقد ورمیباشد
بر اورده است دست اینجا بقدر آستین خود را

با فسون دنائت غافلی از ننگ پامالی
به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را

خیال آباد یکتائی قیامت عالمی دارد
که هر جا وارسی با ید پرستید نهمین خود را

تغافل زن بهستی صیقل فطرت همینت بس
صفای آینه گر مدعا باشد مبین خود را

درین گلشن نباید خار دامان هوس بودن
گلی آزادگی رنگ دگر دارد بچین خودرا

خیال جا نکنی ظالم است بر طبع سبکرو حان
بچاه افگنده چون نام از نقب نگین خود را

سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)
تو هم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ و نه گلشن فگنده اند اینجا
در آب آئینه روغن فگنده اند اینجا

غبار قافلهء عبرتی که پیدا نیست
همه بدیدهء روشن فگنده اند اینجا

رسیده گیر بمعراج امتیاز چو شمع
همان سری که زگردن فگنده اند اینجا

جنون مکن که دلیران عرصهء تحقیق
سپر ز خجالت جوشن فگنده اند اینجا

یکیست حاصل آفت بمزرعی که توئی
زدانه موربخرمن فگنده اند اینجا

بصید خواهش دنیای دون دلیر متاز
هزار مرد زیک زن فگنده اند اینجا

سر فسانه سلامت که خوابناکی چند
غبار وادی ایمن فگنده اند اینجا

نهفته است تلاش محیط موج گهر
بروی آبله دامن فگنده اند اینجا

رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین
نظر بخانه ز روزن فگنده اند اینجا

مقیم زاویهء اتفاق تسلیمم
بساط عافیت من فگنده اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)
سرم بدوش فگندن فگنده اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را
سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نورسته ات / میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را
خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین / آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را
صورت عالم پریشان‌تر ز جوش جوهر است / یاد گیسوی که کرد آشفته‌گو آئینه را
گرچنین شرمت نگه را محو مژگان میکند / رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را
تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت / یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را
در طپش گاه تمنا بی‌کمالی نیست صبر / عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را
دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست / هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را
حسن وقبح ماست اینجا باعث رد و قبول / ورنه یکچشم است بر زشت و نکو آئینه را
راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش / تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را
صورت بی‌معنیء هستی ندارد امتحان / عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را
ما فی دل هم گریبان چاکی راز است وبس / کو هجوم زنگ تا گردد رفو آئینه را
ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است / هرکجا خاکستری یابی بجو آئینه را

خاکساریهاست (بیدل) رونق اهل صفا
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را / زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را
بر نمی‌آید درشتی با ملایم طینتان / می‌شگافد نرمی مغز استخوان پسته را
خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم / طبع دون کی پاس دارد نکتهء سربسته را
یاس کرد آخر سواد موج دریا روشنم / خواندم از مجموعهء آفاق نقش شسته را
نشه را از شوخی خمیازهء ما غرچه باک / نیست از زنجیر پروا نالهء وارسته را
خصم عاجز راه‌دارا کن اگر روشندلی / میکشد شمع از مژه خار از بپا بشکسته را
نسخهء حسن آنقدر روشن سواد افتاده است / کز تغافل میتوان خواندن خط نارسته را
محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد / شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را
تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش / تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس
پاس گوهر نیست ممکن رشتهء بگسسته را

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را / دانهء مادام مرا خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس / کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را
میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان / میدهد این برگ بوی غنچهء اندیشه را
کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان / نعرهء شیر است مطرب مجلس این بیشه را
همت فرهاد ما را سر نگونی میکشد / ناخن خاریدن سر گرشمارد تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
مومیائی چاره ننماید شکست شیشه را

طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار
نیست دامی جز تامل وحشی اندیشه را

موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست
از رگ تاک است میراث کرم این ریشه را

عشق بر دارد اگر مهر از زبان عاجزان
ناله یک نی با آتش مید هد د بیشه را

نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب
نیست مژگان سد ره چشم تماشاپیشه را

گر نباشد بی تمیز یها مآل کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما

ناله ها در شکن دام خموشی داریم
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
باعرق می چکد از جبههٔ خود گوهر ما

معنیء آبلهء بسته بخون جگریم
بی تامل نگذشت است کسی از سر ما

بسکه مخمور تمنای تو رفتیم چو صبح
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما

بی جمالت بلباس مژه‌ء اشک آلود
می کند روز سیه گریه بچشم تر ما

در مقامیکه سخن آینه پرداز دل است
چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما

معنیء سرخط پیشانیء ما نتوان خواند
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما

کینهء ما اثر جنبش مژگان دارد
نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما

یک قلم نسخهء وارستگیء آینه ایم
هیچ نقشی نبرد ساده گی از دفتر ما

همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم
دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما

حاصل جام امل نشهء آزادی نیست
تا قفس میرسد اندیشهء مشت پر ما

بسکه جان سختیء ما آینهء خجلت بود
هرکه شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

(بیدل)! ز همت مخموری ء عشق مپرس
بی گدا از دو جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا
خویش را کم شمر از زحمت بسیار برا

قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است
بشکن این شیشه و چون بادهٔ بیکبار برا

تا بکی فرصت دیدار بخواب گذرد
چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا

همه کس آینه پرداز ی عنقا دارد
توهم از خویش نگردیده نمودار برا

خودفروشی همه جا تخته نموده است دکان
خواه در خانه نشین خواه ببازار برا

سر سری نیست هوای سر بام تحقیق
ترک دعوی کن و لختی بسر دار برا

ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول
بال اگر ماند ز پرواز بمنقار برا

تا کند حسن ادا طوطی این انجمنت / با حدیث لبش از پرده شکر باربرا
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا / گر برافلاك برائی که نگونسار برا
دادرس آینه برطاق تغافل دارد / همچو آه از دل مایوس بزنهار برا
شمع را تا نفسی هست بجا باید سوخت / سخت واماندهء ازپای خود ای خار برا

تکیه برعافیت از قامت پیری ستم است
(بیدل) ازسایهء این خم شده دیوار برا

وصف لب تو گردمد از گفتگوی ما / گردد چو گوهر آب گره در گلوی ما
ای در بهار رو باغ بسوی تو روی ما / نام تو سکهء درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی / چون موج خفته است طپش موبموی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس / با رنگ وبو نساخت گل آرزوی ما
ما وحباب آب زیك بحر میکشیم / خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاك سینهء ما بخیهء نداشت / پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمریست با گداز دل خود مقابلیم / ای آینه عبث نشوی روبروی ما
تا گشته خاك دست نشستیم از غرور / چون شعله بود وقت تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط وخال آنقدر مکش / باید کشید خاطر او را بسوی ما
تا چند پروری بنفس مزرع امید / خط میکشد بسایهء موآب جوی ما

غما زناتوانیء ما هیچکس نبود
(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دین ها / بحکم یاس دمیدیم ازین فسرده زمین ها
چو غنچه در پس زانوی انتظار جدائی / نشسته در چمن ما هزار رنگ کمین ها
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو / ز نقش خانهء پا در هوای چنبر زین ها
غم معاش بتاراج حسن تاخته چندان / که لاغری زمیان رفته فربهی ز سرین ها
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت / چکیده گیر بخاك از فشار چین جبین ها
نظر نکرده بدل مگذر از بهار تعین / تغافل از چه بصیقل زنند آئینه بین ها
حضور عبرت واسباب راحت اینچه خیالاست / مژه نبسته بخواب است چشم سایه نشین ها
بنام شهرت اقبال رندگی نفروشی / که زهر در بن دندان نهفته اند نگین ها
نفس گداخت خجالت بخاك خفت قناعت / ولی چه سود علاج غرض نمیشود این ها

تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)
رسید موبسپیدی کشید پوست بچین ها

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا / مشق تمکین لفظ گردانید مضمون مرا

گریه طوفان کرد چندانکه دل هم آب شد — موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا
داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز — تاکجا راند محبت اشک گلگون مرا
زین عبارتها که حیرت صفحهٔ تحریر اوست — گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقده گوهر دست نیست — موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا
چون شرر روز و شبم گر در عدم فرصتی است — گردشی در عالم رنگ است گردون مرا
دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند — آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم وارم چو اشک از خود روانی مشکلست — ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
زیر دست التفات چتر شاهی نیستم — موی سر در سایه پروردا ست مجنون مرا
تا فلک یک مد آهم نارسا آهنگ نیست — سکته معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهٔ تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

هرجا روی ای ناله سلامی ببر از ما — یادش دل ما برد بجای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست — مارا برسانید باو پیشتر از ما
دل را فلک آخر بگدازی نه پسندید — هیهات چه بر سنگ زد این شیشه گر از ما
تاکی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست — یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما
آئینه بدر غافل از آن جلوه دمیدیم — جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما
بی پردگی آئینهٔ آثار غنا نیست — عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
گوهر ز قناعت گرهٔ طبع محیط است — از کس دل پر نیست فلک را مگر از ما
کس آینه در طاق تغافل نه پسندد — از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
ما راز در ت جرأت دوری چه خیال است — صدمرحله دور است درین ره جگر از ما
تا حشر درین بزم محال است توان برد — خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است — نی تیغ زدست تو جدا شد نه سر از ما

زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
(بیدل) شنوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گرانی بود اسباب جهان را — چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد — دل زادرهٔ شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی است — دارم زخموشی بکمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن شور خموشیست — حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم — در راستی افزونی زخم است سنان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید — از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

مسلك نشود قابل ايمان خسا ست
تا نشمرد انگشت شها دت ابنا ن را

ما را بغم عشق همان عشق علاج است
مهتاب بود پنبه ناسور کتان را

خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد
جوش رگ گل میکند این شعله دخان را

وقت است کنون کز اثر خون شهیدان
شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را

عشرت هوس رفتن رنگم چه روان کرد
کردند بها ر چمن شمع خزان را

باشد که سر از منزل مقصود برآریم
چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

(بیدل) نفست خون مکن از هرزه درائی
تیغ دان زبان نیشتر است این رگ جان را

هرزه برگرد بنارسا ئدی وهم تو در هست را
پشت پائی بود معراج این بنای پست را

بر فضولی تا کجا حیرانی ای کاش از چمد
جز گشاد و بست جنبش نیست در کف دست را

عمرها شد شور زنجیر از نفس وا میکشم
کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را

قول و فعل طینت ما لك در رهزن خطا ست
لغزش پا ور زبان دارد تصرف مست را

با همه معد و می از قید عدم چاره نیست
ما هی بحر کدا ن هم می شناسد شصت را

سرمه گردم تا بقین چشمی بخویشم وا کند
فطرت بیمو رتا کی نیست بیند هست را

(بیدل) از رنگ خیالات قدم وری خوش است
تا بیدشا ر د تأمل معنیء یکدست را

هرکجا تسلیم بند د برمیان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را

سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال
میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را

تا بخود جنبی سپر افکنده خاکی و بس
گوییا و بزد عرورا ز آسمان شمشیر را

بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو را بقتل عاشقان
قبضه شد انگشت حیرت در دهان شمشیر را

گشت از خواب گران چشمت بخون دلیر
میکند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضه زر از زیر شرما نع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم زدن
حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را

بسمل موج میم زخم همان خمیا ر داست
در لب ساغر کز ای قاتل نهان شمشیر را

نو بهار عشر تم (بیدل) که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هرکجا نسخه کنند آن خط ریحانی را
نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را

پیش از ان کز دم شمشیر تو نم بردارد
شست حیرت ورق دیده قربانی را

مطلب شوخیء پرواز زموج گهرم
بقفس کرده ام امید پرافشانی را

اشک ما صرف تبه کاری غفلت گردید / ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد / عزت افزود ز زنار سلیمانی را
چشم ما زجنبش مژگان بشمار نفس است / جلوه ات برد از ین آینه حیرانی را
دم تیغ تو و خورشید بیک چشم زدن / عرصهٔ صبح کند دیدهٔ قربانی را
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند / از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را
خلق بر وضع جنون محو نظر دوختن است / آن قدر چاک مزن جامهٔ عریانی را
هر کرا چشم درین بزم گشودند چو شمع / دید در نقش کف پا خط پیشانی را

خط وزلف بتان غرهٔ عشقی (بیدل)
حسن فهمیده اجزای پریشانی را

ه...بی‌ربطیش رفت و اثر نیست نفس را / فریاد کزین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نگردید و گرنه / از کسب یقین عشق توان کرد هوس را
هر دل نبرد چاشنی داغ محبت / این آتش بی‌رنگ نسوزد همه کس را
رفع هوس از ننگیم ... کرد [illegible] / اندیشهٔ خاک آب زد این آتش خس را
آزادی ما سخت پرافشان هوا بود / دل عقده شد وآبله پا کرد نفس را
تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد / چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

(بیدل) نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا نه‌بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آب است دل ما / پیمانهٔ صد رنگ شراب است دل ما
غافل نتوان بود از ین منتخب راز / هشدار که یک نقطه کتاب است دل ما
باغیکه بهارش همه سنگ است دل اوست / دشتی که غبارش همه آب است دل ما
ما خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم / سرمایهٔ صد خانه خراب است دل ما
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست / یک پرده تنکتر ز حباب است دل ما
در بزم وصالت که حیا جام بدست است / گر آب شود بادهٔ ناب است دل ما
منظور بتان هر که شود حسرتش از ماست / یار آینه می‌بیند و آب است دل ما
تا آینه باقیست همان عکس جمال است / ای یاس خروشی که نقاب است دل ما
تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم / دریاب که تعبیر چه خواب است دل ما
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند / خون شو که ز دست تو کباب است دل ما
یا رب نکشد خجلت محرومی دیدار / عمریست که آئینه خطاب است دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالیست
(بیدل) چه توان کرد سراب است دل ما

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما
یعنی آنسوی جهان یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
پرفشانیهای بی‌رنگ پریزادیم ما

اشک یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست
تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما

نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما

محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست
چون نفس از ناامیدی راحت ایجادیم ما

یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم
در کف شوق انتظار کالک بهزادیم ما

دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است
نازم فروش ای قفس در چنگ صیادیم ما

آمد و رفت نفس سامان شوق جان کنی است
زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما

بی‌تردد همچو آب گوهر از جا میرویم
خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما

چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شویم
سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس دال و بر پرواز ماست
هر قدر (بیدل) گرفتاریست آزادیم ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما

چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت
سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما

دل ناتوان بکجا برد الم نرد عاجزی
که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کار ما

بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن
به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما

بر کاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی
بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

چه خوش است عمر سبک‌عنان گذرد ز ما و من آنچنان
که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما

چمن طبیعت (بیدلم) ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را
بروی خندهٔ مردم مکش چاک گریبان را

به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افگن
چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را

برین محفل نظر وا کردنم چون شمع میسوزد
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را

کفی افشانده ام چون صبح لیک از ننگ بیکاری
بوحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان را

بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من
سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن / حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را
غباری دیده‌ای دیگر ز حال ما چه میپرسی / شکست آئینه‌پرداز است رنگ ناتوانان را
ز محو جلوه‌ات شوخی سر موئی نمی‌بالد / نگه در دیده آئینه خون شد چشم حیران را
ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن / برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را
ز بینائیست از خار علائق دامن افشاندن / نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را
درین گلشن بدین تنگی نباید غنچه گردیدن / چو گل یک چاک دل واشو بدامن کش گریبان را

مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ / سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ
با نشئه حلاوت درد آشنا نئی / چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ
ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست / با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برآ
غیرت ار نتایج طبع درشت تست / اجزای آب شو ز دل یک گهر برآ
افسردگی تلافی جولان چه همت است / ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ
پروا ز بی‌نشانی ازین دشت مفت نیست / سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ
جسم فسرده نیست حریف رسائیت / بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ
تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی / زین خانه یک دو دم ز نفس پیشتر برآ
تا صافی دلت غم اسباب میکشد / آئینه صندلی کن و از درد سر برآ
کثرت جنون معاملگیهای وحدت است / یک دانه کم شو از خود و چندین ثمر برآ
کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن / از خویش آنقدر که ببالد نظر برآ

(بیدل) تمیزت اینقدر افسون کلفت است
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

از خامشی مپرس و ز گفتار عندلیب / صد غنچه و گل است بمنقار عندلیب
دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست / طرح آشیانه گلزار عندلیب
نا محرمی که از ادب عشق غافل است / دارد اهانت گل از انکار عندلیب
بی یار جای یار نشان قیامت است / با باغ در خزان نفتد کار عندلیب
در درد سر تظلم الفت کجا برد / گر زیر بال هم ندهد بار عندلیب
از دورباش غیرت خوبان حذر کنید / گل خارها نشانده به آزار عندلیب
آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند / شاخ گلی که نیست قفس وار عندلیب
بوی گلم برون چمن داغ میکند / از ناله‌های در پس دیوار عندلیب
من نیز بی هوس نیم اما نداد عشق / پروانه را دماغ سر و کار عندلیب

زبرق حیرت حسنت چو موج در گوهر   در آب آئینه محو اند ماهیان کباب
خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست   کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس   کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب
درین چمن همه گر صد بهار پیش آید   ز رنگ رفتهء ما میتوان گرفت حساب
چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت   وگرنه قطرهء آبیست نشتر رگ خواب
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد   چه فیض ها که ندارد طریقهء آداب
فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست   برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل)
هنوز از آئینه از حیرتم رسید به آب

امشب ز ساز مینا گرم است جای مطرب   کوک است قلقل می با نغمهای مطرب
دریوزه چشم داریم از کاسه های طنبور   در حق ما بلند است دست دعای مطرب
صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل   این ناز و آن نیاز است از ما بپای مطرب
کیفیت بم و زیر مفهوم انجمن نیست   در پرده تا چه باشد منظور رای مطرب
زان چهرهء عرقناک حیران حرف و صوتیم   هر جاست تر صدائی دارد حیات مطرب
شور لب تر ما را نگذاشت در ره خاک   آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب
تا محرمان عیش اند بیگانگان ساقی   وز درد بی نصیب اند نا آشنای مطرب
هرچند واسرایند صد ره ترانهء جاه   این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب
تا ما خموش بودیم شوق تو بی نفس بود   از نی بلند گردید شور نوای مطرب
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست   یارب که گیسوی چنگ افتد بپای مطرب
قانون بزخمه نازان دف از طپانچه خندان   بر ساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب
(بیدل) که رحم میکرد بر سخت جانیء ما   ناخن اگر نمی بود زور آزمای مطرب

ای جلوهء تو سر شکن شان آفتاب   خندیده مطلع تو بدیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی است   مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
در هر کجا نگاه پرافشاند روز بود   شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح   گشتم بیا در روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است   آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله کام چه جوییم که این خسیس   هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب
همت بجهد شبنم ما ناز میکند   بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است   تا بشکنی بخنده نمکدان آفتاب
چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مپرس   چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

(بیدل) بحسن مطلع نازش چسان رسیم — ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

***

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب — در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح — در جلوهٔ تو آینه‌ها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزون نیم چمن — زلف کج تو خط پریشان آفتاب
هر نکته‌ای که در صفت رخ رقم زنند — یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت — تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خاق کریم آینهٔ دستگاه اوست — پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش برآ تا نظر کنی — وضع جهان بدیدهٔ حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند — یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاف دلان بی آگهی است — نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب
آنجا که اوست نقش نبندد خیال ما — خواندیم خط سایه زعنوان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام — مشق تحیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) ز حسن او خط او داغ حیرتم
کانجا سیه دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب — ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب
بر صفحه‌ئی که وصف جمالت رقم زنند — از رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
هیهات بی رخت شب ما تیره روز ماند — خون شد دل و نتافت برین کشور آفتاب
دریای بیقراری ما را کنار نیست — هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد — شبگیر میکند به خاک اکثر آفتاب
از وضع این بساط جنون انجمن مپرس — تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب
دست هوس بدامن مطلب چسان رسد — غواص طاقت بشر و گوهر آفتاب
بگذر ز محرمی که درین عبرت انجمن — چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب
زنهار گوشه گیر ز هنگامهٔ فساد — پر یکه میزند بصف محشر آفتاب
جز باده نیست چارهٔ دمسردی زمان — سرما زده چرا نه نشیند در آفتاب
یاران درین زمانه نمانده است بوی مهر — پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب
زراستی خلاف طبیعت قیامت است — طوفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب
هل کمال خفت نقصان نمیکشند — مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب
وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست — غافل مشو ز سایهٔ گل بر سر آفتاب
دور شرابخانهٔ تحقیق دیگر است — خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

(بیدل) بکنه عشق کسی کم رسیده است
از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

***

با زد رگلشن زخویشم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

شورش امواج این دریا خروش بزم کیست
نغمهء ترمیفشارد مغزم از قانون آب

بر نمید ارد دورنگی طینت روشندلان
در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آئینهء آهست و بس
بر هوا خنم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طرا ز گلستان شرم یار
این گهر بود انتخاب نسخهء موزون آب

آرزو گر تشنهء رفع غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن
عشق در یا های آتش دار دو هامون آب

معنیء آسودگی نقش طلسم خامشی است
بر من از موج گهر شد روشن این مضمون آب

طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است
در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت
تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

وحدت از خودداری مانهمت آلوده دوئیست
عکس در آب است تا استادهء بیرون آب

صاف طبعان ند (بیدل) بسمل شوق بهار

جاده ها رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم وخط هر کتاب را دریاب
زوضع این دو نقط انتخاب ، ادریاب

جهان خفته بهزیان ترانها دارد
توگوش واکن و تعبیر خواب را دریاب

هزار رنگ من وما ودیعت نفسی است
دودم قیامت روز حساب را دریاب

بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ
قدح بخون ورع زن شراب را دریاب

شرار کاغذ و پرواز نازجای حیاست
دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

قضا زخلقت بیحاصلت نداشت غرض
جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب

غبار جسم حجاب جهان نورانی است
ز ننگ سایه بر آفتاب را دریاب

چه نکتها که ندارد کتاب خاموشی
نفس بدزد و سوال وجواب را دریاب

درون آئینه بیرون نشسته است اینجا
بجلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پر کند (بیدل)

تو تردماغیء چشم پر آب را دریاب

بخاك راه که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاند مبه پیرهن مهتاب

بصد بهار سرو برگ این تصرف نیست
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
فتاده است بفکر کتان من مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
زپنبهء سر مینا برون فگن مهتاب

با ین صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد	گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس	زبس که کرد بفکر سفر وطن مهتاب
زچاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست	مگر زچیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث زوهم بساط دوام عیش مچین	که کرد تاسحر این جامه را کهن مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود	گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم	مگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب
شهید نازتو در خاك بی تماشا نیست	زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)
که شسته است جهانرا باشکٔ من مهتاب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب	نوشته اند خط عافیت بموج سراب
گرآرزو شکنی میشود عمارت دل	شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر	صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب
که میخورد غم ویرانیٔ عمارت هوش	بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب
بجز شکستگیم قبلهٔ نیازی نیست	سر حباب مرا موج بس بود محراب
درین چمن که گلش پرفشانیٔ رنگست	گشودن مژه مفت است جلوه ئی دریاب
زموج پردهٔ بروی محیط نتوان بست	تو چشم بسته ئی ای بیخبر کجاست نقاب
بجیب ساخت هوس تاتلاش پیش نرفت	کمند موج بپیچین آرمید و شد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد	بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نپردازی
اگر با برکرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن توهرجا شد نقاب افگن در آب	گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکند	ناید از موج گهر جز لب بهم بستن در آب
درمحیط عمر جان را رهزنی جز جسم نیست	غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل درخشکی نفس دزدیده اند	خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صدطپش در بار دارد خجلت وضع غرور	موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت روآشنایان بسر آلود گیست	آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب
تا توان در شعله کردن ریشهٔ دود سپند	چون حباب از تخم ماسهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمائی از سبکٔ مغزان مخواه	هر خس و خاشاك نتواند فرور فتن در آب
بوالهوس در مجلس میشرد طاء وس مست	رنگهای مختلف میجوشد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا سازا زملایم طینتی	آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا بپروازی رسد خود داریم — چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب

طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب — کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ظرف و مظروف تو همگاه هستی حیرت است — کس چه بندد در طرف مستی زین پری مینا شراب

مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس — نشه بیرون تاز ادراک است و خون پیما شراب

ما بامید گدا از دل بخود بالیده ایم — یعنی این ادگو رهم خواهد شدن فردا شراب

در رهء ما از شکست شیشه های آبله — میفروشد همچو جام باده نقش پا شراب

در سیه کاری سواد گریه روشن کرده ایم — صاف می آید برون از پردهء شبها شراب

پیچ و تاب موج زلف جوهر انشا میکند — گر نماید چهره در آئینهء مینا شراب

خار و خس را مینشاند شعله درخاک سیاه — عاقبت اهل هوس را میکند رسوا شراب

چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است — گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد (بیدل) ساغر ما را گل رعنا شراب

بسکه دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب — رنگ نخچیر تو می گردد ز پهلوی کباب

ناز اگر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست — در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب

جام نرگس گر میء شبنم بشوخی آورد — پیش چشمت نیست غیر از حلقهء چشم پر آب

در مقامی کز تماشایت گداز هستیم — عرض خجلت دارد ایجاد عرق از آفتاب

واصلان را سودها باشد ز اسباب زیان — قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب

از نشان و نام ما بگذر خیالی پخته ایم — خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب

در عدم بیکاریء ما شغل هستی پیش برد — صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب

رفتم از خود آنقدر کانجلوه استقبال کرد — گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب

از گداز من عیار عشق میباید گرفت — در عرق دارد جبین تا چشمهء خورشید آب

حسن و عشقی نیست اینجا باچه پردازد کسی — خانهء لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

زندگی در قید جمعیت نفهمیدن گذشت — ای شعورت دور باش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما را کتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب — دست از نم شسته می آید بروی آب آب

هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد — کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب

دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست — موج تا گل کرد هم چنگ است و هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خود سریها میرسد
می کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب

چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد
می کند مجنون ما را نسبت آداب آب

یك گهر دل درگره بند و محیط ناز باش
اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب

حق جدا از خلق و خلق از حق برو ناو هام کیست
تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب

شبنم این باغم از تمهید آرامم مپرس
میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب

موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود
می کشد خود را از ین دریا بصد قلاب آب

رفتن عمر از خم قامت نمی خواهد مدد
هرقدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب

نیست جای شکوه گر ما را رماپرداحت عشق
در کتان ماغشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خودمیرویم و چاره نیست
گو هر غلطان ما را داد سردر آب آب

بوداغ من مردم دیده شب
زدود دلم موی ژولیده شب

ز هر حلقه طره ات روشن
بروی سحر حیرت دیده شب

دل از طره رم کرد و شد صید رویش
بصبح آشتی کرد رنجیده شب

سیه بختیء او ز مه غازه دارد
بنا زم ببخت نکو ثیده شب

فروغ سحر کا بروی جهانست
بود گرد ی ازدامن چیده شب

(ز بیدل) میرسید مضمون ز لفش
چه خواند کسی خط پیچیده شب

بو صول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو ز اشك آنهمه کم نه قدمی ز آبله پا طلب

ز مراد عالم آب و گل بد رجنون زن ووا گسل
اثرا جابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجاست صد روچه آستان که گذشته تو ازین وآن
چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بقفا طلب

ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعلهء خود سری نمی از جبین حیا طلب

بفسانهء هوس آنند رمفر وش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

ز هوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

دلذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فرون کند
عملی گر از تو جلون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده که بن ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی بصیقل امتحان بر واز میان و صفا طلب

طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیء ببری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدا طلب

چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
شکست بر سر من شیشه صد فرنگ شراب

زخود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست
برنگ شیشه برا نیست باب سنگ شراب

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب

نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن
زنشه میرسد امروز گل بچنگ شراب

بقهقهی که ز مینای ما برون زده است
هزار رنگ عرق میکند زننگ شراب

خیال آب ده از ساغر تحیر من
بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب

خمار وحشم از چشم آهوان نشکست
مگر بساغر داغم دهد پلنگ شراب

گرانی از مژه واچید شوخیء نگهش
زدود ز آینه ء برگ تاك زنگ شراب

ز حرف و صوت جهان درخمار دردسرم
دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب

حذر کنید ز انجام عیش این محفل
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب

فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
گلوی شیشه ء ما را گرفته تنگ شراب

قدح بسر خوشیء وهم میزنم (بیدل)
درین بهار چه داد بغیر بنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب
که گرد نام نشسته است بر نگین حباب

نفس شمار زمانیم تا نفس نزدن
همین شهور حساب و همین سنین حباب

ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید
نگه کجاست بچشم خیال بین حباب

ز عمر هر چه رود آمدن نمیداند
مخور فریب نفسهای واپسین حباب

بفرصتیکه نداری کدام عشوه چه ناز
ز فربهی نکنی تکیه بر سرین حباب

مقیم پرده ء ناموس فقر باید بود
کجاست دست که بر داری آستین حباب

چه نشه داشت می ساغر سبکروحی
که گشت موج گهر دردته نشین حباب

سحاب مزرعه ء اعتبار منفعلی است
تو هم نمی ز عرق ریز بر زمین حباب

دماغ کسب وقارم نشد کفیل وفا
جهان بکیش گهر ساخت من بدین حباب

کراست ضبط عنان عرصهٔ گرو تازیست
برآمده است شوار نفس بزین حباب

زمان پر زدن زندگی همین نیست
تو محو باش تهٔ دامن است چین حباب

شکست دل بچه تدبیر گم شود (بیدل)
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب
از عرق آئینهٔ ما را فزون میگردد آب

از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
کز شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب

تاب خود داری ندارد صدف طبع از انفعال
می شود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب

کیست از مرکز جدا گردید نش رنگی نباخت
خون دل از دیده تا گردد برون میگردد آب

در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است
گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب

سوز دل چون شمعم از افسردگیها شد عرق
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب

سیل آفت میکند معماری دنیا د شرم
خانه آرایان گوهر را ستون میگردد آب

منتهای کار سالک میشود همرنگ درد
چون ز شاخ برگ در گل رفت خون میگردد آب

همچو شبنم سیر اشکم ماندامان هوا است
در گلستان محبت واژگون میگردد آب

دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب
گرد راحت زند همچون گهر سنگ است آب

فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن
در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب

نشهٔ رو شند لی پربی خمار افتاده است
از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب

چون نگر ببا نگیر شد یار موافق دشمن است
گر بپیچد در گلو با تیغ یکرنگ است آب

باگداز یاس از خود رفتنم دل می برد
نغمه ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند
صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب

دوری مرکز جهانی را ست تکلیف نزاع
تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگ است آب

بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم
تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگ است آب

آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت
ای طمع شرمی که اینجا شعله در چنگ است آب

خانه داری داغ کلفت میکند وارسته را
در دل آئینه (بیدل) سربسر زنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب

حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق
بی پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام زهوش — آگه نیم غبار نگاه هست یا نقاب
اظهار زندگی عرق خجلت است و بس — شبنم صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهیء اعمال زشت خویش — بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
بینش تو ئی کسی چکند فهم جلوه ات — ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
از دور و ربا شیء ادب محرمی مپرس — با غیر جلوه ساز و با آشنا نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمیشود — افتاده است کار دل و دیده با نقاب
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد — جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

(بیدل) ز شوخ چشمیء خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سرتا بپا نقاب

تا از ان پای نگار ین بوسهء کرد انتخاب — جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب
تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب — نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب
جام گل را از میء رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشهء می را نفس چون شبنم آب
صفحهء گلشن نبندد نقش رنگت در خیال — ساغر نرگس نبیند نشهء چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوهء ما لا مال حسن — ناز سرشار جفا ها غمزه مخمور عتاب
سایه پرداز تغافلهای خورشید است و بس — گر توا ز رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله رآسوده نتوان دید در کیش وفا — به که کم گردد دعای درد مندان مستجاب
در گلستانیکه رنگ از چهرهء من ریختند — گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم — گرد بادم دارم از سر کشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان برق است و بس — غیر آتش نیست در سرچشمهء خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن — خانه ها زافتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر (بیدل) که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب — خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده دراد راک آغوش خیالت عاجز است — ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن — دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست — سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است — میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است — شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب
هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد — هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم پیمایگان را لاف هستی نارساست — ذره حیرانست در وضع شگرف آفتاب

بسکه در نظاره‌ء مهر جمال او گداخت — موج شبنم میزند امروز برف آفتاب

جانفشانیهاست (بیدل) در تماشای رخش

چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زند فال گهر بی تاری آهنگست آب — نعل در آتش بجست‌وجوی این رنگست آب

گرچه باهر رنگ از صافی یك آهنگست آب — در دم تیغ از خون خلق بیرنگست آب

حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفتاست — شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگست آب

قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت — از صدای دلخراش ساز ما چنگست آب

میکند در خود تماشای بهارستان رنگ — از برای سرخوشی در طبع گل بنگست آب

پیکر تسلیم ما چون بساط عیش ماست — چون به پستی میشود مایل خوش آهنگست آب

دام اندوه است ما را هرچه جز آزادگیست — منصب گوهر اگر بخشند دلتنگست آب

از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم — ورنه از آئینه وگوهر بفرسنگست آب

عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است — نعمه از شرم ضعیفهای این چنگست آب

کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد — در مقام شیشه سازیها دلسنگست آب

زندگی از وهم ووهم از زندگی بالیده است — عالم آبست بنگ وعالم بنگست آب

زین چمن یك برگ بی‌بال وپر پرواز نیست — بیخبر شیرازه بند نسخهء رنگست آب

چشمه ء خضرم بیاد آمد عرق کردم زشرم — تشنه ء تیغ فنا را اینقدر ننگست آب

تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری — ای بجرأت متهم آئینه در چنگست آب

از کجا یابد کسی (بیدل) سراغ خون من

در دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب — بایدم از شرم این خاك پریشان گشت آب

در طلسم حیرت این بحریکه وارسته نیست — موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب

ناله ء عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج — فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب

از تلاش آسوده دل چون برهوس دامن فشاند — شعله‌ء بی دود را چندان نباشد پیچ وتاب

آه ازان روزیکه عرض مدعا سایل شود — بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب

گر بمخموران نگاهت هم نپردازد بلاست — ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب

بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده‌ات — فتنه‌ء چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب

هرکرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند — عالمی را کشت چشمت خانه‌ء مستی خراب

گر گشاد کار خواهی از طلسم خود برا — هست بر خاك پریشان ششجهت یك فتح باب

از فریب ومکر دنیا اهل ترك آسوده اند — دام راه تشنگان میباشد امواج سراب

هستیِ ما پرده‌ساز تغافل‌های اوست — سایهٔ مژگان بود هرجا چشم پوشید آفتاب

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است

(بیدل) از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب — نگاه برق خرام است جلوهٔ دریاب

اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن — حضور گنج براتیست سرنوشت خراب

بفیض کاهلی آماده است راحت ما — که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب

فریب جلوهٔ نیرنگ زندگی نخوری — که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب

در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند — چو یاس در نفس ما شکسته است جواب

بدل اگر برسی جستجو نمی ماند — تحیر است در آئینه شوخیِ سیماب

نماند در دل ما خونی از فشار غمت — بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب

ز شرم حلقهٔ آن زلف حیرتی دارم — که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب

عجب که رشتهٔ پروین ز هم نمی گسلد — چنین که ما ز عرق روی اوست در تب و تاب

ز موج رنگ بدوران نشئهٔ نگهت — خط شکسته توان خواند از جبین شراب

غرور هستیِ او را فنای ماست دلیل — خم کلاه محیط است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت را (بیدل)

نشست سرخط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی برآمده است حباب — بقدر پیرهن از خود برآمده است حباب

جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور — عرق فروش سر و افسر آمده است حباب

هزار جا گرهٔ اعتبار شق کردیم — بچشم ما همه دم گوهر آمده است حباب

کسی بضبط عنان نفس چه پردازد — سوار کشتیِ بی لنگر آمده است حباب

باین دوروزه بقا خودنمای وهم مباش — بروی آب تنک کمتر آمده است حباب

بنام خشک مزن جام تردماغیِ ناز — ز آبگینه هم آخر برآمده است حباب

بفرصتی که نداری امید مهلت چیست — درون بیضه برون پر برآمده است حباب

ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس — نفس گرفته برون در آمده است حباب

طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم — که جام بر کف و گل بر سر آمده است حباب

مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست — که در محیط نگون ساغر آمده است حباب

ز باغ تهمت عنقا گلی بسر زده ایم — بهستی از عدم دیگر آمده است حباب

نفس متاعیِ (بیدل) در چه لاف زند

بفربهی منگر لاغر آمده است حباب

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب — کاینهمه اوضاع اسرار است ترکیبش سبب

زادهٔ علم موالیدش جهان ماه وطن — (لم یلد لم یولدش) آئینهٔ اصل و نسب
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان — میم و نون دارد همان شکل گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر — آفتابی در وبال تهمت راس و ذنب
آنسوی کون و مکان طیار پرواز انتظار — شش جهت وارستگی آغوش و آزادی طلب
آهوان دشت فطرت را خیال ابریختن — کارگاه شیشهٔ افلاک را فکرش حلب
نور ازو بی احتجاب و ظلمت از وی بی کلف — ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد و قبولش انقسام خوب و زشت — انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ — شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس — از دو عالم نسخه اش یک نقطهٔ دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
با کمال کبریائی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان باب — دندان شکسته ئی که فشارد زبان بلب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست — مائیم و حرف بوسی از آن آستان بلب
صبحی تبسمی بتأمل دمانده ایم — زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب
راهی بدرد بی اثری قطع کرده ایم — همچون سپندم آبله دارد فغان بلب
ازبسکه امتحان نکده و هم هستیم — آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب
عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند — چون شمع میدود همه اجزای شان بلب
بیخامشی گم است سررشتهٔ سخن — بندی زبان بکام که یابی دهان بلب
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران — چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب
خواهی نفس فروکش و خواهی بناله کوش — جولان عمر را نکشد کس عنان بلب
خلقی بحرف و صوت فشرده است پای جهد — راهی چو خامه میرود این کاروان بلب
سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست — دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد — گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

(بیدل) بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از تنک کشی که نیاورد جان بلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب — جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب
ز عافیت نتوان مژدهٔ گشایش یافت — بدل شکستنی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور ای جراحت دل — بزلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گهر مرده رنگ این دیار — نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در غم آغوش بیقراری تست — دمی چو سیل درین دشت اضطراب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار
بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب

لباس عافیت از دهر اگر هوس داری
زماهتاب کتان و حریر از آب طلب

شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری
سحر برار سر و وصل آفتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است
جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب

ببند پرده بچشم و دولت ز عیب کسان
گشاد کار خود از بند این نقاب طلب

نیاز و ناز همان درد و صاف یکقدح اند
چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته (بیدل) نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

ز درد تشنه لبی ها درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب

تأملی که چه دارد تلاش محرمیت
شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب

حصول ریشهٔ آمال سربسر پوچ است
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب

اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد
شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
وگرنه دیدهٔ بختم نداشت اینهمه خواب

بفیض دیدهٔ تر هیچ نشه نتوان یافت
تو ساز میکده کن ملوا ند و شیشه شراب

اگر بوادی امکان غبار بی آبیست
هجوم آبله است از کجا دماند حباب

نفس چه واکشد از پردهٔ توهم ما
که ساز درد دل خاک است و پرهوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست
برفتنی که ندارد درنگ پر مشتاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم (بیدل)
بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومید است از شیون در آب

کی توانم درد دل سنگین خوبان جا کنم
من که نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفان را د وطن پوشیده نیست
گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است
آب در گلشن نمایان است چون گلشن در آب

پوچ می آئی برون از لاف هستی دم مزن
نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ماضعیفان شبنم وا ماندهٔ این گلشنیم
ازنم اشکیست ما را دیده تا دامن در آب

گرچنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر
نسخهٔ ما را خجالت خواهد افگندن در آب

غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن
جبههٔ فطرت تراست از دامن افشردن در آب

نرمیِ گفتار ظالم بی فسون کینه نیست
صنعتی دارد حسد از شعله پروردن در آب

هوش می‌باید قوی را چشم بینا کار نیست
جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده‌اش
چون تری عمریست (بیدل) کرد وام ممکن در آب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خون معشوقان کمند صید مشتاقان بس است
نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

زیر نقش پای او ما هم سری در دیده‌ایم
سایهٔ گل گر بود بال همای عندلیب

جلوهٔ گل گر چنین طاقت گداز اینها کند
بعد ازین خاکستری یابی بجای عندلیب

کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست
صد جرس میدارد اینجا هایهای عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی میبرد
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

بر جبین برگ گل چینی طرازد موج رنگ
پر بسامان است محراب دعای عندلیب

ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب

حسن مستغنیست از شهرت نوائیهای عشق
هیچکس گل را نمی‌خواهد برای عندلیب

یکسر مو بیم نهی از صنعت مقدار نیست
ناله اندوداست از سر تا بپای عندلیب

(بیدل) از غفلت تلاش بستر گل میکنم
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبح است آثار نم مژگان شب

بر نمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک
صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالش داد هر جا دست بیعت آفتاب
طرهٔ مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا
می‌فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد
نکهت زلف کسی از دشت مشک افشان شب

خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه ایست
روی او فردیست گوئی در شکست شان شب

لمعهٔ صبحیکه میگویند در عالم کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب

گوشه گیر و سعت آباد غبار جهل باش
پرده پوش یکجهان عیب است هندستان شب

(بیدل) از پیچ و خم زلفش رهائی مشکلست
هرگز بیمان سهل نبود رخصت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد ز ساز فرصت پیام برلب
ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفتست جام برلب

اگر بمعنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تاك اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام برلب

رساند خلقی ز هرزه رائی بعرصهٔ قدرت آزمائی
هجوم اشغال ژاژخائی چو توسن بی لجام برلب

بخود فروشیست عزت و شان بحرف و صوت است فخر یاران
تو هم بقدر نفس پر افشان چو دستگاه کلام برلب

ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت
کند شنه گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام برلب

مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام برلب

ز جانقه هرکه سر برارد مرا تب جوع میشمارد
طریقهٔ صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام برلب

گر از مکافات خبث غیبت شنیده ئی وعدهٔ ندامت
چرا زمانی زرخم دندان نمیرسانی پیام برلب

جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه چاکی
کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام برلب

خروش دیر و حرم درین ره نمودا ز درد و داغم آگه
خدا پرست است والله الله برهمن و رام رام برلب

رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت
قلم کشیدم بموج گوهر ازان خط مشکفام برلب

جهان بصد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)
تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام برلب

علمیکه خلق یافته بیچون نش انتخاب
کرده است نارسیده بمضمونش انتخاب

آنجاکه شمع ما بتأمل دماغ سوخت
شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب

مکتوب ما ز نقطه وخط سخت ساده است
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب

آه از کسی که منکر درد محبت است
اینجا همین دلست و کف خونش انتخاب

بر هرخطیکه جادوی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود با فسونش انتخاب

انجام گیر و دارمن و ما فسرد گیست
گوهر نموده اند ز جیحونش انتخاب

یا رب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغیکه دارم از دل مجنونش انتخاب

راز درون آینه بردر نشسته است
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب

آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم / صاد یست کرده هیأت گردونش انتخاب

(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است / آنسر که داشت جیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب / گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
دام تسخیر دو عالم نفس نومید یست / ای ندامت زده سررشتهٔ آهی دریاب
فرصت صحبت گل پا برکاب رنگ است / آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب
از شبیخون خط یار اگر دی غافل / هرکجا شوخیِ گرد یست سپاهی دریاب
دود پیچیده دل گرد سراغی دارد / از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
تا کی ای پی طلب زحمت جولان دادن / طوف آسودگیِ آبله گاهی دریاب
یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست / بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
تا مرادی صدف گوهر اقبال رساست / غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
سیل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق / ما گیاهیم ز ما هم پرکاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست وگشاد مژه است / چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا / بیِ خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا (بیدل) / انتظاری شو وگرد سر راهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی کبر و کین طلب / زنبور را ز خانه برار انگبین طلب
بی پرده است حسن غنا در لباس فقر / دست رسا ز کوتهیِ آستین طلب
دل جمع کن ز بام و در عافیت فسون / آسودگی ز خانه بدوشان زین طلب
پشمینه پوش رو بفسردن سرای شیخ / فصل شتا محافظت از پوستین طلب
دست طلب بهر چه رسد مفت عجز گیر / دوراست آسمان تو مراد از زمین طلب
گلهای این چمن همه در زیر پای تست / ای غافل از ادب نگهٔ شرمگین طلب
زین جلوه ها که در نظرت صف کشیده است / آئینه داری نفس واپسین طلب
عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت / چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب
دل در خور شکست باقلیم انس تاخت / چینی همان بجادهٔ مو رفت چین طلب
شبنم وصال گل طلبید آب شد ز شرم / از هر که هر چه می طلبی اینچنین طلب
این آستان هوسکدهٔ عرض ناز نیست / شاید بسجده‌ئی بخرندت جبین طلب

(بیدل) خراش چهرهٔ اقبال شهرت است / عبرت ز کارخانهٔ نقش نگین طلب

گذشته ام به تفکر فی از مقام حباب / خم محیط تهی کرده ام بجام حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میبالد / تو هم بگنبد گردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا / رسیده گیر بمعراج بلند دوام حباب
فغان که یکمژه جمعیتم نشد حاصل / فگند قرعهء من آسمان بنام حباب
حیا کنید ز جولان تردماغیء وهم / بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ بازیء اوست / کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب
بخویش چشم گشودن وداع فرصت بود / نفس رساند ز هستی بما سلام حباب
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل / هوای خانه مبادا زند ببام حباب
نفس زدیم بشهرت عدم برون آمد / دگرچه نقش ترا شد نگین بنام حباب
قفس تراشیء اوهام حیرت است اینجا / شکسته شهپر عنقا نفس بدام حباب
بقای اوست تلافی فبگر فنای همه / فتاده است بدوش محیط وام حباب

ز انفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
عرق بدوش هوا داد انتظام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس / میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبهء شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد / بیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست / از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان / ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان / غنچه سرتاپا قفس شد از برای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
ساز دلتنگی باین آهنگ هم می بوده است / گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشهء دلبستگی در خاک این گلشن نبود / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست / ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد / جلوهء گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است (بیدل) در صدای عندلیب

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب / قطرهء بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب
فیض دریای کرم با حاجت ما شاملست / تشنگیهای سلیم ما را در نظر میدارد آب
نرم رفتاری بمعنی خو براحت کردنست / بستر و بالین هم از خود زیر سر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم / کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار / در شکست رنگ دلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امیدی گریه کن / خاک این وادی بقدر چشم ترمیدارد آب
سیل راحت‌هاست کسب اعتبار راحت جهان / خانهٔ آئینه راهم در بدر میدارد آب
تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت و بس / جاده‌های موج دایم در نظر میدارد آب
در محبت گر هجوم گریه زاین قدرت است / عاقبت چون خشکیم از خاک برمیدارد آب
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست / از صدا عمریست ما را بیخبر میدارد آب
شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد / تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورت‌ها مباش از اعتبار
تیغ در زنگست (بیدل) هر قدر میدارد آب

گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب / میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب
جام را همچشمی آن نرگس مخمور نیست / از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدن است / کم شود یکدانهٔ انگور را تنها شراب
غیر تقوی نیست اصل کار رند بهای ما / از گداز سبحه پیدا کرده اند اینجا شراب
عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم / لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
بسکه گفتگوی مستان وقف ذکر باده است / تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب
تا خیال تست در دل عیشها آماده است / نیست خامش شمع ما تا هست در مینا شراب
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست / نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
ما بزور می پرستی زنده گانی میکنیم / چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب
حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل / میکند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب
آه از آن افسرده ئی کز جوش صهبا نشکفد / همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب

در سواد سرمهٔ کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت افروز است (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب / ما را ز هوش برد می ساغر حباب
هر کس بر مز بیضهٔ عنقا امیر شد / چیزی نهفته اند بزیر پر حباب
در کارگاه دل با دب باش و دم مزن / پر نازک است صنعت مینا گر حباب
پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی / آئینه بسته اند ببام و در حباب
اقبال هیچ و پوچ جهان ننگ همت است / دریا چه سرکشی کند از افسر حباب
هرسو هجوم روی تنک گرد میکند / این عرصه را که کرد پر از لشکر حباب
هر قطره زین محیط بمعراج گهر رسد / ما جامه میکشیم هنوز از بر حباب
از هر غمی بجام تسلی نمیرسیم / دریا نموده اند بچشم تر حباب
مرهون گوشهٔ ادبم هر کجا روم / پای بدامن است همان رهبر حباب

کوفرصتی که فکر سلامت کند کسی / آه از سواد کشتیء بی لنگر حباب

سحراست (بیدل) اینهمه سختی کشیدنت / سندان گرفتهء بسر از پیکر حباب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب / دستی بلند میکند اما بزیر آب

طبع کرم فسرده و دست تهی مباد / برگشت عالمیست ستم خشکیء سحاب

این است اگر سماجت ارباب احتیاج / رحم است برمزاج دعاهای مستجاب

غارت نصیب حسرت درد محبتم / نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب

دل آنقدر گریست که غم هم بسیل رفت / آتش درآب غوطه زد از اشک این کباب

افسانه سازیء شرر و برق تا بکی / گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب

یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند / اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب

صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت / دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم / چیزی نموده ایم در آئینهء حباب

محویم و باعثی ز تحیر پدید نیست / ای فطرت آب گرد و زما رفع کن حجاب

معنی چه وانماید ازین لفظ های پوچ / پرتشنه است جلوه و آئینها سراب

در بزم عشق علم چه و معرفت کدام / تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب

درعالمی که یاد تو با ما مقابل است / آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

(بیدل) زجوش سبزه درین ره فتاده است

بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب / خانهء آئینه‌ئی داریم و میگردد خراب

در محیط عشق تا سر در گریبان برده ایم / نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب

کاش با اندیشهء هستی نمی پرداختیم / خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب

یک گره وار از تعلق مانع وارستگیست / موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب

بسمل شوق گل اندامیست سرتا پای من / میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب

در محبت چهرهء زردی بدست آورده ایم / زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب

پیش روی او که آتش رنگ میسازد زشرم / آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب

در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست / آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب

تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز / گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما مخواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر / دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن / سوختن چندانکه سر تا پا نمک شد این کباب

ناقصان را (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال / تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

میکنم گاهی بیاد مستیء چشمت شتاب — تا قیامت میروم در سایه ء مژگان بخواب

از ادب پرورده های حسرت لعل توام — ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب

تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است — خاک بر جام اندهء من آبرو دارد خطاب

گر بلد ریا سایه اند از دغبار هستیم — از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب

میکند اسباب راحت پایهء غفلت قوی — بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

امتیاز هر و کس در عالم تحقیق نیست — هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب

گرد باد یم از عروج اعتبار ما مپرس — میشود بر باد در فتن خیمه ء ما را طناب

سحر ها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم — چشمهء آئینه موجی دارد از عرض سراب

کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند — بر خیال پوچ مینازد دعای مستجاب

سخت رو را رفتی عرق خجالت میکند — ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب

از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکل است — روزی درخانه ء زین نیست جز چشم رکاب

محرم آن جلوه گشتن نیست جز مشق حیا — حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

عشق را کردیم (بیدل) تهمت آلوده هوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

ندانم باز م آغوش که خواهد شد دوچار امشب — کنارم میرمد چون پرتو شمع از کنار امشب

زجوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد — که گوئی پنبه ء میناست در رهن فشار امشب

ز استقبال وصال این امل کیشان چه میپرسی — قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب

ز بزم وصل دور افکند فکر جنت وحورت — کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب

پر طاوس تا کی بالش راحت بگل گیرد — خیال افسانه ء خوابت نمی آید بکار امشب

حساب بید ماغان فرصت فردا نمیخواهد — فراغت گل کن خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا — برنگ شمع اگر خاری بپاداری برار امشب

ز صد شمع و چراغ غیر این معنی نشد روشن — که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخه ها دارد — بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب

چو شمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر — زهر عضوم سری بردار و بردوشم گذار امشب

سحر (بیدل) شکایت نامه ها باید رقم کردن
بیا تا دود گیرم از چراغ انتظار امشب

نشسته ایم بیاد تو زگریه تنگ درآب — شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ درآب

همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست — نشست دست زتمکین کدام سنگ درآب

در ملایمتی زن زحاسد ایمن باش — که شعله را بخس و خار نیست جنگ درآب

کراست بر لب جو آرزوی مطرب و می — شکسته است نواهای موج چنگ درآب

کشید شعلهٔ دل سر ز جیب اشک آخر — محال بود نهفتن دم نهنگ در آب
ز سخت‌جانی خود بی‌تو در شب هجران — نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب
زگریه خاک جهان بی‌تو داده‌ام بباد — هنوز چون مژه‌ها میزنم چنگ در آب
نگشت شعلهٔ حسرت کم از هجوم عرق — چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب
زمانه موسم طوفان نوح را ماند — که غرقه‌اند جهانی ز نام و ننگ در آب
همه غضنفر و فتنیم تا بجای خودیم — وگرنه ماهی ساحل بود پلنگ در آب
ز موج گریهٔ من عالمی چه‌ها چون جوش است — فگنده‌ام بخیال کسی فرنگ در آب
ز انفعال گنه ناله‌ام عرق نفس است — چو موج سست پری میکند خدنگ در آب
بهر چه مینگرم مست و هم پیمانیست — فتاده است درین روزگار بنگ در آب
ازین محیط کسی برد آبرو (بیدل)
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب — که این گراست ز خود رفتنت شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری — ز هرکجا گهرت میرسد حباب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد — سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب
گل نگاهی اگرچیده‌ز باغ وصال — برو ز هجر ز مژگان تر گلاب طلب
برفع کلفت هر آفتی است تدبیری — گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب
جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی — بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب
کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد — تو هم ز عالم پیری برو شباب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست — چو گنج عافیت از خانهٔ خراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود — حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
ز جنبش مژه درس اشارتت اینست — که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب
بهار میطلبی سیر رنگ کن (بیدل)
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجرات وصف لبت رسدم خم و پیچ عنان ادب
ز تأمل موج گهر زده‌ام در حسن ادا بزبان ادب
ز حقیقت حرمت و پاس حیا بمزاج غرض هوسان چه اثر
که گرسنه‌نان طمع نخورد قسم نمک سرخوان ادب
اگرت ز تردد ننگ طلب دل جمع شود سروبرگ غنا
ز غبار کساد متاع هوس نرسی بزیان دکان ادب
قدمت ره دامن شرم نشد که بمعنی کعبه نظار فگنی — بطواف در رتو رسد همه کس چو تو پا نکشی ز مکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فنون دل بیخبر تو طپید بخون
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت ز معلمی همه دان ادب

تب و تاب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند دل خسته ادا
که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب

ز ترانهٔ حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ ساز سخن
که تری شکند دم عرض نفس پر و بال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم دارید از خضاب — مو سیاهی دیده است اینجا بخواب
چشم دقت جوهری پیدا کنید — جز بروزن ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است — تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است — نقطه میباشد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می آرد نه جاه — بیشتر ها پوست می پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر — عبرتی گر دیده باشد بی نقاب
سوز عشقی نیست ورنه روشن است — همچو شمعت پای تا سر فتحباب
جز روانی نیست در درس نفس — سکته می خواند ز لکنت شیخ شاب
انفعالم خود نمائی میکند — نم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خوداست — شیشه را انگور میداند شراب
فرصت از خود گذشتن هم کم است — یکعرق پل بر نفس بند ای حباب
از مکافات عمل غافل مباش — آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست — با کتان ربطی ندارد ماهتاب
آن شکار افگن بخونم تر نخواست — چشم و مژگان بود فتراك و رکاب

(بیدل) استغنا همین یأس است و بس
دست بردار از دعای مستجاب

هرکجا بی رویت از چشمم برون میگردد آب — گر همه در پردهٔ خار است خون میگردد آب
دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند — آتشی دارم که از بهر شگون میگردد آب
صافیٔ دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش — تختهٔ مشق کدورت از سکون میگردد آب
نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال — ترك خودداری کند چون سرنگون میگردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی است — چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما بی اختیار گریه ایم — هر که در دود افتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس فقر — آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
اعتبارت هرقدر بیش است کلفت بیشتر — تیره گی بالد ز دریا چون فزون میگردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
تا سراین چشمه می بندم جنون میگردد آب
بسکه سرتا پا یم از درد تمنا بت گداخت
همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب
زین خمار آباد حسرت باده ئی پیدا نشد
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل بطوفان رفت هرجا جوهر طاقت گداخت
خانه سیلابیست (بیدل) گرستون میگردد آب

هر گرا کرد ندر احت محرم احسان شب
چون سحر برآه محمل بست در هجران شب
تیره بختان را زناد انی بچشم کم مبین
صبح با آن روشنی گردیست از دامان شب
آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح نو شتی خط ریحان شب
بهر منع شکوه بختم سرمه سائی میکند
لیك از ین غافل که می بالد بلند افغان شب
گر حضور صبح اقبالی نباشد گو مباش
از سیه بختی بسامان کرده ام سامان شب
از فلك تازله بر داری شکم بر پشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب
با چنین خوابیکه بختم مایه دار نقد اوست
میتوان کردن ادا از روز من تاوان شب
سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت
زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب
الفت بخت سیه چون سایه دا غم کرده است
ششجهت روز است و من دارم همان دامان شب

(بیدل) از یادش بترك خواب سودا کرده ایم
ورنه جز مخمل قماشی نیست در دکان شب

هرگه بباغ بیتو فگندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آئینه تردر آب
جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر درآب
صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هر جا گلی دمید فروبرد سر درآب
نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره ئی که ندزد دجگر درآب
ای طالب سلامت از آفات نگذری
درساحل آتش است توکشتی ببر درآب
اجزای دهر تشنهء جمعیت دل است
هرقطره راست حسرت سعی گهر درآب
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است
آن گوهر ش هنوز نداده است سر درآب
پرواز در حیا کده ء زندگی تراست
ای موج بیخبر بشکن بال و پر درآب
فریاد اهل شرم بگوش که میرسد
بیش از حباب نیست نفس پرده در درآب
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله واشبی است که دارد سحر درآب
غرق ندامتیم و همان پیش میبریم
چون موج پا زدن بسر یکدگر درآب
خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
من هم چو شمع خفته ام آتش بسر درآب

(بیدل) گم است هر دو جهان در گداز شوق
آن کیست گیرد از نمك خود خبر درآب

همیشه سنگدلان لاندنامدار طرب — زخنده نقش نگین را بهم نیاید لب
زبان‌حاسدو تمهید راستی غلط است — کجی بدرنتوان برد از دم عقرب
سواد فقر اثرها یهٔ صفای دل است — چو صبح پاک نما چهره‌ئی بدامن شب
بغیر عشق ندارم هیچ آئینی — گزیده ایم چو پروانه سوختن‌مذهب
هنر با هل حسد میدهد نتیجهٔ عیب — زجوهر است‌د رابروی تیغ‌چین غضب
هوس چگونه کند شوخی ارد ل قانع — بدامن گهرآسوده است‌موج طلب
بدشت عجز نحیر متاع قافله ایم — اگر برآ بنه‌محمل‌کشیم نیست عجب
چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست — دگر زگریهٔ ما بیخودان مپرس سبب
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط — بچاک سینه‌صبح است‌چین دامن شب
جهان قلمرو اظهار بی‌نیازیهاست — کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
سر از رهٔ تو چسان واکشم که بی‌قدمت — رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
زبسکه دشمن آسودگیست طینت من — چو شعله میشکند رنگم از شکستن تب
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد — کتاب درد سری شسته‌ام بآب عنب
بخاموشی طلب از لعل یار کام امید — که بوسه رو ندهد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او (بیدل)
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب — فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب
گوهرچه عرض‌موج‌دهد در دل صدف — دارد لب خموش بروی صدا نقاب
نیرنگ حسن عامی ازپا فکنده است — مشکل که‌خیزد از رخ او بی‌عصا نقاب
ممنون سحر بافیء اوهام هستیم — ورنه من خراب کجا وکجا نقاب
حرف مجاز جز بحقیقت نمیکشد — اینک گوست جلوه بفریاد یا نقاب
از برگ گل بمعنیٔ نکهت رسیده ایم — ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب
ای عشق جذبه‌ئی که قدم پیشتر زنیم — یعنی رسانده ایم پیٔ خویش‌تا نقاب
از چهره‌ات که آینهٔ معنیٔ حیاست — چون‌پرده های دیده نگردد جدا نقاب
شاید عدم بمطلب نایاب وارسد — ای دیده خاکشوکه‌فشرده است‌پانقاب

(بیدل) تأملی که چه دارد بهار وهم
رنگ پریده است به تصویرما نقاب

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است — برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد — اخگرم چشم‌بخاکسترخود دوخته است
گفتگو آینه پرداز محبت نشود — بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است

از قماش بد و نیك دو جهان بیخبرم | چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ئی نیست که خورشید نمائی نکند | گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل | وصفها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت بهوس ناید راست | شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه دکانداری هستی تا چند | آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما
ابجد چاك گریبان زکه آموخته است

آخر سیاهی از سرداغم بدر نرفت | زین شب چو شمع جز نفسی چند سحر نرفت
در هستی و عدم همه جا سعی مطلبی است | از ریشه زیر خاك تلاش ثمر نرفت
نومید احمل رفت جهانی بذوق فرع | تا وضع قطره داشت ز دریا گهر نرفت
از بسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق | چون سبحه خلق جز بسر یکدگر نرفت
بر شعله‌ها ز پرده خاکستر است تنگ | کاوارگی سر یست که در زیر پر نرفت
از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست | فرسود سنگ و پی بسراغ شرر نرفت
در کوچهٔ سلامت دل پا شمرده نه | زین راه بی ادب نفس شیشه گر نرفت
آنجا که نامهٔ رم فرصت نوشته اند | ما رفته ایم قاصد دیگر اگر نرفت
گر محرمی بضبط نفس کوش کز ادب | حرفی بحق رسیده ز لب پیشتر نرفت
زین خاکدان که دامن دلها گرفته است | خلقی زخویش رفت و بجائی دگر نرفت
بر حرص پشت پا زدم اما چه فائده | گردی فشانده ام که ز دامان تر نرفت

(بیدل) ز دل غبار علایق نمیرود
سر سوده شد چو صندل و این درد سر نرفت

آرزوی دل چو اشك از چشم ما افتاده است | مدعا چون سایه‌ئی در پیش پا افتاده است
گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز | کشتیٔ تدبیر در موج رضا افتاده است
جاده سر منزل عشاق سعی نارساست | یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است
تا قیامت بر نمیخیزد چو داغ از روی دل | سایهٔ ما ناتوانان هر کجا افتاده است
مهٔ آتش دیده را کوتاه میباشد امل | چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است
بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون | شخصم از سایه چو کاك از خط جدا افتاده است
پیکرم خون گشته است از ضعف و دل خون می‌خورد | بار این کشتی بدوش نا خدا افتاده است
شبنم گلزار حیرت رانشت و خاست نیست | اشك من در هر کجا افتاد وا افتاده است
نیست در دشت طلب با کعبهٔ ما را احتیاج | سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است
سایهٔ ما میزند پهلو بنور آفتاب | ناتوانی اینقدر ها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
سرمه اینمقدار باب التفات ناز نیست چشم او بر خاکسار بهاما افتاده است
در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست
گر بصورت در رهء فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست پرواز طایریست که در آشیانه نیست
هرجا سراغ کعبهء مقصود داده اند سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست
شمع وچراغ مجلس تصویر حیرت است در آتشیم و آتش ما راز بانه نیست
داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم پرداز موی چینی ما کارشانه نیست
واماندهء تعلق رزق مقدریم دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست
طبع فسردهء شکوهء همت کجا برد درخانه آتشیکه توان زد بخانه نیست
امشب بوعده ئی که ز فردا شنیده ئی گر آگهی مخسپ قیامت فسانه نیست
جائیکه خامشان ادب انشای صحبت اند آئینه باش پای نفس در میانه نیست
مردان نفس بیاد دم تیغ میزنند میدان عشق مجلس حیز و زنانه نیست
مارا بهستی و عدم و هم چون شرار فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست
خفته است گرد مطلب خاک شهید عشق گرخون نشود که قاصداز ین جاروانه نیست
(بیدل) اگر هوس ندرد پردهء حیا
وحدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هربیباک نیست هیچکس غیراز جبین آنجاقدم برخاک نیست
گریه کو تاعذر غفلت خواهد از ابرکرم میکشد رحمت تری تا چشم ما نمناک نیست
خاک میباید شدن درمعبد تسلیم عشق گرهمه آبست اینجا بی تیمم پاک نیست
ریش کاوی شرمی ای زاهد زدندان طمع شاخ طوبی ریشه دارشانه و مسواک نیست
کردن تسلیم در هرعضو ما آماده است شمع این کاشانه راازسربریدن باک نیست
تهمت وضع تظلم برجنون ما خطاست صبح پوشیده است عریانی گریبان چاک نیست
مرکز پرکار اسراری بضبط خویش کوش ورنه تاگردید رنگت گردش افلاک نیست
چشم براحسان گردون دوختن دیوانگیست دانه ها هشیار باشید آسیا دلاک نیست
کامجویان دست در دامان نومیدی زنید صیدماصدسال اگر درخون طپد فتراک نیست
غیر مستی هرچه دارد این چمن درد سراست خواب راحت جز بزیر سایهای تاک نیست
باکه باید گفت (بیدل) ماجرای آرزو
آنچه دلخواه منست از عالم ادراک نیست

آغاز نگاهم بقیامت نظری داشت واکردن مژگان چراغم سحری داشت

خوابم چه خیال است بگرد مژه گردد
بالین من گم شده آرام پری داشت

چشمی بتحیر کده دل نگشودیم
آئینه همین خانهٔ بیرون دری داشت

ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم
تا دل نفس سوخته هم نامه بری داشت

قاصد ز رموز جگر چاك چه گوید
در نامهٔ عشاق دریدن خبری داشت

آخر گرهٔ حیرت ما باز نگردید
او بود که هر چشم گشودن دگری داشت

کردیم تماشای ترقی و تنزل
آئینهٔ ما هر نفس از ما بتری داشت

زین بحر عیار طلب موج گرفتیم
آن پای که فرسود بدامن گهری داشت

آگاه نشد هیچکس از رمز حلاوت
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت

بی شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش
هر نقش قدم یکدو نفس پیش سری داشت

با لفظ نپرداختی ای غافل معنی
تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت

آسان نرسیدیم به هنگامهٔ دیدار
ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت

عریانیم از کسوت تشویش برآورد
رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم
من آینه در دست و تماشا دگری داشت

آفت سر و برگ هوس آرائی جاهست
سر باختن شمع ز سامان کلاهست

غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق
نیل شب ما غازه کش چهرهٔ ماهست

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست

یکچشم تر آورده ام از قلزم حیرت
این کشتیٔ آئینه پر از جنس نگاهست

افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم
دل رفت و من دلشده پنداشتم آهست

تا هست نفس رنگ برویم نتوان یافت
تحریك هوا بال و پر وحشت کاهست

کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
آرایش موج از عرق شرم گناهست

زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد
شب پرتو خورشید در آئینهٔ ماهست

جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست
اینخانه چو داغ از اثر دود سیاهست

آنجا که تکبر منشان ناز فروشند
ما ئیم و شکستی که سزاوار کلاهست

هرچند جهان وسعت یك گام ندارد
اما اگر از خویش برائی همه راهست

زندان جسد منظر قرب صمدی نیست
معراج خیالی تو وره در بن چاهست

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد
(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

آگاهی و افسردگی دل چه خیالست
تا دانه بخود چشم گشوداست نهالست

آئینهٔ گل از بغل غنچه برون نیست
دل گر شکند سربسر آغوش وصالست

حیرتکده دهر جزا وهام چه دارد
آباد کن خانهٔ آئینه خیال است

بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید
اینجا مه نو ناخنهٔ چشم کمال است

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را
گر گردش رنگیست همان گردش سال است

از ریشهٔ نظاره دماند به تحیر
بالیدگی داغ مه از جسم هلال است

در خلوت دل از توتسلی نتوان شد
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است

هرگام براه طلبت رفته ام از خویش
نقش قدمم آئینهٔ گردش حال است

هرجا روم از روز سیه چاره ندارم
بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است

آن مشت غبارم که به آهنگ طپیدن
در حسرت دامان نسیمش پروبال است

ای ذره مغرور سایی بپر دار از توهم
خورشید هم از آینه واران زوال است

(بیدل) من و آندولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت
نشهٔ در سرمی بساغر گل بدامان بینمت

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت

گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ام
بیکسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت

ای مسیحا نشئه رنج دو عالم احتیاج
برنگه ظلمست اگر محتاج درمان بینمت

دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام
تا برنگ موج صهبا مست جولان بینمت

عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق
تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت

عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست
آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

غنچگیهایت نصیب دیدهٔ (بیدل) مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

آمد ورفت نفس نیرنگ طوفان بلاست
موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست

هرچه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود
کاهش جز ونگین شهرت فروش نامهاست

تا ز نقش پای گلگون بیستون داد سراغ
کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست

عشق دوراست از تسلی ورنه مجنون مرا
نقش پای ناقه هم آئینهٔ مقصد نماست

طرهٔ او بسکه در خون دل ما غوطه زد
چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست

در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست
غرقهٔ این بحر را هر موج محراب دعاست

میتوان کردن ز بیرنگی سراغ هستیم
ناله ام آئینهٔ تمثال من لوح هواست

زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر
سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست

منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است
بی صفائی نیست تا آئینهٔ ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان مپرس — آنکه روز ش را ز دل شب بر نیامد روز ماست

احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند — درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

معنیء آشفتگی (بیدل) ز زلف یار پرس

نسخه ء فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است — پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است

از بسکه سعی همت مردان فروتنی است — پشت سپه قوی بسوار پیاده است

محو قفاست آینه پردازیء صنما — از ریش دار هیچ مپرسید ساده است

طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ — هر چند مو سفید کند پیرزاده است

از عادت مشایخ و اطوار شان مپرس — با لفعل طینت نر این قوم ماده است

هر جا مزینی است بحکم صلاح شرع — در ریش محتسب بچه اش رانها ده است

اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست — بار سرین بگردن واعظ فتاده است

زاهد کجا و طاعت یزدان ش از کجا — رو ضعف سجده شیوه ء خاص ش اراده است

رعنائی امام ندارد سر نماز — مینا زد از عصا که بدستش چه داده است

ملا هزار بار با نگشتهای دخل — ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است

نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه — قاضی درین مقدمه غورش زیاده است

اقبال خلق بسکه باد بار بسته عهد — پیشش اوفتاده است وقفا ایستاده است

پستی کشید دامن این حیز طینتان — چند انکه نام شان بز با نها فتاده است

نقش جهان نتیجه ء اندیشه ء دوئیست — نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب

در طبع مرد خاصیت زن نهاده است

آنچه در بال طاب رقص است در دل آتش است — همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است

از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت — محو دریا باش ای گو هر که ساحل آتش است

یکقلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم — کشت ما چندانکه سیراب است حاصل آتش است

کلفت و اماندگی شد برق بنیاد چنار — با وجود بی بریها پای در گل آتش است

در شکنج زندگی میسوزد م یاد فنا — نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است

میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست — کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است

میگدازد جو هر شرم از هجوم احتیاج — ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است

از طپشهای پر پروانه می آید بگوش — کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است

هر دو عالم لیلیء بی پرده است اما چه سود — غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست — چون نفس در زیر پا دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرر عشق وهوس ریخت — گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت
صد دشت زخویش آنطرفم از طپش دل — شمع ره گم گشتگیم سعی جرس ریخت
فریاد که نقشی نشد ما نند حبابم — تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت
صد خلد حلاوت پی پرواز هوس رفت — شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح — کز بیم طپش گرد من از چاک قفس ریخت
معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است — آتشکده ها رنگ بنا نیست که خس ریخت
همقافله حیرت سرشار نگاهیم — کرد ره ما سرمه به آواز جرس ریخت
برداشتن از کوی توام صرفه ندارد — خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس ریخت
درخانه همان بار بدوشم چه توانکرد — معمار ازل رنگ بنایم زنفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روا نیست — رنگم برهت ساز قدم کرد زپس ریخت

غافل نشوی از دل افسرده (بیدل)
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

آیینه دل داغ حلاماندو نفس سوخت — فریاد که روشن نشد این آتش وخس سوخت
واداشت ز آزادیم الفتکده جسم — پرواز من از گرمی آغوش قفس سوخت
آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد — این قافله را شعله آواز جرس سوخت
سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد — آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت
از پستی همت نرسیدیم بعنقا — پرواز بلندی بته بال مگس سوخت
کرخواب عدم بر دوجهان شام گمارد — دل نیست چراغیکه توان برسرکس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست — مگر سبو شکند گردن عسس بدو دست
زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ — من ودلیکه چو دندان گرفته خس بدو دست
ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست — ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدو دست
دو برگ گل زسراپای من جنون دارد — کشیده ام سوی خود دامنت زبس بدو دست
بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل — چو ناقه گر همه بربندیش جرس بدو دست
هوس نمیبرد از خلق ننگ عریانی — تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدو دست
بدستگاه جهان غرور پا زده گیر — مچسب هرزه برین دامن هوس بدو دست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا — نبرد پیش جز افسوس هیچکس بدو دست
مبادا جیب قیامت درد تظلم دل — گرفته ایم چو لب دامن نفس بدو دست
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور — بگاه جوع زمین کندن فرس بدو دست

چو صبح میروم از دامگاه الفت و هم زکد بال پریشان همان قفس بدوست

در ین ستمکده بال هوس مزن (بیدل)
نگاه دار سر خویش چون مگس بدوست

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است هرچه میروید ازین صحرا زبان سائلست
اعتبارات غنا وفقر و ما پیدا ست چیست خاك از آشفتن غبار است و بجمعیت گلست
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود رنگ روی عشق با زان گرد پرواز دلست
بیگدا از خویش با ید دست شست از اعتبار هرکه در خود میزند آتش چراغ محفل است
صید گاه کیست این گلشن که هرسو بنگری آب ورنگ گل پریشانتر ز خون بسمل است
هرچه میبینم سراعی از خیال لش میدهد پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست حوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق هرکجا بیدست وپائی جلوه‌گر شد ساحل است
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست

با طن آسوده از یك حرف برهم می خورد
غنچه‌تا خواهد نفس برلب رساند(بیدل) است

ادب اظهارم و با وصل تو ام کاری هست عرض آعوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسلهٔ بندگی از گردن ما سبحه‌گر خاك شود رشتهٔ زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم که در آئینهٔ ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما رابرهٔ سیل فنا یاد ویرانی ازان نیست که‌معماری هست
دهروهم است سر هوش سلامت باشد عکس کم نیست گرا زآینه آثاری هست
ذرهٔ ما بچه امید زند بال نشاط سرخورشید هم امروز بدیواری هست
ای دل از مهررخ دوست چراغی بکف آر کزخم زلف بر اه توشب تاری هست
اشك گل میکند از جنبش مژگان ترم غنچه ام در گرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما راچه کم از برق فناست رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز زخود رفته فغانی داریم بال اگرنیست ندامت زده منقاری هست
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد هر کجا معرکهٔ ئی هست جگرداری هست

از کمربستن آنشوخ یقین شد (بیدل)
کاین گره داد ن اورا بمیان تاری هست

ادب نه‌کسب عبادت نه‌سعی حق‌طلبی است بغیر خاك شدن هرچه هست بی ادبی است

زبیقراری نبض نفس توان‌دا نست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
تغافل آینه دارتبسم است اینجا
بفهم مطلب موهوم ما که پر دازد
دلی گداخته برنگ نشاط امکا نست
اسیر شانه و حیران سرمه‌ئی زاهد
هنوز موی سفید ش بشیر میشو ید
زپشت وروی ورق هرچه هست بایدخواند
چوصبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم

که همرآهوی وحشت کمند بی سببی است
زناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است
بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است
زبان عجز فروشان مدعا عربی است
تبا بها جگری کن شراب ما عنبی است
کجاست عصمت وکو عفت این همه جابی است
فریب حبه ود ستار شیخ چند صبی است
کدام عیش وچه کلفت زمانه روزوشبی است
کف غبار و غرورنفس حیا طلبی است

چوموج اگر همه تسلیم گل کنی (بیدل)
هنوزگردن تمهید دعوی عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست
از طوف گلشنت ادبم منع میکند
تا دمزنی چوآینه گرد انده است رنگ
عرض وفا مباد وبال دگر شود
تا کشت جنبش مژه سبل بنای اشك
ای نازنین طبیب زدرد ت گداختم
فرصت کمیل اینهمه غفلت نمیشود
مشکل بنفی خودکنم اثبات مدعا
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
اظهار مارزحوصله آخر بعجز ساخت
اندیشه در معاملهء عشق داغ شد

دستم زکار اگر نرود کار نازکست
کیفیت در شتیء این خار نازکست
این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
ای ناله عبرتی که دل یار نازکست
بی پرده شد که طینت هموار نازکست
پیش آکه ناله‌ء من بیمار نازکست
خوابت گران وسایهء دیوار نازکست
آئینه وهم و خاطر زنگار نازکست
بیرنك شو که آئینه بسیار نازکست
چندانکه ناله خون شده منقار نازکست
آئینه او ست یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان زسردل گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بار نازکست

ازچمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
خواه ظلمت کن تصورخواه نورآگاه باش
ذره‌ها در آتش هم عقوبت پر زنند
در بساط آفرینش جزهجوم فضل نیست
ننگ خشکی خنداز کشت امید کس چرا
قدردان غفلت خود گرنباشی جرم کیست

دیده هرجا بازمیگرددوچار رحمت است
هرچه اندیشی نهان وآشکار رحمت است
یاد عفو اینقدر تفسیرعار رحمت است
چشم نابینا سپیدا انتظار رحمت است
شرم آن روی عرقناك آبیار رحمت است
آنچه عصیان نخوانده‌ئی آئینه‌دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتیء بیدست وپائیها کنار رحمت است

نیست باک از حادثات دم در پناه بیخودی
گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است

سبحهء دیگر بذکر مغفرت در کار نیست
تا نفس باقیست هستی در شمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دوروزی سر دهید
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است

نه فلک تا خاک آسوده است در آغوش عرش
صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدر رم عبرت احوال بس است
کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است

در تو همکدهء عافیت آسودن نیست
رنگ خوابیکه بچشم تو نمودند خس است

اگر اینست سر انجام تلاش من و ما
عشق هم در طپش آباد دوروزت هوس است

خلق عاجز چقدر ناز کند بر اقبال
موربیچاره اگر پر بدر آرد مگس است

طبعت آن نیست کز افلاس شکایت نکند
ساغر باده زمانیکه تهی شد جرس است

کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی
آستین هم بکفم دامن بیدسترس است

بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک
طور افتادگیء نقش قدم پیش و پس است

وضع مرغان گرفتار خوشم می آید
ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است

بر در دل زادب سجده کن آواز مده
صاحب خانهء آئینهء ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)
شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست
جستن خانهء خورشید بجز کوری نیست

گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است
نیست خاکیکه درو رایت منصوری نیست

هر طرف وانگری عجز وغنا بال گشاست
دهر جز محشر عنقائی وعصفوری نیست

چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت
دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست

همه جا انجمن آرائی شیر از دل است
معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست

زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید
تا ز چینی مفروشید که فغفوری نیست

ای بسا دیده که تر میکندش دود غبار
نم اشک جعلی رشحهء ناسوری نیست

دل بیدرد ز نیرنگ خیالات پر است
سرخوش کاسهء بنگی میت انگوری نیست

استخوان بندیء بحث وجدل از ما طلب
چینیء مجلس خامش نفسان غوری نیست

حرص مفرط دل ما میگزد از شیرینی
ورنه این بزم طرب پردهء زنبوری نیست

غافل از زمزمهء رار نباید بودن
شورنا قوس دلست این نی طنبوری نیست

همه را اطلس افلاک گرفته است ببر
جامهء نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهٔ عجزی اگر هست خموشی دارد
لب اظهار گشودن گل معذوری نیست

بر شکست تو بنای دو جهان موقوف است
گر تو ویرانه نشوی عالم معموری نیست

حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)
باده گر خاک خورد قابل مخموری نیست

از میانش مو بموی ناتوانان جستجوست
از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست

در دلش میل جفا نقشی است بر لوح نگین
در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست

خلق گردان یکسر تسلیم کو فقر و چه جاه
موج و بالد پشم با شد پشم چون بالید موست

خواه داغ حیرت خود خواه محو رنگ غیر
دیدهٔ ما هرچه هست آئینهٔ دیدار اوست

در خرابات حقیقت هیچجا را فتاده ایم
پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست

بسکه نقش امتیاز از صفحه ها شسته اند
ساده چون زانوست گر آینه با ما روبروست

ذکر تیغت در میان آمد دل ما گداغ شد
تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست

شوخیٔ جوهر گریبان میدرد آینه را
خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست

با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی
بالش آرام گوهر قطره واری آبروست

اشک اگر افسرد رنگ ناله ها نشکند
سرو گلزار خیالت بی‌نیاز از آب جوست

شعلهٔ داغی بکام دل دمی روشن نشد
لالهٔ باغ جنون ما چراغ چارسوست

عمرها در یاد آن گیسو بخود پیچیده ایم
گر همه از پیکر ما سایه بالد مشک بوست

شکوهٔ خوبان مکن (بیدل) که در اقلیم حسن
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت
که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت

درین چمن سر تسلیم آفتیم همه
گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت

ز بس گداز تمنا بدل گره کردیم
نفس چو اشک بدریوزهٔ چکیدن رفت

کجاست غیرت آن رهروم که همچو ثمر
بپا شکستگیٔ رنگ تا رسیدن رفت

زبسکه قطع تعلق زخویش دشوار است
چو کاز مدت عمرم بلب گزیدن رفت

نیم چو اشک براه تو داغ نومیدی
سر سجود سلامت اگر دویدن رفت

مجو ز مردم بیمعرفت دم تسلیم
ز سرو از رهٔ بیحاصلی خمیدن رفت

سراغ جلوه زما بیخودان مگیر و مپرس
بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت

فسانه‌ز رم فرصت نفس خواندایم
بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت

خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد
بفکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

بجهد مسند عزت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلک (بیدل) از دویدن رفت

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
خوشه خشکی داشت اینجا دانه نشکست و نریخت

زیر گردون صد هزاران سر بباد فتنه رفت
کهنه خشتی زین ندامتخانه نشکست و نریخت

در کشاکش افتد ار آرد ره اقبال دهر
اینقدر رها بس که یکدندانه نشکست و نریخت

آه ازان روزیکه استغنای غیرت زای عشق
خاک صحرا بر سر دیوانه نشکست و نریخت

سعی سرچنگ ملامت چاره سودا نکرد
موی از مجنون بچندین شانه نشکست و نریخت

مجلس می شیشه و پیمانه بسیار داشت
هیچکس چون محتسب مستانه نشکست و نریخت

در برای این انجمن رنگی نگرداند شمع
تا قیامت هم پر پروانه نشکست و نریخت

باعث هرگریه و فریاد لطف آشناست
شیشه و صهبای ما بیگانه نشکست و نریخت

مرگ میباشد علاج تشنه کامیهای حرص
پر نشد پیمانه تا پیمانه نشکست و نریخت

تا ابد در خاک اگر جوئی نخواهی یافتن
آنقدح کز بازی طفلانه نشکست و نریخت

ماتم امروز دید و نوحه فردا شنید
اشک ما (بیدل) بهیچ افسانه نشکست و نریخت

اشک یک لحظه بمژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
نفس آئینه این اسرار است

بسکه گرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی دستار است

شیشه سازنم اشکی نشوی
عالم از سنگ دلان کهسار است

خشت داغیست عمارتگر دل
خانه آینه یک دیوار است

میکشی سر همه عرفان نشود
بینش از چشم قدح دشوار است

همچو آئینه اگر صاف شوی
همه جا انجمن دیدار است

گوش کوتا شود آئینه راز
ناله ما نفس بیمار است

درد گل کرد ز کفر و دین شد
سبحه اشک مژه زنار است

نیست گرداب صفت آرامم
سر نوشتم بخط پرکار است

از نزاکت سخنم نیست بلند
از صدا ساغر گل را عار است

غافل از عجز نگه نتوان بود
آسمانها گره این تار است

نکشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است

(بیدل) از زخم بود رونق دل
خنده گل نمک گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در هر پرفشاندن اندکی از خود جداست

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش
صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

زین چمن بر دستگاه رنگ نتواند وخت چشم
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

خاک گشتیم و غبار ما هوای در نیافت
آنکه برخمیازه حسرت میکشد آغوش ماست

حاصل کونین پامال ندامت کردنی است
دانه ء کشت امل را سودن دست آسیاست

رشحه ء ابر نیازم غافل از عجزم مباش
سجده ء من ریشه دارد هرکجا مشت گیاست

شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست
با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشناست

بند بندم فکر آن موی میان در هم شکست
نا توانی هرکجا زور آورد زور آزماست

داغ میبالد که دل خلوتگه جمعیت است
ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست

رهروان تمهید پروازی که می آید اجل
دودها از خود برون تازی که آتش در قفاست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینکه صبح زندگی فهمیده ئی روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است
کمند وحدت اینجا دور جام است

چو ساغر در محیط میکشیها
ز موج باده قلابم بکام است

دو عالم در نمک خفت از غبارم
هنوزم شور مستی نا تمام است

اگر بیدستگاهم غم ندارم
چو هندویم سیه بختی غلام است

ز بال افشانیم قطع نظر کن
که صید من نگاه چشم دام است

من و میخانه ء دیدار کانجا
مژه تا باز گردد خط جام است

دل از هستی نمی چیند فروغی
نفس در کشور آئینه شام است

جهان زندان نومیدیست اما
دمی کزخود برائی سیر بام است

درین محفل بحکم شرع تسلیم
نفس گرمیکشی چون می حرام است

بطبع اهل دنیا پختگی نیست
ثمر چندانکه سرسبز است خام است

اسیری شهپر آزادی ماست
نگین دام ما را صید نام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد
ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

بغفلت آنقدر دوریم از دوست
که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است
دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گل است

عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگیست
پیچ و تاب جاده هرجا محو گردد منزل است

هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان
کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است

شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط
نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است

وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی
تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودیست
آب اگر گردم از ین خاکم روانی مشکل است

در غبار دل تسلی گونه‌ئی دارم و بس
موج را اگر در شکست آئینه‌دار ساحل است

تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر
چون شفق گردیکه بال افشانده اینجا بسمل است

نیست عالم جای عرض بیقراری‌های دل
پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است

غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
کاروان وادیء مجنون غبار محمل است

از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده ام برخویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینهء دل‌دارد اما (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
قطرهء خونی ز سر تا پا حنایم بسته است

آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص
ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است

همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است

رفته‌ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است

عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی
هرکه رفتاری ندارد پا بپایم بسته است

زیر گردون برکدامین آرزو نازد کسی
تنگیء این خانه درها برهوایم بسته است

کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است

کو عرق تا تکمه‌ئی چند از گریبان وا کنم
خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است

معنیء موج گهر از حیرتم فهمیدنی است
رفته‌ام از خویش و یادت دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود
بیدماغیهای فرصت نارسایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغیست
قلقل ترنگ میناست از بسکه نشه باغیست

الزام وانفعال است شرط وفاق احباب
دلبستگی که دارند با یکدگر چناغیست

از طبع نکته سنجان انصاف کرد پرواز
از بسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیست

درد و ستان شکایت هنگامه گرم دارد
هرجا خموشی‌ئی هست از شکوه بیدماغیست

نی دل حضور دارد نی دیده نور دارد
سامان این شبستان کوری و بی‌چراغیست

تا دل الم نچیند از کینه محترز باش
گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغیست

مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد
داغ هوای صحراست هرچند لاله باغیست

زین جستجوی باطل بر هرچه وا رسیدم
دیدم بدوش انفاس بار عدم سراغیست

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع
از هرکه چاره جستم گفت این مرض دماغیست

امسر و زکسه امید بکو یاو مقیم است — گر بال گشایم دل پرواز دونیم است
نتوان ز سرم برد هوای دم تیغت — این غنچه گرو بستهٔ امید نسیم است
شد حاجت ما پرده بر انداز غنایت — سائل همه جا آئینهٔ راز کریم است
فیض نظر کیست که در گلشن امکان — هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
جز کاهش جان نیست رهم صحبت سرکش — گریان نبود آن موم که باشعله ندیم است
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث — صد موج کشاکش بسر در یتیم است
پیوسته پر آواز بود کاسهٔ خالی — پر گوئی ابله اثر طبع سقیم است
آسوده دلی الفت یاس است وگرنه — امیدهم اینجا چه کم از زحمت بیم است
حیران طلب مایهٔ تمییز ندارد — در چشم گدا شش جهت آثار کریم است
بیرنگیٔ گلشن نشود همسفر گل — آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

(بیدل) ز جگرسوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت — هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت
کس وحشت از اسباب تعلق نه پسندید — دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت
از وهم مپرسید که اندیشهٔ هستی — در خانهٔ خورشید مرا سایه نشین داشت
هر تجربه کاری که درین عرصه قدم زد — ساز دل جمع آطرف ملك يقين داشت
عمریست که در بند گداز دل خویشیم — ما را غم ناصافیٔ آئینه برین داشت
چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم — هموار ریٔ ما آئینه در رهن جبین داشت
در قد دوتا شد دو جهان حرص فراهم — زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت
از پردهٔ دل رست جهان لیك چه حاصل — آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت
با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم — فریاد که آئینهٔ ما خانهٔ زین داشت
آفاق تصرف کدهٔ شهرت عنقاست — جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست
در سبحه وزنار جهانی دل ودین داشت

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت — حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت
شیرازهٔ غبار هوس گشت خجلتم — خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم بفسون هوای وصل — این غنچه در گشودن آغوش بال داشت
از خود رمیده نیست عروج دماغ من — جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت
تخم ادب بریشهٔ شوخی نمیزند — موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت
حسنت بداد حیرت آئینه میرسد — آخر لب خموشیٔ ما هم سوال داشت

دل را غم وداع تو در خون نشانده بود   حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت
پرگوئی من آفت آگاهیء دل است   آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت
مردیم و از غبار در و عالم بدر زدیم   ای عافیت ببال که هستی وبال داشت
غافل تگر بهار نشاط شگفتگیست   تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت

(بیدل) هزار جلوه در آئینه ات گذشت
آن شخص کو که اینهمه عرض مثال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است   خار و خس از بس فراهم گشته این تل ریخته است
صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است   رنگ بیادی که میریزند اول ریخته است
چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند   شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته است
سستیء فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت   رشته های تا بد ار اکثر بمغزل ریخته است
طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست   ورنه اینجا یکقلم آیات منزل ریخته است
صاف معنی از تقاضای عبارت درد شد   کس چه سازد باده اعلی با سفل ریخته است
در کمینگاه حسد هرچند سر خار د کسی   طعن مجهولان چو خارش برسر کل ریخته است
جسم و جان تهمت پرست ظاهر و مظهر نبود   آگهی بر ما غبار چشم احول ریخته است
تا خمش بودیم وحدت گردی از کثرت نداشت   لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته است
گرد غفلت رفته انداز کارگاه بوریا   این سیاهی بیشتر بر خواب مخمل ریخته است
تا توانائیست اینجا دست ناگیرا کر است   نقد این راحت قصاد ر پنجهء شل ریخته است

(بیدل) از درد سر پست و بلند آزاده ایم
وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته است

او گفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است   اینش مکن اندیشه که او از همه دور است
آئینهء تنزیه و کدورت چه خیال است   جائیکه بطون منفعل افناد ظهور است
وا داشته افسانه ات از فهم حقیقت   این پنبهء گوشت اثر آتش طور است
یاران بتلاش من مجهول بخندید   او در بر و من در بدر آخر چه شعور است
بر صبحدم گلشن ایجاد منازید   هنگامهء بنیاد تبسمکده شور است
دم سردیء یاران جهان چند نهفتن   دندان بهم خوردهء سرما زده عور است
از شخص بتمثال تسلی نتوان شد   زحمت کش صیقل نشوی آینه کور است
جائیکه خموشی است سر و برگ سلامت   هرگاه زبان بال گشاید پر مور است
پر غره مباشید چه تحقیق و چه تقلید   اینها همه بیحاصلیء عشق غیور است

(بیدل) بتو در هیچ مکان راه نبردیم
آئینه سرابست که تمثال تو دور است

ای پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت / عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
با صد حدوث کیف و کم از مزرع اقدم / یك ریشه برشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو / چا ن صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرائیت / بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین / خاکستری پروانه ئی محو چراغ ایمنت
در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل / نه آسمان گل در بغل یك برگ سبز گلشنت
دل را بحیرت کرد خون برعقل زد برق جنون / شور دو عالم کاف و نون یك لب بحرف آوردنت
هرجا برون جوشیده ئی خود را بخود پوشیده ئی / در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط کبریا بر قطره زد آئینه ها / مارا بما کرد آشنا هنگامه ما و منت
نی عشق دانم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس / ایصبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت

حسن حقیقت روبرو [illegible] می فضول آئینه جو
(بیدل) چه پردازد بگوای یافتن تا جستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات / چین ابرو چینیء طاق تغافلخانه ات
ساغر نیرنگ نه گردون باین دوران ناز / گرد سر گردانده چشم جنون پیمانه ات
گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است / کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات
تا کجا روشن شود کیفیت اسرار عشق / میکشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات
ما اسیران همچنان زندانیء آن کاکلیم / گر همه صد در زیك دیوار خندد شانه ات
تو امی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی / چشم بکشایم اگر بگذاردم افسانه ات
نی سراغ دل زگردون یافتم نی بر زمین / هم تو فرما تا درین صحرا چه شد دیوانه ات
ایدل دیوانه کارت با غم عشق اوفتاد / در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات
در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس / آه ازان گنجی که گردید آب در ویرانه ات
درگشاد کار دعوی پیش بردم سعی لاف / کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه ات

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور
شمع را گل میکند بیتابیء پروانه ات

ایذوق فضولی زخود انداخته دورت / از خانه هوای ارنی برده بطورت
ای کاش تغافل مژه ات باز نمیکرد / غیبت شد از افسون نگه کار حضورت
بیمردمك از جوهر نظاره اثر نیست / در ظلمت زنگ آئینه پرداخته نورت
مینا ز حبابی زدم گرم بیندیش / بر طاق بلندیست تماشای غرورت
حرص دنیت غره اقبال بر آورد / شد پای ملخ فیل بدروازه مورت
این ما و من چند که زیر و بم هستی است / شوریست برون جسته ز ساز لب گورت

بگذار که در پردهء مهلتکدهء جسم — طوفان نفسی راست نماید بتنورت
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن — کم نیست سیاهی که نمایند ز دورت
با دلق کهن ساز که در ملک تعین — عریان نکند پوشش سنجاب وسمورت
نا محرمیت کرد تماشائی آفاق — در خانهء آئینه نیفتاد عبورت
در پردهء نیرنگ خیال آئینه دارد — بیرنگیء نقاش ز حیرانیء صورت
تدبیر به تسلیم فگن مصلحت این است — کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت
انجام تو آغاز نگر دذ چه خیال است — د خواب عدم پا ز دنی هست زصورت

(بیدل) چه کمال است که درعالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت

ای صبح گرد نازتوا زکاروان کیست — بر خویش چیدن تو متاع دکان کیست
آنجا که فرصت من وما تیرجسته است — ترسم نفس کشی وندانی کمان کیست
سر بر نیاوری چو گهر از سجود جیب — گر محرمت کنند که دل آستان کیست
داغم ز دست بی اثریهای آه خویش — این آتش فسرده چگویم بجان کیست
خون شد بهار حسرت ورنگی برون نداد — صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله حرف چمن را مفسر است — یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست گردشی نگرفته است دامنم — رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هر جا نوای زمزمهء تار بشنوی — ای آرزو بنال ومگو داستان کیست
گر حرف غنچهء توعروج بهار نیست — چندین سحر تبسم گل نردبان کیست
آنجا که جلوه مشتریء امتحان شود — عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) زوضع خامشیء غنچه سوختم
این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

ای ظفر شیفتهء همت نصرت فالت — چمن فتح تبسمکدهء اقبالت
آیت فضل وسخا شان ترا آینه دار — نص تحقیق وفا ترجمهء اقوالت
در مقامیکه شکوهت فشرد پای ثبات — کوه باز ند کمر از سایهء استقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود — نیست جز صعوهء شاهین قضا چنگالت
سرگردنشکنان دوختهء نقش قدم — تاج شاهان غیور آبلهء پامالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد — بر هر آئینه که غیرت فگند تمثالت
عمرها شد که بتقویم شرف مینازد — سال وماه همه در سایهء ماه وسالت
گر همه عقدهء دل بود نگاه تو گشود — حق نیفگند سروکار بهیچ اشکالت
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند — امر حقی بتغییر نگراید حالت

یارب از ملکت اجابت بدعای (بیدل) کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

* * *

ای عدم پرورده لاف هستیت جای حیاست بی‌نشانی را نشان فهمیده‌ئی تیرت خطاست

سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست

شبنم این داغ مژگانی ندارد در نظر گر تو برخیزی ز خود برخاستنهایت عصاست

بی‌خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن آنچه پرواز دولت زین خاکدان قد دوتاست

نقص بینا نیست کسب عبرت از احوال مرگ چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

خود سریها از مقام امن دور افتادناست ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست

جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی گوبنالد یا بخود پیچد نفس جز و هوا است

خیرها را جلوه شرمیده چرخ دورنگ پشت کاغذ در نظر چپ مینماید نقش راست

بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک میهمانان هوس را خوردن پهلوغذا است

اوج دولت سفله طبعان را دوروزی بیش نیست خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیرپاست

نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند حسن معنی را همان رنگینیء معنی حناست

حرف سردی کوه تمکین را ز جا بر میکند از نسیمی خانهء بیتابیء دریا بپاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
(بیدل) از وامانذگی سرتا بپای شمع پاست

ای غرهء اقبال سرانجام تو شوم است مرگت بتهء بال هما سایهء بوم است

چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است

این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد در خانهء خورشید چراغان نجوم است

ای دعویء علم و عمل افسون حجابت گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است

طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد غیر از دهن مار جهان جمله سموم است

بی‌وضع ملایم نتوان بست رهء ظلم دیوار ودر خانهء زنبور ز موم است

دل با دو جهان تشنگیء حرص چه سازد بر یک چههء بی‌آب ز صد دلو هجوم است

از عاریت هر چه بود عار کزینید مسرور امانات جهول است و ظلوم است

(بیدل) تو جنونی کن و زین ورطه بدر زن
عالم همه زندانیء تقلید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است احرام بستنت همه زنار بستن است

گر محرمی علم نفراز ای بحرف پوچ این پنبه پرچمیست که بر دار بستن است

باید بخون هر دو جهان دست شستنت مشاطه گر حنا بکف یار بستن است

چون سایه عالمیست بزیر نگین ما گر سر بدوش جبههء هموار بستن است

عبرت ز کارگاه عمل موج میزند ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منگر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی تنگی برای قافیه تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار درها گشوده ئی که بیکبار بستن است
سست است باز قافلهٔ عافیت هنوز پر بسته ایم نوبت منقار بستن است
پرنا مجو مباش که نقش نگین عجز پیشانیء شکسته بدیوار بستن است
درخاکدان دهر مچین دستگاه ناز گل بر سر مزار چه دستار بستن است
(بیدل) مباش غرهٔ تحصل مدعا
در مزرعیکه خوشه همان بار بستن است

ای که دنیا وجلالش دیده ئی خمیازه است همچو مستی گرم آلش دیده ئی خمیازه است
حسرتی میبالد از خاک بهار اعتبار قد کشیدن گر نهالش دیده ئی خمیازه است
غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است گل اگر عرض کمالش دیده ئی خمیازه است
باده پیمائی همین درس خموشان تو نیست ور نه عالم قیل وقالش دیده ئی خمیازه است
میچکد مخموری از آغوش جام کائنات گر همه چرخ و هلالش دیده ئی خمیازه است
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست گر ز چینی تا سفالش دیده ئی خمیازه است
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست هرچه از موج زلالش دیده ئی خمیازه است
حیرتم درجلوه اش آهسته میگوید بگوش اینکه آغوش وصالش دیده ئی خمیازه است
طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست آنچه در آغوش بالش دیده ئی خمیازه است
باده هستی که دردش وهم و صافش نیستیست چون سحر گر اعتدالش دیده ئی خمیازه است
آخر ای (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال
وقف چشمت تا جمالش دیده ئی خمیازه است

این انجمن چوشمع مپندار جای ماست هر اشك در چکیدنش آواز پای ماست
جان میدهیم و عشرت موهوم میخریم چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط غیر از عرق که آئینهٔ مدعای ماست
طرح چه آبرو فگند قطره از گهر ما رفته ایم و آبلهٔ پا بجای ماست
دامن فشان تر از کف دست تجردیم رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست
ویرانیء دل این همه تعمیر داشته است نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افگنند و ننالیم چون سپند خود داری ئی که عقدهٔ بال صدای ماست
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است این خاك سخت تشنهٔ آب بقای ماست
از فقر سرمتاب که ز اسباب اعتبار کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
پیشانیئی که جز بدرد دل نسوده ایم بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آئینه خود دیم بهرجا دمیده ایم
این طرفه ترکه جلوه او رونمای ماست

(بیدل) عدم ترانهٔ ناموس هستی ایم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست

این زمان یك طالب مستی درین میخانه نیست
آنکه گرد باده گردد جز خط پیمانه نیست

از نشاط دل چه میپرسی که ما تند سپند
غیر دود آه حسرت ریشهٔ این دانه نیست

اضطراب دل چو موج از پیکر ما روشن است
طرهٔ آشفتگی را احتیاج شانه نیست

هرقدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست

حسنش از جوش نظرها دارد ایجاد نقاب
دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست

چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
رنگ میگردد درینجا ساغر و پیمانه نیست

هرچه از چشم بتان افتد غبار عاشق است
اشك گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست

بهر نسیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب
از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست

برامید الفت از وحشت دلی خوش میکنیم
آشنای ما کسی جز معنیٔ بیگانه نیست

جان پاك از قید تن (بیدل) ندامت میکشد
گنج را جز خاك برسر کردن از ویرانه نیست

ای هستی از قصر غنا افگنده در ویرانه ات
گل کرده از هرمو بتواد بارچینی خانه ات

میباید از دست نفس جمعیت دل باختن
تا ریشه باشد میتند آوارگی بردانه ات

در عالم عشق و هوس رنجی ندارد هیچکس
چون شمع از افسون نفس خود آتشی در خانه ات

تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر
تا شیشه قلقل کرده سر می رفته از پیمانه ات

سیر خرابات دلست آنجا که میسائی قدم
غلطیده هستی تا عدم در لغزش مستانه ات

میتا ز چندین پیش و پس تا آنکه گردی بی نفس
چون اره باید ریختن در کشمکش دندانه ات

ای خلوت آرای عدم تا کی بفهم خود ستم
افگنده شغل عیش و غم بیرون در افسانه ات

فال گشادی میزدند از طره ات صبح ازل
زنهار میبوسد هنوز انگشت دست شانه ات

بیدستگاهی داشت امن از آفت عشق و هوس
پروا ز راه سوختن واکرد بر پروانه ات

حیف است تحقیق آشنا جوشد بوهم ما سوی
تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت داشتی کز خود برنگ گذاشتی
شور سر زنجیر هم رفت از پیٔ دیوانه ات

با دل تنگست کار اینجا ز حرمان چاره نیست
گر همه صحرا شویم از زندان چاره نیست

ز آمد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم
خانهٔ ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست

دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است
هچکس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست

تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست
ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست

سعی تدبیر سلامت هم شکست دیگر است / در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست

دامن خود نیز با یدها قبا از دست داد / کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست

جرأت پری چه مقدار انفعال زندگیست / پشت دستی هم گر افشاری ز دندان چاره نیست

آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند / یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست

آگهی گردد و عالم شبهه دارد در کمین / تا نگه باقیست از تشویش مژگان چاره نیست

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است / ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست

عمرها شد در کف رنگ حنا آئینه است / گر نیاید یاد تا از خون شهیدان چاره نیست

برق تازی با رم هر ذره دارد توأمی / ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق
شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره نیست

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت / جام در دست از عرقهای حیا می بینمت

سرمه در کار زبان کردی ز مژگان شرمدار / چند روزی شد که من پر بیصدا می بینمت

اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست / بیشتر میل نگه در پیش پا می بینمت

خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد / گردشی در ساغر رنگ حنا می بینمت

همچو مژگان طور نازت یکقلم برگشته است / بی بلائی نیستی هر چند وا می بینمت

اشکها را برسر مژگان چه فرصت چیدن است / یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می بینمت

شمع را بی شعله سامان نظر پیدا است چیست / کور میگردم دمی کز خود جدا می بینمت

رفته ام از خویش و حسرت دیدبان بیخودیست / هر کجا با چشم همان رو بر قفا می بینمت

(بیدل) اشغال خطا را مایه دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سر تا بپا می بینمت

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست / صفحه میز نم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست ضبط خود داری تا کشد عنان من / خون بسمل شوقم سازمن روانیهاست

بی زبانیء عاشق ترجمان نمی خواهد / تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست

روز کلفت حسرت شام داغ نومیدی / صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست / رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست

جسم و کوه درد امان عمر و یکقلم جولان / با چنین گرانخیزی خوش سبک عنانیهاست

به که از فنای خود صندلی بدست آریم / ورنه دور هستی را نشه سرگرانیهاست

هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم / ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست

گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست / بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم / سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست

ساز ما شکست دل یار را زین نوا غافل به که پیش خود نالیم ناله بی ز با نیها ست

ما یهء خرد (بیدل) منشاء فضولی نیست

خود فروشیء ها لم از جنون دکا نیها ست

با زسر گرمیء نظاره بسا مان شده ا ست شعلهء ایمن دیدار گل افشان شده است

زین چراغان که طرب جوشیء انجم دارد آسمان دگر از آب نمایان شده است

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست که رگ گوچهء هر موج خیابان شده است

صفحهء آب چه حیرت رقمیها دارد مفت نظاره که آئینه گلستان شده است

لمح کل نذز حریفان که درین عشرتگاه آتش و آب بهم دست و گریبان شده است

قطرها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش یارب این چشمه زروی که فروزان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست مگر از پرتو فیض قدم خان شده است

آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است

گرنه این بزم تماشاکدهء جلوهء اوست اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کز و بزم چراغان گرم است

یك حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

بازگردون در عبیر افشانیء زلف شب است سرمهء خط که اه شب نور چشم کوکب است

تشنگان وادی امید را ترکن لبی ایکه جوش چشمهء خضرت بچاه غبغب است

یاد زلفت گر نباشد دل طپش آواره نیست طایر ما را پریشانی زپرواز شب است

مدت بیماریء امکان که نامش زندگیست یکنفس تحریك نبض و یکشرر گرد تب است

هر کرا دیدیم درس وحشت از بر میکند محفل آفاق طفلان جنون را مکتب است

جان بیرنگیست هر کس بگذرد از قید جسم ناله چون از لب برون آمد هوایش قالب است

از فریب سرمه سائیهای آنچشم سیاه سرمه دانرا میل انگشت تحیر بر لب است

ذره ئی در دشت امکان از هوس آزاد نیست صبح و شام اینجا غبار کاروان مطلب است

نیست تشویش خرو بارت بغیر از عذر لنگ گر توانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است

دربیا با نیکه ما راه طلب گم کرده ایم کرم شب تابی اگر در جاوه آید کوکب است

جز شکست بیضه تعمیر پر پرواز نیست گر ز خود داری دلت وارست مذهب مشرب است

بر لب اظهار (بیدل) مهر خاموشی است لیك

سینهء ما چون خم می گرم جوش یارب است

با زم بدل نوید صفائی رسیده است از پیشگاه آینه صبحی دمیده است

این صید گاه کیست که از جوش کشتگان بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است

گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد صاف طرب بشیشهء رنگ پریده است

جرأت کجا و من ز کجا لیك چاره نیست
نقاش دامن تو بد ستم کشیده است

تا غنچهٔ تو بند قبا باز میکند
آغوش ها چو صبح گریبان دریده است

غافل مباش از دل یاس انتخاب من
این قطره از گداز دو عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
بی منت قدم بشکستن رسیده است

لیلی هنوز دامن سر انجام میدهد
غافل که گرد وادی مجنون رمیده است

هردم چو گوهر از گرهٔ خویش میرویم
پروا ز حیرت انجمن آرمیده است

صورت نگار انجمن بی نیازیم
در شش جهت تغافلم آئینه چیده است

(بیدل) تجردم علم شان نیستی است
این خامه خط بصفحهٔ هستی کشیده است

باز وحشی جلوهٔ در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت

پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت میشود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا میفشاند
شوخیء اندیشهٔ ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنك شبنم سازئی
تنگیء غفلت نفس را اشك غلطان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستیء موهوم خویش
اینقدر دانم که بر آئینه بهتان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

سعی بیرون تازیت زین بحر پر دشوار نیست
میتوان چون موج گوهر ترك جولان کرد و رفت

خاك غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتم
بسکه تنگ آمد پری افشاند و افغان کرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیو نست
همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست

سجده ریزی دانه را آرایش نشوونماست
در طریق سرکشیها خاك گشتن هم فن است

عافیت گم کردهٔ تا چند خواهی تاختن
هوش اگر داری دماغ جستجو بت رهزنست

ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است

لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند
هر گل داغی که می بینی شگاف گلخن است

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد
در تماشا گاه عبرت چشم ما پرویزن است

وحشتی میباید اسباب جنون آماده است
صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است

چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است

خوشه پردازی نمی ارزد بتشویش درو
زندگی نذر عزیزان گر دماغ مردن است

(بیدل) از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم
ناله و داغ دل خون کشته طوق و گردن است

با نوا رقدم آن مهر عالمتاب نزدیکست بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است
نوای (نحن اقرب) از فسون زخمه می جوشد ولی باساز او این نغمه بی مضراب نزدیک است
درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد خیال است آنکه با گرداب پیچ و تاب نزدیک است
حضور کعبه می بیسم خیال آستانت را بیادش چون بنالم سجده ام محراب نزدیک است
چو در آئینه رنگش تماشا کرده ئی (بیدل)
گرش انسان کامل حوا نی از آداب نزدیک است

بجاست شکوهء ما تا رهء فغان خالیست زمین پر است دلش بسکه آسمان خالیست
سراغ بلبل ما زین چمن مگیر و مپرس خیال ناله فروش است و آشیان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست
شکست رنگ بعوض تبسمی نرسید زریشهء طربم کشت زعفران خالیست
دل شکسته رهء درد و اکند ورنه لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد زشوق تیر من آغوش این کمان خالیست
زبسکه منتظران تو رفته اند زخویش چو نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست
جهان چو شیشهء ساعت طلسم فقر و غناست پر ست وقت دگر آنچه این زمان خالیست
زکوچهء نی و جولان ناله هیچ مپرس مقام ناوك نازت در استخوان خالیست
دلی بسینه ندارم چو دانهء گندم ازین متاع من خسته را دکان خالیست
براه دوست زمحراب نقش پا پیداست که جای سجدهء دلها درین مکان خالیست
درین هوسکدهء هرکس بضاعتی دارد دعاست مایهء جمعی که دستشان خالیست
زپهلوی پریء کیسه قدر تست اینجا بعجز شیشه زندسنگ اگر میان خالیست
برنگ نقش نگین (بیدل) ازسبکروحی نشسته ایم و زما جای ما همان خالیست

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب من است شوخیء طبع رسا امواج بیتاب من است
صاف معنی کرد مستغنی زدرد صورتم چون بط می باطن من عالم آب من است
شور شوقم پردهء آهنگ سازبیخودیست نالهء من چون سپند افسانهء خواب مراست
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات این کتان گم گشتهء آغوش مهتاب من است
تا کمان وحشتم در قبضهء وارستگیست دور گردیها ز مردم تیر پرتاب من است
جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس قامتی در هرکجا خم گشت محراب من است
گوشهء امنی زچشم بسته دارم چون حباب گر نظر وا میکنم برخویش سیلاب من است
گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من جوهرم چون آینه رنگ تهء آب من است
جامی از خمخانهء عرفان بدست آورده ام صاف گرد بدن زهستی با دهء ناب من است
غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت — زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمهٔ بی‌نیاز بت نازم — که تا دمید برآهنگ ما زد آهنگت
نقاب بر نزدن هم قیامت آرائیست — فتاده در همه آفاق آتش سنگت
بغیر چاک گریبان گلی نرست اینجا — درین چمن چه جنون کرد شوخیٔ رنگت
چه ممکن است جهان را زفتنه آسودن — فتاده با صف برگشتهٔ مژه جنگت
حیا نبود کفیل برون خرامیٔ ناز — دل گرفتهٔ ما کرد اینقدر تنگت
برین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم — رسیده ایم بگلهای تهمت ننگت
جهان وهم چه مقدار منفعل تک و پوست — که جستجو کند آنکه بعالم بنگت
علاج دوریٔ غفلت بجهد ناید راست — نشسته ایم بمنزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان — نگاه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهرهٔ جهدیکه دامنت گیرد — چه دست ما همه شلست چه پای ما لنگت

زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)
بهار کرد مرا پرفشانیٔ رنگت

بخوان لذت دنیا گزند بسیار است — ترنجبینی اگر هست بر سرخار است
ببادرفتهٔ ذوق فضولیم همه — سرهوا طلبیها حباب دستار است
عنان وحشت مجنون ما که میگیرد — زعرق تا بقدم گردباد چیندار است
بپاس راحت دل اینقدر زمینگیریم — خیال آبله ضبط عنان رفتار است
بمحفلی که دل احیاء معرفت دارد — لب خموش چراغ مزار اظهار است
غم تحیر حسن قبول باید خورد — نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است
بوادیی که مرا داغ انتظار توسوخت — بچشم نقش قدم خاک نیز بیدار است
نگاه اگر بخیال تو گردن افرازد — مژه بلندیٔ انگشتهای زنهار است
وفا ستمکش ناموس ناتوانائیست — بپای هرکه خورد سنگ برسرم بار است
کشیده سعی هوس رنج دشت و در ورنه — رهی که پا یتو نسپرده است هموار است
حیا کنید به پیری ز وانمود طرب — سحر چو آینه گیرد نفس شب تار است
چه ممکن است زافتادگی گذشتن ما — که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است

با این گرانیٔ دل (بیدل) از زمین مایوس
صدا اگر همه گردد بلند کهسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است — بحیرتم که عجب تهمت بجا بسته است
زجیب ناز خطش سر برون نمی آرد — زبسکه عهد بخلوتگه حیا بسته است
زه قبای بتی غنچه کرده دلها را — که حسنش از رگ گل بند برقبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما — ادب بهمان ره پرواز مدعا بسته است

بوادی طلبت نارسائی عجزیم — که هر که رفته ز خود خویش را بما بسته است

امیدهاست که جز سجده ام نفرماید — کسی که خاصیت عجز بر گیا بسته است

تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف — که دل بسلسلهٔ نقش بوریا بسته است

نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم — که حیرت از مژه ام بال بر قفا بسته است

گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم — که نقش هستیِ من بی نفس چرا بسته است

مگر بآتش دل التجا برم چو سپند — که بی زبانم و کارم بناله وا بسته است

چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم — مرا سریست که احرام نقش پا بسته است

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است

پر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست — آتش بسر خاک که آنهم بسرم نیست

رحم است بنومیدیِ حالم که رفیقان — رفتند بجائیکه در آنجا گذرم نیست

ایکاش فنا بشنود افسانهٔ یاسم — میسوزم و چون شمع امید سحرم نیست

حرف کفنی میشنوم لیک نهٔ خاک — آنجامه که پوشد نفسم را ببرم

چون گردن مینا چه کشم غیر نگونی — عالم همه تکلیف صداعست و سرم نیست

وهم است که گل کرده ام از پردهٔ نیرنگ — چون چشم همین میپرم و بال و پرم نیست

جائیکه دهد غفلت من عرض تجمل — نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست

آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد — شمعیکه تو افروختهٔ در نظرم نیست

از کشمکش خلد و جحیمم نفریبی — دامان تو دارد ستم و دست دگرم نیست

گویند دل گم شده پامال خرامیست — فریاد در ان کوچه کسی راهبرم نیست

در عالم عنقا همه عنقا صفتانند — من هم بیخود میدوم اما اثرم نیست

هر چند کنم دعوی خلوتگهٔ تحقیق — چون حلقه بجز خانهٔ بیرون درم نیست

بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن — من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست

تمثال من این بود که چیزی ننمودم — از آئینه داران تکلف خبرم نیست

(بیدل) چه بلا عاشق معدومیِ خویشم
شمعم که گلی به ز بریدن بسرم نیست

بر چهرهٔ آثار جهان رنگ سبب نیست — چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست

وهمست که در شش جهتش ریشه دویده است — سرسبزیِ این مزرعه بی برگ کنب نیست

چشمی بتأمل نگشوده است نگاهت — بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست

تا زنده ئی امید غنا هرزه خیالیست — این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست

شغل هوس خرابه مگر گم شود از مرگ — این حکهٔ هنگامهٔ حرص است جرب نیست
در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد — تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست
دور است شکست دل از آرایش تعمیر — این کار گهٔ شیشهٔ رنگ است حلب نیست
تسلیم و سر و برگ فضولی چه جنون است — گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست
کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند — مشتاق زمین بوس هوس تشنهٔ لب نیست
بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست — افسوس که در آینها آب عنب نیست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است — گردی ز دامن طپش دل نشسته است
بی آفتاب وصال تو بخت سیاه ما — مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می — صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست — تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است
در خلوتیکه حسن تو دارد غرور ناز — حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است
نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند — آسوده ام که رشتهٔ سازم گسسته است
تا چند باد رشتیء عالم نساختن — این باغ را اگر ثمری هست خسته است
آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی — عنقا هم از زبان خلایق نرسته است
ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم — پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
(بیدل) بخون نشستن خنجر ز دسته است

بر طپیدنهای دل هم دیده ئی وا کرد نیست — رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست
یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت — گر دماغ عشق باشد اینقدر رها کرد نیست
از ورق گردانیء شام و سحر غافل مباش — زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست
هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است — یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز — عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست
حشر آرا می دگر دارد غبار بیخودی — یک قیامت از شکست رنگ برپا کرد نیست
بی نشانی میزند موج از طلسم کائنات — گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست
حیرتی دادم خبر از دیدهٔ زنگار جسم — شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام — گر همه یکقطره خونست دل جا کرد نیست
اضطرابم در گره دارد کف خاکستری — چون سپند از نالهٔ من سرمه انشا کرد نیست
قامت خم گشته میگویند آغوش فناست — ناخنی گل کرده ام این عقده هم وا کرد نیست

شخص تصور بریم (بیدل) از کمال ما مپرس — حرف انا گفتنی و کار ما اکر دنیست

* * *

پرفشان زین گلشن نیرنگ میباید گذشت — بوی گل میباید آمد رنگ میباید گذشت

زندگی ساز وداع است از بم و زیرش مپرس — نغمه را از خود بهر آهنگ میباید گذشت

قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد — نی شکست اکنون از چنگ میباید گذشت

ای غرور اندیش تمکین انفعال آماده باش — چون صدا زین کوه پربی سنگ میباید گذشت

عمر رفت و ما همان در سعی پرداز دلیم — آخر این آئینه را بازنگ میباید گذشت

عالم امکان گذرگاه است اقامتگاه نیست — خواه برجا خفته خواهی لنگ میباید گذشت

منزل دوری ندارد شمع لیک از عاجزی — تا بزیر پا ز صد فرسنگ میباید گذشت

از خرد جستم طریق رستن از آفات هند — گفت بی کشتی ز آب گنگ میباید گذشت

ناله در کوچهای نیستان افتاده ایم — با همه آزادگیها تنگ میباید گذشت

وضع مجنونم اشارت میکند کای بیخبر — عیش مفت است اندکی از ننگ میباید گذشت

گر ز دنیا بگذریم اوهام عقبی رهزن است — تا کجا ها از جهان بنگ میباید گذشت

بر علائق پا زدن زین قتد ار آسان مگیر

یک شرر (بیدل) زچندین سنگ میباید گذشت

برق آفت لمعه در بی ضبطیء اسرار داشت — نعرهء منصور تا گردن فراز دار داشت

نغمه تا رنفس بی مژدهء وصلی نبود — نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت

دورباش منع دیدن پیش پیش جلوه است — (لن ترانی) برق چندین شعلهء دیدار داشت

گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است — کاروان ما همین شور جرس در بار داشت

چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر — عالمی را شوخیء نظارهء ناهموار داشت

گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست — جلوهء یکتائیش آئینها بسیار داشت

چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم — در خرابی خانهء ما سایهء دیوار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمید نیست — سر شد آن پائیکه پاس آبروی خار داشت

تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم — شمع در تحریک مژگان شوخیء رفتار داشت

با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم — بوی پیراهن عبیر طرفهء در کار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود — از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت

دانه تا کی بچندین خط ساغر پیشه کرد — در گداز سبحهء ما عالمی زنار داشت

چون گل شمعیم (بیدل) بلبل باغ ادب

شعلهء آواز ما جمعیت منقار داشت

برق با شوقم شراری بیش نیست — شعله طفل نیسواری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه — از کف خاکم غباری بیش نیست

چون شرارم یک نگه عرض است و بس — آینه اینجا دچاری بیش نیست

لاله و گل زخمیء خمیازه اند — عیش این گلشن خماری بیش نیست

تا یکی نازی بحسن عاریت — ما و من آئینه داری بیش نیست

میرود صبح و اشارت میکند — کاین گلستان خنده واری بیش نیست

تا شوی آگاه فرصت رفته است — وعدهء وصل انتظاری بیش نیست

دست از اسباب جهان برداشتن — سعی گر مرد است کاری بیش نیست

چون سحر نقد یکه دردامان تست — گر بیفشانی غباری بیش نیست

چند در بند نفس فرسودنت — محو آن دامی که تاری بیش نیست

صد جهان معنی بلفظ ما گم است — این نهانها آشکاری بیش نیست

غرقهء وهمیم ورنه این محیط — از تنک آبی کناری بیش نیست

ای شرار از همرهان غافل مباش — فرصت ما نیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همتان بر عز و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی برگ و نوا نیست — چون آبله بالیدنم از تنگ قبا نیست

در قافلهء بی جرس مقصد تسلیم — بیطاقتیء نبض طلب هرزه درا نیست

کو شور جنونی که اسیران ادب را — در دام و قفس حسرت یکناله رها نیست

هوش در دل باش کزین گوشهء الفت — هرجا روی از آبلهء پا کف پا نیست

آرایش گل منت مشاطه ندارد — بی ساختگیهای چمن حسن خدا نیست

خلوتگهء وصل انجمن آرای دوئی نیست — هشدار که اندیشهء آغوش جدا نیست

تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست — گر خود همه آئینه شوی کار گدا نیست

ای خاک نشین کسب ادب مفت صفالت — اندیشهء چینی مکن این جنس خطا نیست

آنجا که گل حسن حیا پرورناز است — سیر چمن آینه هم دیده درا نیست

فریاد که یک عمر غبار نفس ما — زد بال و ندانست که پرواز کجا نیست

کو صبر و چه طاقت که بصحرای محبت — در آبله پا داری و دزناله رسا نیست

اندیشه چمن طرح کن سجدهء شوقیست — امروز ندانم کف پای که حنا نیست

چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد — سرمایهء اول قدمم آبله پا نیست

مجموعهء امکان سخنی بیش ندارد
(بیدل) مرو از راه که این ساز نوا نیست

برگ عیش من بساز بیخودی آماده است — چون بط می بال پرواز زموج باده است

نقش پایم تا توانیهای من پوشیده نیست
بیشتر از سایه اجزایم بخاك افتاده است

عجز هم در عالم مشرب دلیل عافیست
پای خواب آلوده‌ام دامان صحرا جاده است

حیرت ما را بتحریک مژه رخصت نداد
خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است

نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها بجاست
دور چشم بد هنوز آن نوخط ماساده است

گوهریم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر
جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است

میتوان در هستیء ما دید عرض نیستی
شعله بی شغل نشستن نیست تا استاده است

بیتو در کنج عدم هم خاك بر سر کرده ایم
دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است

قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر مبند
تهمت آرام داغ طینت آزاده است

هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات
شرم دار از لاف مردیها که طبعت ماده است

در کمین داغ دل چون شمع میسوزم نفس
قرب منزل در خور سعی و داغ جاده است

در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم
سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ (بیدل) کرده ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

در کمر تا بهله آن ترك نزاکت مست بست
نازکی در خدمت موی میانش دست بست

بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم
چشم ما گردیکه خواهد تا ابد ننشست بست

خاك بر سر کرد خلقی را غرور بام و در
نقش پا بایست طاق این بنای پست بست

هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله
تا بدامان قناعت پای ما نشکست بست

شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست
عهد ما با نقش پا رنگی که از رو جست بست

قطره واری تا از ین دریا کشی سر بر کنار
بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست

بی زبانان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست

با دو چشم او خرابات جنون دیگر است
شیشه بشکن تا توانی نقش آن بد مست بست

هیچکس (بیدل) حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و سازم جز هجوم گریهء بیتاب نیست
خانهء چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست

رشتهء قانون پاسم از نواهایم مپرس
در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست

تا بذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی
در محیط آرزو یک حلقهء گرداب نیست

دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم
مشرب دیوانگان زندانیء آداب نیست

در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم
سایهء ما نیز بار خاطر مهتاب نیست

زاهدا لاف محبت میزنی هشیار باش
زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست

خار خار بوریا و داغ فقر از دل بر آر
آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

دیده‌ها باز است و اسباب تماشا مغتنم
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست

زاختلاط سخت‌رویان کینه جولان میکند
سنگ و آهن تا بهم نایند شرر بیتاب نیست

حال دل پرسیده‌ئی بیطاقتی آماده باش
شوخیء افسانهء ما دستگاه خواب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور
ماچنان آئینه داریم کانجا باب نیست

آنچه میگوید عنقا ای زخود غافل توئی
گر توانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست

شوخیء تمثال هستی برنتابد پیکرم
آنقدر خاکم که در آئینهء من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

بروت تافتن گربه شانیء هوس است
بریش مرد شدن بزگمانیء هوس است

بحرف و صوت پلنگی نیاید از روباه
فسون غرشت افسانه‌خوانیء هوس است

ز آدمی چه معاش است هم‌جوالیء خرس
تلاش صوف و نمد زندگانیء هوس است

بوهم وانگذارد حرص زمام حواس
رمه بگرگ سپردن شبانیء هوس است

چه لازم است بشیخی علاقهء دستار
خری بشاخ رساندن جوانیء هوس است

بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش
که محملت همه بر پر فشانیء هوا ست

غبار عبرت سر چنگ‌های خرس بگیر
که ریشگای و این شانه‌رانیء هوس است

ز تازیانه و چوب آنچه مایهء اثر است
برای کون خران میهمانیء هوس است

تنیده است بدم لابکی جنون هوس
بدین سگان چقدر میزبانیء هوس است

بسحر پوچ ز اعجاز دم مزن (بیدل)
درین حیاکده گوساله بانیء هوس است

بزخم هستی اگر شرم بخیه پرداز یست
عرق کن ای شرر کاغذ آنچه غماز یست

بفرصت نفسی چند صحبت است اینجا
تأملیکه درین بزم با که دمساز یست

نه دی گذشت و نه فردا به پیش می‌آید
تجدد من و ما تا قیامت آغاز یست

بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ
شکست نیز درین کارخانه پرداز یست

چو شمع غیرت تسلیم هم جنون دارد
تلاش ما همه تا نقش پا سرانداز یست

ز وضع چرخ اقامت نمی توان فهمید
دماغ بیضهء عنقا همیشه پرواز یست

بحکم عجز سرا زسجده برمکش (بیدل)
که گردا گردمدا زخاک گردن افراز یست

بزم پیری کز قد خم گشتهء ما چنگ اوست
برق آه نا امیدی شوخیء آهنگ اوست

دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است
روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست

وادیء عجزی بپای بیخودی طی کرده ام
کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل — شورش دریای امکان یک شکست رنگ اوست

نسبت خاصی است محو شعله دیدار را — حیرتی دارم که گر آئینه گردم ننگ اوست

دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد — ای خوشا مینا که یاد استقامت سنگ اوست

صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس — آنچه در آئینه روشن نه بینی زنگ اوست

دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دوئیست — هجر و وصلی نیست اینجا پرده نیرنگ اوست

عضو عضوم را خیالش مرغ دست آموز کرد — گر کنم پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی
این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور توکدورت ایاغ نیست — یعنی چو مردمک شب ما بیچراغ نیست

سرگشتگان بنقش قدم خط کشیده اند — در کارگاه شعله جواله داغ نیست

جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن — از هیچکس برون غبارت سراغ نیست

گل در بریم و باده بساغر ولی چه سود — در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زنده ئی همین بطپش ساز و صبر کن — ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس — عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است — نور این آئینه مینا ز سیماب من است

یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچیدنم — رشته موهوم هستی تشنه تاب من است

تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام — چشم پوشیدن بساط آرائی خواب من است

درخور وارستگی مسند طراز عزتم — بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است

موبمو یم چشمه برق تجلیهای اوست — طور اگر آتش فروزد کرم شبتاب من است

از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش — موج عمری شد بطوفان برده آب من است

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم — رشته قانون آهم پاس مضراب من است

محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم — صافی آئینه حیرت شکر خواب من است

می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا — جلوه نی از چین دامان تو قلاب من است

عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم — هر کجا حیرانئی گل کرد مهتاب من است

هر طرف پرمیزند نظاره حیرت خفته است — عالم آئینه ام همواری اسباب من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب من است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است — چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط
از نسیم صبح شمع خانهٔ گل روشن است

از حیا با چرب طبعان برنیاید هیچکس
آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است

پیشکاران عجوز دهر یکسر غالب آمد
آن که از مردان بمردی باج میگیرد زن است

اینقدر اسباب اوهامی که برهم چیده ایم
تا نفس برخویش جنبیده است گرد دامن است

از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت
شعله ها را دود پیش آهنگ ساز رفتن است

تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال
درشبستان سویدا شمع داغم روشن است

شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش
باخود است آنجلوه را نازیکه گوئی بامن است

کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد
شمع ما را پای جولان سر بره افگندن است

آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت
ای تو هم خاک برسرکن نفس بی دامن است

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پرورده است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست

کوه تمکینش بود هرجا بساط آرای ناز
نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست

جوهر آئینهٔ وحدت برون است از عرض
هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست

عشق آزاد است اما در طلسم ما و من
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن برفرق آن سازیکه بی آهنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می‌آرد برون
من باین وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست

عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد
آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست

حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندد صلح
خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

بر دلم افسون بی دردی مخوان ای عافیت
شیشه‌ئی دارم که یادنا شکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد
غنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت
رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت

فکر زلفت سینه چاکانرا زبس پیچیده است
میتوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت

خاک صحرا موج می‌شد از طپیدنهای دل
چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت

گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

عالمی را سرگذشت رفتگان ازکار برد
رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت

گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود
گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
در حقیقت ارهٔ شمشیر است چون دندانه ریخت

سخت پا برجاست دور نشهٔ مخمور یم — چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هر کجا (بیدل) مکافات عمل گل میکند

دیدهٔ دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است — گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخیٔ آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست — سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس — چشمهٔ ما را اگر آبیست پیدا آتش است

بیتو چون شمعی که افروزند برلوح مزار — خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن — سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود — زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

روسیاهی ماند هر جا رفت رنگ اعتبار — در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد — ما بجائی خار و خس بردیم کانجا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن — ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشهٔ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار — در گذر از امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر — آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینهٔ دار وجد خلق

لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسردهٔ کدورت رنگ است — نفس غنچه بر آئینهٔ شبنم زنگ است

از تماشا گه حیرت نتوان غافل بود — بزم بی رنگیٔ آئینه سراپا رنگ است

در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز — عافیت نیست در ان بزم که سازش جنگ است

هر طرف موج خیالیست بطوفان همدوش — کشتیٔ سبز فلک غرقهٔ آب بنگ است

غرهٔ هرره دویهای طلب نتوان بود — سر ما سجدهٔ فرش کف پای لنگ است

ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم — آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است

دوریٔ دامن وصل است بخود پیچیدن — غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است

طلبم تا سر کوی تو بپرواز کشید — آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است

وحشتم در قفس بال و پر افشانی نیست — ساز پروانهٔ این بزم شرر آهنگ است

بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم — خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگ است

مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید — بی طپیدن دو جهان بر گهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت — میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت
خاك این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت

شعلهء جواله تنگ آوود خاکستر نشد
گردخود گردیدنم صدجامهء احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است
عالمی در بال طاءوس بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم
در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم از نگاهم مجمر یاس است و بس
داغ بیمغزی مرا در پردهء بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت
بعد ازین همچون نفس میباید م ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
گرمیء رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
آتش نومیدیء این شعله مارا خام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برا
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهء صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

(بیدل) از مشت شرار ما بعبرت چشم کیست
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاه عالم است
چون پر طاءوس یك عالم نگین بی خاتم است

هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند
از گهر تا بحر هرجا وا شگافی بی نم است

گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند
خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است

پیر گردیدی و شوخی یکسر مو کم نشد
پیکر خم گشته ات همچشم ابروی خم است

شعلهء ما را همین دود دماغ آواره کرد
بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است

آب گردیدن زما بی انفعالی ها نبرد
طبع مارا چون گهر از شیشه ترگشتن کم است

سعی آبی از عرق میریز داما سود نیست
چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است

بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
تا درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف
تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازك دم است

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تا نفس باقیست زین آهنگ صد زیر و بم است

بسکه حرف مدعا نازك رقم افتاده است
نامهام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر فتد بر خاك حرفی بر زبان افتاده است

نشئه ئی دارد دماغ بیقراریهای من
پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باده است

گردباد شوقم عمریست در دشت جنون
خمیده ام چون چرخ بر سرگشتگی استاده است

آه و طرفی نمی بندم با لفتگاه دل
بی دماغیهای شوقم سر بصحرا داده است

زینت ظاهر غبار معنیء اسرار ماست
شیشهء رنگین حجاب آب ورنگ باده است

در طلب باید گذشت از هرچه می‌آید به پیش
گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است

گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار
دامن هر کس که می‌آری بکف سجاده است

وضع محویت تماشاخانهٔ نیرنگ کیست
یک جهان آئینه ام تا حیرتم رو داده است

برق جولان آه (بیدل) یاس پرورد است و بس
المحذر رای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست
رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست

در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است
کرده ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست

میروم چون آبله مژگان خاری تر کنم
در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ئی
موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست

عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند
پردهٔ چشمی که دارد شور طوفان زیر پوست

از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق
چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست

شمع را کی پردهٔ فانوس حایل میشود
مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست

چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس
نقش ما یک پردهٔ عریان است پنهان زیر پوست

از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش
برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست

فخر و ننگی میفروشد ظاهر ما ورنه نیست
غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست

عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینهٔ رسوائی است
کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است
هر کرا رنگی بگردد لغزش مستانه است

اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند
شور موج بحر در گوش صدف افسانه است

تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند
آشنای عالم آئینه پر بیگانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می‌بینی بقید زندگی دیوانه است

صافیٔ دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد
از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است

در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست
نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است

از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد
سبحهٔ دارم که سرتا پای او یکدانه است

گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است

(بیدل) امشب گرد دل میگردد ازخود رفتنی
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پرگل است / گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است

حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان / سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است

بسکه مضمون نزاکت صرف سرتا پای اوست / گر کف دستش حنائی دارد رنگ برگ گل است

در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام / چشمهء آئینه را جوهر همچو سنبل است

نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را / غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است

آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست / دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جل است

همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست / حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و بر گردن غل است

با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت / کشتیت گر واژگون گردد درین دریا پل است

بعد مردن هم نیم بیدستگاه میکشی / هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل
شاهد گل را همان آشفتن بو کاکل است

بسکه راز عجز ما باید پنهان زیر پوست / یکقلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس / نامهء مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست

نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن / زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست

تا نگردد قاتل ما جز بگلچینی سمر / همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست

نالها در پردهء ساز جنون دزدیده ایم / خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد / بر سر ما سایه افگنده است دامان زیر پوست

خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم / عین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست

از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد / شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست

ساز هستی پرده دار شوخیء در دست و بس / هر که بینی ناله ئی کرده است پنهان زیر پوست

همچو نارم عقده ئی از کار دل تا وا شود / سرخ کردم هم بخون سعی دندان زیر پوست

گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس / زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست

بسکه مردم جنس ایشان را ز نظر پوشیده اند / درهم اهیست اینجا همچو همیان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می آرد بار / نخل بادام سرا پا چشم حیران زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیحاصلم
ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است / بی شکست شیشه امید چراغان مشکل است

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل است / هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل است

چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست / پر تو این شمع آغوش وداع محفل است

وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند / کاروان روز و شب را در دل هم منزل است

در غبار بید لان دام نزاکت چیده اند | کیست دریابدکه لیلی پرده دار محمل است
دیده تنها کاسهء دریوزهء دیدار نیست | از طپش درهربن مویم هجوم سائل است
دانهء مجنون سرشت مزرع رسوائیم | ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آئینه با شوخی نه یگرد دیدل | بیخود آن جاوه ام تکلیف هوشم مشکلست
هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست | ذره هم در رقص موهومیکه دارد کامل است
بسکه هر عضوم اثر پرورده بیداد اوست | رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
غرقه صد کلفتم از عجز من غافل مباش | هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دل است
عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست | اشک هر مژگان زد نهار نگ دیگر بسمل است

تا به بید ردی توانی ساعتی آسوده زیست
(بیدل) از الفت تبرا کن کها لفت قاتل است

بسکه سودای تو ام سر تا بپا زنجیر پاست | موی سر چون دود شمعم جمع با زنجیر پاست
اشکم و بر انتظار جلوه ئی پیچیده ام | یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
همتی ای ناله تا دام تعلق بکسلیم | یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست
عالم تسخیر الفت هم تماشا کرده نی است | جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست
ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم | عکس راد رآئینه موج صفا زنجیر پاست
کوخروشی تا پرافشانیم واز خود بگذریم | چون سپندا ینجاهمین ضبط صدا زنجیر پاست
از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا | نقش پاهم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم | سرو را سر رشتهء نشو ونما زنجیر پاست
تا نفس باقیست باید با علایق ساختن | خضررا هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل | حرص سود اپیشه راقد دوتا زنجیر پاست
آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت | ای هوس پیرایهء دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت | اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست
آشیان ساز تماشا خانهء بیرنگییم | شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم | دست ما بردست ماسنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سر تا دیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستانرا بقدر میکشیهای آبروست | میزند پهلو بگردون هر که بر دوشش سبوست
هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس | هر سری کز شورسودا نشه نپذیرد کدوست
از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم | بر سرآواز چینی سایهء دیوار موست
بر نمی آید بجز هیچ از معمای حباب | لفظ ما گرو اشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هرذره چون خورشید طوفان کرده‌ایم — هر کجا آئینه‌ئی یابند با ما روبروست

ما جرای عرض ما نشنیده میباید شنید — گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست

جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است و بس — رشته‌ء آمال ما بیهوده در بند رفوست

بسکه در راحت عرق ریز خجالت مرده‌ایم — گر زخاک ما تیمم آب بردارد وضوست

چون نگین از معنیء تحقیق خود آگه نیم — اینقدر دانم که نقش جبهه‌ء من نام اوست

برق جوشیده است هرجا گریه نی سر کرده‌ام — با کمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست

تا بخود جنبید نفس صد رنگ حسرت میکشم — در کف اندیشه‌ جسم ناتوانم کلک موست

چون گهر عزت فروش سخت جانیها نیم — همچو دریاد رخور عرض گدازم آبروست

فکر نازک گشت (بیدل) مانع آسایشم
در بساط دیده اینجا دورباش خواب موست

بعد ازین باید سراغ من زخاموشی گرفت — داشتم نامی درین بازار فراموشی گرفت

پرده‌ء ناموس هستی بود آغوش کفن — از نفس آئینه تنگ آمد نمد پوشی گرفت

دوستان را ما و تو افگندد وراز یکدگر — این غبار آخر سر راه بهم جوشی گرفت

گر باین آهنگ جوشد نغمه‌ء ساز وفاق — صور خواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت

الفت دلها فشار تو ام باد ام داشت — عبرت اینجا باج تنگی از هم آغوشی گرفت

بر نگشت از دشت استغنا غبار رفته‌ام — از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است — خاک گردیدن غباری در نظر آورده است

در محبت آرزوی بستر و بالین کراست — چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است

طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد — کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است

کشتیء چشمم که حیرت بادبان شوق اوست — تا بخود جنبد محیطی از گهر آورده است

زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته‌ایم — اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است

جوش دردی کو که مژگان هم نمی‌پیدا کند — کوشش ما قطره خونی تا جگر آورده است

صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته‌ایم — حلقه‌ء دام که ما را در نظر آورده است

ابتدا و انتها در سوختن گم کرده‌ایم — هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است

ششجهت یکصید تسلیم دل بی‌آرزوست — ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است

شور اشکم (بیدل) از طرز کلامش آرمید
بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

بفکر دل لبم از ربط قیل وقال گذشت — چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت

کجاست تاب ز خود رفتنی که چون یاقوت — بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یاس ز سامان بی نیاز بها — چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت
خمی بدوش ادب بند و سیر عزت کن — ز آسمان بهمین نردبان هلال گذشت
طریق فقر جنون تازیء دگر دارد — دلیل حاجت وی باید از سوال گذشت
عرق ز جبههء ما بی فنا نشد زائل — فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم — شهود آینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار — اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت
بعالمیکه ز پرواز کار نکشاید — توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت
بفکر نسیهء موهوم نقد نیز نماند — مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی‌ظرفی آب شد «بیدل»
بیاد باده‌تریها ازین سفال گذشت

بگلزاریکه حسنت بی نقاب است — خزان در برگ ریز آفتاب است
ز شرم یکعرق گل کردن حسن — چو شبنم صد هزار آئینه آب است
جنون ساغر پرست نرگس کیست — گریبان چاکیم موج شراب است
زدود سینه‌ام دریاب کامشب — نفس بال و پر مرغ کباب است
که دارد جوهر عرض اقامت — فلک تا ماه نو پا در رکاب است
تو هم مردهء نامست ورنه — چو یاقوت آتش و آبم سراب است
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل — همین وضع ملایم فرش خواب است
بچشم خلق بی (لاحول) مگذر — نظرها یکقلم مد شهاب است
طرب‌خواهی دل از مطلب بپرداز — کتان چون شسته گردد ماهتاب است
برو ای سایه در خورشید گم شو — سیاهی کردنت داغ حجاب است
نظر واکرده‌ئی محو ادب باش — سوال جلوه حیرانی جواب است
بهر سو بگذری سیر نفس کن — همین سطر از پریشانی کتاب است
نگه باید بچشم بسته خواباند — گر این خط نقطه گردد انتخاب است

خیال اندیش دیداریم (بیدل)
شب ما دلنشین آفتاب است

بمحفلی که دل آئینهء رضا طلبیست — نفس درازیء اظهار پای بی‌ادبیست
خروش العطش ما نتیجهء طلب است — وگرنه وادیء الفت سراب تشنه لبیست
میی ز خم نکشیدیم عذر حوصله چند — تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیست
کسیکه بخت سیه سایه برسرش افگند — اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم — بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست
بها امیکه نگاه تو نشه طوفانست — زخویش رفتن ما موج باده عنبیست
خیال محمل تهمت بدوش سرمه مبند — رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست
دلت مقابل و آنگاه عرض یکتائی — ثبوت وحدت آئینه خانه بوالعجبیست
عروج وهم ازین بیشتر چه میباشد — که مرده ایم و نفس غره سحرلقبیست
نهء حریف مذلت دلا ز هوس پرداز — که آبرو عرق شرم آرزو طلبیست
دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا — عجوز اگر خوشت آید ز علت عزبیست
بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم — که مدعا ز نفس تا بیان شود عربیست

زد و رباش غرور تغافلش (بیدل)
من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست — ورنه اینجا سجدها چون سایه یکسر مبهمیست
با سجود تا ازل پیشانیم را تو امیست — دوری اندیشیدنم زان آستان نامحرمیست
آه ازان دریا جدا گردیدم و نگداختم — چون گهر غلطیدن اشکم ز درد بی نمیست
فرصتم تا کی ز بی آبی کشد رنج نفس — ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمیست
داغ زیرپاء و آتش برسرو در دیده اشک — شمع را در انجمن بودن چه جای خرمیست
حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع — گفت افزونی نفس میسوزد و قسمت کمیست
سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد — جز بمهتابم بهر جا مینشانی مرهمیست
با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن — پیش ازین هستم غناها داشت اکنون مبرمیست
آتشی کو کز چراغ خامشم گیرد خبر — خام سوز داغ دل را سوختن هم مرهمیست
جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست — گندم انبار است هرسو لیک قحط آدمیست
خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تاکفن — هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمیست

تا ابد کوک است (بیدل) نغمهء ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمیست

بندگی هنگامهء عشرت پرستیها بس است — طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا — جوهر آئینهء اندیشت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت — یك نفس مقدار در آئینهء دل جا بس است
میپرستان فارغ اند از عرض اسباب کمال — موج صهبا جوهر آئینهء مینا بس است
هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن — گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است
عرض هستی گر باین خجلت گشاید بال ناز — گرد پروازت همان در بیضهء عنقا بس است
در بساط هر کم فرصت چه پردازد کسی — بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست — دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما — موی سر چون کاسهٔ چینی شکست ما بس است
یکشرر برق جنون کار دو عالم میکند — انتقام از هر چه خواهی آتش سودا بس است

گر فنا شد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم
بادبان کشتیٔ من دامن صحرا بس است

بهار آئینهٔ رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرق ساز حیا از جبههات نازد گرد ارد — بهشبنم داده خورشیدی گهرپرداز پروینت
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترازوی تو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پردازد ز تمکینت
نمی چیند بیلک دریا عرق جز شرم همواری — تبسمهای موج گوهر از ابروی پرچینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد — بزیر بال طاوس است دل در چنگ شاهینت
وفا سر بر خط عهدت کرم فرمانبر جهدت — ترحم بندهٔ کیشت مروت امت دینت
زیارتگاه یکتائیست الفتخانهٔ دلها — نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت

بمنع حسرت (بیدل) که دارد ناز خود کامی
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت
نفس در سینه نکهت آشیان خلد توصیفت — نگه در دیدهٔ شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوهات جز در رضای دل نمیگنجد — جهان پر گردد از آئینه تا خالی شود جایت
پر آسانست اگر توفیق بخشد نور بینائی — تماشای بهشت از گوشهٔ چشم تمنایت
توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی — بمستی گر دهد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن — در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت — ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظر اندیشیء وهمم بداغ غیر میسوزد — دلی آئینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت
هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد — نفس بو دم سحر گل کردم از فیض دعاهایت
تهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی یابم — سراپا در جبین می غلطم از یاد سراپایت

اثر محو دعای (بیدل) است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست — غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
هر کس اینجا سود خود در چشم پوشی دیده است — خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمخموری گداخت — غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن وعشق آئینهٔ شهرت گرفت از اتفاق
تا نباشد ازدو سر محکم صدا در تار نیست

سختیء دل ناله را سنگ رهء آزادگیست
رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست

تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت
شمع یکدم فارغ از واکردن زنار نیست

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیسب

تا توان از صورت انجام خود واقف شدن
با وجود نقش پا آئینه ئی درکار نیست

مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود
اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست

اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد
ورنه مژگان تا بجیب ودامن آسمقدار نیست

چون نفس یکسر وطن آوارهء نومیدئیم
گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان (بیدل) حریف چاك رسوائی شدن
چون سحر پیراهن ما یك گریبان وار نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
چمن ز رنگ گل ولاله مستی انگیز است

بگلشنیکه نگاهت فشانده دامن ناز
چولاله دیدهء نرگس ز سرمه لبریز است

غبار هستیء من عمرهاست رفته بباد
هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن
هنوز سلسلهء موج گل جنون خیز است

گداختیم نفسها بجستجوی مراد
هوای وادی امید آتش آمیز است

چو زاهد آنهمه نتوان بدرد تقوی مرد
اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است

زفیض چاك دل اندازناله ئی دارم
چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است

کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت
که سینه نسخهء پرویزن شرر ریز است

چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش
که شربت لب شیرین بکام پرویز است

سرم غبار هوای سم سمند کسی است
که یاد حلقهء فتراك او دل آویز است

دوا سپه میرد از عرصه گاه امیدم
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)
که تیغ شعلهء از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
شکسته رنگیء امید بی تماشا نیست

بقدر پر زدن ناله وسعتی داریم
غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست

زما ومن بسکوت ای حباب قانع باش
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست

غنا مخواه که تمثال هستیء امکان
برون آئینهء احتیاج پیدا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

بهرچه مینگری پرفشان بیرنگیست
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست

اگر زوهم برائی چه موج وکو گرداب
جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن | بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
بآرسیدگیء شمع رفته ایم از خویش | دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست

بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست

بیتابیء عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت | عنقا پری افشاند که طوفان مگس ریخت
مستغنیء گشت چمن و سیر بهاریم | بی بال و پر یها چقدر گل بقفس ریخت
از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید | در دیده چو شمعم نگهی پر ز دو خس ریخت
از یکدو نفس صبح هم اینجا دشفق کرد | هستی دم تیغیست که خون همه کس ریخت
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است | نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت
دنباله دو قلقل مینای رحیلیم | این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

(بیدل) ز فضولی همه بی نعمت غیبیم
آب رخ این مائده ها سیر و عدس ریخت

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست | یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست
کشتهء ناز توام بسمل انداز توام | گر همه خاک شوم خاک مراجانی هست
عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست | بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست
زندگی بی المی نیست بهار طربش | زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست
تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن | نیری رنج در انخانه که مهمانی هست
محو گشتن دو جهان آینه در بردارد | جلوه کم نیست اگر دیدهء حیرانی هست
غنچهء این چمنی کلفت دلتنگی چند | ای چمن محو گات سیر گریبانی هست
بتظلم نتوان داد فلک داد اما | گر لب از ناله ببندی بخود احسانی هست
نخل پرواز شکوفه است امید ثمرش | نعمت آماده کن ریزش دندانی هست
عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست | اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
جرأتی کو که برویت مژه ئی باز کنم | چشم قربانی و نظاره پنهانی هست
زین چمن خون شهیدکه قیامت انگیخت | که بهر گل اثر دستی و دامانی هست
گر تامل قفس بیضهء طاوس شود | در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم (بیدل)
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست | شیشهء کهسار در گرد صدا خواهد شکست
خار خار حسرت دیدار طوفان میکنند | صد نیء مژگان نگه در دیدها خواهد شکست
حیرتی زان جلوه مینا زد بمیدان خیال | قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می‌لافد چه باك   بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست
شوخی ما ندا ز نکهت سیل بنیاد گلست   گر نفس بر خویش بالد رنگ ما خواهد شکست
هر که آمد مشت خاکی بر سر او ریختند   تا کی آخر گرد این ماتم سرا خواهد شکست
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست   شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست
شور شوق آهنگم از ساز امید و یاس نیست   ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش   میرود گردم از خود تا کجا خواهد شکست
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزن   رنگش از گل کردن موج حیا خواهد شکست
گر جنون از اضطراب دل براندازد نقاب   شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشهٔ ما (بیدل) از پاس صدا خواهد شکست

بید ماغی مژدهٔ پیغام محبوبم بس است   قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن   گر قیامت نیست آدعالم آشوبم بس است
تا بکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق   اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است
سخت دشوار است منظور خلایق زیستن   با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است
عمرها شد پینه دوز خرقهٔ رسوائیم   زحمت چندین هنر یکچشم معیوبم بس است
گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخرم   گر بدانم اینکه در هر امر مغلوبم بس است
حلقهٔ قد دو تا ننگ امید زندگیست   گر فزاید بر عدم این صفر محسوبم بس است
تا کجا زین بام و در خاشاك برچیند کسی   همچو صحرا خانهٔ بی رنج جاروبم بس است
حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ   خجلت نایابیء مطلوب مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت در چشمهٔ آئینه خاك است آب نیست   چشم مخمل راز شوق پای بوست خواب نیست
بعد کشتن خون ما رنگ است در پرواز شوق   آب و خاك بسملت از عالم سیماب نیست
شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است   بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت   ضبط این گوهر بچنگ سعی هرگرداب نیست
سایه را آئینهٔ خورشید بودن مشکلست   خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم   در دیار ما قماش دلدرستی باب نیست
ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن   در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است   غنچهٔ بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست
دور نبود گر فلك پیچد بخویش از نالهام   دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست

ناتوانی چون نسیم آزادگی از کف مده — آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست

از فروغ این شبستان دست باید شست و بس — آب گردیده است سامان طرب مهتاب نیست

(بیدل) از اسباب دنیا چشم سرسبزی مدار

کشت این شطرنج بازان دغل سیراب نیست

پیر عقل از ما بدرد نان مقدم رفته است — در فشار کوچهای گندم آدم رفته است

ای بعبرت رفتگان عالم موت و حیات — بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است

بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار — هر چه می‌آید درین دریا فراهم رفته است

خلق در خاک انتظار صبح محشر میکشند — زندگی با مردگان در گورها هم رفته است

استقامت بی‌کرامت نیست در بنیاد مرد — شمع از خود در رفته است اما ز جا کم رفته است

بعد چندی بر سر خود سایها خواهیم کرد — درین دیوار پیری اندکی خم رفته است

دوستان هرگه بیاد آئیم اشکی سر دهید — صبح ما زین باغ پر نومید شبنم رفته است

یارب این رحم از دل ما برندارد دست ناز — بر که نالیم از سر این داغ مرهم رفته است

کاش نومیدی چو خاک خشک بر بادم دهد — کز جبین بی‌سجودم جوهر نم رفته است

از ترحم تا مروت وز مدارا تا وفا — هر چه را کردم طلب دیدم ز عالم رفته است

بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست — هرکه زین خجلت سرار فته است بیغم رفته است

من که باشم تا بذکر حق زبانم وا شود

نام (بیدل) هم ز خجلت بر لبم کم رفته است

پیروی تو مژگان چه نگارد بسر انگشت — چشمیست که باید بدر آرد بسر انگشت

چون نی ز تنک مایگی درد به تنگیم — تا چند نفس ناله شمارد بسر انگشت

شادم که بز حمتکده عالم تدبیر — بی ناخنیم عقده ندارد بسر انگشت

مشق خط بی پا و سرم سبحه شماریست — کاش آبلهٔ نقطه گذارد بسر انگشت

در طبع جهان حرکت بیخواست خراشید — آن کیست که اندیشه گمارد بسر انگشت

از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم — جز ناخن فرسوده که دارد بسر انگشت

عمریست که در رنگ چمن شور شکست نیست — کو غنچه که گل گوش فشارد بسر انگشت

از معنی زنهار من آگاه نگشتی — تا چند چو شمع آینه کارد بسر انگشت

تقلید محالست بسر دلبذت تحقیق — نعمت چو زبان برنگوارد بسر انگشت

ای بیکسی این بادیه پاس ندارد — خاری که سر آبله خارد بسر انگشت

(بیدل) ز جهان محو شد آثار مروت

امروز بجز مو که گذارد بسر انگشت

پیریم پیغامی از رمز سجود آورده است — یک گریبان سوی خاکم سرفرود آورده است

شبهه پیما ئیست تحقیق خطوط ما و من / کلک صنع اینجا سیاهی در نمود آورده است
اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن / تا چه دامن آتش ما را بدود آورده است
ذوق شهرت دارم اما زنگونیهای بخت / در نگین نامم هبوطی بی صعود آورده است
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست / آنقدر چشمیکه میباید غنود آورده است
گر باین رنگست طرح بازیء نرد دهر / دیر ترا زدیر گیرید آنچه زود آورده است
صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست / آسمان یك صبح و شامی در وجود آورده است
ماجرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس / من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

گوش پیدا کن که (بیدل) ازکتاب خامشان
معنیء کز هیچکس نتوان شنود آورده است

بی ساز انفعال سراپای من تهیست / چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
نیرنگ عالمی بخیالم شمرده گیر / صفر زخود گذشته ام اجزای من تهیست
رنگی ندارد آئنهء مشرب فنا / از گرد خویش دامن صحرای من تهیست
دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم / از هر چه دارد اسم معمای من تهیست
چون صبح بالی از نفس سرد میزنم / عمریست آشیانهء عنقای من تهیست
از نقد دستگاه زیانکار من مپرس / امروز من چو کیسهء فردای من تهیست
چون پیکر حباب ز آفت سرشته اند / از مغز عافیت سری بی پای من تهیست
یارب نقاب کس ندرد اعتبار پوچ / از یك حباب قالب دریای من تهیست
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر / چشمش خمار دارد و مینای من تهیست

(بیدل) سر محیط سلامت چه موج وکف
تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست / گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد دمیده است آفاق / بی لباسی هنوز عریان نیست
شمع را گر بفکر خویش سریست / تا کف پاش جز گریبان نیست
نقشبند خیال دور مباش / گل چه دارد کزین گلستان نیست
باید از نقد اعتبار گذشت / جنس بازار عبرت ارزان نیست
بر فلک هم خمست دوش هلال / ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه / چشم از خود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است / پای خوابیده جز بدامان نیست
تا نفس از طپش نیاساید / جمع گردیدن دل امکان نیست
خجلتی چیده اید برچینید / خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرید | جبهه سائی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبید | خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم دار از طلب که بر در خلق | سیلئی هست اگر خوری نان نیست
گه بخور رای طمع که نان خسان | هضم ناگشته با بدندان نیست

(بیدل) امروز در مسلمانان
همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده ساز م نوائی برنخاست | نا امیدی داشتم دست دعائی برنخاست
سخت بیرنگیست نقش وحشت عنقائیم | جستجوها خاک شد گردی زجائی برنخاست
اشک مجنونم که تا یاسم ره عدامان گرفت | جز همان چاک گریبان رهنمائی برنخاست
هرکجا زخود میرود محمل بدوش حسرت است | گرد ماوا ماندگان هم بی هوائی برنخاست
جز نفس در ماتم دل هیچکس دستی نسود | برچراغ گشته غیر از دود هائی برنخاست
قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود | آه از دل ناله تیغ آزمائی برنخاست
عجز وطاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند | برکرم ظلم است اگر دست گدائی برنخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم | صدجفا بردیم و زینها مرحبائی برنخاست
ساز ما عاجز نوایان دست برهم سوده بود | عمر در شغل تاسف رفت و وائی برنخاست
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما | شعله تا ننشست داغ از هیچ جائی برنخاست
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو | از بساط عجز ما مژگان عصائی برنخاست

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشوونمائی برنخاست

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است | خاک را آسودگی از پهلوی همواری است
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان | خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است
از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان | خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری است
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم | ناله بلبل درین گلشن گل بیکاری است
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش | اشک را از دیده پابیرون نهادن خواری است
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را | زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است
دست همت آستین میگردد از خالی شدن | سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم | یکمژه آسودگی اینجا بصد دشواری است
غیر تیغ او که بردارد سر افتادگان | خفتگان را صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال
گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی‌کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلیست — زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلیست
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده ئی — خاک کلفت مرده ئی یا خون حسرت بسملیست
شوق حیرانم چه میخواهد که در چشم ترم — جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلیست
لاله زار و شبنمستان محبت دیده ایم — محو هر اشکی نگاهی زیر هر داغی دلیست
شعله کاران را بخاکستر قناعت کردنست — هر کجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلیست
چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته ام — اشک بیتابم سراپایم جبین مایلیست
حسرت دلرا علاج از نشهٔ دیدار پرس — خانهٔ آئینه قفلش آرزوی مشکلیست
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما — بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس — عشق میخندد که اینجا رفتن از خود محملیست
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم — حسن چون طوفان کند آئینه گشتن ساحلیست
قدردانان بحر گوهر خیز غواص است بس — درد میدانند که در هر قطرهٔ خونم دلیست

(بیدل) از اظهار مطالب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

بی محابا برمن مجنون میفشان پشت دست — چون سپر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است — برنمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست
چشم دنیادار هرجا میگشاید دام حرص — می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست
خاک گردم کز غبار سرنوشت آیم برون — چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال — میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست
معنیء اقبال واداد بار جهان فهمیدنیست — با وجود گنج در دست است عریان پشت دست
چشم وا کردن درین محفل شگون خوش نداشت — خورد سر تا پای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن — میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست
طینت تسلیم خویان نیست باب انقلاب — هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست
دیدهٔ حق بین بوهم غیر میپوشی چرا — برچه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست
بی جمالت هرکجا بستیم احرام چمن — باز گشتیم از ندامت گل بدامان پشت دست
در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند — کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

(بیدل) از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده ایم
همچو گل مائیم و دامن تا گریبان پشت دست

پیوستگی بحق ز دو عالم بریدن است — دیدار دوست هستی خود را ندیدن است
آزادگی کزوست مباهات عافیت — دل را ز حکم حرص و هوا وا خریدن است
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست — از خود رمیدن تو بحق آرمیدن است

چون موج کوشش نفس ما درین محیط — رخت شکست خویش بساحل کشیدن است
پامال غارت نفس سرد یاس نیست — صبح مراد ما که گلش نادمیدن است
برهرچه دیده وا کنی از خویش رفته گیر — افسانه‌وار دیدن عالم شنیدن است
تا حرص آبروداده بدامت نیفگند — عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد — همچون خروس بی‌محلش سر بریدن است
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع آه — کارم چوگاز تا بسحر لب گزیدن است
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ — هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است
ما را برنگ شمع در عافیت زدن — از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدن است

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

تا یکی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست — بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی — چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست
برتر بها منصب اقبال هر نااهل نیست — سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان — گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست — شعلهء بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
از گرانجانی اسیران فلك را چاره نیست — صافها شد درد تا در دامن مینا نشست
پیکرم افسرده در راه امید از ضعف آه — این غبار آخر بدرد بی‌عصائیها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود — هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن — دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمرا ما چه سود — هستی ما هم برو ز شهرت عنقا نشست
درکفن باقیست احرام قیامت بستنت — گر تو بنشستی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به پهلوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست — قاصد از دوریء ره طوماریست
مپسند پرده درازی بنفس — که زبان تا نگزد لب ماریست
بوی گل تشنهء تالیف وفاست — غنچهء پاس نفس بیماریست
کو وفا تا کسی آگاه شود — که محبت بگسستن تاریست
آن مژه سخت تغافل دارد — نخلیده بدل ما خاریست
داغ سودا نتوان پوشیدن — شمع را گل بسر بازاریست
موی ژولیده دماغت نرساند — ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر اینست دماغ طاقت — بر سرم سایهٔ گل کهساریست

قصهٔ عجز شنیدن دارد — در شکست پر ما منقاریست

مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست — بزم صحبت قدح سرشاریست

غافل از نشئهٔ این بزم مباش — خط پیمانه گریبان واریست

ندهی دامن تسلیم از دست — گردن ما ز بلندی داریست

خضر توفیق بلند مپایند — جبهه تا سجده رهٔ هموار یست

چند مو هو مئ خود را شمرم — عقد ذره کم بسیاریست

(بیدل) از قید خودم هیچ مپرس
دامن مایهٔ ته دیواریست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت — طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم — نغمهٔ عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس — اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر — هرکه اینجا فال راحت زد مراد ننگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی — جرأت رفتار در هرگام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم — غنچهٔ چین جبینش از تبسم رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم — آتش ما هرکجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران دادمن میداد گر وصلی نبود — شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار — هرقدر ما رنگ گرداندیم او نیرنگ داشت

شمع را افروختن در داغ دلخواه باندورفت — منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پر تو برنمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام تو سامان دیده است — چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است

این ما و من کز اهل جهان سرکشیده است — از انفعال آدم و حوا دمیده است

آزاده ام از تو هم نیرنگ روزگار — طاءوس این چمن ز خیالم پریده است

پرواز نکهت چمن بی نشانیم — ذوق شکست بال برنگم کشیده است

کو منزل و چه دامن که در کاروان شوق — آسودگی ز آبله پا رمیده است

پیچیده است بیخودیم در دامن جهات — یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است

این انجمن جنونکدهٔ انتظار کیست — آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است

ابروی یار بار تواضع نمیکشد — خم در بنای تیغ غرور خمیده است

ما و امید در گرهٔ بی بضاعتی — یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم — سامان این بهار زگلهای چیده است
عشق غیور را گر بستم نساز میکند — دل هم بخون شدن جگری آفریده است

(بیدل) بطبع آبله پا نهفته ایم
لغزیدنی که برد و جهان خط کشیده است

تا زآغوش وداعت داغ حیرت چیده است — همچو شمع کشته درچشمم نگه خوابیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت میرسم — چون سواد چشم آهو سایه ام رم دیده است
جیب وداما نی ندارد کسوت عریانیم — چون گهر اشکم همان درچشم خود غلطیده است
نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار — اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط — زخمه تا برتار می آید صدا بالیده است
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار — صبح در آئینه ء شبنم نفس دزدیده است
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش — دیده ء ما را غبار چشم ما پوشیده است
کعبه ء مقصود بیرون نیست از آغوش عجز — آستانش بود هر جا پای مالغزیده است
عجز طاقت کرد آهم را چوشمع کشته داغ — جاده ام ازنارسائی نقش پا گردیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی — چرخ هم اینجا از جیب صبح دامن چیده است
ناله دارد درکمند غم سراپای مرا — بیستون دردم و برمن صدا پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود (بیدل) که صبح
تا نفس با قیست صندل بر جبین مالیده است

تا زجنس تب وتاب نفس آثاری هست — عشق را با دل سودا زده ام کاری هست
کودلی کز هوس آرایش دکانش نیست — در صفا خانه ء هر آینه بازاری هست
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا — هیچکس نیست خر اما همه را باری هست
خاک گشتیم وز تاثیر خیال تو هنوز — دل هر ذره ء ما چشمه ء دیداری هست
ما ومن هیچ کم از نعره ء منصوری نیست — تا نفس هست حضور رسن وداری هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد — از مروت مگذر خاطر بیماری هست
با عث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس — اینقدر بس که بگویند گنهگاری هست
آتش حسن که در پرخیال افتاده است — شمع هم سوخته ء قشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند — که درین موج گهر گرد نمک زاری هست
به که در پیش لب عرض خموشی نبرد — طوطی ئی را که زشکر سر گفتاری هست
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم — محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد — تا توانی بگره گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می آید — اگر از خویش روی جاده ء بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری (بیدل)   در خیال خط او سایهٔ دیواری هست

* * *

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت   حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت

یاد آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی   گرد من در پردهٔ چون صبح بهاران رنگ داشت

تا نفس بال فغان نزد رنگ صحرا ریخت دل   عمرها این شمع خامش کلبه ام را تنگ داشت

کام را نیها بلا شد ورنه از بیحاصلی   دست بر هم سودهٔ من دامنی در چنگ داشت

آب میگشتیم کاش از عرض صافیهای دل   کان تنزه جلوه از آئینه داران ننگ داشت

ترك تمکین جوهر ادراك ما بر باد داد   آتش ما اعتبار آبرود ر سنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می   هر قدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب   ابخوش آن آئینه کز هستی نقاب زنگ داشت

بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم   رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم
ساز من در خاك (بیدل) بیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست   رنگ ما هم از ترنج جام می صفرا شکست

تنگنای شهر تاب شهرت سودا نداشت   گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

میرود بر باد عالم گر خموشان دم زنند   رنگ صد گلشن بآه غنچهٔ تنها شکست

پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست   چرخ رنگ خویش با مینای ما یکجا شکست

صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد   موج شد تمثال تا آئینهٔ دریا شکست

کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی   رنگ ما طرف کلاه ناز پربالا شکست

موج دریای ندامت امتحان آگهی ست   صد مژه یك چشم مالیدن بچشم ما شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش   سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست

بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم   رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست

باغ امکان یك گل آغوش فضا پیدا نکرد   رنگها بریکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام   چین آهی داشتم در دامن شبها شکست

هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن   موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از آن (بیدل) که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضهٔ عنقا شکست

تا عرقناك از چمن آن شوخ بی پروا گذشت   موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت

وای بر حال کمند نالهای نارسا   کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت

ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم   شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آفات دهر — موج بی‌وصل گهر نتواند از دریا گذشت
بسته‌ئی احرام صد عقبی امل اما چه سود — فرصت نگذشته‌ات پیش از گذشتها گذشت
بی‌نشانی در نشان پر میزند هشیار باش — گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
آبله مخموری واماندگیهایم تنخواه است — زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده‌ام — عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت
بر غنا زد احتیاج خسته‌ئی یای دهر — تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ما گذشت
غافلیها بسکه بود آنسوی پرواز امل — کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت
گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است — تا ز خود نگذشته‌ئی میبایدت صد جا گذشت

(بیدل) از رنگم شکست شیشه‌ئی خندیده است
کز غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

تا غبار خط بر این حسن صفا پیرا نشست — یکجهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل — گرد بر میخیزد از جائیکه نقش پا نشست
حیرت ما در سنگاه انتظار عالمیست — هر که شد خاک سر راهت بچشم ما نشست
حسن درجوش عرق خفت از نبردهای ناز — آب این گوهر ز شوخی بر رخ دریا نشست
پرگران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس — نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد — مردمک در سایهٔ مژگان فلک پیما نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش — نشه بر میخیزد از جوشیکه در صهبا نشست
پیر گردیدی دگر با دل گرانجانی مکن — پنبه‌ات تا چند خواهد بر سر مینا نشست
در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده — داغ هم یک لحظه نتوانست بی‌پروا نشست
یکجهان موهومی از آثار ما پر میزند — ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

حسرت دل را ز مینگیری نمیگردد علاج
ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پا نشست

تا فلک در گردش است آفت بهر سو هاله است — در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
پاس کن خرمن که در کشت امید زندگی — ریزش یک مشت دندان حاصل صد ساله است
زین چمن با درد پیمائی قناعت کرده‌ایم — جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف — پیش این جاموس رعنا مری گوساله است
فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما — صفحهٔ آتش زده حرفش شرر دنباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست — هر قدر دل واگداز آبیار ناله است
تیره بختی در وطن ایجاد غربت میکند — گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است
جز شکست رنگ گل چینی ندارد باغ وصل — در میان ما و جانان بیخودی دلاله است

تا کجا در بی نمی غلطد جبین اعتبار | شرمی از انجام اگر باشد گهر هم ژاله است

(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم
کز طپش گرجان بلب می آیدم تبخاله است

تا نظر بود شوخی آن نرگس خودکام داشت | چشمه آئینه موج روغن بادام داشت

یاد دامان غبارم را پریشان کرد و رفت | سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من | در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

پختگی در پرده رنگ خزانی بوده است | میوه ام در فکر سر سبزی خیال خام داشت

یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای طلب | دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام | این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود | ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است | آب این آئینها یکسر کدورت پرور است

فکر آسودن بشور آورده است این بحر را | در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است

ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست | هرقدر افسرده گردد رنگ سامان پر است

ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن | صرفه کم دارد نفس را آنکه آبش بر سر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال | چشمه آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

اهل دنیا عاشق جاهند از بیداد نشی | آتش سوزان بچشم کودکان دانه زر است

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور | شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است

رازما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن | هرچه دارد خانه آئینه بیرون در است

میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان | این هیولای جنون امروز دانش پیکر است

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست | چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند | جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است

(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما مپرس | وای بر آئینه ئی کانرا نفس روشنگر است

تعین جز افسون اوهام نیست | نگین خنده ئی میکند نام نیست

به بی مقصدی خلق تک میزند | همه قاصدانند و پیغام نیست

جهان سرخوش پستی فطرت است | هوا هست در هر سر و بام نیست

فروغ یقین بر دل کس نتافت | درین خانها صبح گاجام نیست

کسی تا کجا ناز سبزان کشد | بهندوستان یک گل اندام نیست

بهم دوستان را غنودن کجاست | دو مغزی بهر جنس بادام نیست

بغفلت چراغان گنبد ازرق — که با لیدن سایه بی شام نیست
دماغ حریفان حسرت رساست — بخمیازه تو کن لبت جام نیست
چه اوج سپهر و چه زیر زمین — بهر جا توئی جای آرام نیست
ره‌ونت اگر نشه‌ء زند گیست — سر زنده با گردنت وام نیست
غبار عدم باش و آسوده زی — باین جامه تکلیف احرام نیست
ضروری ندارم سخن میکنم — ادا هایم ازعالم وام نیست

فنا ست کفیل بهار حیا ست
گل طینتم (بیدل) ابرام نیست

تنم زبند لباس تکلف آزاد است — برهنگی بیرم خلعت خداداد است
نگرد زند گیم یکدم از فنا غافل — زخود فرامشیء من همیشه در یاد است
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد — زسینه تا سرکویت غبار فریاد است
چه نقشها که نه بست آرزو بپرده ء شوق — خیال موی میان توکلک بهزاد است
مشوز ناله ء نی غافل ای نشاط پرست — که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رها کن قلندری آموز — چه‌جای دانه‌تسبیح ودام اوراد است
صفای سینه غنیمت شمار وعشرت کن — که کار تیره دلان‌چون غبار بر باد است
زسایه ء مژه ء او کناره گیر ای دل — تو خسته‌بالی واین‌سبزه دست صیاد است
غبار هستی من ناله مید هد بر باد — دگر چه‌میکنی ای‌اشلک وقت امداد است
زهست خویش‌مزن دم که‌در محیط ادب — حباب‌را نفس سرد خویش جلاد است
بقید جسم سبکروح متهم نشود — شرر اگر همه‌در سنگ باشد آزاد است

نجات میطلبی خامشی گزین (بیدل)
که در طریق‌سلامت‌خموشی‌استاد است

تنها نه‌ذره دقت اظهار داشته است — خورشید نیز آینه درکار داشته است
دل غره ء چه عیش نشیند که زیر چرخ — گوهر شکست وآینه زنگار داشته است
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست — این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است
در شش‌جهت تنیدن آهنگ حیر نیست — قانون درد دل چقدر تار داشته است
آگاه نیست هیچکس از نشه ء حضور — حیرت هزار ساغر سرشار داشته است
نقش نگار خانه ء دل جز خیال نیست — آئینه هرچه دارد از اظهار داشته است
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست — هوشیکه سایه را که نگونسار داشته است
قد دو تا ست حلقه ء چندین سجود ناز — گویا سراغی از در دلدار داشته است
هرچند داغ کشت دل و دیده خون گریست — آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) توانی کی گره دل گشاده کن — کین نوغزل چه صنعت اسرار داشته است

توآفتاب و جهان جز بجستجوی تو نیست — بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست

ازین قلمرو مجنون کسی نمی جوشد — که تا رسیده بفهمت در آرزوی تو نیست

خروش (کن فیکون) در خم ازل زلیست — نوای کس بخرابات های و هوی تو نیست

ز دور باش ادب خیز حکم یکتائی — غبار ما همه گر خون شود بکوی تو نیست

جهان بحسرت دیدار میزند پر و بال — ولی چسود که رفع حجاب خوی تو نیست

ز بی نیازی مطلق شکوه چوگانت — بعالمیست که این همت عرصه گوی تو نیست

بکار خانهء یکتائی این چه استغناست — جهان جلوه ئی و جلوه روبروی تو نیست

زجوش بحر نوا هاست در طبیعت موج — من و توئی همه آفاق غیر توبتو نیست

هزار آینه طوفان حیرتست اینجا — که چشم سوی تو دارم و هیچ سوی تو نیست

حدیث مکتب عنقا چه سر کند (بیدل)

که حرف و صوت جز افسانهء مگوی تو نیست

تو از خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت — گر شوی حلقه که چشم آنسوی در خواهی داشت

زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن — شمع سان گل بسر از باغ سحر خواهی داشت

یك عرق وار گر از شرم طلب آب شوی — تا ابد در گرهء قطره گهر خواهی داشت

شب وصل است کنون دامن او محکم دار — پاس ناموس ادب وقت دگر خواهی داشت

تهمت نام تجرد بمسیحا ستم است — میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت

یك حلب شیشه گر از هر قدمت می جوشد — خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت

گر بسوزی ورق نه فلك از آتش عشق — یاد گار من و دل یك دو شرر خواهی داشت

(بیدل) این بار امانت بزمین سود سرت

تا کجا جامهء معشوق ببر خواهی داشت

توان بصبر نمودن دل شکسته درست — که هیچ نقش نگشتست تا نشسته درست

کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد — گره نمیکند این رشتهء گسسته درست

چو اشك شمع ز یا نکار محفل رنگیم — شکست ما نشود جز بچشم بسته درست

بچارهء دل مایوس ما که پردازد — مگر گداز کند شیشهء شکسته درست

روا مدار که مستان شکست بردارند — مبر بمیکده غیر از سوی دسته درست

دگر تظلم الفت کجا برد یارب — دل شکسته کز و ناله هم نجسته درست

تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)

مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست — اگر نگین دهد آفاق جای نام تو نیسته

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود
هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست

قدم بکسوت ناز حدوثی بالد
خمارها همه جز نشه دوام تو نیست

خرام قاصد راز ت از آنسوی من و ماست
نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست

هزار آئینه در دل شکست تمکینت
ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست

فضولی هوست تنگ اعتبار مباد
بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست

نیاز پروری ناز محرپردازیست
بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست

به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند
چه شد که دانه دل ریشه کرد دام تو نیست

تامل نشود گر محاسب اعمال
کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست

چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست
چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست

سواد را ز تو روشن بنور فطرت تست
چراغ و هم کس آئینه دار شام تو نیست

چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی
نشان پا گل رعنائی خرام تو نیست

تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین
شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

تو خود شخص نفسخوئی که با دل نیست پیوندت
کدام افسون ز نیرنگ هوس افگند در بندت

درین ویرانه عبرت برنگی بی تعلق زی
که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افگندت

ندانم از کجا دل بسته این خاکدان گشتی
دنائت ریشه ئی دارد که نتوان از زمین کندت

ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا
کند دیوانه هستی خیالات عدم چندت

غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی
بغیر از خود نمیباشد عیال و مال و فرزندت

بهر دشت و در از خود میروی و باز می آئی
تو قاصد نیستی تا عرصها هر سو دوانندت

ز خود گر بگسلم جستی ز وهم جزو کل رستی
تعلقها نفس واریست کاش از دل برارندت

دماغ فرصت اینقدر ار بالیدن نمیخواهد
بگردون برده است از یک نفس سحر سحر خندت

زمینگیری برنگ سایه باید مغتنم دیدن
چه خواهی دید اگر در خانه خورشید خوانندت

ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید
کجائی چیستی آخر که آگاهی دهد پندت

خرابات تعین بر حبابت خنده ها دارد
سبو بر دوش اوهامی هوا پر کرده آوندت

بحرف و صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن
نفس گیر دو عالم تا به پیش آئینه دارندت

بمعنی گر شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)
جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت مانندت

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است
مبند چشم که آغوش امتحان باز است

درین طربکده حیف است ساز افسردن
گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

کجا دمید سحر کز چمن جنون نشگفت | تبسمی که گریبان عاشقان باز است
بمعبدی که خموشان هلاک نام تواند | چو سبحه بر دریک حرف صد دهان باز است
بهر طرف گذری سیر نرگستان کن | بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است
به پیش خلق ز اند از عبا لسم معقول | زبان بهندکه افسار این خران باز است
درین هوسکده غافل ز فیض یاس مباش | دریکه بر رخ ما بسته شد همان باز است
زجا نرفته جنون هزار قافله ایم | جرس بنالکه برمارهء فغان باز است
بجاده های نفس فرصت اقامت عمر | همان تاملشاگرد ریسمان باز است

بکنه سود زیان کیست وارسد (بیدل)
متاعها همه سر بسته و دکان باز است

تومست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست | هنوز زجر بدل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد | کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
بهیرو شهره شو ایدل کزین مزار هوس | چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست
بچشم بسته خیال حضور حق پختن | اشاره ایست که اینجا نگاه بینا نیست
دلت بعشوهء عقبی خوش است ازین غافل | که هرکجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست
بهرچه واسی از خود گذشتنی دارد | بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا | که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست
حریر کارگهء وهم را چه تار و چه پود | قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست
تو جلوه سازکن و مدعای دل دریاب | زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر زفکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائیکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست | ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست
بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا | چشم این آئینه راخاکستر خود توتیاست
شرم باید داشتن از شوخیء آثار شرم | چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر | موج را در رهرطپش بر وضع گوهر خنده هاست
جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست | درگداز آرزو هم جوش دریای بقاست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند | هرکجا اوجلوه دارد نازهستی مفت ماست
هرکرا از نشهء معنی است سیری خامشست | ساغر لبریز اگرصد لب گشاید بی صداست
عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام | اشک من سرچشمهء دوران چندین آسیاست
میکند هر جزوم از شوق توکار آینه | خامهء تصویرم و هر موی من صورت نماست
گربراید از صدف گوهرا سیر رشته است | خانه وغربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان میکند باد غرور اجزای من — نسخهٔ خاک مرا شیرازه نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم — باکمال سرکشی سعی نگاهم زیرپاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است — شعلهٔ جواله من مهر طومار فناست

(بیدل) از مشت غبار ما دل خود جمع کن
شانهٔ این طرهٔ آشفته در دست هواست

تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است — سرمهٔ لاف جهان گل کردن دود شب است
احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست — آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
تا چکیدن اشک را باید بمژگان ساختن — چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است
من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر — یکنفس جانیکه دارم چون حبابم بر لب است
رنج مهمیزی نمی خواهد سبک جولانیم — همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست — شعله از گردن کشی سرگشتهٔ چندین تب است
کینه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی — عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب است
بی نیازان را بسیر وادی اختر کار نیست — آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد — دامن صحرا مصلای نماز مشرب است
موج این دریا تکلف پرور گرداب نیست — طینت آزاد بیرون تاز وهم مذهب است
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وا نکرد — صبح غفلت سرشتان شانهٔ زلف شب است
همچو عکس آئینه زار دهر را سرمایه ام — رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

ناله ام (بیدل) بقدر درد دل پر میزند
نبض را گر اضطرابی هست درخور تب است

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است — لوح مزار هم به نگین نام داشته است
یاران تاملیکه درین عبرت انجمن — چینیٔ مو نهفته چه پیغام داشته است
غیر از ادای حق عدم چیست زندگی — بیش و کم نفس همه یک وام داشته است
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست — خوابیده است اگر کسی آرام داشته است
دل در خم کمند نفس ناله میکند — ما را گمان که زلف بتان دام داشته است
موی سفید کم کمت از هوش میبرد — پیری قماش جامهٔ احرام داشته است
در هر سر آتش دگر است از هوای دل — یک خانه آینه چقدر بام داشته است
هرجا خرام خوش نگهان گرد ناز بیخت — تا چشم نقش پا گل بادام داشته است
بخت سیاه رونق بازار کس مباد — در روز نیز سایه همین شام داشته است
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب و زشت — تا صیقلیست آینه ابرام داشته است
قدر سخن بلند کن از مشق خامشی — حرف نگفته معنی الهام داشته است

از هر خمی که جوش معانی بلند شد (بیدل) بگردش قلمت جام داشته است
جائیکه نه فلك ز حیا سر فگنده است چون گل چمن دماغیء اقبال خنده است
دیدیم دستگاه غرور سبك سران سرمایهء کلاه همه پشم کنده است
منصور بهء خرد همه را مات وهم کرد زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است
از خاك برنداشت فلك هر قد خمید باریکه پیری از خم دوشم فگنده است
بر عیب خلق خورده نگیرند محرمان ای بیخبر من و توخدا نیست بنده است
تا موس احتیاج بهمت نگاهدار دست تهی جنون گریبان درنده است
تا تیشه ات بپا نخورد از خاز مباش دندان دمیکه پیش فتد لب گزنده است
از یاس مدعا ره آرام رفته گیر این دشت تختهء کف افسوس رنده است
ما را مآل کار طرب بی دماغ کرد بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباش غرهء سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

چارهء درد سر دیر محبت جلیست شمع صفت عمرهاست قشقهء ما صندلیست
رابط اجزای وهم یکمژه بر بستن است تابدو چشم است کار علم وعیان احولیست
آئینهء راز دل آنهمه روشن نشد چاك گریبان همین یکدو الف صیقلیست
بهکه زلب نگذرد زمزمهء احتیاج خون قناعت مریز نالهء رگ ممتلیست
نام تکلف مباد ننگ تنگ و تار مردم ششجهتت خواب پاست کفش اگر مخملیست
کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست
مطرب دل گر زند زخمه بقانون شوق صور بصد شور حشر زمزمهء بلبلیست
لمعهء مهر ازل تا نفس زد علم ای بد لایل مثل نور شبت مشعلیست
بر خط تحریر عشق شور حوا شی مبند متن رموز ادب از لب ما جدولیست

(بیدل) ازاسرار عشق گوش ولب آگاه نیست
فهم کن ودم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بوحشتکدهء عالم نیست ذره‌ئی نیست که سرگرم هوای رم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست
چمن از غنچه بهرشاخ سرشکش گره است مژهء اهل طرب هم بجهان بی نم نیست
هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام از بهشت آنکه برون آمده است آدام نیست
گو بیا برق فرو ریز بکشت دو جهان عکس اگر محو شد آئینهء ما را غم نیست
رشته وار ی نفس سوخته افروخته ایم شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست
گر جهان نازبر اسباب فزونی دارد بهرسامان کمی ذرهء ما هم کم نیست

اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد
دیده هرگه مژه آورد بهم عالم نیست

چشم برموج خط دوختن از ساده دلیست
رشتهای رگ گل را گره شبنم نیست

عدم سایه ز خورشید معین گردید
گر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

(بیدل) از بس بگرفتاری دل خو کرده یم
بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرأت سوال شرم تر اگر جواب داشت
انگشت زینهار بغربال آب داشت

خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده است
نه چرخ پاك علامت صاد انتخاب داشت

بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس
شور جهان چکیدن اشك کباب داشت

تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم
کس پی نبرد صورت دیبا چه خواب داشت

از پیکر خمیده دل آسودگی ندید
این خانه پا زحلقهٔ در در رکاب داشت

خاك فسرده بر سر ناموس اعتبار
گنجیست در خیال که ما را خراب داشت

صبح ازل همان عدم بوده در نظر
در پنبه زار نیز کتان ماهتاب داشت

یارب تبسم که زد این شیشها بسنگ
تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت

زین بزم سرخوش دل مایوس میرویم
پیمانهٔ شکستهٔ ما هم شراب داشت

دیدیم جلوهٔ که کس آنجا نمیرسد
ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت

امروز با هزار کدورت مقابلیم
رفت آن صفا که آئینه با ما حساب داشت

سودیم دست و ختم شد اطهار وهم و ظن
علم و عمل درین دو ورق صد کتاب داشت

این تیرگی که در ورق ما نوشته اند
چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت

دست رد از گشودن لب گرد یاس بیخت
دم نازدن دعای همه مستجاب داشت

از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم
آه از حیا که رنگ رخ ما حباب داشت

(بیدل) بقلزمی که تو غواص فطرتی
گوهر گره برشتهٔ موج سراب داشت

جز خموشی هرکه دل برناله وفریاد داشت
شمع خود را همچونی دررهگذر باد داشت

ای خوش آن عهدیکه درمحراب چشم انتظار
اشك ما هم گردشی چون سبحهٔ زهاد داشت

صید ما را حلقهٔ دام بلا شد عاقبت
گوشهٔ چشمی که با دل الفت صیاد داشت

خواب اگر وحشت گرفت از دیدهٔ من دور نیست
خانهٔ چشمم چو گوهر آب در بنیاد داشت

بیخودی از معنیٔ جمعیتم آگاه کرد
گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت

کرد تعمیر اینقدر گرد خرابی آشکار
ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت

این زمان محو فرامش نغمگیهای دلیم
جام ما پیش از شکستنها ترنگی یاد داشت

از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار
چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت

دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود — ناله ما هم نوای هرچه با دا باد داشت
حیف اوقاتیکه بصرف کوششی بیجا شد — تیشه عمری نوحه برجان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست
گرد وحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

جز خون دل ز نقد سلامت بدست نیست — خط امان شیشه بغیر از شکست نیست
آرام عاشق آینه پرداز یء فنا ست — مانند شعله ئی که ز پا تا نشست نیست
خلقی بو هم خویش پرافشان وحشت است — لیک آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست
بنیاد عجز ریختهء رنگ سرکشی ست — درطره ئی که تاب ندارد شکست نیست
ما ئیم و سر نگونی ء از پا فتادگی — در وادئی که نقش قدم نیز پست نیست
جمعیت حواس در آغوش بیخودی ست — از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست
دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت اند — قلاب ماهیان تو موج است شست نیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست — ویرانه کشو ریکه با ین بند و بست نیست
عالم فریب دیدهء عاشق نمی شود — آئینهء خیال تو صورت پرست نیست
آسودگی چگونه شود فرش عافیت — پای مرا که آبله هم زیردست نیست

(بیدل) بساط وهم بخود چید دام چو صبح
ورنه زجنس هستیء من هرچه هست نیست

چشم بیدار طرب مایهء سامان گل است — درنظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است
آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته ایم — عرض رسوائی ما چاک گریبان گل است
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد — خنده های سحر آغوش پریشان گل است
یک نگه مشق تماشای طرب مفت هوس — غنچه در مهد بپرد از دبستان گل است
داغ بیطاقتیء کاغذ آتش زده ایم — رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است
اشک ما موج تبسمکدهء شوخی اوست — شور شبنم نمکی از لب خندان گل است
فرصت عیش درین باغ نحپیده است بساط — رنگ گرد یست زپائیکه بدامان گل است
نشوی بیهده تهمتکش جمعیت دل — غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است
تو هم از نالهء بلبل نه نشستن آموز — صحن این باغ پر از خانه بدوشان گل است
رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید — باخبر باش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن ترا آئینهء استغنا ست
نالهء بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است — ابروی سخن در شکن موج شراب است
آگاهی دل میطلبی ترک هنر گیر — کز جوهر خود بر رخ آئینه نقاب است

بیتاب فنا آینه کوشش نپسندد — شبگیر شررها همه یك لحظه شتابست
عارف بخدا میرسد از گردش چشمی — در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست
کیفیت طوفانکدهٔ گریه مپرسید — در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست
این بحر گداز جگر سوخته دارد — آبیکه تو داری بنظر اشك کبابست
چون سکهٔ دولت بکسی نیست مسلم — پیداست که هر نقش نگین نقش برآبست
خوش باش که در میکدهٔ نشئهٔ تحقیق — مینائی اگر هست همان رنگ شرابست
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد — یکسر جرس قافلهٔ موج حبابست
در محفل قانون نواسنجی عشاق — گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست
تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم — در بزم خموشان نفس سوخته بابست
دل چیست که با خاك برابر نتوان کرد — بیرون نتوان خانهٔ آئینه خرابست
دانش همه غفلت شود از عجز رسائی — چون تار نظر کوتهی آرد رگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسهٔ دانش ما جلد کتابست

چشم واکن حسن نیرنك قدم بی پرده است — گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
معنئی کز فهم آن اندیشه درخون میطپد — این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است
آنچه میدانی منزه زاعتبار بیش و کم — فرصتت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است
گاه هستی در نظر داریم و گاهی نیستی — بیش ازینها نیست گر آرم ورم بی پرده است
از مدارای فلك غافل نباید زیستن — زخم این شمشیر ناپیدا و خم بی پرده است
خواه انگشت شهادت گیر و خواهی زینهار — از غبار عرصهٔ ما یك علم بی پرده است
مدعا محو است از اظهار مطلب دم مزن — از زبان خامش سایل کرم بی پرده است
هرچه اندیشی به تحریك زبانت داده اند — تا قلم لغزید نی دارد رقم بی پرده است
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست — گر تو بر خیزی درد یر و حرم بی پرده است
شرم دار از لفظ گر میخواهی از معنی سراغ — از صمد تا کی نشان جستن صنم بی پرده است
حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود — جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال — بر جبین هر که خواهی دیدنم بی پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار ازل فهمد کسی
هر که جز بی پردگی پیداست کم بی پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقهٔ دام است — هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است
بیجوهری از هرزه درائیست زبانرا — تیغیکه بزنگار فرو رفت نیام است
مغرور کمالی ز فلك شکوه چه لازم — کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند فرداست نه پروا ز تو فرسوده دام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد با دام و قفس طایر پرریخته رام است
کی صبح نقاب افگند از چهره که امشب آئینه بخت سیهم در کف شام است
نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها ای سیل دل و برق نظر اینچه خرام است
مستند اسیران خم و پیچ محبت در حلقهٔ گیسوی تو ذکر خط جام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب اول سبق حاصل زر ترك سلام است
گویند بهشت است همان راحت جاوید جائیکه بداغی نطپید دل چه مقام است
چشم تو نه بست است مگر گفت و شنودت محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است
(بیدل) بگمان محو یقینم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست رنگ گل دود شمع محفل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست خم این طاق تیغ قاتل کیست
طپش آئینه دار حسرت ماست گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست نفس آخر غبار محمل کیست
خط آن لعل دود خرمن ماست رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشك گل رویت چراغ محمل کیست
بهم آورده دیدم آن کف دست نیم آگه بچنك او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر هوس آهنك رقص بسمل کیست
اگر اوهام سد راه ما نیست نفس افسون پای در گل کیست
برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است
هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست دیده هرجا محو حیرت میشود گل چیده است
بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه اش حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
ناله ام در وعده‌گاه وصل خارج نغمه نیست میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است
نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال چون حباب این کاسهٔ وهم از هوا بالیده است
درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است
دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد شمع این بزمم هنوزم یکمژه جنبیده است
زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست من اگر گردش نگشتم رنك من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس ناموس جنون — کسوت عریانتیها دامن از من چیده است

* * *

جنس موهومم دکان آبروئی چیده است — هیچ هم در عالم امید می ارزیده است

در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه — تا توان موری خیال عرضی اندیشیده است

زین سطور چند کز تسلیم دارد افتخار — معنی را زم جبینها بر زمین مالیده است

تا برنگش وارسی از نقش ما غافل مباش — بحر در جیب حبابـ اینجا نفس دزدیده است

همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی — داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است

طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط — زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است

نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست — گر همه رنگست با من گرداو گردیده است

در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم — سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است

دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش — خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است

خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل — جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است

گشته ام پیرو ز حق نعمت دیرینه اش — همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی — چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش ا
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت — هوای آبله ئی از سر حباب گذشت

بچشم بندجهان این چه سحر پرداز یست — که بی حجابی آن جلوه از نقاب گذشت

بهر طرف نگرم دود دل پر افشانست — کدام سوخته زین وادی خراب گذشت

جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد — حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت

کسی بچاره ء تسکین ما چه پردازد — که تا بداغ رسیدیم ماهتاب گذشت

ز مصرع نفس واپسین عیان گردید — که ما زهرچه گذشتیم انتخاب گذشت

سیاه کار فضولی مخواه موی سفید — کفن چو پرده درد بایدا ز خضاب گذشت

صفا کدورت زنگار جسم نزداید — ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت

زخود تهی شو و از ورطه ء خیال برای — بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت

بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد — فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت

ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را — که اشک دود شد و از سر کباب گذشت

ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم — شرر بیا نیم از حاصل جواب گذشت

بوادیئی که نفس بود رهبر (بیدل)
همین تامل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیک وبد ما بعجز وابسته است — قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است
بقدر رنا له مگر زین قفس برون آئیم — وگرنه بال بخون خفته است وپا بسته است
چوسنگ چاره ندارم از زمینگیری — زدست عجز که ما را بپای ما بسته است
بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید — نگه تصور رنگینیء حنا بسته است
کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش — دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است
درین دو هفته که در قید جسم مجبوری — گشاده گیر در اختیار را بسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام — نفس بدوش من ناتوان چها بسته است
دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه — غبار آئینه ام زنگهای نا بسته است
بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی — کف غباری و آئینه بر هوا بسته است
حریف نسخهء افتادگی نهء ورنه — هر آرابله مضمون نقش پا بسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم — شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

چو صبح برد نفس آنقدر مچین (بیدل)
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب و تب نشست — گرد سود نهای دستم برسر مطلب نشست
نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال — بر تبسم گرد شوخی خط برون لب نشست
مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام — میرسد جائیکه باید بردم عقرب نشست
طالع دون همتان خفته است در زیر زمین — بر فلک باور ندارم از چنین کوکب نشست
دوستان باید بیاد آرید تعظیم وفاق — شمع هم در انجمن بعد از وداع شب نشست
بیش ازین بر پیکر بیحس مپیچید اعتبار — مشت خاکی گل شد و چون خشت در قالب نشست
شکر عزت هرقدر باشد بجا آوردنی است — بوسه داد اول رکاب آنکس که برمرکب نشست
روز اول آفرینشها مقام خود شناخت — آفرین بر وصف و لعنت در زبان سب نشست
انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم — هرکجا تبخاله گل کرد شور تب نشست
میکشی کردیم و آسودیم از تشویش وهم — گرد چندین مذهب از یکجرعهء مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است برآزادگی
باله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست .

چو صبحم دماغ می آشام نیست — نفس میکشم فرصت جام نیست
دودم زندگی مایهء جانسکنی است — حق خود ادا میکنم وام نیست
تبسم بحالم نظر کردن است — دران پسته جز مغز بادام نیست
بهر جا برد شوق میرفته باش — نفس قاصد انیم پیغام نیست
جنون در دل از بیدماغی فسرد — هوا هست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است — گر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل که ما کیستیم — نشان میدهد آئینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع دار — شب و روز با یکدگر رام نیست
تلاش جهان چشم پوشیده نست — سحر نیز تا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان — کمین پرافشاندن آرام نیست
چو زنجیر پیوند هم بگسلید — تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم
تو افسرده ئی کار کس خام نیست

چو لاله بیتو ربس رنگ اعتبارم سوخت — خزان بیاد فنا داد و نوبهارم سوخت
زمرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش — در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاوس — هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز — که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود — صفای آئینه ئی وحشت شرارم سوخت
بعشق نیر اثر کرد شرم ناکسیم — عرق فشانیء این شعله خاکسارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده امداد من — دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آئینهء امتیاز هستیء من — زخوابگاه عدم تا سری برارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی — فلک کشید زگرداب و بر کنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پر افشانست — کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را — چهانسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم (بیدل)
نفس بسینهء ایندشت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است — لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادیست گلزار اسیران قفس — زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است
تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی — همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب پوشیها ست در سر بر تجرد پیشه گان — نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است
سرنمی تابم ز برق فتنه تا دارم دلی — موج آتش جوهر آئینهء داغ منست
اطلس افلاک بیش از پردهء چشمی نبود — چون نگه عریانیم از تنگیء پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم — غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است
واصلانرا سرمه میباشد غبار حادثات — چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است
لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس — داغ چندین گلخنم آئینه دار گلشن است

حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست | عقدهٔ کاریکه من از رمهجوم ناخن است
ای ز تیغ مرگ غافل برنفس چند ین منار | نیست جز نقش حباب آن سرکه موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زدن
پشت دست خود بدندان ندامت کندن است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست | خانه بر دوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
در گرفتاری بست عیش دل که مجنون ترا | مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست
چون کنم جولان بکام دل که باچندین طلب | از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست
طاقتی کوتا کسی سر منزلی آرد بدست | هر کجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست
مرد راکسب هنر دام ره آزادگیست | موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست
بی تاملی از مزار ما شهید ان نگذری | خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن | معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست
ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم | چشم اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست | تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر پاست
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود | آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست
بر بساط پایهٔ وهم آنقدر تمکین مچین | سلطنت را سایهٔ بال هما زنجیر پاست
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است | میروم من هم ببینم تا کجا زنجیر پاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند | ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر پاست

(بیدل) از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهٔ دل هر کجا خواهد شکست | آنسوی ده محفل امکان صد اخواهد شکست
تا توانی گر با بن ساز ما ن بساط آرا شود | عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
سعی افسر گرسرما را زسود او انداشت | آبله دردامن تسلیم پا خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب | گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست
از تعصب جاهلان دین هدا را دشمن اند | عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست
فصل گل ارباب تقوی را ز مستی چاره نیست | توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند | رنگ ما گر نشکند خود را کرا خواهد شکست
بر فسونهای املمغرور جمعیت مباش | عمر معشوقست و پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان | سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
دور گردون گر بکام ما نگردد گو مگرد | تا امید ی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن | دست برخونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما بامید شکست تو به (بیدل) زنده ایم
سخت پرهیزیست گر بیمار ما خواهد شکست

* * *

چون سپند آرام جسم درد ناکم ناله است
برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است

صد گریبان نسخهء رسوائیم اما هنوز
یك الف از انتخاب مشق چاکم ناله است

از علمداران یاسم کار اقبالم بلند
کز سمك تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمیفهمد زبان خاکسار بهای من
ورنه هر گردی که میخیزد زخاکم ناله است

از گداز عافیت اشکی برون خوشیده ام
با دهء درد دلم رگهای تاکم ناله است

تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود
بیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است

کس بد آموز نزاکت فهمیء الفت مباد
خامشی هم بیتو از بهر هلاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریك دل آوازم نداد
این جرس (بیدل) نمیدانم چراکم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست
بخت سیاه نامهء اعمال زشت ماست

گردون بهکر آفت ما کم فتاده است
مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست

چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم
چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست

در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم
ناقوس ازستمزده های کنشت ماست

سودای طره ات ز سر ما نمی رود
چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست

تهمت مبند بهده بر دوش وهم غیر
خار وگل بساط جهان خوب وزشت ماست

اشکی ز الفت مژه دل برگرفته ایم
هر دانه ئی که ریشه ندارد درکشت ماست

پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان
آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریختهء دردالفتیم
گرد جفا و داغ الم خاك وخشت ماست

چون سحر طوما چاك سینه ام واکردنی است
آرزو مستوری ئی دارد که رسواکردنی است

چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است

از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش
دامن پیچیده ئی دارم که صحرا کردنی است

نیستم بیهوده گرد چار سوی اعتبار
مشت خاکی دارم و بابادسودا کردنی است

خواهشی کوتا توانم فال نومیدی زدن
سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است

جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه ئی
مژده ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنی است

میکند خاکستری گرد از نقاب اخگرم
قمری ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است

قیدهستی برنتابد جوش استیلای عشق
چون هوا گرمی کند بند قبا وا کردنی است

کشتیء موجی بطوفان شکستن داده ایم
تانفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار — نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است

هیچ میگوید به آواز حزین در گوش من — کز پر واماندهٔ سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست — تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست

در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد — زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست

گر راه روی بر اثر اشک قدم زن — هستی است خدنگی که ز هر کیش گذشتست

شاید ز عدم گل کند آثار سراغی — زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست

هر اشک که گل کرد ز ما و تو براهیست — این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست

روز دو دگر نیز بکلفت سپری گیر — زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست

شیخان همه آداب خرامند و لیکن — زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست

آدم گری از ریش بیاموز که امروز — هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست

ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی — عمری که کمش میشمری بیش گذشتست

زین بحر که دور است سلامت ز کنارش — آسوده همین کشتی درویش گذشتست

سرمایهٔ هوا نیست چه دنیا و چه عقبی — از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده میندیش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت — چه سنگین بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت

تحیر بر سراپایتو واکرده است آغوشی — که چون طاوس نتوان دید بیرون گلستانت

کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا — بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت

بهارت را فسون اختراعی بود مستوری — قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت

مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب — قیامت بر جگر می خندد از گرد نمکدانت

بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن — سر شکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت

سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم — سفالی یافت در گل کردن این خاک ریحانت

چه نیرنگست سامان تماشاخانهٔ هستی — مژه بر خویش واکردم جهانی گشت حیرانت

شکست دل بآن شوخی ز هم پاشید اجزایم — که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت

برنگی گل نکردم کز حجابت بر نیاوردم — مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت

حریف معنیٔ تحقیق آسان کس نشد (بیدل)
چو تار سبحه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست — بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جهات امکان را / زعافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
برنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما / بهرچه دست زنی منزل فغان خالیست
ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید / دهان زخم اسیری که از زبان خالیست
اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد / چو چشم آئینه آغوش من همان خالیست
ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند / که آستین کریمان چو ناودان خالیست
بچشم زاهد خود بین چه توتیا و چه خاك / که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست
ز جیب هرمژه آغوش میچکد اینجا / بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور / توهم بتاز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب / هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
زچاك دانهء خرما شد اینقدر معلوم / که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست
گهر ز یاس کمر برشکست موج نه بست / دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
بجیب تست اگر خلوتی و انجمنیست / برون زخویش کجا میروی جهان خالیست

بهمزبانیء آن چشم سرمه سا (بیدل)
چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست / ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمند همت وحشت سوار عشق رساست / هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
زلاف ترك میفگن خلل بهمت فقر / شکست هر دو جهان یك کلاه وار تو نیست
شرر بچشم تغافل اشارتی دارد / که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد / بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست
کجاست آئینه ئی کز نفس نباخت صفا / هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی تردد ماند / بخود منازجهدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز / که هیچ نشه بگل کردن خمار تو نیست
کدام رمز و چه اسرار خویش راد رباب / که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست
بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا / که محو غیری و آئینه در کنار تو نیست
مثال شخص در آئینه گرد وحشت اوست / تو گر زخود نروی هیچکس دوچار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی (بیدل)
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلند منظرت
که بران مکان چو قدم نهی خم کردشی نخورد سرت

بد وروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نهٔ آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت

همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
تو چنان مروکه زلغزشی بکجی زند خط مسطرت

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشند جامه زپیکرت

نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چوغبار واعظ عبرتی و هواست پایهٔ منبرت

بدماغ افشرهٔ عنب مپسند این همه تاب و تب
که ز سیر انجمن ادب فگند بعالم دیگرت

زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسرا وفتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد زدماغ آبلهٔ ساغرت

زسواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات
بجز وردعای حضرت ذات

غنا و فقر هستی لا و الا ست
کد ائی نفی و شاهنشاهی اثبات

فسون ظاهر و مظهر مخوانید
خیال ست این چه تمثال و چه مرآت

جهان گل کردن یکتائی او ست
ندارد شخص تنها جز خیالات

نبا شد مهر اگر صبح تبسم
که خندد جز عدم بر روی ذرات

مه وسال و شب ور وزت مجازیست
حقیقت نه زمان دارد نه ساعات

نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع
بلند و پست ما تغییر حالات

همین غیب وشهادت فرق دارد
معانی در دل و بر لب عبارات

فروغی بسته برمرآت اعیان
چراغان شبستان محالات

نه او را جز تقدس میل آثار
نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس — من و دور از درت هیهات هیهات

زبان شرم اگر باشد بکامت — خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت — ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت

بهر دکان که درین چارسو نظر کردم — دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت

بدور خمکدهٔ اعتبار گردیدیم — سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت

ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور — تغافل تو ز هر سو نظر بسوی تو داشت

نظر برنگ تو بستم نظر بر نگ تو بود — خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت

ز ما و من چقدر بوی ناز می آید — نفس بهرچه دمیدند های و هوی تو داشت

غرور ناز تو مخصوص کجکلاهان نیست — شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت

هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نبست — زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت

چه جرعها که نه بر خاک ریختی زاهد — بأین حیا نتوان پاس آبروی تو داشت

بسجده خاک شدی همچو اشک وزین غافل — که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت

بگردش نگهت پی نبرد فطرت تو — که سبحهٔ توچه زنار در گلوی تو داشت

درین حدیقه بصد رنگ پرزدم (بیدل) — ز رنگ درنگذشتم که رنگ بوی تو داشت

چه گوید آئینه ام شکر خوش معاشیء حیرت — زجلوه باج گرفتم به بی تلاشیء حیرت

بمکتبی که ادب وا نگاشت سرخط نازت — نخوانند جو هر آئینه جز حواشیء حیرت

هزار آینه طاءوس می پرم بخیالت — بهشت کرد جهانرا چمن تراشیء حیرت

شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم — نمیرسم بخود اکنون زدورباشیء حیرت

بغیر محو شدن قدردان جلوه چه دارد — گلاب بزم تو ایم از نیاز پاشیء حیرت

بعلم و فضل منازید کاین صفا که دارد — بقدر جوهر آئینه بد قماشیء حیرت

در آن مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل) — ترحم است بحال جگرخراشیء حیرت

حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست — مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد لنگ نیست

نغمه ها بیخواست می جوشد زساز ما و من — حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست

در محیط از خود نمائیها نمی گنجد حباب — گر نفس برخود نبالد گوشهٔ دل تنگ نیست

سکتهٔ صد مصرع موجست تمکین گهر — درد بستان ادب سنجی تامل دنگ نیست

چون طبایع خور برهم غیرت انشا میکند — صاحب گر بریك نسق باشد شرر در سنگ نیست

ما بأین صوم و صلوة آنگاه سودای بهشت — میشود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست

بیش ازین بر خود مچین پست و بلند اعتبار   جز سر و پائیکه داری افسر و اورنگ نیست
نام اگر آئینه خواهد جوهر تمثال کو   عالم تصویر عنقائیم ما را رنگ نیست
تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح   تا شب است آئینهٔ خورشید هم بیزنگ نیست
خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین   هر چه بادا باد در کار است اینجا ننگ نیست
(بیدل) از طاقت جهانی را بخود کردی طرف
با ضعیفی گر توانی صلح کردن جنگ نیست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است   تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر   سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
بساختیار نرفتیم هر کجا رفتیم   غبار ما و نفس حکم صید و فتراک است
ز بس زمانه هجوم کساد بازاریست   چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است
چگونه کم شود از زمانه ملامت زاهد   که صد زبان درازش بچوب مسواک است
ازین محیط که در بی نمی است طوفانش   کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است
غبار حادثه خصمیست ناتوانان را   کمند موج خطر ناخدای خاشاک است
ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد   دلیل قافلهٔ صبح سینه چاک است
نیامده است شرابی بعرض شوخی رنگ   جهان هنوز سیه مست سایهٔ تاک است
چه وا نمایمت از چشم بند عالم وهم   که خود نمائی آئینه در دل خاک است
زمانه کج منشانرا بسر کشد (بیدل)
کسی که راست بود خار چشم افلاک است

حیرتم عمری بامید ندامت شاد داشت   جان کنیها ریشه ئی در تیشهٔ فرهاد داشت
دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس   آه از آن آئینه کز جوش نفس امداد داشت
بی تو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ   پر تو مهر تو این ویرانه را آباد داشت
لخت دل را سد راه ناله کردن مشکلست   دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت
پیش از آن کاندیشهٔ دام و قفس رهزن شود   طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشهٔ عجزم بجاست   ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن زاده ئی   کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
برده ام تا جلوه ئی نقب خرابیهای دل   این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت
یاد ایامیکه در صحرای پر شور جنون   همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت
انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر   بیت ابرو در ازل هر مصرع آن صاد داشت
یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد   بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت
بسکه پیکان بود (بیدل) غنچهٔ این گلستان   زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

حضور کلبهٔ فقر از تکلفات بریست — چراغ ما ز سرشام تا سحر سحریست
سرا میدا قامت درین بساط کراست — چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفریست
صدای تست کزین کوه باز میگردد — بناله رنج مکش درمزاج سنگ کریست
زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست — بهوش باش که هرماه دورها قمریست
بعجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور — شکست شیشهٔ امکان کلاه نازپریست
تبسم که درین باغ بی نقابی کرد — که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکریست
گرفتم آینه ات نیست محرم اشیا — بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصریست
بهر نفس دلی ایجاد میکنی نهگی — که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست
بلندگیٔ نفست اعتماد جهد خطاست — بجا نشین و قدم زن که مرکبت کمریست
درین بساط که نرد خیال میبازیم — بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بریست

زننگ دعوی گردنکشی حذر (بیدل)
که داغ شمع تهٔ پا گل دماغ سریست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست — طاوس جلوه زار تو آینه خانه ایست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم — در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه ایست
درد سر تکلف مشاطه برطرف — موی میان ترک مرا بهله شانه ایست
حسرت کمین وعدهٔ وصلیست حیرتم — چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست
ضبط نفس نوید دل جمع میدهد — گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ایست
زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت — هرقطره را بخویش رسیدن کرانه ایست
مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار — هرجا سری بسجده رسید آستانه ایست
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز — منظور این وآن نشدن هم نشانه ایست
دریاد عمر رفته دلی شاد میکنم — رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست

(بیدل) زبرق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختراست — قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهراست
موج شهرت در کمین خامشی پرمیزند — مصرع برجسته آهنگی زتار مسطراست
زشتیٔ اعمال دارد برق نفرین در بغل — شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیوراست
منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف — هرنوائی کز لب خاموش جوشد گوهراست
از مآل جستجو های نفس آگه نیم — اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستراست
مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من — گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهراست
این معما جز دم تیغ تو نکشاید کسی — کزهزاران عقده ام یکعقدهٔ سوداسراست

می خروشد عشق از هم میگداز د پیکرم
نعرهء شیر این نیستان را بآتش رهبر است

گر مرا اسباب پروازی نباشد گو مباش
طایر رنگم شکست خاطرم بال و پر است

همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن
مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است

راحت جاوید فقرا ز جاه نتوان یافتن
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است

کعبه جوا فتاد شوخیهای طاقت ورنه من
هرکجا از پا نشینم آستان دلبر است

جوش دانش اقتضای صافیء دل میکند
خانهء آئینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت (بیدل) ایمن از خاکستر است

خاک نمیم ما را کی فکر عز و جاه هست
گرد شکستهء ما برورق ما کلاه هست

عشق غیور را ز ما چیزی نخواست جز عجز
سا ز گدائی اینجا منظور پادشاه هست

خیر و شریکه دارید بر فضل وا گذارید
هرچند ناامیدیم عفو است در کیش ما گناه هست

با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس
در آفتاب محشر بی سایگی پناه هست

دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار
تمثال بی اثر را آئینه دستگاه هست

ای شمع چند خواهی مغرور نا ز بودن
این گردن بلندت سرد رکنار چاه هست

جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد
هرچند پا نداریم چون سبحه سر براه هست

خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی
با هر سیاه کاری در ... مدام نگاه هست

شستن مگر بخواند مضمون سرنوشتم
تا میکه من ندارم در نامهء سیاه هست

شادم که فطرتم نیست تر یاکیء تعین
وهمی که میفروشم بنگ است وگاه گاه هست

(بیدل) دلیل عجز است شبنم طرازیء صبح
از سعی بی پر و بال اشکم گداز آه هست

خامش نفسم شوخیء آهنگ من اینست
سرجوش بهار ادبم رنگ من اینست

عمریست گرفتار خم پیکر عجزم
تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست

بیتاب هوا سنجیء عمرم چه توان کرد
میزان خیال نفسم سنگ من اینست

خمیازه ام آرایش پیمانهء هستی است
چون صبح خمارم مشکن رنگ من اینست

موج می و آرایش گوهر چه خیال است
ناموس جهان طپشم ننگ من اینست

نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم
مجنون تو امدانش وفرهنگ من اینست

با هرکه طرف گشته ام آرایش اویم
آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست

ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن
گر آبله دارد قدم لنگ من اینست

نا محرم آن جلوه ام از (بیدلیء) خویش
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است
از غبار سرمه آوازی توهم کرده است

بی‌تو گرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم
بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است

تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود
موج این بحرا ز زبان ما تلاطم کرده است

از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنیم
صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

معبد حرص آستان سجده‌ء بی عزتیست
ها لمی اینجا به آب رو تیمم کرده است

هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد
قطره را گوهر شدن بیرون قلزم کرده است

خام طبعان از فشار رنج دهر آزاده اند
پختگی انگور را زندانی خم کرده است

غیبت ظالم گزندش کم مبیند پیش از حضور
نیش عقرب نرد با نها حاصل از دم کرده است

سحرکاریهای چرخ از اختلاط بی نسق
خشکیء اطوار مردم را سر پشم کرده است

آن طپش کز زخم حسرت های روزی داشتیم
گرد ما را چون سحر انبار گندم کرده است

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید
در همین جا (بیدل) ما هم دلی گم کرده است

خاموشیم جنون‌کده‌ء شور محشر است
آغوش حیرت نفسم ناله پرور است

داغ محبتم در دل نیست جای من
آنجا که حلقه‌میزنم از دل درون تر است

بیقدر نیستم همه گر باب آتشم
دود سپند من مژه‌ء چشم مجمر است

آرام نیست قسمت دا باکه بحر را
بالین حباب و وحشت امواج بستر است

از عاجزان بترس که آئینه‌ء محیط
چون گل بجنبش نفس باد ابتر است

پیوند دل بتار نفس دام زندگیست
در پای سوزنت گره‌ء رشته لنگر است

در بحر انتظار که قعرش پدید نیست
اشکی که بر سر مژه‌ئی سوخت گوهر است

جز وهم نیست نشه‌ء شور دماغ خلق
بد مستی سپهر هم از گردش سر است

نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار
چشم امید دیگر و آئینه دیگر است

ما را ز فکر معنیء باریک چاره نیست
در صیدگاه ما همه نخچیر لاغر است

پیچیده ایم نامه پرواز در بغل
رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است

آئینه در مقابل ما داشتن چه سود
تمثال عجز ناله‌ء زنجیر جوهر است

ضبط سرشك ما ادب انفعال اوست
گر حسن بر عرق نزند چشم ما تر است

(بیدل) بفرق خاك نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست
تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست

پیریم راه فنا بر زندگی هموار کرد
بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست

دستگاه معنیء نازك سخن را زیور است
جوهر این تیغ جزپیچ و خم اندیشه نیست

پای در دامن کشیدن نشهٔ جمعیت است — بادهٔ ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست
ساز هستی یکقلم آمادهٔ برق فناست — مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست
آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم — شبنم ما را بغیر از خود گدازی پیشه نیست
دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو — شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست
پیکر خم گشته انشا میکند موی سفید — موج جوی شیر بی امداد آب تیشه نیست
از سر افتاده پا برجاست بنیادم چو شمع — نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

(بیدل) از خویشان نمیباید اعانت خواستن
مومیائی چاره فرمای شکست شیشه نیست

خط لعلت غبار حیرت افزاست — زمرد از رگ این لعل پیداست
ز غارت کاری دور نگاهت — بروی باده رنگ نشه عنقاست
ز بیدادت بهار ناز رنگین — ز رفتار توکار فتنه بالاست
در ان محفل که درد عشق ساقیست — تمنا باده است و ناله میناست
هنر جمعیت ما را بر آشفت — ز جوهر نسخهٔ آئینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم — شکست هرچه باشد خندهٔ ماست
سراسر خواب غفلت میپرستیم — خیال پوچ سخت افسانه پیراست
ز کف گرداب دارد پنبه در گوش — که غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کن و مست غنا باش — که در خاک آنچه میخواهی مهیاست
بهرجا دامی افگنده است صیاد — بهار نرگستان تمناست
برون میتاز از ین نه حلقه زنجیر — جنون عاشقان یک نشه بالاست
سحر در پرتو خورشید محو است — بهرجا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار (بیدل)
رگ گل دسته بند حیرت ماست

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سر شکنیست — تا شفا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنیست
مگذر از ذوق حلاوت کدهٔ محفل درد — ناله پردازی نی عالم شکر شکنیست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد — گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست
صد قیامتکده در پردهٔ حیرت داریم — مژه بر هم زدن ما صف محشر شکنیست
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم — زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست
میبرد سعی فنا تنگی از آغوش حباب — وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست
آرزو حسرت مژگان که دارد یارب — که نفس در جگرم بی خود نشتر شکنیست
محو کن عرض کمال و دل روشن دریاب — صافی آینه آئینهٔ جوهر شکنیست

ترك جمعیت دل سخت ندامت دارد
بحر یکسر عرق خجالت گوهرشکنیست

(بیدل) ازخویش بجز نفی چه اثبات کنیم
رنگ راشوخی پرواز همان پرشکنیست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست
اینقدر رها برنمیدارد گرانی پشت دست

شوکت ملک وملک تا اوج اقبال فلک
جمله پامال است هرگه میفشانی پشت دست

تاکی از ترك کلاه آرایش اندیشیدنت
معنی‌ئی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست

عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم
تازنم از پیکر خم برجوانی پشت دست

دعوی قدرت جهانی را ز پا افگنده است
پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست

از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید
کاین ورق افشاند برلفظ ومعانی پشت دست

سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست
تا کجا گیرد غبار پرفشانی پشت دست

عهده کار ندامت بار دوشم کرده اند
عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست

قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط
حرص دندان دارد ودنیای فانی پشت دست

غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست
پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست

از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی است که دربند گریبان گلست
عیش موجیست که سرگشته طوفان گلست

غنچه رابوی دل افزا سخن زیرلبی است
خلق خوش ابجد طفلان دبستان گلست

محو رنگینی گلزار تماشای توام
از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست

بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار
دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست

در گلستان فنا سعی کسی ضایع نیست
رنگ هم گررود از خود پی سامان گلست

عالمی چشم بگرد رم ما روشن کرد
دم صبح آینه پرداز چراغان گلست

ایخوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز
بال بلبل بنظر دارد وحیران گلست

دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
گردش رنگ همان لغزش مستان گلست

غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست

ماتم وسور جهان آینه یکدگرانند
مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست

دیده‌ئی واکن و نیرنگ تحیر دریاب
این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

(بیدل) از یاد رخش غوطه بگلشن زده‌ایم
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

خنده تنها نه همین برگل وسوسن تیغست
صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست

غنچه‌ئی نیست که زخمی ز تبسم نخورد
باخبر باش که اند از شگفتن تیغست

در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع
کاین سپر را ز سحر در ته دامن تیغ است

مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
دوست را آب حیات است و بدشمن تیغ است

بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تیغ است

چون گل شمع بهر اشک سری باخته ایم
گریه هم بی تو برین سوخته خرمن تیغ است

تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغ است

چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست
رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغ است

شغل ما و فنا موج و حباب است اینجا
سر ز تن نیست کسی را که بگردن تیغ است

قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)
صد احسان نفس در نظر من تیغ است

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست
گریه سیلابی بچندین دشت و دامان آشناست

سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
سیل عمرت شد که با این خانه ویران آشناست

از فسون ناصحان بر خویش میلرزم چو آب
یک تن عریان من باصد زمستان آشناست

جور حسن و صبر عاشق توام یکدیگر اند
با خدنگ او دل من همچو پیکان آشناست

دور گرد وصلم اما در تماشاگاه شوق
با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست

نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست
صافیء آئینه با گبر و مسلمان آشناست

غرق دل شو تا باسرار حقیقت وارسی
قعر این دریا همین باغوطه خواران آشناست

ما جنون کاران ز طاقت یکقلم بیگانه ایم
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست

بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست
قطره دست از خود بشو هرچند طوفان آشناست

(بیدل) این محفل نهان در گریهء شمع است و بس
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است
از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

عرق شرم تو از چشم جهان شست نگاه
گر تو خجلت نکشی آینه ها بسیار است

گوشهء چشم تو محرومیء کس نپسندد
گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است

نرود حق وفای ادب از گردن ما
موج را بستن گوهر گرهء زنار است

در مقامیکه جنون نشهء عزت دارد
پای بی آبله یکسر سر بی دستار است

، برو تا بکجا خاک مذلت نشود
حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است

زر و سیمی که کنی جمع و بدرویش دهی
طبع گر ننگ فضولی نکشد ایثار است

خواجه تا چند نبندد بتغافل در گوش
شور هنگامهء محتاج دماغ افشار است

تاکی اندوه کج و راست ز دنیا بردن
مهرهٔ عرصهٔ شطرنج بصد رفتار است

غافلان چند هوا تا ز جنون باید بود
کسوت سرکشی شمع گریبان وار است

(بیدل) آخر بسر خویش قدم باید زد
جادهٔ منزل تحقیق خط پرکار است

خواب راحت در دیدهٔ حیران عاشق بار نیست
خانهٔ خورشید را با فرش مخمل کار نیست

عشق مختار است با تدبیر عقلش کار نیست
این کنم یا آن کنم شایستهٔ مختار نیست

شعلهٔ آواز ما در سرمه بالی میزند
شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست

حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم
تا تو از آئینه می یابی اثر دیدار نیست

چارسوی دهر از شور زیانکاران پر است
آنکه با خود مایه‌ئی دارد درین بازار نیست

در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش
نقش روی درهمش جز پیچ تاب مار نیست

عبرت آئینه گیر ای غافل از لاف کمال
عرض جوهر جز خراش چهرهٔ اظهار نیست

زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته ایم
آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست

آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات
جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

دل بذوق وعدهٔ فرداست مغرور امل
عشق گوید چشم واکن فرصت اینمقدار نیست

از هوا برپاست (بیدل) خانهٔ وهم حباب
در لباس هستیٔ ما جز نفس یکتار نیست

خواجه تاکی باید این بنیاد رسوائی که نیست
بر نگین ها چند خندد نام عنقائی که نیست

دل فریبت میدهد مخموری و مستی کجاست
در بغل تا چند خواهی داشت مینائی که نیست

خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود
تا کجا آخر برون آرد سر از جائی که نیست

هرچه بینی در جنون زار عدم پر میزند
گرد ما هم بال میریزد بصحرائی که نیست

ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست
گر بفهمد کس همین دنیاست عقبائی که نیست

پیش ازان کز وهم دی آئینه زنگاری کنید
در نظرها روشن است امروز فردائی که نیست

نرگستانهاست هر سو موج زن اما چه سود
کس چه بیند زین چمن بی چشم بینائی که نیست

همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق
کثرت ابرام برهم بست درهائی که نیست

زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن
لب بهم آورد نی میخواهد انشائی که نیست

آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش
چشم بستن هم پلی دارد بدریائی که نیست

در خیال آباد امکان از کجا آتش زدند
عالمی را سوخت حیرت در تماشائی که نیست

هوش اگر داری ز رمز کن فکان غافل مباش
زان دهان بی نشان گل کرده غوغائی که نیست

(بیدل) این هنگامهٔ نیرنگ داغم کرده است
خار رشد رنج تعلق بازد رپائی که نیست

خود گدازی نم کیفیت صهبای من است — خالی ازخویش شدن صورت مینای من است

عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کرد — چشم برخاك نظر دوخته جویای من است

سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد — شور آفاق صدای پر عنقای من است

همچو داغ ازجگر سوختگان می جوشم — شعله هر جا مژه گرم کند جای من است

نتوان با همه وحشت زسر درگذشت — فال اشکی که زند آبله در پای من است

فرصت رفته بسعی املم می خندد — چشمك برق هما نابروی ایمای من است

تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت — آرزو مژده دهد اوج ثریای من است

اگر اینست سر و برگ نمود هستی — داغ امروزمن آئینه فردای من است

سجده محمل کش صدقافله عجزاست اینجا — اشك بی پا وسرم در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)

چون گهر صافی دل باده مینای من است

خود نمائیها کشافت جوهر یست — شیشه تا در سنگ میباشد پر یست

اعتبا را نیجا ندارد عافیت — شمع سرتا پاش پامال سر یست

سروگل ناکرده آزادی مخواه — این ثمر وقف بهار بی بریست

پنبه نه در گوش ووا کش بی خلل — خانه آسودگی قفلش کریست

بیخودی را چارسوی نازآن — رنگ گردانند دکان جوهریست

آتشم آتش مپرس ازکسوتم — هرچه میپوشم همان خاکستریست

انفعال سجده زان درمیبرم — برجبین من عرق باید گریست

رنگ ها یکسر شکست آماده اند — این گلستان عالم مینا گریست

یکقلم موی شکن پرورده ایم — پهلوی ما نردبان لاغریست

فطرت از ناراستی چپ می خورد — لغزش این خامه از بی مسطریست

وصل پیغام است چون آمد بحرف — تا خدائی گفته پیغمبریست

مرد را درخلق منصف زیستن — برسپهر اوج غیرت محوریست

چون عرق گوهر فروش خجلتیم — قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت

خاك ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ماست — گراین دیوار نبود خانه صحراست

من و پیمانه نیرنگ کثرت — دماغ وحدتم اینجا دو بالاست

شرر خیز است چشم از اشك گرمم — برنگ داغ جامم شعله پیماست

نخواندم غیر درس بی نشانی — ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق / خط پیشانی من هم چلیپاست

بکن حفظ نفس تا میتوانی / که نخل زندگی زین ریشه برپاست

چو دل روشن شود هستی غبار است / نفس در خانهٔ آئینه رسواست

ز درس عشقم این معنیست روشن / که از خود چشم پوشیدن معماست

شدم خاک و غبارم هیچ ننشست / هنوزم نالهای درد پیداست

سبک بگذر ز دلهای اسیران / که تمکین تو سنگ شیشهٔ ماست

فلک گرد خرام کیست یارب / ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست (بیدل)
ز خجلت دیدهٔ من در تهٔ پاست

دارم ز نفس ناله که جلاد من اینست / در وحشتم از عمر که صیاد من اینست

برداشته چون ریگ روان دامنهٔ اشکی / آوارهٔ دشت طپشم زاد من اینست

مدهوش تغافلکدهٔ ابروی یارم / جا میکه مرا میبرد از یاد من اینست

چون صبح بگرد رم فرصت نفسم سوخت / آن سرمه که شد رهزن فریاد من اینست

سنگی بجگر بسته ام از سختی ایام / آئینه ام و جوهر فولاد من اینست

هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم / در باغ هوس سایهٔ شمشاد من اینست

چشمی نشد آئینهٔ کیفیت رنگم / شخص سخنم صورت بنیاد من اینست

دارم بدل از هستی موهوم غباری / ای سیل بیا خانهٔ آباد من اینست

هر ناله برنگ دگرم میبرد از خویش / در مکتب غم سیلی استاد من اینست

دست مژه برداشتنم عرض تمناست / حیرت زده ام شوخی فریاد من اینست

از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد / دام و قفس طائر آزاد من اینست

با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش / جان میکنم و تیشهٔ فرهاد من اینست

هر حرف که آید بلبم نام تو باشد / از نسخهٔ هستی سبق یاد من اینست

گردی شوم و گوشهٔ دامان تو گیرم / گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشک ز سرگشتگیم نیست رهائی
(بیدل) چکنم نشئهٔ ایجاد من اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است / ناله گر بال کشد گردن مینای دل است

نیست بی شور جنون مشت غباری زین دشت / ششجهت عرض پریشانی اجزای دل است

دهر گو تنگتر از قطرهٔ خون گیرد / گرهٔ آبله میدان طپشهای دل است

مسطر صفحهٔ آئینه همان جوهر است / نفس سوخته هم جادهٔ صحرای دل است

عشرت خانهٔ تار یک ز روزن باشد / زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جا زدۀ ویدن واماند — نفس از ضبط من وما گهرآرای دل است
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا — صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است
به که جز بر ورق گل نه نشیند شبنم — بیشتر دست نگارین بتان جای دل است
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد — اشك یکسر قدم آبله فرسای دل است
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد — گفت معذور که در دامن من پای دل است
درد مشکل که از ین دایره بیرون تازد — آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

(بیدل) از گرد هوس در قفس یاس مباش
زنگ آئینه ات افسون تمنای دل است

در ان بساط که حسنت دچار آئینه است — بهشت آئینهء انتظار آینه است
ز نقش پا یتو کائینه دار آینه است — بساط روی زمین را بهار آینه است
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش — چرا ز رویتو حیرت شکار آینه است
بیاد جلوه نظر باختیم لیك چه سود — که این گل از چمن انتظار آینه است
بدستگاه صفا کوش گر دلی داری — همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان ز ساده دلی گشت نسخهء تحقیق — که خوب وزشت جهان در کنار آینه است
صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر — نمد زگرد کدورت حصار آینه است
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن — عرق بعالم شوخی بهار آینه است
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه — نفس بچشم تامل غبار آینه است
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست — نهان پردهء دل آشکار آینه است
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان — که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

ز نقشهای بد ونیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

در ان مقام که عرض جلال معبود است — غبار نیستی ماست آنچه موجود است
جهان بی جهتی قابل تعین نیست — بهرطرف که اشارت کنیم محدود است
مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی — احد شمردنت اینجا حساب معدود است
خموش تا نفست ما و من نینگیزد — نهال شعله بهرجاست ریشه‌اش دوداست
زنقد وجنس خود آگه نه ئی درین بازار — اگر بفهم زیان هم رسیده ئی سود است
نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی — بهر کجا اثر سجده ایست مسجود است
بیاض دیدهء یعقوب نا امیدی نیست — در انتظار بهی داغ ما نمکسود است
زسر نوشت مپرسید منفعل رقمیم — جبین خطیکه نشان میدهد نماندود است
قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل) — که غیر خاك شدن هرچه هست مردود است

دربهار گریه عیش بیدلان آماده است — اشك تا گل میکند هم شیشه وهم باده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست — چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچکس واقف نشد از خم کار رفتگان — در پی این کاروان هم آتشی افتاده است
پردهء ناموس هستی اعتباری بیش نیست — بزم ما را شیشه ئی گر هست رنگ باده است
منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق — هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
زاهد از رشك شرار شوق ما تردامنان — همچو خار خشك بهر سوختن آماده است
عقل گو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما — عشق مشت خاك ما را سر بصحرا داده است
خار راه اهل بینش جلوهء اسباب نیست — از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
زینهار ایمن مباش از اشك درد آلود من — گر همه یك شبنم است این طفل طوفان زاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن — هرچه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است
گوهر ما کاش از تنگ فسردن خون شود — میرود دریا ز خویش و موج ما استاده است

دل بنادانی مده (بیدل) که در ملك یقین
تختهء مشق خیال است آینه تا ساده است

در پیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسیست — سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل — تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست
دریا گهرفروشست از آرمیدن موج — گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست
عیش ونشاط امکان موقوف غفلت ماست — تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست
فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد — آتش زن وطرب کن کاینخانه را عروسیست
دل را بهار عشرت ترك خیال جسم است — گر سر برآرد از خاك این دانه را عروسیست
بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری — در بزم خوابناکان افسانه را عروسیست
از لطف سرفرازان شادند زیردستان — در خندهء صراحی پیمانه را عروسیست
زان نالهئی که زنجیر در پای شوق دارد — فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست
در سینه بیخیالت رقص نفس محال است — تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرا نسوزم شمع وداع هستی
زانشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست — جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنبشش نامیده اند — بی تکلف این سخن غیر از لب نگشوده نیست
گر زبان از شوخیء اظهار وادزدد نفس — صافی آئینهء مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است — هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطرها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند — تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست — تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

***

در تماشائیکه باید صد مژه بالا شکست — خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست
شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله — تا کجاها بایدم مینا بزیر پا شکست
خاك گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم — نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست
عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند — موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست
در خم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند — این شبستان سرمه دانها در گلوی ما شکست
سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور — گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست
تا کد امین قطره گردد قابل تاج گهر — صد حباب ایجاز بیمغزی سر خود را شکست
موج خون لاله می آید سراسر در نظر — یا دل دیوانه ئی در دامن صحرا شکست
بی تکلف از غبار پاس دلها نگذری — تشنهء خون می شود هر ذره چون مینا شکست
بر فریب نسیه نقد خرمیها باختیم — ساغر امروز ما بد مستیء فردا شکست
تا لطافت از طبایع رفت شعرا زرتبه ماند — مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست
(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگر در پا شکست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست — بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن — زخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست
اعتماد مأمن دیگر درین وادی کجاست — گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست
اینچنین گر شور مستی از لبت گل میکند — در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند — بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست
ما جنون آوارگان آشفتگی سر منزلیم — در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست
خواب اسباب جهان را نعمتی جز یاس نیست — میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست
جرأت ما نیست جز گرد نفس بر هم زدن — ناله گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست
تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما — دست ها از کلفت بار دعا خواهد شکست
هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش — دیدهء نرخ آبروی توتیا خواهد شکست
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن — شوخیء تمثال گر آئینه را خواهد شکست
کو دماغ جستجوهای کنار نیستی — موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا — این غبار وهم را یك پشت پا خواهد شکست
(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل
بال ما را شوخیء پروانما خواهد شکست

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است — سایه بیدی سراپای مرا پوشیده است
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است — همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
سخت بیدردیست دست از دامنت برداشتن — خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است
تا مرا عشقت چو شبنم دیده بیخواب داد — از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است
عاقبت خواهم بآن الفت سرا محمل کشید — بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است
بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام — ای هوس خاموش امشب آهم آرامیده است
برق بی رنگست عشق اما درین صحرای وهم — دیده خلق از سیاهیهای خود ترسیده است
صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند — نیستم نومید این ظالم بخوابم دیده است
خاک شو ای دل که در ناموس گاه عرض ناز — حسن را زنگ دوئی ز آئینه رنجانیده است
کاش چشم کس قضا نگشاید از خواب عدم — هر چه خوابیده است اینجا فتنه خوابیده است
با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم — شعله هم در جرأت خاشاک ما لرزیده است
بستر آرام در دنیا گرم نتوان یافتن — عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله
خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زن است — شمع را از استقامت خون خود در گردن است
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد — گر بدل تنگی بسازد غنچه ما گلشن است
هر که رفت از خود بداغ تازه ام ممتاز کرد — آتش این کاروانها جمله بر جان من است
جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون — پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است
پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع — گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است
بیریاضت ره بچشم خلق نتوان یافتن — دانه بعد از آرد گشتن قابل پرویزن است
سوختم صد رنگ تا یک داغ راحت دیده ام — پیکر افسرده ام خاکستر صد گلخن است
همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را — شعله ها در پنبه داغ دلم پروردن است
اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی است — در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است
مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب — باطن هر ذره از چندین طپش آبستن است
هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم — چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

معنیء سوزیست (بیدل) صورت آسایشم
جامهء احرام آتش پنبهء داغ من است

در خموشی یکقلم آوازهء جمعیت است — غنچه را پاس نفس شیرازهء جمعیت است
لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس — زلف را هر حلقه در خمیازهء جمعیت است
جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن — گور اگر لب وا کند دروازهء جمعیت است

همچوگرد ابم درین دریای طوفان اعتبار / عمرها شد گوش بر آوازهٔ جمعیت است

سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت / شعلهٔ ما را نوید تازهٔ جمعیت است

گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود / تفرقه آئینهٔ اندازهٔ جمعیت است

خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است / خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است

چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن / سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است

دل بسعی گریهٔ سرشار روشن کرده ایم / این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است

خامکار الفت داغ محبت نیستم / همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است

ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار / همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است

ننگ تصویریم از ماجرات جولان مخواه / اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است

هیچکس برمعنیٔ مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه پیش پا رما را خواندن است

نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم / شوخیٔ نظارهٔ ما تار چشم سوزن است

طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی / از پیٔ حبس نفس آئینه حصن آهن است

بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا / شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است

ضبط بیباکیست در کیش جنون ترک ادب / بی گریبان دست من پای برون از دامن است

جز تامل نیست (بیدل) مانع شوق طلب
رشتهٔ این ره اگر دارد گره استادن است

درخیال آباد راحت آگهی نامحرم است / جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است

در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز / ساز بزم زندگانی را همین زیروبم است

پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند / کاسهٔ چشم گدا گر پر شود جام جم است

از دو تا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار / قامت هر کس بزیر بار می آید خم است

یاس تمهید است این امیدها هشیار باش / هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است

با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو / رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است

در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل / خانهٔ آئینه هم بر پا بدیوار نم است

درس عبرتهای ما رانسخهٔ در کار نیست / چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است

تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد / گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است

شعله هرجا میشود سرگرم تعمیر غرور / داغ می خندد که همواری بنای محکم است

دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند / موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است

نامداریها گرفتاریست در دام بلا / (بیدل) انگشت شهانرا طوق گردن خاتم است

در خیال من فهم خویش ساز تو نیست — چو شمع جیب تو جز بوتهٔ گداز تو نیست
زکارگاه خیالت کسی چه پرده درد — که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست
بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ — بهر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست
ز دستگاه تصنع تری بآب مبند — حقیقتی که تو داری بجز مجاز تو نیست
بسایه نیز ندارد غرور رخاک حساب — نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست
بغیر سجده ز حالک ضعیف منعلی است — زجست و خیز برا اینقدر نماز تو نیست
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق — بعرصه‌ایست که یک گام هرزه تاز تو نیست
بپردهٔ طپش دل هزار مضراب است — تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تو نیست
زچشم بستن خود غافلی امل تا چند — حریف نیم گره رشتهٔ دراز تو نیست

زاختیار درین بزم دم مزن (بیدل)
جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریا نیست — چون سبحه هر کس اینجا در عالم جدا نیست
منعم بچتر و افسر اقبال میفروشد — غافل که بر سر ما بی‌سایگی هما نیست
وارستگی ایاغیم بی‌وهم باغ و راغیم — صبح فلک دماغیم بر بام ما هوا نیست
دارد جهان اقبال ادبار در مقابل — بر خودسری مچینید هر جا سریست پا نیست
آرام و رم درین دشت فرق آنقدر ندارد — در دیده آنچه کوهیست در گوشها صدا نیست
آوارهٔ خیالات دل بر چه بندد آخر — گر عشق بی‌نیاز است در حسن بیوفائیست
زین ورطهٔ خجالت آسان نمیتوان رست — چون شمع زندگی را در هر عرق شنائیست
درخورد سخت جانی باید غم جهان خورد — ترکیب وسع طاقت معجون اشتها نیست
بی‌مایگان قدرت شایستهٔ قبولند — دست شکسته بارش برگردن دعا نیست
گوش تظلم دل زین انجمن که دارد — درگرد موی چینی فریاد سرمه سا نیست
گلزار بی‌بریها وارستگی بهاراست — در سرنگونی بید هر برگ پشت پا نیست

(بیدل) کجا برد کس بیداد بی تمیزی
دنیا گذرگهی بود پنداشتیم جا نیست

در سایهٔ ابرو نگهت مست و خراب است — چون تیغ ز سر در گذرد عالم آب است
عاشق بچه امید زند فال تماشا — در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقاب است
یک غنچه امید ندارد چمن دهر — شاخ گل این باغ سراسر رگ خواب است
ما غرقهٔ طوفان خیالیم وگرنه — این بحر تنک مایه ترا از موج سراب است
یکدیدهٔ تر بیش نداریم چو شبنم — در قافلهٔ ما همه مینای گلاب است
پروانهٔ کامل ادب پای چراغیم — در کشور ما بال و پر ریخته باب است

فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست — تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
بی مغز بود دانهء گشت امل دهر — در رشته موج ار گهری هست حبابست
عبرتگهء امکان نبود جای اقامت — در دیده نگه را همه دم پا برکابست
در عشق بمعموری دل غره مباشید — هرجا قدم سیل رسیده است خرابست
بیداری بختم زگل آبله پیداست — تا غنچه بود دیدهء امید بخوابست
چون جوهر آئینه زحیرت همه خشکیم — هرچند رگ وریشهء ما در دل آبست
جز سوز وگداز از پرپروانه نخواندیم — این صفحهء آتش زده جزو چه کتابست

(بیدل) ز سخنهای تو مستست شنیدن
تحریك زبان قلمت موج شرابست

درسیرگاه امر تحیر مقدم است — آئینه‌شخص‌وصورت‌این‌شخص‌مبهم است
نی آه درجگر نه رخ یار در نظر — در حیرتم که زندگیم از چه‌عالم است
وضع فلك ز ششجهت آواز میدهد — کای بیخبر بلندمچین پایه‌ات خم است
عمری زخود روی که بفرسودگی رسی — چون خامه لغزشت بزمینهای بی‌نم است
دل را نشان ناوك آفات کرده اند — هردم زدن بخانهء آئینه ماتم است
تسلیم راه فقر نخواهد غبار کس — کز نقش پا علم شده‌ئی این چه‌پرچم است
اوج وحضیض قلزم امکان شگافتیم — از آبرومگو همه‌جا این گهر کم است
با هیچکس نشاید از انسان طرف‌شدن — شمشیر انتقام ضعیفان تنك دم است
گر وارسی به نشهء اقبال بیخودی — رنگت‌بگردش آمده پیمانهء جم است
از حیرت حقیقت خلوت‌سرای انس — تا حلقهء برون در آغوش محرم است
بگذشت عمر واشك گرفتست دامنش — بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است

زین بار انفعال که درنام زندگیست
(بیدل) نگنیم آبلهء دوش خاتم است

در طپش آباد هر حیرت دل لنگر است — مرکز دور محیط آب رخ گوهر است
چرخ ز سر گشتگی گرد سحر ساز کرد — سودن صندل همان شاهد دردسر است
لاف هنر بیهده است تا ننمائی عمل — تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است
نیست غبار را اثر محرم جولان ما — کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است
رشتهء ساز امید در گرهء عجز سوخت — شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است
رهرو تسلیم را راحله افتادگی — قافلهء عجز را خاك شدن رهبر است
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر — شامهء آفاق را صیت کرم عنبر است
بحث عدو را مده جز بتغافل جواب — زانکه‌حدیث‌درشت‌درخور گوش کر است

دام طپشهای دل حسرت سیر فناست　　شعلهٔ بیتاب ما بسمل خاکستر است

روی که دارد عرق دیده سرشک آشناست　　زلف که در تاب رفت نسخهٔ دل ابتر است

چاک گریبان ما سینه بصحرا گشود　　تنگی خلق جنون اینهمه وسعت‌گر است

(بیدل) ازین انجمن سرخوش دردیم و بس

بزم نچو باشد شراب آبله‌اش ساغر است

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست　　وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست

کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضاست　　جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست

هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است　　از برای خواب مخمل بستری درکار نیست

میبرد چون گرد باد از خود بش سرگردانیم　　سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست

در نیام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است　　چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست

مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس　　سجده ما را جبینی و سری درکار نیست

خوبش را از دیده خود بین خود پوشیدن است　　احتیاط ما درای دیگری درکار نیست

فکر مرکب در طریق فقر ساز گمرهی است　　نفس در فرمان اگر باشد خری درکار نیست

جوش خون نازک دلان را پوست بر تن میدرد　　از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال

بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در طلبت شب چه جنونها گذشت　　کز سر شمع آبلهٔ پا گذشت

جهل خرد پخت و بمعموره ریخت　　عقل جنون کرد و ز صحرا گذشت

نقش نگین داشت کمال هوس　　اسم بجا ماند و مسمی گذشت

خلق خیالات بر افلاک برد　　از سر این بام هواها گذشت

پی سپر عجز چه نازد بجاه　　آبله از خاک چه بالا گذشت

جوش نفس بود می اعتبار　　قلقلکی کرد و ز مینا گذشت

چون شرر کاغذ آتش زده　　فرصت ما از نظرها گذشت

سعی تگ و پو همه را محو کرد　　ریگ روانی ز ثریا گذشت

چون شب و روز است تلاش همه　　در نگذشت آنکه از اینجا گذشت

خط جبین فهم بفردا گماشت　　خامه برین صفحه چلیپا گذشت

خامشیم زنده جاوید کرد　　کم نفسیها ز مسیحا گذشت

ضبط نفس طرفه پلی داشته است　　قطره باین جهد ز دریا گذشت

قافله سالار تو هم مباش　　هرکس ازین باد به تنها گذشت

فرصت دیدار وفائی نداشت　　آمده بود آینه اما گذشت

با دم شمشیر قضا چاره چیست
دم مزن آبی که زسرها گذشت

(بیدل) ازین مایه که جز باد نیست
عمر در اندیشهٔ سودا گذشت

در گلستانیکه دلرا باتماشا سریست
سبزه گر گل میکند ابروی ناز دلبریست

ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش
در کمین خودنمائیها پری میناگریست

ششجهت جز کاهش و بالیدن نیرنگ نیست
اختراع این بسکه ماه نوجبین لاغریست

گلفروش است ازبهار لاله زار این چمن
آتش داغیکه در پیراهنش خاکستریست

ظرف استعداد مستان ساقیء بزم است و بس
باده گرخواهی همان لب بازکردن ساغریست

انفعال گمرهی در اعتراف عجز نیست
خامهٔ تسلیم ما را خط کشیدن مسطریست

صورت انگشت زنهاریم وقدتی میکشیم
در بلندیهای ناخن گردن ما را سریست

در شکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است
شمع ما سرتا قدم سامان بالین پریست

حرص تا باقیست باید غوطه در حرمان زدن
از توقع گر توانی چشم بستن گوهریست

یکدو دم در گوشهٔ بی مدعائی واکشید
صافی آئینه بیمار نفس را بستریست

سیر زانو نیز ممکن نیست ای فرمان عشق
پیش ما آئینه است اما بدست دیگریست

نیستم نومید رحمت گردو تا یم گرد چرخ
حلقه ام اما همان در پیش چشم من دریست

خواه در صحراست شبنم خواه در آغوش گل
هرکجا باشم بضاعتها همین چشم تریست

(بیدل) از اقبال ترک مدعا غافل مباش
در شکست آرزوها با امیدی لشکریست

در گلستانیکه گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی بسر راه انتظار
دیدهٔ ما بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دل چه سان ایمن شویم
برسر ما سایهٔ زلف دوتا افتاده است

نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی
هرکجا پا میگذاری نقش ما افتاده است

گاه گاهی ذوق همچشمیست ما را با حباب
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است

از طلسم ما که تمثال حباب بی بیش نیست
عقده ها در رشتهٔ موج بقا افتاده است

کو دم بیباکیء تیغی که مضرابی کند
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است

سبزه و گل تا بکی بوسد بساط مقدمت
از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

جاده و منزل درین وادی فریبی بیش نیست
هرکجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سرمه میباید سراغ دل گرفت
جام ما عمریست از چشم صدا افتاده است

گر فلک (بیدل) مرا برخاک زد آسوده ام
میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

درگلشن هوس که سراغ گلیش نیست — گریا من نوحه سر نکند بلبلیش نیست
آن ساز فتنه‌ئی که تومحشرشنیده‌ئی — زیر و بم تو گر نبود غلغلیش نیست
دیدیم حسن ساخته اعتبار جاه — هرگاه بی نطاقه شود کاکلیش نیست
یارب بحال مفلسیء خواجه رحم کن — بیچاره خر بعرض چه نازد جلیش نیست
آزادگان زفکر رعونت منزه اند — با گردن آنکه سازد ار دغلیش نیست
صیادیء هوس چقدر رنگ فطرت است — شاهین حرص می پرد و چنگلیش نیست
برانفعال عشرت این بزم چیده اند — تا شیشه سر نگون نشود قلقلیش نیست
تدبیر رستگاریء جاوید نیستیست — این بحر غیر کشتی واژون پلیش نیست

از قطره تا محیط وبال تعلق است
(بیدل) خوش آنکه الفت جزو و کلیش نیست

درزندامت گل مقصود بپر نزدیک است — دامی هست بدستیکه بسر نزدیک است
دوری منزل مقصود زخود بینیها ست — اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص — سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی — نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزدیک است
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما — ما چنین دور چرائیم اگر نزدیک است
ترك اوهام جسد مژده گردون تازیست — بیضه هرگه شکند رستن پر نزدیک است
ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند — تب این رشته بآن موی کمر نزدیک است
سیر هامون هوس آباد تمنا کردیم — منزل یاس ز هر راهگذر نزدیک است
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند — گر بدانند که منزل چقدر نزدیک است
نفس گام فنا می شمرد غفلت چند — آنچه دوراست کنون وقت دگر نزدیک است

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است

دروادیئی که قدرت عجزم کمال داشت — بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش — گوهر بجیب صافیء مطلب زلال داشت
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق — تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
چون شمع جنبش مژه مارا زخویش برد — پرواز آرمیدهء ما طرفه بال داشت
شورطلب ز وهم فنا سر بجیب ماند — ورنه بخاك نیز جنون احتمال داشت
سررشتهء هلال بخورشید محکم است — نقصان حال ما اثری از کمال داشت
در عین وصل چشم بپیغام دوختیم — شبنم بروی گل نگهی در خیال داشت
اکنون علاج شبهء هستی که میکند — در سنگ نیز آئینهء ما مثال داشت

آن حیرتیکه کرد بهر رویت مقابلم   آئینه داری از دل بی انفعال داشت
مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی   شمع خموش سیر شبستان حال داشت
یارب شفق طراز کدامین بهار شد   رنگی که خون بیکسیم زیر بال داشت

هرکس بقدر همت خود ناز میکند
(بیدل) غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

در وصلم و سیرم بگریبان خیال است   چون آینه پرواز نگاهم ته بال است
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش   تا چینیء ما خاك نگشتست سفال است
سایل بکف اهل کرم گر بغلط هم   چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است
از بیخبری چند کسی فخر لباسی   پشمیست که بر دوش تو در کسوت شال است
از مائده بی نمک حرص مپرسید   چیزیکه بجز غصه توان خورد محال است
جهدیکه ز کلفتکده جسم برائی   هر دانه که از خاك برون جست نهال است
بگذار ز برنگی که پری زاغ تو گردد   چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است
بر جلوه اسباب تو هم نفس روشی   دیوار و در خانه خورشید خیال است
لعل تو بزم میکده هند عرض تبسم   موج گهر آنجا شکن چهره زلال است
زین مائده یک لقمه گوارا نتوان یافت   نعمت همه دندان زده رنج خلال است

(بیدل) دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده به بستیم خیال است

درین گلشن دوروزت خنده کاریست   صبا داغره گردی گل بهاریست
برافشان بر هوس دامان و بگذر   که در جیب نفس نقد نثاریست
هم از بست و گشاد چشم دریاب   که اجزای جهان لیل و نهاریست
ودیعتها ز سر باید ادا کرد   بره گر پا گذاری حق گذاریست
حریف پاکباز آن وفا باش   که جز سر هرچه بازی بد قماریست
بصد دست حمایت بایدت سوخت   چراغ زندگی یکسر چناریست
ز خاکستر امان میجوید آتش   چو هستی باکمن خوش حصاریست
هنوزت دیده کم دارد سفیدی   زمان وصل یوسف انتظاریست
حذر ایشمع ازین محفل که اینجا   بقدر سر بریدن سر شماریست
من و ما نسخه تحقیق هستی   خطی دارد که آن لوح مزاریست
جهان مجنون سودای نقابست   ازین غافل که لیلی بی عماریست
مباشید از خواص جاه غافل   بجنگید ای خروسان تاجداریست
وقار پیری از گردون مجوئید   که طفلی عاشق دامن سواریست

چه فقر کو غنا مام است رحمت ز خشک و تر مگو یک چشمه جاریست
غبارت چون سحر گر اوج گیرد فلکها پایمال خاکساریست
به مستی (بیدل) مفلس چه لافد
ز قلقل شیشهٔ بی باده عاریست

دل از بهار خیال تو گلشن آغاز است نگه بیاد جمالت بهشت پرواز است
حیا ز مرهم کافور گلعذار و شیار برو تیغ توام چشم زخم دلباز است
تو برق جلوه نگه دشمنی کسی نکند شکست آینهٔ حسن مستی ناز است
گداختم ز تحیر که چشم آینه هم بهار حسن ترا شبنم نظرباز است
دمیم چو نکهت گل چو هر هوا گردید هنوز شیشهٔ رنگم شکستن آغاز است
لبی که خنده در خون شود لب میناست رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است
سخاست نشهٔ شهرت کرم نژاد انرا گشاده دامنیٔ ابر بال پرواز است
فریب عجز مخور از پر شکستهٔ رنگ که در گرفتن پرواز چنگل باز است
ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست زبان دود باسرار شعله غماز است
ندانم اینهمه حرف جنون که میگوید که گوش حلقهٔ زنجیرما پر آواز است
توان ز بیخودیم کرد سیر عالم حسن شهید عشقم و خونم قلمرو ناز است
نهال گلشن قدر سخنوری (بیدل)
بقدر معنیٔ برجسته گردن افراز است

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است ز موج پیرهن این محیط پر خسک است
بهار رنگ جهان جلوهٔ خزان دارد بقم درین چمن حادثات سرک است
ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را که ترش روئی زاهد ببزم می نمک است
ز عرض شیشه تهی نیست نسخهٔ تحقیق تو آنچه کرده ئی از خویش انتخاب شک است
بعالم بشری غیر خود نمائی نیست کسیکه بگذرد از وهم خویشتن ملک است
قد خمیده که ذلت پرست را هموار مدار راست رویهای فیل بر کجک است
فروده ایم بوحدت زشوخ چشمیها دمیکه محو شد این صفر هرچه هست یک است
نظر بگرد رهٔ انتظار دوخته ایم بچشم دام سیاهیٔ صید مردمک است
خطی بصفحهٔ دل بی خراش شوق تو نیست ز روی بحر بجز موج هرچه هست حک است
میم بساغر دل نقل یأس میگردد چو زخم قطرهٔ آبیکه میخورم گزک است
دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
باوج آگهیت نرد بان نمی باید نگاه تا مژه برداشتست بر فلک است
اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین که شام چهرهٔ زرین شمع را محک است

دگر مپرس ز سامان بزم ما (بیدل)
زشور اشک خود اینجا کباب را نمک است

دل از ندامت هستی مکدر افتاده است
دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده است

درین بساط تنزه کجا تقدس کو
مسیح رفته و نقش سم خر افتاده است

مرو بباغ که از خنده کاری گلها
درین هوسکده رسم حیا برافتاده است

فلک شکوه برار فروتنی مگذر
بلندی سر این بام بر در افتاده است

بهر طرف نگری خود سری جنون دارد
جهان خطیبست که بیرون مسطر افتاده است

بغیر چوب زمینگیری از خران نرود
عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده است

نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق
قفس شکسته بآرایش پر افتاده است

کسی بجمع خود آرائیت ندارد کار
بیا که خانهٔ آئینه بیدر افتاده است

سرشک آئینه نگذاشت در مقابل آه
ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است

بعافیت چه خیال است طرف بستن ما
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است

فسانهٔ دل جمع از چه عالم افسون بود
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

توهم بحیرت از این بزم مصلحت کن (بیدل)
جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است
آباد کن خانهٔ آئینه خیال است

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را
گر گردش رنگست همان گردش سال است

ای ذره مفرسای بپرمی از تو هم
خورشیدهم از آینه داران زوال است

آن مشت غبارم که بپرواز طپیدن
در حسرت دامان نسیمم پر و بال است

آئینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند سر بسر آغوش وصال است

هر گام براه طلبت رفته ام از خویش
نقش قدمم آئینهٔ گردش حال است

در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است

شد جوهر نظاره ام آئینهٔ حیرت
بالیدگی داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینیٔ خاموش سفال است

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است
خودگدازی تردماغیهای این دیوانه است

هر کجا نازیست ایجاد نیازی میکند
خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است

ناله‌ها در دل گره دارم بناموس وفا
ریشه‌ام چون موج گوهر در طلسم دانه است

عضو عضوم نشهٔ کیفیت مژگان اوست
دست اگر برهم فشانم لغزش مستانه است

تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت
کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست — چشم کی دارد کمان هرچند صاحب خانه است
مگذر بیدای میکشان از فیض تعلیم جنون — حلقهٔ زنجیر سرمشق خط پیمانه است
دست رد پردهٔ ازساغر تماشا میشود — طرهٔ تا رنگه را موج مژگان شانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان — چون رهٔ خوابیده ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره ئی — در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود — خانهٔ ما سیل بنیاد از هوای خانه است

ما با ولی گام از تمهید وحشت جسته ایم
(بیدل) اینجا چیدن دامن ابجد طفلانه است

دل بیاد پرتو حسنت سراپا آتش است — از حضور آفتاب آئینهٔ ما آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گداخت — اشک هرجا بنگری آب است اینجا آتش است
تا نفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست — می طپد برخویشتن تا خار و خس با آتش است
گرمی هنگامهٔ آفاق موقوف تب است — روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گر واشگافی سینه ام — چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت — آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس — پرتوی از رنگ تا باقیست با ما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن — ماهی از هرچه باشد غیر دریا آتش است
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن — ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب
کز دل گرمم نفس را در ته پا آتش است

دل بیاد جلوهٔ طاقت بغارت داده است — خانهٔ آئینه ام از تاب عکس افتاده است
الفت آرام چون سدرهٔ آزاده است — پای خواب آلودهٔ دامان صحرا جاده است
تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستم — همچو گوهر طفل اشک من تحیرزاده است
پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر — جوهر آئینهٔ مهتاب موج باده است
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
مفت عجز ماست گر پامالیی هم میکشیم — نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است
رفته ایم از خویش اما از مقیمان دنیم — حیرت از آئینه هرگز پا برون ننهاده است
داغ شو تا زاهد که در آئین مرتاضان عشق — خاک گردیدن برآب افگندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست — سنگ هم در کسوت میناشکست آماده است
میطپد گرداب از اندیشهٔ آغوش بحر — دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است
از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس — منزل ما کاروان را درس وحشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم
قاصد بی مطلبیم و نامهء ما ساده است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پا یان که شکستست
این شیشه بهر کوه و بیابان که شکستست

جز صبر با آفات قضا چاره نشاید
در ناخن تدبیر نیستان که شکستست

با سختیء ایام درشتی مفروشید
ای بیخبر دامن سنگ بدندان که شکستست

گر ناز ندارد سر تشویش غبارم
دامان توای سرو خرامان که شکستست

هر سو چمن آرائیء نازیست درین باغ
آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست

گل بی طپشی نیست جگر داریء رنگش
جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست

گر عجز عنان گیر زخود رفتن من نیست
رنگم چو گل شمع پریشان که شکستست

باچاك جگر بایدم از خویش برون جست
چون صبح برویم در زندان که شکستست

گر موج ندارد تب و تاب نم اشکم
در چشم محیط اینهمه مژگان که شکستست

عمریست چو ن میکنم از خجلت افلاس
دستیکه ندارم بگریبان که شکستست

هر ذره جنون چشمکی از دیدهء آهوست
آئینهء مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن و مگذر
برخوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیال خط او سیر فرنگیست
این آینه صاحب نظر از سرمهء زنگیست

غافل مشو از سیر تماشاگه داغم
هر برگ گلی زین چمن آئینهء رنگیست

در گلخن وحشتکدهء فرصت امکان
دودی شرری چند شتابی و درنگیست

چون بشکند این ساز چه خشم وچه مدارا
زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست

از دل تکرر مطلب ساز شگفتن
چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست

محمل کش صد قافله بیتابیء شوقیم
چاك دل ما هم جرس ناله بچنگیست

جهد یکه برائی زکمانخانهء آفاق
نخچیر مراد دو جهان صید خدنگیست

حیرت مگر از دل کند ایجاد فضائی
ورنه چو نگه خانهء ما گوشهء تنگیست

چون لاله زبس گرم رو حسرت داغم
صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست

آزادگی موج ز گوهر چه خیال است
تمکین بره قطرهء ما پشتهء سنگیست

چون شمع ز بس آینه سامان بهارم
تا ناوك آهم سرو برگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق ببحریست که آنجا
آئینهء هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس برسر راهست
در مزرع غم ریشهء این دانه نگاهست

بیدرد نجوشد نفس از سینهٔ عاشق — موجیکه ازین بحر دمد شعلهٔ آه است

این دشت زیارتکدهٔ منظرهٔ کیست — تا ذره همان دیدهٔ امید براه است

غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت — این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است

از صفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست — گردون بحقیقت گره تار نگاه است

بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی — عمریست کلف جوهر آئینهٔ ماه است

تنگ است با رباب نظر وسعت امکان — این بیخبران را لب ساغر لب چاه است

این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان — شمعیست که افسردهٔ فانوس کلاه است

مشکل که شود وحشیٔ ما رام تعلق — در خانهٔ دل نیز نفس مردهٔ راه است

در کیش حیا پیشگیم شوخیٔ اظهار — هر چند در آئینهٔ خویش است نگاه است

بی عشق محال است بود رونق هستی — بی جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است

داغم اگر از دود کشد شعلهٔ آهی — چشمیست که بر روی کسی گرم نگاه است

آئینه ام و طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چقدر حوصله خواه است

(بیدل) نکند کعبهٔ جان جلوه بچشمت
تا گرد جسد آینه دار سر راه است

دل را گشاد کار ز صد عقده برتر است — آزادیٔ طبیعت این مهره ششدر است

غواص آرزوی گرفتاریٔ توایم — ما را تامل گرهٔ دام گوهر است

سر بر نمیکشیم ز خط رضای دوست — چون خامه سعی لغزش ما هم بمسطر است

رنگ پریدهٔ ایست ز روی خزان ما — در بوته های غنچه اگر خوردهٔ زر است

کو آرزو بچشم تامل نظر کند — خط ابی که دیده فریب است ساغر است

دریا کشیست مشرب بیهوشیٔ حباب — از خویش رفتن بد و عالم برابر است

دارم نوید مقدم سیماب جلوه ئی — ناصح خموش گوش ما ز آواز پا کر است

تجدید رنگ و بو نرود از بهار من — نخل حبابم و نفسم جمله نوبر است

واماندگی فسردهٔ یاسم نمیکند — تسلیم سایه پرتو خورشید را پر است

بالا دویست آبلهٔ پا درین بساط — اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سر است

فردا بخلد هم اگر این ما و من بجاست — ما را همین جبین عرقناک کوثر است

یک روی گرم در همه عالم پدید نیست — خورشید هم بکشور ما سایه پرور است

دشوار نیست قطع امید من آن قدر — مقراض یاس و دم تیغم مکرر است

(بیدل) بقلزم اثر انتظار عشق
چشم تری که بی مژه گردید گوهر است

دل ز اوهام غبار آلود است — زنگ آئینهٔ آتش دود است

عمر ها شد که چو موج گهرم — بال پرواز قفس فرسوده است
طرف عجز غرور است این جا — سجده ها آئینه مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب — شور معدومی ما موجود است
گر شوی محرم انجام طلب — نقش پا آئینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه — خنده را چاک گریبان سود است
بر دل کس نخوری از دم سرد — وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد — غنچه را بستن لب بهبود است
تشنه مردند شهیدان وفا — آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستیء موهوم مپرس
ساز بنیاد نفس نابود است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است — ای نازمشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دیده سجده ئی بخیالت ادا کند — صد سر بکسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه هر همه تمثال پرکشد — حیرت مقام جوهر آئینه داده است
زحمت کش ستمکده ء ناتوانیم — بار جهان چو سایه بدوشم فتاده است
در عرصه ئی که رخش خرامت جنون کند — گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
ما را خیال آن مژه افسون بیخودیست — از رشته های تاک مگو موج باده است
گو تنگ باش دیده خست نگاه عقل — دشت جنون و دامن صحرا گشاده است
عجز و غرور خاق گر آید با متحان — پرواز های ذره زگردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود — زور کمان دمیکه نماند کباده است
چو شمع مغز سر بهوا تا زیست نکرد — از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجه ء اندیشه ء دوئیست — نیرنگ شخص و آئینه تمثال زاده است
روزی دواز هوس توهمای و هم پرفشان — عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
ای پرشکسته در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتش خانه ء کیست — نگاه حسرتم پروانه ء کیست
خط جامست امشب رهزن هوش — خیال نرگس مستانه ء کیست
هزار آئینه روزخویش شب کرد — صفا مهتاب فرش خانه ء کیست
امل در مزرع ما ره ندارد — فسون ریشه دام دانه ء کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی — لب زخم خط پیمانه ء کیست
زچاک دل نواها می تراود — که می فهمد زبان شانه ء کیست

نیر ز یدم بتعمیر خیالی | غبارم یارب از ویرانه کیست
رگ گل تا له زنجیر دارد | چمن جولانگه دیوانه کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید | باین تکلیف خواب افسانه کیست
شرارم تا زخواهد کرد خرمن | برون از ریشه جستن دانه کیست

بذوق بیخودی مردیم (بیدل)
شکست رنگ صورت خانه کیست

دل ماند بی حس وغمت افشانده بال رفت | این نه فلك وفا همه جا پوسته مال رفت
خلقی ازین بساط بوهم گداشتگی | بی نقش پا چو قافله ماه و سال رفت
زین دشت گرد ناقهء دیگر نشد بلند | هر محملی که رفت بدوش خیال رفت
زر دوستان تهیهء راه عدم کنید | قارون بزیر خاك پیء جمع مال رفت
تا ایمنی ببرد ز گوهر حصار موج | سرها بزانوی عدم از زیر بال رفت
گرشرم داری از هوس جاه شرم دار | تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بیدستگاهی آفت آثار مرد نیست | تا رفتنیست خط اگر از خامه نال رفت
موج گهر چه وا کشد از معنیء محیط | حرفیکه داشتم بزبان بهای لال رفت
اشکم بدیده محمل انداز برق داشت | گفتم نگاهی آب دهم برشکال رفت
تصور پر تیره بختیء من میکشید عشق | از هند تا فرنگ قلم پر زگال رفت
ای چینی ایقدر بطنین موی مو مکن | ففور رد را عادهء سا ز سفال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است | زخواب ناز سرم چون گهر ته سنگ است
نمیتوان طرف خوب وزشت عالم بود | خوشا طبیعت آئینه‌ئی که در زنگ است
بهستی از اثر نیستی مشو غافل | بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
اگر تو پای بدامن کشیده‌ئی خوش باش | که غنچه را نفس آرمیده درچنگ است
باین دو روزه نمودیکه در جهان داریم | نشان ما عرق شرم و نام ما ننگ است
زغنچه خسپی اوراق گل توان دانست | که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است
بهار کرد خطت مفت جلوه شوخی ناز | طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است
بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست | زاشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم | بچشم ما رگ گل یکقلم رگ سنگ است
چو گفتگو بمیان آمد آشتی برخاست | میان کام وزبان نیز در سخن جنگ است
غبار الفت اسباب دام غفلت ماست | تصور مژه بر صافیء نگه زنگ است

زحرف زهد بمیخانه دم مزن (بیدل) | که تار سجه درین بزم خارج آهنگ است

* * *

دل مضطرب یاس و نفس ناله بچنگ است | دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است
تا راه سلامت سپری محو عدم باش | آسودگیء شیشه همان در دل سنگ است
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی | در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است
هرگه مژه وا شد چو شرر رفته‌ئی از خویش | از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ است
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد | برسنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست | هرچند چراغانش کنی پشت پلنگ است
ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل | موجیکه نگوهر نخزیده است نهنگ است
ای ناله میاد ابخیال روی از خویش | چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ است
دریا د توام نیست غم از کلفت امکان | گرد یکه بود در رده‌ء گلشن همه رنگ است
آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است | از کیش ادب آنکه نجستست خدنگ است
کفری بتر از غفلت خود بینیء ما نیست | در عالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شرر ما ز تعین چه فرو شد
ما و سر تسلیم که عمریست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است | قطره را از خود گسستن دل بدریا بستن است
سجهء من ناله را با عقد دل پیوستن است | همچو مژگان سجده‌ام چشم از دو عالم بستن است
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن | زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
با درشتان جز بترك راستی صحبت مخواه | نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است
عافیت احرامیء عشاق سعی نارساست | شعلها را داغ گشتن نقش راحت بستن است
درگلستان خرام او ز هر نقش قدم | رنگ و بوی گل کمین سازادی جستن است
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود | رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است
گرتامل محرم سامان این دریا شود | از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است
تاکی ای بیدرد دلرا خوار خواهی داشتن | شیشه‌ئی داری که بر سنگش زدن نشکستن است
سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود | موج خون شوای نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو بناخن خستن است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است | سودن دست زپا یکدو قدم پیشتر است
عالمی سوخت نفس در طلب ورفت بباد | فکر شبگیر رها کن که همنیت سحر است
قطرهء ما بطلب پا زد و از رنج آسود | بیدماغی چقدر قابل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل باقیست — رشتهٔ نی را که گره جمع نسازد دوسراست
رنج خفت مکش از خلق باظهار کمال — نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنراست
درچنین عرصه که عامست پرافشانیٔ شوق — مشت خاك تو اگر خشك فرو ماند تراست
دعویٔ عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن — در رگ حوصله خونی که نداری جگراست
طینت راست روان کلفت تلخی نکشد — گرهٔ نی لب چسپیدهٔ ذوق شکراست
هرکس از قافلهٔ موج گهر آگه نیست — روش آبله پایان خیال دگراست
خواب فهمیده ئی ودر قفس پروازی — باخبر باش که بالین تو موضوع پراست
این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند — بتکلف هم اگر چشم گشائی سحراست
ترك هستی کن واز ذلت حاجت بدر آی — تا نفس باب سوال است غنا دربدراست
ما و من تعبیهٔ صنعت استاد دلیم — قلقل شیشه صدای نفس شیشه گراست
هرکجا آینه دکان هوس آراید — پربتمثال منازید نفس درنظراست

(بیدل) از عمر مجو رسم عنان گرداندن
قاصد رفتهٔ ما باز نگشتن خبراست

دوستان ظلمی بحال نامرادم رفته است — داشتم چیزی و من بودم زیادم رفته است
بی نفس در ملك عبرت زندگانی میکنم — خاك برجا مانده است امروز وبادم رفته است
قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا — همچو مژگان عمر دربست وگشادم رفته است
سیر گل ندر جنون بیدماغی کرده ام — پیش پیش رنگ وبوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشیست — فرصت کار تامل درجهادم رفته است
با همه بیکاری از سرخاریٔ ابرام حرص — چون قلم ناخن ز انگشت زیادم رفته است
معنیٔ ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند — بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است
تا سواد انتخاب معنیم بیشك شود — مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم — در پی این داغ اشاك شعله زادم رفته است
کس خریدار دل آگه درین بازار نیست — آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست
لیك از ین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت — اشك آنقدر دوید زپی کز فغان گذشت
تا پرفشانده ایم ز خود هم گذشته ایم — دنیا غم تو نیست که نتوان از ان گذشت
دارد غبار قافلهٔ ناامیدیم — از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
برق وشرار محمل فرصت نمیکشد — عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
تا غنچه دم زند ز شگفتن بهار رفت — تا ناله گل کند زجرس کاروان گذشت

بیرون نتاختم است ازین عرصه هیچکس / و اماندنی است اینکه توگوئی فلان گذشت

ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق / انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یك نقطه پل ز آبله پا کفایت است / زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی / معرونشانه است چو تیر از کمان گذشت

و اماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد / بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ / بر شمع یك بهار ز گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم / یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت

تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد / کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یك ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت / سعی جولانی که تا ز شهها بپای لنگ داشت

دل بذوق جلوه ات با عالمی کرده است صلح / ورنه این شخص جنون با سایهٔ خود جنگ داشت

در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود / چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت

بیتو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله ئی / آرزو در پردهٔ چشم عجب آهنگ داشت

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ایم / نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت

جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل / آسیا زین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت

با همه شور هوس بی حسترا از آئینه ایم / حیرت آنجلوه ما را اینقدر ها دنگ داشت

خامشیها پیش هجوم آباد چندین شور بود / رنگ ناگرداندهٔ طوفان کاریٔ نیرنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید / شیشه ... خورده بر سنگ انجمن را تنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت / تا نمودی داشتم آئینهٔ من زنگ داشت

پایهٔ تعظیم ما را گرد بساد آئینه است / هر که دامن از بساط خاك چید اورنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) عبارت اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

دی بشبنم گریهٔ ما نو گلی خندید و رفت / از زبان اشك هم درد دلی نشنید و رفت

از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است / چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت

شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست / هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت

زین بیابان هر قدم خار دگر دارد کمین / رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت

عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست / اشك در ربید ست و پائیها بسر غلطید و رفت

کوشش واماندگان هم ره بجائی میبرد / سر بپائی میتوان چون آبله دزدید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگیٔ امید داشت / یك نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن — کز شکست رنگ بر ما عافیت خندید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی — گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام — تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

صبحدم (بیدل) خیال نوبهار آئینه ئی
از تبسم بر گل زخمم نمک پاشید و رفت

دی ترنگی از شکست ساغرم گل کرد وریخت — ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد وریخت

شب چو شمعم وعدهٔ دیدار در آتش نشاند — تا سحر آئینه از خاکسترم گل کرد و ریخت

خلوت رازم بهشت غیرت طاوس گشت — رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد وریخت

تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا — سایه هم چون مو ز جسم لاغرم گل کرد وریخت

ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیدنست — بر کف خونی که چون گل در برم گل کرد وریخت

سیر این باغم کفیل یکسحر فرصت نبود — خنده واری تا گریبان بر درم گل کرد وریخت

سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو وقار — آبروی من ز دامان ترم گل کرد وریخت

داغم از اوج و حضیض دستگاه انفعال — بر فلک هم یکعرق وار اخترم گل کرد و ریخت

سعی مژگان جز ندامت ساز پروازی نداشت — بسکه ماندم نارسا اشک از پرم گل کرد و ریخت

صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژگان زدن — صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد و ریخت

هیچ فردوسی بسامان دل خورسند نیست — خاک هم گر خواست ریزد بر سرم گل کرد و ریخت

تا بپوشم (بیدل) آن گنجی که در دل داشتم
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

دی حرف خرامش بلبم بال گشا رفت — دل در بر من بود ندانم بکجا رفت

خودداری و پابوس خیالش چه خیال است — میبایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت

ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم — فرصت تنک افتاد سر و برگ وفا رفت

پیش که گریبان درم ای وای چه سازم — کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت

در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود — اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت

فرصت شمر و هم امل چند توان زیست — ای وعدهٔ دیدار قیامت بکجا رفت

هر خار که دیدم مژهٔ اشک فشان بود — حیرانم ازین دشت که دام آبله پا رفت

مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت — هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت

دعوت هوسان سخت تکالیف کمین اند — ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت

برما هوس بال هما سایه نیفگند — صد شکر که این زنگ ز آئینهٔ ما رفت

موکرد سیاهی دم خاموشی چینی — شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت

چون شمع زبس رهبر ما عجز رسا بود — گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت

تهمت‌کش ابرام شد افراط ندامت — عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت
چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم — آمد زکجا آمد و گر رفت کجا رفت
از عمر همین قدر و تا ماند بیادم — این رخش سبک سیر عجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد
خاکم چو سحر از نفس آخر بهوا رفت

دیده حیرت نگاهان را بمژگان کار نیست — خانه آئینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دورگردون برنتابد همتم — همچو مرکز حلقه گوشم خط پرکار نیست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان میکند — رنگ گل را در شکست خود لب اظهار نیست
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اغنیا — جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
فارغست از دود تا شد شعله خاکسترنشین — در نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل — رنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست
سد راه کس مباد داد و رباش امتیاز — هردو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست
از اثرهای نفس چون صبح روئی برده ایم — بیش ازین آئینه ما قابل زنگار نیست
غنچه دل چون حباب از خامشی دارد ثبات — خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
گر ز دنیا بگذریم افسون عقبی حایل است — منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست
دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس — تا مژه برهم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان ز هم وا چیده اند
(بیدل) از خست کسی را سایه دیوار نیست

دیده ئی را که بنظاره دل محرم نیست — مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست
موج در آب گهر آئینه هموار یست — دل اگر جمع شود کار هوس درهم نیست
حسن را بی عرق شرم طراوت نبود — گل کاغذ به از ان گل که بر و شبنم نیست
درد معشوق فزونتر ز غم عشاق است — چاک چون سینه گندم بدل آدم نیست
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون — که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست
همچو ابر آینه دار عرق شرم نوایم — خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست
غیرت پرده مغفات بدل و دیده گماشت — تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست
طوطیت هیچ ره آینه دل نشگافت — تا بدانی که ترا جز تو کسی همدم نیست
ای جنون داغ شوا زکلفت عریانی من — دامنش داده ام از دست وگریبانهم نیست
هستی عاریتم سجده به پیشانی بست — دوش هرکس بتهء بار رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)
خاک تا همنفس باد بود بی رم نیست

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است — سجده شکر نگه چشم از تماشا بستن است

چون خروش نغمه‌ئی کز تار می آید برون — شوخی پرواز ما از بال آنسو جستن است

از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار — کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا ننشستن است

نشهٔ آزادئی دارد غرور عاشقان — ناله را گردنکشی از قید هستی رستن است

تا چه زاید صبحدم کامشب بزم نوبهار — غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است

شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا — بهر ناموس مروت رنگ هم نشکستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن — سر بریدنهای ناخن عبرت دلخستن است

همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من — آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است

تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن — همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است

زانقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت — بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست — در آتشست نعل سپندی که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم — بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دیوانهٔ تصرف دشت محبتم — خاری نیافتم که بپائی شکسته نیست

صد رنگ جیب غنچه و گل واشگافتیم — رنگینئی بالفت دلهای خسته نیست

افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد — پیچیده است رشتهٔ سازم گسسته نیست

افسردگی بشعلهٔ همت چه میکند — خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

دل جمع کن بحاصل اسباب پر مناز — گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

در کارخانه‌ئی که شکست آب و رنگ اوست — کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است
رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگه اندیشهٔ روزی خوار است — دانه هرگاه مژه باز کند منقار است

قطرهٔ ما نشد آگاه تسلسل ورنه — موج این بحر گهر خیز گریبان زار است

الفت جسم صفای دل ما داد بزنگ — آب این آینه یکسر عرق گلکار است

طرف دامان تعلق ز خراش ایمن نیست — مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است

از کج اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست — غم تمثال مخور آینه ناهموار است

بر تعین زده ئی زحمت تحقیق مده — سر سودائی سامان بگریبان بار است

در بهاری که سر و برگ طرب رنگ فناست — دست بر سر زدنت به ز گل دستار است

ادب آموز هوس تازیٔ غفلت پر بست — سایه را پای بدامن زخم دیوار است

رنگها بال فشان می رود و می آید — این چمن عالم تجدید کهن تکرار است

ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان — دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگی آخر نتوان جان بردن — رنگ این باغ هوس آتش بی‌زنهار است
رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست — وحشت موج تماشای خرام دریاست
گردبادی که بخود دود صفت می پیچد — نفس سوختهء سینهء چاک صحراست
جوهر آینه افسرده ز قید وطن است — عکس را گرد سفر آب رخ نشو و نماست
از گهر موج محال است ترا ود بیرون — گرهء تار نظر چشم حیا پیشهء ماست
قطع سررشتهء پروا ز طلب نتوان کرد — بال اگر سلسله کوتاه کند نارساست
نرگس مست ترا در چمن حسن ادا — میء شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
بسکه بی آبله کامی نشمردم بر هت — آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست
اعتبار بخود آتش زدنم سهل مگیر — قد شمع از همه کس یکسر و گردن بالاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم — عمرها شد چو گهر قطرهء من آبله پاست

هیچکس نیست زبان دان خیالم (بیدل)
نغمهء پردهء دل از همه آهنگ جداست

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت — خویت بکام سنگ زبان شراره سوخت
خالت ز پردهء دود خطی کرد آشکار — شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را — در لب شکست خنده با بروا اشاره سوخت
دریای حسن را خط او گرد حیرت است — یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت
پیداست از نفس زدن وحشت شرار — کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت
چشم حصول داشتن آئین عقل نیست — از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت
از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس — صبحی دمید و سر بگریبان پاره سوخت
امید فال امن مجو از شرار من — کز برق نیتم اثر استخاره سوخت
چون زخم کهنه‌ئی که بداغش دوا کنند — بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت
گفتم ز سوز دل بکنم طرح مصرعی — مضمون بداغ غوطه زد و استعاره سوخت
از اضطراب دل نرسیدم براحتی — خوابم بدیدهء جنبش این گاهواره سوخت

(بیدل) ذخیرهء مژه شد بسکه روز وصل
در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است — باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
عالمی از نرگست ایمان مستی تاره کرد — این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است
خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت — خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم — بر رخ آئینهء ما گفتگو چین بوده است
از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم — آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخ کامی جوی شیر ایجاد کرد	بر زبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده است لعل کوهسار	سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم	این دعا را درشکست رنگ آمین بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست	خانهٔ آئینه هم بسیار سنگین بوده است
برمیان او نچیدم بیدماغ ضعیفی پیکرم	عشق بیدرد اینقدر رهانا توان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هر کجا افتاده ایم
سرگرانیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجز م لیاک با وضع خموشم کار نیست	در شکست بال دارم ناله گرمنقار نیست
در تامل بیشتر دارد روانی شعر من	مصرعم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست
عجز تجدید هوسها را نفس آئینه است	یکورق عمریست میگردانم و تکرار نیست
اختلاط خودفروشان گر باین بیحاصلیست	خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست
از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن	گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست	چون نگه غیر از تحیر مهر این طومار نیست
برد باری طینتم خاک تامل پیشه ام	غیر هستی هرچه بردوشم ببندی بار نیست
اشک چشم گوهرم برق چراغ حیر تم	کوکبم یک عمر اگرد رخود طپد سیار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن	هست در خون گشتنت رنگیکه در گلزار نیست
هرکجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست	عکس را آینه میباید نفس در کار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلشن بهار خط از دو رد ید ورفت	این وحشی از خیال سیاهی رمید ورفت
از صبح این چمن طبی چشم داشتیم	آخر نفس بر آئینه ءماد مید ورفت
دیگر پیام ما برجانان که میبرد	اشکیکه داشتیم ز مژگان چکید ورفت
چندین چمن فسرد بخون امیدما	رنگ حنا گلی که میرسید چید ورفت
ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود	قاصد ثمر نبود که گویم رسید ورفت
لبیک کعبه مانع ناقوس دیر نیست	اینجا فسانه هاست که باید شنید ورفت
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری	گفتند بی غم تو و من خورد و رید ورفت
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم	تا بر زبان رسید سخن لب گزید ورفت
گردید پیریم ادب آموز عبرتی	کز تنگنای عمر جوانی خمید ورفت
وا مانده بودهوش درین دشت بیکران	لغزید پای سعی و رهی شد سپید ورفت
(بیدل) دودم به اقامت هستی نساختیم	جولان او زدامن ما چین کشید ورفت

رنگم درین چمن بهوس پر زننده نیست — یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست
عمریست موج گوهر ما آرمیده است — نبض نگه بدیدهٔ حیران جهنده نیست
افتاده ایم در قدم رهروان بس است — ما را که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیازم از سر کویت کجا روم — بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند — نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
از حرص بی قناعتیء خاکیان مپرس — تا نام بندگیست خدائی بسنده نیست
بگذار تا هوس پر و بالی زند بهم — آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست
مینازد از قفای هم اجزای کائنات — زین مشت خاک غیر عنان فگنده نیست
چون سایه باش یکقلم آئینهء نیاز — آنرا که سجده جزو بدن نیست بنده نیست
چون صبح این دری که برویت گشوده اند — پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست
ای بیکسی بنال بسردی که خون شوی — عمریست رنگ باخته ایم و پر نده نیست

(بیدل) چه انتظار و کدام آرزوی وصل
چشم بخواب رفتهء بختم پرنده نیست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست — چراغ مرده را آتش مسیحاست
بخاموشی سر هر مو زبانیست — ز حیرت جوهر آئینه گویاست
دل فرهاد آب تیغ کوه است — سر مجنون گل دامان صحراست
رموز دل توان خواند از جبینم — مثال هرکس از آئینه پیداست
زبان لال است حیرانم چه میگفت — طاب خون شد نمیدانم چه میخواست
مشو غافل ز رمز هستیء من — شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آئینه داریم — جبین عجز فرش خانهء ماست
نه تنها ما و تو داغ جنونیم — فلک هم حلقه ئی از دود سوداست
جهان نیرنگ حسن بی نشانی است — اگر آئینه گردد ساده گیهاست
هوس تعبیری و خواب امل چند — ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمعیم — نشاط از هر که باشد کار هش از ماست

بدریای الم (بیدل) حبابیم
بنای ما بآب دیده برپاست

ز آتش رخسار که ساغر گرفت — خانهٔ آئینه چو من در گرفت
کو پر و بالیکه به آن کو رسد — نامه گرفتم که کبوتر گرفت
عشق وفا میطلبد چاره چیست — بار دل از دل نتوان بر گرفت

ن چقدر رغبت طفلانه داشت
بال و پر ناله بشکر گرفت

ناله نخیزد ز نیء بوریا
طاقت ما پهلوی لاغر گرفت

بحر بطوفان رضا بطپید
کشتیء ما هم کم لنگر گرفت

چاره بخورشید قیامت کشید
دامن ما خشک شدن تر گرفت

ما همه زین باغ برون رفته ایم
رنگ که پرواز ته پر گرفت

(بیدل) از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت
مجلس همه رنگین شد و گل در بر من ریخت

آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد
تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت

افسون غنا خواب مرا تلخ بسر آورد
این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت

آنروز که یازید جنون دست حمایت
مو چتر شد و سایهء گل بر سر من ریخت

عمریست سراغ دل گم گشته ندارم
یا رب بکجا این ورق از دفتر من ریخت

چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم
بر روی من آبیست که خاکستر من ریخت

اشکم ز تنک مایگیم هیچ مپرسید
تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت

فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم
یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت

چون سایه ز بیمار ادب دست بدار یاد
افتادگیئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آب رخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت

زان خوشه که میناگریء باغ عنب داشت
هر دانه پریخانهء بازار حلب داشت

خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد
تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت

یکتائیش افسون ادب خواند بر اظهار
مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت

مفهوم نگردید که ما و من هستی
در خواب عدم اینهمه هزیان ز چه تب داشت

بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا
تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت

از مشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی
این باغ همین خار و خس رأس و ذنب داشت

چیزی ننمودیم که ارزد بخیالی
تمثال ز آئینهء تحقیق ادب داشت

صد گز بامل هرزه شمردیم و گرنه
سر تا قدم شمع همین یک وجب داشت

گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم
پیشانیء بی سجدهء ما چین غضب داشت

دلگیر تر از منت مرهم نتوان زیست
زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

(بیدل) دل هر ذره طپش خانهء آهیست
تا یابیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل برما ز وحشت‌ها له نیست
سنگ هرچند آسیا گردد شرر جوا له نیست

در گلستا نیکه داغ عشق منظور وفا ست
جز دل فرهاد ومجنون هیچ کاری لاله نیست

پرتو هرشمع د را نجا م دود ی میکند
کاروان گرخود همه رنگست بی د نبا له نیست

عذر مستا ن گرفسون سا مری با شد چه سود
محتسب خرکره است ای بیخو دان گوساله نیست

ازغبار کسوت آزاد ند مجنون طینتا ن
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان ها له نیست

صورت دل بسته ایم از شرم با ید آب شد
هیچ تدبیری حریف انفعا ل ژا له نیست

سرمه‌جو شا نده‌است عشق از ما تظلم حرف کیست
د رنیستا نیکه آتش دیده با شد نا له نیست

هرکجا جوش جنون د ارد تب سود ای عشق
(بیدل) این نه آسما ن سر پوش یک تبخاله نیست

زاهد که با دشی آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه بشکند د ل مستا ن شکست و ریخت

شب با سو اد ز لف تو ز د لا ف همسری
صبحش بسنگ تفرقه د ند ا ن شکست و ریخت

بر د ید ه ء سپهر نشا ند ا بروی هلا ل
نعل سمند او که بجو لان شکست و ریخت

آن خا رخا ر جلو ه که ما ئیم و حسرتش
د رچشم آرزو همه مژگا ن شکست و ریخت

اشکی که درخیا ل تو ا ز د ید ه ریختم
صد گو هر آ بگینه ء عما ن شکست و ریخت

عیش ز ما نه ا ز ا ثر گفتگو گد ا خت
ر نگ بها رنا له ء مرغا ن شکست و ریخت

تا کی بسعی ا شک تو ا ن جمع سا ختن
گرد مرا که سخت پریشا ن شکست و ریخت

بر سنگ میز د آ ینه ا م شیشه ء خیا ل
د یدم که رنگ چهره ء امکا ن شکست و ریخت

سا ما ن روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی د رآ بر و نتوا ن نا ن شکست و ریخت

اشکم بد و ش هرمژه صد چا ك بست ورفت
این تکمه یا رب ا زچه گریبا ن شکست و ریخت

ما نند نقش پا بگل عجز خفته ا یم
برما هز ا ر آ بله با ر ا ن شکست و ریخت

(بید ل) بکا ررفع خما ری نیا مد یم
مینا ی ما همان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چوکج روش افتد جنون بد مست است
قط محرف این خا مه تیغ د ر دست ا ست

زخلق شغل علا ئق حضو ر مرد ن بر د
جد ا فتا د سرا ز تن بفکر پا بست ا ست

جها ن چو معنی ء عنقا بفهم کس نرسید
که این تحیرگل کرد ه نیست یا هست ا ست

کما ن همت وا رسته نا وکی د ا ر ی
زهرچه د رگذری حکم صا فی ء شست است

بزیر چرخ مشو غا فل ا زخم تسلیم
زخا نه ئی که توسر بر کشید ه ئی پست است

بگو ش عبرت ازین پرده میرسد آوا ز
که نقش طا قچه ء رنگ پر تنک بست ا ست

کشا کش نفس ا زما نمیرود (بید ل)
درین محیط همه ماهی ایم و یك شست است

زبس بخلوت حسن تو بار آینه است — نگاه هر دو جهان در غبار آینه است
هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا — بهار هم چقدر دل فگار آینه است
کدام جلوه که محتاج صافیء دل نیست — بهرچه مینگری شرمسار آینه است
چنان بعشق تو لبریز جلوه‌ام خویشم — که هر طرف روم دل دچار آینه است
همه بشوخیء تمثال چشم باخته‌ایم — وگرنه حسن برون از کنار آینه است
تو هم زخود غلطی چند نقش بند و ببار — که روی کار جهان پشت کار آینه است
نمایش غرهء عشرت درین تماشاگاه — تحیر آینه دار خمار آینه است
چه ممکن است دهد عرض هرزه تازیها — همیشه موج نگاهم سوار آینه است
سخن زجوش حیا برلبم گره گردید — نفس زآب به بند حصار آینه است
نگاشتیم سرشکی که جلوه‌ها رنداد — گداز دل چقدر آبیار آینه است
زرندگی همه گرد رنگ رفته‌ئی داریم — بامتحان نفس در فشار آینه است

زبی نشانیء آن جلوه شرم کن (بیدل)
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

ز بسکه معنیء مکتوب عشق پیچش داشت — زبان خامهء ما هرچه گفت لغزش داشت
سحاب مزرعهء رنگ ما و من دیدم — نه سنگ بود نه مینا شکست نازش داشت
هزار گل زچمن رفت و باز بر گردید — بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت
بیلک نظر دو جهان از عدم برآوردی — گشاد آن مژه بازیچه کاوش داشت
ازین چمن بچه شوخی گذشته‌ئی امروز — که رنگ شرم تو از روی گل تراوش داشت
تغافل تو بنقد دماغ صرفه ندید — وگرنه دل هوس یکدو ناله ارزش داشت
بحیرتم چه فسون خواند عجز بسمل من — که جای خون دم شمشیر یار ریزش داشت
منم که بیخبر از آستان دل ماندم — زدیر و کعبه مکو سنگ هم پرستش داشت
بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار — که غنچه از پر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیاک حرف داغ شد (بیدل)
که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است — چو شبنم آبلهء ما شرار مهمیز است
دماغ منت عشرت کراست زین محفل — خوشم که خندهء مینای می نمکریز است
ز جنبش مژه بر ضبط اشک میلرزم — که زخمهء رگ این ساز نشتر تیز است
کدام صبح که شامی نخفته در بغلش — صفای طینت امکان کدورت آمیز است
هزار سنگ شرر گشت و بال نازافشاند — هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز — بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگ فسرده شرار م بندد هوای عالم آسودگی جنون خیزاست
شکست ظرف حیا با زمحیط خالی نیست زخود تهی شده از هر چه هست لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
کباب عافیتی بگذر از هوس (بیدل)
دلیل صحت بیمار حسن پرهیز است

زخویش مگذر اگر جوهرت‌شناسا نیست که خود پرستیء عالم بهار یکتا نیست
نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت و نه در بلندیء مژه ات منظر خود آرا نیست
بهار رمزازل تا چه وقت گیرد رنگ هنوز نغمه ء بی تشنهء لب نا نیست
مگر ز غیب بر آئیم تا عیان گردیم زخود نشان چه دهد قطره ئی که دریا نیست
زذات محض چه اسما که بر نمی آئیم جهان و هم و گمان فطرت معما نیست
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد نفس در آئینه رنگ بهار سودا نیست
بیزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد ز منع بلبل ادب کن بهار غوغا نیست
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند غبار نیستی آئینه ایم و رسوا نیست
لطافتیست بطبع درشتیء آفاق مقیم پرده ء سنگ انتظار مینا نیست
شکست ما م و دری چند میکند هر یاد که از هوس بدر آئید خانه صحرا نیست
بعرض نیم نفس کس چه گرد ن افرازد حباب ما عرق انفعال پیدا نیست
توهم دری چو شرر واکن و ببند بس است بکار خانه ء فرصت عدم تماشا نیست
فتاده ایم براهت چو سایه حبهه بخاک رپیش ما بعمل فلک زدن چه رعنا نیست
رعونتیست بطبعت که چون غبار سحر اگر بپا درو ی پیشتا وج پیما نیست
تلاش کعبه و دیرت بمیرو د (بیدل)
بهشت و دوزخ خویشی خیال هر جا نیست

زدستگاه جنون را زهم تم فاش است که حوش آبله ام هر قدم گهر پاش است
حصول کار امل نیست غیر خفت عقل برای دیگک هوس خامیء طمع آش است
غبار کلفت ازین میهمان سرا نرود که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم ز چاک سینه ء ما راز نه فلک فاش است
نگار خانه ء حیرت بدیدن ارزانی خیال موی میان توکلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگر اند هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
زغارت ضعفا ما یه می برد ظالم رپهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است
کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست بساط رنگ جهان را شکست فراش است
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست بحاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار جهل بود دستگاه ما (بیدل) | همان بچنگل خود آشیان خفاش است

زد هر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است | خیال گو مژه بر بند خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوه ها وست | فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
مگر بقدر شکستن توان بخود بالید | وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
اهل حال مجو ئید غیر ضبط نفس | که لاف دانش و فهم از کتاب دشوار است
ز حیرت آئینه ما بهم نبرد مژه ئی | بخانه ئی که پرآب است خواب دشوار است
کسی بر آئینه مهر زنگ سایه نیست | بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
سراغ جلوه یار است هر کجا رنگیست | درین بهار گل انتخاب دشوار است
زد ستگاه دل است اینقدر غرور نفس | وقار و قدر هوای بی حباب دشوار است
همه بوهم فرو رفته اند و آبی نیست | مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

زانفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
تری برون رود از طبع آب دشوار است

زشور حیرت من گوش عالمی باز است | نگه به پرده چشمم هجوم آواز است
درین طربکده شوق ذره تا خورشید | بهر چه مینگری با نگاه گلباز است
بمرگ حسرت دیدار کم نمیگردد | نگه به بستن مژگان تمام انداز است
دل از غبار بپرد از و جلوه سامان کن | صفای خانه آئینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد | هجوم اشک اسیران زسبحه ممتاز است
تو ئی که بیخبری از گداز دل ورنه | بذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است
نگاه دار عنان امل اگر مردی | سوار عمر بکمفرصتی گرو تاز است
شنید نی است سرانجام کار دیدنها | نگه بگوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته بالی و پرواز جز تحیر نیست | زرنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمیبالد | طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

فریب شعبده زندگی مخور (بیدل)
بپرده نفست وهم ریسمان باز است

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است | فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
کجا بریم زراحت شکسته بالی عجز | زخویش نیز اگر رفته ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیره او هام | چو غنچه در گرهم گرد وحشت آه است
قسم بطاق بلند کمان بیداد ت | که چون نفس بدلم ناوک ترا راه است
بهستی تو امید است نیستیهارا | که گفته اند اگر هیچ نیست الله است
ز رنگ زرد بسامان سوختن علمیم | چراغ شعله ما را فتیله کاه است

چگونه عمر اقامت کند براه نفس
گره نمی‌خورد این رشته بسکه کوتاه است

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو
مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است

بعالمیکه تو باشی کجاست هستیٔ ما
کتان غبار خیال قلمرو ماه است

بنا امیدیٔ ما رحمی ای دلیل امید
که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان بدوش اجابت رسانمش (بیدل)
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

زفقر تا به شهادت شد آشنا انگشت
بلند کرد نیستان بوریا انگشت

دمیکه سجده بخاک درت اشارت کرد
چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت

بعرض حاجت ما نیست عجز بی‌زنهار
ز دست پیش فتاده است در دعا انگشت

خطاست منکر اقبال کهتران بودن
تو غافلی ور خیل است جا بجا انگشت

اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت
چرا کناره گرفتی ز دست و پا انگشت

موافقت اگر آئینهٔ همدمی میبود
ز دستها نمیدید جدا جدا انگشت

برنگ شمع درین معبد خیال گداز
هزار سبحه بسیلاب رفت با انگشت

زوضع قامت خم پای زخم دل دارید
حذر خوشست ازین ناخن آزما انگشت

حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت
نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت

درین بساط بصد گوشمال موت و حیات
ندید هیچکس از پنجهٔ قضا انگشت

همین طپانچه و مشتی است نقد غیرت مرد
عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت

تلاش روزیٔ ما بسکه غالب افتاده است
ز دینها بر آورده آسیا انگشت

بلندیٔ مژه آبرا که هرچه پیش آرد
پیٔ قبول گذارد بدیدها انگشت

محال بود برا سباب پا زدن (بیدل)
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

زگریه سیریٔ چشم پر آب دشوار است
خیال دامن خشک از سحاب دشوار است

جنونی از دل افسرده گل نگرد افسوس
بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است

بغیر ساغر چشمم که اشک باده او ست
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است

نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم
که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است

فسون عقل نگردد حریف غالب عشق
کتان گرو برد از ماهتاب دشوار است

زوال وهم خزان و بهار معنی نیست
فسردگی ز گل آفتاب دشوار است

ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت
ز برق و باد وداع شتاب دشوار است

پل گذشتن عمر است قامت پیری
اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی‌طپد دل، خون گشته در غبار هوس | سراغ قهوه بجام شراب دشوار است
خروش دهر شنیدی و داغ راحت گیر | باین فسانه سر و برگ خواب دشوار است
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست | بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا زکف ندهد دامن ادب (بیدل)
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته سری موجهٔ دریای من است | تا رقا نون جنون جادهٔ صحرای من است
برق شمعیست که در خرمن من میسوزد | سنگ گرد یست که در دامن مینای من است
لالهٔ دشت جنونم ز جگر سوختگی | داغ برگی زگلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل | همچو خون درجگر رنگ طپشهای من است
عجز هم بی‌طلبی نیست که چون رنگ روان | صد جرس در گرهٔ آبلهٔ پای من است
چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم | که جهان عرصهٔ بالیدن اجزای من است
سیر بال پر طاوس مکر رگردید | صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است
فیض دلگرمیٔ آهیست گل زندگیم | شمع افسرده ام و شعله میسحای من است
غنچهٔ باغ جنون از دل من میخندد | داغ چون شبنم گل پنبهٔ مینای من است
تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام | زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام | چین کلفت خطی از صفحهٔ سیمای من است

ذره ام لیک بجولان هوایش (بیدل)
قسم بی‌سر و پائی بسر و پای من است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است | طرفه سیلی در پیٔ تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس | گر نه دل میسوزد آتش در کجا افتاده است
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفت ها برا | عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست | مشت خاک ما بدامان هوا افتاده است
درعلاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش | درد دل عمریست از چشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گردباد | هرکجا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست | از سر افتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده ایم | از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخیٔ انداز شبنم ننگ گلزار حیاست | خندهٔ حسن از عرق دندان‌نما افتاده است
معنیٔ دولت‌سرا پا صورت افتادگیست | از تواضع سایهٔ بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود | درکمین ما دل بیمدعا افتاده است
عالمی شد (بیدل) از سرگشتگی پامال یاس | تخم ماهم در رخم این آسیا افتاده است

زندگانی در جگر خار است و در پا سوزن است | تا نفس با قیست در پیراهن ما سوزن است
سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست | وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزن است
ما جرای اشك و مژگان تا کجا گیرد قرار | ما سرا سر آبله عالم سرا پا سوزن است
میکشد سر رشته کار غرور آخر بعجز | گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است
زحمت تدبیر پیش از کلفت وا ماندگیست | زخم خارا این بیا با نرا مداوا سوزن است
جامه آزادی آسان نیست برخود دوختن | سرورا زین آرزو در جمله اعضا سوزن است
ناتوانان ناگزیر الفت نکند یکر اند | بی تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است
طبع سرکش از ضعیفی ساترا حوال ماست | خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است
خلقی از وضع جنون ما بعبرت دوخت چشم | هرکجا گل میکند عریانی ما سوزن است
ترك هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل | ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی مست (بیدل) تهمت وارستگان
شوخیء نام تجرد بر مسیحا سوزن است

زندگانیست که جز مرگ سرانجام نداشت | گر نمی بود نفس صبح کسی شام نداشت
دل پر کار هوس متهم غیرم کرد | ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت
قدر دامان همه چیز آینه منتظریست | دردم از حاصل وصلیست که پیغام نداشت
مایه عاریت و صرف طرب جای حیاست | گل سرو برگ شگفتن بزر وام نداشت
سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم | نقش پا داشت هوائیکه سر بام نداشت
کاش بی جرأت آهنگ طلب می بودیم | تکمه جیب ادب جامه احرام نداشت
پختگی چین تعین برخ خاك افگند | رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت
هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد | این گلستان گل کیفیت بادام نداشت
سرز انوی ادب میکده را زکه بود | عیش این حلقهء تسلیم خط جام نداشت
دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی | داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق
طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست | ما ومن افسانهء خواب فناست
غافلان تا چند سودای غرور | جنس این دکان همه باب فناست
مست و مخمور خیال از خود روید | شش جهت یکعالم آب فناست
اینکه امواج نفس نامیده ایم | چون بخود پیچیده گرداب فناست
خاك دیرو کعبه ام منظور نیست | اشك ما را سجده محراب فناست
خواه هستی و اشمر خواهی عدم | نغمه ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبی بشنوی
حرف نا مفهوم القاب فناست

آنچه زین دریا نمی آید بدست
گوهر تحقیق نایاب فناست

دور گردانیکه ودم میدان کشید
عمرها گر در سن تاب فناست

ما نفس سرمایگان پر بسملیم
پرفشانی عذر بیتاب فناست

تا ابد از نیستی نتوان گذشت
خاک این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تن است
با نفس سرمایه ئی گرهست از خود رفتن است

نبض امکانرا که دارد شور چندین اضطراب
همچو تار ساز در دل هیچ و بر لب شیون است

بگذر از اندیشهء یوسف که در کنعان ما
یا نسیم پیرهن یا جلوهء پیراهن است

هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم
شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است

از فسون چشم بند عالم الفت مپرس
آنکه فردا وعده اش داده است امشب با من است

جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم
هر قدر از خود برائی رشتهء این سوزن است

نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست
ذره را آئینه ئی گرهست چشم روزن است

بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است

غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن
شعلهء ما تا زبان دارد سراپا گردن است

شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه
خون بسمل گر پریشان نقش بند گلشن است

آن گران سنگی که نتوان زرهش برداشتن
چون شرر خود را بیک چشم از نظر افگندن است

لاله سودائیست (بیدل) ورنه در گلزار دهر
هر کجا داغیست چشمش بر دل ما روشن است

زندگی سد ره جولان ماست
خاک ما گل کرده آب بقاست

با چنین بیدست و پائیهای عجز
بسمل ما را طپیدن خونبهاست

هر کجا سرو تو جولان میکند
چشم ما چون طوق قمری نقش پاست

خاک گشتیم و همان محو توایم
آینه رفت از خود و حیرت بجاست

مفت راحت گیر نرمیهای طبع
سنگ چون گردد ملایم مومیاست

شکوه سامانند بی مغزان دهر
مایهء جام از تهیدستی صداست

این صدفها یکقلم بی گوهرند
عالمی دل دارد اما دل کجاست

از ضعیفی صید ما بودن مرا
حلقهء فتراک محراب دعاست

در شرر آئینهء انشا گم است
ابتدای هر چه بینی انتهاست

باید اول گام از هستی گذشت
جادهء دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت اندازکمند　　ناله درنا یابیء مطلب رساست
یاد روی کیست عیدگریه ام　　طفل اشکم صد چمن رنگین قباست
گلفروش نازم از بیحاصلی　　پنجهء بیکار دایم در حناست

(بیدل) از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخیء کمین رمیست　　فرصت گیرودار صبحدمیست
بسکه تنگ است عرصهء امکان　　چون نگه هر طرف روی قدمیست
پوست برتن دریدن ممسك　　همچوماهی جدائیء درمیست
عجز خوش استقامتی دارد　　بار نه آسمان بدوش خمیست
یاس پیموده ام زبادهء مپرس　　جام و مینای اشك چشم نمیست
بسر خود که خاك پای توام　　خاك پای ترا بخود قسمیست
هم بخود یك نگه تغافل زن　　اگر آئینه قابل ستمیست
هرکجا عشق چهره پرداز است　　سایه هم صورت سیه قلمیست
بر فلك میتوان شد از تسلیم　　پایهء عزت هلال خمیست

(بیدل) از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن بجیب خویش رمیست

زندگی نقد هزار آزار است　　هرقدر کم شمری بسیار است
دل جمعی که توان گفت کجاست　　غنچه هم یك سر و صد دستار است
بشمار من و ما خرسندیم　　چه توان کرد نفس بیکار است
اثر سعی کند آبله پاست　　خار این ره مژهء خونبار است
خاکساران چمن خسر می اند　　سبزه وگل بزمین بسیار است
حسن نادیده تماشا دارد　　مژه برداشتن دیوار است
در عدم نیز غباری دارد　　خاکم آئینهء جوهردار است
پیش پا میخورم از الفت دل　　بر نفس آینه ناهموار است
نارسائی قفس شکوه کیست　　خامشی پیچش صد طومار است
غنچه را خنده و پرواز یکیست　　بال ما در گرهء منقار است
چون جرس کاش بمنزل نرسیم　　نالهء ما ز اثر بیزار است
مرده هم فکر قیامت دارد　　آرمیدن چقدر دشوار است

(بیدل) از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم وشب ما تار است

زنقش پا یتو کا ئینه دار آینه است　　بساط روی زمین را بها ر آینه است
اگر ز جوهر آئینه نیست دام بدوش　　چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
بیا د جلوه نظر باختیم لیک چسود　　که این گل از چمن انتظار آینه است
بدستگاه صفا کوش گرد لی داری　　همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان رساده دلی گشت نسخهء تحقیق　　که خوب و زشت جهان در کنار آینه است
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان　　که عرض جوهر خود زنگبار آینه است
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه　　نفس بچشم تامل غبار آینه است
همه بشوخیء تمثال چشم باخته ایم　　وگرنه حسن بروفا زکنار آینه است
مباش غرهء عشرت کزین تماشا گاه　　تحیر آیه دار خمار آینه است
سحر زجوش حیا بر لبم گره گردید　　نفس ز آب به بند حصار آینه است

رفتشهای بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

رهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل صدای تمهید گفتگویت
سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت
هوائیء مشق انتظارم زخاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستهء کلك آرزویت
بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
ز گلشنت ریشهء نحما د که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نونقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت
بعشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
رساست سر رشتهء نفس هم بقدر افسون جستجویت
با ین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت
ز سجدهء خجلت ؟ رمن چه نازخر من کمد سر من
که خواهد از جبههء تر من چو گل عرق کرد خاك کویت
اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت

كجاست مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت / دماغ موج می آشفتهٔ نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن / گهی حل کردنی دارد مداد کلک تحریرت
شکایت نامهٔ بیداد محو بال عنقا شد / هنوز از ناله ام پرواز می‌خواهد پر تیرت
گرفتار وفا ننگ رهائی بر نمیدارد / همه گر ناله گردم بر نمی آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافل خانهٔ نازت جنون دارد / چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم / نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد / ز شرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت
تحیر گر همه آئینه سازد دشت امکان را / نمیگردد حریف وحشت تمثال نخچیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این / قیامت میکشد کلک ورنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای تو شیرین تر
ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

زهی مخمور ریء عالم گلی از حسرت جامت / زبانها تا نگین ساغر کش خمیازهٔ نامت
که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد / که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش پیغامت
بطوفان خانهٔ خورشید ظلمت ره نمی یابد / ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت
کنون کز پردهٔ رنگم بچندین جلوه عریانی / چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت
بچشم کم که می‌بیند سیه روزان الفت را / بصد خورشید مینا زد سحر پروردهٔ شامت
نگه را خانهٔ چشم است زنجیر گرفتاری / نمی‌باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت
گلاب از موج تمکین در کنار ناز می غلطد / سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت
بطوفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر / جهان از سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت
بفکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد / دو عالم یک جنون زار است از شور دو بادامت
نه از کیفیت آگاهی است این وعظ ای زاهد / همان تعلیم بیمغزیست فریاد لب جامت
نفس را دام راحت خلوت آئینه میباشد / نگردی غافل از دل اینکه مطلوبست آرامت
مزاج هرزه تازت آنقدر وحشیست ای غافل / که از وحشت روی گر خود همان وحشت کند رامت
خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را / هنوز امید سرسبزیست در اندیشهٔ خامت

چه می‌پیچی ز روی جهل بر طول امل (بیدل)
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت / زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت / دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه وکومنزل کجامیا زی ای غافل | بفکر دشت ودر مردی ودر جیب است ید اقت
به اندا زتغافل تا بکی خواهی جنون کردن | غبار را نگیختا زعالم بپای خفته جولانت
به پیش پا نمی بینی چه افسونست تحقیقت | زبان خودنمی فهمی چه نیرنگست عرفانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت | همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت
پیء تحقیق گردیدیکنی از دور و بیابی | ندانم اینقدر برخود که افشانده است داما نت
شها دت تا رموز عیب پرلی پرده بود اینجا | اگر میگشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
با ین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخاست | بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخاست
هرکه دید بم از تعلق در طلسم سنگ بود | یکشرر آزاده ئی ازخود جدائی برنخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ما سرنزد | کاروان بگذشت و آوازدرائی برنخاست
اینکه مینا لیم عرض شکوه بیدردی است | ورنه از ما نالهء درد آشنائی برنخاست
کشتیء خه دبا خدا بسپار کز طوفان یاس | عالمی شد غرق ودست ناخدائی برنخاست
درهجوم آباد ظلمت ما یه پر بی آبروست | منت خود فهمیداگر اینجاهمائی برنخاست
مفلسا نرا مایهء شهرت همان دست تهی است | تا بقید برگ بود از نی نوائی برنخاست
خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش | دیده ام را یکمژه دست دعائی برنخاست
دهرا گر غفلت رواج جهل باشد باک نیست | جلوها بیرنگ بود آئینه پیدائی برنخاست
خاطرما شکوه ئی ازجور گردون . بکرد | بارها بشکست وزین میناصدائی برنخاست
گرزمین برخیزد از جانقش پا افتاده است | زین طلسم عجز چون من بیعصائی برنخاست

درهوای مقدمش (بیدل) بخاک انتظار
نقش پاگشتیم لیک آوازپائی برنخاست

زین دوشرر داغ دل هستی ما عبرتیست | کاغذ آتش زده محضر کم فرصتیست
زیر فلک آنقدر خجلت مهلت مبر | زندگیء خضر هم یکدو نفس تهمتیست
آنهمه پا یند ه نیست غلغل جاه و حشم | کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نو بتیست
خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار | سجده غنیمت شمار عالم دون همتیست
غیر غبار نفس هیچ نه پیمود ه ایم | باده دیگر کجاست شیشهء ما تا عتیست
چشمت اگر باز شد محو خیالات باش | فهم تماشاکراست آینه هم حیرتیست
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد | آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتیست
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ | همدم بد طینتان قابل بی حرمتیست
نخل گداز آبیاری از بن و بار ش میرس | گر به چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتیست

نم بجبین محو کن تا ندری جیب شرم — گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسوتیست
شمع نسوزد چو را بر سر پروانه‌ها — بت بغم برهمن ز آتش سنگش ستیست
تاب وتب موج وکف خارج دریا شمار
قصهٔ کثرت مخوان (بیدل) ما وحدتیست

زین سال وماه فرصت کارت منزه است — مژگان دمیکه سایه کند روز بیگه است
تا کی غرور چیدن وواچیدن هوس — ترخانه این بساط که افگنده ئی ته است
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت — چندانکه ریسمان تو دارد اثر چه است
بی وهم پیش وپس گذرای قاصد عدم — خواهی دچار امن شد آئینه در ره است
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی — این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است
اقبال مرد کار مکافات ظلم نیست — زین فتنه گر تو غافلی ادبار آگه است
افسون جاه میکشد آخر بخستت — چون آستین دراز کنی دست کوتهست
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال — در نارسی هلال کلید درمه است
از معنیء دعای بت و برهمن مپرس — این رام رام نیست همان الله الله است
(بیدل) تا مای که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشک قهقهه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست — شیشه گو صد رنگ طوفان کن پری طاؤس نیست
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است وبس — هرکجا لبیك وا دزدد نفس ناقوس نیست
لفظ ومعنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش — رشتهٔ جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبههٔ معنی بجاست — کس چه فهمد این عبارتها یکی مانوس نیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشك افتاده است — آبروها بر زمین میریزد و محسوس نیست
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن — کان همه آواز پا جز در کف افسوس نیست
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست — این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست
تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند — هیچ ننگی در برهمن زاده گان چون بوس نیست
کار پیچ وتاب موجم با گهر افتاده است — آنچه میخواهد تمنا در دل مایوس نیست
بسکه (بیدل) ساز ناموس محبت نازك است
شیشهٔ اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من وما زندگی سیر فنائی کرد ورفت — بر مزار ما دو روزی های هائی کرد ورفت
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب — سایه بر خاك از جبین مالی شنائی کرد ورفت
در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست — دل سپندی بود در محفل صدائی کرد ورفت
دوستان از خود بسعی نیستی برخاستند — گرد ماهم خواهد ایجاد عصائی کرد ورفت

عیب هستی نیست چندان چاره پوشیدنش | چشم اگر بندی توان پتلپائی کرد و رفت
کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد | هر رگ مژگان بند تعلیم حیائی کرد و رفت
شخص هستی جز جنون شوخ چشمیها نداشت | هر چه رفت از چشم ما برد لبلائی کرد و رفت
باد پیمائی چو شمع اینجا اقامت می‌کند | بر هوا سرها سراغ زیر پائی کرد و رفت
عمر از کم مایگیهای نفس با کس نساخت | میزبان نشد منفعل مهمان ادعائی کرد و رفت
خجلت تا پایداری مزد سعی زندگیست | گر همه آمد صواب اینجا خطائی کرد و رفت
در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست | باید اکنون یک نماز بی قضائی کرد و رفت
خلق را ذوق عدم زین انجمن تا کام برد | فرصت ما نیز خواهد عزم جائی کرد و رفت
تا قیامت ساغر خمیازه می باید کشید | ساقیء این بزم بی صهبا حیائی کرد و رفت
داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده | بر حریفان خنده دندان نمائی کرد و رفت

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش
در ازل دیوانه‌ئی طرح بنائی کرد و رفت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت | تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت
گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود | ماهیان را تشنهء قلاب حرص کام داشت
آزادی‌ای بر ویت لطف نگه فهمیده ایم | این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند | در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت
ما زخود داری عبث خون طلبها ریختیم | در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد | آینه بر دوش حیرت جامهء احرام داشت
بی پروبالی طپش فرسوده پرواز نیست | هرکسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد | رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت
چون عرق زین نقد ایثاری که آبست از حیا | ما اداکردیم هر کس از خجالت وام داشت

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است
جان کنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

ساز توکمین نغمهء بیداد شکستیست | در شیشه این رنگ پریزاد شکستیست
گوهر ز حباب آنهمه تفریق ندارد | هر جاست سری در گره باد شکستیست
تصویر بسحر رنگ سلامت نفروشد | صورتگر ما خامهء بهزاد شکستیست
پیچ وخم عجز یم چه نیاز و چه تعین | بالیدن امواج بامداد شکستیست
چون رنگ چه بالم بغباری که ندارم | از خویش فراموشی من یاد شکستیست
تنها دل عاشق طپش یاس ندارد | هر شیشه تنک مشرب فریاد شکستیست
(بیدل) نخوری عشوهء تعمیر سلامت | ویرانیء بنیاد تو آباد شکستیست

سایهٔ دستی اگر ضامن احوال ماست / خاک رهٔ بیکسیست کز سر ما بر نخاست

دل بهوا بسته ام پس از هوس ما مپرس / با همه بیگانه است آنکه بما آشنا ست

داغ معاش خوده یم غفلت فاش خوده یم / غیر تراش خوده یم آینه از ما جدا ست

آنسوی این انجمن نیست مگر وهم وطن / چشم نپوشیده ئی عالم دیگر کجا ست

دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز / آبلهٔ پای شمع در خور ناز عصا ست

گرنه ئی از اهل صدق دامن پاکان مگیر / آئینه و روی زشت کار فرو روز جز است

صبح قیامت دمید پردهٔ امکان درید / آینهٔ ما هنوز شبنم باغ حیا ست

در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس / لیک نپرسید کس خانهٔ عبرت کجاست

بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون / آبلهٔ پا کنون کاسهٔ دست گدا ست

هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس / در سر راه نفس آینه بخت آزما ست

قافلهٔ حیرت است موج گهر تا محیط / ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه زار است و بس / عرض اجابت مبر بی نفسیها دعا ست

کیست درین انجمن محرم عشق غیور / ما همه بیغیرتیم آینه در کسر بلا ست

(بیدل) اگر محرمی رنج تگ و دو مبر
در عرق سعی حرص خفت آب بقا ست

ستم شریک من یاس خوشدلن ستم است / حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است

دلیست در بغلت بو کن و تسلی باش / چو آهوان ز هوا نافه جو شدن ستم است

مرا بحیرت آئینه رحم می آید / طرف باین همه زشت و نکو شدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت / برنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است

ز حرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید / بشرم تشنه لب آبرو شدن ستم است

زبس گداخته ام از نظر نهان شده ام / هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است

بسجده خاک شو و محو یک تمیم باش / عرق فروش دوام وضو شدن ستم است

دل آب میشود از نام وصل خاموشم / ادب بپای حدیث مگو شدن ستم است

بکارگاه عدم درد داغ میسوزم / چراغ خیره سر چار سو شدن ستم است

بهجر زنده ام آئینه پیش من مگذار / جدا ز یار بخود روبرو شدن ستم است

زخویش در نگذشت است هیچکس (بیدل)
بوهم دو رهرو بر من او شدن ستم است

سخت جانی از من محزون که باور داشتست / زندگانی بی تو این مقدار لنگر داشتست

خار خار موج در خونم قیامت میکند / خنجر نازت نمیدانم چه جوهر داشتست

در رهت چون نقش پا از من صدائی بر نخاست / پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشتست

حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم / شرم اگر باشد عرق هم می بساغر داشتست
بزمها از رشتهٔ شمعیست لبریز فروغ / اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشتست
چون نگه پرواز هاجمع است در مژگان من / گر همه خوابیده باشم بال شهپر داشتست
تا توانی حرکتی انشا کن و درکار باش / پنجهٔ بیکار هم خاریدن سر داشتست
نیست جز نامحرمی آثار این زندان سرا / خانهٔ زنجیر یکسر حلقهٔ در داشتست
دست بر هم سودن ما آبله آورد بار / چون صدف بیحاصلی ها نیز گوهر داشتست
چون ثریا پا بگردون سوده ایم از عاجزی / آبله از خاک ما را تا کجا بر داشتست
دل مصفا کن جهان تسخیری آنقدر نیست / آینه صیقل زدن ملک سکندر داشتست

(بیدل) از خورشید عالمتاب باید وا رسید
بکدل روشن چراغ همت کشور داشتست

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است / از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار / از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی / پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس است
تا توان از خجالت افشا ر هستی آب شد / از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است
رفته ئی از خود اقامت آرزوئیهات چند / نقش پائی گرد رین ویرانه بنشانی بس است
عجز بنیادت گر از انصاف دارد پایه ئی / از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است
نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن / گر عنانها برنگردد رنگ گردانی بس است
در محیط انقلاب اعتبارات عنا / کشتیٔ درویش ما گر نیست طوفانی بس است
امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست / عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ای حباب اجزای موجی ساز تا از خود رفتنت / یک تامل وار اگر با خود فرومانی بس است

بر خط تسلیم رو (بیدل) که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست / جگر آئینه دار شانهٔ کیست
جنون می جوشد از طرز کلامم / زبانم لغزش مستانهٔ کیست
دلم گر نیست فانوس خیالت / نفس بال و پر پروانهٔ کیست
زخود رفتم ولی بوئی نبردم / که رنگم گردش پیمانهٔ کیست
خموشی ناله می گردد مپرسید / که آن ناآشنا بیگانهٔ کیست
ندارد مزرع امکان دمیدن / تبسم آبیار دانهٔ کیست
نیاوردیم مژگانی فراهم / نمک پاش جگر افسانهٔ کیست
شعورم رنگ گرداند از که پرسم / زخود رفتن رهٔ کاشانهٔ کیست

گداز دل که سیل خانمانهاست　　عرق پرورده دیوانهٔ کیست
دل عاشق بیاستغنا نیرزد　　خموشی وضع گستاخانهٔ کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس　　که دنیا بازیء طفلانهٔ کیست
بدیر و کعبه کارت چیست (بیدل)
اگر فهمیدئی دل خانهٔ کیست

سرکشیها بمرگ راهبر است　　گردن موج را حباب سر است
نیست در رنگ اعتبار ثبات　　آبروها چوموج در گذر است
سفله برخوردهای زر بازد　　لاف پر از سنگ از شرر است
فال راحت مزن کزین کف خاک　　هرچه آسوده تر فسرده تر است
دلخراشی است عرض جوهر هوش　　وقت آئینه خوش که بیخبر است
شوق واماندگی نصیب مباد　　دل افسرده ناله دگر است
بتو چند ان گریستم که چمن　　سایهٔ من سواد چشم تر است
از هجوم بهار آبله ام　　جاده پنهان چورشته در گهر است
سرا تر های عجز میتازم　　همچو رنگم شکست بال و پر است
پشت تمکین باعتبار قویست　　کوه را لعل مهرهٔ کمر است
در طلبگاه دل چوموج و حباب　　منزل و جاده هر دو در سفر است
غفلت افسون نارسائیء ماست　　دست خوابیدگان بزیر سر است
(بیدل) از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تر است

سر کیست تا بردآر روبغبار سجده کمینیت　　نرسید فطرت نه فلک بهوا نیاز میینیت
نه حقیقت دوئی آشنانه دلیل عین تو ماسوا　　بکجاست عکس تو هوئی که فریدآینه بینیت
تگ و تار وهم و گمان ما بجنون گسسته عنان ما　　تو ئی آنکه هم تو رسیدئی بسواد فهم یقینیت
زجهات عالم خشاك و تربعنا نچیدهٔئی آنقدر　　که کسی بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت
نه بفهم تاب رسیدنی نه بدیده طاقت دیدنی　　دلحلق و هرزه طپیدنی بخیال جلوه کمینیت
چه حدوث و کوقدم زمان چه حساب کون و کجا مکان　　همه یك اشاره کن فکان نه شهوری و نه سنینیت
بجراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم　　که قیامتیست ششجهت زتبسم نمکینیت
زغرور نازمعیتی که بما رسانده پیام تو　　چقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت
عدم و وجود محال ماشده دستگاه خیال ما　　چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت
دل (بیدل) ازپیء نام تو بچه تاب لاف توان زند　　که زکه برداثر صدا ادب تلاش نگینیت
سرمایهٔ عذر طلبم از همه بیش است　　در قافله اشك همین آبله پیش است

جهانیکه ز فکر جسد خلق بـرا ئی | خارکه پا گی تخلد مرهم د پشی است
تا مرگ فسرد ن نکشد طینت سرد اند | آتش همه دم سوخته غیرت خویش است
جا ئیکه ز خط سز نمو سبز نگردد | فرد وس اگر تل شود ابا ر حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم | سرسبزی این باغ بشاخ بز ومیش است
از سنگ شرر گم نشد از غلط غبار ش | از یاس بپرسید که راحت بچه کیش است
مست قفا ء بط عبلا پیق یـسگسـتن | هشدار که یگانگی ئی با همه خویش است
دکان عدم ما یه ء تغییر ندارد | ماتم وسامانی که نه کم بود و نه بیش است

ر بیدل) با دب با ش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهار پری تشنه ء نیش است

سر منزل ثبات قدم جاده ما ز نیست | لغزیده ایم ورنه رهء ماد را ز نیست
بر دوش نیستی نتوان بست ننگ جهد | رفتن ز خویش نا قه ء ر ا ه حجا ز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامت است | ما را د ماغ این همه ابرام نا ز نیست
مژگان بهر چه باز کنی مفت حیرت است | عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست
گر محرم اشاره ء مژگان شوی | در سر مه نغمه ایست که در هیچ سا ز نیست
بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس | آ ئینه است آینه آ ئینه سا ز نیست
زیر فلک بکاهش دل سا ز و صبر کن | د رکارگاه شیشه گرا ن جز گدا ز نیست
نقصان آبرو کش ونا م گـهر مـبر | سودا گر جها ن غرض امتیا ز نیست
جز همت آنچه سا ز جها ن تنزل است | با ید نشیب کرد تصور فرا ز نیست
ما عجز پیشها همه معشوق طینتیم | لیک آن بضاعتی که توان کرد نا ز نیست
سودای خضر را مت نیاید به تیغ عشق | ایثار نقد کیسه ء عمر درا ز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید زراز دل | ما را نشانده اند بران در که باز نیست

(بیدل) گداز دل خورود ندان بلب فشار
بر خوان عشق دعوت نا ن و پیا ز نیست

سر نوشت روی جانان خط مشکین بوده است | کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسیران نو گرفتار محبت نیستیم | آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آواره گردیها ی اشک ما مباش | روزگاری این بنات النعش پروین بوده است
راست نا ید با عصای زهد سیر راه عشق | این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخی ء اشکم مبینا د آفت پژمرده گی | این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است
عقده ء مرا ز تنم بی تیغ قاتل وا نشد | باد صبح غنچه من دست گلچین بوده است
دل مصفا کرده م و غا فل که در بزم نیاز | صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است

لغزش میکند ه عجز رسا ست	پای پر آبله تا خرزه واست
بی رخش تا م تما شا میرسد	بر نگاهم مژه نشتر زده است
با دل جمع هما نه میشو زم	شعله ابجاد را خگرزده است
شمع گر سیر گریبا ن دارد	فال پروا زبه پرزده است
تار هی را شوه از قد کد و تا	زندگی حلقه برین در زده است
شوقم از تا مه بر استمستغنی است	رنگ ما پر بکبو تر زده است
گر ه دل زکه جوید نا خن	دست‌های همه قیصر زده است
تا به گرمشق جنون مه خوا هد	ششجهت صفحهٔ مسطر زده است
غا فل از طعن کس آگاه نشد	بر رگ مرده که نشترزده است
تا کجا زحمت ا میدبر یم	نفس این بال مکرر زده است
نیست آتش که ز جا بر خیزد	دل بدما ربه بستر زده است
فقر ا زادی بی ساخته ایست	کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند
عنبر تا ز (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاك شدن درسر داشت	موج را بهرفسردن طلب گو هر داشت
دل آزاد بپرواز خیالات افسرد	حیف از ان‌خانه آئینه که بام و درداشت
از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند	صفحه آینه ننگ از رقم جوهر داشت
امتیاز آینه پردازی تحصیل غنا ست	زین‌چمن گل‌سرآن داشت که‌مشت‌زر داشت
نشه نازتعین می جام رمقیست	سربی‌گردن فرصت‌چوحباب ا مسرداشت
وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند	نقطه مهر عجبی بر سر این دفتر داشت
رجدعوی‌نبری‌عرصه فرصت تنگ است	شررکاغذ آتش زده این محضر داشت
تا چواشك ازمژه جستیم بخاك افتادیم	بال ما را عرق شرم پری تر داشت
دل نه امروز گر فتست سر راه نفس	نشه در خم بنظر آبله ساغر داشت
اسمان نیست‌که ما دل زجهان برداریم	دل زمین است زمین را که تواند برداشت
تا فنا موج‌نزد جوهر هستی کم بود	بعد پرواز عیان گشت‌که رنگم پرداشت
هر طرف‌میگذرم پیریم انگشت نماست	قدخم گشته بدوشم علمی دیگر داشت
همچوموج گهرم عمر بغلطانی رفت	فرصت لغزش پا تا بکجا لنگر داشت
گر بتحسین نگشا یدلب یاران بر جاست	در نیستان قلم معنی ما شکر داشت
(بیدل) آشفتگی از طور کلام تو نرفت	این‌جنون‌سلسله‌یکسرخط بی مسطر داشت

سعی‌روزی‌داشتم آخرندامت پیش‌رفت | آسیاهرسودن دستا ندکی از خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت | هرکرا دیدیم کز روپیش آمد و درویش رفت
آه ازان مغرور بیدردی که زین ماتم سرا | همچو اشک دیده بی‌نم تغافل کیش رفت
صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف | این نمک بر بیخبر از سینه‌های ریش رفت
صبح هم اقبال غافل از شب ادبار نیست | ای رسا حسنی که از خط سربجیب ریش رفت
پیرو خلق دنی بودن ز غیرتها ست دور | شیر مرد آنرا نباید بر طریق میش رفت
زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی | عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت
امن خواهی تشنهٔ تشویش طبع کس مباش | خون فاسد روزگارش در رخمار نیش رفت
شغل اعمال دگر بسیار بود اما چه سود | هرکه در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت
چاره این درد بیدرمان ندارد هیچکس | مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده‌ئی (بیدل) ز هر بان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست | شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست
بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت | آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست
دست و پائی میزند هر کس بامید فنا | تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست
پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح | تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست
جلوه‌ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی | از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست
ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن | حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست
کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست | خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست
آتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند | ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت | ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنهٔ دیدار نیست
دیده‌ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

سفله با جاه نیز هیچکس است | مور را گر پر برآورد مگس است
نفس را بی شکنجه مگذارید | سگ دیوانه مصلحتش مرس است
خفت اهل شرم بیباکیست | چون پرد چشم پایمال خس است
منفعل نیست خلق هرزه معاش | دو جهان یکدماغ بوالهوس است
بر امید گشاد عقدهٔ کار | چشم اگر باز کرده‌ایم بس است
خون افسرده‌ایم باقی هیچ | خرقهٔ ما چو پوست بر عدس است
فرصت رفته نیست باب سراغ | کاروان خیال بی جرس است
دیده نسبتی بدل دارد | که مقام تأمل نفس است

مفلسان را ز عالم اسباب ... تا گریبان تمام دست رس است

هر که جست از عدم بهستی ساخت ... یکقدم پیش آشیان قفس است

(بیدل) از خاک میر و بیم بیاد

غیر از این نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محفل تسلیم و از جا بر نخاست ... شمع را آتش ز سر برخاست از پا بر نخاست

در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم ... بی عصا هر چند مژگان بود از ما بر نخاست

پیرو تحقیق از خود و بر جا ست آثار قدم ... عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا بر نخاست

تا بقصر کبریا چندین فلک طی کرده است ... نرد با نی چند بیش آنجا مسیحا بر نخاست

آسمان هم استواری دارد از آزادگی ... گر کسی برخاست از دنیا ز دنیا بر نخاست

بیدماغی دیگر است عرض دستها دگر ... از جهان زینسان که دل برخاست گویا بر نخاست

پا بسنگ و دعوی پرواز ننگ آگهیست ... نامه هر گز جز در افواه از نگینها بر نخاست

ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است ... تا فرو نارد سر قلقل ز مینا بر نخاست

تهمت وضع غرور از ناتوانی میکشیم ... ناله تعظیم غم دل بود از ما بر نخاست

دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد ... از تلاش گردبادی چند صحرا بر نخاست

(بیدل) از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست

آبله زیر قدم فرسوده شد پا بر نخاست

سیرابی از این باغ هوس یاس پرست است ... کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است

پیچ و خم موج گهر بحر خیالیم ... این زلف هوس را که گشاد است نه بست است

چون گرد درین عرصه عبث دست نیازی ... تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است

بگذر ز غم کوشش مقصود معین ... تیر تو نشان خواه ز ناصافی شست است

چون نقش نگین مسند اقبال میارای ... ای خفته فروتر ز زمین اینچه نشست است

دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد ... هر چند ببالد که سر آبله پست است

محکوم قضا را چه خیال است سلامت ... گر شیشه افلاک بود در کف مست است

جز شبهه تحقیق درین بزم ندیدیم ... ما را چه گنه آینه تمثال پرست است

در بار نفس نیست جز احکام گذشتن ... این قافله ها قاصد یک نامه بدست است

ای غافل از آرایش هنگامه تجدید ... هر دم زدنت آینه صبح الست است

(بیدل) دو سه دم ناز بقا مفت هوسهاست

ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است ... اما کسی چه بیند آئینه بی نگاه است

درشبهه زار هستی تز و بومی تراشیم ... آبی که ما نداریم هر جا ست زیر کاه است

گرد بنای عجز است زیر و بم تعین   تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است
فقر و غنای هستی تا هست هرزه مخروش   عمر یست بر بانها درویش نیرشاه است
پرواز آرزوها ما را بخواری افگند   دردیکه در سر ماست گر بشکند کلاه است
خواهی بر آسمان تاز خواهی بدامان پرواز   ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست   مژگان گشودنیها یکجا دست رد نگاه است
انکار در ظلم است از محرمان الفت   تا آه عقده در دل واکرد دواه واه است
زاهد تو هم نوا فروز شمع غرور طاعت   رحمت درین شبستان پروانهٔ گناه است
جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت   آئینه داری ما حرف کتان و ماه است
با آفتاب تابان این سایها چه سازند   جرم فنای ما را آنجاوه عذر خواه است
تا زلف کیست زینبزم چون شمع باید رفت   ای بیدرده اقامت منزل کجاست راه است
از عشق این دبستان تا سر نوشت انسان   هر نامهٔ که خواندیم تحریر آن سیاه است

(بیدل) بهرچه پیچید دل عبرت اخگر دید
این محفل کدورت آئینه‌ای و آه است

شب بیاد آن لب خموشی گذشت   ناله شد شمع و گلفروشی گذشت
چشم بر جلوهٔ که وا کردیم   پیش پیش نگاه هوش گذشت
عمر رفت و هنوز در خوابیم   کاروان از سرم خموش گذشت
زیر پا دیدم از نشاط مپرس   مژه پل گشت و نای و نوش گذشت
کاف و نون حق را سر آورد   این دو حرف از کجا بگوش گذشت
طره راهی چو شمع پیمودیم   سر ما هر قدم ز دوش گذشت
فقر ما تا تم دو عالم داشت   همه جا یک سیاه پوش گذشت
بی جنون ترک وهم نتوان کرد   با دنا رحم نقد ره‌وش گذشت
گر جنون کرده ئی تلاش چیست   فصل پیمان کن و برش گذشت
سر خوشی هم غنیمت است ای شمع   امشب آمد همانکه دوش گذشت

تشنهٔ وصل بود (بیدل) ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت

شبکه جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت   چشمهٔ آئینه موج روغن بادام داشت
یاد آن نشوی قیسکه از بیطاقتیهای جنون   دل دویدن بیرون از حد شمار گام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است   میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت   سرمه‌ئی در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند   باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست / شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت
چشم واکردیم و آگاه از فنای خود شدیم / چون شرر آغاز ما آئینه انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من / در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما / خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ناله را وزر یکه اوج اعتبار نشئه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

شبکه حیرت به باخیالات طرح قیل وقال ریخت / همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یکسحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست / تا بپرواز ی رسیدم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آئینهٔ وهمی بدستم افتاده است / میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت
گاه عرض سر نوشت نا توانیهای من / تا رقم در جلوه آید کلک قدرت نال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق / بر سرا پایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن / بهر یک لب خنده نتوان آبرو هرسال ریخت
بی تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم / آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز / بیخودی از ماضیم طوفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان نا قدر دان جلوه ایم / نیستی آئینهٔ ما سخت بی تمثال ریخت
صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدی مپرس / خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم / بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت / بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت / ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم / حیرت اینجا خواب پا از دیدهٔ بیدار داشت
عقده ها محرومی هر کس فکر جمعیت مباد / تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت
داغ بیدردی نشاندم آخر بخاک تیره ام / بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید / سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت
عجز هم کافیست هرجا مقصد از خود رفتن است / سایهٔ هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت
صفحه ئی آتش زدیم آئینه ها پرداختیم / سوختن چندین چراغ از چشمک دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود / التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد خیال هرزه انشا میکند / طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم / یاد ایامیکه چشمم یکدو شبنم وار داشت

شکه طاءوس عز لشوق تو بال افشان داشت | یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
هرچه جوشید زموج و کف این قلزم وهم | نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت
رمز بیرنگیء ما فاش شد از شوخیء رنگ | شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا ز هستی اثری هست محبت رسوا ست | حرمت ناله بز نجیر نفس نتوان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آئینه گرفت | ورنه هرمو بتنم صد مژه بال افشان داشت
آخر از عجز طلب اشک دوانید بچشم | پای خوابیده ء ما آبله در مژگان داشت
همه جا دیده ء یعقوب غبار انگیز است | یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستیء ما غیر حجاب | شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت
عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل | فصل تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیء حوصله شد ترك علایق (بیدل)
یاد گردی که بهم چیدن او دامان داشت

شب گریه ام بآن همه سامان شکست و ریخت | کز هر سرشك شیشه ء طوفان شکست و ریخت
در راه انتظار تو ام اشك بود و بس | گرد مصیبتی که زدامان شکست و ریخت
طوفان در هر شور و شر آهم فرو نشاند | این گرد یاد گرد بیابان شکست و ریخت
از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است | کس را کم اوفتاد بد پیمان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل | مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست و ریخت
آخر چکید موج تبسم ز گوهرت | شور نمك نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود | آخر بدامنم جگر سندان شکست و ریخت
بالید بنفش پای تو سیر بهار کرد | کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت
گرداب خون زهر دو جهان موج میزند | در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه وار دل | آئینه خانه ئی بگریبان شکست و ریخت
از خویش هرچه بود شکستیم و ریختیم | غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

(بیدل) زفیض عشق بمژگان گذشته ایم
در بیشه که ناخن شیر ان شکست و ریخت

شب هجوم جلوه ء او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید دل کا ئینه در صحرا گرفت
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست | پنبه خود را کی توا ند ازسر مینا گرفت
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا | قطره را از دست خاك تشنه نتوان وا گرفت
در گلستانیکه بلبل بود هر برگ گلشن | پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت
سخت نا یابست مطلب ورنه کوشش کم نبود | احتیاج از نا امیدی رنگ استغنا گرفت

تاکی از اندیشهٔ تمکین گرانجان زیستن — قطرهٔ ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت

گر بلند افتاد چون گردون نشد وارستگی — میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت

در ریاض دهر ما را سبزی از آزادگی — بی بریها اینقدر چون سرو دست ما گرفت

زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی — آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت

عقده‌ئی از کار ما نگشود سعی نارسا — ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت

چشم بند و سیر دل کن که در آفاق نیست — آنقدر اوجیکه یک مژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکهٔ آسودگی

خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعلهٔ بی بال و پر سجده گر اخگر است — سعی چو پستی گرفت آبلهٔ پا سر است

باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه — دعوی پروازها در خور بال و پر است

عرض هنر میدهد دل ز رحم و پیچ آه — آینهٔ داغ اگر دود کشد جوهر است

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد — فرد چو باطل شود سرورق دفتر است

چند ز ناله همتم فال بنای امل — رشتهٔ نومیدئی دارم و محکمتر است

تا نه ز هر جا دمد بی خلشش درد نیست — زخمهٔ رنگ ساز را تیزتر از نشتر است

اهل دل آتش دم اند بین که بروی محیط — آبلهای حباب از نفس گوهر است

یار در آغوش تست هرزه بهر سو متاز — دیدهٔ دیدن طلب جلوه نگه پرور است

نیست بساط جهان قابل دلبستگی — ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است

شیوهٔ تغافل خوش است ورنه باین برق حسن — تا تو نظر کرده ئی آینه خاکستر است

غیر هوا نگسلد بند غرور نفس — رشتهٔ این شمع را عقده کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی عجیب

زورق طوفانیت بیخبر از لنگر است

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست — نغمه هم حسرت عیار نالهای درد ماست

خاک تمکین آشیان حسرت آنجلوه ایم — لنگر دامان چندین دشت وحشت گرد ماست

حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است — صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست

بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده ایم — از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست

عضو عضو ما جراحت زار از حسرتهای اوست — هر دلی کز یاد الفت خون شود همدرد ماست

آفتابی در سواد یاس غربت گو مباش — خاک بر سر ریختن صبح دل شبگرد ماست

مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم — حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست

دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد — اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست

سایهٔ مژگان همان بر دیدها زیبنده است — آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار وحشی از همت قناعت کرده ایم / خاک باد آوردهٔ ما گنج باد آورد ماست

تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت / نه سپهر بی‌سر و پا نسخهٔ یک فرد ماست

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب
بزم سودا فرش اگر گردد زر رنگ زرد ماست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت / خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت

فیض معنی درخور تعلیم هر بیمغز نیست / نشه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت

شد نفس از کار ما عقدهٔ دل وا نشد / آن کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت

ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا / رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

اولین جوش بهار عشق میباشد هوس / بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن / شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت

وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار / پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت

گریهٔ بلبل پیء تسخیر گل بیهوده است / بهر صید ما براب رنگ نوا ندانه ریخت

باده دردیکه ناموس دو عالم نشه بود / شوخ چشمیهای اشکا زباریء طفلانه ریخت

سر بصحرا دادهٔ نیرنگ سودای توام / میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

گرد نازی دامن گیسوی یار افشانده ام / هر کجا از من توان آبی بدست شانه ریخت

از دلم برداشت (بیدل) نالهٔ مهر خامشی
اضطراب ریته آب خلوت این ویرانه ریخت

شوخیء الله از جرأتها ضعیفان را بلاست / جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

آخر از سرو تو شور قمریء ما شد بلند / جلوهٔ پامالیان خاکساران را عصاست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم / بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست / گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل میخواهی وداع شوخیء نظاره کن / جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن / پای خط عنبرینش سر بدامان حیاست

اعتبار ما ز رنگ چهرهٔ ما روشن است / سرخ رو بودن ببزم گلرخان کار حناست

از ورق گردانیء وضع جهان غافل مباش / صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

وهم هستی را رواج از سادگیهای دل است / عکس را آئینه عشرتخانهٔ نشو و نماست

بهره‌ئی از ساز درد بینوائی برده ام / چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد / چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار ضعیفی بی صداست

شوخیکه جهان گرد جنون نظر اوست
از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست

تسکین چقدر منفعل طرز خرام است
نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست

دیوانه و عاقل همه صحواست درایلجا
از هر چه خبر یافته‌ئی بیخبر اوست

هر چند که عنقا ز خیال تو برون است
هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست

ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش
این جامهٔ رنگی که تو داری ببر اوست

دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد
بنگیشت د زین نسخه که اینها اثر اوست

تمثال معین از اثر شخص چه دارد
خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست

دارند سریعان حرابات حضورش
جام میء رنگی که پری شیشه گر اوست

از مظهر و مظهر مفر و ثبله تخییل
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین بیش غبار من موهوم مگیرید
دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

(بیدل) مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است

چشم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست
مشت خاک ما بهر جا بود کاهل بوده است

در گرفتاری رسا شد نسخهٔ پرواز من
بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است

موج تا در جنبش آید میرود از خود حباب
گرد بال افشانیء رنگم همین دل بوده است

شد طپیدن جادهٔ سر منزل آسایشم
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است

غافلم دارد ز دید لاف بینش چون حباب
پردهٔ چشمی بچندین جلوه حائل بوده است

کرد آخر وصل بزم توار خود رفتنم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

قالب افسردهٔ ما را در غبار وهم سوخت
عرقهٔ بحری که نابودیم ساحل بوده است

دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحهٔ
پردهٔ چشم غلط بین فرد باطل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم میکشد
مرگ هم چون زندگانی بیتو مشکل بوده است

چون نفس آئینهٔ دل هم ثبات ما نداد
حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است

بیخودی کرد از حضور لیلیء دل غافلم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست
نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است

ابتدا در عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست
گر براحت نرسد ساحل ما هم دریاست

راحتی در قفس وضع کدورت داریم
زنگ مژگان بهم آوردن آئینهٔ ماست

چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
چون شرر دانه فشانی همه بر روی هواست

مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد ‌‌‌‌‌ ‌ ورنه در رهالك نفس صافی ه آئینه کم افتد

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه ‌‌ ‌ آب گردیدن وازخود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند ‌‌ ‌ گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما ‌‌ ‌ صفحهء حیرت آئینه عجب خوش قلم است

نفس صبح ز شبنم بتامل نرسید ‌‌ ‌ رشتهء عمر ز اشکم بگره متهم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم (بیدل)
شاهد حال من آئینهء نقش قدم است

شهید خندهء زخمم که تیغ همدم اوست ‌‌ ‌ کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست

شکار ناز غزالیست ناتوان دل من ‌‌ ‌ که رنگ در هر بقدر الك بستهء رم اوست

ترا بملك ملاحت سزد سلیمانی ‌‌ ‌ از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست

ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال ‌‌ ‌ هزار صبح تجلی مقابل دم اوست

چه ممکن است ز زلفت برون طپیدن دل ‌‌ ‌ که حسن هم ز اسیران حلقهء خم اوست

ز تنگیء دلم اندیشه می طپد در خون ‌‌ ‌ چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست

بهار خاك باین رنگ و بوچه امکانست ‌‌ ‌ نفس در آینهء ما هوای عالم اوست

شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت ‌‌ ‌ که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست

هوای الفت بیگانه مشربی داریم ‌‌ ‌ قرار ما طاب او نشاط ما غم اوست

بهشت خرمیء ماست مجمع امکان ‌‌ ‌ ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

بچشم کم منگر (بیدل) ستمزده را
که آبروی محبت بدیدهء نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست ‌‌ ‌ صد وضو تازه کرد و باز شکست

صوفی افگند بر زمین مسواك ‌‌ ‌ وجد دندان این گراز شکست

شبهه در رس تا مسل من و تست ‌‌ ‌ رنك تحقیق از امتیاز شکست

عیش سر بسته داشت خاموشی ‌‌ ‌ لب گشودن طلسم راز شکست

بر زمین تاخت حادثات فلك ‌‌ ‌ به نشیب آمد از فراز شکست

ادب آموز بود وضع سپهر ‌‌ ‌ گردن ما خم نیاز شکست

دل خراب اعادهء درد است ‌‌ ‌ شیشه را حسرت گداز شکست

نا امیدی کلید مطلبهاست ‌‌ ‌ ای بسا در که کرد باز شکست

دستگاه آنقدر نباید چید ‌‌ ‌ آستینی که شد دراز شکست

مطرب این ندامت انجمنیم ‌‌ ‌ نغمهء ماست عجز و ساز شکست

(بیدل) از پیکر خمیدهء ما ‌‌ ‌ تا توانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن گلها بدامن داشته است — چرب و نرمی در طبایع آب و روغن داشته است
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برا — دریها رنا دمیدن دانه خرمن داشته است
وصل خواهی زینها را زفکر راحت قطع کن — وادیء عشاق منزل نام رهزن داشته است
بی نشانی هم‌تا نازهر چه گوئی برترا مد — منظر این شاهباز ان یاك نشیمن داشته است
آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار — شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است
زیر گردون سود و سودای همه با گردش است — این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است
داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق — هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است
کاروان عمر را یك نقش پا در بار نیست — شوخیء رفتار ما بی رشته سوزن داشته است
چیست مغروری زفکر خویش غافل زیستن — از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است
جانکنی در عجز و طاقت ناگزیر آمدنیست — از نگین تا قصر این فرهاد کندن داشته است
تهمت عیش و الم بر دل مبند پیدا ز ثبات — هر چه دارد جامهء آئینه رفتن داشته است

آتش افتاده است (بیدل) در قبای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبعان را غمی از خار و خار کینه نیست — زحمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست
در زر اعتبار گاه امکان بسکه بیم آفت است — حلق را چون دانهء گندم دلی در سینه نیست
فیل صاحب منصب است و گاو خر ورزنده دار — فخر انسانی زروی منصب ورزنده نیست
قسمت منعم ز دنیا بند وسواس است و بس — قفل را جز عقدهء دل حاصل از گنجینه نیست
ابر دارد در نمد آئینهء گلزار را — پنبهء داغم بغیر از خرقهء پشمینه نیست
مشکلست آئینه از زنگ صفا پرداختن — گرهمه سنگ است دل فارغ زمهر و کینه نیست
جز خیالات دل نشین ما نگردد نقش غیر — عکس ما چون حیرت مقیم خانهء آئینه نیست
در محبت ره نورد جادهء دردیم و بس — چون سحر جولان ما بیرون چاك سینه نیست
پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس — سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست
چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کردنت — میتوان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست
بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس — دست بر دل زن که دیگر دق ما را پینه نیست

سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاك که درین باغ سخن رفت — کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت
آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت — دامان گلی بود که دوش از کف من رفت
با بخت سیه یاد شب عید ندارم — یارب چه هما بر سر من سایه فگن رفت
گلچینیء فرصت چو سحر زد بدماغم — تا دامن رنگم بشبیخون شکن رفت

جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند — هر رشته که وا شد ز گریبان به کفن رفت

پیریست بجز حسرتم اکنون چه توان خورد — نعمت همه آنست چو دندان ز دهن رفت

ای شمع سحر فرصت پرواز نداریم — باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت

واماندگی از مقصد گم گشته سراغیست — لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت

هستی الم خفت مصوری ما داشت — بگسیخت نفس کشمکش دار و رسن رفت

صیقلگر آئینهٔ تجدید قدیم است — تو ان بنوی غافل ازین سان ز کهن رفت

چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم — کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت

(بیدل) اثر هستی بعدم میرسد آخر

غربت تنگ و تمیز است که خواهد بوطن رفت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست — شام گردی ز جنون تازی سودای دلست

مجمر انجمن همه گوشست بر آواز سپند — آسمان خانهٔ زنبور ز غوغای دلست

گه طپش ناله و گاه جنون میخندد — برق تازی که در آئینهٔ اخفای دلست

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون — شور اسرار دو جهان اسم معمای دلست

نه همین اشک بطوفان طپش می غلطد — داغ هم زورق طوفانیٔ دریای دلست

شیشه بی خون جگر کی گذرد از سر جام — چشم حیرت زده ام آبلهٔ پای دلست

حسن بی پرده و من سر بگریبان خیال — اینکه منع نگهم میکند ایمای دلست

نو بهاری عجب از وهم خزان باخته ام — غم امروز من اندیشهٔ فردای دلست

طرف و مظروف خیال آئینهٔ یکدگر اند — هر کجا از تو تهی نیست همان جای دلست

نیست جز بی خبری راحلهٔ ریگ روان — رفتن از دست بذوق طلب پای دلست

کس بتسخیر نفس صرفهٔ تدبیر ندید — بهوس دام مچین وحشی صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم

نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست بیرنگ هوس بالیده است — اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تار بساط چرخ نیست — ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور ما و من — شعله پوشی افتاد هر جا خار و خس بالیده است

از سیه کاریست اوهام عقوبتهای خلق — تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم — ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برا — پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است

نقش وهم وطن تو هم چند انکه خواهی وانما — عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است

با کدامین ذره خواهی تو ام پرواز بود — چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

صد هنر در پردهٔ دل فرش اقبال صداست
بیشتر در خانهٔ آئینه جوهر بوریاست

سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق
چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست

شمع دیدی عبرت از هنگامهٔ آفاق گیر
گرد باد شعله فرسود دماغ بزمهاست

دولت شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات
کز هوا پرورده گان سایهٔ بال هماست

وهم اینجا داستگر طبع از درشتی بگذرد
سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

از هجوم اشك در گرد نسیم خوابیده ام
جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست

ناله ها در پردهٔ ساز نگه گم کرده ایم
در دمك مهر خموشی بر زبان چشم ماست

از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نقاب
چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست

غافلان عافیت را هر قدم مانند شمع
خفته یکپا در زمین و پای دیگر در هواست

عاقبت نقش دو عالم پاك خواهد کرد عشق
شعله بهر خوردن خاشاك یکسر اشتهاست

دهر خلقی را بهر کف اغنیا می پرورد
یك نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست

نغمه ها در غار عجز ضعفا ن میکند
موجها را از شکست خویش تحریر صداست

قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل
ورنه خم گردد بلندت بر هرد و عالم پشت پاست

شیوهٔ خوبان عجب شوخ افتاده است
شوخی آنجا تا عرق آلود میگردد حیاست

شانه ها چون صبح (بیدل) یك جهان خمیازه اند
با دل چاك که امشب طرهٔ او آشناست

صفای آب بیاد غبار راه کسی است
حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسی است

کنون سپیدی چشم گهر یقینم شد
گذر انتظار کف بحر دستگاه کسی است

بهار ناز ز جیب نیاز می بالد
شکست موج همان سایهٔ کلاه کسی است

زهی محیط ترحم که موج گوهر ریش
گهی نوید عطا گاه عذرخواه کسی است

باین نشاط که جوشید موج و آب بهم
ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است

بروی آب نوشته است کلك رافت او
درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن
کرا تو هم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست
عدم را نام هستی سخت ننگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید
شرار ما قفس فرسود سنگیست

بهر جا بال عجز ما گشودند
پر پرواز نقش پای لنگیست

نواهائی که دارد ساز زنجیر
ز شست شهرت مجنون خدنگیست

جهان گرد سویدائی که دارد
ز داغ لاله این صحرا پلنگیست

سرا پا بالم واز عجز طاقت
چو گل پرواز از رنگی برنگیست

چو شمع از فکر هستی می گدازم
بغل وا کردن چیدم نهنگیست

شکستن ساقیء بزم است هشدار
می و مینا و جام اینجا ترنگیست

جهان جنس بد و نیکی ندارد
تولی سرمایه هرجا صلح و جنگیست

بیکتائی طرف گردید تا چند
خیال اندیشیء آئینه زنگیست

نوا پرورده عجزیم (بیدل)
درین دریا خم هر موج چنگیست

صفحهء دل بی خط زخم تو فرد باطل است
آبرو آئینهء ما را ز جوهر حاصل است

گرهمه حرف حق است آندم که گفتی باطل است
هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دلست

نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
پنجهء رنگین چو گل تا غنچه میسازی دل است

در رهء تسلیم پربی خانمان افتاده ایم
بر سر ما سایهء گر هست دست قاتل است

بر سبکباران گرانتاز ابود سبقت محال
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است

پنبهء داغ مرا با حرف راست کار نیست
گر بیاض من خطی پیدا کند دود دل است

آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
سینه چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست

صدق کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر
سرو این گلشن بجرم راستی پا درگاست

هیچکس افسردهء زندان جمعیت مباد
قطره تا گوهر نمی گردد بدریا واصل است

هر طرف مژگان گشائی حسرت دل میطپد
هر دو عالم گرد بال افشانیء یک بسمل است

در وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند
میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

نرم خویان را نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبیست (بیدل) سوی پستی مایل است

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست
آینه تصویر ها می بندد و نقاش نیست

جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست

کفر و دین شاک و یقین سازیست بی آهنگ ربط
هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست

عقل گو خون شو بدور اندیشیء رد و قبول
در حضور آباد استغنا برو یا باش نیست

هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر
ای تنک سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست

چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست
خیمهء اوهام را غیر از نفس فراش نیست

بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند
عالم شوق است اینجا جای بوک و کاش نیست

شوخ چشمی بر نمیدارد بگاه جلال
قدر دان آفتاب امروز جز خفاش نیست

موج دریای تعین گر همین جوش منست
آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز هاش نیست

ریش گاوی چیست امید مراد از مردگان — زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
بگذر از افسانهٔ تحقیق فهم اینست وبس — تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست
نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست
(بیدل) این الفاظ غیر از صورت معناش نیست

صورت راحت نفور از مردمان عالم است — جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور رطاب — ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند — از گهر تا موج هر جا واشگافی بی نم است
سایهٔ خود درس وحشت داده مجنون ترا — چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
گر حیا گیرد هوس آئینه دار آبروست — چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم — قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند — کاسهٔ چشم گدا اگر پر شود جام جم است
با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو — رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل — خانهٔ آئینه هم بر پا بدیوار نم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد — گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هر جا میشود سرگرم تعمیر غرور — داغ می خندد که معماری بنای محکم است
نامداریها گرفتاریست در دام بلا
(بیدل) انگشت شها را طوق گردن خاتم است

طاس این نرد اختیاری نیست — هرچه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته اند محمل ما — کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم — کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ — سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی — چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آورد و شد آمدی دارد — غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی جوشی — ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است وگر فراق خوشیم — چه توان کرد اختیاری نیست
(بیدل) از شیونم مگوی و مپرس
نالهٔ درد اختیاری نیست

طبعیکه امیدش اثر آمادهٔ بیم است — گر خود همه فردوس بود تنگ جحیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست — بیرنگی این شیشه ز آفات سلیم است
درد هر نه تنها من و تو بسمل یاسیم — گر باز شگافی دل هر ذره دو نیم است

صد زخم دل ایجاد کند از کاوش حسرت — چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
بی سعی تامل نتوان یافت صدایم — هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم — گو هر گرهء کیسهء امید لئیم است
از نالهء ما غیر ثنا نیست نتوان یافت — سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب بدریا چقدر گرد فرو شد — ما تا طرهء گناهیم وعای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاک هوس برد — روشنگری بحر بتحریک نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تاز — زین خانهء شطرنج که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد — جز یاس چه زاید شب عشاق عقیم است

(بیدل) باشارات فنا راه نبردی
عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آهست — بحال شورش دریا زبان موج گواهست
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را — درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاهست
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی — هزار سدره درین باغ پایمال گیاهست
براهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث — چو گردباد که تخت روان هر پر کاهست
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا — که در شمردن زر دست زر شمار سیاهست
بغیر ترک تماشا مخواه نشهء راحت — هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاهست
قبول خاطر نیک و بد است وضع ملایم — که آب را بدل تیغ و چشم آینه راهست
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان — دل شکسته درین انجمن شکست کلاهست
مپرس از طلب نارسای سوخته جانان — چو شمع منزل ما داغ و جادهء شعله آهست
بدل نهفته نماند خیال شوکت حسنی — که در شکستن رنگ منش غبار سپاهست
ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا — در انتظار بچندین امید چشم براهست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)
پر شکسته همان آشیان عجز پناهست

طوق چون فاخته شیرازهء مشت پر ماست — حلقهء دود کمند کف خاکستر ماست
همچو خاک آینهء صورت افتادگیم — گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب — محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارت زدهء انجمن دیداریم — هر کجا آینهء خون شده چشم تر ماست
عجز آئینهء واماندگیء ما نشود — طایر شوخیء رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی — گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست
کوتهی نیست پریشانیء ما را چون زلف — سایهء طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد | مرکز دورمحیط آب رخ گوهر ماست
از دلیران جنون تا زبساط یا سیم | قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بلند از گداز است اینجا | هر قدر پیکر ما آب شود بستر ماست
ما بیك صفحه ز صد نسخه فراغت داریم | دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)
لاله سان آینه زنگار نشین در بر ماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست | غم کشیدن صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی که ما را داغ کرد | گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه ز آداب حضور | محرم خورشید جز خفاش نیست
بی نیازی از تصنع فارغ است | بزم دل گسترده فراش نیست
گرداو هام اند کی باید نشاند | هستی آخر عرصهٔ پرخاش نیست
ششجهت فرش است استغنای فقر | مفلسی در هیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم دلت‌کشی است | از کفن گر بگذری نباش نیست
نه فلك از شور بیمغزی پر است | این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس از دل مدار | خانهٔ آئینه ات شب باش نیست
استقامت رفته گیر از ساز شمع | سرکشی با هر که باشد پاش نیست
ای هوس مهمان خوان زندگی | غصه باید خوردن اینجا آش نیست

در تغافل خانهٔ ابروی اوست
(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست | درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست
بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست | ناله ام در کوچهٔ نی چون گره صدجا نشست
کس نمیفهمد ز بان سوختن تقریر شمع | در میان انجمن میباید م تنها نشست
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار | آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست
هرکرا سررشتهٔ وضع حیا باشد بدست | میتواند چون نگه در دیدهٔ بینا نشست
شعلهٔ شوقت نشد پنهان بهانوس خیال | همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست
سعی پرواز فنا را اعتبار دیگر است | رفت گرد ما بجائی کز فلك بالا نشست
تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان | صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون بر نداشت | گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
شعلهٔ ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست | صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست
آبروداتیست (بیدل) ورنه مانند گهر | مهرهٔ گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو کل است
دربها رنگ هرجا چشم واگردد گل است

گر تأمل زین چمن رمز خموشان واکشد
در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است

میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را
جزو چون کامل شود آئینهٔ حسن کل است

دست رنج هرکس از پهلوی کوششهای اوست
ریشهٔ تاک از دویدن چون عرق آرد مل است

طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست
تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است

در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق
داغ سودا بر سر ما سایهٔ برگ گل است

شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست
تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است

پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن
سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است

بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن
ابروان دنباله داری پیش پیش کاکل است

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
تا ذره‌ئی که میرمد از خود نگاه اوست

مائیم و پاسبانی خلوت سرای چشم
بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست

شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست
آزاده بیدلی که همان اشک و آه اوست

بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود
تا سر بجاست آبلهٔ پا براه اوست

از آه و ناله دل بغلط پی نمیبرد
زین دشت هرچه گرد برارد سپاه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدیی خودم
کاین هفت عرصه یک کف بیدستگاه اوست

در وادیی که حسرت ما آب میخورد
موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست

با محرمان عجز حوادث چه میکند
سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

ته جرعهٔ شراب غرور است عجز ما
رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست

دلدار تا تو فتنهٔ از خود رسیده است
(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است
شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است

بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است
عکس در آئینه پنهان چون نگه در دیده است

از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن
اینقدر رهم سوختن بر عجز من نالیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم
ناله‌ئی دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکند
گر زبان در کام باشد راز دل پوشیده است

تاکجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
برکباب خام سوزم اخگری چسپیده است

زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند
اینکه میگوئی نفس گردی ز هم پاشیده است

ناتوانی بس بود بال و پر آزادیم
موج صد رنگ از شکست خویش دامن چیده است

کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم　　بر تحیر نازد ار دیده ما را دیده است
دین و دنیا چیست تا از التفاتش نتوان گذشت　　پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است
کلفتی از امتیاز زندگانی میکشیم　　بر رخ آئینهٔ ما هم نفس پیچیده است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبهٔ دلها گذشت
گرد چندین نقطه یک پرکار ما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشنا ست　　اشک ما تا چشم نگشود از مژگان آشنا ست
امتحان نگاه حوادث بزم افلاس است و بس　　سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشنا ست
گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان　　هر کجا بینی پریشان با پریشان آشنا ست
هیچکس کام امید از اهل دنیا بر نداشت　　طالع ما هم بوضع این عزیزان آشنا ست
غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر　　یا رب این طومار حیرت با چه عنوان آشنا ست
در چنین بزمیکه ساز پردهٔ بیگانگیست　　منت الفتها اگر مژگان بمژگان آشنا ست
اشکم از مژگان نچکید و رنگ اظهاری نه بست　　این گهر در خاک هم با قعر عمان آشنا ست
سوختن حاشاک را همرنگ آتش میکند　　هر قدر بیگانه ایم از خویش جانان آشنا ست
هر کجا بیدخا نمانی هست صید زلف اوست　　این کمند ناز با شام غریبان آشنا ست
گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد　　طالع مور یکه با دست سلیمان آشنا ست
در رهش پای طلب بیگانهٔ دامان صبر　　در غمش دست ندامت با گریبان آشنا ست
بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن　　گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشنا ست
شمع گو در دیده ام دکان رعنائی مچین　　کار دل پرداغ با چندین چراغان آشنا ست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هر کجا حسنیست با آئینه داران آشنا ست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است　　آسمان را هم که می بینی زمین برداشته است
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند　　پای در گل رفته ما را اینچنین برداشته است
کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد　　موج در خور دتلاش از بحر چین برداشته است
تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ　　دل جهانی را بعریا دحزین برداشته است
بر حلاوت دوستان یکچشم عبرت وا نکرد　　ایهمه زخمیکه موم ار انگبین برداشته است
بیش از این تا بگرانیهای دل مقدور نیست　　ناله دارد کوه تا نام نگین برداشته است
بیگرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت　　پشت ابرو هم خم ار بار جبین برداشته است
سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق　　نخل باغ ناتوانیها همین بر داشته است
سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس　　نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته است
(بیدل) از افلاس ما راز جنون پوشیده نیست　　دست کوته تا گریبان آستین برداشته است

عرق‌فشانی شبنم درین حدیقه گواه است   که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است

صفای سایه و خورشید هیچ راست نیاید   متاع منظران زنگ و حسن آینه خواه است

غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت   زما اگر همه آهنگ سجده است گناه است

بهر کجا اثر جلوه‌ات نقاب گشاید   حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است

زحال مردم چشمم توان معاینه کردن   که در محیط غمت خانه حباب سیاه است

سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان   برای شعلهٔ ما در گداز خویش پناه است

طریق عالم عجزی سپرده‌ایم که آنجا   سر غبار چو نقش قدم گل سر راه است

ز فقر شیفتهٔ جاه غیر مرگ چه فهمد   که شمع را سر و برگ نفس بلند کلاه است

کتان نه‌ایم ولیکن ز بار منت عشرت   به آبگینهٔ ما سنگ به ز پرتو ماه است

توان ز گردش رنگم بدرد عشق رسیدن   دلی گداخته آبی بزیر این پر کاه است

چو صبح در قفس زخم آرزوی نودارم   تبسمی که غبار هزار قافلهٔ آه است

بمحفلی که دهد سرمه است صلای خموشی   خروش ما ز قیامت صدای تارنگاه است

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)

مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است

عزت و خواری دهر آنهمه دور از هم نیست   افسری نیست که با نقش قدم توام نیست

روز و شب تا موران در قفس سیم و زراند   هیچ زندان به نگین سخت‌تر از خاتم نیست

عکس هم دست ز آئینه بهم میساید   تا زهستی اثری هست ندامت کم نیست

غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته‌اند   خون شو ای دل که جهان جای دل خرم نیست

بسکه خشک است دماغ هوس آباد جهان   صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست

ای سیه‌کار هوس بیخبر از گریه مباش   که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست

ساز اسراری و ضبط نفست سست‌تر است   اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست

سهل مشمر سخن سرد بروشن گهران   که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست

عالم حیرت ما آئینهٔ هموار یست   ساز این پرده تماشاگه زیر و بم نیست

محو گلزار ترا جرأت پرواز کجاست   بال ما ریخت بجائیکه طپیدن هم نیست

بی‌تمیز است غرض ورنه بکیش همت   نیست زخمیکه بمنعکده مرهم نیست

وضع بیحاصل ما بار دل افکندن است   شاخ و برگی که سر از بید کشد بی‌خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)

ورنه آئینهٔ ما آنهمه نامحرم نیست

عشرت فروز انجمن هستیم حیاست   چون شبنم گلم عرق آئینهٔ بقاست

باشد که نکهتی بمشام اثر رسد   عمریست نقد دست نیازم گل دعاست

کومشتری که سرمه عبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای تو تیاست

آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرد آب بهر دانهء من سنگ آسیاست

میجوشم از طبیعت آفات روزگار
هر جا شکست موج زند حسرتم صداست

از پس گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست

گم کردگان چشمهء آب حیات را
در دشت عجز تیغ توانگشت رهنماست

تا چشم باز کرده‌ئی از خود گذشته‌ئی
زین بحر تا کنار همین یك بغل شناست

چینی شود خموش بیك موی سرمه رنگ
با صد هزار موی خروش سرت چراست

محو جمال رنگ فضولی نمیکشد
نظاره در قلمرو آئینه نارساست

ما درد سر ز افسر دولت نمیکشیم
بخت سیاه ما چه کم از سایهء هماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم
(بیدل) غبار خاطر ما آشیان ماست

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است
رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است

شهء خوابی که ما داریم هر جا میرسد
فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است

آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است

انقلاب دهر دیدی گوشه میباید گرفت
عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است

میشود زرین بساط شب ز نور روی شمع
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است

حسن بی‌پرواست اینجا قاصدی در کار نیست
نامهء احوال مجنون طرهء لیلی بس است

آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود
دیدهء بینا اگر نبود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش
نی نوا ز مجلس می گردن مینا بس است

پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود
گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش
افسر ما چون رهء خوابیده نقش پا بس است

عشق از خاك من آنروز که وحشت می بیخت
رفت گردی ز خود و آینه حیرت میریخت

رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل
یا رب این گرد بدامان که خواهد آویخت

رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تا رسازم ز پریشانیء این نغمه گسیخت

چشم عبرت ز پریشانیء حالم روشن
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نبیخت

اشك بیتابم و از شوق سجودت دارم
آنقدر صبر که با خاك توانم آمیخت

هرقدم در طلب وصل دوچار خویشم
شوق او آینه ها برسر راهم آویخت

جیب هستی قفس چاك وبال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت

زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خوابیدهء من آب رخ آبله ریخت

یکقلم عرصهٔ تسلیم فنائیم چو صبح | (بیدل) از ما بنفس نیز توان گرد انگیخت

عمرگذشته برمژه ام اشک بست و رفت | پرواز صبح بیضهٔ شبنم شکست و رفت
از خود تهی شوید و ز اوهام بگذرید | خلقی درین محیط بکشتی نشست و رفت
از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم | دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت
رفتن قیامتیست که پا لغز کس مباد | هرچند حق پرست شد آتش پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من | هرکس بیک دو جام نفس گشت مست و رفت
درسینه داشتم دلکی عاقبت نماند | آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت
بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر | با خویش برد ماهیء پرزور شصت و رفت
چشم گشوده وحشت دلرا بهانه بود | شاهین بی تماغه رها شد زدست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد | کردل چه مژده داد بدل پست پست و رفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت | گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت

(بیدل) غبار قافلهٔ اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبر است | در رهٔ تسلیم دل پائیکه من دارم سر است
تا فروغ شعلهٔ خورشید حسنی دیده ام | صبح اگر بالد بچشم من کف خاکستر است
ایکه بر نقش قدش دل بسته ئی هشیار باش | سایهٔ این سرو آشوب قیامت پرور است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل نریخت | ورنه همچون شمع دامن تا گریبانت سر است
گر کند حسنش بساط حیرت آئینه گرم | هرقدر نظاره ها بردیده پیچد جوهر است
سرمهٔ آنچشم دل را درسیه روزی نشاند | شیشهٔ ما را غبار از موج خط ساغر است
تا تمای میم گل کرد از خود رفته ام | چون سحر در شوخی خمیازه ام بال و پر است
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک | نقش پایم هرکجا گل میکند چشم تر است
سعی ما بیدانشان گامی بهمواری نزد | هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطر است
هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند | ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است
دست بر دل نه زنیرنگ سراغ ما مپرس | کاروان ناله ایم و آتش ما دیگر است

(بیدل) از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
ذرهٔ موهوم وگل کردنم بال و پر است

عمریست بچشمم زنم اشک اثر نیست | ای دل توکجائی که غبارت بنظر نیست
محرومیء غفلت نظری راچه علاج است | خلقیست درین خانه برون ذرو درون نیست
وهم آئینهٔ خلق بزنگار گرفته است | گر چشم گشائی مژه ات پیش نظر نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده است | تا سینه درین معرکه با قیمت سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت　　کم نیست دم لاف همانرا که جگر نیست

تشویش نرد دمکش از فکر میانش　　دست تو گرا ینجانشود حلقه کمر نیست

بیلدر دیر سازیر فلک سخت غریب است　　در خانه دودیم وکسی را مژه تر نیست

امید فنا نیز درین بزم فضول لیست　　ای شمع درینجا همه شام است سحر نیست

چون شیشه ساعت بفسون تخانه گردون　　زیر قدم آنخاك نیابی که بسر نیست

معیار بر ومندی این باغ گرفتیم　　سر ها بسر دار رسیده است ثمر نیست

جان وجسد عشق و هوس جمله سرابست　　کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست

ای گرد پرافشان سحر در چه خیالی　　چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست

نا محرم پرواز فنایم چه توان کرد　　چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست

(بیدل) اگر اینست سر و برگ شعورت
هر چند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

عمریست بحیرت نفس سوخته را ماست　　این مستی آسوده ندانم ز چه جا ماست

غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر　　آمد شد امواج نفس مرگ پیام است

بیطاقت شوقیم وجبین داغ سجود یست　　بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است

چون غنچه بهر عطسه بیجامه از دست　　زان گل می بو ئیکه بمینای مشام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم　　بر طاير ما بوی گلی پیچش دام است

ما بی بصران نارمعارف چه فروشیم　　نور نظر شبپره ها ظلمت شام است

از چاك دل و داغ جگر چاره ندارد　　آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است

هر چند همه شعله تراود ز لب شمع　　در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است

بیتاب فنا آنهمه کوشش نه پسندد　　آسودگی از جاده بسمل دو سه گام است

گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت　　آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شدی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیك حرف تمام است

عنقا سراغم از اثر وهم و ظن تهیست　　در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست

بیحرف ساز صوت و صدا گل نمیکند　　زینجا مبرهنست که این انجمن تهیست

چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است　　هر چند شمع نور فشاند لگن تهیست

این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست　　چون حلقه های در همه بیرون رفتن تهیست

بر رمز کارگاه سخن پی نبرده ایم　　تا کی زبان زپرده بگوید دهن تهیست

ضبط نفس غنیمت عشرت شمردن است　　گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست

عمریست گوش خلق ز افسون ما و من　　انباشته است پنبه و جای سخن تهیست

تا موج شمع کشته بقا نو من وا گذار | دستی که آستین به رآرم ز من تهیست
می در قدح ز بیکسی شیشه غافل است | چندانکه غربت است پر از ما وطن تهیست

نتوان بهیچ پرده سراغ وصال یافت
(بیدل) ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزال امن که الفت خیال مبهم اوست | بهر کجا نفسی گرد میکند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد | قصور فطرت ما بیش فهمی کم اوست
حساب ملک بقا یا فنا نیاید راست | بعالمی که غبار تونیست عالم اوست
زفیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه | که صبح عافیت خلق رفته دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی | شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
غرور راست نیاید بقامت پیری | شکستگیست نگینی که باب خاتم اوست
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ | بهر کجا نظری هست جلوه توام اوست
سراغ کعبه بیرنگی ئی دلم خون کرد | که در گداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروت آبشد از شرم چشم قربانی | که عید عشرت آفاق در محرم اوست
کسی بصید نگاهت چه سحر پرداز د | که عکس موج خط سرمه رشته رم اوست

بسینه عاشق (بیدل) چرا جنی دارد
که یادکاوش مژگان یار مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت زاست | سیلی انجام بیخبر ز قفا ست
از ستمگرچه ممکن است ادب | شعله را سر بجیب پا بهوا ست
موی مژگان ز هم نمی گذرد | پاس آداب شرط اهل حیا ست
حیف روئی که از می افروزد | عالمی غازه خواه رنگ حنا ست
دامن دل گسرفته ایسم همه | خون مستان بگردن مینا ست
پی سپر سبزهٔ بهار توام | شوخی از طینتم نیاید راست
تا نرم شرمسار پابوسم | چون شدم خشک عذرخاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم | دل دو روزی خیال خانهٔ ماست
پیرگشتی دل ازجهان بردار | دست و پاهای خشک مانده عصاست
مجلس آرای امتیاز مباش | شمع انگشت زینهار بقا ست
نیستی آمد آمدی دارد | صبح امروز خندهٔ فردا ست
حسرت اسم بی مسمی چند | عافیت گفتگوست ورنه کجا ست
خاك نا گشته هیچ نتوان شد | نیستی طالع آز ما ئیها ست
شرم دار از فضولی حاجت | لب اظهار پشت پای حیا ست

ای زخود غافلان خبر گیرید / در ته خاک بیکسی تنها ست
فقر کسوت غنا کنیم ایجاد / آبیار کرم ندا زگد است

(بیدل) از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی عرق دریا ست

غافل صبح ازل از دل عالم برخاست / کاتش افتاد درین خانه و آدم برخاست
خواهی از دود تعین بجنون گشت علم / شمعها گل بسر از شوخی ء پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت که ز مضراب نفس / صد قیامت بخروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشک چکید از مژه و خفت بحاك / هرچه افتاد زچشم ترما کم برخاست
جوهر عقل درین کارگه هوش گداز / دید خوابیکه چو بیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده بتقلید چه پرواز کند / مژه بیهوده ز نظاره مقدم برخاست
عهد نقش قدم و سایه بعجز است قدیم / گر بگردون رسم از خاك نخواهم برخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود / آسمانها ته این بار گران خم برخاست
تاب یکبار برون آمدن از خویش کراست / شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست
خاك خشکی بسر مزرع ما ریختنی است / ابر چون گرد ازین بادیه بی نم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند / دوش با ناله دلی بود که توام برخاست
گرد جولان توام لیك ندارم طاقت / آنقدر باش که من نیز توانم برخاست
بسچه امید کنون پا بتعلق فشر یم / تنگ شد آنهمه این خانه که دل هم برخاست

چون سحر (بیدل) از اندیشه ء هستی بگذر
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست / تو خود توئی بکجا رفته ئی خیال تو چیست
جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس / بجز سیاهی ء مژگان رم غزال تو چیست
محیط عشق ندامت گهر نمیبا شد / جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست
بعالم کروی شش جهت مساوات است / چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برامدنیست / درین حدیقه دگر ریشه ء نهال تو چیست
مآل شاه و گدا نا امیدی است اینجا / شکستگی هوس چینی و سفال تو چیست
گذشت عمر بپرواز وهم عنقایت / دمی بخود نرسیدی که زیر بال تو چیست
بروی پرتو مهر از خرام سایه مپرس / تا ملیکه درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلق از فهم خود چه میخواهی / بعلم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
نبودی آمده ء نیستی و می آئی / نه ماضی ئی و نه مستقبلیست حال تو چیست
بوهم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل) / نمی برون نتراویده ئی زلال تو چیست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته ایست گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته ایست
نسبت خاصیست اهل عشق را باجور حسن زخمها و تیغ نازت ابروی پیوسته ایست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند نغمه‌ء منقار مرغان تو مغز پسته ایست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند از کمان طوق قمری سرو تیر جسته ایست
نخل بند گلشنم یارب خیال روی کیست هر نگاهم شب بچشمم رشته‌ء گلدسته ایست
بحر موزونی ز طبعم باز طوفان میکند هرنفس برلب چو موجم مصرع برجسته ایست
بوی گل را التفات غنچه زندان است بس خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته ایست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته ایست
بی بلائی نیست از هرجا تراود بوی درد در نقاب پرده‌ء این سازها دلخسته ایست
ماجرای دل باظهار درگر محتاج نیست گوش اگر باشد نفس هم ناله‌ء آهسته ایست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته ایست

بسکه (بیدل) کاشت اند و داست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دودی ز آتش جسته ایست

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است عید نگاه چشم برویت گشودن است
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار حرف لب توام ز تمنا شنودن است
معراج آرزوی دو عالم حضور من یکسجده وار جبهه بپای تو سودن است
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد آه از پری که شیشه بسنگ آزمودن است
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من زنگ نفس ز آینه‌ء دل زدودن است
سرها فتاده است درین ره بهر قدم از شرم پیش پا مژه ئی خم نمودن است
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد چشمی گشوده ایم که ننگ غنودن است
این ست اگر حقیقت اقبال ناکسی در حق ما عقوبت نفرین ستودن است
در دفتر محاسبه‌ء اعتبار ما بر هیچ یکدو صفر دگر هم فزودن است

(بیدل) غبار ما ز چه دامن جدا افتاد
پربادرفته ایم وهمان دست سودن است

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
وحشتی زین بزم چون شمعم بخاطر درگذشت چین دامن آنقدر هاموج زد کز سر گذشت
بربنای ما فضولی خشت تمکینی نچید آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
امتحان هرجا عیار قدر رعنائی گرفت سرنگونی صدسر و گردن زما برتر گذشت
آب آب گوهر آتش آتش یاقوت شد هرچه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت
یافتم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز لغزش پائیکه پروازش بزیر پر گذشت

قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم / از غرور خشکی ما دامن جبینها ترگذشت

عبرتی میخواست مخمور زلال زندگی / آب شد آئینه واز چشم اسکندر گذشت

مشق اسرار دبستان ادب پر نازک است / تا م لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت

میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین / بیخبر از خود مگو میباید از دل برگذشت

سخت بیرنگست شوق از ساز وحشتها مپرس / عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت

میروم بیدست و پا چون شمع و از هر عضو من / آبله گل میکند تا عرضه دار د سرگذشت

با دل جمعم کنون مایوسی باید زیستن / میپرد دریا دور موجی داشت ار گوهر گذشت

ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر / ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا درگذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست / یکخانه عنقاست که آنجا مگسی نیست

با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد / از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست

گر دل بطپد غیر نفس کیست رفیقش / ور چشم پرد جز مژه امید خسی نیست

حیرت ز رفیقان سفرکرده چه جوید / دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست

بر وعده دیدار که فرداست حسابش / امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست

ایکاش دمی چند گرفتار تو ان زیست / اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست

بر بیکسیء کاغذ آتش زده رحمی / کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست

چون شمع با مید فنا چند توان سوخت / ای باد سحر غیر تو فریاد رسی نیست

(بیدل) عالم وعیش خیالات تعین
تاچشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتاد است / که در بر تو مرا کار با من افتاد است

کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون / به پیش پا همه از پا فتادن افتاد است

چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریاب / که در طلسم گریبان چه دامن افتاد است

چرا جنون نکند فطرت از تصور من / که عمرهاست نگاه تو بر من افتاد است

بغیر سوختن از عشق نیست جان بردن / بت آتشی بقفای برهمن افتاد است

صدای کوه باین نغمه گوش میمالد / که سنگ و خشت همه در فلاخن افتادا ست

نه نخل دانم و نی گلبن اینقدر دانم / که راه نشو و نما ها بگلخن افتاد است

در احتیاج نم جبهه میدهد آواز / که آب شو گر ت آتش بخرمن افتاد است

تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر / بدوش دل ز جهان بار کندن افتاد است

شرر نیم که کنم کار خود بخنده تمام / چو شمع تا بسحر سر بگردن افتاد است

بهار رنگ ندارد گل دگر (بیدل)
در آب چشمهٔ ما داراک روغن افتاده است

فضای وادی امکان پر از فنا رفتاست
چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست

زرا ستی مدد حال گوشه گیر بهاست
کمان کشید نقد خمیده کار عصاست

بفیض میکشی از دام شکوه آزاد بم
سیاه مستی ما سرمهٔ خموشی ماست

نمیرسد کف عشاق جز بنا لوهٔ دل
که دست باده کشان تا بگردن میناست

رخاك ما نتوان برد دوق خورسندی
چو صبح اگر همه برباد رفته دست دعاست

مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
غبار رهگذر انتظار آب بقاست

ز سیر عالم دل غافلیم ور نه حباب
سری اگر بگریبان فروبرد دریاست

بغیر خود سری اوضع دهر نتوان یافت
غبار نیز درین دشت پیش خود برپاست

بهر طرف که نهی گوش یاس میجوشد
جهان حادثه ساز دل شکستهٔ ماست

حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
بگوشهٔ که توان یکنفس کشید کجاست

ز بان حسرت مخمور من که دریابد
زبس شکسته دلم ساغرم شکسته صداست

ز درد بی اثری فال اشك زد آهم
شراب ساغر شبنم گدا ز سعی هواست

جفا کشان همه دم صرف کار یکدیگراند
ز پا فتادن اشك از برای ناله عصاست

همین نه ریشهٔ قفس دارد از سلامت تخم
ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست

بنا رسائی خود بی نیاز نی دارم
شکسته بالی یاس آشیان استغنا ست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)
شکستگی زرهی همچو موج دربر ماست

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت
پی نگذشتن عمر آسوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
چه جلوه ها که نه در پیش پا ندیدن رفت

ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی
رسید ناله بجائیکه از شنیدن رفت

چه دم زنم زثبات بنای خود که چو صبح
نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت

طلب فسرد و نگردید محرم طپشی
چو چشم آینهام عمر بی پریدن رفت

جنون بملك هوس داشت بوی عافیتی
رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت

برنگ غنچهٔ تصویر در بغل دارم
شگفتنی که بتاراج نادمیدن رفت

کسی ز معنی چاك جگر چه شرح دهد
خوشم که نامهٔ عشاق تا دریدن رفت

چه جلوه پرتو حیرت درین بساط فگند
کز آب چشمهٔ آئینه ها چکیدن رفت

فنا برفع بلاهای بی امان سپر است
بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت

مرا به بیکسیء اشك گریه می آید
که در پی تو با میدنا رسیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فکر آزادی باینجا جز سر رشتها تریست
عقده چندان نیست اما رشتهٔ ما لاغریست

تا بود ممکن نفس نشمرده گم باید زدن
ای ز آفت بیخبر دل گورهٔ مینا گریست

برق غیرت در جهات دهر وا کرده است بال
چشم بگشائید بسم الله اگر تاب آوریست

سیر عالم ای تامل زحمت چشم و دل است
ششجهت گرداست در راهیکه رفتن صرصریست

سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن
قلقل مینا هنوز آن قهقهٔ کبک دریست

فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن
شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست

تو بتوی مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند
پنبهٔ گوشیکه دارد خلق روپوش کریست

تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش
خامه چندانیکه بر لغزش خرامد مسطریست

در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست
چون پر طاءوس طومار جنونم محضریست

تیره بختی هرچه باشد امتحان نگاه وفاست
از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست

چون سحر از قمریان باغ سودائی کیم
کز بهارم گر تبسم میدمد خاکستریست

قلقل مینا شنید (بیدل) از عیشم مپرس
خنده ئی دارم که تا گل کرد میباید گریست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردن است
ما همه بیچاره ایم و چارهٔ ما مردن است

صبح گر هنگامهٔ نشو و نما بر چرخ چید
خاک ما را هم بساطی بر هوا گستردن است

بسکه در باغ جهان تنگست جای انبساط
رنگ اگر دارد پر پرواز رنگ پژمردن است

شیشهٔ ساعت ز سال و مه ندارد دم زدن
عافیت اینجا نفس بیرون دل شمردن است

طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس
در بساط ما امید باختن هم بردن است

محرم بحر از شکست قطره میلرزد چو موج
خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردن است

جبههٔ بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک
زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردن است

امتحان در هرچه کوشد خالی از تشویش نیست
بار مشق جامه هم بر پشت ناخن بردن است

بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل
موی چینی بیش و کم شایستهٔ نستردن است

جرأت افشای راز عشق (بیدل) سهل نیست
تا چکد یک اشک مژگانها بخون افشردن است

فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

جبین متاع دکان سجده ئی دارم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

بگردی از رهٔ او گر رسی مشو غافل
که التفات نگه های سرمه سا اینجاست

خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست

ز گرد هستی اگر پاک گشته ئی خوش باش
که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست

کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود ‌ ‌ ‌ بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد ‌ ‌ ‌ که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست

نهفت راه تلاشم عرق فشانیٔ شرم ‌ ‌ ‌ گل است خاک در عالم زبس حیا اینجاست

سراغ لیلی خویش از که باید م پرسید ‌ ‌ ‌ که گرد محملم و نالهٔ درا اینجاست

خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم ‌ ‌ ‌ که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم ‌ ‌ ‌ ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته بیاد سحر بگوشم گفت ‌ ‌ ‌ که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصال نخر [illegible] رسیده ام (بیدل)
بیا که د[illegible] سعی نارسا اینجاست

قابل نخل ما بر دگر است ‌ ‌ ‌ گردن شمع را سر دگر است

سر بگردون فرو نمی آریم ‌ ‌ ‌ این هواهای منظر دگر است

کشت اقبال معصیتها سبز ‌ ‌ ‌ ابر ما دامن تر دگر است

از دم واپسین خبر جستم ‌ ‌ ‌ گفت این دور ساغر دگر است

حواجه در هر لباس گردانند ‌ ‌ ‌ چون تامل کنی خر دگر است

با حریصان عجوز دنیا را ‌ ‌ ‌ زن محوا نید شو هر دگر است

عالمی را چو شمع حسرت خورد ‌ ‌ ‌ وضع خمیازه از در دگر است

راست بر جادهٔ جنون تازید ‌ ‌ ‌ موی ژولیده مسطر دگر است

راحت از وضع سایه کسب کنید ‌ ‌ ‌ پهلوی عجز بستر دگر است

نامه ام فال بین قاصد نیست ‌ ‌ ‌ رنگ اگر بشکند پر دگر است

بکجا سر نهم که چون زنجیر ‌ ‌ ‌ هر دری حلقهٔ در دگر است

(بیدل) آگه نهٔ ز ضبط نفس
گره رشته گوهر دگر است

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت ‌ ‌ ‌ این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت

هستیٔ ما حایل آن جلوهٔ سرشار نیست ‌ ‌ ‌ از حیا بی پرده نتوان بر رخ در پا گرفت

با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم ‌ ‌ ‌ آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت

درس ادفقر خوابیده است فیض زندگی ‌ ‌ ‌ صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت

عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است ‌ ‌ ‌ پر تو خورشید را نتوان بزیر پا گرفت

صحبت دیوانگان دارد اثر گرد باد ‌ ‌ ‌ چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت

بی نشانی صید گاه همت پروازکیست ‌ ‌ ‌ شاه باز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت

برسر راه توام خوابا ند جوش آبله ‌ ‌ ‌ سعی پا برجا زمین آخر بدندانها گرفت

کور شد جام از رشک معنیء باریک من / خیره می‌بیند چو موج رد یده‌کس جا گرفت
گریهٔ مستی بآن کیفیتم آماده است / کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن / خواستم آئینه گیرد ساغر صهبا گرفت

زودتر (بیدل) بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هر کس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت صدا نیست / زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هر چه اثر واکشی افسانه دلیل است / سرمایهٔ این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد / کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید / پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست
عمریست که از ساز بد اندامیء آفاق / گر رشته و تابیست بهم تنگ قبا نیست
ما را تریء جبهه بعبرت نرساند / جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست
بیعجز رسا قابل رحمت نتوان شد / دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایهٔ دیوار قناعت / خوابیست که در خواب پر و بال هما نیست
واماندهٔ عجزیم ز افسون تعلق / گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
از جهل و خرد تا هوس و عشق و محبت / جز ما چه متاعیست که در خانهٔ ما نیست
مار اکرم عام تو محتاج غنا کرد / گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند / گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق / آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست / دامن ز خویش برزدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد ز بهار / عالم نگین تراشیء سودای نام اوست
پر انتظار نامه بران هوس مکش / خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است / از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستم کشیکه درین صیدگاه وهم / عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن آرائیء غرور / ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست
جز مرگ نیست چارهٔ آفات زندگی / چون زخم شیشه‌ئی که گداز التیام اوست
بر هر چه واکنی مژه بی انفعال نیست / خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین دمیکه دهد فتویء حضور / عین سواست آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق بارکان نمیکشد / کونین ویک محرف همت سلام اوست

ای فتنه قامت اینچه غرور است در سرت | تیغی کشیده ئی که قیامت نیام اوست
فرداست از مزار من آئینه میدمد | خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانهٔ خیال بپایان نمیرسد | عالم تمام یکسخن ناتمام اوست

(بیدل) زبان پردهٔ تحقیق نازک است
ءهستهٔ گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست | شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست
شانه را بگیسویش طرفه همزبانیهاست | سرمه را بچشم او الفت آشیانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم | ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن | وحشت و دم پیری شوخی و جوانیهاست
زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون | دیده وقف حیرت کن موج جانفشانیهاست
پیش چشم بیمارش گردو تا شود نرگس | عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست
بیخودان الفت را نیست کلفت مردن | مردنی اگر باشد بیتو زندگانیهاست
در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو | برجبین گره مپسند اینچه بدگمانیهاست
چاره سوی امکان از عجز غبار جنسی نیست | بستن در مژگان عافیت دکانیهاست
محو یاس کن حاجت ورنه نیز دعمر تها | در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست
از غرور وهم ایجاد هرزه رفته ئی بر باد | ای غبار بی بنیاد اینچه آسمانیهاست

عمر هاست بیحاصل میزنی پر بسمل
بهر نیم جان (بیدل) اینچه سخت جانیهاست

دار بنقش پا رساند جهد سرهوائیت | شمع صفت بداغ برد آینه خودنمائیت
دل بغبار روهم وطن رفت ز شغل ما و من | آینها بباد داد زنگ نفس زدائیت
فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر | خانه کفش دوز کرد فکر برهنه پائیت
آینه داری خیال شخص ترا مثال کرد | خاك چه ره بسر فشاند خاك بسر جدائیت
هیئت چرخ دیده محرم احتیاج باش | کاسه بلند چیده است دستگه گدائیت
از نفس هوا پرست رنگ غنای دل شکست | بر سر آشیان فتاد آفت پرگشائیت
گر بفلك روی که نیست بند هوا گسیختن | همچو سحر گرفته اند در قفس رهائیت
دامن خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن | قاصد رمز مدعاست خجلت نارسائیت
سجده فسون قدر نست پایهٔ همت بلند | ربط زمین و آسمان داده بهم دوتائیت
خشك و تر بهار رنگ سر بره امید ماند | لیك بعرق گل مگند سایه کف حنائیت
چشم تامل حباب تاکف و موج وارسید | با همه ام دچار کرد یك نگه آشنائیت
(بیدل) اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو | تا بسپهر میرسد چاك سحر قبائیت

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است ‌ ‌ ‌ شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا ‌ ‌ ‌ قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است
بر نگردیدم سر از درگه حیرانی ‌ ‌ ‌ شبنم ما نگهٔ دیدهٔ نمناک خود است
رنگ مینای بیدلی از نفس من پیداست ‌ ‌ ‌ گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست ‌ ‌ ‌ زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است
گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است ‌ ‌ ‌ ورنه گوهر همه جا عقدهٔ امساک خود است
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی ‌ ‌ ‌ صدف گوهر ما سینهٔ صد چاک خود است
گرد باد از نفس سوخته دامی دارد ‌ ‌ ‌ صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است
ضرر و نفع جهان است بنسبت ورنه ‌ ‌ ‌ زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
دل بخون میطپد از شوخیٔ جولان هوس ‌ ‌ ‌ موج دریا پیٔ این بحر ز خاشاک خود است
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش ‌ ‌ ‌ جبههٔ ما نقط دایرهٔ خاک خود است

(بیدل) از سادهدلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست ‌ ‌ ‌ شهر حاجت نمک مائدهٔ استغناست
غره منشین بکمالی که کند ممتازت ‌ ‌ ‌ بیشتر قطرهٔ گوهر شده ننگ دریاست
آنسوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر ‌ ‌ ‌ نشهٔ می بدل شیشه همین رنگ نماست
سجدهٔ ما نه چو زاهد بود از بی بصری ‌ ‌ ‌ حلقه گردیدن ما حلقهٔ چشم میناست
قد می رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس ‌ ‌ ‌ خاک را جام طرب در خور نقش کف پاست
گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس ‌ ‌ ‌ این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست
حال بی ساخته اش جالب استقبال است ‌ ‌ ‌ خواه امروز شدن آنچه بفکرت فرداست
سجدهٔ دانه چمن ساز نهال است اینجا ‌ ‌ ‌ عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت ‌ ‌ ‌ نالهای جرس ما ز جرس آبله پاست
عجز سازیست که در پرده گم است آهنگش ‌ ‌ ‌ اشک اگر شیشه بکهسار زند ناله کجاست
قید اسباب بود وارستگی ما چکند ‌ ‌ ‌ بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)
گر عرق ریخت بسیلت ندهد جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست ‌ ‌ ‌ ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست
برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت ‌ ‌ ‌ کدام گنج که در خانهٔ خراب تو نیست
سپند مجمر تسلیم قانع از لیست ‌ ‌ ‌ بس است ناله اگر اشک باکباب تو نیست
اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب ‌ ‌ ‌ جهان بغیر دعاهای مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار و مو هو میست — زمان اگر همه پیریست جز شباب تو نیست
بداغ منت احسان کم ای فلک منشان — دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
بهار آسمان چه زمین انفعال رو پوشیست — تو گر پری شوی این شیشها حجاب تو نیست
بجلوه تو ازل تا ابد جهان عدم است — درآفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ خام و وصل — بعالمی که توئی هیچ چیز باب تو نیست
ز دل معاملهء عین و غیر پرسیدم — زبان گزید که جز شبههء حساب تو نیست
گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است — توهم ببال که جز باد در حباب تو نیست
مقیم خانهء زینی چو شمع آگه باش — که پا بهرچه نهی جز سرت رکاب تو نیست
سلامت سر مژگان خویش باید خواست — بزیر سایهء دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم ز بی انفعالیت (بیدل)
که میگدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

گداز امزد رین انجمن کم افتاد است — بخانه‌ئی که توئی سقف آن خم افتاد است
زسعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد — گره برشتهء تدبیر محکم افتاد است
مگر بسجده توان پیش برد ناز غرور — که همچو شمع سر از پا مقدم افتاد است
جهان تلاش لگدکوب یکدگر دارد — چو سبحه قافله ها در پی هم افتاد است
ازین قیامت طوفان نفس مگوی و مپرس — کجاست آه می آتش بعالم افتاد است
مباد زان لب خاموش سوال بوسه کنی — غرور تیغ تغافل تنک دم افتاد است
فناست آنچه ز علم و عیان بجلوه رسید — هنوز صورت انجام مبهم افتاد است
ز نقش پا بجبین وارسید و نوحه کنید — نگین ماست که یکسر ز خاتم افتاد است
یکیست پست و بلند بنای هستیء ما — بخاک سایهء نقش قدم کم افتاد است
سراغ وحشت فرصت ز اشک م گیرید — سحر ز باغ گذشته است شبنم افتاد است
صبا درین چمن از غنچها نقاب مدر — سر همه بگریبان ماتم افتاد است

کباب آتش بیدردیم مکن یا رب
بحق دیدهء (بیدل) که بی نم افتاد است

گر آینه ات محرم زشتی و نکوئی است — جوهرندمی عرض که پرآبله روئی است
دلرا بهوس قابل تحقیق میندیش — این حوصله مشرب قدحی نیست سبوئی است
ازخویش برا شامل ذرات جهان باش — هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است
بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی — جز جامهء عریانتنی این جمله رفوئی است
پیداست که تا چند کند ناز طراوت — این برگ و بر و نشو و نما بیتو کدوئی است
زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی — تا صبح قیامت همه دم شرم دروئی است

غافل مشو از ساز عبارات و اشارات — هنگامه زیر و بم ما هایی و هوئی است

جز شور عدم نیست تماشاگه هستی — برقرب مکن ناز که این هاهمه اوئی است

خشکی نکند ریشه بگلزار محبت — هر سبزه که دیدیم چو مژگان لب جوئی است

دسته هوس از خویش نشستن چه جنون بود — تا خاک تو بر باد نرفته است وضوئی است

هر چند عبارت همه اعجاز فروشد — تا لب بخموشی ندهی بیهده گوئی است

(بیدل) نکنی دعوی شوخی که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموئی است

گر بسور انجمن یا گشت گلشن رفته است — شمع ما هر سو همین یکسر ز گردن رفته است

مزرعی چون کاغذ آتش زده گل کرده ایم — تا نظر ورد انه میدوزیم خرمن رفته است

کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم — بر بهار ما قیامت از شگفتن رفته است

انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم — تا مقشر گشت ازین بادام روغن رفته است

جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد — خانها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است

غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد — همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است

خاقی از بیدانشی تمکین بحرف و صوت باخت — سنگها این کهسار یکسر در فلاخن رفته است

زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست — هر کرا دیدیم زینجا بعد مردن رفته است

نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم — نام واماندن بجا مانده است رفتن رفته است

خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی — نور میپندار دودی بروزن رفته است

هر چه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم — جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هر کس که باشد پاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت — خوشتر از یک روان آبله محمل میداشت

دیده گر رنگی از آن جلوه برومی آورد — یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت

پاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک — تا بکویش همه جا پا بسر دل میداشت

سوخت پروانه ام از خجلت آن شمع که دوش — میزد آتش بخود و خاطر محفل میداشت

ایخوش آن شوق که از لذت بی عافیتی — کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت

عقده دل اگر از سعی طپش وا میشد — حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت

احتیاج آینه شد تا م کرم جلوه فروخت — خاتم جود نگین در لب سایل میداشت

شرم تا یا بی مطلب عرقی سازگرد — تا ره کوشش مقصد طلبان گل میداشت

قطع کردیم بتدبیر خموشی چون شمع — جاده ئی را که ادب در دل منزل میداشت

داغم از حوصله شوخ نگاهان (بیدل) — کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت

گرد اندوده دلم دام تماشای صفاست / زنگ بر آینه ام آب رخ آینهاست
نیست آهنگ شدنگر ذوق گرفتار غمت / الفت دام تمنای تو پرواز رساست
کشته ناز تو شد آینه عمر ابد / تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام / در رهم نقش قدم آئینه دست دعاست
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه / جلوه و آینه محروم لقا رسم کجاست
مطرب بزم ادب ما زرها شور دل است / بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
یکجهان فضل و هنر خاک ره آگاهی است / جوهر آینها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست / کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست
کثرت آباد جهان جوش گل یکرنگیست / پرده چشم غلط بین تو محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین / یکقلم بال پریشان نفس جز و هواست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است / عرض سنگینی این بار هوس قد دوتاست

از اثر های گل عیش چمن زار جهان
نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرای قیامت کاشته است / موی مجنون بی سروپا گرد نی افراشته است
چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم / بی طنابی خیمهء ما تا کجا برداشته است
در ازل آئینهء شرم دوئی در پیش داشت / مصلحت بینی که ما را جز بما نگماشته است
تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس / چشم مخموری درین ویرانه نرگس کاشته است
سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل / این خط موهوم یکسر نقطهء شک داشته است
قطره ئی بودم تلی از جسم خاکی بسته ام / فرصت عمر اینقدر برمن غبار انباشته است
باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم / طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است
ریشه واری در طلب مژگان سر از پا بر نداشت / عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصحرای عدم (بیدل) کجا گنجد کسی
تنگیء این عرصه در دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست / چون گل درای قافلهء رنگ بی صداست
تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز / مانند سایه جبههء ما محو نقش پاست
بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست / تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار / آب عقیق و نشهء می نیز خون بهاست
عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس / بوی رسیدگی بثمر سیلیء جفاست
آن کیست فکر بی بری از پاش نفگند / از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست / شبنم دمیکه رفت زخود جوهر هواست

تا آشنای صورت وا ماندگان نه ایم
ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست

شوق فسرده از نگهی تازه می شود
یك برگ کاه شعله وا مانده را عصاست

عمریست ناز آئینهٔ عجز میکشیم
رنگ شکسته هم بمزاج دل آشناست

هرچند ما بگرد خرامش نمیرسیم
برگشته است آن مژه امیدها رساست

(بیدل) چو نی ز ناله نداریم چاره ئی
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست

گرم رفتاریکه سر در راه آن یکتا گذاشت
گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت

وارث دیگر ندارد دودمان زندگی
هرکه حسرت برد ازین جا عبرتی با ما گذاشت

در تماشای توجه نه آئینه از جنس شعور
آنچه با ما بود حیرت برد و چشمی وا گذاشت

الوداعای نغمهٔ فرصت کز افسون امل
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت

بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد
آنقدر دستیکه نتوان دامن دلها گذاشت

بعد ازین دربند گوهر خاك میباید شدن
قطرهٔ ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت

در گداز خود چو اخگر فیض [illegible] هم دیده ایم
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت

همت ما را دماغ بی نشانی هم نبرد
خورد ما ئی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت

سجدهٔ شکر فنا خاص جبین شمع نیست
هرکه طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت

جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است
سر بسنگی می نهد گر دامن صحرا گذاشت

گر عروج آهنگی از زندانگه گردون برا
می سراپا نشه شد تا دامن مینا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت

چون سپند از درد و داغ بیکسیهایم مپرس
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

هرکه زد (بیدل) بسیر وادی حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت
وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

خاك عاشق جامهٔ احرام صد دردسر است
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم
اینقدر دانم که دریاد کسی نالید و سوخت

حلقهٔ صحبت دماغ شعله جواله داشت
تا بخود پیچد تامل رنگ گردانید و سوخت

دوزخ نقد است وضع خود سری هشیار باش
شمع اینجا یك رگ گردن بخود بالید و سوخت

انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت

وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا
بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

بردهبو دم تا سر مژگان نگاه حسرتی | یاد خویشاکردجرأت آتش‌الدلیید وبوخت
نخل من زین باغ حسرتها ن نو بری حاصل نکرد | چون حنا رآخرکف دستی بهم سائیدوسوخت
اینقدرگز گرم و سرد دهر داغ عبرتم | شعله را باید بحالم تا ابد لرزیدوسوخت
دوستان آخرهوای باغ ماکانم نساخت | همچوداغ لاله دربرگ گلم پیچیدوسوخت

ازجنون جولانیء تحقیق این (بیدل) مپرس
شعلهءجواله‌ئی برگرد خود گردیدوسوخت

گل درچمن رسید وقدم برهوا گذاشت | جای دگرنیافت که بر رنگ پا گذاشت
تعمیر رنگ زاب وگل اعتماد نیست | نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت
عمریست خاک من بسر من فتاده است | این گرد دامن تو ندانم چرا گذاشت
وا مانده‌ء قلمرو یاسم چو نقش پا | زین دشت هرکه رفت مرا برقفا گذاشت
میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب | رنگ پریده بر ورقم نقطها گذاشت
رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی | برخاستن غبار مرا بی عصا گذاشت
هرجا روی عنیمت یکدم رفاقتیم | ما را نمیتوان بامید بقا گذاشت
با خود فتاد کار جهان از غرور عشق | آه اینچه ظلم بود که ما را بما گذاشت
زین گردن ضعیف که با ریکتر زموست | باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت
آنراکه عشق ازهوس هرزه وا خرید | بردازسگ استخوان وبه‌پیش هما گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده باید ت بلب بام پا گذاشت

گلدستهء نزاکت حسنت که بسته است | کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است
از ضعف انتظار تو در دیدهء ترم | سررشتهء نگاه چومژگان گسسته است
هرگز نچیده‌ایم جز آشفتگی گلی | سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است
بی جلوهء توای چمن آرای انتظار | جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است
ازقطره تا محیط تسلی سراغ نیست | آسودگی زکشور ما بار بسته است
ازسنگ بر نیامده زندانیء هواست | یارب شرار من بچه امید جسته است
رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل | درگوش این شکسته صدائی نشسته است
بر ناخن هلال فلک پر حنا مبند | رنگینیش بخون جگرهای خسته است
بگذر زدام وهم که گلدستهء مراد | با رشتهای طول امل کس نه بسته است
عیش از جهان مخواه که چون‌نالهء سپند | این مرغ درکمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خموش باش که تا لب‌گشوده‌ئی
فرصت بکسوت نفس از دام جسته است

گل کردن هوس زدل صاف تهمت است　　موج و حباب چشمهء آئینه حیرت است

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش　　چشم گشاد در آینهء خواب غفلت است

آینست اگر حقیقت اسباب اعتبار　　نگذشتن ز هستیء موهوم همت است

زین عبرتی که زندگیش نام کرده اند　　تا سر برون ز بر خاك ندزدی خجالت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل　　ای بیخبر شرر چقدر درام فرصت است

عام است بسکه نسبت بی ربطیء جهان　　مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است

زنها را ز التفات عزیزان حذر کنید　　بیمار ظلم کشتهء اهل عیادت است

مشکن بشوخیء نفس آئینهء نمود　　خاموشیء حباب طلسم سلامت است

فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل　　آئینه از قلمرو صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گر رود بباد　　با مود ربنای هوس جمله رفعت است

عمریست دل بغفلت خود گریه میکند　　این نامهء سیه چقدر ابر رحمت است

(بیدل) بیا د محشر اگر خون شوم بجاست
باز م دل شکسته دمید ن قیامت است

کنون که ژ ده دیدار شوق بنیاد است　　بهر طرف روم دل تجلی آباد است

مکن به آینه تکلیف نامه و پیغام　　که در حضور بی‌بسی تحیر استاد است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد　　بنا و کت که درین باغ سرو آزاد است

مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل　　که دیده ها چو جرس بیتو شیون آباد است

«نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم»　　که دل بهرچه کشد التفات صیاد است

ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب　　که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است

سپند صرفهء شوخی ندید ازین محفل　　حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمری چاك سینه میخواهد　　ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است

ز بسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد　　نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است

بعالمیکه تظلم وسیلهء ضعفاست　　اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است

بقدر جا نکنی از عمر بهره نی داریم　　شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز　　نفس در آینه دنباله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست　　بجلوهء تو دو عالم فراموشی یاد است

جنون رنگ میپیماد رین چمن (بیدل)
شراب شیشهء نه غنچه یك پر یرا داست

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست　　هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست

دل را برون ز خود همه یك گام رفتنی است　　گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

اقبال خاکسار محبت زبس رساست — گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست

ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست — زنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست

تا راه عافیت سپری مشق عجز کن — آتش همان شکستن رنگش پناه اوست

از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس — هرجا زخود برآمدنی هست آه اوست

زاندم که مه بنسبت رویت مقابل است — باریکیء هلال لب عذر خواه اوست

مشکل که دل شکید از آئینه داریش — خورشید هم ز هاله پرستار ماه اوست

حسرت شهید بیم بهوس داغ کرده است — در خاک و خون سریکه ندارم برا ما وست

امشب عیار حسرت (بیدل) گرفته ایم
هر اشك بوته‌ئی ز گداز نگاه اوست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است — زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است

مکش ای جلوه ز دل یکدو نفس دامن ناز — که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است

حسن خوبان که کتان مه تابان تو اند — تا تو بی پرده نه‌ئی پرده نینداخته است

جلوه‌ها مفت نوای ناله چه فرصت طلبی است — که نفس هم نفسی آینه پرداخته است

از قمار من وما هیچ نبردیم افسوس — رنگ جنسیست که نقدش همه جا باخته است

عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تازد — سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است

هرزه برخویش ننازی که درین بزم چو شمع — سر تسلیم همان گردن افراخته است

هردو عالم چو نفس درجگرم سوخته اند — شعلهء وادیء مجنون چه قدر تاخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم — صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
(بیدل) این هفت فلك بیضهء یك فاخته است

که شود بوادیء مدعا بلد تسلیء منزلت — که نه بست طاقت هرزه دو قدمی بر آبله محملت

نه تکلف تگ و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن — ز گشاد یك مژه ناز کن بهزار عقدهء مشکلت

تو کم از غبار سحر نه‌ئی بتردد آنهمه نم مکش — که گذشته‌ئی ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت

بکتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان — که دمد ز پشت ورق خط شبههء حق و باطلت

ز سواد کارگهء صور ببغبار نقب گمان مبر — تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینك آمده حایلت

قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره سری مزن — ستم است جرأت باو من چو نفس کند بد راز دلت

چو شکست کشتیت از قضا به محیط گم شو و بر میا — که مباد غیرت سوختن فگند چو تخته بساحلت

ز حریر و اطلس کر و فر بقبا رجوع هوس مبر — که بخویشتن تا فگنی نظار زدوسوست زخم حمایلت

اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی بشگفتنی — که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت

همه جا جمال تو جلوه گر همه سو مثال تو در نظر — بتاملی مژه باز کن که نسازد آینه غافلت

ادبم کجا مژه وا کند که حق تحیر ادا کند — دو جهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت
ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو — همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقابلت
به تسلی دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما — که شکسته بر سر خاک ما پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی بصریر خامه (بیدلت)

کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است — هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش خرمن است
خاکیان را از قاصد افتادگیهای هم اند — جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم — غنچه‌سان در هر سر انگشتم نهان صد ناخن است
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا — چون شود منزل نمایان گرد را وا فشاندن است
غفلت تحقیق برما تار و پود وهم بافت — ورنه در مهتاب احوال کتانها روشن است
بی لب او چون خیال غیر در دلهای صاف — شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است
آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن — مو براعضایم چو گلخن دود چشم روزن است
هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست — دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم — بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن
دامن آئینه برامید آب افشردن است

لاف ما و من یکسر دعوی خدائیها ست — خاک گرد و بر لب مال اینچه بیحیائیها ست
اوج جاه خلقی را بیدماغ راحت کرد — بیشتر سر این بام جای بدهوائیها ست
ریش دفتر تزویر خرقه محضر بهتان — دین شیخ اگر این است فسق پارسائیها ست
حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیخواهد — آینه جلا دادن شکر خودنمائیها ست
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش — در برون در خفتن دلت گدائیها ست
صبح از آسمان تا زی سرفرو نمی آرد — یعنی این دو دم هستی همت آزمائیها ست
شمع در خور هر اشک دور میرود زین بزم — وصل دوستان یکسر دعوت جدائیها ست
شکوه گر بیاد آمد از حیا عرق کردیم — ساز ما باین مضراب کوک ترصدائیها ست
خاک این بیابان را گریه ات نزد آبی — ورنه هر قدم اینجا بوی آشنائیها ست
الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد — رشته تا گره دارد غافل از رسائیها ست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند
رنج خار و خس بردن از برهنه پائیها ست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاری است — آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است
از ره غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم — شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم / اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاری است
بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق / هر سر مویم چو مژگان مایهٔ خونباری است
دیده کوتا بنگرد کام و از سرو نازمن / همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است
از خمار نا توانیها چسان آید برون / سایهٔ مژگان نگاهش را شب بیماری است
هرکرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند / هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست / موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است
عقدهٔ اشکی اگر باقیست دل خون میخورد / تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است
عالمی با فتنه می جوشد ز مرگت اغنیا / خواب این ظالم سرشتان بد ترا زبیداری است
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر / بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است

از (بیدل) قناعت کن بفریاد حزین
همچو تا رسا ز نقد ناتوانان زاری است

ما را براه عشق طلب رهنما بس است / جائی که نیست قبله نما نقش پا بس است
جنس نگه ز هر که بود جلوه سود ما / سرمایه بهر آینه کسب صفا بس است
ننشست اگر به پهلوی ما تیر او ز ناز / نقشی بحسرتش ز نی بوریا بس است
سرگشته ئی که دامن همت کشد ز دهر / بردوش عمر چون فلکش یک ردا بس است
گو سرمه عبرت آینهٔ دیده ها مباش / ما را خیال خاک شدن توتیا بس است
یکدم زدن بخاک نشاند سپند را / هر چند ناله هیچ ندارد هوا بس است
گر مدعا ز جادهٔ اوهام جستن است / یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است
منت کش نسیم نشد غنچهٔ حباب / ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است
آخر سری بمنزل مقصود می کشیم / افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است
یارب مکن ببار دگر امتحان ما / بر داشتیم پیش تو دست دعا بس است
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست / رنگ شکسته آینهٔ حال ما بس است

(بیدل) دماغ دردسر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ما و من شور گرفتاریها ست / ریشهٔ دانهٔ زنجیر صدا ست
از گل و سبزهٔ این باغ مپرس / عالمی پا بگل و سر بهوا ست
قید ما شاهد آزادیٔ او ست / طوق قمری همه دم سرو نما ست
محرمان غنچهٔ باغ ادب اند / چشم وا کردن ما ترک حیا ست
عجز در هیچ مکان پنهان نیست / آبله زیر قدم هم رسوا ست
خلق در حسرت بیکاری مرد / دست و پای همه مشتاق حنا ست

چه ستم بود که دل صورت بست — عمرها شد گهر از بحر جداست
معنی از لفظ صفا می‌خواهد — آتش سنگ بفکر میناست
برق معنی بسیاهی نزند — خط اگر جلوه دهد دورنماست
کعبه و دیر تسلی کده نیست — در دنا یابی مطلب همه جاست
منکر قد دوتا نتوان بود — آنچه بردارد از خویش عصاست
فکر جمعیت دل چند کنید — رشته حسرت این عقده رساست
آن قیامت که اجل می‌گویند — اگر امروز نباشد فرداست
کاش چون شمع نخندد سحرم — سوختن بازده زین بزم کجاست

(بیدل) از یاس ندارم گزیر
جز دل ما دو جهان در بر ماست

ماومن گم گشت هرگه خواب شد همبسترت — بیضهٔ عنقاست سرد زیر بالین پرت
اوج همت تا نفس با قیسته پستی می‌کشد — بگذری زین نردبانها تا رسی بر منظرت
ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیدنی — یکنفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت
آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست — بعد مردن نیز پروازیست در خاکسترت
کاش از زین هستی صدای الرحیلی بشنوی — میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت
ای پری مینای عشرت از تکلف پر منال — ریختی در خاك اگر لبریز کردی ساغرت
زین دبستان معنی جمعیت روشن نشد — چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت
سر بزانو دوختن آنگه خیال محرمی — بیگمان این حلقه افگنده است بیرون درت
همچو شمعت فرصت هستی بلا گردان بس است — رنگها داری که هریک گردد همان گرد سرت
تا یکی بندی وبال خود بدوش دیگران — آب به آئینه از شرم کف روشنگرت
خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین — جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت
بی رگ گردن مدان در امتحان آباد عشق — تا نچربد رشته در سوزن بجسم لاغرت
از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی — بوریا خواهد نیستان شد بذوق شکرت
آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق — تنگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

آمد و رفت نفس (بیدل) قیامت داشته است
پشت و روی یکورق کردند چندین دفترت

مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست — مسخرهٔ روزگار آنقدرش خنده نیست
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش — غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست
وحشت طور زمان لمعهٔ برق است و بس — علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست
صاف دلان فارغند شکوهٔ اوهام چند — گر دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست

درکف اخلاق تست درشته تسخیر خلق
غافل از احسان مباش هیچ کمندت بلند نیست

مصدرا یدای خلق درهمه جا ناسزاست
گر همه در زیر پا ست آبله زیبند نیست

هیچکس از گل نچید را لعه انفعال
خبث چه بو می‌دهد گر دهنت گنده نیست

طبع سحر و ن نمی نزد سجز بدر احتیاج
بی طلب کاه وجو گاو سرافگنده نیست

تخت سلیمان جاه پایه قدرش هواست
دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست

فقر بهرجا کشد دامن اقبال ناز
چرخ بصد اطلسش پینه یك ژنده نیست

ای همه وهم وگمان در المر فتگان
ریش کن وجامه دریشم کسی گنده نیست

خواه دولت چاك زن خواه بسرخاك ریز
دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست

به که دل منفعل از خود تو آگه کند
ورنه به پیشت کسی آینه دارنده نیست

(بیدل) از ین جا رسو عشوه دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

از نفسها ناله زنجیر می آید بگوش
در جنون آبادهستی هیچکس فرزانه نیست

بسکه یاد ت مید هد پیمانه بیهوشیم
اشك هم دردیده ام بی لغزش مستانه نیست

غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

گریه شبنم پی تسخیر گل بیهوده است
طایران رنگ را پروای آب ودانه نیست

بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را
سرخوشی از نشهء می قسمت پیمانه نیست

سیل اشکم دردل شبنم نفس دزدیده است
از ضعیفی ناله درزنجیر این دیوانه نیست

زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان
می شگافد سنگ را آنا ره کش دندانه نیست

هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده ایم
ما سیه بختان شبی داریم لیك افسانه نیست

عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده ایم
مستی انشا نامه ما بی خط پیمانه نیست

شور ما چون رشته ساز از زبان نیستی است
نغمه ها میدالدا ما هیچکس درخانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بریك دور موقوف است و بس
اشك خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست

مرا بآبله پا چه مشکل افتاد است
که تا قدم زده ام پای بر دلی افتاد است

بقدر سعی دراز است راه مقصد ما
وگرنه در قدم عجز منزل افتاد است

نفس نمانده ومن میکشم کدورت جسم
گذشته لیلی وکارم بمحمل افتاد است

امید گوهر دیگر ازین محیط کراست
همین بس است که گردی بساحل افتاد است

چو سروگرچه نداریم طوف آزادی
رسیده ایم بپائیکه درگل افتاد است

تو درکناری و ما بیخبر علاجی نیست
فروغ شمع تو بیرون محفل افتاد است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن — طلسم هستیء ما سخت باطل افتاد است
ز سنگ جوش شرر بین و تا به خرمن کن — که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاد است
تبسم که بخون بهار تیغ کشید — که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است

به نقش پاست که در وادیء طلب پیدا است
ز کاروان هوس چند (بیدل) افتاد است

مست عرفان را اشارات دیگری در کار نیست — جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
سعی پرواز بت چو بوی گل گر از خود رفتن است — تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست
سوختن چون شمع اوج پایهء اقبال ماست — داغ منظور است اینجا اختری در کار نیست
صبح را اظهار شبنم خندهء دندان نماست — سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست
شفت و تمکین حجاب نشهء وارستگیست — بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست
شانه گر مشاطهء زلفت نباشد گو مباش — دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست
آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند — حسن چون سرشار باشد زیوری در کار نیست
شعلها در پردهء سعی جهان خوابیده است — گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن میکشد — چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام — تا توانی ناله کن کر و فری در کار نیست
خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان بس است — در تغافل خانه بام و منظری در کار نیست
زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف برطرف — درد دل را بنده‌ام دردسری در کار نیست

حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از اسباب معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

مشاطهء شوخی که بدست دل ما بست — میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل — از دور کف دست تو بوسید و بپا بست
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید — وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز — کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست — کز حیرت سرشار توان آینها بست
ارباب نظر را بتماشای بهارش — دست مژه‌ئی بود تحیر بقفا بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است — رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست
گر وا نگری صنعت مشاطگیئی نیست — سحر است که بر پنجهء خورشید سها بست
تا عرضه دهد منتخب نسخهء اسرار — طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ — شیرازهء دیوان تو امروز حنا بست

مقید ان وفا را ز دل رمیدن نیست | بدامنی که ته پاست پا بپیچیدن نیست
ز نا کسی عرق انفعال تسلیمیم | بعرض سجده ما جبهه بی چکیدن نیست
ز سحر بافی ربط کلاه و نفس | درو رشته ئی که تواند بهم تنیدن نیست
خروش ورگرفته است دهر لیک چه سود | دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست
دمیده است چو نرگس درین تماشاگاه | هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست
ز دستگاه چه حاصل فسرده طبعان را | بپا اگر برسد آبله دویدن نیست
قلندرانه حدیثی است راهدا معذور | تو غره ئی به بهشتی که جای ریدن نیست
چو صبح زن دو نفس گرد اعتبار رمبال | پر شکسته هوائی برد پریدن نیست
نظر بپا شکنی تا سرت فرود آید | وگرنه گردن مغرور را خمیدن نیست
بجیب کسوت عریانی ئی که من دارم | خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست
دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش | ز عالمیست که آنجا نفس کشیدن نیست
درا ن حدیقه که حرف بیامون گوید | ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشار تنگی دل (بیدل) از چه بیرنگست
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست | ناله بدل میاخد بسمل مژگان کیست
پای روان و داع راه بکوی که برد | دست بدل بسته ام محرم داما ن کیست
یاد خرام تو ام میبرد از خویشتن | قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست
دیده گرا ز جلوه ات میکده نازلیست | اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست
سرمه ز خاکم برد چشم غزالان ناز | بخت سیه بر سرم سایه مژگان کیست
لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر | حیرتم آئینه گر شانه گریبان کیست
قطعه ما چون حباب سینه دریا شگافت | همت پرواز ما خنده طوفان کیست
گر نه طپش های دل فال جنون میزند | شعله نقاب اینقدر ناله عریان کیست
رشته امواج را عقده نگردد حباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست
غیر محبت دگر دین چه و آئین کدام | امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

(بیدل) از ین مایده دست هوس شسته ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هر جا در جمعیت گوهر زده است | تب حرصی است که از ضعف به بستر زده است
غیر چشم طمع آئینه محرومی نیست | حلقه بر هر دری این قفل مکرر زده است
محو گیرید خط و نقطه این نسخه وهم | همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است
از پریشان نظری چاره محال است اینجا | سنگ بر آینه ما دل ابتر زده است

عقل داغ است ز پاس ادب انسانی | جهل بی باك بما لم لگد خر زده است
غفلت دل دوکیفیت بینش نگشود | پنبه شیشه ما مهر بساغر زده است
خود نمائی هوس پوچ نخواهی بودن | بردرآینه زین پیش سکندر زده است
تا گریزیم ز وحشت همه چون شمع و سحر | خط پیشانی ما دامن ما بر زده است
تا فنا هستی ما را ز طپش نیست گزیر | چه توان کرد نفس حلقه برین در زده است
نارسائی بکجا ز حمت فریاد برد | مژه هر دست که بردا شته برسر زده است
شاید از سعی عرق نامه من پاك شود | که جبین ساغر امید بکوثر زده است
بر نمی آیم از ین محفل جز نگاه چو شمع | فرش خاك است همان رنگم اگر پر زده است
صد غلط میخورم از خود پیش بیلك سایه مو | تا توانی چقدر بر من لاغر زده است
از دو عالم بدرم برد بخیال افتادن | نفس سوخته ام وحشت دیگر زده است
نا خدا لنگر تدبیر بطوفان افگن | کشتی خویش قلندر بکمر برزده است

از تحیر کده عالم عنقاست حباب
هیچ بودن همه از (بیدل) ما سر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشك افشاندن است | دررهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس | رشته پای طلب بال امید سوزن است
با زمین چون سایه هموار یم وا زخود میرویم | حیرت آئینه ما هم تسلی دشمن است
پیچ و تاب زلف دارد راه باریك سلوك | شانه سان ما را بمژگان قطع این ره کردن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم | ریشه گر افسون نخواهد دانه ما خرمن است
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص | سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است
در محیط حادثات دهر مانند حباب | از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است
بر ندارد ننگ افسردن دل آزادگان | شعله بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد برخط پرکار جولان میکنیم | رفتن ما آمدن ها آمدن ها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل
مهره (بیدل) درحقیقت مار را حز و تن است

می ئی که شوخی رنگش جنون فلاکست | بخاتم قدح ما نگین ادراك است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز | کسیکه ریشه دوانید در دلم تاك است
مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور | که سیم وزر زفزونی ودیعت خاك است
فروغ جوهر هرکس بقدر همت اوست | بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاك است
ز صید گاه تعلق همین سراغ بس | که هرکجا دلی آویخته است فتراك است
نگه زدیده ما پرتوی ندا دبرون | چراغ آئینه از دود ما ن امساك است

دلم بالفت تا زو نیاز می لرزد
کمرنگ جلوه حریر است و دیده نقاکاست

جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد
نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است

طپیدن آینهء ماست ورنه زین دریا
حباب موج بیک آرمید نش پاک است

بغیر و هم دگر چیست ما نعت (بیدل)
ترپر فشانی و از ششجهت قفس چاک است

ناتوانی گرچنین اعضای ما خواهد شکست
استخوان در یکدگر چون بوریا خواهد شکست

حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم
بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست

هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد
شیشه ها بریکدگر جهد صدا خواهد شکست

در قفس فریاد خاموشیست ما راچون حباب
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست

تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست

باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست
از شکست یکدل اینجا شیشها خواهد شکست

سخت در تیمار جسم افتاده‌ئی هشیار باش
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست

شمع این محفل نمی بیند زخود عاجزتری
موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست

الرحیلی در کمین ما و من افتاده است
گرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست

گردش صد سال دندانرا بسستی میکشد
دانهء ما گرد چندین آسیا خواهد شکست

حسن وحدت جلوهء آفاق را آئینه ایم
هرکه از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست

بی‌نیاز بهسا محیط آبروی دیگر است
لب بحاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست

نیست غیر از خود مربها سنگ مینای حباب
این سر بیمغز را (بیدل) هوا خواهد شکست

ناله هادا ریم و کس زین انجمن آگاه نیست
آنچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست

امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان
هیچ جا چون گوشهء بی مطلبی دلخواه نیست

عالمی چون موج گوهر میرود غلطان ناز
پیش پای ما تامل گر نباشد چاه نیست

هرچه را از دوری بینی سیاهی میکند
سعی بینش گر قریب افتد کلف در ماه نیست

در عملها ئیکه جز خجلت ندارد شهرتش
کم مدان آگاهیت گردیگری آگاه نیست

هم تو در هر امر بهر خویش تا ئید حقی
هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست

بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن
آینه گر صاف باشد رو زکس بیگاه نیست

چشم بند عرصهء یکتائیم دیوانه کرد
هر چه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست

در عدم هم گرد حسرتهای دل پرمیزند
من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست

از امل تا چند آنسوی قیامت تاختن
بیخبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست

اختیار فقر از آفات شهرت رستن است
دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مطلوبان مباش | یاد دشت آئینه جائی برد کانجا آه نیست
هرکجا جزو بت در آغوش گل خوابیده است | دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست
وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرت اند | آنکه با ما میرود با هیچکس همراه نیست

(بیدل) از افسانه پرداز ان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جا نگاه نیست

ناله ما شکوها امشب بپر آورده است | نخل ماتم نوحهٔ چندی ثمر آورده است
آبیار و چشمهٔ حسرت خیال لعل کیست | هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
ای محیط عشق برکمظرفیهٔ دل رحمتی | آبشد این قطره تا یک چشم تر آورده است
خون ما را دستگاه یک رنگ گل هم کجاست | تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
تا صحا زحمت مکش کرد شت پرشور جنون | حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است
سرکشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست | تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود | قطارهٔ خونی بچندین نیشتر آورده است
درد عشق و مژدهٔ راحت زهی فکر محال | این خبر یا رب که امین بی خبر آورده است
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگهم | عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه ئی داریم وا زخود میرویم | نارسائی زور بر مد نظر آورده است

تنگنای بیضه (بیدل) گه شهٔ آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نسبت اشراف با دونان خطاست | سرا گر گردید نتوان کفت پاست
آه بی تاثیر ما را کم مگیر | هرکجا دودیست آتش در قفاست
بی جفای چرخ دل را قدر نیست | روسفیدیهای تخم از آسیاست
تیره بختی خال روی عاجزیست | بر زمین گر سایه باشد خوشنماست
پیش ما آزادگان دشت فقر | دامگاه مکر نقش بوریاست
عاجزی هم بال شهرت میکشد | بوشکست ساغر گل را صداست
بهر عبرت سرمهٔ ئی درکار نیست | یکقلم اجزای عالم توتیاست
بیخودی دل را عمارت گر بس است | خانهٔ آئینه از حیرت بپاست
گر ز خود رستی نه صهباست و نه دام | چون شرر از سنگ بر در زد هواست
بی تمیزی از ملامت فارغست | تا ز حاجت نیستی آگه غناست
بیسر گشتی از فنا غافل مباش | صورت قد دوتا ترکیب لاست
های و هوی محفل فغفور چند | موی چینی طاق نسیان صداست
(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس | تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابتر است
غنچه ها را خامشی شیرازهٔ بال و پر است

هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست
بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهر است

باید از هستی تماشای قناعت کردنت
میهمان خانهٔ آئینه بیرون در است

بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار
هرکه می آید درینجا طالب گوش کر است

اعتبار ما بخود واماندگان آشفتگیست
خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است

آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس
آسمان تیره بختیها سویدا اختر است

بعد مرگ اجزای ما طوفانی موج هوا ست
تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش
آشیان رنگ اگر بی پرده گرد ساغر است

خاک اگر باشم براهت جوهر آئینه ام
ورهمه آئینه گردم بیتو خاکم بر سر است

بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم
همچو اخگر بر جبین من عرق خاکستر است

عمرها شد میروم از خویش و برجایم هنوز
گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است
کز طپش تا ناله بیمار صاحب بستر است

آب تیغت تا نگردد صد دل آرامها
کی شود این نکته ات روشن که سر درد سر است

چشم و گوشی را که (بیدل) نیست فیض عبرتی
در تماشا گاه معنی روزن بام و در است

نسرد بوضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت
که گداخت جوهر رنگ و بو بفشار غنچه نشستنت

مکش ای حباب بقا هوس الم ستمگری نفس
چقدر گره بدل افگند خم و پیچ رشته گسستنت

بتکلف قدح هوس سرو برگ حوصله باختی
نرسید نشئه همتی ز ترنگ ذوق شکستنت

چه نمود فرصت بیش و کم که رمیدی از چمن عدم
نه نشست رنگ تاملی چو شرار بر رخ جستنت

تو نوای محفل غیرتی ز چه رو فسرده غفلتی
نفسی که زخمه بتار رد که نبود اشارهٔ رستنت

همه دم ز قلزم کبریا تب شوق میزند این صلا
که فریب موج گهر مخور زد ورزه آبله بستنت

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است
که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز است

نهفته نیست پی کاروان حسرت ما
شکستن جرس رنگ سخت غماز است

هزار زخم نمایان بسینه می دزدد
دلیکه شانه کش زلف شاهد راز است

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست
ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است

چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه میرمد عکست — که شمع را پر پروانه بستر ناز است
نگاه شوخم و خون میخورم به پردهٔ شرم — وگرنه نه فلک امروز یکدر باز است
خروش طالع شورم جهان گرفت اما — چه دل گشایدم از نغمه‌ئی که ناساز است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم — شکسته بالیء این مرغ ساز پرواز است

کدورت از دل ما برد خط او (بیدل)
برای آینهٔ ما غبار پرداز است

نشهٔ هستی بدور جام پیری نارساست — قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی در هجوم اشک عشرت چیده‌اند — صبح راد ر موج شبنم خندهٔ دندان نماست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن — شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
گر ز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال — چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست
بعد مردن هم نیم بی حلقهٔ زنجیر عشق — هرکف خاکم بدام گرد بادی مبتلاست
موی پیری میکشد ما را بطوف نیستی — شعله سان خاکستر ما جامهٔ احرام ماست
سینه صافان را هنر نبود مگر اسباب فقر — جوهر اندر خانهٔ آئینه نقش بوریاست
گر ز دامن پا کشیدی دست از آسایش بدار — چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجدهٔ حق مانع دل میشو ز — دانه را گردن کشی سرمایهٔ نشو نماست
دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن — بیتو صبحم شام مرگ و شامم روز جزاست
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست — جستجو بی مقصد است و گفتگو بی مدعاست

در عدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) وحشتم
شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغست — شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه را سرکشی خویش نشانده است بخون — گردن بی ادبان را رگ گردن تیغست
منت سایهٔ اقبال ز آتش کم نیست — گر هما بال گشاید بسر من تیغست
خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک — تو نداری سپر و در کف دشمن تیغست
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود — دود از خانه چو برجست ز روزن تیغست
عکس خونیست فرو ریخته از پیکر شخص — گر همه آینه سازند ز آهن تیغست
تا مخالف ز موافق قدمی فاصله نیست — در گلو آب چو استاد ز رفتن تیغست
کوه از ناله و فریاد نمی آساید — چکند برسر این پای بدامن تیغست
ذو الفقار دگر است آنکه کند قطع امل — ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد — شمع ما را از سر خود نگذشتن تیغست
سطر خون نمی ز پرافشانیء بسمل خواندیم — که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل) | هر نفس در جگرم تا دم مردن نیشست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است | گره در رشتهٔ موج از حباب است
درین محفل ز قحط نشهٔ درد | اثر لب تشنهٔ اشک کباب است
درنگ از فرصت هستی مجوئید | متاع برق در رهن شتاب است
صفا آئینهٔ زنگار دارد | فلک دود چراغ آفتاب است
بروی خویش اگر چشمی کنی باز | زمین تا آسمانت فتح باب است
دلی داریم نذر مه جبینان | دیار حسن را آئینه باب است
ز چشم سرمه آلود شی مپرسید | زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
هزار آئینه در پرداز نقش | زجوهر شانهٔ مژگان در آب است
تماشای چمن بی نشه ئی نیست | زگل تا سبزه یک موج شراب است
نمیدانم جمال مدعا چیست | ز هستی تا عدم عرض نقابست
کم آبست آنقدر دریای هستی | کز و تا دست میشوئی سراب است

بیابان طلب بحریست (بیدل)
که آنجا آبله جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسرده ماست | غبار خاک نشین را رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکستهٔ موج | که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
بکنه مطلب عجز م کسی چه پرداز د | لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی طمع از دهر باش و سربفراز | که نخل بارور از منت زمانه دو تاست
من از مروت طبع کریم دانستم | که آب گشتن بحرا ینقدر زشرم سخاست
زدام صحبت مردم رهائی امکان نیست | کسیکه گوشه گرفت از جهان نیا ز عنقاست
چوجام طرح خموشی فگن که مینا را | هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آینهٔ زنگ خوردهٔ هستی است | دمیکه جلوه کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان | بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما | هجوم خارهدان زیب دامن صحراست
بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد | که راه برسر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزون چه غم خورد (بیدل)
خیال سرو تو اش دستگاه طبع رساست

نقاش از ل تا کمر موکمر ان بست | تصویر میانت بهمان موی میان بست
از غیرت ناز است که آن حسن جهانتاب | واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست
شهرت طلبان غرهٔ اقبال مباشید | سرهاست درینجا که بلندی بسمان بست

سامان کمال آنهمه برخویش مچینید | انبوهی هر جنس که دیدیم دکان بست
منسوب کجان معتبر ما آمن تشابید | زان تیر ببندیش که خود را بکمان بست
ترك طلب روزیی از آدم چه خیال است | گندم ندوانست لب از حسرت نان بست
مردیم و ز تشویش تعلق نگسستیم | آدم بیچاره که افسار خران بست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید | هرجا گرهی بود برین رشته میان بست
هر موج درین بحر هوسگاه حبابیست | زینسان همه کس دل بجهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست | شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست
عمریست ز هر کوچه بلند است غبارم | بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

نقش پای هنر فرش ره اهل صفاست | عافیت در خانهٔ آئینه نقش بوریاست
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست | از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست
نی همین آشفتهٔ چون زلف داری روبرو | همچو کاکل نیز یك جمع پریشان در قفاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات | بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست
کشتهٔ تیغ تمنا را درین گلزار شوق | همچو گل یك خندهٔ زخم شهادت خونبهاست
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است | دانهٔ دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا ز چشم التفات تیغ او افتاده ام | بخیه را از روی زخمم خندهٔ دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم | هر کف خاکی ازین صحرا بچشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل | هر گره در کوچهٔ نی ناله‌ئی را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ایم | بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
همچو داغ سخت رویان سنگ مینای خود اند | چون زبان نرمی ملایم طینتان را مومیاست
پی بعشرت بردن است از سخت گیریهای دهر | نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست

گر نه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
(بیدل) از هر حلقه در خمیازهٔ حسرت چراست

نور دل در کشور آئینه نیست | لیك کس روشنگر آئینه نیست
آن خیالاتیکه دل نقاش اوست | طاقت صورتگر آئینه نیست
غفلت آخر میدهد دل را بباد | زنگ جز بال و پر آئینه نیست
بسکه آفاق از غبارما پر است | سادگی در دفتر آئینه نیست
دل ز تشویش تو و من فارغ است | عکس کس درد سر آئینه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم | حلقهٔ ما بیرون در آئینه نیست

درشکل باید فهم دل خورد وبس ... فهم معنی جوهر آئینه نیست
کدخدای وهم تا کی زیستن ... خانه جز بام و در آئینه نیست
ذوق پیدائی نگردد دامنم ... محو زانو را سرآئینه نیست
خوش خیالی تا نگه هشیار باش ... عالم است این منظر آئینه نیست
گرد داغ شرم تحقیق خودیم ... ورنه می در ساغر آئینه نیست

دل بپرداز از غبار ما و من
(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاه ما به عصیان نه مال غفلت زاست ... همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست
کسی ستمکش تیر نگه اتحاد مباد ... تو بی وفا نه ئی اما جدائی تو بلاست
جنون پیامی و اوهام داغ یأسم کرد ... امید میطپد و نامه در پر عنقاست
بوهم نشئه آزادگی گرفتار و بسم ... چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست
بخاک میکده اعجاز کرده اند خمیر ... ز دست هرکه قدح گل کند ید بیضاست
چمن ز بندگی حسن اگر کند انکار ... خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست
حجاب پرتو خورشید سایه میباشد ... چه جلوه ها که نه در غفلت تو ناپیداست
عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد ... چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست
تو ساکنی و روانست ارادهء مطلق ... بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست
کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی ... توئی در آئینه داردنی که از تو جداست
همین توهم وجدان دلیل محرومیست ... که تو نیافتنی و نیافتن همه راست
ز دستگیری خلق ابقدر زمینگیرم ... عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس ... بخود دگرم نظر افتد نگاه رو بقفاست

مگیر دامن اندیشه دگر (بیدل)
که دست باده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست ... ره خیال تو در عالم دل افتاده است
فسون عشق بجام نیاز ناز چه ریخت ... که حسن سرکش و آئینه غافل افتاده است
حباب سایه و خورشید تا ابد باقیست ... ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است
چه وانمایدم این هستیء عدم تمثال ... ندیدن آئینه ئی در مقابل افتاده است
دران مقام که عدل کرم بعرض آید ... برید نیست زبانیکه سایل افتاده است
گردیکه در رمز راحت است کجاست ... نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان ... سفینه در دل دریا بساحل افتاده است
بلای کجروی ات راکسی چه چاره کند ... که هرزه گردی ورخت بمنزل افتاده است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد / که جای آینه در دست او دل افتاده است
بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من / بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بکلفت دل مایوس من که پرده از د / هزار آینه زین رنگ در گل افتاده است

گدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم
که حیرتی بخیالی مقابل افتاده است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است / چو صبح آینهٔ ما نفس گداخته است
سلامت آرزوی وادیٔ رحیل مباش / که عالمی بفسون جرس گداخته است
بخلق سبقت اسباب پختگی مفروش / که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است
ز نقد داغ مکافات بخویش آگه نیست / دماغ شعله باین جوش که خس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا / عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
غبار مشت پر ما نیاز دام کنید / که عمرها بهوای قفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز / ز بی نیازیٔ فریادرس گداخته است
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه / درای محمل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستیٔ (بیدل) که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

نه ما را صراحی نه پیمانه ایست / دل و دیده غوغای مستانه ایست
ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند / جهان حلب خوش پریخانه ایست
بهر گردبادی گذر زین دشت و در / تأمل کنی هوی دیوانه ایست
گرانیست سنگینیٔ خواب ما / خروش قیامت هم افسانه ایست
درین انجمن فرصت ما و من / همان قصهٔ شمع و پروانه ایست
قناعت بگوشت نگفت ای صدف / که در جیب لب بستنت دانه ایست
رفیقان تلاشی که آنجا رسیم / درین دشت دل نام ویرانه ایست
مباشید غافل ز وضع جنون / بهر زلف آشفتگی شانه ایست
ز تحقیق خود هیچ نشگافتم / سرم در گریبان بیگانه ایست

چو (بیدل) توان ازدو عالم گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه ایست

نه منزل بی نشانی جاده تنگ است / براهت پای خواب آلوده سنگ است
بصد گلشن دواندی ریشهٔ وهم / نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
بحسن خلق خوبان دلشکارند / کمان شاخ گل نکهت خدنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت / که گر وا شد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد — توئی سرمایه هر جا صلح و جنگ است
درین گلشن سراغ سایهء گل — همان بر ساحت پشت پلنگ است
بیکتائی طرف گردید نت چند — خیال اندیشیء آئینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن — زمین تا آسمان یك چشم تنگ است
مکش رنج نگین داری که آنجا — سرو اماندهء نامت بسنگ است
بپرهیز از بلای خودنمائی — مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدائی از شکست دل نباید — چو گل این قطرهء خون مینای رنگ است
بگفتن گر رسانی فرصت کار — شتابت آشیان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو و من — خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پا یش جبهه (بیدل)
برین آئینه عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت — قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید — خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست — هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد — اشك ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد — قطره پستی گزید گوهر گشت
ترك اخلاق مشق ادبار است — سرو کم سایه شد که بی بر گشت
وضع گستاخ بیش ازین چکند — او عرق کرد و چشم ما تر گشت
نغرور آنقدر بلند متاز — لغزش پا دمید چون سر گشت
گر نه شغل امل کشاکش داشت — رشتهء زاهد چرا دم خر گشت
شش جهت پاك فسانهء غرض است — گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر پرکار عبرت است اینجا — خود اهدت پا و سر با برگشت
گردش چشم یار در نظریم — باید آخر جهان دیگر گشت
بیخودی بی نوید وصلی نیست — قاصد او ست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)
گرد خود گشت و حلقهء در گشت

نیاز نامهء ما عرض سجده عنوانیست — ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده بتسخیر وحشیان خیال — صریر خامه نفس سوزیء پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد — که هر چه میشنوی نغمهء تو میدانیست
چه جلوه ها که ازین انجمن نمیگذرد — تو فال آینه زن گرد ماغ حیرانیست

مجاز پرده‌ٔ ناموس حقیقت تست / بهوش باش که زیر لباس عریانیست
دمیده‌ایم چو صبح از طبیعت وحشت / غبار ما همه آثار دامن افشانیست
عدم تو هم هستی است هرچه باداباد / رسیده‌ایم به آبادئی که ویرانیست
به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش / که این غبار طپش کاکل پریشانیست
غرور شیوه‌ٔ اهل ادب نمی‌باشد / سر یکه موج گهر میکشد گریبانیست
قماش فهم نداریم ورنه خوبان را / اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست
بجز زروم تلاطم سبب مخواه و مپرس / محیط سود ن کفهای ناپشیمانیست
غبار مهلت هستی کسی چه بشگافد / ز خاک میشنویم اینکه باد زندانیست

مکن تهیه‌ٔ آرایش دگر (بیدل)
چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست

نیست ایمن از بلا هرکس بفکر جستجوست / روز و شب گرداب را از موج خنجر بر گلوست
در تماشائیکه ما را بار حیرت داده‌اند / آرزو در سینه خاراست و نگه در دیده موست
جاده‌ٔ کج رهروان را سر خط جانکاهی است / باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست
آنچه نتوان داشت جز در دست محبوبان دل است / وانچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست
بر فریب عرض جوهر گرد بیکاری مگرد / آینه بی حسن نتوان یافتن تا ساده روست
حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلوه‌گر / در دل سنگ آنچه می‌بینی شرر در غنچه بوست
غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست / چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید / آینه گر خاک گردد با دو عالم روبروست
در عبادتگاه ماکانجا هوس را بار نیست / نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن / آبروی مزرع ما برق استغنای اوست
غفلت ما پرده‌دار عیب بینائی خوشست / چاک داماند نگه را بستن مژگان رفوست

چون زبان خامه (بیدل) در کف استاد عشق
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

نیستی تا علم همت عنقا بر داشت / کلهی بود که ما را ز سر ما بر داشت
از گرانباری این قافله ها هیچ مپرس / کوه یک ناله‌ٔ ما بر همه اعضا برداشت
وصل مقصد چه قدر شکر طلب میخواهد / شمع اینجا نتوانست سر از پا برداشت
زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید / منتخب نقطه‌ئی از نسخه‌ٔ عنقا برداشت
تا نفس هست از ین دامگه آزادی نیست / تهمتی بود تجرد که مسیحا برداشت
یک سر و اینهمه سودا چه قیامت سازیست / حق فرصت نفسی بود دادها برداشت
دوری فطرت از اسرار حقیقت ازلیست / گوهر این عقده جاوید ز دریا برداشت

با اوج قدر همه بر ترك علایق ختم است | آسمان نیز دلی داشت زدنیا برداشت
دور پیمانهٔ خورده اری ما آخر شد | امشب آن قامت افراخته مینا برداشت
زین خرامیکه غبارش همه اجزای دل است | خواهد آئینه سر از راه توفردا برداشت
تیغ بیداد تو بر خاك شهیدان وفا | سرم افگند آن نازکه گویا برداشت
سیر این انجمنم وقف گداز یست چو شمع | بار دوش مژه باید بتماشا برداشت

چقدر عالم (بیدل) بحیال آمده ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت

نیک وبد این مرحله خاکش بکمین است | چشمیکه بپا دوخته بد شی همه بین است
بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان | اینجا ست که چین مایهٔ ایجاد جبین است
برخیز ز خاك سیهٔ مزرع هستی | حا ئیکه نفس آینه کار دچه زمین است
چون صبح جنونی کن واز خویش برون تاز | از چاك گریبان گل دامان توچین است
بر صور منازاز دهل و کوس تحمل | ای پشه بم و زیرکمال تو طنین است
این است اگرکر و فرطاق و سرایت | دنیا دعبار بهوا رفته متین است
ای آینه از ما مطلب عرض مکرر | تمثال ضعیفان نفس باز پسین است
ای شمع عنان نگهٔ هرزه نگهدار | تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است
زانجلوه گذ شتیم و بخود هم نرسیدیم | ما را چه گنه خاصیت عجز همین است
دل نیز گره شد بخم ابروی نازش | در طاق تغافل همه نقاشیٔ چین است
در وصل با ظهار مکش ننگ فضولی | بلبوسه حضور لب خاموش قرین است
رندان مشکنید ز معشوقهٔ فربه | کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است
شور طپش از ما بفنا هم نتوان برد | خاکستر منصور رمزاجان نمکین است

(بیدل) کم سرمایهٔ عزلت نپسندی
از پای بدامان تونامت بهٔنگین ست

نیك و بدم از بخت بد انجام سفید است | چندانکه سیاه هست نگین نام سفید است
سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم | مکتوب من از خجلت پیغام سفید است
بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن | در پرده همان دیدهٔ بادام سفید است
ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت | حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است
بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست | این شیر اگر پخته وگر خام سفید است
تا صافیٔ دل آینهٔ وصل نشاید | ای بیخردان جامهٔ احرام سفید است
پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی | در پیبه کنون رشتهٔ این دام سفید است
صبحی بسیاهی نزد از دامن این دشت | چندانکه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن درگذر و کاهکشانش | فرسودگی ای از خط این جام سفیداست
از خویش برا منزل تحقیق نهان نیست | صد جاده درین دشت بیک گام سفیداست

چون دیده ء قربانیت از ترک تماشا
(بیدل) همه جا بستر آرام سفیداست

بی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است | بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن است
چون موم با ملایمت طبع ساختن | درکوچهای زخم چو مرهم دویدن است
این یکدودم که زندگیش نام کرده اند | چون صبح بر بساط هوا دام چیدن است
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه | چون رشته سراب بصحرا تنیدن است
نازم بوحشی نگه رم سرشت او | کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است
حیرت دلیل آینه ء هیچکس مباد | اشک گهر ز پا نزده ء ناچکیدن است
در وادیی که دوش ادب محمل وفاست | خار قدم چو شمع بمژگان کشیدن است
از دقت ادبکده ء عجز نگذری | اینجا چو سایه پای بدامن کشیدن است
تا کی صفا ز نقش تو چیند غبار رنگ | خود را مبین اگر هوس آئینه دیدن است
در عالمیکه شش جهتش گرد وحشت است | دامن بچیدن توچه هنگامه چیدن است
فرصت بهار رفتست چرا خون نمیشوی | ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدن است

(بیدل) بمزرعیکه امل آبیار اوست
بی برگتر ز آبله ء پا دمیدن است

واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است | سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیده ء آئینه ام | حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری | کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست | شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر بنرمی خو کند طبعت حلاوت صیدتست | هرکجا مومیست دام انگبین گردیده است
بی محابا از سرافتادگان نتوان گذشت | خاک از یک نقش پا صد جبهه چین گردیده است
همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم | دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش هموار یست هرگه ماه میگردد هلال | در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است
جلوه ء هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست | حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است

(بیدل) از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است | ناله بال فشانده ء اثر است
سوختن نشه ء طراوت ماست | شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت غفلت | مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند | فرصت آئینه داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست | خامشی نالهٔ شکسته پر است
نتوان خجالت مراد کشید | ای خوش آن ناله ئی که بی اثر است
اشک گردام مدعا طلبی است | چشم ما از قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی پرواست | ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاك پرتفاوت نیست | از بقا تا فنا همین قدر است
درد کاملی دلیل آزادیست | تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دلتنگیم | خانهٔ ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست | موجهٔ دریای ناز ابروی جانان کیست
سایهٔ زلف که شد سرمه کش چشم شام | خندهٔ فیض سحر چاك گریبان کیست
حسن بتان ایسقدر نیست فریب نظر | گر نه تو ئی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم | تکمهٔ جیب امید غنچهٔ پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم | باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام | این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز بخون میطپد در صف مژگان یار | بردر این میکده حلقهٔ مستان کیست
سبحهٔ دل را نشد رشتهٔ جمعیتی | در تگ و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پیش رفت و من میروم از خویشتن | عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامنم مشق زخود رفتنی است | اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست | قابل این زه کمان قبضهٔ ندافت نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من | گر بمعنی وارسی جز خامشی حرافی نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود | هیچ جا موجش تر از آئینهٔ ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است | با چه پرداز دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود | مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هرکرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند | تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آنسوی خوف ورجا خلد یقین پیدا کنید | ورنه اینمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد — عینک فطرت درینجا آنقدر شفاف نیست

بوالفضول جود باش این بزم اگر ام است و بس — هرقدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست

عرش فرش اینجا محاط وسعت آباد دلست — کعبهٔ ما را سواد تنگی از اطراف نیست

طالب فهم مسمی نیی عینها را اسم گیر — صورت عنقا همین جز عین ونون وقاف نیست

قید دل (بیدل) غبار زنگ فطرتها مباد

تا زمینا نگذرد درد است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است — شبهه چه خواند کسی در ورق ما نمی است

در کلک آیاد وهم درد محبت کراست — مقتضیء دود و گرد گریهٔ بی ماتمی است

بی عرق شرم نیست از من و ما دم زدن — در نفس ما چو صبح آینه شبنمی است

الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در — پای طلب زآبله بر پل آب کمی است

محرم خود نیستی ورنه برنگ هلال — سر بفلک سودنت سوی گریبان خمی است

زخم دلت گند نیست در غم سودای نان — پشت و شکم گر بهم سوده شود مرهمی است

معنی مغشوش حرص تا شود آئینه ات — در کف دست فسوس نیز خط توامی است

هرچه در میدان نفس رفت باد هوس — رشته دیگر مبند نغمهٔ سازت رمی است

طالب ویرانها غیر جنون نیست که کرد — آنچه تو خواندی بهشت خانهٔ آدمی است

نیست حضور رادت جز بحساب ادب — از نفس آگاه باش شیشه گریها دمی است

نشهٔ عشق و هوس باز درین جا کجاست — گر همه خمیازه است ساغر عیش جمی است

شعلهٔ در غرور تا رخته در رهروی دماغ — خلق سراپا چو شمع یکعلم و پرچمی است

جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز — گفت درین انجمن دیدهٔ نامحرمی است

شیخ و برهمن همان مست خیال خوداند

آگهی اینجا کراست (بیدل) ما عالمی است

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت — مهربال و پرهمان جز بیضهٔ عنقا نداشت

عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت — کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت

بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست — یاد ایامی که کس یاد از غبار ما نداشت

هرچه پیش آمد همان روبر قفا کردیم سیر — یکقلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت

دعوی صاحبدلی از هرزه گویان باطل است — تا نفس بی ضبط میزد شیشه گر مینا نداشت

مشق همواری درین مکتب دلیل خامشی است — تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت

حرص هر سوره بردبر سیم و زر دارد نظر — زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت

قانعان سیراب تسکین از زلال دیگر اند — آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت

تا ز تمکین نگذرند آداب دانان وفا — شمع محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت

تابپا بال مرگ نومیدی نباید زیستن | هرکجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت
دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود | آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

چون نفس (بیدل) نفسها در نوردد سوختیم
گوشه دل جای راحت بود اما جا نداشت

هرجا دلی طپید ز شوق خیال داشت | گرد زباد رفته من رقص حال داشت
روز یکه عشق زد رقم ما توانیم | چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی نقابی ما ظلها را شاش شد | عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
درکیش عشق ساز رهائی ندامت است | افسوس هما بریکه بدام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل | خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند | عرض سرا سر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش طپید ناست | آسا بشی که داشت لب بی سوال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم | فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
دل خون شد و کسی بفغانش نبرد پی | این چینیء شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستیء موهوم شسته ایم | رفت آنکه لوح آینه ما مثال داشت
عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی | تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت

تنها نه (بیدل) از طپش آرام منزل است
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هر چند درین گلشن هر سو گل خود رو نیست | از خون شهیدانت در رنگ حنا بو نیست
از سلسله تحقیق غافل نتوان بودن | طول امل آفاق از عالم گیسو نیست
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند | این لوح خط تسلیم از خاک سرکو نیست
توفیق رسا عشق است ما را چه توانائیست | یا زیدن هر دستی از قوت بازو نیست
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد | اینجا دجبین ما وضع خم زانو نیست
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر | زین خواب که ما داریم گرداندن پهلو نیست
هر سو نظر افگندیم دل کوشش بیجا داشت | عالم همه در معنی فریاد جنون خو نیست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است | گر خط نکند شوخی هر پشت و رق رو نیست
فرصت نشناسانیم ما بیخبر دانو رنه | هر من که به پیش ماست تا دم زده ایم او نیست
هیچ است میان یارا ما چه توان کردن | از حیرت موهوم می بردیده ما مو نیست
جائیکه غرور اوست از ماکه نشان یابد | در بادیه لیلی مجنون رم آهو نیست

(بیدل) بتو اضعها صید دل ما کردی
مابنده ء این وضعیم کاین صورت ابرو نیست

هرچه از مدت هست و بود است — دیرها پیش خرام زود است

نفیِ اثبات حقیقت دارد — خاک گشتن همه جا موجود است

اگر از بندگی آگاه شوی — هر طرف سجده کنی معبود است

چشم شبنم همه اشک است اینجا — بوی این گلشن عبرت دود است

رنگ این باغ شکستی دارد — برگ گل دامن چین آلود است

خودفروشی اگرت مطلب نیست — بشکست آینه دادن جود است

بی تکلف بهوس باید سوخت — چوب تعلیم محبت عود است

سر خط حسن که دارد امروز — لوح آئینه بهار اندود است

آنکه آنسوی جهات خوانی — تا تو محو جهتی محدود است

(بیدل) از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه تا آینه نامشهود است

هرسو نگرم دیده بدیدار حجابست — ای تار نظر پیرهنت اینچه نقابست

خمیازهء شوق تو یمی کم نتوان کرد — ما را بقدح نسبت گرداب وحبابست

آسان نتوان چشم بپای تو نهادن — این گل ثمر دیدهء بیخواب رکابست

ای شمع حیا رنگ عتاب آنهمه مفروز — هرجا شرر آئینه شود جلوه کبابست

غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود — معموریء امکان بهمین خانه خرابست

گیرم نشدم قابل پیمانهء رحمت — آئینهء یاسم چه کم از عالم آبست

پرواز نباید ز پرافشانیء مژگان — ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست

ما هیچکسان بیهده مغرور کمالیم — گر ذره با فلاک پرد درچه حسابست

این میکده کیفیت دیدار که دارد — هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست

منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد — این سبزهء خوابیده سراپا رگ خوابست

صد آبله پیمانه ده ریگ روانم — پای طلبم ساقی مستان سرابست

یارب هوس شانهء گیسوی که دارد — عمریست که شمشاد بخون خفتهء آبست

خاموشیء آن لب بحیا داشت سوالی — دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

(بیدل) زدوئی چاره محالست درین بزم
پرداز تو هم آینه چندانکه نقابست

هر کجا وحشتی از آتشم افروخته است — برق در اول پرواز نفس سوخته است

چه خیال است دل از داغ تسلی گردد — اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است

لاف را آینه پرداز محبت مکنید — بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل — وضعها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس نا ید راست
شمع بر قشقه و زنارچها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری غفلت تا چند
آسمان جنس ملامت بتو نفروخته است

از قماش بد و نیك دو جهان بیخبریم
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

ذره ئی نیست که خورشید نمائی نکند
گرد راهت چقدر آینه اندوخته است

گرنه (بیدل) سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاك گریبان ز که آموخته است

هرکجا دست برون از آستین گردیده است
شاخ گل از غنچها دامانچین گردیده است

نیك و بد در ساز غفلت رنگ تمییزی نداشت
چشم ما از باز گشتن کفر و دین گردیده است

رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد
رنگ ما بید ست و پایان اینچنین گردیده است

روزگاری شد که سیل گریه محو قطر گیست
خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است

گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه
دیدها چون حلقه داغ آتشین گردیده است

بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست
چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است

این املها ئیکه احرام امیدش بسته ئی
تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است

هرکجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم
سایه ما خال رخسار زمین گردیده است

نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار
ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است

از قد خم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است

هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت
این چراغ بیکسی تا سوخت دور یرانه سوخت

عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند
چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت

حسن یك مژگان نگه ار خصت شوخی نداد
شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت

مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم
خواب در چشمم همان شیرینی افسانه سوخت

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد
بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت

داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را
سر بصحرا میزند هرکس متاع خانه سوخت

برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ام
من بخاکستر نشستم گرد ل بیگانه سوخت

مستی چشم ترا نازم که برق حیرتش
موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت

بسکه خوبانرا ز رشك جلوه ات داغست دل
میتوان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت

دور چشم بد ز یا نکاو زمین الفتم
مزرعی دارم که با یدچون سپندم دانه سوخت

آرزوها در نفس خون کرد استغنای دل
ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم (بیدل) که در گلزار شوق
چون شرار از رگ می پروا ز بیتابانه سوخت

هرکجا لعل تو رنگ خندهٔ مستانه ریخت — از خجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت
در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است — آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت
چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک — جام زهر بیغمی در کام ما یارانه ریخت
در طلسم زندگی ماتم و عیش سوختن — گرد گرد از ما محبت شمع این کاشانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم — صنعت عشقت ز ما آئینه بر دوشانه ریخت
شبکه شد زاهد بفیض گردش جام آشنا — سبحه‌ی صد جای جرعهٔ می بر زمین رندانه ریخت
نقد ما را چمن در ریزش برگ گل است — رنگ ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت
درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر — شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت
دوش سودای که میزد شیشهٔ اشکم بسنگ — کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت
زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس — چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت
التفات بیغرض سررشتهٔ تسخیر ماست — صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

عقدهٔ دل را ز زلفش باز کردن مشکل است
(بیدل) اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

هرکه آمد سیر یاسی زین گلستان کرد و رفت — گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت
غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود — نالهٔ بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت
صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا — خندهٔ شادی همان وقف گریبان کرد و رفت
محملی بر شعلهٔ اشکی توشهٔ آهی رهبر — شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت
در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم — دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت
حرص زندان نگاه یک عالم امید کرده بود — عبرتم کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت
دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم — خانهٔ دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت
داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم — آن قدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری — خودنمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن — کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت
وهم مینالد که داد آرزوها دادن است — یاس مینالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی ز ما
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت

هرکرا دستی زهمت بود جز بر دل نداشت — دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود — نسخهٔ تحقیق امکان جز خط باطل نداشت
عاجزیها را غنیمت دان که در پای طلب — دست و پائی گر نمی‌کردیم گم ساحل نداشت
انفعالی نیست دل را ورنه در کیش حیا — سنگ هم گرآب میشد عقدهٔ مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیرگیهای نظر محو تماشا بارآراشی است
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشته

غنچه ها با ل نفس در پرده دل سوختند
عیش این باغ امتداد رقص یك بسمل نداشت

شوخیء موج گرم شد انفعال جرم ما
این محیط آبی برون از جبههء سایل نداشت

همچو شبنم گریه برما راه جولان بسته است
چشم ما نابود بی نم این بیابان گل نداشت

سروگلزار تمنا طوق قمری در بر است
گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
ورنه این ره لغزش پاداشت گر منزل نداشت

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آئینه میبایست و این (بیدل) نداشت

هرکس اینجا یکدو دم دکان بسمل چید و رفت
ساعتی در خاك ره لختی بخون غلطید و رفت

هرکرا با غنچه ء این باغ کردند آشنا
همچو بوی گل بآه بیکسی پیچید و رفت

صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد
رایت دولت بخورشید فلك بخشید و رفت

ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب
دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
شبنم اینجا یك سحر در چشم ترخوابید و رفت

چون شرر ساز نگاهی داشتیم اما چه سود
لمعهء کمفرصتیها چشم ما پوشید و رفت

هرقدم در راه الفت داغ دارد سایه ام
کز ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت

شانه هم هرچند اینجا دسته بند سنبل است
از گلستانت همین آئینه گلها چید و رفت

گوهر اشکی که پرورد م بچشم انتظار
در تماشایتو از دست نگه غلطید و رفت

شمع از این محفل سراغ گوشه ء امنی نداشت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت

شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت

تا بهارت از خزان پربی تامل نگذرد
هرقدم میبایدت چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو (بیدل) معنیء بیحاصلی فهمید و رفت

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است
بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است

زین بحر چون حباب کمال نمود ما
آئینه داریء دل بی مدعا بس است

ما مرد ترك تازیء آن جلوه نیستیم
بهر شکست لشکر ما یك ادا بس است

محروم پای بوس ترا بهر سوختن
گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است

محتاج نیست حسن بآرایش دگر
گل را ز غنچه تکمه ء بند قبا بس است

از دل بهر خیال قناعت نموده ایم
آئینه روی گر ننماید قفا بس است

دو هر صفت ز منت دریوزه ء محیط
درکاسهء جبین تو آب حیا بس است

واماندگی بهر قدم اینجا بهانه جوست   گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

گرد رخور کفایت هر کس نصیبه ایست   آئینه گو بهر که رسد دل بما بس است

خود بینئی که آینهٔ هیچکس مباد   در خلق شاهد نگهٔ نارسا بس است

ما را چو رشته ئی که بسوزن وطن کند   چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است

(بیدل) مرا ببوس و کنار احتیاج نیست

با عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بپرواز فنا بست   باید همه را زین دو نفس دل بهوا بست

در گلشن ما مغتنم شوق هوا نیست   ای غنچه درینجا نتوان بند قبا بست

یك مصرع نظاره بشوخی نرساندیم   یارب عرق شرم که مضمون حیا بست

تحقیق زما راست نیاید چه توان کرد   پرواز بلندی بتحیر پر ما بست

از وهم تعلق چه خیال است رهائی   در پای من این گرد زمینگیر حنا بست

بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبی   آه از دل آزاد که خود را بچها بست

بر خویش مچین گرسر موئیست رعونت   این داعیه چون آبله سرها تهٔ پا بست

گر نیست هوس محرم امید اجابت   انصاف کرم بهرچه دست بدعا بست

کم نیست دو روزی که بخود ساخته باشی   دل قابل آن نیست که باید همه جا بست

فقرم به بساطیکه کند منع فضولی   نتوان بتصنع پر تصویر هما بست

دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی   بر چینیءِ ما سایهءِ مو راه صدا بست

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم

نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلك مگس هم نیست   چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست   بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

ز بیقراریءِ مرغ اسیر دانستم   که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست

به بی نیازیءِ ما اعتماد نتوان کرد   بدل هوائی اگر نیست دسترس هم نیست

وساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است   اگر ز دنیا بی نشان عسس هم نیست

ز خویش رفتن ما ناله ئی ببار نداشت   فغانکه قافلهٔ عجز را جرس هم نیست

گذشته است ز هم گرد کاروان وجود   کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند   که دامنم تهٔ سنگ آمد و نفس هم نیست

بدرد بیکسیم خون شوای پر پرواز   کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دو روزه تماشای زندگی (بیدل)

کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

همت از مرد و جهان جست وز دل در نگذشت | موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت
آمد و رفت نفس گرد پیء یکتا ئیست | کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت
شمع بر سر همه جا دامن خاکستر داشت | سعی پروا ز ضعیفان ز ته پر نگذشت
ختم گردید به پیمانه رو ما شرط ادب | ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت
هر زه دو بود طالب قامت پیری تا گاه | حلقه گردید که میباید از این در نگذشت
پستیء طالع شمعم که بصحرای جنون | ند مید آبله تا کاهرم از سر نگذشت
حرص مشکل که ره فهم قناعت سپرد | آب آئینه پلی داشت سکندر نگذشت
روشن معدلت از گردش پرکار آموز | که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت
طاقت عرصهء انجام وفا ممکن نیست | ناتوانی است که از پهلوی لاغر نگذشت
شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر | آه ازان فرصت عبرت که بانگر نگذشت

بر خط جبههء ما کیست نگرید (بیدل)
زین رقم کلک قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه بر فرازد از شرم فقر ما دست | عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد | تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست
هر جانب سوالی شد بود رطمع باز | دیگر بهم نیاید چون کاسهء گدا دست
قدر عاجه دانند دولت پرست حاجت | بر پشت خود سوار است از وضع النجاد ست
یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند | از اتفاق با لب طرح است در صدا دست
گردون نا پشیمان مغلوب هیچکس نیست | سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست
ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم | این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا | اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست
تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلی ئی نیست | روزسیاه دارد در کسوت حنا دست
دریوزهء طراوت یمنی ندارد اینجا | چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد | از دامن هوسها این صد هزار پا دست
رعنائیء تجمل مست خراش دلهاست | هرگاه پنجه یازید شد ناخن آزما دست
حرص حصول مطلب بی نشهء جنون نیست | از لب دو گام پیش است در عرصهء دعا دست
از دستگیریء غیر در خاک خفتن اولی است | همچون چنار یارب روید ز دست ما دست
حیف است سعی همت خفت کش گل و مل | باید کشیدا زین باغ با دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بعجز فرسود
چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت ز گیر و دار جهان رم کمین خوش است | آرایش بلندیء دامن بچین خوش است

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد | گل گو ببال ریشه همان نازمین خوشست
صد رنگ جان کیست طلبگار نام را | گر وا رسند کندن کوه از نگین خوشست
آتش بحکم حرص نفس گاه شمع نیست | افسون موم با هوس انگبین خوشست
نقش کارخانه آثار خوب و زشت | جز وهم غیر هر چه شود دلنشین خوشست
خواهی بدیده قد کش و خواهی بدل نشین | سرو تو مصرعیست که در هر زمین خوشست
در عرض دستگاه نکوشد دماغ جود | دست رسا بگو تهی آستین خوشست
پستی گزین وبال رعونت نمیکشد | ای محرم حیا کف پا از جبین خوشست
پا در رکاب فکر اقامت چه میکنی | زانخانهٔ که میروی ازخویش زین خوشست
پرواز اگر بعالم انست عدلیل نیست | زین رنج بال و پر قفس آهنین خوشست
با شمع گفتم از چه سر شمید هی بباد | گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبحه هجوم فروتنی است
رسم ادب در آینه دار اند بن خوشست

همت من از نشان جاه چون ناوك گذشت | زین نگین نامم نگاهی بود کز عینك گذشت
طبع دون کاش از نشاط هر گرددمنفعل | نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنبك گذشت
همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست | بر نمی آید دو عالم با جنون یك گذشت
در مزاح خاك این وادی قیامت کشته اند | دامی ما مجروح و باید از تل آهك گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد | موی چینی هر کجا خطش دمید از حك گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او | بر بنای ما قیامت سیلی از چشمك گذشت
حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمیست | بریکی هم گر رسید این ناوك از هریك گذشت
تنگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق | در تامل هر که وا ماند از یقین بیشك گذشت
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است | کم توان دید چشم تنگ از طینت از بلك گذشت
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وا رهد | بی تکلف عمر این بیچاره در تیزك گذشت
صحبت واعظ بغیر از درد سر چیزی نداشت | آرمید آن مفت خاموشی کزین مردك گذشت

فضل حق وافیست (بیدل) از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار وگر اندك گذشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بوده است | بهم آوردن خود چشم گشودن بوده است
بخیالات مبالید که چون پرتو شمع | کاستن تو ام اقبال فزودن بوده است
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید | تخمهائی که هوس کاشت درودن بوده است
کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم | دست رنج همه کس در خور سودن بوده است
غفلت آئینهٔ تحقیق جهان روشن کرد | آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوده است

سرمه انشائی خط پرده در معنیهاست
خامشی نغمه اسرار سرودن بوده است

موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر
خم دوش مژه از بار غنودن بوده است

با همه جهل رسا در حق دانائی خویش
حرف پوچیکه ندارم ستودن بوده است

زین که آینه خجالتکش صد نقصانست
جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده است

غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد
سرفگندن بزمین گوی ربودن بوده است

تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر
مالک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است

ساز بزم عدمم لیک نوائیکه مراست
نام (بیدل) ز لب یار شنودن بوده است

هم در ایجاد شکستی بدلم پا زده است
نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است

راه خوابیده به بیداری من میگرید
هر که زین دشت گذشته است بمن پا زده است

حسن یکتا چه جنون داشت که از رنگ دوئی
خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است

نیست یکقطره بی موج سر و پای محیط
جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است

ای سحر ضبط عنانیکه از این طرز خرام
گرد ما هم قدح نازد و بالا زده است

هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد
کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است

دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد که داشت
بید ما نی پر طاوس بسرها زده است

زین سرود تکده هر نغمه که بر گوش خورد
شور دندان بهم خورده سرما زده است

کس بر هستی عدم هستی اگر جا میداشت
خاکی از تنگی این خانه بصحرا زده است

بگذر از پیش و پس قافله خاموشی
دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است

(بیدل) از جرگه اوهام بدر زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت

نه بخاک در رسودم نه بسنگش آزمودم
بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت

نشود خمار شبنم می جام انفعالم
چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت

طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد
ببر خیال دارم گل رنگی از قبایت

هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
بفلک فرو نیاید سر کاسه گدایت

به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
چمن آفرین نازم بتصور لقایت

نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان
بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گلبدامن
توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت

ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم
چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت

نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است
سر درد سر ندارم من (بیدل) و دعایت

هوس بفتنهٔ طبعها نجمن نگاه شکست ... ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست

زخیره چشمی حرص دنی معاش ایمن ... که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست

درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود ... بچاک جیب حیا دامن نگاه شکست

چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید ... بسنگ سرمه ام آن نرگس سیاه شکست

حق رفاقت یاران بجا نیاوردم ... بپا یک آبله دل بود عذرخواه شکست

قدم شمرده گذارید کز دل مایوس ... هزار شیشه درین دشت عمرکاه شکست

هوس دمیکه نفس سوخت دل بدامن رسید ... دمید صورت منزل چو گرد راه شکست

شکوه قامت پیری رسانده بنیادم ... بآن خمیکه سراپای من کلاه شکست

هلاک شد جم و خمیازه های جام بجاست ... بمرگ نیز ندارد خمار جاه شکست

چو شمع غرهٔ وضع غرور نتوان زیست ... سری که فال هوا زد قدم بچاه شکست

بگرد عرصهٔ تسلیم خفته ئی (بیدل)
تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

هوس دل را شکست اعتبار است ... بیک موحسن چینی ریش دار است

ز ننگ تنگ چشمیهای احباب ... بهم آوردن مژگان فشار است

دل بی کینه زین محفل مجوئید ... که هر آئینه چندین زنگبار است

نمیخواهد حیا تغییر اوضاع ... لب خاموش را خمیازه عار است

حضور اهل این گلزار دیدم ... همین رنگ حنا شب زنده دار است

عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست ... که پیر و شیرخوار انی سوار است

نفس را هر نفس رد میکند دل ... هوای این چمن پرنا گوار است

قناعت کن ز نقش این نگینها ... بآن نامیکه بر لوح مزار است

بپاس وش همت نه اطلس چرخ ... اگر عریان شوی یک جامه وار است

بچشمت گرد مجنون سرمه کش نیست ... وگرنه ششجهت لیلی بهار است

به پیش قامتش از سرو تا نخل ... همه انگشتهای زینهار است

جهان مینالد از بیدست و پائی ... صدا عذر خرام کوهسار است

فلک تا دوری از تجدید دارد ... بنای گردش رنگ استوار است

چو مو چند انکه بالم سر نگونم ... عرق در مزرع شرم آبیار است

سراغ خود درین دشت ازکه پرسم ... که من تمثالم و آئینه تار است

مپرس از اعتبار پوچ (بیدل)
احد زین صفرها چندین هزار است

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت ... خوشم که شعلهٔ این شمع خارخارم سوخت

ببزم یار جنون کرده ام ای ادب معذور
سپند سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت

چوموم دوریم از جلوه گاه شهد وصال
اشاره ایست که باید جدا زیارم سوخت

بهار بی ثمری حاصلم بسوختن است
خیال مصلحت اندیشیء چنارم سوخت

چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر
فتیلهء نفسی بود بر مزارم سوخت

سرشک هرمژه اندازش آنسوی نظر است
شر رعنا نیء این طفل نی سوارم سوخت

طلسم آگهیم بو تهء گداز خود است
فروغ دیدهء بیدار شمع وارم سوخت

نسیمی از چمن صید گاه عشق وزید
کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت

هوای وصل بخاک سیه نشاند مرا
برنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق
محبت تو ندانم پیء چکارم سوخت

دگر مپرس ز تأثیر آه بی اثرم
بآتشی که ندارد هزار بارم سوخت

غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
ببرق جلوهء او هرکه شد دو چارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر (بیدل)
دماغ نشهٔ در اندیشهء خمارم سوخت

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست
بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست

چشمهء داغی بذوق سوختن جوشیده ام
آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست

کی شود برق نگه دامن شکستهای اشک
رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست

شیوهء مجنون زوضع نامداران روشن است
سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست

عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم
بادهء ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام مژدهء دیدار اوست
صد مژه برخواب پا باید زدن افسانه نیست

دل باندازغبار نالهٔ از خود رفته است
ریشهء ما هرقدر برخویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم
عالمی ناآشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی رحمیکه در ضبط شعور
لغزش واماندهء ما آنقدر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم راغیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست
عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست

کیست تا فهمد زبان بینوائیهای من
از لب زخمم همین خون میچکد فریاد نیست

آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست
در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست

با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار
در زمین پست می سوزیم کانجا باد نیست

موج و کف مشکل که گردد محرم قعر محیط .
عالمی بینا ب تحقیق است و استعداد نیست

زشتی ما را بطبع روشن افتاده است کار
هرکجا آئینه پردازیست زنگی شاد نیست

طفل بازیگوش نسیان نگاه سعی غفلتیم
هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست

هرچه باشی ناگزیر وهم باید سودنت
خاک شو خون خور طبیعت قابل ارشاد نیست

سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش
غیر نقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست

پیکر خاکی بذوق نیستی جان میکند
تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست

دعوت آفات کن گر جمع خواهی خاطرت
سیل تا مهمان نگردد خانه آباد نیست

خفت تغییر بر تمکین ما نتوان گماشت
انفعال بال و پر در بیضهء فولاد نیست

عشق گاهی قدردان درد پیدا میکند
بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست

بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم
حیرت آئینه نقش خامهء بهزاد نیست

حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست
هرچه بادا باد اینجا هرچه بادا باد نیست

ضعف پهلو در کمر می باید از هستی گذشت
شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم
معنیش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست
شوق دیدارپرستان چقدر آینه زاست

نذر کو نیست غبار ره وارفتهء من
با خبر باش که دنبالهء این سرمه رساست

پیریم سرخط تحقیق فنا روشن کرد
حلقهء قامت من عینک نقش کف پاست

خلوت آرای خیال ادب دیداریم
هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست

آنقدر سعی به آبادیء ما لازم نیست
خانهء چشم بامداد نگاهی برپاست

خاک هم شوخیء انداز غباری دارد
شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست

آتش از چهرهء زر بین اثر زر ندهد
دین بدنیا مفروش که دنیا دنیاست

غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند
جرس قافلهء رنگ طرب یاس نواست

شوکت حسن که لشکرکش نازاست اینجا
عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست

بینوا نیست دل از جوش کدورت (بیدل)
شیشه را سنگ ستم آینهء حسن صداست

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت
لاله سان از گرمیء این می دل پیمانه سوخت

نالها رفت از دل و احرام آزادی نبست
پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت

وقت رندی خوش که در ماتم سرای اعتبار
خرمن هستی چو برق از خندهء مستانه سوخت

دور دار از زلف ای مشاطه گستاخ دست
آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت

عشق هرجا در خیال مجلس آرائی نشست
هر دو عالم در چراغ کلبهء دیوانه سوخت

ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک
ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد　　آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی بداما نشرار ما نزد　　آخر از بی ریشه‌گی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود　　صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی (بیدل) بحرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما همدماغ خواب در افسانه سوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان بیدل کجاست　　آن خرام نازکو آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم بغارت رفتهٔ طوفان یأس　　جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن　　آن شرر رخونی که میزد آتشم در دل کجاست
جنس آثار قدم آنگه بیازار حدوث　　پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجاست
از طپیدنهای دل عمریست می‌آید بگوش　　کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
غیر جوا فتاده نی ای غافل از خود شرم دار　　جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند　　هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم　　دل اگر دامن نگیرد در رهٔ ما گل کجاست
بی نقابی بر نمیدارد ادب نگاه وفا　　شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشاخانهٔ اکرام اوست　　رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس　　خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

شب بذوق جستجوی خود در دل میزدم
عشق گفت اینجا همین مائیم و بس (بیدل) کجاست

یار دور است ز ما تا بنظر نزدیک است　　امتیاز آینهٔ دوری هر نزدیک است
میگزد جوهر آئینه کف دست تهی　　با خبر باش که افلاس و هنر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت　　مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایم　　راحت منزل ما پر بسفر نزدیک است
دود دل مژدهٔ خاکستر ما داد و گذشت　　یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است
در عبادتکدهٔ دل که ادب محرم اوست　　هر دعائیکه نکردم باثر نزدیک است
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپسند　　حلقه هر چند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه کس جست و نداند سراغ　　آشیانیکه با فشاندن پر نزدیک است
دوری آب و گهر برمن ودل دار مبند　　آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

(بیدل) آئینه ببرد از غم دوری چند
آسمان نیز باندازنظر نزدیک است

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت　　با شکستی ساخت دل کز طرهٔ لیلی گذشت

غفلت ما گر باین راحت بساط آرا شود
تا اید نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت

هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری
ورنه امروز تو خواهد شد و فردا گذشت

جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید
شعلهٔ آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت

چند چون گرداب بودن سر بجیب پیچ و تاب
میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت

کاش همدوش غبار از خاک برمیخاستیم
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت

خونشوای حسرت که از مقصد رهت دور است دور
آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت

درد ل آن بیوفا افسون تاثیری نخواند
تیر آهم چون شرر هر چند از خارا گذشت

بسر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد
آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت

هستیٔ ما نام پروازی بدام آورده بود
بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت

بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت
آنکه بگذشت از علایق پر باستغنا گذشت

داغ هرگز زیر دست شعلهٔ تصویر نیست
بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت

حیف بر منصور ما تسلیم را همو ار نکرد
از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریانست تشریف نجات
(بیدل) امشب موج می از کشتیٔ صهبا گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
عمرد را آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت

شوخیٔ اندیشهٔ لیلی درین وادی بلاست
بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت

هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد
کز وداع خویش باید از خیال او گذشت

ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن
ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت

سیل همواری مباش از عرض افراط کجی
چین پیشانیست هر گه شوخی از ابرو گذشت

از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون
وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت

عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من
سبزهٔ تیغ که یارب بر لب این جو گذشت

بی تامل میتوان طی کرد صد دریای خون
لیک نتوان از سر یکقطره آب رو گذشت

تا بخود جنبی نشانها بی نشانی گشته است
ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر باین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث
ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث

از یک نفس است اینهمه شور من و مایت
بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
ای دیده ورا نصرفه ندارد بدخان بحث

در ترك تامل الم شور و شر ی نیست | بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث
ازمد رسه دم نا زده بگو بزو گر نه | برخاست رک گردن و آمد بمیان بحث
در نسخه مرگ است گر انصاف توان یافت | تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث
از عاجزی من جگر خصم کباب است | با آب کند آتش سوز نده چسان بحث
زیرو بم این انجمن آفات خروشست | هر دم زدن اینجاد م تیغست و فسان بحث
با سنگ جنون میکند اند از شرار رم | عمریست که دارد بنگه خواب گران بحث
در معرکه هوش که خون باد بساطش | تا رنگ نگردید نگردانند عنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
(بیدل) نرسد برتو ز ابنای زمان بحث

بأمل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ززخمه های زبان حادث

شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار وا شمارد
بیك و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

زفکر سودای پوچ هستی بشرم باید تنید و پازد
بد ستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث

ازین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث

فسانه نا تمام دارد حقیقت عالم تعین
تو درخور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سروپا برون منزل نمی خرامد
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث

غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کر است اینجا
تجدد الوان نازدارد نیاز مهمان خوان حادث

اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشه ندامت
برا وستاد قدم فتاده است رنج مینا گران حادث

رموز فطرت برین سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
که آشکارونهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستیء اعتبار (بیدل) عبث فسردی و خاك گشتی
نمیتوان کرد بیش ازینها زمینی و آسمان حادث

خوا ریست بهرکج منش ازوا سبتار وان بحث — بر خاک فتد تیر چو گیرد بکما ن بحث
گو یا ئی آئینه بس است از لب حیرت — حیف است شود جوهر روشن گهرا ن بحث
تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا — کز حرف بد و نیك کند کو ه گرا ن بحث
با تیشه چرا چیره شود نخل برومند — با خم شده قامت مکن ای تازه جوا ن بحث
ما تمکده علم شمرمد رسه کانجا ست — انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنا ن بحث
گر بیخرد ی سا ز کند هر زه زبا نی — بگذار که چون شعله بمیرد بهما ن بحث
آن کیست که گردد طرف مولوی امروز — یك تیغ زبا ن دارد و صد نوك سنا ن بحث
از جوش غبار من وما عرصه امکا ن — بحر یست که چیده است کران تا بکرا ن بحث
د ل شکوه آن حلقه گیسو نپسند د — هر چند کند آ ینه با آ ینه دا ن بحث
با خصم دل تیغ بود حجت مردان — زن شو هر مرد یکه کند همچو زنا ن بحث
بیدا ر شد از ناله من غفلت انصا ف — گرد اند بحیرت ورق خوا ب گرا ن بحث

جمعیت گو هر نکشد ز حمت ا مواج
(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

ره مقصد ی که گم است وبس بخیا ل میسپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیر سی چه نشسته میگذ ر ی عبث

ز فسا نه سا زی این وآن که رسد بمعنی بی نشا ن
نشکسته با ل و پر چنا ن بهوا ی ا و نپر ی عبث

چمن صفا وکد ورتی می جا م معنی و صو ر تی
همه ئی و لی بخیا ل خو د که توئی همین قد ر ی عبث

ز ز با ن شمع حیا لکن سخنیست عبرت ا نجمن
که د ر ین ستمکده خا ر پا نکشید ه گل بسر ی عبث

هو س جها ن تعلقی سر و بر گ حر ص و تملقی
چو یقین ز ند د ر امتحا ن بغرو ر بی سپر ی عبث

نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه و ا رسد
د ل شیشه گر بفصا ر سد نتند بو هم پر ی عبث

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فرا همی
چقد ر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تر ی عبث

نه حقیقت تو یقین نشا ن نه مجا زت آ ینه گما ن
چه تشخصی چه تعینی که خو دی غلط دگر ی عبث

بهوامکش چوسحرعلم بحیافسون هوس مدم — عدمی عدم عدمی عدم زعدم چه پر ده د ری عبث

خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف (بیدل) بی‌زبان — بنظر نه‌ئی و بگوشها ز فسانه در بدر یست بیش

نتوان برد ز آئینهٔ ما زنگ حدوث — شیشه ئی داشت قدم آمد و بر سنگ حدوث
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز — برقدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث
سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا — همه طاؤس خیالیم ز نیرنگ حدوث
بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی — اینک آئینهٔ صاحب قدم و جنگ حدوث
دیر و ناقوس نوا کعبه و لبیک صدا — رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث
می‌سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن — کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث
صبح تادم زند از خویش برون می‌آید — بدریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید — چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث
عذر بی حاصلیء ما عرقی می خواهد — تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا
(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ — طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ
زال فلک طلسم امل خیز هستیم — بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ
ای غافل از خجالت صیادیء هوس — رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ
پیش از تو ذوق جانکنی ئی داشت کوهکن — چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بی حاصلی رساست — از هرچه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان بهمت مردانه راحت است — گر بار میکشی کمرت استوار پیچ
بر یکجهان امل دم پیری چه میتنی — دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعلهء موهومیء نفس — دود دلیکه نیست بشمع مزار پیچ
موجیکه صرف کار گهر گشت گوهر است — سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ
صد خواب ناز تشنهء ضبط حواس تست — بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ

(بیدل) مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز رهء اختیار پیچ

بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج — که خودسری چقدر گشته بار گردن موج
درین محیط که دارد قامت آرائی — کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان ز چنگ هوس راستان که بررخ بحر — هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز — شکستگیست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد — در آب چشمهء آئینه نیست شیون موج
نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشک — بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر ز گرد نفس کردیم — محیط بود تحیر عنان رفتن موج
مرا بفکر لبت کرد غنچه گرداب — نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج
ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار — دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
ببحر عشق که اتلاف گردن افراز یست — همین شکستگی نی هست پیش بردن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب — بپاس نفس گذرد از هزار جوشن موج
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد — حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)
درین محیط که تیغ است در کشیدن موج

تا ز پیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج — روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج
نغمه قانون این محفل صلای جود کیست — عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور — لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد — تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
صید نیرنگ توهم را چه هستی کو عدم — پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج
درخور جاهست ابرام فضولیهای طبع — سیم و زر چون بیش شد میگردد افزون احتیاج
بالئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است — مایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج
گر لب از اظهار بندی اشك مژگان میدرد — تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن — میبرد از یك نفس هستی بگردون احتیاج
عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند — حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل فقر (بیدل) بی نفس باشی خوش است
تا بند در رشته ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ — ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر — با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت — رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
آئینه امکان هوس آباد خیال است — تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذر کن ز فسونکاری اقبال — جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ
خلقیست نمودار درین عرصه موهوم — مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ
بر زله این مایده هر چند تنیدیم — جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
تا چند کند چاره عریانی ما را — گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو — رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ
(بیدل) اگر اینست سرو برگ کمالات — تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه ر با مزن بتر ا نها ی سنا ن کج
که مبا د خنده نما شود لب د عویت ز ز با ن کج

ز غرور د عوی سر وری بفلك نمیر سد ته سری
سر تیغ اگربدر آ وری که خم است پیش فسان کج

ز غبا رجا د ه معصیت نشد یم محرم عا فیت
بکجا ست منزل غا فلی که فتد برا ه روا ن کج

دل و د ست با خته طاقتم سرو پا ی کمشده همتم
قلم شکسته کجا بر د ر قم عر ق به بنا ن کج

ستم است بر خط مسطرا ز خم و پیچ لغزش خا مها
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنا ن کج

بصلا ح طینت منقلب نشوی ز یا ن زده هو س
که چو جنس ها ی د گر کسی نخرد کجی ز د کا ن کج

سر خوان نعمت عا فیت نمکیست حرف ملا یمش
تو اگر ا زین مزه غا فلی غم لقمه خور بد ها ن کج

خلل طبیعت را ستا ن نشو د کشا کش آ سما ن
ز خدنگ جوهر را ستی نبر د تلا ش کما ن کج

من (بیدل) ا ز طرق ا د ب نگزیده ا م ره د ا منی
که ز لغزش آ بله ز ا شو د قد م یقین بگما ن کج

عمر یست سرشکی نز دا ز د ید ه تر موج
ا ین بحر نها ن کرد د ر آ غو ش گهر موج

تحریك نفس آ وت د لها ی خموشست
بر گشتی ما ا ر ه بو د جنبش هر موج

د ا نا ثمر حا د ثه ر ا سهل نگیر د
د ر د ید ه د ریا ست همـا ن تار نظر موج

سر ما یه لا ف من و ما گرد شکستیست
جز عجز ند ا رد پر پر و ا ز د گر موج

پید ا ست که در وصل هم آسودگی ئی نیست
بیهود ه بد ر یا نـز ند د ست بسر موج

بر با د فنا گیرچه آ فا ق و چه ا شیا
یك جو ش گد ا ز است اگر بحر و گر موج

آ گاه قد م میل حدو ثش چه خیا ل ا ست
گر محر م د ریا شد ه با شی منگر موج

ما ر ا طپش د ل نر سا نید بجا ئی
پید ا ست که یکقطر ه ز ند تا چقد ر موج

تا بر سر خا کستر هستی نه نشینم
چون شمع نیم ا یمن ا زین اشك شرر موج

مشکل که نفس با د ل ما یو س نلر ز د
دا رد ز حبا ب آ ینه د ر پیش نظر موج

(بیدل) د م اظها ر حیا پیشه خموشیست
ا ز خشك لبی چا ره ند ا رد بگهر موج

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج
دل میزندم بر مژه از خون جگر موج

گر شوخیء زلفت فگند سایه بدریا
از آب روان دسته کند سنبل تر موج

در حسرت آن طرهء مشکبو نعجبی نیست
کز چاك دلی شانه زند فیض سحر موج

آنجا که کند جلوهء ات ایجاد تحیر
در جوهر آئینه زند سعی نظر موج

مشکل که برد ره بدل نالهء عاشق
در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

بی مطلبی آئینهء آرام نفسهاست
دارد زصفا جامهء احرام گهر موج

مطرب نفست زمزمهء لعل که دارد
در نالهء نی میزند امروز شکر موج

وحشت مده از دست بافسانهء راحت
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج

آفت هوس غیری وغافل که درین بحر
برزورق آسایش خویش است خطر موج

از خلوت دل شوخیء اوهام برون نیست
در بحر شکست است پرو بال سفر موج

فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم
تا چند زند دامن دریا بکمر موج

(بیدل) کرم از طینت ممسك نتوان خواست
چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سرو برگیم مپرس از فقر ما هیچ
عالم همه افسانهء ما دارد وما هیچ

زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
طوفان صد ائیم درین ساز و صدا هیچ

سرتاسر آفاق یك آغوش عدم داشت
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ

زین کسوت عبرت که معمای حبابست
آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ

دی قطرهء من در طلب بحر جنون کرد
گفتند برین مایه برو پوچ بیا هیچ

ما را چه خیال است بآن جلوه رسیدن
او هستی وما نیستی او جمله و ما هیچ

یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش
دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ

چون صفر نه بانقطه ام ایماست نه با خط
ناموس حساب عدمم درهمه جا هیچ

موهومیء من چون دهنش نام ندارد
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ

آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین
(بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

مائیم و خاك وعده گهء انتظار و هیچ
تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ

خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح
عمریست میکشیم و بال خمار و هیچ

آئینه دار فرصت نظاره ئی که نیست
بوداست چون شرر بعدم یك دوچار و هیچ

عالم تأملیست ز رمز دهان یار
پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ

هنگامهء نشاط مکرر که دیده است
بلبل تو ناله کن بامید بهار و هیچ

دیگر صدای تیشهء فرهاد بر نخاست
این کوهسار داشت همان یکشرار و هیچ

ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ | شرمی ز خود شماری چندین هزار هیچ
چندین غرور پیشکش استغنا نست | گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست | دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ
باید کشید یکدو دم از شاهد هوس | چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

(بیدل) نیاز و ناز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری بکار و هیچ

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج | چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
جهان ز وحشت من رنگ امن میبازد | محیط بسمل یاس است از طپیدن موج
ادب ز طینت سرکش مجو بآسانی | خمیده است بچندین شکست گردن موج
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا | بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج
زخویش رفته ئی اندیشهٔ کناری هست | بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج
فسادها به تحمل صلاح میگردد | سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج
زبان بکام کشیدن وسون عزت داشت | دمید قطرهٔ ما گوهر از شکستن موج
چو عجز دست بسر رشتهٔ هوس زده ایم | شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
نفس مسوز ز بضبط عنان وحشت عمر | نیاز برق زخود رفتنیست خرمن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب | خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خموش (بیدل) اگر راحت آرزو داری
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح | آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح
با طن پیران فروغ آباد چندین آگهیست | فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح
نور صاحب رونق از گرد کساد ظلمت است | کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح
گاه خاموشی نفس آئینهٔ دل میشود | سود خورشید است هرجا گل کند نقصان صبح
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است | دارم از چاک گریبان نسخهٔ طوفان صبح
فتحها بی آخر از چاک دلم گل کرده نیست | سایهٔ چشم سفیدی هست بر کنعان صبح
بیخودی سرمایهٔ ناموسگاه وحشتم | میتوان داد از شکست رنگ من تاوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست | بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس | میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح
چند باید بود در عبرت سرای روزگار | تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
نسخهٔ شمعم که از بس جستگیهای خیال | مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان | شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامان صبح

انجم چوتکمه ریخت زبند نقاب صبح   چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنی است   خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح
غیر از خیال لمعهٔ تیغ تو گردنی بجیب دوخت   بی مغز را چو کوه گران است خواب صبح
از چاك دل رهی بخیال تو برده ایم   جز آفتاب چهره نه دارد نقاب صبح
از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه   گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح
جمعیت حواس به پیری طمع مدار   شیرازهٔ نفس چکند با کتاب صبح
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر   گم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح
چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است   شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
هستیست بار خاطر از خویش رفتنم   صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح
بیداریم بخواب دگر ناز میکند   پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست   شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح   میدهد چاك گریبان در کفم دامان صبح
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند   آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
فتح باب فیض در رفع تو هم خفته است   از شکست رنگ شب وا میشود مژگان صبح
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است   همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست   یا شفق دارد بکف سر رشتهٔ دامان صبح
ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی   شام ما هم میزند پیمانهٔ دوران صبح
نعمتی برروی خوان عمر کم فرصت کجاست   همچو شبنم دست میشوید ز خود مهمان صبح
تا نگردد کاسه ات پرخون برنگ آفتاب   آسمان مشکل که در پیشت گذارد نان صبح
تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند   خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح
تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن   در نفس رفته است فرصت عرصهٔ جولان صبح
ترك غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است   چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح
هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود   غیر وا چیدن چه دارد چیدن دکان صبح
حسن از هر نالهٔ عاشق نقابی میدرد   تنگدلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه و از خود میرود
غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح   تا کی ز روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح
اهل صفا ز زخم گل فیض چیده اند   بیرون چاك سینه مدان فتح باب صبح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست
غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح

از وحشت نفس نتوان جز غبار چید
رنگ شکسته‌ء توبس است انتخاب صبح

جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر
شویند نامهٔ سیه شب بآب صبح

این دشت یکقلم زغبار نفس پر است
حسرت کشیده است بهرسو طناب صبح

با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار
اشک است رو غنیکه دهد شیر ناب صبح

نتوان گره زدن بسر رشته‌ء نفس
پیدا است رنگ این مثل از پیچوتاب صبح

کامیکه داری از نفس واپسین طلب
فرصت د رنگ بسته بدوش شتاب صبح

حاصل زعمر یکدم آگاهی است و بس
چون پنبه شد ز گوش نماند حجاب صبح

کو مشتری که جنس خروشی براوریم
داریم از قماش نفس جمله باب صبح

تا بوی از قلمرو تحقیق واکشیم
(بیدل) دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح

خجلم زحسرت پیری‌ئی که زچشم تر نکشد قدح
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

زشرار کاغذم آب شد تب وتاب عشرت میکشی
که بفرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دل‌شکن
بکجاست فال طرب ردن که بدرد سر نکشد قدح

زبنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
که درین چمن زمیء وفا گل بیجگر نکشد قدح

زغنا وفقر هوس کشان بخراب باده‌ٔ فسون مخوان
که بحرف و صوت پر وتهی غم خشک وتر نکشد قدح

بچمن ز سایه‌ء سرو تو ندمید گردن شیشه‌ئی
که چوطوق قمری از انجمن بهواش پر نکشد قدح

بخیال چشم تومیکشم زهزار خمکده رنگ می
قلم مصور نرگست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر آ ز دعویء میکشی
که ترا زحوصله دشمنی چوشراب در نکشد قدح

زشراب محفل کروفر همه راست شوروشر دگر
تودماغ تازه کن آنقدر که بمغز خر نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی
که چوحلقه گر همه خون شود بدر دگر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی) کهٔ دماغ عالم موج و کف زمی گهر نکشد قدح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

سر بزانوی دل از بید ستگاهی خفته ایم جامهٔ عریانی ما این گریبان کرد طرح

بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت آرزوی خان و مان پردا ززندان کرد طرح

تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح

کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی سود ن دستیکه طبع نا پشیمان کرد طرح

سخت دلکوب است مضمون بایبیء تدبیر رزق گندم بسیار برهم خورد تا نان کرد طرح

آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت شیشه‌ئی هرجا بسنگ آمد نیستان کرد طرح

بی تصنع خامهٔ نقاش آفات زمان خواست طوفان نقش بندد رفت و انسان کرد طرح

کلبهٔ ما سازو برگ چشم پوشیدن نداشت بوریا خواباند پهلوئی که مژگان کرد طرح

هیچکس در چار دیوار جسد آسوده نیست یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا

جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح گلجوش هر نفس ز دنت صد هزار فتح

دست بهازوی نسب مرتضی قوی تیغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح

یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح

گردون چو زخم کهنه کند چار پاره اش گر با دل عدوی تو سازد دوچار فتح

هرجا بعزم رزم ببالد اراده ات مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح

یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح

آغوش خرمی چقدر باز کرده ئی کآفاق از تو باغ گل است ای بهار فتح

یکبار اگر رسد بزبان نام نصرتت هشتاد و هشت و چار صد آرد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن ساز (بیدلان)

بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

شبکه حسنش بر عرق پیچید سامان قدح ناز مستی بود گلها ز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری عالم آبی است سیر چشم گریان قدح

هرکجا دریاد چشمت گریه ئی سر میکنیم میدریم از هر نم اشکی گریبان قدح

در خرابا تیکه مستان ظرف همت چیده اند نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و ازخود رفتنیست اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده ئی گرد سرش گرداند ه گیر باده ات یک پرزدن واراست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست | لب تهی آید بهم از شکر احسان قدح
چشم اگر بی نم شد امید گدا از دل قویست | شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
گرد ل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست | تا زمشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی نوایند از بضاعت ها مپرس | میکند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته ایم | عمر ها شد میبرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگسستان قدح

مگو طاق و سرائی کرده ام طرح | دل عبرت بنائی کرده ام طرح
زنیر سنگ تعلقها مپرسید | برای خود بلائی کرده ام طرح
به بینم تا چها میاید م دیدم | چو هستی خود نمائی کرده ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است | اگر چون و چرائی کرده ام طرح
ز آثار بلند بهای طاقت | همین دست دعائی کرده ام طرح
شکست رنگ باید جمع کردن | که تصویر فنائی کرده ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام | نفس واری هوائی کرده ام طرح
سراسر تازه گلزار خیالم | خیابان رسائی کرده ام طرح
هوای وعده دیدار گرم است | قیامت مدعائی کرده ام طرح
ندارم شکوه نذر خویش اما | نیاز افسون نوائی کرده ام طرح
چرا چون آبله برخود نبالم | سری در زیر پائی کرده ام طرح
نگارزار بست منظورم نفردوس | برای خنده جائی کرده ام طرح
باین طارم منازای اوج اقبال | که من یک پشت پائی کرده ام طرح

بیا (بیدل) که در گلزار معنی
زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح | داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح
آخر از وضع جنون سند رعلایق خواستم | کرد با عریانی ئی ما خارزدامنگیر صلح
زین تفنگ و تیر پرخاشیکه دارد جهل خلق | نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد | با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح
بر تحمل زن که میگردد داد رین دیر نفاق | صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح
با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز | اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است | نیست هنگام دعا بی خجلت تذویر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزدی کراست | خلق را چون حلقه باهم داد این زنجیر صلح

درطلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است | آب میگردم ز خجلت گر نماید یر صلح
اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس | جنگ صد خواب پریشان شد بیک تعبیر صلح
دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت | گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح

کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلح

نداشت دیده من بیتو تاب خنده صبح | ز اشک داد چو شبنم جواب خنده صبح
تبسم گل زخم جگر نمک دارد | قیامتیست نهان در نقاب خنده صبح
نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ | بروز نامچه گل حساب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش | مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح
نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن | که هیچ گریه نیرزد بآب خنده صبح
چه جلوه ام که زفیض شکسته رنگی یاس | کشیده اند برویم نقاب خنده صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ | جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند | بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
بعیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن | که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
گمان مبر من و فرصت پرستی آمال | که شسته ام دو جهان را بآب خنده صبح
درین چمن که امید نشاط نومید یست | ز رنگ باخته دارم سراب خنده صبح
بهار فیض کمین انتظار رسوائیست | ز جیب پاره کنید انتخاب خنده صبح
غبار رفته بباد م نفس شمار بقاست | بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح

رسید نشه پیری چه خفته ئی (بیدل)
بگریه زن قدحی از شراب خنده صبح

باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ | غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش | بی بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ
آن بهار نازدارد میل حسرت خانه ام | میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان درکمین لاله زار دیگرم | عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
بی گداز درد نتوان داد عرض نشه ئی | باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست | گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ
سعی ظالم درگزند خلق دارد عرض ناز | نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ
شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم | لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش | جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ
از گداز وهم هستی عشق سا غر میزند | آتش از خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پردهٔ رنگ حناست — دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ
پیکرم از ناتوانی یکسر رنگ گل خون نداشت — تا دم تیغ تو میکردم بآن مقدار سرخ
خامه گر سطری ز ذوق رمز داغش انشا کند — گرددا زغیرت برنگ شعله ام طومار سرخ
عاشقان را موج خون میاید از سر بگذرد — همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ
اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل — عذر لب ما چو طوطی میکند منقار سرخ
رنگ وهمی هم اگر حرشد ز هستی مفت ماست — کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
(بیدل) از هرداست چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که بگرمی ئی نشد آشنا سر واعظ از زدن ز نخ

شده خلقی آینه دار دین بغرور فطرت عیب بین
سرو برگ دیده وریست این که زخال میشمرند زخ

بتسلیء دل بیصفا نبری ز موعظه ما جرا
که ز آب سیل گزک دود بسر جراحت پر و سخ

چه سبب شد آینهء طلب که دمید این همه تاب و تب
که پر است از طرب و تعب سر مو رتا بپر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت امات کشیده بدام و بس
نفسی دو خیمهء ما ز ز ن بطناب پوچ گسسته نخ

ر قضا چه مژده شنیده ئی که سرت بفتنه کشیده ئی
به جنون اگر نه تنیده ئی رگ گردن تو که کرده شخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو (بیدل) بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ — از تقاضای هوس کردم می این جام تلخ
پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است — دود می آید برون از چوبهای خام تلخ
امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه — کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ
دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن — زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ
حرص زر آنکه حلاوت اختراع وهم کیست — کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ
بیصدا عی نیست شهرتهای اقبال جهان — موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ
جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض — ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ
بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال — دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست | خواب ناتوان یافت حزد رد یدهای دام تلخ
گر زاد بار آگهی یگند رزا قبال هوس | نزلك آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج
پسته اش خواهد نمك زد گر شود بادام تلخ

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند | پنجهء افسوسم از سودن نگارم کرده اند
عالم غفلت نگردد پردهء تسخیر من | عبرتم در دیدهء بینا شکارم کرده اند
گرد جولانم برون از پردهء افسردگیست | تا امهء شوقم چه شد گر نیسوارم کرده اند
زین سرشکی چند کز یاد تب مژگان سته ام | دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
روزگار سوختن هاخوش که در دشت جنون | هر کجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند
تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است | آتشم خاکستری را پردهء دارم کرده اند
برکه بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد | ترد ماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن | عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند
پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود | از دل افسرده حز و کوهسارم کرده اند
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت | تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

نیست (بیدل) ضبع من افسانه ساز درد سر
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود | گر همه مژگان بهم آریم دامن میشود
داغ را آئینهء تسلیم باید ساختن | ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود
مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند | رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
درسواد فقرد ارد جوهر تحقیق نور | چون جهان تاریك گردد شمع روشن میشود
شیشه و سنگ آتش و آب ندد و راز کوهسار | عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام می میگردد آب | عشرت سرشار هم سامان شیون میشود
بر مبفشان بردل ما دامن زلف رسا | زین ادا ها سبحه زنار برهمن میشود
ختم کار جستجو رخاك عجز افتادن است | اشك چون ما ندا زد و یدنها چکیدن میشود
گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری | دانه خود را مید هد بربا د و خرمن میشود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است | ناله را از نجیر هم سامان رفتن میشود
نقش من گرد فنا گل کرد ن من نیستی | چرخ هم خاك است اگر آئینهء من میشود

(بیدل) ا مشب بسمل تیغ تمنا ی کیم
با ل من برك گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود | چون بهم جوشد غبار این و آن دل می شود

جرم خود داریست از بزم تو دور افتادنم ‌ ‌ قطره چون فال گهر زد با لب ساحل می شود
دشت امکان یکقلم وحشت کمین بیخودیست ‌ ‌ گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود
قوت پرواز و آسایش بال و پر است ‌ ‌ هر قدر خامش باشی ناله کامل می شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم ‌ ‌ مدعا محو است اگر آئینه سائل می شود
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجوست ‌ ‌ پا اگر از رفتار ماند جاده منزل می شود
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست ‌ ‌ بیش دارد سایه دیواریکه مایل می شود
از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست ‌ ‌ د رنگ روئی دم شمشیر قاتل می شود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار ‌ ‌ فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود
چون نفس دریاب دلرا ورنه این نخچیر یاس ‌ ‌ میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل می شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است ‌ ‌ روی او تا بر عرق زد خاک من گل می شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همتم
گر دو عالم سوختن یکداغ حاصل می شود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید ‌ ‌ غواصیء محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند ‌ ‌ امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بی بضاعتی بگدائی مثل شدم ‌ ‌ چون حلقه کاسه ء تهی ام در بدر کشید
جام و شراب محفل اسرار خامشیست ‌ ‌ خود را نهنگ حوصله ء شمع در کشید
هنگامه ء تمتع این باغ فتنه داشت ‌ ‌ سرو و چنار دست بجای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست ‌ ‌ جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم ‌ ‌ باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن کشان بعرصه ء تقدیر چون هلال ‌ ‌ تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید
نقاشیء صنایع پرداز سحر داشت ‌ ‌ طاؤس رنگها بهم آورد و پر کشید
هر گوهری بسنگ دگر قدر داشته است ‌ ‌ خورشید اشك شبنم ما را بزر کشید
ای غنچه ها ز ترك تکلف چمن شوید ‌ ‌ سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن ‌ ‌ رنگ پریده بود که ما را ببر کشید

طاقت رمید بسکه بوحشت قدم زدیم
(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاك بود ‌ ‌ دست اگر بر خویش میزد زین وضوها پاك بود
خاك ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد ‌ ‌ گر تنزل کردی از اوج غرور افلاك بود
هیچکس برفهم راز نارسائی پی نبرد ‌ ‌ فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراك بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد ‌ ‌ گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاك بود

هرچه باد ابادگویان تاخت هستی بر عدم / راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود

با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت / لیك صید مدعا یکسر نفس فتراك بود

پیش از آن کاید خم اسرار و خموران بجوش / طاق مینا خانهء تحقیق برگ تاك بود

در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن / سایه رختی داشت کز آلودگیها پاك بود

تاکجا مجنون در ناموس مستوری زند / تار و پود جامهء عریان تنی یك چاك بود

در خمها لنگاه حسمم جز خطا نامد به پیش / ره بلغزش قطع شد از بس زمین نمناك بود

هرکجا (بیدل) ز لعل آبدارش دم زدیم
حرف گوهر خجلت دندان بی مسواك بود

آرزو سوخت نفس آئینهء دل بستند / جاده پیچید بخود صورت منزل بستند

حیرت هردو جهان در گرهء هستی ماست / یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند

پیش از اینجا دفنا آئینهء ما گردید / چشم نگشودهء ما بررخ قاتل بستند

نخل اسباب برعنائی سرو است امروز / بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند

منعمان از اثر بلك گره پیشانی / راه صد رنگ طلب بر لب سایل بستند

ناتوان رنگیء من نسخهء عجزی واکرد / که بمضمون حنا پنجهء قاتل بستند

پرکاهی که توان داد بباد اینجا نیست / گاو در خرمن گردون بچه حاصل بستند

هرکجا میروم آشوب طپشهای دل است / ششجهت راه من از ریگ پر بسمل بستند

نقص سرمایهء هستی است عدم نسبتیم / کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند

نذر بینا بیء دل هر مژه اشکی دارد / بهر یك لیلیء شوق اینهمه محمل بستند

دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد
صبح وارست نفس بر من (بیدل) بستند

آها تا ز هوس بسرت هاله میشود / این شعله ها ز دست تو جواله میشود

زین کاروان چه سود که هرکس چو نقش پا / از سعی پیش تاخته دنباله میشود

بی شغل فتنه نیست چو نفس از فساد مانده / چون قحبهء عجوز که دلاله میشود

از محتسب بترس که این فتنه زاده را / چون وارسند دختر رز خاله میشود

بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلق / این خر تناسخی است که گوساله میشود

سود آنیان بخت سیه را ترانه هاست / طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود

مارا فریب دولت بیدار داده است / صبحی که در شب او شفق لاله میشود

در وقت احتیاج ز الفاظها رشرم دار / چون شد بلند دست دعا ناله میشود

وا مانده ام براه تو چندانکه بر لبم / چون شمع حرف آبله تبخاله میشود

(بیدل) بشیب نام حلاوت مبر که نخل / دور است از ثمر چو کهن ساله میشود

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند
سنگ از نگین برآید تا نام ما نشیند

جائی که خاک باشد پست و بلند هستی
تا چند سایه بالد یا نقش پا نشیند

تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست
در خانه‌ئی که ماایم راحت چرا نشیند

همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند
عبرت خروش است ازینها رو برقفا نشیند

فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما
آئینه پر فشانده است تمثال تا نشیند

زین ما و من که داریم آفاق در خروش است
ایکاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند

واه نفس دوهم بوش فرصت نمیکند گل
تا کی قفای شبنم صبح از حیا نشیند

زین وحشتی که ما را چون بوی گل برآورد
مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند

بگذار تا دمی چند برگرد خویش گردیم
عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند

درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست
یکسر خروش چند است هر جا هما نشیند

از مرگ نیست باکم اما ز بی نصیبی
ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند

ای شور شوق بردار از جا غبار ما را
پامال یاس تا چند این بیعصا نشیند

سرمایهٔ پرفشانیست اظهار بی‌نشانیست
از رنگ و بو چه مقدار گل برهوا نشیند

(بیدل) بحکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد

نعل جهان در آتش فکر سلامت است
آن شعله آرمید که عشق گداز کرد

چون آه کرد رهگذر نا امیدیم
هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد

کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد

کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است
زین تیشه میتوان گرهٔ سنگ باز کرد

حیرت مقیم خانهٔ آئینه است و بس
نتوان بروی ما در دلها فراز کرد

داغم ز سایه‌ئی که بطوف سجود او
پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد

ثبات قیام و شیب رکوع و فنا سجود
در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد

زین گلستان بحیرت شبنم رسیده ایم
باید دری بخانهٔ خورشید باز کرد

در پرده بود صورت موهوم هستیم
آئینهٔ خیال تو افشای راز کرد

بر زندگیست بارگران نیم هنوز
قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد

گامی نبود بیشتر راه مقصد فنا
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

معنی نمای چهرهٔ مقصود نیستی است
(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهیٔ دل انجمن اختلاف شد
عکسش فرو گرفت چو آئینه صاف شد

کام و زبان بسرمه اش از خاک پر کند
گویا نئی که تشنهٔ لاف و گزاف شد

بر چینیت مناز که تا قاآن غرور
چندی بسر نیامده موئینه باف شد

میل غذا است مرکز بنیاد زندگی
پیچیده معده بر هوس جوع و ناف شد

مستغنیم ز دیر و حرم کرد بیخودی
برگرد خویش گردش رنگم طواف شد

آخر بناله دعوی طاقت نرفت پیش
لب بستنم بعجز دوام اعتراف شد

پیری گره ز رشتهٔ جان سختیم گشود
قد خمیده تیشهٔ خارا شگاف شد

مردان به شرم جوهر غیرت نهفته اند
تیغ از حجاب زنگ مقیم غلاف شد

فهمیده نه قدم که کمالات راستی
زنگ هزار جاده زیک انحراف شد

با خامشی بساز که خواهد گشاد لب
مژگان هم کشیدن اهل مصاف شد

(بیدل) بچارسوی مروت رواج دهر
گرد کساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت ز تمنا گله دارد
اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد

چشمم ز هم آغوشی مژگان گله دارد
این ساغر حیرت صفت آبله دارد

شمشاد قدان را بگلستان خرامت
موج عرق شرم بپا سلسله دارد

ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نیست
بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد

برق عرق حسن که زد شعله درین باغ
گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد

سر تا قدم شمع غبار رهی آه است
تنها روشوق تو عجب قافله دارد

زنهار پی مشرب مجنون روشان گیر
گر عافیتی هست همین سلسله دارد

آیینهٔ فولاد سیه کردهٔ آهی است
دلهای اسیران چقدر حوصله دارد

فرق عدم از هستیء ما ساخت محال است
از موج شکستن چقدر فاصله دارد

دیگر بکجا میروی ای طالب آرام
گردون طپش آباد و زمین زلزله دارد

یارب بچه تدبیر کند قطع رهٔ عمر
پای نفس من که ز دل آبله دارد

(بیدل) خم هر تار ز گیسوی سیاهش
سامان پریشانیء صد قافله دارد

آنجا که طلب محو توکل شده باشد
پیداست چراغان هوس گل شده باشد

اینجاه و حشم مایهٔ اقبال طرب نیست
درد سر گل گشته تجمل شده باشد

گر نخل هوس سرکش انداز ترقیست
در ریشهٔ توفیق تنزل شده باشد

مغرور مشو خواجه بسامان کثافت
بر پشت خران موج قدر جل شده باشد

آسان شمر از ورطهٔ تشویش گذشتن
گر زیر قدم آبله ئی پل شده باشد

ساز طرب محفل ما نالهٔ کوه است
اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد

خلقی بعدم دود دل وداغ جگر برد
خاك همه صرف گل وسنبل شده باشد
از قطره ماده هوی دریا چه خیال است
این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد
دل نشئه شوقیست چمن سازطبایع
انگور بهر خم که رسد مل شده باشد
ما و من اظهار پر افشانی اخفاست
بوی گل ما ناله بلبل شده باشد
هردم قدح گرد شر آنچشم برنگیست
ترسم نگه یار تغافل شده باشد

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود
چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم
بر ما مکرر آنچه نمود اند قند بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت
تا آسمان گشاد ن چنین کمند بود
زاهد نبرد پاك سرمو بوی انفعال
در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
آشفت غنچه ئی که گلش کرد دامنی
سیر بهار را من گریبان پسند بود
شبنم بسعی مردمك چشم مهر شد
از خود چورفت قطره ببحر ارجمند بود
در وادئی که داشت ضعیفی صلای جهد
دستم بقدر آبله پا بلند بود
مردیم وز دمیدن افسون عافیت
پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
افسانها به بستن مژگان تمام شد
کوتاهی امل بهمین عقده بند بود

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود
در آینه ذره غبار نظری بود
نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل
نقاش هوس خامه موی کمری بود
گر عافیتی هست ازین بحر برونست
غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم
جمعیت بی بال وپری بال و پری بود
تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم
در بار شرر شوخی برق نظری بود
نگذاشت فلك با تو مقابل دل ما را
فریاد که آئینه بدست دگری بود
روزیکه گذشتی زسر خاك شهیدان
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد بره تو نشستن
آسودگی شعله کمین سفری بود
دل کشته یکتائی حسنست وگرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

(بیدل) بتمناکده عرض هوسها
از دل دوجهان شور وزما گوش کری بود

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده اند
در سواد سرمه خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمر پست جولان میکنیم — رهروان یک سر طپش آواره این جاده اند

رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر — خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند

در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست — بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند

ممسکان را در مدارا نرم و فهمیده ئی — لیک در سختی چو پستان زنان نازاده اند

نقش موهی آب شد از ننگ این زن طینتان — کز نتا پیچ ریش میزاید از بس ماده اند

درد پستان جهان از بسکه درس غفلت است — خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند

بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان — همچو حیرت بر در آئینها افتاده اند

خاک هستی یکقلم بر باد پرواز فنا است — غافلان محو بر آب افگندن سجاده اند

عشق در هر پرده آهنگی دگر می پرورد — جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا
چشم شوقی در سراغ جلوه ئی سر داده اند

آن سخا کیشان که بر احسان نظر وا کرده اند — از گشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند

سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست — دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند

صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد — یک رگ خواب بچندین نیشتر وا کرده اند

وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست — یاد آغوشی که در موج گهر وا کرده اند

بیدلان را هرزه نفریبد غم دستار پوچ — چون حباب این قوم سر را همز سر وا کرده اند

ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش — این کمرها جمله دامن بر کمر وا کرده اند

ناله ما زین چمن تمهید پرواز است و بس — بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند

عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است — غافل آن قومیکه دکان هنر وا کرده اند

پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست — شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند

موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد — آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند

تا نگردیدم دوتا قرب فنا روشن نشد — از تلاش پیریم یکحلقه در وا کرده اند

ناتوانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی ناخنیها بیشتر وا کرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد — دل نام بلائی هست یا رب بکجا باشد

باید بسراب اینجا از بحر تسلی بود — نزدیک خود انگارید گر دور نما باشد

راحت طلبی ما را چون شمع بخاک افگند — این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد

گویند ندارد هرچیز گرد عدم چیزی — آن جلوه که ناپید است باید همه جا باشد

بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن — عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد

زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا — غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقر از دام هوس رَستن
بگذار که این پرواز در بال هما باشد

اندیشهء خود بینی از وضع ادب دور است
آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد

با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت
باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد

اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت
کاش آب رخ ما هم خاک در ما باشد

تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها
در آینهء خورشید تمثال خطا باشد

اجزای جهان کل کیفیت کل دارد
هر قطره که در دریاست با شد همه تا باشد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طلب مگسل
بالقوه حاجتها در دست دعا باشد

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند
گرد رادش جوش زد آثار اعیان ریختند

شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب
آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند

تا دم کیفیت مجنون او آمد پدید
سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند

آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد
از کواکب در کنارش نرگسستان ریختند

حیرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاک
تا نظروا کرد بر فرقش گلستان ریختند

از هوای سایهء دست کرم دربار او
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند

طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس
وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند

از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات
وز ظهور جسم او آئینهء جان ریختند

نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند

از جمالش صورت علم ازل بستند نقش
وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد
نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد

پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن
که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد

تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی
خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد

طپشی چند که در بال و پر شعلهء ماست
ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد

کس نفهمید که چون شمع درین محفل وهم
عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد

نور انصاف گر این است که شاهان دارند
سایه در بال هما سوخته یا میسوزد

وهم اسباب مپیما که دماغ مجنون
در سویدا همه را سوخته یا میسوزد

من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب
از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد

مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست
هر چه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد

تا کی از لاف کند گرم دماغ املاک
نفسی چند که وا سوخته یا میسوزد

ششجهت شور سپندیست ندانم (بیدل)
دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنها که از رنگ عود سری شمع دیده اند — انگشت زینهار ز گردن کشیده اند

داغ تحیرم که نفس آینه های وهم — زین چارسو امید اقامت خریده اند

جمعی کزین بساط بوحشت نساختند — چون اشك شمع لغزش رنگ پریده اند

خلقی باشکها ز جنون نهالی ساخته — دامن بچین نداده گریبان دریده اند

گوش و زبان خلق بوضع رباب و چنگ — بسیار گفتگوی سخن کم شنیده اند

تحقیق را بطاهر و مظهر چه نسبت است — افسون احولیست که آینه دیده اند

مردان زاستقامت همت برنگ شمع — ازجا نمیروند اگر سر بریده اند

بر دوش بید مصلحتی داشت بی بری — کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند

رنج بقا مکش که نفسهای پرفشان — در گلشن خیال نسیمی وزیده اند

غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب — بر طاق عمر شیشه نکونسار چیده اند

رنگ بهار شرم ز شوخی منزه است
(بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند — در نام هم سری است که بر سنگ میزنند

جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند — در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند

چون من کسی مباد نم اندود انفعال — کز عکس نام هم آینه ها رنگ میزنند

در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست — رندان ز خنده گل بسر ننگ میزنند

گردون حریف داغ محبت نمیشود — این خیمه در فضای دل تنگ میزنند

یاران چو گردباد که جوشد ز طرف دشت — دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند

طاوس ما خجالت اظهار میکشد — زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند

ما را بگرد کلفت این بزم رفتن است — آئینها قدم بره زنگ میزنند

زین رهروان کراست سروبرگ جستجو — گامی بزحمت قدم لنگ میزنند

گاهی بکعبه میروم و گه بسوی دیر — دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند

بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز — آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه هوش کار کند بنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد — آبله گریه میکند اشك بپا نمیرسد

نغمه ساز ما و من تفرقه دلست و بس — تا دو دلش نمیکنی لب بصدا نمیرسد

چند بفرصت نفس غره ناز زیستن — در چمنی که جای ماست بوی هوا نمیرسد

تنگی این نه آسیا درپی دور باش ماست — ما دو سه دانه ایم لیك نوبت جا نمیرسد

خنده درین چمن خطاست ناز شگفتگی بلاست — تا نگدازدش عرق گل بحیا نمیرسد

سختیز هم گلشته ایم زحمت ناله کم دهید — بر پی کاروان ما بانگ درا نمیرسد

مقصد بی بر چنار نیست بغیر سوختن — دست بچرخ برده ایم لیک دعا نمیرسد

سایه بیمن عاجزی ایمن از آب و آتش است — سر بزمین فگنده را هیچ بلا نمیرسد

در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته اند — ترك خیال و وهم کن آینه وا نمیرسد

قاصد وصل دره است منتظر پیام باش — آنچه بما رسیده نی ست تا بکجا نمیرسد

کوشش موج و قطره ها همقد ماست با محیط — هرکه بهر کجا رسد از تو جدا نمیرسد

عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند — بنده بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد

ربط وفاق جزوها پاس رعایت کلست — زخم جدائی ء دو تار جز بقبا نمیرسد

برد رکبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده ئی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان دگر عرض دعا که میبرد — اشك چکید و ناله رفت نامه ء ما که میبرد

توام گل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم — در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد

نغمه ء محفل کرم وقف جنون سائل است — ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد

ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما — برد رکبریای فقر نام هما که میبرد

کرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز — آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که میبرد

هرکه گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست — این همه کاروان رنگ رو بقفا که میبرد

آینه ء حضور دل تحفه ء دیر و کعبه نیست — آنچه نثار نازتست در همه جا که میبرد

از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم — خاك مرا بباد هم از تو جدا که میبرد

شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پر رسد — رفتن اگر بسر رسد زحمت پا که میبرد

تا بفلك دلیل ما چشم گشود ست و بس — کوری اگر نه ره زند کف بعصا که میبرد

(بیدل) از آفت هوس بگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیا که میبرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود — خاك گردم تا نشان تیر من پیدا شود

صدگلو بند جنون چون حلقه در پهلوی هم — تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود

رنگها گم کرده ام در خامه ء نقاش عجز — خار پائی گرکشی تصویر من پیدا شود

چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من — بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود

نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم — جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود

در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست — گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود

میگذارد برد ماغ یکجهان معنی قدم — لغزشی کز خامه ء تحریر من پیدا شود

صفحه ء کاغذ ندارد تاب جولان شرار — آه از آن دشتی کز و نخچیر من پیدا شود

بوته ئی دیگر نمیخواهد گداز وهم وطن | می بساغرریزتا اکسیر من پیدا شود
درخیال او بها وافسانه ئی سرکرده ام | باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود
عمرها شد (بیدل) احرام صبوحی بسته ام
که خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چترزد و چرخ برین شد | داغی بغبار الم آسود و زمین شد
بشکست طلسم دل وزد کوس محبت | پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت | اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت | تا چشم گشودیم پریخانه ء چین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق | برگشت نگاهم زخود و آینه بین شد
گل کرد زمسجود یء من سجده فروشی | یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد
عنقائیم از شهرت خود گشت فزونتر | آخر پیء گمنامیء من نقش نگین شد
دلخواست بگردون نگرد زیر قدم دید | آن بود که دریك نظرانداختن این شد
هر لحظه هوا ئیست عنان تاب دماغم | رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد
از عالم حیرانیء من هیچ مپرسید | آئینه کمند نگهی بود که چین شد
وقت است که بر بیکسیء عشق بگرییم | کاین شعله زخاروخس ما خاك نشین شد
در غیب وشهادت من ومعشوق همانیم
(بیدل) تو برانی که چنان بود وچنین شد

اتفاق است آنکه هردشوار راآسان نمود | ور نه از تدبیر یك ناخن گره نتوان گشود
گر بشهرت مایلی بابی نشانی ساز کن | هر نتواند نمود آن نجه عنقا وا نمود
آرزو از نفی ما اثبات یار ایجاد کرد | هر چه از آثار مجنون کاست برلیلی فزود
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از حسد | رنگ آب از سیلیء امواج میگردد کبود
حیف طبعی کز وبال کبر وکین آگاه نیست | خاك ریزید از مزاری چند در چشم حسود
راحت این بزم بر ترك طمع موقوف بود | دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال
جای زنگار ت همین آئینه می باید زدود

احتیاجم خجلت از احباب برد | سوخت دل تا رخت در مهتاب برد
عمر رفت وآهی از دل گل نکرد | سازمن آب رخ مضراب برد
آه عیش کو شمع فقرم نماند | سایه دیوار رفت وخواب برد
آینه آخر بصیقل گشت گم | بسکه رفتم خانه راسیلاب برد
داشتم تحریر خجلت نامه ئی | تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بیغرض خلقی ازین حرمانسرا رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچه‌ها شرم از شگفتن یافتند خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می‌خواهد ز ما سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد زورق ما را که در گرداب برد
برگه نالم (بیدل) از بیداد چرخ
خواب من آوازاین دولاب برد

احتیاجیکه سر مرد بخم می‌آرد آبرو می‌برد و جبهه نم می‌آرد
همه کس گرسنه حرص بذوق سیریست رنج باری که کشد پشت شکم می‌آرد
ترک سیم و درم از خلق چه امکان دارد پشت دست است که ناخن ز عدم می‌آرد
کامجویان طلب همت از افسوس کنید که ز اسباب جهان دست بهم می‌آرد
گل این باغ ز نیرنگ شگفتن افسرد با خبر باش که شادی همه غم می‌آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی برهمن آتشی از سنگ صنم می‌آرد
بلبلان دعوت پروانه بگلشن مکنید رنگ گل تاب پر سوخته کم می‌آرد
جرس قافله عشق خروش هوس است نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می‌آرد
آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق قاصد ما خبر از نقش قدم می‌آرد
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب نفست گر همه باراست که خم می‌آرد
تو دلی جمع کن این تفرقه‌ها اینهمه نیست سر صد رشته همین عقده بهم می‌آرد
همه جا مفت بر خال زیادی (بیدل)
طاس این نرد برای تو چه کم می‌آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد
بوضع غنچه فرصت میدهد آواز گلها را که لب ز نهار مکشائید خاموشی چمن دارد
ز ساز و برگ آسایش چه دارد منعم غافل همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد
چنین کز دیده‌ها پوشیده‌اند احوال مجنونم که گر گردون شوم عریانیء من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم گوش می‌مالد که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
ازین محفل بجائی رو که دریاد کسان نائی وگرنه در عدم هم رفتنت بازآمدن دارد
بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمیدانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش که دل تا دیده یک تیر تغافل پر زدن دارد
شکوه نازمی بالد ز پهلوی نیاز اینجا کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وا می‌کند گرد چمن خیز خرام او که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد — بجای عذر دل آورده ام قبول افتد
بخاک خفت درین ره هزار قافله شک — مباد کس بغبار دل ملول افتد
ترحم است بر آن طایر شکسته قفس — که همچو شمع بپرافشانیش بنول افتد
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد — چو نغمه خم شود ضرب بر اصول افتد
بکارگاه هوس از ستم شریکی چند — قیامت است که آتش بدشت غول افتد
ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب — که هر چه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام بر نمی دارد — بر نج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست — چو رشته خورد گره کوتهی بطول افتد
سری کشیده ئی آماده گریبان باش — بپایه ئی نرسیدی که بی نزول افتد

مباز (بیدل) از اوهام نقد استغنا
مراد گو که کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد — دعا لم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابرامست بر خواهش تغافل زن — مباد این هرزه تاز حرص بر دست تو پا بندد
بزنگار تجاهل داغ کن آئینهٔ دل را — که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
سلوک نا ملایم نفرت احباب میخواهد — بچینی پیش خود سنگی که ره آشنا بندد
غبار سرمه دارد کوچهٔ جولان استغنا — چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلک در خورد جهد خلق مواجست آفاتش — عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از ورطهٔ ابرام مطلبها — کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد — که دل هم گر شود بارش نه پشت چشم ما بندد
لب اظهار یکسر سر بمهر عبرت است اینجا — عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوری ناز نمی خواهد — مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
برنگی برده است از خویش آن دست نگارینم — که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشلی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خودبین را
خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد — خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسائی کو — که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا — نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر زین ماجرا بگذر — چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
از این کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن — قیامت فتنه ئی از دامنت سر در هوا دارد

اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا — همان از بی‌نیازی سربا وج کبریا دارد

بقای جاه موقوفست بر انعام بی برگان — غنا مهر سرگنجش همان دست گدا دارد

سرسود انی من خاک را فریاد دل داری — کمنامش تا رسد برلب دهن حمد خدا دارد

زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون — نشست گرد میدان برسر مردان ادا دارد

مگر داغ تو دزد چشم بر درد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند — قبر است نگینی که بنام تو توان کند

جز تخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت — بیحاصلی جهدی که زمین دگران کند

چون شمع در بن ورطهء فرورفت جهانی — رستن چه خیال است زچاهی که زبان کند

امروز بحکم اثر لاف تهور — رستم زن مرد یست که بال مگسان کند

در هر کف خاکی دو جهان ریشهء مستیست — با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند

زهاد زبس جان بلب صرفهء ریشاند — در ماتم این مردهء دلان مو نتوان کند

هر یاد که راهی بحقیقت نگشودیم — نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند

چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم — این عقده که واکرد که مار از میان کند

در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت — هر سبزه که برریشه زد این آب روان کند

پیچ وخم این عقده گشودیم به پیری — یعنی که بدندان نتوان دل زجهان کند

(بیدل) نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

در عالم آسودگی از خویش روانیم — موج گهر از چیدن دامان گله دارد

چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد — مستوری عشق از من عریان گله دارد

آئینهء دل را زنفس نیست رهائی — دریا عبث از شوخیء طوفان گله دارد

دیوانگی و هوش بیکجا نه نگنجد — از دست ادب چاک گریبان گله دارد

کو دل که بدانم زغمت ناله فرو شست — کولب که توان گفت زجانان گله دارد

ای بیخبر از کم خردان شکوه چه لازم — آدم نبود آنکه زحیوان گله دارد

در ساغر و مینای تهی ناله شراب است — مفلس همه از عالم سامان گله دارد

آئینهء ما لذت دیدار نفهمید — مشتاق تو از دیدهء حیران گله دارد

در نسخهء کیفیت این باغ وفا نیست — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم — چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی — این شب که تو داری زچراغان گله دارد

از تغافل زدنی ترک سبب باید کرد
روز خود را بغبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگیء کوی فنا باید بود
خاک در دیده اندوه و طرب باید کرد

همچو آئینه اگر دست دهد صافیء دل
جوهر ناطقه شیرازهء لب باید کرد

کهنه مشق خط امواج سرابیم همه
عینک از آبلهء پای طلب باید کرد

اشک اگر شیشه از ین دست بهم برچینند
مژه را روکش ناز ارحلب باید کرد

تا شود طبع تو آئینهء تحقیق وفا
خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد

دم صبحی مگر افسون تبا شیر دمد
شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد

دیده ئی را که چمن پرور دیدار تو نیست
بتماشای گل و لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفتهء نرگس خمار توام
که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد
آتش از خانهء آئینه طلب باید کرد

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را (بیدل) دیوانه لقب باید کرد

از چرخ نه هر ابله ونادان گله دارد
جای گله اینست که انسان گله دارد

اسباب بر آزاده دلان سخت حجابیست
نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد

زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام
از وحشت دل طرهء جانان گله دارد

بر وحشت اشکم تب رتاب مژه با راست
این موج ز پیچ وخم دامان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچهء شرم است
مکتوب من از شوخیء عنوان گله دارد

ترسم شود آزرده ز تاب نگهء گرم
رخسار تو کز سایهء مژگان گله دارد

از طاقت داغ جگر شعله کبابست
از آبله ام خار مغیلان گله دارد

اشک طپش آهنگ جنونم چه توان کرد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم ننمائی
امروز درین انجمن احسان گله دارد

(بیدل) منم آن گوهر دریای تحمل
کز لنگر من شورش طوفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن ببالا میکشند
بر هوا حیف است چشمی گز تهء پا میکشند

شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمرو زید
روزگاری شد که از ما نام ما وا میکشند

معنی ما بی عبارت لفظ ما بی امتیاز
بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا میکشند

می پرستان از خمار آگاه باید زیستن
انتقام عشرت امروز فردا میکشند

رحم بر قارون سرشتان کن که از افسون حرص
این خران زیر زمین هم بار دنیا میکشند

چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست
خار پا با شوخیء رفتار یکجا میکشند

قانعان ساحل بیدست و پائیهای عجز
دام ماهی گر کشند از آب دریا میکشند

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست / گرهمه خمیازه باشد جام صهبا میکشند
خواهد آخر بی نفس گشتن بهر یا نی کشید / مدتی شد رشته از پیراهن ما میکشند
گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست / کوه اگر نالد همان قلقل ز مینا میکشند
تشنهء وصلم بآن حسرت که نقاشان صنع / گرکشند از پرده تصویرم زبانها میکشند

ما عبث (بیدل) بقید بام ودر افسرده ایم
خانمانها نیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقهء دهانش هرگه سخن برآید / آب از عقیق ریزد در از عدن برآید
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم / گلهای زخم دل را آب از دهن برآید
از روی داغ حسرت گرپنبه بازگیرم / با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید
بیند زبا رخجلت چون تیشه سر نگونی / بر بیستون دردم گر کوهکن برآید
وصف بهار حسنش گر درچمن بگویم / چون بلبل از گلستان گل نعره زن برآید
تا رنگه رساند نظاره را بررویش / هرکس ببام خورشید با این رسن برآید

(بیدل) کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید کآخر مقصود من برآید

از حوادث خاطر آزاده ما غمگین نشد / جبههء این بحر از سعی هوا پرچین نشد
با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باك / این نمد هرگز بآب آئینه سنگین نشد
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید / ایخوش آنسازیکه قابل نغمهء تحسین نشد
سفله را بیدستگاهی خضرراه راستیست / این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
سینه صافی هم نمیگردد علاج بدگهر / تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد
دست برد اریدا زرنگ نشاط این چمن / شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین
صبح تیغش تا نکرد ابروبلند از خواب ناز / همچو شبنم تلخی جان باختن شیرین نشد
در بهار صنعت آباد معانی رنگ وبو / چون زبان من بیك انگشت کس گلچین نشد
شوخیء باد خزان سرمایهء اکسیر داشت / نیست زین گلشن پرکاهی که او زرین نشد
خواب راحت بود وقف بیخودی اماچسود / رنگ ما پرها شکست وقابل بالین نشد

بسکه آزاداست (بیدل) ازعبارات دوئی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دلم بگذشت وخون درچشم حیرت ساز ماند / گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند
پیش از ایجاد توهم جوهرجان داشت جسم / تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند
کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است / امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند
شمع یکرنگی ز فانوس خموشی روشن است / نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس مباد
صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند

حلقهٔ سرگشتگی دارد بگوش گردباد
نقش پائی هم گرا زمجنون بصحرا باز ماند

کیست در راحت دهد اهل کاروان شوق نیست
ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند

داغ بیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن
جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تاز ماند

تا به بیرنگیست ... پرفشانیهای رنگ
یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند

صیقل تدبیر بر آئینهٔ ما زنگ ریخت
شعله‌ای بر تیغ آخر در دهان گاز ماند

یاد عمر رفته (بیدل) خجلت بیحاصلیست
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند
همچو موجم سر بسیر کج کلاهی داده اند

چشم باید واکنی ساغر بدست غیر نیست
نشهٔ تحقیق از مه تا بماهی داده اند

فتنهٔ این خاکدانی اندکی آشفته باش
در خور شورت قیامت دستگاهی داده اند

قطرها تا بحر سامان جوش اسرار غناست
هرچه را شایسته‌ئی خواهی نخواهی داده اند

بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست
خامه ها را یکقلم سر در سیاهی داده اند

از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت
اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده اند

نازبینائی درین محفل تغافل مشربیست
کم نگاهان را برات خوش نگاهی داده اند

محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست
از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند

تا فنا چون شمع خواهم سر بجیب از خویش رفت
آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند

تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش
کوشش بیحاصلت چندانکه خواهی داده اند

از غبارم هرچه بالا میکشد
سرمه در چشم ثریا میکشد

بسکه مد وحشت شوقم رساست
فکر امروزم بفردا میکشد

تا خرد باقیست صحرای جنون
دامن از آلایش ما میکشد

خوابناکان میرمند از آگهی
سایه از خورشید خود را میکشد

سخت بیرنگست نقش مدعا
عالمی تصویر عنقا میکشد

خون دل بی‌پرده است از انفعال
سرنگونی می ز مینا میکشد

عقل گو خون شو که تفتیش جنون
یکجهان شور از نفسها میکشد

ما اگر انجا نان ز خود وا میکشیم
کوه از دامن اگر پا میکشد

ترزبانی خفت عقلست و بس
صدشکست از موج دریا میکشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند
بسکه بار درد دلها میکشد

عالمی را میبرد حسرت فرو
این نهنگ تشنه دریا میکشد

زیرپرستی میکند دل راسیاه آخر این صفرا بسودا میکشد

با رما (بیدل) بدوش عاجزیست

سایه ر ا ا فتاد گیها می کشد

از قضا برخوان ممساك گر کسی نان بکشند تا قیامت منتش بی سنگ د ندان بشکند

راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل تا حباب این شیشه بزم می پرستان بشکند

اینچنین کز عاجزی بید ست و پا افتاده ایم رنگ هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند

بحر ابر بز سرشك از پیچ و تاب موجهاست آب می گردد در ان چشمیکه مژگان بشکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند

ساغر بنیان از گردش افتاد ست کاش دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند

وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند

یك تامل گر شود صرف خیال نیستی ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

عجز بنیادی برا سباب تجمل نازچند رنگ میباید کلاه نا تو انان بشکند

در گلستانیکه ناله (بیدل) از شوق رخت

آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود شخص را تمثال خود دام علایق میشود

غیر نیرنك تحیر در مقابل هیچ نیست بی نقابیهای ما معشوق و عاشق میشود

عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش خلق از امداد همرزوق و رازق میشود

در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست عمرها شد خالق عالم خلایق میشود

کم کمی ذرات چون جوشید باهم عالمیست وضع قنطار یکه دیدی جمع دانق میشود

هوش میباید زبان سرمه هم بیحرف نیست با سخن فهمان خط مکتوب ناطق میشود

آرزو از طبع مستغنی بهرجا کرد گل بی تکلف کرهمه عذر است واموق میشود

میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه زین هوس کر صاحب تقوی است فاسق میشود

اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود

هرچه باشی از مقیمان در راقرا رباش کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود

عمر از ذل از کرانجانی و بال کس مباد زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

عذل نپسند د خلاف وضع استعداد خلق

(بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تو می لاله گون کشید دامن کشیدن تو زد ستم بخون کشید

پر منفعل دمید حبابم در ین محیط جیبم سری نداشت که باید برون کشید

بیش از دمی بهمت هستی نساخت صبح بار یست انفعال که نتوان فزون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست | ما را صدای تیشه باین بیستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست | تا کی توان می از قدح سرنگون کشید

چشمت بعالم دگر افگند طرح ناز | از ساغری که می کشد آخر جنون کشید

عریان تنی رسید بداد جنون من | تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید

موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت | مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

آخر شکست چینیء دل بر ترنگ زد | موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید

دست شکسته ام گل دامان یار کرد | نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

از نامه ام آتش رخ مکدر شده باشد | مرزاست بحرف فقرا ترشده باشد

دی ناله ء گمکرده اثر منفعلم کرد | این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد

آرایش کوس و دهل ارخواجه عجب نیست | خرسی بخروش آمده وخر شده باشد

از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی | سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد

از کسب صفا باطن این تیره دلی چند | چون سایه بمهتاب سیه ترشده باشد

زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد | در خانهء این مسخره دخترشده باشد

خفت کش همچشمیء اقبال حبا باست | بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد

برفطرت دون ناز بلندی نتوان چید | این آبلهء پا چقدر سر شده باشد

رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی | صحرا به از آن خانه که بیدر شده باشد

زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد | هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد

تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت | آئینه اگر سد سکندر شده باشد

منسوب بدو چشم است نگاهیکه تو داری | تا هرچه توان دید مکرر شده باشد

ما صاف دلان پرتو خورشید وفائیم | دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد

گویند دل گمشده منظور نگاهیست | آئینهء ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم
(بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند | بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند

سوختیم و مشت خاشاک زما روشن نشد | شعلهء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

از حیا موجی نزد هرچند دل ازهم گداخت | آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند

سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد | قطرهء بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند

درخرابات هوس تا دور جام ما رسید | بیدماغی ازشراب ونکبتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست — منزلی کو تا نپاید سعی پیمای لنگ ماند
منت صیقل مکش در دسراو هام چند — عکس معدوم است اگر آئینه ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام — همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف طپیدنهای هستی در عدم — آرمیدن مفت آن ساز یکه بی آهنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز رساست — ما زخود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده (بیدل) قطع راه آرزو
منزل آسودگی ازما بصد فرسنگ ماند

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد — در پرده ء خس و خار آتش قفس ندارد
گو وهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان — سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خورد و بزرگ دنیا یکدست خودسرانند — خر گر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برگ گل بلنداست اقبال پای بوسش — رنگ حناست آنجا کس دسترس ندارد
در گلشنی که ما را دادند بار تحقیق — صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله وار گاهی زین تنگنا برائیم — افسوس دامن ما چین قفس ندارد
بر حال رفتگان کیست تا نوحه ئی کند سر — این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد
تدبیر عالم وهم بر وهم واگذارید — اینجا پرید ن چشم پروای خس ندارد
گردون خرام شوقیم پرکار در وذ و قیم — بی وهم تحت و فوقیم دل پیش و پس ندارد
سودا ز سر بیند از نرد خیال کم باز — تشویش بیدماغان عشق و هوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستیست دامن افشان
(بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجهء نگارین رهائی از هیچ در ندارد
حنا بصد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفگنی چه سازی
زعجز دور است تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل
بصد گداز ار کنی مقابل که سنگ ز آتش خبر ندارد

نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان
بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نچیده است از تعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیر است اینکه خلق یکسر هجوم در داست و سر ندارد

ز دوستان گسسته پیمان بدوش الفت مبند بهتان — که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدائی ثمر ندارد

قناعت ورنگ ناتمامی نریست ابرام وضع خامی
گهربه تدبیر تشنه کامی زجوی کس آب برندارد
زچشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبار تهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحرندارد
نبرد کوشش زقید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و درندارد
عدم نژدان بی‌بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنرندارد
زدور باش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت
تو مرد میدان جستجو باش که (بیدل) ماجگرندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود
فهم معما کنید آبله وا میشود

ذوق طلب عالمیست وقف حضور دوام
پر با جابت مکوش ختم دعا میشود

گاه وداع بقا تار نفس از امل
چون بگسستن رسید آه رسا میشود

جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد
آینه گر قطره ایست بحر نما میشود

حرص بصد حزوجاه رهمه صورت گداست
گر بتمناعت رسی فقر غنا میشود

آنطرف احتیاج انجمن کبریاست
چون زطلب درگذشت بنده خدامیشود

چند خورد آرزو عشوه بر خاستن
غیرت امداد غیر نیز عصا میشود

عذر ضعیفی دمی کاینه گیرد بدست
آبله در پای سعی ناز حنا میشود

ازکف بیما یگان کارگشائی مخواه
دست چوکوتاه شد ناخن پا میشود

غیرود اع طرب گرمیء این بزم چیست
تاسحرا زروی شمع رنگ جدا میشود

خاک بسر میکند زندگی از طبع دون
پستیء این خانها تنگ هوا میشود

بگذر از ابرام طبع کز هوس هرزه دو
حرص حجل نیست لیک کارجیا میشود

(بیدل) ازین دشت و درگرد هوس رفته گیر
قافله هرسو رود بانگ درا میشود

اشک گهر طینت ما راه طپش سرنکند
طفل دبستان ادب این سبق از برنکند

وسوسه برهم نزند را بطهء ساز یقین
کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند

منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زبان
عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند

شبنم بی بال و پریم آینه پرداز تری
طاقت ما غیر عرق پیشهء دیگر نکند

تاب وتب عشق وهوس نیست کفیل دونفس
صبح طرب گاه شرر خنده مکرر نکند

شد ز ازل جهره‌گشا عجز پیدائی ما — مو نهد پا بنمو تا قدم از سر نکند
دل بگداز بد بغم دیده رسانید بنم — شیشه خمی تا نخورد باده بساغر نکند
نیست زهم فرق نما انجمن وخلوت ما — طائر گلسز ار یقین سر بته پر نکند
(بیدل) از انجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود ناز کرو فر نکند

اشکم از پیری بچشم تر پریشان میشود — صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود
میدهد سر سبزیء این مزرع از ما تم نشان — دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جنون — بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود
رنگ را برروی آتش نیست امکان ثبات — همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
جاده سر منزل جمعیت ما را ستیست — چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
مقصد توهم است دل از جستجوها جمع کن — رهروا ینجا در پی رهبر پریشان میشود
گرلب اظهار انکشائی نفس آواره نیست — موج می از وسعت ساغر پریشان میشود
چون نفس بی‌ضبط گردد اشک باید ریختن — رشته هرگه بگسلد گوهر پریشان میشود
از طپیدن گردنو میدی بگردون برده ایم — ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود
راز دل چند انکه دزدیدم نفس بی‌پرده شد
(بیدل) از شیرازه این دفتر پریشان میشود

اگر از گداز نمی گل کند — دو عالم زمن شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب — ز خود گمشدن جز و را کل کند
غباریکه دل اوج پرواز اوست — بگردون رسد گر تنزل کند
بهر ششجهت جلوه پیچیده است — کسی تاکی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهار م مپرس — مژه گر گشائی قدح گل کند
بسودای زلف تودود دماغ — بسر پیچد و ناز کاکل کند
ز فکر خطت جوهر آینه — خسک وقف جیب تامل کند
تردد خجالت کش دست و پاست — کسی تا کجاها توکل کند
خزان طرب بید ماغی مباد — بهار است اگر شیشه قلقل کند
بتد بیر از ین بحر نتوان گذشت — شکستیست گر موج ما پل کند
سر ما نگردد ز دور هوس — اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ — خران را اگر آدمی جل کند
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک — که هند و ستانی تمغل کند
بر نگیست (بیدل) پریشانیم — که از سایه ام طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد
شکوه درویش هرد و عالم بیک دل جمع تنگ گیرد
چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سرفرازد با وج گردن و راه کام نهنگ گیرد
ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است ورفتن
درین خم نیل جامهٔ کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد
گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض وقار سودا
حباب معذورم باد سنجم ترازوی من چه سنگ گیرد
ز خجلت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل
کجاست داماں فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد
ز حرف طاقت گداز لعلت دمی بجرأت دو چار گردم
که همچو یاقوتم آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد
بپاس دل تا کجا خورد خون بهار سازی که از لطافت
حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل بچنگ گیرد
ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پیٔ رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگ گیرد
ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ و بال بردل
ازین که بینی نقوش باطل خو شست آئینه زنگ گیرد
درین جنون زار رفته ساماں بشعله کاران کذب و بهتان
محوش چندان که عالمی را نفس بدود تفنگ گیرد
مدم بطبع درشت ظالم فسون تا ثیر مهر (بیدل)
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگ گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود بجهانی برم که نام نباشد
چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس
حق بقاد و نفس خجلت است وام نباشد
حیاز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر
بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد
دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم
خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد
حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی
چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد
دلست باعث هستی کجاست نشه چه مستی
دماغ باده که دارد دمیکه جام نباشد
هوس طپد بچه راحت نفس دمد ز چه وحشت
دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی ندید ز هستی بغیر درد سر اینجا
شراب این خم وهم از کجا که خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید — درین جراحت خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی — زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد
جدا ز انجمن نیستی بهر چه رسیدم — نیافتم که میء ساغرش حرام نباشد
کدام عمر و چه فرصت که دل دهی بتماشا — بپای اشک نگه میدود خرام نباشد
نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن — کسی کجا رود از عالمیکه نام نباشد
باوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را — وداع وهم من وما هوای بام نباشد
خروش درد شنو مدعای عشق همین بس — در الله الله ما جای حرف لام نباشد

اگر ز مسلک عدم تا وجود فهم گماری
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان دارد — عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی — که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش — نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر بر که بندم با تماشای که پیوندم — خیال حلقه زلفت هزار آئینه دان دارد
درین گلشن شکست رنگ و بو سطریست از حالم — پیام بی نوایان نامه برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل — شگفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
باستعداد جان سختی است جستجوی این دریا — ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد — که با هر چار فصل از بی نیازی یکزبان دارد
شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی — گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی — درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
اگر خاکسترم پرواز موگر شعله جولانم — هوای او زمن صد رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که از یادش
نگه در دیده ها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند — صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را — که شمع از رشته ئی کز پا کشد دستار جوشاند
رموز یأس میپوشم بستر عجز میکوشم — که میترسم شکست بال من منقار جوشاند
چه تدبیر از بنای سایه پرداز د غم هستی — مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند
مشو ران از تکلف نقد طبع ملایم را — که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند
باظهار یقین هم غره دعوی مشو چندان — کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامه باطل — که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند
دل هرزه دانه میباشد بچندین ریشه آبستن — گریبان گرد رد یک سبحه صد زنار جوشاند

من وآن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
قیامت میبرم برچرخ وا زفکر خودم غافل حیا ای کاش چون صبحم گریبانوار جوشاند
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر مگر خاکستر از آئینه ام دیدار جوشاند
بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)
چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

اگر دماغ درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون بحك دهد خط کهکشانش
کسی زقدرت چه وا نگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد
زعرصهء اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد و رفتن نفسها بیاد تیغ دودم نگیرد
نفس بخمیازه میکند ازی بساز نقش نگین نیازی
که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد
باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیرانفعالش
چو سنگ درکارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
نرفته از خود ندارد امکان بمعنیء رفتگان رسیدن
که حالك نا گشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهء نیازی
که منت سر بلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد
خیال نامحرم گریبان دواند ما را بصد بیابان
چه سازد آوارهء در دل که راه دیر و حرم نگیرد
دلست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی
کسی کز ان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
اگربناز م بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد
ندارد این مکتب تعین کدورت انشا تریز (بیدل) بصفحه گرنام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سور است وگر ماتم دل مایوس می نالد / درین نه دیر کافت خیز یک ناقوس می نالد
ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی / همه گر رنگ گردانی کف افسوس می نالد
درین محفل نیفشاندست بال آهنگ آزادی / بچندین زیر و بم نومیدیء محبوس می نالد
فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن / بقدر رشته اینجا پردهٔ فانوس می نالد
پیء مقصد قدم تنها ده باید خاک گردیدن / درای سعی ما چون اشک پرمعکوس می نالد
بخاموشی زافسون سخن چندان مباش ایمن / نگه پیش از نفس در دیدهٔ جاسوس می نالد
غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیمغزی / عیار فطرت یاران گرفتم کوس می نالد
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم / که رنگم تا شکست انشا کند طاوس می نالد
وفا مشکل که خواهد خاموشی از ساز مشتاقان / نفس دزدی عرق بر جبههٔ ناموس می نالد

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)
درای محمل دل سخت نامحسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است وگر عاشق وفادارد / تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
شرار کاغذ ما خنده دندان نما دارد / طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد
بوا ماندن نکردم قطع امید زخود رفتن / شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد
زبس مطلوب هرکس بی طلب آماده است اینجا / اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
درین محفل زبونیم آنقدر از سستیء طالع / که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها / وگرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد
که میخواهد تسلی از غبار وحشت آلودم / که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد
سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را / چو مژگان هرکه برخیزد زخود چندین عصا دارد
حقیقت واکش نیرنگ هر سازیست مضرابی / تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد
بخجلت تا نباید وام معذوری اداکردن / نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

زحرص منعمان سعی گدا هم کم مدان (بیدل)
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنیء خاموشی گل کند / لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست / چرا کس وطن برسر پل کند
درین انجمن مفلسان خامشند / صراحیء خالی چه قلقل کند
قبا کن درین باغ جیب طرب / که از لخت دل غنچه فرگل کند
زبان را مکن پرفشان طلب / مبادا چراغ حیا گل کند
مکش سر ز پستی که آواز آب / ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او / که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حنایی که در حسرتش / جگرداغ من ناله پر گل کند
ز رمز دهانش نه پیدا اثر / عدم هم بخود گر تامل کند
زبیداد آن چشم ابرو آن گذشت / دلی را که او خون کند مل کند
زبس قهر و لطفش همه خوش اداست / نگه میکند گر تغافل کند

دلت بیدماغست (بیدل) مباد
بتعطیل حکم توکل کند

اگر نظاره رنگی گل میتوان کرد / وطن در چشم بلبل میتوان کرد
درین محفل زبان مینا بضاعت / بچندین نغمه قلقل میتوان کرد
عرق واری گر از شرم آب گردم / بجام عالمی مل میتوان کرد
نظر بر خویش وا کردن محالست / اگر گوشی تغافل میتوان کرد
چو صبح این یکنفس گردی که داریم / اگر بالد تجمل میتوان کرد
بهر محفل که زلفش سایه افگند / ز دود شمع کاکل میتوان کرد
شهید حسرت آن گلبدن ام / ز زخمم خنده برگل میتوان کرد
بهر جا سطری از زلفش نویسند / قلم از شاخ سنبل میتوان کرد
درین گلشن اگر رنگست وگر بوست / قیاس بال بلبل میتوان کرد
اگر این است عیش خاکساری / ز پستی هم تنزل میتوان کرد
محیط بیخودی منصور جوش است / بمستی جزو را کل میتوان کرد
ازین بیدانشان جان بردنی هست / اگر اندک تجاهل میتوان کرد
ترددمایهٔ بازار هستی است / اگر نبود توکل میتوان کرد
پرآسان است ازین دریا گذشتن / ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار ناپیداست (بیدل)
بفهم خود تأمل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد / شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
خاک رهیم ما را آسان نمیتوان دید / مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد
گرد بساط تسلیم در عجز نازها داشت / پرواز خود سریها از دامنم جدا کرد
یارب که خوشک گردد مانند شانه دستش / مشاطهٔ که دلرا از طرهٔ تو وا کرد
فطرت ز خلق میخواست آثار قابلیت / جز درد سر نبودیم ما را بما رها کرد
غرق نمم جبینم از خجلت تعین / کار هزار طوفان این یکعرق حیا کرد
گفتیم شخص هستی نازی بشوخی آرد / تمثال جلوه گرشد آئینه خنده ها کرد
دانش جنون شد امانگشود رمز تحقیق / بند قبای نازی پیراهنم قبا کرد

در عقده‌ء تعلق فرسوده بود فطرت / از خودگسستن آخر این رشته را رها کرد

ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر / دل خانه ایست کانجا نتوان بزور جا کرد

رستن ز قلزم وهم از سیر کشتی داشت / پاس این کدو بخود بست تا زندگی شنا کرد

دست ترحم کیست مژگان (بیدل) ما
بر هر که چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ناقصان کمالی رسیده اند / کز خود سری بحرف سلف خط کشیده اند

اینکار کاملان همه را نقل مجلس است / تا کس گمان برد که بمعنی رسیده اند

این امت مسیلمه ز افسون یکدو لفظ / در عرصه‌ء شکست نبوت دویده اند

از صنعت محاوره‌ء لولیان فارسی / هندوستانیان بتمغل خزیده اند

صحراست روستائی و انگار شهریان / جولاه چندرشته بگردون تنیده اند

از حرف شان تری نتراود چه ممکن است / دون فطرتان سفال نو آب دیده اند

بیحاصلی ز صحبت شان خاک میخورد / چون بید اگربهم زتواضع خمیده اند

هرجا رسیده اند بترکیب اتفاق / چون زخمهای کهنه نداوت چکیده اند

هرگاه وارسی بعروج دماغ شان / در زیرپا چو آبله برخویش چیده اند

پیران این گروه بحکم وداع شرم / بی شبنم عرق همه صبح دمیده اند

پاس ادب مجوز جوانان که یکقلم / از تحت و فوق چشم ودبرها دریده اند

گویا عفف تراش وخموشان طپش تلاش / خورد و بزرگ یک سگ عقرب گزیده اند

انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم / خر کرها کرند و سخن کم شنیده اند

در خبث معنی ئی که تنزه دلیل اوست / لب باز کرده اند بحدیکه ریده اند

(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبك خریده اند

امروز نوبهار است ساغر کشان بیائید / گل جوش باده دارد تا گلستان بیائید

در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم / گلها ز انتظاریم بازی کنان بیائید

آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا / در قالب تمنا خوشتر ز جان بیائید

جز شوق راهبر نیست اندیشه‌ء خطر نیست / خاری درین گذر نیست دامن کشان بیائید

فرصت شررنقابست هنگامه شتابست / گل پای در رکابست مطلق عنان بیائید

گرخواهش فضولیست جز وهم مانعش کیست / باغست خانه ئی نیست تا میهمان بیائید

امروز آمدنها چندین بها ندارد / فردا کراستانها تا خود چه سان بیائید

ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت / مفت است فیض صحبت گر این زمان بیائید

(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفات نیست / نامهربان بیائید یا مهربان بیائید

امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود — یارب شکست شیشهء من از چه سنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی — خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
تا صاف گشته آینه خود را ندیده ام — چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود
عالم بخون طپیدهء نومیدیء من است — جستن ز صید گاه مرادم خدنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است — اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمیرود بسر ترک اعتبار — از خویش رفتنم برهت عذر لنگ بود
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم — تا نام شوخیء اثری داشت ننگ بود
دردل پرون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت — اینجا مه برقسد توجه مقدار تنگ بود
از بسکه بیدماغ تماشای فرصتیم — ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود

(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول درعدم دهنت باز میکند — تا کاف و نون تهیهء آواز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن — ساز هزار عالم ناساز میکند
هرگاه میدهی بزبان رخصت سخن — جبریل بال میزند و ناز میکند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت — با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو — صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند
هر رنگ و بو که میدمد از نوبهار صنع — آئینهء خیال تو پرداز میکند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس — خاک فسرده را که فلکتاز میکند
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست — سحرآفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز — رخش تعین تو تگ و تاز میکند
روز و شبی درانجمن اعتبار نیست — چشم تو میزند مژه و باز میکند
(بیدل) تأملی که درین گلشن خیال — رنگ شکستهء تو چه پرواز میکند

اول دل ستمزده قطع امید کرد — آخر شکست چینیء من موسفید کرد
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج — دست تهی زبان مرا برک بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست — خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد
تدبیر زهد سایهء تشویش کس مباد — صابون خشک جامهء ما را پلید کرد
تا اشک ربط سبحهء انفاس نگسلد — پیری مرا بحلقهء قامت مرید کرد
چون نال خامه تا تدمدا زمغز استخوان — فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد
از قبض و بسط حیرت آئینه ام مپرس — قفلی ز دم بخانه که ناز کلید کرد
دارد در آشنائی مژه خون بگردنش — برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

(بیدل) تو هم بذوق خطش سینه چاک کن | کاین شام تار دیده مرا صبح عید کرد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند | هم بقدر جنبش لب دست برهم سوده اند
آبرو میخواهی از اظهار حاجت شرم دار | این ترنم را زقانون حیا نسروده اند
بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور | محرمان خانه بیرون درنگشوده اند
نقش ما آزادگان بی شبهه تحقیق نیست | خامه تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند
قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق | چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند
بیخبر مگذر زما کاین مژه های بی‌سپر | یکقلم در سایه مژگان ناز آسوده اند
هیچکس از نور حالات دل آگاه نیست | خانه خورشید را پر بگل اندوده اند
راه دیگر وا نشد بر کوشش پرواز ما | بی پر و بالان همین چاک قفس پیموده اند
مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن | جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند
زیر سنگ است از زمین وما دامن آزاد هم | آه ازین رنگی که بر بوی گل افزوده اند
(بیدل) این عیش وغم و عجز وغرور و مهر و کین | در ازل زینسان که موجودند باهم بوده اند

ای بهار پرفشان دل بر گل و سنبل مبند | آشیان جز در فضای ناله بلبل مبند
شوق آزادی تعلق اختراع وهم تست | از خیال پوچ چون قمری بگردن غل مبند
مجمع دلها تغافل خانه ابرو بس است | غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند
بزم خاموشیست از پاس نفس غافل مباش | بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند
دورگردونت صلاها میزند کای بیخبر | تا نفس داری زگردش پای جام مل مبند
سرگذشت عبرت مجنون هنوز افسانه نیست | محشر آسوده است بر زنجیر ما غلغل مبند
زندگی تا کی کشد رنج تنگ و تاز هوس | پشت خر ریش است ای گاو ازتکلف جل مبند
از شکست موج آزاد است استغنای بحر | تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند
نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق | موی سر کافیست بر دستار مجنون گل مبند
تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو | اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند

پیری ولاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند

ای بیخردان طور تعین نگزینید | با سجده بسازید که اجزای زمینید
درکارگه شیوه تسلیم عروجیست | چندانکه نشان کف پائید جبینید
اینجا طرب و هم اقامت چه جنون است | در خانه زیر سنگ حنابندی زینید
امروز پی نام ونشان چند دویدن | فردا که گل شدید نه آئید نه اینید
اندیشه هستی کلف همت مرداست | دامن زغباریکه ندارید بچینید
چون شمع هوس سر بهوا چند فرازید | گاهی زتکلف ته پا نیز ببینید

زین نسبت دوری که بهشتی است عدم را
کم نیست که چون ذره بخورشید قرینید

در عالم تجرید چه فرصت شمریهاست
تا صبح قیامت نفس باز پسینید

رفتید و نکردید تماشای گلشتن
ای کاش دمی چند بیکجا بنشینید

هر چند نفس ساز کند صور قیامت
در حوصله های مگس و پشه طنینید

عنقا چه نشان میدهد از شهرت موهوم
چشمی بگشائید که نام چه نگینید

تمثال شما و من و مائید چو (بیدل)
صد سال گر آئینه زدائید همینید

ای بی نصیب عشق بکار هوس بخند
بر بال هرزه پرد و سه چاک قفس بخند

دل جمع کن بیکده و قدح از هزار وهم
بر محتسب بتیز و بریش عسس بخند

اوقات زندگی ر فسردن بیاد رفت
بر گریه ات اگر نبود دسترس بخند

زین جمع مال مسخرگی موج میزند
خلقیست در کمند فسار و مرس بخند

شور ترانه سنجیء عنقائیت رساست
چندی بقاه قاه طنین مگس بخند

از شرم چون شرر مژه ئی وا کن و بپوش
سامان این بهار همین است و بس بخند

زین کشت خون بدل چه ضرور است رستنت
لب گندمین کن و بتلاش عدس بخند

در آتش است شمع و همان خنده میکند
ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند

تا کی کند فسون نفس داغ فرصتت
ای آتش فسرده بسامان خس بخند

خاموش رفته اند رفیقانت از نظر
اشکی بدرد قافلهٔ بی جرس بخند

برزندگی چو صبح گمان بقا کراست
کو این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چوگل اگرفسگنی طرح انبساط
چشمی بخویش وا کن و بر پیش و پس بخند

ای ساز قدس دل بجهان نوا مبند
یکتاست رشته ات بهر آواز پا مبند

تمثال غیر و آینه ات اینچه تهمت است
رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند

ای بی نیاز کارگهء اتفاق صنع
بار خیال بر دل بمیدعا مبند

پر کوته است سعی امل بارسائیت
ای نغمهٔ بلند بهر رشته پا مبند

بیگانگی ز وضع جهان موج میزند
آئینه جز مقابل آن آشنا مبند

بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که مگشای یا مبند

دارد دل شکسته درین دیر بی ثبات
مضمون عبرتی که برای خدا مبند

سامان شبنم چمنت آرمید گیست
این محمل وفاق بدوش هوا مبند

ناموس آبروی تنزه نگاه دار
رنگ عرق تریست بساز حیا مبند

زان دست بی نگار که در آستین تست
زنهار شرم دار خیال حنا مبند

این عقده‌ها امید که دل نقش بسته است | (بیدل) برشته‌ئی که توان کرد وا مبند

• • •

ای شمع تنگ و تار نفس گرد سفر شد | اکنون بچه امید توان سوخت سحر شد

در نسخهٔ بیحاصل هستی چه توان خواند | زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد

مرد هممه در شکوهٔ بیکاری خویش اند | سرخاریٔ این طایفه هنگامهٔ گر شد

در خانه نقد پرنگوئی عرقی داشت | کاخر خط پیشانیٔ ما اینهمه تر شد

تمثال بآن جلوه نمود هم مقابل | ای بیخرد آن آینه داری چه هنر شد

افسانهٔ خاموشی من کیست که شنید | گم شد جرس از قافله چندانکه خبر شد

یاران نرسیدند بداد سخن من | نالم چه فسون خواند که گوش همه کر شد

چون سبحه درین سلسله بیگانگئی نیست | سرها همه پا بود که پاها همه سر شد

گستاخیم از محفل آداب بر آورد | گردیدن من گرد سرش حلقهٔ در شد

فریاد که از دل بحضوری نرسیدم | شب بود که در خانهٔ آئینه سحر شد

در قلزم تقدیر که تسلیم کنار است | کشتی و کف و صورت امواج خطر شد

چون ماه نو آنکس که بتسلیم جبین سود | هر چند که تیغش بسر افتاد سپر شد

تا پلک مژه خوابم بر داز حویش چو اخگر | خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد

فکر چمن آرائی فردوس که دارد | سرو در قدمت محو گریبان در گر شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریبان

هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانهٔ راز دهنی بود | هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود

این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست | هنگامهٔ بیتاب گسستن رسنی بود

تا پاک برائیم زگسر ما بهٔ اوهام | قطع نفس از هردن و ما جامه کنی بود

جمعیت سر بستهٔ هر غنچه درین باغ | زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود

تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد | امروز تو و ماست کزین پیش منی بود

دریکسیم خفت همچشمی کس نیست | ای بیخبران عالم غربت وطنی بود

امروز جنون تب عشق تو ندارم | صبح از لسم پنبهٔ داغ کهنی بود

ما را بعدم نیز همان قید وجود است | زان زلف گرهگیر بهر جا شکنی بود

افسوس که دل را بجلائی نرساندیم | صبح چمن آئینهٔ صیقل زدنی بود

زین رشته که در کارگه موی سفید است | جولاهٔ اصل سلسله باف کفنی بود

آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم | آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود

فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم | کاین خلعت نازك ببر کابدنی بود

(بیدل) فلک از ثابت وسیار کواکب | فانوس خیال من و ما انجمنی بود

این حرصها که دامن صد فن شکسته اند | عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
دارد شراب غفلت ابنای روزگار | بدمستی که ساغر مردن شکسته اند
بیتابی از غبار نفس کم نمیشود | مینای دل بروی طپیدن شکسته اند
در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت | این دانه ها زدوری خرمن شکسته اند
یارب شکست من بچه افسون شود درست | دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند
درعالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است | گرد مرا چو آب در آهن شکسته اند
هر گل که دیدم آبلهء خون چکیده بود | یارب چه خار در دل گلشن شکسته اند
صد برق در کمین نفس موج میزند | مردم نظر بشعلهء ایمن شکسته اند
پروازمن چو موج گهر در است وبس | بالیکه داشتم بطپیدن شکسته اند
هر ذره ام برنگ دگر میدهد نشان | جوش بهارم آینهء من شکسته اند
امروز نفی هم گل اقبال دوستیست | یاران زرنگ ما صف دشمن شکسته اند
ما عاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم | درپای رشتها سرسوزن شکسته اند
سنگی زننگ عجز بمینای ما نخورد | مارا همان بدرد شکستن شکسته اند

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست
(بیدل) زرنگ خود همه دامن شکسته اند

این دور دور حیز است وضع متین که دارد | باد بروت مردی غیر از سرین که دارد
آثار حق پرستی ختم است برمخنث | غیر از دبر سرشتان سربرزمین که دارد
هرسو بحرکت نفس مطلق عنان بتازید | ای زیرخر سواران پالان وزین که دارد
زاهد زپهلوی ریش پشمینه میفروشی | بازار نوره گرمست این پوستین که دارد
رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه | امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد
بر کیسهء کریمان چشم طمع شد وزی | جز دست خرد رین عصر در آستین که دارد
از منعمان گدارا دیگر چه میتوان خواست | تن داده اند بر فحش داد اینچنین که دارد
خلق وسیع خفته است در تنگیء سرینها | جز کام این حواصل ه امن بچین که دارد
یک غنچه صد گلستان آغوش می گشاید | مقعد بخنده باز است طبع حزین که دارد
از بسکه دور گردون گرداند طور مردم | تا پشت برنتابد برزن یقین که دارد
ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال | یک کاف واو نون است تا کاف وسین که دارد
آن خرقهء که جیبش باب رفو نباشد | بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد
درچارسوی آفاق بالفعل این متاع نیست | لعل خوشاب باکیست در ثمین که دارد
جز جوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست | ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

سرو آزاد است بی تکلف هنگامه تهور   گر کنی تفنگ وخوش باش جز مهر کین که دارد

(بیدل) به تیغ وخنجر نتوان شدن بهادر
لشکر هجوم خواهد تا آهنین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی پامال اند   در تلاش خود کشیها شعله جواله اند

عمرها شد حرف درد آشنائی گوش نیست   کوهکن تا بی نفس شد کوهها بی ناله اند

خلقی از خود رفت واکنون ذکر پیشان میرود   کاروان خواب را افسانها دنباله اند

دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست   شیر میگردند وچون وا میرسی بزغاله اند

سرد شد دل اردم این پهلو افتان غرور   رستم اند اما بعلی پرورد های خاله اند

دل سیاهی یکقلم آئینه دار صحبت است   گر همه اهل خراسانند از بنگاله اند

جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود   چون بمینای دل افتادند یکسر ژاله اند

همچو دندان بهر ایذا وصل و هجرشان یکیست   گر همه یکساله می‌آیند وگر صد ساله اند

با عروج جاه این افسردگان بی مدار   بر لب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند

چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار   زنگیان جامه گلگون تو بهار لاله اند

(بیدل) از شور وشر رنگ آنچه که برداری نظر
دور گردان رفت واکنون حاضران کمساله اند

این غافلان که آینه پرداز میدهند   در خانه ئی که نیست کس آواز میدهند

خون شد دل از معامله داران وهم و ظن   تمثال ماست آنچه بما باز میدهند

مجبور غفلتیم قبول اثر کراست   یاران بگوش کر خبر راز میدهند

کم همتان بحاصل دنیای مختصر   در صید پشه زحمت شهباز میدهند

ناز غرور شیفته وضع عاجزیست   رنگ شکسته را پر پرواز میدهند

غافل ز اعتبار شهید وفا مباش   خون میرا آب رخ ناز میدهند

آنجا که دل ادبکده راز عاشقیست   آتش بدست کودک گلباز میدهند

تا بخیه گل کند زگریبان راز ما   دندان بلب گزیدن غماز میدهند

بیتابی نفس طپش آهنگی فناست   گرد عمر که میکنی بتگ و تاز میدهند

بر باد ناله رفت دل وکس خبر نیافت   داغم [illegible]ئی که باین ساز میدهند

در پیش خود کهن شده‌ئی ورنه چون نفس   انجام خلق را پر آغاز میدهند

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم
ما را زپرده بهر چه آواز میدهند

اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد   که هزار آینه ام برسر مژگان گل کرد

حالمی وازدل خسته بشور آوردم   ناله‌ئی داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز برگ گل آئینهٔ کیفیت رنگ — خط من خواهد از ان گوشهٔ دامان گل کرد
گر چنان میکند م طرز نگاه تو هلاک — سبزه خواهد زمزارم همه مژگان گل کرد
ریشهٔ باغ حیا غنچه بهارا مست امروز — زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
نتوان داغ تو پوشید بخاکستر ما — کچهٔ فاخته خواهد زگریبان گل کرد
پرتو شمع فراهم نشود جز بفنا — رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
حیرتم کشت که دیروز بصحرای عدم — خاك بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد
سعی اشکیم دوید ن چه خیال است اینجا — لغزشی بود زما آبله پا یان گل کرد
غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید — هرکه بوئی زنفس یافت پرافشان گل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد — نقش پاگل کن اگر آینه نتوان گل کرد

(بیدل) از منت دامان کسی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش بچه معنی دارد — غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر — مرد حق میش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواك بسر — عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ باین سامان ریش — نرود پیش چه معنی دارد
یك نخود کله و ده من دستار — این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بسر عرش نبرد چکند — غیر پر ریش چه معنی دارد

(بیدل) اینجا همه ریش است و فش است
ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر رنجیدانم صید م از چه لاغر شد — کز تصور خونم آب تیغ او تر شد
حرف شعلهٔ خویش با محیط سر کردم — فلس ماهیان یکسر دیدهٔ سمندر شد
کاف و نون لبی واکرد حسن و عشق شور انگیخت — احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد
در جهاد نومیدی محو بود آفتها — آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد
گردش فلك دیدی ای جنون تامل چیست — دور دور بیباکیست شیشه وقف ساغر شد
هرچه با جنون پیوست ازکمین آفت رست — پا سبان خود گردید خانهٔ که بید ر شد
خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود — رنگ پهلوئی گرداند تا امید بستر شد
راحت آرزوئیها داغ کرد محفل را — رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد
کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است — خاك گشت سر در جیب قطرهٔ که گوهر شد
آه بر در دونان آخر اینجا بردیم — تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد
(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست — احتیاج جهاشور بد گوش دوستان کر شد

باده صحرای جنون هرگه گل افشان میشود
جیب از خود میرود چندانکه دامان میشود

پا ی تا سر عجز ما آئینهٔ نازکدلیست
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود

پردهٔ ناموس درد ما ز صحبا بیم چاره نیست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

غنچهٔ دل به که از فکر شگفتن بگذرد
دا یر گره از باز گشتن چشم حیران میشود

نیستی آئینهٔ اقبال عجز ما بس است
خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود

معنیٔ دل را حجابی نیست جز طول امل
ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود

در گشاد عقدهٔ دل هیچکس بی جهد نیست
موج گوهر تا خنش چون سود دندان میشود

ماند الفت ها بیک سوتا در وحشت زدیم
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود

زندگانی را نفس سررشتهٔ آرام نیست
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود

عافیت دوراست از نقش بنای سحر می
خون بود رنگی کز و تسو بر انسان میشود

ای فضول وهم عقبی آدم از جنت چه دید
عمر تست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود

غنچه وار از رنگ عیش این چمن بی بهره ام
دامن هر گل از چاک گریبان میشود

ناله ها در پردهٔ درد جگر پیچیده ایم
سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج میش
جاده های دشت یکرنگی نمایان میشود

باده تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
در بر آتش لذت خار و خس تنگی کند

درد را جز لامکانی چون سینهٔ عشاق نیست
بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند

بر جنون می پیچم و از خویش بیرون میروم
گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند

عیش رسوائی مکام که چه گرد ان وفاست
ای خوش آن وضعی کز و خلق عسس تنگی کند

در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم
آشیان ایکاش بر ما چون قفس تنگی کند

همچو آن سوزن که در ماند ز تار رسا
عمر رنگ سعی ما زد چون نفس تنگی کند

نه فلک در وسعت آباد دل دیوانه ام
هست خلخالیکه در پای مگس تنگی کند

ما در عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم
تا مبادا خاطر فریادرس تنگی کند

غنچه بویک مشت زر صد رنگ خست چیده است
اینقدر یارب مبادا دست کس تنگی کند

شکوهٔ مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد
محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد

ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی
کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد

ما ضعیفان آن قدرها زحمت یاران نه ایم
سایه باری دارد اما هر کسی آسان میکشد

هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست
گر همه گندم بود خمیازه دندان میکشد

صلح و جنگ عرصهٔ غفلت تماشا کردنیست | تیر دوکوش است و خلق از سینه پیکان میکشد
دوری انس است استعداد لذتهای خلق | طفل میبرد زشیر آندم که دندان میکشد
التفات رنگ امکان یکقلم آلودگیست | مفت نقاشی کزین تصویر دامان میکشد
وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون آ که شمع | پا ز دامن تا کشد سر از گریبان میکشد
محو او را هر سر مو یکجهان بالیدن است | گاه حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد
میروم از خویش و جز حیرت دلیل جهد نیست | وحشتم در خانهٔ آئینه میدان میکشد

جسم گر شد خاک (بیدل) رفع اوهام دوئیست
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

باز اشکم بخیالت چه فسون میریزد | مژه می افشرم آئینه برون میریزد
هرکجا میگذری گرد پر طاؤس است | نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد
چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز | کلک تصویر شهیدان تو خون میریزد
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال | آبرو بر در هر سفله دون میریزد
عافیت ساز تر دد کدهٔ دانش نیست | مفت گردی که بصحرای جنون میریزد
جام تا شیشهٔ این بزم جنون جوش میاند | خون دل اینهمه بیرون و درون میریزد
درد بستان ادب مشق کمالم این است | که الف میکشم و حلقهٔ نون میریزد
سر بی سجده عرق بست به پیشانی من | بیم از شیشهٔ ناگشته نگون میریزد

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت از تنگی این خانه برون میریزد

باز بیتابیم احرام چه در می بندد | کز غبارم نفس صبح کمر می بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت سازیست | فطرت آبله مضمون دگر می بندد
غیر دل گوشهٔ امنی که توان یافت کجاست | بچه امید نفس رخت سفر می بندد
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلك | ورنه چون آینه دستت بهنر می بندد
نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب | بال و پر ریختن ناله شکر می بندد
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا | آسمان سنگ بدامان شرر می بندد
وحشت عمر کمین شیفتهٔ فرصت نیست | صبح از دامن افشانده کمر می بندد
تا بکی قصهٔ مستقبل و ماضی خواندن | با خبر باش که افسانه نظر می بندد
عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد | آب در کسوت یاقوت جگر می بندد
کسب جمعیت دل تشنهٔ ضبط نفس است | تنگی قافیهٔ موج گهر می بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر | آنچه در پا فگنم عجز بسر می بندد
نالهام داغ شد از بی اثریها (بیدل) | تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

هر کجا ساز حلاوت گرم خاموشیست — گر نفس میزنم از نی شکرم میگذرد

آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر — زندگی گو اگر این گرد ز رم میگذرد

سعی نیست چو اثبات به بنیاد خسیس — می‌درد پوست چو ماهی زد رم میگذرد

نیستم قابل یک گام درین دشت چو عمر — لیک چندانکه ز خود میگذرم میگذرد

راه در پرده‌ء تحقیق ندارم (بیدل)

عمر چون حلقه به بیرون درم میگذرد

با ما نه تنم اشکی و نی چشم تری بود — لذت بر خیال تو گداز جگری بود

افسوس که دامان هوائی نگرفتیم — جا گستر ما بال عرض سحری بود

دل رنگ امیدی نه مانید که نشکست — عیب تکده‌ام کارگه شیشه گری بود

چون اشک دویدیم بجائی نرسیدیم — خضر ره ما لغزش بی‌پا و سری بود

هر غنچه که بی‌پرده شد آهی بقفس داشت — این گلشن خون گشته طلسم جگری بود

کس منفعل تلخی ایام نگردید — در حنظل این دشت گمان شکری بود

دیدیم که بی وصع فنا جان نتوان برد — دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود

بی چشم تر اجزای فنا بیم چو شبنم — تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود

دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد — این اخگر واسوخته با لیز پری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند

(بیدل) خبر از هر که گرفتم خبری بود

بامید فنا تاب و تب هستی گوارا شد — هوای سوختن بال و پر پروانه‌ء ما شد

فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی — بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد

زبان حال داد از دسر مه لاف کمال اینجا — نفس دزدید جوهر هر قدر آئینه گویا شد

ز عرض جوهر معنی بوجدان صلح کن ورنه — سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد

حذر کن از قرین بد که در عبرتگه امکان — بجرم زشتیء یاشرو هزار آئینه رسوا شد

بهمه‌ستان اگر اینست سامان رعونتها — توان در مفلسی هم چیره کاکلی بست و میرزا شد

سراپا قطره‌ء خون نقش بند و در دلی جا کن — غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد

خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند رنگش — ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد

گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را — جهان در موج ناحق غوطه زد تا عقده‌ام وا شد

بخاموشی نمک داد دم سراغ بی نشانی را — نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد

تامل پیشه کردم معنیء مضمون لفظ شد (بیدل)

ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

باندک شوخی‌ای بنیاد تمکین کنده میگردد — حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گر هوس باشد مجوشید آنقدر با هم — که صحبت از سر یشم اختلاطی گنده میگردد
تغافل حکم هموار نیست کوه و دشت امکان را — بچندین تخته یک تحریک مژگان رنده میگردد
بعز لب تساز وایمن زی که در خلق و فاد شمن — سگ دیوانه مطلب درسها کنده میگردد
ببرق تیغ استغنا نخد راز گردن افرازی — درین میدان فلک هم سر به پیش افگنده میگردد
خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل — بعبرت چون نرسد نقش قدم پاینده میگردد
گرانی بر طبایع از غرور قدر پسندی — درین بازار جنس کم بها ارزنده میگردد
قناعت میکند رخوشه چینی خرمن آرائی — قباچون پنبه ها برخویش دوزد ژنده میگردد
نه انجم دانم و نی دور گردون لیک میدانم — جهان رنگست و یکسر گرد گرداننده میگردد
عرقهامی کنم چون شمع سر درجیب می دزدم — علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگردد

اگر شمخیرد لها درخیال است بگذرد (بیدل)
باحسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگردد

با هستیم وداع تو و من چه میکند — با فرصت نیامده رفتن چه میکند
بخت سیه زچشم کسان جوهرم نهفت — شبهای تار ذره به روزن چه میکند
فریاد از که پرسم و پیش که دانند هم — کان غائب از نظر بدل من چه میکند
هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست — گر دوست این کند بتو دشمن حه میکند
تیغ قضا سر همه در پا فگنده است — گردون درین مصاف بجوشن چه میکند
هر شیشه دل حریف تگ و تاز عشق نیست — جائی که مرد ناله کند زن چه میکند
رنگ بگردش آمده ئی در کمین ماست — گر سنگ نیستیم فلاخن چه میکند
دلخنده کار زشتیء اعمال کس مباد — زنگی چراغ آینه روشن چه میکند
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست — در سنگ آتش اینهمه دامن چه میکند
آه از مآل خرمی و انبساط عمر — تا گل درین بهار شگفتن چه میکند
دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است — بر عضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است
(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب ندمی که سر از دل بر آورد — چون تار شمع جاده زمنزل بر آورد
چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام — کوهمتی که پایم ازین گل بر آورد
دل داغ ریشه ایست که هرگه نمو کند — چون شمع از توقع حاصل بر آورد
خط غبار من که رساند بکوی یار — این نامه را مگر پر بسمل بر آورد
هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق — آغوش سر ز زخم حمایل بر آورد
چون شمع لرزه در جگر از ترزبانیم — این شیوه ام مباد زمحفل بر آورد

در وادیی که صورت لیلی درد نقاب / مجنون سر بریده ز محمل بر آورد

شد خورده تا بس اشتلم خلق هرزه چند / گو هر محیط را بچه ساحل بر آورد

غبار [illegible] این [illegible] نبیر سد / تا کی کسی عرق کند و گل بر آورد

بر آستان در حسن مطلق بر [illegible] نیست / دستی که مطلب از لب سائل بر آورد

(بیدل) نفس گر از دل آرام بگذرد / عشقش چه ممکن است که از دل بر آورد

باین ضعیفی که جسم زارم ز بستر نمی خیزد / اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمی خیزد

غبار ناتوانیم یا ضعیفی بسته ام عهدی / همه گر تا فلک بالم سرم زین در نمی خیزد

نفس هم پیشتر از دم نمیکشد دامن چه ناز است این / غبار از سنگ اگر خیزد باین لنگر نمی خیزد

بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی / کزین محفل قدم تا برند از رم سر نمی خیزد

فسرده سخت همخوابیست بیمار تعین را / قیامت گرد مد موج از سر گوهر نمی خیزد

بدر رو بشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را / که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد

چنان در بستر [illegible] که خوابانید عالم را / که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی خیزد

زشور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن / که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد

ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم / خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد

زشرم ما و من دارم بهشتی در نظر کانجا / جبین گر بی عرق شد موجش از کوثر نمی خیزد

خطی بر صفحه امکان کشیدم ای هوس بس کن / زچین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد

بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)
زخاکم اغباری هست آب از سر نمی خیزد

باین عجزم چه از خاک حیا پرورد برخیزد / مگر مشت عرق از من بجای گرد بر خیزد

مگو سهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن / چها از پا نشیند تا یک آه سرد بر خیزد

بمقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل / مباش از ناله غافل گر همه بی درد برخیزد

خیال آوارهٔ دشت هوای اوست اجزایم / مبادا حسرتی زین خاک با دآورد برخیزد

در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم / چو اوراق خزان نقش قدمهم زرد برخیزد

ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن / تحیر نقش بند دگر نگاهی فرد بر خیزد

اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را / نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد

بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هرکس / زجرأت گیر اگر مو بر تن نامرد بر خیزد

زا ملالشهر [illegible] دل نام کلفت [illegible] دارم / چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد

ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل) / گریبان میدرم چندانکه از من گرد برخیزد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد / که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد

مگو هرچش خطا افزونیه حرز است خوبانرا / زبان کفر هر جا شد درازا زنقص دین باشد

صحبت محو گرد از دل غبار وهم امیا بم — به پرش شعله کی پرچهره خاشاک چین باشد
نما یا نم برنگ سایه از جبین تیره روزی — چه باشد رنگ من یا رب اگر آئینه این باشد
بصد مژگان فشاندن گر تلاشی کرده ام از دل — من و نقدی که بیرون رانده صد آستین باشد
بلوح حیرتم ثبت است رمز پرده امکان — مثال خوب و زشت آئینه را نقش نگین باشد
در آن مزرع که حسرت خرمن آرای عرق گردد — بپروین میرسا ند ریشه هر کس خوشه چین باشد
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد — بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پژمردگی — دل عاشق چرا از طعنه مردم حزین باشد
دو روزی از هوس تاریکی دنیا گوارا کن — چراغ خانه زنبور ذوق انگبین باشد
کف دستی او انائی بسود نهال نمی ارزد — مکن کاریکه انجامش ندامت آفرین باشد

زسیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

به پستی وا نماند هر که از درد ی نشان دارد — سحرا زچا کهای دل بگردون نردبان دارد
بدوش الرحیلی با رحسرت میکشد عالم — جرس عمریست چون گل محمل این کاروان دارد
بجز وحشت نمیبالد زاجزای جهان گردی — چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد
بذوق عافیت خون نخوردنت کار است معذوری — در اینجا گر همه مغز است در استخوان دارد
مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی — بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد
سخن باشد دلیل زندگی روشن خیالان را — غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد
در آغوش نشاط دهر خوابیده است کلفتها — شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی — همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد
غبار رم پر نمیزد گر نمی سر میزد از اشکم — عنان وحشت من عجز این وا ماندگان دارد

نشاط حسن میبالد ز درد عاشقان (بیدل)
گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سر ترکان خبر دارد — درین کشور میان کوتاه دماغ بهله بر دارد
درین دریا که هر یک قطره صد دامن گهر دارد — حباب ما بدل پیچیده آهی اثر دارد
نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت — نفس را سعی راحت این قدر زیر و زبر دارد
بیک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع — که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد
حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت — پر راحت میبرد مرغی که زیر بال سر دارد
بروی دشمنم نتوان در چاک جگر بستن — چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
باین هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان — که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد
بظاهر گر ز پا گیرم ز مقصد نیستم غافل — که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر راحتها راتا ست ه بطخویش مردم را	چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد
نخواهد شد سیاهی از جبین اختر زایل	شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد

صدا در عرض سامان هرگم کرده ام (بیدل)
تا چو هر حیرت آئینه من بال و پر دارد

بحرف و صوت مگو کار دل تباه نگردد	کجاست آینه ئی کز نفس سیاه نگردد
ما و من به ندامت مده عنان فضولی	تأملی که نفس رفته آه نگردد
گر انفعال خطا نگذرد زجادهٔ عبرت	بمدر آمده را پا کمیل راه نگردد
بقا کجاست که نارد کسی بهستی باطل	بدعوئی که او داری نفس گواه نگردد
هزار لغزش مستی است پیش پای تعین	سر بریده مگر از خم کلاه نگردد
بفکر هستی موهوم احتمال ندارد	که سر بجیب فرو بردن تو چاه نگردد
تلاش دیگر و آزادگی است جوهر دیگ	مژه اگر بطپش خون شود نگاه نگردد
دگر بسایه نشست حمایت که گریزم	چو شمع بستن مژگان اگر پناه نگردد
ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که دلم	که عمر رفته بر یاد کس براه نگردد
دل اعتبار حوادث میفشرید به تنگی	که هاله یکدو نفس پیش گرد ماه نگردد

بکر و فر مفر ییدل طبع (بیدل) ...
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

بحیال زنده بودن هوس بقا ندارد	چو حباب حرم میفا سر ما هو اندارد
سحر چه گلستانیم که بحکم بی نشانی	گل رنگ راه به نی بدماغ ماندارد
بر موز خلوت دل من و محرمی چه حرفاست	که نفس با ان تقرب پس پرده جاندارد
دل مرده غافل افتاد ز مآل کار هستی	سر زنده ئی ندارد که غم فنا ندارد
زترانهای ابرام خجل است فطرت اما	چکند زبان سایل که غرض حیا ندارد
بم و زیر ساز هذیان تو بخواب مخمل اگر	که دماغ این نواها نی بوریا ندارد
ره غیرت محبت نکشد سمار طاقت	که چو شمع سر بسر پاست طلبو که پاندارد
به بهانه من و ماز ره خیال برخیز	که غبار و هم هستی چه نفس عصا ندارد
گل شمعهای خاموش بخیال میکند دود	هوس فسرده داغ جگر آزماندارد
اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت	همه کس پر هما را بکله چرا ندارد
نفس از غبار هستی بنظر چه وانماید	چو حباب پیکری را که ته قبا ندارد
بفنا چوعهد بستی زجفای چرخ رستی	که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد
دل و دیده سبز گاهش سرو تن غبار راهش	صف نا زکج کلاهش تگ و پو کجاندارد
بهوای پای بوسش من نا امید (بیدل)	چقدر بخون نغلطم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز باین سجده ها ادا نشود

ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
بخاک پای تو هر دیده ئی که وا نشود

چه ممکن است که در بوته گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان نما نشود

برون سایه گل خوابگاه شبنم نیست
سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود

توان شد آینه بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود

مرا ز مرگ بخاطر غمی که هست این است
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

ز یار دوری و آسایش ای فلک مپسند
که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود

دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود

بداغ میکند آخر جنون خرامیها
چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

پر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد
غبار رفته از خود با اثر با گفتگو دارد

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد
دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد
خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد

ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه عاشق
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد

خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلو
سرشکم بیرخت با جوش دریا گفتگو دارد

بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس
ز کوری بهاست هرکس تا باینجا گفتگو دارد

تو خواهی شور عالم گیر و خواهی اضطراب دل
همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد

برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائیها
زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد

ز سر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می بینم
ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد

لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد

ز آهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل
زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد

کلاه آرای تسلیمم نمیزیبد غرور از من
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سر تا پای ما (بیدل)
زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند
تا خامه لب گشود سخن گریه میکند

بر بیکسیم کز نم چشم مسامها
هر چند مو دمد ز بدن گریه میکند

در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید
دندان دمیکه ریخت دهن گریه میکند

عقل از فسون نفس ندارد برآمدن
بیچاره است مرد چو زن گریه میکند

اشکی که مهر پرورش در کنار چشم
چون طفل بر زمین مژگن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند | از درد غربت تو وطن گریه میکند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال | تعمیر بر بنای کهن گریه میکند
هنگامه چه عیش فروزم که همچو شمع | گل نیز بتو بر سر من گریه میکند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست | صبحی است کز وداع چمن گریه میکند

(بیدل) بهر کجا رنگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن گریه میکند

برای خاطر م غم آفریدند | طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح آنجا که من پروازدارم | قفس با بال توام آفریدند
عرق گل کرده ام از شرم هستی | مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آئینه جوهر | دل بی آرزو کم آفریدند
جهان خون ریز بنیاد است هشدار | سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند | طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را | اگر بیشم وگر کم آفریدند
کف خاکی که برباد ش توان داد | بخون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست | نفس را یکقلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست | برای من مرا هم آفریدند
چسان تابم سر از فرمان تسلیم | که چون ابرویم از خم آفریدند.

دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود | اشک کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود | دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود
بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زبان | مایه گر باشد کسادی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند | ورنه از تند بیریک ناخن گره نتوان کشود
صافی دل تهمت آلود کلف شد از نفس | رنگ آب از سیلی امواج میبا شد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست | خاک ریزید از مزار چند در چشم حسود
چین پیدا میکند در طبع مرد افراط کین | ای بسا تیغیکه آبش را تف آتش ربود
موج دریا صورت دست و دلی واکرده است | جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیه ی جود
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن | در هر نتوانند نمودن آنچه عنقا وا نمود
نفی ما آئینه اثبات ناز ایجاد کرد | هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال | جای زنگارت همین آئینه میباید زدود

بردستگاه اقبال کس خیره سر نگردد — این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد

ای خواجه بی‌نیازی موقوف خودنگهداریست — تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد

حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر — بی قدردانی نی نیست پائی که سر نگردد

وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب — پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگردد

ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت — چشمی بهم رساند کز گریه تر نگردد

تسکین طلب جهانی مست جنون نوا نیست — لبها ز فغان نبندد نی تا شکر نگردد

در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی است — تا دانه‌ات بغربال پرد دربدر نگردد

تحقیق نقطه‌ء دل از علم و فن عبور است — پرکار همت اینجا گرد هنر نگردد

در بیخودی نهفته است بوی بهار وصلش — دور است قاصد ما تا رنگ بر نگردد

آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت — یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگردد

در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری — خورشید بی‌نیاز است گر خاک زر نگردد

همت درین بیابان سر منزل قرین است
(بیدل) تو در طلب باش گو راه سر نگردد

بر رمز کارگاه ازل کیست وا رسد — ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد

هر شیوه‌ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست — شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد

فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست — پیر است فطرتی که بقد دوتا رسد

ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است — کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد

در وادیئی که منزل و ره جمله رفتنیست — اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد

آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست — زین جوش خون بس است که رنگی بما رسد

تا گرد ما و من بهوا نیست پرفشان
(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد — آبرو را عرق سعی تصور دارد

با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است — کیسه‌ء خود هم ازین قوم دل پر دارد

گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست — خنده‌ء رنگ بروی که تمسخر داد

طبع شهوت نسب از سیر گریبان عاریست — گردن خر سر تحقیق بآخر دارد

خاک شو معنیء موهومیء هستی دریاب — فهم راز تو بعدم جیب تفکر دارد

نی ز هستی خجلم نی ز جنون منفعلم — طبع بی ساخته‌ء شوق چه عنصر دارد

از شکست است رگ گردن امواج بلند — عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد

قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم — ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد

خود گداز است شراریکه بجائی نرسد — ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست　　سکتهء مصرع نظاره تجرد دارد
(بیدل) از جهل میندیش که در مکتب عشق　　گر همه طفل سرشکست تبحر دارد

برق خطی بر سیاهی میزند　　هالهء مه تا بماهی میزند
سجدهء مشتاق خم ابروی کیست　　بر در ما غم کج کلاهی میزند
معصیت در بارگاه رحمتش　　خنده ها بر بی گناهی میزند
ای عدم فرصت شرار کاغذت　　چشمک عبرت نگاهی میزند
بهر عبرت فرصتی درکار نیست　　یك نگه بر هرچه خواهی میزند
پردلی ها امتحانگاه بلاست　　تیغ بر قلب سپاهی میزند
تا فسون باد دامان دارد نفس　　کشتی ما بر تباهی میزند
بیتو گر مژگان بهم می آیدم　　بر سر خوابم سیاهی میزند

(بیدل) از وصلی نویدم داده اند
دل تپیدن کوس شاهی میزند

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود　　پرفشانیها بقدر شوخیء منقار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد نامه داشت　　مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ زتعمیر هوس　　این بنا عمری گره در رشتهء معمار بود
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی　　ورنه عمری بود کاین دیوانه بیدستار بود
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم　　نغمهء وحشت نوای من برون تار بود
تا برسوایی نپیچد تار و پود کسوتم　　دست گرد آستین بردم گریبان زار بود
سبحهء زهاد را دیدم بدور آمد دلم　　مرکز این قوم سرگردان تر از پرکار بود
هر دو عالم درخم یك چشم پوشیدن گم است　　وسعت این عرصهء نیرنگ مژگان وار بود
سرمهء عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم　　دیدهء ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق　　تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت　　ما همان یك ناله ایم اما جهان کهسار بود

نی بهستی محو شد شورم ونی نی در عدم
هرکجا رفتیم (بیدل) خانه در بازار بود

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند　　جایی نرفته ام که دعا میتوان رساند
دورم زوصل یار بخود هم نمیرسم　　یاران مرا دگر بکجا میتوان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من　　چشمی چو آبله ته پا میتوان رساند
یارا ز نظر چو مصرع برجسته میروم　　فرصت بلند جوهر مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده تنگ ترحم است　　ما را اگر بخانهء ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت   کزیک عرق دماغ حیا میتوان رساند
شام و سحر کمینگهء عجز اجابت است   آئینه ئی بدست دعا میتوان رساند
در عالمیکه ضبط نفس راهبر شود   بی مرگ بندهء بخدا میتوان رساند
بیمغزیء هوس الم جاه میکشد   مکتوب استخوان بهما میتوان رساند
بیکرده است گم بچمن خون بیدلان   آبی بپای غنچهء حنا میتوان رساند
گل در بغل نیاید تجمال تو خفته ایم   از خاک ما چمن بجلا میتوان رساند
ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم   این یک دماغ در همه جا میتوان رساند
عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن   از ما سلام گل بوفا میتوان رساند
(بیدل) دماغ ناز فلک پر بلند نیست   گر دخو داندکی بهوا میتوان رساند

برمن فسون عجز دراینجا دخوانده اند   چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند
خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن   خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند
کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست   بر روی خاق دامن ترکم نکانده اند
دود دماغ نشو و نمای طبایع است   چون شمع ریشه ئی همه در سرد وانده اند
از هر نفس که ما ومنی بال میزند   دستی است گزامید سلامت فشانده اند
باید چو شمع چشم ز خود بست و رگذشت   بر ما همین پیام تسلی رسانده اند
ممنون دستگیریء طاقت که می شود   ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند
با نگ جرس شنوز پیء کاروان مدو   هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مکذر ز پاس دل
آئینه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آن جهان جلوه یکعالم نقاب افتد   که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد
بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی   کتان چندانکه تارش بگسلد در ماهتاب افتد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند   ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد
دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها   نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد
فسون گریهء عشاق تاثیر دگر دارد   بفریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد
در افتادن بروی یکدگر دوراست از آگاهی   ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد
کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد   بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد
با فسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم   اگر حرفم بخاک افتد دعاء مستجاب افتد
در ان وادی که من از شرم رعنائی عرق دارم   چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد
نمی جوشند گوهر طینتان با موج این دریا   برون می افتد از خط نقطه ئی کان انتخاب افتد
بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ اینجا   صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است
بگردش آنچه ز رنگم پرید گردون شد

نوای ساز رعونت قیامت انگیز است
بخود مترگک گردن نمیتوان خون شد

بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت
عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد

زمان فرصت هرچیز مغتنم شمرید
که تابحشر نخواهد شد آنچه اکنون شد

بران ستمزده (بیدل) زعالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد
که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد

نصیبهٔ دل روشن بود کدورت دهر
همین بخانهٔ آئینه زنگ میبارد

چو غنچه وا ننمود بد بی گره گشتن
که رنگ امن بدلهای تنگ میبارد

بیا که بیتو به بزم از ترانهای حزین
دل شکسته ز گیسوی چنگ میبارد

زخاک کوی بتو مشق نزاکتی دارم
که بوی گل بدماغم بحد نگ میبارد

گذشت فرصت وصل و ز نارسائی وهم
نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد

بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز
شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد

بذوق پرورش وهم آب میگردیم
سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد

دلیل عبرت دل صبح نادمیده بسست
که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد

هجوم سایهٔ گل دامگاه راحت نیست
برین چمن همه داغ پلنگ میبارد

ز بس بکشت حسد خرمن است آفتها
دمیکه تیر نبارد تفنگ میبارد

ردام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست
که قطرهٔ تو بکام نهنگ میبارد

بسرم شور تمنای تو تا می پیچد
دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد

حسرت چاک گریبان نشود دام کسی
این کمندیست که در گردن ما می پیچد

عالم از شکوهٔ نومیدیٔ عشاق پر است
نارسا نالهٔ ما در همه جا می پیچد

نبود هستی اگر دشمن روشن گهران
نفس پوچ در آئینه چرا می پیچد

پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست
حلقهٔ زلف که بر قد دوتا می پیچد

کس ندانست که با اینهمه بیتابیٔ شوق
رشتهٔ سعی نفسها بکجا می پیچد

صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس
بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد

وحشتی هست درین دشت که چون رشتهٔ شمع
جاده بر شعلهٔ آواز درا می پیچد

دل بغفلت نه و از رنج خیالات برآ
عکس در آینه یکسر ز صفا می پیچد

میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال
گردبادی که بدشت دل ما می پیچد

ناله تحریر مضامین تمنای توام
خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

همه رفتند از این باغ و طلب در کار است — آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند
با زمینداردت از هرزه دوی کسب کمال — نافه چون پخته شد از همرهی آهو ماند
گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب — رنگ در خامهٔ نقاش سر زانو ماند
ای حباب آینهٔ حسن وقار تو حیاست — چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند
همچو عکسی که برد ساده گی از آینها — هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند
فوت فرصت المی نیست که زایل گردد — رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند

من گم کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)
دلکی بود از این پیش در آن گیسو ماند

بسکه در ساز صفا کیشان حیا خوابیده بود — موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود
کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من — کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود
از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر — در وداع هر نفس صبح جزا خوابیده بود
با همه سیرت ز توفیق طلب ماندیم دور — چشم ما لیدیم اما پای ما خوابیده بود
ما گمان آگهی بردیم از این بیدانشان — ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوابیده بود
عمرها شد انفعال غفلت از دل میکشیم — این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود
سرکشی کردیم از این غافل که آثار قبول — در تواضع خانهٔ قد دوتا خوابیده بود
زندگی افسانهٔ رنگ مژگان که داشت — هرکرا دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود
فتنه جوئی از تکلف کرد بیدارم بپا — خون من در سایهٔ برگ حنا خوابیده بود
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد — لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود
سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله — هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود

آگهی طوفان غفلت رحمت (بیدل) بر جهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

بسکه زخم کشتهٔ نازش تلاطم میکند — هر چه را دیدم درین مشهد تبسم میکند
چشم بگشا بر وصول جستجو کاینجا چو شمع — نقد خود هر کس بقدر یافتن گم میکند
پختگان دامن ز قید تن پرستی چیده اند — باده ات از جام جوشی خدمت خم میکند
هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست — آدمی بودن خیال در عیش مردم میکند
زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا — سعی عبرت بافی کرم بریشم میکند
پیش بینی کن ز رنگ حسرت ماضی برا — بر قفا نظاره کردن پیش را دم میکند
دهر لبریز مکافات تست اما کو تمیز — کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند
از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد — سرمه گون چشمی درین محمل تکلم میکند
هرکجا باشد قناعت آبیار اتفاق — پهلوی از نان تهی ایجاد گندم میکند

محرم بوی مغزیء اکز که این نقش حباب خویش را آئینهء دریا تو هم میکند

(بیدل) از بس بی‌نم افتاده است بحر اعتبار
گوهر هم از گرد یتیمیها تیمم میکند

بشوخی زد طرب غم آفریدند مکرر شد عسل سم آفریدند
تماشا نازی از اندیشه گل کرد دو عالم جان بیکدم آفریدند
بزخم اضطراب بسمل ما زخون رفته مرهم آفریدند
شکست عافیت آهنگ گردید بهرجا ساز آدم آفریدند
جهان جوش بهار بی‌نیازیست بیک صورت دو گل کم آفریدند
بهرجا وحشت ما عرضه دادند شرار و برق بی‌رم آفریدند
گل این بوستان آفت بهار است شکست و رنگ توأم آفریدند
به تسکین دل مجروح بسمل پر افشاندند مرهم آفریدند
به پیری گریه کن کائینهء صبح برای عرض شبنم آفریدند
کریمان خون شوید از خجلت جود که شهرت خاص حاتم آفریدند
چو ماه نو خم وضع سجودم ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)
دماغت از چه عالم آفریدند

بطراز دامن ناز او چه زخاکساریء ما رسد
نزد آن مژه به بلندئی که ز گرد سرمه دعا رسد
تگ و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس نزد
بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بحیا رسد
بفشار تنگیء این قفس چو حباب غنچه نشسته ام
پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
زخمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان
همه جاست نشه بشرط آنکه دماغ ها بوفا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما
بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهء ستم
نرسد به تهمت بستگی زدری که ناد بگدا رسد
دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مژه برهم آورم از حیا که برهنه‌ئی بقبا رسد

مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بفتادگی شکند عصا که فتادهٔ بعصا رسد

بدعای از لب عاجزان نگشد دهٔ در امتحان
که ز آبیاریٔ یک نفس سحری بنشو و نما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مد و آنقدر ره هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر می زنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال (بیدل) اگر کنی ز تو بگذرد به خدا رسد

بعبرت سرکشا نرا موی پیری رهنمون گردد — زند خاکستر ش دامن که آتش سرنگون گردد
ز خود داری عبث افسردگیها میکشد فطرت — اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد
گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را — الف باهر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد
جهانی میکند جان لیک جز عبرت که میداند — که سقف خانهٔ فرهاد آخر بیستون گردد
جگرها میگداز یم وندا ریم از طلب شرمی — که بهر دانهٔ چند آسیای ما بخون گردد
غریق عالم آبیم لیک از الفت هستی — برین دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد
طبیعت بد لجام افتاده از کم همتهایت — تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد
مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را — ترحمها ست بر مردی که حیزی را زبون گردد
ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن — دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد
فروغ می چه رنگ انشا کند از چهرهٔ زنگی — زکال تیره روز آتش خورد تا لاله گون گردد
ندامتها زا برام نفس دارم که هر ساعت — برد در دل صد امید و بنومیدی برون گردد

با فسون بقا عمر یست آفت میکشم (بیدل)
از ین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

بعد از ین سبزهٔ خط در سیاهی میرود — ای ز خود غافل زمانخوش نگاهی میرود
میشود سرسبز دهٔ این باغ پامال خزان — خوش لیها یت بگردرنگ کاهی میرود
با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست — همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
چارهٔ دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان — نگهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی — رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود
سر خوش پیمانهٔ ناز محیط حاوه ایم — موج ما از خود بدوش کج کلاهی میرود
نیست صابون کدورتهای دل غیر از گداز — چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس — ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل — خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خطا بردم مزن (بیدل) که این حرف غریب
بر زبان خامه ء صنع الهی میرود

نکشد ام فرصت از این چمن هوسی از فضولی اثر کشد
شبیخون بعد خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه بار دل گرم کس بتسلی ئی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نگرفت گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم
بگرم تامل نقش پا مژه ئی به پیش نظر کشد

دل آرمیده بخون کشش ز تلاش منصب و عزتی
که فلك برشته ء گوهرت بکشد بر حلقت اگر کشد

زلب فصیح و نا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی بترازوئی که شکر کشد

نپسندی ای فلك آنقدر ز حال طبیعت و حشتم
که چو موج جمع آبله های پا عمر انعال گهر کشد

ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
بگر از حیا عرقی کنم که مرا زپرده بدر کشد

بحدیقه ئی که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ئی به ثمر کشد

بسجود درگهش ای عرق تو زبی نمی منماتری
که مباد سعی جبین من بفشار دامن تر کشد

نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم آنهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد

سر و برگ همت میکشی ز دماغ (بیدل) ما طلب
که چو شمع از همه تن خود قدح آفریند و در کشد

بگرمی ء نکه از شعله تاب می ریزد — به نرمی ء سخن از گوهر آب می ریزد
طراوت عرق شرم را تماشا کن — چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
صبا بدامن آن زلف تا زند دستی — غبار شب ز دل آفتاب می ریزد
صفای خاطر ما آینه دار جلوه ء اوست — کتان شسته همان ماهتاب می ریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی
چمن ز آتش وگلخن ز آب می ریزد

ز موج خیز غنا کوه و دشت یك دریاست
خیال تشنه لب ما سراب می ریزد

بذوق راحت از افتادگی مشو غافل
که لغزش مژه‌ها رنگ خواب می ریزد

بجوز خاك نشینان سراغ گوهر راز
که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد

ذخیره دل روشن نمیشود اسباب
که هر چه آینه گیرد درآب می ریزد

زمام کار به تعجیل نسپری (بیدل)
که بال برق شرار از شتاب می ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می لافند
چو خط بمعنیء خود نارسیده حرافند

مباش غره انصاف کاین نفس بافان
به پنبه کاریء مغز خیال ندافند

توانگری که دم از فقر میزنند غلط است
بموی کاسهء چینی نمد نمی بافند

تهیه سپر از احتراز کن کامروز
بقطع هم بد و نیك زمانه سیافند

سخن چه عرض نجابت دهد در انمحفل
که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند

غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد
حذر کنید که ابنای جاه اجلافند

در بهشت معانی بروی شان مگشا
که این جهنمیء چند ننگ اعرافند

بعلم پوچ چو جهل مرکب اند بسیط
بفطرت کشفی درسگاه کشافند

ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری
که یك قلم بخم و پیچ سرکشی کافند

تمام بیهده گویند و نازکی این است
که چشم بر طمع ریشخند انصافند

ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب
بموج آب منی غرق تا لب نافند

بخاك تیره مزن نقد آبرو (بیدل)
درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود

ز ناتوانیء شبهای انتظار مپرس
نفس کشیدن من بیتو شخ کمانی بود

گذشتم از سر هستی بهمت پیری
قد خمیده پل آب زندگانی بود

بهیچ جا نرسیدم ز پرفشانیء جهد
چو شمع شوخیء پروازم آشیانی بود

خوش آن نشاط که از جذبهء دم تیغت
چو اشك خون مرا بی قدم روانی بود

من از فسردهء دلی نقش پا شدم ورنه
بطالع کف خاك من آسمانی بود

گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی
مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود

فغان که چارهء بیتابیم نیافت کسی
برنگ ناله نی دردم استخوانی بود

چه نقشها که نبست آرزو بفکر وصال
خیال بستن من بیتو کلك مانی بود

ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل)
چو صبح خندهء زخمم نمك فشانی بود

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند — شکسته اند برنگی که عالم رنگ اند

چه شیشه و چه پری خانه‌زاد حیرت ماست — بآرمیدگی دل که بیخودان سنگ اند

زعیب‌پوشی آینه‌ای روزگار مپرس — یکی گر آینه پرداخت دیگر از زنگ اند

فریب صلح مخور از نگاه دوروئی خلق — که تنگ حوصلگیهای عرصه جنگ اند

بوادئی که طلب نارسای مقصد اوست — بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

نوای پرده [illegible] نفس اینست — که عافیت‌طلبان سخت غفلت‌آهنگ اند

تو هرشکست که خواهی [illegible] بر بند — وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند

ز وهم بر سر مینای خود چه می‌نازی — شور شیشه گران در شکستن سنگ اند

به بستن مژه [illegible] کجا شد معلوم — که آب آینها جمله طعمه زنگ اند

حباب [illegible] با نفس [illegible] — زخود تهی شدگان برخود اینقدر تنگ اند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)

تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضولی قدح بدست نگیرد — خمار اگر عسس آید برون که دست نگیرد

بساز با دل خرسندی از جهان تعین — که چون کلاه‌ش اگر بشکنی شکست نگیرد

برنگی آینه پرداز دیده که تا بقیامت — جریده ات چو عدم نقش هرچه هست نگیرد

گشاده دست و دل مست انجمن طرازی مشرب — کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد

دگر امید چه دارد بمسند گاه تجمل — کسیکه ماهی بحر گمان بشصت نگیرد

کجاست جز سر تسلیم ما براه محبت — فتاده‌ئی که کسش جز غبار دست نگیرد

بصیدگاه طلب گسل [illegible] رسائی همت — که غیر عقده دل رشته چون گسست نگیرد

ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن — چه ممکن است که دل زرجهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)

که مشق خامه بی‌نفس نشست نگیرد

بنای حرص بمعراج مدعا نرسید — گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید

دماغ جاه بکیفیت حضور نساخت — بسر بلندی این بامها دوا نرسید

نفس بفهم پیام ازل نکرد وفا — رسیده بود ولی اما دماغها نرسید

ندامت است چمن ساز نوبهار امید — چه رنگ بست بدستیکه این حنا نرسید

شکست چینی دل بر فلک رساند ترنگ — ولی چه سود بگوش من این صدا نرسید

ادب پرستی ازین بیشتر چه میبا شد — دوچار او نشد آئینه تا بما نرسید

غرض رساندن پیام نارسائی بود — رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید

چو یاس مرجع امید نارسا یانیم — بما رسید تلاشیکه هیچ جا نرسید

مرا ز غیرت تحقیق رشك می آید بفطرتی که بهر کس رسید و انرسید
ز صبح هستیء ما شبنمی بهار نکرد بخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گر وبازی ء دلایل داشت خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید
زکارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)
جزاینقدر که کس اینجا بانتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیباشد زمین خانه ء خورشید جز گردون نمیباشد
شکست کاردنیا نیست تشویش دماغ من خیال موی چینی درسر مجنون نمیباشد
کمند همتم گیرائی ئی دارد که چو گردون سرمن نیز از فتراك من بیرون نمیباشد
بدامان قیامت پاك نتوان کرد مژگانم نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن کم ما چندانکه از من هیچکس افزون نمیباشد
دم نقر برا کبر گاهی نفس دزدم مکن عیبم بطور اهل معنی سکته ناموزون نمیباشد
سواد راست بینی کردنست ای بیخبر روشن خط ترساهم اینجا آنقدر واژون نمیباشد
بسا مان لباس از سعی رسوائی تبرا کن عبارت جز گریبان چاکیء مضمون نمیباشد
حذرکن ار شگفتن تا نبازی رنگ جمعیت جراحتها جز آغوش وداع خون نمیباشد
درین عبرت فضا تا کی بساط کر وفر چیدن زمانی بیش گردسیل در هامون نمیباشد
زروما ل آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)
تلاش گنج جز سرمنزل قارون نمیباشد

به نظم عمر که سرتاسرش روانی بود خیال هستیء موهوم سکته خوانی بود
چه رنگها که ندادم بباد پیمائی بهار شمع درین انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوز آن پری از سنگ فرق شیشه نداشت که دل شررکده ء چشمك نهانی بود
بکام دل نگشودیم بال پروازی چورنگ هستیء ما گرد پرفشانی بود
پس از غبار شدن گشت اینقدر معاوم که بار ما همه بردوش ناتوانی بود
بخاك راه تویکسان شدیم و منفعلیم که سجده نیز درین راه سرگرانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی میخواست زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
عم بهرزه درائی شدیم ازین غافل که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذرگه آئینه است و ما نفسیم توهم چو ما نفسی باش اگر توانی بود
فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما
چو وارسید یقین ها همه گمانی بود

هوا لهوس از سبکسری حفظ سخن نمیکند / در قفس حبابها باد وطن نمیکند

لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف / گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند

قطره محیط می‌شود چون ز سحاب شد جدا / روح ز وهم خود عبث ترک بدن نمیکند

مستی مخور گداز من شمع شرر بها نه ایست / لیک کسی نگاه گرم جانب من نمیکند

خون امید میخورد دنبو دل شکسته ام / طره سرگشت چرا یاد شکن نمیکند

بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین / جوهر من در آئینه فکر وطن نمیکند

نیست بها ام جنون گردش رنگ عافیت / هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند

پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن / مرده صفت چراغ ما سر بکفن نمیکند

دید وبصد هزار اشک محو نثار مقدمیست / آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند

منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان / بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند

از عزبی طبیع خود جمع مکن مواد ننگ / شوهر خویش می‌شود مرد که زن نمیکند

لاله بشعله میطپد حلقه داغ گو مباش / شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند

زخم توآنچه می‌کند با دل خستگان عشق / صبح نکرده با هوا گل بچمن نمیکند

سایه دور از آفتاب مغتنم خود است و بس / طالب وصل او شدن صرفه من نمیکند

نیست دمی که شانه وارد رحم فکر زلف یار
(بیدل) سینه چاک من سیرختن نمیکند

بهار حیرتست اینجا نه گل بی جام میخیزد / زهستی تا عدم یک دیده بادام میخیزد

خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد / که جوش الامان از جان خاص و عام میخیزد

دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب / که آب از آینه چون اشک بی آرام میخیزد

چه امکانست صید خاکساران فنا کردن / براه انتظار ما غبار از دام میخیزد

طواف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را / نفس دنبال فکر جامه احرام میخیزد

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن / که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد

زنادانی حباب باده می نامند بیدردان / بدیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد

نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من / هوا در خانه می‌دزدم غبار از بام میخیزد

رمیدن برنمی تابد هوای عالم الفت / چو جوش سبزه گرد از پی بیابان رام میخیزد

درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری / اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام میخیزد

دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شوقت / شرر اول قدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سراپا حسرتم (بیدل)
نفس تا برلبم آید صدای جام میخیزد

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی‌بیند / صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بیند

گریبان چاك زن شاید تمیزی وا کند چشمت
که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند

مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد
زخود هرگاه دل برخاست افتادن نمی بیند

تحیر توام خورشید میبالد درین گلشن
گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند

مقلد از تجرد بر نیاید با سبکروحان
کمالات مسیحا دیده سوزن نمی بیند

جهان عبرت نمیخواهد بحکم نازخودبینی
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند

برافشا نست موهومی و نی چشم تامل کو
تلاش ذره ها هیچ جا روزن نمی بیند

بسیر این بهار ارعیش مهجوران چه میپرسی
جدائی جز بچشم زخم خندیدن نمی بیند

درین محفل هزار آئینه ام آمد به پیش اما
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی بیند

چسازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم
ز همت آتش افسرده ام دامن نمی بیند

رعونت خاك لیسدتا کنی فهم مآل خود
که پیش پا کس اینجا بی خم کردن نمی بیند

فلك هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)
تلاش روزی عکس چشم پرویزن نمی بیند

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد
بکارگاه فضولی چه خنده ها که ندارد

بلند کرده دماغ خیال حیرہ سریها
هزار بام تعین بیک هوا که ندارد

زدستگاه تو و من درین قلمرو عبرت
بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد

فریب محفل هستی مخور که این گل خود رو
ز رنگ و بو همه دارد مگر وفا که ندارد

جهان عالم امکان گرفته وهم تعلق
ببسته پای کسی جز همین حنا که ندارد

در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد

عبا و ما بهوائی نمیرسد چه توان کرد
بپای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد

بهیچ گل نرسیدم که رنگ ما ز ندیدم
بهار دامن آنجلوه از کجا که ندارد

پیام کف بنون میرسد ز عالم قدرت
بگوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد

کجاست چاك دگر تارسد بکسوت مجنون
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد

کجا بریم زرد و قبول و هم فضولی
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمی دل رسد زکوشش (بیدل)
نفس بخانه آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح دمیده میماند
نفس بوحشت صید رمیده میماند

نسیم عیش اگر میوزد درین گلشن
بصیت شهپر مرغ پریده میماند

بهرچه دیده گشودیم موج خون گل کرد
نگاه ما برگ نیش دیده میماند

بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نگاه
بموج صفحهء مسطر کشیده میماند

زعجز اگر سر طوما رشکوه بگشایم
نفس بسینه چو خط برجریده میماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما — ز ضعف در ته خون چکیده میماند
چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود — بهار آبله هم نادمیده میماند
بنارسائی پرواز رفته ام از خویش — پر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست خسانا نشوق کیست بهار — که گل بچهره ساغر کشیده میماند
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما — بعاشقان گریبان دریده میماند
بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت — سرشک ما بدل آرمیده میماند
ز خنده‌مند و جهان در سر فراموشی است — بگوش ما سخنی ناشنیده میماند
مرا ببزم ادب گلهٔ که هست اینست — که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

خوبتر است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)
که عطر تست بشرا بر سیده میماند

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ئی دارد — شگفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ئی دارد
اگر چون شمع خواهی چاره درد سر هستی — گداز استخوانها صندل سائیده‌ئی دارد
تو هر مضمون که میخواهد داشته باشد تامل کن — لب حیرت کلامان نامه پیچیده‌ئی دارد
ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم — دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ئی دارد
عدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی — کف هرخاک این وادی نفس دزدیده‌ئی دارد
ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی — نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ئی دارد
گر از اسباب درونجی چرا افگندی از دوشش — تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ئی دارد
خزان فرسا مباد اندیشه اهل وفا یارب — که این گلزار رنگ گرد دل گردیده‌ئی دارد
ز دنبالم چشم اگر بستی بمنزلگاه راحت رو — نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ئی دارد
چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد — جنون ناتوانان شور آرامیده‌ئی دارد
رضای دوست میجویم بطریق سجده میپویم — سر تسلیم خوبان پای نالغزیده‌ئی دارد

بهر آئینه زنگار دگر دارد کمین (بیدل)
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده‌ئی دارد

بهار میرود و گل ز باغ میگذرد — بیا له گیر که فصل دماغ میگذرد
نوای بلبل و آواز خنده گلها — بگوش عبرت ما بانگ کلاغ میگذرد
کدورتی که ز اسباب چیده بر دل — سیاهی است که آخر ز داغ میگذرد
بجستجوی چه طلب شکسته‌ئی دامن — غبار خود بهم آور سراغ میگذرد
کسی بجا نکنی بی اثر چه چاره کند — فراغها بتلاش فراغ میگذرد
فریب جلوه طاوس زین چمن نخوری — عبارتی فله سالار داغ میگذرد
مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر — دور وره صحبت طوطی و زاغ میگذرد

شرر ریشهٔ حه زنو فرصت طرب دریاب
شب سحر نفست بی چراغ میگذرد

زقید لفظ برا معنیء مجرد باش
می است نشه دمی کزا باغ میگذرد

مگو پیام قناعت بمنعمان (بیدل)
غریق حرص زبل بید ماغ میگذرد

بهرجا با غبان در باد مستان تاك بنشاند
بگو تا بهر زاهد بکدو تا مسواك بنشاند

بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشاند
گهرراضبط خود درعقدهء امساك بنشاند

برفع تلخیء ایام باید خون دل خوردن
مگر صهبا خمار وهم این تریاك بنشاند

صبا گر مرهم شبنم نهد برروی زخم گل
زخار منتش عمری گریبان چاك بنشاند

درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی
گل ساغرتواند چید هرکس تاك بنشاند

خیال طرهء حوراست زاهد را اگر برسر
ز بهر زلف حوران شانه از مسواك بنشاند

دمی چون صبح می خواهم قفس بردوش پروازی
چوگل تاکی سپهرم درد ل صد چاك بنشاند

چوعشق آمد خیال غیررخت از سینه می بندد
شکوه برق گرد یکجهان خاشاك بنشاند

شکار زخمیم بیدا بیم دارد تماشائی
مبادا جوش خونم آلفت فتراك بنشاند

اگر چرخت نوازش کرد ازمکرش مباش ایمن
کمان چون تیر را در برکشد برخاك بنشاند

نصیب دانه نبود زاسیا غیر از پریشانی
غبار خاطرم کی گردش افلاك بنشاند

اگر از موج گوهر میتوان زد آب بر آتش
عرق هم گرمیء آن روی آتشناك بنشاند

بسا زعا فیت چون شعله ندبیری نمی یابم
زخود برخاستن شاید غبارم پاك بنشاند

چوگل پرمیز نم در رنگ و از خود برنمی آیم
مرا این آرزو تاکی گریبان چاك بنشاند

برنگ قطره با هرموج دارم نقد ایثاری
مبادا گوهرم درعقدهء امساك بنشاند

تحیر گر نپردازد بضبط گریهء عاشق
غبار عالمی ار دیدهء نمناك بنشاند

طرب خواهی نفس در بادهٔ مژگان بدل بشکن
تواند جام می برداشت هرکس تاك بنشاند

صفای بادهء تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برون چون زنگ از آئینهء ادراك بنشاند

بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)
مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشاند

بهرجا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد
بموج یك عرق صد آسیای رنگ میگردد

نگردد ضعف پیری مانع بیتابیء شوقت
نوا از پا نیفتد گرنیء ما چنگ میگردد

فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا
پری در شیشه دارد خاك ما گر سنگ میگردد

ز الفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها
نفس اینجا زلب نگذشته عذر لنگ میگردد

چو گیرد خود نمائی دامنت ساز ندامت کن
خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد

فریب آب نتوان خوردن از آئینهء هستی
گر امروزش صفائی هست فردا زنگ میگردد

دماغ وهم سرشار است در خمخانهٔ امکان
می تحقیق تا در جام ریزی رنگ میگردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشهٔ ساعت
که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میگردد
جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی
که گر یک رشته بر رویش فزائی تنگ میگردد

دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن نگذرد (بیدل)
که این گوهر بیکدم آرمیدن سنگ میگردد

بهر جا نعمتی هست انتهائی در کمین دارد
حلاوت خانهٔ دنیا مگس در انگبین دارد
درین بزم که حیرت نیز عشرت چه حلاوت کو
بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد
بمحویت محیط هرچه خواهی میتوان گشتن
فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد
نفس در خون بسمل غوطه دادن جزای آنکانرا
رگ بیتابی آشفتگان خاصیت این دارد
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها
خدنگ حسرت ابروکمانی دلنشین دارد
نمی چیند ز سیر لاله و گل خجلت شوخی
درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاک بین دارد
خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت
شکست توبه‌ها در شکست آستین دارد
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی
که گردی بیش نبود هر که الفت با زمین دارد
بقدر انجم از گردون گره بربال و پر دارم
مرا هر حلقهٔ این دام در زیر نگین دارد
هوای بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا
تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد
بحیرت گوش نه کز پردهٔ دل وا کشی رمزی
زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد
بسودن رفت سر تا پای موج از شرم پیدائی
ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)
چمن هم از رگ گل چین کلفت بر جبین دارد

بهر کجا مژه‌ام رنگ خواب میریزد
گل از شرم برویم گلاب میریزد
مباش بیخبر از درس بی ثباتیٔ عمر
که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد
صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند
نفس بر آتش آئینه آب میریزد
ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته‌ایم
هنوز قامت پیری رکاب میریزد
گلی که رنگ دوعالم غبار شوخیٔ اوست
چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد
خوشم بیاد خیالیکه گلبن چمنش
گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد
محیط آب رخی از سحاب میریزد
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهٔ اوست
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشهٔ گردون فریب ساغر امن
که رنگ رفته بجای شراب میریزد
ز بیقراریٔ خود سیل هستیٔ خویشم
چو اشک رنگ بنای من آب میریزد

بحرف لب مگشا تا توانی ای (بیدل) که آبروی نفس چون حباب میریزد

* * *

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد

تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیها یت کف افسوس خموشی لب گویا باشد

گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد گرد آسوده همان دامن صحرا باشد

برد لسوختهام آب مپاش ای نم اشک برق این خانه میانه آتش سودا باشد

نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست طپش موج باندازهٔ دریا باشد

یا رب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد

بگذر از بیدکه در انجمن یاد وصال دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد

نسخهٔ جسم که برهم زدن آرایش اوست کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد

شعله ها زیر نشین علم دود خود اند چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد

تو و نظارهٔ نیرنگ دو عالم (بیدل)
من و چشمی که بحیرانیء خود وا باشد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید کج کرده است با زمهٔ نو کلاه عید

دارد زماه نو همه تن یك خط جبین یا رب برآستان که افتاده راه عید

گویا بوصف قبلهٔ معنی نوا زماست این مصرع بلند فلك دستگاه عید

آن قبلهٔ که جانب محراب ابروش خم دارد از هلال غرور نگاه عید

صبح و فاسر شته لب مهر پرورش دارد تبسمی که نیاید زماه عید

هر چند از هلال رقم کرد روزگار در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است
تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بر دارد که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد

تماشاگاه معد ومی زمن چندانست سامانی که هر کس چشم میپوشد زخود در من نظر دارد

بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم مگر سعی شرر این کوه را از خاك بر دارد

ببوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما چنان نام تو میترسد که پندارم خبر دارد

نجوشد منت غیر از ادای مدعای من بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بر دارد

بنومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم من و ومانده پروازی که در هر رنگ پر دارد

بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید که نی هر چند صرف بوریا گردد کمر دارد

توا ز کیفیت اقبال فقر آگه نهٔ ورنه طلسم بیدری زهرطرف آیند در دارد

بهار جلوه از کف میرود فرصت غنیمت دان
اگر رنگ است وگر بود امن گل بر کمر دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشك قربانی
که نیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد
نوای قمری و بلبل مگر رشد درین گلشن
تو ا کنون ناله کن (بیدل) که آهنگت اثر دارد

بیا در آستانت هر که سر بر خاك میمالد
غبارش چون سحر پیشانی افلاك میمالد
گهر دل میکند یا شبنمی در پرده می بیزد
حیا چیزی را ن رخسار آ تشناك میمالد
امل افسون بیبا کیست درعبرتگه امکان
بقدر ر بشه مستی آستین تاك میمالد
سخن بی پرده کم گو تیدکاین افسانهٔ عبرت
بگوشم تا خورد اول لب بیباك میمالد
بذوق سدره وطوبی نوهم دندان بسوهان زن
امی کام جهانی را باین مسواك میمالد
صفای [illegible] صبح و نم شبنم چه ننگ است این
فلك صابون همین بر جامههای پاك میمالد
درین گلشن ز وضع لاله وگل سیر عبرت کن
که یك مژگان گشودن سینه بر صد چاك میمالد
سیه چشمیست امشب مستی مستان که نیر نگش
بجام هرکه اندارد نظر تریاك میمالد
بچندین رنگ ازان نقش قدم گل میتوان چیدن
بر فتارت پر طاؤس رو بر خاك میمالد
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل
که عبرت گوش هرکس در خور ادراك میمالد
مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند (بیدل)
نفس در مستی بعمد امید بر گ تاك میمالد

بیا دت گردش رنگم بهر جا را ر میبند د
ز موج گل زمین تا آسمان زنار می بندد
چسان خاموش باشم بینو کز درد تمنایت
طپش بر جوهر آئینه موسیقار میبندد
سجودی میبرم چون سایه کلك آفرینش را
که سر تا پای من یك جبههٔ هموار میبندد
گرفتم تا ب آغوشت ندارم گردش چشمی
نمنا قش امیدی باین پرکار میبندد
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا
دو روزی خون ما هم گل بدست یار میبندد
باین تمکین شیرین هرکجا از ناز برخیزی
گره در نیشکر پیش قدت زنار میبندد
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل
ندامت نغمه سا ز عبرتی کاین تار میبندد
بنا موس حیاباید عرق در جبهه دزدیدن
ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار میبندد
نمید شد حریف حسن تحقیق از حیا غافل
شکوه برق این وادی مژه نا چار میبندد
گر از رنگینی بیدادناز ت شکوه پرد ا زم
شکست دل پر طاؤس بر منقار میبندد
باین شوقیکه من چون گل زپیراهن نمیگنجم
سر گردسرت گردیدنم دستار میبندد
ز ننگ ابتذالم آب خواهد ساختن (بیدل)
تعلق نقش مضمونیکه دل بسیار میبندد

پیمانهٔ شك من ندانم بکجا رسیده باشد
ز پیت دو یدنی داشت بر هی چکیده باشد

زنگاه سرکشیدن برخت چه احتمال است — مگرا زکمین حیرت مژه قد کشیده باشد
تب وتاب موج باید ز غرور بحر دیدن — چه رسد بحال عالم آنکس که ترا ندیده باشد
به نسیمی از جابت چمن حضور دارم — دل چاک بال میرد سحری دمیده باشد
بچمن زخون بسمل همه جابهار نازست — دم تیغ آن تبسم رنگ گل بریده باشد
دل ماند اشت چیزی که توان نمود صیدش — سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد
چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی — نشنیده ایم جائی که کس آرمیده باشد
نم وزیر هستی ما چو خروش سازعنقاست — شنوا زکسی که او هم زکسی شنیده باشد
ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان — مژه آب دهٔ زخاری که بپا خلیده باشد
غم هیچکس ندارد فلک غرور پیما — بربان مد بری چند گله می طپیده باشد
بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلنداست — مگرازدکان قصاب جگری خریده باشد
همه کس سراغ مطلب بدری رساند ونازید — من ونازنیم جانی که بلب رسیده باشد

بهزار پرده (بیدل) زدهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند — همه چون صبح خمیازه نفس باخته اند
عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال — تیغ ما زان تهین سپر انداخته اند
حسن خورشید ازل در نظر ما چه علاج — سایها آینه از زنگ نپرداخته اند
علمی کوکه هوس گردن نازافرازد — بسملی چند بحیرت مژه افراخته اند
راحت وضع تکلف چه خیالست اینجا — مفت حمیکه به بی ساختگی ساخته اند
کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما — وصل جویان فنا همقفس فاخته اند
از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه — پرما جمله برون قفس انداخته اند
آستینها همه دست است بقدر تگه لاف — خودسران تیغ نیامی بهوا آخته اند

قدردانی چه خیال است در ابنای زمان
(بیدل) اینها همه ازعالم نشناخته اند

بیخودی امشب پروبال فغانی میشود — گرندارد مدعا باری بیانی میشود
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست — پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود
نشئهٔ تسلیم حاصل کن که مشت خاک را — باد هم گر میبرد تخت روانی میشود
موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست — کشتیٔ ما را شکستن بادبانی میشود
چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست — سایهٔ بال پری کوه گرانی میشود
رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا — هر سر مژگان پروبال فغانی میشود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من — ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گرچنین باشد فشار حسرت بال هما
مغزها آخر زخشکی استخوانی میشود

بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بیدل) بقدر ترک اسباب است بس
سوی او از هرچه بر گردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
خون شوید آن همه کز خون چمن ایجاد کنید

کوفغانی که توان هم طپش بال افشاند
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید

ما هم از گوشه دید ار گلی میچیدیم
هر کجا آینه بینید ز ما یاد کنید

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دور متازید که فریاد کنید

گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست
تا بپائی برسید آبله بنیاد کنید

وضع نا بسملی سخت خجالت دارد
کاش از هر زه دویها عرق ایجاد کنید

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گدازی
یک گهر معنیء افسرده نسم ارشاد کنید

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید

بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید

صورت نا وکش از دل نکشد جرأت من
بتکلف اگر م خامهء بهزاد کنید

نرگس یار بحالم چه نظرها که ندا شت
معنیء منتخبم بر سر من صاد کنید

من (بیدل) سبق مدرسهء نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

پیر خمیازه کش و ضع جوان میباشد
حسرت تیر در آغوش کمان میباشد

نو بهار چمن عمر همین خاموشیست
گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد

غفلت از منتظر وصل خیالیست محال
چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد

رهبر عالم بالاست خیال قد یار
خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد

قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن
موج جزو بدن آب روان میباشد

چه خیالیست نوائی ز تمنا نکشیم
که نفس رشتهء قانون فغان میباشد

سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما
مژه از بیخبری بال فشان میباشد

خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد
سنگ در کارگهء شیشه گران میباشد

سر تسلیم سبکست به بی قدریهاست
جنس ما را بکف دست دکان میباشد

بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم
گل این باغ زرنگین قفسان میباشد

کج ادا یانه با ربا ب عطا لب سر کن
راستی در دل این قوم سنان میباشد

چشم تا واکنی از خویش برون تاخته ایم
صورت آئینه دامن بمیان میباشد

صافیءمشرب دوزبانی نپسندد (بیدل) هرچه در دل بلب آب همان میبا شد

* * *

پیری گردید م وهستی سبب ننگ نشد چون کمان خانهء بی بام ودرم تنگ نشد
الفت دل نه همین حایل عزم نفس است آبله پای که بوسید که اولنگ نشد
بی صفا محرمیء خویش چه امکان دارد سنگ تا شیشه نشد آینهء سنگ نشد
بیخبر سوخت نفس ورنه درین مکتب وهم صفحهء نیست کز آتش زدنا رژنگ نشد
دل هرذره بصد چشم تما شا جوشید دهر طاءوس شد و محرم نیرنگ نشد
صوف واطلس زکجا پنبه بر اندام تو دوخت برهوس جامهء عریانی اگر تنگ نشد
شبنم صبح دلیل است که درعالم رنگ تا نفس آب نشد آینه بیز نگ نشد
گوش بر زمزمهء ساز سپند یم همه داغ شد محفل ویک نغمه با آهنگ نشد
درگریبان عدم نیز رهی داشت خیال آه از بی نفسیهانیء ما چنگ نشد
هرچه پوشید جهان غیر کفن یمن نداشت ما نمی بود لباسی که باین رنگ نشد

با خیالات بجوشید که درمزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیری آمد گشت چشم از گریه ام کم کم سپید صبح عجز آمادهء ندان کرد از شبنم سپید
این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد حم سپید
چاره ء بخت سیه در عالم تدبیر نیست داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید
آه ازین پیشم نیامد موی پیری در نظر چون علم کردم نگون دیدم که شد پرچم سپید
تا ابد بر ما شکست دل جوانی میکند موی چینی در هزار ادوار گردد کم سپید
هرچه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است دور ونزدیکی نمیگردد بچشم هم سپید
ننگ دارد مرگ ازوضع رسوم زندگی مرده را کردند ازین روحامهء ماتم سپید
از تلاش رزق خود را در وبال افگند خاق کرد گندم جاده های لغزش آدم سپید
هرکه ادید یم اینجا یوسفی گم کرده بود شش جهت یکچشم یعقوبست در عالم سپید
پیش خورشید قیامت سایهء معدوم است و بس عشق خواهد کرد آخر نامهء ما هم سپید

ترك مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص
جز به پشت دست چون ناخن نشد درهم سپید

پیری آمد ماند عشرتها ز اندازه بلند سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست میکند گل پست پست انجام آغاز بلند
گرد امکان عمرها شد میرود برباد صبح تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند
معنیء صوری که گوش کس بفهمش باز نیست از سپند بزم ما بشنو آواز بلند

غافلان تا برخط شق القمر گردن نهند　　حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت سحر سرمه شد　　نغمها در خاک خواباند این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تا گل پا بگل دارد تگ و تاز بلند

پریم آخرمی و پیمانه برد　　باد سحر شمع زکاشانه برد
دیده سیاهی زگل و لاله چید　　گوش گرانی زهر افسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم　　سر بهوا لغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد　　اره خودآرائی دندانه برد
یاد خطش کردم و دل باختم　　سایه مور از کف من دانه برد
هرکه درین انجمن حرص وگد　　ساخت بخود گنج بویرانه برد
حسرت دیدار گریبان درید　　آینهٔ ما همه جا شانه برد
خواند نامرا روفا مشکل است　　مهر شد آن نامه که پروانه برد
دردل ما ذوق تماشا نماند　　آه کسی آئنه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد　　نامهٔ من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان
یکقدم از (بیدل) دیوانه برد

پیری وداع عمر سبکبال وا نمود　　موی سفید آب بغربال وا نمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست　　خواهد غبار ماند و بدنبال وا نمود
جائیکه شرم نم کشد از گیرودار جاه　　نتوان بکوس شهرت اقبال وا نمود
ما ومن از فسون تعلق بهار کرد　　پرواز رنگها ز پر و بال وا نمود
عشق آنچه خواند در بر ما زلف و کاکلش　　برزاهدان سلاسل و اغلال وا نمود
زان نقطه‌ئی که زد دل مجنونش انتخاب　　لیلی بجمع لاله رخان خال وا نمود
ما را بهرچه عشق فروشد کمال ماست　　بسپرد هر متاع و بدلال وا نمود
رمز عدم ز هیچ لبی پرده در نشد　　وصف دهان او همه را لال وا نمود
کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما　　سطری اگر نمود همان نال وا نمود
هر جا چو سایه نامهٔ عبرت گشوده‌ایم　　باید همین سیاهی اعمال وا نمود
حیرت بکار دل گرهی زد که چون گهر　　نتوانش نیم عقده بصد سال وا نمود

(بیدل) زعبرتی که در آئینه حیاست
ما را بس است اگر همه تمثال وا نمود

بی زنگ درین محفل آئینه نمیباشد　　آن دل که تهی باشد از کینه نمیباشد

هر جلوه که در پیش است گر پیش بقفا دریاب ‌ ‌ ‌ ‌ فردائی این عالم بی دینه نمیباشد
مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوندد ‌ ‌ ‌ ‌ درکسوت عریانی این پینه نمیباشد
حیف است کشد فرصت دردسر مخموری ‌ ‌ ‌ ‌ در هفتهء میخواران آدینه نمیباشد
یکریش بصد کوثر ارزان نکنی زاهد ‌ ‌ ‌ ‌ در چارسوی جنت پشمینه نمیباشد
یاران مژه بردارید مفت است فلکتازی ‌ ‌ ‌ ‌ این منظر حیرت را یک زینه نمیباشد
درکارگه تجدید یکدست چمن سازیست ‌ ‌ ‌ ‌ تقویم بهار اینجا پارینه نمیباشد
هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ دل در کف دلدار است در سینه نمیباشد

گر اهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند
چون نسخهء اشعارت گنجینه نمیباشد

بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ را بیتابیء آه شرر غربال کرد
از شب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت ‌ ‌ ‌ ‌ گردبادش تا فلک آرایش تبخال کرد
ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل ‌ ‌ ‌ ‌ بابل ما طرح عنقا را ز شکست بال کرد
قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل ‌ ‌ ‌ ‌ خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد
نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یاس ‌ ‌ ‌ ‌ گرد شور رنگ گلم چندین چمن پامال کرد
گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست ‌ ‌ ‌ ‌ الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد
قوت آمال در پیری یکی ده میشود ‌ ‌ ‌ ‌ حلقهء قد دوتایم صفر ماه و سال کرد
سیر کوی او خیال آینه ئی پرداز داد ‌ ‌ ‌ ‌ رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت ‌ ‌ ‌ ‌ صبح ماهم خنده ئی بر فرصت اقبال کرد
بیخمیدن نیست از بار نفس دوش حباب ‌ ‌ ‌ ‌ بیدلانرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعلهء ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد

پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد ‌ ‌ ‌ ‌ پرده ده دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروانها همه محمل کش یاس است اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ ناله را بدرقهء سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ الم بیکسی ئی هست سبب باید کرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر جان بهوس تحفهء لب باید کرد
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست ‌ ‌ ‌ ‌ روزها دیر قدم زلف توشب باید کرد
زین تو هم کده سامان دگر نتوان یافت ‌ ‌ ‌ ‌ جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید ‌ ‌ ‌ ‌ این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
جیبها موج طربگاه حضور دریاست ‌ ‌ ‌ ‌ فکر خود کن گرت اندیشهء رب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

(بیدل) این انجمن وهم دگر نتوان یافت / در دهم مفت تماشاست طرب باید کرد

* * *

بی نقد آشکار نگردد عیار مرد / بخت سیه بود محک اعتبار مرد

پاس وقار وسد سکندر برابر است / جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند / زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار کز اسباب اعتبار / ی غیرتیست آنچه نیاید بکار مرد

در عرصه ئی که پافشرد غیرت ثبات / کهسار را بناله نسنجد وقار مرد

پا بر جهان پوچ زدن ننگ همت است / در پنبه زار جز نیفتد شرار مرد

پیش است عزم شیر بکاو بلند شاخ / بر خصم بی سلاح دلیری است عار مرد

جز سینه صاف آینه مدعا نبود / هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد

اینجا بآب تیغ بخون غوطه خوردن است / آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد

گنبد مپنبر آفت آدم چه داشته است / یارب تو شکل زن نپسندی دو چار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان / حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد

برگشته است بسته درین عصر طور خلق / نامردئی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمن ارباب غیرت است / ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران توکز شوق فنا دیوانه اند / هر کجا یابند بوی سوختن پروانه اند

کو دلی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست / یکسر این آئینها در جلوه گاهت شانه اند

غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش / گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند

از محبت پرس حال خاکساران وفا / کاین غبار آلودگان گنجند یا ویرانه اند

موبموی دلبران تکلیف زنار است وبس / این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند

عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است / خوشه ها آئینه دار شوخی یکدانه اند

گر خطائی سرزد از ما جای عذر بیخودیست / تا توانان نگاهت لغزش مستانه اند

هوش ممکن نیست سر زد ز دزد فکر نیستی / بی گریبانان این غفلت سرا دیوانه اند

زاهدان حاشا که در خلد برین یابند بار / چون عصا این خشک مغزان باب آتشخانه اند

این امل فرسودگان مغرور آرامند لیک / زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند

جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار / رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند

دوستان کامروز بهر آشنا جان میدهند / گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند

نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد / هر کلیدی را که قفلش بشکند دندانه اند

صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر / یکقلم این خوابناکان مرده افسانه اند

بیقراری در دل آگاه طاقت می‌شود / چو هر سیماب در آئینه حیرت می‌شود

برشکست موج تنگی میکند آغوش بحر / عجز اگر برخویش بالد عرض شوکت می‌شود

گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست / رو سیاهیها باشکی ابر رحمت می‌شود

نفی قدرها همان اثبات آبروی ماست / خاك را بر باد دادن اوج عزت می‌شود

ای توانگر غره آرایش دنیا مباش / آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می‌شود

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست / سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می‌شود

از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود / آب در آئینها آخر کدورت می شود

شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است / سعی ما از خاك گشتن خواب راحت می‌شود

مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست / چشم اگر از خود توانی بست خلوت می‌شود

رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس / هرکه از خود میرود بر من قیامت می‌شود

ناله‌ئی کافیست گر مقصود باشد سوختن / یك شرر سامان صد گلخن بضاعت می‌شود

غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش / بی نیازیهاست کاینجا گرد حسرت می‌شود

غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست / گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می شود

بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند / بال تا بر هم زنی دست ندامت می‌شود

(بیدل) این گلشن بغارت دادهٔ جولان کیست

کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می شود

پیکرم چون تیشه تا از جا نسکلی یاد آورد / سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد

لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس / قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد

در شهادتگاه بی باکی کم از بسمل نیم / بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد

هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من / شیشه ها میباید از ملك پریزاد آورد

بسکه در راهت کمین انتظارم پیر کرد / موسپیدی نقش من بر کلك بهزاد آورد

چون پر طاوس میباید اسیر عشق را / کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد

تحفهٔ ما بی بران غیر از دل صد چاك نیست / شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد

عشق را عمریست با خلق امتحان همت است / عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد

از تغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم / پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد

تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن / چون شرر کاش آتش ارکان نوی ایجاد آورد

انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج / یکعرق وارم برون زین خجلت آباد آورد

(بیدل) از سامان تحصیل نفس غافل مباش

می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

بی نمك از نمك غیر تو هم دارد / لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشک از مژه تیغ حیا جوهر ریخت — چقدر حسرت زخم تبسم دارد
بی‌تو اظهار اثر خجلت صد و می‌ماست — قطره دور زدر یاچه طلاطم دارد
زاهد ار گنبد دستار بخود مینازد — تنگی جیب که خر فخر به توقم دارد
گر بداد نرسد شور قیامت ستم است — دره هستی است که فریاد تظلم دارد
فیض خورشید بعالم زکواکب نرسد — شیشه تنگ کجا حوصله خم دارد
مفت غواص تأمل گهر معنی بکر — دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد
(بیدل) از فیض قناعت چمن ما فیست
تکیه عمریست که بر بستر قاقم دارد

بی‌نیازان برق ریز بحر و بر برخاستند — در گرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند
بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود — دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند
پهلوانی بود اگر واماندگان زین انجمن — یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند
دعوی آزادگی کم نیست گر زین دشت ودر — گرد بادی چند دامن بر کمر برخاستند
سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست — این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند
از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت — یکقلم ار خواب بالین زیر سر برخاستند
گریه هم اینجا ز نومیدی وفا با کس نکرد — شمعها بر بی دماغ چشم تر برخاستند
از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات — همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند
ترک تعظیم رعونت کن که عالی همتان — تاقدم بر گردن افشردند سر برخاستند
آبیار نخلهای این گلستان شرم بود — تا که در گل فرو رفتند اگر برخاستند
کس درین محفل دمی چند انتظارما نبرد — آه ازان یاران که از ما پیشتر برخاستند
قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان
در رهور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی یأس دل از هر چه ندارد گله دارد — ناسودن دست تو هزار آبله دارد
محمل کش مجنون روشان بی‌سرو پائیست — این قافله اشک عجب راحله دارد
از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید — آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
از خسار کنند شکوه گل آبله من — آئینه گر از شوخی جوهر گله دارد
یکغنچه بصد رنگ گل افشان خیالست — یکتائی او اینقدر مرده دله دارد
نگذشته ز سر راه بجائی نتوان برد — هشدار که پای تو همین آبله دارد
دل محو گداز است چه در هجر چه در وصل — این آئینه در آب شدن حوصله دارد
دور شکم اهل دول بین و دهل زن — کاین طایفه را تخم امل حامله دارد
هر جا روی از برق فنا جان نتوان برد — عمریست که آتش پی این قافله دارد

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد

(بیدل) من و آن نظم که هر مصرع شوخش
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

تا آئینه روبروی ما بود گلچین بهار گوهر ما بود
یاد دم عشرتی که چون صبح آئینه ما نفس نما بود
فریاد شکسته رنگی ما عمری چو نگاه سرمه سا بود
شد عجز حجاب ورنه از دل تا کوی تو راه ناله وا بود
آئینه چسان نگرفت حیرت از عکس تو دست در حنا بود
جوشید ز شعله دود داغم سرچشمه عجز کبریا بود
در راه تو هرچه از غبارم برداشت فلک کف دعا بود
هرآه که برکشیدم از دل چون موج بگوهر آشنا بود
دل نیز چو سیفعا استخوان داشت تا یاد خدنگ او هما بود
بشکست دل و نکرد آهی این شیشه عجب تنک صدا بود
خون شد دل و ساغر چمن زد میخانه ما گداز ما بود

(بیدل) تا جی که دیدی امروز
فردا بینی نشان پا بود

تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد پیرهن ز بس بالید هر یو سفستان شد
جلوه اش جهانی را محو بیخودیها کرد آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد
خالش من بیا درآورد چهره عرقناکش همچو بیضه طاوس درعدم چراغان شد
کوششم زمینگیرم برعروج بینش تاخت خارپای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت تا قفس زدم آتش ناله‌ئی پرافشان شد
انفعال هستی را من عیار را فسوسم دست داغ سود نبود طبع اگر پشیمان شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت آبگینه ام آخر از شکست سندان شد
زین چمن بهور نگم سیر آگهی مفت است داغ لاله هم کم نیست گربهار نتوان شد
سازگردن افرازی رنج هرزه گردی داشت سر بجیب دزدیدم پا مقیم دامان شد

داغ درد شو (بیدل) کز گداز بیحاصل
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند گردما راچون نفس در راه دلها ریختند
وا پسی زین کاروان چندین ندامت بارداشت هرکه رفت از پیش خاکش برسرما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ماتم مطلب غبارا نگیز چند ین جستجوست آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت واماندگان آئینهٔ دیگر نداشت / عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند
قاتل ما چون سحر دامان نازافشاند و رفت / خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند
عیش این محفل نمی ارزد بافسوه شکست / بیدماغان هم بطبع سنگ مینا ریختند
انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند / سیل جوشید از کف خاکم بهرجا ریختند
حیرت آئینه ام یا امتیازم کار نیست / صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند
این گلستان قابل نظاره الفت نبود / آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

(بیدل) از دام شکست دل گذشتن مشکل است
ریزه این شیشه در جولانگه ما ریختند

تا جلوه بیرنگ تو بر قلب صور زد / تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد
همت بسواد طلبت گرد جنون داشت / نه چرخ ز پالیدن یك آبله سر زد
رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد / بر آتش من نازتو دامان سحر زد
بیرو بتو از سیر چمن صرفه نبردم / هر لاله که دیدم شبیخون بنظر زد
زین ثابت و سیار سراغم چه خیال است / گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد
بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری / خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد
افسون شعور از نفسم دود برآورد / آبی که برو میزدم آتش بجگر زد
بی یاس دل از فکر وطن بر نگرفتم / تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد
پرواز نگاهی بتماشا نرساندم / چون شمع ز سر تا قدمم یك مژه پرزد
مژگان بهم بسته سراپرده دل بود / حیرت زده ام دامن این خیمه که برزد
فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم / صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد
ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر / تمثال گلی بود که آئینه بسر زد
دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید / میخواست بسنگم زند آخر بگهر زد

(بیدل) دل ما را نگهی برد بغارت
آن گل که تودیدی چمنی بود نظر زد

تا حنا از کفت بکام رسید / شفق رنگ گل بشام رسید
مژده ای دل بهار می آید / قاصد بوی گل بپیام رسید
تا عدم شد نفس شمار خیال / دزده ما با نقسام رسید
هرچه دارد زمانه عاریت است / حق خود خواستیم و وام رسید
گل این باغ سرخوش وهم است / باده ها از هوا بجام رسید
اوج اقبال نردبان نداشت / سعی لنگید تا ببام رسید
بمقامیکه راه جهد گم است / لغزش پا به نیم گام رسید

عزم طاوس ما بهشتی بود — پر کشیدن بفهم دام رسید
یاس طبل نشاط دل بوده است — از شکست این نگین بنام رسید
نو بر باغ اعتبار مباش — هرچه اینجا رسید خام رسید
خواه چه گر بهره نشاط گرفت — خواب مخمل باحتلام رسید
عزت و آبروی این محفل — همه از خدمت کرام رسید
آه مقصود دل نفهمیدم — بر من این نسخه ناتمام رسید

(بیدل) از خویش بآیدت رفتن
ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینهء دل راه نفس وا باشد — کلفت هر دو جهان در گرهء ما باشد
صبح شبنم ثمر با غنچهء نیرنگیم — خنده و گریه ما از همه اعضا باشد
گامها بسکه ترا زموج سرابست اینجا — نیست بو خشکیء لب گر همه دریا باشد
جلوه مفت است تو در حق نگهء ظلم مکن — وهم گو در غم اندیشهء فردا باشد
زین گلستان مگذر بیخبر از کساوش رنگ — شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
پشت وروئی نتوان بست بر آئینهء دل — گل این باغ محال است که رعنا باشد
مژه ئی گرم توان کرد درین عبرتگا — بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد
سعی واماندگیم کرد بمنزل همدوش — گرهء رشتهء ره آبلهء پا باشد
بگشاد مژه آغوش یقین انشا کن — جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد
عشرتی از دل افسردهء ما رنگ نبست — خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد
بی زبانیست ندامت کش آهنگ ستم — کف افسوس خموشی لب گویا باشد
دل نداریم و همان بار کش صد امیم — زنگ سهل است اگر آئنه از ما باشد

(بیدل) آئینهء مشرب نکشد کلفت زنگ
سینه صافیست درین بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود — جوهر ناله درین آینه محسوس نبود
شب که شوق تو خسکی در جگر محفل ریخت — شعلهء شمع به بیتابیء فانوس نبود
بسکه نیرنگ دو عالم بخرامت فرش است — نقش پا هم برهت جز پر طاوس نبود
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال — داشت پیغام حضوری که بصد بوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک — اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
تا برائیم ز خجلت کدهء دام امید — بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود
سیر آئینهء دل ضبط نفس میخواهد — ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود
نو بهاری که تصور بخیالش خون است — ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرا ئیست ، شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود
در تظلم کده دیر محبت (بیدل)
نالهٔ فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

تا دل بسا ز زمزمه درد وا رسید ، هرجا دلی شکست بگو شم صدا رسید
هر جا بپا دسر و تواند یشه وا رسید ، از دل صدای کوکوی قمری بما رسید
حرف بلند کس نشنیده است ز پر خاك ، یا رب چسان پیام تو در گوش ما رسید
آئینه از غبار خجلت جنون ده فاست ، پر نور دیده ئی که با بن تو تیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت ، زان طره نسخه ئی که بدست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستیم ، این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
بی دقت نگاه تغافل فروش حسن ، نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم ، گل نیز از بی چمن بدماغش هوا رسید
سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست ، آخر چو زلف سر کشیء ما بپا رسید
قابل اثرنه ئی زفلک شکوه ات خطا ست ، غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید
سرمایه نشاط تو رفع تعلق است ، از ترك برگ نی بمقام نوا رسید
برق وشرار دیده ام از وحشتم مپرس ، بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
قانون عیر باد جهان سا ز مفلسی است ، هرجا رسیدا ز کف خالی دعا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست ، جائی رسیده ایم که نتوان بما رسید
(بیدل) من آن سرشک ضعیفم که از مژه
تا خاك هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن داغ شد ، اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاك راهم برنداشت ، این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم ، نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد
خا فلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش ، برق حیرت جلوه ئی دیدم که دیدن داغ شد
برق بر دل ریخت آخر حسرت نشوو نما ، چون شررا ین دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمائی طاءوس بیتابم مپرس ، پرزدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد
محو دیدار کیم کز دور باش جلوه اش ، بر مژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردنکشانرا طوق گردن نقش پاست ، شعله هم اینجا بجرم سر کشیدن داغ شد
آب در آئینه آخر فال حیرت میزند ، آنقدر از پا نشستم کار میدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد ، آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
ناله ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی ، لاله ها را پنبهٔ گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغت بعرض جلوهٔ عریان می‌شود / خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می‌شود
گر چمن زین رنگ میبالد بیاد مقدمت / شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می‌شود
تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری / در دهان زخم عاشق بخیه دندان می‌شود
ترک خودداریست مشکل ورنه مشت خاک ما / طرف دامانی گر افشاند بیابان می‌شود
هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد / در زمین نرم نقش پا نمایان می‌شود
کینه می‌یابد رواج از سرد مهریهای دهر / آبروی آتش افزون در زمستان می‌شود
کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست / خار و خس در دیدهٔ گرداب مژگان می‌شود
صافیٔ دل را زیارتگاه عبرت کرده اند / هرکه میرد خانهٔ آئینه ویران می‌شود
حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست / زلف در دور هجوم خط مگس ران می‌شود
اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم / هرچه دل گم میکند بر دیده تاوان می‌شود
شعلهٔ ما هر قدر خاکستر افشا میکند / جامهٔ عریانیٔ ما را گریبان می‌شود
دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست / گردی از خود می فشاند هرکه دامان می‌شود
کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است / نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می‌شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می‌شود

تا ز چمن دماغ را بوی بهار میرسد / ضبط خودم چه ممکن است نامهٔ یار میرسد
گوش دل ترانه ام میکدهٔ جنون کنید / ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد
شوخیٔ وضع چشم و لب گشت بکثرتم سبب / زین دو سه صفر بی‌ادب یك بهزار میرسد
چند باین شگفتگی مسخرهٔ هوس شدن / از گل و لاله عمرهاست خنده ببار میرسد
گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص / با ثمر غنا همین دست چنار میرسد
ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد / صبح بهرکجا رسد سینه فگار میرسد
تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست / بعد شکست ساز ما زخمه بتار میرسد
درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشیست / گر سخنت بلند شد تا سر دار میرسد
باعث حرف و صوت خلق تنگیٔ جای زندگیست / اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد
پایهٔ فرصت طرب سخت بلند چیده اند / تا بدماغ میرسد نشه خمار میرسد
بر تب و تاب کر و فر ناز مچین ۹ تا سحر / شمع بداغ میکشد فخر بعار میرسد
پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا / دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب
مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سر مژگان بخمیدن نرسد / آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

پیش از انجام تماشا همه افسانه شماریم / دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد

ای طرب در قفس غنچه پرافشان می‌باش / صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد

نخل یاسیم که در باغ طرب‌خیز هوس / ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد

بی‌طلب برگ دو عالم همه ساز است اما / حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد

شرر کاغذ آماده صد پرواز است / صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد

نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی / بکمان فلک افسون کشیدن نرسد

جوهری لازم آئینه عریانی نیست / دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد

مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر / هرچه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تحریر جداست / آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسد

(بیدل) افسانه راحت ز نفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

تا زگرد انتظارت مستفیدم کرده اند / روسفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم / از قدم آئینه شوق جدیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس / در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند

تا نفس باقیست از گردمن و ما چاره نیست / هرزه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند

دیده‌ور با نیم برگ نشاطم حیرت است / از کفن خلعت طراز بهای عیدم کرده اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی‌تلقین درد / طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

یاس کوتاهمتم سامان آزادی کند / عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشگافتم / فتح باب بیدری قفل کلیدم کرده اند

حسرت من می‌طپد همدوش نبض کائنات / در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

(بیدل) از پیری سراپا بم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد / آهنگ جنون دامن آداب نگیرد

عاشق که بنا بش همه بردوش خرابیست / چون دیده چراخانه بسیلاب نگیرد

بر پای توگر باز شود دیده مخمل / چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد

چون ریگ روان در سفر دشت توکل / باید قدح آبله هم آب نگیرد

بی‌کینه ام از خلق برنگی که چو یاقوت / مو از اثر آتش من تاب نگیرد

درویشی من سرخوش صهبای تسلی است / ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد

زین خواب گمان وانشود چشم یقینت / از تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد

غفلت بکمین دم پیریست حذر کن / کز پرتو صبح بشکرخواب بگیرد

آخر بگهر محو شود پیچ وخم موج | تا چند دل ازعالم اسباب نگیرد

(بیدل) بعباد تکده عجز پرستی
جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند | گام اول چو سرشك آبله پایم کردند
چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست | خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانیم از اطلس افلاك نرفت | بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود میخورم ومی بالم | پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند
سخت جانی بتلاش غم جا هم فرسود | استخوان داشتم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید | راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا زهر گوشه رسد قسمت شکرد گرم | قابل زله چو کشکول گدایم کردند
سیر دریاست درین دشت تماشای سراب | تا شوم محرم خود دور نمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن | تشنه خون خود از آب بقایم کردند
زحمت هستیم از قامت پیری دریاب | چقدر بار کشیدم که دوتایم کردند
میکند گریه عرق گر مژه برمیدارم | تا کجا منفعل از دست دعایم کردند
الم عین و سوی مدکشم و حیرانم | یا رب از خود بچه تقصیر جدایم کردند

نقش خیمازه واژون حبابم (بیدل)
آه از ین ساغر عبرت که بنایم کردند

تا عرق گلبرگ حسنت یکدو شبنم آب داد | خانه خورشید رخت از برسیلاب داد
کس بضبط دل چه پردازد که عرض جلوه ات | حیرت آئینه را هم جوهر سیماب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن | حسن گوش حلقه های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتان او انکرد از خواب ناز | آنکه عاشق را چو شبنم دیده بیخواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید | یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
میطپد خلقی بخون از یاد استغنای ناز | بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی درجهان بی تمیزی داشتم | چشم وا کردن سرم درعالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم | قامت خم گشته یاد از گوشه محراب داد
اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است | هر که رفت ازخویش عبرت بر من بیتاب داد
استقامت درمزاج عافیت خون کرده ام | رشته امید من نگسسته نتوان تاب داد

بیطراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار
گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجاد م نقش من و ما بندد | چون صبح رم فرصت مسطر بهوا بندد

این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد — مضمون نفس وحشی است کس تا بکجا بندد
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن — خونی که باین رنگست دست که حنا بندد
سرگشته سودائیم تاکی هوس دستار — کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد
بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم — آتش ته خاکستر احرام حیا بندد
نقش بد و نیك آسان از دل نتوان شستن — آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد
درعهد راجابت کوش گر حرص گدا طینت — ابرام تمنائی بر دست دعا بندد
زحمت کش این منزل تا وارهد از آفات — دیوار و دری گر نیست باید مژه ها بندد
تمثالی از این صحرا جز خاك نمایان نیست — کو آبله تا عبرت آئینه بپا بندد
وا پس نپسندد عشق افسردگی ما را — گر سکته تا مل کرد بحرش چه جدا بندد

عالم همه موهوم است بگذار که (بیدل) هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما با وج ثریا نمیرسد — سعی طلب بآبله ء پا نمیرسد
طوفان نالها یم و تحیر همان بجاست — آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد
عشق از گداز رنگ هوس آب داده است — بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق — این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش — هرجا سر است جز بتة پا نمیرسد
بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است — انگور می نگشته بمینا نمیرسد
عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست — این جوی خشت مغز بدریا نمیرسد
از باده مگذرید که این یکدولحظه عمر — تا انفعال توبه ء بیجا نمیرسد
دیوانگان هزار گریبان دریده اند — دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملك شناسائی خودیم
جز ما کسی به بیکسیء ما نمیرسد

تا کی از این باغ ورا ع رنج دویدن برید — سر بگریبان کشید گوی شگفتن برید
غنچه قبا نوگلی مست جنون میرسد — تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید
زان چمن آرای ناز رخصت نظاره ایست — دسته ء نرگس شوید چشم بدامن برید
نیست دوام حضور جز بثبات قدم — گرد دل میز نید حلقه ء آهن برید
چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق — تیغ ز دست افگنید سر سپر افگن برید
هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست — ندرد م تیغ یار سر بکف من برید
قاصد ملك ادب سرمه پیام حیاست — نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید
وحشت از ین انجمن راست نیاید بلاف — کاش دعائی ز چین تا سر دامن برید

خاصیت التجا رنج ندامت کشی است — پیش کسی گر برید دست بسودن برید
نقش ونگار هوس موج سراب است وبس — چند بر آب روان صنعت روغن برید
تا ز رعونت اگر وقف همین خود سریست — بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید

نیست بجولان شوق عرصهٔ آفاق تنگ
(بیدل) اگر نیستید از چه فسردن برید

تا لبش در نظرم میگذرد — آب گشتن ز سرم میگذرد
فصل گل منفعلم باید ساخت — ابر بی چشم ترم میگذرد
زین گذرگه بکجا دل بندم — هر چه را مینگرم میگذرد
در بغل نامهٔ عنقا دارم — خبرم بی خبرم میگذرد
حلقه شد قامت و محرم نشدم — عمر بیرون درم میگذرد
جادهٔ بی سپر تسلیمم — هر چه آید بسرم میگذرد
ششجهت غلغل صور است اما — همه در گوش کرم میگذرد
مژهٔ باز نکردم هیهات — پر زدن زیر پرم میگذرد
موج این بحر نفس راست نکرد — بوطن در سفرم میگذرد
هر طرف سایه صفت میگذرم — یك شب بی سحرم میگذرد
کاش بایاس توان ساخت چو بید — بی بری هم ز برم میگذرد
دل ندانم بکجا میسوزد — دود شمعی ز سرم میگذرد
خاکم امروز غبار انگیز است — پستی از بام ودرم میگذرد
کاروان الم و عیش کجاست — من زخود میگذرم میگذرد

چند چون شمع نگریم (بیدل)
انجمن از نظرم میگذرد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد — باید میان یاران ما و شما نباشد
بر ماخطا گرفتن از کیش شرم دوراست — کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
باهرکه هرچه گوئی سنجیده باید ت گفت — تا کفهٔ وقارت پا در هوا نباشد
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست — گردر طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید — نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تا حشر بر نخیزد — خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس شماریست — این یکدودم تعلق آتش چرا نباشد
حرف زبان تحقیق بی نشئهٔ اثر نیست — در کیش راستیها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگست — انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد

خورد از آن ستمگر با شیوهٔ تغافل
بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد

بیرون این بیابان پر میزند غباری
ای محرمان ببینید امید ما نباشد

شیرینی آنقدر نیست درخواب مخمل ما
مژگان بهم نچسپد تا بوریا نباشد

فطرت نمی‌پسندد مغلور جاه بودن
تا استخوان بمغز است با ب هما نباشد

درمجلسی که عزت موقوف خود فروشیست
دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد

در صحبتی که پیران باشند بی تکلف
هرچند خنده باشد دندان‌نما نباشد

جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان
دوشیکه زیر بار است خم تا کجا نباشد

گرد دماغ همت سرکوب هر بنا ایست
قصر فلک بلند است گر پشت پا نباشد

در محفلی که احباب چون وچرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

(بیدل) همان نفس وا رما را بحکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود
جوهر آئینها بال سمندر میشود

گرچنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش
صفحهٔ خورشید هم محتاج مسطر میشود

حسن و عشق آنجا که باهم جوش الفت میزنند
نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود

در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
هرکسی را شمع عزت روشن از زر میشود

مژده‌ای کوشش که از طوفان عالمگیر شوق
خاک ساحل مرده‌ها هم شناور میشود

در هوایت نامهٔ آهی گر انشا میکنم
رنگم از بیطاقتی بال کبوتر میشود

میفزاید رونق قدر من از طعن خسان
تیغ تمکین مرا زنگار جوهر میشود

بی‌نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی است
سایه رنگش در فروغ مه سیه‌تر میشود

سعی پیری کم نسازد دستگاه مستیم
از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود

در بساط پاکبازان خجلت آلودگیست
گر به آب دیده طرف دامنی تر میشود

نسخهٔ ما را ورق گردانی درکار نیست
دفتر گل رنگ اگر گرداند ابتر میشود

بی‌ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل حیا
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

تا مهٔ نو بر فلک بال گشا میرود
در نظرم رخش عمر نعل‌نما میرود

خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس
نی سحر است و نه شام سیل فنا میرود

قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم
شمع رهش زیر پاست سعی کجا میرود

نشو و نما گفتگوست در چمن احتیاج
رو بفلک یکقلم دست دعا میرود

قافلهٔ عجز و باز حکم بهر سو بتاز
عالم واماندگیست آبله‌ها میرود

سجده نمی‌خواهدت زحمت جهد قدم
چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد — فرصت رنگ حنا از کف ما میرود
در چمن اعتبار گر همه سیر دلست — چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود
هرزه خرام است وهم بیهده تاز است فکر — هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال — رو ز بفصل شتا غنچه قبا میرود
هیئت شمع اند خلق ساز اقامت کراست — پا اگر افشرده اند سر بهوا میرود
تا بکجا بایدم ماتم خود داشتن — با نفسم عمرهاست آب بقا میرود
مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست — بی سبب و بی طلب دل همه جا میرود
اینکه بخود چیده ایم فرصت ناز و نیاز — دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود

هرچه گذشت از نظر نیست برون از خیال
(بیدل) ازین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود — همه بودیم و غیر یار نبود
نخل این باغ را بکسوت شمع — جز گداز خود آبیار نبود
سعی پرواز آشیان گم کرد — بی پر و بالی آشکار نبود
عالم آئینه خانهٔ سوداست — جز بخود هیچکس دوچار نبود
هر حبابی که باز کرد آغوش — غیر دریای بیکنار نبود
چه حنا رنگ ناز بیرون داد — دست ما جز بی نگار نبود
وهم بی پردگی قیامت کرد — نغمهٔ کس برون تار نبود
عشق از هرچه خواست شور انگیخت — خاک ما قابل غبار نبود
انتظار گل دیگر داریم — اینقدر رنگ و بو بهار نبود
سیر بام سپهر هم کردیم — این هواها هوای یار نبود
حلقه گشتیم لیک بر در یاس — خلوتی داشتیم و بار نبود
محرمی چشم ما ز ما پوشید — چه توان کرد پرده دار نبود
نشنیدیم بوی زنده دلی — ششجهت غیر یک مزار نبود
غم تیمار جسم باید خورد — رنج ما ناقه بود بار نبود
عجز جز زیر پا کجا تازد — سایه آخر شتر سوار نبود
هیچکس قدر زندگی نشناخت — وصل ما مردن انتظار نبود
عالمی در خیال عشق و هوس — کارها کرد و هیچ کار نبود

اینکه مختار فعل نیک و بدیم
(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد — ز آغوش رگ گل شوخیٔ موج گهر ریزد

به آهنگ بهار مقدم گلشن تماشا یست
چمن در هر گلی صد نرگستان سیم و زر ریزد

گریبان چاکی‌ئی دارند مشتاقان دیدارت
که گر اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد

رگ تشکم ندارد دستگاه قطره آبی
بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد

غبارم زحمت آن آستان نداد از گرانجانی
بگو تا ناله اش بر دارد و جای دیگر ریزد

بناموس وفا در پرده دل آب میگردم
مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد

تصور تنگ تهی دستم بمعنی گنجها دارم
که گر یک چشم مژه دامن فشاند صد گهر ریزد

توئی کز همت بلند سنگ هان خاطی ورنه
ز عنقا آشیان بر تر نهد رنگی که بر ریزد

توان سیر تنگ سرمایگیهای جهان کردن
که در سنا گر شامی شکند رنگ سحر ریزد

چو اشک شمع نمد آبروئی در نظر دارم
که تا در پرده است آبست چون ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو (بیدل) هر کجا ز راحت کف خاکی بسر ریزد

تا بر عنان حس پر شور نگیرد
هر پنبه سر شیشه منصور نگیرد

دارد ز سرو برگ غنا دامن مقدم
چینی که بموئی سر فغفور نگیرد

در حلق حبابست کش تحصیل کمالم
بر خرمن حس خورده مگر مور نگیرد

با من چو گلی نیست سیاهی است که صد سال
دریا هشر اگر غوطه دهم ور نگیرد

نزدیک تر آئید سرابم نه محیطم
معیار کمالم کسی از دور نگیرد

محرومی شوق ارنی سخت عذابیست
جهد یکه خروش تو ره طور نگیرد

عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار
تا بند گریبان تو هر گور نگیرد

قطع امل الفت دل عقد محال است
چندان ببر این تاك که انگور نگیرد

ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست
نام تو همان به که لب گور نگیرد

بر منتظر وصل مفر ما مژه بستن
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

(بیدل) هدف ناوك آفات بزرگیست
مه تا بکمالش نرسد نور نگیرد

ترك آرزو کردم رنج هستی آسان شد
سوخت پر فشانیها کاین قفس گلستان شد

عالم از جنون من کرد کسب همواری
سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد

خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت
کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد

هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد
غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد

بر صفای دل زاهد اینقدر چه مینازی
هر چه آینه گردید با بخود فروشان شد

عشق شکوه آلود ست تا چه دل فسرد امروز
سیل میرود نومید خانه‌ئی که ویران شد

جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آریم
ای جنون بصحرا زن نوبهار عریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است
وهم میکند مختار آنقدر که نتوان شد

برق رفتن هوش است یا خیال دیداری
چون سپند ازدورم آتشی نمایان شد

چین ناز پرورد است گرد وحشتم (بیدل)
دامنی گر افشاندم طره ئی پرشان شد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد
ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد

زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد

درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی
نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد

نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل
مرا در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد

چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت
نگاه عاجز انرا سایهٔ مژگان قفس باشد

نبالیدیم برخود ذره ئی درعرض پیدائی
غبار ما مباد افشاند دبال مگس باشد

بدل وا مانده ئی از لاف ما و من تبرا کن
مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد

مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشگافی
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امیدیست سرتا پای ما (بیدل)
زسیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهیٔ قدرت کجا دارد
بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد

نهال آید برون تخمی که افشانند برخاکش
درین صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد

ندید از آبله رنگ روان منع جنون تازی
بنومیدی ز پا منشین که هر وا مانده پا دارد

بگردون میبرد نظاره را وا ماندن مژگان
مشو غافل ز پروازیکه بال نارسا دارد

غریق آئی برون تا محرم تحقیق ساز ندت
که این دریا بقدر موج دست آشنا دارد

اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا
ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی (بیدل)
بقدر گم شدنها هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد
که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائیست رنگ بهار سرشکم
ندانم بپای که غلطیده باشد

طرب مفت دل گر همه صبح بختم
زگل کردن گریه خندیده باشد

باظهار هستی مشو داغ خجلت
همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم دل از درس موهوم هستی
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دریا
نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی
اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت — دعا کو اثر میپرستیده باشد
نفس ما زی آهنگ جمعیت کو — سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گردبادم — که سر تا قدم دامن چیده باشد
حیا پرور آستان نیازت — دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر (بیدل) ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

تقلید از چه علم بلا فهم علم کند — طوطی نیم که آینه بر من ستم کند
سعی غبار من که بجائی نمیرسد — با دامنش زند اگر از خویش رم کند
انگشت زینهار دمیدیم و سوختیم — کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند
در باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح — فرصت نشد تخیل که فهم عدم کند
آسوده خاک شو که مبادا بحکم وهم — عمر نفس شمار حساب قدم کند
باید ها ست خواجه بیحس بناز جاه — مردار آفتاب مقابل و رم کند
خودسنجیت به پله پستی نشانده است — جهدی که سنگ کوه وقار تو کم کند
هرجا قدم بتهمت هستی رسیده است — باید حیا بلوح جبینم رقم کند
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست — دامی نیافتیم که پرم را بهم کند
خجلت گذار عفو نگردی که آفتاب — گر دامن تو حشك كند جبهه نم کند
تو هیچ باش و علم و عمل ها بطاق نه — کو خلق هرزه فکر حدوث و قدم کند

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ئی که بر سر خاکم کرم کند

تگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد — مپرس از باز گشتن قاصد ما رفتنی دارد
تجرد هم درین محفل خجالت میکند سامان — جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد
ز هرجا سر برون آری قیامت میکند طوفان — همین در پرده خاکست اگر کس دامنی دارد
ببر کن خرقه تسلیم و از آفات ایمن زی — نقد ر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد
بسا مانست در خورد کدورت دعوی هستی — دلیل امتحان این بسکه جاندار ی تنی دارد
گران بر طبع یکدیگر مباش از لاف خود سنجی — ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد
ندارد سعی مردن آنقدر زور آزمائیها — کمال پهلوانی سر بخاك افگندنی دارد
نگین خاتم ملك سلیمان در کف است اینجا — همه گر سنگ باشد دل بدست آوردنی دارد
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی — همه گنجیم اما گنج جا در مدفنی دارد
زسر تا سر نوشت اینقدر تنگی کرد دردلها — بهر جا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد
تامل گر نگر دد هر زمان توفیق آزادی — شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد

حیا از طینت ما جز ادب چیزی نمیخواهد فضولی گر همه از خود برائی گرد نی‌دارد
نمیدانم چه‌خرمن میکنم زین کشت بیحاصل نفس تاریشه‌اش باقیست دل بر کند نی‌دارد
ز گفتن چرب و نرمی خواه و از بدن حیا (بیدل)
بهار پسته و بادام هر یك روغنی دارد

تمام شوقیم لیك غافل که دل بر اه که میخر امد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخر امد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجیبت غبار دارد ببین سپاه که میخر امد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستیء ما
بپرده‌ء چاك این کتانها فروغ ماه که میخر امد

غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه‌ء طپیدن
رم غزالان این بیابان پیء نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
باین سرو برگ حلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چوشبنم ز شرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زه در پرده‌ء من و ما غرور را وهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال (بیدل)
وگرنه آن برق بی نیازی پیء گیاه که میخرامد

تن پرستان که باین آب و نمك عیاشند بی تکلف همه بالیدن نان و آشند
سروگردن همه در دور شکم رفته فرو پروحالی و سبك مغز تر از خشخاشند
ربط جمعیت شان وقف تغافل زهم است چشم اگر باز شود چون مژها می‌پاشند
آه ازین نامه سیاهان که ز مشق من و ما تا دل آئینه‌ء راز است نفس نقاشند
گفتگو گرند رد پرده کسی اینجانیست همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند
ششجهت مطلع خورشید و سیه روزی چند سایه پرورد قفای مژه خفاشند
غارت هم چه خیالست رود از دل شان در نظر تا کفنی هست همان نباشند
انفعالی اگر آید بمیان استهزاست این نم‌اندوده جبینها عرقی می‌شاشند

عمر در صحبت هم صرف شد امازنفاق کس نداست که یاران بکجا میباشند

بی تمیز اهل دول میگذرند از سرجاه همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند

پیش ارباب معانی زفسونهای حیل رومیا رید که این آینه ها نقاشند

(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر

این تحمل نفسان عرصهء بی پرواشند

تنگی آورد خانهء صیاد یکدو چاك قفس کنید زیاد

سیر آن جلوه مفت فرصت ماست تو بهاریم چشم بد مرساد

عشق چون شمع در تلاش سجود سرما را بپای ما سرداد

نفس است آنکه تا رسید بلب گرد ما چون سحر قیامت زاد

دل تنگ آخر از جهان بردیم عقده ئی داشتیم کس نگشاد

بیستون در غبار سرمه گم است ناله [illegible] رفت در پی فرهاد

چیست شغل جهان حیرانی خاك خوردن بقدر استعداد

از کف وارثان نرفت برون زر قارون عمارت شداد

خفته ئی زیر سقف بی دیوار عیش این خانه ات مبارك باد

یارب هم پست نام ما نگرفت این فراموشی از که دارد یاد

نامه دل بود در کف امید بر که خواندم که با زنفرستاد

تا چراغم رسد بخاموشی همه شب سرمه میکنم ایجاد

گردم این نه قفس نمیباید گر بزیر پرم کنند آزاد

چون سپندم در آتشی که مپرس سرمه گردم اگر کنم فریاد

محمل شمع میکشم (بیدل)

خدمت پا بگردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردید بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید

چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم هوس متاعیء ما عاقبت دکان گردید

غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت نگه بهرزه دویها زد و جهان گردید

دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها بروی آینه صد رنگ میتوان گردید

کباب سعی غبار خودم که این کف خاك براه شوق نو مرد آنقدر که جان گردید

سرشك اگر قدمی در رهء طپش ساید بهر فسرده دلی میتوان روان گردید

فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید

زخود برآمدگان یکقلم فلکتازند نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم شکسته بالیء من در قفس نهان گردید

دگر مپرس ز تاب جد ائیم (بیدل)　بدرد دل که دلم سخت ناتوان گردید

* * *

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد　همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد　که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
بهر جا در رسد آواز کوس ظفر جنگت　همه گر شیر باشد در هراسش چون آب میریزد
غبار موکبت هر جا نماید غارت آهنگی　حسود از بی پر و بالی بدوش رنگ بگریزد
بیالد آفتاب اقبال را از چرخ اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من نمی گنجد　کربیان عافیت دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشوونما سر کن　بساط آرائی نازتو در گلخن نمی گنجد
چو بوی گل وداع کسوت هستیست طهارت　سرمو ئی اکر بالی به پیراهن نمی گنجد
نیکنا ئی است ربطی تا رو پود بی نیازی را　که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط ما جرای سایه و خورشید طی کردم　در آن خلوت که او باشد خیال من نمی گنجد
غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این　سری در جیب آگاهی بایین گردن نمی گنجد
برون تاز است عشق از دامگاه وهم حسمانی　تو چاهی در خور خود کنده ئی بیژن نمی گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بوآ و از می آید　که بال افشانی عنقا درین گلشن نمی گنجد
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ئی ورنه　درین دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد
ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن　که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد
در شنیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی　بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجد
دل آگاه از هستی نبیند جز عدم (بیدل)
بغیر از عکس در آئینهٔ روشن نمی گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده میریزد　بخیه بی بهاری نیست گل ز ژنده میریزد
درد ماغ پروانه بال میزند اشکم　قطرهای این باران پر طپنده میریزد
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاریست　این غبار بر هر خاک خط کشنده میریزد
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس کاریم　دانهٔ شرر در خاک نا رسنده میریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی　غنچه باش و گل میچین گل بخنده میریزد
بی خبر نگردیدی محرم کف افسوس　کاین در شتی طبعت از چه رنده میریزد
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد　گر همه فلک تاز است بال کنده میریزد
نامه گر براه افکند عذر خواه قاصد باش　بالها چو شمع اینجا از پرنده میریزد
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست　هر عرق که ما داریم این دونده میریزد

پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد
این به تیغ میریزد آن بخنده میریزد

جز حیا نمیبالد جوهر کرم (بیدل)
هرچه ریزشی دارد سر فگنده میریزد

جام غرور کدام سنگ توان زد
شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد

از هوس ما اخریاء عذر ضعیفی
آبله بوسی بپای لنگ توان زد

قطره محال است بی گهر دل جمعیت
سست مگیر آن گره که تنگ توان زد

نقش نگینخانه هوس اگر اینست
گل بسر نامها ز ننگ توان زد

کوس وداع ما بسه شعور ندارد
دنگ نه‌ئی چند دنگ دنگ توان زد

بسکه شکستند عهدهای مروت
بر سر یاران پر کلنگ توان زد

چشم تماشا لیاقت نورنج مژه بستن
آینه باش آنقدر که زنگ توان زد

دور چه ساغر زند کسی به خیال
خنده مگر بر جهان بنگ توان زد

دامن مقصود که نکشاد ز کف ما
گر بگریبان خویش چنگ توان زد

سخن چو فواره شاغلی ز نه پا
سر بهوا تا کجا شلنگ توان زد

(بیدل) از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه ها بسنگ توان زد

جائیکه جام در دست آن مه خرام دارد
مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد

عام است ذکر عشاق در معبد خیالش
گر برهمن نیا شد بت رام رام دارد

دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت
امروز صد حرابات مینا و جام دارد

کم مایگان بهر رنگ سامان انفعالند
هستی دوروزه عصیان زحمت دوام دارد

رنگ بهار امکان از گردشی آفریدند
هر صاف درد پیماست هر صبح شام دارد

جز انفعال از این بزم کام دگر مجوئید
لذات عالم خواب یک احتلام دارد

بیتابیء نفسها عمر بست دارد آواز
کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد

ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است
گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد

آثار جوهر مرد پنهان نمی توان کرد
تیغ کشیده کوه ننگ از نیام دارد

دل را ودیعت وهم باید ز سر ادا کرد
از خلق آنچه دارد آئینه وام دارد

قلقل همین دو حرف است ای شیشه دردسر چند
چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد

گفتم بدل که عمر است ذوق وصال دارم
خندید کاین خیالت سودای خام دارد

جوش خط است (بیدل) پرکار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین بود
در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین بود

تردامنیست پا یهٔ معراج انفعال | این موج چون بلندشود برجبین دود
برجا دهٔ ادب روشان پا شمرده نه | لغزش بهانه‌جوست مباد از کمین دود
خست بمنع جود خسیسان مقدم است | هرچند دست پیش کنند آستین دود
ای مایل تتبع دونان چه ذات است | دم نیست فطرتت که قفای سرین دود
گرد سوادوادی حسرت نشاندنی است | اشکی خوش است بانگهٔ واپسین دود
تحصیل دستگاه تنعم دنائت است | چند آنکه ریشه موج زند در زمین دود
آزار دل مخواه کزین چینیء لطیف | موگر دمد زهند شبیخون بچین دود
شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست | روغن بروی آب بها رآفرین دود
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست | پرکار اگر شوی قدم آهنین دود
شرم است دستگاه فلکتا زی نگاه | در دامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمرجنون عنان
پادهٔ رکاب حا نه بدوشان زین دود

جائیکه شکوها بصف زیروبم رسد | حلوای آشتی است دولب گر بهم رسد
پوشید ناست چشم زخاك غبار خیز | زان سفله شرم کن که بجاه و حشم رسد
تغییر وضع ما زتربهای فطرت است | خط بی‌نسق شود چوباورا قنم رسد
سا غرکش وعیار کمال دماغ گیر | تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد
زانا یمنی بعالم دل نارسیدنا ست | آهوزرم بر اید اگر تا حرم رسد
در دست جهد نیست عنان سبك روان | هرجا رسد خیال ونظر بی قدم رسد
قسمت نفس شمار درنگ وشتاب نیست | باورمکن که نان شب صبحدم رسد
ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست | بنشین دمیکه قاصدما از عدم رسد
هنگام انفعال حزین است لاف مرد | چون نم کشید کوس برآواز خم رسد
یك قطره در محیط تهی از محیط نیست | مار از بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لبت افشای راز ماست
معنی بخط ز جادهٔ شق قلم رسد

جبههٔ حرص اگر چنین گرد رهٔ هوس کشد | آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد
هرزه درا ست گفتگو ورنه تامل نفس | پیش برد ز کاروان هرقدمی که پس کشد
سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد | ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد
آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم | حیف که نازسرکشی کرد نما بخس کشد
عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل | محمل یاس ما بس است نالهٔ این جرس کشد
تاکی ازاستخوان پوچ زحمت بی حلاوتی | کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست جیب فلک درد سحر تا نفسی از قفس کشد

عیب و هنر شعور تست ور نه درین ادب سرا بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

(بیدل) ازین ستمکده راحت کس گمان مبر

دیده ز خس نمیکشد آنچه دل از نفس کشد

چرا کس منکر بیطاقتیهای درا باشد دلی دارد چه مشکل گر بدردی آشنا باشد

دماغ آرزوهایت ندارد جز نفس سوزی پر و بال از رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

حریص صید مطلب راحت از رحمت نمیداند بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد

زنان شب دلت گر جمع گردد مفت همت دان سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد

زبان خامشان مضراب گفتگو نمی گردد مگر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد

نفس بیهوده دارد پرفشانیهای نار اینجا تو می گنجی و بس گر در دل عشاق جا باشد

چه امکانست نقش ابرو آن بند صفای دل از این آینه پیدا راست گر حیرت نما باشد

جهان سفله را بیدار کردا مید دیداری تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد

در آن محفل که تا نیرنگ همت سرمه افشاند شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد

بچندین شعله میبالد ز دامان حال مشتاقان که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد

ز بیدردی یمت دل را اینقدر هم رنگ گردانی اگر آن آینه خون گردد بیکرنگ آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشه ای از زندگی (بیدل)

چو قامت حلقه گردد ساغر دور وفا باشد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد سری که غیر هوا چشم در کلاه ندارد

دماغ نشهٔ فقر آرزوی جاه ندارد سر برهنهٔ ما دردی از کلاه ندارد

قسم بجوهر بی ربطی نیاز و تمین که هر کرا جگری داده اند آه ندارد

ز یاد دستی آن زلف تا بدار کجا بم که گر همه دل شب افتد بکف نگاه ندارد

حقیقت تو مجاز است دل بوهم مفرسا که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد

نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتند سراسر جهان منزل است راه ندارد

چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا بغیر سایهٔ دیوار خود پناه ندارد

مباش بیخبر از برق بی امان دمیدن که دانه درد هزار اینجا بغیر کاه ندارد

اگر ز محکمهٔ عدل داد خواه نجاتی دو لب بمهر رسان دعوبت گواه ندارد

بساط حشر که خورشید فضل مید مداینجا تو سایه گر نبری نامهٔ سیاه ندارد

ترحم است بر احوال خلق یاس بضاعت که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد

ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد بلندی مژه باز لیدن نگاه ندارد

نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر زدل بر آمده در هیچ جا پناه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا | که پای تا بسرش غیر یك كلاه ندارد

• • •

جز و موزون اعتدال جوهر کل میشود | چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود
جام الفت بسکه برطاق نزاکت چیده اند | دور لطف از پا د بر گشتن تغافل میشود
درخور رفع تعلق عیش خرمن کن کهشمع | خار پا چندانکه می‌آرد برون گل میشود
عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب | احتیار آنجا که درماند توکل میشود
امشب دردل خیالت مست جام شرم بود | کز نم پیشانیء من شیشه پر مل میشود
جرأت رفتار شمعم گریاین واماند گیست | رفته رفته نقش پا در گرد نم غل میشود
هرچه شد منسوب مجنون بیخروش عشق نیست | آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود
عافیت خواهی درین بزم از من ومانم مرن | زین هوای تند شمع عالی گل میشود
هرزه تا زگفتگو تا چند خواهی زیستن | گر نفس دردی دو عالم یك تامل میشود
زین ترقیها که دونان سر بگردون سوده اند | گاو خر را آدمی گفتن تنزل میشود
از تبختر بر قفا مفکن و فاق حاضران | هرسخن کاینجا سر زلف است کاکل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب
آه از آن جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گریم نظر خندد | خارم بچمن نازد عیبم بهنر خندد
تا چند بر ان عارض بررغم نگاه من | از حلقهٔ گیسویت گلهای نظر خندد
در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت | خورشید چرا تابد بهرچه سحر خندد
دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم | جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی | باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد
در کارگهٔ خوبی یارب چه نزاکتها ست | صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد
در جوی دم تیغت شیرینیء آبی هست | کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد
سامان طرب سهل است زین نقش که ماداریم | صبح از دو نفس فرصت برخود چقدر خندد
هرشبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد | با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه برنیرنگ عرض نازبند | ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند
موج آب گوهر از ننگ طپیدن فارغ است | لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند
غنچه دیوان دربغل ازسر بزانو بستن است | ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند
خارج آهنگ بساط کفروایمانت که کرد | بی تکلف خویش را چون نغمه برهرساز بند

خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند — یکنفس چون شمع خامش شو زبان گاز بند
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است — عقدهٔ از دل اگر وا کرده باشی باز بند
تا م هم معراج شوخیها ست پرواز ترا — همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند
بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است — از سر خود هر چه وا کردی بدوش ناز بند
موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب — بسمل ما را طپش زد بر پر و پرواز بند
وصل حق (بیدل) نظر بربستن است از ما سوی
قرب شه خواهی زعالم چشم چون شهباز بند
چشمیکه بر آن جلوه نظر داشته باشد — یارب بچه جرأت مژه بر داشته باشد
هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد — صد صبح گل فیض ببر داشته باشد
عمریست دکان نفس سوخته گرم است — از آه من آئینه خبر داشته باشد
با پرتو خورشید کرم سهل حسابیست — گر شبنم ما دامن تر داشته باشد
دل توشه کش وهم حبابست درین بحر — امید که آهی بجگر داشته باشد
جا بر سر دوش است کسی را که درین بزم — با ما چو سبو دست بسر داشته باشد
از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است — هر چند ز فولاد سپر داشته باشد
ما را باد بگاه حضورت چه پیام است — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری — یکذره طپیدن چقدر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت — جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی ندمیدیم که پر داشته باشد
(بیدل) خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از وارث پدر داشته باشد
جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد — دلی آشفت غبار المی پیدا شد
صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت — خیرگی کرد نظر هار قمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود — ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد
بازآهم بیره تاراج تسلی برخاست — صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد
بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر — گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد
عدمم داد ز جولانگهٔ دلدار سراغ — خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد
رشک آن برهمن سوخت که در فکر وصال — گم شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد
فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست — مژه برهم زدنی گرد رمی پیدا شد
قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ماست — زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است — بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود — خبرا ز خویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب پا برد زما زحمت جولان (بیدل)
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن برو دوشند — بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
ز حسن تعمیری دیوانگان مشو غافل — که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
بهند زبان سخن ساز خیل مژگانها — بدو رچشم توچون میل سرمه خاموشند
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن — که شعله ها همه باد و دود هم آغوشند
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن — بهر طرف که گذشتند دام بر دوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور — زگردش سر بیمغز خود قدح نوشند
ز عبرت دم پیری کراست بهره که خلق — چو جام باده مهتاب پنبه در گوشند
فریبهای لفت امکان مخور که مجلسیان — چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی — که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم — بخنده گفت که این رنگها برون جوشند
کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)
جهانیان همه یک نارسائی هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد — معموری آن شوق که ویران تو باشد
عمریست دل خون شده بیتاب گدازیست — یارب شود آئینه و حیران تو باشد
صد چرخ نوان ریخت زپرواز غبارم — آنروز که در سایهٔ دامان تو باشد
دانم که چرا پیکر من سایه نگردید — تا در رقدم سرو خرامان تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیالند — پوشیدگی آئینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست — هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین بکوئین نپرداخت — پیدا است که حیران تو حیران تو باشد
مپسند که دل در طپش یاس بمیرد — قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سرجوش تبسمکدهٔ نازبهار است — چینی که شکن پرور دامان تو باشد
در دل طپشی میخلد از شبههٔ هستی — یارب که نفس جنبش مژگان توباشد
(بیدل) سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند — خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند
خیرو ستمزبان شوخیء اسرار ما بس است — آئینهٔ مشربان به نگه گفتگو کنند
محجوب پردهٔ عدمی بی حضور دل — پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد | پیراهنی که چاك ندارد رفو کنند
لب تشنهٔ هوای ترا مجرمان راز | چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
نقش خیال وخامهٔ نقاش مشکلست | ما را مگر بفکر میان تو مو کنند
آئینه است گاه حیا رنگ اهل شرم | باید سنگاه شامهٔ گل چشم بو کنند
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد | چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند | آب نرفته را ز تو هم بجو کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستیست | حاصل تیممی است بهر جا وضو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق
گر مه فلك گداخته در یك کدو کنند

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند | آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
جرأت ستای همت اربا ب فقر باش | کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند
باشوکت جنون هوس تخت جم کراست | دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماری مواد طمع را علاج نیست | صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت است | آسایش اردلی که مکرر شکسته اند
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست | تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست | دامان گل برنگ برابر شکسته اند
از گرد نم سرشته چه خیزد بغیر عجز | ما ئیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
اندیشهٔ غبار دل ما که می کند | خوبان هزار آینه در بر شکسته اند
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست | گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود | عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد | گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بسیاد تو آشنا گردید | فلك سریکه بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد | مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضور خاك جنا بت نداردا کسیری | که نقش پا زخیالش جبین نما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار رهٔ نیاز تو شد
بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید

چندانکه خورد خون دل غم پیشه ببالد | چون آبله در خوردمی این شیشه ببالد
با حسن تر دد ثمر عافیتی هست | در سایهٔ خود خوا بدا گر ریشه ببالد

گل کردن طول امل از قامت پیری	نخلیست که از آب دم تیشه ببالد
بی ناله رهٔ شوق بمنزل نتوان برد	یارب نی مجنون نی ازین بیشه ببالد
جو لانگه اسرار معا نیست عبارت	چندانکه پری ناز کند شیشه ببالد
تا خجلت همت نشود حاصل آمال	تخمی مفشا نید کز و ریشه ببالد

(بیدل) بچه شوکت: هدم هستیء موهوم
عرض سرموئی که درا ندیشه ببالد

جنون ازبس شکست آبله در هر قدم دارد	بنای خانهٔ زنجیرما چون موج نم دارد
ببر قمیدهد خرمن خیال موج رفتاری	کجا عجا زخرامش آب وآتش را بهم دارد
زلعل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد	خیالی دست برچاك گریبان عدم دارد
مدارای زشت روامید تحسین از صفاکیشان	که اسباب خوشی آمد خانهٔ آینه کم دارد
فضولیهای امید اینقدر جان میکند ورنه	دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد
بترك جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست	که رنج خود فروشی میکشد هرکس درم دارد
بلغزش چون ننالد خامهٔ حسرت صریرمن	که زنجیر سیه بختی بتحریك قدم دارد
زند بیر محبت غ فلم لیك اینقدر دانم	که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد
نسگه ننگا شت صنع آگهی در دیدهٔ اعیان	قلم در نرگسستان یك قلم سهوالقلم دارد
نوای عیش گو خون شود می بادرد سودا کن	نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو (بیدل)
بخون ریزی بود بیباك شمشیری که خم دارد

جنون اندیشهٔ بگذار تادل برهنر پیچد	بدانش ناز کن چندانکه سودائی بسر پیچد
حصول کام با سعی املها بر نمی آید	عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
نگه محو جمال او ست اما چشم آن دارم	که دل هم قطره اشکی گردد و برچشم تر پیچد
زآغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن	اگر برعارض رنگین شبی از ناز در پیچد
توانددر تکلم شکرستان ریزد از گوهر	لبی کز خامشی موج گهر راد رشکر پیچد
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا	دریر اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد
نفس هم بر نمید ارد دماغ صبح نومیدی	دعای ما کنون خود را بطوماردگر پیچد
خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش	که صد عمرا بدر فرصت رقص شرر پیچد
برنگ گردبادآن به که وحشت پرور شوقت	بجای دامن پیچیده خودرا بر کمر پیچد
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق	چو مژگان هردو عالم را مگر بریکدگر پیچد
تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد	بگو تا هیست میل رشتهٔ بر خود مگر قدر پیچد
کسی (بیدل) بسعی وحشت از خود برنمی آید	ز غفلت تا کجا گرداب ما ازبحر سر پیچد

جنون بینوا یان هرکجا بخت آزما گردد | بسرموی پریشان سایهٔ بال هما گردد

دمی بردل اگر پیچی کدورتها صفا گردد | نباله شورش از موجیکه گوهر آشنا گردد

درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن | دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد

بهرجا عقدهٔ دل وا نگردد سودن دستی | غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد

هوا بر برگ گل تمکین شبنم می کند حاصل | نگاه شوخ ماهم کاش بر روت حیا گردد

رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد | که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پا گردد

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت | که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد

رسائی نیست اندازیر تیر هوائی را | کسی تاکی زغفلت در پی بال هما گردد

زخاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی | مبادا اوج جرأت گیر دودست دعا گردد

تکلف برنمیدارد دماغ جام منصورم | سرعشاق هرجا گردد از گردن جدا گردد

بخاموشی رساند معنی نازک سخن گورا | چو موج از کاسهٔ چینی بیالد بیصدا گردد

چواشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را | محال است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد

طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوارش | نگردیده است بر رنگ آنقدر ازما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) از عزلت
بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هرجا بوحشت رهنما گردد | دو عالم گردباد آیینهٔ یک نقش پا گردد

گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ | هوا گل میکند دودی که از آتش جدا گردد

ببزم وصل عاشق را چه امکانست خودداری | که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا گردد

نیاز عاشقان سرمایهٔ نازست خوبان را | بپای دیده تا دل هرچه فشاند حنا گردد

چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می بندم | عجب دارم گر از آئینه تمثالم جدا گردد

کسی تاکی بدوش ناله بندد محمل حسرت | عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد

عوارض کثرت اسمیست ذات واحد ما را | خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد

طواف خاک مجنون وزار کوهکن تاکی | اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد

هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من | مبادا همچو گردابم سرو پا ندپا گردد

نم خجلت زهستی همت من برنمیدارد | که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم | من و رنگی و امیدی ندانم تا کجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)
بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی با دل گمگشته از کوی تو می آید | دماغ من پریشانست یا بوی تو می آید

رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد | خیالست اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

ندانم دل کجا مینالد از درد گرفتاری / صدای چینی از چین گیسوی تو می آید
ز غیرت جای مینای تغافل تنگ میگردد / اشارت گر بسیر طاق ابروی تو می آید
ز گلکاری نیست کس عیب دفن حسرت نبرد آنجا / پا بنه ور جنون غلطیدن از کوی تو می آید
گل باغ چه تیر انگشت تمهید جنون من / که برخود تا گریبان میدرم بوی تو می آید
اگر بر خود نه پیچم برکه امین وضع دل بندم / درین صورت بیادم پیچش موی تو می آید
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این / جبین هم گر زنم گردش منم از خوی تو می آید
چه آغوش است یارب موج دریای رحمت را / که هر کس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید
بخواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر / اگر گردانی از سعی پهلوی تو می آید
دو روزی موج گوهر حیرت کارت غنیمت دان / روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید
بگردون کمند قدرت رسید از دعوی باطل / چه خود سنجی است کز سنگ ترازوی تو می آید
کشیدی سر بجیب اما نبردی بوی تحقیقی / هنوز آئینه صیقل خواه از انوی تو می آید
چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن مکش (بیدل)
اگر سر رفت گو رو رنگ بر روی تو می آید
چنین گر طبع بیدرد ت بخورد و خواب میسازد / بچشمت اشک راهم گوهر نایاب میسازد
ضعیفی دا منت دارد خرو شر درد پیدا کن / که هر جا رشته سازیست با مضراب میسازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستانرا / که موج باده از خم تا قدح محراب میسازد
جنون کن دربنای خانمان و ش آتش زن / همین وضعت خلاص از کلفت اسباب میسازد
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی / که دود از محبت آتش به پیچ و تاب میسازد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم / خیال او نفس در سینهٔ من آب میسازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم / تب پهلوی من از بوریا سنجاب میسازد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم / تریهای هوس کشت مرا سیراب میسازد
بهجران ذوق وصلی دارم و در خویش میبالم / در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم وا کردن / نگاه بید ماغان بیشتر با خواب میسازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی / که اجزای غرور خلق را آداب میسازد
تواضعهای ظالم مکر صیادی بود (بیدل)
که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد
چنین کز تاب مه گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد / مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد
بدل پائی زن و بگذر که با این سرگرانیها / تا مل گر کنی در رخانه آئینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل / که این آئینه هر گه فتد از دست من رنگ افتد
بتد بیر صفای طینت ظالم مبر زحمت / سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد

مآل کار طاقتها بعجز آوردنست اینجا | چو جولان منفعل گردد ببوس پای لنگ افتد
اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن | بقید زه نمی‌ماند کمان چون بی‌خدنگ افتد
تجدد پرفشان و عمر ابد بودن | بیا زخضر کن راهی که در صحرای بنگ افتد
زنها را قبر مهجور شانداند و گرانجانی | عرق می‌آرد آن باری که بر دوش درنگ افتد
قناعت ساحل امن است افسون طمع مشنو | مبادا کشتیء درویش در کام نهنگ افتد
نفس پر میزند چون صبح دستی در گریبان زن | که فرصت دامن دیگر ندارد تا بچنگ افتد
قبول تار نیان تحفهٔ دیگر نمی‌خواهد | آلهی چون حنا خونیکه دارم نمیرنگ افتد

ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مایوس میسازد | صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میسازد
تعلقهای هستی با دلت چندان نمی‌پاید | نفس را یکدو دم این آینه محبوس میسازد
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری | قفس را بی‌پریها عالم مانوس میسازد
فلک بر ششجهت وا کرده است آغوش رسوائی | خیال بی خبر با پردهٔ ناموس میسازد
بگمنامی قناعت کن که جاه بیحیا طینت | بسرها چرم گاوی میکشد تا کوس میسازد
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر | فلک زین رنگ چندین نغمه ها محسوس میسازد
نفس زیر عرق می‌پرورد شرم حباب اینجا | بپاس آبرو هر شمع با فانوس میسازد
خموشی ختم گفتگوست لب بر بند و فارغ شو | همین یک نقطه کار درس صد قاموس میسازد
چه سحر است این که افسون نگاری مشاطهٔ حیرت | بدستت میدهد آئینه و طاءوس میسازد
بیاد آستانت گر همه چین بر جبین بندم | ادب لب میکند اینجا و وقف بوس میسازد

فغان بی‌وجد نازی نیست کز دل بر کشد (بیدل)
برهمن زاده‌ئی در دیر ما ناقوس میسازد

چو دولت درش بر خسان وا شود | پر آرد برون مور و عنقا شود
بپرهیز از اقبال دون فطرتان | تنک روست سنگی که مینا شود
سبک مغز شایان اسرار نیست | خس از دوریء شعله رسوا شود
چو برگردد اقبال علم و عمل | ورق چیست خط هم چلیپا شود
بر ارباب همت در نالت مبند | فلک خاک گردد که سرپا شود
معمای آفاق نتوان شگافت | مگر اسم عنقا مسما شود
ز اسباب نتوان بدل زد گره | برو بید تا خانه صحرا شود
نگین میتراشد معمای سنگ | که شاید بنام کسی وا شود
بصد خامشی ناز دارد سخن | اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیاد | کنم ناله تا صبح گویا شود
ز کیفیت نسبت آن دهن | عدم تا بگویم من و ما شود
درین دشت ودر گردی از غبر نیست | ترا گر نجویم که پیدا شود
بهر جا تو باشی ز با نها یکیست | نه امروزدی شد نه فردا شود
جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چو سبحه بر سرهم تا یکی قدم شمرید | بیکدلی نفسی چند مغتنم شمرید
بهیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست | سرا سر خط پرکار سر بهم شمرید
نمود کارجهان نقش کاسه بنگ است | لبی بخنده گشائید وجام جم شمرید
بصفحه راه نبرداست نقش ظلمت و نور | سواد دهر خطی درشق قلم شمرید
جنون عالم عبرت بگرد ما فتاده است | نفس زنید وهمان هستی وعدم شمرید
سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد | ز دیر تا بحرم لغزش قدم شمرید
حساب بیش و کم حرص تا ابد باقیست | مگر بصفحه زنید آتش ودرم شمرید
کدام قطره درین بحرباب گوهر نیست | خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید
بناله میکنم انگشت زینها ر بلند | زمن بعرصهٔ جراءت همین علم شمرید
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل | حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید
نوای ساز حیا بی فضولی من و ماست | ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرید
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من (بیدل) همین دودم شمرید

چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد | جبین برخاک مالد گرز رویم رنگ برخیزد
مژه وا کردن آسان نیست زین خوابی که من دارم | ز صیقل آینه پاها خورد تا زنگ برخیزد
جهان ما و من نا موس گاه و هم میبا شد | چه امکا نست از ینجا رسم نام و ننگ برخیزد
غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنا ئی | که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد
گر آزادی درین زندانسرا تاکی بخون خفتن | دل بیمدعا از هر چه گردد تنگ برخیزد
جنون زین دشت و در هرجا غبار وحشتم گیرد | کنم گردیکه دور از من بصد فرسنگ برخیزد
فلک در گردش است ازو هم ممکن نیست وارستن | مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد
بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن | قیامت صوربند دبر صدا تا سنگ برخیزد
گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت | که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد
فریب صلح ازتعظیم مغرورا نمخور (بیدل) | رگ گردن چو برخیزد بعزم جنگ برخیزد

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار میگردد | بهر جا پا زنم آئینه ئی بیدار میگردد

ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودنها
دو انگشتی که از هم و اکنم منقار میگردد
چو موج گوهر از جمعیت حالم چه میپرسی
جنونها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفا دارم
که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد
کف پای حنا بند که شورانید خاکم را
که دست قدرت از تخمیر آن بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش
چمن میبالد و بر گرد آن دستار می گردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد
زبلک ساغر که بر سر می کشد گلزار میگردد
زاقبال جهان بگذر مبادا از شوق وا مانی
درین عبرت‌سرا پیش‌آمدن دیوار میگردد
مپیچ برخویش چندانی که فطرت با جنون جوشد
بنا چون پربلند افتد سر معمار میگردد
فلک گز نارسائیها گم است آغاز و انجامش
ببلک پا گرد پای خفته چون پرکار میگردد
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن
درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

بعرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار میگردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید
باوج قدر نخندی کلاه می گرید
دران بساط که انجام کار نومیدیست
اگر گداست و گر پادشاه می گرید
بعیش خاصیت شیشه های می داریم
که خنده بر لب ما قاه قاه می گرید
با متحان وفا جبهه چشمهٔ عرق است
ز شرم دعوی باطل گواه می گرید
گزیر نیست شب تیره را ز شمع و چراغ
همیشه دیدهٔ بخت سیاه می گرید
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم
شکست آبله در خاک راه می گرید
بنا امیدیء دل کیست چشم باز کند
بس است اگر مژه ئی گاه گاه می گرید
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت
دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید
ترحم کرم تست بر وضیع و شریف
که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید
کر است یاد که در بارگاه رحمت عام
صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمعم و نی شبنم سحر (بیدل)
چه عبرتم که بحال من آه می گردد

چو فقر دست دهد ترک عزو جاه کنید
سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ
اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست
مگر ز چاك گریبان نظر بچاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتنست
ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمیتوان گردید
بهر نهال کزین باغ رست آه کنید
ببرق جلوهٔ حسنش کراست تاب نگاه
غنیمت است اگر سیر مهرو ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس
زهر رهی که بجائی رسید راه کنید

بیکٹ قسم که ز ضبط دو لب بجا آید | زبان دعوی صد بحث‌بی‌گو اه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نوا ست بلند | که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده اید سر انجام این تماشا گاه | بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید
سواد آئینهٔ شمع روشن است اینجا | چو خط بنقطه رسد نامه را سیاه کنید

بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است
خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد | زمانی کاش در پای حباب افتد که بر خیزد
جهانی گذشت از نا محرمی پامال افسردن | بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد
با قبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان | مبادا سایهٔ در آفتاب افتد که بر خیزد
ز تقوی دامن عزلت گرفت و خاک شد زاهد | مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد
بحشر خواجه مپسند ای فلک غیر از زمینگری | مباد این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه ما را از پری نومید کرد آخر | بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل | سپند ما چرا در اضطراب افتد که بر خیزد
درین صحرا عروج نازهر گردیست دامانی | سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که بر خیزد
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش | چو گل هرچند این آتش در آب افتد که برخیزد
ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم | خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی | غبار من دعای مستجاب افتد که بر خیزد

نمور بطی ندارد بسا نهال مدعا (بیدل)
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بیخبر از خود | کز هرچه گذشتی نگذشتی مگر از خود
در بارگهٔ عشق نه ردی نه قبولیست | ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا | کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پلهٔ موهومی ما کوه گرانست | سنگی که ندارد بتر ازو شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است | چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات بصد دشت و دراز و هم دویدیم | اما نرسیدم بگرد اثر از خود
گر تا بابد در غم اسباب بمیرد | عالم همه را ضیست با ین درد سر از خود
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد | زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود | افگند خیالم بجهان دگر از خود
سهل است گذشتن زهوسهای دوعالم | گر مرد رهی یکدو قدم درگذر از خود
یاران عدم تا ز غبار طپشی چند | پیش از تو فشاندند درین دشت و در از خرد

واکشی بتسلی کمند کنج تغافل | بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود
ای موج گر احسان طلب در نظر تست | در وصل گهر هم نگشائی کمر از خود
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت | هنگامه ترا شیدن عیب و هنر از خود

در خلق گر انصاف شود آئینه دارت
(بیدل) چو خودت کس ننماید بتر از خود

چو ناله گرد نمودم اثر نمیتابد | بهار من هوس رنگ بر نمیتابد
بیک نظر رسر اپای من قناعت کن | که داغ عرض مکرر شرر نمیتابد
بطبع بخت ماگر خواب غالب است چه سود | که پنجهٔ مژه ام هیچ بر نمیتابد
اشاره ئی کند از پا نشستن کهسار | که بار ناله دل هر کمر نمیتابد
گرفته است خیالت فضای امکانرا | چه مهرو ماه که بربام و در نمیتابد
گشادو بست نگاهی زدل غنیمت دان | چراغ راه نفس آنقدر نمیتابد
نصیب ناله ما هیچ بار سیدن نیست | نهال یاس خیال ثمر نمیتابد
طراوت عرق شرم ما سه کار بست | که این ستاره بشام دگر نمیتابد
عبار آینه اظهار جوهر است اینجا | صفای طبع غرور هنر نمیتابد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست | که شب نمگذرد تا سحر نمیتابد
نگاه ما رتماشای غیر مستغنی است | برون خویش چراغ گهر نمیتابد
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج | دل گرفته ز شمشیر سر نمیتابد
چو اشك در گره خود چکید نیدارم | دماغ آبله زین بیش بر نمیتابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم (بیدل) | بخون طپیدن من بال و پر نمیتابد

چون برگ گل زبس پرو بالم شکسته اند | مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند
پروانه مشربان بیك اندازسوختن | از صد هزار زحمت پرواز رسته اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن | گلها بس است دامن رنگی شکسته اند
تمثال من در آینه پیدا نمی شود | در پردهٔ خیال تو ام نقش بسته اند
افسردگی بسوختگانت چه میکند | اینجا سپندها همه با ناله جسته اند
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید | خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده اند ساز | آسوده تر ز نغمهٔ تار گسسته اند
آزادگان بگوشهٔ دامن فشاندنی | چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند
سربر مکش زجیب که گلهای این چمن | از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
مار اهمان بخاك رهٔ عجز واگذار | واماندگان در آبله دامن شکسته اند
(بیدل) ز تنگنای جهان ملال نیست | پرواز ناله را بقفس ره نبسته اند

چون رشته‌ئی که از گهر آگاه می شود   صد جاده از یك آبله کوتاه می شود
ای قاصد یقین امل تست رهزنست و بس   منزل مکن بلند که بیگاه می شود
نقاش تست کلك ازل گر نظر کنی   آدم مصور از کلف ماه می شود
بیش و کم غنا همه اسماء حاجت است   فقر آن زمان که گل کند الله می شود
بر خاتم قناعت درویش مشربی   کم نیست اینکه نام گدا شاه می شود
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع   چشم از بلندی مژه ات چاه می شود
بر همزن وقار بزرگیست گفتگو   کوه از صدا خفیف‌تر از کاه می شود
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است   وضع تواضع آب رخ جاه می شود
هر نعمتی که مائدهٔ حرص چیده است   انجام رغبتش همه اکراه می شود
از جادهٔ ادب منمائید انحراف   با خصم دامنیست که گمراه می شود
جز یأس نیست کر و فر لاف زندگی   هر گه نفس بلند شود آه می شود
روزی دواز تو شکوهٔ طالع غنیمت است   این عالم است کار که دلخواه می شود

(بیدل) بناله خو کن وخواهی خموش باش
اینها فسانه ایست که کوتاه می شود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصتکاه بود   هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود
بر خیال پوچ خلقی نرد ماغ ناز سوخت   شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود
فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت   ورنه یکسر نالهٔ دل مد بسم الله بود
فقر باآن عجز بی نقش غنا صورت نبست   تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود
در غرور آباد نازش هستیء امکان چه بافت   هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود
دل بجیب محرمی آخر نفس را ره نداد   پیچ وتاب ریسمان از خشکیء این چاه بود
گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت   دست فقر از آستین هم یکدو چین کوتاه بود
هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد   یاد ایامیکه ما را در دل کس راه بود
جیب خجلت میدرد ناقدر دانیهای درد   چون سحر ماخنده دانستیم ودر دل آه بود
تا کجا هنگامهٔ طبع فضول آراستن   عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

: می تند (بیدل) جهانی بر تنگ وتاز امل
نه فلك یك گردش ماشورهٔ جولاه بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گل چین نشد   ناخنی هم زین حنای بی نمك رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبهٔ گوش من است   بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود   گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد
بی لبت از آب حیوان خضر خونها میخورد   تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست — کیست در سیر بهار آینهٔ خود بین نشد

بی جگر خوردن بهار عارز نتوان تازه کرد — غوطه تادرخون نزد فطرت‌سخن‌رنگین نشد

چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند — از روانی موج‌خونراچون نگه‌تسکین نشد

بسکه ما را عافیت آئینه در آفت است — آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد

داغم از وارستگیهای دعای بی اثر — کز فسون دعا زحمت کش آمین نشد

غافل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد — بیخبر از کفر هم بگذشت‌واهل دین نشد

همت وارستگان واماندهٔ اسباب نیست — زاختلاط سنگ پرواز شور سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت هم حتم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزبانم نمیکشد — در خاک و خون بغیر زبانم نمیکشد

دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص — دست شکسته ئی که عنانم نمیکشد

سیر شکسته رنگیء من کم ز سرمه نیست — عبرت چرا بچشم بتانم نمیکشد

تصویر خود فروشیء لبهای خامشم — جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد

ناگفته به حدیث جفای پری رخان — این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد

شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود — از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد

شهرت نواست ساز زمینگیریم چوشمع — هرچند خار پا بسنانم نمیکشد

مشت خس ستمکش پاسم که موج هم — از ننگ تا کسی بکرانم نمیکشد

در پردهٔ ترنگ پری خیر نغمه ایست — دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد

چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست — مفت مصوریکه کمانم نمیکشد

رخت شرار جسته ندانم کجا برم — دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز میانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود — ماو من تا بیش میگردد حیا کم میشود

نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق — سکته میخواند نفس تالب فراهم میشود

رفت ایامیکه تقلید انفعال خلق بود — صورت‌سنگ‌این‌زمان‌عیسی‌ومریم‌میشود

ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال — میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود

دستگاه عشرت وازوه این محفل دلست — شمع هنگام خموشی نخل‌ماتم میشود

حرف بسیار است اماهیچکس آگاه نیست — چوندودل‌بایکدگرجوشددوعالم‌میشود

جهد میبایدفسردن یکقلم بیجوهر پست — تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم میشود

ای فقیرا ز کفهٔ تمکین منعم شرم دار — گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم میشود

کاروان سبحه ام اند وه وا ماندن کراست
هر که پس ماند دم دیگر مقدم میشود
برنگر داند فنا اخلاق صافی طینتان
پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود
بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است
چشم برمیدارم و دوش مژه خم میشود
وصل خوبان مغتنم گیرید کز اجزاء صبح
در بر گل گریه دارد هر چه شبنم میشود
مگذرید از حق که بر خوان مکافات عمل
دعوی باطل قسم گر میخورد سم میشود

باخموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان
گر همه مدح است تا بر لب رسد ذم میشود

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم و مخمل ماقماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون نزر نگ تقریر میچکد خون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چو شد قبول واثر فراهم ز خاك گل میکند حنا هم
فلك دوروزی غبار ماهم بزیر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیردور باش دارد
بگرد صد دشت ودر شتابی که قدر عجز رسا بیابی
سرا ز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر ز تذویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضو مکروه خام ریشان هزار شان وتراش دارد
نشسته ام از لباس بیرون دگرچه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشوده است آش دارد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد
سحر تبسمی از آفتاب می خندد
فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست
بقدر چاك کتان ماهتاب می خندد
تلاش آگهیت ننگ غفلت است اینجا
مژه زهم نگشائی که خواب می خندد
تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد
ز صفر بر خط ما انتخاب می خندد
کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم
محیط نیز درینجا حباب می خندد

ز علم وفضل بجز عبرت آنچه جمع کنید
گشاد هرورقش بر کتاب می خندد

د رنگ را هبر کار وان فرصت نیست
کجارویم که هر سو شتاب می خندد

بدرسگاه‌ادب حرف و صوت مسخرگیست
ز صد سوال همین یک جواب می‌خندد

ز برق حسن کسی را مجال جرأت نیست
بهوش چشم که حکم حجاب می خندد

زبان بلاف مده پاس شرم مغتنم است
چو باز گشت لب موج آب می خندد

غبار صبح تماشاست هرچه باد اباد
تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع بهجر که داغ شد (بیدل)
کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

چه بلاست اینکه پیری ز قفا خبر ندارد
سرمانگون شد اما ته پا نظر ندارد

خط ما عبار هم نیست که بکس رسد پیامش
قلم شکستهٔ رنگ غم نامه بر ندارد

دو سه روز صید وهمیم که شکار دشت تسلیم
قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد

ز خیال پوچ هستی بعدم مبند تهمت
که میان نازک یار خبر از کمر ندارد

ز حباب یک تامل بصد آبرو کفاف است
صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد

غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است
لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد

بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم
نی بوریای درویش همه‌جا شکر ندارد

ز غم قیامت شمع‌ته خاک هم امان نیست
تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد

ز عیان چه بهره بردم که خیال هم‌توان پخت
سر بیدماغ تحقیق سر زیر پر ندارد

که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم
که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

ز تلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)
که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند
بهر چه دیده گشادیم خواب می بافند

قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت
حریر وهم بموج سراب می بافند

نفس چه سحر طراز د بعرض راحت ما
درین طلسم همین پیچ وتاب می بافند

زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش
کتان بکارگه ماهتاب می بافند

ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل
که بهر فتنهٔ آن چشم خواب می بافند

بکارگاه نفس ره‌نبرده‌ئی کانجا
هزار ناله بیک رشته تاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر لعاب می بافند

عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر
بعالمی که تو ئی انقلاب می بافند

بوهم خون شده‌ئی کوچمن کجاست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند

ز تیغ یار سرما بلند شد (بیدل)
بموج خیمهٔ ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شك نشود
این کتاب علم‌یقین نقطه ایست حك نشود

رنگ‌مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر
این جلب گلی که زند غیر آتشك نشود

آب ورنگ حسن‌جهان‌مید هد زقبح نشان
کم دمید گل که برخ شبنمش کلك نشود

از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو
درز مین تیره دلان سایه مشترك نشود

بلبل ار رسی بچمن طرح خامشی مفگن
ناله کن که برلب گل خنده بی نمك نشود

نیست شامی وسحری کزحجاب جلوهٔ او
غنچه شبنمی نکند شمع شب پرك نشود

رنگ‌عشق وداغ طلب نورشمع وماپل‌شب
هر کجا زریست چرا طالب محك نشود

مانع تنزه ما گشت شعل حرص و هوا
تا بود شراب وغذا آدمی ملك نشود

زحمت محال مبر جیب انفعال مدر
ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود

گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا
نابلب گره نزنی اینکه دوست یك نشود

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص وحسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسك نشود

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید
زمان وصل قریب است رنگ‌بر گردید

بعرصه ئی که نشانیقین بود منظور
نشایدا ز سر کیش‌خدنگ برگردید

بپاس غیرت مردی اگر نظر باشد
بفتح‌هم نتوان بعد جنگ برگردید

بقتل من چقدر سعی داشت مژگانش
که آخر این دم تیغ فرنگ‌بر گردید

نگاهش از کجك سرمه بی جنونی نیست
بعزم فتنه دم این پلنگ برگردید

حذر زعبرت کارجهان که خلق آنجا
بباغ رفت و زکام نهنگ بر گردید

کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد
محرف است زمانی که رنگ برگردید

تنزه از هوس جسم با کدورت ساخت
عنان جهد صفاها بز نگ برگردید

وداع الفت این باغ کن که رنگ بهار
زبس فضای طرب‌دید تنگ برگردید

گذشته ام بشتابی ز خود که نتوانم
بصد هزار قیامت د رنگ بر گردید

بخواب راحت کهسار پا زدی (بیدل)
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

چه شمع امشب درین محفل‌چمن‌پرداز می‌آید
که آواز پر پروانه هم گلباز می آید

نسیمی گوئی از گلذار الفت باز می آید
که مشت خاك من چون چشم‌در پرواز می‌آید

من و نظارهٔ حسنیکه از بیگانه خوئیها
در آغوش است ودور ازیك نگاه انداز می آید

ز پیش‌آهنگیء قانون حسرتها چه می پرسی
شکست از هرچه باشد ازدلم آواز می‌آید

پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش
نفس در پردهٔ اندیشه ام گلباز می‌آید

زدر یا باز گشت قطره گوهردر گره دارد
نیازمن زطوف جلوهٔ او ناز می آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را | که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید
زخود رفتن اگر مقصود باشد شعلهٔ ما را | فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید
نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل | هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن | که گرد آلوده از فتح طلسم راز می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم | که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
فسون ساز غفلت گر نگردد پنبهٔ گوشت | چو تار از دست برهم سوده هم آواز می آید

دل هر ذره خورشیدیست اما جهد کو (بیدل)
منم آئینه از دستت اگر پرداز می آید

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد | که دل تا وصل میگوید زلب پیغام می خیزد
خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری | که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد
چسان بینا بیء عاشق نگیرد دامن حیرت | که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد
ز جوش خون دل بر حلقهٔ آن زلف میار زم | که طوفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد
ز بزم می پرستان بی تو قف بگذر ای زاهد | که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد
کرم در کار نیست ای بیخبر ترک فضولی کن | که از دست دعا بر داشتن ابرام می خیزد
نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما | غبار بی عصائیها باین اندام می خیزد
سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش | که از تحسین این بیدا نشان دشنام می خیزد
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بینا بی | که چون زنجیر شور از حلقه های دام می خیزد
عروج عشرت است امشب رجوش خم مشو غافل | که صحن خانهٔ مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایه ئی (بیدل) زسودای هوس بگذر
سحر هم از سرا ین خاکدان ناکام می خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید | مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید
زبان حیرت دیدار سخت موهوم است | نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب | سفید نا شده سهل است پیرهن گوید
تمیز کار محبت ز خویش بیخبریست | وفا نخواست که پروانه سوختن گوید
کسی ندید درین دیر ناشنا سائی | برهمنی که بتش نیز برهمن گوید
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان | مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید
زحرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش | که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید
بها نه جوست جنون در کمینگهٔ عبرت | مباد بیخبری حرفی از وطن گوید
ز لاف عشق حذر کن فسانه بسیار است | چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید
قبای ناز نیز زدبو هم عریانی | که چشم ازدوجهان پوشد و کفن گوید

مال کار من و ماخموشی است اینجا ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید
ز بس بعشق تو گم گشتهٔ خودم (بیدل)
بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

جیبم گرا ینچنین دل دیوانه می کشد آئینه در مقابل من شانه می کشد
هر موج نیست قابل گوهر درین محیط از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد
تیغیکه می شود طرف حون عاشقان انگشت زیهنا رز دندانه می کشد
مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست هر چند انتظار کشد دانه می کشد
لبریز انفعال ز کمظرفیء خودیم از ما عرق شراب به پیمانه می کشد
ایخواجه پر به کرو فرما و من مناز فرداست کاین ترا نه بافسانه می کشد
عمریست عین زاینه داران ماسواست آن آشنا همین غم بیگانه می کشد
در محفلی که دایره بندد فروغ شمع ناز جلاجل از پر پروانه می کشد
پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست نقاش من بزلف پری شانه می کشد
تا دل بجاست نشئه وارستگی کجاست صحرا هنوز دامن از ین خانه می کشد
(بیدل) بنقش هردو جهان میزند قلم
خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید رسوائی موی سر فغفور ببینید
دامست پراگنده وصیدی بنظر نیست هنگامهء این سلسلهٔ کور ببینید
بی پرده عیانست چه دنیا و چه عقبی در بستن مژگان همه راعور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین کرو فر آثار پر مور ببینید
این سال ومه عیش که دیدید ز احباب تا حشر همان عبرت عاشور ببینید
روزی دوتماشای حلا وتگهء هستی از روزنهٔ خانه زنبور ببینید
اشکال درین دشت ودر آثار سیاهی است نزدیکیء هرجلوه زخود دور ببینید
صد فایده در پردهٔ اخلاق نهان است مرهم شده برهیأت ناسور ببینید
الفتکدهٔ انجمن آرائی مستان در یکدلی از خوشهٔ انگور ببینید
ذرات جهان چشمهٔ انوار تجلی است هرسنگ که آید بنظر طور ببینید
تمییز بد و نیك درین بزم حجاب است تا هست نگه مایهٔ مقدور ببینید
آنجلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آئینهٔ (بیدل) معذور ببینید

حاشاکه مرا طعن کسان برسقط آرد چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغست دل ساده ز تشنیع تکلف بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد

ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق زخامشی نفسان پرس ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمریست که ما منتظران چشم براهیم تا قاصد امید ز حسنش چه خط آرد
تقلید تسری میکشد از دعوی تحقیق کشتی چه خیالست که پرواز بط آرد

(بیدل) حذر از خیره سری کز رگ گردن
بر صحت هر حرف چولکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بد من کردند چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند
شعلهٔ در دم وزین لاله ستان میجوشم هر کجا داغ تو بود آینهٔ من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن کز تماشا فلل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامیکه تمنا بخیالت میسوخت شرری جست زدل وادی ایمن کردند
چون نفس جرات جولان چقدر بیدردیست پای ما را که ز دل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاك نداشت خون ما ریخت باین رنگ که گلشن کردند
نرگسستان جهان وعده که دیدار یست کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای خوش آن موج که در طبع گهر خاك شود عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد فوست کشتهٔ رشکم از آن تیغ که سوزن کردند

یك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)
عقده‌ئی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد خاك بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
ناله بالی میزند دیگر مپرس از حال دل رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشنائیهای حیرت نیستم اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست جستجوها خاك شد دیگر نمیدانم چه شد
مشت خونی کز طپیدن صد جهان امید داشت تا درت دل بود آن سوتر نمیدانم چه شد
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد
دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختم او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد
بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغ است تا چو اشك از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

(بیدل) اکنون باخودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد

حاضرانِ ازدور چون محشر خروشم دیده اند
دیده ها باز است لیک از راه گوشم دیده اند

با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را
میکشان هم یکدو ساغر وارجوشم دیده اند

سایه زنگ کلفت آئینهٔ خورشید نیست
نشهٔ صافم چه شد گر دردنوشم دیده اند

صورتِ پا در رکابی همچو شمع استاده ام
رفته خواهد بود سرهم گر بدوشم دیده اند

در خرابات که حرفِ نرگس مخمور او ست
کم جنونی نیست یاران گر بهوشم دیده اند

تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد
چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند

کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست
مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند

فرصت نازِ گلم پربید ماغ رنگ و بو ست
خنده برلب دردکان گلفروشم دیده اند

حال می پندارم و ماضی است استقبال من
در نظر می آیم امروز یکه دوشم دیده اند

شبنم آزائیست (بیدل) شوخیِ آثار صبح
هر کجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

حان دل ازدوریِ دلبر نمیدانم چه شد
ریخت اشکی برزمین دیگر نمیدانم چه شد

از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش ریخت
ناله ئی هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد

پاس هستی برد از ضد نیستی آنسو تسرم
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

صفحهٔ آئینه حیرت جوهر این عبرت است
کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد

گردش رنگی وچشمکهای اشکی داشتم
این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد

دوش درطوفان نومیدی تلاطم کرد آه
کشتیِ دل بودبی لنگر نمیدانم چه شد

جان پاکم فارغ ازتیمار جسمم کرده اند
عیسیِ برچرخ بردم خر نمیدانم چه شد

در رهت از همت افسر طراز آبله
پای من سرشد از ین برتر نمیدانم چه شد

از دمیدن دانهٔ من کوچه گرد بیکسیست
مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد

بید ماغ وحشتم از ساز آرامم مپرس
پهلوئی گرداند ه ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت ازمن (بیدل) مپرس
قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل که کشد تیغ ازمیانش ولرزد

قیامت است بران بلبلی که ازادب گل
پر شکسته کشد سرز آشیانش ولرزد

بهر نفس زدنازدل طپیدنی است پرافشان
چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد

بوحشتی است درین عرصه برق تازیِ فرصت
که پیک وهمزندد ست درعنانش ولرزد

بخون طپید ضبط شکستهٔ رنگیِ خویشم
چو مفلسی که شود گنج زرعیانش ولرزد

اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
زناله رشته کشد مغز استخوانش ولرزد

زسوز سینهٔ من هر که وا کشد سرحرفی
چونبض تب زده برخود طپد زبانش ولرزد

بعرصه‌ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت فلک چوشصت ببوسد ز ؛ کمانش ولرزد
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد بتن ز موج دود رعشه ناگهانش ولرزد
گداخت زهرهٔ نظاره دور باش حیایت چوشب روی که کند بیم پاسبانش ولرزد
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخیالش چوشاخ گل بردا ندیشهٔ خزانش ولرزد
غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود بخاك نیز کند یاد آستانش ولرزد
حدیث کاکل وزلف‌تو (بیدل) اربنگارد
چورشته تاب خوردخامه در بنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد شرم آبی دگر بجو دارد
گوشهٔ دامن قناعت گیر خاك این وادی آبرو دارد
خار خار خیال پوچ بلاست آه ازان دل که آرزو دارد
نیست این بحر بی شنای حباب سر بی مغز هم کدو دارد
رنگ گل بیتو بی دماغم کرد خون این زخم تازه بو دارد
دست می باید از جهان شستن رفع آلایش این وضو دارد
ما ز اقبال بی شکستی نیست چینیء اعتبار مو دارد
بیرواج جهان عنصری ایم جنس ما گرد چار سو دارد
اوج بنیاد ما نگون ساریست موی سر سوی خاك رو دارد
از نفس هرچه رفت رفت، بیاد ریشهٔ ما همین نمو دارد
بر که نالد نیاز ما یارب داد رس پر بنا ز خود دارد
خاك ناگشته پاك نتوان شد زاهد ان آب هم وضو دارد
هر کجا ئیم زین چمن دوریم ما ومن رنگ و بوی او دارد
(بیدل) این حرف وصوت چیزی نیست
خامشی معنیء مگو دارد

حرص پیری شیأالله از خروشم می کشد قامت خم طرفه زنبیلی بد و شم می کشد
عبرت حال کتان پر روشن است از ماهتاب غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد
شرمسار طبع مجبورم که با آن ساز عجز انتقام از اختیار هرزه کوشم می کشد
معنی خاصی زحرف وصوت انشا کردنی است گفتگو آخر باآن لعل خموشم می کشد
سر خوش پیمانهٔ باد نگاه کیستم رنگ گرد اندن بکوی میفروشم می کشد
فرصت هستی درین میخانه پر بی‌مهلت است همچومی خم تا بساغر یکد وجوشم می کشد
آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است آرزو برتخت شاهی خرقه پوشم می کشد
زین همه‌شوری که دارد کارگاه اعتبار اند کی افسانهٔ مجنون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است | دیده هرجا حلقه می‌یابد بگوشم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلات خطای زندگی
کم گناهی نیست گرد وشم بدوشم می کشد

حرص است آن نیست که هر گوشه زهوس وا دارد | در کفن نیز همان دامن دنیا دارد
زین چمن برگ گلی نیست نگرد اندر نگت | باخبر باش که امروز تو فردا دارد
همه از جلوه باند از تغافل زده ایم | آنچه نادیده توان دید تماشا دارد
جاده در دامن صحرای ملامت چا کیست | که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما | خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
سایه گم شده محو نظر خورشید است | هر که از خویش رود در چمنت جا دارد
لاله در دامن این دشت بطوفان زده است | یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد
مقصد ناله دل از من مدهوش مپرس | شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد
منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی | شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
ما و من نغمهٔ قانون خیال است اینجا | اثر هستیء ما قطره بدریا دارد
لفظ گل کرده‌ئی آئینهٔ معنی بر گیر | پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)
موج دایم زحباب آبلهٔ پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد | قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد
با رطوبتهای پیری بر نیامد پیکرم | از نم این برشکال آخر کمانم خانه کرد
دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست | از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد
پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق | تیغ ابروی بتان را سر بسر دندانه کرد
خانمان سوز است فرزندی که بیباک اوفتد | اعتماد مهر نتوان برچراغ خانه کرد
حس در هر عضو تن آغوش صلای عاشق است | شمع سرتا ناخن پا دعوت پروانه کرد
عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت | خوشه را یکسر غرور پختگیها دانه کرد
هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد | آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد
صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض | حلقه بردرها زدن ما را خط پیمانه کرد
تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماند | عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) زچشم خلق پنهان زیستیم
عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و ناکس نمی آید | شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی آید
تلاش حرص دون طینت ندارد چاره از دنیا | بغیر از رغبت مردار ازین کرگس نمی آید

زیس سعی تقدم برده است ازخود طبا یع را　جهان رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید
بو لی قانعم ازسیر رنگ آمیزی امکان　حبا ر تها بکار طبع معنی رس نمی آید
سا یبانی رها کن مو رهم کرو فری دارد　همه گر کوه باشد باصدائی پس نمی آید
غرور سرکشی افگنده است این خود پرستانرا　بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید

عروج نشهٔ همت درین خمخانها (بیدل)
برون جوشیست اما ازمی نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند　رشتهٔ شمعی بهر تقدیر روشن میکند
چون چراغ گل که ازباد سحر گیرد فروغ　زخم ما چشم ازدم شمشیر روشن میکند
بربیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر　موی کافوری سواد پیر روشن میکند
چون بنای موج پرداز شکستم داده اند　معنیء ویرانیم تعمیر روشن میکند
ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت　روزگار آئینهٔ ما دیر روشن میکند
بی ندامت حلقهٔ ما نم بود قد دوتا　ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
گرخیال آئینه دار اعتبار ما شود　صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند
گرمیء هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست　آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند
بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید　خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند

(بیدل) از فانوس زخم عافیت رانور نیست
شمع پیکانی درینجا تیر روشن میکند

حسرت پیام بیکسی آخر بیسار برد　قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد
قطع جهات کرده ام از انس بوریا　افتادگی بهر طرفم نی سوار برد
در هجرو وصل آب نگشتم چه فایده　بی انفعالیم همه جا شرمسار برد
حیف از کسیکه ضبط عنان سخن نداشت　تمکین زسنگ خفت و ضع شرار برد
مردان زکینه خواهیء دونان حذر کنید　خون سگان زننگ دم ذوالفقار برد
بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف　منصور را بلندتر از خلق دار برد
گردن کشی زعجز پرستانچه ممکن است　انگشت هم زپردهٔ ما زینهار برد
زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایم　آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد
قدر حضور بحر ندانست زورقم　غفلت برای سوختنم بر کنار برد
آئینه خانه بود تماشاگهٔ ظهور　سیر بهار رنگ بخویشم دوچار برد
آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ　چندان طپید دل که زخاکم غبار برد
هستی صدای جوهر تحقیق کس نخواست　هر کس نفس زخلق یک آئینه وار برد
(بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت　باهر صدای از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد بر ما پنجهٔ قاتل بلند
میشود دست کرم با نالهٔ سایل بلند

ما نه تنها نیستی را داد رس فهمیده ایم
بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند

چین ابرو یتو هرجا بحث جوهر میکند
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند

سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است
سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند

نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل
تا کجا رفتست یارب گرد این بسمل بلند

کاروان یأس امکان را غبار حسرتم
هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند

حرز امنی نیست جز محرومی از نشوو نما
خوشه سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند

حیرت آهنگیم دل از شکوهٔ ما جمع دار
دود نتواند شد از شمع این محفل بلند

با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما
گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

سد راه تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند

دل خون گشته که آئینه درد است امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند

صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر
که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند

بهر تسلیم غبار بهوار فتهٔ من
سجده کم نیست بهرجا که نشستم دادند

چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز
جرس آهنگ دل نالهٔ پرستم دادند

نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است
دستگاه عجب از همت پستم دادند

ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت
بتغافل چقدر صافیٔ شستم دادند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

حسرت مخمورم آخر مستی انشا میشود
تا قدح را هیست کز خمیازه ام وا میشود

جز حیا موجی ندارم چشمهٔ آئینه ام
گرد من چندانکه رو بی آب پیدا میشود

بسکه دارد بی نشانی پردهٔ ناموس من
در نگین نامم چو بو در گل معما میشود

لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتائی گسیخت
نسخه بی‌شیرازه چون شد معنی اجزا میشود

نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود

انفعال فطرت از کمظرفی ما روشن است
قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود

کامرانیهای دنیا کارگاه خود سریست
با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود

پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار
نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردهٔ فانوس مینا شد شریک نور شمع / جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
نوبت موی سفید است از امل غافل مباش / صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود
نقش نیرنگ جهان را جز فنا نقاش نیست / این بناها چون حباب از سیل برپا میشود
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را / ریشهٔ تاکست کاخر موج صهبا میشود
زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی برآر / ای ز معنی بیخبر دین تو دنیا میشود
تنگیٔ آفاق تا کی دشت اوهام تست / از غبارت هرچه گردد پاک صحرا میشود
خلق را زو بر قفا صبح قیامت دیدنی است / دی نمایانست زان روزیکه فردا میشود
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازک است / خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
زین ندامتخانه بیرون رفتن دشوار نیست / هرقدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگو ما را ز تمکین منفعل
قلقل آخر سرنگونیهای مینا میشود

حسرتی در دل از ان لاله قبا می پیچد / که چو دستار چمن برسر ما می پیچد
نبض هستی چقدر گرم طپش پیما نیست / موی آتش زده برخویش چها می پیچد
تا نفس هست حباب من وجولان هوس / نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چه زمین وچه فلک گوشهٔ زندان دلست / ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
ناله ما بچه تدبیر توانند برخاست / همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچد
ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری / بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
استخوان بندی اوهام زبس بیمغز است / آرزوها همه بربال هما می پیچد
صور خیز است ندامت زشکست دل ما / که بساط دو جهان را بصدا می پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست / رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد (بیدل)
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود / ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست / آرزو یارب مبادا این صفحه را مسطر شود
خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است / سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود
شوخیٔ حرف از زبان شرمسار ما مخواه / طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
صفحهٔ دل را بداغی میتوان آئینه کرد / لفظ از یک نقطه صاحب معنیٔ دیگر شود
آسمان مشکل به آسانی دهد پرداز دل / بحر طوفانها کند تا قطره ئی گوهر شود
تا توانی سرمتاب از جادهٔ تسلیم عشق / خاک چون در سایهٔ خورشید خوابد زر شود
سایه وار از یکسیها حیله جوی غیرتم / برسرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام | سر نوشت خاك من یا رب خط ساغر شود
ای جنون تعمیرا زتشویش آسودن برا | جان سختت چند خشت این کهن منظر شود
آرمید نکو گرفتم ساعتی چون گرد باد | درسرخاکت هوای پیچ و افسر شود

(بیدل) از سرگشتگانی منزلت آوارگیست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گر بتجمل شکند | به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند
بسکه بگلزار وفا مشترك افتاده حیا | رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند
مجملت آمد بنظر پردهٔ تفصیل مدر | جزو پراگنده مباد آینهٔ کل شکند
شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب | سر بهوا پای بدامان تو کل شکند
خواجه زرنج کرو فر از چه برد بوی اثر | باز ندارد همه گر پشت خر از جل شکند
در ادب بند گهران موعظهٔ شرم محوان | گردن این خیره سران گر شکند غل شکند
پایهٔ اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین | کاخر کارت بعرق شوم تنزل شکند
از طلب هرزه درا چند دهی زحمت پا | کاش درین بحر سراب آبله ئی پل شکند
دل چکند با من وما تا شود ایمن ز بلا | کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند
سیری چشم است همان جرعه کش دور غنا | رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند
صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن | هر که درین باغ رسد آینه هر گل شکند
انجمنی را که دهند آب ز توصیف خطت | دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما
گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد | زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد
هر جا بهار جلوهٔ او در نظر گذشت | اشکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد
یک جلوه داشت عاشق ومعشوق پیش ازین | خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد
پرواز شوق ازعرق شرم گل نکرد | خاکم غبارهای طپیدن بآب داد
از حرص اینقدر غم اسباب میکشم | لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد
آخر ز گریه نشهٔ شوقم بلند شد | اشک آنقدر چکید که جام شراب داد
زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است | نشگفت غنچه ئی که نه بوی کباب داد
کم فرصتی بعرض تماشای این محیط | آئینهٔ خیال بدست حباب داد
ار بسکه معنیم رقمی جز هوا نداشت | گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد
داغم زرشک منتظری کز هجوم شوق | جان داد اگر بقاصد جانان جواب داد
چون صبح در معاملهٔ گیرودار عمر | چنداان نه ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم کاین آرزو بنای دوعالم بآب داد

* * *

حق مشربان دمیکه به تحقیق رو کنند خود را زخود بسر ندبجا ئیکه او کنند
بردوش غیر تکیه زدردن کشان خطاست دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند
زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم رنگ شکسته کاش بمارو برو کنند
مضمون تازه بی نقص انتخاب نیست هرجا دلی بود گره ز لف او کنند
پرسرگذشت حسن هماننه که بیدلان آئینه داری دل بی آرزو کنند
ای خرمنت هوا نشوی غره نفس زین ریشها که سبرجزان در نمو کنند
حیرت متاع گرمیء بازار و هم باش یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند
تا حشر روسیاهیء داغ خجالت است مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط آئینها مگر بشکستن غلو کنند
آسوده زن که اهل فنا پیش از انتقام از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

(بیدل) چوتار ساز جهانگیرشهرت اند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند
نتوان تاخت باندازد ماغ مستان بال شوقی مگر از نشه بصهبا بخشند
بیدلان خوردهٔ جا نیکه نثار تو کنند نم آبی که ندارند بدریا بخشند
چون می از گرمیء آن لعل بخون می غلطد گرچه از شعله بیاقوت جگر ها بخشند
روشنا ساد جنون از اثر نقش قدم جوهر هوش به آئینهٔ صحرا بخشند
آرزو داغ امید است خدا یا مپسند که جگر خون شود و نشه بصهبا بخشند
ایخوش آن جود که ازخجلت وضع سایل لب باظهار نیارند و بایما بخشند
گر مزاج کرم آنست که من میدانم عالمی را بخطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند
شرر عافیت آوارهٔ دلهٔ سنگ مرا سنگ هم دامن صحر است اگرجا بخشند
قول و فعل نفس افسانهٔ باد است اینجا من نه آنم که نه بخشند مرا یا بخشند
بجناب کرم افسون ورع پیش مبر بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست جرم مستان بصفای دل مینا بخشند
به پرکاه که بسته است حساب پرواز دارم امید که بر نا کسیم وا بخشند
پادشاهی بجنون جمع نگردد (بیدل) تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

حیا عمریست باصد گردش رنگم طرف دارد | عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص کیشانت | که دریای بهم حوشیدن دلها چه کف دارد
بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن | جهان حیز گرمی درخور آوازد فدارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر | اگر جهل است و گردانش همین آب و عاف دارد
بطوفانگاه آفات استقامت رنگ میبازد | درین میدان کسی گر سینه ئی دارد هدف دارد
زاقبال عرب غافل میباشید ای عجم زادان | سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را | مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشهٔ عزت | طلسم آبروی خاك در پستی شرف دارد
بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم | حنا داغست از رنگی که سود نهای کف دارد

باین عجز یکه می بینم شکوه جرأتت (بیدل)
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرزدن گفتگو نشد | شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد
مردیم تشنه در طلب آب تیغ او | آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد
افسوس ناله ئی که بکویش رهی نبرد | آه از دلیکه خون نشد و در پای او نشد
آسایشم براه تو یک نقش پا نه بست | جمعیتم ز زلف تو یکتار مو نشد
عمریست خدمت لب خاموش میکنم | ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد
بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق | نگداخت دل که آئینهٔ آبرو نشد
اشیا مثال آئینهٔ بی نشانی اند | نشگفت از ین چمن گل رنگی که بو نشد
و هم ظهور سر بگریبان خجلت است | فکری نداد رو که سرما فرو نشد
بیگانه است مشرب فقر و غناز هم | ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما
با سجده ئی که غیر گداز از ش وضو نشد

خارج ابیای جنس است آنکه موزون میشود | قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود
با همه افسردگی گر راه فکری وا کنم | جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون میشود
شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن | گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون میشود
خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است | تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون میشود
از جنون کرو فر بر چرخ مفرازید سر | کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود
با کفن سازید پاك آلایش ننگ جسد | جامه چون شد شوخگین محتاج صابون میشود
سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را | همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود
زین غنا ها آنچه خواهی از صفای دل طلب | چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت — چون دو در مربوط هم شد خانه موزون میشود
برسرم گر سایه افتد زان حنائی نقش پا — چون بهارا ز سایهٔ من خاك گلگون میشود
جهدها باید که جای زین چمن آری بدست — آب تا گل هرقدم رنگی دگر خون میشود
تا کیت قلقل نوائیهای آهنگ شباب — ای جنون پیمای غفلت شیشه وارون نمیشود

(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازك افتد رنگ مضمون میشود

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد — دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی گرین بساط — چون شعله رنگ بازد و داغ وفا برد
آسوده جبهه ئی که درین معبد هوس — چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم — صد گوی اشك یکمژه چوگان کجا برد
سیل بای موج همان زندگی سست — بگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق — خود را مگر هلال به پشت دوتا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من — صد صبح چاك سینه بدوش هوا برد
چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی — یارب که اینجا بدر توتیا برد
حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست — کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است — در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار — پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

هر کس بدیر و کعبه دلیلش بضاعتی است
(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

خاك شد رنگ تازه گل آثار دمید — جوهر آینه وا سوخت که زنگار دمید
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست — نقطه تا صفر برآمد خط پرکار دمید
دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت — مژه برداشتم و صورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر از افسون امل بار آورد — سبحه ئی کاشته بودم همه زنار دمید
چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی اثر است — آب داد آینه چندانکه خط یار دمید
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاك — سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت — نالهٔ ما بقد سبزه ز کهسار دمید
وضع بی ساختهٔ سایه کیا بم دارد — بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومیء فرصت خجلست — صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار آینهٔ عبرت ماست — زین ادبگاه نبایست بیکبار دمید
باز اندیشهٔ انشای که داری (بیدل) — که خط از کلك تو چون ناله زمنقار دمید

خامش نفسی خفته گو ینده ندارد | لبهای ز هم وا شده جز خنده ندارد
پرواز رسائی که بنازیم بجهدش | چون رنگ بغیر از پر برکنده ندارد
خواهی بعدم غوطه زن وخواه بهستی | بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد
معیار تگ و تاز من و ماز نفس گیر | جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد
موج و کف در پای عدم سحر نگاریست | نادار همه دارد و دارنده ندارد
از دلق گشودیم معمای قلندر | پوشیدگی اینست که کس ژنده ندارد
سیر خم زانو بهوس جمع نگردد | تا محرم معنی سر افگنده ندارد
همواری وصحرای تعین چه خیال است | این تخته نجار جنون رنده ندارد
زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست | آن کیست که صد جامهٔ زیبنده ندارد
معشوق مزاجیست که این باغ تجدد | یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد
جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی | موج گهر اجزای پراگنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تامل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

خرد بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد | چو حیز تیغ حریف آورد بجنگ و گریزد
به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد | قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد
نگارخانهٔ امکان بوحشتیست که گردون | کشد ز روز شش صورت پلنگ و گریزد
کنار امن مجوئید ازان محیط که موجش | ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد
ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی | مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد
ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت | چومومنی که دلش گیرد از فرنگ و گریزد
دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست برنگی | که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
سپند وار فتاده است عمر نعل در آتش | بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد
کدام سیل نهاده است رو بخانهٔ چشمم | که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد
رمیدنی است ز شور زمانه رو بقفا سم | چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصهٔ تعلق (بیدل)
مبادچون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد | بسایه آب رخ آفتاب میریزد
زبان نکهت گل از سوال خود خجل است | لبت زبسکه بنرمی جواب میریزد
فلک ز خون شفق آنچه شب بشیشه کند | صباح در قدح آفتاب میریزد
بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست | دل که رنگ جهان خراب میریزد
خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت | بنشه ئی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتو ام امشب بجنبش مژه ها   نگه زدیده چو گرد از کتاب میریزد
دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان   بحلق تشنهٔ ما حسرت آب میریزد
بگریه منکر تر دامنان عشق مباش   که اشک بحر زچشم حباب میریزد
شکنج حلقهٔ دامی که جیب هستی تست   اگر ز خویش برائی رکاب میریزد
تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط   که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد
درین محیط ز بس جای خود نمی تنگ است   اگر بخویش ببالد حباب میریزد

بر آتشی که نهادند پهلوی (بیدل)
که جای اشک شرر زین کباب میریزد

خلقیست پراگندهٔ سعی هوسی چند   پرواز جنون کرده ببال مگسی چند
کروفر ابنای زمان هیچ ندارد   جز آنکه گسسته است فسار و رسی چند
چون سبحه ز بس جادهٔ تحقیق نهانست   دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
کوکست با فسردگی اقبال خسیسان   در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
باز مرغ اجلاف ز سار د چکند کس   اینعالم پوچ است و همین هیچکسی چند
برده است زاقبال دو عالم گرو ناز   پائیکه دراز است ز بیدست رسی چند
در گرد دوازات سراغیست بفهمید   پی گم شدن قافلهٔ بیجرسی چند
ترك ادب این بس که اسیران محبت   منقار گشودند ز چاك قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات   گرم است همین صحبت ما بانفسی چند

(بیدل) بعرق شسته ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاشانه که باشد   در بسته ششجهت باز این خانه که باشد
گردون درین بیابان عمریست بی سرو پاست   این گرد باد یارب دیوانه که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی   تا مسکن تو فردا ویرانه که باشد
بر الفت نفسها بنزم هوس بچینی   سیلاب یکدو دم بیش همخانه که باشد
ای دور از آشنائی تاکی غم جدائی   آنکس که هرچه هست اوست بیگانه که باشد
با لطبع موشگافان آشفتگی پرستند   باز لف کار دارد هر شانه که باشد
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم   درد شکست ازین بیش با دانه که باشد
خلقی بدور گردون مخمور و مست وهم است   این خالیء پر از هیچ پیمانه که باشد
رنگم با بن پرو بال کز خود رمیدنش نیست   گرد تو گر نگردد پروانه که باشد

(بیدل) صریر کلکت گر نیست سحر پرداز
صور قیامت آهنگ افسانه که باشد

خو اهش از ضبط نفس گرقدمی پیش شود | ساغر همت جم کاسهٔ در ویش شود
هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشك | پامال قدم هرزه دوخویش شود
میکشد خون امید از دل حسرت کش ما | سینهٔ هرکه ز تیغ ستمی ریش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود | هر سر مو بتنم گر بمثل نیش شود
نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت | جوهر آینه گر تیغ ستمکیش شود
چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی | که بره تو زما یکدو قدم پیش شود
فرصت ناز غنیمت شمرای شوخ مباد | حسن تا بدسر الفت ز خط وریش شود
آب یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود | اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود
راحت اندیش مباشید که در وادیء عشق | وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
گفتگو کم کن اگر عافیتت منظور است | بحرهم میرود از خود چوهو ا بیش شود
نکشی پای ز دامان تغافل که شرار | رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشتهٔ ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)
گر نه مضراب قبول لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد | چون سر نماند شمع قبول سجود کرد
در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم | جان داد نش بحسرت جاو ید جود کرد
زان غنچهٔ خموش بآهنگ کاف و نون | سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد
چندان خمار درد محبت نداشتم | بوی گلی که زخم مرا مشك سود کرد
ای چرخ زحمت گره کار من مبر | خواهد مهٔ نوت سر ناخن کبود کرد
آئینه دار نقش قدم بود هستیم | هرکس نظر فگند بمن سر فرود کرد
شد آبیار مزرع امکان گداز من | زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد
خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب | رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد
تا انتظار صبح قیامت امان کراست | کار درنگ ما نفس سرد زود کرد
هر کس بهرچه ساخت غنیمت شمرد و بس | یأس دوام نوحهٔ ما را سرود کرد

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم
مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

خود سر هو از دم اشرم رهنمون نشود | تا بداغ پا ننهد شعله سر نگون نشود
از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون | مغز هوش در سر کس مایهٔ جنون نشود
در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان | طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود
موج از شکست سری یافت اعتبار گهر | تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود
صرفهٔ بقا نبرد کس بدستگاه هوس | خانه های سوخته را خار وخس ستون نشود

عشق بی‌تاز ز نومیدی کشد چه غم — یک دو تیشه جا نکنیت درد بیستون نشود
فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان — اینقدر بفهم و بدان آزمان کنون نشود
قدردانی همه کس زین ادا گواه تو بس — کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود
نفس تیره سر بخطا مایل است در همه جا — ایمنی ز لغزش اگر مرکبت حرون نشود

(بیدل) از درشتی خو مشکل است رستن تو
تا رگ آتشش نبری سنگ آبگون نشود

خوش‌خرامان اگر اندیشه جولان کردند — گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود — چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
بسراغم نتوان جز مژه بر هم چیدن — داشتم مشت غباری که پریشان کردند
بچه امید درین دشت توان آسودن — وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چو رنگ — چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب پرور صحرای جنون — سیلها در گرهٔ آبله پنهان کردند
سعی واماندهٔ عشاق آنسوی خود راه نبرد — بسکه دامن نه پا ماند گریبان کردند
نقش بند چمن وحشت ما بیرنگیست — شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند
بحر امکان چو گهر شوخی یکموج نداشت — از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمیگرداند — دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا ز یادم بگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش‌خرامان داد طبع سست بنیادم دهید — خاک من بیش از غباری نیست بربادم دهید
در فرامشخانهٔ هستی عدم گم کرده‌ام — یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید
از خیالش در دلم از رنگها خون میخورد — یکسر مو کاش سرد رکلک بهزادم دهید
نغمهٔ دردی بصد خون جگر پرورده‌ام — گر دماغی هست گاهی دل بفریادم دهید
زین تهیدستی که برسامان فقرا فزوده‌ام — صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید
خون مشتاقان نباید بی‌تامل ریختن — زان مژه نیش جگر کاوی بفصادم دهید
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است — جانکنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید
تا نخندد از غبارم تهمت آزادگی — بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید
نیست چون آئینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن — شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید
پرفرامش رفته‌ام دور از طربگاه وفاق — گر بیاد کس رسم از حال من یادم دهید
سرمه‌ام پیش که نالم شرم آن چشمم گداخت — خامشی هم بی تظلم نیست گر دادم دهید
واگذاریدم چو (بیدل) با همین یاس والم — کو دماغ زنده بود تا دلشادم دهید

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد

نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد

مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن چراغ ناز این محفل شرر پردازئی دارد

بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا بهار بیخودی هم یکدودم گلبازئی دارد

اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم بر آن عجزم که بامن عجز هم طنازئی دارد

بدشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی خیال بید ماغ اکنون گریبان تازئی دارد

نقاب رنگ هرجا میدرد آئینه دیدا راست شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد

خدا کار بنای دل بایمان ختم گرداند خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد

با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی بهرجا این هوا گل میکند ناسازئی دارد

فلک هرچند عرض نازا قبالت دهد (بیدل)
نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

خیال چشم که ساغر بچنگ می آید که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید

بحیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم که رفتنم همه جا بید رنگ می آید

کجا روم که چو اشکم بهر قدم زدنی هزار قافلهٔ عذر لنگ می آید

چه همت است که نازد کسی بترک هوس مرا گذشتن ازین نام ننگ می آید

دل از فریب صفا جمع کن که آخر کار ز آب آینه ها زیر زنگ می آید

بگمرهی زن و از منت خیال برا که خضر نیز ز صحرای بنگ می آید

غبار دل زپر افشانیء نفس دریاب که هرچه هست درین خانه تنگ می آید

اعانت ضعفا مایهٔ ظفر گیرید پر شکسته بکار خدنگ می آید

خموش باش که تادم زنی درین کهسار هزار شیشه بپای ترنگ می آید

بهر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی صدای کوفتن سر بسنگ می آید

زخود بیاد نگاه که میروی (بیدل)
که از غبار تو بوی فرنگ می آید

خیال خوش نگاهان باز باشوخی سری دارد بخون من قیامت نرگستان محضری دارد

من و سودای خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان دریں حسرت سرا هر کس سری دارد سری دارد

روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ مژه نکشوده ئی این خانهٔ وحشت دری دارد

ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسردن بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد

درین بحر از قناعت مانی وضع صدف مگذر کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد

بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را تو تنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب مفت تو گر با تازه روئی کرده‌ئی سودا — درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد

کمالت دعوی اخلاق و آنگه منکر رندان — زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد

بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی — نگین گر شهرتی دارد بنام دیگری دارد

فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن — قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد

ز وضع سایه ام عمریست این آواز می‌آید — که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد

توخود را از گرفتاران دل فهمیده‌ئی ورنه — سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد

نبودم آنقدر واماندهٔ این انجمن (بیدل)
پر افشانست شوق اما تامل لنگری دارد

خیال نامداری تا کیت خاطر نشین باشد — چه لازم سرنوشتت چون نگین زخم جبین باشد

درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن — همه گر خانهٔ آئینه گردی حکم زین باشد

طراوت آرزو داری زقید جسم بیرون آ — که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد

بخود پیچیدن ما نیست بی اندازپروازی — کمند موجها را یکنفس گرداب چین باشد

بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم — براحت گر زند خاکستر ش بالانشین باشد

بحیرت رفته است از خویش اگر شمعست اگر محفل — نشاط هر دو عالم یك نگاه واپسین باشد

غباری نیست از پست و بلند موج دریا را — حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد

پی مقتلم چه دامن برزند شوخی که در دستش — هجوم موج هر شمشیر چون آستین باشد

زچشم ترم آل انتظار شوق پرسیدم — جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد

فرو رو زیر خاك ای سرگران نشئهٔ هستی — زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد

محال است اینکه عجز از طینت ما رخت بربندد — سحر گر صد فلك بالد همان آه حزین باشد

ندارم نشئهٔ دیگر بهر سرگشتگی (بیدل)
چو گرداب درین محفل خط ساغر همین باشد

داد عشق از بی نیازی درس طفلانم بیاد — سرخط معنیست پیش چشم و میخوانم بیاد

شرم بیدردی مگر برجبهه ام چیند عرق — تا نماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد

میفشارد تنگیء این خانه مجنون مرا — گر نباشد وسعت آباد بیابانم بیاد

در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم — ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد

زان ستمهائی که از بیداد هجران دیده ام — میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد

دل کباب پرتو حسن عرقناك که بود — کز هجوم اشك می آید چراغانم بیاد

از تغافل خانهٔ نازتو بیرون نیستم — شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیانم بیاد

زان قدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع — چون بیادت میرسم چیزی نمیمانم بیاد

از عدم آنسو ترم برده است فکر نیستی — نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی — کاش گردون واگذارد باد یارانم بیاد

بعد ازین غیر از فراموشی که میبیند مرا — مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

(بیدل) آن دور می و پیمانه ام دیگر کجاست
یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

داغ بودم که چه خواهم بخمت انشا کرد — نقطهٔ اشک روان گشت و خطی پیدا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نبست — در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد — خواب پا داشتم از آبله مژگان وا کرد

فطرت سنت پی از پیروی و هم امل — لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد

میشمارم قدم و بسر سرد لمی لسرزم — پای پر آبله ام کار گنه مینا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا — خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند — خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد

حسن هر سو نگرد سعی نظر خودبینی است — آنچه میخواست با آئینه کند با ما کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت — نقش ما دید و بسو یتو اشارتها کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت — کف ما را نمد آیینهٔ دریا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد — نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

(بیدل) از قافلهٔ کن فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کبابم میکند — سوختن منت کند از ما هتابم میکند

درمحبت دشمن من انفعال ناکسی است — زان سر کو بهر راندن شرم آبم میکند

کاش بربنیاد موهومی نمیکردم نظر — فهم خود بیش از خرابیها خرابم میکند

درعقوبت خانهٔ ننگ دوئی افتاده ایم — ما وتو چندانکه میبالد عذابم میکند

گرد شبنم پیش تا زصبح ایجاد من است — خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند

نقطهٔ موهومم اما عمرها شد ذره وار — عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند

مخمل و دیبای جاهم گر نباشد گو مباش — بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند

پوست برتن انتظار مغز معنی میکشم — آخر این جلدی که می بینی کتابم میکند

شکر پیری تا کجا گویم که این قدد وتا — صفر اعداد خیال او حسابم میکند

سایهٔ افسرده ام لیک التفات نیستی — آفتابم میکند گر بی نقابم میکند

من نمیدانم کیم در بارگاه کبریا
حلقهٔ بیرون در (بیدل) خطابم میکند

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد — دست شکست حیف است باید به پیش پا برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد — مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید — تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست درآستینش دلبر دلی نهان داشت — امروزش از کف نازآن پهله را حنا برد
ازبرا گرویدیم در کعبه سر کشیدیم — از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد
تدبیر چرخ خون شد در کار عقده دل — این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکر و غرور هرچیز افسون بی تمیز یست — الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست — نتواند از سرچرخ هر مکروفن ورد ابرد
هرجا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم — پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد
شد قامت جوانی در پیریم فراموش — آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد
باید زخاک کم اکنون خط غبار خواندن — عمریست سرنوشتم پیری بنقش پا برد
جوش عرق چو صبحم در پرده شبنمی داشت — تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد
یکدوا پسین نگاهی میخواست رفتن عمر — مشاطه قدردان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت
ما را هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

در راه نگاهی که لب نامحرم تحریک بود — عافیت چون معنی عالی بدل نزدیک بود
مقصد خلق از تب و تاب هوس موهوم ماند — بی غلط کردند از بس جاده ها باریک بود
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس دهل — باد و آبی انفعالی در دماغ خیک بود
تا کجا غلیان نخندد بر دماغ اهل جاه — جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود
ساز نافهمیدگی کو کست کو علم وچه فضل — هرکجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست — آینه روزکه تا بدخانه پر تاریک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

در بساطیکه دم تیغ ادب آخته اند — بی نیازان سروگردن بخم افراخته اند
نه فلک را بخود افتاده سروکار جدال — عرصه خالی و زحیرت سپر انداخته اند
درمقامیکه دل و دیده و دیدار یکیست — همه داغند که آئینه نپرداخته اند
چه بهار و چه خزان درچمنستان حضور — عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری — همه آوازه پرواز پر ساخته اند
بلبلان چمن قرب بآهنگ یقین — میسرایند و همان هم سبق فاخته اند
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم — خودنمایان خیال آئینه پرداخته اند
گر بمنزل نرسیده است کسی نیست عجب — کان سوی خویش ندارند و موتاخته اند

چارهٔ خود سری خلق چه امکان دارد — ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند

خود شناسی عرض جوهر یکتائی نیست

(بیدل) اینها همه خویش اند که نشناخته اند

دربیابانیکه سعی بیخودی رهبرشود — راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود

جز وهاد رعقدهٔ خود داریٔ کل غافلند — نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود

خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد — لاف چشم ترتوان زد دامنی گر تر شود

گر همه گوهر بود نومید یست افسردگی — ازگرانباری مبادا کشتیم لنگر شود

فال آسودن ندارد خود گداز یهای من — جمله پروازاست آن آتش که خاکستر شود

عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگراست — شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود

بر شکست هرزیان تعمیر سودی بسته اند — فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود

چاره نتواند نهفتن راز ما خونین دلان — زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود

خاك حسرت برده‌ئی دارم که ما نند جرس — ناله پیماید بجای باده گر ساغر شود

صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس — بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود

وضع همواری زابنای زمان مطلوب ماست — آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود

(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان

سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود — صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود

هجوم حادثه باصاف دل چه خواهد کرد — ز سیل خانهٔ آئینه را خطر نبود

غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست — برفتن نگه از نقش پا اثر نبود

بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست — هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

بکارگاه تامل همان دلست نفس — گره برشتهٔ کارم کم از گهر نبود

ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا — بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود

عقوبت دو جهان دل بپاك تغافل تست — شکست خاطر آئینه آنقدر نبود

برنگ ریگ روان ره نورد سودا را — بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود

درین محیط که هر قطره نقد باختن است — خوشا آن حباب که آهیش درجگر نبود

محواه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)

نیٔ که ناله کند قابل شکر نبود

درعشق آنکه قابل دردش ندیده اند — حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند

گلها که بر نسیم بهار است نازشان — ازباد مهرکان دم سردش ندیده اند

خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ — خال زیاد تخته نردش ندیده اند

وا مانده اند خلق به پیچ وخم حسد | کیفیت حقیقت فردش ندیده اند
بر سایه بسته اند حریفان غبار عجز | جولان کوه ودشت نوردش ندیده اند
سامان نو بهار گلستان ما و من | رنگ پریده ایست که گردش ندیده اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی | شیر سفید و روغن زردش ندیده اند
ای بی‌خبر ز شکوه گردون بشرم کوش | آخر ترا حریف نبردش ندیده اند

(بیدل) درین بساط تماشائیان وهم
از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

درغبار هستی اسرار فنا پوشیده اند | جامهٔ عریانیء ما را ز مسا پوشیده اند
ای نسیم صبح ازدم سردی خود شرم دار | میرسی بی باك و گلها یك قبا پوشیده اند
غنچه هارا تا سحر گه برق خرمن میشود | در تهٔ دامن چراغی کز هوا پوشیده اند
بر نفس گرد عرق تا چند پوشاند حباب | اینقدر دوشی که دارم بی ردا پوشیده اند
گر همه عنقا شوم شهرت گریبان میدرد | عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند
رازداریهای عشق آسان نمی باید شمرد | کوه ها در سرمه گم شد تا صدا پوشیده اند
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم | خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند
با دو عالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم | فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند
هیچ چشمی بی نقاب از جلوه اش آگاه نیست | داغم از دستیکه در رنگ حنا پوشیده اند
ای هما پرواز شوخی محو زیر بال گیر | ظلمتستانست اینجا سایه را پوشیده اند
سرنوشتی داشتم در چشم کس روشن نشد | اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند
از قناعت نگذری کانجا ز شرم عرض جاه | دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند
در سواد فقر گم شو زندهٔ جاوید باش | درهمین خاك سیاه آب بقا پوشیده اند
دوستان عیب و هنر ازیکدگر پنهان کنند | دیده ها باز است اما بر حیا پوشیده اند

(بیدل) از یاران کسی بر حال ما رحمی نکرد
چشم این نا محرمان کو راست یا پوشیده اند

در غمت آخر بجائی کار بیدادم رسید | کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرتست | گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست از زخم سنان | بی قدت آن آفتی کز سرو و شمشادم رسید
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت | ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تا شد با مزاجم آشنا | سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم | چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه گو خون شو که من از یاس مطلب سوختم | تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

حسرتی در پردهٔ نومیدیء دل داشتم سوختنهاچون سپند آخر بفریادم رسید
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گرواشگافی یار می آید بیرون این صدا از بیستون وسعی فرهادم رسید
قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است ناله‌ئی دارم که در هرجا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده (بیدل) شهپر خاکستر است
درهوایش هر که رفت ازخود با مدادم رسید

درگلستانیکه چشمم محو آن طناز ماند نکهت گل نیز چون برگ گل ازپرواز ماند
بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند یکجهاد اجام خجلت‌پرور آغاز ماند
نغمه ها بسیار بود اما زجهل مستمع هرقدر بی پرده شد درپرده های ساز ماند
حسن دراظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو از ماند
این زمان حسرت‌تسلی خانهٔ جمعیت است بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است شوق غافل نیست گر چشم تماشا بازماند
جوهر آئینهٔ من سوخت شرم جلوه اش حیرتی گل کرده بودم لیک محو نازماند
عمرها شد خاك بر سرمیکند اجزای من یارب این گرد پریشان ازچه دامن باز ماند
شعلهٔ مادعوی‌ء افسردن آخر پیش برد برشکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
صافی دل شبههٔ هستی بعرض آوردن است عکس هرجا محوشد آئینه از پرداز ماند
جادهٔ سرمنزل مقصد خط پرکار داشت عالمی انجا مها طی کرد ودر آغاز ماند
یار رفت ازدیده اما ازهجوم حیرتش بامن از هرجلوه‌ئی آئینه داری باز ماند
خامشی روشنگر آئینهٔ دیدار بود با سواد سرمه پیوست آنچه ازآواز ماند
ازگداز صد جگراشکی بعرض آورده ام بخیه‌ئی آخر ز چاك پرده های راز ماند

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع اسازماند

در گلستانی که حسنش جلوه‌ئی سرمیکند گل ز شبنم دیدهٔ حیران ساغر میکند
بیتو طفل اشک مشتاقان زدرد بیکسی گر همه در چشم غلطد خاك بر سر میکند
همچواشکم حسرت اندیش نثار راه تست هرصدف کز آبرو سامان گوهر میکند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما این ورقها را هوای زلف ابتر میکند
موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر سرو هرگه طرز رفتار ترا سر میکند
پاك بازان فارغ اند از تهمت آلودگی حسرت دیدارگاهی چشم ما تر میکند
ازجنون نم عالمی پوشید چشم امتیاز هر که عریان میشود این جامه در برمیکند
میدهد اجزای رنگ وبوی جمعیت بباد هر که درس خنده‌ئی چون غنچه از برمیکند

راحت فرشست اگرازوهم طاقت بگذری — تا توانی هر چه آید پیش بستر میکند
بیخود احرام گلزار خیال کیستم — گردش رنگم ره معشوقی لی سرمیکند
حیرت اظهاریم (بیدل) لذت تحقیق کو
هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکند

درهوای اودل هرذره جانی میشود — ناله هم در یادا وسرو روانی میشود
لفظ عشقی برزبانها رنگ چندین علم ریخت — یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود
لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست — نقش پا هم بهر پا بوست دهانی میشود
شوق میبالد نگاه شوخیء اظهار نیست — مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
گرچنین دارد کمین نازضعف پیکرم — صورت آئینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کزدامن هربرگ گل — نوبهار رنگ عیشم را خزانی میشود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست — ذره ما گر رود از خود جهانی میشود
درخور جهداست حاصلها که ازبهرهما — سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود
اوج عرفا نرا که برتر از کمند گفتگوست — هرکه بر می آید از خود نردبانی میشود
درمحبت بسکه مینایم شکست آماده است — اشک هم بر من دل نامهربانی میشود
نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه هم چون دود شمع ایجاز بانی میشود

درین خرابه نه دشمن نه دوست میبا شد — بهر چه وارسی آنجا که اوست میباشد
برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق — دران جریده که بی پشت وروست میباشد
غم جدائی اسباب میخورد همه کس — همیشه نان تعلق دو پوست میباشد
تلاش فطرت دون غیرخود نمائی نیست — دماغ آبله آماس دوست میباشد
زبس که نسخهٔ تحقیق ما پریشانیست — نظر به کاشغر ودل بخوست میباشد
غبار معبد تقوی بباد ده کانجا — کمال صدق و صفا تا وضوست میباشد
تو لفظ مغتنم انگار فکر معنی چیست — که مغز ها همه محتاج پوست میباشد
جبین زسجده مدزدی که سربلندی شرم — بعالمی که زمین رو بروست میباشد
ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)
بهار تا اثر رنگ و بوست میباشد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام برد ارد — ز رفتن دست میباید بجای گام برد ارد
درین گلشن ز دور فرصت عشرت چه میپرسی — که می خمیازه گردیده است تا گل جام برد ارد
من آن صیدم که درعرض تماشاگاه تسخیرم — ز حیرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
بتکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را — دماغ نیستی تا کی هوای بام بر دارد

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن
کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد

دل آهنگ گدازی دارد و کم ظرفی طاقت
کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد

ندامت ساقی است اینجا بافسوسی قناعت کن
مگر دستی که برهم سوده باشی جام بردارد

درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد

هوا پیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
نگین بی نشان حیف است ننگ نام بردارد

بر نگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها
که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو (بیدل)
کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگردد
که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد

دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی
غرور سجده مایل صورت محراب میگردد

کف خاکستری بر چهره دارد شعلهٔ شوقم
چو قمری وحشتم در پردهٔ سنجاب میگردد

گداز آمادهٔ کم فرصتی در بردلی دارم
که همچون اشک تابی برده گردد آب میگردد

بکوشش ریشه نی را میتوان ساز چمن کردن
نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد

ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد

گداز مآیار جلوهٔ معشوق میبا شد
کتان میسوزد و خاکستر مهتاب میگردد

بعر یانی بلند افتاد از بس مدعای من
گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد

بطوف بحر رحمت میرم خاشاک عصیانی
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد

قماش عرض هستی تا رو پود عماتی دارد
که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد

بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی
هوا اینجا ز شبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دشت را همچشم دریا میکند (بیدل)
زجوش اشک من تا نقش پا گرداب میگردد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد
که بالین های نرم آبله درزیر سر دارد

نمیگردد فروغ عاریت شمع رهٔ مستان
بنور باده چشم جام سامان نظر دارد

بدل رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری
نفس در خانهٔ آئینه آرام سفر دارد

سلامت نیست ساز دل چه در صحرا چه در منزل
متاع رنگ ماصد کاروان آفت ببر دارد

مریدنام را نبود گزیر از خون دل خوردن
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد

کدامین دستگاه آینهٔ ناز است دریا را
که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد

دو بینیها ست اما در شهود غیر احول را
بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد

نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشایت
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد

به آهی میتوان رخت جهان خاکستری کردن
که گلخنها بسامانست گر دل یک شرر دارد

بحیرتم ز نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم ... چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
باین بی دستوپائی کیست گردد دستگیر من ... مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد

حباب از حیرت کمفرصتیهای زمان (بیدل)
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد ... بس است نالهٔ ما گر بگوش ما برسد
بخاک منتظرانت بهار کاشته اند ... بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی بمن نکند چارهٔ خمار وفا ... بیا می از تو رسد تا دماغ ما برسد
سبکروان ز غم راه و منزل آزادند ... صدا ز خویش گذشته است هر کجا برسد
تمامیء خط پرکار بی کمانی نیست ... دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد ... گشودنی است در خانه تا هوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم ... که رفته رفته به آن طره دوتا برسد
شکست هوس نارسای اقبالم ... باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم وگرنه میگفتم ... بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شیخ ... کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوشش است که دست بدامنی نرسید ... اگر دراز کنی پا بمدعا برسد

چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد ... این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
تا محرم قضائی شوخی مکن درین دشت ... کان برق برسیاهی چشمی ز دور دارد
با انحراف هر وضع تنگ تسجاهای هست ... چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خامکاران میسند پختگان را ... الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج راهبر نیست ... پروانه در ته بال مکتوب نور دارد
گر از خم کلاه هست عرض جلال شاهان ... گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گرمر د احتیاطی از خود مباش غافل ... طوفان بهر ساعت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا ... در خانهٔ که ماتیم همسایه شور دارد
تا قابل تواضع مگذر ز بزم احباب ... آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
ننگ است وهم تمثال در جلوه گاه تحقیق ... مشاطه به کزین بزم آئینه دور دارد
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم ... هر چند سرکشی نیست وضع غرور دارد

(بیدل) کمال هر چیز بر جوهراست موقوف
جائی که من نباشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد — گره از دانه چون وا شد بدام ریشه می افتد
دوتا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا — کشد تا صورت شیرین بپای تیشه می افتد
ندارد محفل دیر و حرم پروانه ئی دیگر — بهر آتش همان یک شوق حسرت پیشه می افتد
ز هر دونا قبولیهای اهل دل مشو غافل — که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می افتد
ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم — که هرجا میروم راهم همانند ریشه می افتد
بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد — نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می افتد
باین کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم — که از یادم گره در رشته اندیشه می افتد
تحیر بال پرشد شوخی نظاره مارا — چو دل آئینه گردد پرتماشا پیشه می افتد
بهر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد — شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هرخاری — بشمعی میرسد چون آتش اندر بیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

دل از وسعت اگر شانی ندارد — بیابان هم بیابانی ندارد
درین دریا ندامت اعتبار است — گهر جز اشک عریانی ندارد
جنون مینالد از بیدستگاهی — که عریانی گریبانی ندارد
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر — طرب جز رنگ سامانی ندارد
مخور میدان بیدل از غصه خوردن — تو در آرزو نانی ندارد
محبت پیشه ئی بگداز و خون شو — که درد عشق درمانی ندارد
کشد چون گرد باد آخر ز حلقت — گریبانی که دامانی ندارد
در دل میزنی آزادیت کو — مگر آئینه زندانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست — تحیر ربط مژگانی ندارد
تظلم دوری از اصل است ورنه — نفس در سینه افغانی ندارد
تحیر بسمل اشک نیازم — بخون غلطیدنم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)
کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد — درد در کام ما دوا گردد
طعمه درد اگر رسد در کام — هر مگس همسر هما گردد
محو اسرار طره او را — رگ گل دام مدعا گردد
گر سگالد وداع حرص و هوس — گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم — کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو　　مد آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه درد آلود　　هم هوا گرد را عصا گردد
دل آسوده کم مگر وسواس　　گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال (بیدل) ما
ماه در هاله سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد　　جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
در سایه زلفش راحت عشاق مهیا ست　　با این و فا بی پر پروانه نباشد
بی کسب صفا صید معانی چه خیال است　　تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه کاید سر موئی نتوان شد　　تا سینه صد چاک همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا　　چندانکه خمد بی خط پیمانه نباشد
بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش　　مشاطه شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضرور است بعزم مژه بستن　　در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
بر اوج سر پایه اقبال تعین　　تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
آرام هوس میکشد ت برد رد و نان　　شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه خیالست توان یافت بکثرت　　چون ریشه دو اید نمود انه نباشد
عالم همه محمل کش کیفیت اشک است　　این قافله بی لغزش مستانه نباشد
دل گرد جنون میکند امروز ببینید
در خانه ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل با ز بجوش یا رب آمد　　شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشکا ز مژه بسکه بی اثر ریخت　　رحمم بزوال کوکب آمد
بی روی تو یاد خلد کردم　　مرگی بعیادت تب آمد
شرمنده ز رسم انتظارم　　جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبر یست در خط جام　　قاصد زدیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم　　دیوانه ما مودب آمد
از اهل دول حیا مجوئید　　اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر　　هر جا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم بگوشی　　هر گام به پیش من لب آمد
راحت در کسب نیستی بود　　از هر عمل این مجرب آمد
(بیدل) نشدم دو چار تحقیق
آئینه بدست من شب آمد

دل پا شکسته حق طلب رهت چگونه ادا کند
که چو موج گوهرش از ادب ندوید ن آبله پا کند

نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برامدن
چو سحر دماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند

مشنو رسا زگدای من بجز این ترانه نوای من
که غبار بیسروپای من برهت نشسته دعا کند

بجهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شگفتگی
که به نیم غنچه تبسمت زهزار پرده جدا کند

نه پدید ها زعیان اثر نه بگوشها زبیان خبر
بگشاد روزن بام و در کسی از کسی چه حیا کند

نشود مقدر از دل بهوش محقق مستقل
زغرور اگر همه ناوکت به نشان رسد که خطا کند

بهزار پیچ و خم هوس گره است سلسلهٔ نفس
چقدر طبیعت از ین و آن گسلد که رشته رسا کند

بغبار قافلهٔ عدم برو آنقدر که زخود روی
نشد است گم دل غافلی که تلاش بانگ درا کند

شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروتت
که دفی بآنهمه بیحسی رطپانچهٔ توصدا کند

رگ خواب راحت عاجزان مگشا بنشتر امتحان
که بپهلویت ستم است اگر نی بوریا مژه وا کند

کف دست سوده بیکدگر چمن طراوت (بیدل)
که زصد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد
بار نفس دو دم بیش آئینه برندارد

فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ
کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد

محو جمال او را داند همچو یاقوت
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد

گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دامان بی نیازی چین دگر ندارد

از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد

آئینه ساحت باز نگ ماند آبگینه در سنگ
این کوهسار بیرنگ یک شیشه گر ندارد

در عالم من و ما افسرده گیر فطرت
تا دود پرفشانست آتش شرر ندارد

افلاس عالمی را از اختیار وا داشت
دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

هرنگنا نگردون باید فسرد و خون شد   این خانه آنچه دارد بیرون درندارد

قد پیر کین دشمع سهل است برعرق زن   درعرصه‌ئی که آبست آتش جگرندارد

هر اصیره آمل بی‌مزد معنی نیست   گر ما نفس ندزدیم دریا گهرندارد

نیرنگ کعبه و دیر محمل‌کش هوس‌اند   زانجا که مسکن اوست او هم خبرندارد

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
(بیدل) باین بلندی کس موی سرندارد

دل با لباس زد نفس مقسم نماند   منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند

آرام خود نبود نصیب غبار ما   نومیدیء دگر که کنون تاب رم نماند

افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست   آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند

سعی امید رنجه علم دست و پا زند   کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند

هرسو دا ز طپش مژه در چشم و محو شد   آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند

برگ سپند سوخته دود شرار نیست   آتش بطبع ما ز زدود زیر و بم نماند

یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت   دوزخ به از دمی که سخنور را رم نماند

پوچ است قامت خم و آرایش امل   برچم کسی چه‌شانه زند چون علم نماند

شرمی مگر بریم بدریوزه عرق   دریا دگرچه موج طراز د که نم نماند

یاران سراغ ما بغبار عدم کنید   رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند

اکنون نشان ناوک آهیم آه کو   پشت کمان شکست بحدیکه خم نماید

(بیدل) حساب وهم رها کن چه زندگیست
بسیار رفت زعهد عمر و کم نماند

دل بخورسندی اگر ترک هوس میگیرد   کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد

نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار   عبرت از بال هما بال مگس میگیرد

زندگی شبهه هستی است که مانند حباب   هر که هست آینه‌ئی پیش نفس میگیرد

بگذر از فکر اقامت که بهرچشم زدن   کاروان صورت آواز جرس میگیرد

از ودیعت سپریهای فلک باس مسنج   بنوا این سفله چه داد است که پس میگیرد

التفات ضعفا پایه اقبال رساست   شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد

سرمه رنگست غبار گذر خاموشان   ای نفس تا نه نگردی که عسس میگیرد

قطع امید کن از عمر که موی پیری   شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد

ناله پابست در آن شور که ما قافله ایم   سود ها مفت رفیقی که جرس میگیرد

طالب بیخبری باش که در دشت طلب   رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

(بیدل) این دامگه از صید تماشا خالیست   مفت چشمیکه نگاهی بقفس میگیرد

دل بزلف یار رهم آرام نتوانست کرد
این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد

جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری
وحشیء حسن بتان آرام نتوانست کرد

با همه شوری که موقف پستهٔ خندان اوست
رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد

همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب
کز خم دریا میی در جام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد

مشت خاکم من هوا پرورد جولان تو بود
پایمالش گردش ایام نتوانست کرد

چرخ گو مفریب از جاهم که سعی داغبان
پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد

همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم
آب بود ر آینه ام آرام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

نالها در دل فسرد اما نه بست احرام لب
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

از جگر ما نور خاکستر دماند از سوختن
این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعلهٔ تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند
گنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند

سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد
در کمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
چون کمان حلقهٔ چشم ما براه خانه ماند

شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت
عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند

مدتی مجنون ما ابرو هم و ظن خط میکشید
طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند

در خرابانیکه از شرم نگاهت دم زدند
شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند

ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد
حلقه ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند

دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند

آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت
بر سر موئی که من تکیه زدم در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی ارزد باستقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگردد
ظلم است گر این آبله هموار نگردد

عمریست به تسلیم دوتایم چه توان کرد
بر دوش کسی نام نفس بار نگردد

بند لب عاشق نشود مهر خموشی
در نی گرهی نیست که منقار نگردد

حیف از قدم مرد که در عرصهٔ همت
سربازیء شمعش گل دستار نگردد

مطلوب جگر سوختگان سوز و گدازیست
پروانه بگرد گل و گلزار نگردد

برگشتن از این انجمن انس محال است — هشدار که قاصد ز بر یار نگردد
بر نقطهٔ دل یک خط تحقیق تمام است — پرکار برین دایره هربار نگردد
بیرون نتوان رفت بهر کلفت از این بزم — گر تنگیء اخلاق دل افشار نگردد
پیدا کیء سعی تو بعجز است دلیلت — گر پا نزنی آبله بیدار نگردد
بگذار دو روزی ز هوس گرد برآریم — هستی سر و همیست که بسیار نگردد
هر چند حیا پا به ادب گاه وصال است — یارب مژه پیش تو نگونسار نگردد

(بیدل) بسر از پرتو خورشید تو دارد
آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود بخویش آشنا ندید — آئینهٔ خیال که ما را بخواب دید
صد پرده پرده دار تر از رمز غیب بود — آن بی نقابئی که ترا بی نقاب دید
فطرت بهر چه وا رسد آئینهٔ خود است — گوهر ز موج بحر همان یک سراب دید
حرف تمیز من و ما آنقدر نبود — عالم بچشم صفر رقوم حساب دید
در درسگاه عشق دلایل جهالت است — صعی بهم رسان که نباید کتاب دید
اشکی سر مژه بتامل رسیده ایم — خون را ندید کس که نه پا در رکاب دید
فرصت کجاست تا روی هم چشم وا کنیم — نتوان ز انفعال بروی حباب دید
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ — باید همین بشیشهٔ ساعت شراب دید
از انتقام سوخته جانان حذر کنید — آتش قیامت از نم اشک کباب دید
بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا — گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه ام
(بیدل) بیک جهان نقطم انتخاب دید

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود — قطره ئی کز موج دامن چید گوهر میشود
گرد هستی عقدهٔ پرواز عالی فطرتیست — از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود
اینکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش — یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر میشود
در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
هیچکس را در محبت شرم همچشمی مباد — در رعایت هر که گریه دیده ام تر میشود
عیب جو گر لاف بینش میزند آئینه وار — تیرباران زبان طعن جوهر میشود
گاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق میباید ز پا افتادگیها هم عصاست — خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود
یاد کبر از سر برون کن ورنه مانند حباب — عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافل است — آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ نا محرمیست
میل آهن گرد و تا شد حلقهٔ در میشود

عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست
لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود

در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست
خاک مستان رنگ اگر داند ساغر میشود

غیر عزلت نیست (بیدل) باعث افواه خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او میشود
شش جهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود

جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال
برگ گل هرگه در آب افتاد کم بو میشود

هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق
حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو میشود

در کمین هر وقاری عفتی خوابیده است
سنگ این کهسار آخر بی ترازو میشود

فکر خویشم در نظر است از باغ و بستانم مپرس
گر همه بر چرخ تازم سبز زانو میشود

شکر احسان در زمین بیکسی بی ریشه نیست
سایهٔ دستی که افتد بر سرم مو میشود

بزم تجلید است اینجا صحبت تحقیق کو
من منی دارم که تا او میرسم او میشود

قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد
ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو میشود

در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست
حرف بیرنگ از گشاد لب دو پهلو میشود

ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن
این حنای پنجه انگشت دست و بازو میشود

از تکلف نیز باید بر ذر اخلاق زد
هرچه می آری بتکرار عمل خو میشود

از تواضع نگذری گر آرزوی عزتیست
(بیدل) این وضعت بچشم هرکس ابرو میشود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود
نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود

تا زدارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز
زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود

محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد
چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود

تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه‌ئی
این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود

ای فلک از مشت خاکم برانگیزان غبار
شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود

با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

سبحه داران پرجنون پیمای بی کیفیت اند
جادهٔ این کاروان یارب خط ساغر شود

همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان
بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود

نیست غیر از وعظ خاموشی زفریادم بلند
همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود

بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن
موج در گوهر خزد هرجا نفس لنگر شود

(بیدل) آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

دل جهان دیگر از رفع کدورت می‌شود / خانه از رفتن زیار نگاه وسعت می‌شود
پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد / بر بنای سایه بی دیواری آفت می‌شود
شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست / عزت این انجمن آخر مذلت می‌شود
ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند / حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می‌شود
زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور / سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می‌شود
از جنون ما و من برزندگی دقت مچین / چون نفس تنگی کند صبح قیامت می‌شود
محرم معنی نه‌ئی فرصت شمار وهم باش / شیشهٔ از می تهی پامال ساعت می‌شود
پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید / ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می‌شود
از تکبر پا ن تبرا کن که با آن لنگری / چون در آب افتد وقار سنگ خفت می‌شود
حاضران آنجا که برخلق بود رند اعتماد / گر بگوئی حیف عمررفته غیبت می‌شود
خاک گردم تا برایم زانفعال ما و من / ورنه هرچند آب میگردم خجالت می‌شود
صفت این عصر است (بیدل) گرمیان دوستان / گاه گاهی دید و وادیدی بدعوت می‌شود

دل خاک سرکوی وفا شد چه بجا شد / سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره برسر مژگان / در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی / برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه بخاک قدمت جبههٔ ما را / یکسجده بصد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرتکدهٔ شوق تماشاست / ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود / امشب نگهٔ چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت بغلط سوی دل انداخت نگاهی / تیری که از آن شصت خطا شد چه بجا شد
بر صفحهٔ رویت ز کالک ید تقدیر / خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگههٔ شعله عنانم / چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجا شد
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندیم / حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد
گردی که بامید تو دادیم بباد ش / آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه بسر راه دورنگی اگر فتیم / روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار / گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

(بیدل) هوس نشئهٔ آوارگئی داشت
چون اشک کنون بی سر وپا شد چه بجا شد

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید / این آینه در شغل چه کار است ببینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فروشد / آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن / امروز که گوهر بکنار است ببینید

بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل
هر چند خطش جمله غبار است ببینید

حرفیست بنقش آمده تیر نگه دو عالم
دیگر بشنیدن چه مدار است ببینید

سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست
این قافله ها آینه بار است ببینید

از کثرت آئینه رعنائی آن گل
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید

از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست
هر شش جهت آئینه دوچار است ببینید

از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن
ای غیر پرستان همه یار است ببینید

هر گه مژه برهم رسد این باغ خزان است
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاکی
ای خوش نگهان (بیدل) زار است ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند

خمیازهٔ سنج تهمت عیش رمیده ایم
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند

از برگ گل درین چمن وحشت آبیار
خواهد پری ز طائر رنگ بهار ماند

پاس نداد رخصت اظهار نالهٔ
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

آگاهیم سراغ تسلی نمیدهد
از جوهر آب آینه ام موج دار ماند

غفلت ز بالش گل داد تکیه ام
پای بخواب رفتهٔ مزدر نگار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

باید بفرصت طربم خون گریستن
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند

یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد
با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) از آن بهار که طوفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینهٔ در کنار ماند

دلدار گذشت و نگهم باز پسین ماند
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند

چون شمع که خاکستر شی آئینهٔ داغ است
ن سوختنم و چشم سیاهی بکمین ماند

دیگر چه تلاش تو کند مشت غبارم
یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست
خمیازهٔ خشکی که ز شاهان بنگین ماند

گرد نفست نیست پر افشان تو هم
زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند

از نقش تو دارد خلل آئینهٔ تحقیق
هر جا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین ماند

بی برگیم از کلفت اسباب برآورد
کوتاهی دامان ز غارت چه بزین ماند

خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست
این گرد محال است تواند بزمین ماند

تا منتخبی وا کشم از نسخهٔ تسلیم
چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند

دنباله مینای ز کف رفته تر نگیست | دل رفت و بگوشم اثر آه حزین ماند
(بیدل) برهش داغ جبین گبری اشکم | سر در ره جانان نتوان خوشتر از ین ماند

دلدار رقیبم دنما شد چه بجا شد | جایش بهمین آینه وا شد چه بجا شد
اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم | آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم | تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت | پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی بری من | دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گر چه ندارد غم تمییز | آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت | این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد بدلم کشف معانی | آئینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد
زلفش که بخورشید فشاند سر دامان | از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی تو گل لاف طراوت زد از آنرو | پامال ره باد صبا شد چه بجا شد
در ساده دلی عرض تمنای تو دادیم | بی مطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
عمری بهوا شد م ماه ز ه وی کرد | آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظاره امکان | امروز ندید ار تو وا شد چه بجا شد
دل میطپد امروز ز امید وصالت | در خانه آئینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
(بیدل) نفس آئینه ما شد چه بجا شد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید | آئینه روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یکذره نسنجید یقینت | هستی بتو زین بیش عیارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش | اندیشه تصویر بخارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاوس خیال است | اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالیکه نه رنگست و نه بویش | گیرم شود آئینه دوچارت چه نماید
با این رم فرصت که نگه بستن چشم است | شرم آینه دار اشارت چه نماید
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان باخت | مهتاب کتان نیست زنارت چه نماید
وضع طلب آئینه آثار صداع است | خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش | خاشاک ز رنگ و بو عبر غبارت چه نماید
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی | ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید
گاهی تو و ما گاه من و او ست دلیلت | تحقیق گر این است عبارت چه نماید
(بیدل) بگشا دمژه هیچت ننمود دید | تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پیش عمرها ست سجده کمین میرود
سایه بره خفته است لیك چنین میرود

قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس
پیش تو آن رفته است بعد تو این میرود

با تگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست
آمدن اینجا کجاست عمر همین میرود

نقب بکهسار برد ناله شهرت کمین
نام شهان زین هوس زیر نگین میرود

خواجه چه دارد زجاه جز دو سه دم کر و فر
پشه چو بالش نماند ناز طنین میرود

شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما
آبله سبحه ات از کف دین میرود

تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر
گرد خرام نفس پر نمکین میرود

خاك عدم مرجع خجلت سیما یکیست
کوشش آب تنك زیر زمین میرود

گر همه سر در هواست نقش قدم مدعاست
قاصد ما همچو شمع آینه بین میرود

فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر
حال مقیمان مپرس خانه چو زین میرود

(بیدل) اگر این بود باز هوس چیدنت
دامن آخر چو صبح در پی چین میرود

دل ز هر اندیشه باز رنگی مقابل می شود
در خور تمثال این آئینه بسمل می شود

آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن
ریشه ما گر بجنبد برق حاصل می شود

لب فرو بندیم تا رفع دوئی آشنا کنم
در میان ما و تو ما و تو حایل می شود

گاه رحلت نیست نحر باك نفس بی وحشتی
جهد ره رو بیشتر در قرب منزل می شود

خامشی را دام راحت کن که انجا بحر هم
هرقدر دزدد نفس در خویش ساحل میشود

گرد بیقدری عروج دستگاه حاجتست
اعتبار رفته آب روی سائل می شود

آنقدر آبم ز رنگ منت ابنای دهر
کز ندامت خاك گر ریزم بسر گل می شود

دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن
حلقه آغوش مجنون عرض محمل می شود

مرگ صاحب حالان جهانی را دلیل کلفت است
شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود

عالمی را کلفت اندود تحیر کرده ام
تا هزار آئینه یك آه مقابل می شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحرگاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشك شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایه مژگان او بیدار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلیست
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

آه ازان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد

عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آمد کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست
ای بکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل | یک نفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد
نیست غم بر شمع ما گر یکدو لب خندید صبح | گریهٔ ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بی‌نوایان سایه تا دارد دریغ | خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد
بی‌تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش | جامهٔ عریانیٔ ما را گریبان‌دار کرد
دردسر کم بود تا اندیشه صندل محو بود | صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد
آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق | جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

دل شکستن دارد از معموره بر جام و نزنید | چینیٔ مو دار ما را بر سر مجنون زنید
از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم | جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید
آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار | تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید
سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بر است | بی نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است | ساغر می گر نباشد حبی از افیون زنید
بی‌تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است | جای نی چندی نفس بر رشتهٔ قانون زنید
هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست | نعل بی‌مقصدی حیف است اگر وارون زنید
عالمی دارد خرابات تأمل در بغل | خم گریبانست بر تدبیر افلاطون زنید
دیدهٔ عبرت نگاهان از کواکب نیست کم | بخیه‌ها بر جامهٔ عریانیٔ گردون زنید
گر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست | ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید
مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن | یک شرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید
غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت | یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون زنید
جز کفن چیزی نمی‌پوشد عیوب زندگی | رخت ما زین لکه خجلت میکشد صابون زنید
وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت میکند | فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله میگویند تا آن کوچه راهی میبرد
با نفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زنید

دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد | قلقل بلب شیشه شکستن جرسم شد
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد | بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد
فریاد ز گیرائیٔ قلاب محبت | هر سو که گذشتم مژهٔ او عسسم شد
تا چاشنیٔ بوسی از آن لعل گرفتم | شیرینیٔ لذات دو عالم مگسم شد
گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت | دل زمزمه تعلیم نیٔ بی نفسم شد
کو خواب عدم گر تب و تابم کند ایمن | چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد

برهر خس وخاری که درین باغ رسیدم — شرم نرسیدن ثمر پیش زسم شد
سرتا قدمم در عرق شمع فرو رفت — یا رب ز کجا امیر گریبان هوسم شد
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد
این یکدو انفس الفت (بیدل) قفسم شد

دل صبرآزما کمتر زداروگیر فرساید — چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری — طلا در جلوه آرد هر قدر اکسیر فرساید
بقدر صیقل از آئینه ما میدمد کاهش — تحیر نقش دیوار یکه از تعمیر فرساید
شکست کار مظروف از شکست ظرف میجوشد — زبان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید
زپیمان خیالت نقش امکان گردشی دارد — شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
بشغل سجده ات گردی نماند از ساز اجزایم — چو آن کلکی که سرتاپاش در تحریر فرساید
مسلسل شد نفس سر میکنم افسانه زلفت — مگر راهیکه من دارم باین شبگیر فرساید
زحد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل — بسعی ناله آخرتا کجا زنجیر فرساید
زلفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی — نیام آنجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید
تمنا در خور رنا یابی مطلب نمو دارد — فغان برخویش بالد هر قدر تاثیر فرساید
بافسون دم پیری املها محو شد (بیدل)
چو میدان کمان کز بوسه زه گیر فرساید

دل گدا خته بر ششجهت بغل واکرد — جهان بشیشه گرفت این پری چه انشاکرد
ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا — نفس بکوچه نی رفت و ناله پیدا کرد
زشرم چشم تو دارد خیالم انجمنی — که باید از عرقم سیر جام و مینا کرد
چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق — مرا بحال نشاند و ترا تماشا کرد
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک — شکست شیشه برویم در حلب واکرد
ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم — که وضع پیکر خم باکه این ادا راکرد
چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت — سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد
نهفت معنی مکشوف بی تساملیم — نه بستن مژه آفاق را معما کرد
جنون بیخودی ئی پیش برد سعی امل — که کار عالم امروز نذر فردا کرد
فسردنی است سرانجام عافیت طلبان — محیط این گرها ز رشته گهر واکرد
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد — قفای زانوی حسرت نمیتوان حا کرد
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود — پر شکسته ماسیر این قفسها کرد
نداشت ظاهرو مظهر جهان یکتائی — جنون آینه در دست خنده برما کرد
درین هوسکده ازمن چه دیده ئی (بیدل) — بعالمی که نیم باید م تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگردد کار سرد
شمع خاموش انجمنها میکند یکبار سرد

عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم
چون سر بی‌مغز زاهد در ته دستار سرد

داغ شد دل تا چه در گیرد باین دل مردگان
چاره گر یکسر زگال و ناله بیمار سرد

انفعال چو هر سرد اختلاط چیز نیست
شعله‌ها را شمع کافوری کند دشوار سرد

باهمه تدبیر ز آتش بر نیاید ما لدار
پوست انداز بود هرچند جای مار سرد

بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن
دل هواخواه و نسیمی دارد این گلزار سرد

تا شود دستی گوارا با عبار هر جوش
آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد

یاس پیما اشک فرهاد م شی آمد بیاد
ناله‌ئی کردم که گردید آتش کهسار سرد

در جوابی به که باشی همسلوک آفتاب
تا هو اگرم است باید گرمی رفتار سرد

بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار
جنس میخواهد لحاف آندم که شد بازار سرد

گرم نا گردیده مژگان آفتابی می رسد
خواب تا کان چند باشد سایه دیوار سرد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت
آرزوها گشت بر دل ازیک استغفار سرد

دل مپرسید چرا سوخته یا میسوزد
هرچه شد با ب وفا سوخته یا میسوزد

برق آن جلوه‌گر انیست که من میبینم
خانه آینه‌ها سوخته یا میسوزد

سوز عشق و دل افسرده زاهد هیهات
از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد

اثر از ناله ارباب هوس بیزار است
برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد

غره صبر مباشید کز ین لاله رخان
هر که گردید جدا سوخته یا میسوزد

برق سودای تو در پرده اندیشه ما
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد

رشحه فیض قناعت بطلب کاتش حرص
خرمن عمر ترا سوخته یا میسوزد

ساز هستی که حریمان نفسش میخوانند
تاشود گرم نوا سوخته یا میسوزد

ای شرر ترك هوس گیر که تادم زده ئی
نفس هرزه درا سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او (بیدل)
کز چه زخم دل ما سوخته یا میسوزد

دلها تأمل آینه حسن مطلقند
چند انکه میزنند نفس شاهد حق اند

طبعت مباد منکر موهومی مثال
کاین نقشها بخانه آئینه رونق اند

چون گردباد فاخته‌های ریاض انس
هرچند می پرند گردون مطوق اند

در مکتب ادب رقم از رموز عشق
کام و زبان بهم چو قلمهای بی شق اند

جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست
این گر به طینتان همه یک چشم ازرق اند

در جنتی که وعده نعمت شنیده‌ئی
آدم کجاست اکثر مکانش احمق اند

این هرزه فطرتان بهر عام وفن دخیل — در نسخهٔ قدیم عبارات ملحق اند
شرم طلب هم آینه دار هدایتی است — بلها برین محیط نگون گشته زورق اند

(بیدل) کجا به سوختگانم که چون سپند
در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود — زپا فتاده گیم ناله را عصا نشود
ز اشک تر از محبت بدیده طوفان کرد — دل گداخته آئینه تا کجا نشود
علاج خسته دلیها مجو ز طبع درشت — که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیان اگر همه مصروف خامشی باشد — چه ممکن است که پامال مدعا نشود
ز چرب و خشک بهر استخوان سراغی هست — هما وگرنه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخیء هوس برداشت — براستی که خجالت کش عصا نشود
جنون چشم تر ادستگاه شوری نیست — که سرمه در نظرش بالدو صدا نشود
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی — خجالتیست که یارب نصیب ما نشود
بسعی بی اثری آنچنان بر افشان باش — که شبنمت گرهء خاطر هوا نشود
دل شگفته ندارد سراغ جمعیت — برین گره قلری جهد کن که وا نشود

بدود و هم گر از چرخ بگذرم (بیدل)
دماغ نیستیء شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد — ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی ببر دارد
چه امکانست گیر د بهره ئی شوق از خط خوبان — نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی بسر دارد
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ میبازد — تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد
توان از نرمیء دل محرم درد جهان گشتن — که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را — که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی — که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و ز وحشت بر نمی آید غبار من — به خاکستر هنوز این شعلهٔ افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا — صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد
بغیر از خود گدازی چیست در بنیاد محرومی — دل عاشق همین خون گشتنی دارد اگر دارد
بنو میدی ز امیدثمر برگ قناعت کن — که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد

ز نا هنجاری‌ء مغرور جاه ایمن مشو (بیدل)
لگد اندازئی در هر پرده دارد هر که خر دارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیباشد — سر ما طایر اندرنگ زیر پر نمیباشد
خیال ثابت و سیارتا کی خواند افسونت — سلامت نقشبند طاق این منظر نمیباشد

خیال لشکر دل است اما چه حاصل غیر نومیدی | پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیباشد
بسا مانند جهان پوچ تسکین چیده ایم اما | باین صندل که ما داریم درد سر نمیباشد
حوادث آواره افتاده است از خلوت سرای دل | وگر نه حلقهٔ صحبت برون در نمیباشد
بلند از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو | خط پیشانیء تسلیم بی مسطر نمیباشد
ز ترك مطلب تا یاب صید بی نیازی کن | دل جمعی که میخواهی درین کشور نمیباشد
کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند | نفس در خانهٔ آئینه بی لنگر نمیباشد
سواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم | رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیباشد
مروت سخت مخمور است در میخانهٔ مطلب | جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیباشد
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکانرا | همه گر پا بگردش آوری بی سر نمیباشد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیباشد

نمیکشد تیغ تو خون مرا بحل گیرد | هجوم ناز سراپای من بدل گیرد
کجاست اشک که در عالم خیال توام | هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی بآن ماند | که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
بحیرت است نگاه ادب سرشت و ما | که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال | مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد
کسی زرد چو نگه لذت شناسائی | که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد
خوشم که ناله ام امروز خصم خودداریست | چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد
کمبل وحشت هر ذره ام چو شور جنون | کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

زشرم (بیدلی) خویش آب میگردم
مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بخنده چون کند آن لعل تر سپید | سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست | مشکل دمد چو نقره و ارزیز زر سپید
از اهل جاه ناز جوانی نمیرود | چینی چه ممکن است کند موی سر سپید
زین دور بی تمیز که دارد نگاه خلق | گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید
شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد | دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید
گر وارسی بمعنیء شیخان روزگار | یکسر چو نافه دل سیه اند و سر سپید
شد پیر و ناز خواهیء طبع دنی بجاست | که خوردن از چه ترك کند زاغ پر سپید
خجلت سیاهی از رخ زنگی نمیبرد | هرچند گل کند عرقش در نظر سپید
هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است | آشوب مگو چو گشت دم و بال خر سپید

آنجا که سینه صافی مردان قدم زند	افگندنی است گرد همه گرد سپر سپید
کو ره عشق تا بحلاوت علم شویم	می گردد از گداز مکرر شکر سپید
عمریست در قفای نفس هرزه می دویم	بر ما رهی نگشت ازین راهبر سپید

(بیدل) ببزم معرفت از لاف شرم دار
شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنیا و تلاش هوس بیخبری چند	پیچیده هوای کف خاکی بسری چند
هنگامهٔ اسباب زبس تفرقه ساز است	غربال کنی بحر که یابی گهری چند
بیرنج تگ و دو نتوان آبله بستن	سر چیست بغیر از گرهٔ دردسری چند
محمل کش این قافله نیرنگ هوا است	در خانه روانیم بهم همسفری چند
از عالم تحقیق مگوئید و مپرسید	تنگ است ره خانه ز بیرون دری چند
صورتگر آئینهٔ نازند درین بزم	چون دستهٔ نرگس بچمن بی بصری چند
با اهل توکل کس زهرهٔ یا قوت ندارد	بگذار هم از سنگ ترا شد جگری چند
تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست	هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
در وادی ناکامی ما آبله پایان	هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد	مغرور نواسنجی خویشند کری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت	فریاد ز فریاد خروس سحری چند
از صومعه باز آ که ز عمامه و دستار	سر می کشد آنجا الم پشت خری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید	ای بیخرد افسانه خود باد گری چند

(بیدل) تنه گردون بغبار تگ و پو رفت
چون دانه بغربال سر در بدری چند

دور گردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد	پیکرم چون ماه یک سر طعمهٔ خمیازه کرد
گو دو روزم نسخهٔ فطرت پریشانی کشد	چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد
رونق شام و سحر پر انفعال آماده است	چهره زنگی بخون زین بیش نتوان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس	سرمه گردید جهانی را بلند آوازه کرد
کس سر موئی برون زین خانه نتوانست رفت	وهم در دیوار اگرچه وا شد نه صد دروازه کرد
خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم	این تیمم تشنه درت و ضویم تازه کرد

(بیدل) اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا مبرید	زنده ام نامم از حیا مبرید
خاک من دارد انفعال غبار	کاش بادم برد شما مبرد

خون من تیره شد ز افسردن
شبخون بر سر حنا مبرید

میگدازم ز خجلت نگهش
هر کجا او بود مرا مبرید

محفل ناز غیرت آلود است
سرمه لب می‌گزد صدا مبرید

با چلیپا خوش است نوخط ما
نامه جز روی بر قفا مبرید

عشق بیتاب عرض یکتا نیست
دل ما جز بدست ما مبرید

دسته بندید اگر گل این باغ
قفس بلبلان جدا مبرید

هر کجا چشم می‌گشاید شمع
گرد پروانه پر گشا مبرید

از غبار بساط آگاهی
جز عرق ریزیء حیا مبرید

ناله کفر است در طریق وفا
بر قضا شکوهء قضا مبرید

سر همان به که بر زمین باشد
جنس تسلیم بر هوا مبرید

عرض اهل هنر نگه دارید
پیش طاوس نام پا مبرید

خشکی از اهل دستگاه تریست
نم آب رخ گدا مبرید

غیر دل نیست آستان مراد
بر در هر کس التجا مبرید

درجود ار سوال مستغنی است
ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه گیر حیاست (بیدل) ما
سخنش نیز جا بجا مبرید

دوستان افسردلی چندی به آهش خون کنید
کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید

زندگی را صفحهء انشای قدرت کرده‌اند
تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید

هرچه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست
دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید

منعمان تا چند باید زر بزیر خاك برد
حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید

قید گردون تنگ دانا نیست گر همدم کسی
خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید

عالم از رشك قناعت مشربان خون می‌خورد
از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید

طبع سرکش را بهمواری رساندن کار کیست
سر نمی‌گردد جبین گر کوه را هامون کنید

میکشان گر باده پیما نیست منظور دوام
دور بر میگردد آخر کاسها واژون کنید

زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن
جز عرق زین چشمه‌ آبیکه جوشد خون کنید

کاش سودائی بداغ هرزه فکر ما رسد
بید داغ فطرتم بنگی درین معجون کنید

سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم
سایه‌ئی بر فرقم از موی سر مجنون کنید

هستیء من نیست قانع با حساب نیستی
جز عدم یك صفر دیگر بر سرم افزون کنید

میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست
بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید

در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم
خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل برنگش رفته شمعی میگریست   قدر دانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید

دوستان در گوشهٔ چشم تغافل جا کنید   تا بعقبی سیر این دنیا و ما فیها کنید

خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم   مفت امروز زید این امروز بی فردا کنید

قیر آزادی که میگردد حریف سوز عشق   بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید

ساقی این بزم بی پرواست مستان [illegible]   چشم مخمورش بیاد آرید و مستیها کنید

غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است   یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید

میکند یاد دیدهٔ بیدار کار صد چراغ   روزنی زین خانه تا رنگ بر دل وا کنید

زین تماشا رتبها کم‌دل [illegible]   گر دماغی به که گرد دشت جنون بر پا کنید

چار سوی اعتبار [illegible]   عاقبت سود است اگر با بیستی سودا کنید

آسمانها در غبار تنگی دل خفته است   بهر این آئینه ظرفی از صفا پیدا کنید

جز فراموشی زما [illegible]   گرد ماغ انفعالی هست پیدا کنید

شیوهٔ ادبار [illegible] جوهر اقبال نیست   هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید

از فضولی [illegible] کار این است و بس   خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد باتعلق زیستن
کم ز(بیدل) نیستید این فتنه از سر وا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند   چون سگ به استخوان چقدر دست شسته‌اند

بر خوان و هم منتظران بساط حرص   نی خشک دیده‌اند و نه تر دست شسته‌اند

جمعی بذلائی که برند از کباب دل   از خود چو شمع شام و سحر دست شسته‌اند

زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست   سیلی خوران بموج خطر دست شسته‌اند

هستی نفس گداختهٔ نام جرأتست   بی زهره‌ها همه زجگر دست شسته‌اند

در چشمهٔ خیال هم آبی نمانده است   از بسکه رفتگان زاثر دست شسته‌اند

سبز چنار کن که مقیمان این بهار   از حاصل ثمر چقدر دست شسته‌اند

دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز   از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته‌اند

رفع کدورت دو جهان سودن کفیست   آزادگان بآب گهر دست شسته‌اند

هرسبزه تر زبان خروش انا الحق است   خوبان درین حدیقه مگر دست شسته‌اند

تا لب گشوده اند بحرف تبسمت   شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته‌اند

(بیدل) کراست آگهی از خود که چون حباب
در طشت واژگونه زسر دست شسته اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود   خاک بباد تاخته گردون نمیشود

دل خون کنید وساغر رنگ وفا زنید   برگ طرب بجامهٔ گلگون نمیشود

جائیکه عشق ممتحن درد الفت است
آه از ستمکشی که دلش خون نمیشود

بگذار تا زخاک سیه سرمه اش کشند
چشمی که محو صنعت بیچون نمیشود

در طبع خلق وسوسهٔ اعتبارها
خاریست تا خلیده که بیرون نمیشود

بی بهره را زمایهٔ امداد کس چه سود
دریا حریف کاسهٔ واژون نمیشود

بی پاسبان بخاک فرو رفته گنج زر
پر غافلست خواجه که قارون نمیشود

گل یاد غنچه میکند وسینه میدرد
رفت آنکه جمع میشدم اکنون نمیشود

بیتاب عشق راز درودشت چاره نیست
لیلی خیال ما زچه مجنون نمیشود

دل بربهار نازحنا دوخته است چشم
تا بوسه بر کفت ندهد خون نمیشود

(بیدل) تأمل اینهمه نتوان بکار برد
گز جوش سکته شعر تو موزون نمیشود

دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود

دور رنج وعیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت
خار پا تا چشم واکردن گل دستار بود

داغ حسرت کرد مارا بی صفائیهای دل
ورنه با ماحاصل این یک آینه دیدار بود

موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود

روزگاری شد که هم بالین خواب راحتیم
تیره بختی بر سرما سایهٔ دیوار بود

غنچه سان از خامشی شیرازهٔ مشت پریم
آشیان راحت ما بستن منقار بود

خجلت تردامنی شستیم چون اشک ازعرق
سجدهٔ مارا وضوی جبهه ئی درکار بود

در گلستان چمن پردازی پیراهنت
بال طاوسان رعنا رخت آتشکار بود

شب که بی رویت شرر در جیب دل میریختم
برق آهم لمعهٔ شمشیر جوهر دار بود

جلوه ئی درپیشم آمد هرقدر رفتم زخویش
رنگ گردانیدن عنان تاب خیال یار بود

دل زپاس آه (بیدل) خصم آرام خود است
اضطراب سبحه ام پوشیدن زنار بود

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند
جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند

خلق آنسوی فلک پر میزند اما هنوز
چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

چون حباب آزاد طبعان هم درین دریای وهم
در تهٔ باری که بر دل نیست دوشی داده اند

جلوهٔ او عالمی را خود پرست وهم کرد
حسن پرکار است واین آئینها پرساده اند

شمع سان داغ وگداز واشک وآه وسوختن
هم بپایت تا زپا ننشسته ئی استاده اند

این طربهائی که احرام امیدش بسته ئی
چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند

مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود
در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند

را زمستان کیست تا پوشد که این حق مشربان　　خون منصوری د و بالا جوش چندین باده اند

پرسش احوال ما وقف خرام نازتست　　عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند

بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طراز ان تیره بختی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند　　ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند

بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت　　که دل و دیده یك آئینه چراغان کردند

حسن بیرنگی ءاورا ز که یابیم سراغ　　بوی گل آینه ئی برد که پنهان کردند

دل هر ذره چمن زار پر طاءوس است　　گرد ما را بهوای که پریشان کردند

سرو برگ طلبی کو که نفس سوختگان　　بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند

سعی جو هر همه صرف عرض آرائیهاست　　سوخت نظاره بااین رنگ که مژگان کردند

وضع تسلیم جنون عافیت آباد دلست　　این گهر را صدف از چاك گریبان کردند

عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست　　آب شد آتش گبری که مسلمان کردند

بیدماغی چه گریبان که مداداست بچاك　　تنگ شد گوشه دل عرصه امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانه اقبال کوته می کند　　بی طلا بی خیمه گرد نکشی ته کند

ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس　　این سحر هردم زدن روز تو بیگه می کند

در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم　　ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند

عمرها شد خاك کوه و دشت بر سر میدوی　　پیش پا نادیدن این مقدار گمره می کند

عجز طاقت هر کجا گردد دلیل مدعا　　راه چندین دشت یك پا لغز کوته می کند

خاك شو آب بقا آلایش چندین تریست　　این تیمم زان وضو ها بیت منزه می کند

رنگها گرداندئی ای غافل از نیرنگ دل　　آینه عمریست زین تمثالت آگه می کند

بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست　　صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند

شور امکان غلغل یك کاف و نون فهمیدنی است　　از ازل کبکی درین کهسار قهقه می کند

دوستانرا در وداع هم عبارتها بسی است
(بیدل) مسکین فقیر است الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد　　آب این آینه چون باد روان میباشد

شعله ها رنگ بخاکستر ما باخته است　　شور پروا زدرین سرمه نهان میباشد

سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم　　زینت ما بمتاع دگران میباشد

بزبان را ز دل خویش سپردیم چو شمع　　موج این گوهر خون گشته زبان میباشد

راه فضولی ما هم در ازل حیا زد | تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد

صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد | بر در دماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد

دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسردن | دستی که دامن ناز بر آتش حنا زد

سر رشتهٔ نفس نیست چندان کفیل طاقت | گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد

در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است | جام هوس نپاید بر طاق کبریا زد

تا دل ازین نیستان یکناله وار برخاست | چون نالهٔ نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد

آرایش تحیر موقوف دستگاهیست | راه هزار جولان دامان نارسا زد

افلاس در طبایع بی شکوه فالت نیست | ساغر تهی که بی می گردید بر صدا زد

در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر | از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد

با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم | در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد

آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی است | بادل دو چار گشتن ما را بروی ما زد

(بیدل) بهار امکان رنگی نداشت چندان
دستی که سود ما از یاس بر گل طپانچها زد

رسید عید و سر بها دلیل دل گردید | امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس | که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که حسن برخت | بهر طرف نظر انداختم خجل گردید

چمان بکعبه توانم کشید محمل جهد | که راهم از عرق انفعال گل گردید

زسیر کسوت تسلیم چشم قربانی | هوس ز جامهٔ احرام منفعل گردید

بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست | کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست
کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند | گوش اما باز شد امروز که آواز نماند

وا پسی بین که بصد کوشش ازین قافله ها | باز ماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند

ترک جرأت کن اگر عافیت میباید | آشیان در ته بال است چو پرواز نماند

ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود | خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند

شرم مخموریم از جبههٔ مینای غرور | عرقی ریخت که می در قدح راز نماند

با همه نفی سخن شوخیء معنی باقیست | بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند

غنچهٔ راز ازل نیم تبسم پرداخت | پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند

سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد | هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند

موج ما راز گهر پای هوس خورد بسنگ | سعی لغزید بدل گرد تگ و تاز نماند

نیست بی جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ — صحبت مردان مخنث را سپاهی میکند
حسن میداند تقاضای جنون عاشقان — گر تغافل مینماید عذر خواهی میکند
بسکه پشیم از گروتاز آن میدان امل — یاد محشر هم قفای ما سیاهی میکند
در گلستانیکه حرف سرو او گردد بلند — گر همه طوبی سرافرازد گیاهی میکند
چون حیا غافل لب شود از لاف نتوان دم زدن — هر که باشد زیر آب آواز ماهی میکند

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی میکند

رفتیم وداغ ما بدل روزگار ماند — خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند
از ما بخاک وادیٔ الفت سواد عشق — هر جا شکست آبله دل یادگار ماند
دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت — این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت — از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند
مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غناء — دستی نداشتم که بگویم زکار ماند
زنهار خو مکن بگرانجانی آنقدر — شد سنگ ناله ئی که درین کوهسار ماند
فرصت نماند و دل بطپش همعنان هنوز — آهو گذشت و شوخیٔ رقص غبار ماند
هر جا نفس بشعلهٔ تحقیق سوختیم — کهسار بر صدا زد و مشت شرار ماند
پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود — مژده ورفت و دوش هوس زیر بار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال — از جلوه تا نگاه یك آغوش وار ماند
خوددار یم بعقدهٔ گوهر ومی آرمید — در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکنند — مشت غبار من بره انتظار ماند

(بیدل) زشعله ئی که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد — که زیر سنگ دست از سایهٔ برگ حنادارد
اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معذورم — که عمری شد خیال او مرا از من جدادارد
نگردد سایهٔ بال هما دام فریب من — هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریادارد
برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران — مرا هر کس که می بیند نگاهی زیر پا دارد
نمیباشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا — خط پرکار در هر ابتدائی انتها دارد
حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن — که دل در خون شدن خاصیت آب بقادارد
بعبرت چشم خواهی واکنی نظاره ما کن — غبار خاکساران آبروی توتیا دارد
بدل تا گرد امیدیست از ذوق طلب مگسل — جهانی را گدا در سایهٔ دست دعادارد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر — دوئی نقشی نمیبندد که ما را از تو وادارد

کس بتیر نگه تبسمهای خوبان پی نبرد — کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند
بی‌نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت — خشکسالی برحنا زد کز هوس خون ریختند
آبرو چندان درین ایام شد داغ تری — کز خجالت ابرها باران بجیحون ریختند
خرمی در ششجهت فرش است از رنگ بهار — اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند
شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت — دست بر هم سوده گردی کرده هامون ریختند
تا قیامت رنج خست میکشد نام لئیم — زر بهر جا شد گران بر دوش قارون ریختند
تا شکست اعتبار خود سران روشن شود — گرد چینی خانها از موی مجنون ریختند
تا بنای فتنهٔ بی پا و سر گیرد ثبات — خاک ما بر باد میدادند گردون ریختند
از چکیدن خون منصور ار رنگی نبود — جرعه‌ئی در ساغر سرشار افزون ریختند
عشق غیر از عرض رسوائی ز ما چیزی نخواست — راز این پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری در قلزم اسرار می بستند نقش
نقطهٔ سر زد ز کلک (بیدل) اکنون ریختند

رنگ حنا در کفم بهار ندارد — آینه ام عکس اعتبار ندارد
حاصل هر چار فصل سرو بهار است — نشئهٔ آزادگی خمار ندارد
بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی — خاک بج[illegible]ی که او غبار ندارد
گرد من آنجا که در هوای تو بالد — جلوهٔ طاوس اعتبار ندارد
طاقت دل نیست محو جلوه نمودن — آینه در حیرت اختیار ندارد
وحشت اگر هست نیست رنج علایق — وادی جولان ناله خار ندارد
یکدل وارسته در جهان نتوان یافت — یک گل بی رنگ و بو بهار ندارد
صید توهم شکار دام خیالیم — ناقه بگل خفته است و بار ندارد
عالم امکان چه جای چشم تماست — راهگذر پاس انتظار ندارد
صافی دل چیست از تمیز گذشتن — آینه با خوب و زشت کار ندارد
تا نکشی رنج وحشتی که نداری — نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن
نیستیم با کسی دوچار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میبرد — فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد
شادم که بی نشانیم آثار رنگ و بو — بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد
این چارسو ادبگه سودای ناز کیست — عمریست ضبط آه من آئینه می خرد
خلقی در امل زد و با داغ یاس رفت — آتش بکارگاه فسون خانه خرد
داغم ز جلوه ئی که غرور تغافلش — آئینه خانها کند اینجا دو ننگرد

هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود	پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد
نقاش شرم دارد ز پرداز انفعال	تصویرم آن کشد که ز رنگم برآورد
آئینهٔ خرام بهار است گرد رنگ	من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد
طاوس من بهار که بر چه زده است	عمریست بال میزنم و چشم می پرد

(بیدل) جواب مطلب عشاق حیرتست
آنکس که نامه ام برد آئینه آورد

روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد	آسوده شوای آینه زنگار کهن شد
شبنم بچه امید برد صرفهٔ ایجاد	چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد
نشگافتم آخر رهٔ تحقیق گریبان	فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد
تدبیر علاج مرض ذاتی ما کس نیست	از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد
حسرت نپسندید ز ما گرم نگاهی	بر دیده دران بزم چراغی که لگن شد
تنزیه بر آگاهی ما گشت کدورت	جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد
جز یاس ز لاف من و ما هیچ نبردیم	تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد
شب در رخم اندیشهٔ گیسوی تو بودم	فکرم گرهی خورد که یکتا فه ختن شد
چون اشك بهمواری ازین دشت گذشتم	لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد
گرد ره غربت چقدر سعی وفا داشت	خاکم بسرافشاند بحدیکه وطن شد

(بیدل) اثر بی بردهٔ از یاد خرامش
طاوس برون آ که خیال تو چمن شد

روزگاری شد که از اهل و دا دل برده اند	رحت خود زین بحر گوهرها بساحل برده اند
ماضی از مستقبل این انجمن پر میزند	آنچه پیش چشم می آرند از دل برده اند
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد	شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده اند
بر در ارباب دنیا حلقه میگرید چو چشم	از تغافل بسکه آب روی سایل برده اند
با دو عالم جلوه پاك تمثال پیدا نیستیم	صورت آئینهٔ ما از مقابل برده اند
شمع سان داریم از سر تا قدم یك عذر لنگ	رنگ هما زروی ما بسیار کاهل برده اند
از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه	هرچه آوردیم نذر تیغ قاتل برده اند
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار	نامه ها هر سو ببال سعی بسمل برده اند
سیر مینا بایدت کردن پری بی پرده نیست	هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده اند
در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس	زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده اند
از فسون سحرکاریهای این مزرع مپرس	خاك خرمن میکنند اوهام حاصل برده اند
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت	درد پیش آمد بهرجا نام (بیدل) برده اند

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند ۔۔۔ بال و پر کنده برون قفسم افگندند
ما و من خوش پر و بالی بخیال انشا کرد ۔۔۔ مور بودم بغرور مگسم افگندند
تا کند صبر تم آگاه ز هنگامهٔ عمر ۔۔۔ در تب و تاب شمار نفسم افگندند
خون نخشکم چو ی از قدر نیرر ید آخر ۔۔۔ صدره از پوست برون چون عدسم افگندند
نقش پا کرد تصور بتغافل زد و رفت ۔۔۔ در رهٔ هر که خط ملتمسم افگندند
ناز دارم بغباری که زبید اد فلک ۔۔۔ سرمه شد تا برهٔ دادرسم افگندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است ۔۔۔ در پیٔ قافلهٔ بی جرسم افگندند
شکوهٔ من ز فراموشیٔ احباب خطا ست ۔۔۔ از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند

سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)
چه نمودند که در دیدهٔ خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند ۔۔۔ آخر همه رفتند بجائی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان بند امت ۔۔۔ هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافلها بعد فنا هم ۔۔۔ یک نقش قدم چشم بعبرت نگشودند
اسما همه در پردهٔ ناموسیٔ انسان ۔۔۔ خود را بزبانی که نشد فهم ستودند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا ۔۔۔ ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی بفنا ئیم تسلی ۔۔۔ در مزرعه ما همه ناکشته درودند
ما راج گران هستیٔ موهوم ز فرصت ۔۔۔ تو فیق زبانی که نداریم ربودند
زین شکل حبابی که نمود از دوئیٔ رنگ ۔۔۔ گفتم بکف اگل کنم آئینه نمودند
چون شمع بصیقل مزن آئینهٔ داغم ۔۔۔ با هر نگهم انجمنی بود زدودند
خاموش نفسان معنیٔ اسرار حقیقت ۔۔۔ گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند

عبرت نگهان را بتماشا گهٔ هستی
(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بینوا من ضعفم بچنگ بود ۔۔۔ عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ ۔۔۔ آئینه داریٔ نفس اظهار رنگ بود
پرواز ما بزیر فلک محو بال ماند ۔۔۔ گردی نشد بلند زبس عرصه تنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست ۔۔۔ اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
در عالمی که بیخبرا ز خود گذشتن است ۔۔۔ اندیشهٔ شتاب طلسم درنگ بود
صبری مگر تلافیٔ آزار ما کند ۔۔۔ مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود
زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا ۔۔۔ از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست ۔۔۔ آینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد　　　　رنگ شکسته‌ام بر چند بن خط تنگ بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود　　　　تقدیر نوک خامهٔ صنعت شکسته بود
عیش و غمیکه‌نو بر باغ تجدد است　　　　چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود
خالک تلاش کرد بسر خلق بی تمیز　　　　ورنه غبار وادیٔ مطلب نشسته بو
این اجتماع و هم بهار دگر نداشت　　　　رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کوک اتفاق　　　　تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود
عمریست‌پاس وضع قناعت‌وبال ماست　　　　وارستگی هم از غم دیا نرسته بود
کس چان بدرنبرد ز آفات ماو من　　　　سرها فگندهٔ دم تیغ دو دسته بود
دیدیم عرض قافله‌ها غبار ها　　　　جمعیتی که‌داشت همین بار بسته بود

(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن
رسوائی بجهرهٔ عبرت نشسته بود

روزیکه قضا سرخط آفاق رقم زد　　　　گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد
غافل مشوید از نفس نعل در آتش　　　　سر تا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو بمطار سخت نگوسارد میدیم　　　　فوارهٔ این باغ بغیر بال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است　　　　جامی که شنیدی تو فلک بر سر جم زد
زین‌خیره‌نگاهی که شهانراست‌بدرویش　　　　پیداست که برچشم یقین‌گرد حشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان　　　　از باده نخواهد لب ساغر بقسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی　　　　با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب عجبی‌داشت‌جهان‌لیک‌چه حاصل　　　　دل کرد جنونیکه نفس تا بعدم زد
فریاد که یک سجده بدل راه نبردم　　　　کوری همه را سر بدر دیر و حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حبابم　　　　تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد
یارب‌دم پیری بچه راحت مژه بندم　　　　بی‌سایه شد آنگوشهٔ دیوار که خم زد

(بیدل) سپر افگند چو مژگان زند امت
دستیکه زدامان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش‌گردش چشمت خیال کرد　　　　نقاش خامه از مژه های غزال کرد
مشاطه ئی که حسن تر از یب نازداد　　　　از دودهٔ چراغ مه و مهر خال کرد
امکان نداشت پرده دردرمزآن واین　　　　سحر تبسمی است که نفی محال کرد
خو در وی حیر تیم ز نشو و نما مپرس　　　　تخمی فشاند عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم / بحر کرم کدورت ما را زلال کرد
بی شبهه بود نیک و بد اعتبار ها / اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت / سعی نفس شمار امل ماه و سال کرد
گل کردن خیال صفاها بزنگ داد / آئینه را هجوم صور پایمال کرد
داغ قمار صنعت یکتائی دلیم / ما را بشش جهت طرف این نقش خال کرد
حق خلق میشود ز فسون تأملت / باید بچشم دید و نباید خیال کرد
حرمان تراش مخترعات فضولیم / اینجا دو هجر فکر زمان وصال کرد
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است / ما را نمیتوان بهوس بی ملال کرد
ای غافل از نزاکت معنی تأملی / مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد
چون شبنم از طرب بهوا بال میزدم / ذوق تأملم عرق انفعال کرد
مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک / این صیقلم برون ز جهان مثال کرد
همت رسا بود صبح فسردن نمیدهد / بیزارم از سری که توان زیر بال کرد

(بیدل) کسی بمعنیٔ لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

روشندلان چو آینه برهر چه رو کنند / هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان / قومیکه از گداز تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند / بربادِ اگر روند نشاط نمو کنند
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع / اجزای خویش را بگداز آبرو کنند
ما را بزندگی ز محبت گزیر نیست / نتوان گذاشت گر همه با درد خو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش / تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار / چاکیست صبح را که به هیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند / بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز / عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

(بیدل) با این طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود / هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود
گرمیٔ هنگامهٔ ما یکدو روزی بیش نیست / رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود
جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش / تا نفس دارد اثر آئینه می باید زدود
از ضعیفی چشم بر مشق سجودی دوختیم / لغزش مژگان زسر تا پای ما چون خامه سود
صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست / خامهٔ نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

از بلند و پست ما میزان عدل آزاد ماست / نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود

عشق داد آرایش هر کس بآئینی که خوست / داشت مجنون نیز دستاری که سودا یش بود

خفت غفلت مبادا دبار روشن گوهران / میکشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود

جوهر آگاهی آئینه باز نگار رفت / حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود

عالم مطلق سراپایش مقید بوده است / حسن در هرجا نمایان شد همین آئینه بود

از تأمل باید استعداد پیدا کردنت / گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود

ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت / هر نوائی را که وا دیدم خموشی می سرود

وهم هستی غرهٔ اقبال کرد آفاق را / برسرما خاک تا شد جمع قدر ما فزود

خاکساری در ابنام آبرو می پرورد
قطرهٔ افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

ز ابرام طالب نومیدیم آخر بجنگ آمد / دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد

ز سعی هرزه جولان نجها بردم درین وادی / زپایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد

برنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یا رب / که از اندازه خرامم در نظر پرنیمرنگ آمد

تحیر بسمل تاثیر آن مژگان خونریزم / که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد

باستقبال من از یاد نگاه کافر آئینش / قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد

غباری داشتم در خانهٔ نقاش موهومی / شکست از دامنش گل کرد و تصویرم برنگ آمد

بافسون وفا آخر غم او کرد ممنونم / که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد

باحسانهای بیجا حوا چه مینا زد نمیدانند / که خضر نشئه توفیقش از صحرای بنگ آمد

شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم / درنگ غنچه این شبنم بخاطر بعد جنگ آمد

بیاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن / بآسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس (بیدل)
برین تمثال آخر خانهٔ آئینه تنگ آمد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد / بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد

طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت / که هر کس میرود هشیار آنجا دنگ میگردد

نمیدانم هوا پروردهٔ شوق چه گلزارم / که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد

دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد / برین آئینه عکس هرچه باشد زنگ میگردد

هوس در حسرت کنج لبی خون میخورد کانجا / گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد

دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ام انشا / قیامت میشود آئینه چون بیرنگ میگردد

خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان / در آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد

ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد / که شوق از بیخودی گردسر آهنگ میگردد

بسعی خود نظر کردند لیل دوری است اینجا — شمار گام هرجا جمع شد فرسنگ میگردد

محبت پیشه‌ئی (بیدل) مترس از وضع رسوائی
که عاشق تشنهٔ خون دو عالم ننگ میگردد

زان زر و سیم که این مردم با ذل بخشند — یک درم مهر دو لب کو که بسائل بخشند

جود مطلق بحسابیست که از فضل قدیم — کم و بیش همه کس از همه عافل بخشند

سر متابید ز تسلیم که در عرصهٔ عشق — هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند

دل مجنون بهواداری لیلی چه کم است — حیف فانوسی این شمع بمحمل بخشند

تو و تمکین تغافل من و بی صبری درد — نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند

دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم — کاش این آئینه را تا بمقابل بخشند

لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواهست — این از آن جنس خطاهاست که مشکل بخشند

گر شوی مرکز پرکار حقیقت چو گهر — در دل بحر همان راحت ساحل بخشند

رهروانیم ز ما راست نیاید آرام — پای خوابیده همان به که بمنزل بخشند

نیست خون من از آن ننگ که در محشر شرم — جرم آلودگی دامن قاتل بخشند

گر نه منظور کرم بخشش عبرت باشد — چه خیالست که دولت بارادل بخشند

بهوس داد قناعت دهم و ناز کنم
دل بیدردی اگر با من (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند — صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند

چو شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم — خاکستر من شعله در اندیشه دواند

از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد — سعی نفس است این که بهر پیشه دواند

خار و خس اوهام گرفته است جهان را — کو برق که یک ریشه در این بیشه دواند

در ساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست — فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند

آنجا که خیالت چمن آرای حضور است — مژگان بصد انداز نگه ریشه دواند

در بزم تو شمعی بگداز آمده وقت است — رنگی بر خم غیرت هم پیشه دواند

محو است بخاموشی مستان نگاهت — شوری که نفس در نفس شیشه دواند

(بیدل) گهر نظم کسی راست که امروز
در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیانش ولرزد — نگه زد و رد بحیرت دهد نشانش ولرزد

نگه نظاره کند از حیا نهانش ولرزد — زبان سخن کند از تنگی دهانش ولرزد

چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم — ببوسد از لب موج گهر دهانش ولرزد

قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم — که فکر مو شود از حیرت میانش ولرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد
گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد

خیال ما کند آهنگ سجده سر راهت
برد تصور زانوی آسمانش ولرزد

فشار طینت بیتاب عاشقان همه سهل است
که همچو موج شود ناله بر زبانش ولرزد

عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش ولرزد

بود ترحم عشقت بحال ناکسی من
چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرزد

بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر
نفس در آینه پنهان کند فغانش ولرزد

بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد
کسیست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد

مصاحبت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم
چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد

ز دستگاه شرم سجود شد گداخت پیکر (بیدل)
چو عکس آب نهد سر بر آستانش ولرزد

ز بسکه منتظران چشم در رهٔ یارند
چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند

ز آمد آمد قیامت مگو که اهل وفا
بیاد آن مژه در سایه های دیوارند

درین بساط که تا زند چه جلوه پرده درد
هنوز آینه داران بر فع زنگارند

مرو بهر صفت دعوی که گردن افرازان
همه علمکش انگشتهای زنهارند

ز پیچ و تاب تعلق که رشته است اینجا
اگر سرانند که یکسر بریده دستارند

هوس ز رحمت کس دست بر نمیدارد
جهانیان همه یک آرزوی بیمارند

درین محیط بآئین موجهای گهر
طبایعی که بهم ساختند هموارند

نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان
که زیر سرمه چو خط نالهٔ شب تارند

بخاک تا فلکها سینه مال میگذرند
چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند

ز شغل مزرع بیحاصلی مگوی و مپرس
خیال میدروند و فسانه میکارند

خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف
بهر طرف نگری پر گشای منقارند

ز خود سران تعین عیان نشد (بیدل)
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

زبسعد ما نه غزل نی قصیده میماند
ز خامها دو سه اشک چکیده میماند

چمن بخاطر و حشت رمیده میماند
بساط غنچه بدامان چیده میماند

ثبات عیش که دارد که چون پر طاوس
جهان بشوخی رنگ پریده میماند

شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
فلک بداغ آتش رسیده میماند

کجا برم غبار جنون که صحرا هم
ز گرد باد بدامان چیده میماند

ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل بکمان کشیده میماند

بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد
گلی که مید مدا از خود بدیده میماند

قدح بیزم تو یارب سر بریدهٔ کیست — که شیشه هم بگلوی بریده میماند

غرور آینهٔ خجالت است پیران را — کمان ز سرکشی خود خمیده میماند

هجوم قبض در آغوش ناتوانیها ست — شکست رنگ بصبح دمیده میماند

درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن — که بروی تو و رنگ پریده میماند

بنام محض قناعت کن از نشان عدم — دهان یار بحرف شنیده میماند

زسینه گر نفسی بیتو میکشد (بیدل)
بدود از دل آتش کشیده میماند

ز تخمت چه نشو و نما میدمد — که چون آبله زیر پا میدمد

عرق در دم حاجت از روی مرد — اگر شرم دارد چرا میدمد

بحسرت نگاهی که این جلوه ها — ز مژگان رو بر قفا میدمد

وجود از عدم آنقدر دور نیست — نگاه اندکی نارسا میدمد

نصیب سحر قحط شبنم مباد — نفس بی عرق بیحیا میدمد

فسونی که تا حشر خواب آورد — بگوش نیء بوریا میدمد

بترك طلب ریشه دارد فسول — بر و گر بکاری بیا میدمد

ز خود باید ای ناله برخاستن — کزین نیستان یک عصا میدمد

معمای اسم فنائیم و بس — همین نفی مطلق ز ما میدمد

برنگ حنا را ز بهار امید — بس است اینکه دست دعا میدمد

زهی اتفاقی چو مینا و جام — سر و گردن از هم جدا میدمد

بعقبی است موقوف مزد عمل — کجا کاشتند از کجا میدمد

دو روزی بچینید گلهای ناز — ز باغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) از وهم وطن عالمی است
ازین بام چندین هوا میدمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد — گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد

ز خود غافل گذشتی حال استقبال زد حالت — نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد

تماشای غریبی داشت بزم بی تماشائی — فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد

بوهم هوش تا کی زحمت این تنگنا بردن — خوشا دیوانه‌ئی کز خویش بیرون رفت و صحرا شد

نفهمیدند این غفلت سوادان معنیء صنعی — نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل — سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد

درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه ساغر کش — همین هو شبکه سازیت خواهد بیخودیها شد

بنومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم — درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی پاشد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را　　شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد

تأمل رتبهٔ افکار پیدا میکند (بیدل)
حنا موقعی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

ز جرگهٔ سخنم خامشی بدر دارد　　فشار لب بهم آوردن این اثر دارد

ز دستگاه گرانجانیم مگوی و مپرس　　دمیکه ناله کنم کوهسار بر دارد

سخن بخاک مینداز در تأمل کوش　　برشته‌ئی که گهر میکشی دو سر دارد

بهم زن الفت اسباب خودنمائی را　　شکست آینه آئینهٔ دگر دارد

تنزه آینه‌دار بهار ناز خوشست　　حنا مبند بدستی که رنگ بر دارد

بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم　　چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد

بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل　　قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد

بهر چه می‌نگرم شوخیٔ تبسم تست　　جهان ز روزوشبم ششجهت سحر دارد

غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام　　دلی که صاف شد آئینه در نظر دارد

نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم　　گداز دل چقدر نازشیشه‌گر دارد

ز صبح این چمن آگاه نیست غرهٔ جاه　　گشاد بال همان خندهٔ دگر دارد

بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ
بیاد میدهدم گر ز خاک بر دارد

ز درد یاس ندانم کجا کنم فریاد　　قفس شکسته ام و آشیان نمانده بیاد

ببرقی از دل مایوس کاش درگیرم　　کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

بغربت از من بی بال و پر سلام رسان　　که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد

چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم　　شکست آبلهٔ پا بگردنم افتاد

ز تنگیٔ دلم امکان برگشودن نیست　　شکسته اند غبارم به بیضهٔ فولاد

چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من　　مگر بسایهٔ مو خامه بشکند بهزاد

اگر ز درد گرانجانیم سوال کنند　　چو کوه از همه‌عضوم جواب باید داد

ز هیچکس بنظر مژدهٔ سلامم نیست　　مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد

ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس　　خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد

غبار من بعدم نیز پرفشان تر بست　　ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد

کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را　　خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم بگشاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم　　بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد

بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست　　ز سعی تیشه مگر گل بسر زند فرهاد

ستم کش دل مایوس و علاجی نیست　　کسی مقابل آئینهٔ شکسته مباد

ترحم است بر ان صید ناتوان (بیدل) — که هر دم از قفسش چون نفس کنند آزاد

ز دنفس فال تن آسانی دلی آراستند — بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند

سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع — از نم اشک چکیدن مایلی آراستند

نارسائی داشت سعی کاروان مدعا — آخر از پرواز رنگم محملی آراستند

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد — عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانی — محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آبرو بکمر گردید آبیار سعی خلق — تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت — از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نیم — اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند

بحر گوهر نذر مشتاقان کدپاس اندیشه گان — پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت شربان
هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد — مگر دامن همت مرد گیرد

خجل میروم از زبانگاه هستی — عدم تا چه از من ره آورد گیرد

عرق دارد آئینه از شرم رنگم — بگو تا گلاب از گل زرد گیرد

تن آسان اقبال بخت سیاهم — حیا بایدم سایه پرورد گیرد

عبث لطمه فرسای موت و حیاتم — فلک تا کیم مهره نرد گیرد

شب قافلان از سحر میهراسد — مبادا سواد وفا گرد گیرد

بخاکم فرو برد دامادگردون — کم از پاست دستی که نامرد گیرد

ز بس یاس درهم شکست است رنگم — گر آئینه گیرم دلم درد گیرد

از ین باغ عبرت نجوشید (بیدل)
دماغی که بوی دل سرد گیرد

ز زلف و روی تو تا دیده ام سیاه وسفید — بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید

ز خط وروی تو کاینه فریب نماست — زشام و صبح چه فهمیده ام سیاه وسفید

از آن زمان که بسرگشتگیست نسبت من — برنگ خامه بسی دیده ام سیاه وسفید

مژه بنرگس نیرنگ سازاو می گفت — غزالهٔ چو تو نشنیده ام سیاه و سفید

ز بس شرار خیال تو در نظر دارم — چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه وسفید

زداغهای دل و اشک چشم تر (بیدل)
گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال میگذرد — چو رشحه ئی که ز ظرف سفال میگذرد

دمید تبسم زین خاکدان گل خواریست — بهار آبله ها پا یمال میگذرد

غبار شیشهٔ ساعت بو هم میگوید — بهوش باش که این ماه و سال میگذرد

تلاش نقص و کمال جهان گرو ناز بست — هلالش از مه و ماه از هلال میگذرد

بهر که مینگرم طالب دوام بقاست — مدار خلق بفکر محال میگذرد

دلی که صاف شود ز غبار وهم کجاست — ز هر یک آینه چندین مثال میگذرد

طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم — نفس هم از لب ما سینه مال میگذرد

شبم بصفحه نگه شد، د آتشی که هنوز — شرر بچشمک ناز غزال میگذرد

تلاش ناله جایگاه تا کی ای بلبل — زمان عافیت زیر بال میگذرد

دو روزه فرصت و همی که زندگی نامست — گر از هوس گذری بی ملال میگذرد

غبار قافله دوش بوده است امروز — وصال رفته و اکنون خیال میگذرد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)
که حرف دل ز زبانهای لال میگذرد

ز سخت جانیء من عمر تنگ میگذرد — شرار از تن بیرون و ال سنگ میگذرد

جهان ز آبله پایان دل جنون دارد — زگرد عجز مگو فوج لنگ میگذرد

چه لغزش است رقم زای خامه فرصت — که تا شتاب نویسی درنگ میگذرد

دران چمن که بدست نگار می بندد — غبار اگر گذرد گل بچنگ میگذرد

متاز در پی زاهد وهم حور و قصور — حذر که قافله سالار بنگ میگذرد

عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر — دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگذرد

کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار — بهر طرف نگری یک پلنگ میگذرد

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم — زخویش میگذرد گر ز زنگ میگذرد

ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن — پر شکسته ز چندین خدنگ میگذرد

تأمل تو پل کاروان عشرت تست — مژه بهم نزنی سیل رنگ میگذرد

دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست — چو بحر شد تنک آب از نهنگ میگذرد

هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق — هنوز قافلها از فرنگ میگذرد

کسی بدرد دل کس نمیرسد (بیدل)
جهان خفته چه مقدار دنگ میگذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد — عرق در چین پیشانی زمین آبستن دارد

بساط ناز می‌پردازم اما ساز فرصت کو — همه اینجا پیشتر زار ایش دامن شکن دارد

باین فرصت بضاعت هرچه داری رفته گیر از کف — گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد

وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی‌خواهد — همین داغست اگر شمع بساط مالکن دارد

خموشی چشمه جوشست دریای معانی را — مدد از سرمه دارد چون قلم هر کس سخن دارد
باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن — فلک صد رنگ می گرداند و یک پیرهن دارد
پی یک لقمه در مهمانسرای عالم حاجت — هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد
بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش — گل شمعی که ما داریم در چیدن چمن دارد
بجای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری — تو مست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد
دوروری عذرخواه نالهٔ دل باید م بودن — غریبی درد یار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)
بسیلی تا رسد کارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بحد لک رو کردند — دمیکه چشم گشودند سرفرو کردند
هوای قصر غنا خفت پا بدامن عذر — کمندها همه بر عزم چین غلو کردند
خرد بصد طلب آئینه جنون پرداخت — که چشم شخص بتمثال روبرو کردند
بوهم باده حریفان آگهی پیما — دل گداخته در ساغر و سبو کردند
قیامت است که در بحر بی کنار عدم — ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند
کسی بمعبد خجلت چه سجده پیش برد — جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند
علاج چاک گریبان بجهد پیش نرفت — سر نگون شده را بخیهٔ رفو کردند
بحکم عجز همه نقشبند اوهامیم — شکست چینیء ما صرف کلک مو کردند
سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود — بجای چشم همه سرمه در گلو کردند
دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز — بخاک از آبله آبی زدند و بو کردند
ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد — که محرمان همه خود را خیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غیر وا باشد — نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد
تصور می طپد در خون تحیر می شود مجنون — چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد
از این خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن — که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد
سراغ جلوهٔ در خلوت دل میدهد شوقم — غریبم خانهٔ آئینه میپرسم کجا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی — باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد
مژه هرجا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا — نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من — اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد
زبس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را — اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت — کمان حلقهٔ زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من — همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد

بی مرآة از خود در ته دارم قفا صدا شکی — سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تأمل کن چه مغرور را قامت مانده‌ئی (بیدل)

مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری زجولانم چه امکانست وا دارد — برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد

خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد — برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد

در ان وادی که من دارم کمین انتظار او — غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد

زگل با یاد سراغ غنچهٔ گم گشته پرسیدن — که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فنا پرورد گانیم از مزاج ما چه میپرسی — فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد

سرایت نغمهٔ عجزیم ساز آمریاش را — درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد

قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را — پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد

زخوب و زشت امکان صاف دل تنگی نمی‌چیند — بیزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد

زحال گوشه گیر فقرا بی منعم مشو غافل — که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

ز عالم نگذری بی دستگیر بهای آزادی — کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

جهانی سرخوش آگاهی است از گردش حالم — شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد

برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم

گل داغست (بیدل) آنکه بوئی از وفا دارد

زندگی افسرد فال شوخیء سودا زنید — انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید

چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب — بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید

بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس — چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنید

شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است — بعد ازین چون موج می بر کشتیء صهبا زنید

باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم — خنده‌ئی از بخیه میباید بزخم ما زنید

جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان — چشم خواب آلود خود را یکدو مژگان پا زنید

راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست — احتیاج آشوبها دارد با ستغنا زنید

سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است — نعل وارون بپای دیدهٔ بینا زنید

شعله سان چند از رگ گردن علم افراشتن — سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنید

بستن مژگان بچند بن شمع دامن میزند — یک شبیخون بر صف اندیشهٔ دنیا زنید

از پر عنقا صدای میرسد کای غافلان — موج سیما ر است اگر بیرون این دریا زنید

معنیء آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد — گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنید

زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می‌شود — خون نمی باشد درآن عضوی که بیحس می‌شود

طبع ناقص را نبرد امتحانگاه کمال
کم عیاری چون محك خواهد طلا مس می شود

بگذر از زور هم فلکتازی که فکر آدمی
میکشد خط بر زمین هر گه مهندس می شود

کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال
عالمی در عرصهء شطرنج فارس می شود

از دل روشن طلب شیرازهء اجزای عشق
پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود

سر نگونی میکشد آخر بباغ اعتبار
گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود

از نفس باید عیار سازالفتها گرفت
ای زعبرت غافلان دل باکه مونس می شود

هر چه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش
معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

رنگ شد ردل داشتم روشنگر ادراك برد
همچو سیل اینخانه را افسون رفتن پاك برد

در سرم بی مغزیء شور هوس پیچیده بود
وصل گوهر یابد آنموجیکه این خاشاك برد

کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم
لا به لی چند آبروی دیدهء نمناك برد

حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هرخسی
وقت پیری خوش که بیدندانیش مسواك برد

هستی از گرد نفس باری بدوشم بسته است
چون سحر بر آسمان می بایدم این خاك برد

مهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی
مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاك برد

قاصد مجنون درین دشت اند کی لغزیده بود
جاده ها هر سو بمنزل صد گریبان چاك برد

گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه
یاد آن مژگان مرا در سایهای تاك برد

میروم محمل بدوش آمد و رفت نفس
تا کجا یارب زخویشم خواهد این بیباك برد

ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود
کهکشان نا ز شکست رنگ بر افلاك برد

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست
ای بسا صیدی که رفت وحسرت فتراك برد

ز ننگ منت راحت بهر کم کار می افتد
همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می افتد

دماغ نازکی دارم جراحت پرور عشقم
اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می افتد

جنون خود فروشی بسکه دارد گرمیء دکان
زهر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد

متاع جز سبکروحی ندارد کاروان من
همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد

مزاج نا توانان ایمن است از آفت امکان
اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد

قضا ربطی دگر داده است باهم کفر و ایمانرا
زخود هم میرمد گر سبحه بی زنار می افتد

نخستین سعی روزی فکر روزی خوار میباشد
نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد

نشاید نکته سنجان را زبان در کام دزدیدن
نوا در سکته میرد چون گره در تار می افتد

مکن سوی فلك مژگان بلند ای شمع ناقص پی
که زیر پا سرا پای تو با دستار می افتد

زیکدم تهمت ایجاد رسوای قیامت شو
بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفای مردگان نامرده باید رفت در گورم
چه سازم خاك این ره برسرم سیاری افتد

دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن (بیدل)
جهان آخر چو اشك از دیده ات یکبار می افتد

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد
محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد

به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است
اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد

غم فنا و بقا هر زه فکری و هم است
جنون فراش حدوث و قدم نخواهی شد

هزار مرحله دور تی ز دامن مقصود
اگر چو دست زسودن بهم نخواهی شد

برهمنی اگر این قشقه ات جبین دارد
بصد هزار تناسخ صنم نخواهی شد

مقلد هوس از دعوی طرب رسواست
ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد

مباد در غم و اماندگی بنادرو ئی
چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد

طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست
تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد

چو سرو اگر همه سر تا قدم دل آری بار
ز بار منت افلاك خم نخواهی شد

غبار کوی ادب سر کش فضولی نیست
اگر بباد دهند ت علم نخواهی شد

بمحفلی که در اقران موافقت سنجی است
کم ز یاده سری گیر کم نخواهی شد

چو گل ز میکه گسست اتفاق رشتهٔ عهد
دگر خمار کش ربط هم نخواهی شد

سراغ ملك یقین (بید ل) از هوس دور است
ز فیـق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد

ز هر مو دام بردوشم گرفتار اینچنین باید
ز خاطر ها فراموشم سبکبار اینچنین باید

بسر خاك تمنا در نظر ها کرد حیرانی
بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید

از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من
نیستان ادب را ناله زار اینچنین باید

من و در خاك غلطیدن تو و حالم نپرسیدن
بعاشق آنچنان ربیدل آزار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد
بدرس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید

بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

جنون ها خنده ریزد بر سرو برگ شهوارما
اگر دل پرده بر دارد که هشیار اینچنین باید

زپا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی
بره خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

محبت چهره نگشود ز حجاب غفلت امکان
که صاحبدل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاك مهجوران
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس در دم ز قصر عمر خشتی میکند (بید ل)
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زهستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد | چو حیرت صاف ما در دست تا مژگان فرود آمد
نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد | شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آمد
چه دارد سیر امکان جز امید خاك گردیدن | درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد
زوضع زندگی طرفی نبستم جز بنومیدی | چه سازم این ندامت ساز پر عبرت سرود آمد
باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم | شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب | صدای دست بر هم سودنم پر مشك سود آمد
گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد | بمجلس چون نفس بر لب نباید زود زود آمد
زهستی تا نگشتم منفعل آهم نجست از دل | عرق آبی بر ویم زد که این اخگر بدود آمد

زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد | دانه تا آید به پیش چشم خرمن میرسد
زین نفسهائی که از غیبت مدد ارا میکنند | غره فرصت مشو سامان رفتن میرسد
انتظار حاصل این باغ پر بی دانشیست | ما ثمر فهمیده ایم و بار بستن میرسد
این مه و ما شوخیء ساز بدامنهای ماست | خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد
نور خورشید ازل در عالم موهوم ما | ذره میگردد نمایان تا بروزن میرسد
رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان | سعی چاك جیب ما آخر بدامن میرسد
با فقیران نازخشکی ننگ تحصیل غناست | چرب و نرمی کن اگر نانت بروغن میرسد
در کمین خلق غافل گر همین صوت و صداست | آخر این کهسار سنگش بر فلاخن میرسد
دعویء دانش بهل از ختم کار آگاه باش | معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد
مقصد سعی تردد ها همین واماندگیست | هر که هرجا میرسد تا نارسیدن میرسد
زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ | ماندگی تا سر گران شد خم بگردن میرسد

مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی باین برج مثمن میرسد

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود | دست دعای ما همه برگ چنار بود
دیدیم مغزل فلك و سحر بافیش | یك رفت و آمد نفسش پود و تار بود
خلقی بکارگاه جسد عرضه داد و رفت | ما و منی که دود چراغ مزار بود
سیر بهار عمر نمودیم از این چمن | تا هر نفس و داغ گلی یادگار بود
دلها سموم پرور افسون حیرت اند | در زلف یار شانه دندان مار بود
هر گل در این بهار چمن ساز حیرتیست | چشمی که باز شد که نه بالا و دوچار بود
ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم | حسن آشکار و آینه در زنگبار بود

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت — دیوار او فتاده بسر سایه وار بود
تنها نه من ز درد دل افتاده ام بخاک — بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد — بر خود نچیدنم علم کوهسار بود
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار — افشاندم این ورق همه خطها غبار بود
جیبم بچاک داد جنون شگفتگی — دلتنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود
پر دور گرد ماند ز غیرت غبار من — دست بریدنی که بدامان یار بود
عهدی نکرده ام و بفسردن گذشت عمر — در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد تا ز آگهی
در عالمی که حسن هم آئینه دار بود

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد — از گاو و فلک صبح مگر شیر بدوشد
آرایش کر و فر دونان همه پوچست — زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد
تحقیق ز تمثال چه گلدسته نما باد — حیف است کسی در طلب آینه کوشد
جز جبهه ما کز تری آرد عرقی چند — کس آب ز سرچشمهٔ خورشید ننوشد
در کیسه ما مایه خیال است درم نیست — دریا گهر را ز بماهی چه فروشد
یك گوش تهی نیست ز افسون تغافل — حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیوشد

(بیدل) بحیا چاره افلاس توان کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشهٔ ساعت که مه و سال برآورد — گرد عدم فرصت ما بال برآورد
عمری ز حیا زحمت اوهام کشیدیم — ما را خم دوش مژه حمال برآورد
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم — آئینه ما آب ز غربال برآورد
چون آبله در خاك ادبگاه محبت — باید سر بی گردن پامال برآورد
جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ — آدم خری‌ئی کرد و دم و یال برآورد
بر اهل فنا خورده مگیرید که منصور — با گردن دیگر سر اقبال برآورد
در صافیء دل شبههٔ تحقیق نهان بود — چون رنگ نماند آینه تمثال برآورد
سودیکه من اندوختم از هیچ متاعی — کم نیست که از منت دلال برآورد
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست — از جیب من این قافله دنبال برآورد
طاءوس من از باغ حضور که خبر یافت — گز رنگ من آئینه پر و بال برآورد
فریاد که راز سبب عشقت بنهفتم — چون شمعم از این دایره تبخال برآورد
تا کی برقم تازه کنم شکوهٔ احباب — خشکی ز دماغ قلمم نال برآورد
(بیدل) علم از معنیء نازك نتوان شد — موچینیء ما را همه جا لال برآورد

زین گرد خوان که سیریء هیچ آرزو نشد / جز لقمهٔ نخورده فشار گلو نشد

در کشت زار عبرت امکان نکاشتند / تخمی که پایمال عروج نمو نشد

صد اشک و آه رشته بهم تاب داد و رفت / یک بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد

دریا دطره ات نفشاند یم بال شوق / کز گرد ما دماغ هوا مشک بو نشد

تا وا نمود آئینهٔ راز شبنمش / گل باد لگداخته ئی روبرو نشد

گر لاله رنگ رزشد و گل گشت عطر بیز / آئینه دار انجمن رنگ و بو نشد

محو هلال گشت مه از شرم سجده اش / آه از جبین ما که درابرو فرو نشد

شرم طلب بسعی فنا هم ز ما نرفت / خون شهید ما دیت آبرو نشد

پاک آمدیم و خاک شدیم اینچه ذلت است / انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد

در وادئی که جادهٔ منزل خیال اوست / واماندگی بس است اگر جستجو نشد

سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست / مارا کسی ندید که حیران او نشد

در عشق پامال گشتن (بیدل) محال نیست
آن کیست دل بزلف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پیدا میکند / بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند

می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال / چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند

پاس ناموس حیا هم نیست آسان داشتن / چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند

نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات / از شکست این آینه پرداز پیدا میکند

چون خط پرکار انجام میسوزد نفس / تا کسی سر رشتهٔ آغاز پیدا میکند

همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل کرده ئی / این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند

چون نگه هرچند در مژگان زدن گم میشویم / حسرت دیدار ما را باز پیدا میکند

تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد / نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند

نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس / سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند

حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز / گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا میکند

عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست / گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا میکند

پا ز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست
هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

ساغرم بیتو داغ میگردد / نقش پای چراغ میگردد

لاله سان هر گلی که میکارم / آشیان کلاغ میگردد

دور این بزم رنگ گردانی است / ششجهت یک ایاغ میگردد

خلق آسوده در عدم عمر یست / بوداع فراغ میگردد

در بساطی که من طرب دارم   مطربش با نگ زاغ میگردد

من اگر سر ز خاك بردارم   نقش پا بید ماغ میگردد

شرر کاغذ ست فرصت عیش   ی پردرنگ و باغ میگردد

منع پروانه از طپش مکنید   سوختن بی چراغ میگردد

همچو عنقا کجا روم (بیدل)

گمشدن هم سراغ میگردد

سبکروان که بوحشت میان جان بستند   چو ناله سوخت‌نفس با نگاه‌پیوستند

نرسته اند شرر وحشیان کهسار   که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند

بن ز طرهٔ او کن اگر دلی داری   که ما هیان سعادت اسیر این شستند

ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا   چو جام می همه جا بید لان تهی دستند

بسنگ که نتوان قدر عاجزان سنجید   نگه دلیل بلند یست هر قدر پستند

دوان بسند که منظور حسن یکتائیست   ترحم است بر آئینه ئی که بشکستند

ز افتادگیها غریبی بیدون محمل   که شیشهای شکستن بها نه بد مستند

نمیتوان بکمال نخانهٔ فلکش آسود   کجا گذشته چه آینده تیر یك شستند

ز ما ز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت   خیال نیستی ئی هست کاینقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)

که سوختند و بر مزر فنا نه پیوستند

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد   طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد

مزار کعبه و لبیك محو شوق پرستی   که گر دل چو نفس یکدو بار گردد و نالد

چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من   بذوق آنکه نفس نیسوار گردد و نالد

ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوائی   مگر ضعیفی این قوم تار گردد و نالد

من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن   ستم رسیده بهرکس دو چار گردد و نالد

چو طائری که دهد آشیان بغارت آتش   نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد

بگریه خون کن ای دیده کز چکیدن اشکی   دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد

هزار قافله شور جرس بچنگ امید   چه با شد اینهمه یکباره وار گردد و نالد

ز روزگار و فا چشم دارم آنهمه فرصت   که سخت‌جانی من کوهسار گردد و نالد

در آتش افگن و ترك ادب مخواه ز (بیدل)

سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند   خدا کند که بگوش دل این صدا ننشیند

سری که تیغ تو یا شد چو شمع گردن نازش   چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند

برآستان تو گرد نیاز سجده پرستان — نشسته است بنازیکه هرکجا ننشیند

بمحفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد — حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند

ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم — بهیچ جا چو خط از خامه بی عصا ننشیند

سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی — که استخوان کسی در ره هما ننشیند

وداع عافیت انگار پرگشائی شهرت — چو نام نقش نگینش کسی ز پا ننشیند

دلیکه زیر فلک باشد آرزوی مرادش — برنگ دانه ته آسیا چرا ننشیند

نفس چو صبح بشبنم رسان ز شرم تردد — که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند

ز باد بادبان توکل اگر رسی بنسیمی — حیا بکشتیء امید ناخدا ننشیند

غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت — غبار گرد دو در راه آشنا ننشیند

غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا — رود بباد و بروی کف دعا ننشیند

برنگ پرتو خورشید سایه پرور همت — اگر بخاک نشیند که زیر پا ننشیند

ازین هوسکده برخاسته است دل بهوایش — که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند

ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن — کسی بسایه دیوار التجا ننشیند

بوحشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق
که نقش پای تو چون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که بجز گریه اش نشاید و خندد — قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد

هوس پرستیء این اعتبار پوچ چه لازم — که همچو صفر بدرد سرت فزاید و خندد

چو شمع منصب وارستگی مسلم آنکس — که تیغ حادثه تاجش ز سر رباید و خندد

درین زیانکده چندان کف فسوس نسائی — که جوش آبله آئینه ات نماید و خندد

شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت — که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد

حذر ز صحبت آنکس که بی تامل معنی — بهرحدیث که گوئی ز جا درآید و خندد

خطاست چشم گشودن بروی باخته شرمی — که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد

چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران — دهن دریده قفائی که باد زاید و خندد

مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر — کمین‌گراست که کس آینه زداید و خندد

درین جنون‌کده اینست ناگزیر طبایع — که نالد و طپد و گرید و سراید و خندد

دل گرفته (بیدل) نیافت جای شگفتن
مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد

سجده خاک درت هرکه تمنایش بود — هرکجا سود قدم بر سر من پایش بود

علم همت عشاق نگونی نکشد — خاک شان پی سپر قامت رعنایش بود

موج را هرزه دویها زگهر دور انداخت — آبرو در قدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد ازآگاهی و ما آب شدیم — انفعال همه کس شوخیء تنهاییش بود
وصل حسنی برخش آب زد آئینهٔ شرم — وضع آغوش تو صفر عرق افزاییش بود
داغ شد حیرت و زانجلوه برنگی نرسید — چه توان کرد پس پرده تماشایش بود
عمر چون شهرت عنقا همه شبهه گذشت — کس نشد محرم اسمی که مسماییش بود
آه یکداغ پیامی بدل ما نرساند — قاصد شمع به مطلب همه اعضاییش بود
دوریء مقصد بی باخته یکدگر بم — هر که دی محو شد امروز توفرداییش بود
کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق — گفت از آمدنت پیش همین جاییش بود

(بیدل) از بزم هوس سیر ندامت کردیم
سودن دست بهم قلقل میناییش بود

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد — جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد
تأمل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود — طپشهایی که دارد بحر گوهر هم همان دارد
ته پنداری عبث برد امن هرذره می پیچم — جهان را گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم — که طفل اشک من درخامشی درس روان دارد
چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند بالین — خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد
چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم — که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد
نیم آگه ز حس قابل اما اینقدر دانم — که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
بفتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم — شکار اندازد شت بی نشانی هم نشان دارد
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد — گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد
چه میپرسی ز نقد کیسهء وهم سپند من — اگر بر هم شکافی نالهئی ضبط عنان دارد
بلند پهایی بپستی متهم شد از تن آسانی — براحت گر نپرد از زمین هم آسمان دارد

طپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل ما را
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مرا دل همم رسد — دل سرد مرده حرص را همه دود آه و الم رسد
هوس علاوهء حرص و گلهء سحر و گل دگر آورد — که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسد
دل طامع و گلهء عطا دم سرد و گرم سوالها — که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد
سر حرص و مقصد درد سر همه را گل گهر دگر — که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد
مرو کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم — که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد
دل سادهء هوس و هوا همه را مسلم مدعا — ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد
که دهد مصالح کام دل که مدد گر گل طالعم — سحر ار دمد رمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد
رگ وهم علم و عمل گسل مگسل علاوهء درد دل — که مراد اگر همه دل رسد دل در حوصله کم رسد

رمطو رمصرع (بیدلم)دم دودسلسله‌امرسا کمالد وعالم اسل د ود که‌سراسر علمم رسد

سخن زمشق ادب موج گوهرش گیرید	کم است لغزش خط گر بمسطرش گیرید .
بیستن مژه ختم است درس علم و عمل	همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد	گره خورید بتسلیم و گوهرش گیرید
همان بجاست خود آرائیء دماغ فضول	چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید
مزاج دون بتکلف غنی نمیگردد	سم است اگرسم خرجمله درزرش گیرید
بوعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق	زخود برامدنی هست منبرش گیرید
گواه دعوی عشق انفعال جرأتها ست	جبین اگرعرق انشاست محضرش گیرید
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ	سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید
بهار رنامهٔ یاران رفته می آرد	گلی که واکند آغوش در برش گیرید
دماغ فرصت اگرقدردان سر دلست	نگه زخانه برون میرود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم مارسد بحساب	شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمهٔ عروج زند
زخاك یکدوورق سایه برترش گیرید

سراغت ازچمن کبریا که میپرسد	بوهم گرد کن آنجا ترا که میپرسد
معاملات نفس هرنفس زدن پاکست	حساب مدت چون وچرا که میپرسد
جهان‌محاسب‌خویش‌است‌زاهدان‌معذور	خطای ما زصواب شما که میپرسد
کرم قلم روعفواست زنج یاس‌مکش	بکارخانهٔ شرم از خطا که میپرسد
گر فتاده ایم همه دامن زمینگیری	رهء تلاش باین دست و پا که میپرسد
دلیل مقصد اشك‌چکیده مژگان‌نیست	فتادگی بلد یم از عصا که میپرسد
درین حدیقه چوشبنم نشسته ایم همه	سراغ خانهٔ خورشید تا که میپرسد
بحال پیکر بیجان گریستن دارد	مرادمیکه توگشتی جدا که میپرسد
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است	اگر تو پا نزنی‌حال ما که میپرسد
جواب‌خون شهیدان تغافلت کافیست	جبین مده بعرق ازحیا که میپرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل	زتیره روزیء بال هما که میپرسد
چه عالی وچه دنی‌ازخیال‌غیر بریست	غم معاملهء سر زپا که میپرسد
زدل حقیقت ردوقبول پرسیدم	بخنده گفت برو یا بیا که میپرسد

چه نسبت‌است‌بخورشید ذره را (بیدل)
بعالمی که تو باشی مرا که میپرسد

سران زنسخهٔ تسلیم باب بردارید	جبین بخاك نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان نمایانه است
ز نقش پا نفسی گر نقاب بردارید

عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت
دل از خیال جهان خراب بردارید

هزار موج درین بحر قاصد هوس است
ز نامهٔ همه مهر حباب بردارید

سواد وادی امکان سراب تشنه لبی است
ز چشمه سار گداز دل آب بردارید

چو حکم قضا تیغ بر کف استاده است
سری که نیست بگردن ز خواب بردارید

مرا بسایهٔ رحمت سیه شکر خوابیست
ز خاک من علم آفتاب بردارید

هجوم خنده نم چشم میکند ایجاد
بهر گلی که رسید این گلاب بردارید

کرشمهٔ نگهش از سوال استغنی است
نظر سرمه کنید و جواب بردارید

بجرم کج نظری دور گرد تحقیقم
خط خطاست گر از این نقاب بردارید

ز هستیم غلطی رفته در حساب عدم
مرا چو نقطهٔ شک زین کتاب بردارید

غبار (بیدل) ما را که دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید
شعله را آواز میدادیم خاکستر رسید

خویش را یک پر زدن دریاب و فرصت جهد گیر
زندگی بر قسمت نتوانی بخود دیگر رسید

بدر مینا ندمه نو از کمین کاستن
فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید

نارسیدن محمل آوارگی سر منزلیم
در گذشت از عالم ما هر که هر جا در رسید

دستگاه ما و من یاد رگ کباب برق داشت
تا پر و بازی رسم آتش ببال و پر رسید

تا نفس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش
یک تپیدن ساز کرد این رگ بصد نشتر رسید

بی نصیب از بیعت مستان این محفل نیم
دست من بوسید پای هر که تا ساغر رسید

مطلعی سر زد ز فکرم در کمینگاه خیال
بیخبر رفتم ز خود پنداشتم دلبر رسید

کاش همچون سایه در زنگار میکرد موطن
آب برد آئینه ام را تا به روشنگر رسید

گریهٔ من از تنزلهای آثار حیاست
آن عرق از جبهه گم شد بچشم تر رسید

بی ربانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش بخشک و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد
قاصد ما نامه و پیام ندارد

هر سر و چند بی جنون هواست در اینجا
منزل کس احتیاج بام ندارد

این علما جمله تابع جهلایند
پختگی اقبال طبع خام ندارد

بی سر و پا میرویم حاصل ما کو
سبحهٔ ریگ روان امام ندارد

خواه بنالیم و خواه بال فشانیم
صید گرفتار شوق دام ندارد

گر همه عنقا شویم حاصل ما کو
نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خاکیست اوج عزت گردون — خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است — مفت دماغیکه جز زکام ندارد
تا بدلت کین کسی بود مژه مگشا — تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن — حیف چراغیکه هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی — شاهد ما غیر یک خرام ندارد
عالم بیچارگیست پیش که نالیم — عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل — بگذر ازین بازئی تمام ندارد

(بیدل) ازین ما و من خموشیت اولی است
هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه داد جهان خراب داد — خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست — مخمل اگر ز دوری توان تن بخواب داد
یارب چه محشرم که درین شعله انجمن — گردون میم بساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی — امروز میتوان بقیامت حساب داد
بر موج آفتی که امید کنار نیست — تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
مستی چه ممکن است رود از بنای عمر — نتوان بهیچ پیچ وخم این رشته تاب داد
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح — کان شوخ اختیار بدست نقاب داد
صد نوبهار خون شد و یکغنچه رنگ بست — تا بوسه رخش نازترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار — کز جوی شب بمزرع خورشید آب داد
تا می باهل ور سد از خویش رفته است — شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
انجام کار باده کشان جز خمار نیست — خمیازه های جام میم این شراب داد

(بیدل) سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه نا شده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغرت بیتاب میگردد — بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد
کمین عشرتی دارد دل اما ساز اشکی کو — درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
ضعیفی ما به شوق سجودم در بغل دارد — شکست رنگ تا بی پرده شد محراب میگردد
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل — بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد
گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم — شکست رنگ من در طره او تاب میگردد
ز دلخواهی نوائی وا کشی مگذار بی یاسش — همان سعی شکست این ساز را مضراب میگردد
مکن دلرا عبث خجلت گداز خود فروشیها — که این گوهر بعرض شوخی خود آب میگردد
امید عافیت از هر چه داری نذر آفت کن — ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد

ز شرم زندگی چند انفعال عرق ریز است اجزایم   که گر رنگی بگردش آورم گرداب میگردد
فلک می پرورد در هر دماغی شور سودائی   جهانی را سر بیمغز از ین دولاب میگردد
در عزم شکست خویش زن گر جرأتی داری   درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگردد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)
بکویش میبرم خوبی که آنجا آب میگردد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد   هر ذره ز اجزای من آئینه نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور برآورد   دل سوخت برنگی که کباب نمکین شد
عبر تکده دهر ز بس خصم تسلی است   چون چشم شرر خانه من خانه زین شد
برق رم فرصت سرو برگ طلسم سوخت   صد ناله تمنا نفس باز پسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد   رحم است بر آن شخص که او آینه بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد   جو هر برخ آینه رو شنگر چین شد
موهوی و این لنگر آزاد بار چه سوداست   چون سایه نباید کلف روی زمین شد
از بس بره حسرت صیاد نشستیم   وحشت بتغافل ز دو پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد بطپش خون شدنی هست   ای آینه دل شو که نخواهی به از ین شد

(بیدل) عدم و هستیء ما هیچ ندارد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود   بر هوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب   تا تغافل داشت حسن آئینهٔ ما زنگ بود
کس نمیگردد حریف منع از خود رفتگان   غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما   ساز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود
هر قدر اسباب دنیا بیش بار وهم بیش   مزرع هر کس درینجا سبز دیدم بنگ بود
ناله‌ئی را از گداز شیشه موزون کرده ام   پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
ناتوانی بر نیاورد از طلسم حیر تم   همچو موج گوهرم یک گام صد فرسنگ بود
هر بن مویم به پیری آشیان ناله ایست   یک رو چند ین گریبان نغمهٔ این چنگ بود
بی نشان بود این چمن گر وسعتی میداشت دل   رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود

شب بیاد نو گلی چون غنچه پیچیدم بخویش
صبح (بیدل) در کنارم یک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد   همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار   خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صد دانا ز یک نادان منغص می شود   ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند / شعله‌ئی گر دود فارغ گشت عین نور شد

گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر / آب در آئینه همچون اشک خواهد شور شد

دل شکست اما کسی بر ناله ما پی نبرد / موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد

کاشی چون نقش قدم با عاجزی میساختم / بسکه سعی ما رسائی کرد منزل دور شد

ساغر عشق مجازم نشئهٔ تحقیق داد / مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم / بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد

عمرها شد (بیدل) احرام خموشی بسته ام

آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شبکه از شوق تو پرواز م بهار آهنگ بود / استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت باخت دل آخر بافسون صفا / داشت مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود

در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست / صبر و کوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود

نقد راحت میشمارد گرد از خود رفتم / همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود

اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت / قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود

تیره بختی سرمه کام و زبان کس مباد / چنگ گیسو هم بچندین تار بی آهنگ بود

شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت / پنجهٔ این ظالم بی باک زیر سنگ بود

بلبل ما را همین پروا ز عبرت غنچه نیست / ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود

مرده ام اما خجالت از مزارم میدمد / دور از آن در خاک گشتن هم غبار ننگ بود

قید دل (بیدل) نفس را هرزه سنج وهم کرد

شوخی ناز پری در شیشه پر بی سنگ بود

شبکه جز یاس بکام دل مایوس نبود / ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

از خودم میبرد آن سیل که چون ریگ روان / آبش از آینه آبله محسوس نبود

دل مایوس صنمخانهٔ اندیشهٔ کیست / رنگ اشلی نشکستیم که ناقوس نبود

ناله در پردهٔ دل بیهده میسوخت نفس / شمع ما اینهمه واماندهٔ فانوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است / ورنه بیتابیء دل نیز کم از کوس نبود

ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی / آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود

زنگ غفلت شدم و پردهٔ رازت گشتم / صافیء آینه جز دیدهٔ جاسوس نبود

تا بیک پر زدن آئینهٔ قمری ببر یخت / حلقهٔ داغ تو در گردن طاوس نبود

دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد / عکس رو آئینه بهم جز کف افسوس نبود

سجده اش آئینهٔ عافیتم شد (بیدل)

راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

شبکه در بزم تماشا نون حیرت ساز بود
اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

در شکنج عزلت آخر توتیا شد پیکرم
بال و پر برهم نهادن چنگل شهباز بود

صفحهٔ دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام
یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود

کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان
تا نونهای من کلک خط اعجاز بود

حسرت وصل تو گل کرد از ندامتهای من
دست برهم سوده تحریک لب غماز بود

توتیا زالفت داغ محبت نیستم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود

کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود

دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود

آنچه در صحرای کثرت صورت واماندگیست
در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود

در غرور تسوت کنون خجالت کش رسوائیم
عمرها عریانیء ما پردهٔ در راز بود

یك گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد
هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

هستیء ما نیست (بیدل) غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ بر فگند آواز بود

شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

خوش دردم تو تیا ز بیقراری بستنم
در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود

از فسون عشق حیرانم چه خواهم کشید
گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود

با تظلم پیشگان خوش باشد استغنای عشق
شیشه گر بر سنگ آمد امتحان ناله بود

یاد آن محمل طراز بهای گرد بیخودی
کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل
کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود

شوخیء اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود

اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مباش
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
خامشی پر میزد و ما را گمان ناله بود

ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم
عالمی را خود برون چیدن دکان ناله بود

درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق
گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبکه دل از پاس مطلب باده‌ئی در جام کرد
یکجهان حسرت بطوفان داد و آهش نام کرد

برنمی آید سپند من با ستیلای شوق
از جرس باید دل بی انفعالم وام کرد

چشم من شد پردهٔ زنبور و پیدا ری ندید
غفلت آخر حشر من در کسوت بادام کرد

آدم از شرم عدم کز هستیم بی حاصلم
آرمیدن کوشش و بی مطلبی ابرام کرد

شعله‌ئی بودم کنون خاکسترم مفت طلب
سوختن دریا نیم را جامهٔ احرام کرد

در پریشانی کشید پیمانه‌ام از روزگار
خاک ما یاری طواف دیده‌ها یا م کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد

از تعلق سنگسار شهرت آزاده‌ایم
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد

اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده‌ایم
عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد

دل بیاد مستی چشم حجاب آلوده‌ئی
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت
بید بوی غیبهای فرصت چون شرر یک گام کرد

عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است
سایهٔ مژگان توان صبح ما را شام کرد

میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان
تا نفس باقیست نتوان هیچجا آرام کرد

یکقلم (بیدل) غبار وحشت غلطاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

شبکه طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد

با کدامین آبرو خاک در رش خواهی شدن
داغ شوخی جبهه دامان ترم آمد بیاد

نقش پائی کرد گل بیتابیم در خون نشاند
پهلوئی بر خاک دیدم بسترم آمد بیاد

ذره را دیدم پر افشان هوای نیستی
نقطه‌ئی از انتخاب دفترم آمد بیاد

سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد
خاک جولان که خواهم شد سرم آمد بیاد

در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر
کشتیم میبرد طوفان لنگرم آمد بیاد

بینو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد

تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد
ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد

حسرت طوفان بهار عالم مخمورم
هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی
باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

(بیدل) اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

شبکه وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود
از هجوم زخم شوق آئینه‌ها شانه بود

عشق میجوشید هرجا گرد شوخی داشت حسن
رنگ شمع از پرفشانیهای لم پروانه بود

یاد آن عیشی که از رنگینی ایجاد عشق   سیل در ویرانه من باده در پیمانه بود
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار   نه صدف گل کرد اما گوهر یکدانه بود
از طپیدنهای دل رنگ شد و عالم ریختند   هر کجا دیدم بنا نی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب بر سوا نی کشید   دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت   سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود
جرم آزدیست گر نشناخت ما را هیچکس   معنی بی رنگ ما از لفظ بیگانه بود
عالمی را سعی ما و من بخاموشی رساند   بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نه بست   هر دو عالم پیچش یک گیسوی بیشانه بود
چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست   سنگ در هر جا نمایان گشت آتشخانه بود
دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بیخودی   کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت سامان ادب گز جلوه غافل میرویم   چشم وا کردن دلیل وضع گستاخانه بود
هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد   حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد
در محبت خودگدازی هم نشاط دیگر است   هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
با لقا اغیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است   پنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد
تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن   عافیت بر باد دادن را نباید آب داد
چین ابرو رنگ امن موج را در هم شکست   تنگ چشمی خار و خس در دیده گرداب داد
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من   رشته بی ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاك تیره بار ت داده اند   سایه وار از کف نشاید دامن آداب داد
غفلت هستیست اینجا ساز بیداری کجاست   همچو محمل بایدم تا مرگ داد خواب داد
شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد   بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد
پاس ناموس وفایم دل بدرد آورده است   پیش خود باید جواب خاطر احباب داد
(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم بچشم خواب داد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد   سرشك از دیده بال افشان ترا ز بسمل برون آمد
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون   که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفه عزت مقام خود نفهمیدن   سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد   چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد
سراغ عافیت کم بود در وحشتگه امکان   طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن — از این دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را — دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جوشیدن — حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئهٔ دارد — من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبنم صبح از چمن آبله دل میرود — عیش عرق میکند خنده خجل میرود

مخمصهٔ زندگی فرصت ما کرد تنگ — عیش والم هیچ نیست عمر مخل میرود

زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما — در خور شاخ بلند ریشه بگل میرود

تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر — گرچه بدوش نفس کرد بهل میرود

هرچه دمد زین بهار نشئهٔ آفت شمار — در رگ گل آب نیست خون بحل میرود

رنج والم هم نداد ثباتی که نیست — زین مرض آباد یاس دق شد و سل میرود

فرصت کار نفس مغتنم غفلت است — آمده در یاد نیست رفته ز دل میرود

(بیدل) از این رنگ و بو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل میرود

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید — ز جیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

لب از خمیازهٔ تیغ تو زخم ما نبست آخر — براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید

بتاری کز نی ناخن صدا بیتاب میگردد — هم آغوش بساط یکدلی یار اینچنین باید

به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن — که منصور آنچنان میزیبد و دار اینچنین باید

رگ سنگ صنم کن رشته تار محبت را — برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید

همه گر عجز نالیهاست بوئی دارد از جرأت — نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را — اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید

بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ — گر از انصاف میپرسی خر و بار اینچنین باید

ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم — که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید

برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را — نفس سر رشتهٔ کفر است زنار اینچنین باید

تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر — که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید

غبار خود بطوفان دادم و عرض وفا کردم — بنام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

باور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش (بیدل) محو دیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوهٔ اعتبار برد — آینه داری عرق از نفسم غبار برد

بی خرید ارچه ارزد گوهر — دل همان است که دلبر دارد
تا فسردی ز نظر ها رفتی — رنگ پرواز تهء پر دارد
لب بهم آر و حلاوتها کن — خامشی قند مکرر دارد
یکنفس قطع دو عالم کردم — دم این تیغ چه جوهر دارد
سرگران میگذرد نرگس یار — مزد چشمی که مژه بردارد
تادماغ است هوس بالگشاست — سر هر بام کبوتر دارد

(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست
آدمی معنیء دیگر دارد

شمعها زین انجمن بی‌صرفه تا زان رفته اند — هر طرف سر برهوا سوی گریبان رفته اند
آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست — کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند
حسن یکتائی تو از وحشی نگاهان دم مزن — از سواد غیرت لیلی غزالان رفته اند
خاك صحرای محبت نرگستان نقش پاست — مفت چشم ما کزینره خوش‌نگاهان رفته اند
پای رفتار نفس جز دست برهم سوده نیست — رفته ها یکسر ازین وادی پشیمان رفته اند
صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم — خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته اند
آبله شاید بداد هرزه جولانی رسد — تا گهر این موجها افتان وخیزان رفته اند
کیست با پیکان دلدوز قضا گردد طرف — چون کمان در خانه مغروران بمیدان رفته اند
بزم امکان یکسحر پروانهٔ فرصت نداشت — شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته اند
کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت — چون سخن تا رفته اند از لب پریشان رفته اند
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید — گفت دندانها پیء آوردن نان رفته اند

خامهٔ مژگان تر (بیدل) نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلك نقاش اشك‌ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زاد می شود — چندانکه سروقد کشد آزاد می شود
وضع جهان صفیر گرفتاریءهم است — مرغ بدام ساخته صیاد می شود
گردیست جسته ما و من از پردهٔ عدم — آخر خموشی اینهمه فریاد می شود
تا چند دل زهم نگداز د فسون عشق — سندان هم آب از دم حداد می شود
فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید — آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می شود
شب شد بنای شمع مهیای آتشست — پروانه کو که خانه اش آباد می شود
تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش — رنگ شکسته سیلیء استاد می شود
نقاش یکجهان هوسم کرد لاغری — موی ضعیف خامهٔ بهزاد می شود
جام تغافلش چقدر درد ورناز داشت — داد از فرامشی که مرا یاد می شود

زین آتشکه عشق بجانم فگنده است　　گر آب بگذرد ز سرم باد می شود

وحدت زخود فروشی تعداد کثرتست　　یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود

(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است
چشم حسود بیت ترا صاد می شود

شور اشکم گر چنین راه طپش سر میکند　　تر دماغیهای دریا ندر گوهر میکند

حسرت جاوید هم عیشیست این معمور را　　جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند

کاش با آئینه ما زینها نمی پرداختیم　　وقت مارا صافی دل هم مکدر میکند

جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست　　ناله را فکر میانت سخت لاغر میکند

آب میگردد تمنا فعل خنجر ناز ترا　　سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر میکند

میچکد خون تمنا از رگ خار ره ام　　بسکه بیروی تو مژگان کار نشتر میکند

هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد　　دیدهٔ ما را غبار بی نمی تر میکند

ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند و رفت　　بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند

اینکه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست　　ما همان نقشیم اما کیست باور میکند

آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند　　موج ما را اضطراب دل شناور میکند

هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست　　گر همه گل باشد اینجا خون بساغر میکند

فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست　　آرمیدنهای ساحل ناز گوهر میکند

یمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود　　اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند

حسرت ساحل مبر (بیدل) که در دریای عشق
کم کسی بی خاک گشتن خاک برسر میکند

شور حاجت تا کی از حرص دو دل باید شنید　　یکحرف حرف از جبین منفعل باید شنید

نیک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست　　این صدا از ریزش خون بحل باید شنید

عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است　　حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید

آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است　　تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید

اطلس افلاک هم زین پیش در یادم نبود　　این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید

غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست　　ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید

مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار　　هر چه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید

محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست　　من اشکست رنگم آوازم ز دل باید شنید

(بیدل) این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا در گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند　　خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند

میدهد طومار صد مجنون بباد پیچ و تاب / گرد بادی گر زآهم جلوه در صحرا کند

در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت / تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند

میتواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد / از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند

آسمان دارد زمن سرمایهٔ تعمیر درد / بشکند رنگم بهرجا نالهٔی برپا کند

خاکم از آسودگی شیرازهٔ صد کلفت است / کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند

آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن / روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند

عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان / نام جای خود چه لازم در نگین ها وا کند

برده ام پیش از دو عالم دعویء واماندگی / آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند

گفتگو از معنیء تحقیق دارد غافلت / اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

کام عیشی تر نشد از خشکئ مغز بهای دهر / شیشه بگدازد مگر قامی بجام ما کند

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است
ز شتیء هر چیز را نایافتن زیبا کند

شوق تا گردد و بالا خویش را احول کنید / نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید

آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن / خواب ما هم بی قماشی نیست گر مخمل کنید

با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف / یکعرق وار از حیا آئینه ها را حل کنید

آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است / درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید

سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رساست / پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید

کرد ماغ آرزو خارد هوای افسری / هم بسر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید

نیست جز بیجا صلی عرض مثال ما و من / دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید

گر دل گر دیدنی سیر کمال این است و بس / بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید

زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست / سد ره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند / لفظ هستی مستی ئی دارد اگر مهمل کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل میشود / با هوسها آنچه آخر کردنست اول کنید

بحرا زایجاد حباب آئینه دار وهم کیست
(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع وحشت ساز ماند / بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند

نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر / دل چو ساکن شد نفس از شوخیء پرواز ماند

چشم وا کردیم دیگر یاد پیش و پس کراست / فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند

کی حریف وحشت سرشار دل کرد سپند / این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند

وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند / در گره گم گشت تار ما زبس بی ساز ماند

هیچکس از خجلت بدیدار مژگان بر نداشت | آینه دور از تماشا یک نگاه اند از ما ند
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود میبرد | هم بزیر پای ماه ند آنچه از ما با زما ند
در خزان سیر بهار زین گلستان کم نشد | رنگها پرواز کرد و حیرتم گلبا ز ما ند
از فرامش خانهٔ عرض شرر جوشیده ام | گرد بالی داشتم در عالم پروا ز ما ند

صفحهٔ دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس
بسکه برهم خورد این آینه از پرداز ما ند

شوق نو بهشت پرم آتش زد و سر داد | پرواز من آینهٔ امکان بشرر داد
از یک مژه شوقی که بآن جلوه گشودم | بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
صد چاك زد آینه ز جوهر بگریبان | اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم | از رفتن دل گرد خرام که خبر داد
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش | حسرت چقدر یادم از ان موی کمر داد
ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد | آن ریشه که دل کاشته بود آینه بر داد
زان صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی | هر موج ازین بحر گریبان بگهر داد
یکقدره ندیدم که بطاوس نماند | نیرنگ خیال تو بهزار آینه پر داد
از بس عرق آلود تمنای تو مردم | چون ابر غبارم بهوا جبههٔ تر داد
عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل | تا دقت فکرم مژه خوابا ند و نظر داد

(بیدل) چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد | تا به مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد
بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست | لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد
از عرق پیمائی شبنم پر است آغوش صبح | همت مخمورم از خمیاز خجالت میکشد
هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من | خامهٔ نقاش موی چشم صنعت میکشد
ای نهال گلشن عبرت برعنائی مناز | شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد
غفلت نشوونمایت صرفهٔ جمعیت است | تخم این مزرع بجای ریشه آفت میکشد
زور با زوی که داری انفعالی بیش نیست | ناتوانی انتقام آخر ز طاقت میکشد
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس | گر همه قاضی شوی کارت برشوت میکشد
بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی | خاك عبرت خیز ما صد رنگ تهمت میکشد
چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست | تهمت کم همتیها نیز همت میکشد
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برا | دوش خم از هرچه برداری ندامت میکشد
کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی | محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد

بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن / عالمی را دارا ز جاه مذلت میکشد
ای شرر تا چند خواهی غافل از خود تاختن / گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد
نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق
پا بدفع خار ز آتش بار منت میکشد

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود / تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت / تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آماده رسوائی نیست / قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد / صید من رام فسونهای تسلی نشود
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست / تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم / من و آهیکه رگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده وران میگذرند از سر خویش / این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را / محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده بر اندازهزار اسرار است / نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
سر بلند تب خورشید محبت (بیدل)
زیر دست هوس سایهٔ طوبی نشود

صبح شد در عرصهٔ گردون مگو خندان سفید / کف بلب آورده است این بختیء کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق / بحر هم درخورد گوهر میکند دندان سفید
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود / این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبههٔ تحقیق نقشی میزند بر روی آب / جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آئینهٔ عرض کمال / در کلف خوابید هر جا شد مه تابان سفید
تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال / استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
زیر گردون چون سحر در یکنفس گشتیم پیر / میشود موی اسیران زود در زندان سفید
راه غربت یکقدم رنجش کم از صد سال نست / اشک را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید
بزم میگرم است از دم سردیء واعظ چه باك / برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار / چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید
مینوشتم نامهٔ بی مطلب قربانیان / جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید
کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
(بیدل) از چشم ترم راهیست تا کنعان سفید

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد / عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد ازین بیدماغ یاس نتوان زیستن / دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم | نونهال باغ امید من اکنون میرسد
آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فگند | جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبهه وهم دوئی
صاحب اسرار توحید من اکنون میرسد

صبحی بگوش عبرتم از دل صدا رسید | کای بیخبر بما نرسید آنکه وا رسید
دریاست قطره ئی که بدریا رسیده است | جز ما کسی دگر نتوانند بما رسید
سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش | جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
مزد فسردنی که به خاکم قدم زند | یاد قدت بسیر بهار عصا رسید
آسودگی بخاک نشینان مسلم است | این حرف از صدای نی بوریا رسد
دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست | بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
طبع ترا مباد فضول هوس کند | میراث سایه ئی که ز بال هما رسید
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند | دل نیز رفته رفته به آن بی وفا رسید
چون ناله ئی که بگذرد از بند بند نی | صد جا شکست حسرت دل تا به ما رسید
تا وادی غبار نفس طی نمی شود | نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید
بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط | بر هر که هرچه میرسد از مصطفی رسید
از خود گذشتنی است فلك تازیء نگاه | تا نگذری از حواد نتوان هیچ جا رسید

خون دلی بدیده (بیدل) مگر نماند
کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

صبحی که گلت بباغ باشد | گل در بغل چراغ باشد
تمثال شریک حسن مپسند | گو آینه بیتو داغ باشد
ای سایه نشان خویش گم کن | تا خورشیدت سراغ باشد
آنسوی عدم دو گام وا کش | گر آرزوی فراغ باشد
مردیم بحسرت دل جمع | این غنچه گل چه باغ شد
گویند بهشت جای خوبیست | آنجا هم اگر دماغ باشد

(بیدل) بامید وصل شادیم
گو طوطی بخت زاغ باشد

صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد | گل میرسد دو دم باش تا برقفا نخندد
جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب | این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
تا فکر کفر و دین است چندین شك و یقین است | گر طور دانش این است مجنون چرا نخندد
ماتمسرا است دنیا تا چند شادی اینجا | ای محرمان بگریید کس در عزا نخندد

جز سعی بی نشانی ننگ فسرده جا نیست / باید گذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد
گر پیریم درین باغ از شرم لب گشاید / گل با وجود شبنم دندان نما نخندد
زانو پرستیم را با صد بهار نازاست / شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد
عریانی اعتباریست افلاس هم شعاریست / دلق کهن بهاریست گر میرزا نخندد
دور غنا و افلاس یکباده و دو جام اند / گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد
ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست / قد دوتا دو لب شد مرگ از کجا نخندد
چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر / نقش نگین نگردی تا بر تو جا نخندد
زان چهره عرقناك بی پردگی چه حرفست / آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد
پاس حضور را الفت از عالمیست کانجا / گر زخم هم بخندد از هم جدا نخندد
هر چند گرد امکان دامان صبح گیرد
(بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صدا بد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند / نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند
سیر خمخانهٔ کثرت بدماغم زده است / شایدم نشئهٔ تحقیق دوبالا بخشند
خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا / طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند
آبروئی چو گل آینه بر کف دارم / لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند
فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق / با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند
شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد / عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند
صبح گلزار وفا نالهٔ بی تاثیریست / اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند
نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دلاست / همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند
از نواهای یك آهنگ ازل هیچ مپرس / حکم سر دادن شوقست اگر پا بخشند
شسته می جوشد ازین بحر خط نسخهٔ موج / جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند
(بیدل) آزادیٔ من در قفس گمنامیست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد / بسر خاکی فشاندم آئینه کاین تمثال پیدا شد
زیار نگاه حسنم کرد فیض محو گردیدن / بجز نقش سنم را خانهٔ آئینه پیدا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم / گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد
چراغ برق تحقیقی نمیباشد درین وادی / سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید / که در آئینهٔ وضع جهان نتوان خود آرا شد
ز یمن عافیت دوراست ترك وضع خاموشی / زبان بال طپشها زد اگر یك حرف گویا شد
بقد رنا ز معشوقست سعی همت عاشق / نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

دماغ درد دل داری مهیای طپیدن شو
بگوش عافیت نتوان حریف ناله ء ما شد

عروجم پیشانی بود لیک از پستیء همت
شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد

سر و برگ تعلق در ندامت باختم (بیدل)
جهان را سودن دستم پرپرواز عنقا شد

صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند
که هر طرف چو نسیم وضوی ساخته اند

درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست
کسی چسان بَرد آن بازیی که باخته اند

ز وضع بی بری سرو بید عبرت گیر
که گردنند و عجب مختلف فراخته اند

مآل رونق گل تا بداغ پنهان نیست
درین چمن همه طاؤس های فاخته اند

زعمر شوکت دونان مگو که موری چند
ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند

مده ز سعی فضولی غبار را من باد
بهیچ ساختگان قدر خود شناخته اند

ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس
چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند

بگرد قافلهء رفتگان رسیدن نیست
نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما
شنیدنی است نوائی که کم نواخته اند

صیاد بی نشانی پروا ز رنگ ما شد
آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد

روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات
رنگ پریده هرجا گل کرد سنگ ما شد

کم پائیء طلب ماند ناقص خرام تحقیق
راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد

در فکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم
صافی کدورت انگیخت آئینه زنگ ما شد

حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت
رنگ شکسته ما قید فرنگ ما شد

در وادی املها کوشش نداشت تقصیر
کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد

رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت
هر سبزه ئی که گل کرد زین باغ بنگ ما شد

اندوه بیدماغی درهم شکست ما را
مینا تهی شد از می چندانکه سنگ ما شد

دل برده بود ما را آنسوی نیستیها
افسانه قیامت چندی درنگ ما شد

گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم
بر هر چه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع صبر این بزم با ما نساخت (بیدل)
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد
سجود مشت خاک اظهار طاعت برنمیدارد

طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد

بذوق گفتگو برهم مزن هنگامهٔ تمکین
که کوه از ناله غیر از رنگ خفت برنمیدارد

دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
نگاه بیدماغان ناز عبرت بر نمیدارد

مگر چون نقش پا پا خواک منصورم کنی ورنه
سرا فتادگی دارم که خجالت برنمیدارد

گل بیتابیم چندان نزاکت پرور است امشب
که گر آئینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد

سقیه انگار منعم را که سائل برد رجوشش
ندارد بار تا گردد مذلت برنمیدارد

ز سر تا سر کشیها عجز پیما ناله‌ئی دارم
که گر طوفان کند جز دست حاجت برنمیدارد

امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها
نفس خود مهلت بیش از دو ساعت برنمیدارد

نمی ارزد بتصدیع نگه جنس تماشائی
دو عالم یکمژه با راست همت برنمیدارد

بیا و از شرارم یکنگه فرصت غنیمت دان
که شرم انتظارم برق مهلت برنمیدارد

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم (بیدل)
وگرنه معنیء الفت عبارت بر نمیدارد

طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند

دل هوس تشنه است ورنه سپهر
کاسهٔ زهر مار را ماند

نفس من باین فسرده دلی
دود شمع مزار را ماند

بسکه بیدوست داغ سوختنم
گلخنم لاله زار را ماند

خار دشت طلب ز آبله ام
مژهٔ اشکبار را ماند

نقش پایم بوادیء طلبت
دیدهٔ انتظار را ماند

عجزم از وضع خودسری واداشت
ناتوانی وقار را ماند

یار در رنگ غیر جلوه گر است
همچو نوری که نار را ماند

جگر چاک صبح و دامن شب
شانه و زلف یار را ماند

عزلت آئینه دار رسوائیست
این نهان آشکار را ماند

نیک در هیچ حال بد نشود
گل محال است خار را ماند

با دو عالم مقابلم کردند
حیرت آئینه دار را ماند

مایهٔ بیغمی دلی دارم
که چو خون شد بهار را ماند

هرچه از جنس نقش پا پیداست
(بیدل) خاکسار را ماند

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود

پای آزادان بزنجیر علایق بند نیست
نام را نقش نگینها چین دامن میشود

گر چنین دارد نگاه بی‌تمیز انفعال
رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود

قهر بگر نگان دلیل انقلاب عالم است
از فساد خون خلل در کشور تن میشود

شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد
بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود

جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها اول آواره اند
شوخی موج این گهرها را فلاخن میشود

در بساط جلوه ناموس طپشهای دلم
حیرت آئینه بار خاطر من میشود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود

گر چنین پیچد بگردون دود دلهای کباب
خانهٔ خورشید هم محتاج روزن میشود

جلوهٔ هستی ز بس کم فرصتی افسانه است
چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود

طبع دانا نام دهر مکدر نکند
گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند

بخیالی نتوان عرض تحقیق شدن
گر همه حسن دمد آئینه باور نکند

میدهد عاقبت کار حسد سینه از خم
بدرنگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند

در خرابات شیاطین نسبان بسیارند
دختر رز حالی نیست که شوهر نکند

بیزری ممتحن جوهر انسانی نیست
آدم آنست که مال و حشمش خر نکند

شیشهٔ حرص بصهبای قناعت پر کن
کز تنک حوصلگی ناله بساغر نکند

مجلس آرای هوس با تو حسابی دارند
تا بسوز دلت آرایش مجمر نکند

بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند

شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد
صبح تصویر برا تا نفست تر نکند

شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد
همچو طاوس چرا آئینه دفتر نکند

خاک درگاه مذلت زچه اکسیر کم است
کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد (بیدل) ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وا نکرد
شمع سر بر نقش پا سائید و خم پیدا نکرد

عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند
ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد

زندگی بیع و شرای ما و من بیسود یافت
کس چسان زد آرمیدن با نفس سودا نکرد

سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماده باش
خاک از شغل عمارت عافیت بر پا نکرد

سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند
غیرت او داشت افسونی که ما را ما نکرد

هر کجا رفتم برفتم نیم گام از خود برون
صد قیامت رفت و امروز مرا فردا نکرد

با خیالت غربتم صد نوبهار دارد بر وطن
جان فدای بیکسیها کز تو ام تنها نکرد

دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش
قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد

فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن
شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد

انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست
ربط بی اجزائی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق در کمین سائلست اما چه سود
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد

نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراک نیست
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد

طبع قناعت اختیار معدن زیب و فر شود
آب گهر در مد ز صبر خاک فسرده زر شود

همت پیر بم رساست ضعف حصول مدعاست
هر چه بفکر آن میان حلقه شود کمر شود

پایهٔ اعتبارها فتنه کمین آفت است
از همه جا بکوهسار زلزله بیشتر شود

جاه بباد داده را خوش نفسان دعا کنید
خواجه خدا کند که باز یکدو طویله خر شود

نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود

یکدو نفس حباب وار ضبط نفس طرب شمار
رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود

خط جبین بفرق ماست چارهٔ همتی کراست
با دم تیغ سرنوشت سجده مگر سپر کند

بخت سیه چو دود شمع چتر زده است برسرم
اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود

گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
گل ز حیا عرق کند تا پر رنگ تر شود

دوش نسیم وعده‌ئی دل بطپید نم گد نخست
حرف ابی شنیده ام گوش زمانه کر شود

پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او
اشک نغلطدم بچشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
(بیدل) اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

صرفهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود

ای رسا طبعی که درجمعیتش آوارگیست
شعله از گل کردن اخگر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترک آستان خود مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم آنسوتر پریشان میشود

چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود

ای سحر برگیرودار جلوهٔ هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود

اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود

هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست
خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود

ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دارد
خرمنت در فکر گاو و خر پریشان میشود

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است مؤدب بدرآید
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید

می چاره گر کلفت زهاد نگردید
طوفان مگر از عهدهٔ مذهب بدر آید

آرام زما لیست که در علم یقینت — تاثیر زجمعیت کوکب بدر آید
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندارند — رحم است بخشتی که زقالب بدر آید
با بخت سیه چاره خوابم چه خیالست — بیدار شود سایه چو از شب بدر آید
زین مرحله خوابانده به رزن که مبادا — آواز سوار از سم مرکب بدر آید
چون ماه نوا زشرم زمین بوس تو جاهم — هرچند که پیشانیم از لب بدر آید
خطی زسیه کاری من ثبت جبین است — ترسم که زند جوش ومرکب بدر آید
آنجا که غبار از خوی تو گیرند — آتش تریش چون عرق از تب بدر آید
گر پر تو حسن تو باین رتبه شکوه است — خورشید هم ازخانه مگر شب بدر آید
در خلوت دل صحبت اوهام و بال است — بیزارم ازان حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
درگوش خزد هرقدر از لب بدر آید

عاقبت در حلقهٔ آن زلف دل جا میکند — عکس در آئینه راه شوخی‌ئی وا میکند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من — زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطر آهی تا نشان شد دل ازجا رفته است — خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
گه تغافل میترا شد گاه نیرنگ نگاه — جلوه را آئینهٔ ما سخت رسوا میکند
دامن مستی بآسانی نمی آید بدست — باده خونها می خورد تا نشه پیدا میکند
درزیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق — مومیائی هم شکست خود تمنا میکند
غنچه میگوید که ای در بندکلفت ماندگان — عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقهٔ گرداب وهم — بحر هم عمریست دست موج بالا میکند
هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست — هرکه گردد خاک دل اندیشهٔ ما میکند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو — سایه را از عاجزی هر کس ته پا میکند
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست — ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند

در بیابان طلب (بیدل) تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند — ریشه پردازی بخواب دانها پا میزند
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است — رنگ می جام دگر بیرون مینا میزند
خانمان تنگی ندارد گر جنون دزدد نفس — خود سری بر آتشت دامان صحرا میزند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان — عمرها شد خجلت گوهر بدریا میزند
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست — آبله در زیر پا جام ثریا میزند
همنوای عبرتی درکار دارد درد دل — ناله درکهسار بر هر سنگ خود را میزند

بی گداز از طبع ما رفع کدورت مشکل است
در حقیقت شیشه گر صیقل بخارا میزند

احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد بدست
بی حیائیها در چندین تقاضا میزند

جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش
هرچه رفتار است برنقش کف پا میزند

صانعا سزاوری از تحقیق خود غافل مباش
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند

هر نوا کز انجمن بالد ز دل باید شنید
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند

شوخی تقریر تمهید شکست رنگ ماست
قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهائی که (بیدل) در تخیل چیده ایم
یأس اگر بر دل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکده بیهوش بر آمد
چون باده ز خم بیخبر از جوش بر آمد

چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی
سرپوش دگر از تهء سرپوش بر آمد

حرفی بزبان آمده صد جلد کتابست
عنقا بخیال که فراموش بر آمد

ای بیخبر از چارهٔ فرمان ازل چیست
آهی که دل امروز کشد دوش بر آمد

بی مطلبیء آئینه جمعیت دلهاست
موج گهر از عالم آغوش بر آمد

کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت
پیش از کفن این جلوه سیه پوش برآمد

این دیر [خرابات خیالیست که اینجا
تا شعله چو لاله قدح نوش بر آمد

دون طبع همان منفعل عرض بزرگیست
دستار نمود آبله پا پوش بر آمد

بر منظر معنی که ز اوهام بلند است
نتوان بخیالات هوس گوش بر آمد

صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما
آخر پی ما آن طرف هوش بر آمد

از نغمهٔ تحقیق صدائی نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد

دیدیم همین هستیء ما زحمت ما بود
سر آخر کار آبله دوش بر آمد

(بیدل) مثل کهنهء افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت وازآن گوش بر آمد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالهٔ زنجیر باغ سنبلی دارد

همچو کوزهٔ دولاب هرچه زیر کردونست
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

پرفشانیء عشق است رنگ وبوی این گلشن
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد

گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است
بی نیازیء ما هم یک تغافلی دارد

بار شکوه پیمائی بر دل پر افتادست
تا تهی نمیگردد شیشه قلقلی دارد

خواه بر تأمل زن خواه لب بحرف افگن
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد

زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش
جبهه تا عرق پیماست ساغرملی دارد

رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکشد امیران را از قیامت آنسوتر / شاهد امل (بیدل) طرفه کاکلی دارد

عجز طاقت بگرفتاری ام شادم کرد / یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد
کو غم دام تعلق چه کمند اسباب / اینقدرها بقفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی هالم شمرید / درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد
نوحه ئی دارم و جان می کنم از قامت خم / آه ازین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات / عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد
سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد / نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی / شرم اظهار زبان عرف ارشادم کرد
چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم / هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد
گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد / وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد
نفی همگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت / شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد
نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال / فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت دیر نگک و فایم (بیدل)
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز بپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند / جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت / سایه واری هم نگردیدیم زاب و گل بلند
باعث آزادی سرو است یاس بی بری / دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایهٔ شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است / نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند
چون بآسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر / از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را بر آبروی ما کسان رنها مسنج / نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند
چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز / اینقدرها هرگز نمی شد نالهٔ سائل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن / موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

ما ز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم
نشئهٔ صهبا چه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم ز بن بیش برهانی ندارد / وجوب است آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت عالم آراست / جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش / خیالی چیده دکانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش / گریبان تو دامانی ندارد
کف خاک از پریشانی غبار است / بخود بالیدنت شانی ندارد
بنای اعتبار اندیشه تا چند / شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبهه از هستی چه خواند   سر این نامه عنوانی ندارد
چه دانشها که بر بادش ندادیم   جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجوئید   فرنگستان مسلمانی ندارد
ز اسباب نعیم و ناز دنیا   چه دارد کس گر احسانی ندارد
درین وادی همه گر خضر باشد   ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست (بیدل)
که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی ز ننگ بر آئینهٔ دل میشود   تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود
آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل   تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب   بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود
بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیئیم   میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش   بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل میشود
اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست   از شکستن دست در گردن حمایل میشود
بر مراد یکجهان دل تابکی گردد فلک   گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود
در رهٔ عشقت که پایانی ندارد جاده اش   هر که وا ماند برای خویش منزل میشود
گر بسوزد آه مجنون زیر رخ لیلی نقاب   شرم می‌بالد بخود چندانکه محمل میشود
انفعال هستیء آفاق را آئینه ام   هر که رو تابد ز خود با من مقابل میشود
کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد   دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود
این دبستان من و ما انتخابش خامی است   لب بدندان گر فشاری نقطه حاصل میشود

نشهٔ آسودگی در ساغر یاس است و بس
راحت جاوید دارد هر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد   کز حیا چون عرقم آب ز سر می گذرد
کیست از شوخی رنگ تو نیارد طاقت   آب یاقوت هم اینجا ز جگر می گذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم   تیغ را جاده کند هر که ز سر می گذرد
موج ما بی‌نم ازین بحر پر آشوب گذشت   همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات   همه از دیدهٔ ما همچو نظر می گذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما   غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد
شوخیء رشتهٔ نومیدی ما بسکه رساست   ناله تا بال گشاید ز اثر می گذرد
چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام   عمر آسودگیء ما بسفر می گذرد
در مقامی که قناعت بلد استغناست   کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد

هر سو ترك حلاوت تماشا (بیدل) — نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد

هر پائی آفت زدهٔ [illegible] میکشد — گز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد

آسان مدان نگار گه هستی آمدن — اینجا شرر نفس ز دل سنگ میکشد

فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت — نقاش مو ز لاغریم تنگ میکشد

سامان زندگی نفسی چند بیش نیست — عمر خضر خماری از ین بنگ میکشد

زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس — آخر تلاش شانه بسر چنگ میکشد

با هیچکس مجوش که تمثال خوب و زشت — رخت صفای آینه بر زنگ میکشد

ایجاد اچه یکدو گام دگر مفت جهد گیر — بار پست زندگی که خر لنگ میکشد

خلقی بگرد قافلهٔ فرصتی که نیست — چون صبح تلخی شکری بر تنگ میکشد

خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست — زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد

خامش نوای حسرت دیدار نیستم — در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد

از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع — نقش خیال نیز همان دنگ میکشد

(بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن

معنی فشار قافیهٔ تنگ میکشد

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند — در دسر دلهای گرفتار نویسند

آن معنیٔ تحقیق که تکرار ندارد — بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند

شرح جگر چاك من این کهنه دبیران — هر چند نویسند چه مقدار نویسند

صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل — آن نامه که خوبان بمن زار نویسند

تا صد بمحیان ز تمنا چه رسانند — آئینه بیارید که دیدار نویسند

صد عمر ابد در قلمرو اعجاز گشاید — کز قامت موزون تو رفتار نویسند

امید پیامیست بر الف از دل تنگم — سطری اگر از نقطه گره دار نویسند

زنهاری عجزاند ضعیفان چه تواز کرد — بر خاك مگر یکدو الف وار نویسند

بر صفحهٔ بی مطلبیم نقش تعین — کم هم ننوشتند که بسیار نویسند

بگذار که نقش خط پیشانی ما را — بر طاق پریخانهٔ اسرار نویسند

جز نالهٔ اسیران قفس هیچ ندارند — خطی بهوا کاش ز منقار نویسند

حیف است تنزهٔ رقمان قلم عذر — اعمال من از شرم نگونسار نویسند

منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ — بر لوح مزارم دل بیمار نویسند

جز سجده نشد از ورق سایه نمودار — زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند

تا حشر ز منت بتهٔ سنگ بخوابم — گر بر سر من سایهٔ دیوار نویسند

در روز توان خواند خط جبهه (بیدل) — چون شمع همه گر بشب تار نویسند

مشتاق چون فنا به تحقیق سر کنند | آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هرچند برق شعله زند از نگاه شان | یکسر چراغ خانهٔ آئینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال | صد عیب را بیکمژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشم شان نبرد صد قفس عرق | گل را همان بدیدهٔ شبنم نظر کنند
افسون جاه شان نکند غافل از ادب | دریا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیرت وفا نبرد بوی آگهی | از یار شکوه‌ئی که محال است سر کنند
از انفعال نامه بران رموز عشق | رنگ پریده را بعرق بال تر کنند
بزم حضور شان نکشد انتظار شمع | اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
تا جاده طلب گذرد در خیال شان | مانند شبنم آبله را بال و پر کنند
چون موج هر کجا پی تحقیق گم شوند | فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند
خورشید منظری که بر آن سایه افگنند | فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند
پای ثبات مرکز پرکار دامن است | هر چند تا بحشر چو گردون سفر کنند

سعی وفا همین که چو (بیدل) شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

عشق مطرب زاده‌ئی بر ساز و تقوی زور کرد | دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد
با همه واماندگی روزی دو آزادی خوش است | خانه را نتوان باندوه تعلق گور کرد
زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید | عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
بگذر از بیصرفه گوئیها که ساز انبساط | گوشمالی خورد هر گه ناله بیدستور کرد
موسیء ما شعله‌ها در پردهٔ نیرنگ داشت | حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد
با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن | وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است | موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
شور اسرار مجنون انگیخت از موی سفید | شوخیء این پنبها هنگامهٔ منصور کرد
نی ز طاعت بهره بردم نی ذوقی از گناه | درهمه کارم حضور نیستی معذور کرد
دخل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور | چشم خلقی را بانگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خم نشینی باده‌ام را اینقدر پرزور کرد

عشق هرجا ادب آموز طپیدن باشد | خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی آرایش تخم شرریم | آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم | منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است | رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک‌چینی گرمهٔ پذیرای خودیم — تا نصیب که براه تو دویدن باشد
خنده دلها نوان گر دمگر از تسلیم — طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد
جیرهٔ ... اخیال نیست محال — هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت بیش نکشد گر تهی ما من فقر — گل آزادیء این باغ نچیدن باشد
رفته‌ایم از خود و تهمت کش آسودگیم — حیرت آینه ام کاش طپیدن باشد
پیکر مانیء صور تکدهٔ توهید پست — پیرهن هر چه کشم ناله کشیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثر کو چه زخم — تا دم تیغ تو یکدست طپیدن باشد
هر قدر زین قفس وهم برائی مفت است — ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم بند است بهار گل بیرنگیء عشق — دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت باسم (بیدل)
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند — فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
داغ نومیدی دلی دارم که درهر دم زدن — شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
ما لمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد — خاك ما فیض مزار اکسیر روشن میکند
تنگ‌رسی اثی ندارد ساز تاخامش نواست — رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند
میشود ظاهر به پیری معنی مطول امل — جوهر این موصفای شیر روشن میکند
غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست — توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن میکند
از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار — فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند
نالها مشب میخلد در دل ز ضعف پیریم — شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر — وسعت صحرا رم نخچیر روشن میکند
از عرق بر جبههٔ افسون چراغان خوانده ایم — بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند
انتظار فیض عشق از خامیء خود میکشم — چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

هیچکس بردر نزد (بیدل) ز زند انگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود — زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود
تمثال جزو ز آینهٔ کل نموده اند — بسیار تا نمید مد اندك نمیشود
رمز فلك شگافتن از حرف و صوت چند — غربال هم بلاف مشبك نمیشود
افشاندنی است گرد تجرد هم از خیال — قطع رهٔ فنا بالک و پک نمیشود
زاهد خیال جبه و دستار واگذار — اینها بزرگیء سر کوچک نمیشود
دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را — اعجاز قدرت است که کودك نمیشود

تصغیر تا فنای الفاظ کس مباد
زان مو دهیر ها ست که مردک نمیشود

ربط وفاق قطره ز گوهر چه ممکن است
در اهل اعتبار دو دل یک نمیشود

عالم نمیکشد الم از طینت حسد
تنگی فشار دیده از پلک نمیشود

با اهل شرم دیده درائی نیه دلیست
افسوس سنگ سرمه که عینک نمیشود

نومیدی آشنای نشان اجابت است
آهی ز دل کشید بناوک نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است که منفک نمیشود

علو بالی که باین عالم دون می آیند
عقل گمکرده بصحرای جنون می آیند

کیست پرسد که گل ولاله این باغ هوس
جز به آهنگ درون تا زچه برون می آیند

آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد
هرزه تازان همه بر رخش حرون می آیند

شوخی نشو نما رستن مو دارد و بس
نخلها سر بهوا بلد و نگون می آیند

چه هوا دود دماغیست که در دیدهٔ وهم
آفتابند گر از ذره فزون می آیند

حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم
آب دارند و همان تشنهٔ خون می آیند

چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشک
نیسوار مژه از خانه برون می آیند

عجز و طاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا
بیشتر آبله پایان بجنون می آیند

مقصد خلق بجز خاک شدن چیزی نیست
یارب این بیخبران با چه شگون می آیند

آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاوسی هست
کارزوها ز عدم بوقلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال
میروند اینهمه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ابخدا مگمار در نیروی مرد
رعشهٔ پیری مبادا ریزد آب روی مرد

تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق
صبح نومیدی مخندانا ز کمین وی مرد

گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال
سرنگونی کم و بالی نیست در ابروی مرد

بند بند آخر برنگ مو دوتا خواهد شدن
در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد

هر چه از آثار غیرت میتراود غیرتست
جوهر شمشیر دارد موج زاب جوی مرد

بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی
(لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد

شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد باز ماند
خوی شود هرگه تنزل بر دره در خوی مرد

از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند
آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد

آلت او خصیهٔ تی خواهد تصور کرد و بس
در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند اوهامی که نیست
آسمان عمر یست میگردد بجستجوی مرد

سر رشته ... از سینه بسته اند | راه نفس بخلوت آئینه بسته اند
دل رستگی ز ... ممکن است | این شعله را بخرقهٔ پشمینه بسته اند
وحدت سرای دل نشود جلوه گاه غیر | عکس است تهمتیکه بر آئینه بسته اند
از قید دل تهیست بساط جهان که خلق | بر رشتهٔ نفس گرهٔ کینه بسته اند
گو پهلوانی ... مزن که خسروان | دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده ایم | تقویم حالما همه پارینه بسته اند
غافل نیم ز صورت واماندگان خاك | در پای من ز آبله آئینه بسته اند
چون شمع کشتهٔ عجز پرستان خدمتت | دمیست نقش داغ که بر سینه بسته اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت | از سوختن بخرقهٔ ما پینه بسته اند

(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه کهشرم هوا نحوا زهمه پیکرت بدرآورد | نه چو موجنون نهزار سر قدم از سرت بدرآورد
ببضاعت هوس آنقدر مگشاد کان فضولیت | که چو رنگ باخته وسعت پرت ازبرت بدرآورد
بگداز عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بو سه زن | که زقید عالم وهم وظن بلدو ساغرت بدرآورد
بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب | بدریکه خواندت ازادب زهماندرت بدرآورد
زخیال الفت خانمان بدرآ که شحنهٔ امتحان | نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدرآورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری | که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدرآورد
اثر وفا ندهد رضا بخمار نشهٔ مدعا | نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدرآورد
زطواف کعبه کهمیرسد بحضور مقصد جستجو | من و سجدهٔ پس زانوائی کهسر از درت بدرآورد
ندهد تامل انس و جانز لطافت بدنت نشان | مگر آنکه جامهٔ رنگ ماعرق از برت بدرآورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاك عدم نهد چو ز چنبرت بدرآورد

عید است غبار سر راه تو توان شد | قربانی هر بان نگاه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غرور یست | بسمل زخم طرف کلاه تو توان شد
بایدهمه تن دل شد و آشفت و جنون کرد | تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
تسلیم ز آفات جهان بالك ندارد | در جیب خودم محو پناه تو توان شد
ای خاك خرامت گل فردوس بدامن | کو بخت که پامال گیاه تو توان شد
سهلست شفاعت گری جرم دو عالم | گر قابل یکذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد
تا کی هدف ناوك آه تو توان شد

جنبش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود
شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود

نکهت گل دام اگر دارد بجای برگ گلست
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلیست
چهرهٔ آئینه ها را غازه خاکستر بود

آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال
واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود

روشناس هستی از آئینهٔ اشکیم و بس
نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود

ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان
میزند موج رضا آبی که در گوهر بود

این زمین و آسمان هنگامه شور است و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود

عاشقان پر بیکس انداز در دنومدی مپرس
بیر خت مشکل که ما را خاک هم بر سر بود

در حریم خلوت دل عیبجو را راه نیست
حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود

هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود

خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه از هر که باشد مفت روشنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشهٔ معنی رهیست
هر رگی تاک بچشمش رشتهٔ گوهر بود

غافلان چندقبا دوزیء ادراک کنید
بگریبانی اگر دست رسد چاک کنید

صدنفس بال فشان سوخت بزندان گه خاک
یکسحر سیر پریخانهٔ افلاک کنید

چند باید دهن از حبث بنبار دکس
یکدو روزی نفس سوخته مسواک کنید

صید خلق از نفس ساخته پر بیخردیست
آنقدر رشته متابید که فتراک کنید

دید معنی نشود مایل تحقیق کسان
بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید

چشمهٔ خضر درین دشت سراب هوس است
تشنه کامان طلب دیدهٔ نمناک کنید

تلخیء حاد ثه قندا ست بخرسندیء طبع
نام افیون گوارا شده تریاک کنید

ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است
جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید

هیچکس منفعل طینت بید رد مباد
مژه نی را بنم آرید و عرق پاک کنید

تا نگرد ید درین عرصهٔ تشویش هلاک
همچو (بیدل) حذر از کوشش بیباک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند
افسون خواب کرد غرور نفس بلند

یکسر بزیر چرخ پر و بال ریختیم
پرواز کس نجست ز بام قفس بلند

از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق
منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند

سهل است دستگاه غرور سبکسران
آتش نگر دد آنهمه از خار و خس بلند

وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان
بی پرزدن نگشت طنین مگس بلند

همت درین جنون نکده زنجیر پای ماست
یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

دود ناله در فطرت و طاقت نیافتیم
یک ناله چون تغافل فریادرس بلند

همت تلاش خانه بگردون نمیرسد
پرناز ساخت دانش و تحقیق بس بلند

بیدل اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمیشود از پیش و پس بلند

غافل چند که نقش حق و باطل بستند
هرچه بستند برین طاق و مرا دل بستند

سعی غواص درین بحر جنون پیمائیست
آرمیدن گهری بود بساحل بستند

چون سحر بر هم کافور شهیدان ادب
لب زخمیست که از شکوهٔ قاتل بستند

پی مقصد بچه امید کسی پر دارد
نامهٔ بود طپش بر پر بسمل بستند

شعله تا بال کشد دود برون تاخته است
بار ما پیشتر از بستن محمل بستند

جوهر گل همه در شوخی اجزا صرف است
آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند

ره نبردم به تمیز عدم و هستی خویش
این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند

عمر چون شمع بواماندگیم طی گردید
تا مژه جادهٔ من بر سر منزل بستند

بی تکلف نه حبابیست درین بحر نه موج
نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند

جرأت از محو بتان راست نیاید (بیدل)
حیرت آینه دستیست که بر دل بستند

غبار ما بجز این پر شکستنی که ندارد
کجا رود بامید نشستنی که ندارد

هزار قافله یاد رگ گل است و میرود از خود
بفرصت دو نفس بار بستنی که ندارد

چه زخمها که نچیده است دل بفرقت یاران
ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد

سپند مجمر تصویرم همچو من بکه نالد
ز وحشتی که فسرداست و جستنی که ندارد

گذشته است جهانی ز اوج منظر عنقا
ببال دعویٔ از خویش رستنی که ندارد

اسیر حرص چه کوشش کند بناز رهائی
برین دکان هوس دل نبستنی که ندارد

بحیرتم چه فسونست دام حیرت (بیدل)
تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد
بملک بی خللی خاتم جمی دارد

گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست
نفس تبسم تیغ تنک دمی دارد

ز انفعال مآل طرب مباش ایمن
حذر که خندهٔ این صبح شبنمی دارد

مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه
بهشت هم بمقابل جهنمی دارد

گر از حقیقت این انجمن خبر گیری
همین غمست که تخمیر بی غمی دارد

عصا بگردن مستان نمی توان بستن
طریق بیخبری لغزش کمی دارد

ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم
بهوش باش که خط جبین نمی دارد

ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم — بقدر حوصله هر زخم مرهمی دارد
نسیم مژدهٔ وصل که میدهد امروز — چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارم
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال — طبیعت پر طاوس عالمی دارد

مباش غافل ارشاد گمرهی (بیدل)
جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود — بهیچ رنگ پی جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوقست ننگ یکتائیست — شکستم آینه تا جاوه بی صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیداد اند — جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود
براستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه — بهر نشان که توجه کنی خطا نشود
زفیض رتبهٔ عجز طلب چها مکانست — که نقش پا بره او جبین نما نشود
خموشیم بکمالیست کز هجوم شکست — صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل درد سر هوسها نیست — مباد دست تو با سودن آشنا نشود
اگر بساز نفس تا ابد زنی ناخن — جز آن گره که درین رشته نیست وا نشود
بهستی آنهمه رنگ اثر نباخته ایم — که هر که خاک شود گل فروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر — بآن غبار که پامال نقش پا نشود

امید عافیتی هست درنظر (بیدل)
شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل راساز غوغا کرده اند — از نفس بر خانهٔ آئینه در وا کرده اند
از سر بیمغز این سوداپرستان امل — بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار — محرمان بیرون این بازار سودا کرده اند
در خور ترك علایق منصب آزادگیست — هرچه بیرون فتنه انداز خانه صحرا کرده اند
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است — این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند
کارگاه بی نیازی بستهٔ اسباب نیست — شیشه سازان از نفس ایجاد مینا کرده اند
هیچکس اینجا نمیباشد سراغ هیچکس — خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال درد — شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده اند
بی تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج — معنیء اظهار مطلب سکته انشا کرده اند
هر چه دارد محفل تحقیق امروز است و بس — خاك بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زر نگار — ناز ها دارند گویا در دلی جا کرده اند
کس مبینا داز نفاق اختلاط عقل و حس — داغ این ظامی که ما را از تو تنها کرده اند
جیبها زد چاك چرخ و صبح دامنها درید — تا توزین کسوت برون آئی جنونها کرده اند

اندگی (بیدل) بهوش آ وهم و ظن در کار نیست — هرچه می بینی نیازه برتما گرده اند

غنامقتضی هوس گر تام آسودن نمی گیرد — غبار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد

غرور شعر اتست از زحمت غرور اندن آتش — حنا بوسد کف دستی که دست من نمی گیرد

دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی — که از شرم محبت خورده بر دشمن نمی گیرد

ز تشویش علایق رسته گیر آزادطبعانرا — عنان آب دام سعی پرویزن نمی گیرد

ز مفهوم تجرد فطرت باریك میخواهد — کسی جز رشته آب از چشمه سوزن نمی گیرد

حضور رها نیست گر مقصد سعی طلب باشد — چرا همت ره از پا در افتادن نمی گیرد

ضعیفی در چه خاك افگنده باشد دامن یارب — که صیاد از حیا عمریست تا دامن نمی گیرد

تو اشمع کیش همت را چه امکانست عنالی — خم دوش فلك بار سر و گردن نمی گیرد

دم پیری ز فیض گریه غافل مرو د غافل — درین مهتاب شیری هست و کس روغن نمی گیرد

تماشی از حیا دارد قبای نازك اندامی — که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند (بیدل)
تحیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

خالی از داغ ز دم دل چمن آئین آمد — ورق لاله بیك نقطه چه رنگین آمد

جرأت سعی دماغ طپش آرائی کیست — پای خوابیده ما آبله بالین آمد

چون دو ابرو که نفس سوخته ربط هم اند — تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد

عافیت میطلبی بگذر از اندیشه جاه — شمع را آفت سر افسر زرین آمد

تلخکامیست ز در لشمن و ماحاصل گوش — بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد

صفحه ساده هستی رقم غیر نداشت — هر که شد محرم این آینه خود بین آمد

سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند — رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

هر کسی در خور خود نشئه راحت دارد — خار را از گل آبله بالین آمد

در خزان خوطه زن و عرض بهاری دریاب — عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد

صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس — دامن ماته سنگ از دل سنگین آمد

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد

فرصت انشا با نهستی گر تکلف کرده اند — سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند

از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی — کارهای عالم از دست تاسف کرده اند

هستی و امید جمعیت جنون و هم کیست — عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند

در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد — غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند

گفته اند آنها که در هنگامه اعراض پیر — مو سفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است — اندکی از بدگمان نیها تخالف کرده اند
حسن یکتا کارگاه شوخی متمثال نیست — اینقدر آئینه پرداز ان تصرف کرده اند

(بیدل) از خوبان همین آئین استغنا خوش است
بر حیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده اند

فرصت ناز کرو فرصامن کس نمیشود — با دو بروت خود سری مد نفس نمیشود
دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز — پای مقیم دامنت آبله رس نمیشود
عین و سوی فضولیء فطرت بی تمیز تست — زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فنا است — وقف ودیعت چنار آتش خس نمیشود
ذوق زخویش رفتنی در پیت او فتاده است — تبها بدا گر دوی بیشش تو پس نمیشود
قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک — حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان — قاصد ماسمند راست عزم مگس نمیشود
راه خیال زندگی بکر وقدم جریده رو — خانهٔ زین پی فراغ جای و کس ا بشود
چند دهد فریب امن سر ته بال بردنت — گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود
دست بخود فشانده را باغم دیگران چکار — لب بفشار اگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از اعمال جرم دشمن دوش راچه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمیشود

فریب جاه مخور تادل تو تنگ نگردد — که قطره ئی بگهر ارسیده سنگ نگردد
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی — که گرد آئینه داران نام و ننگ نگردد
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد — هما نقدر به بلندی برا که رنگ نگردد
بپاس صحبت یاران زشکوه ضبط نفس کن — که آب آینه اتفاق زنگ نگردد
تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان — پرخز یده بیا لین پر خد نگ نگردد
خیال وصل طلب رامده پیام قیامت — که قاصدا زغم دوری راه لنگ نگردد
ز داغدار محبت مخواه سستیء پیمان — بها راگر گذرد لاله نیمرنگ نگردد
دلیکه که کرد نگاه تو نقشبند خیالش — چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد
هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت — اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد
بو هم عمر کسی را که زندگی بسر بید — کند بخضر سلام و دو چار بنگ نگردد
بکین خلق نجو شد عدم سرشت حقیقت — نتیجهٔ پر عنقا خروس جنگ نگردد
جهان رنگ ندارد سر هلاک تو (بیدل) — گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد — تردد چون نفس سوزد زخود بستر برون آرد
باشکی کلفت از دلکی توان بردن که دریاهم — یتیمی مشکل است از طینت گوهر برون آرد

فنا سرمایهٔ هستی‌است از آفت مباش ایمن — که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد
بنومیدی درین گلشن چو رنگ امید آن دارم — که افسردن ز پروازم پرافشان‌تر برون آرد
ز جوش بیخودی صاف است گرد آرزوی دل — خوشا آئینه‌ئی کز خویش روشنگر برون آرد
غباری از خطش راه نظر میزند امشم — که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد
که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او — که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد
بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او — بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد
ندارد شبنم من برگ اظهار که درین گلشن — نگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
بهستی تا سازی شوق جهدی کن که خون گردی — چو آب آئینه‌دار رنگ گوهر برون آرد

فریب جاه ازبازیچهٔ گردون مخور (بیدل)
که میترسم سر بیمغزی از افسر برون آرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام ز اعلان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آینه دست بی‌نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد

سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

ز دست رفته است اختیارم بنارسائی کشیده کارم
بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد

بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مساز سرمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
بهار سوئی که خودفروشی رواج دار دد کان نگیرد

زخود براتا رسد کمندت بکنگر قصر بی‌نیازی
بنرد بانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری زگوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی
که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه ات برسنان نگیرد

در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی ر از خاک برد ار و یا مبر نام استطاعت
کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست و اماند گان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ (بیدل)
که همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود — نفس بخانهٔ آئینها هوا نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفت — دل شکستهٔ ما چون شکن جدا نشود
خروش هردوجهان گرد سرمه بیخته ایست — تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید — بناخنیکه برید ند عقده وا نشود
چنان بفقر زدام تعلق آزادیم — که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین — زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیدا ئیست — گل بهار ترا رنگ رو نما نشود
بذوق گوشهٔ چشمیست سرمه سائی شوق — غبار ما چه خیال است تو تیا نشود
چو سبحه آنقدرم کوتهٔ است تار امید — که صد گره اگرش وا کنی رسا نشود

بغیر سر کشی از ابلهان مجو (بیدل)
که نخل این چمن از بی بری دو تا نشود

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل میزند — رشته چون تا بیده شد خود را بمغزل میزند
نشه تحقیق درصهبای این میخانه نیست — مست و مخمورش قدح از چشم احول میزند
خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث بوریا — این نیستان آتشی دارد به مخمل میزند
ای بساشیخی که ارشادش دلیل گمرهیست — غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل میزند
طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است وبس — نشتر از رگ گر شود فارغ بد نبل میزند
چاره در تدبیر ما بیچارگان خون میخورد — پیشتر از درد سر سودن بصندل میزند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید — با نمک چون جوش زد می جام درخل میزند
بر مآل کار تا چشم کرار وشن کنند — شمع در هر انجمن آئینه صیقل میزند
بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز — امتحان طاس ناخن بر سر کل میزند
ترک دعوی کن که در اقلیم گیرودار فقر — کوس قدرت پای لنگ و پنجهٔ شل میزند

جاه دنیا را پیام پشت پا باید رسا نند
همتت پست است (بیدل) کی برین تل میزند

فکر خویشم آخر از صحرای امکان میبرد — همچو شمع آنسوی دامانم گریبان میبرد
شرمسار هستیم کاین کاغذ آتش زده — یکدو گامم زین شبستان با چراغان میبرد
الفت دل با دم هستی دو روزی بیش نیست — انتظار شیشه اینجا طاق نسیان میبرد

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سر است
از گرانی گوی ما با خویش چوگان میبرد

حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است
سنبله چون پخته شد چرخش بمیزان میبرد

از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر
دانه را در آسیاها هیئت نان میبرد

تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم
سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد

صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق
شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد

این درشتان برگزند خلق دارند اتفاق
لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد

گرچنین دارد محبت پاس شرم انتظار
چشم ما هم بعد ازین راهی بکنعان میبرد

خانهٔ مجنون برفت وروب پر محتاج نیست
گرد باد اکثر خس وخار از بیابان میبرد

باهمه بیدست و پائی در تلاش حالتی باش
درم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد

بر تغافل ختم میگردد شکست ناز نگاه
کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد

درخیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت
ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست
بیگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

فکر ناز لت عالمی را سرمهٔ تقریر شد
موی چینی در صداها جادهٔ شبگیر شد

موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت
گوهر ما را زجود داری گذشتن دیر شد

آب میگشتیم کاش از ننگ بدردی چو کوه
کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد

در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست
خدمت اندیشیدن ما موحد تقصیر شد

صید ما دیوانگان تالیف چندین دام داشت
حلقها عمری بهم جوشید تا زنجیر شد

نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه
صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد

آدمی چندان بمهمان خانهٔ گردون نماند
این ستمکش یکدودم غمخورد آخر سیر شد

در عدم از ما ومن پر بیخبر می زیستیم
خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد

کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند
سرمه گردیدن بیاد آمد بم ما زیر شد

طبع ما را عجز نقاش هر از اندیشه کرد
ناتوانی مومیدو کلک این تصویر شد

زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی
چین دامان بلندم خار دامنگیر شد

قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که (بیدل) پیر شد

فنا کی شغل سودای محبت را زیان دارد
سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد

دم نائیست افسون نوای هستیم ورنه
هنوزم ناله نی در نیستان آشیان دارد

بسود ایست چنان زارم که باصد ناله بیتابی
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

برو زبینوائی هیچکس ما را نمیپرسد
مگر داغت که دستی بردل این بیکسان دارد

در عزلت زدم کز خلق لختی وا کشم خود را | ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد
چراغ خامشم غم نیست گر آهی زبان گردم | نفس در زد بدنم درعالم دیگر فغان دارد
زبال افشانی ء ما ز شرر آواز می آید | که اینجا گر همه سنگست دامن بر میان دارد
نباید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت | که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما ردرین گلشن | که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد
ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو | سراپا الفت است اما دل نا مهربان دارد
بر نگ آتش یا قوت ناپیدا است دود من | بحیرت رفتهٔ شوقت عجب ضبط عنان دارد

ز خود کامی برون آ بی نیاز خلق شو (بیدل)
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند | فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم | شمع ما سر بر هوا هم سیر زانو میکند
سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی بیاد | شرم خفت سنگ ما را بی ترازو میکند
چشم بند سحر الفت را نمیباشد علاج | دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند
اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند | گر رسد چینی بیادم نوحه بر مو میکند
بسکه یاران در همین ویرانها گم گشته اند | میچکد اشکم ز چشم و خاك را بو میکند
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست | خلق چون شب شدد کان در چشم آهو میکند
ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش | سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند
باتو کل کس نمیپرداخت گر میداشت شرم | دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست | تیغ را تدبیر خونریزی تنگ رو میکند
حالت از کف میرود در فکر مستقبل مرو | این خیال دور گرد آخر ترا او میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجلتم باید کشید
این کمان سخت پر زورم ببازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد | درین محفل عرق میپرورد هر کس جبین دارد
بذوق سر بلندیها تلاش خاکساری کن | نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد
بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم | که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد
نفس تادر جگر باقیست از آفت نیم ایمن | که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت | ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعنا تر | کمند نارسائی در خور سامان چنین دارد
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی | چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم وا کردم | درین دریا حبابم طرفه وضع شرمگین دارد

سزاوار عطائی هم نیم از ننگ بیقدری — بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد
رهائی نیست مارا از فلک بیخاک گردیدن — بهرجا دانه هست آسیا زیر نگین دارد
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او — برنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تانقش بنیاد من بیکار می بندد — حنامی آرد و در پنجهٔ معمار مسی بندد
ز چاک سینه بی درد یتو هر جا میکشم آهی — سحر شورش قیامت بر سر دستار می بندد
مگر شرم خیالت نقش پر آبی تواند زد — سراپایم عرق آئینهٔ دیدار می بندد
بساط عبرت این انجمن آئینهٔ دارد — که تامژگان بهم آوردهٔ زنگار می بندد
نمیدانم بیاد اوچسان ازخودبرون آیم — دل سنگین بدوش ناله ام کهسار می بندد
در آن محفل که من حیرت کمین جلوهٔ اویم — فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد
برعنائی چوشمع از آفت شهرت مباش ایمن — رگ گردن زهر عضوت سری بردار می بندد
چه دارد قابلیت جز میء تکلیف پیمودن — درین محفل همین دوشم بدوشم بار می بندد
زمان فرصت رفته نفس بادل غنیمت دان — کزین تار این گره چون بازشددشوار می بندد
اسیر مشرب موجم کزان مطلق عنانیها — گرش تکلیف بر گشتن کنی زنار می بندد

بمخموری ز سیر این چمن غافل مشو (بیدل)
که خجلت در بروی هر که شد مختار می بندد

قماش رنگ ز بس بیحجاب می بافند — بروی گل ز دریدن نقاب می بافند
مباش منکر اسرار سینه چاکیء ما — بکارگاه سحر آفتاب می بافند
ززخم تیغ حوادث توان شدن ایمن — بجوشنی که ز موج شراب می بافند
بیک نفس سر بیمغز می خورد بر سنگ — جدا ز پشم کلاه حباب می بافند
درین چمن که هوا داغ شبنم آرائیست — تسلی ئی سهز ار اضطراب می بافند
توخواه مرگ شمرخواه زندگی اندیش — همین بطبع کتان ما هتاب می بافند
کرامت تاب رسائیء بحث فرصت عمر — گسسته است نفس تا جواب می بافند
توان شناخت زبار یک ریشی انفاس — که در قلمرو هستی چه باب می بافند
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی — بر آتشیکه ندار یم آب می بافند

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)
که بهرچشم زافسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی برمزارمن گل افشان شد — زشور آرزو هر ذره خه کم نمکدان شد
بشغل سجدهٔ او گرچنین فرسوده میگردد — جبین در کسوت نقش قدم خواهدنمایان شد

ندانم د رشکست طرهٔ مشکین چه پرداز د   که گردد این شکست آئینه داز کجکلاهان شد

چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن   اگر سرتا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد

حیا سرمایگیها نیست بی ما مان مستوری   نگه در هر کجا بی پرده شد محتاج مژگان شد

تحیر معنیی دارد که لفظ آنجا نمیگنجد   چو من آئینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد

بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش   مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد

عدم پیمائی موج و حباب ما چه می پرسی   همان چین شکست این شیشه ها را طاق نسیان شد

دو عالم داشت بر مجنون ما بازار تنگی   دماغ وقت سوداخوش که آشفت و بیابان شد

چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشد حاصل   سرا پایم زهم بگداخت تا یکچشم گریان شد

سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان   تو دل در پرده روشن کن برون نخواهد چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من (بیدل) :

غبارم گرز جا برخاست زلف او پریشان شد

کار جهان نخواه عجز خواه سری میکند   آگهی اینجا کجا بهت بیخبری میکند

مقصد عزم نفس هیچ نمود ار نیست   یک طپش پا بگل نامه بری میکند

کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد   آبله هم زیر پا عزم سری میکند

بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن   تا بچراغی رسیم شب سحری میکند

ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند   شوق پری جلوه ئی شیشه گری میکند

انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست   شیشهٔ ما سنگ و اکبک دری میکند

سفله زکسب کمال قدر هر بی شکست   قطره چو گوهر شود بدگهری میکند

در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است   لیک بجاه اندکی نازخری میکند

حرص گوارا گرفت تلخی ادبار منع   پیش طمع دور باش نیشکری میکند

جوهر فرهاد نیست ورنه درین کوهسار   صورت هر سنگ و گل موکمری میکند

زنگ و صفای دلست غفلت و آگاهیم   آینه در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) از افشای راز منفعلم کرد عشق

پیش که نالد ادب گریه تری میکند

کار دلها با زبان مژگان بسامان میرسد   ریشه ئی تا کی با ستقبال مستان میرسد

اشکم امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست   زین پر پروانه پیغام چراغان میرسد

از بهار آن خط نورسته غافل نیستیم   مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد

آب میگردد دل از بیدست و پائیهای اشک   در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد

سطر چاکی از خط طومار مجنون خواندنی است   قاصد ما نامه در دست از گریبان میرسد

بی معیت در وطن هم ناشناسائیست عام   بهر یکدل بوی پیراهن بکنعان میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش را مکان چیده اند
صدگر یبان میدرد تاگل بد امان میرسد

فرصت امید آسایش ازین محفل کجاست
خوابها رفته است تا مژگان بمژگان میرسد

دل بآفت واگذار و ایمن از طوفان برا
بر کنار این کشتی از هول نهنگان میرسد

قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم
می نهد صد ریزه برهم تا بیک نان میرسد

حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است
وصل گوهر گیر اگر دستت بدامان میرسد

در کمندسعی نیکی چین کوتاهی خطاست
تا بهرد امن که خواهی دست احسان میرسد

خاکساری درمذاق هیچکس مکروه نیست
منت این وضع برگبر و مسلمان میرسد

پیشه بسیار است (بیدل) برخموشی ختم کن
سعی هر علم و عمل اینجا بپایان میرسد

کاردنیا بسکه مهمل گشت عقبار یختند
فرصت امروزخون شدرنگ فرداریختند

بوی یوسف ازفسردن پیرهن آمد بعرض
شد پری بیبال و پرچندان که مینا ریختند

سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود
ازشکست رنگ همچون گل سراپاریختند

ترک خود داریست عرض مشرب دیوانگی
رفت گردما زخودجائیکه صحرا ریختند

درغبار عشق دارد حسن دام سرکشی
طرح آن زلف ازشکست خاطرما ریختند

هیچکس از گریهٔ من درجهان هوشیار نیست
بیخودی فرشست هرجار نگ صهباریختند

بیدماغی محفل آرای جنون شوق بود
سوخت حسرتها نفس تاشمع سوداریختند

رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا
اینقدردانم که خونم را همین جاریختند

ریزش ابر کرم درخورد استعداد ماست
کشت بسمل تاشود سیراب خونهاریختند

عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت
ساحل گمگشتهٔ ما را بدریا ریختند

تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن
کز فسون هستی آتش بر سرما ریختند

اشك ما (بیدل) زدرد نارسائی خاك شد
ریشه ئی پیدا نکرد این تخم هرجا ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا زنید
یك تغافل برخیال پوچ پشت پا زنید

غنچه دارد لذت سربستهٔ عیش بهار
لب اگر آید بهم بوسی بران لبها زنید

سیلیء امواج وقف خانه بردوش حباب
لنگری چون موج گوهردردل دریا زنید

شمع میگوید که ای دربند خواب افسردگان
شعله هم آبست گربر روی غفلت وا زنید

ذوق حال از نام استقبال باطل میشود
نیست امروزآنقدرفرصت که برفرداز نید

گربرون تازیدازآرایش نام ونشان
تخت آزادی بدوش همت عنقا زنید

رنگ گل واترجمان گرغنچه باشدخوش اداست
خنده هاچون باده باید از لب مینا زنید

کلفت خمیازه ازدرد شکستن بدتراست
تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما زنید

زاں پری جزبی نشانی برنمیدارد نقاب   تا ابد گر شیشهٔ تحقیق بر خارا زنید
عمرها شد تا زفطرت سرنگون خجلت است   دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید

(بیدل) از ساز نفس این نغمه می آید بگوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد   تشنه ئی زین می بیجوش گرفتن دارد
تا نواهای جهان ساز کدورت نشود   چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه زکیفیت صحرا غافل   از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
زاهدا کس ز سبوی میت آگاه نکرد   این صوابیست که بر دوش گرفتن دارد
خوب و زشت آنچه درین بزم در دطرف نقاب   همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد
هر نگه دیده بطوفان دگر می جوشد   سر این چشمهٔ خس پوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح   یك دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد
درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی   پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد
مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس   این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست   خبر از مردم خاموش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست   خبر امشبت از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود   حباب ما چقدر بر نفس کلاه شود
مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه   چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود
شکست دل نشود بی گذار عشق درست   رود بآتش اگر شیشه دادخواه شود
بنور جلوهٔ او ناز زندگی داریم   نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود
بر آفتاب قیامت برات خواب بسرد   کسیکه سایهٔ دست تواش پناه شود
درین بساط ندانم چه بایدم کردن   چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود
کسی ستمزدهٔ حکم سرنوشت مباد   چو صفحه ئی سپر خامه شد سیاه شود
خراش جبههٔ تسلیم عذرخواه خطاست   بسر دوید چو پا منحرف ز راه شود
عروج عالم اقبال زندگی دردست   نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود
خروش بی مزهٔ صوفیان کبابم کرد   دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه رو کش این دوستان خنده کمین   تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر بهوا گریه میکنم (بیدل)
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

گذشت عمر بلرزیدنم ز بیم و امید
قضا نوشت مگر سرخطم بسایهٔ بید

سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت
سیاه کرد جهانم بدیدهٔ موی سفید

ز دور میشنوم کز زبان ما و شماست
جلاجلی که صدا بسته بر دف ناهید

جز اختراع جنون املطرازان نیست
قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید

تلاش خلق بجائی نمیرسد اما
همان بدوش نفس ناقه میکشد امید

حذر ز نشهٔ دولت که مستیء یک جام
هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید

نماند علم و هنر عشق تا بیاد آمد
چراغها همه گل کرد دامن خورشید

غبار قافلهٔ رفتگان برافشاندست
که ای نفس‌قدمان شام شد بما برسید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)
چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد
کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد

درای محمل فرصت خروش صور گرفت
هنوز گوش من بیخبر نمیتابد

جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است
چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد

غبار عجز من و دامن خط تسلیم
ز پا فتادگی از جاده سر نمیتابد

نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم اینقدر نمیتابد

نشان من مگر از بی‌نشان توانی یافت
وگر نه هستیء عاشق اثر نمیتابد

نمیتوان زکف خاک من غبار انگیخت
جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد

نزاکتی است در آئینه خانهٔ هستی
که چون حباب هوای نظر نمیتابد

نگاه بر مژه دامن فشان استغناست
دماغ وحشت من بال و پر نمیتابد

خروش دهر بلند است بر تغافل زد
که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد

شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست
چو شمع کوکب ما تا سحر نمیتابد

ز خویش میروم اینک تو هم بیا (بیدل)
که قاصد آمد و هوشم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند

چو اشک شمع شرر مشربان آزادی
ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند

همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت پاس
کدام رشته کزین پیچ وتاب نگسستند

عنان کشان هوس صنعت نظر دارند
خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند

بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی
همان بعرض چکیدن چو اشک تردستند

نکرده اند زیان محرمان سودابت
اگر ز خویش گسستند با که پیوستند

چه جلوه‌ئی که چو شبنم هوائیان گلست
شدند آب و غبار نگاه نشکستند

زساز عافیت خاك میرسد آواز   که ساکنان زادبگاه نیستی هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست   شکستگان همه آوار سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد (بیدل)
دمید عقدهٔ دل معنیی که می بستند

گر آرزوی رستن ازین دامگه کنید   آرایش بساط پر و بال ته کنید
چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ   از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید
آزاده است نور دل از اقتباس غیر   قطع نظر زمنت خورشید و مه کنید
کم فرصتی خجالت سعی کر و فراست   از حرص عذر خواهی تخت و کلاه کنید
شب پرده دار صبح قیامت نمیشود   موی سپید چند بصنعت سیه کنید
پیش از اجل تهیهٔ مردن کمال ماست   آن به که فکر بیگه خود را پگه کنید
زین پارسائیی که سرو برك خجالت است   طاعت کجاست کاش دو روزی گنه کنید
گر خامشی چراغ فروزد درین بساط   چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کند
دیر و حرم بسیر گریبان نمی رسد   در عالمیکه بار هوس نیست ره کنید
شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی است   روئی که نیست جانب آن بارگه کنید

تا قدردان ذره زخورشید غافل است
(بیدل) گداست شرمی از ان پادشه کنید

گر آگهی سیر فنا و بقا بخند   عبرت بهانه جوست برین خنده ها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است   در زیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند
افسردی ای شرر بفشار شگفتگی   آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند
مستغنی از گل است مزار شهید عشق   ای غنچه لب تو بر سر خاکم بیا بخند
فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست   ای گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم عار چهرهٔ محتاج شستنی است   بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت   یك گل تو نیز از لب بام هوا بخند
در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز   گاهی چو اشك گریهٔ دندان نما بخند
صد گل بهار منتظر یك جنون تست   آتش بصفحه ات زن و سر تا بپا بخند
با صبح گفتم ارچه بهار است خنده ات   گفت اندکی تو هم ز تکلف برا بخند
بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست   پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شکفس چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گر آن سحر وش جهان یکتا سری با این انجمن درآرد   جنون نی انشا کند تحیر که عالمی را زمن بر دارد

خیال هر چند پرفشاندز عالم دل برون تراند
چه ممکن است این که سعی وحشت بغر بتم ازوطن برارد

نرست تخمی درین گلستان که تو بهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت زخاکم اگر برارد چمن برارد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد

ز پهلوی جلد با محبت قویست امید ناتوانان
سزد که چون اشك دلو ما هم ز چاه غم بی‌رسن برارد

دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشك کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد

ز خاکساری فنا نبالد غبار هنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برارد

باین سر و برگ مفتنم گیر ترك اندیشهٔ فضولی
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن برارد

تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
چه غیرت است اینکه حیز خود را زجرگهٔ مردوزن برارد

قدم بآهنگ کین فشردن زعافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برارد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستائی
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد

غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانیئی که ما را زخجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیختست رنگم که مانیء کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویر من برارد

نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس (بیدل)
چو شمع رحم است بر اسیری که رنگش از سوختن برارد

گر آئینه ات در مقابل نماند	خیال حق و فکر باطل نماند
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا	کجا عرش و کو فرش اگر دل نماند
همین پوست مغز است اگر واشگافی	خیال است لیلی چو محمل نماند
ز خون عشاق اگر شسته گردد	حنا نیز در دست قاتل نماند

ز دانش بصد عقده افتاده کارت
جنون گر کنی هیچ مشکل نماند

نخواهی بتاب نفس غره بودن
که این شمع آخر بمحفل نماند

نشان گیر از گرد عنقا سراغم
بآن نقش پائی که در گل نماند

برد شوق اگر لذت نارسیدن
اقامت در آغوش منزل نماند

مجاز آفرین است میل حقیقت
کرم گر کند نازسائل نماند

نفس عالمی دارد اما چه حاصل
دو دم بیش پرواز بسمل نماند

جهان جمله فرش خیال است اما
ز صیقل گر آئینه غافل نماند

دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی
چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند

در ین بزم زآثار اسرار سنجان
چه ماند اگر شعر (بیدل) نماند

گر بوی وفا از نفس آئینه نباشد
این داغ دل اولی است که در سینه نباشد

صد عمر ابد هیچ نیرزد بگذشتن
امروز خوشی هست اگر دینه نباشد

لعل تو مبراست ز افسون مکیدن
این پستهٔ تر مصرف لوزینه نباشد

تکرار مبندید بر اوراق تجدد
تقویم نفس را خط پارینه نباشد

بر شیخ دکانداری ریش است مسلم
خرس اینهمه سود اگر پشمینه نباشد

زاهد بنظر میکند از دور سیاهی
این صبح قیامت شب آدینه نباشد

لب کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز
گر تشنهٔ رسوائیء گنجینه نباشد

از دل چو نفس میگذری سخت جنونی است
ای بیخبر این خانهٔ آئینه نباشد

گر حرف وفا سکته فروشد بتأمل
در رشتهٔ الفت گرهء کینه نباشد

چون صبح اگر یکنفس از خویش برائی
تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد

گر بیتو نگه را بتماشا هوس افتاد
بر هرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد

از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد
چون زلف بآشفتگیم دست رس افتاد

در گریه تنگ مایه تر از من دگری نیست
کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد

تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد
خون شد دل و چون اشک ز چشمم جرس افتاد

شوقی بشکست دل من مست خروش است
آگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد

از آفت تعجیل حذر کن که در ین باغ
بر خاک نخستین ثمر پیشرس افتاد

شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت
عشقست گر آتش به بنای هوس افتاد

چون شانه رهء ما همه پیچ و خم زلف است
چند انکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمریست پرافشان گلستان حیا ایم — غم نیست اگر طائر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگه عبرت ما نیست — در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش از عمر عیانست چه پیدا شد — سنگینیء باری که بدوش نفس افتاد
(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که نواند بخیالش مگس افتاد

گر جنونم ناله وبری نذر بلبل میکند — شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند
انتظار نازاستغنا نگاهی میکشم — کز غبارم سرمهٔ چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — هرقدر پر میزند افسردگی گل میکند
عافیت خواهی بهر افسونی از جا مرو — خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند
دل بمستی چون نغلطد در هوای نرگست — آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند
از زمینگیری هوا آئینه دار شنم است — اشک میگردد اگر آهم تنزل میکند
گریه طوفان وحشتست ایچرخ دست از خود بشو — سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل میکند
حفظ آبرو نفس در حب دل دزدیدنست — قطره را گوهر همان مشق تأمل میکند
گاه بر خاشاک وگه بر موج می پیچد غریق — حبله سوی زندگی چندین توکل میکند
آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست
صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم زشرم پر گناهی میرود — همچو ابر از نامه‌ام رنگ سیاهی میرود
بیجمالت جز هلاک خود ندارم در نظر — مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسمام — تا بعذر آیم زمان عذرخواهی میرود
لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست — موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار — شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
گر رود از اوج دولتها غباری بیش نیست — برهوا چون گرد باد اورنگ شاهی میرود
تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست — داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق — رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن — فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود
شمع تصویرم مپرس از درد و داغ حسرتم — اشک من عمریست ناگردیده راهی میرود
(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه تا بی نگاهی میرود

گرچنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود — هرقدر سر برفلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست — جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی ‌‌ ‌ سایهٔ گل تا ابد ابر آفرین پیدا شود

دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست ‌ ‌ ‌ دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود

آنسوی خویشت چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست ‌ ‌ ‌ بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود

باز گرداند عنان جهد عیش رفته را ‌ ‌ ‌ موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود

بسکه پیر و پست درین کهنسار جانها کنده ام ‌ ‌ ‌ هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود

ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند ‌ ‌ ‌ چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود

عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام ‌ ‌ ‌ بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیدا شود

گر خاک نشینان عالم افراخته باشند ‌ ‌ ‌ چون آبلهٔ پا سپر انداخته باشند

از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد ‌ ‌ ‌ پیداست که روها چقدر ساخته باشند

پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت ‌ ‌ ‌ دستی چو غریق از ته آب آخته باشند

چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار ‌ ‌ ‌ گو خلق هزار آئینه پرداخته باشند

صبح و شفقی چند که گل میکند اینجا ‌ ‌ ‌ رنگ همه رفته است کجا باخته باشند

مقصد طلبان جوش غبارند درین دشت ‌ ‌ ‌ بگذار دمی چند که می تاخته باشند

حرص و هوس آوارهٔ وهم اند چه تدبیر ‌ ‌ ‌ ایکاش باین گوشهٔ دل ساخته باشند

یارب نرمد نالهٔ ز خاکستر عشاق ‌ ‌ ‌ در خاک هم این سوختگان فاخته باشند

عمریست نفس میکشم و میروم از خویش ‌ ‌ ‌ این بار دل از دوش که انداخته باشند

هر اشک سراغی ز دل خون شدهٔ داشت ‌ ‌ ‌ آن چیست درین بوته که نگداخته باشند

(بیدل) به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود ‌ ‌ ‌ چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود

سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی ببحر ‌ ‌ ‌ ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود

عزت ترک تجمل از کرم افزون تراست ‌ ‌ ‌ سر بگردون می فرازد نخل چون بی بر شود

گوهر ما را همان شرم است زندان ابد ‌ ‌ ‌ از گشایش دست می شوید گره چون تر شود

تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند ‌ ‌ ‌ مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود

تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط ‌ ‌ ‌ ای حباب بی سر و پا خانه ات ابتر شود

نیست آسان میکشیهای بهشت عافیت ‌ ‌ ‌ فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود

عافیت ها در کمین حسرت واماندگیست ‌ ‌ ‌ صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود

از رهٔ تقوی نگشتی محرم سر منزلی ‌ ‌ ‌ بعد ازین بر گمرهی زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشك ندامت در محیط روزگار — آنقدر آبیکه چشم آرزوئی ترشود
شوخیء یا سم همان ناموس اظهار است وبس — آه میبالد اگر مطلب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب (بیدل) تماشا کردنی است
گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گرد عجزم خوش بخرامان سرفرازم کرده اند — سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند
رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام — اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند
صافیء دل بیخودی پیمانه ئی درکار داشت — کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است — چون طلسم خاك خلوتگاه رازم کرده اند
پیش ازین صد رنگ آهی در دل داشتم — این زمان یك نالهٔ بیدرد سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوش سرتا پای می — سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند
از هجوم برقتازیهای ناز آگه نیم — اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

(بیدلها یم) دلیل امتحان بیغشیست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

گرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد — دستی نداشت طاقت جیبم چنین که شق کرد
دل تشنهٔ جنون ها ست از وهم وطن مپرسید — زین دست مشق بسیار مجنون نبرین ورق کرد
پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد — سرها بیکدگر کوفت هر گه که یاد حق کرد
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت — آئینه ساخت اما پرداز بی نسق کرد
زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم — گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد
از انفعالم آخر شستند دست قاتل — خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)
دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گرد دگر نشد ز من نارسا بلند — هوئی مگر چو نبض کنم بی صدا بلند
بنیاد عجز و دعویء عزت جنون کیست — مو سر بلند نیست شود تا کجا بلند
کم همتی بسا ز فراغم و فا نکرد — دامن نیافتم بدر از زیر پا بلند
از نه فلك دریغ مکن چین دامنی — یك زیر و وار از همه منظر برا بلند
دو راست خواب قافله از معنیء رحیل — ورنه نمیشد اینهمه بانگ درا بلند
پیری دکان ناله ما گرم داشته است — نرخ عصاست در خور قد دو تا بلند
خلق جهان جنون زدهٔ بی بضاعتیست — از کاسهٔ تهیست خروش گدا بلند
فطرت محیط نه فلك آبگون شود — گر وارسیم آبله پست است یا بلند

ما بیخودان تظلم حسرت کجا برسم
دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند

چون نقش پا ز بسکه نگون بخت فطرتیم
مژگان نمیشود بتماشای ما بلند

پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم
یك پشت پای بگذر ازین دستها بلند

(بیدل) مگر تو در گذری ورنه پیش ما
دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد
در گردش قدح شکند شیشه گرد باد

از رشك وحشتی که گرفتست دامنم
ترسم بپای خویش زند تیشه گرد باد

شور جهان ترانهٔ دود دماغ کیست
صد دشت و در تنیده بیك ریشه گرد باد

جولان شوق باك ندارد ز خار و خس
مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد

نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست
سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد

هر جا نشان دهند ز سر گشتگان عشق
پیچد بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد

(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار
سر گشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قدمی پیش برارد
چون آبله بالیدنم از خویش برارد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد

مقبولی واوضاع مخالف چه خیال است
در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد

امروز در بسته بروی همه بازاست
آئینه مگر حاجت درویش برارد

از نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند
لفظی که کسی حاصل معنیش برارد

گر شوخیء لیلی نشود دام تحیر
مجنون مرا کیست ادب کیش برارد

فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت
موحی که نفس بی غم تشویش برارد

با برق سواران چه کند سعی غبارم
واماندگیئی هست اگر پیش برارد

نومیدیء سود از دکان نیز دعائیست
امید که آن نوخط ماریش برارد

(بیدل) چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سر از خویش برارد

گر شوق پیء مطلب نایاب نگیرد
سر مشق رم از عالم اسباب نگیرد

با تشنه لبی سازو مخور آبی ازین بحر
تا حلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد

آن دل که طپیدن فگند قرعهٔ وصلش
حیف است که آئینه بسیماب نگیرد

محتاج کریمان نشود مفلس قانع
سر چشمهٔ آئینه ز بحر آب نگیرد

صیاد اسیران محبت خم ابروست
کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد

از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت
چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را / امروز سراغ من بیتاب نگیرد

از بس بمرادم وجهان دست فشاندم / گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد

منظور رها ضبط نگاهیست وگرنه / سرپنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد

در حلقهٔ خاموشی نفسان در دل باش / تا هیچکس این نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد رهٔ عمر
(بیدل) کف خاکی رهٔ سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وا میکند / بر قناعت خنده لب وا میکند

گرم میجوشی بلذات جهان / این شکر دکان تب وا میکند

موج گوهر باش کارت بسته نیست / ناخنی دارد ادب وا میکند

فتح باب عافیت وقف کسیست / کز جبین چین غضب وا میکند

شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط / راه کهسار حلب وا میکند

سایهٔ طوبی نباشد گو مباش / جای ما برگ عنب وا میکند

ای چراغ محفل شیب و شباب / صبح ته گیر آنچه شب وا میکند

شرم کم دارد ز ناموس عدد / هر که طومار نسب وا میکند

پنبه از مینا بغفلت بر مدار / این پری بند قصب وا میکند

بی ادب بر غنچه نگشائید دست / این گره را گل بآب وا میکند

عقده ناپید است در تار نفس
لیک (بیدل) روز و شب وا میکند

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد / عقابد آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد

دماغ آرمیدن نیست با گل شبنم ما را / درین آئینه گر آبیست چون تمثال رم دارد

ازین صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بردارم / همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد

خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن / که هر ساغر ز موج می بکف تیغی علم دارد

نوای خامشان در پردهٔ دود دلست اینجا / نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد

گسستن سخت دشوار است زنار محبت را / برهمن رشته واری از رگ سنگ صنم دارد

بوقت رخصت یاران تواضع میشود لازم / قد پیران بآهنگ وداع عمر خم دارد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن / کز انگشت دگر انگشت زیك بند کم دارد

بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل / برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد

بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خود نازی / همان در کیسهٔ دریاست گر ماهی درم دارد

ز خالشور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن / بحسرت هم اگر جان میدهد ممسك کرم دارد

خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل) / زساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد — نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوائیست — به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میانه بردم — یک خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت — ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر — یکدو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد — وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند — سرو وگل اعتبار خواهم کرد
گر بخلدم برند و گر بجحیم — یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد — هرچه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلک انتظار می بالد — تا که خود را دوچار خواهم کرد
انجمن گرد لیل عبرت نیست — سیر شمع مزار خواهم کرد
درعدم آخر از هوای خطی — خاک خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست — از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سر نگون بیکار است — منکه هیچم چه کار خواهم کرد

(بیدل) از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند — طوفان قیامت بفلک ریشه دواند
شوق تو بسامان خراش دل عشاق — ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشک است وهمان بی‌سروپائی — غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
شوریست درین برم کز افسون شکستن — چند انکه پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیال است غبار نفس اینجا — تا سیر گریبان بچه اندیشه دواند
مجنون تر اگر همه تن بند خموشیست — چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند
وقت است که چون غنچه بافسون خموشی — در نالهٔ بلبل نفسم ریشه دواند

سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
(بیدل) بره کوهکنی تیشه دواند

گر نه مشت خاکم از اشک ندامت ترشود — ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفترشود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره‌ام — صفحهٔ آئینه ماتم‌خانهٔ جوهر شود
چند بفریبد بحیرت شوخ بیباک مرا — نسخهٔ آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است — شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود
یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را — بعد ازین آن به که پروازت قفس پرورشود

خواب راحت شعله را در پرده خاکستر است / گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود

ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم / عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود

در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند / بال طاوس از خجالت حلقه سازدر شود

عالمی از خود تهی گردم و کامشهابجاست / پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود

یکدو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار / قطرهٔ ما ژاله می بندد اگر گوهر شود

مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست / سر بزیر پا نهم کاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیا باز مرگ ذوق آگهیست
معرفت هول ره است اما کرا باور شود

گره برشتهٔ ساز نفس خوش آنکه نبندد / ببند دل بنوای جهان چنانکه نبندد

نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت / گمان مبر ز نیرنگ این دکان که نبندد

زکشت تفرقهٔ دهر حاصلی که تو داری / چو تخم اشک ازان خوشه کن گمان که نبندد

دوباره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی / هزار بار زنو دند امتحان که نبندد

خیال گردن آزادگان مصور فطرت / اگر بحامه دهد تاب ریسمان که نبندد

بذوق مطلب نایاب زنده است و عالم / تو غافل ار عدمی دل بران میان که نبندد

دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش / حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد

بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا / درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد

لب شکایت اگر وا شود بوصف خموشی / چه تیرها بهمان یکدو برگ پان که نبندد

خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم / ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد

همین کمند علایق که بسته چین فسردن / تو گر ز وهم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بسرمه گرفت اتفاق معنیء (بیدل)
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد / آئینه همین است که دلدار ندارد

سحراست چگویم که شود باور فطرت / من کارگه اوهم و او کار ندارد

گرداندن اوراق نفس درس محال است / موج آئینه پردازیء تکرار ندارد

آئینه ز تمثال خس و خار مبراست / دل بار جهان می کشد و عار ندارد

چون نقش قدم بر سر ما منت کس نیست / این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد

پیچیده دود دشت ز بس لغزش رفتار / تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد

اقبال دناءت نه بیان خصم بلندیست / غیر از سر خویش آبله دستار ندارد

چون لاله دو روزی بهمین داغ بسازید / گل در چمن رنگ وفا بار ندارد

شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان ساخت / فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

(بیدل) بعیوب خود اگر کم رسی اولی است زان آئینه بگریز که زنگار ندارد

• • •

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد | که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
بقدر زخم چون گل شوخیء انداز مستی کن | نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد
بطوف در امنت کم نیست از سعی غبار من | اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد
عتابش با ورم نا ید که آن لعل حیا پرور | تبسم بر نمیدارد چسان دشنام بردارد
جهان بیجلوه مدهوشست هم در پرده طوفان کن | که میترسم تحیر گردش از ایام بردارد
نظرا زسیر هستی بستن است آخر خوشا چشمی | که از آغاز با خود نسخهٔ انجام بردارد
دماغ پختگان مشکل شود خجلت کش هستی | مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد
چو دل بی مدعا افتاد گو عالم بغارت رو | که ممکن نیست طوفان ازگهر آرام بردارد
گران جانیرا نباشد طاقت بار سبکروحان | نگین را میشود قالب تهی چون نام بردرد
عبارت بی غبار صافیء مطلب نمیباشد | محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد

کسی کز سر کشی راه طریقت سر کند (بیدل)
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد | بخاك تا نگرد چشم خم بگردنش افتد
خوشست ناز تجرد بدیده هانفروشی | خجالت است که عیسی نظر بسوزنش افتد
غبار سعی معاش آنقدرمخواه فراهم | که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد
درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر | دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
بخشک پاره بساز ید گز تمتع دنیا | گدا زشمع خورد هر که نان بروغنش افتد
کریم دست نیاز دپیاس نسبت همت | مبادچین سر آستین بدامنش افتد
وداع عمرطریق خرام ناز تو دارد | قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد
بخاکساریء خویشم امید هاست که شاید | غلط بسر مه کند چون نگاه بر منش افتد
زنام جاه حذر کن مباد نقش نگینش | به نقب قبر کشد تا هوس بکندنش افتد
ارادهٔ شکوهٔ دل نیست لیک ریشهٔ الفت | زدانه ایست که آتش بسا زخر منش افتد

بپاس راز محبت گداخت طاقت (بیدل)
که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد | خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد
بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن | حذر کنید ازان آستین که دست بپوشد
بهار رنگ تماشاست الوداع تعلق | غبار نیست که چشمت دمیکه جست بپوشد
تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر | عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پرنگشاید بکارگاه دناءت　　هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش ما را　　مزد که چشم بوقت گشاد شست بپوشد
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد　　گمان مبر ز شوق آنکه چشم بست بپوشد
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین　　غرور چینی ما این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت　　لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی
مباد کفش زپا بر کند بدست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد　　که چون موج برخویش پیچیده باشد
چو آئینه پرساده است این گلستان　　خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد نازمستی که چون خط　　بگرد لب یار گردیده باشد
بگردون رسد پایهٔ گردبادی　　که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد　　مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه دار است دام فریبت　　گره بند تار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث　　چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن از عیش امکان　　گل این چمن دامن چیده باشد
زگردی کزین دشت خیزد حذر کن　　دل کس درین پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت　　بر ویم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشاگه عرض نازت　　نگاهی در آئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)
چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هر که فلک بر سماک می فگند　　سرش چو آبله آخر بخاک می فگند
بگم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش　　که ناز نام ترا در مغاک می فگند
چو صبح تا زگریبان سری برون آری　　زمانه رخت تو بر دوش چاک می فگند
بکارگاه تعین که «لا شریک له» است　　خلل اگر فگند اشتراک می فگند
زجوش گریهٔ مستانه‌ئی که دارد ابر　　چه شیشه ها که نه در پای تاک می فگند
ز امتلا مپسندید خواری نعمت　　که شاخ میوه زسیری بخاک می فگند
عرق که جبههٔ تسلیم سرفگندهٔ اوست　　گره برشتهٔ ما شرمناک می فگند
رهت گلست به آهستگی قدم بردار　　که جهد لکه بدامان پاک می فگند

زعاجزی در اقبال امن زن (بیدل)
که طاقت بجهان هلاک می فگند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد / میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد
طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع / عاقبت خامشیم بر سر بالین آمد
نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد / مصرع آه همان باس مضامین آمد
حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ / همچو آئینه ز صورتکدهٔ چین آمد
حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد / بکف از آبله ام دامن گلچین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون / بار تا بستهٔ این قافله سنگین آمد
چه خیال است سر از خواب گران برداریم / پهلوی ما چو گهر در تهٔ بالین آمد
چون نفس سر بخط وحشت دل میتازیم / جاده در دامن اندیشت همان چین آمد
باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار / سایهٔ گل بسرم پنجهٔ شاهین آمد
خون بدل خاك بسر آه بلب اشك بچشم / بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاك شدیم
رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که برما خنجر قاتل نشد / آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد
دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست / وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد
دل براحت گر نسازد با گدازش واگذار / گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما را سر بکوشش داده اند / جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است / داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد
گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند / از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند / هیچکس بیخود گداز شمع این محفل نشد
عافیت گر همت نقش پردهٔ واماندگیست / حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن / بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
نی گداز دل بکار آمد نه ریزش های اشک / بیتو مشت خاك من بر باد رفت و گل نشد
در لباس قطره نتوان تلخیٔ دریا کشید / حیف آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد

غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلهای آن تبسم باغ فلک ندارد / صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد
رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست / سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد
پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت / اعداد چیزی از خود جو نرفت یک ندارد
اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذاتست / در چشم دورو نزد یک خورشید شک ندارد
دل نوبهار هستیست اما چه میتوان کرد / رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد

پامال سپهر با شبهائد پیرها چرا این نیست | مست است فیل تقد بر یاد کجک نداورد
آئینه آب سازید تا چند و هم صیقل | مکتوب ساده لوحی تشویش حکث ندارد
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد | زخمیکه آب دزدد غیرا زگزك ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست | تا غافل از زگال است آتش محک ندارد

آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست
طبع حرآنقدرها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گرمرد زن نماند | آئینه خانه‌ئی هست گو انجمن نماند
گرحسرت هوس کیش با زآیدا رفضولی | کلفت کراست هرچند گل در چمن نماند
افسون کاهش اینجا تاب وتب نمهاست | دامن فشان بر این شمع تا سوختن نماند
عرفانش فهم دوریست ادراك بی‌حضوریست | جهدی که درخیالت این علم و فن نماند
چون صبح از این بیابان چندانت تلاش رم کن | کزدامن بلندت گرد شکن نماند
یا دگذشتگان هم آینده است اینجا | در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند
بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت | گلشن کجاست هرگه سرو وسمن نماند
مجنون بهردرودشت محو کنار لیلی است | عاشق بسعی غربت دور از وطن نماند
گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم | جائی روم که آنجا اوهم ز من نماند
این مبحث تو ومن از نسخهٔ عدم نیست | کز آن دهن بگویم جای سخن نماند
یاران بوسع امکان دسترحال کوشید | نصویرانفعالیم گر پیرهن نماند
(بیدل) بدیراعراض انصاف نیست ورنه | تاوان بت پرستی بر برهمن نماند

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص وکمال شد
مه نود میدو بدرزدبگداخت بدر وهلال شد
بصفای جاوه نساختی حق کبر یا نشناختی
بخیال آینه باختی که جمال رفت ومثال شد
سحری گذشتی ازانجمن سرآستین بهوا شکن
زشمیم سایهٔ سنبلت گل شمع نافه غزال شد
چو نفس مرا زسر هوس بهوا رسیده زجیب دل
گرهی ز رشته گشوده‌ئی که شکست بیضه و بال شد
بترانهٔ من و ما کسی زنوای دل چه اثر برد
مزهٔ حلاوت این شکر ز ازل ودیعت لال شد
زتلاش نازکیٔ سخن گهر صفا بزمین مزن
خجل است جوهرچینی‌ئی که بمور سید وسفال شد

ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترک برا
حذر از تلاشی دو مویت که هجوم رستم زال شد

بدل گداخته کن طرب که درین سراب جنون تعب
چو عقیق برلب تشنگان جگر آب گشت و زلال شد

ستم است جوهر غیرتت بفسردگی فشرد قدم
بکش انفعال سیه دلی اگر اخگرتو زگال شد

سحر غنا کدهٔ حیا بنفس نمیبرد التجا
چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی زدی وجهان گرفت اثرترانهٔ ما ومن
که شکست شیشهٔ محفلت که صدا برنگ خیال شد

زحضور غیبت کامها همه راست زحمت مدعا
تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
و هم هستی را سپند آتش سودا کند

ربساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان واماندگی تعبیر خواب پا کند

بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هر که چون تصویربرنقاش چشمی وا کند

با دپیمای سبك مغز یست هر کس چون حباب
ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند

بعد عمری آن پری گرم التفات دلبریست
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
کز شکست هر دو عالم ناله ئی بر پا کند

بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن ما آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست
هرچه گردد طوطیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است (بیدل) شوخیء نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند

کو رنگ چه بو جلوهٔ یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

زین برگ گلی چند که آئینه رنگ اند
آن دست که بیرون نگار است ببینید

آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
صیاد همین گرد شکار است ببینید

بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منازید
فرصت چقدر سبحه شمار است ببینید

این دشت که جولانگهء صدرنگ تمناست
ای آبله پایان همه خار است ببینید

عمرنگر می عشق آئینه پرداز بهاراست | کوغنچه چه گل بو سرو کنار است ببینید
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم | پیشانی ما آبله دار است ببینید
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش | دیگر نتوان دید بهار است ببینید
عمر یست تماشا کند شوخی نازیم | آئینهٔ ما یا که دو چار است ببینید

(بیدل) ز نفس آینه امیاس خسر و شست
گاهی دیده ور ان انچه تبار است ببینید

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جادارد | غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنا یت | بزم حسرتم سازخموشی هم صدا دارد
مباد آفت تماشا خانهٔ گلزار حسرت را | که آنجا رنگهای رفته هم روبر قفا دارد
دریں وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت | بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد
که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران | قفس بر دا اثرما گر نه راه ناله و ادارد
با بن آوارگیها گرد باد دشت تو حیدم | بپای من بگرد خویش گر دید نبپاد ارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی | هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جادارد
شرر در سنگ مبر قصد می اندر تاله بیجوشد | تحیر شیشهٔ ساز است و خاموشی صدادارد
بهار انجمن وحشی است ارفرصت مشو غافل | که عشرت در شگفتنهای گل آواز پادارد
با زد از تغافل پیش با ید بردسودائی | که حسن جلوه عریا نست و چشم ما حیادارد

حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان (بیدل)
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود | دل بصدخون می گدازم تا لبی تر میشود
گربایں کلفت‌ها نم ریشه بر گردون زند | سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود
سنگ راهم میتوان برداشت بر دوش شرار | گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان | موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
خاک را مفتون بودن آبروی ما بس است | گرمس مردم ز فیض کیمیا زر میشود
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما | طوطی از آئینهٔ روشن سخنور میشود
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن | هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر میشود
درد بستان جنون از بس بر یشان دفتریم | صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر میشود
شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله | کز سرا پایم گداز دل مصور میشود
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا | آیه در عرض تمثالم شناور میشود
سکه بر طبع روان ظلم است جایز داشتن | بحر میارزد بر ان موجیکه گوهر میشود
(بیدل) از بیدستگاهی سر بگردون سوده ایم | بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد / سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
درخور غفلت دل دعوی پیدائی ماست / همه محویم گر آئینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی / که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
ما و من آینه داردو جهان رسوائیست / هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد / یعنی آبست نوائی که باین ساز رسد
حشر آتش همه جا آئینهٔ سوختن است / آه از انجام غروری که بآغاز رسد
هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد / ور نه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد / عجز بر هرچه زند سرمه بآواز رسد
مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)
سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند / که بعبرتکدهٔ دیدهٔ مورم افگند
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد / خاک در چشم جهان پیکر عورم افگند
چه توان کرد نفس گرم نجوشید بحرص / سردیء آتش دل نان ز تنورم افگند
پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیک / ذلتی بود که از بام حضورم افگند
علم بیحاصلی از سیر کمالم وا داشت / آگهی آبله در پای شعورم افگند
ذوق وصلی که بامید دلی خوش میکرد / «لن ترانی» شد و در آتش طورم افگند
خواندم از گردش پیمانهٔ تحقیق خطای / که بظلمتکدهٔ حیرت نورم افگند
ناتوانی چو غبار از فلک آنسو میتاخت / طاقت خون شده در خاک بزورم افگند
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس / واقف مرگ شدن زنده بگورم افگند
یارب از خاطر ناز تو فراموش شود / آن خیالات که از یاد تو دورم افگند
سبب قید علایق ز خرد پرسیدم / گفت در چاه همین فطرت کورم افگند
چرخ از پهلوی خاک اینهمه چیده است بلند
عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمک رمز خزان فهمیده اند / زعفرانی هست کاینها بروفا خندیده اند
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد / رنگ و بوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند
بر غرور فرصت ما تا کجا خندد شتاب / آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده اند
سرنگونی با همه نشو و نما از ما نرفت / ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده اند
بسکه غلطانی نخواند برگهر افسون ناز / موجها بیتاب و دندان دم آرامیده اند
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب / در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند
منکر وضع ندامت غافل است از ساز عیش / دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست که بیرو داغ درد سر کـار کسی — بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند

گل شوی تا دور گرددون محرم علت کند — جزوها یکسرخط پرکار را کج دیده اند

از ادب تا یاد آن نرگس تچیند انفعال — خانهٔ بیمار را دار الشفا نامیده اند

حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید — محرمان از صدبهار رنگ یک گل چیده اند

پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردنست — کاین بخاك افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاك نرگستان نگذری
شرم خاکان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صرفه نوا جهل سبق میبا شـد — خامه شایان عرق در خور شق میبا شد

با ادب باش که درانجمن نکتـه نی — دعوی باطلت اندیشهٔ حق میبا شد

بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق — دفتر گل پر پروانه ورق میبـا شـد

هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست — خجلت از آینه داران عرق میبـا شـد

در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب — سکتهٔ وضع رضا سدرمق میبا شـد

جوع و شهوت همه جا پرده درد لکو یست — نغمه در هرز قانون نهق میبـا شـد

خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر — چتر کوه از پر طاوس شفق میبا شـد

سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام — دور مجنون چقدر سست نسق میبا شـد

ورق جود کریمان جهـان برگردید — نان محتاج کنون پشت طبق میبا شـد

(بیدل) از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم بهق میبـا شـد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد — تا حشر غبـار من برآب گهر خنـدد

بی جلوهٔ او تا چند از سیر گل و شبنم — اشکم ز نظر جوشد داغم بجگر خنـدد

یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد — دیگر چه بلا ریزد گر یار دگر خنـدد

جوش چمن از خجلت درغنچه نفس دزدد — آنجا که گل داغم از آه سحر خنـدد

یک شبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست — چندان که حیا بـالد سامان نظر خنـدد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید — چون شمع سرا پایم یک رفتن سر خندد

افسردگی دلرا از آه گشـایش کو — سنگ است وهمان کلفت هرچند شرر خندد

ازچرخ کمان پیکر باوهم تسلی شـو — کم نیست ازین خانه یک حلقهٔ در خندد

آنجا که زهم ریزد چارآینهٔ امکـان — یک جبههٔ تسلیمم صد گل بسپر خنـدد

ازخجلت بیسدردی داغست سراپایم — مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خنـدد

بی جلوهٔ او (بیدل) زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاك دل چون صبح مگر خندد

لمعهٔ مهرش دمی کآینه تابان کند — شرم بچشم جهات سایهٔ مژگان کند
گر بتغافل دهد جلوه عنان نگاه — خانهٔ صد آینه یکمژه ویران کند
حسن عرق ناك او محرمیء دل نخواست — آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند
هرزه دو مطلبم کاش چو موج گهر — آبله ام یکنفس محرم دامان کند
فوت ز مابن حضور آینهء دل شکست — یاس کنون جای مو ناله پریشان کند
درین دندانشوق حسرت کنج لبی است — گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند
در برم از نیستی جامهء پوشیده ایست — تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند
شبههٔ نچیند بساط در ره تسلیم عشق — آب ز عکس غریق آینه پنهان کند
با همه واماندگی شوق گر آید بجوش — آبلهٔ پا چو شمع بر مژه طوفان کند
گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض — دشت و در از گرد باد رو بگریبان کند
عالم تصویر و هم صید فریبم نکرد — کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند

بیدل) ازان نرگسم جرأت بیدادکو
سرمه زخاکم مگر بالد و افغان کند

ما را بدر دل ادب هیچکسی برد — تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد
زین دشت هوس مست سیاهی نکشیدیم — خار و خس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند — آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد
فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم — دل خون شد و در خاك غبار جرسی برد
دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل — زین قافلها پیش و پسی پیش و پسی برد
آخر پی تحقیق بجائی نرساندم — بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی — جمعیت عالم الم بی قفسی برد

(بیدل) ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه درخاك مرا پیشرسی برد

ما را که نفس آینه پرداخته باشد — تدبیر صفا حیرت بی ساخته باشد
فرداست که زیر سپر خاك نهانیم — گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد
تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است — مو تا بکجا گردنش افراخته باشد
با طینت ظالم چکند ساز تجرد — ماری بهوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد — خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز — یاد که در اندیشهء ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم — این آینه ئی نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو باین هستیء موهوم — رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

(بیدل) بعرض دامنت از کف تواند او — ایکاش کسی که تو نازنا غلام باشد

* * *

ما فنی و منقبل این بزم حیرت تمثال بود — شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
سرخوش همچون سپند از نگه ایجادم رماند — ور نه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود
بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد — بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود
هر قدر برجا فسردم و حشتم سامان گرفت — چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد — کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیر باراند هجوم احتیاج — آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود
هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش — صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی تصیبان چشم درگردد و رنگی باختند — ور نه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد — خانه خورشید از خورشید مالا مال بود
جلوهٔ عیش و الم یکسر بهو هو می گذشت — عمر را کیفیت تصویر ما دوسال بود
ما چرا ای سایه از خورشید هم روشن نشد — رفتنم از خویش یا زان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه میکندی چه میشد گر زبانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد — جوان دامنم غبار است از کجا که نریزد
مکش زجرات اظهار شرم تهمت شوخی — عرق دمی شود آئینهٔ حیا که نریزد
بجد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم — هما نقدر دم تیغت تنگ نما که نریزد
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دونان — نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد
بگوش منتظران ترانهٔ غم عشقت — فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد
دل ستمکش بیحا صلی چو آبله دارم — کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
بباد رفتم و برطبع کس نخورد غبارم — دگر چه سحر کند خاک بی عصا که نریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی — گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد
خمید پیکرم از انتظار و جان بلب آمد — قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد
باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن — اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)
مباد خون کسی ارزد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند — برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه — ز مغز خشک کسا لیکه پنبه در گوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان — شکست خاطر آئینه خانه هو شند

زبان بیخودیٔ رنگ کیست دریابد — شکستگان همه‌تن نالهای خاموشند
مراعات شد از اختلاط قمری و سرو — که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
ملایمت نشود جمع با درشتیٔ طبع — که عکس و آینه با یکدگر نمی‌جوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی — مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند
زشوخ چشمیٔ خورشید غافلاند محجوب — برهنه است دو عالم اگر نظرپوشند
بهر شکست که خواهی حوالهٔ ما کن — حباب و موج سراپا خمیده دوشند

کجا رسیم بیاد خرام او (بیدل)
که عاجزانه همه چون نقش پافراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد — وفا زحمت آور نباشد نباشد
دل جمع مهریست برگنج اقبال — اگر کیسه پر زر نباشد نباشد
شکوهی که دارد جهان قناعت — بخاقان و قیصر نباشد نباشد
دلی میگدازم بصد جوش مستی — میم گر بساغر نباشد نباشد
درافسردنم خفته پرواز عنقا — چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
هوس جوهر تربیت نیست همت — فلک سفله پرور نباشد نباشد
چه حرف است لغزش برفتار معنی — خطی گر بمسطر نباشد نباشد
بجائی که باشد عروج حقیقت — اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
چنان باش فارغ ز بار تعلق — که بردوش اگر سر نباشد نباشد
یقینی که از شبههٔ دور بینی — لب یار کوثر نباشد نباشد
بخویش آشنا شو چه واجب چه ممکن — عرض را که جوهر نباشد نباشد
پیامیست این اعتبارات هستی — که هرجا پیمبر نباشد نباشد
ازان آستان خواه مطلوب همت — که چیزی بران در نباشد نباشد
زاعداد خلق آنچه وا مبشماری — اگر واحد اکثر نباشد نباشد
اثر نامدار است ز آئینه مگذر — گرفتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سرمه برآواز بند — یک نفس از خامشی هم رشته‌ئی برساز بند
خود گدازی کعبهٔ مقصود دارد دربغل — کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
عاقبت بینی نظرپوشیدنست ازعیب خلق — آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق — گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند
با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن — خون شو ای آئینه راه منت پرداز بند

موج بیا شد کلید قفل وسواس حباب　　عقدهٔ دل وا نمیگردد بنار سنا ز بند

تنگ آزاد یست پروهم قفس دل بستاستم　　این گره را همچو اشک از رشته بیرون تا زبند

زان لب خاموش شورد لگر بیا نفید رد　　حیف باشد غنچه ها را بر قبای ناز بند

ناله میگوید پروا زش بجائی میرسد　　ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند

دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر　　در چه ی بنای بخود چون رنگ بر پرواز بند

(بیدل) اینجا یاس مطلب فتح باب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کا ثار صنع از عشق پرفن دیده اند　　بت اگر دیدند نیر نگ برهمن دیده اند

وحشت آهنگا نچو شمع از عبرت کمفرصتی　　آستین تا چیده گرد دچین دامن دیده اند

ار خیال عافیت بگذر که در زیر فلک　　گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده اند

بار دنیا چیست تا نتوان ز دل بر داشتن　　عافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند

فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد　　شمعها تاریکی این بزم روشن دیده اند

زین نگینهائی که نقشش داغ شهرت میا هد　　عبرت آگاهان دل از اسباب کندن بده اند

گر تو نگشائی ز خواب ار مژگان چاره چیست　　از همین چشمیکه داری نور ایمن دیده اند

عشوهٔ دنیا نخور دن نیست امکان بشر　　غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند

سر به پستی دزد وایمن زی که مغروران چو کوه　　تیغ برفرق از بلندیهای گردن دیده اند

جز همین نان ریز خشکی که بی آلایش است　　لکه در هر کسوت از تاثیر روغن دیده اند

ازشرار کاغذم داغیست کاین وارستها　　بر رخ هستی عجب دزدان نما خندیده اند

(بیدل) افکار دقیق آئینهٔ تحقیق نیست
ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

محرمانیکه بآهنگ فنا مسرور اند　　طپش آماده ز ار خود رگ منصور اند

نا مجویان هوس راز شکست اقبال　　کاسها آمده بر سنگ و همان فغفور اند

جرسی نیست درین قافلهٔ بی سرو پا　　ناله این است که از منزل معنی دور اند

تا رسائی تنگست و تاز اند چه پست چه بلند　　تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند

چشم عبرت بسر ذره دوی بسیار است　　لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند

صوف و اطلس همه را پرده در رسوائیست　　تا کفن پیرهن خلق نگر دد عور اند

میروند از قد خم مایل مطلوب عدم　　بوسه خواه لب افسوس کمین گور اند

محرم نشه بخمیازه نمی دوزد چشم　　حلقه های در امید همه مخمور اند

تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید　　مژه ها پیش نظر دود چراغ طور اند

معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده است　　خرمن ماه همان دانه کشا نش مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال ورنه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی بتحریک دلی آراستند دانهٔ در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال افشان اند از فناست عرصهٔ امکان زرقص بسملی آراستند
عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست هر کجا گم گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینهٔ امکان ز تمثال دوئی مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
بی نیازیها بطوفان عرق داد احتیاج کرنم خجلت جبین سائلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو شتیم گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

محو تسلیمیم اما سجدهٔ لغزش مایه بود سرخط پیشانی ما را مدادا از سایه بود
یک نفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر این حباب بی سر و پا پر تنک سرمایه بود
مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست در رگش از استخوان شمع شیر دایه بود
نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون رونق تدبیر قرآن وفا این آیه بود
این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست خانهٔ شطرنج تا بود است خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم هر کجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود
محمل نازش ز صحرائی که بال افشان گذشت گرد اگر برخاست طاءوس چمن پیرایه بود

(بیدل) از چاک جگر چون صبح بستم نردبان
منظری کز خود برآیم با فلک همپایه بود

محو طلبت گردی اگر داشته باشد آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیهٔ فتحیست ز قرآن محبت زیرو زبر زخمی اگر داشته باشد
از شعلهٔ هم نسبتیٔ لعل تو آب است هرچند که یاقوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر تو ئی نیست این رشته محال است دو سر داشته باشد
آنرا که ز کیفیت چشمت نظری نیست از بیخبر بیها چه خبر داشته باشد
چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم گرو فرخو اجه بلند است
البته که این سگ دو سه خر داشته باشد

صورد لم از گر به چرا محو نگردید
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد

سیلاب سرشکم همه گر یکمژه بالد
تا خانهٔ خورشید خطر داشته باشد

افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید
شامی که ندارم چه سحر داشته باشد

(بیدل) من و آن ناله که از عجز رسائی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

محو گر پیسان ادب کی سر بهر سو میزند
موج گهر از ششجهت برخویش پهلو میزند

وا کردن مژگان ادب میخواهد از شرم ظهور
اول در بن گلشن بهار از غنچه زانو میزند

زین باغ هرجا وارسی جهلست با دانش طرف
بلبل بچهچه گر تند قمری بکو کو میزند

تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش مجو
اندیشهٔ داغ پلنگ آتش به آهو میزند

تا آمد و رفت نفس می باف و هم پیش و پس
ما شوره چون بی رشته شد بیرون ماکو میزند

پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز
آن چین مایل از جبین پهلو بر ابرو میزند

شکل دوئی پیدا کنم تا چشم برخود واکنم
هر سو رهٔ تمثال من آئینهٔ او میزند

داغم محرواه ای انتظار از تهمت افسردگی
تا یاد نشتر میکنم خون در رگم هو میزند

یارب کجا تمکین فرو شد کفهٔ قدر شرر
آفاق کهسار است و سنگم برترازو میزند

(بیدل) گران افتاده است از عاجزی اجزای من
رنگی که پروازش دهم چون شمع بر رو میزند

مخمل و دیبا حجاب هستیء رسوا نشد
چشم میپوشم کنون پیراهنی پیدا نشد

در فرامشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل
سعی باطل بود اینجا هرچه شد گویا نشد

زان حلاوتها که آداب محبت داشته است
خواستم نام لبش گیرم لب از هم وا نشد

گرو فا میکرد فرصتهای کسب اعتبار
از هوس من نیز چیزی میشدم اما نشد

انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد
سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد

دل برنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد
شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد

بهر صید خلق در زهد ریائی جان مکن
زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد

قانعان از خفت امداد یاران فارغند
موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد

از دل دیوانهٔ ما مجلس آرائی مخواه
سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد

آتش فکر قیامت در قفا افتاده است
صد هزار امروز دی گردید و دی فردا نشد

خاك ناگردیده رستن از شکست دل کراست
موی چینی بود این موکز سرما وا نشد

بازبان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست
گوشه گیریهای ما عنقا شد و تنها نشد

مد بقا کجا بمه و سال میکشد
نقاش رنگ هر چه کشد بال میکشد

وا ماندگی بقا فلک اعتبار نیست | پیش است هرچه شمع ز دنبال میکشد
نگسستنی است رشتهٔ آمال زیر چرخ | چندین کلاوه مغزل این زال میکشد
سنگ همه بخفت فرسودگی کم است | قنطار رفته رفته بمثقال میکشد
از ریش وفش مپرس که تا قید زندگیست | زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد
خشکی بطبع خلق ز شعر ترم نماند | فطرت هنوز از قلمم نال میکشد
تشویش خوب وزشت جهان جرم آگهیست | صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد
موقع شناس محفل آداب حسن باش | ننگ خط است موکه سر از خال میکشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود | پیری ز قد خم شده خلخال میکشد
بی مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر | ادبار نیز همت اقبال میکشد

(بیدل) تلاش گرم رو وادیء جنون
تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند | بهر این یکقطره خون صدرنگ طوفان ریختند
زین گلستان نی خزان درجلوه آمد نی بهار | رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار | بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند
تهمت دامان قاتل میکشد هر گل ز من | چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند
از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق | روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس | از گداز این شمعها گردی زدامان ریختند
بیش ازین نتوان خطا بستن برارباب کرم | کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام | کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست | صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان | شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت | خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند
قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی | کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم | هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن
چون سحر (بیدل) زهرعضوم گریبان ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد | که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد
بمنزل چون رسد سر گشته نی کز نارسائیها | بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد
تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون | که چون اشک یتیمان در دوید ن بینفس باشد
درین محفل خجالت میکشم از ساز موهومی | کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه‌ئی نگشود آغوشش
درین گلشن ملال از میوه‌های پیشرس باشد

بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن
بنای خانهٔ آئینه یکدیوار بس باشد

امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی
نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد

ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر
بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد

ندارد دل بجز اسباب طپیدن عشرت دیگر
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)
مبادا سیر این آئینه ور راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

خاق آخر در طلب واماندگی اسها شد
پرزهٔ جو بید پا زد آبله بیدار شد

سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار
کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور
بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهردار شد

عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت
دستها اینجا بافسون حنا بیکار شد

در غبار وهم وطن جمعیت دل باختم
خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

از وجود آگه شدیم اما بیمای عدم
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد

رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم
ناله را دوری گره پیش آمد و زنار شد

ننگ خست توام بیدستگاهی بوده است
رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد

خجلت غفلت قوی‌تر کرد برما رجع و هم
سایه تا برخاست از پیش دار دیوار شد

محو او بایست شدن ناوارهیم از ننگ طمع
خار از همرنگیء آتش گل بیخار شد

(بیدل) افسون هوس ما را زما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

از آتش حرمان کف خاکستر داغیست
گر شام امیدم سحری داشته باشد

چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد

آئینه مقابل نکنی با نفس من
آه ست مبادا اثری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آئینه گری داشته باشد

عمریست که ما کمشده گمان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد

آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه که چاک زخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار ما شید
دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد

ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ماده د لیهسا — گر حسن بآئینه سری داشته باشد
امید زعاشق نکند قطع تعلق — گر آه ندارد جگری داشته باشد

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرب عشاق پر وضع هوس تنگی کند — عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره ئی — چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند
سیری ار شوخی ندارد طفل آتش خوی من — اشك را کی در دویدنها نفس تنگی کند
انتظار بیخودی مارا جنون پیما نه کرد — خلق مستان از شراب دیر رس تنگی کند
بوی گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس — باغ امکان بیتو از آهم ز بس تنگی کند
دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش عیر — آنچه بر گل وا شود بر خار و خس تنگی کند
بید ماغ دستگاه مشرب یکتا ئیم — خانهٔ آئینهٔ ما بر دو کس تنگی کند
کیسه پرداز ان افلاس از فضولی فارغ‌اند — بی گشادی نیست گر دست هوس تنگی کند
عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد — بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر (بیدل) من و هستی تعب پیراهنی
کز حبا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

مصوران بهزار انفعال پیوستند — که طرهٔ تو کشیدند و خامه نشکستند
ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو — فضول چند که پامال فطرت پستند
بر نگ عقد گهر وا نمیتوان کردن — دلی که در خم زلف تو اش گره بستند
ز آفتاب گذشته است مد ابرویت — کمان کشان ز نازبر زبر دستند
دماغ سوختگان بیش از ین وفا نکند — سپند ها بصد آهنگ یکصدا جستند
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر — بدور ما قدح آفتاب بشکستند
درین محیط ادب کن ز خود نمائیها — حباب و موج همان نیستند اگر هستند
ادب ز مردمك دیده میتوان آموخت — که سا کنند اگر هوشیار اگر مستند
روضع شمع خموش این نوا پرافشانست — که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند

بذوق وحشت آنقوم سوختم (بیدل)
که ناله وار چو بر خاستند ننشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند — مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین که از گسستا زنا ز سرگران شده است — ز سایه‌اش تو ترسم بسر مه سنگ زند
بگاشنی که چمن در رکاب بخرامی — حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند
ز سعی خاك بگردون غبار نتوان برد — بدامن تو همان دامن تو چنگ زند

دل گرفته ما قابل تصرف نیست
کسی چه قفل بر بن خانهای تنگ زند

گشودن گره مفت نفس شماری ماست
شرر دگر چقدر تکیه بر درنگ زند

جهان ادیگه دلهاست بی نفس میاش
مباد آینه‌ئی زین میانه زنگ زند

دل شکسته چون نیها نه جوهر دارد
که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند

نمرده اند ز دست اوراز شی فلکم
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند

ز حویش غیرت اشهد ولی کجاست جنون
که خنده‌ء بشعور جهان بنگ زند

بساز عجز براعد رخواه آفت باش
هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سودائیم
بشیشه‌ئی که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

زندگی جز نقد وحشت درگرمچیزی نداشت
کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود

غنچه‌ئی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست
هرچه دیدم زین چمن با ناله یا منقار بود

دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان وار بود

سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار
کوکب کمفرصت ما یک نگه سیار بود

غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طبعتم
خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود

عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت
بسکه جامم چون شرر از سوختن سرشار بود

این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی
نقش لوح بیسواد و خامه‌ها بیکار بود

قصر گردون را از پستی رفعت یکپایه نیست
گردن منصور را حرف بلند شد دار بود

مصدر تعظیم شد هر کس ز بد خوئی گذشت
نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود

دل بحسرت خون شد و محرم نوائی برنخاست
ناله‌ء فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخیء نظاره بر آئینه‌ء ما شد نفس
چشم بر هم بسته (بیدل) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند
چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند

رحم است بحال تب و تاب نفسی چند
کاین خشک لبان ماهیء در پای سرابند

بیش و کم خلق آیت بیمغزی وهم است
صفر آینه داران عدم در چه حسابند

جز هستیء مطلق ز مقید نتوان یافت
اشیا همه یکسایه‌ء خورشید نقابند

عبرت نظران در چمن هستیء موهوم
چون شبنم صبح از نفس ساخته آبند

مستی بخروشیست درین بزم کها زشرم
مستان همه گر آب شوند اشک کبابند

پیری تو کجائی که دمی داد هوسها
این منتظران قد خم پا برکابند

چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان
تسلیم غنودن کده‌ء یکمژه خوابند

فرصت شمرانیم چه برائی و چه مرئی
موج و کف پوچ آینه درد ست حبابند

زیر فلک از منعم و درویش مپرسید
گر خانه همین است همه خانه خرابند

(بیدل) مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند
پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند

چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت
سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند

از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار
جامهٔ پوشیدگی حیف است عریانی کند

دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت
خانهٔ آئینه را زنگار دربانی کند

جز بموقع آبرو ریزیست عرض هر کمال
غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند

تا بهمواری رسد دور درشتی‌های طبع
هر کرا رنگیست باید آسیابانی کند

سبحه را گر دآوری چون حلقهٔ زنار نیست
کفر چون همواره شد کار مسلمانی کند

نامهٔ دارم بهار انشا که طبع بلبلش
چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند

بی تأمل هرزه نالیهایم از خود میبرد
کاش چون بند نیم خجلت گریبانی کند

شرم بیدردی عرق میخواهد ای (بیدل) مباد
بی نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
او ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد

هر جا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون
در فهم خط پرکار حکم دو سر نباشد

خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن
آنجا که جلوهٔ اوست ارما اثر نباشد

مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید
بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد

برقی ز دور دارد هنگامهٔ تجلی
ای بیخودان به بینید دل جلوه‌گر نباشد

ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد

هر چند کار فرداست امروز مفت خود گیر
شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد

زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش
افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد

آئینه خانهٔ دل آخر بزنگ دادیم
زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن
در عالم تماشا بر خود نظر نباشد

آسودگی مجو تا پیدا ز وضع اشک (بیدل)
این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد
قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد

دل بی رخ توهیهات با ناله رفت درخاک
واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد

کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم
این پنبه بسکه برخود پیچید ریسمان شد

تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش
این یکنفس بضاعت صد ساله کاروان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم
هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد

تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما
گندم قفای آدم از بس دویدنان شد

کسب و کمال در خلق پر آبرو ندارد
بردوش بحر آخر موج گهر گران شد

جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد
در یاد بیضه باید مشغول آشیان شد

دل در خیال دیدار آئینه خانهٔ داشت
تا بر ورق زد آتش طاءوس پرفشان شد

از الفت رفیقان یا یکسی بسازید
کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد

از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید
هرچند جمله با شمع چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد
تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد

پرواز رنگ من اگر آید بامتحان
مانی شکست خامهٔ بهزاد میبرد

دردیر پا بر آتشم از کعبه سربسنگ
دیگر کجایم این دل ناشاد میبرد

از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر
آئینه تا نفس زده‌ای باد میبرد

این پیکری که شیشهٔ تدبیر جانکنیست
ما را همان بتربت فرهاد میبرد

تا گردی از خرام تو باغ تصور است
شوق زخودم بسایهٔ شمشاد میبرد

یکموج اگر عنان کشد سیل گریه‌ام
از خاک هند دجله به بغداد میبرد

هرچند دل زشرم خیالت عرق کند
یک شیشه خانه عرض پریزاد میبرد

در آتشم فگن که سپند فسرده‌ام
تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس
خاموشیت زخاطر صیاد میبرد

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد
که همچون موج خط پیشانیم بالیدنی دارد

خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی
زپهلوی جمال آئینه‌ام نازیدنی دارد

چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نائی
گره هرچند لب بندد نوا بالیدنی دارد

ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم
که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد

چمنها در نقاب خاک پنهانست و ما غافل
اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد

ببند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن
گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد

سر و برگ املها میکشد آخر بنومیدی
تو طوماری که انشا کرده‌ئی پیچیدنی دارد

زهر مو صبح گل کرداست و دل افسانه میخواند
بخواب غفلت ما یکمژه خندیدنی دارد

بساط استقامت از تکلف چیده‌ایم اما
برنگ شمع سر تا پای ما لغزیدنی دارد

پیام کبریائی در برت واکرده مکتوبی
رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد

بگفتگو عرق کرده‌ی دگرای بی‌ادب بس کن   حیا آئینه می‌بندد نفس دزدیدنی دارد

ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو (بیدل)

که این ظالم دم تیغ است و بدخوابیدنی دارد

مگو این نسخهٔ طور معنی‌ء یکدست کم دارد   تو خارج نغمه‌ئی ساز سخن صد زیر و بم دارد

صلای عام می‌آید بگوش از ساز این محفل   قدح بهر گدا چیداست و جام از بهر جم دارد

ادب هرجا معین کرده نزل خدمت پیران   رعایت کرد گان رغبت اطفال هم دارد

زبان را سوده دانستم کدورت را صفا دیدم   سواد نسخه‌ء کم فرصتان خط در عدم دارد

خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا   نه تنها حسن قامت را بر عنائی علم دارد

بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی   صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد

من این نقشی که می‌بندم بقدرت نیست پیوندم   زبان حیرت انشایم بمو هو می قسم دارد

نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد   مرا بی‌احتیاطیها بخجلت متهم دارد

ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن   غرور کاتب اینجا سر نگونی تا قلم دارد

نفس تا هست در ما ن هوسها باید م بردن   بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

ضمیر خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)

ز صاف و درد مخمور آنچه پا بدامنتم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد   سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد

چه آرزو که بنا کامی از جهان نگذشت   ز پاس پرس کزین ماجرا خبر دارد

نگار دست بتان بی‌لباس ماتم نیست   مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد

فضولی من و تو در جهان یکتائی   دلیل بی‌خبر یهاست تا خبر دارد

درین هوس کده گر ذوق گردن افرازیست   سری برار که از پیش پا خبر دارد

تمیز خشك و تر آثار بی‌نیازی نیست   گد است آنکه ز بخل و سخا خبر دارد

پیام عالم امواج می‌برد بمحیط   طپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد

غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاك   نه دانه منجرم و نی آسیا خبر دارد

به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید   گل از ترانهٔ بلبل کجا خبر دارد

مباد در صف محشر عرق بجوش آیم   که از تباهی کارم حیا خبر دارد

از ین فسانه که بی او نمرده ام (بیدل)   قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

مگو رند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد   دماغ عشق سرشار است هرجا گفتگو دارد

عدم از سرمه جوشانده است شور محفل امکان   تامل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد

جهان بزمیست نفرین و ستایش نغمه‌ء سازش   سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد

ز بس برده است افسون املِ از خود جهانیرا   گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد

ه ارد بغیر فنه غیرت بجنگ سایه رو کردن — خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد

باشد گر نوای زهد و تقوی درد سر کمتر — ببزم ما قدح گوشست و مینا گفتگو دارد

سیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی — غبارم گر نفس دزدد بصحرا گفتگو دارد

راغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن — ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد

سر وحشت نگار گرداز خود رفتن است اینجا — صریر خامه‌ئی در لغزش پا گفتگو دارد

ثرهای کمال وحدت است افسانه کثرت — برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

مگر دمحرم راز دهانش هیچکس (بیدل)
مگر املش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی در بر می‌آید — درینجا موی پیری هم بصد شبگیر می‌آید

من و ما نیست غیر از شکوه وضع گرفتاری — ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می‌آید

چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دلرا — بخاکش هر که سر می‌دزدد از کشمیر می‌آید

کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت — که آنجا بوالهوس دورا ز سر یک تیر می‌آید

ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت — زیاد زخم او جان در تن نخچیر می‌آید

جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را — همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می‌آید

مبندای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت — ز خدمت بی‌نیازم گر زمن تقصیر می‌آید

جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میخوانی — که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید

صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن — سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید

بنعمت غره این گردخوان منشین که مهمانش — دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می‌آید

دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد — که از تسکین مجنون ناله در زنجیر می‌آید

بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه میپرسی — نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید

بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر — ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می‌آید

ندارد صید (بیدل) طاقت زخم تغافلها — خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می آید

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم ببر نگیرد

نشد زسازم بهیچ عنوان چو بی خروش دگر برافشان
جز اینکه یارب بدرین نیستان پر نوایم شکر نگیرد

بابن گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه پا سراست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی‌نشانی چوا شکم از خاک بر نگیرد

دل ازفسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد

چوموج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این که رشته ما چو عقده گبرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
زهر که خواهد جزا نخواهد زهرچه گیرد اثر نگیرد

اگر زمعمار دهر باشد بنای آنصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد

دلیکه بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چوشیشه برسنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله و آه ازین بیابان
توهم از آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایه تعین کمینگه آفت است (بیدل)
چوشمع خاموش ترک سر گیر تا هوائیت سر نگیرد

منتظران بهار بوی شگفتن رسید — مژده بگلها برید یار بگلشن رسید
لمعهٔ مهر ازل بر در و دیوار تافت — جام تجلی بدست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند — شکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق زرادخیال گرد الم پاک رفت — خار وخس وهم غیر رفت و بگلخن رسید
صبر من نارسا باج زکوشش گرفت — دست بدل داشتم مژده بدامن رسید
عیش وغم روزگار مرکز خود واشناخت — نغمه باحباب ساخت نوحه بدشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز — ریشه بنخل آب داد دانه بخرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست — آینه صیقل زنید دیده بدیدن رسید
بردم ازین نوبهار نشهٔ عمر دوبار — دیده امازدید درست دل بدل من رسید
سرو خرامان ناز حشرچه نیرنگ داشت — هرچه ز من رفته بود باز بمسکن رسید
(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست — گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

....

من وحسنیکه هرجا یاد ش از دل سربرون آرد — بدوش هرمژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم — که فیض جلوه یک اشکم نگه پرور برون آرد
زگرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد — حبا ب آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد — برنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد

ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویشتن می لرزم — مباد این شعله از خاکستر من سر برون آرد

که دارد زیر پرده بستان هوس غیر از خیال من — ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد

درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم — مگر خمیازه بالدبر خود و ساغر برون آرد

بگلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او — بناز صد رنگ گل پهلوی لاغر برون آرد

ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی — که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد

ز بحر بی کنار ناامیدی در نظر دارم — نم اشکی که غواصش سراز گوهر برون آرد

ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی — که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد

غم اسباب دنیا چیدنی برد از دل زین غافل — که آخر تنگی این خانه ات از در برون آرد

بطوفان حوادث چاره ها خون شد کنون صبری — بساحل کشتی ما را مگر لنگر برون آرد

صفا شد آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)
ز غفلت تا بکی آئینه ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خار را ماند — صبح شبهای تار را ماند

بفسون نشاط خون شده ام — نشئهٔ من خمار را ماند

چشم آئینه از تماشایش — نسخهٔ نوبهار را ماند

زندگانی و گیرودار نفس — عرض کار زار را ماند

گل شبنم فروش این گلشن — سینهٔ داغدار را ماند

چند باشی ز حاصل دنیا — محو فخری که عار را ماند

شهرت اعتبار تشهیر است — معتبار خر سوار را ماند

دود آهم ز جوش داغ جگر — نگهت لاله زار را ماند

می کشندت ز خلق خوش باشد — جاه هم پای دار را ماند

تا نظر باز کرده ئی هیچ است — عمر برق شرار را ماند

مژه واکردنی نمی ارزد — همه عالم غبار را ماند

محو یار بیم و آرزو باقیست — وصل ما انتظار را ماند

بیتو آغوش گریه آلودم — زخم خون در کنار را ماند

سایه را نیست آفت سیلاب — خاکساری حصار را ماند

نسخهٔ صد چمن ز دیم بهم — نیست رنگی که یار را ماند

مژهٔ خون فشان (بیدل) ما
رنگ ابر بهار را ماند

موج گوهر طینتان گر شوخی افزون کرده اند — پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی است — بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده اند

اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست — عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند

نشئهٔ ناقدردانی بسکه زور آورده است — اکثری از ترک می بیعت با فیون کرده اند

خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد — سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند

پر بصهبا خو مکن کاین عارت پیمانه ها — رنگی از سیلی است هر که چهره گلگون کرده اند

بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر — زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند

گل ببست و پا که بست امشب که چون برگ حنا — بوسه مشتاقان چمنها زیرلب خون کرده اند

موج گوهر بی تأمل قابل تمییز نیست — مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند

زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم — کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده اند

(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حمل نمیشود — فغفور خاک گشت و سرش کل نمیشود

ما و من هوسکده اعتبار خلق — تقریر مهملی است که مهمل نمیشود

زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز — بر یکدگر چو سایه فتد تل نمیشود

آئینه دار جوهر مرد استقامت است — پرداز تیغ کوه بصیقل نمیشود

افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست — تا دست گرم کار بود شل نمیشو[د]

با قدر دان راحت وضع زمانه ئی — تا درد سر بطبع تو صندل نمیشو[د]

با این دو چشم کاینه دار دو عالم است — انسان تحیر است که احول نمیشو[د]

زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست — حیف است اصفهان همه مکحل نمیشود

ایخواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر — این کار بوریاست ز مخمل نمیشو[د]

با وهم وطن معامله طول اوفتاده است — عالم مفصلی است که مجمل نمیشود

(بیدل) کسی بعرش حقیقت نمیرسد
تا خاک راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس ز عافیتم فرد میکند — گر بشکنم کلاه دلم درد می کند

تسلیم تحفه ایست که طبعم بر اهل ذوق — چون میوه رسیده ره آورد می کند

خال زیاد تخته خاک اختراع کیست — دل را خیال مهره این نرد می کند

پرد ر تلاش خرمی این چمن مباش — افراط آب چهره گل زرد می کند

رم میخورد ز سایهٔ غیرت فسردگی — تمثال مرد آئینه را مرد می کند

از می حذر کنید که این دشمن حیا — کاری که از ادب نتوان کرد می کند

چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست — آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنگلرا گرنه پردهٔ ناموس رازاوست آئینه را خیال که شبگرد می کند

همزم فنا بشیشهٔ ساعت نهفته ایم
(بیدل) بپر ده رفتن ما کرد می کند

می و نغمه مسلم حوصله‌ئی که قدح کش گردش سر نشود
بمحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی
دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دوچار سحر نشود
زتعین خواجه و خود سریش نکشی بطوبله گه خریش
چه شود دنگ و تارگداگریش که محبت حاصل زر نشود
زترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فگن را زنفس
تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود
تب و تاب تلاش جنون صفتت زده راه تأمل عافیتت
همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود
زجنون مشاغل حرص وهوا بطپش مفگن سر و کار نفس
خم گوشهٔ زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود
بد و نیك تعین خیره سری زده جام کشاکش دربدری
تو چوسایه گزین در بیخبری که بزانوی زیر وزبر نشود
زقیامت دینی وغیرت دین بطپش شده خون دل یاس کمین
مددی ز فسون جهان یقین که گزیده‌ئی مارد و سر نشود
زسعادت صحبت اهل صفا دل ودیده رسان بحضور رعنا
که تردد قطرهٔ بی سر و پا بصدف نرسیده گهر نشود
بحدیث نهفته ربان مگشا گل عیب و هنر مفگن بملا
در پردهٔ شب نگشوده برا که برویتو خنده سحر نشود
بتصور وعدهٔ وصل قدم چه هوس که نخفته بخاك عدم
بغبار هوا طلبان و فاستم است قیامت اگر نشود
دل خسته (بیدل) نوحه‌سر ازتبسم لعل‌توماند ه جدا
درسا زفغان‌نزند چکند سرو برگ نیء که شکر نشود

تا توانی باز چون شمعم چه افسون میکند
پیش از ان کان پنجهٔ بیالك بر بندد نگار
خلق ناقص این کمالاتی که می چینند بوهم

می پر در نگک و مرا از بزم بیرون میکند
سایهٔ برگ حنا بر من شبیخون میکند
همچو ماه نوحساب کاهش افزون میکند

تا ابد صید دو عالم گر طپد در خاک و خون / بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون میکند
هر دماغی را بسودای دگر می پرورند / آتش اینخانه دود از روی مجنون میکند
پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست / تا نفس با قیمت هر کس سیر گردون میکند
ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش / وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند
در خور افسوس از ین میخانه ساغر میکشم / دست برهم سودن اینجا چهره گلگون میکند
فطرت دونهم زرو سیمش کفیل عبرت است / مالداری خواجه را سرکوب قارون میکند
فکر خود خمخانهٔ راز است اگر و امیرسی / سر بزانو دوختن تا ز فلاطون میکند
موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست / تا کفن گردد سفید ابجاده صابون میکند
میرسد آخر ز سعی آمد و رفت نفس / یاد دامانی که عرش خانه موزون میکند
تا عباری در کمین داریم آسودن کجاست / خاک مجنون در عدم هم یاد هامون میکند

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل بصد خون جگر یک آه موزون میکند

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد / قدر دانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد
شمع خاموش وار هیدا زاشک و آه و سوختن / بی زبان بودن چه مشکلها که آسانم نکرد
تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدائیم / نیستی در خانهٔ آئینه مهمانم نکرد
زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل / شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد
غنچه شد فکرم اگر برگ گلی زین باغ رفت / کیست بی دامانش سرد رگریبانم نکرد
در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست / سودن دست ... پشیمانم نکرد
جان فدای طفل خوش خوئی که پروائیش نیست / عمرها گرد سرم گرداند وقربانم نکرد
انفعالم آب کرد اما همان آواره ام / گل شدن شیرازهٔ خاک پریشانم نکرد
وقف هر مژگان گشودن ملک‌ها ن دیدار بود / آه از ین چشمیکه واگردید و حیرانم نکرد
دیده گریی اشک گردید از حیا امیدهاست / جبهه آسان می کند کاریکه مژگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هرچه برهم چید حرص
پاس حز تکلیف پشت دست ودندانم نکرد

ناله ام در دل از آغوش اثر می گذرد / بیضه نشگافته پرواز زپر می گذرد
زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد / شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر می گذرد
از نفس چند پی قافلهٔ دل گیریم / سنگ عمریست که بر دوش شرر می گذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب / از سر جام بصد خون جگر می گذرد
رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام / زین هوسها نگذر یا مگذر می گذرد
انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام / هر کجا پا فشرد شمع زسر می گذرد

عشق شد مشتعل از طینت بیجا اصل ما | برق ازین مزرعه سوخته تر می گذرد
خودنمائی چقدر زحمت دل خواهد داد | آخر این جلوه ات از آینه در می گذرد
همچو تصویر به آغوش ادب ساخته ایم | عمر پرواز ضعیفان ته پر می گذرد
(بیدل) ما بوداغ تو چرا خون نشود | عرق از روی تو با دیده تر می گذرد

نالهٔ افشاند پر و باغ ما بلبل نبود | عبرتی بر رنگ عشرت خنده میزد گل نبود
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهد سوخت | موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
در ضمیر ترتیب تعلق غیر در دسر نداشت | خوشه بند دانه زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد | رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی بر نخاست | جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود
عالمی بر وهم رعنائی بساط ناز چید | موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
پرده ها برداشتیم از اعتبارات غرور | در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود
خلق بر خود تهمتی چندار ز تخیل بسته اند | ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود
پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد | از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود

مستیء اوهام (بیدل) بیدماغم کرد ورفت
فرصتی میزد نفس در شیشها قلقل نبود

نامم هوس نگین ندارد | نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف | دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن | بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست | خست عرق جبین ندارد
هر چند بدامنش بپوشی | دست کرم آستین ندارد
درد وطن از شکست دل پرس | چینی جز مو ز چین ندارد
هر سو نظر افگنی اسیریم | صیادی ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون | با خلق ضعیف کین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته است | فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم | بت کار بکفر و دین ندارد
تعداد بعالم احد نیست | او در هرجاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اولی | خواهی دیدن ببین ندارد

شوقیست ترانه سنج فطرت
(بیدل) سر آفرین ندارد

ناموس عالم عین اندیشه سوا برد | آئینه داری وهم از چشم ما حیا برد

راحت بملك غفلت بنیاد بی‌خلل داشت
مژگان گشودن آخر سیلی شد وز جا برد

دوری فسون وهم است اما چه میتوان کرد
روئی بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد

این دشت بی‌سر و بن غول دگر ندارد
ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد

جائی که سعی فطرت پا رگمان نمی یافت
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد

ظرف قناعت دل لبریز بی نیازیست
هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد

داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان بود
سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد

حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
با این راحت از خلق فکر پر هما برد

اندیشهٔ تلون غبار تنگر صفا بود
رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد

آئینهٔ تسلی صیقلگرش تقاضاست
بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد

بر وهم چیده بودیم دکان خودفروشی
دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد

نرد خیال بازان افسانهٔ جنون است
آورد ما چه آورد گرد برد در کجا برد

از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم
بی منت آرمیدیم سر رفت و رنج پا برد

(بیدل) بوادیٔ عجزکم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بتلاش از غم اسباب برآمد
گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد

غافل نتوان بود بخمخانهٔ توفیق
زان جوش که دردی زمی ناب برآمد

خواه انجمن آرا شد و خواه آئینه پرداخت
از خانهٔ خورشید همین تاب برآمد

نیرنگ نفس شور دو عالم بعدم بست
در ساز نبود اینکه ز مضراب برآمد

ای دیده وران چارهٔ حیرت چه خیال است
آئینه عبث طالب سیماب برآمد

از ساحل این بحر زبان میکشد آتش
کشتی بچه امید ز گرداب برآمد

بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد
آن کار که بی منت احباب برآمد

این دشت ز بس منفعل کوشش ما بود
خاکی که بر آن دست زدیم آب برآمد

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم
دریا همه یک گوهر نایاب برآمد

پیدائی او صرفهٔ موهومی ما نیست
با سایه مگوئید که مهتاب برآمد

زان گرمیٔ نازی که دمید از کف پایش
مخمل عرقی کرد که از خواب برآمد

(بیدل) چو مه نو بسجود که خمیدی
کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید
تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید

ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد
بصد طاءوس بندد نخل و یک آئینه‌وار آید

پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت
جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن / خرامی تا ز هر گام تو مضراب بی‌بتار آید
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت / تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید
ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت / هم آغوشت بر آیم تا کنارم در کنار آید
ببرق انتظارم میگدازد شوق بیداری / تحیر میدهم آب ایخدا دیدن ببار آید
فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را / سحر گل چند از جیبم دمی کانشهسوار آید
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان / کنون گل چین چندین نرگسستان انتظار آید
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران / خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

هزار آئینه از دست دو عالم میبرد صیقل
که یارب آن پریرو بر من (بیدل) دوچار آید

نشه دودیست که از آتش می میخیزد / نغمه گردیست که از کوچهٔ نی میخیزد
از لب تو خط او گر سخن ایجاد کنم / جام را مو بتن از موجهٔ می میخیزد
پیر گشتی ز اثرهای امل عبرت گیر / از کمان بهر شکستن رگ و پی میخیزد
پیش تا زاست خروس نفس از وحشت عمر / گرد جولان همه را گرچه ز پی میخیزد
چه خیال است بخون تا بگلو ننشیند / هر که چون شیشه رگ گردنوی میخیزد
دل اگر آئینهٔ انجمن امکان نیست / اینقدر نقش تحیر ز چه شی میخیزد
عالمی سلسله پیرای جنون است اما / گرد باد دگر از وادیء حی میخیزد
سعی آه از دل ما پیچ و خم دم نبرد / جوهر از آینه با مصلقه کی میخیزد
مشو از آفت دم سردیء پیری غافل / دود از طبع نفس موسم دی میخیزد

(بیدل) از بس بغم عشق سراپا گردم
از دلم ناله بزنجیر چو نی میخیزد

نشئه گو شمع دل از دیر و حرم نمیرسد / سر بهزار سنگ زن درد بهم نمیرسد
آنچه زسجده گل کند نیست بساز سرکشی / من همه جا رسیده ام نی بقلم نمیرسد
نیست کسی ز خوان عدل بیش ز پای قسمتش / محرم ظرف خودنهٔ بهر تو کم نمیرسد
راحت کس نمیشود زحمت دوش آگهی / خوابی اگر بپا رسد بر مژه خم نمیرسد
وهم غرور ما چو شمع حایل مقصد است و بس / تا رگ گردنی بجاست سر بقدم نمیرسد
دعوی نفس باطل است رو بحقش حواله کن / مدعی دروغ را غیر قسم نمیرسد
تشنگیء معاصیم جوهر انفعال سوخت / بسکه رساست دامنم جبهه بنم نمیرسد
غیر قبول علم و فن چیست و بال مرد و زن / نامهٔ کس سیاه نیست تا برقم نمیرسد
دوری دامن تو کرد بسکه ز طاقتم جدا / تا بند امتی رسم دست بهم نمیرسد
هستی و سعی بحنگی خامیء فطرت است و بس / رنج مبر که این ثمر جز بعدم نمیرسد

هیچ مپرس (بیدل) از خجلت نارسائیم — لا فم اگر جنون کند تا بر سم نمیرسد

نشئهٔ یاسم غم خمار ندارد — دامن افشانده ام غبار ندارد
نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم — آبله از خاک مال عار ندارد
شبنم طاقت فروش گلشن اشکم — آب در آئینه ام قرار ندارد
پیش که نالم ز دور باش تحیر — جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی — نقش دگر لوح این مزار ندارد
شوخیٔ نشو و نمای شمع گداز است — مزرع ما جز خود آبیار ندارد
کینه بسیلاب ده ز نرمیٔ طینت — سنگ چو شد مومیا شرار ندارد
هر چه توان دید منت چشم تماشاست — حیرت ما داغ نور و نار ندارد
کیست برون تازد از غبار تو هم — عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد
نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم — هیچکسیهای من شمار ندارد
خواه ببادم ده و خواه بآتش — خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کم فکر آب دیده (بیدل)
قطرهٔ این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند — بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب — چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان — که مبادا آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند
بچنین زبونیٔ دست و دل ز صنایع املم خجل — که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند
کف پا عروج جبین شود بن خاک عرش برین شود — شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی — بفسون ز پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نزدم ز قسمت خشک و تر بتر دهوس دگر — که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند

چمن تحیر (بیدلم) که سحاب رشحهٔ خامه اش
بتامل گهر افگند سر قطره ئی که نگون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند — کوه هم گر پا فشارد سکته خوانی کند
زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده — اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند
خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ — بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند
ذوق خودداری ز ما جز پستیٔ همت نخواست — خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند
این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است — تا کسی از خود بر آید نردبانی می کند
عجز پر بی پرده است اما در شتیهای طبع — مغز بی ناموس مار استخوانی می کند

از چمن چند مهمان فضولی زیستن
خاکساری پیش از پشت میزبانی می‌کند

آسمان دوش خمیده‌ارد که بار شرعالم است
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می‌کند

بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات
زخم اگر می خند داینجا مهربانی می‌کند

در حدیث عشق لن زن از مقالات هوس
لکنت تقریر تفضیح معانی می‌کند

زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند
هر چه بردار یم غیر از دل گرانی می‌کند

(بیدل) آخر مدعای شوق پرواز است و بس
بی پر و بالی دور وزم آشیانی می‌کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک و آب میسازد
پر افشان نشه ئی با کلفت اسباب میسازد

چو آن دود یکه پیدا میکند خاموشی شمعش
زخود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد

دل آواره ام هر جا کند اند از بیتابی
فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد

بهر جا عجزم از پا افگند مفت است آسودن
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد

ز موی پیریم گمراهی دل کم نمی گردد
نمک را دیدهٔ غفلت پرستم خواب میسازد

تواضع های من آئینهٔ تسلیم شد آخر
هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد

دل بی نشهٔ داری نیاز درد الفت کن
گدا زانگور را آخر شراب ناب میسازد

دماغ حسرت اسباب میسوزی از بن غافل
که اجزای تر اهم مطلب نایاب میسازد

سحر ایجاد شبنم میکند من هم گمان دارم
که شوقت آخر از خاکسترم سیماب میسازند

بر نگ شمع گرد غارت اشکست اجزایم
چکید نها به بنیاد حودم سیلاب میسازد

چنین کز عضو عضوم موج غفلت میدمد (بیدل)
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تپگ و پوی باطلی که ندارد
دگر کجا برد م حز بمنزلی که ندارد

بیا دهر زه دوی داد خاک مزرع راحت
دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد

بیک دو قطره که گوهر دماند است تامل
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندار

بپوش دیده و بگذر کسه گرد دشت تعلق
هزار نافه نشانده است در گلی که ندارد

بهار گلشن امکان زساز و برگ شگفتن
همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد

عرق ذخیره نماید بیا رگاه کریمان
زبان جرأت اظهار سایلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل
چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد

درین بساط کهن خواب نازبرده جهانرا
بزیر سایهٔ دیوار مایلی کـه ندارد

هزار شیشه ز مردم نهفته است پری را
مپوش چشم ز لیلی بمحملی کـه ندارد

هزار آئینه بر سنگ زد غرور تعین
جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد

نفس گداخت دویدن بیاد رفت طپیدن
خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد

بجز جنون چه‌فروز دچراغ فطرت انسان / بخلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد
غم محبت و داغ و وفا و رنج تمنا / چها نمیکشد این (بیدل) از دلی که ندارد

نفس تا پرفشانست از تو و من بر نمی آید / کسی زین خجالت در آتش افگن بر نمی آید
ز بالهمرا سیا چون موج گوهر لال کرد آخر / ز زنجیری که در آبست شیون بر نمی آید
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر / که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی / که جز شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی آید
غرور خود سریها ابجد نشو و نما باشد / ز تخم اول بجز رگهای گردن برنمی آید
ریاضت تا کجا با ردرشتی بندد از طبعت / بصیقل آینه از ننگ آهن بر نمی آید
برفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن / که دل ناخون نگردد از فسردن بر نمی آید
هوا پرورده شوق بهارستان دیدارم / بگلخن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید
بعریانی چو کردن بایدم ناچار سر کردن / باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن / ببرق جلوهٔ او هستیء من بر نمی آید

ادب فرسوده ترا از اشک مژگان پرورم (بیدل)
من و پاییکه تا کویش ز دامن بر نمی آید

نفس در ازی کس تا بچون و چند نیفتد / گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق / اگر دل آب نگردد نفس ببند نیفتد
رعونت است که چون شمع میکشد تهء پایت / بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش / اگر بگوش حیا نالهٔ سپند نیفتد
سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان / گشاده دست و دل آن به که هرزه خند نیفتد
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم / چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد
چو صبح گرد من از دامنت رسیده باوجی / که تا ابد نگردش بر زمین زنند نیفتد
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی / تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد
بخاک راه تو افگنده ام دلیکه ندارم / نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

نفس زینسان که برعزم پرافشانی کدی دارد / غبار رفتنت زین دشت آمدآمدی دارد
ازین گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را / نگه برهرچه مژگان وا کند دستردی دارد
تماشا بسمل آندست رنگین نیستی ورنه / حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد
ز سیمای سحر آموز فیض انشائی همت / که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را / دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پائی نمیباشد
همین آثار کم‌فرصت جهان سرمدی دارد

اگر عجز است اگر طاقت بجائی میرسیم آخر
رهٔ واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد

یکی غیر از یکی چیزی نمی‌آرد بعرض اینجا
احد در عالم تعداد میم احمدی دارد

ز تصویر مزار اهل دل آواز می‌آید
که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد

بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی
ز وضع سجده مگذر ناز رعنائی قدی دارد

ز انجام بهار زندگی غافل مشو (بیدل)
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ئی دارد
ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه‌ئی دارد

غبارم در عدم هم میتپد گرد سر ناری
چراغ خامش است اما پر پروانه‌ئی دارد

تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را
قفس در عالم آشفته بالی شانه‌ئی دارد

چه سوداها که شورش نیست رمز تهیدستان
جنون گنجست و وضع مفلسی ویرانه‌ئی دارد

نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی‌آید
کلید از قفل غافل نیست تا دندانه‌ئی دارد

مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن
ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه‌ئی دارد

اگر منعم بدور ساغر اقبال مینا زد
گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه‌ئی دارد

بگردون نیمه‌وار کهکشان بالشی چه فخر است این
تلاش اوج راحت بازیء طفلانه‌ئی دارد

تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن
بری خواب نازت هر که هست افسانه‌ئی دارد

غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویان را
وگرنه حلقهٔ بیرون در هم خانه‌ئی دارد

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبر کن (بیدل)
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ئی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی‌آید
ازین مینا شرابی غیر شیون بر نمی‌آید

گدا از خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی‌آید

چو فقرت ساز شد برگ تجملها بسامان کن
که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی‌آید

تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر
که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی‌آید

شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی
صدا از جام و مینا بی شکستن بر نمی‌آید

کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی‌آید

ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر
بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی‌آید

زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخواهی
بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی‌آید

چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری
مگر از خود برایم دیگر از من بر نمی‌آید

نفهمیده است راه لب نوای شکوه‌ام (بیدل)
که این دود از ضعیفی تا بروزن بر نمی‌آید

نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند — رنگ دلست این که بر ویم شکسته اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است — چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
غافل مشو ز حال خموشان که از حیا — صد رنگ ناله در نگهٔ عجز بسته اند
هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن — آواز داخراش جگرهای خسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزنند — این رشته را ز نغمهٔ الفت گسسته اند
ابنای روزگار برای گلوی هم — خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند
جمعی که دم ز عالم توحید میزنند — پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس — زین خانه کماندار همه یک تیر جسته اند
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش — ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

(بیدل) نجسته است گهر از طلسم آب
نقد یست دل که در گره اشک بسته اند

نقشم از ضعف ماند پشهٔ دیدن نرسد — نامم از گمشدگیها بشنیدن نرسد
زین خمستان هوس نشئه و همی دارم — که بتر طیب دماغم نرسیدن نرسد
طبع آزاد مرا زافت دوران غم نیست — پیکر سرو ز پیری بخمیدن نرسد
بال معنی نکشد کوشش هر بی سر و پا — اشک را منصب بینش بدویدن نرسد
غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهم چید — رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسد
بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو — جوهر آینه هرگز بطپیدن نرسد
تار و پود نفس صبح همان باب فناست — خرقهٔ هستیء ما جز بدریدن نرسد
غنچه سان قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم — سعیء ما خون شود اما بچکیدن نرسد
هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است — ما رفتیم بجائی که رسیدن نرسد
چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد — ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت (بیدل)
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برارد — نقاش مگر از صد فش رنگ برارد
عمریست که با کلفت دل میروم از خویش — خود را چقدر آینه با زنگ برارد
صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت — تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ برارد
پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست — زین انجمنم کاش دل تنگ برارد
در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست — تیر تو کس از دل بچه آهنگ برارد
تفریح دماغ تو و من درخور وهم است — زین نسخه محال است کسی بنگ برارد
باد امن اگر عیب تنگ و تا زنپوشی — عجز تو چه خار از قدم لنگ برارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی — سنگینی ء نامم ز نگین سنگ بر آرد
آئینه او محرمیء وصل ندارد — حیرانی از بن بیش کراد نگ بر ارد
آه این دل ما یوس نشاطم نپسندید — کو غنچه که وا گردد و گل رنگ برارد
(بیدل) بکف خاك قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد
نقش نیرنگ جهان جوهر ره میباشد — صفحهء آینه تمثال رقم میباشد
پاس انگشت نمار اندهی شهرت جاه — موی ما تم زده برفرق علم میباشد
ربط احباب در بن بزم ندامت خیز است — دستها در خور افسوس بهم میباشد
نتوان شد سبب چاك گریبان کسی — پشت ناخن خم از اندوه قلم میباشد
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است — سپر بیخردان تیغ دودم میباشد
رمز تنزیه حرم فکر بر همن نشکافت — صمد است آنکه هیولای صنم میباشد
بخیال دهنت گر نرسم معذورم — مدعا ئیست که آنسوی عدم میباشد
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد — پا درین مرحله بی آبله کم میباشد
هستیء منفعلم بی عرق جبهه نخواست — بر سرم خاك زمینیست که نم میباشد
کف افسوس سر اغیست ز کیفیت عمر — فرصت رفته باین نقش قدم میباشد
هر چه آید بنظر ز ان سر کو سجده کنید — سنگ و دیوار و در کعبه صنم میباشد
رنگ گردون بحیا و است نیاید (بیدل)
تا نه پا ست نظر بر مژه خم میباشد
نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود — چون سحر در کلك نقاش نفس رنگی نبود
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم — در ترازوئی که ما بودیم پاسنگی نبود
اینقدرا زپرده بیخود استطوفان کرده ایم — ساز ما را باهزار آهنگ آهنگی نبود
مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشتست — عمر هاشد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود
هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم — سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین — یاد ایامیکه پیش پای ما سنگی نبود
از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم — ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود
دل زپر خاش خروسان جمع باید داشتن — تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود
خاك راه هم سلیمانی به پستی داغ کرد — خوشتر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم — گر نمی بود آینه در دست ما زنگی نبود
اینقدر رو همیکه (بیدل) در دماغ زندگیست — بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی بنگی نبود
نقطهٔ دل کردگشت و خط پرکار شد — گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود　　قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد
صفحه‌ئی دریاد آن برق نگاه آتش زدم　　شوخی یک نرگستان چشمکم بیدار شد
زان لب خندان بخاکم آرزو ها خفته است　　چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد
ناله گل ناکرده نگذشتم ز عبرت گاه دل　　تنگی اینکوچه‌ام چون نی خرام افشار شد
چون غرور ماو من این دشت پالغزی نداشت　　تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت　　بال و پر تا قالبی از خمیازه زد منقار شد
شور دلهای گرفتار از اثر نومید نیست　　در خم آن زلف خواهد شانه مو سیقار شد
آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد　　موی این چینی بفرقم سایهٔ دیوار شد
از نفس جمعیت کنج عدم برهم زدم　　جرأتی لغزید در دل خواب پا رفتار شد
مشت خاکم تا کجا ها چهد خشت اعتبار　　کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد
خاطرم از کلفت افسانهٔ هستی گرفت　　چشم می پوشم کنون گر د نفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست
در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد　　تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
زریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنت　　وزان زلف دوتا روح الامین شهپر برون آرد
بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت　　بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل　　رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد
رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی　　بچندین گردباد آه از دل محشر برون آرد
گرفتم بی‌نقابی رخصت نظاره است اینجا　　نگاهی کو که مژگان واری از خود سر برون آرد
فسون خطهای لبت برسنگ اگر خوانم　　گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد
نمی‌ارزد برنگ خویش عیار چهرهٔ عاشق　　خزان از بوته‌های گل گرفتم زر برون آرد
همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد　　هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن　　مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد
درین دریا طلب آئینهٔ مطلوب می باشد　　گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد
قفس فرسودهٔ گرد هوسهایم خوشا روزی　　که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم (بیدل)
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگه در شبهه تحقیق من معذور میباشد　　سراب آئینه ام آئینهٔ من دور میباشد
من و ساز دکان خودفروشیها چه حرف است این　　جنون این فضولی در سر منصور میباشد
عذابی نیست گر از خانه پردازی برون آئی　　جهانی از غم طاق و سرا در گور میباشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت — بقدر چشم وا کردن نگه مخمور میباشد

دماغ شرجاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد — بسرات رزق شاهان بردهان مور میباشد

علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن — کفن این زخم ها را مرهم کافور میباشد

حذر از گوشهٔ چشمی گزین یاران طمع داری — نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور میباشد

سراغ یك نگاه آشنا از کس نمی یابم — جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میباشد

دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی — اگر عنقا ست محتاج پر عصفور میباشد

ترنگی نیست کز شوقت نه پیچد در دماغ من — سر عشاق چینی خانهٔ فغفور میباشد

ندارد ما زاین کهسار جز خاموشی آهنگی — زموسی پرس آوازیکه شمع طور میباشد

خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش — می و مینا همان یکدانهٔ انگور میباشد

عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی — پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میباشد

سیاهی ربحث بر آئینهٔ ادراك ما (بیدل)
چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

نگه زروی تو تا کامیاب میگردد — تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد

زگرم جوشی لعلت بکسوت تبخال — حباب بر لب ساغر کباب میگردد

چه نشه بود ندانم بساغر طلبت — که هوشیاری و مستی خراب میگردد

نگاه من بگل عارض عرقناکت — شناوریست که برروی آب میگردد

فروغ بزم بهار آنچه دیده ئی امروز — همین گلست که فردا گلاب میگردد

بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش — که این بنا بنگاهی خراب میگردد

بفهم نسخهٔ هستی چرا به ناز کنیم — که نقطهٔ شك ما انتخاب میگردد

چو عمر اگر بشوی همعنان خود داری — قدم بهر چه گذاری رکاب میگردد

کمند گردن آرام نارسائیهاست — شکسته بالیء نظاره خواب میگردد

غرور طاقت ما با شکست نزدیك است — دمیکه قطره ببالد حباب میگردد

زعافیت گروه اعتبار خویشتنم — چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

بعالمی که گلت مست جلوه پیمائیست — گشودن مژه جام شراب میگردد

زسیل کاری اشك ندامتم دریاب — که آرزو چقدر بیتو آب میگردد

نفس بسینهٔ (بیدل) زشعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

نو بهار است و جهان سیر چمن ها دارد — وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد

دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش — دامن آینه از خار چه پروا دارد

اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه — این نوائیست که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود — خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
هیچکس رمز سویدای دل ما نشگافت — نفس سوختهٔ لاله معما دارد
عالم از هرزه دوی اینهمه برما تنگ است — گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد
گهرو دین مانع تحقیق نگاهان نشود — سیل هر موگذرد راه بدریا دارد
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ — قمری از سرو همان گردن مینا دارد
بطواف دردل کوش که آئینهٔ مهر — جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد
وحشت رنگ روان صیقل این آئینه است — که بصحرای جنون آبله هم پا دارد
مو بمو حسرت نیرنگ تماشای تو ایم — شمع ساما نگه در همه اعضا دارد

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مپرس
نشئهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد — نفس گر ریشه پیدا میکند تنگ از زمین دارد
عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میپرسی — شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی — اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی — که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکانرا — که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل — سراسر خانهٔ آئینه ام یک گل زمین دارد
بهر بیدست و پائی شمع از خود میبرد خود را — نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد
شکنج چهرهٔ اقبال باشد در خور دولت — بقدر زرد ان قصر شهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون — که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد
باحرام محبت از گداز دل مشو ایمن — هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد
کمال دانش ما گر فراموشیست از عالم — مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد
برنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد — نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تاختن (بیدل)
وگرنه هر که بینی رخش صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود — ز خود برآمدن ناامیدی اثر نبود
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی — که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست — پناه ما دم تیغست اگر سپر نبود
غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد — ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
زسعی جسم مکش منت سبکروحی — خوش است بار مسیحا بدوش خر نبود
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس — کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست | فشار قبرچو آغوش یکدگر نبود
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست | غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود
بغیر ساز عدم هرچه هست رسوائیست | مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود

زباش چه عافیت اندوزد از سخن (بیدل)
ز عرض نغمهٔ خود ساز صرفه بر نبود

نه پاسداز هوس جوشد نه برکسب هنر پیچد | طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد
باین آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت | هوای طره ات جای نفس بر دل مگر پیچد
گمان حلقه دام است آن صیدنزاکت را | گر از چشم مش تار نگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس برهرچه پیچی نالهٔ گلفت زن | گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد
شب امید طی شد و قامت آن آمد که نومیدی | غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد
جنون نم داغ شد در کسوت ناموس خودداری | گر بیابانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گرهست از تیغ است بسمل را | غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پر بشای غنیمت دان | همه دام است اگر این رشتها بر یکدگر پیچد
نزاکت گاه نار کیست یارب کلک تصویرم | دو عالم رنگ گردانده سر موئی اگر پیچد
بر نگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم | که زنجیر شرگر از پا واکنی چون مو بسر پیچد

باند از حرام او مبادا از خود روی (بیدل)
که ترسم گردش رنگت عنان ناز در پیچد

نه تنها از قدح مستی و ازگل رنگ می جوشد | نوای محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد
بجا و ماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد | اگر در گرش آئی خانه با فرسنگ می جوشد
جهان را بی تأمل کرد نظاره زین غافل | که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد
درین صحرا که بال و پربال طاوس است اجزایش | غباری گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد
نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند | ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند
زمین و زلزله گردون و صد جنون گرد شر | درین دو ورطه کسی آرمیده میماند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ | پر شکسته و رنگ پریده میماند
ز یاس شیشهٔ رشکی مگر ز نیم بسنگ | وگر نه صبح طرب نامیده میماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن | که شاخ گل برگ خون کشیده میماند
بدور زلف نوگیسوی مهوشان یکسر | بنار سائی تاك بسر یده میماند
چو گل بذوق هوس هرزه خند نتوان بود | شگفتگی بدهان دریده میماند
خیال کینه بدل گرهمه سر موئیست | بصد قیامت خار خلیده میماند
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است | بخونی از رگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نارسائی اشکی | که آب میشود و محو دیده میماند
ز بسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است | نشاط دل بنوای رمیده میماند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم | قفس بصفحهٔ مسطر کشیده میماند
بهرچه وانگری سربدامن خاک است | جهان با شک زمژگان چکیده میماند

حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

نه فخر میدمد اینجا نه ننگ میبارد | برین نشان که تودا ری خدنگ میبارد
فریب ابر گرم خورده ازین غافل | که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حباب | بر آبگینهٔ ما آه سنگ میبارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن | بمزرعیکه شتاب از درنگ میبارد
بهار این چمن از بسکه وحشت اندود است | ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد
به پرسش دل چاک که سود نناخن | که رنگ خون بهارت زچنگ میبارد
بحیرتم که نگاه ازچه حیرت آب دهم | زخار و گل همه حسن فرنگ میبارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست | که اشکم از مژه ساغربچنگ میبارد
مخور فریب مروت زچرخ مینا رنگ | که جای باده ازین شیشه سنگ میبارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن | که خون عافیت از ساز جنگ میبارد
خط است تهمت جرأت بعجز ما بستن | هزار آبله بر پای لنگ میبارد

مخواه غیر تو هم ز غنیا (بیدل)
که ابر مزرع این قوم بنگ میبارد

نه متصل نه مجملی دارد | ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلک دیدیم | سیر یک پشت پا تلی دارد
ز پر چرخ از امل بریدن نیست | سر این رشته مغزلی دارد
موشگاف عزوب جاه مباش | تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام | پشت این بام دنبلی دارد
نقش هر کس مکرر است اینجا | آگهی چشم احولی دارد
مایه در خواب میشمار کام | عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحت هست وقف موی سپید | هر سری فکر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر | لیک آخر هم اولی دارد
کار مجنون بسطرهٔ لیلی است | قصهٔ ما مسلسلی دارد
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست | آب آئینه جدولی دارد

نه تنها از نفسها بیشمار ناله میگیرد — عدم هم از غبار من غبار ناله میگیرد
نمیدانم دل آزرده ام یا شوق مایوسم — که هرجا میروم راهم غبار ناله میگیرد
بموز برد گرداند نوای ساز مشتاقان — نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا — همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد
نینگیزد چرا دود از سپند نا توان من — نیستانها در آتش خارخار ناله میگیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل — دو عالم شوخیء یك نیسوار ناله میگیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را — جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد
فنا مشکل که گردد پرده دار نا کسیهایم — خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد
شکست ساز هم آهنگ‌ها دارد درین محفل — چو کامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد
نمیدانم کرا گمکرده است آغوش امیدم — که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد
زخاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من — هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

فلکتا زیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری
که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد — خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم — بجز حیرت کی درخانهٔ آئینه کی باشد
زباغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را — محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد
زالفت چشم نگشائی بر رنگ و بوی این گلشن — که میترسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد
گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت — که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
بیادی هم نمی سنجم نوای عیش امکان را — بگوشم تا شکست استخوان آوازنی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنانداری — نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان از یك تغافل صد دهان هرزه گو بستن — چه لازم رغبت طبعت بطشت پرزقی باشد
جنون جوشست امشب مجلس کیفیت مستان — مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
زشور عجز ما گردنکشان را لرزه میگیرد — هجوم خار و خس برروی آتش فصل دی باشد
قفس فرسودهٔ این تنگنائیم ای هوس خونشو — که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی کشان (بیدل)
مدار استخوان دربند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود — امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست — آئینهٔ ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه سوز است — آئینه و عکس یك نوا بود
شادم که شهید بیکسم را — خندیدن زخم خونبها بود

خونی که نریختتم بپا یش
پا مال تحیر حنا بود

آ نرنگ که آشکار جستیم
در پردهٔ غنچهٔ حیا بود

دل نیز نشد دلیل تحقیق
آ ئینه بعکس آشنا بود

گر محرم جلوه ات نگشتیم
جرم نگهٔ ضعیف ما بود

فریاد که سعی بسمل ما
چون کوشش موج نارسا بود

گلریزیء اشك بوی خون داشت
این سبحه زخاك کربلا بود

پرحرف هوس بیان هستی
دخلی که نداشتم بجا بود

(بیدل) زسر مراد دنیا
برخواست کسیکه بی عصا بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد

درعدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

رحم کن بر حال محرومی که ما نندسپند
سوخت اما نالهٔ پیغام نتوانست کرد

بی نشانم ابلك بالی از زبانها میزنم
ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد

آرزو خون شد ز استغنای معشوقان مپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

درجنون بگذشت عمرزلف وآنچشم سیاه
یك علاج از روغن بادام نتوانست کرد

عمرها پر زد نفس اما بالفتگاه دل
مرغ ما پرواز جزدر دام نتوانست کرد

بادصبحی داشت طوف دامنت اما چسود
گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد

نشه خواهی آب کن دلرا که اینجا هیچکس
بیگدا ز شیشه می در جام نتوانست کرد

درجنون زاری که ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باك
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آب زد (بیدل) برا هش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یك نگه انعام نتوانست کرد

وحشتم گریك طپش در دشت امکان بشکفد
تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد

اشك مژگان پرورم ازحسرتم غافل مباش
ناله اندوداست آنگل کز نیستان بشکفد

کو نسیم مژدهٔ وصلی که از پرواز شوق
غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد

میتوان با صدخیابان بهشتم طرح داد
یك مژهٔ چشمی که برروی عزیزان بشکفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل طپد آئینه بالد گل دمد جان بشکفد

هستیء جاوید ریزد گل بدامان عدم
یك تبسم وارا گر آن لعل خندان بشکفد

گلفروشان جنون را دستگاهی لازم است
غنچهٔ این باغ ترسم بی گریبان بشکفد

نالها از کلفت بیدردیء دل آب شد
یا رب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم میکند سائل عرق تا دست احسان بشکفد
بر دل مایوس (بیدل) پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

وداع سرکشی کن گرد نت راحت کمین باشد چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن در گیرد ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد
نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخیها درین محنت سرا معراج پروازت همین باشد
ابد دامن نگردید آشنای حرف اشک من چو شمعم سلک گوهر وقف گوش آستین باشد
گرفتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را که تا انگشتشان در حلقهٔ انگشترین باشد
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد
بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقهٔ داعت بر آوردن سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد
درین معبد فنا را مایهٔ توقیر طاعت کن که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد
گرت شمعیست دامن زن و گر کشتیست برق افکن محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد
اشارت میکند (بیدل) خط طرف بنا گوشش
که هرجا جلوهٔ صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
برنگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم که مینوان نمک خوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستمزده صد جا غم تظلم برد شکست آینه با عالمی دو چارم کرد
غبار میدمد از خاک من قدح در دست نگاه مست که سیر سرمزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد
نهفته داشت قضا سرنوشت مستیء من نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون زخود مژه بندم که عبرت هستی غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد
امید رو ز جزا زحمت خیال مبا د میء نخورده درین انجمن خمارم کرد
چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)
وفا گلی بسرم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد شب از بر چید ندامان گریبان سحر ریزد
نیم فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم که بار ناله من بیستون را از کمر ریزد
درین گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم که سرتا پای من بگداز د ویک چشم تر ریزد
مجوئید از هجوم آرزو غیر از گداز دل کف خون نست اگراین رنگها بریکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی ... چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد
سرو برگ اجابت نیست آه حسرت ما را ... همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت کشته را سهلست اشک از دیده افشاندن ... که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد
هوس پیمائی آماده است اسباب ندامت را ... حذر زان شیوه کز بیحاصلی خاکت بسر ریزد

با ند از خرامش کبلک اگر دوزد نظر (بیدل)
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلک آنجا که بیک حال نباشد ... رنگ من و تو چند سبک بال نباشد
تا وا ننگری رفته‌ئی از دیدهٔ احباب ... آب آنهمه زندانیء غربال نباشد
گردن نفرازی که درین مزرع عبرت ... چون دانه سری نیست که پامال نباشد
دلبرا نفریبی بفسونهای تعین ... آرایش این آئینه تمثال نباشد
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم ... شرمی که لبت تشنهٔ تبخال نباشد
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد ... در قحط وفا جرم مه و سال نباشد
امروز گر انصاف دهد داد طبایع ... کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه هرسو گذری مفت تماشاست ... امید که آهیت بدنبال نباشد
دامان کری گیر و نوای همه بشنو ... تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد
خفت مکش از خلق و باظهار غنا کوش ... هرچند بدست تو زر و مال نباشد
در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم ... پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد
تر میکند اندیشهٔ خشکی مژه ام را ... مغز قلم نرگس من نال نباشد

آزادگی و سیر گریبان چه خیال است
(بیدل) سر پرواز تهء بال نباشد

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند ... پای تاسر یکدل امیدوارم کرده اند
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی ... خاک بر جا مانده‌ئی بودم غبارم کرده اند
بر نمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش ... همچو شمع از پرتو خود درحصارم کرده اند
بعد مردن هم زخاک من گرانجانی نرفت ... از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند
یکنفس بی چاک نتوان یافت جیب هستیم ... زخمی خمیازه مانند خمارم کرده اند
نخل تمثال مرا نشوونما پیداست چیست ... صافی آئینه‌ئی را آبیارم کرده اند
میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من ... چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند
حاصل نقد نشاطم کیسهٔ داغست و بس ... همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند
بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من ... انتخاب از داغ چندین لاله زارم کرده اند
هستیم حکم فنا دارد زمیدانم چو صبح ... تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

تابود دل در بغل ناتوان کفیل راز شد — بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده‌اند

بی هوائی نیست (بیدل) شبنم وامانده‌ام
از گداز صد پری یک شیشه وارم کرده‌اند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند — گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند

رفع غبار وهم و ظن آنهمه کذب داشته است — یک مژه گر بهم خورد نقش جهان ته کند

داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون — جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند

جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار — یک گره است ششجهت کس بدل که ره کند

شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتش است — کاش نسیم دامنی بیگه ما پگه کند

محو صفای شوق باش تا بنظر نگه حضور — سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه کند

طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه — خجلت اگر زند بسنگ رو بعرق سیه کند

در طلب غنا چو شمع جبهه بعجز سود نیست — آبله بشکند بپا تا سر ما کله کند

بعد تهی شدن ز خویش واشدنت چه فایده — شرم کن از حساب اگر صفر یک توده کند

غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی — فال وجود زد عدم تا دو نفس نگه کند

گر نه بعرض مدعا خاک در فنا شود
(بیدل) نا امید ما رو بچه نا رگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند — حیرت در آب آینه کشتی روان کند

زخمیکه خنده از دم تیغ تبسمت — خون چکیده را چمن زعفران کند

چشمت به محفلی که تغافل کند باشد — نی هم بمیل سرمه نیاز فغان کند

از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر — رنگ پریده در چه بهار آشیان کند

خاموش باش بر در دل ورنه بی ادب — هر دم زدن یک آینه وارت زیان کند

از فعل زشت دشمن آسایش خودیم — ما را مگر بخویش حیا مهربان کند

آن شعله طینتم که بی طعمهٔ گداز — مغزم چو شمع پرورش استخوان کند

تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد — ترسم که بوریای مرا نیستان کند

در خاک من غبار فنا نیست پرفشان — خواب عدم کجا مژه‌ام را گران کند

بسمل صفت بسکته رسانیده‌ام ورق — سطری ز خون مگر سبقم را روان کند

باور نداشتم که غبار مرا چو صبح — دامان چیده تا بفلک نردبان کند

تمثال من چو صورت عنقا همین صدا است — چیزی نیم که آینه‌ام امتحان کند

ای آینه عیوب مثالم بر و میسار — بگذار تا عرق ته آبم نهان کند

(بیدل) مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه‌دان کند

هرجا صلای محرمی راز داده اند / آهسته تر ز بوی گل آواز داده اند
سرها بتیغ داد زبان لیك چاره نیست / بر شمع ما همین لب غماز داده اند
زان یك نوای «کن» که جنون کرده در ازل / چندین هزار نغمه بهر ساز داده اند
مژگان بکار خانهٔ حیرت گشوده ایم / در دست ما کلید در باز داده اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر / گر بیضه داده اند به پرواز داده اند
از نغمه و جنس عالم نیرنگ چون نفس / تا واشمرده اند همان باز داده اند
ما زیست زندگی که خموشی نوای اوست / پیش از شنیدنت بدل آواز داده اند
بر فرصتی که زیست مکش حسرت ای شرار / انجام کارها بیك آغاز داده اند
خواهی بشك نظر کن وخواهی یقین شناس / آئینهٔ خیال تو پرداز داده اند
ای شمع نازکن تو بسامان عمر تست / رنگ بهار خرمن گل باز داده اند
(بیدل) تو هم بناز دو روزیکه عمرهاست / اوهام داد آئینه ناز داده اند

هرجا طپش شمع در ینخانه نهفتند / ناموس پر افشانیء پروانه نهفتند
آشفتگیئی داشت خم طرهٔ لیلی / در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
همواریی از اندیشهٔ اضداد بهم خورد / چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند
از سلسلهٔ خط خبر نقطه مپرسید / تا ریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند
شد هستیء بی پرده حجاب عدم ما / در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاك گریبان نفس معنی رازیست / باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند
نامحرم دل ماند جهانی چه توان کرد / هرچند که بود آئینه در خانه نهفتند
بی سیر خط جام محال است توان یافت / آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند
در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید / کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد / فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند
حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد / خمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند
(بیدل) بتقاضای تعین چه توان کرد / پوشیدگیئی بود که در ما نه نهفتند

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد / دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده بپای طلبم دامن دشتی / کز آبله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم / چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد
بیتابیء دل سنگ ره بیخبریهاست / از وضع جرس قافله ها گله دارد
بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت / چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم زخود رفتن اشکیم
این قافله یك لغزش پا راحله دارد

در وادی فرصت سرو برگ قد می نیست
دل میرود و دست فسوس آبله دارد

بروحشت ما خورده مگیرید که عاشق
چون اشك همین یك دل بی حوصله دارد

یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش
آفاق در آواز جرس قافله دارد

در دسر گل چند دهد نالهٔ بلبل
(بیدل) غزل ما نشنیدن صله دارد

هر چند بحق قرب تو مقدور نبا شد
بر درد دلی گر برسی دور نبا شد

آثار غرور انجمن آرای شکست است
چینی طرب مجلس فغفور نبا شد

بر شیشهٔ قلقل هوس ما مگذارید
آن پنبه که مغز سر منصور نبا شد

پیغام وفاد رگره سعی هلاك است
غمنامهٔ ما جز به پر مور نبا شد

ای مست قناعت مکشا کف بدعاهم
تا دست تو خمیازهٔ مخمور نبا شد

از بست و گشاد در تحقیق میندیش
چشم و مژه سهاست دلت کور نبا شد

یاران غم دم سردی ایام ندارند
باید خنکیهای تو کافور نبا شد

بگذر ز مقامات وخیالات فضولی
داغ «ارنی» جز بسر طور نبا شد

در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی
گر حایل بینائی ما نور نبا شد

نقد دل و پا مزد ترددچه خیال است
این آبله سر بر کف مزدور نبا شد

ما سوختگان برهمن قشقهٔ شمعیم
درد یر وفا صندل و سندور نبا شد

برهم زدن الفت دلها مپسندید
دکان حلب خو شهٔ انگور نبا شد

(بیدل) زشر وشور تعلق بجنون زن
کوخانهٔ زنجیر تو معمور نبا شد

هرچند خود نمائی تخت وحشم نبا شد
در عرض بیحیائی آئینه کم نبا شد

پیش از خیال هستی باید در عدم زد
این دستگاه خجلت کو یکدودم نبا شد

موضوع کسوت جود دامن فشانی هست
در بند آستین ها دست کرم نبا شد

ازخوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر
کانجا زخورد نیها غیر از قسم نبا شد

حیف است ننگ افلاس د امان مرد گیرد
تا ناخنیست درد ست کس بی درم نبا شد

غفلت هزار رنگست در کارگاه اجسام
چون چشم خواب پارا مژگان بهم نبا شد

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
شادی چه قدر دارد جائیکه غم نبا شد

روزی دو این تب وتاب باید غنیمت انگاشت
ای راحت انتظاران هستی عدم نبا شد

دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر
تا سرنگون نگردد خط در قلم نبا شد

در عرصه ئی که بالد گرد ضعیفی ما
مژگان بلند کردن کم از علم نبا شد

از ما سراغ ماکن وهم دوئی رها کن ‌ جائیکه ما نباشیم آئینه هم نباشد

هردم زدن در اینجاصد کفرودین مهیاست ‌ دل معبد تماشاست دیر و حرم نباشد

از شاخ بید گیرید مهیار بی بر یها ‌ کاین بار بر ندارد دوشیکه خم نباشد

عمر یست گوهرما رفته است از کف ما ‌ این آبله ببینید زیر قدم نباشد

وحشت کمین نشسته است گرد هزار مجنون ‌ مگذار پا بخاکم تا دیده نم نباشد

چون عمر رفته (بیدل) بر بی نشان سراغم

جز دست سوده مارا نقش قدم نباشد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد ‌ رحمیکه ز یاد تو فراموش نباشد

حرفیکه بود بی اثر ساز دعا یت ‌ یارب بر باد ناید و در گوش نباشد

جائیکه بگردش زند از زنگاهت ‌ چند انکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجاکه ادب قابل دیدار پرستیست ‌ واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

دردیر محبت که ادب آینه دار است ‌ خاموش به آن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری هست ‌ یارب که جز آن صبح بنا گوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری ومستی ‌ این خم کده را غیر عرق جوش نباشد

سرتا قدم و ضع حبا بست خمیدن ‌ حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن

آئینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

هرچه آنجاست چوآنجا روی اینجا گردد ‌ چه خیال است که امروز توفردا گردد

درمقامیکه بود ترك و طلب امکانی ‌ رو بد نیاست همان گرچه زدنیا گردد

جمع شو مرکز نه دایرهٔ چرخ برا ‌ قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد

رستن از پیچ وخم رشتهٔ آمال کراست ‌ بگسلی از دو جهان تا گرهی واگردد

نوردل درگرو کسب قبول سخن است ‌ بنفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد

سخن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست ‌ آب چون بردر فواره زد اجزا گردد

طور مستان نکشد تهمت تغییر و فا ‌ خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد

عجز تقریر من آخر باشارات کشید ‌ ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد

نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بر بند ‌ سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد

کعبه و دیر مگو گرد توگشتیم بس است ‌ آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)

سر چو گردید گران آبلهٔ پا گردد

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند ‌ چو نزبان می باید اول خاموشی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن　　زشتیء یک رو هزار آئینه‌را رسوا کند
عمرها میباید تا بی زبانی ساختن　　تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند
میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات　　تا کسی چون موج از بن دریا سری بالا کند
هرزه‌گرد از صحبت صاحب‌نظر گیرد حیا　　آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند
آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود　　شعله‌ئی چون شمع چندین داغ را بینا کند
بی گداز خود علاج کلفت دل مشکلست　　کیست غیر از آب گشتن عقدهٔ گوهر واکند
میدمد صبح از گریبان صفحهٔ آئینه را　　از تماشای خطت گر جوهری انشا کند
شانه را اقبال گیسویت شکستن سرمایه کرد　　وقت رندی خوش که باچاك جگر سودا کند
خاك مجنون را عصائی نیست غیر از گردباد　　ناله‌ئی گو تا بنای شوق ما برپا کند
سخت دور افتاده‌ایم از آب رنگ اعتبار　　زین گلستان هر که بیرون جست سیر ما کند

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد　　آئینه خانها را یک عکس تنگ دارد
بیش و کم تو و ماست نقص و کمال فطرت　　میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد
خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند　　از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد
صیاد دیده مرادت گر مطلب تمناست　　زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد
عالم جمال یار است بی پردهٔ تکلف　　اما کسی چه بیند آئینه زنگ دارد
گردی دگر که دیده است از کاروان امید　　افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد
زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی است　　از هر گلی که خواهی آئینه رنگ دارد
آسان نمیتوان شد غیرت شریک مجنون　　از خانه بر میائید صحرا پلنگ دارد
کس تا کجا بمالد چشم تامل اینجا　　سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد
شغل دگر نداریم جز سر بپا فگندن　　شمع بساط تسلیم یک گل بچنگ دارد
پیری دمیکه گل کرد بی یاس دم زدن نیست　　چون شیشه سرنگون نشد قلقل ترنگ دارد
آئینه عالمی را بی دم زدن فرو برد　　آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد
نقاش چشم مستی گرداند است رنگم　　تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد
در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیست　　تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آئینهٔ حسن جنون گل میکند　　دود سودا بر سر ما ناز کاکل میکند
بر لب ما خنده یکسر شکوهٔ درد دل است　　هرقدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک
هر که گردد شانه یاد زلف و کاکل میکند

دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات
جوهر آئینه را منقار بلبل میکند

دستگاه شوق تا بالد ز خود داری برا
خاک را آشفتگی گردون تجمل میکند

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

جلوه مست و شوق سرتا پا نگاه اما چه سود
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند

زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از تردد هر که بی رنجد توکل میکند

از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت
موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جز و را کل میکند

هر کجا سعی جنون برعزم جولان بشکند
کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند

دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار
همچو آن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند

دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست
میتواند عالمی فکر پریشان بشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

برتغافل خانهٔ ابروی او دل بسته ایم
یارب این مینا همان برطاق نسیان بشکند

هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست
ایخدا در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند

کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن
گر دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند

بادرشتان ظالمان هم برحساب عبرت اند
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند

لقمهٔ برجوع مردم خوار غالب میشود
به که دانا گردن ظالم با حسان بشکند

بی مصیبت گریه برطبع درشتت سود نیست
سنگ در آتش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود

موج گوهر باهمه شوخی ندارد اضطراب
سعی چون بی مقصد افتد آرمیدن میشود

بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود

گرچنین افسردن دل عقده ها آرد ببار
دانهٔ ماریشه گل ناکرده خرمن میشود

فتنهٔ دارد جهان ما و من کز آفتش
زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود

طبع ظالم را ریاضت عیب پوش عالم است
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود

از فروغ جوهر بی اعتبار ر بها مپرس
شمع ما در خانهٔ خورشید روشن میشود

آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن
این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است | بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست | من نخواهم اوشدن هرچند او من میشود
پیری وا شگافند امت همچو صبح و شبنم است
(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود | صورت پست و بلند دهر منبر میشود
چشم حرص افزوده مقدار جهان مختصر | همچو اعداد اقل کز صفر اکثر میشود
غیر آغوش فنا سر منزل آرام نیست | کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
در محبت بیش از ین ناکام نتوان زیستن | از گداز آرزوها زندگی تر میشود
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم | گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود
آه عالم سوز دارد در شنهٔ پرواز ما | شعلهٔ آتش پر و بال سمندر میشود
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است | میگداز د این عرض چندانکه جوهر میشود
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است | سایه در هرجا برای خویش بستر میشود
ناتوان رنگم سراغ شعله ام از دود پرس | نیست جز آه حزین چون ناله لاغر میشود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است | هر قدر مینا تهی شد سر نگون تر میشود
بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را در طلب منظور شد | رفتن رنگ دوعالم خون یک ناسور شد
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا | صبح زخم خویش راخود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند | دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
بیقرارانت دماغ حسرتی میسوختند | یکشرر از پرده بیرون زد چراغ طور شد
دلچه سامان کز شکست آرزو برهم نچید | بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی تعمیری صرف بنای کائنات | دل خرابی کرد کاین ویرانه معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست | بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
گاه طوفان غضب از چین ابرو باك نیست | از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد
زین همه حسرت که مردم در خمارش مرده اند | جمع شد خمیازهٔ چند و دهان گور شد
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست | ریشهٔ تاك از دویدن صاحب انگور شد
محنت پیری است (بیدل) حاصل عیش شباب
هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود | گر همه چون صبح بر چرخش برد ابتر بود
عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست | گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود

هر که همت از همدم تا جنس ایذا میکشد
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود

با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاقتی
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود

تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب
گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود

مایهٔ نومیدیم در کار دارد همچو آه
بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود

همچو مجنون هر کرا از داغ سودا افسریست
گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود

ای جنون تا بر خیز تامینای گردون بشکنیم
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود

بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

تا سراغی وا کشم از وحشت موهوم خلق
آتش این کاروانها کاش خاکستر بود

انحراف طور خلق از علت بیجادگیست
کج نیاید مسطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

هر کرا دیدم ز لاف ماو من شرمنده بود
شخص هستی چون سحر هر جا نفس زد خنده بود

ماجرای چرخ بادلها همین امروز نیست
دانه‌ئی گر داشت دایم آسیا گردنده بود

خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند
عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود

خلق از بی اتفاقی ننگ خفت میکشد
پنبه‌ها ربطی اگر میداشت دلق ژنده بود

آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد
نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود

صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست
بی تکلف رفتهٔ ما بود اگر آینده بو

نرگسستانهاست گلجوش از غبار این چمن
خوش نگاهی از حیا چشمی بخاک افگنده بو

بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند
تیشه‌ئی کز بی‌تمیزی روی شبرین کنده بو

عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت
تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بو

مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست
باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بو

نه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دولی
از دم یکشیشه گر این شیشها آگنده بو

دوش جبر و اختیاری محبث تحقیق داشت
جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

هرگز بدستگاه نظر پا نمیرسد
کور عصاپرست به بینا نمیرسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد

گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت
افسوس جبهه‌ئی که بآن پا نمیرسد

این است اگر حقیقت نیرنگ وعده ات
ما ئیم و فرصتیکه بفردا نمیرسد

از نقش اعتبار جهان سخت ساده‌ایم
تمثال کس بآینهٔ ما نمیرسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد

ما را چو سیل خاک بسر کرد ناستوبس
تا آنزمان که دست بدریا نمیرسد

آسوده ام که صاف ولاف از زبان خلق | از موج می شکست بمینا نمیرسد
یکدست میدمد سحر و شام روزگار | هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد
در گلشنیکه اوست چه شبنم گداز رنگ | یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد
رمز دهان یار ز ما بیهوده انمپرس | طبع سقیم ما بمعما نمیرسد
زاهد دماغ تره بکوثر رسانده ئی | معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است | آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت
آئینه ئی بصفحهٔ سیما نمیرسد

هر کس برحمت چشم تری داشته باشد | در قطره محیط گهری داشته باشد
با ناله چرا اینهمه از پای در ایید | گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
از فخر کند چز و تن خویش چو نرگس | نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
چون برگ گل آئینه آغوش بهار است | چشمیکه بپایت نظری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت نزنه چاک | دانم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش پرستی چه خیال است | این نشه ز ود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثیالی | این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز | بر مشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست | این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را | خاکستر نی هم شکری داشته باشد
عالم همه گر یک دل بیمار براید | مشکل که ز من خسته تری داشته باشد
چشمیست که بایدبرخ هردوجهان بست | گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چونفس چاره ندارد ز دمیدن
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد درجهان بیکس تر از ما میرود | کار وا ماندازین ره باریک تنها میرود
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن | نیست بی گرد پری راهیکه مینا میرود
سرخط مضمون زلفش کج رقم افتاده است | شانه گر صد خامه پرد از دم چلیپا میرود
گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید | شمع زین محمل برون بی زحمت پامیرود
بی وداع جاه نتوان از کدورت وارهید | سایه با آثار این دیوار یکجا میرود
طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است | پیش پیشش بانگ خر گرم است مرزا میرود
زاهدان برخود مچینید اینقدر سودای پوچ | ریش و فش آخر چو پشم از کونه دنیا میرود
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد | عمرها رفت و همین امروز و فردا میرود

کاش مو هومی بفریاد غبار ما رسد ، رنگ‌ها باید پری افشاند عنقا میرود
در کمین صنعت علم وفنوند پوانگیست بام و در پی جستجو آخر بصحرا میرود
شش جهت واماند ه یاس سراغ مدعاست نام فرصت نیست کم گر برز بانها میرود
حیف دانائی که گردد غافل از آزادگی در تلاش گوهر آب روی دریا میرود
دوستان گرمد عا عرض پیام آرزوست قاصدد یگر چه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد ورفت نفس
خلق می آید بآ ئینی که گـو یا میرود

هرکه انجام غرور من وما می بیند بر فلک نیز همان در ته پا می بیند
شش جهت آ ینهٔ عرض صواب است اما چشمت از کور دلی سهووخطا می بیند
چشم بر حلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد خویش را هرکه بتسلیم دوتا می بیند
نکنی جرأت کاری که نباید کردن گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
شمع وار آ ینهٔ راستی از دست مده کورهم پیش و پس خود بعصا می بیند
جای رحم است گر آزاده مقید گردد آب در کسوت آئینه چها می بیند
بلبل ما چکند گر نشود محو خروش از رنگ گل همه صحرا بدعا می بیند
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم کان گلستان حیا جانب ما می بیند
همه ماضی است کجا حال وکدام استقبال دیده هرسو نگرد رو بقفا می بیند

بسکه کاهیده ام از درد تمنا (بیدل)
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند
تا بگردون چید آثار بنای میکشی طاق این میخانه را ساغر هلالی میکند
زاهدا برریش چندان اعتمادت فاسد است آخر این قالی که می بافی جوالی میکند
درس دانش ختم کن کائینه دار سیم و زر زنگی مکروه را ملا جمالی میکند
سر بزانو ئیم اما جمله بیرون دریم حلقه از خود هم همان سیر حوالی میکند
طاقتی کو تا کسی نازد با فسون تلاش رنگ ها پرواز درافسرده بالی میکند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس گرد فرصت در نظر نازغزالی میکند
غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار چینیء فغفور را یک مو سفالی میکند
وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است آتش است آبیکه در جامت زلالی یکند
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست عمر ها شد چشم من فریاد حالی میکند
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند

گوشهٔ دیوارهٔ شرم گرمی پهلو بس است		سایه بر دوش وبزم کار نهالی میکند
چون چنار از شعلهٔ پیری هم کاشتانه میرسم		چارهٔ من دودآه کهنه سالی میکند

شرم محروم است (بیدل) از حصول مدعا
پیشهٔ کار جهان بی انفعالی میکند

هر که حرفی از لب ما میکشد		از رگ یاقوت صهبا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم		آمدن خمیازهٔ ما میکشد
نازش ما پیکان بر نیستی است		خلوت خس از شعله بالا میکشد
شوق تا بر لب رساند ناله ئی		گرد دل دامان صحرا میکشد
میرویم از خویش خجلت میکشیم		ذوق آغوش که ما را میکشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا		دست احسان بر سر ما میکشد
خود گدازی ظرف پیدا کرد نست		اشک دریاها بمینا میکشد
عمر ها شد پای خواب آلود من		انتقام از سعی بیجا میکشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز		همت من ننگ عنقا میکشد
میگریزم از اثر های غرور		اشک هر جا سر کشد پا میکشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست		خانهٔ حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند		گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن		خفت این تصویر را آخر زگالی میکند
منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهاد		چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند
جز خری کز صحبت اهل دول نازد بخویش		کم کسی با خرس فخر هم جوالی میکند
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید		این بنا ها را خمیدن طاق عالی میکند
خامشی دل چه پی ئی داردکه تاوا میرسیم		حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند
شیهه از طاق بلند افگنده مینای شعور		ابروی بی مو بچشم ما هلالی میکند
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه		عالمی را بلبل گلهای قالی میکند
با همه واماندگی زین دشت و در باید گذشت		سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند
بسکه جای پر زدن تنگ است در گلزار ما		چارهٔ پرواز رنگ افسرده بالی میکند

در عدم (بیدل) تو و من شیشه و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبیند		نشه از باده وازتار صدا میبیند

روغن از پردهٔ بادام تو ناز دیدن — هر که از نرگس مست تو ادا میبیند

نیست رنگین زحنا ناخن پایت که بهار — طلعت خویش درین آینها میبیند

چه خطاها که ندارد اثر کج نظری — سرورا احول معذور دوتا میبیند

در مقامیکه تماشا اثر بیرنگیست — چشم پوشیده بمعنی همه را میبیند

این غروریکه بخلوتگه یکتائی اوست — گر همه آئینه گردیم کجا میبیند

از خم کاکل او فکر رهائی غلط است — شانه هم دست خود آنجا بقفا میبیند

جلوهٔ شخص زتمثال عیانست اینجا — از تو غافل نبود هر که مرا میبیند

ششجهت آب شد و آئینهٔ ساز نکرد — حسن یارب چقدر عرض حیا میبیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
(بیدل) آئینهٔ ما صورت ما میبیند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند — جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند

اقتضای جلوه دارد استعداد تمهید رنگ — تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند

شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد — هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند

مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر — ناخن و دندان همان در بیشه پیدا میکند

در زوال عمر وضع قامت پیری بس است — نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند

یاس دل کم نیست گر خواهی زخود برخاستن — نشه واری از شکست این شیشه پیدا میکند

حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا — آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند

دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون — هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست — نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تامل خانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

هست از گردن کشی مشکل باستغنا رسد — برخم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد

تا زمستی تردماغی انفعال آماده باش — آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد

فطرت آفتها کشد تا نقش بربندد درست — اولین جام شکست از شیشه برخارا رسد

غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش — قاصدا و میرسد هرجا دماغ ما رسد

عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور — نقدی از خود کم کند هر کس بجنسی وارسد

راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست — گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد

نور شمع [illegible] اما درین ظلمت سرا — عالمی پهلو تهی سازد که برمن جا رسد

همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین — امشبم گرجا نرسد بر لب نفس فردا رسد

پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت — سر بره می افگنم تا پا بحواب پا رسد

هم‌نشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین — بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد
غنچه‌شو بوی گل طرز کلامم نازک است — بی تامل نیست ممکن کس باین انشا رسد

نمود سری (بیدل) چه مقدار آبیارو همهاست
بسروزین اندامم میخواهد بآن بالا رسد

همتی گر هست پائی بر سر دنیا زنید — همچو گردون خیمه‌ئی درعالم بالا زنید
تا نه پرداز نمی باید پی آرام جسم — این غبار رفته را در دامن صحرا زنید
نیست ساز عافیت درمحفل گفت و شنود — گوش اگر باز است اری قفل برلبها زنید
میتوان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن — تیغ اگر بر سر نباشد تیشه‌ئی بر پا زنید
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تابکی — آتش گمنامی‌ئی درشهپر عنقا زنید
نقد راحت برده اند از کیسه کاه زندگی — بعدازین چون شعله درخاکستر خود وازنید
خاک صحرای فنا خمخانهٔ جوش بقاست — یکقلم ساحل شوید وساغر دریا زنید
کشتهٔ تیغ نگاه لاله رویانیم ما — شمع داغی برسر لوح مزار ما زنید
بزم ما را غیر قلقل مطربی درکار نیست — ساقیان دستی بساز گردن مینا زنید
بیقراری همچو اشک ازدیدها افتادنست — حلقه‌ئی چون داغ باید بر در دلها زنید
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار — بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید

مصرع آهی که گردد ازشکست دل بلند
گر فتد موزون بگوش (بیدل) شیدا زنید

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود — هر خس وخارش باوج مدعا رهبر بود
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی — هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود
بی هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن — سعی در بی مطلبیها طایر بی پر بود
خاک نا گردیده نتوان بوی راحت یافتن — صندل درد سر هر شعله خاکستر بود
از شکست خویش دریا میکشد سعی حباب — نشهٔ کم ظرف ماهم کاش ازین ساغر بود
چاک حرمان دردل وسنگ ندامت برسر است — هر کرا چون سکه روی التفات زر بود
شمع را ناسوختن محرومیٔ نشوونماست — عافیت درمزرع ما آفت دیگر بود
نیست اسباب تعلق مانع پروا ز شوق — چون نگه ماراهمان چاک قفس شهپر بود
ضبط آه ماچراغ شوق روشن کردن است — آتش دل آبروی دیدهٔ مجمر بود
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج — حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود
هر که ازوصف خط نوخیز خوبان غافل است — درنیام لب زبانش تیغ بی جوهر بود
حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردنست — مقصد غواص ازین نه بحر یک گوهر بود
چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده ایم — مایهٔ بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیر یست (بیدل) ازجوانی دم زدن جنس گر می زینت دکان خاکستر بود

* * *

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند
غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند
نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند
خجلت بیدستگاهی ناگـزیر کس مباد بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند
کیست یارب تا مرا از خود فروشی واخرد دستگاه انفعال هر دکـانم کرده اند
جز تحیر رتبهٔ دیـگر نـدارم در نظر چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند
همچو مژگان راز ها بی‌پرده است از سازمن در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند
با همه بیدست و پائیها غم دل میخورم بیکسم چندانکه بر خود مهربانم کرده اند
سر بسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر بی سرو بی پابرون زان آستانم کرده اند
شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد پرتوی از خون‌دل بیرون دویدو رنگ‌شد
بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت‌سوختم چون پر طاءوس‌داغم عالم نیرنگ شد
کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است بسکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضای داشـتم تانگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
پیکرم در جستجویت رفت‌همدوش نفس رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد
در شکنج پیـریم هر موزبان ناله ایست از خمیدنها سرا پایم طرف با چنگ شد
آنقدر واماندهام کز الفتم نتوان گذشت اشک هم در پای من افتادوعذر لنـگ شد
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد
هیچ کس حسرت‌کش بی‌مهریءخوبان‌مباد آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد
(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غربتم بسکه یاد آشیان کردم قفس‌هم تنگ‌شد

همه راست زین چمن آرزو کـه بکام‌دل ثمری رسد
من و پر فشانیءحسرتی که زنامه گل بسری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر
بروبم در پیت آنقدر که بما ز ماجبری رسد
شرر طبیعت عاشقان بمسر دگی ندهد عنان
تب موج مانبری گمان که بسکتهٔ گهری رسد
بکدم آینه جوهری کشم التفاتی ازان پری
مگر التماس گد از من بقبول شیشه گری رسد
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد
زمها ملالت جهان کدتو برا گذرین همه دام ودد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد
بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کرا ست غم
بهوا رخون طپد از الم که رگی بسه نیشتری رسد
همه جا دست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین بو از تو خوب تری رسد
بهزار کوچه دویده ام بتسلی ی نرسیده ام
ز قد خمیده شده ام که چو حلقه شد بدری رسد
ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر
چه قیامت است بر ان هر که بهچو بی هنری رسد

همین دنیا ست کانجامش قیامت پرده در گردد
دمد پشت ورق از صفحه هنگامیکه برگردد
مژه بر بند و فارغ شوز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقبال ادب کن بیخلل بنیاد عزت را
بدریا قطره چون خشکی بخود بندد گهر گردد
مهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری
قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد
مپند ار از در رشتها ی طبع آسان برون آئی
بصد طوفان رسد کهسار تا سنگی شرر گردد
بآسانی حبابت پا بر آورد است از دامن
بخود بالاندکی دیگر که مغز از سر بدر گردد
کمال خواجگی در رهن صوف و اطلس است اینجا
اگر اینست عزت آدمی آن به که خر گردد
درین محفل که چون آئینه عام افتاد بیدردی
توهم واکرده‌ئی چشمی که ممکن نیست تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبت‌ها
شبی در شب نها ندارم مبادا این شب سحر گردد
چه امکا است گردون از شکست ما شود غافل
مگر دوری رسد کاین آسیاجای دگر گردد
چوشمعم آنقدر ممنون پا برجائی همت
که رنگ از چهرهٔ من گر پرد بر گرد سر گردد
ز بس پروا نهٔ فرصت کمینیهای پروازم
نفس گرد امن افشاند چو صبحم بال و پر گردد

هوای عالم دیدار و خودداری چه حرفست این
چو عکس آئینه اینجا تا قیامت دربدر گردد

ندارد قاصدت تا حشر جز رو بر قفا رفتن
پیامت با که گوید آنکه از پیش تو بر گردد

سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)
مگر این خط مبهم را لبش زیر و زبر دارد

هوس پیمائی جاهت خمار آلود غم دارد
رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام جم دارد

مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را
بآن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد

چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیء ما شد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد

دماغ آرای وهمیم از حباب ما چه میپرسی
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد

چسان رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی
که خواب نازهم در حلقهٔ آغوش رم دارد

علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را
که چاک جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد

بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد

دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه میار زد
که او مست می نازاست و این دیوار نم دارد

زما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم
همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد

درین غارت سرامشت غبار رفته بر بادم
بآرامم سجود آستانت متهم دارد

بر نگی تشنه شوقم خراش زخم الفترا
که خار وادی مجنون بپای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هرچه می یابی نشان (بیدل)
همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد
همین خاک است و بس گر شیشهٔ ساعت نفس دارد

لب از خمیازهء صبح قیامت تا نمی بندی
خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد

درسعی جنون زن ازو بال هوش بیرون آ
بزحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد

نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر
عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد

جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را
مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد

برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن
که چشم بینیا زان از رگ این خواب خس دارد

نفس هر پر زدن خون دگر در پرده میریزد
طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد

خراش دامن عزت مخواه از ترک خوش خوئی
که راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد

محبت عمرها شد رفته میجو شد ز خاطرها
ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)
بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بد زدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد

باین یکرشته زناریکه در رهن نفس دارم
گسستن تا بکی چون سبحه صدجایم کمر بندد

بآزادی شوم چون شمع تامتا زاین محفل گشایم رشتهٔ پائی که دستارم بسر بندد
بهمچشمان نرخیال امتیاز م آب میسازد خدایا قطره‌ام بیرون این دریا گهر بندد
زحاصل قطع‌خواهش کن که این نخل گلستان را بطومار نمو مهراست در هر جا ثمر بندد
جهان افشاگر راز است برغفلت متن چندان که ناهنجاریت درخانهٔ آئینه خر بندد
جنون گل هیاست از گریبان‌چاکی اجزا که وحشت بر کشداز سنگ‌وخفت‌بر شرر بندد
جهانی در غبار ماومن ماند از عدم غافل حذر راز سیر صحرائی که راه خانه پر بندد
بیزم عشق پر بی جراءت تمهید زنهار م مگر اشکی‌چومژگان برسرانگشتم جگر بندد
وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسپانم حضور بوریا یا رب بپهلویم شکر بندد

زبس وارستگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)
برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمیرسد
رگ‌گردنی که علم کنی بسر فسگندد نمیرسد
ز طنین غلغلهٔ مکس بفلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس که بپشم کنده نمیرسد
زریاض انس‌چه بوبرد سگ وخوك عالم هرزه تگ
که بغیر حسرت مزبله بدماغ گنده نمیرسد
پی‌ءقطع الفت این و آن مددی بروی تنك رسان
که بتیغ تا نزنی فسان بدم برنده نمیرسد
ز هوس قماشی سیم وزر بجنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها بحضور ژنده نمیرسد
همه راست نازشگفتنی همه جاست عیش دمیدنی
من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد
مگر از فنا رسد آرزو بصفای آینه مشربی
که خراش تختهٔ زندگی ز نفس برنده نمیرسد
بعروج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد

بپناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب
که دوباره زحمت‌جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زدهٔ نفس بکدام جلوه کمین کند
چوسحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش عشق جنون حشم
بهزار عرصه کشد الم نفسیکه پرده نشین کند
زخموشی ادب امتحان بنسردگی نبری گمان
که کمند نالهٔ عاشقان لب برهم آمده چین کند
سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام
که بجز تتبع نظم من احدی خیال زمین کند
زفسون فرصت وهم وظن بگداخت شیشهٔ ساعتم
که غبار دل بهم آرد و طلب شهور وسنین کند
ز بهار عبرت جز و کل بگشاد یک مژه قانعم
چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آئینه بین کند
پی عذر طاقت نارسا برو آنقدر که کشد دلت
نه ء پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه
نه بقاست مایهٔ فرصتی نه نفس بها نهٔ شهرتی
بخیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنـــد
چقدر در انجمن رضا خجل است جرئت مدعا
که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنـــد
ز حضور شعلهٔ قامتی ز خیال فتنه علامتی
نرسیده ام بقیامتی که کسی گمان یقین کنـد
بچه ناز سجده ادا کند بدر تو (بیدل) هیچکس
که بنقش پا بردالتجا و خطی نیاز جبیـن کند

هوس در مزرع آمال گوصد خرمن انبارد
شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد
غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی
نفسها رفته رفته شور محشر بارمی آرد
جلال عشق آخر سرمه ساز دشورامکانرا
ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد
جهان محکوم تقدیراست بایدداشت معذورش
اگر ناخن زقدرت دم زندگو پشت خودخارد
چه گل خرمن کنیم ازریشهای نقش پیشانی
عرق در مزرع بیحاصل ما خنده میکارد
شکست شیشه برهم میزند هنگامهٔ مستان
کسی از امتحان یار ب دل ما را نیازارد
باین ذوق طرب کزحسرت دیدارابریزم
نگه خواهد چکیدن گرتری دامانم افشارد
جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی
زند آتش بخویش وصیقل آئینه پندارد
مژه هر جا گشودم سیر نیرنگ دوئی کردم
ببندم چشم تا از راه من آئینه بردارد
نموا ز ریشهٔ بی عشرت ما میکشد گردن
و گرنه ابر این وادی سرافگنده می بارد

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود (بیدل) فراموشی فراموشی بیاد کس نمی آرد

* * *

هوش تا عافیت آئینهٔ مستی نشود نیست ممکن که کند کاری وعاصی نشود
باخبر باش که نگذشته‌ئی از عالم وهم نقش فرداى توتا آئینه دی نشود
خون عشاق وطن دررگ بسمل دارد نیست این آب از انچشمه که جاری نشود
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن مرد این محکمه آنست که قاضی نشود
بهوس راحت جاوید زکف باخته ایم شعله داغست اگر مست ترقی نشود
بیتو برلاله وگل چشم هوس نگشادم که برویم مژه بر گردد و سیلی نشود
از بد آموزیء تنهائی دل میترسم که دهی منصب آئینه وراضی نشود
آه ازان داغ که خاکستر ذوق آلودم درغم سرو تووا سوزد و قمری نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری (بیدل)
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیهات دم باز پسین عرض ادب برد رشك نفسم سوخت که نام تو بلب برد
بر عالم فطرت دل بیدرد ستم کرد نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را این شمع پیام سحری داشت که شب برد
ای غنچه دودم تنگی دل مغتنم انگار زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی مطلبی‌ئی پیش نبردم همت خجلم کرد زجائی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
تا صد نشوی منفعل لغزش مستان خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق کهدارد کم نیست که لیلی غم مجنون بعرب برد
گر مرگ نمی بود غم خلق که میخورد صد شکر که اینجا همه کس روزبشب برد

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتشی است که خامش نمیشود حق نمک چو زخم فرامش نمیشود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است خوش دل همان کسیکه دلش خوش نمیشود
بوی کباب مجلس تنهائیم خوش است کانجا جگر زبی نمکی شش نمیشود
ملکیست بیکسی که درانجا غریب یاس گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است
مست تغافل اینهمه بیهش نمیشود

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود درشکست این شیشه راجوش مبارکباد بود

آ بیار مزرع دردم مپرس از حسرتم — هر کجا آهی دمید اشک مش همزاد بود

زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین — کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود

وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من — بلد حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود

عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت — این قفس آئینه دار خاطر صیاد بود

مفت ما کز سعی ناکامی با ستغنا زدیم — ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود

بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد — گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد — بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود

شبکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق — نغمهٔ ساز سپندم هرچه بادا باد بود

روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم — چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود

عالم نسیان تماشا خانهٔ یکتائی است — عکس بود آن جلوه تا آئینه ام در یاد بود

صد نگرستان چین با بیخودی طی کرده ام — لغزش پاهم برات خامهٔ بهزاد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد — یاد ایامی که موهم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف یاران کدن نداد
قامت خم گشته (بیدل) تیشهٔ فرهاد بود

یاران مزهٔ عبرت ازین مائده بردند — در نان و نمک ها قسمی بود که خوردند

در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد — کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند

آه از شرری چند کز افسون تعلق — دندان بدل سنگ فشردند و نمردند

امواج بصد تگ زدن حسرت گوهر — آخر کف پا آبله کردند و فسردند

هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد — موی سر فغفور چه مقدار ستردند

چون شمع درا ین صومعه از شرم فضولی — تسلیم سرشتان بعرق سبحه شمردن

در خاك طلب (بیدل) اثر های ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند — دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند

نامحرمان انجمنستان حسن و عشق — آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند

غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس — بسمل به پیش چشم وطپیدن شنیده اند

خلقی نگشته محرم ناموس آبرو — نام چراغ در تهٔ دامن شنیده اند

گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست — از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند

جز شبههٔ حضور بدوران چه میرسد — زان بت که نام او زبر همن شنیده اند

عشاق سر نوشت کلیم و نوای طور — از خامشان قصهٔ ایمن شنیده اند

رمز تجرد بفلک رفتن مسیح — مستان زبی زبانیء سوزن شنیده اند

لب خشک میدوند حریفان بکوی عشق — گویا صلای نان مرآغنی شنیده اند
بی بهره میدوند حریفان ز ساز جسم — هر چند ششجهت همه تن‌تن شنیده‌اند
هرجانوای عین و سوی میخورد بگوش — از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده اند
صوراست شور دهر و کسی را تمیز نیست — یک سر کران ترانهٔ الکن شنیده اند
افسانه نیست آئینه دار مآل شمع — آثار تیره گی همه روشن شنیده اند
جمعی نبرده راه به حرمان سرای عمر — آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بیدل) شهید طبع ادب را زبان کجاست
حرف سر بریده زگردن شنیده اند

• یاران درین بیابان از ما اثر مجوئید — گم کشتگی سراغیم ما را دگر مجوئید
رنگی کزین چمن جست باهیچکس نه پیوست — گرد خرام فرصت ازهر گذر مجوئید
خفت ز کفشهٔ ما معراج بیو قار پست — خود سبخ انفعال ایم سنگ از شرر مجوئید
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن — زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجوئید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است — در خانه آنچه گم شد بیرون در مجوئید
رنگ پریده ئی هست فرصت کمین وحشت — پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوئید
بیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت — گر مغز معنئی نیست جز مو بسر مجوئید
عقل و دلائل علم پامال برق عشق اند — شب را بشمع و مشعل پیش سحر مجوئید
چون شمع شرم مقصد برخاك دوخت مژگان — سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجوئید
هر جا نفس فرو ماند بر دل فتاد بارش — گم گشتن بی موج جز در گهر مجوئید

جائیکه یاس (بیدل) نالد زبیوائی
نم از مژه مخواهید آه ازجگر مجوئید

• یاران چوصبح قیمت وحشت گران کنید — داما ن چیده را بتصنع دکان کنید
جهد دگر بقوت ترك طلب کجاست — کاری که آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است — لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی حرف و صوت معنیء تحقیق روشن است — آینهٔ خود از نظر خود نهان کنید
توفیق فکر خویش بهر کس نمیدهند — گرجیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص و کمال پست و بلند جهان یکی است — نقش جبین و نقش قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس — ازعالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیك و بد خود مقابل است — آینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنیء راحت رسیدن است — درس نشستن بی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد — در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است / قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید
خورشید در تلافیء سودای همت است / گر یک دو دم چو صبح زهستی زیان کنید
روزی دو از نم عرق شرم زندگی / خاکی که باد میبرد آخر گران کنید
در زیر پاست خاک مراد غرور عجز / ایغافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

دیاران تمیز هستیء بدخو نکرده اند / از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند
آئین حسن جوهر ستی بصیرت است / کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده اند
وارستگان ز شرم نیء بوریای فقر / نقش قبول زینت پهلو نکرده اند
خودسنجی از دکان چه سودای شهرت است / ما رانشان زیر ترازو نکرده اند
آئینه چند تهمت خودبینی ات کشد / ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند
توفیق کعبهٔ دل از ین سرکشان مخواه / یك سجده نذر خدمت زانو نکرده اند
خاصان چو شمع ناظر این محفل اند لیك / جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند
چین جبین بوصف تبسم بدل کنند / شکر لبان اهانت لیمو نکرده اند
هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است / تصویر چینی از قلم مو نکرده اند
گرد عبار تیم بمعنی که میرسد / ما راهنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی چاك جامهٔ هوس اتو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند / دستی که نیست چون مژه جز برقفا بلند
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود / هوئی نکرد گردن ازین کوچها بلند
عجزم رضا نداد برعنائیء کلاه / گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش / دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند
عرض اثر نشانهء آفات گشتن است / جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند
کسلفت نوای درد سر هیچکس نه ایم / در پرده های خامشی آواز ما بلند
ساغر بطاق همت منصور میکشیم / بردوش ماسریست زگردن جدا بلند
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است / موجی نیافتیم در آب بقا بلند
خط برزمین کش از هوس خام صبر کن / دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در احتیاج بر در بیگانه خاك شو / اما مکن نظر بسرخ آشنا بلند
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس / در خانهای پست نگردد هوا بلند
(بیدل) زبسکه منفعل عرض هستی ایم / سر میکشد عرق ز گریبان ما بلند

یاران برنگ رفته در روز مثل کنید — تمثال من کم است گر آیینه تل کنید
انجام این بساط در آغاز خفته است — شام ابد تصور صبح ازل کنید
یک گام پیش از آبید رین ورطه آتش است — فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید
گرد ستگاه چینی بی موست اعتبار — رفع هوس بخارش سرهای کل کنید
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق — تدبیر پای لنگ بساز وی شل کنید
این پشت و پهلوئی که بمالید بر زمین — دلاک امتحانیء رفع کسل کنید

* * *

یاس فرسای تغافل دل ناشاد مباد — بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد
عیش ما خبر گرفتاریء دل چیزی نیست — یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد
پرگشودن ز اسیران محبت ستم است — ذوق آزادیء ما خجلت صیاد مباد
عاشق ازجا نکنی محکم وفاها فل نیست — نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد
همه عنقا بقفس در طلب عنقائیم — آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد
صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است — یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم — صلح ما متهم نسبت اضداد مباد
نفس افشا گر از دوجهان نومید یست — خاک این باد به جز در دهن باد مباد
های و هوئی که نواسنج خرابات دلست — سر بهم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد
صبح و شام از نفس سرد غرض جوشی چند — باد بادیست بعالم که چنین باد مباد
حیف همت که کسی چشم بعبرت دوزد — انتخاب دوجهان زحمت این صاد مباد
شبخون خط پرکار بمرکز مبرید — هرچه جز دل بعمارت رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)
صبر زحمت کش اندیشهٔ بیداد مباد

یکدوم هنگامه تشویش مهر کینه بود — هرچه دیدم میهمان خانهٔ آینه بود
ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت — هرگلی کاماسالم آمد در نظر پارینه بود
منفعل میشد ز دنیا هوش اگرمیداشت خلق — صبر و حنظل در مذاق گاو و خرلوزینه بود
هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد — آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض — ریشها دیدیم با قیمت ترا ز پشمینه بود
هرکجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان — چون نکاح دختر رز درشب آدینه بود
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت — ورنه از ما تا ببام آسمان یک زینه بود
تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی — زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود
درجهان بی‌تمیزی چاره از تشویش نیست — ما بصد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال / پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود

هر کجا رفتیم (بیدل) درد ما پنهان نماند
خرقهٔ درویشیٔ ما لختی از دل پنبه بود

یکسر موگر هوس از فکر جاهی بگذرد / پشم ما بالد بحدی کز کلاهی بگذرد

شمع محفل داغ میگردد کز آهی بگذرد / آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد

دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف / کهکشان بالد گر از برگ کاهی بگذرد

در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک / سر ده این دیوانه را شاید براهی بگذرد

روشنست از جادهٔ انصاف حکم ما ز شمع / داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد

شمع بردار از مزار تیره روزان وفا / باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد

از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است / باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد

عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان / چون سحر صد نردبان بندی که آهی بگذرد

برنمیدارد چو گردون عمر تمکین وحشتم / ننگ آن جولان که از من سال ماهی بگذرد

ترک دنیا هم دلیل پایهٔ دون همتیست / سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد

تا لهٔ نی میکشد از موج موج آب آواز پا / عمر عاشق گر همی در زیر چاهی بگذرد

بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

* * *

ای ساز برودوش تو پیراهن کاغذ / تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکیٔ طبعت نستیزد / گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت / تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامهٔ بیمطلب ما جای رقم نیست / قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ

گر آگهی آئینه ات از زنگ ببرد از / ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن / دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شوخیٔ خال تو نویسند / آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نقش جبینم / خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد / بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جواب خط عاشق بدر بدن / دریاب صریر قلم از شیون کاغذ

فریاد که در مکتب بیحاصل امکان / یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

(بیدل) دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ای شعله نهال از قامت گلشن کاغذ — دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ
خطنیست که گل کرد از ان کلک گهربار — برخواسته از شوق تو مو بر تن کاغذ
با حسرت دل هیچ بهر داشت نگاهت — کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ
لخت جگرم سد ره ناله نگردید — پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم — افشاند خط از خویش پرافشاندن کاغذ
سهلست با ین هستی موهوم غرورت — آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی — در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
بر فرصت هستی مهر وشید تعین — گو پکند و شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم — چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

(بیدل) سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقاصد اگر دهد کاغذ — بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ برخط — چه دولتست که ناگه ثمر دهد کاغذ
چسان صفای بناگوش او کنم تحریر — اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا — برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نامه ابریست — مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست — بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کاغذ
چه دود دل که نپیچیده نی بپرده خط — عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش زهر پرده روشنست اما — به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
نفس مسوز بپرواز لاف ما و منت — بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت — که عرض قدر با فشان زر دهد کاغذ
تهی ز کینه مدان طینت تنکرویان — ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم — چو قاصدیکه بجای دگر دهد کاغذ
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است — بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فگنده ام (بیدل) — مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

•••

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر — مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم — از خجلت نثار تو شد آب در نظر
روز و شبم بعالم سیر خیال تست — خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
تا کی در انتظار بهار تبسمت — شبنم صفت نمک زدن خواب در نظر

آنجا که نیست ابروی بت قبلهٔ حضور — خون میخورد برهمن محراب در نظر
ما در مقام آئینهٔ رنگ دیگریم — چون اشک داغ در دل وسیماب در نظر
بیچاره آدمی بتکلف کجا رود — اوهام در تخیل و اسباب در نظر
تاگل کند نگاه بمژگان تنیده است — از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر
ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن — جز لفظ نیست معنیء نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دارد ز آه واشک
صدگرد باد در دل وگرداب در نظر

از غبار جلوهء غیر توتا بستم نظر — چون صف مژگان دو عالم محوشد دریکدگر
بسته ام محمل بدوش یاس وا زخود میروم — بال پروازی ندارد صبح جزچاک جگر
خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب — گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر
چون گهرزین پیش سامان سرشکی داشتم — این زمانم نیست جزحیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت بایں کمفرصتی مخمور کیست — صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
عالمی را ازتغافل ربط الفت داده ایم — نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر
این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست — هرقدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر
گرفلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست — برحلاوت بستهء دل چون گره در نیشکر
فکرفرداچند ازین خاک غبار آماده است — هم توخواهی بود صبح خویش یا صبح دگر
سیررنگ وبوهوس داری زگل غافلمباش — شوخیء پرواز نتوان دید جزدر بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار — مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین دردسر

منزل سرگشتگان راه عجزافتادگیست
تادل خاکست(بیدل)اشک راحدسفر

ای ابرنی بباغ ونه درلاله زاربار — یادی زاشک من کن ودرکوی یاربار
قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده — مارا نداد دل بدر اختیار بار
آئینهٔ وصال ندارد غبار وهم — بد داگر زکشور ما انتظار بار
ازدرد زه براکه درین انجمن هنوز — ننهاده است حامنهء اعتبار بار
ای شمع گریهٔ تودل انجمن گداخت — ای اشک شعله بار به خاک مزار بار
درد شکست دل همه رادرزمین نشاند — یک شیشه کرده اند براین کوهسار بار
هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست — آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار
گر درمزاج جوش غناکسب پختگی است — دیگ شعوررا نسزد ننگ وعار بار
ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم — پیری توهم بدوش من از خم گذار بار
گلچنیء حدیقهٔ تسلیم آگهی است — باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بیدل) زهرد و کون فرا موشیت خوش است — زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

* * *

ایقاصد تحقیق زتسلیم مدد گیر — هر چند رهت تاسرزانوست بلند گیر
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد — چشمی به خیال آب ده وعمر ابد گیر
پس از تو گذشتاست غبار رم فرصت — زین مد امل آب بغربال و سبد گیر
بیمغزی از ین بحر فتاده است بساحل — گبرم گهرت آئینه پرداخت زبد گیر
خلقی به غبار هوس هیچ نفس سوخت — چندی تو هم از وهم پی جان وجسدگیر
قدرت بجز اخلاق زمردان نپسندد — گیرائی اگر دست دهد ترك حسد گیر
گر تربیت خلق بدونیك ضروریست — چون زر سر بیمغزخران زیر لگد گیر
تا هوس غنادر گرو کسوت فقراست — گر آب رخ آئینه خواهی بنمد گیر
کارت بخودافتاده چه دنیا و چه عقبی — هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر
جز ذات احدنیست چه تشبیه وچه تنزیه — خواهی صنم ایجاد کن وخواه صمد گیر

(بیدل) غم آوارگی دیروحرم چند
آنراه که تو را زبرخویش است بلد گیر

این بحر را یك آینه دشت سراب گیر — گر تشنه ئی چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است — خواهی عمارتش کن وخواهی خراب گیر
گرزندگی همین نظری باز کردنست — روبرد رعد مزن وچشمی بخواب گیر
این استقامتی که تو برخویش چیده ئی — چون اشك برسرمژه پا در رکاب گیر
گلچینیء خیال امید واگذار — چون یاس از گداز دوعالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلتست — تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر
کیفیتی بنشاه عرفان نمیرسد — چشمی بخویش واکن وجام شراب گیر
درخاك هم زمعنی خود بیخبر مباش — از هر نشان پا نقط انتخاب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند — ای چشم ترتوهم گل ما را در آب گیر
جز چاك دل نشیمن عنقای عشق نیست — چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر
عالم تمام خانه زین اعتبار کن — یعنی قدم بهرچه گذاری رکاب گیر
خاموشیت نظر بیقین باز کردنست — آینه ئی بضبط نفس چون حباب گیر
قاصد سواد نامهء عشاق نیستی است — بردار مشت خاك زراه وجواب گیر
بیدردی از خیانت اعمال رنگ کیست — ازهرنفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسیه فیض نقد نبرده است هیچکس
(بیدل) لومی خورود لزاهد کباب گیر

ایهوس قطع نفس کن مباغی د نگم گذار
بیخماری نیست مستی شیشه د رسنگم گذار

بوی منت بر نمیدارد د ماغ همتم
از غرض بردارد ستو بر دل تنگم گذار

بیخود ان محمل کش گرد دو عالم وحشتند
گر شکست دامنت بار ست بر رنگم گذار

ای جنون عمر یست میخواهم دلی خالی کنم
شیشه ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار

کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم
آب شو آنگه قدم در عرصهٔ جنگم گذار

داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست
یکدر و زی عافیت آینه در زنگم گذار

بی جنون دنیا و عقبی کسوت نا کامی است
زین دو دامن یکگ گریبان وارد رچنگم گذار

پلهٔ میزان موهومی نمی باشد گران
گو فلک همچون شرر در سنگ بی سنگم گذار

بید ما غی نقد امکا نراود یعت خانه ایست
مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است
گر تو مرد اعتباری پا با و رنگم گذار

• با رشاد ادب د ردستگا ه خود سران مگذر
دهل نابسته برلب در صف واعظ گران مگذر

به تحسین خسیسان هیچ نفر بنی نمی با شد
بر وی تیغ بگذر بر لب بیجو هران مگذر

دو عالم ننگ د اردیکقدم لغزش بخود بستن
چو خط امتحان برجاد ؛ کج مسطران مگذر

تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را
گر این کشتی ندا ری از محیط بیکران مگذر

مروت نیست ای منعم زدر ویشان تبرایت
بشکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن
اگر آدم سرشتی درچرا گاه خران مگذر

سراغ عافیت از خلق بیرون تازئی دارد
بهر سو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر

تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت
بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق می گزرد (بیدل)
مسیحا گر نه از کوچهٔ سوزن گران مگذر

با همه بید ستو پائی اند کی همت گمار
آسمان میبالد اینجا کودک دامن سوار

وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد
تا زسعی ناخنت کاری گشا ید سر مخار

پرفشانیها ست سازاعتبار آگاه باش
غیر رنگ و بوچه دارد کسوت رنگ بهار

سرو اگر باشد باین دلبستگی آزادیش
ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک وار

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور
اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار

د رچمن هرجا مهیای پر افشانی است رنگ
غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود
تا نفس سر میزند بنشین و خار از پا بر ار

عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد
بر حنامیچربد این رنگی که من دارم بکار

هر کجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار

وعده‌ها دیدار در رنگ نشاندو پیر کرد
شد سفید آخر ز مویم کوچهای انتظار

ظرف و صلم نیست اما در کمینگاه امید
رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش‌وار

حرص آسان‌برنمید ارد دل‌از اسباب‌جاه
عمرها باید که گردد آب‌در رگوهر غبار

گرد جاه‌از آشیان فقر بیرون رانده‌ام
خورده است‌این نقد هم از تنگی‌دستم فشار

بیخودی (بیدل) فسون شعله جواله داشت
رنگ گردانان کشید آخربگردمن حصار

به بخود آنقدر کرو فرمچین که ببند دست نی‌ءکین کمر
حذر از بلندی‌ءدامنی که گران کند تهٔ چین کمر

ز پیام نشئهٔ عزوشان بدماغ سفله فسون مخوان
که مبادچون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر

بگذارکوشش حرص دون تهٔ قبرزنده فرورود
تو بسنگ نقب هوس مزن‌پی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت‌ناکسان خجلست فطرت محرمان
نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر

همه بسته‌اند میان دل بهوای سیم‌وخیال زر
تو ببند سبحه‌صفت همان بره اطاعت دین کمر

بحضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم
که نه بست سجدهٔ هستیش بمیان ز خط جبین کمر

که دوید در پی جستجو که نبرد ره‌بوصال او
چه گمان رهٔ طلب تو زد که‌نه‌بسته‌ئی به یقین کمر

چو سحر فسرده‌نفس نه‌ئی ز گذشتن‌این‌همه پس‌نه‌ئی
تو گران رکاب هوس‌نه‌ئی‌مگشابه‌خانه‌ء زین کمر

به مآل شوکت سرکشان بکشود چشم تو نیستان
که به خاک تیره درین چمن چقدر نهفته زمین کمر

زغرور شمع وتعینش همه وقت میرسداین نوا
که علم کش وناز کن‌بهمین کلاه و همین کمر

ز حباب‌وموج ومثال‌شان‌سبقی‌به(بیدل) ‌ءارسان
که مدوز کینهٔ خودسری‌بامید طاقت‌این کمر

بر تماشای‌فنایم دوخت پیری‌ها نظر
یافتم در حلقه گشتن حلقهٔ چشم دگر

از هجوم حیرتم راه طپیدن وا نشد
پیکرم‌سرتاقدم اشکیست در چشم گهر

رفت آن سامان که در هر اشک سیلی داشتم — اینزمان نم آب باید شد بیاد چشم تو

چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید — میروم از خود بدوش نالهای خود اثر

معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده ام — یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر

بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است — میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر

شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول — جز خجالت هر چه آنجامی توان بردن مبر

جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار — رو بناخن میکند چون سکه پیدا کرد زر

لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست — میشمارد عقدهای سنگ پرواز شرر

عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم — آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر

دود سودای تنزه از دماغ خود برار — گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم و ظن (بیدل) قماش غیر نیست
خود فروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

* بر خیالی چیده ئیم از دیده تا دل انتظار — لیلی این انجمن وهم است و محمل انتظار

تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود — ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار

هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت — بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار

از هوس جز نا امیدی با چه پردازد کسی — جست و جو آواره است و پای درگل انتظار

نقش پا هر گام آغوش دگر وا میکند — ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار

قطره ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری — عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار

چشم وا کردیم اما فرصت دیدار کو — بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار

عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم — ریشهٔ کشت امل خاکست و حاصل انتظار

بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید — شمع خاموش است و میسوزد بمحفل انتظار

وعدهٔ احسان بمعنی از گدائی نیست کم — بر کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار

مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر — این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه ئی که حدیث جنون کنم تحریر — ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر

چه ممکنست درین انجمن نهان ماند — سیاه بختی عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایان را — بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی — که صرف گرد سپهرش بپردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است — بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید — که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گر نفتم اینکه درین دشت بی نشان مقصد | بمنزلی نرسید ی سراغ آبله گیر
سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است | خیال حیرت آینه میکند تحریر
نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر | بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق | بآب آتش یاقوت کرده اند خمیر
بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد | که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما (بیدل)
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

بعجز کوش و تکشو تازد بگر آسان گیر | بر نگ آبله چندی زمین بدندان گیر
بسر بلندی اقبال اعتبار مناز | چو شمع تا تهٔ پا عالم گریبان گیر
بدست طاقت اگر اختیار گیرا نیست | عصا ز کف مفگن دست ناتوانان گیر
بعالم کرم آداب جود بسیار است | وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر
شکست دل زبنای امید خلق نرفت | عمارتی که باین رونق است ویران گیر
برون نقش قدم گردی از تسلی نیست | سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر
بعرض شیشهٔ افلاک و نقش پردهٔ خاک | قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگر ان طلب بوی یار در نظر ند | رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است | ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست | چو جیب غنچه بیک چین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد | وطن میانهٔ دیوار های مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل)
جز اینقدر که لگد افگنند و دندان گیر

تا چند حسرت چمن و سایه های ابر | کو گریه ئی که خنده کنم بر هوای ابر
افراط عیش دهر ز کلفت گران تر است | دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر
باید برو ز عشرت مستان گریستن | مژگان اگر بنم نرساند جای ابر
زاهد مباش منکر تر دامنان عشق | رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر
چندین هزار تخم اجابت فراهم است | در سایهٔ بلندی دست دعای ابر
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد | چتر بهار و سایهٔ بال همای ابر
طوفان باین شکوه نبوده است و جز ن | چشم که پاک کرد بدامن هوای ابر
از اعتبار دست بشستن قیامت است | افتاده است آب چو آتش قفای ابر
جیب جنون مباد ز خشکی بهم درد | زین چشم تر که دوخته ام بر قبای ابر
جائی که ظرف همت مستان طلب کنند | مائیم و کاسهٔ می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو درخاطرم گذشت
چندان گریستم که تهی گشت جای ابر

عمریست میکنم عرق و میچکم بخاک
(بیدل) سرشته‌اند گلم از حیای ابر

تاکنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار
جام میخواهم ز ریز میخانه یکطاوس‌وار

سوختن میبالد آخر از کف افسوس من
دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار

تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد
سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار

آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست
ناله خاموشی داغم چون نسیم لاله‌زار

سعی بینا بم کمند جذبه آسودگیست
از طپیدن میرسد هر جزو دریا در کنار

آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست
آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار

ایکه هوشت نغمه از نال و پری وا میکشد
پرشکست شیشه ما هم زمانی گوش دار

دیده ها در جلوه گاهت زخمی خمیازه اند
باده جام تحیر نیست جز رنگ خمار

عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه
سایه‌وار از الفت زنگار میدزدم کنار

باتن آسانی زمانی کمفرصتان نتوان گذشت
برق هم دارد حسابی باخس آتش‌سوار

انتقام از دشمن عاجزکشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهوم سربرآر
عنقائی ای حباب از این بیضه پر برآر

حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد
از قید رشته‌ئی که نداری گهر برآر

جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری
خاکستری برون ده و رخت سفر برآر

دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ
بر روی خلق از مژه بسته در برآر

سامان دهر نیست حریف قناعتت
این بحر را بقدر لب خشک تر برآر

سیماب رو در آتش و روغن در آب باش
خودرا از جرگه بد و نیک اینقدر برآر

پشت دوتا تدارک او بار سرکشیست
تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم بسر برآر

آهی بتاب رسان که نیفسرده ئی هنوز
زآن بیشتر که سنگ براری شرر برآر

سامان تازه رویئت از شمع نیست کم
خار شکسته را از قدم گل بسر برآر

فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر
موئیست در خمیر تو ای بیخبر برآر

در خون نشسته است غبار شهید عشق
ایخاک تشنه مرده زبان دیگر برآر

(بیدل) نفس بیاد خدنگت گرفته است
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر برآر

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار
آنچه پشت پاش بردارد تو بر دل برمدار

تا نگردد همت ممنون سامان غنا
چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر زجمع مال سودی با یدت بر داشتن
غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار
از حیا دوراست سعی خفت رو شند لان
شمع اگر خاموش هم گردد زمحفل برمدار
سجده مقبول است در مردبز و آئینی که هست
گر قدم دزدیدی از ره سر زمنزل برمدار
گر مروت قدردان آبروی ژندگیست
تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن
محو لیلی باش وچشم از گرد محمل برمدار
آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست
رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه
خاک آنمنزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دار از دیده قربانیان
تا نگه باقیست مژگان در مقابل برمدار

از تماشا خانهٔ امکان بعبرت قانعم
یارب این گوهر زپیش چشم (بیدل) برمدار

تیغ دردستست یارا زجیب بیرون آر سر
صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر
فال آهنگ شهادت زن که درمیدان عشق
هست بی سعی بریدن پایی بی رفتار سر
در محیط عشق کافسود شهادت موج اوست
چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر
از زبان بینوای شمع می آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
ایفلک دردورچشم واروی آنفتنه جوی
از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر
می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
گر کنند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست
یاد رخسار تو ام داد دست در گلزار سر
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
چند باید داشت با ب کوفتن چون مار سر
وضع همواری مده از دست اگر صاحب دلی
نیست اینجا سجده را جز برخط زنار سر
بر نتاند وادی تسلیم ما گردنکشی
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر
اهل دنیا را زجستجوی دنیا چاره نیست
میکشد ناچار کرگس جانب مردار سر
درجهان بینازی جز شهادت باب نیست
شمع سان چندانکه مقدور ت بود بردار سر
حاصل کار شگفتنهای ما آشفتگی است
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر
با کدامین آبرو گردن توان افراختن
همچو شمعم کاش تا شد یک بریدن وار سر
جوش بحر بی نیازی تشنه اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میدهد بسیار سر
اشک مژگانست (بیدل) برگ سازاینچمن
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

* * *

حسم غافل را باندوه رم فرصت چکار
کاروان هرسو رود برخویش می بالد غبار
عیش این گلشن دلیل طبع خرسندا ست و بس
ورنه از کس بید ما غی برنمید ار بهار
طاقت خود داری ازامواج دریا برده اند
داد ما را عشق در بی اختیاری اختیار

همنوائی کو که ازما وا کشد درد دلی — آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار
دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش — تا غبارت بر نمیخیزد ز راه انتظار
دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب — ای هوس آئینه بشکن سخت بیرنگست یار
بی نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم — چون رم آهوست گرد وحشت دنباله دار
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام — در خزانم رنگهای رفته می آید بکار
نخل آهم آبیار من گداز دل بس است — بحر رحمت گو مجوش و ابر احسان گو مبار
تا نباشم خجلت آلود زمینگیری چو سنگ — محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
سر متاب از چاك جیب و دامن دیوانگی — شانه‌ئی در کار دارد در ریشخند روزگار

برق راحتهاست (بیدل) اعتبارات جهان
نعل در آتش ز جوش رنگ میگردد بهار

چشم تعظیم از گرانجانان این محفل مدار — کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار
سیر این گلشن مآلش انفعال حیرتی است — عاقبت سر در شکست رنگ میدزدد بهار
هر چه میبالد علم بردوش گردد عاجزیست — نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار
از بنای چینی دل کیست بردارد شکست — ای فلك گر مردی این مو از خمیر ما برار
نشئه دور و تسلسل تا کرا گردد نصیب — جای ساغر ششجهت خمیازه می‌چیند خمار
دل ز ضبط یك نفس جمعیت آسایش نیست — بحر از افسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار
عالم امکان تماشا خانهٔ آئینه است — هر چه می بینم برنگ رفته محو چشم دچار
بادل افتاده است کار زندگی آگاه باش — آب را ناچار باید گشت در گوهر غبار
برزبان یاس امشب نام فرهاد که بود — کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار
بوی پیراهن بحسرت کرد خلقی را مثل — می کشد یکدیدهٔ یعقوب چندین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی است — صد گریبان میدرم اما همین یك رشته وار
میکشم تاقامت پیریست بار هر چه هست — گو فلك دوش خم خود نیز بر دوشم گذار
بوریای فقرم آخر شهرهٔ آفاق شد — هر سر موی من اینجا چون نفس شد نیسوار
زحمت فکر درودن تا کی ای کشت امل — پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار
(بیدل) از علم و عمل گر مدعا جمعیت است — هیچ کاری غیر بیکاری نمی آید بکار

چشم وا کردم بخویش اما ز آغوش شرار — غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار
از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش — گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار
فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست — این شبستان روشنست از شمع خاموش شرار
با همه کمفرصتی دیك املها پخته ایم — برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار
نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس — دود نتواند شدن خط بنا گوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریانیی
میدهد پوشیدن چشم از برو دوش شرار

داغ غیر نگم که در اندیشهٔ رمز فنا
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار

یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن
سنگ هم دارد همان خمخانهٔ جوش شرار

ساقی این محفل عبرت ز بس کم فرصتی است
میکشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار

کو دماغ الفت با این و آن پیرا ذاختن
کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
(بیدل) اینجا محمل سنگست بر دوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار
آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار

ساغری چون بوی گل از قید پیراهن برا
از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار

کهکشان هم پایمال موج طوفان گلست
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار

از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش
پارهائی چند برخون جگر دارد بهار

چشم تا واکرده ئی رنگ از نظرها رفته است
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار

بی فنا نتوان گلی زین هستیء موهوم چید
صفحهء ما گر زنی آتش شرر دارد بهار

از غزالان آئینه دارد صبح تا گل میکند
جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار

ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن
هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار

از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم
اینمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار

موبمویم حسرت زخمت تبسم میکند
هرکه گردد بسملت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر
ز بری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر

در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر

بوداع قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش تو بس
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز بپل گهر

نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده زند بسر

چو سرشک تا نکشی تری بگذار ز جادهٔ خودسری
ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر

بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان
اگر از حیا نگذشته ئی فسانه پردهٔ کس مدر

سرو برگ فرصت آگهی همه سود غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر

غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
بچه سنگ کوبم از آرزو سر نا کشیده بزیر پر

هوس حلاوت اینچمن نسزد بجبهه گره زدن
بهوا چه خط که میکشد تری از طبیعت نیشکر

نرسید دامن همتی بتظلم غم بی کسی
زده ایم دست بریده ئی بزمین چو بهلهٔ بیکمر

بصفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان
فگند جنون گذشتگی سر (بیدل) از همه پیشتر

چیست هستی با اینهمه آزار | گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدیست | حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح | حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار
در ترشروئی انفعالی هست | سر که ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل | صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آینه‌ئی به بار آید | تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمنست | رنگ ما شکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را | بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست | کوه صحراست گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم | غافلم زانچه می کنم تکرار
خلوت بی تکلفی دارم | که اگر وا رسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آباد است
هر گل آنجاست پشت بر دیوار

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر | جز بروی خود نغلطیده است پهلوی گهر
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست | بحر و ساحل ریشه گیرا ز تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را بشور آورده است | در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
خاک فرسودن بفرق اعتبار خودسری | قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر
آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است | خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر
مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش | هر کجا موجیست از خود میرود سوی گهر
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخواه | قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر | بی نمی در طبع ما آبیست از جوی گهر
کس بآسانی نداد آرایش اقبال ناز | موج چوگان ها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش آن نیست کز دل رفع ننمائی دوئی | فرق نتوان یافت از سر تا بزانوی گهر

غازهٔ اقبال من خاک رهٔ فقر است و بس
(بیدل) از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر

خاک ما نامها بجانب یار | می نویسد ولی بخط غبار
خون شوای دل که بر در مقصود | کوشش ناله‌ام ندارد بار
ذوق آئینه سازئی داریم | ز عرقهای خجلت دیدار
شوق مفتست ورنه زین اسباب | امیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشتهٔ امل است | مهره از دست کی گذارد مار

پیرگشتی چه جای خوردداریست — نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد — صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت شمر چه موج چه بحر — کم ما هم مدان کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکانست — مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا — از رگ گردنست بر سر دار
طبع پرگلشن قناعت ما — دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
(بیدل) از هرچه بگذری بگذار

خیال زلف که واکرد راه در زنجیر — که عجز نالهٔ ما کند چاه در زنجیر
بمحفل تو که عبرت ادب پرست حیاست — زجوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست — کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
شبی که موج سرشکم بقاب چرخ زند — برد طپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقهٔ داغم به دل هجوم آورد — طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم — نشسته است دلی بی گناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست — صدا که دید بهاین دستگاه در زنجیر
بدور خط تو آزادگی چه امکانست — شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد — شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینهٔ مستیت گرفتاریست — زخود نجسته رهائی مخواه در زنجیر

زریشهٔ دم تسلیم میطپد (بیدل)
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر — رنگی که شعله میزندم آب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی — یك لفظ پوچ وانهمه اعراب در نظر
مخمل نه ئیم ولیك زغفلت نصیب ماست — بیداریی که نیست بجز خواب در نظر
در وادی طلب که سراب است چشمه اش — اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمیرود — تار نگاه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند — گر باشدت رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسدت باز میشود — گر گل کند حقیقت احباب در نظر
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست — مخموریٔ خیال و می ناب در نظر
موهومیٔ حقیقت ما را نموده اند — چون نقطهٔ دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایهٔ دم تیغت کجا رویم — سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اشتباه رها / ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر
آسوده ایم در کف خاکستر امید
(بیدل) گراست بستر سنجاب در نظر

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر / سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر
بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است / عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر
آسمان عمریست در اینجا دو دل خون میخورد / تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری / از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
درحقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست / نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد بیباکیء گردون هجوم انجم است / جوش ساغر داشت کاین طاوس مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست / هردوعالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت بر گذشتن محمل تعجیل داشت / تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست / بی گریبان نیست هرراهی که خواهی کرد سر
(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر درمحیط
پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر / ایفضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر
آنقدر ها نیست بار الفت این کاروان / دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر
جز کف بیمغز ازین دریا نمی آید برون / ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است / باوداع خویش این کروفراز خود رانده گیر
ایجنون چندین غبار کرو فر دادی بباد / خاک بنیاد مرا هم یکدو دم شورانده گیر
خلقی از سودای هستی نظر پوشیده رفت / برسر این عیب بیمژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار / گر همه فکرت فلکتاز است برجا مانده گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست / نقش خود هرجا نشاندی همچنان بنشانده گیر
بی تأمل هرچه گوئی نیست شایان اثر / تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز
قدرتی گر هست دست (بیدل) وامانده گیر

در طلسم درد از ما میتوان بردن اثر / گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمیء هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست / شمع را تار نفس محو است درمد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت / موج آرامیده دارد چین دامان گهر
بسکه جز عریانتنی ها نیست سامان کسی / پوست جای سایه میریزد نهال بارور
صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود / دردل خارا بآب لعل اگر ریزد شرر

غفلت ابله دم بالا میزند در مفلسی
میشود از خشك گردیدن سبکتر چوب تر

از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است
چرب و نرمی‌ها زبان پسته گیرد در شکر

ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر

فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر

ما به گم گشته رهی بیدلی بی نفس سراغ
تا صدف هم از تو می‌باید ز ما گیرد خبر

پیش ازین بر ناز دوران خفت تمکین گماشت
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته‌تر

سجده عجز است (بیدل) ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر
هر چند رهت قطع شود پا ز سر گیر

تا کی چو گهر در گره قطره فسردن
طوفان شو و آفاق بیك دیدهٔ تر گیر

در ملك شهادت دیت است آنچه بیابند
ای ناله توهم خون شو و دامان اثر گیر

خود داری و اندیشهٔ دیدار خیالست
در اضطپش آب کن و آینه برگیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لافت
ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر

آینه اسرار دو عالم دل جمع است
سر وقف گریبان کن و دریا بگهر گیر

حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد
آینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر

پروانهٔ دیدار نفس سوختگانند
من رفته ام از خویش ز آینه خبر گیر

بر باد دهد تاکی این هرزه نگاهی
خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر

(بیدل) نفسی چند چو مزدور حباب است
از بار نفس چاره محالست بسر گیر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه‌گر
شاخ گل شمشیر خون آلود آید در نظر

دست جرأت‌ها بچین آستین گردد بدل
تا تواند حلقه گردیدن آن موی کمر

تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر

بر ندارد دست زنگار از کمین آینه
هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر

در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
لفظ او زون دیگر است و معنی رنگین دگر

عالم امکان نمی‌ارزد بچندین جستجو
زین ره آخر می‌بری خود را دگر زحمت مبر

محو شوقم تهمت آلود فسردن نیستم
در گریبان تأمل قطره‌ها دارد گهر

قصه‌ها محو است در آغوش بخت تیره ام
شام من جای نفس عمریست میدزدد سحر

اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأتست
چشم از آینه نتوان داشت بر دارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سوختیم
دیده هم از مردمک دارد گل رعنا شرر

در هوسگاه عالم بیکار — اگرت ناخنی است سر میخار
مگذر از عشرت برهنه سری — پای پیچست پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح — ای هوا مایه ات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین — از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی — بسته ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد — دانه بهریست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان — دل بنای شکستگی معمار
ششجهت از دل دو نیم پر است — خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا — نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
کینه خیز است طبعهای درشت — سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست — سر بکف گیر و آبرو بردار

(بیدل) افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار — جهان تمام زمین دل است پا مگذار
چو خامه تا نکشی خفت نگو نساری — بحرف هیچکس انگشت از خطا مگذار
تظلم ضعفا چند گرد دنبال — بهر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت — سپند تا نجهی پا بخاک ما مگذار
جها ز قلمرو مشق سیاه کاری نیست — چو امتحان قلم نقطه جا بجا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش — درت اگر همه دست و دل است وا مگذار
قناعت آینهٔ نیست مختلف تمثال — غبار خود بره منت صفا مگذار
ترا نه نگهٔ واپسین چه ابرام است — زخود ودیعت حسرت درین سرا مگذار
جبین شمع بقدر نم آشیان صباست — تونیز یکدو عرق دامن حیا مگذار
حمایت نوبهار آفرین چتر گل است — بفرق بی کلهان دست بی‌حنا مگذار
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیباشد — مرا زقافلهٔ بیکسان جدا مگذار
بداغ میرسد از شعله‌های شمع آواز — کزین شررکده رفتیم ما تو جا مگذار

رموز هرعیانست فهم کن (بیدل)
بنای فطرت خود برفسانه ها مگذار

• دست داری بر فشان چون گل در ینگازار زر
داغ میخواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگرد ریز مگاه عشق پروازت دهند — همچو پروانه بموج شعلهٔ سپار پر

تو درون خانه مست خواب و دربیرون در
در غمت از حلقه دارد دیده بیدار در

دشمن مشق رسائی نیست جز نفس لعین
گوش آن دارد که گشت از مکر این مکار کر

هر سحر گه غوطه ها در اشک بلبل میزند
نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر

از غبار خاطر من جوهری آرد بکف
بگذرد تیغ خیالش از دل افگار گر

غیر بار عشق هر باری که هست افگندنی است
(بیدل) از باری بری باری بدوش این باربر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر — چو موج چند توان رفت راه در زنجیر

امل بطبع نفس صبح محشری دارد — هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر

چه ممکنست ز سودای طره ات رستن — نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بساز زندگی آزادگی نباید راست — کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر

بهر صفت که تأمل کنی گرفتاریست — تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر

بجرم زندگی است این که می برند بسر — گدا ز دلق و شه از حب جاه در زنجیر

چو بخت یار نباشد بجهد نتوان کرد — ز حلقه های مرصع کلاه در زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون — هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو (بیدل)
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

دل بیضهٔ طاوس خیالست ببر گیر — یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر

این صبح امیدی که طرب مایهٔ هستیست — بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر

اقبال بآتش همه یاس است ندامت — گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر

در محفل هستی منشین محو اقامت — خمیازهٔ بهار است نفس جام سحر گیر

آسودگی در هر کمینگاه طپشهاست — هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر

رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل — بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر

مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست — ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر

امید بسکویتو همین خاک نشین است — گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا — از نامهٔ من در پر طاوس خبر گیر

بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست — دستی که نیابی بگریبان بکمر گیر

(بیدل) براعشق زمنزل اثری نیست | تا آبله ئی گر برسی مفت سفر گیر
زاهد زدعوت خلق دارد عجب کر و فر | گر گوشه گیری ابنست رحمت بشو رمحشر
واعظ با و ج معنی گر راه شرم دارد | باید زخود برآید بر پایهای منبر
جهدی که نور فطرت بی نور بر نتابد | از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور
سر منزل تسلی سیر قفای زانوست | فرسخ شماره ئی نیست از موج تا بگوهر
حیکم صفای فطرت در سکته هم روانست | آب گهر نسازد از ستادگی مکدر
هر چند نا توانم با ناله پر فشانم | بیمار عشق دور است از التفات بستر
پسند طبع آزاد تهمت کش تعلق | «من لا خیر» منشان بر کشتی قلندر
پست و بلند مژگان سدره نگه چند | اوراق این گلستان برهم گذار بگذر
حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد | چون خانهای زنجیر موضوع حلقه در
آینه تا قیامت حیران خاك لیسی است | خشکی نمی توان بر داز چشمه سکندر
نقش بساط فغفور آشفته مینو شتند | سر زد ز موی چینی آخر خطی بمسطر
صد شکر شکوه کس از عجز ماننا لید | فربه نشد گره هم زین رشته های لاغر
چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت | خاکم بمشق راحت گفت اند کی ترو تر
صد رنگ جلوه درپیش اما چه میتوان کرد | افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی
سازد قفا فلی هم آینه شد مکرر

زصبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر | زشام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر
به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن | زچین ابرویش دندانه داس بلا بنگر
بپای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن | بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد | بباغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر
بجای خنده های غفلت گل درگلستانها | زموج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

زهی ز رویتو آینه آفتاب منیر | نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر
بعالمی که توئی نارساست کوششها | و گر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر
بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذباد | ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست | چو آب آینه دار یم خاك دامنگیر
سپند نیم نفس بال اختیار نداشت | که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر
زچشم اهل تحیر نشان اشک مخواه | که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست | هوای راحت اگر افسرده ماغ بخیر
بجاست باهمه وحشت تعلق او هام | نشد بناله میسر گسستن ز نجیر
باشک و آه که جز دام نا امیدی نیست | چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم زیر رنگ شرار | نبرد ذوق طپیدن بفرصت یک تیر

بخاک ریخت فلک بال طاقتم (بیدل)
بحکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر

ازین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر | موج گهر شو و سر خود در کنار گیر
الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست | رخت نفس در آینه داری قرار گیر
مردان باحتیاط بدامن آرمیده اند | چندانکه گرد خویش برائی حصار گیر
نقش عیان پرده ها عیان نهفته اند | راز نهان آینه ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سرخط عبرت بهر مدار | بر خیز دوده ئی ز چراغ مزار گیر
این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم | بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود | ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هر چند کار چشم نمی آید از زبان | ای لب تواحولی کن ونامش دوبار گیر
مشت عبا حود ز خیالش بباد ده | طاووس شو فضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
(بیدل) بیک پیاده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست زحمت جستجو مبر | ریشه دواندنش بس است پای رسیدن ثمر
در خط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست | سر بطواف پا بریم گر نرسد قدم بسر
داغ فسون هستیم معنیء دل ز ما مپرس | آینه را نفس زدن برد بعالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشئه حیاست | بر نم جبهه ام مزود دامن هر که گشت تر
عمر گذشت ومیکشد سار ادب ترانه ام | ناله ئی از میان او ویکدو عدم بپر ده تر
دل باد بگه وفا داشت سراغ مدعا | شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب | تا نه رند پرده ات پرده هیچکس مدر
طور ز آه بیدلی سینه ببرق داد سوخت | عشق گر این پیام اومت وای بحال نامه بر
آینه زنگ خورد ورفت صیقل ما چه ممکن است | از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا | سیرپری زسنگ کن بی نفس است شیشه گر
طاقت یکجهان طلب در دل بیدماغ سوخت | راه هزار موج زد آبله پا ئیء گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار / از پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار
شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن / کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست / هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا در پرده پنهان شد رنگ تا دیدی شکست / فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
بحر نبض رم و آرام ما مشقست و بس / از رنگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر / در جنون سرداده ما را تا چه سر دارد بهار
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست / در وطالم خنده گل بال و پر دارد بهار
بوی گل عمریست خون آلوده رنگست و بس / تا و کی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر / غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار
زندگی بی باده اسباب طرب معلوم نیست / رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده ام / در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
کهنه در رس فطارتیم ای آگهی مرمایگان / چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبمستان نیست (بیدل) چشم تر دارد بهار

شب زندگی سر آمد بنفس شماری آخر / بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد / نگذشت بی گلابم گل خنده کاری آخر
الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم / بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر
طپشی بباد دادم دگر از نمو مپرسید / چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر
سر راه وحشت رنگ زغبار منع پاکست / ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد / بگذار از اول او راکه فروگذاری آخر
بغرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا / من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر
بفسانه تیغ قفل ستم است چشم بستن / نکنی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر
عدم و وجود امکان همه در رتو محو حیران / ز برت کجا رود کس که تو بیکناری آخر

چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر
مژه ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر / چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای ساز گمشدنست / نموده اند مرا در شکست رنگ اثر
سبکروان فنا با نفس نمی سازند / ز دود ریشه ندارند دانهای شرر
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدیست / فتیله آینه داغ را بود جوهر
بمحفلی که نگاهش تغافل آلود است / بگرد حلقه ماتم طپید خط ساغر

بوصف صبح بنا گوش او چه پردازد — زرشته است نفس خشک شد در دل گوهر
مناز برهنرای ساده دل که آینه‌ها — ز دست جوهر خود خاک کرده اند بسر
فروغ محفل بی آبروی عمر هواست — بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
طپش کدورتم از طبع منفعل نرود — نمیرود بفشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است — صدای کاسه چشم است پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه بخود وارسی چه خواهی دید — چو عکس بر در آینه احتیاج مبر

بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)
گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

• شد نظر واکردنی خواب فراموشی ترا — لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر — که پیرگشت سحر تا دهن گشود بشیر
امل بصبح قیامت رساند گرد نفس — گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تا خبر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست — فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر
درین چمن نفسی میکشیم و مگذریم — گمان مبر بکمان خانه آرمیدن تیر
نفس درازی اظهار جرأت آهنگست — بسرمه تا نرسد ناله عذر ما پذیر
هنوز دامن صحرا ز گرد باد پر است — غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
درین ستمکده سود زیان من این است — که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد — ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
صفای دل بنفس عمرهاست میبازم — چو صبح آینه در زنگ میکنم شبگیر
بناتوانیء من یاس میخورد سوگند — که ناله‌ئی نکشیدم چو خامهٔ تصویر

زساز عجز بهر جا نفس زدم (بیدل)
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور — که نیست خانهٔ زنجیر بیصدا معمور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حبابی نزد ز هستیء من — نماید آینه‌ام را مگر سراب از دور
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش — که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنیء مطلوب از طلب واکرد — قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج — فراشت از علم دار رأیت منصور
درین جنونکده حیرت طراز عبرتهاست — کمال باقی یاران بدستگاه قصور
گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم — بنوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست — شکست چینیء مور یخت از سر فغفور

در ابملک قناعت که میخرند آنجا
غبار شوکت جم سرمه وار دیدهٔ مور

بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید
ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور

اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت
گشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست
همان خوشست که باشد بخواب دیدهٔ کور

زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)
بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر

ز سیر موج وضع قطرها پنهان نمیگردد
بزلف او نظر افگنده ئی احوال ما بنگر

نگاه هرزه چون شمع اینقدر بیطاقتی دارد
اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر

ندارد پردهٔ نیرنگ هستی جز من و مائی
بهر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر

بچشم شوخ تاکی هرزه تازششجهت بودن
ازاین و آن نظر بربند و یکجا جمله را بنگر

ز حسرت خانهٔ اسباب سامان گذشتن کو
درین ره تا ابد از خود درو و روبرقفا بنگر

سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن
بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را
قیامت دستگاهیهای این مژگان عصا بنگر

حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد
که بر تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر

چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش
گریبان چاکیٔ عریانیٔ من در قبا بنگر

گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد
شکوه سربلندیها بچشم نقش پا بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید
که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برا بنگر

کدورت خیز اوهام اند ابنای زمان (بیدل)
دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

* * *

مردی چو شمع درهمه جا جانگاه دار
هرچند سر بباد رود پا نگاهدار

گوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار

تا گم نگردد آئینهٔ بی نشانیت
هرجا روی بسر پر عنقا نگاهدار

ابرام ما ذخیرهٔ صد رنگ آبروست
هر خجلتی که می بری از ما نگاهدار

آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست
این شیشه را بسنگ فگن یا نگاهدار

هرجا خط رعایت احباب خواندنیست
تا موفا همان بمعما نگاهدار

یکبار صرف پاس مکن یاد رفتگان
چیزی زدی بعبرت و ردا نگاهدار

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار

تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار

ای منکر محال اگر مرد طاقتی
باد خرام او کن و خود را نگاهدار

می بادهٔ تیز شیشهٔ طاقت هوس خوش است
ما را بیادگار دل ما نگاه دار

دامان عجز با همه قدرت ز کف مده
از سرفتادنی بتهٔ پا نگاه دار

تا حرص کم خوری مغتنم چیزی نداشتن
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاه دار

(بیدل) اگر بسبب کشور لفظت حقیقت
عرض پری عالم مینا نگاه دار

مژگان گشا جهان نه ده بال نگاه گیر
صیدت بزیر پا ست ز شاهین کلاه گیر

بال هما ز شش جهتم سایه افگن است
اقبال گو کلاه به بخت سیاه گیر

ای غره تمیز و بال جهان توئی
آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر

آغوش بیخودی خط پرکار را حقیقت
رنگت بگردشی آمده ئی راه پناه گیر

با دل چه الفت است نفس را درین مقام
منزل نشسته باشی تو برخیزو راه گیر

آخر تو از حباب تنک مایه ترنه ئی
خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر

آه از بلند ر بحتن شمع هستیت
چند انکه سر فراخته ئی عمق چاه گیر

آنسوی عالمند و به پشت نشسته اند
در خانه های چشم سراغ نگاه گیر

ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم
ما را بسایهٔ مژه های گیاه گیر

آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست
گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

تا تمام همتی تا عجز سامان نیست سر
حیف این پرکار آمدت پابدامان نیست سر

بیجگر در عرصهٔ غیرت علم نتوان شدن
جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر

تحفهٔ تسلیم در هر جا قبول نازاوست
گرنه دیوانه در کوه و بیابان نیست سر

در خم هر سجده اوج آبروئی خفته است
همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر

بر خیالی بسته ام دستار نیرنگ حباب
ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر

بسکه وکر بیستی میبالد از اجزای من
در هوا چون گرد باد می گریبان نیست سر

چون گهر چندی زموج آزاد باید زیستن
تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر

اهل همت دامن از گردند امت شسته اند
همچو پشت دست باب زخم دندان نیست سر

در نمد نتوان نهفت آئینهٔ اقبال مرد
زیر مو هر چند پنهانست پنهان نیست سر

وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد
ای چراغ کشته دامم در گریبان نیست سر

دانه را گر دنکشی باداش میسازد طرف
طعمهٔ تیغ است تا باخاک یکسان نیست سر

یکدم از آب دم تیغی مدارا پیش کنید
آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر

همچو شمعم برامید نارسا باید گریست
شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در نثار آباد ذوق نام او　　سبحه سودای خوشی کرده است از ان نیست مر

* * *

نکرد ضبط نفس راز و حشتم مستور　　چو بوی گل شدم آخر بخامشی مشهور

زجلوه تو چگوید ز بان حیرت من　　که هست جوهر آینه درسخن معذور

بیاد لعل تو شبرا زه میتوان بستن　　چو غنچه دفتر خمیازه برلب مخمور

سر برید منجوشد چرا زپیکر شمع　　بمحفل تو که آئینه میدهد منصور

اگر رهی باد بگاه در دل می برد　　شکست شیشهٔ ماممتسب نداشت ضرور

زننگ زاهد ما بگذر رای بر ودت طبع　　بحق ریش دوشاخی که نیست کم زسمور

خلاف قاعده اصل آفت انگیز است　　حذر کنید زآبی که سر کشد زتنور

بعالمی که نموج شعله مجمر دل　　زچشمک شرری بیش نیست آتش طور

زصبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار　　مجو طراوت عیش ازچکیدن ناسور

مروتست نگهبان عاجزان ورنه　　کسی دیت ننماید طلب زکشتن مور

غبار ذرگی آینه دار مغلبست　　چه ممکن است فلک گشتنم کند معذور

منی بجلوه رساندم که در تو ئی گمشد　　نداشت آینهٔ عجز بیش ازین مقدور

بجام خنده گل مست عشرتی (بیدل)

نرفته ئی بخیال تبسم لب گور

نمیگو یم بگردون سیر کن یا بر هوا بنگر　　نگاهی کرده ئی گل تاتوانی پیش پا بنگر

بپرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت　　حضیض قدرجاه ازسایهٔ بال هما بنگر

نگردی از گرانیهای بارزندگی غافل　　بعبرت آشنا کن دیده وقد دوتا بنگر

تو ای زاهد مکن چندین جفادرحق بینائی　　بر اازخلوت و کیفیت صنع خدا بنگر

حباب بیسرو پا یت پیامی دارد ز دریا　　که ای غافل زمانی خویش راازماجدا بنگر

چو نی از ناتوانی نالها در لب گره دارم　　نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر

در ین گلزار هر سو شبنمی برخاک می غلطد　　بحال خنده گل گریها دارد هوا بنگر

خرام سیل در ویرانه دارد تماشائی　　ز رفتارت قیامت میرود بردل بیا بنگر

جبینی سود ورنگ تهمت خون بست برپایت　　بآئین ادب گستاخی ء رنگ حنا بنگر

بانصاف حیا تا پرده ء روی حسد بندی　　بآنچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

زساز رفتنست آماده همچون شمع اجزایت　　سر پای خود ایغافل بچشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت از سیه چشمان مجو (بیدل)

وفا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور　　جز آنقدر که جهان یک سرا است چندین شور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ   ز انجم آبله‌دار است چون کف مزدور

هجوم آبلهٔ اشک پر بساط ما نیست   درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور

بخرده بینی ضعفا ز عشق می‌نازیم   که تا بدست سلیمان رسانده ام پی مور

چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم   به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور

ز اهل قال توان بوی درد دل بردن   بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور

جهان طربگه دیدار و ما جنون نظران   پی غبار خیالی رسانده ایم بطور

کشیده اند درین معرض پشیمانی   عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور

ز موج در نخورد جهدش شکست می بالد   بعجز پیش نرفته است اعتبار غرور

توان معاینه کرد از فتیله سازی موج   که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور

چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد   کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور

ز یار دورم و صبری ندارم ای ناصح   دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سردمهری ایام دم مزن (بیدل)
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تاثیر   جهان رنگ شکست که میکند تعمیر

نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم   که آن بخواب فتاد آن دگر پی تعبیر

گرفتم اوج پر است اعتبار عنقا یت   نارسائی بال مگس کلاغ میگرد

نفس مسوز بآرایش بساط جنون   بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر

بتیغ هم نشود باز عقدهٔ گرداب   بموج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر

بشرم کوش که بنیاد حسن خوبانرا   گرفته اند در آب گهر گل تعمیر

دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی   گشاد دام نگاه است وحشت نخچیر

نیافتیم درین کارگاه فقر و غنا   کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر

چه ممکن است که ما را ز یاس وا نخرد   بقحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر

زمان فرصت دیدار سخت موهوم است   بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

ز تیغ حادثه پروا نمیکند (بیدل)
کسی که بر تن او جوشن است نقش حصیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر   پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر

تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار   خود را بکار عشق فضول هوس مگیر

لذت پرست مایدهٔ فضل بوده است   سلوی و من از آیه‌ئی سیر و عدس مگیر

بی انتظار در حق نعمت ستم مکن   یعنی تمتع از ثمر زود رس مگیر

تمکین خرام قافلهٔ اعتبار باش   دل بر هوا منه پی صوت جرس مگیر

ترسم بخود ز تنگ گرفتن فرو روی   زنها را ز طمع چونگین نام کس مگیر
در پلهٔ ترازوی انصاف میل نیست   ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر
آینه پایمال تغافل قیامتست   تمثال از حضور تو دار یم پس مگیر
عنقاهزار رنگ پرافشان قدرتست   گر محرمی کلاغ ببال مگس مگیر

(بیدل) با ین کدورت اگر ساز زند گیست
آینه گر شوی سر راه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر   خوابم از سرمی برد نام پر بالین مگیر
کاروان صبح وسامان توقف خفته است   باربر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر
مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد   ای گرانجان اینقدرها دامن تمکین مگیر
حیف می آید بفکریاد من دل بستنت   این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر
برگشاد چشم موقوفست تسخیر جهات   طول و عرض دهر بیش از یکمژه تخمین مگیر
دستگاه عالم اسباب نیر وحشت پرورا ست   زین بلندیهای دامن جز غبارچین مگیر
پرفشان رنگی بدست اختیار ت داده اند   صید اگر خواهی بجز پرواز زین شاهین مگیر
عالمی پادرر کاب و هم عبرت خانه ایست   ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر
ای بساخاکی که از بر داشتن برباد رفت   دست معذوری اگر گیری باین آئین مگیر
بی تکلف تابع اطوار خود بینان مباش   آینه هر چند دل باشد مبین مگزین مگیر

از نفاق دوستان (بیدل) اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر   بموج چشمهٔ خورشید میزند ساغر
حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است   پی درودن هرریشه میرسد بثمر
چولاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما   حباب داغ شمار د محیط خون جگر
بکسب طینت بیمغز باب عرفان نیست   زباده نشه محال است قسمت ساغر
سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را   بنثر و نظم نگردد دماغ کاغذ تر
ستم بخامه کند خشکیء دوات اینجا   زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست   بچوب دسته الم نیست از جفای تبر
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است   خمار خواب مکش گر فگندی این بستر
درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست   بتیغ حادثه هموار یم نمود سپر
ندا شت ما یدهٔ عمر بی وفا مزه ئی   نمک زدند کباب مرا ز خاکستر
درای قافله ئی رنگ سخت خاموشست   خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر
تظلم تو بجائی نمیرسد (بیدل)   درین بساط بامید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه سر بر زده ئی باز ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده ئی باز
تمثال چه خون میچکد از آینه امروز نیش مژه ئی بر رگ جوهر زده ئی باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم قفلیست که بر حقهٔ گوهر زده ئی باز
افروخته چهره ز تاب عرق شرم در کلبهٔ ما آتش دیگر زده ئی باز
مجروح وفایی اثر زخم شهید است کم بود تغافل که تو خنجر زده ئی باز
اینخط ادبی کن مشکن خاطر رنگش زین شوخ زبانی بچه رو سر زده ئی باز
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش ای سرمه چرا حلقه برین در زده ئی باز
احرام گلستان تماشای که داری ایدیده بحیرت مژه ئی بر زده ئی باز
خون کرد دلت سعی فسردن چه جنونست خاکی و بآرایش بستر زده ئی باز

(بیدل) چه خیالست درین راه تلغزی
اشکی و قدم بر مژه تر زده ئی باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز یعنی غبار ما بسر نام و ننگ ریز
موقوف گریه نیست بساط بهار عجز خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنی است ما را بجای آبله در پای لنگ ریز
روزی دو در وفا کده فقر صبر کن بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز
رنگ ادب نریختی از شرم آب شو گوهر نه بستهٔ چو عرق بی درنگ ریز
یکدشت وحشتست چمنزار کاینات آئینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز
ای نو بهار بیهده نقاش وحشتی یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز
دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز
عمریست امتحان نکرده درد الفتیم یارب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگ اند غنچها خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز
مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقلست چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز
تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام خون فسرده ئی که چگویم چه رنگ ریز
غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

(بیدل) مآل هستیء موهوم ما فناست
این قطره را بهمان بدهان نهنگ ریز

بیدل ز مقصد موهوم خار خار مریز در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل بهوای جهان بیحاصل ز جهل تخم تعلق بشوره زار مریز
بیکلو اشک غم ماتم که خواهی داشت گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست | زلال آب گهر در دهان مار مریز
بعرض بیخردان جوهر کلام مبر | بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
بترد ماغی ء کر و فراز حیا مگذر | ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبرداری | بفرق بیکلهان سایه کن غبار مریز
خجالت نیست شگفتن بعالم اوهام | در ان چمن که نه‌ئی رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشه پرور باش | بساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است | زشرم آب شو و جز بپای یار مریز
بهرچه ناز کنی انفعال همت تست | غبار ناشده در چشم انتظار مریز

بهر بنا که رسد دست طاقتت (بیدل)
بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شاد ابیء خطت شد این گلزار سبز | خاک میگردد چو ابر از سایه دیوار سبز
زین هوا گر دانه‌ء تسبیح گیرد آب و رنگ | میشود چون ریشه های تا کش آخر تار سبز
مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت | سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز
نخل عجز ما بیار ما التفاتی بیش نیست | میتوان کرد ن مرا از نرمیء گفتار سبز
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست | دارد این آینه ها را شوخیء زنگار سبز
جزوها را تابع کیفیت کل بودنست | سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد کهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم | ریشه ما را دمید ن میکند ناچار سبز
بهر : تحقیق از تقلید بردن مشکلست | خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز
ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است | سرو را آزادگیها دارد اینمقدار سبز
چون خط پرکار هستی حلقه درگوشم کشید | کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز
عالمی راد سنگاه از مرگ غافل کرده است | بنگ دارد هرچه می‌بینی درین گلزار سبز

عارضش از سایهٔ گیسو بخط غلطیده است
برگ گل کم میشود (بیدل) بزهر مار سبز

بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز | در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز
بپردهٔ تو ز ساز عدم نوائی هست | که هرنفس زدنت سر مه میدهد آواز
درین هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی | بس است آئینه ات را همین قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وا نشد کسی چکند | گشاد عقدهٔ بی رشته گشته است دراز
غبار ما چو سحر سینه چاک میگذرد | که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز
چو غنچه پرده‌ء رنگ و بوخود آرائی است | اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز
ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد | بلند و پست توانی سر بهیچ جا مفراز

بملک عشق ندارد تفاوت اقبال — که شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح — تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژده ء چه عافیت است — که میرود شرر کاغذ اینقدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خود سری دارد — بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغانکه شمع صفت زین بهار بو مهدی — ندید کس گل انجام بر سر آغاز
بهر چه وا نگری عالم گرفتاریست — ز دام و دانه مگو عمر زلف یار دراز

چه لمعه داشت فروغ جمال او (بیدل)
که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز

بی پرده است و نیست عیان ترا ز من هنوز — از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود — یکگام هم نرفته ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش — میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست — یعنی ز بیضه نیست برون پرزدن هنوز
عالم باین فروغ نظار جلوه گاه کیست — شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما بپرده دل بال میزند — نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت — گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت منست — دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز
مرگم نکرده ایمن از آشوب زندگی — جمعست رشته های امل در کفن هنوز
یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت — آینه میدمد ز سراپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام — پروا ز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است — دل غافلست از نمک سوختن هنوز
از بی نصیبیء من غفلت هوا مپرس — در خون طپید و شوق نگشتم چمن هنوز

(بیدل) غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گمست و میروم از خویشتن هنوز

پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز — چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند بسختیء ایام نرم خو — از استخوان بخویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود — چون پوست مشکلست دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشتست — چون نار جیل میکند از خود کنار مغز
نقد ست انتقام شگفتن در ینچمن — جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در رهٔ تیر نود وختیم — چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من — دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

تا ز سبو بسر خوشی ء باده میکشند — آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند — گردش نرفت از ین سر بی اعتبار مغز
بیمعرفت بفتوی ء تحقیق کشتنی است — از هر سری که مغز ندارد بر ار مغز
کوسر که فال عشرت سامان زند کسی — نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

(بیدل) دماغ سوختهء طرز فکر را
ما نند ناله خامه دمد تار تار مغز

جامی مگر از بزم حیا در زده ئی باز — کا تش بدل شیشه و ساغر زده ئی باز
آنزلف پریشان زده ئی شانه نداانم — بر دفتر دلها زچه مسطر زده ئی باز
برگو شه ء دستار تو آن لاله سیراب — لخت جگر کیست که بر سر زده ئی باز
ای ساغر تیخاله ازین تشنه سلا می — خوش‌خیمه بر آن چشمهء کوثر زده ئی باز
مخموری و مستی همه فرشست براهت — چون چشم خود امروز چه ساغر زده‌ئی باز
ابر چه بهار است که بر بسمل ناز ت — تیغ مژه با برق برابر زده ئی باز
هشدار که پروا ز غرورت نه ربا ید — دل بیضه و همست و ته ء پر زده ئی باز
بر هستی موهوم مچین خجلت تحقیق — بر کشتنی در و یش چه لنگر زده‌ئی باز
از خاک د میدن نقبا صرفه ندارد — ای گل زگریبان که سر بر زده‌ئی باز

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

ء جرأت پیریم این بس که بچمدین تگ و تار — قدم عجز رسا ندم بسر عمر دراز
کاش بی فکر سحر قطع شود فرصت شمع — و هم انجام گداز یست بطبع آغاز
فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ هوس — قاصد ملک عدم نامه نمی آرد باز
رحمت ازشوخی ء ابر ام تقاضا ست بری — آن در باز که بر روی کسی نیست فراز
نفس کافر نشد آگاه ز اقبال سجود — کلهء را ز خمی داشت به محراب نماز
بر که نالیم ز محرو می ء بیبا کی ء طبع — همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز
شور اغراض جهان بر دخموشی ز عدم — سرمه در کوه نماند از تگ و تاز آواز
حسن و عشق انجمن رونق اسرار هم اند — بی نیاز است نیاز آو ر و بر خویش بناز
پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم — درد ل بیضه شکستیم دماغ پرواز
نشهٔ فیض ریاضت نتوان سهل شمرد — ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز
فکر جمعیت دل کو تهی ء همت بود — عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز

نشدم محرم انجام رعونت (بیدل)
شمع هر چند بمن گفت که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز — سریست زحمت دوشت بزیر پا انداز
گدای درگه حاجت چه گردنی فرازد — بلندیء مژه هم بر کف دعا انداز
اشارتیست ز دی کشته های فردایت — که هر چه پیش تو آرند بر قفا انداز
بفکر خویش فتادی و باختی آرام — ترا که گفت که خود را درین بلا انداز
جهان بکلفت فراموشیء دل آسوده است — تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز
کم از حباب نه‌ئیء نازکن بذوق فنا — سر بریده کلاهی است بر هوا انداز
بنام عزت اگر دعویء کمال کنی — بخانهای نگین نقش بوریا انداز
شهید حسرت آن نقش پای رنگینم — بخاک جای گلم برگی از حنا انداز
غبار میکند از خاک رفتگان فریاد — که سرمه ایم نگاهی بسوی ما انداز
دگر فسانهء ما و منیت که میشنود — بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

بروی پردهء هستی که ننگ رسوائیست
چو (بیدل) از عرق شرم بخیه‌ها انداز

خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز — در تردد تا خفت فرسو دوسرخاری هنوز
میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس — کعبه پردور است در تسبیح و زناری هنوز
زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت — همچو شمع از خام سوزی داغ رفتاری هنوز
ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند — شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز
صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید — گریه یکسر حاصلست و خنده میکاری هنوز
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد — بیخبر در سایهء این کهنه دیواری هنوز
جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم — یوسفت در چاه مرد و بر نمی آری هنوز
چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج — در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز
غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلش — سر ببادت رفته و در بند دستاری هنوز
همسری باذرات آب حیا در خاک ریخت — زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
بردر هر سفله میمالی جبین احتیاج — خاک بر فرق تو هم آبروداری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایستهء خواب عدم
از تو تا افسانه ئی باقیست بیداری هنوز

خودسری گرد دل ننگ نگردد هرگز — غنچه تا وانشود رنگ نگردد هرگز
سرمهء چشم ادب‌پرور جمعیت ماست — ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز
بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست — سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز
سایه خفت کش اندیشهء پامالی نیست — خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز
ترک هستی کن اگر صافیء دل میخواهی — از نفس آئینه بی رنگ نگردد هرگز

دورو همی است که برجام سپهر افتاداست — بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز
هر که دار دطپشی درجگرا زشعلهء عشق — گر همه سنگ شود ننگ نگردد هرگز
پستیء طبع که چون آبلهء پا از لیست — گر تنا سخ زند او رنگ نگردد هرگز
فکر روزیست که برمیکشد از مغزو قار — آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز
کلفت هردوجهان درگره حسرت ماست — دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده‌ایم
در بهاری که توئی رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز — ساز آب گشت ونغمهء تر میکشد هنوز
حیرت بنقش صفحهء امکان قلم کشید — مژگان خمار زیر و زبر میکشد هنوز
خلقی درین جنون نکند وهم چون هلال — از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان — منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز
ما را بوهم نشهء تجرید داغ کرد — عریانیی که جامه ز بر میکشد هنوز
نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود — حیرت قدح ز حلقهء در میکشد هنوز
فرشست دستگاه حلاوت بکنج فقر — نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز
نشکسته گر درنگ ز پرواز دم مزن — عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز
با شمع نقش پردهء تحقیق دیگر است — تصویر انتظار سحر میکشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا — این گاو مرده بار د و خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمهء زمین
قارون بخاک رفته وزر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز — چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز
چون شمع میرسید زسامان بهارم — سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز
تحقیق ز صنعتگری وهم مبراست — از هرچه در آینه نماید بپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذر کن — زان پیش که انگشت کند از آبله بگریز
بررنگ ادب تهمت پرواز جنون است — با قوت آتش ندهد شعلهٔ مهمیز
اخلاص باظهار مکدر مپسندید — چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز
هر خارو گل آینهٔ تعظیم بهار است — ای کوفتهء خواب گران یکمژه برخیز
از مغتنمات است تماشای دوئی هم — تا محرم خود نیستی از آینهٔ مستیز
بیگانهء طور دل بلبل نتوان زیست — بر شاخ گلی رو بتکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است — تیغی که تو داری بفسون نهان نشود تیز
(بیدل) بفغان زین قفست نیست رهائی — اینجا که بخون خفته غبارد گرانگیز

دل مصفا کن شرر در رخ من اسباب ریز
آینه صیقل زن و نقش نهاده در آب ریز

در قفا قلقاتا اسباب به فرش مخملی است
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز

غنچه آزاد است از گلبازی تمثال رنگ
ای حیا آینه ما هم باین آداب ریز

کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز

زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز

دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده
چون نوا بردر زن از هر ساز و بر مضراب ریز

فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد
گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز

سجده : طاق سپهرت نقش جمعیت نبست
بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز

خشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت همتی
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز

عمرها شد صورتم رامیکشی بی انفعال
ای مصور در صدف خشکست رنگ آب ریز

نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست
تا توئی در هر کجائی سایهٔ مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز

بی تو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام
میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز

پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب
می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشای توام
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی و همست اما کو سر و برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست میتازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست
یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز

مژده ای از وصل دارم خانه خالی میکنم
ای نفس ضبطی که من آینه پردازم هنوز

رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز

مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است
خاک راه کیستم یارب که مینازم هنوز

یک نفس عمریست از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز

سوختن از شعلهٔ من خامی حسرت نبرد
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم ساز د سر افرازم هنوز

شبنم رم طینتم (بیدل) گر افسردم چه باک
میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

سودای تگ و تاز هوسها زسر انداز
پرواز بجائی نتوان برد پر انداز

هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است
از خویش برا طرح جهان دگر انداز

شوریکه ز زیر و بم این پرده شنیدی
حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز

رسوائی عیب و هنر خلق میندیش ضبط مژه کن پرده ناموس دراند از

صلح وجدل عالم افسرده مساویست رو آتش یاقوت در آب گهر انداز

این عرصه اشارتگهٔ ابروی هلالیست اینجا بدم تیغ برون آ سپر انداز

کمفر صتی عمر غبار نفسم را داده است ردائی که بدوش سحر انداز

گر ازتو سواغ من گمگشته بپرسند برد ار کف خاک و بچشم اثر انداز

شبرنگیٔ جان نیست گلوسوز چو شمعم ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز

تا محرم عبرتکده دل نتوان بود این خانه بروب ار خود و بیرون در انداز

ما خود نرسیدیم بتحقیق میانش گردست رسا هست توهم در کمر انداز

پرسیدم از آوارگی دربدری چند گفتند مپرس ید از ان خانه برانداز

(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی بمزارم نظر انداز

عمری خیال پخت سرگبر و دار مغز زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز

در سترحال کسوت فقری ضرورتست پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز

زهر است الفت از نگهٔ چشم خشمناک با دام تلخ راند هد اعتبار مغز

مخموری می آفت نقدیست هوشدار کز سر کرا نبت نشود سنگسار مغز

سرمایهٔ طبیعت بید رد کینه است نتوان ز سنگ یافت بعیار زشرار مغز

سختی کشند چرب سرشتان روزگار از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

دون همتی که ساخت زمعنی بلفظ پوچ چون سگ برا ستخوان نکند اختیار مغز

درخورد عرض جوهر هرچیز موقعیست در استخوان کوچه فروشد بیار مغز

اسرار در طبیعت کمظرف آفت است از استخوان پسته برارد دمار مغز

منعم همان زپهلوی جاهست تازه رو تا گوشت فربهاست بود شیرخوار مغز

از بس بذوق آتش عشقت گداختیم شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز

درهر سری که شور دوا نوجا کند مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

(بیدل) ز بس ضعیف مراجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز

غبار ره شو و سر کوب صد حشم برخیز شهٔ قلمرو فقری باین علم برخیز

بفیض عام ز امید قطع نتوان کرد ز بخت خفته میندیش و صبحدم برخیز

غبار دل بزمین نقش خواهدت بستن کنونکه بار سر و دوش تست کم برخیز

فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان در و روز گو بجنون جوشی ورم برخیز

ز اغنیا بتواضع مباش غره امن چوا عتماد زدیوارهای خم برخیز

حریف معنیء تحقیق بودن آسان نیست
بسر بگو نیء جا و بچو ن قلم برخیز

شر یک غفلت و آگاهیء رفیقان باش
بخواب چون مژه ها باهم و بهم برخیز

خبار هرزه دود شت آفتی چه بلاست
ترا که گفت ز خاک ره عدم برخیز

درا ی قافلهٔ صبح مید هد آواز
که ای ستمزده رفتیم ماتو هم برخیز

چو شمع سیر گریبان عصای همت نیست
بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نو مید خفته ئی (بیدل)
به آرزوی دولت مید هم قسم برخیز

فتیله ئی بدل بیخبر زد اغ افروز
علاج خانهٔ تاریک کن چراغ افروز

زباده برق عنا ب آب داد نت ستیست
که گفت چهره برافروز و بیدماغ افروز

پری رخان بهزار انجمن قد ح زده اند
تو این چراغ طرب یکد و گل بباغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است
بسوز جاده وشمع ره سراغ افروز

امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند
بدود یاس دمی آشیانه زاغ افروز

بغیر آبلهٔ پاد لیل راحت نیست
باین چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز

اگر فتیلهٔ موج میت بتاب رسد
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه بلد و ق فنا زدی آتش
رهٔ طلب بگهر های شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا معتنم شمر (بیدل)
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز
مو بمویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز

درش پرواز است معنی تازمینگر است لفظ
اینقدر را زعجز من قد میکشد بالای ناز

دل نه تنها از تغافلها ی سرشارش گداخت
حیرت آینه هم خونست از استغنای ناز

نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور
عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز

تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند
نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز

بسکه ابرام نیاز از بیخودی برد یم پیش
چین ابرو شد تبسم برلب گویای ناز

گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا
د رعرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز

د رچمن رعنائیء سرو لب جویم گداخت
از کجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز

تا یکی باشی فضول آرزو ها ی غرور
د رنیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز

شعلهٔ افسرده رعنا ئی بخاکستر نهفت
موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز

گر تظلم دامت گیرد بدل خون کن نفس
با تغافل تو ام افتاده است سرتا پای ناز

چشم کوتاه از تماش حیرت آگاهش کنند
سخت بیر نگست (بیدل) صورت دیبای ناز

نرگسش وا میکند طو ما را ستعنای ناز
یعنی ازمژگان اوقد میکشد بالای ناز

سرو او مشکل که گرده مایل آغوش من
خم شد نها برده اند از گردن مینای ناز

ازغبار رم میکشد دامن تماشا کردنی است
عاجزیهای نیاز و بی نیاز بهای ناز

چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض
اینچه طو ما نست یارب تا زبر بالای ناز

بسکه آفاق ازاثرهای نیاز ما پر است
در بساط نازنوان یافت خالی جای ناز

جیب ودامان خیال ما چمن می پرورد
بسکه چیدیم از بهار جلوه ات گلهای ناز

باهمه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن
چون ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز

عالمی آینه دارد در کمین انتظار
تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز

سجده ور اری یار در بزم وصالم داده اند
هان بناز ای سر که خواهی خاک شد در پای ناز

تا نفس برخویش می بالد تمنا می طپد
هر که دیدم بسملست از تیغ ناپیدای ناز

(بیدل) امشب یادشمعی خلوت افروز دلست
دود آهم شعله ئی دارد بگرد مبهای ناز

هرکجا آینه ما گردد دو از نگار سبز
گره مطوطی شوی نتوان شد آئینه دار سبز

این چمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه میجوشد بگردن رشتهٔ زنار سبز

برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشیء اظهار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کسوت ماهرچه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب اوچون سنبل اند رچشمه سار
موج می خواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش
ناله بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آینه را
جلوه گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز

ریشهٔ گل بیطراوت نیست از ابر بهار
میکند تردستیء مطرب زبان تار سبز

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
خار را دارد همان چونگل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لب خنده ان بعزلت خو مکن
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) باهنر جو شید نست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از لب خامش زبان وامانده کامست وبس
بال از پرواز چو نماند آشیان دام است وبس

مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن
گوش مینا حلقه ئی گرد دآن جام است وبس

تا نفس با قیست نتوان بست بال احتیاج
این غناهائی که ماداریم ابرام است وبس

از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم
اینقدر دانم که هستی ساز احرام است وبس

وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم
هرطرف جولان کند نظاره یک گام است وبس

پسته است از سوی چمن ورتم قاش صبح　　صبح ایجاد دم همان گل گردن شامست وبس

دستگاه ماومن چون صبح برباد فنا ست　　صحن این کاشانها یکسر لب بامست وبس

کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد زسنگ　　سوختم از شرم آغازی که انجامست وبس

بر پر عنقا توهم رنگی که میخواهی ببند　　صورت آینهٔ هستی همین نامست وبس

بیش ازین نتوان با فسون محبت زیستن　　داغم از اندیشهٔ وصلی که پیغامست وبس

پختگی دیگی سخن را باز میدارد ز جوش
تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خامست و بس

ایدل صیاد راز از لب مده بیرون نفس　　کز خموشی رشته می بندد بصد مضمون نفس

با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن　　حیرتم در دل مگر آینه دزدد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا سر خوش دور حیاست　　نشه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس

طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط　　از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس

تا زخود داری برون آی طریق درد گیر　　چون رسد در کوچهٔ نی میشود محزون نفس

ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت　　موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس

لاف عزت تا کجا برباد اقبال است دهد　　ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس

جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید　　اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس

زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش　　بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس

دل مقامی نیست کانجا نگر اندازد کسی　　از خیال خانهٔ آینه بگذر چون نفس

دردا نشا میکند کسب کمال عاجزان
مصرع آهیست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگیم کسوت هستی زحیا پرس　　اینجا همه حیراست زعریانیٔ ما پرس

آه است سراغ نم اشکی که نداریم　　چون گم شود آیینهٔ شبنم زهوا پرس

اسرار روفا منحصر کام و زبان نیست　　چون سجده زهر عضو مزن این نکته جدا پرس

از مجمل هر چیز عیانست مفصل　　کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس

مستقبل امید دو عالم همه ماضی است　　این مسئله برهر که رسی رو بقفا پرس

عالم همه آوارهٔ پرواز خیالست　　سرمنزل اینقافله از بانگ درا پرس

جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست　　رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس

ای همت دونان سبب حاصل کامت　　تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس

واماندگی از شش جهت آغوش گشوده است　　راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس

در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت　　دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس

(بیدل) بهوس طالب عنقا نتوان شد　　تا گم شدن از خویش رهٔ خانهٔ ما پرس

بی تاملی در دم پیری مده بیرون نفس / از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس

جسم خاکی دستگاه معنیء پرواز تست / راست کن چندی درین خم همچوا فلاطون نفس

گرنیاید باورت از حیرت آئینه پرس / صبح ما را نیست شام تا امیدی چون نفس

ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش / چون گهر دزدید نی دارد درین جیحون نفس

گردباد است این که دارد جلوه در دشت جنون / یا ز تنگی میطپد در سینهٔ مجنون نفس

بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم / غنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس

آه از شام جوانی صبح پیری ریختند / آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس

شعله ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش / در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس

فیضها میباید از حرف بزرگان گل کند / صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس

خامشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ

تا بکی بندد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پر تیره روزم از من بی پا و سر مپرس / خاکم بباد تا ندهی از سحر مپرس

دردل برون دل چو نفس نال میزنم / آوارگی گل و طنست از سفر مپرس

صبح آن زمان که عرض نفس داد شبنم است / پروازم آب میشود از بال و پر مپرس

هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال / تعبیر خوابت این که شنیدی دگر مپرس

گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار / دریا ز سرگذشت رموز گهر مپرس

ما بیخودان ز معنیء خود سخت غافلیم / هرچند سنگ آینه است از شرر مپرس

فرسود چاره ئی که طرف شد برنج دهر / با صندل از معاملهٔ دردسر مپرس

هر کس درین بساط سراغ خود است و بس / تا رفته در سواد عدم زان کمر مپرس

دلرا بفهم معنیء آنجاوه بار نیست / تا زیری ز کارگه شیشه گر مپرس

ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال / مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ

صد بار بیش گفتم ازین بیشتر مپرس

تب و تاب بیهده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس / سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بپر از نفس

بهزار لوحه شتافتم چه ترانها که نیافتم / رگی از ترنمگا فتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم / چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس

سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل / که چراغ یارگداز دل نگرفت شیشه گر از نفس

ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آئینهٔ وفا / چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس

تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می بردم کشان / بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس

بغبار عالم وهم و ظن نرسیده ئی که کنی وطن / عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بدبودم تعلق آب تو گل مشو از حضور عدم خجل — که نشاط خانهٔ آینه تپر عم مفرا ز نفس
ز ترانهٔ نی نوحه گر بخروش هرزه گدا نمبر — همه را بعالم بی اثری بست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی مفگن بگرد ن آگهی — چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس

مگشا چو (بیدل) بیخبر در هر ترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدوا ز نفس

جز ستم بر دل ناکام نکرد است نفس — خون شد آینه و آرام نکرد است نفس
یک نگین وارد رین کوه چه سنگ و چه عقیق — نتوان یافت که بدنام نکرد است نفس
زندگی مهر بهار است چه پست و چه بلند — این هوا وقف لب بام نکرد است نفس
زینقدر هستی مینا شکن وهم حباب — باده ئی نیست که در جام نکرد است نفس
فرصت چیدن و وا چیدن خلق اینهمه نیست — کار ما بیخبران خام نکرد است نفس
تا بع ضبط عنان نیست جنون تازی شوق — تا می از شیشه گران وام نکرد است نفس
رفت آینه و هنگامهٔ زنگار بجاست — صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقاست — مژده ئی نیست که پیغام نکرد است نفس
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما — خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس
معنی اینجا همه لفظ است مضامین همه خط — آنچه عنقاست که در دام نکرد است نفس

هردو عالم بغبار دردل یافته اند
(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

چشم وا کن ششجهت یار است وبس — هرچه خواهی دید دیدار است وبس
سبحه بر زنار و همی بسته اند — این گره گر وا شود تار است و بس
گر بلند و پست نفرت شد تمیز — از زمین تا چرخ هموار است و بس
هر نفس صد رنگ بر دل میخلد — زندگانی نیش آزار است و بس
چند باید روز بازار هوس — چینیت را مو شب تار است و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر — جهل تا دانش جنون نگار است و بس
مبحث سود و زیان در خانه نیست — شور این سودا به بازار است و بس
کاری از تدبیر نتوان پیش برد — هر که در کار است بیکار است و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار — چون ز خود رستی نفس بار است وبس

جهل ما (بیدل) بآگاهی نساخت
نور بر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل ما بوس — همچو دویدن بطبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم — خانهٔ آینه نیست عالم ناموس

ریخت‌اند امت بدا منم دل پرخون — آبله‌ئی بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد — نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
دامن شب تا بکی بود کفن صبح — به که برائی زگرد کلفت ناموس
ناله دراشک زد زعجز رسائی — آبشد این شعله از ترقیء معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن — تا مه رنگم که بست بر پر طاوس
آتش دیر از هوای عشق بلند است — گبر نفس عرضهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت — جلوه عرق کرد گشت آینه محسوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

محو دسر زعافیت بتکلف برید و بس — آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود — باید بطوف آبلهٔ پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند — طی کرده اند جادهٔ دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد — آینه آنچه دید همین عکس دید و بس
تا ز سجود قبلهٔ توفیق میکشیم — زین گردنی که تاسر زانو خمید و بس
محمل‌کشان عجز فلک تازقدرت اند — تا آفتاب سایه بپهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلو عجز نیست — در باغ ز زشمع گل از خویش چید و بس
مار ادرین ستمکده تدبیر عافیت — ارشاد [illegible] است که باید طپید و بس
هیهات راه مقصد ما وانموده اند — برجاده‌ئی که هیچ نگردد پدید و بس
خوانده‌ایم بی‌تمیز رقمهای خیر و شر — از نامه‌ئی که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است — هر جا رسید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بمحرمان رساندنی است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش ازاعتبار نفس — همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته ایم — بزیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس
بهیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی — چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس
برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد — خزان عشرت ورنگینیء بهار نفس
ذرینچمن اثر اشک شبنم آینه است — که آب شد سحرا زشرم گیر و دار نفس
غرور هستیء ما را گر انتقامی هست — بس است اینکه خمیدیم زیربار نفس
شرار کاغذ آتش‌زده است فرصت عیش — فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
بساز انجمن هستی آتش افتاده است — چو نبض تب‌زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت — وگرنه عرض نهانی است آشکار نفس
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست — کشاده گیر توهم یکدو دم کنار نفس
همان بذوق تماشاست زندگانی من — بزنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
زضعف تنگد لیها چو غنچه تصویر — نشسته ام بسر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم ضریب حوصله داشت — محیط میکشم امروز از خمار نفس
بعالمی که مرا زدست زندگی داغم — نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دیگر (بیدل)
نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دل قیامت میکند از طبع ناشاد م مپرس — بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مپرس
ناممم مفت عنقا بشنود خاموش باش — صد عدم از هستی آسودیم زایجادم مپرس
محفل آرای حضورم خلوت سیان اوست — گر فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میروم — ره نورد وادی تسلیمم از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست — خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
تا مژه درجنبش آید عافیت خاکستراست — شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس
همچو طاوسم بچندین رنگ محو جلوه ئی — نقش دامم دیدی از بیرنگ صیادم مپرس
کس درین محفل ز باند انچراغ کشته نیست — از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس — صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس
نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل — آفتاب آنجا که زیر خاك شد شام است و بس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال — آنچه تحسین دیده ئی زین قوم دشنام است و بس
حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو — جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند — گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس
هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرتست — این گلستان سربسر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل آنجلوه نپسندید عشق — جوهر حیرانیء آینه او هام است و بس
در رهٔ عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است — هر کجا واماندنی گل کرد آرام است و بس
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما — شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی — اندکی از خود برا عالم سر بام است و بس
چون سیاهی رفت از مو فکر خود رائی خطاست — جامه در گه شسته گردد باب احرام است و بس
فطرت (بیدل) همان آینهٔ معجزنماست — هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

زندگی محروم تکرار است و بس / چون شرر اینجلوه یکبار است و بس
از عدم جوشید صبح ای غافلان / عالمست اینجا شب تار است و بس
از ضعیفی بسر رخ تصویر ما / رنگ اگر گل میکند بار است و بس
غفلت ما پردهٔ بیگانگی است / محرم ما زاغیار هم یار است و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما / ناله اینجا نبض بیمار است و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی / هر کجا رفتیم کهسار است و بس
از شکست شیشهٔ دلها مپرس / ششجهت یکث نیشتر زار است و بس
در تحیر لذت دیدار کو / دیدهٔ آئینه بیدار است و بس
اختلاط خلق نبود بی گزند / بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس
چون حباب از شیخی زاهد مپرس / این سر بیمغز دستار است و بس
ای سرت چون شعله پر باد غرور / اینکه گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگث دیوار است و بس

صاحب دل را نزیبد گفت و گو با هیچکس / محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس
جز ندامت بر توی از شمع هستی گل نکرد / نخل ماتم راست اشکث از میوه های پیشرس
در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم / با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس
الفت اسباب دلرا جوهر آئینه شد / آب میگردد بهار آخر ز جوش خار و خس
ای ندامت آب گردان خاکث بنیاد مرا / تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
تیغ استغنای قاتل رنگی از من بر نداشت / دست خود بسملم در دامن چاکست و بس
نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست / از شکست رنگث پیدا کرده ام چاکث قفس
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی / اضطراب موج را ساحل بود فریادرس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست / هر که باشد چون گهر در آب میدزدد نفس
لذت درد محبت هم تماشا کردنی است / دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست
میچکد اشکث و قیامت میکند شور جرس

صبحست و دارد آنگل در سر هوای نرگس / از چشم ما بریزید آبی بپای نرگس
ابر بهار اقبال امروز سایهٔ کیست / گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس
آب و گل تعین این دلکشی ندارد / رنگث شکستهٔ کیست ظرف بنای نرگس
همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است / دارم غنودن اما تا غنچه های نرگس
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد / گل میرسد درین باغ یکسر قفای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی‌گشاید
هرچند رسته باشد چشم از عصای نرگس

ما را باین دودم عیش باچتر گل چکاراست
همسایهٔ خزانیم زیر لوای نرگس

اقبال اوج گردون گر میگشود کاری
میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس

تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
پامال نور شمعست رنگ لقای نرگس

مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت
ایکاش داغ می‌رست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی
کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس
پنبه تا گوشت بیفشارد ز فریادم مپرس

مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است
لب گشودن میدهد چون ناله بربادم مپرس

جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع
رنگ برهم چیده‌ام از خشت بنیادم مپرس

حسن پنهان نیست اما عاشق راحت دشمن است
خانهٔ شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس

الفت آیینهٔ دل نیز تسخیرم نکرد
چون نفس پروحشیم از طبع آزادم مپرس

کرده‌ام یکعمر سیر گلشن آباد جنون
ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

هیچ فردوسی برنگ آمیزیء امید نیست
سر بپائی میکشم از کلک بهزادم مپرس

معنیء گل کردن موج از تظلم بسته‌اند
زندگی افسانها دارد ز بیدادم مپرس

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هرکجا لفظیست (بیدل) معنیی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس
عیش هم بر فرصتم خندید و بس

گر طواف کعبهٔ درد آرزوست
میتوان گرد دلم گردید و بس

چون گلم زین باغ عبرت داده‌اند
آنقدر دامن که باید چید و بس

جاده چون طی شد حضور منزلست
رشته میباید بپا پیچید و بس

علم دانش یکقلم هیچست و پوچ
اینقدر میبایدت فهمید و بس

صحبت دل با نفس معکوس بود
سبحه اینجا رشته گردانید و بس

دل حرم تا دیر در خون میطپید
خانه را ه خانه میپرسید و بس

چون شرر در راه کس گردی نبود
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس

بسر بهار عیش مینازد غنا
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس

بیقرارم داشت درد احتیاج
ناله‌ئی کردم که کس نشنید و بس

منزل مقصود پرسیدم ز اشک
گفت باید یکدوره لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود زندگی خواب پریشان دید و بس

* * *

کاروان ماندارد گردی از صوت جرس صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس
در تر از وئی که صبر عاشقان سنجیده اند کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست خانهء آیینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن بهر صید خواب فرشی سایه میبا شد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت میکند صید هما در سایهء بال مگس
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگر ند شمله و دود آنقدر باهم ندارد پیش و پس
چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش نیست بی ممال سفر آشفتن موی فرس
گاه کند نها صدا می بالد از ممشن نکبن بی خروشی نیست گرسنگی خورد برپای کس
میروی از خود دمی هموضع آزادی برا خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفتسرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس حسرت بالین من برد پر طاءوس
ساز حجابی نداشت محفل هستی سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت چند نشینند نفس در آینه محبوس
دامن بیجا صلی غبار ندارد رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها شبنم ما را هواست پردهٔ ناموس
سر زگریبان مکش که ریخته گردون شمع درین انجمن زدیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد جز بسر گنج پا ز طینت منحوس
گل بکف و در غم بهار فسردن مزد تخیل پرست جلوهٔ محسوس
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف صوت موءذن بس است نالهٔ ناقوس
ریشه دوانده است در بهار رجنونم پیچش هر گرد باد تا پر طاءوس

(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس فگندنی است زسر چون حباب نار نفس
رمانه صد سحر از هر کنار میخندد بضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آنزمان که شوی در غبار کسوت عجز چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس
اشاره ایست باهل یقین زچشم حباب که دیده وانشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام / سخن ز فیض تأمل شود شکار نفس
ز موج بحر مجو ثید جهد خود داری / چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس
متن چو صبح در انکار هستیء موهوم / گرفته است جهانرا هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صد جنون طپش است / شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکانست / مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
بچاك پیرهن عمر بخیه ممکن نیست / مثاب رشتهٔ وهم امل بتار نفس
فلك بساغر خمیازه سرخوشم دارد / چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تأملی نکشیده است دامنت ورنه / برون هر دو جهانی بیك فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل) / که شمع صرفه ندارد بر هگذار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس / شکسته است قلم نسخهٔ اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبار ها خاکست / تو هم خطی بسر لوح اینمزار نویس
زمان وصل بصبح قیامت افتاده است / سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق دقتی دارد / برای خاطر ما زندگی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه‌ی صریری نیست / برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد / چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون بمن ندارد برات عشرت دهر / زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا / قلم بخون زن و بابی بیادگار نویس
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی / خط جبین کن و بر خاك راه یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد / که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
بنامه‌ئی که درو نام عشق ثبت کنند / بجای هر الف انگشت زینهار نویس
ز خود تهی شدن آغوش بی‌نشانی اوست / چو صفر اگر ز میان رفته‌ئی کنار نویس

بمشق حسرت از آنجلوه قانعم (بیدل) / برو سفیدیء مکتوب انتظار نویس

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس / کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکانرا شکست رنگ میباشد کمال / ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن / خود فروشیهای احسان به که ننمائی بکس
ایعدم آوارهٔ قید زندگی هم عالمیست / بیضه گر بشکست چون طاوس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم / حسرت است اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خویان مایهٔ شور و شرابست / خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس

چون به آگاهی رسیدی گفتگوها محو کن — نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی‌غباری نیست هر جا مشت خاکی دیده‌ایم — شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد هوس
چون حبابم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس

* * *

آب از یاقوت میریزد تبسم کردنش — جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش
زان ستم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست — کیست یارب تا بود یارب ترحم کردنش
در عرق زانچهره خورشید سیما روشن است — برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من میتازد آشوب قیامت در رکاب — نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بندهٔ پیر خراباتم که از تالیف شوق — یکجهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو طوفان برسر آب آورد — می نشاند خاکرا در خون تیمم کردنش
دل اگر جمعست گو عالم پریشان جلوه باش — گوهر آسوده است در بحر از تلاطم کردنش
در پیء روزی تلاشی آدمی امروز نیست — از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی طپشها سوخت در نبض نفس — رشتهٔ این ساز خون نشد از ترنم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست — تا یکی آیینهٔ هستی توهم کردنش
بردل آزرده تمهید شگفتن آفتست — جام در خون میزند زخم از تبسم کردنش
بی لب دلدار (بیدل) غوطه زد در موج اشک
عاقبت افگند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش — یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی — از خویش رفته‌ایم بطوفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق — عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست — بر عرش و فرش خندد و شب فراز خویش
در عالمیکه انجمن کوری و کریست — هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است — ما و خط تو زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست — هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد واگذار — ما را نیاز کن بغم دلنواز خویش
بی پردگی نقاب بهار رعنائیم — گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نا محرمی مپرس — خرقی زده است خانقه بدرهای باز خویش
(بیدل) ببارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که زخود برد تمنای سراغش | چون اشک ترا ز رفتن دل کرد ایاغش
هرچرب‌زبانی که بشوخی علم افراشت | کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحمت بر آن خسته که چون آه ندامت | در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت | صبحی که بشبها نکشد ننگ کلاغش
پیدائی حق تنگ دلائل نپسندد | خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغش
این نشه ز کیفیت جولان که گل کرد | تا ذره در ین دشت بچرخ است دماغش
حیرت چمن هستی و مخموری وهمیم | تمثال در آینهٔ شکسته است ایاغش
در مملکت سایه ز خورشید نشانیست | ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
خاکستر از دود نفس بال فشانست | آتش قفس ماخته دارد پر زاغش
از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید | دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

(بیدل) من و بزمی که زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه از ین جلوهٔ نقاب فروش | بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین | من و یک اشک اضطراب فروش
انفعالست شبنم این باغ | عرقی گل کن و گلاب فروش
چشمی از نقش این و آن بربند | اعتبار جهان بخواب فروش
دل افسرده سنگ راه وفاست | کاش خون گردد این حجاب فروش
هوش اگر صد قماش پردازد | تو بیک جرعه شراب فروش
آخر کار شعله همواریست | نفسی چند پیچ و تاب فروش
بهوس پایمال نتوان زیست | مخمل ما مباد خواب فروش
باب غم جز دل گداخته نیست | مشتری تشنه است آب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی | رو بدوکانچهٔ کباب فروش
مایه پرورد جلوهٔ یاریم | خاک ما گیر و آفتاب فروش

(بیدل) ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

آئین خود آرائی از روز الستنش | دل تحفه مبر آنجا کاینه بدستنش
نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد | در رنگ تو پرداز د تیر یکه بدستنش
طوفان کشاکش‌ها وضع نفس است اینجا | ماماهی آن بحریم کاین صورت شستنش
هرگه نسق هستی موصوف نفس باشد | در بند چه بندستش در بست چه بستنش
موضوع خیالات است آرایش این محفل | چون آینه عنقائی نی بود و نه هستنش

بر کوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید — دنیا گله ئی دارد کابین شور شکستنش
هرچند ز مینگیریست جز نعل در آتش نیست — مانند سپند اینجا هر آبله جستنش
سر رقدم اشکم کاین شیشه بسنگ افگن — بی منت خود داری لغزیدن مستنش
بیمایگیء فقرم تهمت کش هستی ماند — کمسایگیء دیوار برگردن پستنش

چون نقش نگین (بیدل) پا در گل آفاتیم
هر چند بنائی ما سنگست شکستنش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش — تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
دل سجده فروش سر کوئیست کز آنجا — خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش
کیفیت یادت زخودم می برد آخر — این جرعه محالست که مینا ننهد پیش
حیرانیء ما صفحه ئی صد رنگ بیانست — آینه بساط اب گویا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجود سر راهی — تسلیم و وا تحفه بهر جا ننهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خط هستی — تا نسخه ئی عبرت پر عنقا ننهد پیش
ما بیخبران سر بگریبان جنونیم — مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد — مشتاق تو آینهء فردا ننهد پیش
جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت — آن به که کسی آینه ما ننهد پیش
در راه تو دارا از پر افشانیء رنگم — ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر رهء تسلیم — آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
همت خجلست از هوس دست فشاندن — کز چرخ سری تا بثریا ننهد پیش
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن — تا کامنه در یوزهء دریا ننهد پیش
مفتست غنا چشمی اگر سیر توان کرد — زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

(بیدل) شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش — توان نشنید صدائی ز دام جستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست — بده غبار دو عالم بباد جستن خویش
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم — در بهشت گشودم چو لب زبستن خویش
برنگ شمع درین انجمن جهانی را — بسر دواند هوای ز پا نشستن خویش
خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست — بآب حیرت آینه هست شستن خویش
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس — ز ناله نیست رها تار بی گسستن خویش
ز دود تنگ فضای سپند این محفل — بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست — مگر چو موج به بالد ببر شکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و نی بهار پرست — شگفته ایم ز پهلوی سینه خستن خویش

کمند صید هوا سست گوشه گیر بها — نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت (بیدل)

چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ تمکین میزند موج از سراپایش — خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش

بغارت رفتهٔ گرد خرامی و دلی دارم — که چون گیسوی محبوبان پریشانیست اجزایش

زبان در سرمه میغلطد اسیران نگاهش را — صدا را هم رهائی نیست از مژگان گیرایش

نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ میجوشد — قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشایش

نخواهد دود خود را شعله داغ خصلت پستی — نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالایش

وفا در هر صفت بی رنگ تاثیری نمیباشد — هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش

وداع هستی عاشق ندارد نقد کوشش — همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش

نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی — خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش

ندارد طاقت یکجنبش مژگان دل عاشق — زبس چون اشک لبریز چکیدنهاست مینایش

باین هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن — بکام خس مگر از شعله بالد ناکسیهایش

باین بیمطلبی احرام خواهش بسته ام (بیدل)

که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آوارهٔ نیرنگ هوش — تا توانی در شکست رنگ کوش

تا نفس باقیست ما و من بجاست — شمع بی کشتن نمیگردد خموش

زندگی در ننگ هستی مرده است — خاک گردد عیب ما و من بپوش

زین خمستان گرمیٔ دل برده اند — همچو می با خون خود چندی بجوش

از جراحت زار دل غافل مباش — رنگها دارد دکان گل فروش

عشق اگر نبود هوس هم عالمیست — نیست خون دل گوارا می بنوش

خاک من بر باد رفت و خامشم — همچو صبحم در نفس خون شد خروش

تردماغان از مخالف ایمنند — گاه خشکی باد می پیچد بگوش

یا رب از مستی نلغزد پای من — اشک مینا خانه دارد بدوش

زندگانی نشئه و همش رساست — تا نمی میری نمی آئی بهوش

گر لباس سایه از دوش افگنی — میکند عریانیت خورشید پوش

یاس بر جا ماند فرصتها گذشت — امشب ما نیست جز اندوه دوش

تا مگر (بیدل) دلی آری بدست

در تواضع همچو زلف یار کوش

ای زلعلت سخن گلاب فروش نگه از نرگست شراب فروش
تیغ تا ز تو موجها دارد از سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد جلوه گر باش یا نقاب فروش
ذره ئی مهر بی نشان خوردی هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا تر انه عنقاست گر تو قفکی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار جنسهای نگه بخواب فروش
نقش هر ذره ئی که می بینی آفتابیست انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست تا نفس داری اضطراب فروش
بر فتاز ان ز خود برون رفتند حیرت اهمان رکاب فروش
حرف بیموقع از حیا دوز است آبم از پیری شباب فروش
ای شعور ت خیال باف جنون این کتا نها بماهتاب فروش
همه سقانی آبروی خود دانند یکد و گو هر تو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجاست دام وچه صید
دل کمند یست پیچ و تاب فروش

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش دامن شکن همت گرد دو سه چین هستش
پر هر زه دراکمکذ ر زین قافلهٔ آفات شوری نفس دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلائل نیست بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خیره سر دولت اخلاق نبایدر است آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست در ین میدان بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع ز مینگری گو خواجه بتمکین کوش دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که میزاید از حامله ٔ ایام غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
هر کس بره تحقیق دعوای قدم دارد دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
آنچشم که انسان ر اسرمایهٔ بینائیست از هردوجهان بیش است گر آئینه بین هستش
بر نشو و نما چشمی بکشا و مژه بر بند هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم وشادی
خوش باش که مهرو کین گرهست همین هستش

ببر کشید ز بس جوش نازکی تنگش فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیرتم چه تمنا شکست دامن اشک / که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشهٔ تحقیق / ز یکدو جام رساندم بعالم بنگش
تلاش وادی نومیدیم از آن بیش است / که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود / فتیله تر کند از خون من رگ سنگش
اگر ز آئینهٔ دل غبار بر دارند / عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی / که چون سپند نغلطد بسرمه آهنگش
بخویش بار نشد چشم ما ز وحشت عمر / دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

بچار سوی تأمل نیافتم (بیدل)
ترا زوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش / در آتش ریختم نامی که آبم میکند ننگش
بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید / چها اینکوه در خون غوطه زد تا بسته شد سنگش
بشوخی برنمی آمد دماغ نازیکتائی / من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد / چو موج آخر گهر بندد بهم آوردن چنگش
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند دلها / در کیفیت آینه قفلی دارد از زنگش
جوانی تن ز شایغافل کنون صبری که پیری هم / بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش
مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن / شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
بتحریری نمی شایم بتغییری نمی ارزم / ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد / که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبهٔ تاثیر الفت را / که رنگم تا پرافشاند حنا میجوشد از رنگش
درین باغم بچندین جام تکلیف جنون دارد / پر طاوس یعنی پنبهٔ مینای بیرنگش

بحیرت رفتهٔ آینهٔ وهم خودم (بیدل)
چه صورتها که ننهفته است برگل کردن رنگش

برنگی کجکلاه افتادهٔ خم درپیکر تیغش / که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش
بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید / بسعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
درین محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد / مگر در رنگ خون غلطم دمی بر بستر تیغش
چو موج از عجز گردن می کشد کر و فر امکان / نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش
کدورت برنیارد طینت خورشید سیمایان / بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
گر آنجا نی است زیر سایهٔ برق بلا بودن / ز فرق کوه دشوار است خیزد لنگر تیغش
چو گل درپیکر افسرده ام موئی نمی باشد / بپرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب / سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا — تبسم برسحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق کمال دیگراست اینجا — بجوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش
بخون (بیدلان) گویند ابرویش سري دارد
سر سودائی ئی منهم بسقربان مرتیغش

هپرخود نمای هکارگة چند وچون مباش — درخانهٔئی که سقف ندارد ستون مباش
بیمغزیت (گرای) بفکري نمیکنند — ای شیشه تهی بهوس سرنگون مباش
افسردگی گل چمن اعتبار چند — یاقوت اگرشوی برگ سنگ خون مباش
تاکی بسرنج سرکشی طبع ساختن — آفت رکاب رایض اسپ حرون مباش
علم لدن ودیعت انفاس آدم است — محوشغال وزاغ بوهم شگون مباش
غافل زخوب وزشت شدن شرط محرمیست — زین پیش گیرم آینه بودی کنون مباش
این است اگرکشاکش هنگامهٔ نفس — بیش ازدودم غبار برون ودرون مباش
با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است — گیرم که عقل کل شدهٔئی بیجنون مباش
خود را بوادیئی که زتسلیم چاره نیست — چون خامه جز بلغزش پا رهنمون مباش
با عاجزان فروتنی آثار عزت است — ازهرکه همسر تو نباشد فزون مباش
فرهاد نیستی چه تمنای جان کنی است — سنگ ترازوی عمل بیستون مباش
عاجزکشی است شیوهٔ ابنای روزگار
(بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباش

بزم امکان بسکه عام افتاده ورساغرش — هر کرا سرمایهٔ رنگیست میگرد دسرش
مغز آسایش چسان بندد سرفرماندهی — کز خیال سایه بالیست بالین پرش
بیحضوروصل جانان چیست فردوس برین — بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
جان فدای معجزساقی که پیش ازمیکشی — نشه در سر میدود چون موزخط ساغرش
چون مهٔ نو نقش چینی ازجبینم گل کند — سجده دامن چیده باشد بهرتعظیم درش
حسرت عاشق چه پرداز دبسیر کاینات — شسته است این نقشها را یکقلم چشم ترش
داغ حرمان شعلهٔئی دارم که درپرواز شوق — ظلم بربیطاقتی کرد ندازخاکسترش
بسکه عاشق سرگران افتاده است ازباردل — موج اگرگرد دنگیرد آب دریا برسرش
رحم کن برحال بیماری که ازضعف بدن — جای پهلو ناله میغلطد بروی بسترش
دولت تزجفا کیشان بدان بی غیرتی — واعظ است آن شعله کزخاشاك باشد منبرش
خواجها زچرت آحور بهاهمعنان فربهی است — میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است — لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا — خس بچشم دام می افتد زصید لاغرش

نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی — آنکه گاهی از کرم دستی گذارد بر سرش

• • •

بساز نیستی بسته است شور ما و من یارش — بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش
خجالت باد ماغ بید مجنون بر نمی آید — جهانی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش
ز آشوب غبارم هر یکسر سنگ میبارد — تو ضبط شیشهٔ خود کن پری خیز است کهسارش
ز حرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن — سر منصور باید پنبه بند د بر سر دارش
کمند حب جاه از خلق نواگشتن نمیخواهد — سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش
صفا هم دام پا لغزیست از عبرت مباش ایمن — بسر غلطاند گوهر را غرور طبع هموارش
نمیبا نی که رخش عزم همت میکند جولان — حیا از هر دو عالم میکشد دست عنان دارش
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید — مگر راز د رد محرومی ربیرون پا خلد خارش
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان — شکست سایه دارد هر چه می افتد ز دیوارش
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد — که میداند چها دیدند مشتاقان دیدارش
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد — بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش
کجا بم کرد اندوه جدائی هر چه پر راه یدم — کسی یارب درین محفل نیفتد با نگه کارش
بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد — طناب وسع همت پرگره بسته است معمارش
درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمی باشد — مژه تا باز در چشم ننمودند بیدارش

چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد (بیدل)
ز رنگ نا تمامی بر نیامد خط پرکارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش — میخورد آب از صفای خود زبان خنجرش
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت — چون سحر شور تبسم میچکد از پیکرش
بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست — گرد مینا لد همان گر خاک گردد بسترش
بحر نیرنگی که عالم شوخیء امواج اوست — میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بیخودی — گردش رنگی که میگردانم گرد سرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست — طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش
کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست وهم — شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش
باید از شرم فضولی آب گردد همتت — میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش
عافیت دل را تنکسرمایه دارد چون حباب — از شکستنها مگر لبریز گردد ساغرش
پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق — آنسوی این هفت منظر حلقه‌ئی دارد درش
از سراغ مطلبم بگذر که ما بنند سپند — ناله‌ئی گم کرده‌ام میجویم از خاکسترش
بسکه از درد محبت (بیدل) ما گشت زار — همچو مژگان میخلد در دیده جسم لاغرش

مبادا زفتد حرص در تلاش جنون | زپای هر که در بن رونشست خار مکش
بر نج کلفت تمکین غنا نمی ارزد | چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می آید | ببحر غرق شو و منت کنار مکش
بحرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست | چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت ببر یشگی غنیمت گیر | سر فتاده ز نشو نما بدار مکش

اگر ز درد سر هستی آگهی (بیدل)
نفس چو خامه تصویر ز نهار مکش

بهریزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش | بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
زلال آبرو و هامیزند موج از پر بسمل | بکوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش
زرنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی | کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش
چو آن مصرع که هر حرفش کشند تا معنی رنگین | بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان | خطی جز سر نوشت ماندارد دفتر تیغش
نغافل پیشه ئی در کار ابروی کجش دارد | کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
بخون بسملی گر بهمت آورد هوس گردد | شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش
ببحر عشق هر موج از حبابی سر خوش ست اما | سری کو تا بعرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج هر گز درکنار بحر آسودن | باین شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش
درینمحفل که یکخواب فراموشست راحتها | کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

بقطع زندگی (بیدل) نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشنست از پیکر تیغش

بیتو مشکل کنم از خاق نهان جوهر خویش | اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش
ساکنان سر کویت ز هوس ممتازند | خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش
فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد | کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
عاشق ویاد رخ دوست که چشمش مرسا | خواجه و حسرت مال و غم گاو خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص | عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش
هرچه خواهی همه درخانه خود می یابی | همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر دربیداکی زد | اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است | ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش
سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود | عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد | بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد | نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل) — چون مگس سیرشود دست زند برسر خویش
بیخیالی نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش — بهر میناسنگ‌ها زد کوه برمینای خویش
هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت — تا توان از سیر زانو تیشه زد برپای خویش
هر نفس آوارهٔ فکر دگر گردیدیم — قطرهٔ ما را هوس نگذاشت در دریای خویش
عالم انس از فراموشان وحشت مشربیست — گرد باد این گل بسرزد آخر از صحرای خویش
تا نومیدی بدوشم همچو شمع افتاده است — بایدای یاران سرافگندن ز گردنهای خویش
تا برآید از فشار تنگیٔ این انجمن — هرکه هست از خویش خالی مینماید جای خویش
دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد — فطرت بی نور ما بر معنیٔ پیدای خویش
رفته ایم از خویش و حسرتها فراهم کرده‌ایم — عالم طول امل جمعست در شبهای خویش
هرکجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است — وای برتو گر نباشی محرم فردای خویش
رنگ و بو چون غنچه‌ات آخر گریبان میدرد — این قباها تنگ نتوان دوخت بربالای خویش
صد قیامت گر برآید برنخواهد آمدن — عاشق از ذوق طلب معشوق از استغنای خویش

(بیدل) از افسانهٔ عمریست گوشم پرشده است
یکنفس تن در نده کز خود بشنوم غوغای خویش

بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش — عالمی بی‌پرده است از شوخیٔ پیراهنش
خضر اگر بردی چوخط زان لعل سیراب آگهی — دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش
کس ندید از روغن بادام طوفان جنون — جز غبار من که آشمت از نگاه پرفنش
فرق چندین قدرت و عجز است اگر وا میرسی — گل بباد آوردنم تا دل بدام آوردنش
داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار — می‌برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش
از طواف خویش دل را مست عرفان کرده‌اند — خط ساغر میکند گل گرد خود گردیدنش
عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار — هرگل اینجا خنده درخون میکشد پیراهنش
ناله شو تا بی‌تکلف از فلکها بگذری — خانهٔ زنجیر را هی نیست غیر از روزنش
تهمت زنگار غفلت می‌برد جهد از دلت — مهرزن این صفحه چندانی که سازی روشنش
در غبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم — شمع رنگ رفته می‌بیند همان پیراهنش
تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست — گر نپرداز د بخونم خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) ز موی پیریم حاصل نشد
آه از آن شیری که خجلت میکشد از روغنش

تا کی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش — سر برون آر از گریبان معنیٔ برجسته باش
گرنداری جرأت از خانمان بر هم زدن — همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش
تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم — زین دومصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش

روزی اینجا درخور آدم دهن آماده است
محرم منقار ساز آن نهال پسته باش

عزم صادق می رهاند چون تنت از بند طبع
شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش

دخل بیجا بیت زد رد اهل معنی غافلست
ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش

چند باشی از فراموشان ایام وصال
رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش

خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
تا بلب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع
هر قدر باشی در بن محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش
هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش

نفس در سینه ام تیریست از بیداد هجرانش
که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش

بعالم برق حسنت آتش افگنده است میترسم
که گیرد دود خط دامن چو دست دادخواهانش

چنان روشن شود یارب سواد سرنوشت من
که از بیحاصلی کردند نقش طاق نسیانش

ز ترک پیرهن آزادگانرا نیست رسوائی
ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش

جنون گردید مارا رهنمای کعبهٔ شوقی
که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش

صفای دل کدورتهای امکان برتو بست آخر
دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش

پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد
بهشت جاودان و یکنفس تشویش شیطانش

عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بیصورت
چه دشوار یست کز اوهام نتوان کرد آسانش

نظر وا کرده ئی ترک هوسهای اقامت کن
که شمع اینجا همان پا میکشد سر از گریبانش

بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میساید
چه لازم آسیابانت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد
که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفاجوئی که من دارم هوای تیر مژگانش
بود چون شبنم گل دل نشین هر زخم پیکانش

بیاد جلوه ات گر دیده مژگان می نهد برهم
بجز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش

جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش

تغافل صرفه تست از مدارای فلک مگذر
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش

علاج سختی ایام صبر تند میخواهد
درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش

بترک هم گفتی التفات این و آن تا کی
غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش

جهانی را بحسرت سوخت این دنیای بیحاصل
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش

نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد
بمکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش

غرور اندیشه ئی تا کی خیال بندگی پختن
تو در جیب آدمی داری که پرورد است شیطانش

ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد
بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هرچند در چشمت بساط ناز می‌چیند تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش
چمن زار جراحت (بیدل) از تیرش دلی دارم که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش

×××

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش ای گل این پیرهن رنگ بر آر از بر خویش
ساز خست چمنی را برخت زندان کرد به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
اینکه ان خانه اقامتکده الفت نیست عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش
نقد ما ذره صفت در گره باد فناست غیر پرواز چه داریم بمشت پر خویش
عمرها شد قدم عافیتی می‌شمریم شمع هر چشم زدن میگذرد از سر خویش
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش ازین منفعل نشو و نما نتوان زیست موجه مقدار بیالد بتن لاغر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش
خود شناسی است تلافی گر پرواز دلت نیست بر آئینه‌ها منت روشنگر خویش
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش
ای نگه عافیتت در خور مشق خواب است بفسون مژه تغییر مده بستر خویش
بیتو غواصیء دریای ندامت داریم غوطه زد شبنم ما لیک بچشم تر خویش
مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) الم بیکسیم واسوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخچیرش در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش
مگر آنجلوه دریابد زبان حیرت ما را که چون آئینه بی‌حرفست صافیهای تقریرش
اگر اینست برق خانه سوز شعلهٔ حسنت جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش
مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
سیه روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد بصد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش
بسعی جان کنیها کوهکن آوازه‌ئی دارد بغوغا میفروشد هر که باشد آب در شیرش
درین دشت جنون الفت گرفتاری نمیباشد که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
نفس می‌بست بر عمر ابد ساز حباب من بیک بست و گشاد چشم آخر شد بم و زیرش
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش
بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد اگر معنی شود جستن ندارد گردن نخچیرش
بصد طاقت نکردم راست (بیدل) قامت آهی جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش — گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
زپرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم — که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
بخواب وهم تعبیر بلندی کرده ام انشا — بگردون می‌تند هر کس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هرچه پیدا شد — نفس گردید بر آیینهٔ تحقیق تمثالش
مزاج ناتوانان عشق چون آتش تهی دارد — که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم — چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل درین گلشن — همان آیینه دار وحشت پار است امسالش
بضبط ناله دل میگدازم پیکر خود را — مگر در سرمه غلطم تا کنم یکخامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد — نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

بهر رنگی که پردازند احوال من (بیدل)
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله ئی نالش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند بمهتابش — نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش
هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی — سجود بسمل اینجا زخم بالست محرابش
بجرأت برمیا سامان جمعیت غنیمت دان — بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
چو آتش جاه دنیا بد مژه خوابانی دارد — حذر را از استر مخمل لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن — نهال رأفت از وضع ملایم میدهد آبش
بساط بی‌نیازی با بلند از دور بوسیدن — ندارد لیلی آن رفقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی — که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش
رهٔ تحقیق از سر گریبان طی نمی گردد — ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
بیاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من — عرق تا جبهه خوابانید آخر در می نابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)
نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش — کرم کن و عرق انفعال احسان باش
بساط اینچمن آینه داری ادب است — چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
حضور آبلهٔ پا اگر بدست افتد — قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز د — گل وسیلهٔ پا بوس خوشخرامان باش
چه لاز مست کشی رنج انتظار بها — جگر چو صبح بچاکیده و گلستان باش
ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل — بحسن معنیء کفر آبروی ایمان باش
هوا پرستیء جمعیت افسرده دلیست — چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا — چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

زفکر عقده‌ٔ دل چون گهرمشو غافل
دمی که ناخن موجت نماند دندان باش

دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست
بنامه‌ئی که ندارد سواد عنوان باش

بساز حادثه هم نغمه بودن آرامست
اگر زمانه قیامت کند توطوفان باش

بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست
تمام شیفته‌ٔ اینی واندکی آن باش

درینچمن همه عاجز نگاه دیداریم
تونیز یکدونگه درقطار مژگان باش

چوننگ دلق وچه فخر کلاه غفلت تست
بهر لباس که باشی زخویش عریان باش

دلیل وحدت ازافسون کثرتی (بیدل)
همینقدر که بجسم آشناشدی جان باش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش
فراموش‌خودم چند انکه گوئی رفتم از یادش

نفس هرچند گردد نالهٔ بردل بار میگردد
جهان‌تنگ‌ست‌برصیدی که دامت‌گیرد آزادش

گرفتارشکست دل ندارد تاب تالیدن
زموی چینی افگنده است طرح‌دام‌صیادش

سفیدیهای موکرد آگهم از عمر بیحاصل
زجوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش

ثبات رنگ امکان صورت امکان‌نمی‌بندد
فلک آخرزروزو شب‌دوموشد کلک بهزادش

جهان را این پرافشانی ندارد بوی آزادی
برون آشیان دربیضه پرورده‌است فولادش

سخن بی‌پرده کم گوا ززبان حاق‌یمن زی
چراغ زیر دامن‌نیست چنداں زحمت‌بادش

بتصویر سحر ما نا غبار ناتوان من
که نتواند نفس گردن کشیدا زجیب‌ایجادش

گذشتن‌ازخط ساغربمخمور ان ستم دارد
مگردان گرد سر صیدی که‌باید کردآزادش

حیا از سر نوشتم نقطه‌ٔ بی نم نمیخواهد
عرق تاکی‌نمایم خشک ترد ستمست استادش

دن از هستی‌تهی ناگشته‌در تحقیق شک دارد
مگراین‌نقطه گردد صفرتاروشن‌شود صادش

چه شورافگند شیرین در دماغ کوهکن‌یارب
که خاک بیستون شد سرمه ونشست فریادش

نه‌هجران دانم ونی وصل (بیدل) اینقدردانم
که‌الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

چودریا بدکسی رنگ ادای‌چشم‌خودکامش
نهان‌ترا زرگ‌خوابست‌موج باده‌درجامش

رسائیها بفکر طرهٔ او خاک می بوسد
مپرس از شانهٔ کوتاه دست آغاز وانجامش

خیال او مقیم چشم حیر انست میترسم
که‌آسیبی رساند جنبش مژگان براندامش

بذوق شوخی آنجلوه چون آینهٔ شبنم
نگاهی‌نیست‌درچشمم که‌حیرانی کند رامش

تبسم ساغر صبح تمنائی که میگردد
اگریابی بصد دست دعا بردارد شنامش

گراین باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم
بکام‌خویش هم‌مشکل که‌باشدلعل خودکامش

چه امکانست‌دلرادرخرامش‌ضبط خود کردن
همه گر سنگ باشد برشرر می‌بندد آرامش

اگر درخانهٔ آینه حسنش پرتو اندازد
چوجوهرلمعهٔ خورشیدجوشدازدرو بامش

نه تنها در دل آینه رنگ جلوه میخندد
در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش

طواف خاك کویش آنقدر جهد طرب دارد
که رنگ و بوی گل در غنچها می‌بند احرامش

در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
فلك مینا ست می عیش ابد خورشید و مه جامش

ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
که خم گردیده شاخ ابرو از بار و بادامش

امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
نفس تا میطپد بر خویش در کار است پیغامش

سرانگشت اشارات خطش با دیده میگوید
حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آسودن نمیخواهد
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش
سر افتاده ئی دارم که پیدا نیست زانویش

کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم
که آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش

سوادی نیست آزادی که روشن یاربش کردن
خط گرداب میخواند اسیر حلقهٔ مویش

چه طوفانها گزاند از عتاب او نمی بالد
زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش

درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم
نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش

ادبگاه محبت بر ندارد نازگستاخان
بعیر از جبههٔ من نقش پائی نیست در کویش

مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند
مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش

چه امکانست بندد آرزو نقش میانت را
اگر سعی ضعیفیها نسازد خامهٔ مویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش

نه خلوت مایلم نی انجمن سیر انیقدر دانم
که هر جا سر برآرد شمع در پیشست زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنا ینت دلی دارم
که گرسر بر گلی در رخ اطرا فتد میکنم بویش

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی (بیدل)
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که نفس نیز میکند کارش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز سر شکیست مهر طومارش

چمن بفیض بیابان نا امیدی نیست
که از شکستن دل آب میخورد خارش

محیط فیض قناعت که موجش استغناست
چو آب آینه سر چشمه نیست در کارش

ندارد آنهمه تخمین عرصهٔ امکان
ببند چشم و به پیما فضای مقدارش

بساط خامش هستی ستیزه آهنگم
مگر رسد بنوای گسستن تارش

کباب همت آن رهروم که در طلبت
چو اشك آبله دارد عنان رفتارش

ز ناله بلبلم آسوده است و میترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است
بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش

غرور عشق تنزه بساط خودرائی است　　دماغ کس نخرد گلفروش بازارش
فریب عشرت طوبی که میخورد (بیدل)
برنگ سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش　　بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش
بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد　　چرا خونم حمایل نیست یارب در بر تیغش
محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی　　کف خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش
بصد تسلیم می باید رضا جوی قد ربودن　　چو ابرو برسر چشمست حکم لنگر تیغش
ببال طایر رنگ از رگ گل رشته مینا شد　　رهائی نیست خونم را زدام جوهر تیغش
اگر خورشید در صدسال یک لعل آورد بیرون　　بدخشانها بیکدم بشگفاند جوهر تیغش
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد　　مزن بر صفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش
بحسرت عالمی بیتاب رقص بسملست اما　　که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش
دماغ دستی از آب خضر شستن بر نمیدارم　　بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش
درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را　　مه نو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش
چه مقدار آبرو سامان کند خون من (بیدل)
بدریا تر نمیگردد زبان اژدر تیغش

حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش　　پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش
دلی می افشرد هر پرزدن تحریک مژگانت　　نمیدانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش
چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد　　مگر سوز دماغی در شبستان سویدایش
بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را　　چو شمع از خام سوزی سوختن باقیست فردایش
بساط نقش پا گرمست در وحشتگاه امکان　　زهر جا شعله ئی جسته است داغی مانده بر جایش
بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن　　شکستن ختم قلقل میکند بر ساز مینایش
دو عالم نیک و بدرا شخص نیست آینهٔ تهمت　　تو هر اسمی که میخواهی برون آر از معمایش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه ئی دارم　　که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش
قناعت کرده ام چون عشق از آینهٔ امکان　　بآن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
ندانم سایه با بخت که دارد توامی (بیدل)
مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبهایش

خط مشکین شد و بال غنچه جان پرورش　　گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش
گر باین شوخی کند عکس تو سیر آینه　　میطپد بر خود برنگ موج دریا جوهرش
هر کرا از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است　　نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش
نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا میرسی　　هست صحرای قیامت صفحه ئی از دفترش

گرد باد بیخودی پیمای دشت الفتیم
کاسمانهم میکند گردید نی گرد سرش

ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده‌است چیست
وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش

سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست
خواب من چون غنچه برمی آرد از بالین پرش

طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش
میکند چون اشک آخر خودنمائیها ترش

بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش

احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان
مطلبی سرکن به پیش هر که میخواهی کرش

کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است
سایه هم خورشید می باشد زمان دیگرش

تیغ خونخوار است (بیدل) جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ئی نتوان گذشتن از سرش

هخواه در معمورهٔ جان خواهد رو ویرانه باش
با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش

چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد
صیقل آیینه‌ئی خاکستر پروانه باش

دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست
ای سراپایت کلید فتح بیدندانه باش

دشت سودا گرد آثار شر سلامتخانه است
در پناه سایهٔ مو چون سر دیوانه باش

کاروان عمریست از پاس قدم پامخورد
پیر و محمل کشان لغزش مستانه باش

بیوفائی صورت رنگ بهار زندگی است
آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش

مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست
شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش

تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران
چشم بر محمل گشا و گوش بر افسانه باش

عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست
گر تو هم زین نشه بوئی برده‌ئی میخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ئی بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش
گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش

زخویشم می برد جائی که میگردد مبهار آنجا
نگاه ساغر ایمای گل با دام تمهیدش

بگلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست
هوا هرچند بالد نگذرد از سایه‌ئی بیدش

اشارات حقیقت برمجاز افگند آگاهی
خرد هر جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش

زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا
نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش

گر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
مه نو خم شود چندانکه از دوش افتد عیدش

بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن
تو هم پیمانه‌ئی داری که پر کرده است جمشیدش

جنون مضراب ناموس الفت نغمها دارد
شکست از هرچه باشد میزند بر سایه امیدش

چه مقدار آگهی برخویش چیند قطره از دریا
خیالتر است تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش

نپردازی بفکر نغمهٔ تحقیق من (بیدل)
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

در خیال جلوه ات ادر نگه پوشیده ام
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

جوهر بینش خسک زیر بساط کس مباد
پای تا سر یکدل بیطاقتم از چشم خویش

تا شدم آیینه حسن تجلی پرورش
گرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش
ساغری واری شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنیء باریک پیچ
گرد ل آسرده خواهی عقده ئی این تار باش

برچه از وصلش بیگرنگی بیامرزد دلت
گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش

تا حضور چشم و مژگان نبی از هر خار و گل
چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش

ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید
سود دستی نبازی جهد کن در کار باش

نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش

مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست
ناله از خود میرود گو ششجهت کهسار باش

بر تسلسل ختم شد دور غرور سجده ات
یکدو ساغر محو عشر تخانه خمار باش

هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد
جهد بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش

هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش تست
ای نگاه همت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت (بیدل) ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کرد افزون شد شیونش
خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش

مزرعی کز اشک درد آلود من آتش دمید
ناله خیزد چون سپند از دانهای خرمنش

یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم
عالمی را گرد پنهان گرد از خود رفتنش

هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست
شانه را دست تصرف دور باد از دامنش

جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش
سایه گیسو کبودی میرساند بر تنش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردنست
چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش

عشق را با خانه پردازان آبادی چکار
کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش

خط مشکینی که رچشمم جهان تاریک کرد
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش

برمدارای جستجو دستا ز طپیدنهای دل
این جرس راهی بمنزل میگشاید شیونش

ناتوانی پرده ئی اسرار مطلبها مباد
ناله گاه عجز میگردد نگه پیراهنش

بار اندوه فنا را زندگی نامیده ایم
شمع جای سر بریدن میکشد برگردنش

قامت خم گشته (بیدل) التیفات ناز کیست همچو ابرو گوشه ئی چشمی است بر حالتمش

• • •

دل بیمد عار نگی ندارد تا کنم فاشش صدف در حیرت آینه گم کرده استنفاششی
درین محفل نیاورد ندا ز تار یکی دلها چراغی را که با شد امتیا زا ز چشم خفاششی
جهان رنگ با تغییر و ضع خود جدل دارد بهر جا شیشه و سنگی است باوهم است پر خاششی
بشورش دل مایوس رنجی نیست مفلس را شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آششی
باین شرمی که می بیند کریم از جبهه سایل گهر هم سر نگون می افتد از دست گهر پاششی
بملک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا چو ناخن میکشد درهم به پشت دست قلاششی
خط اوح امل جز حک ز ن چیزی نمی ارزد همه گر ریش ز هددر خیال آید که بتراششی
شئون هر صفت مستوری عاشق نمیخواهد کفن هر چند پوشد ذوق عریا نیست نبا ششی
بساط زند گی مفت حضورا ما بدل جاکو نفس می گستر د در خانه آیینه فراششی

ندارد کاوش دل صرفه دامن کسی (بیدل)
درا ین ناسور طوفانها ی خون خفته است مخراششی

دلی دیوانه ئی دارم بگیسوی گره گیرش که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من سر تسلام تا ننهد بپالین پر تیرش
تو دربند خودی قدر خروشی دل چه میدانی که آوا ز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش
مگو افسرده عاشق گر ندارد پای جولانی چو گل صد رنگ پروا ز است زیر بال تغییرش
مآل کار غفلتهای ما را کیست در یابد که همچون خواب مخمل حیرت محضست تعبیرش
سفال و چینی این بزم برهم خورد نی دارد تو از فقر و غنا آماده کن سا ز یم د رزیرش
غبار صید م از صحرای امکان رفته ام اما هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش
اثر پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم که با لد شور زنجیرا ز شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن در دل عاشق نمی بندد تب شمع محبت نشکند صبح از تبا شیر شی
جوانیهای او ما مت باین خجلت نمی ارزد که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از سازجسم و الفت تار نفس (بیدل)
جنون دارد کف خاکی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته ئی دارم چه میپرسی ز احوالش دو عالم گر بود آینه نا پیدا ست تمثالش
گره گردید ن من نیست بیعرض پریشانی گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
بدوش زندگی چون سایه دارم بارا نند وهی که نتواند جبین بردا شتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد تو و صد سبحه گردانی من و یکدانه خالش

زشیخان برد و هم ریش و دستار آدمیت را
مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و بالش

جهان از ساغر وهم امل مستست و زین غافل
که فرصت رفته است از خود بدوش گردش حالش

قفس نشکسته‌ئی تا وانماید رنگ پروازت
که هر گنجشک پرورده است عنقا در تهٔ بالش

نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش

شرر خیز من دلی چون کاغذ آتش کمین دارم
تماشائی که نومیدی چه می بیزد بغربالش

چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را
بقدر اشک من آینه در دستست تمثالش

بجائی برد حیرانی دل خون گشته‌ئی ما را
که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن بصد سالش

پرافشان هوای کیست از خود رفتن (بیدل)
که چون صبح بهاران رنگ میگردد بدنبالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش
تبسم همچو زخم صبح میسازد نمکسودش

توان از حیرتم جام دوعالم نشه پیمودن
نگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش

زموج خط و قار شعلهٔ حسنش تماشا کن
که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت ازدودش

نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
عبث چون کعبتین نرد افگندی ز کف زودش

گر آهنگ پرفشانی کند پروانهٔ بزمت
چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

توخواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا
زخود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش

ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را
گر آغوش قبول خویش هم دور است بردودش

زسرتا پای من درحسرت دیدار میکاهد
بآن ذوقی که برآینهٔ دل باید افزودش

مپرس از دستگاه نیستی سرمایهٔ هستی
عدم بی پرده شد تا اینقدر کرد ند موجودش

سیاهی کی ز دست زر شماران میرود (بیدل)
بهرجا آتش افروزی اثر میماند از دودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش
چو شبنم دهد غوطه در آبرویش

بجمعیت زلف مشکین بنازم
که از هر بن موست حیران رویش

چرا دل ننالد در آشفتگیها
که چون تاب زد دست در تار مویش

چنان ناتوانم که بردوش حسرت
زخود میروم گر کشد دل بسویش

توانی به گرد خرامش رسیدن
ز ضبط نفس گر کنی جستجویش

بعاشق ز آلودگیها چه نقصان
که مژگان بود دامن تر وضویش

ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن
خوشا عالم مستی و های و هویش

بمیخانهٔ وهم تا چند باشی
حبابی که خندد پری بر سبویش

مشو مایل اعتبارات دنیا
گل شمع اگر دیده باشی مبویش

بفلک خواجه از اخترت داغ کردن
مجو مغز راحت ز تخم کدویش

صبا گرد زلفت که افشاند یارب
که عالم دماغ ختن شد ز بویش

نگه موج خون گشت درچشم (بیدل)
چه رنگست یارب گل آرزویش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش
بذوق سرمه شدن خاك لیسد آوازش

بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد
چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش

بمحفلی که نگاهت چنون کند تعمیر
پری بسنگ زند شیشه خانه نازش

بخانه‌ئی که مقیمان انتظار تواند
زنند از آینه ها حلقه بردر بازش

من و جنون زده اشکی که چون بشور آید
بقدر آبله‌ء پا دمد تگ و تازش

غبار عرصه گه همتم که تا بالد
چو آسمان ننشیند زپا سر افرازش

برنگم آینه ئی بود سایه پرور ناز
در آفتاب نشاند التفات پروازش

تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن
برنگ اشك تری میچکد ازآغازش

بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم
شرر خوشست بپرواز آشیان سازش

چه شعله ها که نیامد بروی آب امروز
مپرس از عرق بیدماغی نازش

زخویش تا فروی ناز اینچمن برجاست
شکست در پر رنگ توکرد پروازش

بکوه (بیدل) اگر نالد ارگرانیء دل
فرو بسنگ رود تا قیامت آوازش

در نگ گل تعبیر دمیدار کف پایش
تا چشم بخون که سیه کرده حنایش

عمریست که عشاق بآ نسوی قیامت
رفتند به برگشتن مژگان رسایش

چون صبح بسیر چمن دهر ندیدیم
جز در نفس سوخته تغییر هوایش

سامان تماشاکده عبرت امکان
سازیست که در سودن دست است صدایش

از ما و من آواره صد دشت خیالیم
این قافله را برد زره بانگ درایش

خالی نشداین انجمن از کلفت احباب
هر کس زمیان رفت غمی ماند بجایش

از پردهٔ این خاك همین نوحه بلند است
کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش

ما را چه خیال است برین مائده سیری
چشمی نگشودیم بکشکول گدایش

تا حشر چو افلاك محالست برائیم
با قد خم از معذرت زلف دوتایش

با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست
از ما بسوی او برسانید دعایش

جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا
چشمی که گشودیم جبین شد زحیایش

هیهات که در انجمن عبرت تحقیق
بر روی کسی باز نشد بند قبایش

راهی اگر از چاك گریبان بگشائید
بادل خبری هست به پرسید سرایش

یک لحظه حباب آئینه ء ناز محیط است
بر (بیدل) ما رحم نمائید بسرایش

زبان فرسوده تمنای را که شد پابسته سودایش
قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش

محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید
که دهر از تنگچشمی در صدف وامیکند جایش

درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بر دوشان
که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش

اگر کام امیدی بر نگردانده می هستی
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش

حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند
ز پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش

فزودنها نقاب وحشت است اجزای امکان را
نیابی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش

برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره واری موج سردادم بدریایش

زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
که درخون میطپد نظاره از رنگ تماشایش

بزندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
بدامن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بران (بیدل) که از افسون نومیدی
بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش

دل و آینه رازش معاذ الله چه بماید
کف خاکی که در کسب صفا گردند بهتانش

درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

درین بزم آبروخواهی ز آئین ادب مگذر
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش

گشاد دل که از ما جوهر تدبیر میخواهد
گره باقیست در کار گهر تا هست دندانش

جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی
صدا یک دامن افشانده است بر بیداد پنهانش

چه میدانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان
بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش

ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش

مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی
شرار کاغذ است آینه ء عرض چراغانش

ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
قیامت میچکد هر گه بیفشارند دامانش

هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش

برنگ بیضه ء طاوس چشم بسته ئی دارم
که یک مژگان گشودن میکند صدرنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن ببازاری
که چون آینه تمثالست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش

ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
بطوق قمریان نقش قدم سروخرامانش

درا نمحفل که شوق آینه ء اسرار میگردد
ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

ز ه‌ی یکباره دشوار است قطع التفات او — نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت مژگانش

شکست موج دارد عرض بی پروائی دریا — من و آرایش رنگی کز و بستند پیمانش

باین رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را — نیارایند روانی محمل خون شهیدانش

ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی — که صد آینه باید ریخت از یکچشم حیرانش

فلک گر نسخه جمعیت امکان زند برهم — تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش

دل بیمدعا یعنی بیاض ساده ئی دارم — بآتش میبرم تا صفحه ئی سازم زر افشانش

وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد — که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبانش

در ین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش

رسا ز قافله ما که ما و من جرستش — بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پسستش

کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان — که چون سحر همه پرواز رنگ در قفسستش

ز کسب فضل حیا کن کزین دو روزه تخیل — کمال اگر همه عشق است خفت هوسستش

زمال غیر تعب چیست اغنیای جهان را — محیط در خور امواج وقف دیده خسستش

مراد هر بتشویش انتظار نیرزد — میی که جام تو دارد خمار پیشرسستش

دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت — مقابل دو جهان یکدل دو نیم بسستش

مرو بزحمت عقبی مده بخفت دنیا — هوس سگیست که اینها گسستن مرسستش

چو شمع چند توان زیست داغ ارتعین — حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفسستش

درین هوسکده (بیدل) چه ممکنست قناعت
بمور اگر نگری حسرت پر مگسستش

سخن‌سنجی که مدح خلق نفریبد بوسواسش — مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش

نفس محمل کش چندین غنا و فقر میباشد — که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاسش

ز تار و پود اضداد است عبرت بافی گردون — کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباسش

فسرد نهم کمالش پاس آب روست در معنی — نگین از کندن آزاد است اگر سازی ز الماسش

فلک سازیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی — من و مای تو میباشد گر آوازی است در طاسش

مرا بر بی نیازی های مجنون رشک می‌آید — که گم کرده است راه و نیست یاد از خضر و الیاسش

شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد — بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش

تو زین مزرع نموهای درو آماده ئی داری — که در هر ماه چون ناخن ز گردون نمید مد داسش

با قلیم عدم گمکرد اسان نوق سلطانی — که وهم هستی افگند این زمان در دست کناسش

حباب (بیدل) ما را غم دیگر نمیباشد
نفس زندانی شرمست باید داشتن پاسش

سرتاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش
بصد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش

گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش
صدف لب بست از همدرسی لعل گهرزایش

زشبنم کاری خجلت سیاهی شسته میروید
نگاه دیده نرگس بدور چشم شهلایش

خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد
ختنها پایمال نگهت زلف سمن سایش

تبسم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی
مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش

بکام مطلب عشاق دشوار است پی بردن
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش

محبت سوی ما را مایل پستی نمیخواهد
عرق ریز است می از سر نگونیهای مینایش

بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد
که چندان ازشگفتن پیش میبالد ز گلهایش

برفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی
زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش

زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی
نگردد تا هوا شبنم پریشان نیست اجزایش

چوصبح این گرد وهمی که در تار نفس داری
پر افشانست تا پیدائی از پرواز بیدایش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش (بیدل)
سحر پرورده ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش
ایشرار سنگ از ان عالم که نتوان بود باش

رنج هستی بر دنت از سادگیها دور نیست
صفحه آینه ئی داری خیال اندود باش

سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس
در خرابات مدت موهوم گو معدود باش

درزیا نگاه تعین نیست حسن عافیت
گر توانی خاک شد آینه مقصود باش

جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
ای امل جولانه فطرت محو تار و پود باش

پرده سازخداوندیست وضع بندگی
گر سجود آموز خود گردیده ئی مسجود باش

مال وجاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن
یکدو روزای بیخبر گو حرص ناخشنود باش

سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش

هر چه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست
خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش

شکوه درد رسائی را نمی باشد علاج
گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانه آینه (بیدل) نیست برتمثال تنگ
بردر دل حلقه زن گوشش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش

غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم
صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش

چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را
چو گل دامان قاتل میدمد خون زمینگیرش

نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش

سیه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری
برنگ مو که رسوائیست وقف کاسه شیرش

نم تهمت چه امکان است بر صیاد ما بستن
که با آب گهر شسته است حیرت خون نخچیرش

علاجی نیست جرم غفلت آیینه ما را
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش

نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم
کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش

نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می‌آید
باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش

جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد
چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش

باین طاقت سرا تا چند معزورت کند غفلت
نفس دارد بنائی کز هوا کردند تعمیرش

بچندین ناله یکدل محرم رازم نشد (بیدل)
خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش
گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش

ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند
گر همه در سنگ باشی آتشد رها وا مکش

بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل
مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش

شمع را رعنائی او داغ خجلت می کند
سر نگونی میکشی گردن باین بالا مکش

صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب
هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش

معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس
از ادب محمل طناب خیمهٔ لیلی مکش

خشکی خمیازه بر یاران پسندیدن تریست
عالم آبست اگر ساغر کشی تنها مکش

کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است
خار اگر داری بپا رنج کشیدنها مکش

گفتگو هنگامه برهمزن روشن دلی است
این بساط آینه ها دارد نفس اینجا مکش

آب میگردد دل از درد وطن آوارگان
ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش

انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم
رنگ میبازد حیا ما را بروی ما مکش

نسبت (بیدل) باآزادی ز مجنون نیست کم
رشته‌ئی داری تو هم از دامن صحرا مکش

صبا ای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش

نفس تا میکشم در ناله زنجیر می غلطم
گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش

توهم ایدیده محو شوق باش و بیخودیها کن
که عالم خانهٔ آیینه است از حیرت رویش

دل یاقوت خون گردیده ئی در حسرت لعلش
رم آهو بخاک افتاده‌ئی از چشم جادویش

چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ
بلب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش

غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد
چو ماه نو همان پهلو خور عجز است پهلویش

شکست شیشهٔ ما تا کجا فریاد بر دارد
تغافل رفت بر طاق بلند از چین ابرویش

دو روزی پیش ازین با یار دریک پیرهن بودم
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش

غبار آرمیدن برده‌اند از خاک این صحرا
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد | بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم (بیدل)
ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح ازچه خرابات جنون کرد بهارش | کافاق بخمیازه گرفته است خمارش
شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت | کز زنگ نشد پاك کف آینه دارش
گردون بتمنای چه گام میرود از خویش | عمریست که برگردش رنگست مدارش
دریا بحضور چه جمالست مقابل | کز خانهٔ آینه گرو برد کنارش
صحرا برم نازچه محمل نظر افگند | کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کوه ازچه ادب ضبط نفس کرد که هرسنگ | در دل مژه خوابانده چراغان شرارش
ابر ازچه تلاش اینهمه سامان عرق داشت | کاینه چکید از نمد خوردهٔ فشارش
برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب داد | کز عرض برون برد لب خنده سوارش
گلشن زچه عیشی اینقدر راند وخت شگفتن | کافاد سرو کار بدلهای فگارش
بلبل زچه ساز انجمن آرای طرب بود | کز یك نیء منقار سود نمد هزارش
طاءوس بپرواز چه گلزار پرافشاند | کز خامه چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشك | یك آبله گردید بهر گام دوچارش
موج گهر آشوب چه طوفان خبرش کرد | کز ضبط سرو زانوی عجزاست حصارش
آینه زتکلیف چه مشرب زده ساغر | کز هرچه رسد پیش نه فخراست و نه عارش
دل رمزچه سحراست که در دیدهٔ تحقیق | حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش
عمرازچه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت | کاتش بنفس درزد و بگرفت شمارش

(بیدل) زچه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش | زجوهر نفس میزند مو بمویش
تبسم تکلم تغافل ترحم | نمیزیبد الا بروی نکویش
بجنت که می بندد احرام تسکین | فشانند بر زخم ما خاك کویش
نهال خیالم که در چشم بینش | بصد ریشه یکمو نبالد نمویش
نگه سوخت در دیدهٔ انتظارم | خرامت مگر آبی آرد بجویش
زبس محو آن لعل گردید گوهر | عرق هم چکیدن ندارد زرویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن | گر آبیست دارد تیمم وضویش
لب از هرزه سنجی است مقراض هستی | سر شمع هم در سر گفتگویش
چونی هرکرا حرف برلب گره شد | تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی — مکن جز بچشم ترم رو بر ویش
خوشا انتقامی که از عجز طاقت — شوی خاک و ریزی بچشم عدویش
چو آتش سیاهست رنگ لباسش — بصابون خاکستر خود بشویش
جهان از وفا رنگ گردی ندارد — جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست (بیدل)
مبینش مدانش مخوانش مجویش

طرب خواهی درین محفل برون آگاهی آنسویش — بنالد موج از دریا تهی‌تا کرده پهلو یش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا — بجای سبزه میرویدم تیغ ازلب جو یش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمیگردد — نفس تا چند باید سوخت در وهم تگ و پو یش
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن — بدست آورده ام سر رشته‌ئی از تار گیسو یش
غبار یکجهان دل میکند طوفان نومیدی — مبادا سر برآرد جوهر از آیینه‌ئی رو یش
بتاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت — هنوزم در کمین قامت پیریست ابرو یش
صبا تا گرد از خاک سر راه تو می آرد — چمن در کاسهء گل میکند دریوزهء بو یش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن — مگر در خانهء خورشید گردد گرم پهلو یش
جنون را تهمت عجز است بیسرمایگی هایت — گریبانی نداری تا به بینی زور با زو یش
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم — سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
بزلفی بسته ام دل ازرضا مینم چه میپرسی — دو عالم معنیء باریک قربان سر مو یش

گر از تاب عتاب اوست (بیدل) کاتش سوزان
بخاکستر نفس میدزدد از اندیشهء خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش — زین قدح خمخانها آمد بجوش
آسمان عمریست مینای مرا — میزند بر سنگ و میگوید خموش
بسکه گرم آهنگ ساز وحشتم — نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بینا کی خطاست — چشمه‌ئی آینه را محواست جوش
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر — راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما میبرد — سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس با هم دوات خامه اند — از زبانست آنچه می آید بگوش
زین محیط از هرزه تازیها چو موج — می برد خلقی شکست خود بدوش
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم — بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است — جستجوها خاک شد در صبر کوش
درسخن چینی حلاوت مشکل است — فهم کن از تلخکامیهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی ‌‌ — خون منصوری نیاوردی بجوش

* * *

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش — مبادا ای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش

برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش زن — غرور ناز دارد بی نیاز از کفر و اسلامش

نگرد انده است اوراق تمنا انتظار من — هنوز این چشم قربانی مقشر نیست با دامش

رهائی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد — زخود غیراز گرفتاری برون افگندم از دامش

هوای جستجوی وصل بردا ندیشه ها را — بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش

ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد — بهارا زرنگ و بو عریست گم کرده است آرامش

بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد — عرقها بر چکیدن ماپاست از سقف حمامش

زدور آسمان گر سعد و نحسی رنگها نداری — اثر وا میکشد از کیفیت برجیس و بهرامش

دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد — حذر را زالفت صبحی که باشد در نظر شامش

سماجت پیشه یکسر منع را ترغیب میداند — مگس هنگام راندن بیشتر میگردد ابرامش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد
کشد لنگی سر از پائی که پیش آید رهٔ بامش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش — چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام — همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

بسکه دریا دنگاهت سرمه شد اجزای من — کس نمیخواهد جدا یکساعتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند — عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد — می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش

نسخهٔ موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت — اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش

نیست ایمن خانهٔ آینه از آفات زنگ — دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش

غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست — می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه — تاکجا ها در فشار وسعتم از چشم خویش

چون شرر هر گه درین محفل نظر وا میکنم — میزند چشمک وداع فرصتم از چشم خوش

ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است — نیست بی سیر نگه هت فطرتم از چشم خویش

یارب این گلشن تماشا خانهٔ نیرنگ کیست — کرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم — رفتنی پیداست در هرصورتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

عیب همه عالم زتغافل بهنر پوش — این پرده بهر جا تنک افتد مژه در پوش

بی قطع نفس گم نشود هرزه درائی / رسوائی پرواز با نشاندن پر پوش

درز نگه خوشمت آئینه از تنگ فسردن / ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش

پر مبتذل افتاده لباس من و مایت / خاکی بسر و هم فشاندن رخت دگر پوش

ایخواجه عرامت مکش از اطلس و دیبا / آدم چقدر ناز کند رو جل خر پوش

جز خلق مسدان صیقل زنگار طبیعت / داگیر ی این خانه بوا کردن در پوش

چون صبح میندوز بجز وحشت ار ایند شت / تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش

پیش از نفس آئینه هستی بعرق گیر / تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش

دل طاقت آن آتش رخسار ندارد / یاقوت نمایان شو و خود را بجگر پوش

بی نقطه مصور نشود معنیء موهوم / آن موی میانی که نداری بکمر پوش

بی برده خیالی که نداریم عیانست / حیرت نشود بر طرق آئینه سر پوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است
(بیدل) تو همین ریشه به ته صیل نمر پوش

• فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش / تا سرمه رسانید بمژگان بلندش

• از حیرت راه طلبش انجم و افلاك / گم کرد صدا قافله ء زنگله بندش

ننمود سحر نیز در ینمعرض ناموس / بیش از دو نفس رشته بصد چاك پرندش

هر گرد که بر خاست ازین دشت پری بود / یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش

صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت / پیش دو لب او که مکرر شده قندش

کو تحفه ء دیگر که بیرزد بقبولی / دل پیشکشی بود که در خاك فگندش

جز در چمن شرم جمالش نتوان دید / ای آئینه ساران عرق افتاد پسندش

تسلیم بغارتکده ء یاس ندارد / جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش

چون من ز دل خاك کمر بسته جهانی / تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش

تشویش دل کس نتوان سهل شمردن / زان شیشه حذر کن که براهست شکنندش

دل فتنه ء شور افگن هنگامه ء هستی است / نه مجمر گردون و یک آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گرنه ئی عین تماشا حیرت سرشار باش / سر بسر دلدار با آئینه دلدار باش

یا مجرم عیش شو چون نغمه ء ذوق وصال / یا سراپا درد دل چون ناله ئی بیمار باش

بال و پر فرسوده ء دام فلك نتوان شدن / گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش

چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس / ساز موهومی که مادار یم گو بی تار باش

صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی / ناله هر جا گل کند کوته تراز منقار باش

گر همه بوئی ز افسون حسد دارد دلت بردم عقرب نشین یا بردهان مار باش
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدارباش
بسمل ما را پر و بال ماندہ سیرعا لمیست عرصه کون ومکان گویک طپیدن وار باش
داغ هم رنگینی ئی دارد که در گلزار زیست گر نه ئی طاءوس باری رخت آتشکار باش
سیرچشمی ذره از مهر قناعت بود نیست پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن میزند ای زسرغافل برو بیمغزی دستار باش
تابکی باشد دل از خجلت شماران نفس سبحه یکبار است چندی گرم استغفار باش
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد جنس موهومی دوروزی بر سر بازار باش

یکقدم راهست (بیدل) از تو تادامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده ئی هشیار باش

* کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش موی چینی است رگ ابر سیاه خشکش
ی سخا گردن منعم چه کمال افراز د سرخشکی است که آتش بکلاه خشکش
سر بغفلت مفراز ید ز آه مظلوم برق خفته است بفواره ء آه خشکش
شاه اگر دامن انعام بخست چیند نیست جز مهره ء شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ما تا بکجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

* کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش مگر بخاك نشینم کز نظر فگنیمش
غبار ماومنی کز نفس فتاد بگردن زخانه نیست برون گر برون در فگنیمش
مآل کار ندیدیم ورنه دیده ء عبرت جهانش آینه دار دبخاک اگر فگنیمش
سری که یکخم مژگان بخاک تیره نماند چو اشک شمع چه لازم که باسحر فگنیمش
هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی نفس بناله دهیم آنقدر که بر فگنیمش
چوشمع سر بهوا تا کجاد ماغ فضولی بلندئی که به پستی کشد زسر فگنیمش
بغیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد گلاب نیست که برروی یکدگر فگنیمش
چه ممکن است نه چیند تری جبین مروت زسر فگند ن شاخیکه از تبر فگنیمش
ز ضبط ناله بدل رحم کرده ایم وگرنه جهان کجاست که آتش به خشک وتر فگنیمش
غنیمت است دوروزی حضور پیکر خاکی جز این لباس چه پوشیم اگرز بر فگنیمش
سری بسجده ء پیری رسانده ایم که شاید ز نقش پا قدمی چند بیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)
بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

* که دارد جو هر تحقیق حسرتگاه ناموسش جهانتاب است شمع و رشته عنقاست فانوسش

تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر | بهر سو غنچه ها لب می کند از حسرت بوسش
خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را | که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش
نوید وصل آهنگی است وقف ساز نومیدی | اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش
درینمحفل بهر جا شیشه ء ما سرنگون گردد | خم طاق شکست دل نماید جای پابوسش
شکستم در تمنای بهارت شیشه ء رنگی | که هر جا میرسم پر میزند آواز طاءوسش
جهان یکسر حقیقت آری سفید مطاق است اینجا | زمینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش
زدیرستان عشقت درجگر جوش نیی دارم | که از تبخاله میاید شنیدن بانگ ناقوسش
دگرمینا ختم با ناز در جولانگه ء فطرت | باین خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش
زمان فرصت دیدار رفت اما ازین غافل | بوهم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

بآزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)
تخیل گشت زندانش توهم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش | سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش
چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش | که پیکان یکقدم پیش است از سعی پر تیرش
بدریا برد از دشت جنون دیوانه ء ما را | هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
ازین صحرای حیرت گرد تیر نگه که میبالد | که مژگان در پر طاءوس دارد چشم نخچیرش
زنفی سایه نور آینه ء اثبات میگردد | شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش
بگرد سرمه خوابید است مغز استخوان ما | که شاید لذتی دزدیم از آواز نیء تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد | بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن | که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم | که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم | که میترسم برآرد کلفت این خانه دلگیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل | عرق کرد آه من آخر زخجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که ازخود رفته ام (بیدل)
رسا نداین شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستیئی دارم مپرس از بود و نابودش | بصد آتش قیامت میکنی گر وا کشی دودش
بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم | نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی | بس است از رنگ من آرایش فرش زراندودش
بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما | زبس گم مایگی آخر فشاری میدهد جودش
سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن | بساحل موج این دریا شکستن می برد زودش
نه پنداری زجام قرب زاهد نشئی دارد | دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آیینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش

بزلفت شانه دستی میزند اما نمیداند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش

درین محفل رموز هیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

بهر بیجا صفی (بیدل) زیان نکاران الفت را
بضاعت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگلزار خیالش
پرواز سپهر دند بمقراض دو بالش

سرگشتگی ذره زخورشید عیان است
ای غافل حال نظری کن بجمالش

در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش

چون لاله بجسنی نرسد آینه دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش

زینگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست
آیینه ما چند دهد عرض مثالش

هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
عالم همه دشتیست که ماییم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبابیست گره در پروبالش

محمل صفت اظهار تماشی که تو داری
خوابیست که تعبیر نمایی بخیالش

هر چند برون جستن ازین باغ محالست
دامن بهوا می شکند سعی نهالش

از عاجزیء (بیدل) بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آیینهء حالش

مکش دردسر شهرت میفگن بر نگین زورش
برای نام اگر جان میکنی مگذار در گورش

تلاش منصب وعزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش

خیالات دغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش

محالست این که کام تشنهء دیدار تر گردد
زموسی جمع کن دل آتش افتادست در طورش

بذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی برهم
نیابی سرمه واری تا کشی در دیدهٔ مورش

همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش

بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون میخندد از خمیازه بر مستان مغرورش

باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش

سراغ گرد تحقیقی نمیپا شد درین وادی
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش

نمیدانم چه ساغر دارد این دوران خودرائی
که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش

گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد
بهوم از پردهٔ زنبور نتوان برد ناسورش

باین شوریکه مجنون خیال ما بسر دارد
مبادا صبح محشر بانفس سازند محشورش

بیاد صبح پیری کم کما زخود باید م رفتن
زآه سرد محمل بسته ایم بر بوی کافورش

فلک هنگامه ئی تمثال لغزشتی های ما دارد
زخود بینی است گر آیینه ما نیست منظورش

الاالعشق است سیر آهنگ تار تر ما غیها   تو خواهی نغمه فرعون گر و خواه منصور ش

دگر مژگان گشودی منکر اعمی مشو (بیدل)
که معنی هاست روشن چون نقط از چشم بی نورش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستش   اگر چرخست خاکستش و گر طوبی است پستستش

باو ضاع جنون وا نزلف بی پروا نیم غافل   که در تسخیر دل هر مود و عالم بند و بستستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد   باین افسون اثرها در خیال خود پرستستش

خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی   چه صنعت در زد نا پیمای حکم انداز دشستستش

نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد   حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستستش

شگفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد   چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ سستستش

بذا نون خیال آن شعله موموی انجامم   که در خاکستر امید دم صبح السستش

بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی   شکستستش شکستستش شکستستش شکستستش

بر نگ شعله ئی کاسود نش خاکستر انگیزد   ز خود برخاستنهای غبارم در نشستستش

پرطاء وس یعنی گرد نازا ندوده ئی دارم   که در هر ذره رنگ چشمکی زانچشم مستستش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش (بیدل)
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش   ز صدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی
اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم ساغر عافیت
چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مباد ننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

بشهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمائلش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش

بخیال آینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس
که ز چاك پیرهن حیا عرقیست دردم سائلش

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش

کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامهء (بیدلش)

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای زفرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچ کس — شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن — نگهت گل گر نهء دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت — گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست — یکقلم لغزش چومژگانهای خواب آلود باش
مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست — ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین — از تعین هم برائی حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن — حسن بی پروا خوشست آینه گو مردود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست — گر همه داغست هرجا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانهء هستی صدائی بیش نیست — ای عدم نامی بدست آورده ئی موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ
چون تو اینجا نیستی گو هر که خواهد بود باش

مپرس از نگین شاه و اقبال نفس کاهش — بچندین کوچه افگنده است سعی نام درچاهش
خود آرائی بدیهیم زر و یاقوت میازد — زماتم کرده غافل خاک رنگین برسرجاهش
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند — گریبان دامن آراید بطوف دست کوتاهش
رهٔ امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی — که محشر چشم میپوشد بمژگان پرکاهش
چو آن گل کز سر دستار مستی بر زمین افتد — بلغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم — سحر هر سو خرامد کوچه ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید — گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه دار است ای زسامان طلب غافل — که از خمیازهٔ یکریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمیباشد — پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش
چه امکانست رمز پرده ئی این وهم بشگافی — که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش
زبان ندر کام دزدد هر که درس عشق میخواند — برون لفظ و خط راهی ندارد در ادب گاهش

گر اسقاط اضافاتست منظور یقین (بیدل)
بس است الله الله از «من الله والی اللهش»

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینهء فرنگش — تبسم امسال کرد انشار گی زیاقوت شعله رنگش

شکست از آن چشم فتنه مایل غبار امکان ببال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش

بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خوردن همچو چشم آهو بناز چشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده از نیازی
که شش جهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ای جنون کن سر از گلاز جگر برون کن
دلی بذوق ایاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غبار نماید بذوق بیخود است بر نیاید
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم ز وهم پری به سنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

نمیدانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش   که رنگ هر دو عالم میطپد در خون نخچیرش
دگرای وحشت از صید م بنومیدی قناعت کن   بگوشم ز خمم افتاد است آواز نیء تیرش
مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من   چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش
چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم   که همچون جوهر آینه درآب است زنجیرش
سبک گردی درین حیرتسرا آزاده ام دارد   نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش
صد آفت از که باید جست در معموره ئی امکان   اگر صبح است هم از شبنم آبی هست در شیرش
حباب از موج هستی دست طاقت شسته میگوید   که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش
ز بخت تیره عاشق را چه امکان است آسودن   که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش
نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم   چو نشتر ناله ئی دارم که خونریز است تاثیرش
برنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیاد   که جوشد حلقهء دام از رمیدنهای نخچیرش

ز صحرای فنا تا چشمهء آب بقا (بیدل)
رهء خوابیده ئی دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر گه روم از خویش بسودای وصالش — طوفان کند از گرد رهم بوی خیالش
خواندند بکوثر ز لب یار حدیثی — از خجلت اظهار عرق کرد زلالش
رنگی که دمید از چمن وحشت امکان — بستند همان نامهٔ پرواز ببالش
از کلفت آینهٔ عشاق حذر کن — بر جلوه اثر میکند افسون ملالش
عمری که ز جیبش شرر خسته نخندد — نگذار که پامال کند گردش سالش
تحریک زبان صرفهٔ بیمغز ندارد — سر رشتهٔ رسوائی کوس است دوالش
درویش همان قانع آهنگ خموشیست — هم کاسه چینی نتوان یافت سفالش
کلکی که بسر منزل معنیست عصا پیم — صد شمع توان ریختن از رشتهٔ نالش
از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست — چین حسدی هست در ابروی هلالش

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس وداع بهار خیال امکان باش — چو رنگ رفته بباغ دگر گل افشان باش
کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد — وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
گرفتم اینکه بجائی نمیرسد کوشش — چو شوق رنگ فسردن مکش پرافشان باش
بقدر بی سر و پائیست اوج همتها — بباد ده کف خاک خود و سلیمان باش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است — بدهر دیدهٔ بینا کجاست عریان باش
اگر گداز دلی نیست دیده ئی بفشار — محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش
سراسر چمن دهر نرگستانست — تو نیز آینه ئی بر تراش و حیران باش
بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست — برنگ موج ز گرداب ها گریزان باش
مگیر اینهمه چون گرد باد دامن دشت — بقدر آنکه سر از خود کشی گریبان باش
شرار کاغذم از دور میزند چشمک — که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
جنون متاع دکان خیال نتوان بود — بهر چه از هوست و اخرند ارزان باش
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد — دو خر گواه کمالت بس است انسان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست — شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

چو شانه ات همه گر صد زبان بود (بیدل)
ز موشگافیء زلف سخن پشیمان باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص — آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی — بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
هرطرف مژگان گشائی عالم خمیازه است — از زمین تا آسمان چاک است از دامان حرص
دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را — مو کشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

ای حریصان رحم برا حوال یکدیگر کنید
آب شد سعی نفس جان شما وجان حرص

تا یکی با شد کسی سود ائی و سود و زیان
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص

عالم اسباب برهم چید وزین دریا گذشت
تا نفس داری توهم پل بند ازسامان حرص

خاک هم از شوخیء ابرامد ام آسوده نیست
از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص

تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب
معنیء دل چیست نتوان یافت درد یوان حرص

گه غم یعقوب و گه نا ز زلیخا میکشیم
یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص

مردگان را نیز سودای قیامت در سراست
زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

خواه پر کن جیب قناعت خواه در قصر غنا
روزگی چنداست (بیدل) هر کسی مهمان حرص

عمر کوته است دست بهر سود را ز حرص
غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص

عزلت گزیده ایم و بصد کوچه میطپیم
آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص

در رنگ آبرو ز رفته از کیسه میرود
انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص

خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

آثار شرم از نظر خلق برده اند
خاکی مگر شود شره چشم باز حرص

از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد
گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص

دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
کین مزبله پر است ز بول و براز حرص

آنجا که عافیت طلبی عزم جست وجوست
گامی بمقصد است قریب احتراز حرص

تا مرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست
خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار را چو نفس میکند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغرت بچنگ افتد
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
که نغمه غلغلهٔ محشر است و طوفان رقص

درین ستمکده گوئی دگر نمی باشد
سر بریدهٔ ما می کند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر ند
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آئینه دستگاه کمظرفیست
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق رهائی است پرفشان خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروش غبار ماورنه
زخاك راست نیاید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه می نازی
باشك صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

باین ترانه صدای سپند می بالد
که تاز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمی کند (بیدل)
نکرد اشکم من آخر بچشم حیران رقص

* * *

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض
بی چاك سینه نیست چو صبح آشنای فیض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
خاکستر است آئینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
می بالد این نهال بآب و هوای فیض

دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن
تا زنده گی است نیست جهان بیصلای فیض

پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
افتادگی است نقش قدم را عصای فیض

بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
بر اشك و آه چند گذاری بنای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمیرود
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

صبح از نفس پری به بتکلف فشاندورفت
یعنی درین ستمکده تنگ است جای فیض

(بیدل) ز تشنه کامیء حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت بجای فیض

خلقی است شمع وار درین قحط جای فیض
قانع باشك و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهء وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
خمیازه موج میزند از خنده های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بس است
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد می کند
امن است هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید وقت صبح
ترسم ز گریه وانکشی خون بهای فیض

گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

ازرد و دآه منصب داغ جنون بلند
گلزار غبار ابر ندارد لوای فیض

عمر یست در کمینگهء ساز خموشیم ‏— چین کرده است ناله کمندرسای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت ‏— افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می کشد اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض ‏— کف امید حنا بسته ام بخون غرض
تو هم آئینهء احتیاج یکدگر ست ‏— منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض
فضای ششجهتم پایمال استغنا ست ‏— هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
ز بحر بهرهء سیری نبرد چشم حباب ‏— پر ست منفعل از کاسهء نگون غرض
حریف تیشهء ابرام بودن آسان نیست ‏— حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض
دل از امید بپرداز جهل مفت غنا ست ‏— جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور ‏— شنیدم از لب خاموش هم فسونای غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم ‏— طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ایم
مباد (بیدل) ما اینقدر زبون غرض

مگشا جریدهٔ حاجت بر دوستان ز کف غرض ‏— نویس نامهٔ آبرو بسیاهی کلف غرض
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصهٔ امتحان ‏— بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آرزو ‏— که بباد میشکند کمان پرناوک هدف غرض
بگذر ز مطلب هرزه دو بزیارت دل صاف رو ‏— ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری بهدف غرض
چقدر معاملهء جهان نشده تنگ زین همه ناکسان ‏— که چو سگ بحاصل استخوان کند آدمی تلف غرض
ز بهار مزرع مدعا ندمید نو بر همتی ‏— که بداس تیغ غنا دهد سر فتنهء علف غرض
نگشودن لبت از حیا چمنی است غنچهء مدعا ‏— بطلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض
غلطی اگر نبری گمان دهمت علم یقین نشان ‏— ز جحیم مطلبی امان بدر آز دود تف غرض
چه جگر که خون نشد از حیا بتلاش حاجت ناروا ‏— نرسد کسی بقیامتی بقیامت آنطرف غرض

سزد آنکه ترک هوا کنی طربی چو (بیدل) ما کنی
اگر آرزوی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

• •

برجنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط ‏— سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان ‏— نیست جز برنا توانی پیکر لاغر محیط
بهرهء آسایش دا ناز گردون روشن است ‏— از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
صاف طبعان را به پستی می نشاند چرخ دون ‏— با همه روشندلی در دست گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس | موج آخرا ز هوا افتاد غالب بر محیط
هر کسی رادرخوراسباب تشویش است ورس | از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
عالمی را میکشی ز یر نگین اعتبار | گرشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر | صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمییز ماست | ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس | موج تا باقیست دستی میزند برسر محیط

(بیدل) از وضع قناعت بار دوش کس نیم
کشتیء ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
نه ء پاست کعبه و دیرا گر نکنیم راه عدم غلط

بغبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس
بکجا رسد پی شکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفای شیشه طلب پری که رهٔ یقین بگمان بری
تو در آب معنی تری من و تست هردو بهم غلط

به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط ما بداثره میرسد سرا گر شود بقدم غلط

من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل
بنداست ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنیء روشنی که شود بکاغذ نم غلط

اگر آبم آب رخ گهرو گر آتشم آتش سنگ زر
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من (بیدل) اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهء مدعا غلط است اگر نکنم غلط

گشته ام از بید ستو پائیها بخشکتر محیط | کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدائی می کنند | موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند   میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گرچنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار   رفته رفته می‌خزد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخیٔ برگ نگه در دیدهٔ آئینه نیست   همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است   میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
هرقدر رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر   می‌گشاید در خور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست   خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آرائی خطاست   آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه ئی فهمیده است   در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش   حلقه ئی دارد ز گرداب برون در محیط

دستگاه مستیٔ ارباب معنی باده نیست
(بیدل) از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

نبود نقطه ئی از علم این کتاب غلط   شعور نازش ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخیٔ نفس نخوری   که تیغ را نکند کس بموج آب غلط
شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چید   ز رنگ باخته کردی بما حناب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد   که خلق کورسواد است و این کتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع   گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت   که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
نداشت آئینه ئی موج آب غیر محیط   بجلوه خورد ما ز اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائرهٔ مرکز چه آبرو دارد   نه بست عشق سرم را در آن رکاب غلط
بفرق حاصل این کشت خاک می بایست   عرق ز آئینهٔ سعی ریخت آب غلط
بخواب دیدمت امشب که در کنار منی   اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

* * *

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ   جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سروری است   شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون می خورد   خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریه ات رنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود   بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن است   می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن   غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو و خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می‌کند / تشنگی می‌باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ
داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد / مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی / غیر ازین کز دیده‌ات آتش چکد دیگر چه حظ
لذت دنیا نمی‌ارزد بتلخیهای مرگ / کام زهرآلوده‌ئی را غیبت از شکر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست / از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ
چون کمان می‌بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت / خانه‌داری وهم را از فکر بام و در چه حظ
حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست / گر کنی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ

(بیدل) از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ / بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ
طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد / گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ
بخیال تا به کجا پرد هوس مقید ما و من / بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ
سحر و نفس گل بر کشا تو بغنچگی قفس آشنا / به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ
فلکت بچنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمیزند / ز طپانچه‌ئی که خوری درخت نرسی برمز صدا چه حظ
دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش / به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ
سپری اگر رهٔ عافیت ز تلاش کام هوس برا / قدمی و گوشهٔ دامنی ز خرام آبله را چه حظ
بحضور منزل اگر رسد کسی ار چه زحمت ره برد / درو دشت بی‌سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ
ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدر اند و بس / بر محرمان قبول ورد ز برو چه غم ز بیا چه حظ
بدر آ ز کلفت کروفر ز دماغ پیری و خشک‌تر / چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشئهٔ (بیدل) قدحی اگر بکف آیدت
ره ناله گیر و زخود برآ سر بام و کسب هوا چه حظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ / مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ
درجنون زن و از کلفت لباس برآ / چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ
نفس نمانده هنوز از ترانه‌های امل / چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ
بزخم خنده گل اختراع نومیدیست / چه عشرتست که باشی باین و آن محظوظ
جهان قلمرو امن است اگر توان گردید / چو طبع کر باشارت ز هر سخن محظوظ
ز دور گردی تمیز خلق کم دیدم / که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ
درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما / بر آفتی که توان شد ز آمدن محظوظ
ز تردماغی و ضعف ادب مگوی و مپرس / ز بو سفیم ببوئی ز پیرهن محظوظ
کراست وسوسهٔ هستی از حضور عدم / نشسته‌ایم بخلوت در انجمن محظوظ

زرقص بسملم این نغمه میخورد برگوش	که عالمی است باین رنگ پرزدن محفوظ
بفهم عالم بیکار اگررسی (بیدل)
بحرف و صوت نیابی کسی چو من محفوظ

xxx

ازعدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع	داغ شد از وحشت اشک و آه سامان کرد شمع
بسکه ازذوق فتاده ریزم جولان کرد شمع	ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع
از هجوم شوق بی روی تو درهرجا که بود	دود آه اظهار زهر تار مژگان کرد شمع
آب حیوان و دم عیسی نگر دد چون خجل	سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع
آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است	فاش شد هر چند در دخویش پنهان کرد شمع
رشته جان سوخت برسر زد گل سودا گداخت	جای تا در محفل ناز آمر بنان کرد شمع
دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

ما ثر خجالت مدعا گراین الم دمدا ز طمع	چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
اگر امتحان دهد ت عنان بطناب خیمه آسمان	نه خاک خسپ و علم مشو بنگو نیء علم از طمع
سرشاخ طوبی وسدره هم زثمر کشد بزمین علم	بکجاست گردن همتی که نمیرسد بخم از طمع
غرض جنون زده خاق را بسوال ساخته دربدر	بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع
تو ز حرص باخته دست و پا چه رسی بقا فلهء غنا	که هزار مرحله بستری نگذ شته یک قدم از طمع
چه بلاست زاهد بی یقین بفسون زهد هوس کمین	زده فال کیج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
سر مسجدی و در حرم دل دیری و طپش صنم	چه سر و چه دل بجهان غم که نمیکشد ستم از طمع
ز قناعت ا رنچشی نمک منگر بمائده فلک	غلط است حاصل سیر یت نخوری اگر قسم از طمع
زجنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی	که بپوست توفتاده داغ و شمرد مئی درم از طمع
خط بینیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو	ستم است خجالت طبع دون برسا ندش کرم از طمع
اگر از ترد دربدر بود انفعال مذلتت
بتلاش همت (بیدلی) در ننگ زن تو هم از طمع

ما ی هستی تو وضع در نگ و شتاب شمع	بردوش فرصت سر و پا درر کاب شمع
باز است چشم خلق بقدر گداز خویش	پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته بتکلیف وا کنیم	مارا بهرنگه مژه وا ریست خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست	پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بها ر ز ما نی بهوش باش	خود را نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوخته گان سرمه داشته است	کرد انجمن خموش لب بیجواب شمع

اشکی که میل کلفت هستی شود گر است | یاران قسم خورید بچشم پرآب شمع
جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند | برد آخر از نظار نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما | تا مصرعی بنقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن | تا صبح پاک میشود آخر حساب شمع

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم
پوشید مصلحت بدل آتش آب شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع | حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
صافی آئینه ناموس غبار رنگ است | جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم | حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت جز آب عبرت نگهان هوش رباست | حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
یکقدم ره همه شب تا بسحر پیمودن | بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست ز دل کم نشود گرمیء عشق | شعله تابی است که در رشته جان دارد شمع
زندگی گرمیء بازار نفس سوز یها ست | از قماش پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیت آه و سه دلی است | بال در بستن منقار نهان دارد شمع
زنگ آئینهء دل آمد و رفت نفس است | از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان | اینقدر تار یکی و یمیان دارد شمع
چشم عشاق قیامتکده شوخی او ست | در لگن تا و ک دیگر بکمان دارد شمع

(بیدل) از سوختنم رنگ دماغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی نم خجلت نمیباشد سرو کار طمع | جنس استغناء عرق دارد ببازار طمع
غیر نومیدی علاج این قدر امراض چیست | عالمی پرهیز ندارد از نبض بیمار طمع
عمر در حسرت شد و یکطوق قمری خم نه بست | خجلت بیحاصلی برسرو گلزار طمع
آسمان خمیازهء یأس تو خرم میکند | ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع
بی نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست | خدمت همت محال است از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تراست | خاک ده راز آبرو گل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان | لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع
در خور رجحان کندن از اغراض می باید گذشت | عمرها شد مرگت از پامی کشد خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق | شور اقبال گدامی باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم | باید از شخص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن | چون مژه بی سر نگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع
نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض
محرم راز غنایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع پرده نتواند نهفتن راز شمع
خود گدازی آبروی دیگر است میرسد بر انجمنها ناز شمع
ناله ها در دود دل گمکرده ایم سرمه پیچیده است برآواز شمع
عاشقانرا مونسی جز درد نیست سوختن باشد همین دمساز شمع
تا کی ای پروانه بال افشانیت پرفشانیهاست با گلباز شمع
ختم تدبیر زبان لب بستن است تا خموشی میرسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض نیستی است سر بریدن میشود پرواز شمع
کیست دریابد زبان بیخودان نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
سعی خود را خود تلافی کرده ایم هم سر خویش است پا انداز شمع
مدعای جستجو روشن نشد پر بلند افتاده است انداز شمع
فکر انجام دگر داریم ما دیده باشی صورت آغاز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست
بیسخن پیدا است (بیدل) راز شمع

غبار تفرقه هرجا بود مقابل جمع بهم رسیدن لبهاست قاصد دل جمع
ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال بغیر وضع ادب صورت فضائل جمع
دمی فراهم شیرازه تامل باش کتاب معنیت اجزا شد از دلائل جمع
بکارگاه هوس احتیاج اینهمه نیست تو در ملک غنائی مباش سائل جمع
مدوز کیسه بوهم ذخیرهٔ انفاس که این نقود پراگنده نیست قابل جمع
کجا بریم غم ذلت گرانجانی که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع
تو در خیال تعلق فسرده ئی ورنه همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع
نرست موجی ازین بحر بی تلاش گهر تو هم بتاز دو روزی بحسرت دل جمع
حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)
بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

نشسته ئی ز دل تنگ بر در تصدیع دمی که وا شود این قفل عالمیست وسیع
بخویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست که سر کشیده ئی از کارگاه صنع بدیع

طلب ز هرچه تسلی شود غنیمت گیر — بجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع
قیامت است طمع زامتلا نمی میرد — که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل بسر باشی — بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست — ز مقصد آن طرفش برده گام های وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن — چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا بکنار و فنا بقا به بغل — همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع
زشرم چشم گشودن ببارگاه حضور — عرق توآینه پرداز تا بریم شفیع

پس از تامل بسیار شد عیاد (بیدل)
که عادت است تغافل نگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زد نی سعی جولان کرد شمع — تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خودگدازی محرم اسرار امکان گشتن است — هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت — اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخور داغماض دل است — عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش — رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند — کز تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت — سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست — از بن هر قطرهٔ اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی — عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است — موم تا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع

نیستی (بیدل) بداد خودنمائی میرسد
عاقبت خود در ابر رنگ رفته پنهان کرد شمع

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع — سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست — از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خامشی می شود آخر سپر تیغ زبان — داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس — سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست — در تماشاگهٔ پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است — چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن — آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران — دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست — سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آئینهٔ این بزم چرا
اثری از نفس سوختگان دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
نو بهاری گر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه ئی باز کنید
کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

بی تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد
رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرام دگر است
(بیدل) اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده ات ساز رکوع
چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع

پیش از ان کز خاک من بالد نهال زندگی
میرسد از بار دل درگوشم آواز رکوع

پیچ و تاب موجها یکسر گهر گردیدنی است
سجده انجام است هرجا دیدی آغاز رکوع

شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شرمدار
باهوا کاری ندارد سرنگون تاز رکوع

ما ضعیفان را بسامان سلیمانی بس است
سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین می شود
تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع

راست میتازم چو اشک از دیده تا دامان خاک
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

سرکشیها زین ادا آغوش رحمت می‌شود
دیگر ای غافل چه می‌خواهی ز اعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیک است (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه سو قدم زند از طمع
بکجاست کنج قناعتی که در قفس زند از طمع

بدو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا
بزمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع

حذر از توقع این و آن که مذلتت نکشد عنان
همه گر بود سر آسمان که بخاک خم زند از طمع

فلکت اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد
چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع

چه خوش است آئینهٔ خسان نرسد بصیقل امتحان
که حریص اگر مژه وا کند بحیا قلم زند از طمع

مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو
که مباد جوهر آبرو بغبار نم زند از طمع

بلد است مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامتت
که تلاش هرزه دو امل بدر عدم زند از طمع

اگرت بود رگ غیرتی که بر آبرو زند تری
کف خاک گیر و حواله کن بلبی که دم زند از طمع

کف دست میگزد امتحان ز خسیس همت ما مپرس
که چو سکه هر چه بسر خورد بسر درم زند از طمع

نشود کدورت فقر ما کلف صفا کدهٔ غنا
چه قدر غبار دل گدا بصف کرم زند از طمع

سر و برگ (بیدل) ما شود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

بذوق گرد رهت میدوم سراسر باغ
ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ

سزد که بیخودیم بخشد از بهار سراغ
پی شکستن رنگی رسیده ام بباغ

بفکر عافیت از سرگذشته ام لیکن / چوشمع یافته ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زبان کرده ام زبیخردی / چه رنگها که نرفته است از کف صباغ
ز نقد عیش جنون پاس مهر جام مپرس / بغیر داغ مئی نیست در پیاله داغ
بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست / چوغنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ وانجمش عدم است / چو شب گمان تو طاوس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتائی است / مباد جلوه تحقیق کس بآئینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمیگیرد / درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
زدور چرخ درین انجمن که دارد یاد / بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ
چه کوری است که خفاش طینتان دلیل / بسبر خانه خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشه کیم (بیدل)
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ / می توان کرد شنا در عرق روی چراغ
دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی / شعله کافیست همان سرو لب جوی چراغ
سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید / بال پروانه ما شانه بگیسوی چراغ
نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل / بزم گرم است بافروختن روی چراغ
بالش عافیتی نیست درین شعله بساط / نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ
پیری و عشرت ایام جوانی غلط است / صبحدم رنگ نه بندد گل شبوی چراغ
قرب این شعله مزاجان بخود آتش زدن است / نیست پروانه ما بیخبر از خوی چراغ
عجز ما رنگ اشارتکده ناز تو ریخت / بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ
آب گردید دل و ناله همان عجز نواست / رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ / در لاله ستان نیست کسی راخبر داغ
دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست / در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ
نقش پی خورشید همان ظلمت شام است / از شعله سراغی نه دهد جز اثر داغ
محو کف خاکستر خویشم که تب عشق / اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ
عالم همه در دیده عشاق سیاه است / بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد / تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید / نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ
عمریست بحیرتکده عجز مقیمم / در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدیٔ مطلب
خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در رنگ خوش است آئینهٔ سوخته جانان
(بیدل) نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ
که بر شهاست بقدر تنکی در دم تیغ

عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد
پشت در سینه نهان میکند اینجا خم تیغ

تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت
گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ

غافل از درد مباشید که در عرصهٔ عشق
زخمها هم چو نیام اند همه توأم تیغ

از قضا بیخبری ورنه در این عرصهٔ وهم
سر فرمان بر تسلیم ندارد غم تیغ

جز بتسلیم درین عرصه امان نتوان یافت
چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ

شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور
چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ

جبهٔ بر جوهر غیرت نگماری یارب
زن حیز است اگر مرد شود مازم تیغ

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم زباغ
چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ

ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست
که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ

ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل
تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما
ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ

درین بساط که حیرت دلیل بینا نیست
بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ

چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگیست
مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ

ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن
خمار نغمهٔ بلبل شکن ببانگ کلاغ

تلاش منصب پروانه مشربی مفتست
بگرد گرد سر دردلی که دارد داغ

خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا
ز بیدماغیء مستان رسانده گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوشن زن (بیدل)
نه باغ در خور جولان آرزوست نه راغ

کو شعلهٔ دردی که بذوق اثر داغ
خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ

افسردگی از طینت من رنگ نگیرد
چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ

غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ

هرچند ندارد رهٔ ما منزل تحقیق
چون شمع روانیم همان بر اثر داغ

از اهل هوس جرأت عشاق محالست
زین بی جگری چند نجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینهء برقیست جهانسوز — خورشید کشیده است جنونم ببر داغ
هرچند جهان خندهء یک لاله سزا نیست — کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ
مهتاب شبستان خیالم برروئی است — آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ
با عجز بسازید که صد شعله در بن دیر — شمشیر شکسته است بز بر سپر داغ
ما را ببلای سیهی کرد مقابل — یارب که بسوزد کف آئینه گر داغ

(بیدل) ز دلم طاقت پرواز ندارد
هرچند بصد شعله پرد بال و پر داغ

ماشهید اثر او ضوئی داده اند از آب تیغ — سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست — خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ
هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم — از گریبان غوطه زد در حلقهء گرداب تیغ
دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است — چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ
نیست ممکن پیش ابرو یتو سر بر داشتن — بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ
از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت — تشنه می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ
خون من در پرده بالی میزند اما چسود — شوخیء این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ
انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است — گل کند شاید ز خونم مطلب نایاب تیغ
بی تکلف بگذر از فیض شهادتگاه عشق — صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ
جوهر مردی نداری بحث بامردان خطاست — سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ
نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان — خون گرمم میفروزد شمع در محراب تیغ
بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد — کرده جوهر شبنمی با سبزهء شاداب تیغ
مایه گردن کشی غارت کمین آفتست — همچو شمع اینجا سر بی سجده باشد باب تیغ
بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش — سر بگستاخی مکش گردیده ئی آداب تیغ

(بیدل) از مژگان خواب آلود او ایمن مباش
میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازهء حسن جنون دماغ — پروانه است جوهر آئینهء چراغ
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب — تا کی رسد ببوس و کله کج کند ایاغ
مجبور هستیئم ز جرأت گزیر نیست — از پر زدن به نشه نگیرد کسی کلاغ
چون نالهء سپند بهر جا گذشته ایم — نقش قدم ز گرمیء رفتار گشته داغ
در عشق کوش کز غم اسباب وارهی — درد دلی مگرد هدا زد رد سرفراغ
از سر کشان جاه توقع مدار چشم — افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال — الفت بس است شرم کن از بستن چناغ

عنقا بوهم مصدر آثار زندگیست | ایکاش نیستی دهد از هستیم سراغ
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت | آینه را هجوم صور کرد بید ماغ

(بیدل) نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نو بهار نبندی ببال زاغ

نشئه عجزم چو شبنم داد بر طاب دماغ | از گداز عجز طاقت یافتم می دریاغ
بیخودی گل میکند از پردهٔ آزادیم | می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست | دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستیء چشم تو هر جا برد رد طرف نقاب | از شکست رنگ می چون گل زهم ریزد اباغ
عافیت نظاره را در آشیان حیرتست | داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ
گر باین بی پردگی می بالد آثار جنون | دود میگردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود | زنگ بر آئینهٔ ناصاف میگیرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می شود همچون توئی | گر نداری باور از آئینه روشن کن سراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی
(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا وچه باغ

نه صورت بوئی ونه رنگیست درین باغ | وهم تو تماشائی بنگیست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده | تصویر کمانی و خدنگیست درین باغ
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است | کو سایهٔ گل پشت پلنگیست درین باغ
اقبال جهان را به بلندی نستائی | آغوش سحر کام نهنگیست درین باغ
ای غنچه مخور عشوهٔ امید شگفتن | هشدار که بوی دل تنگیست درین باغ
انجام بهار اینهمه پامال خزانیست | آینه مپرداز که رنگیست درین باغ
در خندهٔ گل بوی سلامت نتوان یافت | گر قلقل مینا ست ترنگیست درین باغ
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود | هر شیشه مچینید که سنگیست درین باغ
رسوائیء ناموس حیا بود تبسم | گل حیف نفهمید که ننگیست درین باغ
پرواز نسیم است پرافشان تسلسل | یاران همه نازان که درنگیست درین باغ

(بیدل) میء عشرت بکسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٔ رنگیست درین باغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ | حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست | بر نگه ختم نمودند تگ و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامیء دل میخندد | من وخاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد | ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود | مجلس آرا بغلط بست بیازوی چراغ
آ بیار چمن عشق گداز است اینجا | کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن را زخود است | جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد | شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است | تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ با فسون امل نتوان زیست | شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد (بیدل)
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

یارب از سرمنزل مقصد چسان یابم سراغ | دیده حیرانست و من بیدست و پا دل بیدماغ
غیرت بیدست و پائیهای شخص همتم | هر کرا سوزد نفس میبایدم گردید داغ
دل اگر روشن شود غفلت نمیگنجد بچشم | آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ
زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزند | خار را جوهر کند آینهء دیوار باغ
از سبکروحان گرانجانیست گرماند اثر | بوی گل هرجا رود با خویش بردارد سراغ
ساغر فطرت بگردش گر نباید گو میا | نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ
کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن | در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس | ای ز اصل کار غافل زندگی آنگه فراغ
سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید | صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ است خون در پیکر طاوس و زاغ

XXX

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف | شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف
تا دم تیغت کند گلچینیء باغ هوس | گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل بکف
چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود | هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف
بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند | جامها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل بکف
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست | از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است | چشم حیرا نیست گر سیلاب دارد پل بکف
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را | از خری این پشت خر تا کی برآید جل بکف
ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست | سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است | گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را | جزو از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز — در نظر می آید محراب جام مل بکف
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست — بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند — هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست (بیدل) در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل بکف

بحث و جدل به آفت جان میکند طرف — سرها بتیغ فتنه زبان میکند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال تست — اظهار راستی به سنان میکند طرف
از گفتگو بخاک مزن گوهر وقار — این موج بحر را بکران میکند طرف
تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی — جنسی که آتشش بدکان میکند طرف
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهیست — آینه را صفا بجهان میکند طرف
بد نیست با ملمهٔ جاه ساختن — اما دماغ را بخران میکند طرف
پیدا اگر نباشی از آفات رسته ئی — با ناوک غرور نشان میکند طرف
تا آتشی بدل نزند عشق چون سپند — آداب را بناله چسان میکند طرف
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست — ای بیخبر کری بفغان میکند طرف
آسان مدان نبرد درو زی که چون هلال — با نه سپهر یک لب نان میکند طرف

(بیدل) غرور لاف دلیل سبکسریست
خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف — میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بسته اند از شوخی اضداد نقش کاینات — کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
دل مصفا کرده ئی باید بحیرت ساختن — بیشتر آینه میگردد برو شنگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج — جام لبریز است رحاسنگ باشد هر طرف
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست — چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
هر کجا شور تمنا یست دلیل جستجواست — پای خواب آلود میگردد ببال و پر طرف
ششجهت آینهٔ تمثال خوب و زشت ماست — کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت — جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع — کرد آدم گشتنت آخر بگاو و خر طرف
گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست — شوخی این نقطه افتاده است با دفتر طرف
قطره کو گوهر کدام افسون خودبینی بلاست — جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

(بیدل) از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

* تحقیق را بما و من افتاده اختلاف   در هیچ حال با نفس آئینه نیست صاف

همصحبتان ببازیء شطرنج سرخوشاند   تا نگذرد مزاج نفاق از سر مصاف

یاران اگر لبی بتامل رسانده‌اند   خمیازه خورده است گره در کمین لاف

لطف معانی از لب هذیان نوا مخواه   چون پاس آبرو ز دم تیغ بی‌غلاف

پیوندها بروی گسستن گشوده‌اند   گو وهم تار و بود خیالات ننگ باف

چون مو سپید شد سرد هوا بخاک دزد   این برف پنبه ایست اشارتگر لحاف

دیدی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار   ای صاحب‌دماغ نه‌ئی شخص موشگاف

آخر همه به نشهء تحقیق میرسیم   پیداست تا دماغ پس و پیش و درد و صاف

بی‌بارز یستن ز تو (بیدل) قیامت است
جرمی نکرده‌ئی که توان کردنت معاف

جای آنست که بالد گهر شان صدف   بحر در قطره گی اینجا شده مهمان صدف

عزلت از حادثهٔ دهر برون تاختن است   موج دریا نشود دست و گریبان صدف

نیست در عالم بیمطلبی اسباب دوئی   دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف

ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر   موج گوهر شو و مینا زبمیدان صدف

جهد افسوس طلب آبله واری دارد   سود ندست گهر ریخت بدامان صدف

قسمتت گر دم آبیست غنیمت میدان   بحر بیجا بشکسته است لب نان صدف

بر یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود   بدود بوار نگون خانهٔ ویران صدف

صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد   آب گوهر همه وقفست بزندان صدف

زله مایدهٔ حرص نیندوخته ایم   استخوان خشکیء مغز است در انبان صدف

جوش یاسیست بهار طرب ما (بیدل)
میدمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تردد هرزه‌ات ز حضور سیر و سفر بکف   که براه ما نگذشته قدمی ز آبله سر بکف

دلت از هوس نزد و ده ره معنیء نگشوده   ز جنون سر بهوا مرو چو سحاب دامن تر بکف

ستم است میل طبیعتت بغبار عالم بی‌بقا   ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر بکف

ز غرور طاقت بی‌یقین مفروش ما و من آنقدر   که رسی بعرصهٔ امتحان ز گداز زهره جگر بکف

کشد از مزاج تو تابکی درفیض تهمت بستگی   ز گشاد عقدهٔ دست و دل بدر آ کلید سحر بکف

تو بهشت نقد حقیقتی بامید نسیه الم مکش   بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف

نه مرا بضاعت و طاقتی نه ترا دماغ مروتی   ز نیاز پنبه در آستین چه برم بسنگ شرر بکف

بغبار نم زده داشتم دو جهان ذخیرهٔ عافیت   چو سحر زدم بفضولیی که نه بال ماند و نه پر بکف

بهزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی   بحقیقت گل این چمن نرسید خواجهٔ زر بکف

ته بعزت آنهمه مایلم نه بجاه و رتبه مقایلم صدف قناعت (بیدلم) زد لشکسته گهر بکف

xxx

ه رستن چه ممکنست ز قید جهان لاف وا مانده ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش مفد ور ما پرس پر میزنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح بگرد و نرسانده ایم زه کرده است تیر هوا لی کمان لاف
آخر ز خود فروشیء اجناس ما و من لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی که دعویء تحقیق باطل است صدق مقال ماست همان ترجمان لاف
خجلت متاع ما و منا ز خویش میرویم : ار د همین صدای جرس کاروان لاف
ز حمت مبر در آرزوی امتداد عمر فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
اینها ست اگر سواد و بیاض کتاب دهر بی خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تر دد نفس از شرم آب کرد تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپر دار خامشی مفگن بلب مسحرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما بفنا نیز کم نشد دیگر کسی چه خاك کند در دهان لاف

(بیدل) بخواند عوی هستی نشسته ایم
اینجا بجز قسم چه خورده یهمان لاف

ما ز تبختراست اگر مایهء شرف ایخوا جه بوق میزند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق بالیدگی مخواه ز گاو انکم علف
از رونق کمال نمبین حذر کنید دکان مه پرست ز آر ایش کلف
خلقی ز فکر هنر ز هبیان پیش میبرد نا ز دپدر بشهرت فرزندنا خلف
شد بیصفادلی که به نقش و نگا رساخت گم کردن گهر فگند رنگ بر صدف
عارف ز اعتبار تعین منزه است دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف
وهم فضولی دشمن یکتائی است و بس آینه تا کجا نکنند با خود ت طرف
اسرار دل زهرچه درد پرده مفت گیر مشتاق یکصد است بهم خوردن دو کف
در دشت آتشی که شرر پر نمیزند ما پنبه میبریم با میدولا تخف
تمثال نقش پا هم از ین دشت گل نکرد از بس شکست و خاك شد آئینهء سلف
نایاب گوهری بکف دل فتاده است میلرزدم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صفها کشاده تیر و بیک نقطه دل هدف

عقل را مپسند باعشق جنون پرور طرف بیخبر تا چند سازی پنبه با اخگر طرف
کلفت جاو یدو پستیهای فطرت تو أم اند از جبین سایه کم گردد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن / لیک نتوان گشت با یکدل ز صد لشکر طرف

هوزه گور القابل صحبت نگیری زینهار / عاقبت خون گشت اگر گشتی بدردسر طرف

ناتوانان ایمنند از رنج آفتهای دهر / تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف

تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن / چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف

نالهٔ ما بر نیاید با تغافلهای ناز / سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف

جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست / موج میباید که گردد با خط ساغر طرف

ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی / کرده اند این قطرهٔ خون را بصد گوهر طرف

سایه را از هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست / تا توانی عالمی دارد تکلف بر طرف

بوی گل با نالهٔ بلبل وداع آماده است / خیر باد دوستانم داغ کرد از هرطرف

هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا / تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف

شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان / جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی (بیدل) از وهم تعلق قطع کن
یک‌قلم نو راست چون نشد دود بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف / شور در بحر فگنده است نمکدان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است / بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ / نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر / ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

نتوان مایهٔ اسباب طرب فهمیدن / اشک چندی گره دیدهٔ حیران صدف

نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست / بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف

در شکست جسد آرایش تعمیر دلست / نیست بیسود گهر تاجر نقصان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست / ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق / غیر ریزش نبود درخور دندان صدف

اشک شوخست بضبط مژه گیرم (بیدل)
طفل چندی بنشانم بدبستان صدف

برخود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق / درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد با بدندان طمع / نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار / روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است / حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست / عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است / خون‌رنگی در فسردنها روان دارد عقیق

حرص هرجا غالب افتد برجگر دندان فشار / درهجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق

هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است / سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار / آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است / جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است / آبرو درخاتم افزونتر زکان دارد عقیق

لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است / آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست / همچو دل تا رنگ خونی هست جاندار دعقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق / که دل از طپش نگداز دونگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهء یکدلی سبقی نبرده ام از وفا / که ز گرم جوشیء خون من بکف حیا نکند عرق

بلبم زحاجت نارواگر هیست نم زدهء حیا / سررشتهء گله واکنم اگر آشنا نکند عرق

بغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد / کسی ایقدر که پیء هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستیء منفعل سر شمع بسته بدوش من / نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون زتری چسان نروم برون / چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو / اگرا زبلندیء دست من اثر دعا نکند عرق

چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم / که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

بنفس رسیده ام از عدم چو سحر تهیه شبنمی / خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

زنیاز (بیدل) ونازاو ندمد تفاوت ما وتو
اگرا ز طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

غیراز حیا چه پیش توان برد درعرق / چون اشک سعی تا قدم افشرده درعرق

با این هجوم عجز بهار قدم زدیم / خجلت بساط آبله گسترده درعرق

برروی نازشرم نموهای اعتبار / رنگی نکرد گل که نیفشرده درعرق

شور شکسته شیشه زطوفان گذشته است / آن سنگدل مگر دلی آزرده درعرق

شبنم چه واکشید زتماشای اینچمن / ما را گشاده چشم فرو برده درعرق

گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم / کم نیست ته نشینیء این درد درعرق

نومید وصل بود دل ازسازانفعال / آینه ات زما غلطی خورده درعرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چو شمع داغشد ومرد درعرق

• گاه برنگ مایلی گاه ببوی بی نسق / دستهٔ باطلت که بست ای چمن حضور حق

تاتوز حرص بگذری وز غم جوع وارهی چیده ز مین و آسمان عالم کاسه و طبق
عمر شدو همان بجاست غفلت خود نمائیت از نظر تو دو ر رفت آینه های ما سبق
پوست بتن شکنجه چیدهر سرمو بخم رسید منتخب چه نسخه است اینکه شکسته ئی ورق
در عمل محال هم همت مرد سرخروست برد علم بر آسمان پای حنائیء شفق
تحفه ئی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست کاش شفیع ما شود آینه سازیء عرق
قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است مغز با متلا مپرد پسته دمی که گشت شق
خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی یکنفس است صد جنون بلکه رمق است صد قلق

هر کس از ین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم بهر چه وا کنید (بیدل) ماست مستحق

ما سجده حضوریم محو جناب مطلق گم گشته همچو نوریم در آفتاب مطلق
در عالم تجرد یارب چه وانمائیم اوصد جمال جاوید ما یك نقاب مطلق
ای خلق پوچ هیچید برو هم وطن مپیچید کافیست بردو عالم این یك جواب مطلق
کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم در نسخه مقید بود انتخاب مطلق
خواهی بر آسمان بین خواهی بخاك بنشین زیرو زبر جز این نیست وقف کتاب مطلق
افسانه های هستی در خلوت عدم ماند کس وانکرد مژگان از بند خواب مطلق
شاید به برق عشقی از و هم پاك گردیم این نقش سنگ نتوان شستن بآب مطلق
تقریر بیش و کم چند چشمی گشا و بنگر جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق
هر چند وا رسیدیم زین انجمن ندیدیم بایکجهان عمارت غیر از خراب مطلق

(بیدل) برنگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از شراب مطلق

ای مژده ئی دیدار تو چون عید مبارك فردوس بچشمی که ترا دید مبارك
جان دادم و خاك سر کوی تو نگشتم بخت اینقدر از من نپسندید مبارك
در نرد وفا برد همین باختنی بود منحوس حریفی که نفهمید مبارك
هر سایه که گم گشت رسا ند بنورش گر دیدن رنگی که نگردید مبارك
ای بیخبر از دان غره اقبال مباشید دولت نبود بر همه جاوید مبارك
صبح طرب باغ محبت دم تیغ است بسم الله اگر زخم تو ان چید مبارك
ژولیدگی موی سرم چتر فراغیست مجنون مرا سایه این بید مبارك
بر بام هلال ابروی من قبله نما شد کز هر طرف آمد خبر عید مبارك
دل قانع شو قیست بهر رنگ که باشد داغ تو بما جام بجمشید مبارك

در عشق یکی بود غم و شادی (بیدل) بگریست سعادت شد و خندید مبارک

اینجا ز شرم طلب نیست زبان ما خشک باصدف بودلبی در جگر دریا خشک

اشک گو درد سر تربیت ما نکشد از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک

کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد آرزو تشنه‌لب و وادی استغنا خشک

واصل منزل مقصود شدن آسان نیست تابدریا برسد سیل شود صد جا خشک

بی‌رشح کرم آب رخ امید مریز ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک

سعی مژگان چقدر نم کشد از دیدهٔ ما کوشش ابر محالست کند دریا خشک

ایخوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک

لال ماندست زبانم بجواب ناصح همچو برگی که شود از اثر سرما خشک

زاهدا ساغر می کو ترشادابیهاست چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک

عشق بیرنگ ازین وسوسها مستغنی است دامن ما و تو آلوده برآید یا خشک

بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک

همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد درگذشتیم ز آلودگی دنیا خشک

حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک

(بیدل) از دیدهٔ حیران غم اشکم خون کرد
خشکی شیشه مبادا کندم صهبا خشک

بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک میزند بر ساغر می خندهٔ مینا نمک

داغ شوقت زبر مشق منت هر پنبه نیست اشک خود کافیست گر خواهد کباب ما نمک

جسم راحت‌خواه و دل جمعیت و عمر امتداد با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک

ایخرد خمخانهٔ نازی بجوش آورده‌ئی باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

پشت بر گل دادن از آثار کافر نعمتی است جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک

اضطراب شعله تسکینش همان خاکستر است کوشش ماهی برد داغی که دارد با نمک

بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش تا تو دریابی که در کار است در هر جا نمک

آفت هستی با سبابی درگرم وقوف نیست زخم صبح از خندهٔ خود میکند انشا نمک

با همه ابرام باید تشنه‌کام یاس مرد حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک

(بیدل) از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم میکند بینا نمک

تا کجا با طبع سرکش سر کند تدبیر جنگ شیوهٔ کم نامرادی سازد این بی پیر جنگ

با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برا ورنه در ریش است با هر خار دامنگیر جنگ

خیر و شر در وضع همواری ز هم ممتاز نیست صلح تقدیمی ندارد گر کند تاخیر جنگ

انفعالی کاش بر چیند بساط اختیار — آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد — بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ
از شکست ساغر مینا صدا آزاده است — در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ
مفلسی ما را بوضع هردو عالم صلح داد — ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ
مدعی هم گر بفکر ما طرف باشد خوش است — در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ
به که تیغی بر کشیم و گردن ملا زنیم — شرم حیرانست با این مرد کث تقریر جنگ
چشم بر تحقیق مگشا تا نشوی رد آگهی — خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ
گر نمیخوردیم برهم وقر ما خفت نداشت — گرد بیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ
تنگی این کوچها پهلو خراش آماده کرد — دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ
تشنه کام یاس مردیم از تنگ و تاز نفاق — آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما — عرصهٔ شطرنج با آن مهره های دیر جنگ
در مزاج خلق پیچش صلح راهی وا نکرد — رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ
حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد — سر بجای خشت نه گر میکنی تعمیر جنگ

در نیابد هیچکس (بیدل) ز وهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ — شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع ببخت سیاه باخته ایم — ز سایه آینهٔ ماهتاب ماست بزنگ
صدای پا نفروشد ز خود بیشتر رفتن — شکست رنگ نمیخواهد اعتبار ترنگ
زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم — کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست — شتاب بهاست بخون خفته فریب درنگ
بقدر شوخیٔ تدبیر خجلتست اینجا — عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست — بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم — مباد جامهٔ عریانیم برآرد تنگ
گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی — دلی نجستم از آینه خانهٔ نیرنگ
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار — که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ

بمکتبی که نوشتند حرف ما (بیدل)
بتار ناله صریر قلم شکست آهنگ

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک — همچو اشک این تخم کلفت برنمیخیزد ز خاک
الفت دنیا نگردد دلنشین همتم — کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک
گیرودار خود زوال دولت هستی بس است — نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

حسم را تا کی حجاب جا ذروشن ساختن / پرتوخورشید را نتوان نهفتن زیرخاک
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق / ساغری میطپد در خون چوچشم دردناک
زلف راه دور خط غیر از فسردن چاره نیست / میشود افعی بچنگ خارپشت آخر هلاک
سیل بی پروای ما مهمان بحر رحمتی است / دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک
زرفشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست / آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک
آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب / سعی مژگان دیدهٔ ما را نکرد از اشک پاک
عمرها شد سر بجیب نیستی دزدیده ام / برنمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک
تا رهود عافیت بکوشتهام صورت نه بست / کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

هر کرا (بیدل) تامل سرمهٔ بخشیده است
ریشهای موج می می بیند از رگهای تاک

در نظر ها معنیم گل میکند غیرت بچنگ / خامهام دارد صدا از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است / در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی بقا بی اینقدرها بر نمی دارد جمال / هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ
هر قدر مینا بسنگ آید در بن ناموسگاه / خجلت اظهار از روی پری شسته است رنگ
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ما و من / خانهٔ آینه تمثال نفس ها کرده تنگ
از حدیث کینه جو ایمن نباید زیستن / هر کجا دم میزند دود دگر دارد تفنگ
از صدای فلک ممکن مدان آرام خلق / خواب کو گر بهر آهو پوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست / بر صدای ناتوانان سینه مالیده است سنگ
رنگها دارد سواد سرمهٔ چشم بتان / کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ
فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر / در تهٔ بال پری این جا پری دارد خدنگ
با تامل مشورت در کار حق جستن خطاست / دامن فرصت کم افتاده است در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداد است سعی عافیت
فکر ساحل میتراشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوهٔ تو که دارد هزار رنگ / چون گل گرفته است مراد رکنار رنگ
عصمت صفای آینهٔ جلوهات بست / تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است / ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوهات که بهشت امید ماست / گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درینچمن اسباب عیش کو / اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان / از بس شکسته است بطبع بهار رنگ
بی برگ ازینچمن چو سحر بایدت گذشت / گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ

سیر بهار ما بتأمل چو ممکن است — بال فشانده ایست بروی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم — یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است — بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند — گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ

(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط
گرداندهام چو رنگ برفع خمار رنگ

رسانده ایم درین عرصه نی خیال آهنگ — چو شمع ناوک آهی بشوخیء پر رنگ
ز ناامیدیء دلها دلت چه غم دارد — شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرابخانهء هستی که عشق ساقیء اوست — بجز خیال حدوث قدم ندارد بنگ
درین چمن همه با جیب خویش ساختهایم — کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ
سواد الفت ابند شمت عبرت اندوزاست — نگاهی آب ده از سرمهدان داغ پلنگ
در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد — درین ستمکده ماهم رسیده ایم برنگ
خیال اینهمه داغ غرور غمهات ماست — صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ
بتمزمی که فتد سایهء بناگوشت — گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ
چه آفتی تو که نقاش فتنهء نگهت — برنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ
چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست — فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ
هنوز شیشه نهئی نشهء عالم دگر است — تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ

بدوش برق کشیدیم بار خود (بیدل)
ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ — مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ
ساغر قسمت هر کس ازلی مینا شد — شیشه می میکشد اول زگدا از دل تنگ
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کرامت — آهوا ز چشم خود است آینهٔ داغ پلنگ
غرهء عیش مباشید که در محفل دهر — شیشهئی نیست که قلقل نرساند بنرنگ
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد — موی چینی شکند خامهء تصویر فرنگ
فکر تنهائیم از بس بتأمل پیچید — زانو از موی سرم آینه گم کرد بزنگ
بیتو از هستی من گر همه تمثال دهد — آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس — یکخرابات قدح میکشد از گردش رنگ
هر کجا حسرت دیدار تو شد سازبیان — نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ

از ادبگاه دلم نیست گذشتن (بیدل)
پای تمثال من از آینه خورد است بسنگ

ز خود فروشیء پروا زبسکه دارم ننگ / چو اشک شمع چکیده است خونم آنسوی رنگ
بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا / سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ
نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر / بروی آب محال است ایستادن سنگ
تو ناخدای محیط غرور باش که من / ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
بهنیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا / شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ
باعتبار اگر وارسی نمی ارزد / گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد / کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ
بقدر عجز از ین دامگاه آزادیست / که دل شگاف قفس دارد از شکستن رنگ
جز این که کلفت پیچا کشد چه سازد کس / جهان الم کده و آرزو نشاط آهنگ
ز صورت ار همه معنی شوی رهائی نیست / فتاده است جهانی بقید گاه فرنگ
بکسب نی نفسی زن صفای دل دریاب / گشوده نوزه آئینه راست رفتن رنگ
وبال دوش کسان بودن از حیادوراست / نبسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ
درین محیط زمضمون اعتبار مپرس / حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

بشرع هر دین بهره ئی او نیست جز رفع شکوک / قبضهٔ تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک؟
گرچه حکم یکنفس ساز ست در دیر و حرم / ناله ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک
از تکلف چون گذشتی رسم و آئین ساطاست / مشرب عریانی از مجنون میخواهد سلوک
غیر خوبان قدر دان دل نمیباشد کسی / عزت آئینه باید دید در بزم ملوک
دور گردون بامزاج کاملان ناراست است / رشته سست افتد اگر باشد کجی در سازدوک
کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی / صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک

جبریان محفل تقدیر پر پیچاره اند
با قضا(بیدل) چساز داست و پای لنگ ولوک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک / تا بکی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک
سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش / در دل آبست آنجا سخت ناپیدا نمک
جاده ها چون زخم بیچاک گریبان نیستند / گرد مجنون تاکجاها ریخت در صحرا نمک
زین گلستان هر چه می بینی برنگی می طپد / شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک
گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود / یاد دامان که شد یارب بزخم ما نمک
محو تسلیم و قایم از فضولیها مپرس / داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
در طلوع مهر بی غرض تبسم نیست صبح / هرکه گردد خاک راحت میکند پیدا نمک

چاره خون غافلیها میخورد هشیار باش — نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن — دیده‌ها زاست زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جوشد باین تاثیر احسانش زسنگ — شیشه نشکسته باید خواست تاوانش زسنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش — عزتی دیگر بود همچو نگینند انش زسنگ
تا ز پرورد خیال جور طفلانیم ما — سایه دارد برسر خود خانه ویرانش زسنگ
با نگاهش بر نیاید شوخیء خواب گران — چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش زسنگ
گر شرار ما بکنج نیستی قانع شود — تا قیامت میکشد روغن چراغانش زسنگ
مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد — هست طوماری که دارد مهر عنوانش زسنگ
همچو گندم میکشد هرکس درین هفت آسیا — آنقدر رنجی که بر می آورد نانش زسنگ
سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص — تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش زسنگ
پای خواب آلود تمکین کسب مجنون را — همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش زسنگ
حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم — میتوان کردن برنگ شیشه عریانش زسنگ

شوق من (بیدل) درین کهسار پژمرده نیست
ناله‌ئی دارم که می بالد نیستانش زسنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ — کز خویش میروم بخروش شکست رنگ
جام سلامت از میء آسودگی تهی است — غافل مشو زباده فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن — بالیده‌ایم لیک ز جوش شکست رنگ
ایصبح گرد محمل عجزیم چاره نیست — باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار — خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ
چون موج برصحیفهٔ نیرنگ این محیط — نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشتست — صد کاروان دراست خروش شکست رنگ
آخر برای دیدهٔ بیخواب ماچو شمع — افسانه شد صدای خموش شکست رنگ
پرواز محو و منزل مقصود ناپدید — ماو دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودئی ما باو رسد — حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

(بیدل) کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبهٔ دل گرچه دارد تنگ ارکانش زسنگ — میدهد تمکین نشانی دریابانش زسنگ
محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک — کم نمی باشد حصار چشم حیرانش زسنگ

عشرت مجنون چه موقوفست برا طفال شهر
دشت هم از کوه پر گرد است داماش ز سنگ

حسن محجوبی که هست از کمبود برش نقاب
عاشقان چون شعله می بینند عریانش ز سنگ

آسمان مشکل گرهٔ از دانهٔ ما وا کند
گر همه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ

اعتبارا ست اینکه ما را دشمن ما میکند
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ

سختیٔ ایام در خورد قبول طبع کیست
چون فلاخن رد کند هر کس بردنانش ز سنگ

حسن کز جوش تزاکت یکقلم رنگست و بس
بوالفضولی چند میخواهد پیمانش ز سنگ

سر برسوائی کشد ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

یکشرر بیطاقتی هر جا پرافشاند ز دل
نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ

مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است
آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

نیست آسان رهٔ بکهسار ملامت بردنت
دانه میچیند همه چون کبک مرغانش ز سنگ

تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب تست
شیشه را در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

آتشی بسیار دارد (بیدل) این کهسار وهم
بردل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک

نشود ز مسند سیم و زر بوقار غره نشستنت
که زمانه میکشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک

ز ترنم نی وارغنون بدل گرفته مخوان وسون
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک

همه گر بناله دم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
بتر از ونی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک

بعلاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگیٔ دل برا
که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک

کند احتیاج اگر هدف مگشای لب مفراز کف
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک

غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دلما گران
بکجاست جنس ازین دکان که شود ببانگ درا سبک

مخروش خواجه بکر و فر که ندارد اینهمه آنقدر
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک

اگرت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان
چو سحر بجنبش یکنفس ز هزار ریشه برا سبک

زگرانیٔ سر آر رو شده خلق غرقهٔ های هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) از اینچمن عرق خجالت برزدن
چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ
هزار نامه بخط شکسته دارد رنگ

بعالمی که خیال تو میکند جولان
غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ

هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است
چو شمع خار ربپا گر شکسته دارد رنگ

نه گل شناسم و نی غنچه اینقدر دانم
که جلوهٔ تو بدلهای خسته دارد رنگ

هوس هزار گل و لاله گو بهم ساید
کفت همان ز حنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست | شرار در گره رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآ (بیدل)

که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک | باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دوید م به بیابان جنون | گشت چون ریگ روان آبله ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد | که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بتغافل ز هوس یکمژه دامن چیدن | برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری | میشود قطره ما تا بچکید نها خشک
گرم خوشست نفس ساغر شوقی دریاب | نشه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما | سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصرفگیی اسرار است | تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژه غفلت ما | خون یاقوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوشقلم ترد ستیست | سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفا عتگر ما | یارب این چشمهء رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از ما نبرد هول قیامت (بیدل)

آب آینه نسازد اثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کروفر بچنگ | عبرتی بیرون چکیده است از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آماده تعظیم ماست | یکقدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ
دهر بیباکست اما قابل بیداد کیست | همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
عضل اگر رهبر بود او هام انوار هدی است | ابر رحمت خضر میرو یاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد | پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته ایم | کم نگردد از سر ما سایه دیوار زنگ
خاک می لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد | سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گر می آغوش بیرنگی برون ت ما یه نیست | همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بد مست که زد بر سنگ مینای مرا | کز غبارم تا قیامت صوت خیز اندترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد | از نفس کردیم آخر خانه آینه تنگ

آسمان (بیدل) بدانم در کجا می راندم

این فلاخن میزند عمریست از دورم بسنگ

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک | لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
منت چشمهء خضر آینه پرداز تریست | دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک

برق حسن تو درا بروی اشارت دارد | خم موجی که کند خون دل دریا خشک
در تماشا کده جلوه چشمش مرساد | موج آینه زند هر که شود بر جا خشک
چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست | عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
زین بضاعت نتوانید یک فضولی پختن | تا رسد نان به تری میشود آب ماخشک
وقت آن شد که زبی آبیها بر احسان | برگ گل رویدازین باغ چواشک ماخشک
بسکه افسردگی اعصوں تحیر دارد | سیل چون جاده فتاده استدرین صحرا خشک
ترک اسباب لب شکوه نیا بید و خت | گرد افشاندن این گرد جراحتها خشک

مانده از حیرت رفتار بلا انگیزت
ناله در سینه (بیدل) چو رگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده زرویت بهار رنگ | میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو بیرهت کرده ام سفید | چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن ناامیدیم | دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگیی بهیچ تعلق گرفته ام | یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
کو مایه ئی که قابل غارت شود کسی | ایصورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس زخجلت هستی قیامتی است | صد رنگ میطپدبرخ شرمسار رنگ
قسمت درینچمن زبهاران قوی تر است | آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
ما را چوگل بعرض دوعالم غرور ناز | کافیست زان بهار بیک آینه وار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است | ای بوی گل بحلقهء در واگداز رنگ
عمریست رنگ باخته و حشت دلم | خون کرده وشم این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم
(بیدل) بهار من نکند آشکار رنگ

***

از شوخی فضولیء ما داشت عار وصل | آخر کنار کرد ز ننگ کنار وصل
چشمی بخود گشوده ام ورفته ام زخویش | ممنون فرصتم بیک آغوش وار وصل
قاصد نوید وعده دلدار میدهد | ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل
رنج دوئی نبرد زما سعی اتحاد | مردیم در فراق و نیامد بکار وصل
مژگان صفت موافقت خلق حیرتست | اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل
جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست | هجران کجاست تا نکند خار خار وصل
انجام سور بد ترا زآغاز ماتم است | ایقدر دان امن مکن اختیار وصل
چندین مراد جام تمنا بسنگ زد | یکشیشه گو بطاق تغافل گذار وصل

با نام محض صلح کن از ربط دوستان — واو است وصل و لام درین روزگار وصل
خلق از گزند یکدگر ایمن نمیزیند — باور مدار اینهمه در دور ما ر وصل

(بیدل) بزور راست نیاید دوا فقط
عضو بریده راست برید ن دو بار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل — چمن از شرم عارضش زند هد گل بچنگ گل
بخرامی که گل کند ز نهال جنون نگاهش — الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل
می مینای اینچمن ز شکستست موج زن — پی بو گیرود رشکن بخیال ترنگ گل
ز نشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر — مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل
نه برنگ لفت بقانه ز بوی جلوه‌ئی رگشا — مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر — تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی برنگ گل
بچنین وضع تا توان نستیزی باین و آن — نبرد صرفه صبا بخس و خار چنگ گل
سحر جام فرصتم رونق شمع وحشتم — نفسی چند میکشم بشتاب درنگ گل

من (بیدل) درینچمن ز چه تشریف بشگفم
بهشار است رنگ هم ز قماهای تنگ گل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل — از شوخیء گرد رهت عالم گلستان در بغل
ابروبت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین — چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل
بی رویت از بس موبمو طوفان طراز حسرتم — چون ابرو دارد سایه ام یک چشم گریان در بغل
دل را خیال نرگست بر داشت آخر زمیان — صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامان در بغل
حیرت رموز جلوه‌ئی برروی آب آورده است — آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل
دیوانه ما را دلی در سینه نتوان یافتن — دارد شراری یادگارا ز سنگ طفلان در بغل
میخواست از مهد جگر بر خاک غلطد بیرخت — بر داشت طفل اشکرا چون دایه مژگان در بغل
هستی ندارد یکشرر نور شبستان طرب — این صفحه گر آتش زنی یا بی چراغان در بغل
عشق از متاع این و آن شکلی که آرایدد کان — آخر خریدار تو کرد ای کمر و ایمان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن — چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام — وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

در وادئی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام
خوابیده در نقش قدم بگذشت جولان در بغل

ای بهار جلوه ات را ششجهت در بار گل — بیرخت در دیده من میخلد چون خار گل
یک نگه نظاره ات سرجوش صد میخانه می — یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل
در گلستانیکه بوی وعده دیدار تست — میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل

آینقدر ره‌برده رنگ حنا شوخی کجاست — می‌زند جوش از کف پایت باین هنجار گل
تا بکی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب — در دل یک غنچه نتوان یافت اینقدر گل
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افگنده اند — تا ز خواب ناز گردد در رخت بیدار گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز — لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار گل
می‌زند در جمع احباب از تقاضای بهار — سایهٔ دست کرم بر گوشهٔ دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است — ابر رنگ نغمه می‌بندد بروی تار گل
ریشه‌ها را گر باین سامان نمو بخشد دوا — موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار گل
نوبهار مستی و طراوت خوبی دارد بچنگ — بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

(بیدل) از اندیشهٔ لعلش بعجزم معترف
میکند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ایجوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل
عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم — از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل
از شور دل خسته چه مینا که نچیده است — ابروی تو بر طاق معلای تغافل
از نقطهٔ خالی که بر آن گوشهٔ ابروست — مهری زده‌ئی بر لب گویای تغافل
سر بازی عشاق ببزم تو تماشاست — هر چند نباشد بمیان پای تغافل
کو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند — سطر نگه از صفحهٔ سیمای تغافل
هر چند نگاه تو سیاست ده وجهان است — من کشتهٔ تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم — موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها بطپش خون شد و ناز تو همان است — میسنجد باین حوصله مینای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست — ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم بمخموری صهبای تغافل

ای خانهٔ آئینه ز دیدار تو پر گل — خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد — عینک ز حباب بست بچشم قدح مل
بردامن پاکت اثری نیست زخونم — شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
عمریست که گم گشت درین قلزم نیرنگ — از موج و حباب انجمن دور تسلسل
در عشق جنون خیز پرافشانیٔ کاهست — گر کوه شود پای بدامان تحمل
هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است — غافل نروی در خم آن طره و کاکل
از طینت امواج تردد نتوان برد — تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نسبتیٔ عجز نظام کدهٔ ماست — مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل

پر و ا ز عر و ج اثر درد ندا ر د — بر نا له ببند ید برا ت پر بلبل
همت هو س ترک علا یق نپسند د — این جلوره از انجا ست که ار زد بتغا فل

(بیدل) همه جا آئینه صو ر ت عجز یم
نقش قد می را چه عر و ج و چه تنز ل

ای فر ش خرا مت همه جا چو ن سر ما گل — د ر ر ا ه تو صد رنگ جبین ر یخته تا گل
گلشن چقد ر حیر ت د یدا ر تو دا ر د — د ر شیشه هر ر نگ شکسته ا ست صد ا گل
شبنم صفت ا ز عجز نظر هیچ نچید یم — غیر ا ز عر قی چند د ر ین با غ حیا گل
ا ی بیخبر ا ن غر ۀ اقبا ل مبا شید — ا ز خا ك چه مقد ا ر کشد سر ا بهو ا گل
نعل همه د ر آ تش تحصیل نشا ط ا ست — د ر یاب که ا ز ر نگ چه دا ر د ته پا گل
عا لم همه یک بست و گشا د مژه دا ر د — ای با غ هو س غنچه چه ر نگست و کجا گل
آ شفتگی و ضبط جنو ن بی چمنی نیست — گر ذو ق تما شا ست با ین ر نگ بر ا گل
د ل ا ر سر نا مه و پیغا م که دا ر د — آ ینه تو آ نجا ببر ا ز حیر ت ما گل
سیر چمن بیخود ی آ ر ا یش نا ز ا ست — گر مبر و ی از خو یش بر و ر نگ و بیا گل

(بید ل) سر ا حر ا م تما شا ی که دا ر د
آ ینه گر فته ا ست بصد د ست د عا گل

با چنین شو خی نشیند تا بکی بیکا ر گل — ر خصت نازی که گردد گرد آ ند ستا ر گل
نا لهٔ ما را ز تمکینت بهای د یگر ا ست — میکند یکدم زد ن صد ر نگ در کهسار گل
اینقد ر طوفا ن نوای حسرت گلزا ر کیست — کز شکست رنگ میبا لد بصد منقا ر گل
د ر گلستا نی که مخمور خیالت خفته ا یم — ر نگ می با زد ز شرم سا یهٔ دیوا ر گل
آ گهی آ ینه دا ر معنیٔ آشفتگی ا ست — میشود خواب پریشا ن چو ن شود بیدار گل
چشم تو نا محرام ا سر ا ر بیرنگی بو د — ور نه ز ین با غ تحیر میدمد بسیا ر گل
تا گهر با شد چرا د ر یا کشد ننگ حباب — حیف با شد جز دل عاشق بد ست یار گل
گر کنی یک غنچه فکر عا لم آ زاد گی — یا بی ا ز هر چین دا من صد گریبان زا ر گل
عشرت این باغ یکسر بر گ تسلیم فنا ست — جبهه ئی چند ا ز شگفتن میکند هموا ر گل
خلوت آ نجلوه غیر ا ز حیر تم چیزی ندا شت — هر قد ر بی پر ده شد آینه کرد ا ظها ر گل
خا ك ما هم میکشد آ غو ش نا ز جلوه ئی — چو ن بها ر آمد جها نی میکنند یکبا ر گل

سر بسر با غ جها ن (بید ل) مقا م حیر تست
دا ر د ا ز هر بر گ اینجا پشت بر دیوا ر گل

باز آ که بیجما لت طو فا ن شکسته بر دل — تو با ر بسته بر نا ز ما د ست بسته بر د ل
سر و تو د ر چه گلشن دا رد خرا م عشرت — چو ن دا غ نقش پایت صد جا نشسته بر د ل

از آه بی اثیر هم ممنون التفاتیم / کز یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها / آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد / افتاده ام برا هست آینه بسته بر دل
افسوس از این دو دم عمر کز یاس باید م زد / در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع (بیدل) دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل

بسکه افتاد است باغ آبرو نایاب گل / ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید / نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه گوئی چند لختی گرد خود گردیدنی / شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نما شد جلوه گر / دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت عرق خجلت مرده اند / در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت / برلب زاهد کند حمیازه تا محراب گل
نوبهاری همت مفت عشرت آسودگیان / رشته ساز جنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست / بعد ازین خواهد فشاندن در ره احباب گل
راحت ما را همان پرواز بال بی پر است / در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن / رنگ هوشیاریست کز مستان کند آداب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت / آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخیئی دیده خرامی کرده ام
میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

برنگی یاس جوشیده است با دل / که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم / غمت باب دلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج / طپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم / چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست / برنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید / هجوم بسملست از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید / چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار / مبادا نشکنی در زیر پا دل
در این محفل کسی محتاج کس نیست / همین کار دل افتاده است با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار / نمیدانم نفس دامست یا دل
بصورت (بیدلم) اما بمعنی / بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل / ظلمست بعاشق چه مدارا چه تغافل
خود داری شبنم چکند با تف خورشید / ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو ز بس نشه گداز است / در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد / مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند / خورشید بویرانه دهد عرض تجمل
ما قمری آن سرو گلستان خرامیم / دارد ز نشان قدمش گردن ما غل
آینهٔ دردیم چه عجز و چه رسائی / اشکست اگر ناله کند ساز تنزل
هرغنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست / اشکیست گریبان در چشم تر بلبل
کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد / می میکند از شیشه همان شوخی قلقل
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت / مفتاح در گنج معانیست تامل
روزی دو بفکر قد خم گشته فنادیم / کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

به پیری «گشته حاصل از برای من» فراغ دل / سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد / فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل
خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد / ولی از بیدماغی تر نشد کام ایاغ دل
همای عزتی پرمیزند آن سوی اوهامت / کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل
نه دنیا جهد میخواهد نه عقبی هوش میکاهد / دلی در خویش گم گشتست و میپرسد سراغ دل
حریفان از شکست رنگ شمع آواز می آید / که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش وا کرده است رنگ نازیکتائی
جز این گل نیست (بیدل) هرچه میروید ز باغ دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل / پرواز گرفته است شکن در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن / آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتاد رم آهنگ شرارم / طرز نو من گشت کهن در پر بسمل
دل محو شهادتگه نازیست که اینجا / خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
ای شوق کرانیست طپشهای محبت / سر تا قدم من بشکن در پر بسمل
بیتابیء ما زنفس از درد خموشیست / ای عافیت آتش مفگن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی / عمریست که داریم وطن در پر بسمل
هر جادم تیغ تو گل افشان خیالیست / فرشست چو طاوس چمن در پر بسمل
ای راه روان منزل تحقیق بلند است / باید قدمی چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پروازکه دارد — محو است غبار تو و من در پر بسمل

* * *

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل — خون دو جهان ریخت بدامان تغافل
بر زخم که خواهی نمکی پاشاند که امروز — گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست — چند بن مژه چاکست گریبان تغافل
برگیست لبت از چمنستان تبسم — موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مد الف آیت خوبی — ابروی تو بسم الله دیوان تغافل
امید بر آه تو ز مینگیر خیالیست — شاید نگهی واکشد از شان تغافل
چشم تو بااین مستی و پیمان شکنیها — نشکست چرا ساغر پیمان تغافل
فرداکه بقاتل گرود خون شهیدان — دست من و خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خسته ئی ما بست — آن غنچهء نشکسته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست — ای آینهء لطف تو برهان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست — یارب که بگردد سر مژگان تغافل

(بیدل) شرری گشت و بدامان نگه ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

• چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل — یکنفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل
گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین — الحذر از فتنه ئی دیر و حرم در بغل
منفعل فطرتم کو سر و برگ قبول — خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست — زیر زمین میرود ریشهٔ علم در بغل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار — غنچه ما خفته است باغ ارم در بغل
خشکیء مغز شعور جوهر فطرت گداخت — منشیء این دفتریم نال قلم در بغل
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا — کاسهء دریوزه داشت ساغر جم در بغل
گرنه ببوس آشناست زانده هن بی نشان — غرهء هستی چراست خلق عدم در بغل
لطمهء آفات نیست مانع جوع هوس — سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز — باسر زانو گذار گردن خم در بغل
مایهء ایثار مرد بر کف دستست و بس — کیسهء ممسک نه ئی چند درم در بغل

(بیدل) از اوهام جسم باخت صفا جان پاك
زنگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خواندم خط هر نسخه بایمای تغافل — آفاق نوشتم بیک انشای تغافل
مشکل که توان برد بافسون تماشا — آسودگی از باده پیمای تغافل

هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آبست / پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کارگهٔ هستی موهوم ندیدیم / نقشی که توان بست بدیبای تغافل
در عشق ننالی که اسیران نفروشند / صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل
گر بحر نقاب افگند از چهره وصالست / لطفست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرورت نوندارد / سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است / دنباله دوانده است به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست / کیفیت نظاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگاه اند
(بیدل) تو نه ئی محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه دات آرد بروی کار گل / رنگها چون شمع بندد تا بنوک خار گل
راز داران محبت پر تکسر ما به اند / کز جنون چیدند یك چاك گریبان وار گل
چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است / نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تا کم لب امیدبی خمیازه نیست / میکند زین ریشه آخر نشئهٔ سرشار گل
سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار / گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل
الفت دلها بهار انبساط دیگر است / شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از اندازِ جرأت در عرق گم میشود / بلبل ما را که چون شمع است در منقار گل
در گلستانی که رنگ و بوی میسازد بهم / عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل
ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گر / چشم وا کردن نمی ارزد با یمقدار گل
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس / ساغری باده یعنی بی جمال یار گل
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر / ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشك
بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگربار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل / ستم است غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای گل
بحدیقهٔ که تبسمت فگند بساط شگفتگی / مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل
بفروغ شمع صدا نجمن سحریست مایل اینچمن / چو گلبم از بر و دوش من بکشند سایه ز پای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی / نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی / که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عیان / ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل
قدح شکستهٔ فرصتت چقدر شراب نفس کشد / بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
تو بدستگاه چه آبروز طرب و فاکنی آرزو / که نساخت کاسهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام — زدل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل

بگذشت خلقی ازین چمن بنگو نیء قدح طرب — توهم آبگینه بخاك نه که خمست طاق بنای گل

ندوی چو (بیدل) بیخبر دم پیری از پی کر و فر

که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

زخم تیغی زتو بر داشته ام همچو هلال — ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان برگ برگ گای — از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فرو شیها کرد — دردم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کف چهره عجز — در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال

سقف کوتاه فلك معرض رعنائی نیست — از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد — آسمان برمژه برداشته ام همچو هلال

(بیدل) از هستیء من پا برکاب است نمو

شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

ز من عمریست میگردد جدا دل — ندانم با که گردید آشنا دل

ز حرف عشق خارا می گدازد — من و رازی که نتوان گفت با دل

بفکر ناوك ابرو کمانی — چو پیکانم گره از سینه تا دل

بامید پری مینا پرستیم — ز شوقت کردبر ما نازها دل

نفس آینه را زنگار یاس است — ز هستی باخت امید صفا دل

برنگ لاله نقد دیگرم نیست — مگر از داغ خواهد خونبها دل

طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم — گره بالیده آهی نارسا دل

ثباتی نیست بنیاد نفس را — حباب ما چه بندد بر هوا دل

مزن ای بیخبر لاف محبت — مباد آب گردد از حیا دل

در آنمعرض که جوشد شور محشر — قیامت هم تو خواهی بود با دل

حریفان از نشان من مپرسید — خیالی داشتم گم گشت با دل

فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست

چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل — گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

طومار تماشای جهان فتنهٔ سوداست — خواندیم خط امن ز عنوان تغافل

مشکل که درین عشوه سرا کام ستانند — فریاد دل از سرمه فروشان تغافل

مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر — وارسته نگاهست بزندان تغافل

یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم — شوخی که ندارد زمن امکان تغافل

گوهر دو جهان تشنه اب یاس بمیرد ایجان تغافل مشکن شان تغافل
بر طرف بنا گوش توصف میکشد امروز گردی عجب از دامن میدان تغافل
یکسطر نگاه غلط انداز نخواندیم زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل
عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم مارا نتوان داد بطوفان تغافل
عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند مشق ادبی کن بد بستان تغافل
ماو هوس هرزه نگاهی چه خیال است دارد سر ما گوی گریبان تغافل

(بیدل) مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

*سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال آسیاها شد درین سودا تنگ تر از سفال
از کدورت رست طمعی کز تردد دست بست آب خاک آلوده را آرام میسازد زلال
دستگاه جاه اصلش واضع شور و شر است میخروشد سیم وزر تا حشر در طبع جبال
از فضولیهای طاقت عافیت آواره است غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال
لب بحاجت وامکن ساز غنا این است و بس آب گوهر میزند موج از زبان بی سوال
باعرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد الحذر از خنده ٔ دندان نمای انفعال
میکند بیکاری نقاش عمر تنگ اه شرم چون شود افسرده روها ساز داخگر از زگال
حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد بعرض بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال
خواه برگردون علم زن خواه آنسوتر خرام ای سحر زین یکدودم چندانکه میخواهی ببال
انتخاب نسخه ٔ جمعیت هستی است فقر عاشق بخت سیه میباشد این جا خال خال
گامی از خود رفته ام وقتی بیاد گیسوئی نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال
از عدم هستی و از هستی عدم گل میکند بال و پر در بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن ها رفت (بیدل) با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال

*سنگی چو گوهر بستیم بر دل از صبر دیدیم در بحر ساحل
رحمت گشود است آغوش حاجات درهاست اینجا مشتاق سائل
چون شمع مارا باعجز نازیست سر برهوائیم تا پاست در گل
رسوائی و عشق مستوری و حسن مجنون و صحرا لیلی و محمل
نی دهر بالید نی خلق جوشید چندانکه جستیم دل بود در دل
بی پا روانی بی پر پریدن این باغ رنگیست از خون بسمل
هر جا دمد صبح شبنم کمین است چشمی بنم گیرای خنده مائل
گرمرد جاهی جا گرم کم کن خواهد عرق کرد رخشت بمنزل

چون سایه هر چند برخاک سودیم — خط جبین ها کم گشت زائل
یکسر چو تمثال حیران خویشم — با غیر کس نیست اینجا مقابل
شخص حیا بیم از ما چه آید — ضبط نفس هم اینجاست مشکل
ما و من خلق هذیان نوائی است — از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر — خونها عرقی شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم بار بعد هستی — آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطلبی بود نی مدعائی
ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال — رشته‌ئی هست که لب میگزد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی — کاروانهاست در ان دشت خموشی دنبال
دعویٔ عشق و هوس عام فتاد است اینجا — عالم از کام و زبان عرصهٔ کوس است و دوال
دل سخت آینهٔ آتش کبر و حسد است — تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتیٔ ایجاد نخورد — زنگی از داغ جبین سوخت بآرایش خال
خاکساریست بهاریکه چمن ها دارد — ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چکند — عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال
عالمست این بغرور تو که می پرداز د — بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است — چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود زخودم میبرد و می آرد — رنگ در دعویٔ پرواز ندارد پرو بال
به که چون شمع بسر قطع کنی راه ادب — تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال

دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چکند (بیدل) اگر رنگ نگذرد آب از غربال

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل — از رنگ دامن بر کمر از بوگریبان در بغل
مجنون وساز بلبلان لیلی و ناز گلستان — من بادل داغ آشیان طاوس نالان در بغل
ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی — مشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره — آئینه هم دزدیده است آشوب طوفان در بغل
می آید آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب — می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز پا — این شعله هر جا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل — کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد — گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستیت کوکست با ساز عدم — تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

دارد زبان نگاه چسند تشویش «حبل من مسد»   زین کافرستان چسند بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه ام مژگان بخون دارد وطن
تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغان است دل   روزگاری شد بکار عشق حیران است دل
سودن دست است یکسر آه مذور فت نفس   میشود روشن که از هستی پشیمان است دل
خاق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست   بام و در میفهمد و غافل که ویران است دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست   دامن برچید : چند ین گریبان است دل
پاس ناموس حیا نا چار باید داشتن   چشم گر وا میکنی عیب نمایان است دل
حسن مطلق بینیاز از احتمالات دوئیست   وهم میداندکه از آینه داران است دل
دیده یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است   در وصال هجر مجبوریم کنعان است دل
راه نا پیدا و جستجو پر افشان هوس   گرد مجنون تا کجا تازد بیابان است دل
با همه آزادی از الفت گریبان میدریم   در کجا نالد نفس زین غم که زندان است دل
حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب   از تکلف هر چه می پوشیم عریان است دل

مفت موهوم می شمر (بیدل) طفیل زیستن
در خیال آباد خود روزی دو مهمان است دل

گر چنین جوشاند آثار دوئی تنگش زدل   دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش زدل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن   پاس مطلب آتشی داده است در چنگش زدل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است   تا بلب صد نرد با نمی بندد آهنگش زدل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی   چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش زدل
ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک   مرز نم این شیشه هم عمریست بر سنگش زدل
طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است   تا کجا ها صافیء ظاهر برد زنگش زدل
خامیء فطرت دل ما را بداغ وهم سوخت   ایخذا آتش فتد در عالم ننگش زدل
غنچهء ما بر تغافل تا کجا چیند بساط   میرسد آواز پای رفتن رنگش زدل
در طلسم ما و من جهد نفس نخورد نست   بر نمی آرد چسا زد وحشت لنگش زدل
شوخی طاوس این گلشن برون بیضه نیست   آسمان برمیکشد عمریست نیرنگش زدل
با خرد گفتم درینمحفل که دارد عافیت   گفت آنسازی که نتوان یافت آهنگش زدل
لیلیء آزاد و این نه خیمه دام وهم کیست   از فضولی اینقدر رمن کرده ام تنگش زدل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازوئی که باشد در نظر سنگش زدل

گر کند طاوس حیرت خانهء اسباب گل   دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خودفروشاندگان رنگ باش
بیدماغانیم ما اینجا ندارد باب گل

از خودم یاد جدال میفروشی برده است
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل

جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق
از چراغ کشته اینجا میکند آداب گل

آفت اینجا داستان ساز زندگی هشیار باش
از طراوت خانه دارد در رهٔ سیلاب گل

فیض خاموشی بیاد لب گشودنها مده
ای زخود غافل همین در غنچه دارد آب گل

گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد
شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل

بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید
جز پریشانی نکرد از ناله ء بیتاب گل

غره ء عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام
ناامیدی نگهتست و مطلب نایاب گل

ای غنیمت جلوه ئی فرصت پریشان وحشتست
رنگی از طبع هوس خوابیده ء دریاب گل

معنی ء روشن بچندین پیچ تاب آمد بکف
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون سازم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل نامحرمان در بغل

عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

تنها نه خلق بیخبر در حرص محمل میکشد
خورشید هم تنگ میزند زر در رکه رنان در بغل

دارد گدا از غفلت برخود نظر واکردنی
ای سنگ تاکی داشتن آینه پنهان در بغل

از بسکه با خاک درت میجوشد آب زندگی
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل

از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خاکشد
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل

مشکل دماغ یوسفت پیمانه شرکت کشد
گیرد زلیخا یش ببر یا پیر کنعان در بغل

این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین
بی رنگ صهبا شیشه ئی دارند مستان در بغل

(بیدل) باین علم و فنون تا کی ببازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم
پروانه بزم وفا دارد چراغان در بغل

از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرود
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل

از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نسب
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جنون
چون آفتاب آینه ئی پوشید نتوان در بغل

گرید بحال آگهی کز غفلت نامحرمی
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنیاد هر در حسرت چاك جگر | و قتست چون گرد سحر خیزد گریبان دربغل
کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ماسوی | عمریست میخواهد ترا این خانه ویران در بغل
ای کارگاه وهم و ظن نشگافتی رمز سخن | اینجا نه دارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
دکان غفلت وامکن باز ندگی سودا مکن | خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل

(بیدل) نداردبزم ما ازدستگاه فیض
چشمی که گیرد یکدمش چون شمع مژگان در بغل

میتوان در باغ دید از سینه افگار گل | کاین گل اندامان چه مقدار ند در آزار گل
گر نیم زین داد چیند بساط غنچه اش | میدرد منقار بلبل خنده سرشار گل
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین | در نظر ها میخلد هرچند باشد خار گل
فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است | رنگ تا پر میگشاید می برد دستار گل
خانه ویرانست اینجا تا بخود جنبد نسیم | خشت چیند تا کجا بر رنگ و بو معمار گل
پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار | مخمل و کمخواب دارد دولت بیدار گل
باید از دل تا بلب چیدن گریبان تا الفزد | کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل
باغ امکان درسگاه عذر بی سرمایگی است | رنگ کو نا گردشی انشا کند پرکار گل
غفلت بی درد پیر بی عبرتم برد از چمن | ناله دل داشت بود در بستر بیمار گل
تا بفکر مایه افتادیم کار از دست رفت | رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل

می برد خواب بهار ناز ما از یاد خطش
بی فسونی نیست (بیدل) سایه دیوار گل

میکند در سر رمی از رنگ و بو تکرار گل | با همه بیدست و پائی نیست پرپیکار گل
غنچها از جوش دلمگی گریبان میدرند | ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل
همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس | این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی | چون پریشان شد نگردد جمع دیگربار گل
بوی دردی میبر اوید از مزاج نو بهار | در غبار رنگ دارد ناله بیمار گل
وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست | هر قدر زین باغ دامن چیده ئی بردار گل
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست | شمعرا مشکل که گردد زینت دستار گل
اینقدر زخم آشیان ناوك بیداد کیست | آرزو چیدست از دل تا لب سوفار گل
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است | سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل

بلبل ما بیخبر شعلهٔ آواز سوخت
(بیدل) اینجاداشت از رنگ آتش هموار گل

نو بهار آرد بسامداد من بیمار گل | تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آئینه دارناز اوست | محو شبنم میشود از شوخیء اظهار گل
باغبان از دور گردان چمن غافلمباش | تا کیم دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل
از خموشی پرده‌دار شوخیء حسن است عشق | میکند بلبل نهان درغنچهٔ منقار گل
تا نفس باقیست باید شمع راحت بود و بس | هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است | خاکراهی باش و از هر نقش پا بردار گل
گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده ئی | غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل
بربساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش | میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار | داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل
حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند | چون سپر بر پشت بایدبستنت ناچار گل
جلوه در پیشست تشویش دگر انشا مکن | هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخیء نشو و نما ها بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهر بار گل

بدور مال بتاکید خست است دلیل | گشاد دست نمیخواهد آستین طویل
شررچه بال توان دگشود در دل سنگ | چراغ دیده مور است در سرای بخیل
بقوت حشم از جادهٔ ادب مگذر | صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل
ز سر کشان بزرگی فروتنی مطلب | چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل
غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید | حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هرخس نیست | نفس بحوصلهء من نمیشود تحلیل
قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد | چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل
بسرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود | که جامه هر چه بود ماتمی است درخم نیل
بهر خیال قناعت گزاست موهومی | کشید سرمه بچشم پری ز سایهٔ میل
هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد | مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل
خبر زدل نگرفتی کسی چه چاره کند | که شیشه ایست بطاق تغافلت تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب | نهفته است بضبط نفس داری رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل | که چین بلند گرفتست دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم | چون جرس در دل طپید نهاز بانی یافتم
خاکرانفی خود اثبات چمنها کرد نست | آنقدر مردم بر اه او که جانی یافتم
بی نیازی در کمین سجدهء تسلیم بود | تا زمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر میکشد | غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست | بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم
جلوه هایی پرده و سعی تماشا نارسا | هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد | تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یاس در راه چو تو امید بی سامان نبود | آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست | شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آئینه کز تمثال می بازد صفا | گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم
چونسحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست | گر همه دامن زخود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هرزه تا زه عرصهٔ تشویش بود
(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزوئی در گره بستم در یکتا شدم | حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخهء آزادیم خجلت کش شیرازه بود | از طپیدنها ورق گردانده ام واجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید | باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانهء نقاش شد تا در خیال | صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست | آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است | در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف | عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصهء خود داریم | در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس | رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست | اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم

حیرتم (بیدل) زمینگر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاندمن عنقا شدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم | دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمهء خیالش | یا خفته خسا کساری سر بر در تبسم
مستی ادب طرازست یا چشم نیم بازاست | یا ناتوان نازاست بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل | صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از غنچه عتاب گلچین التفاتیم | ای جبههء تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جو عذ ناز از رنگ پا نگیری | خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آورد خط نازی بر قتل بیگناهان | یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک | آن غنچه تغافل دارد سر تبسم

آه دود آختهٔی میخواهم روز شب ساختهٔی میخواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست دل نگداختهٔی میخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست گردن فاختهٔی میخواهم
تا شوم محرم خاك قدمت سر افراختهٔی میخواهم
صافیء آئینه منظورم نیست خانه پرداختهٔی میخواهم
بمتاع طپش آباد هوس آتش انداختهٔی میخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند گرد بی باختهٔی میخواهم
سازاین انجمن آزادی نیست آنطرف تاختهٔی میخواهم
چشم زخمست شناسائی خلق قدر نشاختهٔی میخواهم

چون جرس تا ننمایم (بیدل)
نالهٔ ساختهٔی میخواهم

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آئینم بپا چو آبله فرسود نست تسکینم
زمحو یاد تو آزار کس چه امکاناست مژه ندیاد گرانی ز خواب سنگینم
باختلاط هوس سخت مایلم یارب سر یشمی نکند غفلت شلا ئینم
چو شمع را حتم از پهلوی ضعیفیهاست پراست از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر زحسن سعی وفا حنای پای تو گردید ا شك رنگینم
ز نقش پایتو بوی بهار می آید بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
طپیدن دل من جوهر چه آینه است که میروم ز خود و جلوهٔ تو می بینم
بآستان تو عهد غبار من اینست که گر سپهر شوم جز بخاك ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم کهخاك راه توام خواه آن وخواه اینم
هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
بپا به داریء صبرم فلك نداردست بنشتر رگ خار اکمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم
بر نگ جوهر آبی که در گهرسوزد غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

مبر هنست ز آثار نام من (بیدل)
که غره نیستم از زمرهٔ مساکینم

ما زانفعال عشرت موهوم آگهیم ای چرخ پرمکن قدح هاله از مهم
صبح ازل شگوفهٔ اشکم بهار داشت هم در پگاه بود چراغان بیگهم
شمعم فرو تنی ز مزاجم نمیرود هر چند سر باوج کشم مایل چهم
پادر گل کدورتم از التفات جسم گر اندکی ز وهم برایم منزهم

کوجهد همتی که بهمد و شیت رسد | ازگردن بلند تو بکد ست کو تهم
پیری شگنج پوست بجسم فسرده است | ر ختم امید شست کنون میکلند تهم
از قامت خمیده گذ شتن وبال شد | این ناخن بریده که افگند رر هم
گنجینه وذخیره اسباب اعتبار | دست تاسفی است اگر آوری بهم
خاکم بها یمالی وضعم ثامل | تا بینی آستان کیم یا چهد رگهم
از کبک من ترانه مستان شنید نیست | چیزی دگر مپرس همین ا ا الهم

تا بار گاه فقر شکوه که میرسد
(بیدل) گذ شتگیست جنیبتکش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر نیا لبم | یک پرزدن بنا له نداده است جا لبم
جرأت مباد منکر عجز سپند من | کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم
صد رنگ ناله در قفس یاس میطپد | کو گوش رغبتی که شود نغمه زا لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد | ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد | تبخال را هنوز حسابیست با لبم
نام ترا که گوهر دریای مدعاست | دارد صدف صفت بدو دست دعا لبم
بیدوست زندگی بعرق جام میزند | ترکرده است خجلت آب بقا لبم
زینسان که ناله هرزه درای تظلمست | ترسم بخامشی نبرد التجا لبم
این شیشه هوس که دلش نام کرده اند | در خون گشوده است ره خنده تا لبم
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است | زین بیشترچه ناله کنم بینوا لبسم
زین قفل زنگ بسته مگو بیدمشنوید | خون شد کلید آه و نگردید وا لبم

(بیدل) خموشیم زفنا میدهد خبر
آگه نیم که این لب گوراست یا لبم

از جراحت زار دل چیده است دامان ناله ام | میرسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام
دیده در د آلود محرومی دیدار کیست | کز شکست اشک میجوشد زمژگان ناله ام
همعنان درد دل عمر یست از خود میروم | نسبتی دارد بآن سر وخرامان ناله ام
ز دیدو وادیدم برون پرده رنگست وبس | هر کجا باشم چه پیدا وچه پنهان ناله ام
بادوعالم اضطراب اظهارمطلب خامشی است | صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون | گرتامل محرم معنی است من آن ناله ام
خنده گل را نمک از شوربلبل بوده است | حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام
درد عشقم قصه من بشنو و خاموش باش | تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام
از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیستم | دردآن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی | سرمه گشتم تا به بینندچشم یاران ناله ام
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من | میدرد در هرطپیدن صد گریبان ناله ام

(بیدل) ازمشت غبار حسرت آلودم مپرس
یک بیابان حار رخارم یک نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکردیم | کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخرزهوائی که بسرداشت | این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمریهای نفس بال امل زد | پروا زشد آن رشته که کوتاه نکردیم
هرچند بصد رنگ دمیدیم درین باغ | پروا زطرب جز بهرکاه نکردیم
چون شمع که ازخویش رود سرنگریبان | نقش قدمی نیست که ماچاه نکردیم
صد دشت بهر کوچه دویدیم ولیکن | خاکی بسرازد وری آنراه نکردیم
ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم | ازگرد سپه رو بسوی شاه نکردیم
در وصل زمحرومی دیدار مپرسید | شب رفت ونگاهی برخ ماه نکردیم
چون سایه بحرمانکدهٔ فرصت هستی | روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

(بیدل) تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مائیم که خود را زخود آگاه نکردیم

از خیالت وحشت اندوزدل بی کینه ام | عکس راسیلاب دامان خانهٔ آینه ام
بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم | رازدل تمثال می بندد برون سینه ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی میکشد | ناخن دخل است مفتاح درگنجینه ام
طفل اشکم سرخط آزادیم بیطاقتی است | فارغ از خوف ورجای شنبه وآدینه ام
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است | تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام
درخراش آرزویم بسکه ناخنها شکست | آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام
تیغ چوبین رابجنگ شعله رفتن صرفه نیست | دل بپرداز ای ستمگراز غبار کینه ام
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من | حسن هرجاجلوه پرداز است من آینه ام
تاکجا از خود برآیم جوهرسعیم گداخت | برهوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برامد خرقه پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم | چیزی که مانده ایم درینجا نمانده ایم
روزی دوچون حواس بوحشت سرای عمر | بی سعی التفات ومدارا نمانده ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است | از پا فتاده ایم ولی وانمانده ایم
سربرزمین فرصت هستی درین بساط | زان رنگ مانده ایم که گویا نمانده ایم

زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش | حرفیست بعد مرگ بدنیا نمانده‌ایم
مجبور اختیار ز تمهین کسی مباد | گوهر شدیم لیک بدریا نمانده‌ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت | جز نام گردباد بصحرا نمانده‌ایم
محو سراغ خویش بر آمد غبار ما | بودیم بی‌نشان ازل یا نمانده‌ایم
دود چراغ بود غبار بنای یاس | بر سرچه افگنیم ته‌پا نمانده‌ایم
بر شرم کن حواله جواب سلام ما | تا قاصدت رسد بر ما ما نمانده‌ایم
چون مهر نی که شد رشی افسون حیرت است | ما هم برون شد ز اینجا نمانده‌ایم

(بیدل) بفکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جز وی بغیر لایتجزا نمانده‌ایم

• از شوق تو ایشمع طرب بعد هلاکم | چون شد پر پروانه ز هر ذرهٔ خاکم
بیتابی من عرض نسب‌نامهٔ مستی است | چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
دود نفس سوخته‌ام طره یار است | کاشانه نبود دشانه بجز سینهٔ چاکم
تهمت کش آلایش هستی نتوان شد | چون عکس ز تردامنیٔ آینه پاکم
آهم شررم اشکم و داغم چه توان کرد | چون شمع درین بزم بصد رنگ هلاکم
ای همت عالی نظر ان دست نگاهی | تا چند بسر در پستیٔ مطالع بمغاکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است | عمریست که در راه تمنا بتو خاکم
چون غنچه ز شوق من دیوانه میرسید | گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک بساحل رسد از دست رد موج | از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) ز سر ما نشود سایهٔ ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم | تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم
وهم علائق از همه‌سو رهزن دل است | پادر گل خیال بصد قید میرسم
بر نقش پای شمع تصور رسا مبند | من رنگها شکسته به تصویر میرسم
رنگ بنای صبح ز آب و گل فنا ست | بر باد میروم که به تعمیر میرسم
از کام حرص لذت طفلی نمیرود | دندان شکسته باز بی‌شیر میرسم
بگذار چون سحر فگنم طرح فرصتی | گرد رمی زدور نفس گیر میرسم
خواب عدم فسانهٔ مستی شنیده است | شادم کز این بهانه به تعبیر میرسم
چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است | کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم
از نارسائیٔ ثمر خام من مپرس | تا رنگ زرد نیز همان دیر میرسم
آسان نمیرسد به تسلی جنون من | چون ناله رفته رفته بزنجیر میرسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو — من هم بتو همین که شدم پیر میرسم

همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است — بر هر چه میرسم دم شمشیر میرسم

(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه

بر گوش ناسخن‌شنوان تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم — من گوهر غلطان خودم اشک یتیمم

دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا — طور ادبم سرمهٔ آواز کلیمم

هرچند سر و برگ متاع دگرم نیست — زین گرد نفس قافلهٔ ملک عظیمم

از نعمت بیخواست به کفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم

از سایهٔ گم گشته مجوئید سیاهی — شستند بسرچشمهٔ خورشید گلیمم

با لیدن من تا ندرد جامهٔ آفاق — باریکتر از ریشهٔ تحقیق جسیمم

چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم — عبرت‌بست چو عبرت بهمین کوچه مقیمم

با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت — چو شمع بهر جا سر خویش است غنیمم

بیدرد سری نیست سحر نیز درین باغ — صندل بجبین میوزد از دور نسیمم

چون خوشهٔ گندم چه دهم عرض تبسم — از خاک پیام آور دلهای دونیمم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی

چون چرخ سرافگندهٔ ادوار قدیمم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم

عالم همه درچشم من از یاس سیه شد — جز کسوت پایم ببر دهر ندیدم

آماج جهان ستمم کرد ندامت — چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم

دیوانه ام امروز به پیش که بنالم — ایکاش عدم بشنود آواز بعیدم

جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم — ناز تو بنگاهی نپسندید شهیدم

میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار — دامن زدی آخر بچراغان امیدم

داغت بعدم میبرم و چاره ندارم — ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم

هیهات بخاکم نسپردی و گذشتی — نومید برآمد کفن موی سپیدم

از آمد و رفت تو کجا بم چه توان کرد — رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم

میگریم و چو شمع عرق میکنم از شرم — ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم

رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد — گردی شده بر باد نرفتم چه طپیدم

ای توسن ناز تو برون تاز تصور — رفتم ز خود اما بر کابت نرسیدم

انجام تگ و تاز درین مرحله خاکست — ای اشک من بیسر و پا نیز دویدم

پیش که درم جیب که گردون ستمگر — عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

(بیدل) اگر این بود سر انجام محبت — دل بهر چه بستیم بهوا آه امیدم

***

از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام — همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام
موجداقر ب محیط از فهم معنی دور داشت — قدردان خود نیم از بسکه باخود بوده ام
بیدماغی نشهٔ اظهارم اما بسته اند — یکجهان تمثال بر آینهء ننموده ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند — میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام
داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش — رنگ گردیداست هرگه دست برهم سوده ام
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست — تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
برچه امید است یارب اینقدر رجا نکند نم — من که خجلت مزد ترا زکار نا فرموده ام
نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی — نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
اینقدر یارب بپر طاوس بالینم که کرد — بسته ام صد چشم اما یکمژه نغنوده ام
دستگاه نقد هرچیز از وفور جنس اوست — خاک بر سر کرده باشم گر بخویش افزوده ام

(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده ام

ازکجا وهم دورنگی بقدح ریخته بنگم — حسن بیرنگ و من بیخبر آینه بچنگم
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد — همچو شبنم گل حیرت چمن آینهء رنگم
تهمت آلودهء سهای دوئی نیست محبت — عکس او گفتم از آینه زدودند چو زنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینیء غفلت — چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی — هست هرذره جنون چشمکی از داغ بلنگم
طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی — بجهانی اگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر — جوهر آینه دارد پرپرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل از فسردن — چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من — دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهء نیرنگ دوعالم — کلک تصویر توام در بن هر مو ست فرنگم
شور موج خطر افسانهء تشویش که دارد — عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتیء شمع تحیر
(بیدل) آینه صد رنگ شبابست درنگم

از کمال سرکشی ما جزترین عالمیم — همچو مژگان پیش پائی تا بیاد آید خمیم
ذره ایم اما پر امنست از ما جهان اعتبار — بیشیء ما را حساب اینست کز هر کم کمیم
بی وفاق آشفتگی میخندد از اجزای ما — در کتاب آفرینش جمله خط توامیم

عالم عجز و غرور از یکدیگر ممتاز نیست | گر همه خاکیم وگر افلاک ناموس همیم
ترد ماغ انفعالیم از وفای ما مپرس | از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است | او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم
کو جنون تا مست عریانی برائیم از لباس | ورنه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال پوچ | گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیدا است چیست | ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم
زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید | پنبهٔ گر هست صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهر چه میپوشند چشم آگاه باش | خاک خلوتگاه اسرار است وما نامحرمیم

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کم فرصتی است
چون سحر قطع نفس کم نیست پرنازک دمیم

• از هر طلبی پیش ندامت گله کردم | سودم قدمی چند که دست آبله کردم
در غنچگیم یکدلیئی بود که چون گل | بر وهم شگفتن زدم و ده دله کردم
بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت | تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم
بنیاد شکیبائیء من جز و زمین داشت | ارزیدم از ابرام و فا زلزله کردم
ومیدیء سعی از دم فرصت خبرم کرد | پا خورد بسنگم جرس قافله کردم
پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا | نفرت عملی بود در این مزبله کردم
ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد | زین صیقل معنی مدد حوصله کردم
مژگان نگشودم بتماشای تعین | سیر عدم و هستیء بیفاصله کردم

(بیدل) نفس اقسام معانی نفسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سربرهوا برداشتم | چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت | تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم
ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود | پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد | پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود | یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس | پای من تا رفت در گل سر زجا برداشتم
از پشیمانی کنون می بایدم برسر زدن | چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم
سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است | گردهستی داشت چشم از توتیا برداشتم
هرزه جولانی دماغ همت مس برنداشت | چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم
بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود | چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

نوبهار بی نشانم از سلامت رنگ داشت | تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق | کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم
شبنم من زین چمن تا یک عرق آید بعرض | با وصد ابرام بردوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

ازینحسرت قفس روزی دو میپسند یدآزادم | که آن نازآفرین صیاد خوش دارد بفریادم
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم | غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم
بطوفان رفته شوقم ز آرامم چه میپرسی | که من گرخاک هم گردم همان در دامن بادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد | محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
زبس گرمست دریادت هوای عالم الفت | عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت | دل گمگشته ئی دارم که از من میدهد یادم
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی | که نتواند ردامانت کشیدن کلک بهزادم
امید تلخ کامان وفا شیرینی ئی دارد | لب حسرت بجوی شیر ترکرده است فرهادم
ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم | پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم
قفس از ششجهت نازاست اما سازوحشت کو | من و آن بی پرو بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشست هرجا میروی (بیدل)
زهستی تا عدم یکسایه افگنده است شمشادم

ازین صحرای بیحاصل دگر باخود چه بردارم | نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم | برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان | کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
نه برق شعله ئی دارم نه ابر شوخی دودی | چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی ها | چو ابرو در رخم چین اشارت بال و پر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد | اگر آینه ام ساز دهمان حیرت ببر دارم
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان | که تا وا میکنم چشمی غباری در نظر دارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من | کف خاکم غبار از هرچه گوئی بیشتر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من | برنگ موی چینی طرفه شامی بی سحر دارم
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد | ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم
سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن | رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی | چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم
توانم جست از دام فریب اینچمن (بیدل) | چو شبنم گربجای گام من هم چشم پردارم

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم
در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم

هر چند در نظرها داریم نازگوهر
یکسر چو سلک شبنم در رشتهٔ هوائیم

برموج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست
ایغافلان دوئی چیست ماهم همین شمائیم

فطرت زشرم اظهار پیشانیم بنم داد
ما فرق صد خیالات زان یکعرق حبائیم

رمزعیان نهان ماند از بی تمیزی ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم

راهی بمعنی تمثال واشد ولی چه حاصل
آینه ردبان نیست تا ما زخود برائیم

بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید
درخورد یک تامل خشت در وفائیم

از بیکسی نشستیم پامال سایهٔ خویش
غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر همائیم

بی نسبتی از این بزم بیرون نشاند ما را
بر گوشها گرانیم از بسکه تر صدائیم

ترکتادب دراین باغ چون ماربیحیائیست
پرواز میشود آب گربال میگشائیم

ای بلبلان دمی چند مفتست شغل اوهام
در بیضه پرفشانی است از آشیان جدائیم

رنگ نه بسته برما بیداد کرد ورنه
دست کرانگاریم پای کراحنائیم

گر رنگ گل پرستیم یا جام می بدمنیم
اینها جنون عشق است ما بلکه آشنائیم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین درائیم

اشک شمعی بود یکعمر آبیاردانه ام
سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه ام

تیره بختی فرش من آشفتگی اسباب من
حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه ام

خرمن بیحاصلان برق حاصل میشود
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام

ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست
کم مگرد در سایهٔ مو از سر دیوانه ام

رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه ئی
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام

در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
برگ دودآرد برون گرسبز گردد دانه ام

روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان
باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام

سیل را تابحر ساز محملی درکار نیست
می برد شوقت بدوش لغزش مستانه ام

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است
اصطلاح عشق بسیار است ومن دیوانه ام

عمرها شد دست من دامان زلفی میکشد
جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام

شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنی است
شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام

چون حباب از نشهٔ سودای تحقیقم مپرس
بسکه میبالم بخود پر میشود پیمانه ام

عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی
چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی دندانه ام

اگرد ر پا نگیرد خورده بر بیش و کم شبنم   ز مغروری‌ندارند این گل اندامان غم شبنم
صبا بوی سر زلف که می آرد درین گلشن   که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت   مگر آیینه دریابد زبان همدم شبنم
بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد   نسیا شد مختلف آب و هوای عالم شبنم
هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان   زمین تا چرخ لبریز است از زیر و بم شبنم
بجز تیغت که بردارد سر افتاده ما را   همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم
بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند   تحیر میکشد همواری از پیچ و خم شبنم
غبار عاشقان با عهد خوبان توامی دارد   ز رنگ و بوی گل دریابند از دم شبنم
تو هم مژگان نبندی تا بد گردیده نگشائی   که محو انتظار کیست چشم پرنم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم پیدائی عرق دارد   سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی   مدان جز حلقهٔ چشمی نگین تا خاتم شبنم
عرق‌ریز حنا صد رنگ طوفان دربغل دارد   مگیرای جوش گل از ناتوانیها کم شبنم

طربها خاک تست آنجا که دل بیمدعا گردد
درین گلشن چمن فرشست (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی ز موج باده بندد رشتهٔ سازم   رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم
عروج خاکساران نقد کوشش نمیخواهد   چو گرد از جنبش پائی توان کردن سرافرازم
مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل   کف خاکسترم بی بال و پر جمعست پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آیینهٔ یأسم   گسستنها ز پیوند جهان تاریست از سازم
نفس تا بال بر هم میفشاند ناله میگردد   ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم
ز اسرار محبت صافی آئینه‌ئی دارم   که نتوانند بجز حیرت نمودن چشم غمازم
قدح پیمائیء الفت ندارد رنج مخموری   ز بس گردیده ام گرد سر او نشئهٔ نازم
کمال من عروج پایهٔ دیگر نمیخواهد   همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم
وبال عشرتم یارب نگردد قید خودداری   که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی   ز خجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم
بسامان شکست رنگ من خندیدنی دارد   برنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

نیم چون موج جولان جرأت آزار کس (بیدل)
شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می تازم

امشب آن مست ناز میرسدم   رفتن از خویش باز میرسدم
عشق را با من امتحانی هست   نقد رشکم گداز میرسدم
گریه و ناله عذر خواه منند   دردم افشای راز میرسدم

بسته ام دل بتار گیسوئی
ناز عمر دراز میرسدم

مو بمویم طپیدن آهنگست
مگر آن دلنواز میرسدم

بحریفان زموج می نرسید
آنچه از تار ساز میرسدم

نیم از چشمت آنقدر محروم
مژه واری نیاز میرسدم

عمرها رنگ بایدم گرداند
بیخودی هم نیاز میرسدم

رنگ مینای اعتبارا تم
بی شکست امتیاز میرسدم

یارب از دست دامنش برود
هوش اگر رفت باز میرسدم

صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم

محو دیدارم آنقدر (بیدل)
که بر آینه ناز میرسدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم
نقطهٔی از اشک کن اندر کتاب صبحدم

عمرد را ظهارشوخی برتنکسر مایه است
یکنفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم

تیره‌روزان جنون را هست بی اند ازچرخ
چاك دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم

هردل افسرده داغ انتظار فیض نیست
آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم

وحشت مابرتعلق دامنی افشانده است
تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم

عالم فرصت ندارد ازغبار ماسراغ
میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم

آسمان گربی حسد میبود در ایثار فیض
دیده های اخترش میداشت تاب صبحدم

رنج الفت را علاج از غیرجستن آفتست
رعشه بر مخموری می بندد آب صبحدم

نشهٔ غفلت بهر رنگی که باشد مفت ماست
کاش مارا واگذارد دل بخواب صبحدم

از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل
ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم

گر قد ت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
دردم صد قست (بیدل) فتحباب صبحدم

ایطرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم
بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم

چار دیوار توهم سد راه شوق چند
کعبهٔی دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم

ساقیء بزم نشاط امروز شرم نرگسی است
از عرق چون ابر طرح جام ومینا میکنم

حسن خلقی درنظر دارم که افسون هوس
گر همه آینه بینم در دلش جا میکنم

چون شفق هرچند برچرخم بردپروا زرنگ
همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم

در طربگاه حضورم بارفرصت داده اند
روز کی چند انتخاب آرزو ها میکنم

یک نگه دیدارمیخواهم دوعالم حوصله
میگدازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم

زین کلامم معنیء خاصیت سود اتفاق
غیر پندارد بحرف وصوت سودا میکنم

در دبستان محبت طور دانش دیگراست سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم

حیرتم (بیدل) صفا رشنا مه آینه است

میروم جائی که خود را اوتماشا میکنم

ای نرگست حیاکده صلح وجنگ هم ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم

دنبالهای ابروت از دل گذشته است می آید از کمان تو کار خدنگ هم

تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم

رنگینیء لباس چه مقدار دلکش است گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم

از آگهی بمغز خرد جمع کرده ایم کیفیتی که نیست در او هام بنگ هم

زانو زدن زحصم مهند ار عاجزیست پیداست این ادادم کین از تفنگ هم

ای خسثت عقوبت جاوید هوشدار بد تر زقبری فشر دجسم تنگ هم

راهیست راه عمر که خود قطع میشود وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

عجزیست درمزاج تحیرسرشت من کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم

درکارگاه عشق سلامت چه میکند اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم

بی الفت لباس زعریان تنی چه باک جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم

(بیدل) مباد منگر جام تهی شوی

دارد حضور قلقل میناترنگ هم

باده ندارم که بساغر کنم گریه کنم تا مژه ئی تر کنم

کوتب شوتی که دم واپسین آینه را آبله ستر کنم

صف شکن نازتوانائیم تیغ گر از پهلوی لاغر کنم

تا نگهی در طپش آرام شمع تا عن پا تا مژه شهپر کنم

تهمت آسودگیم داغ کرد رفع خجالت بچه جوهر کنم

کاش درین عرصه برنگ شرار از نفس سوخته سر بر کنم

درهمه کارم اگر اینست جهد خاک بسر از همه بهتر کنم

نیست کسی دادرس هیچکس رعدنیم گوش کرا کر کنم

ترشود از شرم لب تشنه ام خشکی اگر تهمت ساغر کنم

عزتم این بس که چوموج گهر پای به دامن کشم و سر کنم

حسرت دیدار نیاید بشرح تا بکجا آینه دفتر کنم

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد

قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم آینه در بغل بدر یار میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود — هرچند تا بسایهٔ دیوار میرسم
زین یکنفس متاع که بار دلست و بس — شور هزار قافله دربار میرسم
میخانهٔ حضور ز خیال نگاه کیست — جام دماغ دارم و سرشار میرسم
نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال — در عالمی که اوست من زار میرسم
ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید — از یک گشاد چشم بگلزار میرسم
غافل نیم ز راحت مژدهٔ وصال — میبالم آنقدر که بدلدار میرسم
هرچند نیست چون نفسم پای اختیار — راهم بمنزلی است که ناچار میرسم
جسم فسرده راسرو برگ طاب کجاست — دل آب میشود که برفتار میرسم
شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل — من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

(بیدل) چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام — آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته ام
نسخهٔ آینهٔ دل دستگاه حیرتست — چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم — نامهٔ آهی ببال نکهت گل بسته ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جاده ئی — عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام
چون صدا سیرم برون از کوچهٔ زنجیر نیست — گر ز گیسو بر گرفتم دل بکاکل بسته ام
نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی — پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است — جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست — خفته ام بر خاک اگر بار توکل بسته ام
از هجوم ناتوانیها برنگ آبله — تا ز روی قطرهٔ آبی بگذرم پل بسته ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار — محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام
گردش رنگ از شرارم شعله جواله ریخت — نقش جامی دیگر از دور تسلسل بسته ام
خط او شیرازهٔ آشفتگیهای منست — از رگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست — رفته ام جائی که رنگ ساغر مل بسته ام
میدهم خود را بیادش تا فراموشم کند — مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

ما زبیتابانه ایجاد نوائی میکنم — مطلب دیگر نمیدانم دعائی میکنم
مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است — تا نفس پر میزند کسب هوائی میکنم
نا امید عالم اقبال نتوان زیستن — استخوان نذر مدارای همائی میکنم

دامن دیگر نمیابم درین حرمان سرا — عذر بیکاری بدست بیعت با حنائی میکنم
چون نفس کارم بتعمیر دل افتاده است لیک — طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم
زور بازوی توکل ناخدای دیگر است — بی غم ساحل درین دریا شنائی میکنم
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان — جاده ها را محمل بانگ درائی میکنم
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن — پیر گشتم خدمت قد دوتائی میکنم
پیش پا را نم دل بی آرزو شرمنده کرد — جام خالی گر قبول افتد حیائی میکنم
از تصنع زنگ دارم ورنه من هم چون سحر — میدرم جیبی دماغ دلگشائی میکنم
یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی — با قیامت میدرایم یا بلائی میکنم

ما و من (بیدل) تعلق باف شغل زندگی است
رشته ها میتابم و بند قبائی میکنم

بازدل مست نوائیست که من میدانم — آن نوا نیز زجائیست که من میدانم
محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه — گرد یاز بانگ درائیست که من میدانم
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت — این همان رنگ حنائیست که من میدانم
چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم — زندگی روز جزائیست که من میدانم
آب گردیدن و موجی ز تمنا زدن — پاس ناموس حیائیست که من میدانم
نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود — پای خوابیده عصائیست که من میدانم
در مقامی که بجائی نرسد کوششها — ناله اقبال رسائیست که من میدانم
سازتحقیق ندارد چه نگاه وچه نفس — سراین رشته بجائیست که من میدانم
طلبت پاس طپیدن هوس عشق و فامت — کار دل نام بلائیست که من میدانم
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج — فخر مفروش گدائیست که من میدانم
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید — شعله هم آب بقائیست که من میدانم
دل ز کوبت چه خیالست قدم بر دارد — آخر این آبله پائیست که من میدانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او — جهل هم نسخه نمائیست که من میدانم

بود عمری بهرم دلبر نگشوده نقاب
(بیدل) این نیز ادائیست که من میدانم

با صد حضور باز طلبگار آمدم — دست چمن گرفته بگلزار آمدم
جمعیتی دلایل جهان امید بود — خوابیدم و بسایه دیوار آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود — بودم اسیر و باز گرفتار آمدم
بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است — خود را فروختم که خریدار آمدم
احسان بهرچه میخردم سود مدعاست — از قیمتم مپرس ببازار آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز　　کم نیستم بعالم بسیارت آمدم

قطع نظر زهر دو جهانم کفیل شد　　تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم

مستانه میروم زخود و نشئه رهبر است　　گو یا بیاد نرگس خمارت آمدم

دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو　　من زانجهان بحسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من (بیدل) نبسی
پر تشنه کام لعل شکربارت آمدم

با عشق نه نامیست نه ننگم که بر آیم　　از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم

درعرصهء توفیق چو تیغ کف نامرد　　نگرفته نیام آنهمه تنگم که بر آیم

رسوائیء وهوم گریبان در ننگست　　ز بن بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم

خلقی بعدم آینه پرداز خیال است　　من زانگل نشگفته چه رنگم که بر آیم

بیهمتی از تهمت پستی نتوان رست　　زلف تو دهد دست بچنگم که بر آیم

مردان زغم سختیء ایام گذشتند　　من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم

یکبار زدل چون نفسم نیست گذشتن　　تا چند خورم خون و بلنگم که بر آیم

در قید جسد خون شدم از پیروی عقل　　نا مرد نیام و خت شلنگم که بر آیم

پرواز دگر زین قفسم نیست میسر　　راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم

کم همتی فرصت ازین عرصهء داگیر　　چندان نپسندید درنگم که بر آیم

در آینه خون میخورم از انگر تمثال　　ترسم زند این خانه بسنگم که بر آیم

از کلفت اسباب رهائی چه خیالست
(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم　　ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم

چون سحر نشوونما هایکقلم ساز هواست　　زینچمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم

گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته ام　　آه از آن روزی که برما دامن افشاند عدم

خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار　　هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم

قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس　　هر کجا یم میفرستند باز میخواند عدم

خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است　　گرد ما عمریست از خود ورمیراند عدم

یکنفس اظهار و یکعالم غبار ما و من　　چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم

مرگ هم از فتنهٔ خلد وجحیم آسوده نیست　　کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم

ما و من چیزی نکرد انشاکه باید فهم کرد　　مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم

همچو بوی گل زنقد ما فنا سرمایه گان　　هم زخود گیرد شمار آنچه بستاند عدم

گفتگو بسیار دارد آنها ن بی نشان　　هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم

امیت خاکیم (بیدل) جود فطرت کجاست — گر همه هستی شود چیزی نمید اند عدم

باقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم — مشو غافل که چون آینه از رخ میبرد رنگم

شدم بیرو نیم محرم نوای ناله دردی — محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم

برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم

زخاک آستانت چشم بی نم میروم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

به بیکاری نفسها سوختم یاد لسیه کردم — ز دود شمع آخر سر مه دان شد کلبهء تنگم

حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهان نیست جیب پاره در چنگم

جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی — که تا گل میکند یادش پری هم میزند سنگم

ز قانون نفس جسلم رموز پردهٔ هستی — همین آوازمی آید که بسیار است آهنگم

خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویرمن چند انکه بیرون آرد از رنگم

بصر صر داده اند آینهٔ ناز غبار من — شهء فرمانروآز ادیم اینست اورنگم

بناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی بندد — پر طاء وسم و پرکار دارد گردش رنگم

ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من — باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین (بیدل)

پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم

باکف خاکستری سودای اخگر کرده ایم — سر به تسلیم ادب گم در رتبهٔ پر کرده ایم

آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت — خویش را چون قطرهٔ بیموج گوهر کرده ایم

اشک غلطانیم کز دیوانگی های طلب — لغزش پا را خیال گردش سر کرده ایم

بیزبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست — هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم

از شکوه اقتدار هیچ بودنها مپرس — ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم

آنقدر رو سمت ندارد ملک هستی تا عدم — چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده ایم

عاقبت خط غبار از نسخهٔ ما خواندنی است — باد میگرداند آوازی که دفتر کرده ایم

خامشی درعلم جمعیت رباضتخانه است — فربهی های زمان لاف لاغر کرده ایم

آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است — شعلهٔ جوالهٔ ئی را حلقهٔ در کرده ایم

مقصدما زین چمن بر هیچکس روشن نشد — رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم

زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه — خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده ایم

یکدودم (بیدل) بذوق دل دربن وحشت سرا

چون نفس در خانهٔ آینه انگر کرده ایم

پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام — بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقدهٔ دل — نه فلک آبلهٔ پا به نمود آمده ام

حرف بیمانهٔ سودای امیدم هیهات
در زیانخانهٔ اندیشهٔ سود آمده ام

عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند
تا زعبرت نفسی چند بدود آمده ام

دل بخست گره و نقد نفس انباری
چقدر بیخبر از عالم جود آمده ام

هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد
اینچه‌صحراست که‌در چشم وجود آمده‌ام

عیب از اطلاق تعین کلف پیدائیست
معنیء مبتذلم تا بشهود آمده ام

قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
نامه گم کرده خجالت بورود آمده ام

غیر رفتن بتماشا نکند عالم رنگ
نیستم محرم عزمی که چه بود آمده ام

عرض حاجت چه خیالست بخاکم بزنند
عرق شرمم و از جبهه فرود آمده ام

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)
من درین قافله دیر است که زود آمده ام

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم
خواستم ناز پری انشا کنم مینا شدم

صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی
برق زد جرأت لبی وا کردم و تنها شدم

صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند
چشم وا کردم بخویش آلودهٔ دنیا شدم

آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش
ناله‌ئی کردم غبار عالم بالا شدم

از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت
یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم

صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس
گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم

الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار
خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم

جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست
عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم

مایهٔ گفتار زهر رنگ دام کاهش است
چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم

در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم
صورت برگ حنایم معنیء بیکاریم

همچو شبنم کاش باخواب عدم می‌ساختم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم

اشک شمع کشته آخر در رقفای آه رفت
سبحه راهم خاک کرد اندوه بی زناریم

هر کجا باشم کدورت جوهر از من است
چون غبار از خاک دشوار است بیرون آریم

عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست
بی پر و بالی شد افسون جنون منقاریم

همچو گوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار
یکنفس کاش آب سازد خجلت خود داریم

قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس
موج یکدریا گهر فرشست در همواریم

شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم
آفتاب اوج عزت کرد بی دستاریم

غنچهٔ من از شگفتن دست رد بیند چرا | تا که دیدن هرچه باشد نیست بی‌دلدادایم
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست | دشت را درخانه پرورد است بی‌دیواریم
نیست (بیدل) ذره‌ئی کز من طپش سرمایه نیست | چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام | در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام
زان نور بی زوال که در پردهٔ دلست | با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
این دشت و در به لوق چه خمیازه میکشد | رمز جهان جیب بدامن نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند | من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است | (انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام
آن نفخه ئی کز و دم عیسی گشود بال | بوی کنایه داشت مبرهن گفته ام
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است | عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام
ظرف غرور بخل ندارد نیاز بید | با هر کسی همین خم گردن نگفته ام
در پردهٔ خیال تعین ترا نهاست | شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
هرجاست بندگی و خداوندی آشکار | جز شبهٔ خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازئی مطلب چه ممکنست | پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام
این انجمن هنوز ز آینه غافلست | حرف زبان شمعم وروشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست | هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام

این ما و من که ششجهت از فتنه اش پر است
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

• پایمالیم و فارغ از گله ایم | سر بسبالین شکر آبله ایم
منزل و مقصدی معین نیست | لیک در فکر زاد و راحله ایم
همه چون اشک میرویم بخاک | سرنگونی متاع قافله ایم
از سجود دوام وضع نیاز | فرض خوان نماز نافله ایم
یکنفس ساز وصد جنون آهنگ | کس چه داند که درچه سلسله ایم
پهلوی عجز ما مگر دانید | چون زمین خوابگاه زلزله ایم
عبرت از بند بند ما پیداست | شکل مربوط جمله فاصله ایم
امتحان گلفروش راز مباد | غنچه سان یگدلیم وده دله ایم
آخر از یکد گر گسیختن است | خوش معاشان بد معامله ایم
نا قبولی رواج معنیء ماست | هرزه گویان دم مزن صله ایم
شرم دار از کمال ما (بیدل) | قطره ظرف وحباب حوصله ایم

با ین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم | نگین بی نقش دیگر دد اگر کس می برد نامم

برنگ نقش پا دارم بنام عجز تعمیری — به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم
هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد — همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم
چه اندوزم بابن جوش کدورت غیر خاموشی — گلوی شمع میگردد کمند سرمهٔ شامم
نه پیچد بردل کس ریشهٔ شوق گرفتاری — چو تخمم تا گره وا کرده ئی گل میکند نامم
مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید — صدائی در شکست رنگ میدارد لب جامم
هنوزم شمع سودا در نقاب هوش میسوزد — سراپا آتشم اما بطرز سوختن خامم
بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت — ز صد روزن بحیرت میطپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نمیندیشد — کند صد کوچهٔ بیداد رازنگین گل اندامم
شکوه حسرت دیدار قاصد برنمی تابد — مگر در محفل جانان برد آینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام (بیدل)
برنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

بباغی که چون صبح خندیده بودم — ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
بزاهد نگفتم ز درد محبت — که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خط پرکار وحدت نباشم — بگرد دل خویش گردیده بودم
جنون میچکد از در و بام امکان — دماغ خیالی خراشیده بودم
اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم — بمژگان نازت که خوابیده بودم
هنوزم همان جام ظرف محبت — نم اشک چندی تراویده بودم
شرر جلوه ئی کرد و شد داغ خجلت — باین رنگ من نیز نازیده بودم
قیامت غبار است صحرای الفت — من اینجا دمی چند نالیده بودم
نشد ژنده ام آخر تن از خاکساری — عبیری بر این جامه مالیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن — اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)
بیاد خرامی خرامیده بودم

ببین بساز و مپرس از ترانه ئی که ندارم — توان بدیده شنیدن فسانه ئی که ندارم
بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل — شناورم بامید کرانه ئی که ندارم
برنگ شعلهٔ تصویر سخت بی پر و بالم — چها نسوخته ام از زبانه ئی که ندارم
هزار چاک دل آغوش چیده ام بتخیل — هواپرست چو گیسوست شانه ئی که ندارم
بچاره سازیء وهم تعلقم متحیر — مگر جنون زند آتش بخانه ئی که ندارم
فسون کمند هوس نیست بی بضاعتیء من — کسی کلاغ نگیرد بدانه ئی که ندارم
بعزم بیجهتی گم نکرده ام رهٔ مقصد — خطا ندوخته ام بر نشانه ئی که ندارم

دگرچه پیش توان برد درا دیگه نازش / بغیر آینه بودن بهانه‌ئی که ندارم
لوای فتنه کشید و است تا بدامن محشر / نفس شمارد و ساعت زمانه‌ئی که ندارم
فغان که بست به بال هزار شعله طپیدن / نشیمنی که نبود آشیانه‌ئی که ندارم
اگر بدیر کبابم و گر بکعبه خرابم / من کشیده سرا ز آستانه‌ئی که ندارم

زیاس (بیدلیم) گل نکرد شوخیء آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ئی که ندارم

بجستجوی خود از سعی بیدماغ گذشتم / غبار من بفضا ماند کز سراغ گذشتم
نچیده‌ام ز چمن فرصت یقین گل رنگی / چو عمر هرزه خیالان بلهو و لاغ گذشتم
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل / ببال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم
نساخت حوصلهء شوق نامرادت همت / ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم
بهانه جوی هوس بود ورگردش رنگم / چو می ببوس لبی از سر ایاغ گذشتم
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیالت / ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم
جنون ترک علایق هزار سلسله دارد / گر این بلاست رهائی من از فراغ گذشتم
اگر بلهو و لعب بر دنست گوی محبت / ز دوستی بپل بستن چناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید بماتم / ز کاروان بدر راههای بانگ زاغ گذشتم
چراغ چو شمع نشازم بقدر دانیء الفت / که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم

نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
بپای خفتهٔ (بیدل) زباغ و راغ گذشتم

بتحریک نقابش گر شود مایل سرانگشتم / ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بر انگشتم
مپرسید از اثر پیمائی حسن عرقناکش / اشارت گر کنم از دور میگردد تر انگشتم
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری / سنانها میکشد عمریست بر یکدیگر انگشتم
تحیر نامهء مضمون زنهارم که می خواند / ببندد نامه بر ایکاش بر بال و پر انگشتم
توای نه مهربان گروا نداری دستم از دامن / چه دارد مدعی با من مگر بوسد سرانگشتم
اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ بر گردن / همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم
بسیم و زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد / گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم
اگر چون گردباد از خاکساری میشدم غافل / قلم بر کهکشان میراند تحریک سرانگشتم
درین خمخانها مخمور من نگذاشت صهبائی / صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چو ماه نو باین مستی شکست امشب کلاه من / که خاتم هم قدح کج کرده می بالد در انگشتم
نمیدانم چه گل دامن کشید از دست من یارب / که فریادست چون منقار بلبل در هر انگشتم
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (بیدل) / که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم / خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم
سپند من بنومیدی قناعت کرد ازین محفل / تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن / چراغ لالهء در رهن مهتاب و سمن دارم
وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری / کمین چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم
نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را / که خود در اهم تو میپندارم و با خود سخن دارم
بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل / شکست دل فغان نهادارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من / برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم
بغفلت خانهء امکان چه امکانست یکتائی / دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخیء رنگی / قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دارم
درین صحرا ز بس فرشست اجزای شهید من / غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل / تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهر افسردگی (بیدل) مباش از ناله ام غافل
که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانهٔ ادراک میسازم / جنون ناتوانم جیب مژگان چاک میسازم
تماشا هاست نیرنگ تحیر گاه الفت را / تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم
بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی / نهال شعله ئی سیراب ازین خاشاک میسازم
ندارد پنجهء آفت کمین جیب عریانی / چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک میسازم
همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی / بپستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم
بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی / کنون با سایه واری از نهال تاک میسازم
خیال از چین ابروئی تبسم میکند انشا / بناموس محبت زهر را تریاک میسازم
غرور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد / بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم
شکار افگن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد / ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

بدشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم / ز فیض دل طپیدنها خروش بی نفس دارم
درین گلشن نوائی بود دام عندلیب من / ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبار رم کرد بیتاب طپیدنها / چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی / دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهء دل را / ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیک از فسون شوخیء سودا / بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود ٭ بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

مرا چون جوهری دارم ز روشن طینتی (بیدل)

که چون مینای می از موج خون تا رنفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم ٭ نفس تا خانه آئینه روشن کردمن رفتم

شرار کاغذم از بیدماغیها چه میپرسی ٭ همه گر یکقدم رفتم بخویش آتش فگن رفتم

زباغ اشیا ز آئینه گلچیدن نمیدانند ٭ تحیر خلوت آرا بود اگر در انجمن رفتم

ز دل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی ٭ نیمتا دم بغربت هر قدر دور از وطن رفتم

تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی ٭ همانتا رنگ نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم

ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم ٭ کسی باخویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم

چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیها ٭ بلغزشهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم

بآگاهی نلندیدم صرفه تدبیر عریانی ٭ ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم

هجوم ضعف برد از یادم امید توانائی ٭ نشستم آنقدر بر خاک کز برخاستن رفتم

بر طاوس دارد محمل پرواز مشتاقان ٭ بیادت هر کجا رفتم بسامان چمن رفتم

ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد ٭ عدم شد جیب فطرت تا بفکر آن دهن رفتم

بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی ٭ بیا دستگر نمی آیم یقینم شد که من رفتم

مرا بر بستن لب فتحباب راز شد (بیدل)

که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفتم

بذوق سجده ئی باز از عدم گلباز می آیم ٭ چه شوقست اینکه یک پیشانی و صد ناز می آیم

تحیرنامها دارم هزار آئینه در بارم ٭ خیال آهنگ دیدارم بچندین ساز می آیم

خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحر ست این ٭ بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم

طواف کعبهٔ دل آمد و رفت نفس دارد ٭ اگر صدبار ازینجا رفته باشم باز می آیم

بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد ٭ ادب پروردهٔ عشقم باین اعزاز می آیم

ز تحدید بها رانس دارم در نظر رنگی ٭ که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم

نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم ٭ نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم

بهار آرزو در دل گل امید در دامن ٭ بهر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم

بحکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را ٭ پر و بالم نوئی چندانکه در پرواز می آیم

خوا صر مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)

به هر جا میروم تامید هی آواز می آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاک میسازم ٭ غباری میدهم بربادوراهی پاک میسازم

بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم ٭ فسانها میزنم کاین تیغ را بیباک میسازم

هران عالم که آید از عروجی میدهم سامان — سری می‌آورم درگردش وافلاک میسازم
نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم — که من در بیخودیها نیز باادراک میسازم
بهر تقدیر خورشیدیست سامان غبار من — بگردون گر ندارم دسترس باخاک میسازم
بمشقت تا ز ننگ وضع بیدردی برون آیم — جبین راهم زخجلت دیدهٔ نمناک میسازم
پاین انداز توان ریشه سامان دویدن شد — دلی چون آبله پا مزد سعی تاک میسازم
ز استغنای نومیدیست پامن دست افسوسی — که گر برهم زنم نقش دوعالم پاک میسازم
بعریانی تظلم نیز از من چشم میپوشد — اگر باشد گریبان تادر دل چاک میسازم

طمع را چاره دشوار است از نازحسان (بیدل)
بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

بهر آسمان رسانم وگر بر هوا برم — مشت غبار خویش زراهت کجا برم
گراستخوان من بپذیرد سگ درت — بر عرش ناز سایهٔ بال هما برم
شایان دست بوس توام نیست نامهٔ — در یوزهٔ بقا صد برگ حنا برم
عمر بغم گذشته مباد آیدم به پیش — خود را از این ستمکده رو بر قفا برم
امید فال جرأت دیدار میزند — آیینه سان عرق کنم و بر حیا برم
پرنا رساست کوشش ظلمت خرام شمع — شب طی شود که من نگهی تا بپا برم
پیری نفس گداخت کنون ماومن خطاست — بی ریشه چند تهمت نشو و نما برم
عریان تنان زننگ فضولی گذشته اند — کو پینهٔ که تحفه بدلق گدا برم
تارنج انتظار را جابت توان کشید — دست دگر بدعوت دست دعا برم
آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد — جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم
امید نارساست دعا کن که چون حباب — بار نفس دو روزه به پشت دوتا برم

(بیدل) زحد گذشت معاصی ومن همان
رد نیستم اگر بدرش التجا برم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم — بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم
فسون اعتبار را فسانهٔ راحت نمی باشد — چو دریا در خور امواج وقف دیده خس دارم
بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را — زغفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیلی از فسون شوخیهٔ سودا — بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم
تظلم پاس دارد ورنه من در صبر ناکامی — نفس دزدیدن سرکوب صد فریادرس دارم
ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی — پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دارم
دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل — هوس گو کاروانها جمع کن من یکجرس دارم
نفس تا میکشم فردوس در پرواز می آید — برنگ بال طاوس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشئه در دم مپرس از عشرتم (بیدل)
چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

***

برخموشی زده ام فکر خروشی دارم
تا توان ناله درودن نفسی میکارم

امتحان گر سر طومار یقین بگشاید
ریشه از دانهء تسبیح دمد زنارم

مرکز همت من خانهء خورشید غناست
پستیء سایه مگیر و کمر دیوارم

شمع در خلوت خاموشیء من صرفه نبرد
بی نفس کرد زبان را ادب اسرارم

خضر جهدم نشود قافلهء سیر بهار
بال طاوس وصد مخمل رنگین دارم

هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد
سیل پرورده تر دستیء این معمارم

چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود
سوخت این نسخهء عبرت نفس تکرارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دید نکو
نتوان نکرد را فسون نگه بیدارم

زین ندامت که چو نموج گهر میخواهم
آنقدر سودن دستی که کند هموارم

رنگ گل جوهر آئینهء شبنم نشود
به که من دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر بیقدریء ما غافل نیست
(بیدل) از گرد کساد آئینهء بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم
یک لاله زار نسخهٔ سودا نوشته ایم

هر جا درین بساط خس ما به پرده ایست
مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

خواهد بنام جلوهء او واشگافتن
از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم

حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه
اسرار پرفشانیء دل وا نوشته ایم

بر نسخهٔ بهار خط نسخ می کشد
رنگ شکسته ئی که بسیما نوشته ایم

پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست
سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهء اعمال ما مپرس
نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم

از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است
تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم

از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است
امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته ایم

مشق خیال ما بتماشا نمی رسد
ای بیخودان همه ورقی نا نوشته ایم

جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بی پرده معنی ئی که بایما نوشته ایم

در زندگی عطا لعهٔ دل غنیمت است
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) مآل سرکشیء اعتبارها
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته ایم

برق حسنی درنظر دارم بخود پیچیده‌ام — جوهر آینه یعنی موی آتش دیده‌ام
تا دمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست — چون سحر عمر بست خود را با نفس دزدیده‌ام
هر قدر پرمیزنم پرواز محو بیخودی است — از کجا یا رب عنان رنگ گردانیده‌ام
تا ابد مینا یدم خط برشکست دل کشید — در غبار موی چینی چون صدا لغزیده‌ام
جز ندامت چاره درد مرا اسباب نیست — صندل انشای کف دست بهم سائیده‌ام
محو گردد کاش از آینه ام نقش کمال — گر صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام
صورت پیدائی و پنهانیء سازم یکیست — هر کجایم چون صدا عریانیء پوشیده‌ام
زندگی یا رب تماشا خانهء دیدار کیست — گلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
غیر را درخلوت تحقیق معنی بار نیست — جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام
صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر — قاصدم لیک از جهان نازبرگردیده‌ام
پا بخاکم زن که مژگان غبارم واشود — گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام

(بیدل) از بیدستوپائیهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن نالیده‌ام

بر کاغذ آتش‌زده هرچند سواریم — فرصت شمر آن قدم آبله داریم
چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است — گل میدمد آن خار که از پا بدر آریم
دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست — تا آینه با ماست تماشائیء یاریم
گر دقت فطرت ورق خاک تکاند — مائیم که پیدا و نهان خط غباریم
روزی دو نفس گرمیء هنگامه نازاست — هرچند فروزیم همان شمع مزاریم
زهاد اگر غرهء نیرنگ بهشتند — ماهم پر طاءوس بسر چون نگذاریم
کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی — پرواز در آتش فگن سعی شراریم
از وصل تعین بغلط کرده فراهم — اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
آن قطرهء خونیکه بجوشیم بهم گر — بیگانه تر از توامیء دانهء اناریم
کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد — از آینه پرسید که ما با که دوچاریم
با ید الم خامهء نقاش کشیدن — بر هرسر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت
ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوئید از دل دیوانه‌ام — ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
قامت خم گشته بیش از حلقهء زنجیر نیست — غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه‌ام
خاک دامنگیر دارد سر زمین بیخودی — سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
دل زدست شوخی وضع نفس خون میخورد — شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس
آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام

دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد
صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام

دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت
گوشها در چشم خوابانند از افسانه ام

مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست
همچو راز ریشه ترسم پر برآرد دانه ام

بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من
چون دم شمشیر مژگان سربسر دندانه ام

واشود روشنتر اسبابی که باید سوختن
احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه ام

زخمیء ایجادم از تدبیر من آسوده باش
در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

* برندارد شوخی از طبع ادب تحمیر شرم
بی عرق گل میکند از جبههٔ تصویر شرم

درهوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو
تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم

میکند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش
درمزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم

شیوهٔ اهل ادب در هر صفت بی جرأت نیست
رنگ اگر گردانده باشد نیست بیتقصیر شرم

لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد
میکند آب این شکر راز اختلاط شیر شرم

ننگ بی کاری کسی را بیعرق نگذاشتست
از همین حفت ز خارا میچکاند قیر شرم

از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون
بر نمی آید ز بور خار دامنگیر شرم

منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما
دارد از تمکین مجنون نالهٔ زنجیر شرم

زین تنکشرویان نمیباید مروت خواستن
نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم

خلق غافل را همین باهوش افتاده است کار
کاش این تدبیر ها را باشد از تقدیر شرم

مفت رندان گر تکلفها نباشد سد راه
بی از او افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرس حضورش خوانده ام
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم

* برنگ گلشن از فیض حضور عشرت آهنگم
مشو غافل که چون آینه از رخ میبرد رنگم

حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی
برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم

ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت روئیها
نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم

خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا
کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم

برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم

شدم پیر و نیم محرم نوای نالهٔ دردی
محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم

ز خاک آستانت چشم بی نم میبرم اما
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گلرا — نمیگنجد نفس در سینهٔ من بسکه دلتنگم
تنک‌ظرفی چو من در بزم میخواران نمیباشد — که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی — برنگ شمع یکسر تیغم و باخویش در جنگم
بوضع اختر از هر دو عالم باج میگیرم — جهانگیر است چون خورشید تا گیرائی چنگم
طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی گنجد — همان باخویش دارم کار گر صلح است و گر جنگم

بوهم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم — بسودن مژه فرسوده شد سراپایم
درین محیط مقیم تغافلم چو حباب — غبار چشم گشودن نهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد — صدا شکست نفس در شکست مینایم
شرار مرده‌ام از حشر من مگوی و مپرس — چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم
سحر طرازیٔ گلزار حیرتست امروز — شکسته رنگیٔ آیینهٔ تماشایم
خیال هستی موهوم سرخوشم دارد — وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم
چو عمر رفته ندارم امید برگشتن — غنیمتست که گاهی بیاد می آیم
کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب — شکافته است بنام عدم معمایم
هزار رنگ ز من پر فشان نیرنگست — اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
غرور خود سری آیینه‌ام دم نیست — چو انفعال عرق کرده است پیدایم
طواف دشت جنون ذوق سجده‌ئی دارد — که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک (بیدل)
نشانده است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم — جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم
نپنداری بمرگ از اضطراب شوق وامانم — سپند حسرتم تا سرمه میگردم فغان دارم
ز رمز محفل بیمغز امکانم چه میپرسی — کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
باین افسردگیها شوخیئی دارد غبار من — که گرد دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم
برنگ گردباد از خاکساری میکشم جامی — که تا برخویش می پیچم دماغ آسمان دارم
مباشید از قماش دامن برچیده ام غافل — که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم
نفس سرمایه‌ئی با این گرانجانی نمی باشد — شرر تازاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل — نمیدانم چه آسایش من آتش بجان دارم
باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجلت — ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد — جدا از آستانت مردنم از بس که جان دارم

بد وش هر نفس بار امیدی بسته ام (بیدل) ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

• • •

پر نفس مسوخت ما و من ز غیرت تن زدم
ننگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
تا بت و سیار گردون گرد مه و هم بست
صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
گاه گاهی آفتابم ناز پر تو میفروخت
چشم پوشیدم ز غیرت گل برین روزن زدم
کسب معقولات امکان غیر نادانی ند اشت
با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز
بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد
شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت
حرص را میخواستم سیلی زنم گرد تن زدم
رشکهٔ همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من
هر کجا آینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس
رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پری از من جز ندامت شیوهٔ دیگر نخواست
حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد
گو هر یک خر مگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی نشانی دارد دماغ جا هم
شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
سر رشتهٔ جلو نم گیسوی کیست یارب
بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابیم
صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست
بس ناله گر ضعیفی آسوده پناهم
گردون که از فراغش هر ذره آفتابیست
چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت
چون شمع در کمینست از جیب خویش جاهم
سر ما یسهٔ حیا بود آیینه گشتن من
هموار کرد حیرت انگاره نگاهم
محمل بدوش وهمم فرصت شمار بیم کو
چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن
دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بیمغزی حبابی است
دریا سری ندارد جز در تهٔ کلاهم
مشتاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست
در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاهم

شبنم بهر فسردن محو هواست (بیدل)
دل عقده ئی ندارد در رشتهای آهم

پروانه شوم یا پر طاءوس گشایم
از عالم عنقا چه خیالست بر آیم
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند
در چشم خیالست بچشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست
زین بعد مگر شوق بر در و بقفایم

در دامن دشتی که ته راه است نه منزل — عمریست که محمل کش آواز درآیم
جوشیده ام از انجمن عبرت معشوق — مشکل که در آئینهء کس جلوه نمایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است — آغوش من اینست که چشمی بگشایم
سازم ادب آهنگ خیال نگهء کیست — در انجمن سرمه نشست است صدایم
با موج گهر باخته ام دست و گریبان — از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بی پردگی معنیء آئینه لفظ است — فریاد که در ساز نسنجید نوایم
امید اجابت چقدر منفعلم کرد — امشب عرق آئینهٔ دست دعایم
تا غرهٔ افسون سعادت نتوان زیست — بر سایهء خود بال فشانده است همایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف — شاید روم از یاد خود و باز نیایم

(بیدل) مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم — چو رنگ قطره خون رفته است میدانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاوس — بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیرم طپشم برق ناله ام داغم — چو درد عشق بچندین لباس عریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس — هواست نیم نفس تکمهء گریبانم
چو دشت دعویء آزادیم جنون دارد — ز دست خاک رهائی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی — بروی آبله کندند نام جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد — چه ممکنست برون قفس پر افشانم
هزار رنگ چو طاوس سوختم اما — نکرد شعله زبی رونقی چراغانم
نفس متاع سزاوار خود فروشی نیست — چو صبح دامن من چیده است دکانم
تأملی از گره هستیم گشود عدم — نگه بخاک چکید از فشار مژگانم
دماغ نشهء تحقیق اگر رسا گردد — برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل)
بغیر نالهٔ من نیست در نیستانم

بریار اگر پیام دل تنگ میفرستم — بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم
در صلح میگشاید ز هجوم ناتوانی — مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم
نیم آنکه دستگاهم فگند بورطهء خون — پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم
بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی — بخمی ز دوش مژگان تهء رنگ میفرستم
اثر پیام عجزم زخرام اشک واکش — بطواف دامن امشب دو سه لنگ میفرستم
زد رشتیء مزاجت ندیم ای رقیب غافل — اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بهزار شیشه‌زین بزم سروبرگ قلقلی نیست | زشکست دل صلای بآر نگ میفرستم
زجهان رنگ تاکی کشم انتظار نازت | تو بیا و گرنه آتش بفر نگ میفرستم
اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)
همه گر زه‌ان وصل است بد رنگ مفرستم

ه بزور شعله‌آه از حسرت گرم رفتارم | چوشمع ازناتوانی بال پرواز است منقارم
اگر چه بوی گل دارد زمن درس سبکروحی | همان چون آه برآینهٔ دلها گرانبارم
زترک هرزه‌گردی محوشد پست و بلندمن | برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه‌قدار انجمن پرداز خجالت بایدم بودن | که عالم خانهٔ آیینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت | نمی افتد بزور آب چون آینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی فهمد | بسردارد زمنزل مهرهمچون جاده طومارم
بدل هردانه‌ئی از ریشهٔ خود دامها دارد | صبا داسربرون آرد زجیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم درزمین خاکساریها | که‌ازافتادگی‌باسایه همدوش است دیوارم
زحال رفتگان شد غفلتم آیینهٔ بینش | بچشم نقش همچون جادهٔ خوابیده بیدارم
زشرم عیب خود چشم از هنربرداشتم (بیدل)
که چون طاوس پای خویش باشد خارگلزارم

ه بسکه بیرویتولبریزند امت بوده ام | همچو دریاعضو عضو خویش برهم سوده ام
از کف خاکسترمن شعله جولانی مخواه | اخگری دردامن افسردگی آسوده ام
درخیالت حسرتی دارم بروی کاروبس | همچودل یکصفحه‌رنگ امید آلوده ام
سودها داردزیان من که چون مینای می | هرچه‌ازخود کاستم بربیخودی افزوده ام
هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد | دوش هرکس زیرباری رفت من فرسوده ام
بسته ام چشم ازخود وسیرد و عالم میکنم | اینچه پرواز است یارب در پرنگشوده ام
نی بدنیا نبستی دارم نه با عقبی رهی | نا امیدی دربغل چون کوشش بیهوده ام
گرچه قطع وادی امیدگاهی هم نداشت | حسرت آگاهست ازراهیکه من پیموده ام
درعدم هم شغل مشت خاکم ازخود رفتن است | تاکجا منزل کند گرد هوا آلوده ام
نیست باکم (بیدل) از درد خمار عافیت
صندلی درپردهٔ دارد دست برهم سوده ام

بسکه‌چون‌سایه ام ازروزازل تیره رقم | خط پیشانی من گمشده در نقش قدم
عشق هرسو کشدم چاره همان تسلیم است | غیر خورشید پرو بال ندارد شبنم
قطع خود کرده ام از خیروشرم هیچ مپرس | خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت ازعالم اسباب تغافل دارد | مژه بیدوختن چشم نیاید برهم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد — مارا زگنج چه‌اندوده و ماهی زدرم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان — رشتهٔ موج ندوزد اب گرداب بهم
طالب صحبت معنی نظران باید بود — خاک در صحن بهشتی که‌ندارد آدم
عشق هر جا فگند مایده حسن ادب — هم بپایت که‌بپایت نتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد — بسکه خم شد قدما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست — علم شعله بجز دود ندارد پرچم
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما — تیغ ما تهمت خون میکشد از ریزش دم
بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست — پنبه‌گردد مگر این رشته که‌گردد محکم
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل — منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

بسکه‌چون طاوس پیچیده‌است مستی درسرم — جامها در گردش آید گر بخود جنبد پرم
گرد بادم مستیم در طوف کوه و دشت نیست — هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال — جوهر آینهٔ زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب — میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده‌است — میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
با خیال جلوه خورشید افتاده است کار — همچو شبنم میکند بال از نگه‌چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی — بلبل تصویرم و تار نگه دارم می پرم
حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس — برده است آینه‌گشتن در جهان دیگرم
ناله‌عجزم من و بیطاقتیهای محال — اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
صرفه‌ئی آرام نتوان برد در تسخیر من — خس بچشم دام می‌افتد ز صید لاغرم
تا بکی بینم بچشم بسته داغ سوختن — همچو اخگر کاش مژگان وا کند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
میبرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام — دور میگردد عرق تا میتراود در مشام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من — چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کرد رام
بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس — شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست — امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است — گوش میباشد ز چشم آینه حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش — ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ — قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
سوختن خلقی بر امید پخته کاریها نفس — کیست تا فهمد که ماتیم و همین سودای خام

هیش‌رد تپا شور باز بگاه شیطانست و بس
چند باید بود محو انفعال از احتلام

فرصت نیرنگ هستی پرتکسر مایه است
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام

بسکه داور دگر یه بر نومید عیه نخچیر من
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام

سوختم از برق نیرنگ پر همن زاد دلی
گر رمید نوا کند آغوش گوید رام رام

نازپرورد که موج گوهرش گرد و رام است
ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام

تا دور روزی دام چیندر نگ‌بر عنقای ما
حلقه‌ئی چنداز پرطاءوس باید کرد وام

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز و شب جان میکنم
گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم

در طلب چون ریشه‌تو ان شدحریف منع من
پیش را هم کوه اگر باشد بمژگان میکنم

سعی دانش بر نمی‌آید بهوشی از خمیر
مست اگر باشم بناخن روی سندان میکنم

پیش همستر شنه آمال پشمی بیش نیست
مژده‌ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم

باهمه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست
قدردان انتقامم بال مرغان میکنم

سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام
تا ابد لب میگزم از شرم و دندان میکنم

یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ
بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم

تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس
عمرها شد خشت از بنیاد ویران میکنم

از بهار مدعا یم هیچکس آگاه نیست
گل کجا و غنچه کو دل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کر است
نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم

بسکه در هجر توفرسودا زضعیفی پیکرم
میتوان از موی چینی سایه کردن برسرم

صد عدم از جلوه زار هستی آنسو می‌پرم
گر پری از شیشه بیرون نست من بیرون ترم

مستی حیرت خروشم آنقدر بی‌پرده نیست
موج می‌دارد رگ خوابی بچشم ساغرم

جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد
حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم

چون سپندم آرزو هابه که درد اخون شود
ورنه تا بر میفشاند نالهٔ من خاکسترم

هیچکس آینه دار ناتوانیها مباد
انفعال شخص پیدا ئیست جسم لاغرم

هستی من برعدم میچربد از بیحاصلی
خاک را ترکرد خشکیهای آب گوهرم

کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم

خاک من صدد ردل طوفان غبارتنگی است
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم

واعظ هنگامه ایسن عبرت آبادم چو صبح
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خودسری
خجلت پرواز چون ابراز غرق ریزد پرم

بسکه نیرنگت قدح چیده است در اندیشه‌ام   میکند طاءوس فریاد از شکست شیشه ام
تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند   ناله‌میبالد برنگت تا رسا زا زریشه ام
یکنفس درسینه ام بی‌شور سودای تونیست   میکند تاخاروخس،چون‌شیرتب‌در بیشه‌ام
کسب دردی‌تا نگردد دستگاه مدعا   نیست‌ممکن‌رفع بیکاری بچندین پیشه ام
قصهٔ فرهاد من نشیده میباید شمرد   سرمهٔ جوهرنها ندارد صدای تیشه ام
مزرعم آفت کمین‌شوخی‌نشوونماست   چون نفس میسوزد آخر ازدویدن‌ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلقهای‌من‌وارستگی است   بی‌گره خیزد برنگ ناله نی ازبیشه ام
آنقدرها لفظم ازمعنی ندارد امتیاز   در لطافت محوشد فرق پری از شیشه ام

(بیدل) آب گوهرا ز تشویش امواج منست
با دل نا فسرده فارغ ازهزار اندیشه ام

بسعی ضعف گرفتم زدام خویش جستم   بسستی اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
زبسکه‌سرخوشم ازجام بی‌نیازی شبنم   بهار شیشه برویم شکست و رنگ ببستم
سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان   چو گرد صبح بصد جا شکستم و ننشستم
گذشت‌همت ازین‌نه هدف به‌نیم تغافل   کمان ناز که زه‌کرده بود صافی شستم
زبسکه‌میبرم افسوس ازین‌محیط ندامت   حباب آبله دارد چو موج‌سودن دستم
باین ادب‌فلکم گرد هد عروج ثریا   همان ز حجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم   زدرد بی پر و بالی قفس بناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیالت   ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
برنگ آینه کز شخص غیرعکس نه بیند   بعین وصل من بیخبر خیال پرستم

کرا ست شبهه در ایجاد بی تعین (بیدل)
همانکه در عدمم دیده اند بودم و هستم

بسودای بهارجلوه ات عمریست گریانم   پرطاءوس دامانی که نم چیند ز مژگانم
لبم ایشکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها   خموشی پنبه‌است‌امشب جراحتهای پنهانم
جنون کوتا غبار دستگاه مشربم گیرد   که دامنها فرو رفته است درچاک گریبانم
گداز انفعالم مانعست ازهرزه گردیها   باین نم یکدودم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هرذره رنگ خانهٔ آینه میریزد   بدیدار تو گرخیزد غبار ازچشم حیرانم
چوگل‌هرچندفرصت غیرتعجیلم نمیخواهد   بهار عالمی‌باطی میشود تار نگ گردانم
کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من   محبت میدهد ساغر زچشم پیر کنعانم
سببها پرهشانست ازنوای ساز رسوائی   جنونی هم ندارم اینقدر بهرچه عریانم
نه‌من‌ازخود طرب‌حاصل نه‌غیرازوضع من‌خوشدل   همان درخانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم

مزاج وحشت اجزایم تسلی برنمیدارد
بگردون می برم چون صبح گردی راکه بنشانم

بیک وحشت زچندین مدعا قطع نظر کردم
جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم

زحرف پوچ بیمغزان سراپا شورشم (بیدل)
زوحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم
کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم

ندیدم جز ندامت ساز استغنای بی‌محصل
کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم

فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد
گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم

بایین گرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم

بهر بیجا صلی بودم جنون انگاره حرصی
زسیر سودن دست کسان هموار گردیدم

خرابات محبت بی تسلسل نیست دوارش
چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم

وفا تا نا تمامی بگسلاند رشته‌ها سازش
بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم

درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت
مرا زیک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم

قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی
غبار رم سایه کرد آندم که بی دیوار گردیدم

بقطع هرزه گردیها ندیدم چاره دیگر
زمشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم

شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل
صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم

خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد
بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم

بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد
عنانا زهر چه گرداندم بگرد یار گردیدم

زخود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

بصد غبار درین دشت مبتلا شده ام
بدامن که زنم دست از وجدا شده ام

جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت
چه سرمه زد بخیالم که بیصدا شده ام

هنوز ناله نیم تا رسم بگوش کسی
بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام

قفس بلند که از چاک دل گشود آغوش
اگر ندید که بیبال و پر رها شده ام

خضر زگرد پراگنده چشم میپوشد
چه گمرهیست که من ننگ رهنما شده ام

شرار سنگ باین شور فتنه پردازی
نبودم اینهمه کامروز خودنما شده ام

چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست
ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام

بمعنی آنهمه محتاج نیستم لیکن
زقدردانیء ناز غنی گدا شده ام

زاتفاق تماشای این بهار مپرس
نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام

چو موی ریخته پامال خار و خس تاکی
ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام

بتسلیم غم بست و گشاد دل خون کرد
ستمکش نفسم بند این قبا شده ام

مباش منکر بید ست و پا ئیم (بیدل) که رفتهٔ رفته در ین دشت نقش پا شده ام

• • •

بصد گردون تسلسل بست دورساغر عشقم که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نهد نیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور زنگ خودبینی مگر آئینه بر سنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک حرش ماندم نشد این باد با دبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم درد م سر شلم ناله ام خون دلم داغم نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی میناگهی سنگم دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نیم نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیرا کراهم سر تسلیم و فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانهٔ غیر از پریشانی
چه امکانست (بیدل) جمع گردم دفتر عشقم

بصد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
بد وش شعله چندین دود بست امید خاکستر بصبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی بهر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سر نوشت غم نصیبم را که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم بی بهاری بود در خاطر زجوش گل با میدد شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی براه روزی که من دارم شبیخون زد جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی کشیدم نالها تا کلک این تصویر گردیدم

صدای پر فشان عالم آزادیم (بیدل)
کز افسردن غبار کوچهٔ زنجیر گردیدم

بعد ازین ازصحبت این دیو مردم رم کنم غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
در مزاج بد رگان جز فحش کم دارد اثر زخم سگرا بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او خوک را حلوا کشم درپیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاریهاد رین دل مرد گان از حد گذشت | بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر | چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن | عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
حکم تقدیر دگر در پرده : کلک منست | هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم
ننگ همت گرنباشد پوچ بافیهای وهم | بر هما حرفی نویسم جاه وچترجم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی | موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
ازصفا آینه واریکجهان دل میشود | سنگ خشتی راکه من بانقش خود محرم کنم
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام | محرم انصاف گرد دگر کسی را ذم کنم

عبرت اینجا دست (بیدل) تنگیء آغوش شرم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم

بعدازین در گوشه دل چون نفس جامیکنم | چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم
زان دهان بی نشان هرگاه میآیم بحرف | برلب ذرات امکان مهر عنقا میکنم
تا چه پیش آید چوشمعم زین شبستان خیال | صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم
مدعای دل بلب دادن قیامت داشته است | رو بناخن میتراشم کاین گره وا میکنم
بی تمیزی کفر و اسلامم برون آورده اند | هرچه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم
نقد فطرت اینقدر مصروف دادنی مباد | خانه بازار است من در پرده سودا میکنم
از چراغ دیده خفاش میگیرم بلد | تا سراغ خانهء خورشید پیدا میکنم
چون گهر خود داریم تاکی در ساحل زند | دست میشویم زخویش وسیر دریا میکنم
برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل | آه از امروزی که صرف فکر فردا میکنم
نالهء دردی گر ازمن بشنوی معذوردار | غرقهء طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بیدل) ازسامان مستیهای اوهامم مپرس
دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهرطاقت درین محیط خموشم | که من زبار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمریاسم نداشت سرمهء دیگر | طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم
زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا | توانشنید چوموج ازشکست رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد بشوخیء حالم | نشانده است تحیربآب آینه جوشم
خوشم بحاصل تردامنی چواشک ندامت | نه گوهرم که شوم خشک وآبرو بفروشم
زآفتاب کشم ناز خلعت زرین | گلیم بخت سیه بس بود چوسایه بدوشم
نوید عافیتی دارم ازجهان قناعت | صدای بی نفس موج گوهر است سروشم
تغافلست زعالم لباس عافیت من | حباب وارندانم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب | صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد | در انتظار که نالم بآرزوی چه کوشم

درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)
مگر چو لاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم | روشنست از دیده حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل | میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
پرفشانیهای یأس آخر بتسکین میکشد | عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شراب عاریت مینای من | رفتن خون ناگهان پرکرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گربخت حیا هم خون شود | صد هما طاءوس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا | یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ | تیغ قاتل هم زخون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست | در پر خویشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی زمیر عالم رازم مپرس | خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم
شوق تا ازپرزدن وامانده صبح نیستی است | بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست | جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی دردا ست (بیدل) در ایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم | همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم | ز دل تا عقده واشد چشم حیران بود در دستم
زغفلت ره نبردم در نزاکت خانهٔ هستی | ز نبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم
بهر بیدستگاهی گر بقسمت میشدم قانع | کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی | چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم
ببالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد | زپا تا میکشیدم خار پیکان بود در دستم
پیء تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران | بچشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
چنون آوارهٔ دیر و حرم عمریست میگردم | مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامهٔ عبرت | بحسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم

درینمدت که سعی نارسایم بال زد (بیدل)
همین لغزیدن پائی چو مژگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنای خویشتن گشتم | سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم
بتمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن | بسست آئینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس درا ینجا محملی دارد
دو روزی منهم آواز درای خویشتن گشتم

سپند مجمر آهم مپرس پیدا ز سراغ من
پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم

غبارم عمرها برد انتظار باد دامانی
ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم

دمیدن دانه‌ام را صید چندین ریشه کرد آخر
قفس تا بشکنم دامی برای خویشتن گشتم

حیا یکتا له بال افشان اظهارم نمیخواهد
قفس فرسوده دل چون مدعای خویشتن گشتم

خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد
بگرد ابتدا و انتهای خویشتن گشتم

ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یا گرد نمناکم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم

مآل جستجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن گشتم

درین دریا که غارتگاه بیتابیست امواجش
گهروارا ز دل صبر آزمای خویشتن گشتم

سراغ مطلب نایاب مجنون گرد عالم را
بذوق خویش منهم در قفای خویشتن گشتم

سواد نسخهٔ عیشم بدرس حسن شد روشن
گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم

خطا پیمای جام بیخودی معذور میباشد
بیاد کردش چشمت فدای خویشتن گشتم

کباب یک نگاهم بود اجزای من (بیدل)
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افگنم
هوس سری نه پا کشم رگ گردنی بسر افگنم

ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر
اثری نچیده‌ام آنقدر که بروبم و بدر افگنم

بسواد دوری حرص و گد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افگنم

اگرم نه حد طلب و فا به بنای داغ غمت رضا
دو جهان آتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پا کشدم جبین که بآن مکان گذر افگنم

المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژه‌ئی ز گرد شکست دل بهم آرم و سپر افگنم

برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند
سر خویشم از مژه پاخورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب بیبرم از تری بهوای منصب محوری
مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افگنم

بچنین بضاعت شعله زن من (بیدل) و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم

هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی
دریغ ویرانه چون اعما عصای خویش میجویم

جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم

ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم
ز هر کس هر چه گمشد من برای خویش میجویم

جهانی آرزوها پخت و رفت از خود بناکامی
دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پرد : خاکش — سراغ هرچه خواهم زیر پای خویش میجویم
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیخواهد — من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم
چه مقدار از دماغ نارسائی ناز می بالد — که آن گل پیرهن راد رقبای خویش میجویم
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم — بقائی کرده ام گم در فنای خویش میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام (بیدل)
ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزدم بدل شور هوس سوزم — خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
هوس پرداز یم از سیر مقصد بازمید ارد — چراغم در ره عنقاست گربال مگس سوزم
دلیل کاروان وحشتم افسردگی تا کی — خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم
زیأس مدعا تا چند با شمع داغ خاموشی — مددکن ای نفس تا بردر فریادرس سوزم
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسامانم — که عالم در فروغ شمع غلطد گر نفس سوزم
ز وهم غیر خجلت میکشم در بزم یکتائی — چه سازم عشق مختار است و میخواهد هوس سوزم
برنگ حیرت آینه غیرت شعله ئی دارم — که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم
سپند آهی بدرد آورد و بیرون جست از بزم محفل — شررواری ببال ای ناله تا من هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)
تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنفش سخت روئیهای مردم بسکه حیرانم — رگ سنگست همچون جوهر آینه مژگانم
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد — زسرتاپا چوجام باده یکچاک گریبانم
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن — بپوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم
اگر بنیاد مینا خانه گردون بسنگ آید — منش در چشم همت یک شکست اشک میدانم
چراغ کشته دودش زیر دست داغ میباشد — ز نقش پا فروتر میطپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی روی توشمع انجمن بودن — گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم
ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری — بیاد تسطر اشکی مینویسم ناله میخواهم
تماشا مشربم از ساز راحتها چه میپرسی — جهان افسانه گردد تا رسد مژگان بمژگانم
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری — چو مغز پسته هرچند استخوان باشد گریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میبازم — ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)
چو شمع از فیض خاموشی گریبان مازد امانم

بهرجا رفته ام از خویشتن راه تو می پویم — اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سر کویم
هوای ناوکی دارم که هرجا گل کند یادش — ببالد استخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضراب خیالی میکند طوفان خروش من
زبان رشتهء سازم نمیدانم چه میگویم

نگردد ونگ گور سم از سجدهٔ شوقت نیم غافل
چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم

دو تا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من
نوا در سرمه خوابانیده تراز چنگ گیسویم

نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی
غباری از طپش وامانده جولان آهویم

تحیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزیء الفت
که من تمثال خود می بینم و آینهء اویم

بتکلیف بهارم میدهی زحمت نمیدانی
بجای گل دل خون گشته ئی دارم که می بویم

تمیز رنگ حالم وقت بسیار میخواهد
که من از ناتوانی در نظر ها رستن مویم

چو شمعم گر باین رنگست شرم سازپیمائی
عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم

چو آنمونی که آرد در تصور کلک نقاشش
هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم

بضبط خود چه پرداز د غبار ناتوان من
نسیم کویش از خود رفتنی می آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم (بیدل)
که پندارم خیال او سری دارد بزانویم

بهرزمین که خبر گیری از سواد عدم
فتاده نامهٔ ما سر بمهر نقش قدم

ز اهل دل بجز آثار انس هیچ مخواه
رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم

بخوان عهد و وفا خلق خاک می لیسند
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم

علم بعرصهء پستی شکست شهرت جاه
دمید سلسلهء موی چینی از پرچم

سخن اگر گهر است انفعال گویائیست
خموش باش که آب گهر نگردد کم

خیال خلد تو زاهد طویله آرائیست
خری رها کن اگر بایدت شدن آدم

بسا گزند که تریاق در بغل دارد
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم

مزاج خود شکن آزار کس نمیخواهد
کم است ریزش خون تیغ را از ریزش دم

غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت
یقین شد اینکه بلند است آستان کرم

خجالت است خرابات فرصت هستی
قدح زنید حریفان همین بجبههٔ نم

بخط جادهٔ پرکار رفته ایم همه
چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)
که از نم مژه ات ناله میچکد چو قلم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلاهم
همان شکست شد آخر چو موج توشه راهم

خیال موی میان که شد گره بدل من
که عرض معنی باریک دید هدرگ آهم

بگلشنی که ادب داشت آب یاریء حیرت
نمو ز جوهر آینه وام کرد گیاهم

کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی
ز رنگ رفته همان سر ببالش پرکاهم

بصفحه ئی که نویسند حرفی از عمل من
خطاست نقطه اش از انفعال کار تباهم

بعجز و بال چه دارد سواد نسخهٔ هستی
بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم

بقطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل
اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم

عبث در ین چمنم نیست پر فشانیء الفت
چو صبح بوی گلی دارد آشنائیء آهم

چه ممکنست نبالد بعجز ریشهٔ جهدم
شکست آبله می افگند چو تخم براهم

بجلوهٔ تو ندانم چسان رسم (بیدل)
بخود نمیرسم از بسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم
چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم

مگر بخاک رسانم سر بنای تعین
که غیر آبلهء پا چو اشک پایه ندارم

چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم

تهیهٔ کف افسوس کرده ام چه توان کرد
بسرمه سائی عبرت جز این سلایه ندارم

بس است سطر گدازم چو شمع نامهء الفت
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم

بماکیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت
تو سبحه گیر که من چون خروس خایه ندارم

سزد که مولویم خورده بر شعور نگیرد
که گمرهء از لم جزوی از هدایه ندارم

بهر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل
سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون پر طاوس چمنها دارم
داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم

بلبل من بنفس شور بهاری دارد
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم

معنیء موی میان تو خیالم نشگافت
عمرها شد چو صدا در گرهء این تارم

قید احباب براهم نکشد دام فریب
خار پا تیزتر از شعله کشد رفتارم

نالها گرد پر افشانیء اجزای منند
تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم

جسم خاکی گرهء رشتهٔ پروازم نیست
نالهٔ نی صرف نیستان تامل دارم

عدم آماده ترا ز کاغذ آتش زده ام
شرری چند بخاکستر خود میبارم

سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست
بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم

موی چینی بتوانائی من میخندد
چه خیالست باین ضعف صدا بردارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست
کاش این برق حیا آب کند یکبارم

از تنکمایگیء طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم

بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشد
موج رنگم نرساند شکست آزارم

بیاد نرگس او هر طرف احرام می بندم
جرس وا میکنم از محمل و با دام می بندم

بقاصد تا کنم از حیرت دیدار اپیالی — بحیرت میروم آینه بر پیغام می‌بندم
ز باغ زندگی هرکس غرور حاصلی دارد — با مید ثمر من هم خیال خام می‌بندم
چو صبح آرایدم ... شبنم در نظر دارد — ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می‌بندم
نفس وارم در بن ... که صیاد پشیمانی — ز چیدنهای همان وا چیدنی بر دام می‌بندم
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا — بقدر دبان برخویش راه بام می‌بندم
جنون هرزه فکری انتخابم برنمی‌آرد — اگر پیچم بخود مضمون خط جام می‌بندم
درین ظلمت سرا آثار پروازی کنم روشن — چو طاوس از عدم بال و پر گلجام می‌بندم
دم صبحم بشور ساز امکان برنمی‌آید — چو شب در سرمه میخوابم زبان عام می‌بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت — درین یک قطره عمری شد پل آرام می‌بندم

اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می‌بندم

بی‌تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم — دور ازان در آنچه ننگ قدر ما بود آن شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم — ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
حرف ما گو بند رنج زندگی را چاره نیست — از چه یا رب تشنهٔ این درد بیدرمان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموش بوده است — بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار — پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست — جلوه نی کردی که ماهم دیدهٔ حیران شدیم
از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق — بی‌زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله نی پیدا نکرد — چون چراغ حیرت از آینه‌ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک — سجده نی کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن — عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
بسکه ما را شعلهٔ درد و داغ از هم گداخت — آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست — چشم چون آینه تا واگشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر (بیدل) ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

بیتو در هرجا جنون جوش ندامت بوده‌ام — همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده‌ام
چون زمین زین بیش نتوان برد بار وهم بود — دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
در خیال حسرتی دارم بروی کار و بس — همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده‌ام
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه — میروم از خویش و پیدا نیم همان آسوده‌ام
سوده‌ها مزد زیان من که چون مینای می — هرچه از خود کاستم بر بیخودی افزوده‌ام

بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم میکنم — این چه پرواز است یا رب در پر نگشوده ام

گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت — حسرت آگاه است از راهی که من پیموده ام

بسکه وارد پاس بیرنگی بهار هستیم — عمرها شد در لباس رنگم و ننموده ام

نیستم آگه که چه دارد خلوت یکتائیش — اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

نیست (بیدل) پاکم از دردسر خمار عافیت

صندلی در پرده دارد دست برهم سوده ام

بیحوصلگی گرد درین بزم کبابم — چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم

پامال هوسهای جهانم چه توان کرد — مخمل نیم اما سر هر موست بخوابم

جنسیکه دمد من آب و گل تشخیص ندارد — از دور نمایند مگر همچو سرابم

آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم — بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم

یار از نظرم رفته و من میروم از خویش — ای ناله شتابی که درنگست شتابم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند — چون آینه شستند ندانم بچه آبم

انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است — با همنفسان از لب بام است خطابم

چون ماه نوم بسکه برون دار تعین — شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم

ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجز است — تا نگسلم از خویش مده آن همه تابم

در جلوه گهٔ او اثر من چه خیال است — گم گشته تر از سایهٔ خورشید نقابم

تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست — آب تنکی تاخته بر روی حبابم

واکردن چشم آنقدرم دهدله دارد

(بیدل) بهمین صفر فزوده است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بیحجابش سر زدم — از میان برداشتم خود را نقابی برزدم

وحشتم اسباب امکانرا بخاکستر نشاند — چون گل از بر و از رنگ آتش ببال و پر زدم

سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم — همچو بحر آخر بموج اینصفحه را مسطر زدم

غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت — منهم از نامحرمی با نگی برون در زدم

چون هلال از مستی و مخموریء عیشم مپرس — از هوس خمیازهٔ گل کردم و ساغر زدم

زندگی مخمور رنی رطل گرانی میکشد — سنگی از اوج مزار خود کنون برسر زدم

زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است — عافیت میخواست غفلت بر دم خنجر زدم

شور این افسانه ساز آن درد سر بسیار داشت — با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم

اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز — خیمهٔ چون سایه از نقش قدم برتر زدم

زین تماشاخانهٔ حیرت رهائی مشکلست

چون مژه (بیدل) عبث دامان وحشت بر زدم

بیخودی نهفت اسرار دل غم پیشه ام
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام

دیگ بحر از جوش تقشیند بسر پوش حباب
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام

در پی هر موی من چندین امل پر میزند
همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام

نیست تا آبی زند بر آتش بیداد من
گر نما شد خجلت شغل محبت پیشه ام

عمرها شد در جنون از طلب برده است پیش
تا ز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

گر نفس در سینه‌ی دزدم صلای جلوه ایست
نیست عامل صورت شیرین ز عجز تیشه ام

رنگ شمعی کرده ام گل از غرابات هوس
باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام

با همه کمفرصتی از لنگر تمکین من
سنگ در طبع شرر می پرورد اندیشه ام

تا لبها از کلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت (بیدل) در عبارت دانه سعی ریشه ام

بیدستگاهیم بود چو شمع در کمینم
پیشانیم عرق ریز بر داشت آستینم

بیقدریم برآورد مقدار آتش خس
ز خبازم از سرخویش تا زیر پا نشینم

آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند
صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم

نام گدا نخت چندان از انفعال شهرت
کز فلسهای عیان برد نقش دگر نگینم

گویند از میانش جز در گمان نشان نیست
من هم درین توهم همسایه یقینم

چون موج از محبت هر چند آب گشتم
رنگ داشت آتش آخر دنبال انگبینم

در صلحنامه هوش ثبت است بیدماغی
رحمی است کز خط جام بند دکمر نگینم

الفاظ بیمعانی بر فطرتم ستم کرد
دست چنار تا کی بند حنای زینم

خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی
کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم

آخر بسجده تا زی از من که می برد پیش
بگذار یکدو روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)
چو شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

هبیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم
در سایه تامل یادش نشسته ایم

فریاد ما بگوش ترحم شنیدنی است
پر بینوا چو نغمه تار گسسته ایم

ای کاش سعی بیخودی داد ما دهد
بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم

گوشی که بر فسانه ما وا رسد کجاست
حرمان نصیبه ناله دل های خسته ایم

جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس
گلهای چیده بهمین رشته دسته ایم

خجلت نیاز دعوی مجهول ما که کرد
نگذشته زین سواد سوی افلاک جسته ایم

این است اگر عقوبت اسباب زندگی
از هول مرگ و وسوسه حشر رسته ایم

(بیدل) مپرس از ره هموار بستی
بیچین تر از نفس همه دامن شکسته ایم

بی رو پتو گر گریه بنازد تازه کند چشم
بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
دست مژه سد ره خمیازه کند چشم

باز آی که چون شمع بآن شعلهٔ دیدار
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم

این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم

منظر فیض دریا قفس و هم حبابست
با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم

چون آئینه یک جلوه از ین خانه برون نیست
از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم

عالم همه را زان طرز نگه سرمه غبار است
یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم

از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم
مخمور لقای تو خمیازه کند چشم

(بیدل) چمن نازگلی خنده فروشست
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم
چون صورت عنقا چه خیالست خیالم

جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
این دشت تخیل که منش و هم غزالم

گفتم چو مه نو کنم اظهار نمائی
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم

از چرخ چرا شکوهٔ اقبال فروشم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم

با بخت سیه صرفه از فضل نبردم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم

از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشست
حیرت چقدر رنامه کشود از پر و بالم

هر چند سبک میگذرم از سر هستی
چون رنگ همان پی سپر گردش حالم

حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
چون عمر در ین عرصه غبار مه و سالم

هستی المی نیست که پابند علاجش
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
(بیدل) بهوس سوختهٔ ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم
یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم

نی منزلی معین نی جاده ئی مبرهن
عمریست چونمه و سال بیمدعا روانیم

تحقیق ما محالست فهمیدن افتراست
دیگر بگو چه حاصل فریاد بیزبانیم

افسانهٔ من و ما نشنیدنست اولی
تا پنبه نیست پیدا برگوش خود گرانیم

زین جنسها که چون صبح غیر از نفس ندارد
چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم

منع عروج مقصد پیچ وخم نفسهاست
از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم

قید خیال هستی افسون نارسائیست
پرنیست ورنه یک سر بیرون آشیانیم

در رخا لک تیره بوده است هنگامهٔ تعین
از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد / حرف نگفته‌ئی را صد رنگ ترجمانیم

یاد دمی ز نقش یا کم یا بیش و کم حیا کن / ما را بخود رها کن تخفیف امتحانیم

دردا که جوهر جسم از فهم ما نهانه اند / نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم

گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد / امید جا ندارد دامن کجا فشانیم

باخود دگر نسازیم پروا امت که نازیم / پر بیکسیم ناچار بر خویش مهربانیم

از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم / چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم

(بیدل) سراغ عنقا حرفیست بر زبانها

ما نیم و نامی و هیچ بسا ربی نشانیم

• پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم / من نامهٔ فتاده بخاک از کف خویشم

در پلهٔ همسنگیِ من ذره گران است / خود را کم اگر نشمرم آخر ز که بیشم

وارستگیم نشئهٔ کیفیتی انسی است / چون معنیِ بیگانه بطبع همه خویشم

تسلیم سرشتان غم آفات ندارند / در حادثه زنبور عسل پرور نیشم

صد طول امل پشم خیال است درینجا / زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم

بر هم زدن سلسلهٔ ریش محال است / عمریست که همصحبت خرس و بز و میشم

جای همه خالیست بچشم من حیران / از نیک و بدم نیست خبر آئینه کیشم

این قافله گرد اثر غیر ندارد / گر یکقدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگرم عیب کسی در نظر آمد

انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

* * *

• سر شک بیخودم عیش میِ ناب دگر دارم / ز مژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم

بتاراج تحیر داده‌ام آئینه و شادم / که در رجوش صفای خانه سیلاب دگر دارم

گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش / چو هستی در عدم یکعالم اسباب دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود تا تو اینها / که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم

نگاهم در نقاب حیرت آئینه می بالد / چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم

دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت / وگرنه در دل آئینه سیماب دگر دارم

ز خون آرزو صد رنگ میبالد بهار من

نهال باغ یاسم ریشه در آب دگر دارم

* * *

بیکسی شهیدم خون هم ندارم / دیگر که ریزد گل بر مزارم

حسرت کشی مرگ مردم به پیری / بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زد یاس بر شیشهٔ من — رطل گران بود بهر خمارم

افسوس اقبال خواب گران داشت — بخت سیه کرد شب زنده دارم

بیمطلبی نیست تشویش هستی — چون دوش مزدور ممنون بارم

باید بخون خفت تا خاک گشتن — عمریست با خویش افتاده کارم

تمثال تحقیق دارد تامل — آینه حسرتکش دل میشمارم

ای کلک نقاش مژگان بخون زن — از من کشیدند تصویر یارم

صحرا نشینان آواره گردند — بی دامنی نیست سعی غبارم

رنگی نه بستم از خود شناسی — آینه عنقاست یا من ندارم

سر میکشد از من و هم هستی — خاری ندارم کز پا برآرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیم یا آشنائیم — ما نیستیم اوست او نیست مائیم

پنهان تر از بود در ساز رنگیم — عریان تر از رنگ زیر قبائیم

پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم — پنهان نبودیم تا وانمائیم

پیش که نالیم داد از که خواهیم — عمریست با خویش از خود جدائیم

هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم — رفتار عمریم بی نقش پائیم

این کعبه و دیر تا حشر باقیست — ما یک دو دم بیش دیگر کجائیم

تنگی فشرده است صحرای امکان — راهی ندا ریم دل میگشائیم

نفی دوئی بود علم تعین — تا خاک گشتیم گفتیم لائیم

فکر دوئی چیست ما و توئی کیست — آینه ئی نیست ما خود نمائیم

سیر دو عالم کردیم لیکن — جائی نرفتیم کز خود برائیم

گر بحر جوشید و قطره بالید — ما را نفهمید جز ما که مائیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش (بیدل) آب بقائیم

پیمانه غنا کند بیمثالیم — پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم

شادم بکنج فقر کز ابنای روزگار — سیلی خور رجوع ابا نشد بی سوالیم

خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست — غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم

آغوش مه پر است ز کیفیت هلال — بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم

پستی گل بلندی نخلست ریشه را — در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم

از بس برنگ نی پرم از انتظار درد — آغوش ناله میکند از خویش خالیم

عمریست و خشتم نگه چشم حیرتیست
یادت نشانده است غبار غزالیم

سامان طراز رنگم از سعی نارسا
افگنده خواب باهمه جا فرش قالیم

از بسکه ناله داشتنی بود پای فقر
مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم

هر یاد کز فسردگی باغ اعتبار
هم جو هرچنار نشد کهنه سالیم

آغوش حیرتم بچه‌تنگی گشوده‌اند
درمن شکسته است چو گردون حوالیم

نتوان بچشم داد سراغ نمود من
(بیدل) بمن ضعف چو معنی خیالیم

تا بدریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم
مژه گشتم سر مویی بخمیدن رفتم

صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود
رنگ گلستان ز بعبار ندمیدن رفتم

تا بمقصد بلدم گشت زمین‌گیری عجز
همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم

نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است
یکمژه راه بصد چشم پریدن رفتم

چون هلالم چقدر نشهٔ تسلیم رساست
سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم

شور این بزم جنون حیره دماغی میخواست
دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم

این شبستان بچراغان هوس بمن نداشت
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم

یاس بر حیرت جان گهرم میگرید
قطره‌ئی داشتم از یاد چکیدن رفتم

سیر گلزار تمنا بتو طاءوس کرد
غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم

(بیدل) آندم که به‌تسلیم شکستم دامن
تادر امن بپای نرسیدن رفتم

تا جلوه‌ات پرافشاند از آشیانهٔ چشم
روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم

آینه‌ها زجوهر بال نگه شکستند
از حیرت حمایت در آشیانهٔ چشم

خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو
بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم

در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود
زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم

مژگان یار دارد مضراب صد قیامت
در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم

در جلوگاه نازش بار نگه محالست
دیگر چه وانماید حیرت بهانهٔ چشم

خلوت نگهٔ تحیر بر بوالهوس نشد باز
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم

سرمایهٔ نشاطم زین بحر قطره اشکیست
بالیده‌ام چو گوهر از آب ودانهٔ چشم

شاید بسر فشانم گرد رهٔ نگاهی
افتاده‌ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم

برهرچه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم
نظاره سوخت مارا آتش بخانهٔ چشم

در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست
نشنیده است (بیدل) گوشت فسانهٔ چشم

شب گردش چشمت قدحی داد بخوابم
امروز چو اشک آئینهٔ عالم آبم

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم
چون شمع بطوفان عرق داد حجابم

هرلخت دلم نذر پرافشانی آهی است
اجزای هوائیست ورقهای کتابم

چون لاله ندارم بدل سوخته دودی
عمریست که از آتش یاقوت کبابم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
بر مشق گداز است برات می نابم

چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن
هر چند زسر تا بقدم یکمژه خوابم

معنی نتوان در گره لفظ نهفتن
بی پردگئی هست در آغوش نقابم

بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست
زین آینه پاکست چو تمثال حسابم

کم ظرفیم از غفلت خویش است وگرنه
دریاست می ریخته از جام حبابم

وا داشت ز فکر عدمم شبهه هستی
آه از غم آن کار که ننمود صوابم

پیمانه عجزم من موهوم بضاعت
چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم

گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی
بیتاب توام محو توام خانه خرابم

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیریست
هر حلقه که آید بنظر پا بر کابم

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم
وقتست بخود گریم و بسیار بگریم

زین باغ گذشتند حریفان بتغافل
تا من بتماشای گل و خار بگریم

بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان
فریاد به پیش که من زار بگریم

دل آب نشد یکعرق از درد جدائی
یا رب من بیشرم چه مقدار بگریم

شمع ستم ایجاد نیم این چه معاشست
کز خواب بداغ افتم و بیدار بگریم

ای غفلت بیدرد چه هنگامه کوریست
اودر بر و من درغم دیدار بگریم

تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد
چون ابر چه مقدار بکهسار بگریم

چو شمع بچشمم نمی از شرم وفا نیست
تا در غم وا کردن زنار بگریم

ایمحمل فرصت دم آشوب وداعست
آهسته که سر در قدم یار بگریم

تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشاندن
چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم

برخاک درش منفعلم باز گذارید
کز سعی چنین یکدو عرق وار بگریم

شاید قدحی پر کنم از اشک ندامت
می نیست درین میکده بگذار بگریم

تا سور جگر چند کشد رنج چکیدن
بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هرچند زغم چاره ندارم من (بیدل)
این چاره که فرمود که ناچار بگریم

• تا چند زغفلت طرب اندیش نشینم
کو درد که لختی بدل ریش نشینم

یکچشمزدن الفت اشک ومژه کم نیست
ظلمست درین غم کده زین بیش نشینم

در آتش امید سپند م منشا نیست — تا جسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون ندو نفس نقش حصیرم نه پسندید — تا پهلو آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان — ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم
از نقش قدم سرکشی تا زنشا بید — تا محو شدن به که ادب کیش نشینم

بر دامن پاکت توغبارم من (بیدل)
مگذار که دیگر بسر خویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد زجایم — منزل همه چون آبله فرسود بپایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل — چون شمع هدان پهلوی خویشست غذایم
در پرده هستی نفسی بیش ندارم — تا چند بنالد قفس اندود نوایم
پیداست ز پرواز غباری چه گشاید — ایکاش خم سجده خورد دست دعایم
جیب نفسی میدرم و میروم ازخویش — کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم
کو نین غباریست کز آینه من ریخت — کو عالم دیگر اگر از خویش برایم
از صنعت مشاطگی یاس مپرسید — کز خون مرا دو جهان بست حنایم
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن — از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکده محفل عجزیم — آهسته تر از سودن دستست صدایم
تحقیق ز موهومی ساز م چه نماید — تمثالم و وانیست بهیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت — بر هر چه نظر می فگنم رو بقفایم

(بیدل) بمقامی که تو ئی شمع بساطش
یکذره نیم گر همه خورشید نمایم

تا خامه وار خود را ازسعی واندا ریم — مژگان قدم شما راست هرچند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر اب سوالست — کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
برما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد — چون بوی گل بهر رنگ تاب هوا نداریم
باید چوموج گوهر آسوده خاک گشتن — در رسا حلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمنت — ایسایه خواب مفتست ما هم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی نشانی — فردوس هم ندارد جائیکه ما نداریم
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاقست — برهم خوریم یاران دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانه قیامت — خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را منرورما و من کرد — گر هوش درگشاید کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملیها — عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آینه گرم دارد هنگامه فضولی — آنجلوه بی نقابست یا ما حیا نداریم

زین تنگی‌ئی که دارد (بیدل) بساط امکان | تا گشته خالی از خویش امید جا ندارم

* * *

تا خبر ندارد خط فرمان نجاتم | در کاغذ آتش زده ثبت است براتم
آثار بقایم عرق روی حیا بست | شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم
هستی بهوس تک زدن گرد فسوس است | مانند نفس سخت ندامت حرکاتم
عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید | زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم
گرد نفس و فال اقامت چه خیالست | پر واز گرفته است سراغ ثباتم
خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول | در مشق جنون خامه نواکرده دواتم
چون نشه ندانم بکجا میروم از خویش | دارد خط پیمانه شمار درجاتم
هیهات نبردم اثر از نشه تحقیق | دین رفت بباد هوس از صوم و صلواتم
محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت | هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم
خاموشیم آن نیست که جوشم بتکلم | از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگه حشر معانیست
چون غلغله صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمو گردیدم | رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم
جز شکستم ننمودند درین دیر هوس | بارها آینه جام و سبو گردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغر کش سیرابی نیست | زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم
حیرتم میبرد از خویش که چون ساغر رنگ | بچه امید شکستم بچه رو گردیدم
فرصت سلسله زلف دراز است اینجا | من بیکموی میان تو دو مو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخه تحقیق گشود | که من آینه اسرار مگو گردیدم
خاک ناگشته زشور من وما نتوان رست | سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست | نفسی بود که در پرده او گردیدم
خجلت سجده خاک در او کرد مرا | آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دوچار ناز کرد آن نرگس مستانه ام | شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام
نشه از خود رباي محرم و بیگانه ام | گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس | نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست | وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام
آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد | خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام

موی کافور یست نومیدی که شمع عمر را — صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
هستیء موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست — در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن — روشنست ازچشم آهو روزن کاشانه ام
ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش — همرهت بوی بهاری هست ومن دیوانه ام
شوخیء نشو و نما ازموج گوهر برده اند — درغبار نادمیدن ریشه دارد دانه ام
موی مجنونم مپرس ازطالع ناساز من — میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام
نالها ازشرم مطلب داغ دل گردید و سوخت — درد شد ازسرنگونی نشه در پیمانه ام
شوق اگرباقیست هجران جز فسون وصل نیست — شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید ذوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز
خنجر پیکان ناز کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم — خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم — آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد — ما نیم که روزی دو ازین پیش توبودیم
رنگی نه نمودیم کزو یاس نخندید — چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود — از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست — یکسر قیامتکدهٔ گفت وشنودیم
یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست — گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست — ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فروشیست
ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

• تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم — از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمک دیده بگلزار نگاهش — داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم
مشاطه زحسرت بگزد دست بدندان — هرگه ز تغافل برخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت — شوخیء ستمها بخود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه چغدند بدامش — هرگه ز صفیر نگه آوازه کند چشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فرو شست
وقتست که داغ دل ما تازه کند چشم

• تا کجا بوس کف پایت شود ارزانیم — همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم
بال و پر گم کرده ام درآشیان بیخودی — چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان — چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس — نسخها بر باد داد این یکورق گردانیم
چار سوی دهر جنس جلوه ها بسیار داشت — تخته شد هر جا دکانی بود از حیرانیم
شبهه هستی بچندین رنگ داغم میکند — وانما تا کیستم جز خاك اگر میدانیم
هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد — چون گهر بر سر فتاد از ششجهت غلطانیم
دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست — نه فلك پوشد قبا گر یکمژه پوشانیم
فقرم از تشویش چندین آرزوها باز داشت — بی تکلف هیچ گنجی نیست بر ویرانیم
داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی — بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانیم
جان فدی خنجر نازی که در اندیشه اش — هر کجا باشم شهیدم بسمل قربانیم

هیچکس نشگافت (بیدل) پردهٔ تحقیق من
چون فلك پوشیده چشم عالم عریانیم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم — زین بار عبرت آبله دوشست گردنم
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر — پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم
ماضی گرفت دامن مستقبل امید — از آمدن نماند بجان غیر رفتنم
دستی که سر ز دامن دلدار میکشد — از کوتهی کنون بسر خویش میزنم
پائی که بود گرم تراز اشك قطره اش — خوابیده با شکستگی چین دامنم
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا — دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم
صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت — صرصر دمید و زد بچراغان گلشنم
سطری ز مو نماند کنون قابل سواد — دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم
پوشیده است موی سفیدم برنگ صبح — چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم
آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست — افگنده بود آینه در آب روغنم
لبریز کرده اند بهیچم حباب وار — باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس — صبح جنون رمیدهٔ پرواز خرمنم
گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ — شخص خیال بوقلمون سایه افگنم
یارب چه بودم و بکجا رفته ام که من — هر گه بیاد خویش رسم گریه میکنم
حشرم خوش است اگر بفراموشی افگند — تا یاد زندگی نشود باز مردنم

(بیدل) درین حدیقه ز تحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همانمم

تا می ز جام همت بد مست میکشم — جز دامن تو هرچه کشم دست میکشم
عنقا شکار اگر نشود کس چه همت است — خجلت ز معنئی که توان بست میکشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است — زین بحر عمرهاست همین شست میکشم

معنا ز نیست عجز و غرورم ز یکدگر — چون آبله سری که کشم پست میکشم
دل بستنم بگو شهٔ آنچشم صنعتی است — تصویر شیشه در بغل مست میکشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت — دامان ناله ئی که ز دل جست میکشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز — اشکم همین سری بکف دست میکشم
چون صبح عمرهاست درین وادی خراب — محمل بر آن غبار که ننشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدوشم فتاده است
بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زندگیست هیچ بهو نمیرسم — با تو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم
خجلت هستیم چو صبح در عدم آب میکند — جیب چه رنگ بردرم منکه بهو نمیرسم
در سر کوی میکشان نشهٔ خجلتم رساست — دست شکسته دارم و تا بسبو نمیرسم
گرنه فسونگر است چرخ خلق خراب نازکیست — هیچ بسا زحسن این آبله رو نمیرسم
سجده گه امید نیست معبد بی نیازیم — انگداز د آرزو من بوضو نمیرسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا — میکشدم بمنزلی کز تگ و پو نمیرسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم — بی ثمری رسانده ام گر بنمو نمیرسم
چینیء بزم قمارتم لیک ز بخت نارسا — تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
زین نفسی که هیچ سو گرد پیش نمیرسد — نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد — جرم بخود رمیدنست این که باو نمیرسم

(بیدل) از آن جهان ناز فطرت خلق عاریست
آنچه تو دیده ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تحیر آینهء عالم مثال خودم — بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال — هنوز جادهٔ سر منزل کمال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست — چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
ز چینی آفت بی آبیم مشو ایحرص — که من طراوت لب خشکیء سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من — چو اشک درگرده صافی زلال خودم
رسید ضعف بجائی که همچو شمع خموش — شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست — بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نمود است ضعف پیکر من — خم اشارتی از ابروی هلال خودم
بحیرت آینهام بی نیاز هستی بود — تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجلس آرائیست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحیر سوخت پرواز م فسردن کرد پا مالم
بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخیء بالم

نه پرواز م پرافشانی نه رفتارم قدم سائی
غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم

تمنائی نمید انم تو لائی نمی فهمم
جبین نا له ئی بر آستان درد میمالم

شرار بید ماغم رنج فرصت بر نمید ارد
چه امکانست سازد عمر پا مال مه و سالم

تپ شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من
که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم

ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی
چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم

نوای درد دل نشنیده اندآخر درین محفل
شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم

ز وضع خامش من حیرت دیدار میجوشد
ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میبالم

خمار وصل و بخر سندی بجوش ایگریه تا گریم
اسیر عشق و بید ردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)
هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثالم

تحیر مطلعی سوزد چو صبح از خویشتن رفتم
نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم

صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا
لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم

شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلوئی
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم

ز بزم او چه امکانست چو نشمعم برون رفتن
اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم

برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم

تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد
بخلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم

درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد
جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم

ندارم جز فضولی های راحت داغ محرومی
بخاک تیره چو نشمع از مژه برهم زدن رفتم

بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
نفس یکعمر بر هم یافتم تا در کفن رفتم

باتبا تش جگر خوردم بنفی خودد ل افشردم
زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمر ها سـ بان وحشت میزنم (بیدل)
نر فتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تو میرفتی و من ساز قیامت باز میکردم
شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم

اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت
چو شوخی آشیان در دیدهٔ غماز میکردم

حیا رعنائیء طاءوس از وضعم نمیخواهد
وگرنه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم

خجل چو نصبح از خاکستر بیحاصل خویشم
نشد آئینه ئی را یک نفس پرداز میکردم

عصای مشت خاک من نشد جولان آهوئی
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم

درین محفل نمی یابد سپند بینوای من
گریبانی که چاک از شعلهء آواز میکردم

وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه
نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله‌ی بودی اگر در ضبط تمکینم — چو خاموشی وطن در پرده‌های راز میکردم
بخامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن — باین نومیدی انجامی دگر آغاز میکردم
گر از زد ستم گشاد کار دیگر بر نمی آید — بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی
بآهنگ زخود رفتن هزار انداز میکردم

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانیم — در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم
کی از محیط نداکر انچه زقطره دوا طلبد نشان — زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود نرسانیم
بکجاست آنقدرم بقا که تا ملی کدم وفا — عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم
بفسرد نم همه تن الم بترد آبله در دم — چو غبار داغ نشسته‌ام چو سرشک رنگ روانیم
سحر طلسم هوا قفس همه حاست منفعل هوس — چقدر عرق کندم نفس که بشنبی بسنانیم
زکدورت من و ما پرم غم بار دل بکه بشمرم — ستمست سنگ ترا روئی که نفس کشد زگرانیم
زحضور پیر یم آنقدر اثر امتحان قبول ورد — که رساند بدر نیستی خم پشت پای جوانیم
نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم — نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کو نکه خمیده ام — من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پشه بی نفس خجلست (بیدل) هیچکس
بکجا یم و کیم و چیم که تو جز بناله ندانیم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم — خامه با سم خطی بر لوح سامان میکشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن — از ضعیفیها نگاهی تا بمژگان میکشم
ابجد اظهار هستی یکسحر رسوائی است — از گریبان جای سرچاک گریبان میکشم
میزنم فال فراموشی ز وضع روزگار — صورت بیمعنئی بر طاق نسیان میکشم
کس ندارد طاقت زور آزمائیهای من — بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم
عضو عضوم با شکست رنگ معنی میکند — ساغر اندیشه آن سست پیمان میکشم
جو هر آیینهٔ من خامهٔ تصویر کیست — روزگاری شد که نازچشم حیران میکشم
خاک میگردم بصد بیطاقتیهای سپند — غیر پندار دعنان ناله آسان میکشم
مشت خون نیمرنگم طرفه شوخ افتاده است — چون حنا دستی بدست و پای خوبان میکشم
با مروت توام افتاده ست ایجادم چو شمع — خار هم گر میکشم از پا بمژگان میکشم
از غبار خاطرم ای بیخبر غافل مباش — گرد باد آه مجنونم بیابان میکشم
سایهٔ بید ست و پائی از سر من کم مباد — کز شکوهش انتقام از هرچه نتوان میکشم
در غبار خجلتم از تهمت آزادگی — من که چون صحرا هنوز از خاک دامان میکشم
کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد — بار چندین پیرهن از دوش عریان میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنیء اظهار اوست — هر کجا او سر بر آرد من گریبان میکشم

* * *

جبهه ٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم — در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذره ٔ ما چشمه ٔ دیدار تو بود — چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست — ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یار بی آینه ٔ دیدار نماید خرمن — تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان — خاکساریست که چون دست بدامان کردیم
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست — دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود — همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
اشک تا آبله ٔ پا همه دل میغلطید — آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار — رنگها ریخت ز بالی که پرافشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع — صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
در بساطی که سرو برگ طرب سوختنست — فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

(بیدل) از کلفت مخموریء صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ بخاموشم حسرت نگاه محفل خویشم — سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانیء جسمم — ندارم ریشه ود لبسته ٔ آب و گل خویشم
زخود برخواستن اقبال خورشید است شبنم را — در آغوشست یارا اما همین من مایل خویشم
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من — و گر نه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
بچشم آفرینش نیست چو نمن عقده ٔ اشکی — چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم
خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل — که من واقف زجرأتهای خون بسمل خویشم
چه شد تخمم درین مزرع پرو بال شرر دارد — بصحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن — همان چون گل قفس پرورد ٔ چاک دل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم — همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم
غم و شادی مساوی کرد برمن بی تمیزیها — بدام و آشیان ممنون صید غافل خویشم
دم تیغم ز یاد انتقام خصم مپرسید — مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی — دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
بخلوتخانه ٔ تحقیق غیر از حق نمیگنجد — من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمر یست عرض هستیم (بیدل)
چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم   عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم

در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد   عمریست که وامانده این حلقه دودیم

فریاد که در کشمکش وهم تعلق   فرسوده رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکده دهر غبار هوسی داشت   ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم

پیدائی ما کون و مکان از عدم آورد   جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم

آینه جز آرایش تمثال چه دارد   صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم

از شور دل گمشده سرکوب جرس شد   دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم

از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است   چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن   گو یکدو سه روزی بتماشا نغنودیم

(بیدل) چه خیالست رما سعی اقامت

دیریست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

جز سوختن بیاد تو مشق دگر ندارم   در پرتو چراغی پروازه مینگارم

روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم   خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم

بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید   خاکستری زنید کاش گل بر سر مزارم

زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد   آینه ئی شکستم رنگی نشد دچارم

جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن   یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم

شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان   وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم

شمع بساط الفت نومید سوختن نیست   در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم

خاکم بباد دادند اما بسعی الفت   در سایهٔ خط او پرمیزند غبارم

صبر آزمای عشقت در خواب بی نیازیست   گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم

بی فهم معنئی نیست بردل تنیدن من   تمثال کرده ام گم آینه می فشارم

(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

چند آنکه میطپد دل من سبحه میشمارم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم   از مژه برهم زدن برهرد و عالم پا زدیم

وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس   فرع تا با اصل جوشد شیشه برخارا زدیم

ذوق آزادی قسم برمشرب ما میخورد   خاک ما چندان پریشان نشد که بر صحرا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهی است   انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم

حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن   اینقدرها بسکه دامان مژه بالا زدیم

بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست   یک شرر چشمک بروی پنبهٔ مینا زدیم

بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم   چون نوای سایلان ما نیز بردرها زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست — شد قیامت آشکار آندم که برفردا زدیم
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن که ما — مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی‌نیازی عالمیست — دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
پیشتر زاشوب کثرت وحدتی هم بوده است — یاد آنموجی که ما بیرون این دریا زدیم

شام غفلت گشت (بیدل) پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه ها در دیدهٔ مینا زدیم

چشمش افگنده طرح بیدادم — سرمه کو تا رسد بفریادم
سرو تهمت قفس چه چاره کند — پا بگل کرده اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتیم — همه آبست و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس — خاک تا گشته میبرد بادم
درد عشق امتحان راحت داشت — همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادیم نمی خواهد — قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا بخود نگرم — من هم آینه در کفش دارم
خالیم از خود و پر از یادش — شیشهٔ مجلس پری زادم
بید ماغانه نشکنند چکنند — شیشه میخواست دل فرستادم
نفسی هست جانکنی مفت است — تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که میکنم تحریر — به که در زندگی کند شادم
ور نه حیفست نقشم از پس مرگ — گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هرچه دارم از من و نیست — داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم بداد من نرسید — مرگ مرد آنزمان که من زادم

پاس من امتحان نمی خواهد
(بیدلم) عبرت خدادادم

چشم واکردم بچندین رنگ و بوساغر زدم — ازمژه طرف نقاب هردو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد — چون نفس از دست برهم سوده بال پرزدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت — ایقدر ها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن — انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خود گدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود — سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم — قامت از بار هوس تاحلقه شد بر درزدم
تا قناعت شد کفیل نشئهٔ آسودگی — جمع گردید آبرو چندانکه من ساغرزدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا — از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نست | سیر جیب ذره کردم آفتابی سر بزدم
گردم از اوج کلاهی نشانی هم گذشت | یک شکست رنگ گرچو نصبح دامن برزدم
قابل دردی تو گشتن داشت صد دریا گداز | آب گر دیدم زشرم و فال چشم تر زدم

(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست
گر همه در پا کشیدم ساغر کوثر زدم

جمعه ویرانه خیال خودیم | پرفشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد | آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کوتا عدم بگردانند | عالمی رفت وما بحال خودیم
غم اوج حضیض جاه کراست | عشرت فقر بی زوال خودیم
کو قیامت چه محشرای غافل | فرصت اندیش ماه وسال خودیم
دور مارا نه سبحه ایست نه جام | گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشه مخموری | هجر پروردهٔ وصال خودیم
بحر در جیب وخاک لبید ن | چقدر تشنهٔ زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود | گفت وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا | بیتو زحمت کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست | تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهیم داد ناکامی
(بیدل) بیکسی مآل خودیم

چکید نهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم | نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم
بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی | ندامتگاه مینا ئیست خلوتخانهٔ سنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من | که دریا عرض طوفان داردو من یکدل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می بالد | که با هر بی پرو بالی بپائی میرسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم | جهانگیراست چون خورشید ناگیرائی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد | بمنزل میرسد دریک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد | نواهم سر نگون گل میکند از خجلت چنگم
اثر ها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی | بعر بال پرطاوس باید بیختن رنگم
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع ظلمت را | صفاهم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم
طرف در تنگنائی عرصهٔ امکان نمیگنجد | همان با خویش دارم کارا گر صلحست و رجنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت | بذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
زسعی بیخودی نقد اثر ها باختم (بیدل) | جهانی را بعنقا برد بال افشانیٔ رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم
مسلمست چو طاوس سکهٔ رنگم

ز نیستان تعلق بصد هزار گره
نیء نرست که گردد حریف آهنگم

دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت
فشار ریخت برون آبگینه از سنگم

بهار دهر نداردز خندهٔ اوهام
ذخیره‌ئی که کند میهمانیء بنگم

چه نغمه وا کشم از دل که لعل خاموشت
بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم

بیاد چشم تو عمریست میروم ازخویش
بمیل سرمه شکستند گرد فرسنگم

مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد
بدامن تو نهفته است صورت چنگم

بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید
ترازوی نفسم باد میرد سنگم

بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست
عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم

چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد
هزار دستم و بیرون آستین تنگم

شکسته بالم ودر هیچ جا قرارم نیست
باین چمن برسانید نامهٔ رنگم

چو سایه آینهٔ تیره روز خود (بیدل)
بصیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

چسان ناد وست دردوداغ چندین ساله بنویسم
نیستان صفحه‌ئی مسطر زند تا ناله بنویسم

بسطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود
خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم

زفرصت آنقدرتنگم که گر مقدور من باشد
برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم

زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد
زخجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم

ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه میپرسی
مگر آدم برآید تا منش گوساله بنویسم

بخاطر شکوه‌ئی زان لعل خاموشم جنون دارد
قلم در درج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم

ازان مد تغافلها که دارد چین ابرویش
قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم

ازان مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی
کنون منهم تهی گردم زخویش وهاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم میرود (بیدل)
زمانی صبر کن تایکدو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم
از خون شهید که زند آب بچشمم

کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب
چون اشک کند یکمژه سیرآب بچشمم

جز حیرت از انبوهیء مژگان چه خروشد
یک تار نظر و اینهمه مضراب بچشمم

دور نگهی تا سر مژگان برساندم
گر داند حیا ساغر گرداب بچشمم

گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل
مشکل که برد صرفه‌ئی ازخواب بچشمم

آینهٔ تمثال تعلق نپذیرد
سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم

از دوش فگندم بیک اند از تغافل
بار مژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعا لم زنم آتش — صیقل نزند آینه مهتاب بچشمم
در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت — کج کرد قدح صورت محراب بچشمم

غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)
چون آبله آتش بدل است آب بچشمم

مجنون از بس قیامت ریخت بر آینهٔ هوشم — زشور دل گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تاثیری — بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم
بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما — نمی افتد شکست خود برنگ موج از دوشم
فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل — که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتائی خیالست این — هجوم غیر دارد ابنقدر با خود هم آغوشم
نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بردارد — ز نومیدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد — بگوش من پیامی هست از طرف بنا گوشم
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی یوسف — بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم — جهانی داشت همچون شمع بال افشانیء هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها — دو عالم ناله گردد تا بقدر یاس بخروشم

اگر رنگ نفس کو هیست بر آینه ام (بیدل)
خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت فلاشم — بخور شید م بپوشی تا بعریانی کی فاشم
گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را — بچندین موج چون اجزای آب از هم نمیپاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش مو هومی — حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم
سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی — چو آتش پیش پا دیدن به پستی افگند کاشم
طرف با آفتاب محشرم از دست آگاهی — نوای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم
روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خاموشی — زتیغ ایمن نیم هرچند با رنگست پر خاشم
ادب با شوخیء طبع فضولم بر نمی آید — برویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبریا پایان ندارد رو خس که میخواهد — بننگ نا کسی ز اندرون رفته است فراشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من یا رب — عنان لغزش پا میکشد عمریست نقاشم
بمرگ از زندگی بیش است پاس بینوای من — کفن کوتاه نباید آب گشت از شرم نباشم

چو شمع از امتحان سیر مدرین دعوتسرا (بیدل)
بآن گرمی که باید سوختن اما ن پخته اندآشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم — اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد — بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بوحشت سخت محکم کرده ام سر رشتهٔ الفت
برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم

دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم

فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد
بغارت رفتهٔ طوفان طبع روشن خویشم

سیه بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم

نمید انم خیالم نقش پیمان که می بندد
که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم

تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی خواهد
خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم

تمیزی گر نمیبود آن قدر عبرت نبود اینجا
تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشم

پرافشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری
باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم

کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم

بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)
مگر بر باد رفتن وانماید مسکن خویشم

*چنین زشرم که گردید سر نگون جامم
که از نگین چو نم از جبهه میچکد نامم

سرشک پرده در حسرت تبسم کیست
برون چو پسته فتاده است مغز بادامم

بخامشی چه ستم داشت لعل شیرینش
که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم

غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست
چه گل کنم که ز کردن اداشود وامم

دمی زخویش بر ایم که چون غبار سحر
شکست رنگ کند نرد بانیء بامم

چو شمع صبح بهارم چکار می آید
بسست سایهء گل بر سر افگند شامم

حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست
عبث قدح کش گاهی مهای حرامم

شرار کاغذ و آسودگی چه امکانست
غبار صید بغربال میدهد دامم

هزار نامه گشودم ز ناله لیک چسود
کسی ندید که من قاصد چه پیغامم

برنگ شمع گلم بر سراست و می در جام
اگر خیال نسوزد بداغ انجامم

تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبالست
بتار سبحه نبافی ردای احرامم

زخاک راه تحیر کجا روم (بیدل)
که پایمال فنا چون نفس بهر گامم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم
سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم

تو هر جا میخرامی نا زنینان رفته اند از خود
بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم

سر زلفت ز دستم رفت و اشکی ریخت از مژگان
چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم

شبی با برق دندان گهر تابت مقابل شد
هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم

بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون
سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم

چه امکانست سعی دل طپیدن نارسا افتد
من و آهی که دارد بیتو بر نوک سنان انجم

نیاز آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم   که در هم چیدا شکّ من زمین تا آسمان انجم
جفا خیز است در این انجمن روشن کو محبت کو   سپهرش دست ظلمت و دل نامهربان انجم
ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم زهی غافل   که اینجا همعنان اشک میباشد روان انجم
دماغ بیت هر خوش پرواز و همت آنقدر رونه   همادر از نارسائی میطپد در آشیان انجم
تدبیر سعد و نحس دهر بیغفلت نمیباشد   همین در شب تو اندیشد اگر دارد نشان انجم
مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب بساغر باده نابی دگر دارم   ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم
بخون آرزو صد رنگ می بالد بهار من   نهال باغ یأسم ریشه در آبی دگر دارم
نفس دزدیده ام با دل طپیدن بر نمی آید   نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم
غرور وحشتم پا در تحیر بر نمیدارد   چو شبنم در دل آئینه سیمابی دگر دارم
لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد   بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم
گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم   چو هستی در عدم یکعالم اسبابی دگر دارم
گسستن بر ندارد رشتهٔ ساز امید من   بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود نیاز تو اینها   چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
نگه هم در پناه حیرت آئینه میبالد   چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم
بدست گلخنم بفروش از گلشن چه میخواهی   متاع کسلت خار و خسم بابی دگر دارم
بتاراج تحیر داده ام آئینهٔ دل را   در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من   نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم
کدام آسودگی چون حیرت بیدار میباشد   تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم
گریبان نازار اسراریست (بیدل) هر بن مویم
محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

چو بوی گل بنظرها نقاب نگشودم   بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست   باین متاع که در پیش و هم موجودم
هزار خلد میارب داشته است وضع خموش   چها گشود برویم لبی که نگشودم
برنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس   گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غبار   همان تبسم خود میکند نمکسودم
ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس   هزار دشت با قبال ناله پیمودم
هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد   ز یاس دست و دلی داشتم بهم سودم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب   چو عمر رفته سراپا زیان سودم

ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود　　بغبر حاک د گر بر عدم چه افزودم
تو خواه شخص عدم گوی خواه(بیدل) گیر
دران بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریایکقلم موجست شوق بیخودی هوشم　　تمنای کناری دارم وطوفان آغوشم
بشورفطرت من تیره بختی بر نمی آید　　زبان شعله ام ز دود بوانکر خاموشم
قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون　　دوعالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم
خوشم کزشورا ین دریا ندارم گرد تشویشی　　دل افسرده ما ناند صدف شد پنبه درگوشم
هوس مشکل که بالد ازمزاج بی نیازمن　　درین محفل همه گرشمع گردم دود نفروشم
خیال گل نمیگنجد زتنگی در کنار من　　مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
مرادی نیست هستی راکه باشدقابل جهدی　　ندانم اینقدر ها چون نفس بهر چه میکوشم
بهرجا میروم ازدام حیرت بر نمی آیم　　برنگ شبنم ازچشمی که دارم خانه بردوشم
بحیرت خشک باشم به که دعرض زبانساری　　برنگ چشمهٔ آینه جوهر جوشد از حوشم
زبانم شبههٔ درجلوه آمد عرض هستی شد　　جهان تعبیر بود آنجاکه من خواب فراموشم
شکستن اینقدر ها نیست رنگ خزان (بیدل)
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چوسایه خاک بسرد اغم ازغمی که ندارم　　سیاه پوشم ازاندوه ماتمی که ندارم
گداز طینت نا منفعل علاج ندارد　　جبین بسیل عرق دادم ازنمی که ندارم
نفس گداخت چوشمع وهماز بجاست تعلق　　قفس هم آب شد ازخجلت رمی که ندارم
فگنده است بخوابم فسون مخمل و دیبا　　بزیر سایهٔ دیوار مبهمی که ندارم
بصفرنسبت من کرد هرکه محرم من شد　　ندیده ام چقدر بیش ازکمی که ندارم
چوشمع سرفگنم تا کجا زشرم رعونت　　گران فتاد بدوش من آن خمی که ندارم
بقطع الفت اسباب مانده ام متحیر　　فسانه زنید به تیغ تنگ دمی که ندارم
خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم　　بشور ماتم عید ومحرمی که ندارم
هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا　　نشست نقش نگینم بخاتمی که ندارم
رسیده ام دوسه روزیست در توهم (بیدل)
ازان جهان که نبودم بعالمی که ندارم

چوشبنم تانقاب اعتبار خویش شق کردم　　زشرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم
کف پا می شدم ایکاش از بی اعتباریها　　جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم
چوصبحم یک تامل درس جمعیت نشد حاصل　　بسطری کز نفس خواندم زخون رفتن سبق کردم
بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر　　پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

مپرسید از قناعت مشربیهای حیاتم من / بساغر آبروئی داشتم سد رمق کردم
بهر جا فکر همتی نیست مضمونی نمی باشد / هوسهای غنا بود اینکه خود را مستحق کردم
شبی آمد بیادم گرمی اندازه آغوشی / چنان از خود بدر رفتم که پندارم عرق کردم
زبان اصطلاح رمز نو جیدم که میفهمد / که من هر گاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میگردم / صیقل میرسد آینه و من آب میگردم
حبابم موج گوهر شوخی از سازم نمیخواهد / اگر رنگم در گردش زند بیتاب میگردم
ندانم در دل جوشیده ام با نیش فصادم / نوا خونست سازی را که من مضراب میگردم
بضبط اشک برق مزرع ذوقم مشو ناصح / نهال ناله ام بی گریه کم سیراب میگردم
غبارما و من از صاف معنی غافلم دارد / اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم
خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافد / زناموس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم
خمی بر دوش همت بسته ام از قامت پیری / کشم زین ورطه تار نفس دوش قلاب میگردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی / سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میگردم
بدیر و کعبه ام آوازه نا قدردانیها / سرم گر محرم زانو شود محراب میگردم
ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد / بچشم تر گهرها بسته چون دولاب میگردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم / بدست افتاده مضمونی کزین بحرش جدا بستم
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم / چو نام آوارگیها داشتم ننگی بپا بستم
دبیر کشور یاسم ز اقبالم چه میپرسی / قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم
فراغ از خدمت تحصیل روزی برنمی آید / زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم
عدم آئینه تمثال ما و من نمیباشد / فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم
فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد ز بیکاری / بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم
کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا / چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم
ندارد بید ماغی طاقت بار هوس بردن / من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم
خمار حرص می باید شکست از گردباد من / سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
دماغ وضع آزادی تکلف بر نمیدارد / نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد / چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم
بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی / ندانم از دو عالم دست شستم یا حنا بستم

جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم — چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم

هر کس ز گل این باغ آیین دگر می بست — من دست بهم سوده رنگی ز حنا بستم

با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن — در راه نفس یا رب آینه چرا بستم

در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن — بر خود ستم از غیرت گر کف بعصا بستم

این انجمن از شوخی صد رنگ بهار تند داشت — چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم

شبنم بسحر پیوست از خجلت پستی رست — آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم

بخت سیهی دارم کز سایه اقبالش — هر چیز سیاهی کرد بر بال هما بستم

چون سبحه ز زنارم امکان رهائی نیست — یا رب من سرگردان خود را بکجا بستم

هنگامه وهمی چند از ساده گیم گل کرد — تمثال بیاد آمد تهمت بصفا بستم

مقصود ز اسبابم بر داشتن دل بود — از بسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم

بردل چو گهر خواندم افسانه آزادی — این عقده بصد افسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقدر رسوا ست کز هستیء بیحاصل

بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدا بستم

چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم — جنون نها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم

باین گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد — طنین پشهٔی گر بشنوم الهام میگیرم

ز فهم مدعا پرده ورم افگنده است موهومی — همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم

کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری — امل هر جا پرد در حلقه اندام میگیرم

هوای کعبه شوقی بشور آورد مغزم را — که چون شمع استخوانرا جامه احرام میگیرم

بیاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم — که هر مژگان فشردن روغن از بادام میگیرم

ضعیفی گر باین اقبال بالد پا بنازش — ز بر سایه دیوار چندین بام میگیرم

بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمیبابد شد — همین در سایه برگ حنا آرام میگیرم

چو موی کاسه چینی اگر بالد شکست من — شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم

ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی — لبی وا میکنم گل میفروشم جام میگیرم

بآسانی دل از بار تعلق وا نمیگردد — ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیحاصلانم چون نگین (بیدل)

زبانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

چو سرو از ناز برجوی حیا بالیدنت نازم — چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم

همه موج شگفتن میچکد از چین پیشانی — گلستان حیا در غنچه گی پیچیدنت نازم

گهی از خنده گاهی از تغافل میبری دلرا — دقائق های ناز دلبری فهمیدنت نازم

بیا زار تمنا گوهر بحر تغافل را — بمیزان دیاری هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه میگوید بزلف فتنه پیرایت — که تا این سرکشیها گرد سر گردید نت نازم
ز شبنم اشک میریزد صبا یا غنچه بر پایت — بحال گریهٔ آشفتگان خندید نت نازم
بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)
گل حیرت ز گلزار تماشا چید نت نازم

چون آینه چندان بسرش تنگ گرفتم — کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
تا می‌که ندارم هوس نقش نگین داشت — دامان خیالی بتهٔ سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش — ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد — دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد — من نیز گرفتم که رهٔ ننگ گرفتم
خجلت کش خود ساز بیم از خود شکنیها — نگشوده در صلح ورهٔ جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم — من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر نازو غنا بود — بر هرچه هوس پای زد او رنگ گرفتم
تا گرم کنم ستر امنی که ندارم — چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم
(بیدل) نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تحیر زدم و رنگ گرفتم

چون حباب آمدم که سیر آهنگ این دریا شدم — در گشاد پردهٔ چشم از خود و وا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود — بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنیم از شوخیٔ اظهار آخر لفظ تست — بسکه رنگ باده ام بی پردهٔ مینا شدم
در فضای بیخودیها بی‌بحالم برد تست — هر کجا سرگشتنی گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشا خانهٔ دیدار بود — عاقبت صرف نگه چون شمع سرتا پا شدم
خامشیها یم جهانی را بشور دل گرفت — آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم
ایخوش آن وحدت کزو شوان عبارت باختن — میزند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من — جستجوی هرچه کردم محرم عنقا شدم
شمع در انجمنها رنگ از خویش داشت — هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی — رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
گرچه (بیدل) شیشهٔ من از فلک آمد بسنگ
اینقدر شد کز شکستن یکدهن گویا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم — صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هرچند چون حبابم بید ستگاه قدرت — تسخیر عالم آب تر کیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد | دست تهی کلید است در پنجه صبا هم
غافل مباش چون شمع از ناتوانی من | صد انجمن زخود رفت بردوش اشک آهم
دربارگاه همت سرگرمیی ندارد | هنگامه گدائی یعنی دماغ شاهم
ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا | چون دل زچشم حیران جا هست پیش راهم
آیینه را ز جوهر تمهید دوربا شست | آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم
هر سرکشی دوتایم در ناله بینوایم | با هرچه برنیایم عجز است عذرخواهم
تصویر انتظارم از راحتم مپرسید | در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی | دیگر چه وانماید آیینه سیاهم
با بد چوموج گوهر آسوده خاک گشتن | از عافیت مپرسید در منزلست راهم
ای آرزومشوران بیهوده اشک ما را | مینا شکسته‌ئی چند آسوده اند باهم

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

چون سبحه یکدوروز که باهم نشسته ایم | از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم
باز است چشم ما برخ انجمن چو شمع | اما در انتظار فنا هم نشسته ایم
هرچند طور عجز بغیر از صواب نیست | زحمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم
دود سپند محفل تصویر حیرت است | هرچند گل کنیم صدا هم نشسته ایم
غافل نه ایم از غم درماندگان خاک | چندی چو آبله ته پا هم نشسته ایم
نا قدردان راحت عریان تنی مباش | گاهی برون بند قبا هم نشسته ایم
خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه | بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم
دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما | بی پا وسر بروی هوا هم نشسته ایم
دود چراغ محفل امکان بهانه جوست | در راه باد ما و شما هم نشسته ایم
آسایشی بترک مطالب نمیرسد | در سایه های دست دعا هم نشسته ایم
گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست | بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) برنگ توأم بادام ما و تو
هرچند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم | سرمه دیگر دم اگر خواهی صدا پیدا کنم
دست گیرائی دگر باید که کار پا کنم | کو زجا برخواستن تا من عصا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندوز مستوری مباد | میرمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
هر گهر موجی دهد آیینه دارد جوهری | از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم
خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست | تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم دود من سراغ من گمست
واگداز خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چون گل از وحشت نفسهای آنگلشن کجاست
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

بی تمیزی چون خط پرگار مفت جستجو
انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم

بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند
آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم

بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکلست
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم

حسرت مشت غبارم درکمین وحشتی است
سیر دامم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم

نغمه یأسم مپرس از دستگاه ساز من
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم

درد داغ گردشم پرواز دارد آشیان
بال میگردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم

منت خویش از سراب وهم هستی تابکی
بهکه گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مد عمرم چون نگه (بیدل) بصحرائی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم
میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم

محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست
تا نمیرد این چراغ امداد روغن میکنم

قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است
تا بیادت غنچه ام ناز شگفتن میکنم

صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل
کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم

گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک
سینه ئی دارم زیارتگاه کندن میکنم

سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست
بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم

ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست
چون جرس تا گرد دل باقیست شیون میکنم

همرکاب لاله ام از بیدماغیها مپرس
داغ در دل پا در آتش سیر گلشن میکنم

ناله عذر نارسائیهای پرواز است و بس
بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم

گر دراین فرصت چراغ زندگی دارد فروغ
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست
بر سلامت نوحه در درد شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم
تا در طلسم هستی سیر گداز کردم

قانع بیاس گشتم از مشق کجکلاهی
یعنی شکست دلرا ابروی ناز کردم

صبح جنون نزارم شوقی بهیچ شادم
گردی بباد دادم افشای راز کردم

رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد
دل بر در طپش زد من ناله ساز کردم

ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی
کار نکرده دی امروز باز کردم

رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت
من از فسانه شب را برخود دراز کردم

در دشت بی نشانی شبنم نشان صبحست
عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست — کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم
مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر — تا می بخاطر آمد یاد گداز کردم

جز یک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

چو شمع زحمتی که بشبگیر میکشم — از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم
طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید — لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم
فرصت امید وسعی هوسها همان بجاست — سیماب رفت و زحمت اکسیر میکشم
عجزم بزعم خویش رگ از سنگ میکشد — هرچند موی از قدح شیر میکشم
بی‌خم شدن ز دوش نیفتاد بار کس — رنج شباب تا نشوم پیر میکشم
مزدوری بنای جسد بار گردن است — تا زنده‌ام همین گل تعمیر میکشم
زین ناله‌ئی که هرزه دو نارسائی است — روزی دو انتقام ز تاثیر میکشم
بنیاد اعتبار برین صورت است و بس — وهم ثبات دارم و تغییر میکشم
در دل هزار ناله بتحسین من کم است — نقاش صنعت المم تیر میکشم
ضعفم نشانده است برو رسیاه شمع — پائی که میکشم ز گل قیر میکشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود — میسایم استخوان و تباشیر میکشم
پیری اشاره‌ئی ز خم ابروی فناست — ای سرمچیین بلند که شمشیر میکشم

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر میکشم

چو شمع میروم ز خود و شعله قامتم — گرد رهٔ خرامم که دارم قیامتم
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بباد — کهسار میخورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است — افگنده نیستی بجهان سلامتم
مینا طبیعتم حسد را ز انفعال من — هرگاه آب میشوم آتش علامتم
از قحط امتیاز معانی درین بساط — تحسینم این بس است که ننگ غرامتم
یکدانه وار آبلهٔ دل نکرد نرم — دست آسیای سودن دست ندامتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم — تشویش رفتن است بقدر اقامتم
عمریست نام من بجنون دارد اشتهار — داغ نگین تراشیء سنگ ملامتم

(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس دزدیده‌ام — موج اما در گهر لغزیده‌ام
مستیم از مشرب مینا گریست — هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام

رفتن و ... آن کو می برد   از که راه خانه ات پرسیده ام

... تسم آینه تحقیق نیست   اینقدر دانم که چیزی دیده ام

... شمع ... روشن است   سوختن را آبرو فهمیده ام

... بسم رنگینیت سرتا پای من   در خیالت گرد خود گردیده ام

چون سحرا زوحشتم ها قلمباش   تا گریبان دامن از خود چیده ام

کسوت هستی چه دارد جز نفس   از همین تار اینقدر بالیده ام

رنگ تا باقیست آزادی کجاست   بهر خود چون گل نفس دزدیده ام

عمرها شد از خم دیوار عجز   سایه پیدا کرده ام خوابیده ام

شرم هستی از خودآگاهم نخواست   تا شدم عریان مژه پوشیده ام

(بیدل) افسون کری هم عالمی است

گوشم اما حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم   محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست   عمری بدوش آبله ها راه رفته ایم

راه سفر اگر همه ابروست تا جبین   از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم

از ما زمنزل و سفر عاجزان مپرس   چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم

محمل طراز کشمکش در عبرتیست   ما ئیم خواه آمده و خواه رفته ایم

امروز سود ماغم فردای زندگی است   اندیشه ئی که در چه زیان گاه رفته ایم

عجز و غرور هرد و جنون تاز وحشت اند   زین باغ اگر گدا و اگر شاه رفته ایم

لاف صفا ز طبع هوس موج میزند   ای بهوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم

فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی   غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

عنقا نشان شهرت گمامیء خودیم   کو باز گشتنی که بافواه رفته ایم

با رنگ در است قافلهٔ بیقرار ما   یک گام نا گشوده بصد راه رفته ایم

(بیدل) به بندنی گرهی نیست ناله را

آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم   سایه از ما هر قدم وا مانده و ما رفته ایم

دیده ها تا دل همه خمیازه ما می کشند   جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم

کس زافسون تعین داغ مجبوری مباد   چون گهر عمریست در یاز در یا رفته ایم

فکر نخوت ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد   یکسر از راه گریبان در ته پا رفته ایم

رهرو عجزیم ما را جرأت رفتار کو   چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته ایم

سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست   تا تو ما را در خیال آورده ئی ما رفته ایم

بر زمین چند انکه هیچو ثیم گردما گم است — کاش گرددچو نسحر روشن که بالارفته ایم

چون اسل ماراد ر بتمحفل نخواهی یافتن — جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته ایم

الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست — تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم

کلک معنی در سواد عالی لغزش است — گر بصورت چون خط ترسا چلیپا رفته ایم

ساز هستی گر باین رنگ احتیاج آماده است — ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته ایم

از نفس کم نیست گر پیغام گردی میرسد — ور نه ما زین دشت پیش از آمدن ها رفته ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقا ئیم — طاوس پر افشان چمنزار فنا ئیم

هر چند بسامان اثر بی سر و پا ئیم — چون سبحه همان سر بکف دست دعا ئیم

شوخی سرو برگ چمن آرائی ما نیست — یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیا ئیم

وا ماندهٔ عجز یم سر و برگ طلب کو — چون آبله پا همه تن آبله پا ئیم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست — از دیدن ما چشم به بندید صدا ئیم

آیینهٔ تحقیق مقابل بسپندد — تا محرم آغوش خودیم از تو جدا ئیم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد — بگذار که یک آبله از پوست برا ئیم

کو ساز نگاهی که بیک ساز گریبان — داماد نقابی که ندارد نگشا ئیم

فرد است که یکتائی ما نیز خیال است — امروز که در سجده دو تا ئیم و دو تا ئیم

آیینه اسرار غنا پردهٔ خاکست — تا سرمه نگشتیم همه آواز گدا ئیم

پیش که در دهوش گریبان تحیر — دل منتظر فرصت و فرصت همه ما ئیم

در دشت تو دم جهتی نیست معین — ما را چه ضرور راست بدانیم کجا ئیم

بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست — در طینت ما سوخت دماغی که بنا ئیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه ترا از دست دعا ئیم

چون نگه عمر یست داغ چشم حیران خودیم — زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم

دعوی هستی سند پیرایهٔ اثبات نیست — اینقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم

وحشت صبحیم ما را کو سر و برگی دگر — یعنی از خود میرویم و گرد دامان خودیم

سخت جانی عمر صرف ژاژخوائی کردنست — همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

شیشهٔ ما را درین بزم احتیاج سنگ نیست — از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم

نقد ما یا فلس ماهی همرواج افتاده است — درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم

عمر و همی در خیال هیچ نمود نگذشت — آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت بورِ رتو فیر ماست — میزبان‌عرض بها ر تست و مهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاد نست — دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
چشم میباید گشودن جلوه گو موهوم باش — هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی ربطیء ما حیر تست — گر بهم آئیم یکسر دست و دامان خودیم

گو هراشکیم (بیدل) از گدا ز ما مپرس
ابیقدر آب از خجالت و ضع عریان خودیم

چه خطا جسته به بند گران تد بیرم — چو اشك لغزش پائی بس است زنجیرم
اثر طرازیء اشك چکیده آنهمه نیست — تو ان بجنبش مژگان کشید تصویرم
زبسکه ششجهت از من گرفته است غبار — اگر بچرخ برایم همان زمینگیرم
زپاس قامت خم گشته ز لهام نفس است — شکسته اند بدر د کمان تدبیرم
جنون من چو نگه قابل نسلی نیست — مگر بدیده حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسا یشم زمینگیری — چو سایه میبرد از خویش پای د رقیرم
نوای پست وبلند زمانه پیدا ر است — حیا ن چند مر بیدبهر بم و زیرم
رمیده هر صت هستی و من ز ساده دلی — چو صبح میروم از خویش تانفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست — که بیتو زنده ام و یکنفس نمی میرم
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست — نما نده است د ماغ حیال تا ثیرم

همجوم جلوه یار است ذره تا خورشید
بحیرتم من (بیدل) دل‌از که بر گیرم

چه دولت‌است که‌من نامت ازادب گیرم — ز شرم دست تهی دامنی بلب گیرم
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقیر — چو داغ لاله سحر ها بطوف شبگیرم
باین زبان که چو شمعم دماغ میسوزد — خموش اگر نشوم انجمن به تب گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی — بمستیء حلب شیشه گر حلب گیرم
غم وراثت آدم نخورده ام چندان — که‌راه خلد با میداین نسب گیرم
ندارم اینهمه رغبت بلذت دنیا — که ننگ آتشك از بوی این جاب گیرم
چو موی چینی از اقبال من چه میپرسی — عنان بشام شکستست سعی شبگیرم
خوشست چشم بپوشم ز نقش کار جهان — هزار نسخه باین نقطه منتخب گیرم

ز طرف مشرب مستان خجل شوم (بیدل)
دمیکه هفت فلك بر گی از عنب گیرم

چه‌نیگر نگست یارب در تماشاگاه تسخیرم — که آواز پر طاوس می آید بز نجیرم
دلم یکذره خالی نیست از عرض مثال من — بهارم‌هر کجار نگیست‌می‌نازد بتصویرم

کتاب صلح کل تا ز عبارت بر نمیدارد | ز بخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم
بدام حیرت صیاد کو اندیشهٔ فرصت | چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم
سری در رخویش دزدیدم بفکر حلقهٔ زلفی | دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش | قضا گوئی بکلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید ز مینگیر ادب بودن | برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چسان ز م سستیء طالع ز خویشم برنمی آرد | وگرنه چون مژه درپرزدنها نیست تقصیرم
غبار حسرتم واماندهٔ از دامان پروازی | دهد هر کس بباد م میتواند کرد تعمیرم
ز ساز هستیم با وضع حیرانی قناعت کن | نفس در خانه نقاش گم کرده است تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی | برنگ خواب پا واماندگی بودست تعبیرم
ز بیقدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی | کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم
گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم | نوای گفت وگو پیرایهٔ چندین بم و زیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)
چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

• چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم | رفته رفته هرچه دارم چون قلم گم میکنم
بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد | دل اگر پیدا شود در دیر و حرم گم میکنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ | زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم
تشنکام حرص میمیرد قناعت تا ابد | یکعرق گر از جبین شرم نم گم میکنم
دعویء خضر طریقت بود نم آواره کرد | اندکی گر کم شود این راه کم گم میکنم
تا غبار وادیء مجنون بیادم میرسد | آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار | هرچه از خود گم کنم با او بهم گم میکنم
دل نمیماند بدستم طاقت دیدار کو | تا تو میآئی به پیش آینه هم گم میکنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست | در صمد دارم تماشا گر صنم گم میکنم
قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد | نامهٔی دارم که هرجامی برم گم میکنم
دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من | هرچه می یابم ز هستی تا عدم گم میکنم

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر
منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

• حباب وار که کرد اینقدر گرفتارم | سری ندارم و زحمت پرست دستارم
ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است | ببال بسته چه ساز د گشاد منقارم
هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم | نمیبرد چو نگه بیصدائی از تارم
براه سیل فنا خواب غفلتم برجاست | گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاب بنای نفس مگوی و مپرس | گسسته بود طنابی که داشت معمارم
طلب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما | هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا ز نشستن نصیب خوابم نیست | رسا به بیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار خبر تست اینجا | بمهر آئینه باید رساند طومارم
با این متاع غبار کرده ام قافله ام | که بیخودی به بر رنگ می کشد بارم
سماجت طلبی هست و تعب طینت من | که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
گرفتم آینه ام زنگ خورد رفت بخاک | تو از کرم نکنی نا امید دیدارم

رسد رسا عاجزی من که میرسد (بیدل)
که بر نخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام | مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من | عمرها شد دست از بین تر دامان دزدیده ام
گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست | بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده ام
بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار | ناله دردی که از گوش جهان دزدیده ام
سایه ار بیدست و پائی مرکز تشویش نیست | عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس | روز و شب میتازم از خویش و عنان دزدیده ام
هستی من تا بکی باشد حجاب جلوه ات | آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام
چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد | جبهه ئی کز سجده آن آستان دزدیده ام
رنگ من یارب مبادا زچشم گریان نم کشد | ان ورق از در عیش خزان دزدیده ام
میتوانم عمرها سیراب چون آینه زیست | زین قدر آبی که من در جیب دل دزدیده ام
خورده ام عمری خراش از چربیء پهلوی خویش | تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده ام
معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست | نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده ام
ایهوس ازتهمت پروا ز بد نامم مخواه | همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام
در کتاب و هم عنقا نیز نتوان یافتن | لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات | بسته ام چشم وزمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده ام

حرفم همه از مغز است از پوست نمیگویم | آنرا که بجز من نیست من اوست نمیگویم
اسرار کماهی را تاویل نمیباشد | سر را سر و پا را پا زانوست نمیگویم
ظرفست بهر صورت آئینهٔ استعداد | در کوزه اگر آبست در جوست نمیگویم
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی | تا رنج ذقن سیب است لیموست نمیگویم

عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است / هر چند گل چشم است بی بوست نمیگویم

من در بدر انصاف از فعل خود آگاهم / گر غیر بدم گوید بد گوست نمیگویم

گر صفحهٔ آفاق است یا آینهٔ افلاک / تا پشت و رخی دارد یکروست نمیگویم

چاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا / چینی چو سر فغفور بیموست نمیگویم

لبریز فنا باید تا دل همه را شاید / تا گشته تهی از خود مملوست نمیگویم

گر شبههٔ تحقیقم زین دشت سیاهی کرد / لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

آئین محبت نیست سودای دوئی پختن
من (بیدل) خود را هم جز دوست نمیگویم

حسرتی در دل نماند از بسکه ماوا سوختیم / یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم

کس درین محفل زبان دان گدا از دل نبود / چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم

نشئهٔ تحقیق ما را شعلهٔ جواله کرد / گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم

حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن / آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم

در چراغان وفا تاثیر شوق دیگر است / خواب در چشم تماشا سوخت تا ما سوختیم

یکقدم وحشت ادا شد گرمیء جولان شوق / همچو برق از جاده نقش کف پا سوختیم

اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت / چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم

درد یار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود / تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم

از نشان و نام ما بگذر که ما بیحاصلان / دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم

صرفهٔ ما نیست (بیدل) خدمت دیر و حرم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

حضور معنیم گم گشت تا دل بر صور بستم / مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم

ز غفلت با یدم فرسنگها طی کرد در منزل / که چون شمع از رهٔ پیچیده دستاری بسر بستم

بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری / که هرجا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم

زخاک آن کف پابوسه‌ئی میخواست مژگانم / سرشکی را حنائی کردم و بر چشم تر بستم

مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد / شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم

بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد / گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم

دعا نشنید کس نفرین مگر خار در بن گوشی / ز نومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم

بآسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر / طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم

درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی / برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم

غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی / پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم

اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو / گذشت آنمحمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسرد از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی — دویدن تا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

XXX

حیرت‌دمد از شوخیء گل کردن رازم — در آینه جوهر شکنند نغمهٔ سازم

چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم — صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم

وحشتگر ایند از تغافل چه فسون داشت — بر روی دو عالم مژه گردید فرازم

زان پیش که آینه شود طعمهء زنگار — نگذار که چندی بخیال تو بنازم

زین عرصهء شطرنج [illegible] بازیء هوشست — چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم

تا سجده بهمواریء نی خاکم نرساند — دارد گره ابروی محراب نمازم

خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد — آینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم

آزادیء من عرض گرفتاریء شوقست — چون دیدهٔ حیرت رگ‌گان عقدهٔ بازم

چون شعله که آخر بدل داغ نشیند — در نقش قدم ریخت مجنون تگ و تازم

زین بیش غبار رم طپش شوق نگیرد — چون اشک بصد بوته دویده‌است گدازم

شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند — عمریست ز خود میروم و آبله سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیست
واماندگی افگند باین راه درازم

حیف سازت که همش پردهٔ آهنگ شدم — چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم

بیتو از هستیء من گر همه تمثال دمید — بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم

سرکشیهای شبابم خم پیری آورد — نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم

وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد — ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم

دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید — گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم

چون شرر خفتم از قدر ادب‌نشناسی است — پا ز دامن بدر آوردم و بی سنگ شدم

چه یقینها که بافسون توهم نگداخت — سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم

جلوه‌ها حیرتکان در قفس آینه داشت — مژه برهم زدم و برد و جهان رنگ شدم

موجها مفت شما قطرهٔ این بحر که من — چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم

طائر از بی پروبالی همه جا در قفس است — من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم

غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلیست — یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیر نی آغوش حبابم (بیدل)
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

• خاک بودم آب گشتم گل شدم — عالمی گل کردم آخر دل شدم

غیرت حسن اقتضای شرم داشت — لیلیء بی پردهٔ محمل شدم

تشنه‌کامم بودم زین محیط
خاک مالیدم بلب ساحل شدم

کس مباد آفت نصیب امتیاز
سوختم تا شمع این محفل شدم

جوهر تیغش پر طاءوس داشت
رنگها گل کرد تا بسمل شدم

نغمه‌ها دارد مقامات ظهور
او غنا ورزید و من سائل شدم

بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع
خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم

در من و او غیر حق چیزی نبود
فرقی اندیشیدم و باطل شدم

همچو اشکم لغزشی آمد به پیش
گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کرده وهم
(بیدل) اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم بسر که بیتو بگلشن نسوختم
گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد
من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم

شاید پیام یاس بگوش تو میرسد
داغم که چون سپند بشیون نسوختم

جمعیتی ذخیره دل داشتم چو صبح
از یکنفس تلاش چه خرمن نسوختم

بوئی نبرده‌ام از ثمر نخل عافیت
تا ریشهٔ نفس بدویدن نسوختم

افروختم بآتش یاقوت شمع خویش
باری بعلت رگ گردن نسوختم

در دشت آرزو ز حنابندئی هوس
رنگی نیافتم که بسودن نسوختم

مشکل که تا بدامژه بیرون نگاه شرم
گشتم چراغ و جز تهٔ دامن نسوختم

شرم و فا بسا ز چراغان زد از عرق
با هر فتیله‌ئی که چو روغن نسوختم

دوری بمرگ هم ز بتان داشت سوختن
مردم که مزدم و چو برهمن نسوختم

(بیدل) نه پختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یاس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بیتابیء فریاد تو دارم
چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

این ناله که قد میکشد از سینهٔ تنگم
تصویر نهال ز غم آزار تو دارم

تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد
من آینهٔ حسن خداداد تو دارم

هرچند بصد رنگ زنم دست تصنع
چون وانگرم خامهٔ بهزاد تو دارم

تا زنده‌ام از جانکنی‌ام نیست رهائی
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم

گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث
من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم

پرواز نفس یاد گرفتاریء شوق است
این یکدو پر از خانهٔ صیاد تو دارم

چشمت بنگاهی ز جهان منتخبم کرد
تمغای قبول از اثر صاد تو دارم

مطرب چه تراود ز نی بی نفس من
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی — عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

***

خاک نسیم امروزدی محو یاد بودیم — در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم

در کوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ — با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم

چاک جگر کجا بود مژگان تر کرا بود — ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم

اجزای ما ز شوخی تا کام رفت بر باد — گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم

عشق مقام ما را با خود خیالها بود — در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم

رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس — فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم

بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر — افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم

فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خواباند — چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم

گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست — زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم

آن شعله تا قد آراست از خلق دود برخاست — یعنی بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شکّ داشت نقطهٔ ما
تا باز گشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی ای تعمیر آزارم — چو مژگان سر بجیب سایه دزدیده است دیوارم

گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی — سواد معنیء باریک بس باشد شب تارم

محبت مشربی پروانه شمعی نمیخواهد — بهر رنگی که خاکستر کنند عشقم نمکدارم

ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی — بچشم نقش پا همچون ره خوابیده بیدارم

بدل هر دانه ئی از ریشهٔ خود دام دارد — مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم

ز صهبای دگر بر خود نمی بالد حباب من — تهی گردیدن از خود دارد این مقدار سرشارم

کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد — بسر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم

تحیر عمرها شد در حصار آهنم دارد — نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم

ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من — برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم

ز اکسیر قناعت ذرهٔ من گنجها دارد — کم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم (بیدل)
همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی ببرق وهم عقبی سوختیم — آه از آن آتش که ما در یاد شر اینجا سوختیم

لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ — کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم

از سپند ما شراری هم درین محفل نجست — سوخت پیش از ما لب اظهار هر جا سوختیم

وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب — همچو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود | آتش شوقی زهر کس شعله زد ما سوختیم
سردمهریهای گردون هم کم از آتش نبود | چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم
در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت | بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم
در گداز خویش دارد سرمهٔ تحقیق شمع | چشم واکردیم برخود درقدم روا سوختیم
فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار | بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم
میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود | چهره ها افروختیم از غفلت اما سوختیم

شب که شمع جلوه ات آتش فروز ناز بود
ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط زناری که من چون سبحه املا میکنم | مایل تکرار تا گردم چلیپا میکنم
عالم نیرنگ عنقایم تماشاکردنی است | نقش هر اسمی که می بندم مسما میکنم
صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست | میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم
سنگ بردل زن که منهم در خرابات خیال | از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم
آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست | دی چه وفردا کجا تشویش انشا میکنم
منشأ عشق وهوس جز نا امیدی هیچ نیست | بسکه نایابست مطلب آرزوها میکنم
هرعرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست | منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم
آنقدر بی نسبتم کز ننگ استعداد پوچ | می خلم در چشم خود گرد ردلی جا میکنم
نیستم آگه هوس ممنوع چشم ترچراست | اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم
شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت | آب میگردد پری تا می بمینا میکنم

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند
خانهٔ آئینه ئی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی ئی هست بهم | که بصد عقد وفا دل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیٔ ماست | خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعویٔ فقر ز پهلوی غنا پیش مبر | افسر و آبله پا ندهد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصول | ماهیان را نرسد طعمه پیٔ شست بهم
دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد | بزم یکشیشه نی و اینهمه بد مست بهم
آن سپندم که بیکشعله پرافشانیٔ شوق | نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم
وحشتی فرصتم از فکر سراغم بگذر | بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم
جگرا ز کلفت نومیدیٔ اشکم خون نشد | که برید از مژه و باز نه پیوست بهم
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید | چرخ کم دید دو آینه که نشکست بهم
آبرو میطلبی ترک طمع کن (بیدل) | این دو تمثال بهیچ آینه ننشست بهم

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانیِ خودیم / یعنی نگاه دیدهٔ قربانیِ خودیم

ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست / مشتی غبار عالم ویرانیِ خودیم

لاف بقا و زندگیِ رفته ناز کیست / لنگر فروش کشتیِ طوفانیِ خودیم

موگشته‌ایم و نقش خیال تو مشق ماست / حیران صنعت قلم مانیِ خودیم

پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط / چون شمع جمله اشک پشیمانیِ خودیم

جمعیت از غبار هوای رمیده است / صبح جنون بهار پریشانیِ خودیم

چون اشک را ز ما بهزار آب شسته‌اند / آینهٔ خجالت عریانیِ خودیم

خاک فسرده خواریِ جاوید میکشد / عمریست پایمال تن آسانیِ خودیم

دیوار رنگ منع خرام بهار نیست / ای خام‌فطرتان همه زندانیِ خودیم

(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پریشانیِ خودیم

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم / خلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم

سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت / از خجلت جدائی یاد عدم نکردم

کاش انفعال هستی میداد سر بآبم / در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم

هموار آتشم را باغ خلیل میکرد / محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم

از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت / هر چند صرف کردم یک ذره کم نکردم

پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی بست / تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم

رنگ پریده یکسر محمل‌کش بهار است / از خود رمیده‌ام اما جز با تو رم نکردم

آئینهٔ تجرد جوهر نمی‌پرستد / پرچم گرانی داشت خود را علم نکردم

از طبع بی تعلق حیران کار خویشم / با صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده بی سپر بود در هیچ قدم نکردم

خوشا وقتی که از دل عقدهٔ گر باز میکردم / همان چون دانه بهر خویش دامی ساز میکردم

بصحرائی که دل محمل‌کش شوق تو بود آنجا / غباری گر ز جا میجست من پرواز میکردم

ببزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی / بهار رنگهای رفته را آواز میکردم

درین گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی / وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم

خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوائی / کز آتش گل برون میدادم و اعجاز میکردم

درآن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا / من بیهوش بر آینه‌داری ناز میکردم

سحر شور من و بار شکست رنگ می‌بندد / نفس را کاش منهم رشتهٔ این ساز میکردم

جنون بر صفحهٔ بیجا صلم آتش نزد ورنه / جهانی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

نداریم تاب شرکت ورنه منهم زین چمن (بیدل) قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم

+++

خوشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دل هم بکشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم

درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد شلائین تر ز صد خار است دامن گیریء گل هم

بافسون نفس عمری فلکها زهوس بودم کنون دیدم کزین حراعت ندارم راه در دل هم

بذوق جستجوی لیلیء عبرت نقاب ما مگو مجنون بیابانی است صحرائیست محمل هم

زمینگیری ندارد بهرهء راحت درین وادی چو تار شمع اینجا جاده پر داز است منزل هم

غرور کیست سرمشق دبیرستان نومیدی که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم

کف خاکستر پروانهء ما این نظر دارد که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم

بتصویر خیال ای آئینه زان جلوه قانع شو همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد بهر که فرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگر از صفحهء آئینه حیرت میشود زایل
توان برداشتن زخاک راه نقش (بیدل) هم

خون خوردم و زین باغ برنگی نرسیدم بشکست دل اما بترنگی نرسیدم

عمری بست پر افشان جنونم چه توان کرد چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم

خودداری من سد ره عمر نگردید از سکته چو معنی بدرنگی نرسیدم

چندین فلک آغوش کشید آینهٔ شوق اما بعصای دل تنگی نرسیدم

رنجت چقدر غفلت انجام طرب داشت از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم

این بزم بجز نشئهء اوهام چه دارد جامی نگرفتم که به بنگی نرسیدم

یک گام درین مرحله ام قطع نگردید کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم

چندانکه ز خود میروم آنجلوه به پیش است رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) ز گریبان دری و بی سر و پائی
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم درین چمن قلم نرگسی بسر دارم

بیا ز من همه ناز احتیاج استغنا گل بهار توام رنگ از که بردارم

وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابست من این امید ز آینه بیشتر دارم

دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست هزار آینه در چشمک شرر دارم

بیاد نرگس مستش گرفته ام قدحی دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم

خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کمست گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

غم فضولی وحشت کجا برم یارب / که ششجهت چو نگه یکقدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاری ز عریانی / بدست جای گریبان همین کمر دارم
کسی بفهم کمالم دگر چه پردازد / ز فرق تا بقدم عیبم این هنر دارم
دلیل عرصهٔ لافم ز انفعال مپرس / همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم
کجاست مشتریء لفظ و معنیم (بیدل)
پری متاعم و دکان شیشه گر دارم

خیز کز درس دوبی سرخط عاری گیریم / جای شرمست ز آینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بسته مگر گردید / بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آینهٔ رحمت دارد / خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید / حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست / برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آبشد از کشمکش حرص و هوا / چند تا زیم پیء سگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب / انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم
خاک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست / پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست / کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین رضا قافله طاقت زده است / پر گرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بیکسیء خویش ضروراست ضرور / مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم
خاک اندیشت هوس هیچ ندارد (بیدل)
مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم / جنس بسیاراست و نقدفرصت ناکام کم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام / کز نگین من چو شبنم میفرو شد نام نم
کور شدچشمش زسوزن کاریء دست قضا / پیش ازان کز نرگس شوخت زند بادام دم
از خجالت درلب گل خنده شبنم میشود / باتبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون / گریه ئی دارم که خواهد شد درین ایام یم
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشتست / از وصالم داغ دل میجو شد از پیغام غم
شوق کامل در تسلیها کم ازجبریل نیست / دل طپیدن نازو حی دارد و الهام هم
آنچه ما درحلقهٔ داغ محبت دیده ایم / نی سکندر دید در آینه نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکانشسته است / در سوا د دیدهء حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد / عافیت در کشور ما دارد از آرام رم
زین نشیمن نغمهٔ شوقی بسامان کرده گیر / سایهء دیوار دارد زیرو پشت بام بم

اهل دنیارا مطیع خویش کردن کار نیست — پر بآسانی توان دادن بچوب خام خم
وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بد نام کرد — این فسون بر هر که میخواهی برون دام دم

بی لب نوشین او (بیدل) بزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

در آنمحفل کیم من تا بگویم این وآن دارم — جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذره من بسته اند از نیستی اما — بخورشیدیست کارم اینقدر برخود گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم — سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها — تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم
چه خواهم جز دل صدپاره برگ ماحضر کردن — غم او میهمان و من همین یک بیره پان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد — تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی — که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم
نگردی ای فسرده از کمین شعله ام غافل — که در گرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم
شرارم در زمین بی یقینی ریشه ها دارد — اگر گوئی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم
گه از امید دلتنگم گهی بایاس در جنگم — خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم

جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش
من (بیدل) چه دارم تا ز آنحضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم — غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود — چون سپند از سرمه گیرا کنون سراغ شیونم
حیرتی گل کن گر از تمثال او خواهی نشان — یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدنم
با که گویم ور بگویم کیست باور کند — آن پری روئی که من دیوانه اویم منم
چون حباب پرده هستی فریبی بیش نیست — بحر عریانست اگر بیرون کنی پیراهنم
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن — عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم
درسراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش — رفته ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
بسکه سرتاپای من وحشت کمین بیخودیست — نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
سوی بیرنگی نفس هردم بپا ممی برد — میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

(بیدل) از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد
ناله جائی گرد میگردد بلند از دامنم

در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم — تا سر شکی ندرمژگان کرده ایم
حیرت از طاوس ما پر میزند — وحشتی را نرگسستان کرده ایم
اخگر ما پرده خاکستر است — بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست　　　چون حباب این جلوه سامان کرده ایم

شبنم ما جیب خجلت میدرد　　　یک عرق آینه عریان کرده ایم

ناله حسرت‌خانهٔ دیدار اوست　　　در نفس آیینه پنهان کرده ایم

عشق از محرومی ما داغ شد　　　بی جنون سیر بیابان کرده ایم

دست برهم سوده‌ئی داریم و بس　　　خدمت طبع پشیمان کرده ایم

ما و شمع کشته نتوان فرق کرد　　　اینقدر سر در گریبان کرده ایم

ماتم فرصت ز حسرت روشن است　　　جای مو مژگان پریشان کرده ایم

ای توانائی بزور خود مناز　　　ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) مپرس
یار می آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام　　　بعد ازین این نه‌فلک گویست چوگان ناله ام

هر نگه مدی بخون پیچیده صد آرزوست　　　گوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله ام

مستی حسن و جنون عشق از جام منست　　　در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله ام

بسکه چون آرزو در پردهٔ دل ریختم　　　گرچه زخمی بود هرجا شد نمایان ناله‌ام

عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن　　　آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام

ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست　　　چون نفس گرم میشود کارم بسامان ناله ام

هیچ جا از عضوا مکان قابل تاثیر نیست　　　روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام

پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز　　　بر نمیدارد چونی دست از گریبان ناله ام

گرد من از عالم پروا زعنقا هم گذشت　　　تا کجا خواهد رساند این خانه‌ویران ناله‌ام

گر بدامان ادب فرسوده پایم باک نیست　　　گاهگاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام

مژده‌ای آسودگی کز یک طپیدن چون سپند　　　من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله ام

(بیدل) از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است
بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بهاریست رنگ دم　　　بی فیض نیست گوشهٔ دلهای تنگ هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست　　　دارد هوای خانهٔ آینه زنگ هم

بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست　　　ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم

اضداد ساز انجمن یک حقیقت اند　　　مینا ز معد نیست که آنجاست سنگ هم

در گلشنی که عرض خرام تو داده اند　　　محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم

خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است　　　کفری باین کمال ندارد فرنگ هم

تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا　　　این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آببیار مزرع جمعیت کنند / آتش فگن بخرمن ناموس و ننگ هم
فرداست ربط الفت ما باد رده است / مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
صد رنگ جا نکنیست درین کوچه نام را / آسان نمرسید سرپا را ن بسنگ هم
گویند در بساط وفا عجز میخرند / ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آتشمع طرب بعد هلاکم / پروانه توان ریخت زهر ذرهء خاکم
خونم بصد آهنگ جنون ناله فروشست / بیتاب شهید مژهء عربده ناکم
بیطاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است / چون موج می از سلسلهء ریشهء تاکم
امروز که خاک قدم او بسرم نیست / نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم
عالم همه از حیرت من آینه زار است / بالیده نگاهی ز سمک تا بسماکم
گو شاخ امل سر بهوا تاخته باشد / چون ریشه بهر جهد همان درتهٔ خاکم
فریاد که دیوانهء من جیب ندارد / چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم
عمریست نشاندست بصد نشهء تمنا / اندیشهء مژگان تو در سایهٔ تاکم
گر نیستم از خجلت آینهء هستی / تمثال کشیده است تهء دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) زسرمایه ما نشود سایهٔ ماکم

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده ام / از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام
هستی جنون معاملهء صبح شبنم است / اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام
محمل کش تصور خلد انتظار کیست / گامیست آرزو که براهی سپرده ام
پیری هزار رنگ ملالم زهود ماند / تا روشنت شود چقدر مال خورده ام
امروز ناله ام زبریار میرسد / من گام قاصد از طپش دل شنیده ام
در یاد جاودئی که بهشت تصور است / آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام
اجزای من قلم رو نیرنگ نازاوست / نقاش خامه گیر ز موی ستر ده ام
خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود / آینه ز نـگ بسته زو ضع فسرده ام
گاهی بجلوه آی وزرنگم برار گرد / از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

در خاک تربتم نفسی میزند غبار
(بیدل) هنوز زندهٔ عشقم نمرده ام

در رهت نا رفته ازخود هرطرف سرمیز نیم / همچو مژگان بیخبر در رآشیان پر میز نیم
چون سحر خمیازه آغوش فنا را میکند / ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم

از غبار اش سینه مشق مدعا معلوم نیست | صفحه بیکاراست مجهولا نه مسطور میزنیم
نیستیم آگه تمنای دل بیمار چیست | ناله میبالد اگر پهلو به بستر میزنیم
زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما | میرسد چین برفلک دامن اگر بر میزنیم
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چسود | نقطه ئی تاگل کند آتش به بستر میزنیم
بر نمی آید دل از زندان سرای وهم وطن | در قدر این مهره مینا زد بششدر میزنیم
کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست | حلقهٔ نامحرمی بیرون هر در میزنیم
موجها زین بحر بی پایان با فسردن رسید | نارسائیهاست ما هم فال گوهر میزنیم
عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد | لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر میزنیم
ششجهت برق است و ما را عجز مژگان داده اند | دست پیش هر که بر داریم بر سر میزنیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم (بیدل) بال دیگر میزنیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم | جنسم همه لیلی است بمحفل چه فروشم
کفر است فضولی با دبگاه حقیقت | در خانه خورشید دلایل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد | دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان | در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم
بر نقد هنر کیسهٔ حاجت نتوان دوخت | ملا نیم اجزای رسایل چه فروشم
جمعیت دل شکوهٔ کوشش نه پسندد | گردی ز رهم نیست بمنزل چه فروشم
عمریست که بازار کرم گرد کساداست | اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم
آینهٔ تحقیق ز تمثال مبراست | حیران خیالم بمقابل چه فروشم
سودائی اوهام تعلق نتوان زیست | ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم
بیمایگی رنگ اثر مفلسم کرد | خونم همه آبست بقاتل چه فروشم
در بحر بآبی گهرم را نخریدند | خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمالست
آینه ندارم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم | امروز از تو باغیم دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی | آینه سکندر با جام جم نبودیم
نی دیر جای ما شد نی کعبه متکا شد | در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد | اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم
پرواز تاکجاها شهرت طرازد از ما | در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم
شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند | در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

در عرصهٔ تخیل گرد وحشت تا کی — ای غافل اینقدر ها ننگ قدم نبودیم
اکنون بقدر امواج با ید قلم بخون زد — تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست — تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
تا قدر دانی ازما پوشید چشم یاران — هر چند خاك بودیم از سرمه کم نبودیم
تا در خیال جا کرد تمییز آب و گوهر
(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

در گلستانی که محو آن گل خود رو شدم — چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم
نشهٔ آزادیِ من آنقدر ساغر نداشت — گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم
هر که می بینم بوضع من تامل میکند — از قد خم گشته خلقی را سرزانو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل — آسمان گل کردم و با عالمی یکرو شدم
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من — عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس — تا فنا رنگ اشارت ریختُ من ابرو شدم
وحشتم آخر ززندان نگاه دلتنگی رهاند — خانه صحرا گشت ازبس دیدهٔ آهو شدم
یادم آمد در رهت ذوق بسرغلطیدنی — همچوا شك خویش از سرتاقدم پهلو شدم
درس بلبل ازسواد نسخهٔ گل روشن است — از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم
درچه فکرافتاده ام یارب که مانند هلال — تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
در دل هرذره ام طوفان دیداراست وبس — جوهرآینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من (بیدل) بدرد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم موشدم

• در مکتب تأمل فارغ زصوت و حرفم — بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم
تادل نفس شماراست هرجاروم بهاراست — طاوس عالم رنگ لعبت گر شگرفم
نامو تی تصنع درس کمال من بس — یارب مخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم
چونصبح تا رمیدم غیرازعدم ندیدم — کمفرصتی درین بزم با کس نه بست طرفم
خفت کش حیابم از فطرت هوائی — گرجیب دل شگافم غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت — سیلست آنچه برخویش نازل کرده است برفم
(بیدل) بخامیء طبع معیارم از عرق گیر
آینه می تراود از انفعال ظرفم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم — زفیض دل طپیدنها خروشی بی نفس دارم
چو مژگان بسمل پروازم از سستیء طالع — همین برپرفشانیهای خشکی دست رس دارم
بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها — غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت اجزای غبار من / هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم

هوای جیبش نتوان یافت دام عندلیب من / بهر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم

گرا ز تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود / بچشم خود گره گردید اشکی چون جرس دارم

نفس جز تا ببو تب کاری ندارد مفت ناکامی / دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم

چو صبح از ننگ هستی در عدم هم برنمی آیم / غبارم تا هوائی در نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)

بعنقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

درین گلشن نه بوئی دیده ام و نی رنگ فهمیدم / چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم

گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی / پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم

ز موهومی بدل راهی نبردم آه محرومی / شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم

تحیر پیشم آمد ای سرشک از پا دیداری / تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچیدم

چو صبح از برگ و ساز بیکسیهایم چه میپرسی / غباری داشتم دوری ز خم خویش پاشیدم

خوشا آینه دار بهای عرض ناز معشوقان / بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم

درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدائی / چو شمع از چهره هستی عرق واری تراویدم

غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی / بمهر گردبادا مروز مکتوبش رسانیدم

ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی / لباس عافیت چسپان‌تر یدم چشم پوشیدم

مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ / باین تمهیدا گر مردی مرا از ملک امیدم

ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میپرسی / اسیر عشق بودم هرچه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا میپرورد (بیدل)

غباری داشت گفت و گو نفس درخویش دزدیدم

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام / افگند یارب سر افتاده در پای توام

اینکه رنگم میپرد هردم بناز بیخودی / انجمن پرداز خالی کردن جای توام

خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم / در کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام

هیچکس آواره گرد وادی همت مباد / مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام

نقد موهوم حباب آنگه بیازار محیط / زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام

خواه دردآرم بشوخی خواه صاف آیم بجوش / همچو می از قلقل آهنگان مینای توام

کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من / موج بی پروای طوفان خیز دریای توام

سجده ها دارم بناز هستی موهوم خویش / کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام

در محبت فرق تمییز نیاز و ناز کو / هر قدر مجنون خویشم محو لیلای توام

میشگافم پرده هستی تو می آئی برون / نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمیء هنگامهٔ موج و محیط امروز نیست
تاتو افشای منی من ساز اخفای توام

می شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم
اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم

گر ناله برآیم نفس سوخته بالم
ور اشک کنم گل قدم آبله دارم

افسردگیم سوخت درین دیر ندامت
پروانهٔ بی بال و پر شمع مزارم

فرصت ثمر منتظر لغزش پا نیست
سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم

چو شمع درین بزم پناهی دگرم نیست
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم

تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد
چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم

زین سار تحیر طپش نبض خیالم
با جان نفس سوختهٔ جسم نزارم

نزدیکیء من میکند از دور سیاهی
چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم

هرچند سرشکم همه تن لیک چه حاصل
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم

بخت سیهم تاب حضوری نپسندد
تا در چمنت یکدو سه گل آینه کارم

دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات
کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم

رحمست بحال من گم کردهٔ حقیقت
آئینهٔ خورشیدم و با سایه دچارم

ای نشهٔ تسکین طلبان گردش جامی
کز خویش نمی کرد چو خمیازه خمارم

نقد نفس ذرهٔ خورشید نگاهی است
هرچند که هیچم تو فرامش مشمارم

گردی که بطوفان رود از طرز خرامت
امید که یاد تو دهد از نبض قرارم

صبحی که درد سینه بگداز ار خیالت
یارب که دهد عرض گریبان غبارم

در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم
در کارگهٔ عجزم ندانم بچه کارم

بارم سر خویشست بدوش که به بندم
خارم دل ریشست ز پای که برآرم

شب چاک زدم جیب و بدردی نرسیدم
نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم

دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی
گفتم گلم و دور فگنده است بهارم

مژگان طپش ایجاد نقط ریزی اشکست
زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم

ای انجمن ناز تو خوش باش و طرب کن
من (بیدلم) و غیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا بدل سخت فشردم
خاکم بسر ای وای که جان رفت و نه مردم

جان سختی صبرم چقدر رنگ برآورد
کاین یکمژه ره جز بقیامت نسپردم

پا بم تهٔ سنگ آمد از افسردگیء دل
تاب رگ خواب از گرهٔ آبله خوردم

برگ طرب من ورق لاله برآمد
آه از کف خونی که سیه گشت و فسردم

ده لب نیرزا فسرده گیم سر مه نوا ماند
بر شیشه اثر کرد سیه روزی دردم

چو شمع قیامت بسرم میکند امروز
داغی که چراغ سر بخرامش نسپردم

ای عیش مبرم چه بلند امت هوسیهاست
گیرم دو سه روز نفسی بود شمردم

بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن
فریاد ز آبی که ندادند بخوردم

(بیدل) مژه ار خویش نه بستم گنه کیست
راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرینست هر سو نظر گشائیم
درخانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

زین بیشتر چه باشد تنگنا مهء توهم
چون گرد صبح عمریست هیچیم و خودنمائیم

ما را چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست
گردون چه برفرازیم سر نیستیم پائیم

تا چند دانه ما نازد بسخت جانی
در یک دو روز دیگر بیرون آسیائیم

آئینه سعادت اقبال بی نشانی است
گر استخوان شود خاک بر فرق خود نمائیم

آئینه مشربی ها بیگانه و ما نیست
جایش بدیده گرمست با هر که آشنائیم

عجز طلب درین دشت با ما چو اشک چشم است
هرچند ره بپهلوست محتاج صد عصائیم

شبنم چه جام گیرد از نشهء تعین
در باده آب داریم پیمانهء حیائیم

محتاج زندگی را عزت چه احتمالست
لبریز نقد لذت چون کیسهء گدائیم

تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما
ننگی چو باره دندان رگردن بقائیم

ظاهر خروش ساز ش باطن جهان نازش
ای محرمان بفهمید ما زین میان کجائیم

شخص هوا مثالیم خمیازه خیالیم
گر صد فلک ببالیم صفر عدم فزائیم

رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم

گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم

برهر چه دیده وا کرد آغوش الفت ما
مژگان بخم زد و گفت خوش باش پشت پائیم

دوزخ کجاست (بیدل) جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زین آب اگر برائیم

دلرا بمستی از من و ما ساده میکنم
با لصد ای جام تر از باده میکنم

فکر تعلق جسدم نیست چون نفس
عمریست خدمت دل آزاده میکنم

جیبی بصد شگفتگیء صبح میدرم
حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم

در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل
یا قوت میگدازم و بیجاده میکنم

جولان شعله عافیتش وقف اخگر است
من هم بساط آبله آماده میکنم

سیلم ز بیقراریء مجنون من مپرس
هر جا که منزلیست غمش جاده میکنم

شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد
نذر خرام او سر افتاده میکنم

چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل … آئینهٔ حلقهٔ در نگشاده میکنم

گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت

(بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

دارا بیاد روی کسی یاد میکنم … آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم

بوی پیامی از چمن جلوه میرسد … از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم

خاکم بباد میرود و آتشم به آب … انشای صلحنامهٔ اضداد میکنم

چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست … رنگ پریده را نفس امداد میکنم

علم و عمل فسانهٔ تمهید خواب کیست … عمریست هرچه میشنوم یاد میکنم

قد خمیده نسخهٔ تدبیر جانکنی است … سرگوشئی به تیشهٔ فرهاد میکنم

در ضمن ناله‌ئی که دل از یاس میکشد … پروازهاست کز پرش آزاد میکنم

افسانهٔ نظام حیرت شنیدنی است … دست بلندی از مژه ایجاد میکنم

دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت … آئینه میگداز(م) و فولاد میکنم

مینای دل بذوق خیالی شکسته ام … آرایش جهان پریزاد میکنم

کیفیت میان تو باغ تصور است … مو در دماغ خامهٔ بهزاد میکنم

(بیدل) خرابیم نفس وحشت است و بس

دل نام عالمی که من آباد میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم … اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد … درین غربت سرا خورشید تنها گرد را مانم

بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد … شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم

بحکم عجز شکت نتوان زدود از انتخاب من … درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم

بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر … پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم

شکست رنگم و بر دوش آهی میکشم محمل … درین دشت از ضعیفی گاه باد آورد را مانم

تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید … همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم

نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی … بساط آرائی وهمم کعبتین نرد را مانم

بخود آتش زنم تا گرمساز پهلوی داغی … ز بس افسرده طبعیها تنور سرد را مانم

خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم … سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم

نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم … طپیدن هم نمیداند دل بیدرد را مانم

بمجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم … همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم

فلک عمریست دور از دوستان میداردم (بیدل)

بروی صفحهٔ آفاق بیت فرد را مانم

دعوت تقریب سخن بیمثالی میکنم — گر زنم آینه صیقل خانه خالی میکنم

سجده مسجود نقش آخر بپای میبرد — پا اگر از رفتار ماند جبهه مالی میکنم

پرتو مهم بروز هاله دارد گرد دو من — گر شود میگردم و ضبط حوالی میکنم

صرفها شد در شبستان تماشاگاه دهر — سیر این نه پرده فانوس خیالی میکنم

لاله وگل منتظر باشند و من همچون چنار — یک چراغان در بهار کهنه سالی میکنم

تنگنای نجام غنا از فقر بی‌پوشیده نیست — چینیم هرچند دل باشد سفالی میکنم

شرم طرد جرأت من از ملایم طینتان — آتشم گر پنبه می بندد زگالی میکنم

پوچ بالیهای جاهم گر شود موی دماغ — پشمهای کنده بسیار است قالی میکنم

میزنم مژگان بهم تارنگ امکان نبشکند — گاه گاهی اینقدر بی اعتدالی میکنم

زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن — تا دمی دارد نفس نازغزالی میکنم

شمع در محفل نمیداند کجا باید نشست — در گداز خویش جای خویش خالی میکنم

پیریم (بیدل) بهر موبست مضمون خمی
بعد ازین ترتیب دیوان هلالی میکنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم — بمژگان زین شبستانها سیاهی پاک میکردم

باین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من — گر از پامی نشستم عالمی را خاک میکردم

قضا گر میگرفت از من غبار قدر دامنها — فلکها را از مین سایه های تاک میکردم

بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش — سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم

بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی — رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم

بپرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من — که شاهین کبوتر خانه افلاک میکردم

بصید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه — فلک هم حلقه‌واری بود اگر فتراک میکردم

باین وضعی که میریزم عرق در دشت و در (بیدل)
غبار خود سری کاش اندکی نمناک میکردم

دیده‌ء انتظار را دام امید کرده ایم — ایقدمت بچشم ما خانه سفید کرده ایم

دل بخیالت انجمن دیده بحیرتت چمن — سیر تاملی که دل تا مژه عید کرده ایم

همچو صدف قناعتست بوته‌ء امتحان فقر — مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم

فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست — خرقه‌ء دوش عافیت سایه بید کرده ایم

معنیء لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد — بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم

گرد بیاد رفتگان دست بلند مطلبی است — گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم

آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم — نام خموشی و کری گفت وشنید کرده ایم

فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی — خنده دیت نمیشود گر بشهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای داد رخور ساز زندگیست　　تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

* * *

دیده‌ئی داری چه میپرسی زجیب‌وداملم　　چون حباب از شرم عریا عرق‌نی‌پیرا هنم
رفته ام بر باد تا دم میزنم تا ثید صبح　　آسمان گردی عجب می‌بیز داز پر و بز نم
اضطرا ب‌شعله در اندیشهٔ خاکستر است　　تا نفس باقیست از شوق فنا جان میکنم
همچو گل بهر شکستم آفتی درکا رلیست　　رنگ هم از شوخی آتش میزند درخرمنم
دور گرد عجز ما در شهاد نگاه شوق　　تیغ او نزدیک تر از رگ بود با گردنم
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق　　چشم حاسد بود ماما ن د عا ی جوشنم
تا قناعت دستگاه خوان تو فیر من است　　آب چون آئینه افگنده است نان رو غنم
صورت آئینهٔخورشید خورشیداست و بس　　بر نمید ار د خیال غیر طبع ر و شنم
جو هر آزادیء بوی گلم پوشیده نیست　　از تصنع رنگ تتو ان ریخت‌بر پیر اهنم
در دبستان تا مل پیش خود شرمنده کرد　　معنیء مو هوم یعنی دل بد نیا بستنم
دا نه‌ئی من در زمین نارسیدن کشته ام　　عمرها شد پای‌خواب آلوده ابن دامنم

بسکه از خود رفته ام(بید ل) بجستجوی‌خویش
هر که بر گمگشته ئی نالیده دانستم منم

دیده را باز بد یدار که حیران کردیم　　که خلل در صف‌جمعیت‌مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست　　مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشهٔ تحقیق بلند　　می بسا غر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تار شته که هرد م‌نفسش‌میخوانند　　مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت بسرچشم چه طاعت چه گناه　　هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم
عرصهٔ کون‌ومکان‌وسعت یکگام نداشت　　چون نگه بیهده اندیشهٔ جولان کردیم
رهزنی داشت اگر وادیء بیمطلب‌عشق　　عافیت بود که زندانیء نسیان کردیم
موج ما یاك شکن از خاك نجوشید بلند　　بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چوشمع　　داغ را مغتنم دیدهٔ حیران کردیم
حاصل از هستیء موهوم نفس دزدیدن　　اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
تا زهٔروئی زدل غنچهٔ ما صحرا ریخت　　آنقدر جبهه گشودیم که‌داما ن‌کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشو قست　　چشم بندی که با ین پیکر عریا ن‌کردیم

(بید ل) از بسکه تنکمایهٔ دردیم چوشمع
صد نگه آب شد و یکمژه گریا ن کردیم

دیدهٔ مشتاقی از هر مو ببار آورده ام　　نخل بادامی ز باغ انتظار آورده ام

هشیت پد بدار گل میچیند از اجزای من
در تحیر زور بر آبسه زار آورده ام

حاصل معیست با جنون هبا رث ساختن
کعبه جو یان رو بخاک پای یار آورده ام

تا کشد شوق التفا ر خجلت از افسردگی
رنگ بی جستم بر اتی بر بها ر آورده ام

چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار
چون مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام

ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم
آخر این لوح جبین بهر چه کنار آورده ام

سادگی میخندد از آینه اندیشه ام
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام

ذره را از خود فروشی شرم ها باید داشتن
بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلا نت) عالمی دارند در بازار نیاز
تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

ه دو را زان در چند در هر دشت و در گر دانده م
بخت بر گردیده بر گرد دکه بر گردانده م

طالعی دارم که چرخ بیمروت همچو شمع
شام پیش از دیگر آگه از سحر گردانده م

آگهی در کارگاه مخملم خون میخورد
خواب پا بر جاست صد پهلو اگر گردانده م

زهره ام از بام عشق آبست لیک اقبال شوق
میتواند کوه یاقوت جگر گردانده م

خاک هم گاهی برنگ صبح گردی میکند
فقر میترسم بسا ستغنا سپر گردانده م

ای قناعت پابدامن کش که چشم حرص دون
کاسه ئی دارد مبادا در بدر گردانده م

هم بزیر پایم آب و دانه خرمن میکند
آنکه بیرون قفس بی بال و پر گردانده م

شیشها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست
بشکند دل تا خرابات دگر گردانده م

از ضعیفی سوده میگردد چو شمع انگشت من
گر ورقهای شکست رنگ تر گردانده م

چیزی از ایثار میخواهم نیاز دوستان
تا مبادا این سلام خشک تر گردانده م

چون حنا (بیدل) زگلزار عدم آورده ام
رنگ امیدی که پایش گرد سر گردانده م

* دوروزی گوبخون گل کرده باشد چشم نمناکم
تری تا گم شد از خاکم زهر آوردگی پاکم
گزند هستیء باطل علاجی نیست جز مرگش
زبی تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم
هوا تازی بخاک ذلتم پامال میدارد
اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم
زصد منت قناعت کرده ام با یاد مژگانی
دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد
سحر خندد عباری هم اگر برخیزد از خاکم
پرافشان میروم چون صبح ممکن نیست آزادی
چه سازم از قفس فرسوده های سینه چاکم
زبی هندانی ایام پیری ممتنم این بس
که فارغ دارد از فکر وخیال رنج مسواکم
طلسمی بسته ام چون شمع کو خلوت کجا محفل
زرویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد
امل هارشته در گردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پرافشانم اگر بوم ست جولانم
بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم
نمیسوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت
دم فرصت کمال دارم منش تا چار در لاکم
بحرف وصوت اینمحفل ندارم نسبتی (بیدل)
خموشی کرده ام روشن چراغ کج ادراکم

* دورهستی پیش از گامی تماشا کرده ایم
عمروهمی بود قربان خرامش کرده ایم
شیشها باید عرق بر جبههء ما بشکنند
گزتری های هوس تکلیف جامش کرده ایم
ماجرای صبح وشبنم دیدی از هستی مپرس
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم
خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
آه از فکر ادائی آنچه وامش کرده ایم
تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست
ما شفق خورده است حون صبحی که شامش کرده ایم
ما اسیران چو نشر از کاغذ آتش زده
مشق آزادی زچشمکهای دامش کرده ایم
چشم ما نگاه نند زدید است ز آشوب غبار
دررهٔ او هرچه پیش آمد سلامش کرده ایم
پیش دلدار است دل قاصدمی کانجا رسی
دم نخواهی زد که ماچیزی پیامش کرده ایم
غیر خاموشی نمیجوشد زمشت خاک ما
سرمه گردی دارد وفریاد نامش کرده ایم
منظر کیفیت گردون هوائی بیش نیست
بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده ایم
نزد ما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

* دوری بزمت درغم وشادی گرکند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روزم شمع نگرید بر سر شامم
صورت ومعنی هیچ نبودن چند زند پرو بال نمودن
همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ زنامم

غنچه هم آخر از می رنگش شیشهٔ طاقت خورد بسنگش

دل ز چه شور جنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم
تا مهٔ من که پیش تو خواند قصه من که بعرض رساند
گر جگرم بصد آه طپیدن تا بلبم نرسید پیامم

در نظرم نه رهیست نه منزل میگذرم به ترددباطل
شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهوا ته پا ست خرامم
پستی طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم

داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله کشودم
گرد دماغ زمانه مشوش شد و ندامت هیزم خامم
چون نفس پر و بال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی
ریشهٔ گشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم

گر بطپد پی جمع رسائل و ریز ند درکسب فضائل
نیست کسی چو طبیعت (بیدل) باب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه‌ام
ناله ها خواهد پرافشاندا ز گشاد نامه‌ام

شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست
پنبه گوشست یکسر سوز این هنگامه‌ام

تا بکی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
داغ کردا ند یشهٔ رد و قبول عامه‌ام

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست
ور نه من در مکتب بیدانشی علامه‌ام

پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
میدهد زاهد فریب عصمت عمامه‌ام

لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود
فکر معنیهای نازک کرد نال خامه‌ام

تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چو نصبح رنگ خاک دارد جامه‌ام

(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پراست
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم
شوری جست ره ناله چراغان کردیم

دهر طوفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است
گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم

لغزشی داشت رهٔ عشق که در گام نخست
طوف آسودگیء آبله پایان کردیم

صبح این میکده گم بود در آغوش خمار
ماهم از شوخیء خمیازه گریبان کردیم

وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود
عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم

بیتو یک غنچهء آسوده درین باغ نماند
هرچه همرنگیء دل داشت پریشان کردیم

هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

حاصل سپند بر آتش زدن ما چو سپند — اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
همچو مژگان ز تماشا کدهٔ عالم رنگ — حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست — بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
بمنزل عرق سعی ندامت گل کرد — آنچه گم شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل)
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم — صد گل و سنبل چو شمع از دود دل برسر زدم
پای تا سر نشه ام از فیض ناکامی مپرس — آرزویم هرقدر رخون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت — از هجوم دود گردابی بچشم تر زدم
آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت — تکیه ئی چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان — چشم پوشیدم شبیخونی برین لشکر زدم
رنگ برگ این گلستان پرده ساز منست — هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند — عام شد درسی که من هم صفحه ئی سطر زدم
ابحریفان قدر استغنای دل فهمیدنی است — من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است — دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود — دامن این گرد سنگین یکدو چین بر تر زدم
شعلهٔ افسرده ام اقبال نو میدی بلند — هر کجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است
(بیدل) از داغ محبت حلقه ئی بر در زدم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم — جلوه چندان بعرق زد که بطوفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است — یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریانتنیم خلعت صحرا بخشید — جیب شوق آنهمه وا شد که بدامان رفتم
بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم — رنگ شد کسوت من کانهمه عریان رفتم
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند — تا بجائی که نفس ماند ز جولان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید — که بطوف قدم آبله پایان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال — تا بدامان توام ز راه گریبان رفتم
چقدر کارغلط آتش زده ام داغ تو داشت — که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم
طپش دل سحری بوی گلی می آورد — رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن — یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگه دیده ام تر باتیم از شوق مپرس — سر آنجلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش   حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم
خجلت نشوونمایم بعدم یاد آمد   رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تأسف (بیدل)
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

رفت فرصت ز کف اما مژه حیرت زده هم   آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
حیرتم گشت قفس ورنه در این عبرتگاه   چون نگاهم همه تن جوهر آیینه غرم
شمع عبرتکده دنیا لمعهٔ داغ آلود ست   باید م شاخ گلی کرد درین باغ علم
سر خورشید بفتراک هوا می بندد   گردنی کز ادب تیغ تو میگردد خم
بیخودی گر ببرد خامه اما ز چنگ شعور   وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم
صافی دل ندهد از دست با ظلها ر کمال   نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر بر هم
چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد   آب یاقوت بصد سال نمیگردد کم
آبروئی که بود عاریتی روسیهی است   جمله زنگست اگر آینه بردارد نم
غنچه واشده آغوش وداع رنگست   بهسون دل خرم نتوان شد خرم
حرف ما صبح ز خیال تو نشد مانع ما   آرزو نیست چراغی که توان کشت بدم
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست   قدم از آبله آن به که نه زدد شبنم.
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید   از زمین تا فلک آغوش گشوده است قدم

نامداری هوس بیش ندارد (بیدل)
بنگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و بزم جلوه اش لنگر زدم   شیشهٔ رنگی شکستم با پری ساغر زدم
صافی دل بی نیازم دارد از عرض کمال   حیرتی گشتم ره صد آئینه جوهر زدم
خشک طبعان غوطها در مغز دانش خورده اند   بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم
تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت   از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم
هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد   بیصدا بود این دو ساغر تا بیکدیگر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز   من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم
شبنم اشکی فرو برده است سر تا پای من   از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
بی تو یکدم صرفهٔ راحت نبردم چون سپند   بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم فرصتی   اینقدر رها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود   مشت خاشاکی را فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی (بیدل) بخاک افگند اجزای مرا
بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتیم ز خویش و باد نگاه هیست‌جا ایم — مستی نماست آینه جام خیالیم
یکروی و یکدلیم بید و نملک روزگار — آینه کرد جوهر بی انفعالیم
هر برگ گل بعرض من آینه است و من — چون بو هنوز در چمن بیمثالیم
عمر یست در ادبکدهٔ بوریای فقر — آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزنند — حیرت صد است چینی نازسفالیم
بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد — بر شب نوشته اند برات هلالیم
شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز — قد میکشد غبار نگه از حوالیم
هر جزوم از شکست دلی موج میزند — من شیشه ریزه ام حذر از پای مالیم
در هر سری بنشهٔ دیگر دویده است — چون موج باده ریشهٔ بی اعتدالیم
موج از گهر ندامت دوری نمیکند — اندیشهٔ فراق ندارم وصالیم

(بیدل) بنا توانیء خود نازمیکنم
پرواز آشیانیء افسرده بالیم

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار توایم — جسته ایم از قفس خویش و گرفتار توایم
خاک ما جوهر هرذره اش آینه گراست — در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم
مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست — از نگه تانفس پلک خط پرگار توایم
اشک و آه است سواد خط پیشانیء شمع — همه واسوختهٔ سبحه و زنار توایم
پیش از ین ساغر الفت چه اثر پیماید — میرویم از خود و در حیرت رفتار توایم
دامن عفو جهانیکدهٔ غفلت ماست — خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم
جنس و هوم هوس شیهٔ بازارش نیست — قیمت ما همه این بس که بها زلف توایم
مست کیفیت ازیم چه هستی چه عدم — هر کجا ئیم همان ساغر سرشار توایم
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید — ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائیء اشکست اینجا
(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار نازحیرانم چه سامان کرده ام — چون گل امشب تاگریبان گل بدامان کرده ام
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من — بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام
بی نشانی مشربم دارد که تامانند ماه — آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام
نقش این نه شیشه گر یادم بباشد گومباش — سیر مینائی دگر درطاق نسیان کرده ام
باشرار کاغذم عشرت گرو تازوفاست — هرکه ازخود رفته ام سیر چراغان کرده ام
از جنون سامانیء کیفیت عنقا مپرس — آنقدر پوشیده ام خودرا که عریان کرده ام
بر که نالد فطرت ازبیداد تشویش نفس — خانهٔ آینه‌ئی دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده‌ام

شور غم نایابیء مطلب که جز وهمی نبود
سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده‌ام

جز غم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم
از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام

ابر را گفتم چه باشد باعث سیر آبیت
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

(بیدل) از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگسستان چشمکی خس پوش مژگان کرده‌ام

زان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم
میرود دامانش از کف گردلی خالی کنم

جنس حیرت گرم دارد روز بازار جهان
کاش من هم یک نگه آینه دلالی کنم

خاک من دارد سحر در جیب و خاری میکشد
همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم

دست از اسباب جهان بر داشتم اما چه سود
دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم

کثرت آثار در ترک تماشا وحدت است
چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی کنم

آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر
آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم

سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست
نوبر این رنگ شاید در کهن سالی کنم

آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل
گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم

نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن
ناله بیکارست وقف بی پرو بالی کنم

بر نیامد نه سپهر از چار ده مخمور من
شیشهٔ دیگر تو هم پرساز تا خالی کنم

عاجزی (بیدل) ندارد چاره از خفت کشی
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

ز ان ناله که شب بیرخت افراخته بودم
در گردن گردون رسن انداخته بودم

این عالم آشفته که هستی است غبارش
رنگیست که من صبح ازل باخته بودم

پرواز غبارم پر طاووس ندارد
همدوش خیالت نفسی تاخته بودم

هیهات که فردا چه شناسم من غافل
دیروز هم آثار تو نشناخته بودم

پیشانیم آخر ز عرق پاک نگردید
کز تاب رخت آینه نگداخته که بودم

جز باد نه پیمودم ازین دشت توهم
چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم

در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد
او در بر و من آینه پرداخته بودم

خاکسترم امروز تسلی گرد و داست
پروانه بینا ب همین فاخته بودم

(بیدل) ز میان دست غریقی بدر آمد
تیغی که بمیدان غرور آخته بودم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم
لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم

چو تمثالم نهان از دیده های اعتبار اما
همان آینهٔ بی اعتبار بیهاست غمازم

نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم

خیالی میکشد محمل کدامین راه و کو منزل
سوار حیرتم در عرصهٔ آینه میتازم

درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد
چو گل سرمایهٔ دیگر ندارم رنگ میبازم

ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان
نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم

ندارد ذرهٔ موهوم بی خورشید سودائی
تو کردی جلوه و افتاد برر و تختهٔ رازم

شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من
هنوز از پردهٔ ساز عدم میجوشد آوازم

ز درد سعی تا پیدای تصویرم چه میپرسی
سراپا رنگم اما سخت بیرنگست پروازم

بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را
شکستن فتنه طوفان ست و من بر رنگ مینازم

برنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی آیم
همان یکعقده دارم تا قیامت گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)
که حسنش خصم تمثالست و من آینه پردازم

ز بس صرف ادب پیمائیء عجز است احوالم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم

کف خاکم غبار راست آبروی دستگاه من
بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم

نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد
نهال ناله ام آنسوی عرض رنگ میبالم

همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم
دماغ شهرت عنقا ندارد دریزش بالم

برنگی آب میگردم ز شرم خود نمائیها
که سیلابی کند در خانهٔ آینه تمثالم

چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گردانید یکسالم

دلی کو تا بدرد آید ز عجز مدعای من
نفس شور قیامت میکند اما و من لالم

ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی
بحسرت میطپم جان میکنم این است اعمالم

ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل
بگوشم میرسد آوازها چندانکه مینالم

شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد
تمنا همچنان پرواز می بیزد بغربالم

زسازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد
چه امکان دارد آسودن دل افتاده است دنبالم

ندامت توام آگاهیم گل میکند (بیدل)
چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تندبیرم
چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم

هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگیست
خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم

کسی بهستیء موهوم من چه پردازد
که همچو خواب فراموش رنگ تعبیرم

ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم
گشوده اند بروی که چشم تصویرم

چو اخگرم بگره نیست غیر خاکستر
تبم اگر شکنند سر بسر طباشیرم

چه نغمه داشته نی تیر او که در طلبش
چو رنگ میرود از خویشتن خون نخچیرم

سیاه بخته محبت بهار ها دارد   بهند تا ز فروشی سواد کشمیرم
نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست   بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست   بخشت نقش قدم کرده اند تعمیرم
مپرس از آتش شوق که داغم ای ناصح   که چون سپند مبادا بناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام   بجام دیده قربانی افگند شیرم

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار بر دماست ز هوشم   چو موج چشمهٔ آینه نیست یکمژه جوشم
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر   چو شمع تا مژه بر هم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی   بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
بسعی حیرت ازین بزم گوشه‌ئی نگرفتم   همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم   گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم   چو گردباد ز سر گشتگی است ساغر هوشم
سپند جز طپش دل مدان وسامعه خواهش   بناله نشه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیلست بر تظلم عشق   شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد   هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم

سیاه بختیء من سرمه گاو شده (بیدل)
برنگ حلقه زنجیر زلف سوخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم   برنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پرده گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمیء من   بصد هزار طپش کرده اند آبله پوشم
شکست ساز امید و نداد عرض صدائی   ندانم اینهمه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
میء نماند و ز خمیازه میکشم قدح امشب   هنوز تازه دماغ خیال نشئهٔ دوشم
سحر بگوش که خواند نوای ساز تظلم   شکست رنگ بطوفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل   دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم   پر است همچو حباب از وداع خود برودوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر   دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر بذوق فسردن سر محیط ندارد   بخود نساخته ام آنقدر که با تو بجوشم

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن
باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

زبس گرد وحشت گرفته است تنگم   بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد | ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاهم مپرس از کدورت | چو آیینه آ بیست تکلیف رنگم
چسازم با فسون فرصت شماری | چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تا کجا خجلت نارسائی | بپا تیشه زن چون سر اپای لنگم
ز موهوم تا بانثار عنقا | تفاوت همین بس که نام است ننگم
به تحقیق ره بردم از وهم هستی | بکیفیت می رسا نید بنگ
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد | گلش میدهد می بداغ پلنگم
به ریوزه گرد دامان نازش | اگر کف گشایم دو مدگل ز چنگم
زگیسو نیاید فسون نگاهش | تو از هند مگذر که من در فرنگم

دلم کارگاه چه میناست (بیدل)
حرس بسته عبرت بدوش تر نگم

ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم | چکد آیینه ها برخاک اگر مژگان بیفشارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی | مژه حوا بیدنی دارد بچندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارسائیها | بدوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیده ی دارد | وگر نه همچو نوا ز اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عدزناله مخیو اده | گران جان تر ز چندین کوه بودل میکشد بارم
ضعیفی شوخی نشو و نمایم بر نمیدارد | مگر از روی سترنا له خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد | خدا یا آتشین رونی کند یکچشم بیدارم
مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی | که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده است منقارم
وفا سررشته اش صد عقد الفت در کمین دارد | ز بس در هم گسستم سبحه پیدا کرد زنارم
جنون صبحم از آشفتگیها یم مشو غافل | جهانی را ز سرو امیتوان کردن بدستارم

ز شرم عیب خود چشم از هنر بر داشتم (بیدل)
بدرد خار پادا عت چون طاوس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم | بچشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم
ز وحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن | شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
مطیع بی نیازی یافتم افلاک و دورانش | خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت | سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
بکیش الفت از بس قدردان نشئه دردم | بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی | صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کسک کردم
عرور کبریائی داشتم در ملک آزادی | زبا ردل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احکرا زاز تشنه کامی دا زدا ی منعم توکردی شوردیگ حرص منهم کم نمکے کردم
بجوم سر کشیدن شعلهٔ من دا غشد (بیدل)
کمندی بر سماک انداختم صیلسمک کردم

زچاک سینهٔ آهی می نویسم کتا نم حرف ما هی می نو یسم
محبت نا مه پر دازا ست امروز شرار برگ کا هی می نو یسم
سراپا دردم از مطلب مپرسید بمکتوب آه آ هی مینو یسم
بر نگ سا یه مشق دیگرم نیست همین روز سیا هی می نو یسم
غبار انتظار کیست ا شکم که هر سطر ی برا هی می نو یسم
سواد نقطهٔ موهوم روشن بتحقیق اشتبا هی می نو یسم
رسائی نیست سطر رشتهٔ عجز ز بس خا کم گیا هی نو یسم
گنا ه دیگر ا ظهار تحیر ا گر عذ رگنا هی می نو یسم
نیا ز آئینهٔ ا سرار نا زا ست شکستم کج کلا هی می نو یسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست برغم جا ده را هی می نو یسم
دوعالم نسخهٔ حیرت سواداست بهر صورت نگا هی می نو یسم
زدل نقش امیدی جلو گر نیست بر ین آ ئینه آ هی می نو یسم
چوصبحم صفحهٔ بی نقشست (بیدل)
شکست رنگ گاهی می نو یسم

زحرف راحت ا سبا ب د نیا پنبه د رگوشم مبا دا ز بستر مخمل ربا ید خواب خر گو شم
شنیدن شد د لیل اینقدر بیصرفه کو ئیها زبا ن هم لال میگردد یدا گر میبود کر گو شم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خوا هی کها ین افسا نه آ تش دارد و من پنبه در گوشم
نوا ها داشت سا ز عبرت ا ین ا نجمن اما نگردید ا ز کری قا بل تمیز خبر و شر گوشم
برنگ چنبر دف آ نقدرا زخود تهی گشتم که سعی غیر بی بند دصدای خو یش د رگوشم
سفیدی میکند ا ز پنبه ا ینجا چشم ا میدی نوا ی عا لم آ شو بی که دا ردد ر نظر گوشم
بذ وق مژدهٔ وصل آ نقدر بیتاب پروا زم که چون گل میتوا ند ریخت رنگ بال و پر گوشم
بد رس بی تمیزی چند خون سعی میریزم چوشو رعشق با یدخوا ند ا فسونی بهر گوشم
ز سا ز هر دو عا لم نغمهٔ دلدا ر میجو شد کد ا مین پنبه سیما ب نوشد ا ی بیخبر گوشم
مگر آوا ز پا ئی بشنو م (بید ل) د ر ین وا دی
برنگ نقش پا د ر راه حسرت سر بسر گو شم

زخمی بدل ا زدست نگا ر ین تود ا رم یا ر جه که شود برگ حنا سنگ مزار م
آ ینه جز ا ند یشهٔ دیدا ر تود ا رد گر من بخیا ل تو نبا شم بچه کا ر م

هر چند براه طلب افتاده ام از پا / ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آغوش هوس تفرقهٔ وضع حضور است / چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم
داد است بباد طپشم حسرت دیدار / آینه چکد گر بفشارند غبارم
چون نخل سر و برگ غرورم چه خیالست / هر چند روم سر بهوا ریشه سوارم
رنگ پر طاوس ندارد غم پرواز / در کارگهٔ آینه خفته است بهارم
در چشم کسان میکنم از دور سیاهی / خورشیدم و آئینهٔ تحقیق ندارم
زان پیش که آید بجنون ساغر هستی / مینا بدل سنگ شکسته است خمارم
در وصل ز محرومیِ دیدار مپرسید / آینه نفهمید که من با که دوچارم
چون رشتهٔ تسبیح حورم غوطه بصد جیب / تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم
کس قطره کند تحفهٔ دریا چه جنون است / دل پیشکشت گر همه عذراست نیارم
شاید بنگاهی کندم شاد و بخواند / مکتوب امیدم برسانید بیارم
افسرده گیِ گل نکشد آفت چیدن / (بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

* زخود تهی شدم از عالم خراب گذشتم / چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم
شرار بود که در سنگ بود آئینهٔ من / بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم
عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم / ببزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم
بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت / گریستم نفسی چندو چون سحاب گذشتم
ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی / چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم
بمایهٔ نفس اندوه حشر منفعلم کرد / و بال لغزشم این بود کز حساب گذشتم
عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت / جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم
به پیریم هوس مستی از دماغ بدر زد / قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم
شرار کاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی / برین حروفی چند انتخاب گذشتم
تری سراغ بر آمد غبار هرزه دویها / گریست نقش قدم هر کجا جواب گذشتم
نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم / کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم / ز جلوه نیز گذشتم گر از نقاب گذشتم
چه ممکن است باین جرأتم ز خویش گذشتن / اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم
چو بوی گل سبقی داشتم بجیب تأمل / چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم
فغان که چشم برفتار زندگی نگشودم / ز خود چو سایه گذشتم ولی بخواب گذشتم
سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد / تو لب بعربده مگشا من از جواب گذشتم

ز خودداری چو گوهر آخر سنگ گردیدم — فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم

خموشی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید — نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم

بغفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را — جهان آیینه پیدا کرد تا من زنگ گردیدم

بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل — سزاوار فشار دیده های تنگ گردیدم

فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد — جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم

ندانم از که خواهد یاس داد ناشناسائی — که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم

هر بیدست و پائی سعی همت کارها دارد — بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم

بقید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی — کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم

به پیری هم وفای ناله نپسندید سازم را — نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

بهر واماندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)
که چون پرکار گرد خود بپای لنگ گردیدم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم — بگردون میشود در دیدهٔ حیرت نهان انجم

سر زلفش ز دستم رفت اشکم ریخت از مژگان — که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم

اسیر حلقهٔ بیتابی شوق که میباشد — که همچون اشک میریزد ز چشم آسمان انجم

مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد — که میگیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم

ز امیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید
چو (بیدل) مانده منتظر شب بچشم خونفشان انجم

ز دست عافیت داغم سپند باش پروردم — باین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم

اسیر شد روتد ببر آزادی جنون ست این — چو طاووسی بروهر نقشی آورد مقیا وردم

چو شبنم شرم پیدا نیست آثار سراغ من — عرق چندانکه میبالد بلندی میکند گردم

چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اندامها — جهانی رنگ سیلی خورده است از چهرهٔ زردم

دران مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد — کلاه جم بنازد بر شکست گوشهٔ فردم

باین مستی ز خویشم میبرد یاد خرام او — که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم

ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی — شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم

وفایم خجلت ناقدردانی بر نمیدارد — اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نیم (بیدل) خجالت مایهٔ ننگ تهی دستی
چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم — جنونی گر کنم ای شهریاران هوش معذورم

ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم — که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من — سراب آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت
نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم

برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد
تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم

یا قبال طپیدن نازها دارد غبار من
کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم

سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من
چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم

اگر صد ق طلب دست زپا افتادگان گیرد
بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم

بخون پیچیده میبالم نفس دزدیده مینالم
دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم

مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم
سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خیال تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

ز دل چون غنچه یکجا کف گریبان گیر میخواهم
کشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم

غیم مخموری کز قلقل مینا بجوش آیم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم

بگو ترگر زند ساغر ندارد بسملم سیری
دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم

بنایم تنگ حیرانی کشیدا زدست جمعیت
غبار دامن زلفی بی تعمیر میخواهم

ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من
بوحشت جستنی زین خانهٔ دلگیر میخواهم

بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است مژگانها
ز شوقت حشیی چون خامهٔ تصویر میخواهم

ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را
زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم

در این صحرا جنون هر زه فکر دامها دارد
دو عالم جسته است ز خویش و من نخچیر میخواهم

لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی
ز گردون مقوس همتی چون تیر میخواهم

حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
زمان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم

برنگ من برون آید کسی تا قدر من داند
باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم

ز حد بگذشت (بیدل) مستیٔ شور جنون من
بچوب گل چو بلبل اندکی تعزیر میخواهم

ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم
چو شمع از شوخیٔ برق نگه بالیدنت نازم

ز خاموشی بهم پیچیده ئی شور قیامت را
بجیب غنچه طوفانهای گل دزدیدنت نازم

نبودا این دشت ای پای تمنا قابل جولان
برنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه ئی غافل
نظر پوشیده سوی خاکسارانِ دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم
دو عالم فروشم دو باد ام گیرم

شهید وفایم ز راحت جدا یم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم

سیه مست شهرت نیم ورنه منهم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تلذذ بردارد — محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی نیاز است طبعم — گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لاف بسامان هستی — مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم — زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسر — که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صید دعنقاست — باین نارسائی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو — تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

نجا هل سر و برگ هستی است (بیدل)
همه گرد وصالست پیغام گیرم

زسور و ماتم این انجمنها کی خبردارم — چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم
چو گردون شش جهت همواری من میکند جولان — برون وحشتم گردیست در هر جا گذر دارم
نه برق و شعله میخندم نه ابر و دود می بندم — چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
سویدای دلست این سواد وحشت امکان — که تا واکرده ام مژگان غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی — چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد — ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد بر شرارم — که با صد شوخی اظهار یک چشمک شرر دارم
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو — که من چون شمع رنگ رفتهٔ خود در نظر دارم
چه امکانست خوابم راه پرواز طپش بندد — که از رنگ افسردنها بها لین [illegible] پر دارم
مچو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من — کف خاکم غبار از هرچه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد — عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
طلاطم دستگاه شوخی موجم نمیگردد — محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریب این چمن (بیدل)
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

زصد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم — ادب پرورد دعوی عشقم نگه را ناله میدانم
تماشای دورنگی برنمیدارد حباب من — نظر تا بر تو وا کردم ز چشم خویش حیرانم
برنگ ابر دریا در تو هر جا گریه سر کردم — گهرافشاند پیش از پرده های دیده دامانم
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان — چو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم
درین حرمانسرا هر کس تسلی نشئه ئی دارد — دماغ گنج برخود چیدنم این بس که حیرانم
خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند — جنون دارد تب شیرا ز خس و خار بیابانم
میپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل — که طومار سحر دردستم و محتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل — کنون دستی زنم برهم پشیمانم پشیمانم
چو گوهر موج جهانم پیچید برهم تا گره بستم — سر را نجت بدامن چیده ء چندین گریبانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت — جهانی را توان چون چشم پوشیدن بمژگانم

ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

*ز علم و عمل نکته ها گوش کردم — ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان — مژه لغزشی خورد و مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش — جنون بود کاری که با هوش کردم
اثر تشنه کام سنان بود و خنجر — چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افگنم تا بسر اعمال باطل — جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد — تماشای اسباب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی — نفسها ر دم شمع خاموش کردم
بیکث آبله رستم از صد نشتر د د — کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها — که پیمانه برگشت و من نوش کردم
ز قد دوتا یادم آمد و صدا اش — شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست (بیدل)
خمیدن چرا از حمت دوش کردم

ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم — برنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم بذوق سرمه گردیدن — سپند بیقرارم ناله خوابیده کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد — سز دگر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگرم مپرس از سرگذشت من — شکست دل زمژگانم تا چکیدن داشت بردوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدم — برنگ چشمه آینه چو هر کور دخس پوشم
محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد — ز وصلت چند باشم دور و باخود تا کجا جوشم
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم — برنگ شمع رنگ رفته می پرداز د آغوشم
چو تمثال لباسی نیست گر هستی بپوشاند — مبادا از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن — درازی محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم — چو ماه نو بیکبال آسمان سیراست پروازم
بیاد چشمی از خود میروم ایفرصت امدادی — که از گردش رسد رنگی بآن پیمانه نازم

نوا ی فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم   مپرس از نارسائی تا چه دارد در شکست سازم

بهجر شکر نیم دعوا ز آه و ناله مغذورم   شکست خاطرم در سر مهوا بیده است آوازم

ز حیرت شد رگ کلکم سر رشته‌ئی داده است پیدائی   که نازگان بهم می‌آید انجام است آغازم

تماشا خانهٔ حسنم بقدر محو گردیدن   تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم

بهار آمد جنون از شش جهت سر پنجه‌پیما زد   چو گل منهم درین گلشن گریبانی بپردازم

طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد   دو عالم رنگ و بوی او ست هر جا گل کند رازم

چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی   غباری رابگردون برده ام کم نیست اعجازم

غرور خود نمائیها باین زحمت نمی ارزد   برنگ شمع چندانکه ز سر برید نگردن افرازم

بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد   مگر پیری خمی پیدا کند کز دوش اندازم

بهر جا ماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم   وقف رعنائی بساطی داشتم ته میکنم

پوچ میبابم سر و برگ بساط اعتبار   این کتانها را خیال پرتو مه میکنم

در رخ راحت تغافل درد هم ناصاف نیست   چشم اگر پوشم جهانی را منزه میکنم

ضبط دل در قطع تشویشها ملها صنعتی است   چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنم

یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار   یوسفستانها خبر از آب این چه میکنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست   کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم

حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یاس کرد   ناله‌ئی گر میکنم اکنون یکی ده میکنم

چون نفس موهومیم هرچند اجزای فناست   کوس هستی میزنم گرد دلی ره میکنم

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو مباش
تا زبان می بوسدم کام الله میکنم

ز نور روعالم امکان گر انتخاب گزینم   چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم

چراغ عشرت این بزم بینوا ندارد   مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم

بچشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی‌ها   جبین دهم بعرق تا تری ز آب گزینم

ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا   روم بسایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم

بمحفلی که نم منتی است در می جامش   سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم

طپانچه نقد نشاطست و گوشمالی مالش   چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم

گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت   درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم

بهر دری که نشانند ز خود تهی شدن من   چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم

بمکتبی که بود درسش از حدیث تملق   همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

تیم سینه‌کش او هام تا بزهد ربالی
خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم

بقصر خلد رسانم طناب خیمه عصیان
چوریش زاهد اگریکدو گز ثواب گزینم

فلک اگر زهدم اختیار عزت وخواری
بگنج پا زنم و یکدل خراب گزینم

مدم بگوش خیالم فسون آتش الفت
که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم

ماغ درد سر موج این محیط که دارد
قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم

بجوشم و بدر آیم از ین هوسکده (بیدل)
بجوش خم چقدر خامی شراب گزینم

زین باغ تا سینه‌کش نشو و نما شدم
خون گشتم آنقدر که برنگ آشنا شدم

بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت
زین یکنفس هزار سحر فتنه وا شدم

دل دانه‌ئی نبود که گردد بجهد نرم
سودم کف ندامت ودست آسیا شدم

مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی
آماجگاه ناوک تیر قضا شدم

پیغام بوی گل بدماغم نمیرسد
آینه دار عالم رنگ از کجا شدم

حرفی بجز کریم ندارد زبان من
سلطان کشور طربم تا گدا شدم

یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی
شاهنشه ممالک کبریا شدم

زین حیرتی که چیند نفس فرق و اتحاد
او ساغر غنا زد و من بینوا شدم

نا قدر دان عمر چو من هیچکس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

(بیدل) زننگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاءوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
هر کس طراوتی برد من انفعال بردم

ماه از نمامی اینجا آرایش کلف داشت
من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم

در دیر نا امیدی دل آتشی نیفروخت
آخر بدوش حسرت چون شب زگال بردم

داد دل از عزیزان کس بیش از ین چه خواهد
در مجلس کری چند فریاد لال بردم

با وضع اهل عالم راضی نگشت همت
هر کلفتی که بردم زین بدخصال بردم

دل را اتر ده جاه از فقر کرد غافل
در آرزوی چینی عرض سفال بردم

چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناه هست
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم

یاد نگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش
رفتم ز خویش و با خود موج غزال بردم

تنهائیم برآورد از تنگنای اوهام
زین ششدر آخر کار بازی بخال بردم

(بیدل) باین سیاهی کز دور کرد دام گل
پیشش بقین خود هم صد احتمال بردم

زین سجده خود داد ارتقا خرچه فروشم
در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت
شمعی طلبی بود که گردد آبله پوشم

تغییر خیال است هم و بگذر مرا ز خویشم
بی‌رنگ سواد است جنون تازی هوشم

خورشیدیم و هام نوا پر از چه فهمد
آنسوی یقین مژده رسانداست سروشم

مجبورتر دیده کند وهم چه سازد
روزی دو نفس بال فشانست بگوشم

چیز تخمی من و ما بنما هم چه توان کرد
گرم است که کان آینه‌داری بفروشم

زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس
طنبور تقاضای همین مالش گوشم

چون دیده آه و رمی افروخت چراغم
گرد دامن صحرا نتوان کرد خموشم

دور از انگشت بمژگان بلند تو رسیدن
… نگشتم چکنم گر نخروشم

(بیدل) چو خم می چقدر دل بهم آید
تا من نگذارم آیم و با خویش بجوشم

زین صفر کز عدم در همنی گشوده‌ایم
آیینه حباب خیالت زدوده‌ایم

گرد هوا و رنگ تماشا نمانده است
دعوی که همچو عکس بر آینه شوده‌ایم

خلقی بیاد چشم تو دارد سجود ناز
ما هم بسایهٔ مژه‌هایت غنوده‌ایم

جمعیت و سیاههٔ دیدار همت ماست
آینه‌داری از صف حیرت ربوده‌ایم

پر روشن است حاصل انجام کار شمع
پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم

در وصل هم زحسرت دیدار چاره نیست
با عشق طالعیست که ما آزموده‌ایم

از دوری حقیقت ادراک ما مپرس
دریا سراب شد که بچشمت نموده‌ایم

از مزرع امید که داند چه گل کند
ما دانه‌های کاشته نادروده‌ایم

جانیم رفته بجسد بسته‌ایم نقش
کم نیستیم کین همه بر خود فزوده‌ایم

معدوم حقیقت ما حیرت آفرید
پنداشتیم آینه دار نبوده‌ایم

(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال بدت شنوده‌ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم
چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم

دست من و دامان تمنای وصالت
نتوان چو نفس کرد ازین آینه پاکم

از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد
انگور نگردد گره ریشهٔ تاکم

بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیستم در پی عمر که باکم

گردم بچمن رنگ نبالد چه خیالست
عمریست که در راه تمنای تو خاکم

دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی
کانرا نبود شانه مگر سینهٔ چاکم

از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید
دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم

ای همت عالی نظران دست نگاهی
تا چند کشد پستی طالع بمغاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد — زنهار تکلف مفروزید بخاکم

(بیدل) بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

سایه وار از نارسایان جهان غربتیم — شخص طاقت رفته و ما نقش پی طاقتیم
عجز بینش جوهر ما را بخاک افگنده است — یکمژه گر چشم بر دارم گرد فطرتیم
دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار — آنقدرها نیست اما اندکی بی جرأتیم
هیچکس چون شمع داغ بی ته زیها مباد — سر بجیب و پا بدامن در تلاش راحتیم
حرص بر خوان قناعت هم همان خون میخورد — میهمانان غذائیم و مضمونی قسمتیم
زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند — همچو باد رفته گان آینه دار غربتیم
رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت — این زمان از اختلاط این و آن بیحرمتیم
همچو مینا تی نمی از جبههٔ ما کم نشد — آب میگردیم اما انفعال خجلتیم
با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست — چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم
خواه عالم نقش بند و خواه عنقا کی خیال — در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ
چون شرر (بیدل) چراغ دودمان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم — اثر ز آتش در آب رانده میگیرم
رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من — سوار توسن برق جهانده میگیرم
سحر گذشت و شب آمد باکها ز چو شمع — رهی ز پاس بپایان رسانده میگیرم
بوادئی که کشد حرص تشنه کام زبان — عرق ز جبههٔ خجلت دمانده میگیرم
هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت — همین مشو بکنارش نشانده میگیرم
مرا همین سبق از مکتب ادب کافیست — که نام یار بلب نگذرانده میگیرم
ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست — که دامن که بدست فشانده میگیرم
بضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست — عنان دور و زدگر هم دوانده میگرم
گذشته ام بر کاب گذشتگان و هنوز — سراغ خود بقفا باز مانده میگیرم
سواد نامه چو صبحم نهان نمیماند — نفس دو سطر هوائیست خوانده میگیرم

چو شمع (بیدل) اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده میگیرم

سرا گر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام — آستانش کرده ام یاد و جبین مالیده ام
برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی است — عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام
سوز دل احسان پرست هرف رد نمایه نیست — من بکار شعله چون شمع انگبین مالیده ام

موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است
درد سر ثمد ور صندل بر جبین مالیده ام

کو کیم آینه در زنگار گمنا می گداخت
حرص پندار د سیاهی برنگین مالیده ام

گوهر صد آبرو در پرده حل کرد احتیاج
تا عرق واری بروی شرمگین مالیده ام

جز ندامت نیست کار حرص در من بی اختیار
از پی ه مالیدن دست آستین مالیده ام

ناله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

ه سر تمنای پا بوسی بهر در و دشت میکشیدم
چو شمع انجام مقصد سعی پایخود بود چون رسیدم

بگو شما زصد هزار منزل رسید بی پرده نالهٔ دل
ولی من بیتمیز غافل که حرف لعل تو می شنیدم

درانجمن سیر ناز کردم بخلوت آهنگ ساز گردم
بهر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

یقین بنیرنگ کرد مستم نداد جام یقین بدستم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینهٔ وجودم که کرد خجلت کش نمودم
دو روز از ین پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم

نه چاره ئی دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر مانده پنهان بکلك نقاش من کلیدم

بگردش چشم از پر و ر محرفم زد بت فسونگر
که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یاس بازی
چو سرو در باغ بی نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم
چو اشک آخر بسر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد وحشت
من از تو همچو چشم آهو سیاهی ئی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آئینه در مقابل
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشود دفتر نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هوس شد عدم بجمعیتم قفس شد
هوا تقاضای نی‌ء نفس شد سحر نبودم و لی دمیدم
خطای کوری از آن چمام فگنده در چاه انفعالم
نوای سر شکک آه کن بحالم که من زچشم دگر چکیدم
بدامن عجز پاشکستن جهانی از امن داشت (بیدل)
دل از تنگ و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

سحر ز شرم رخت مطالعی بتاب رساندم
ببکقدح بدر آورد م از هزار حجابش
رهی بنقطهء موهوم بردم از خط هستی
تلاش را حتم این بس که با کمال ضعیفی
پیام ملك بقینم نداشت قاصد بگر
ببک حدیث که خواندم ز شبهه زا رتعین
صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
چو شمع آ نسوی خاکسترم نبود تسلی
بسعی فطرت معذورم بیش ازین چه گشاید
شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد
بعشق نبست عجزم درست کرد تحیل

زمین حادثه خورشید را بآب رساندم
تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم
جریده ئی که ندارم با نتخاب رساندم
چو شمع یکمژه تا نقش پا بخواب رساندم
چو عکس از آئینه برگشتم و جواب رساندم
بگوش هرد وجهان آیهء عذاب رساندم
مرا نشاندر آتش بهر مآب رساندم
دماغ سوخته آخر بماهتاب رساندم
نگاهی از مژهء بسته تا نقاب رساندم
دعای خود بدعاهای مستجاب رساندم
سری نداشتم اما بآن رکاب رساندم

خطی ز مشق یقین گل نکرد از من (بیدل)
چو حرف شبهه خراشی بهر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم
بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
بعریانی حیالم تا ز چندین پیرهن دارد
ز افسون نفس برخود نبستم تهمت هستی
ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا
نیء این محفلم از ساز عیش من چه میپرسی
بشوخی گردشی از چشم تصو برم نمی‌آید
ز آتش گل نکرد افسانهء یاس سپند من
نه آهنگیست نی سازم نه انجامی نه آغازم
اگر خود را تو میدانم وگر غیر تو میخوانم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند

بحیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
جنون چندین نیستان کاشت تا یکنا له دزدیدم
سواد فقر پرورده است یکسر در شب عیدم
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم
بصد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
که من درخانهء نقاش پیش از رنگ گردیدم
طپیدن با دلم حرف و داعی داشت نالیدم
بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم
بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم (بیدل)　　برنگی رفته ام ازخود که پنداری خرامیدم

* * *

سرخط نازیست امشب زخمهای سینه ام　　جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام

شعله گر باردعلک درعالم فقرم چه باك　　حصن سنگینی است گرد خرقهٔ پشمینه ام

چون گلم درنیستی پرواز هستی بود و بس　　تازه شد از خاك گشتن کسوت پارینه ام

می توان حال درون دیدن زبیرون حباب　　امتحان دل عبث وا میشگافد سینه ام

باوجود حیرتم صورت نه بست آسودگی　　خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام

نارسائی در مزاج شوق معنیها گداخت　　ای بسا گوهر که گرد ید آب در گنجینه ام

خرقهٔ ناموس رسوائی کشد از احتیاط　　بخیه ها برروی کار افتاد لیک از پینه ام

مدعی گوجمع دارد دردِ داغ انتقام　　روشنست از آتش یاقوت دود کینه ام

انتظار فرصت از مخمورشوقت برده اند　　جام تادر گردش آمد شنبه است آدینه ام

گر دب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین

میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم　　ما گدایان در میخانه ایم

قید دل ما را امل فرسود کرد　　در کمند ریشهٔ این دانه ایم

شغل سر چنگ هوا دث مفت ماست　　زلف بیداد آشنای شانه ایم

چون سحر جیبی که ما واکرده ایم　　خندهٔ بیمطلب دیوانه ایم

بیچراغ از ما کسی یابد سراغ　　خانهٔ گم کردهٔ پروانه ایم

اسم ما تهمت کش وصف است و بس　　گر پرو خالی همین پیمانه ایم

بت پرستی باعث ایجاد ماست　　برهمن زادان این بتخانه ایم

گر نفس سرمایهٔ این فرصت است　　آشنا تا گفتهٔ بیگانه ایم

ما و من پر سحر کار افتاده است　　هرچه میگوئیم هست افسانه ایم

(بیدل) از وهم جنون سامان مپرس

گنج ناپیدا وما ویرانه ایم

سرمه شد آخر بخواب بیخودیها پیکرم　　سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم

خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم　　بالش پرواز شد واماند گیهای پرم

رشتهٔ تسبیحم از گمگشته های یاد کیست　　تا سری از خود برآرم صد گریبان میدرم

مزد ایمائی که ازمن رنگ حرفی واکشد　　معنی نشنیدهٔ افتاده در گوش کرم

الفت خویشم بیابان گردئی وا ماندگیست　　هرد و عالم طی شود گامی که ازخود بگذرم

انفعال جرم سامان بهشت دیگراست　　از نم یک جبهه خجلت آب چند ین کوثرم

باچنین عصیان زد وزخ بایدم خجلت کشید ظلم میپسندید بر آتش زدامان ترم
بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد برم
دل بعزلت خاک شد از درد آزادی مپرس کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
تهمت اوهام چندین دام پیدا میکند طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست اینقدر دانم که فریاد است بیرون درم
سیر گلشن چیست ناد امان دل گیرد هوس میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم
بر حلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند
ناله ها (بیدل) عبارت داد چون نیشکرم
سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم گرداند ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است کاین جاده ها بصفحهٔ صحرا نوشته ایم
هرجا خطی ز نسخهٔ امکان دمیده است عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته ایم
از زخم حسرتی که لب جام میکشد خون ریاض گردن مینا نوشته ایم
رمز ازل که صد قدم آنسوی فطرت است پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته ایم
معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست عمدا مپا بخون تمنا نوشته ایم
زین آبرو که پیکر ما خاک رنده است خط غبار خود بثریا نوشته ایم
از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی است چون موج کارنامهٔ دریا نوشته ایم
قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم
در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر چون خامه سجده ایست که صدجا نوشته ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بس است تا روشنت شود که دعا ها نوشته ایم
اسرار خط جام که پر کار بیخود است
(بیدل) بکلک موجهٔ صهبا نوشته ایم
سنگ راهم میخورد حرصی که دارد احتشام روز اول طعمه از جز و نگین کرده است نام
خانه روشن کرده ئی هشدار ای مغرور جاه آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام
تا سخن باقی بود در دست صهبای کمال نیست غیر از خامشی چون صاف میگردد کلام
نامداران زخمی خمیازهٔ جمعیت اند سخت محرومست ناسور نگین از التیام
ذلتی در پردهٔ امید هر کس مضمر است کاسهٔ دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش شمعرا واکردن چشم است داغ انتقام
به که ما و من بگوش خامشی ریزد کسی ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام
طبع دنیا بیء مطلب سراپا شکوه است تا بود از می تهی لبریز فریاد است جام

برنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب　　روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست　　صبح بهر عالمی صحبست و بهر شام شام

همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است
نغمه را در جاده های تار مینا شد مقام

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم　　از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت　　دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
شیرینیٔ گفتار زما ذوق عمل برد　　چون وعده ناقص بوفائی نرسیدیم
تا رخت نبردیم بسرچشمهٔ خورشید　　چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
واماندن ما زحمت پای دگرانست　　ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز　　گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه بمحرومیٔ ما کن　　آئینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت　　مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از درد طپیدن　　فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا　　ما هرزه نگاهان بحنائی نرسیدیم

(بیدل) من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام　　صبح آزادی چه حرفست این قفس بالیده ام
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی است　　کاروانی چند آواز جرس بالیده ام
انفعال همتم ننگ جهان فطرتم　　آرزوی درد ماغ بوالهوس بالیده ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتیست　　چون حباب جرم مینا بی نفس بالیده ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو　　پهلوی خشکی بقدر یکدو خس بالیده ام
هر غباری در هوای دامنی پر میزند　　من هم ای حسرت کشان زین دسترس بالیده ام
ناله ام اما نمیگنجم درین نه انجمن　　یارب اینمقدار دریا دچه کس بالیده ام
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب　　میدرم پیراهنت برخود ز بس بالیده ام

(بیدل) از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخندد طنینی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهائی بهارافسرده میگفتم　　ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده میگفتم
وفا در هیچ صورت بی تننگ آلود کمظرفی　　ز خود چون صفرا گر میکاستم افزوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب　　که من از هر چه میگفتم قدح پیموده میگفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما　　هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری   عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم

جنون کرد و گریبا نهاد ر ید از بند و بند من   دو روزی پیش ازین حرفی که لب ناگشوده میگفتم

ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من   بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم

نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد   بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم

گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم   شنیدن داشت هر زبانی که من نابوده میگفتم

سخنها داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)
بخاموشی یقینم شد که بر بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سررشته جان بود در دستم   زموج گل رگ خواب گلستان بود در دستم

بغارت رفته ام تا از کفم رفته است گیرائی   چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم

فراهم تا نمودم دامن و پود کسوت هستی   برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم

کف پائی نیمشاندم بعرض دستگاه خود   وگرنه یک جهان امید سامان بود در دستم

نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه   کلید نامهٔ چندین نیستان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم   درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هرچه گم کردم   کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم

پرافشانی زموج گوهرم صورت نمی بندد   سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی   اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم

بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم   تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفه چاکی   چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبم آمد بکف (بیدل) حضور دامن وصلی
که تا خرهم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم   بدام حلقهٔ ما را ز قدر و تا ماندم

گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم   بپیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

دلیل عجز همین خیر و با دطاقت داشت   رفیق آبله پایان نقش پا ماندم

نه بست محملم امداد همنوائی کس   ز بار دل بتهٔ کوه چون صدا ماندم

هزار قافله بار امید داشت خیال   عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم

جبین شام اجابت نمی برشحه نداد   قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم

بوسع دامن همت کسی چه ناز کند   جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم

گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید   من از فسانهٔ کوثر بکر بلا ماندم

ز خوان بی نمک آرزو درین محفل   بغیر عشوه چه خوردم کز آشنا ماندم

چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت   بطاق پردهٔ ناموس هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود — نفس بموج گهر دادم از تنفا ماندم
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت — گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید — بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم
بدست سرده مگر کار خود تمام کنم — که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر وهم ظن (بیدل)
که من چو شمع ز خود رفته رفته وا ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم — تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل ندانند — گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایه اقبال رسا داشت — جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
گل کردن از ین باغ جنون هوس کیست — پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم محالست کند ریشه فضولی — پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم
نیرنگ دلرا ز صورت من شبهه ترا شید — رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم
آخر الم زندگیم تیر بر آورد — برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد — در سایهٔ مژگان تو گردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت — چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه چشمم چه توان کرد — هر گه بهم آرم مژه قفلست کلیدم

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم — آئینهء تو دیدم چندانکه ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است — رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی — یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود — بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدیء طلبها آهی بجلوه آورد — بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده ام درین دشت از فیض نارسائی — گر دست کوتهی کرد پائی دراز کردم
تنزیه موج میزد در عرصهٔ حقیقت — من از خیال تازی گردمجاز کردم
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد — دل هم طپید و خون شد تا فهم راز کردم

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت
شد بوته گداز م چشمی که باز کردم

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم — گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت — پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلوتکدهٔ غنچه طربگاه بهار است / در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم

هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است / این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم

بی برگیم از کلفت افسرده دلیهاست / دستی که ندارم تهٔ این سنگ شکستم

آخر بدر یاس زدم حلقهٔ پیری / فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم

خون گشتن دل با عشوا ماندگیم بود / تا آبله‌ئی در قدم لنگ شکستم

گرد هوسی چند نشاندم بتغافل / کو نبض صفی بود که بی جنگ شکستم

شبگیر سرشک اینهمه کوشش بپسندد / در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم

در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت / صد میکده مینا بسر سنگ شکستم

از ششجهتم گرد سحر آینه دار است / چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم

خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد / بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی
آینه را حسرتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آیینه آن آینه رو گردیدم / جلوه‌ئی کرد که من هم همه او گردیدم

ساغر بیخودیم نشئهٔ پروازی داشت / رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم

حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم / بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم

وضع این میکده واماندگی و بیکاریست / محرم پای خم و دست سبو گردیدم

زخمها داشتم از جوهر آینهٔ راز / صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم

در بیابان طلب هر که دوچارم گردید / بتمنای تو گرد سر او گردیدم

داشتم شعله صفت در گرهٔ بیتابی / آنقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم

گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد / از کجا مایل این آبله رو گردیدم

ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید / مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

برگ جولان هوس موج گهر کرد مرا / جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

درمقامی که خموشی نفس گرم نداشت
(بیدل) از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین میکردم / دو جهان یک نگهٔ باز پسین میکردم

یاد نامی که بوحشتکدهٔ عنقائی / ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم

باد برد آنهمه طاقت که بخاکستر ریخت / نفس سوخته را پرده نشین میکردم

هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت / صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین میکردم

عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت / تا ز هر عضو خود ایجاد جبین میکردم

سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد / میشدم بر فلک و یاد زمین میکردم

هرقدر گردیدن از جاده نمیدیدم شکست — من ز دامان توانم اندیشه چین میکردم
پیش از آن قدم که غم عشق بطوفان آمدم — گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم
نالها کردم و آگاه نگشتی ایکاش — خاک میگشتم و گردی به از ین میکردم
(بیدل) آر پش تحقیق مقابل میخواست
کاش منهم نگهی آینه بین میکردم

شب که عبرت راه دلیل این شبستان یافتم — هرقدر چشمم بخود واشد چراغان یافتم
جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود — قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم
سیر این هنگامه آگاه کرد ازما و من — نالهٔ گم کرده بودم در نیستان یافتم
سایهٔ ژولیده موئی از سر من کم مباد — پشم اگر رفت از کلاه هم سنبلستان یافتم
هرکسی چون گل درین گلشن برنگی میکشد راست — لب بساغر باز کردم بیرهٔ پان یافتم
عمرها می آمد از گردون آهنگی بگوش — پرده تا بشگافت دو کی را غزلخوان یافتم
سیر کردم از بروج اختران تاماه و مهر — جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود — هر یکی را چار موج فتنه طوفان یافتم
میوهٔ باغ موالید آنقدر ذوقم نداد — از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم
بر رعونت از تمکین داشت تیغ کوهسار — جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم
دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس — بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم
آسمان هرگه مهیا کرد آغوش هلال — پستئی را از لب این بام خندان یافتم
خانهٔ خورشید جاروب تأمل میزند — سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود — از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم
موری روزی دانهٔ می برد در زیر زمین — چون برون افگند خال روی خوبان یافتم
آن صماروقی که میرست از غبار کوچها — چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم
موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد — گرد چینی خانهٔ فغفور و خاقان یافتم
چشمهٔ اسکندر آبش موج در آینهٔ داشت — کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم
نا امیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت — ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم
عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد — مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتم
هر زمینی ریشهٔ وهمی دگر می پرورد — ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم
سر بریدن در طریق و هم رسم ختنه داشت — نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم
حرص واماند از تردد راحت استقبال کرد — پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم
خلق زحمت میکشد در خورد تمیز فضول — ناقه مست و بار بردوش شتربان یافتم
هرکرا جستم چومن گمگشتهٔ تحقیق بود — بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود ره خلوت اسرار خویش — دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم

(بیدل) اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت
پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر میخواهم — بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم
ز تیغ ناز او درخون طپم چندان که دل گردم — جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم
پر رنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی — ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم
بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم — کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم
درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد — بذوق سجده خود را در جوانی پیر میخواهم
دو عالم نیست جز آینهٔ نگار پروردی — منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم
ندارد دشت امکان آنقدر رمیدن آزادی — نگاه آهوم ناچار پا در قیر میخواهم
ز رمز جستجو ها غافلم لیک اینقدر دانم — که چون خورشید ز بر خاک هم شبگیر میخواهم
درین گلشن ملامت با ب جمعیت نمیباشد — چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهم
سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم — بهر بیجا صیلها روغنی زین شیر میخواهم
من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی — ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم

چسان آید ز شمع کشته (بیدل) محفل آرائی
زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخواهم

شبی که بی توجها نرا بیاس تنگ برآرم — ز ناله ئی که کنم کوه را ز سنگ برآرم
چه دولتیست که در یاد آن بهار تبسم — نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که وا کشم بخیالت — فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم
چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد — چو سایه آینه ئی را که من ز زنگ برآرم
صفاست حوصله پرداز بحر ظرفیء دلها — ز آب آینه منهم سر نهنگ برآرم
ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد — نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
شکست چینیء فغفور کو بفال برآمد — چه صنعتست که مو از خمیر سنگ برآرم
نه بسخت سعی ز مینگیریم بحاصل دیگر — جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم
خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد — خوش است جام می از شیشهها برنگ برآرم
ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلیها — روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هزار رنگ گریبان در دجنون ندامت — که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

بشش جهت گل خورشید بستم و ننمودم
بحیرتم من (بیدل) دگر چه رنگ برآرم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم — هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نبالد غبارم براه تو یک اشک غلطیده بودم

نهان از تو می باختم با تو عشقی تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

کس آئینه‌دار نگه نشد ورنه منهم بحیرت امیدی تراشیده بودم

برنگیست چون سایه‌ام جوش غفلت که میرفتم از خویش خوابیده بودم

طریق وفا تلخ کامی ندارد شکر بود اگر خاک لیسیده بودم

بنازم باقبال درد محبت که تا چرخ یک ناله بالیده بودم

ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم

تماشا خیال است و دیدار حیرت ز آئینه این حرف پرسیده بودم

چو گل چاک میرویدا ز پیکر من ندانم برای چه خندیده بودم

بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل)
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم زگال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم

غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم

ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم

وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را شبم این بس که با صبح قیامت متصل گشتم

حیا ضبط عنان آتشی با قوت من دارد شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم

ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخل گشتم

قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمیخواهد در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم

بدل چندانکه میجویم سراغ خود نمی‌یابم نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم

سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم

بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومیء من داغ شد (بیدل)
که بر گرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم گریبانرا پر از کیفیت برگ حنا کردم

بملک بیتمیزی داشت عالم ربط مژگانی گشودم چشم و خلقی را زیکدیگر جدا کردم

گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتائی خمی بردوش فطرت بستم وخود را دوتا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتائی عرق غواصیی میخواستم باری شنا کردم

غنا میبایداز فقرم طریق شفقت آموزد که بر فرق جهانی سایه‌از دست دعا کردم

بترکهای وهویم بی تلافی نیست سامانش نیء بزمم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

بزنگ انباشتم آئینه‌سوز محبت را بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

کلامم اختیاری نیست عرض اثر (بیدل) دل از بس ناله شد ساز نفس را ترصد اکردم

* * *

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
نسیم خو اهم نفس ساز دل بیمه ها باشد هوا تا صاف تر گردد غبار خویش میسوزم
عنود نگاه امکان ز امتحانست آتش دیگر چو برق از جرأت بی اختیار خویش میسوزم
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره ئی بگشای سپندی جای خویش اول قرار خویش میسوزم
نمیدانم چه آتش بر جگر دارد شرار من که هر جا میشود چشمم دو چار خویش میسوزم
خرام فرصت کارم و داغ الفت یارم بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم
درین گلزار عبرت باد در دستست کوششها عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
دم نالی بذوق ناله آموده ن نحید اند نفسها در قفای نیسوار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله ئی دارد که در آغوش خود دور از کنار خویش میسوزم
نفس وقف تمنا ها نگه صرف تماشا ها دماغی دارم و در گیرو دار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده برگوشم مزن (بیدل)
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

*شرار کاغذ فرصت کمینم چراغان نگاه واپسینم
زخط سر نوشتم میتوان خواند گریبان چاکیء لوح جبینم
غم درد دلم آه حزینم نبودم نیستم گر هستم اینم
بمستی از عدم وا کرده ام چشم چه خواهم دید اگر او را نه بینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی بچندین صور میخندد طنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من که نتوانند فرو بردن زمینم
حلاوت میمکد چون شمع انگشت بقدر خود گداز انگبینم
چو نقش پا و من جولان چه حرفست ز کوتاهی بدامن نیست چینم
ز نیرنگ تک و تاز م مپرسید سوار حیرت آینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارسائیهای اقبال بپا افتاد دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی است نگین بندید بر نقش نگینم

اگر (بیدل) بفردوسم نشانند
همان آلوده دنیاست دینم

شرر واری ز فرصت رو نمای خویش میجویم نگاه واپسینم خونبهای خویش میجو یم

بهر ارشادات مرزی مقامی نیست عاشق را
چو آتش گوشه‌داغی برای خویش میجویم

خرابیهای دل پیدا م امیدی نمی باشد
شکست طره‌ها و از بنای خویش میجویم

چو شمع کشته سامان بلاشم کم نمی گردد
سر گمکرده اکنون زیر پای خویش میجویم

توان درسافی آینه‌صن نقشها دیدن
جهانی از دل بیمدعای خویش میجویم

بگرد رنگ رسم زان آینقدر سربر نمیدارم
بهر جایم همان خود را بجای خویش میجویم

بهارستان بیرنگی محبت رنگها دارد
بداغت بسکه ممنونم رضای خویش میجویم

ضعیفی تا کجاها بسته چشم بردو شی عریانی
که من از اطلس گردون ردای خویش میجویم

طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده‌لوحیها
ز دامان تو دست نارسای خویش میجویم

از افسون جز سهامحملی پیدا نشد (بیدل)
کنون آواز پایش در صدای خویش میجویم

شعله بیطاقتی افسرده در خاکسترم
صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم

سیر گلشن چیست تا در ماندل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال
چون هر آینه‌زانو بود موی سرم

موج بر هم خورده است آینه پرداز حباب
میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم

در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم

میروم از خویش در هرجنبش آهنگ شوق
تا پر رنگم غبار شوخیء بال و پرم

از نزاکت نشه‌گیهای میء عجزم مپرس
کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم

در محیط حادثات دهر مانند حباب
چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم

همچو شبنم جذب خورشید حسنی دیده ام
چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم

تخم اشک حیرتم بی ریشه‌نظاره نیست
در گره چون رشته پنهان نیست موج گوهرم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می پرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

شعورت خواه مستم وانما یدخواه مخمورم
چو ساغر میکشی داردازین اندیشه‌ها دارم

نفس بیطاقتی را مفت ساز خویش میداند
همین پرمیفشانم آشیانی نیست منظورم

مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش
که سوزد کرم شب تابی ببرق شعلهٔ طورم

چه طوفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش
که جای خون مجمر شعله میجوشد ز ناسورم

ز داغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را
دهد چون مردمک هرچند گردون غوطه در نورم

نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل
که من چون شمع در مشق گداز خویش مجبورم

ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش
چرا عریان نباشم در غبار ناله مستورم

نفس بودم فغان کشتم دگر از من چه میخواهی
ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبا نیست در پیشم — مقیم حیرت خویشم ازین پسکوچها دورم
درین محفل که پرده از دید اد ناتوان من — شنیدن در عدم دارد دماغ ناله مورم

محبت از شکست دل چه نقصان میکند (بیدل)
نگردد موی چینی سرمه آهنگ فغفورم

شکوه ای بیتاب چند دل بی میدن دهیم — دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم
در دهن ما و من سخت مکرر شده است — حرف فراموشی باید شنیدن دهیم
عبرت این انجمن خون در سر پای ما — شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم
غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور — چشمی اگر واشود مژده دیدن دهیم
عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی — حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم
هیچکس از باغ دهر صرفه برجهد نیست — بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
ریشه ما میدود در هرزه باغ خیال — آبله کو تا دمی گل بدمیدن دهیم
مزرع بیحاصلان وقف حیا برورست — دانه کجا تا بحرص رخصت چیدن دهیم
مایه همین عبرتست در گره اشک و آه — آنچه زما واکند مژده کشیدن دهیم
بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست — یکدو نفس مهلتست داد طپیدن دهیم
زحمت مژگان کشد اشک جهان تا زچند — کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم
شور طلب همچو شمع قطع نگردد زما — پا کند ایجاد اگر سر ببریدن دهیم
سیر خودش باعث است کاش بدل رو کند — حسن تغافل اداست آینه دیدن دهیم

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما (بیدلست) خط بدریدن دهیم

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم — باقبالی که دل برخاست از دنیا بتعظیمم
بلندی سرکشی است از طینتم چون آبله اما — ادب روزی دوز بر پانشستن کرد تعلیمم
اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده ها بودم — چو فرصت بی نیازی برد و عالم داد تقدیمم
هوس تاریک از شوخی بعرض آرد فضولی کو — فرود رکوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم
نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد — بدارد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم
طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی — فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم
مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد — برنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم
بهشت نقد آزادیست وعظ درد سر کمتر — هلاک عالم امیدم نتوان کرد از بیمم
غبار صبحم از پرواز موهوم چه میپرسی — پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

ز قدر خلق (بیدل) صرفه در نیمی نمیباشد
بر اعداد همه هرگه مضاعف میشوم نیمم

شمع‌سان جهدی که اشک آتشین تر میکنم / گر دو دنیا باید ستم می بساغر میکنم

شعله ها را سیر خاکستر عروج دیگر است / جمله پروازم اگر سیر ورنگ پر میکنم

گر بخوانم قصه جیب تهی از خود شدن / عالمی را بهر این کشتی قلندر میکنم

دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی است / چون دم شمشیر پهلوئی که لاغر میکنم

مرگ میخندد بفهم غافل من تا ابد / بیتو گر یک لحظه خود را زنده باور میکنم

گر همه تنهائی اقبال سنگ اختر بست / گریه بر حال یتیمی های گوهر میکنم

صد نیستان ناله بیمار دارد در بغل / آن نمی کز بوریا پیش فکر بستر میکنم

پرتو کارم مپرس از معبد توفیق من / پیشتر صندل از فشار درد امن تر میکنم

چون خط پرگار میباید ز میگردم گذشت / زیر پا می آیدم سر گر رهی سر میکنم

چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن / بوی گل پرورده باد امی مقطر میکنم

دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است / دست بر خود میفشانم گرد دیگر میکنم

هیچکس (بیدل) رهین منت راحت مباد
کوه میگردد همه گر سایه بر سر میکنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام / بلبلی از پر افشانیها چمن گم کرده ام

حسرت جاوید از نایابیء مطلب مپرس / نارسایان آنچه میجویند من گم کرده ام

ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم / جستجو ها دارم اما یافتن گم کرده ام

هیچکس چون من زمان فرسودهٔ فرصت مباد / تا سراغ رنگ میپرسم چمن گم کرده ام

میشدم منهم بوحشت همعنان رنگ و بو / لیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده ام

روز و شب خون میخورم در پردهٔ بیطاقتی / گفتگوی لالم و راه دهن گم کرده ام

چون سپند از بینوائیهای من غافل مباش / ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام

یافتن گم کردنی میخواهد اما چاره نیست / کاش گم کرده چه سازم گم شدن گم کرده ام

(بیدل) از ردبیابان مرگیء هوشم مپرس
بیخودی میداند آن راهی که من گم کرده ام

شور آفاقست جوشی از دل دیوانه ام / چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه ام

تا نگه برخویش میلرزد رنگ گردانده است حسن / نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه ام

شوخیء نظمم صلای الفت آفاق داشت / عالمی شد آشنا از معنیء بیگانه ام

یکجهان حسرت لب از چاک دلم وا کرده است / غیر زلفت کیست تا فهمد زبان شانه ام

گرد بادم غافل از کیفیت حالم مباش / یادی از ساغر کشان مشرب دیوانه ام

بلبل منوا یتقدر حسرت نوای درد کیست / پرده های گوش در خون میکشد افسانه ام

خاک‌شن انگیخت در راهت غبار اما چه سود / شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادیم نظرگاه دو عالم آفت است — سیل پرورده است اگر خاکیست در ویرانه ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد — از دو عالم برد بیرون تنگی آیینخانه ام
برد ماغم نشئه مینای خود داری مبند — میدمد لغزش چو اشک از شیوه مستانه ام
قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم — یعنی از حسرت متاعی باکمان همخانه ام
گردش رنگی دو را نجام نفس پر میزند — برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام

آن قیامت مزرعم (بیدل) که چون ریگ روان
صد بیابان میدود از ریشه آنسودانه ام

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم — چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده ایم
گل میکند ز شعله خاکستر آشیان — بال شکسته ئی که بعنقا رسانده ایم
نیرنگ طالب عمر طبیعی مقابلست — آینه نفس بمسیحا رسانده ایم
کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک — خود را بپای آبله فرسا رسانده ایم
وحدت نماست شور خرابات ما و من — وهم است این که نشه دوبالا رسانده ایم
آینه جهان لطافت کدورتست — نقب پری ز شیشه بخارا رسانده ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد میکند — هرجا رسیده است کمی ما رسانده ایم
شوقی فسرد و قطره ما در گهر گرفت — اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم
طاوس ما بهار چراغان حیرتست — آینه خانه ئی بتماشا رسانده ایم
از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر — یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم
گر مستیت شکست دو عالم بشیشه کرد — ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم

(بیدل) ز سحر کاری جهد املی مپرس
امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم — یوسف ما میرسد آئینه سامان کنیم
حاصل باغ مراد حوصله خواه دلست — آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم
طرز طرب دلگشاست نشه ترنم نماست — مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم
چشم وفا مشربان اینهمه بینور چند — منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم
خوان بهار انجمن مایل این گلشن است — صد چمن اثبات ناز بر گل و ریحان کنیم
جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست — به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم
چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست — دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم
قابل این آستان جبهه نداریم حیف — سبزهٔ خاک رهیم سیر بمژگان کنیم
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست — قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم
از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم — مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرکه داری هوس چند توان زیستن / آب به ثنا بش دهیم پرتفس احسان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را درقدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آنطرف هوش خودم / اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم
ذوق آرایشم از وضع سلامت دوراست / چون صدف خسته دل از فکر درگوش خودم
حیرت از لذت دیدار نوام غافل کرد / چشمهٔ آینه ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند / کاش صبحی دمد از موی بنا گوش خودم
پرفشانست نفس لیک زخود رستن کو / با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر منم ازداغ هم افسرده تراست / اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکده یکتائی است / میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پرطاوس است / بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم / فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی / خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب / بر هیچ کس افسون نگاهی ندمیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشه ما سوخت / آما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل / یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم
سر تا قدم ما بهوس سرمه شد اما / در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
بر ابر کرم تهمت خشکی نتوان بست / کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل / آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گازار ندارد / از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
گر باد نداد یم در ین عرصه غباری / زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

(بیدل) تو برون تازکه ما وهم پرستان
چند انکه نشستیم بر اهی ندمیدیم

صفحهٔ هستی شرر تاراج آهی میکنم / یک نگه سیر چراغان جاو گاهی میکنم
تا غبار من بناز آسمانی پر زند / مشت خاکی هست ندر شاهراهی میکنم
آنقدر واماندهٔ عجزم که مانند هلال / سیر ابرو تا جبین درعرض ماهی میکنم
دوری مقصد بپایان نیر نگم می بوده است / کز خیال پر به خود هم اشتباهی میکنم
هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست / چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همه وشم بوضع آبله — سر بپائی میگذارم قطع راهی میکنم
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کم نبود — امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
دوستان مهد وی کز سر منزل لوضع شعور — بسکه دورم یادخود هم گاه گاهی میکنم
اینقدرهم مشرب گرداب غفلت داشته است — درمحیط از جیب خویش ایجادچاهی میکنم
قامت پیری سرم در دامن زانوشکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق — میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم

(بیدل) از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم میپرد هرسو نگاهی میکنم

صورت خود زتو نشناخته ام — اینقدر آینه پرداخته ام
گر فروغیست درین تیره بساط — رنگ شمعیست که من باخته ام
رم آهو بغبارم نرسد — در قفای نگهی تاخته ام
دوری یار و صوری ستم است — آبم از شرم که نگداخته ام
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت — کاش پروانه شود فاخته ام
پرده ام برفلک افسانه لاف — صبح خیز از نفس ساخته ام
شرم حیرت مژه خرابان نداشت — تیغها سر بنیام آخته ام
فرصت تا زحباب آنهمه نیست — سر به بیگردنی افراخته ام
هستی از خویش گذشتن دارد — یکدو دم با سرپل ساخته ام

(بیدل) این بار که بردوش من است
مژه تا خم شود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بماهم — جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هرفسرده رنگی شادم که پیش شمعت — تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
جولان نازسرکن اندیشه مختصر کن — ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم
تازنگ پرده برداشت آینه محو صافیست — خوابیده است عفوت در سایهء گناهم
زنجیر مینویسد سطری زحال مجنون — در دعویء اسیران زلف دوتاگواهم
جوهر زضعف پرواز آینه می پرستد — نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی — شد موج ساغر می در چشم ترنگاهم
ای زلف یار تاکی باشانه همزبانی — مانیز سینه چاکیم رحمی بحال ماهم
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی — از زخمهٔ نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور المفتم نیست — در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصوم سری ندارد با گیرودار فغفور — یارب چوموی چینی دل بشکند کلاهم

غیبت خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم — بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم
چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد — نفسها را پرافشان یافتم تا زطرب کردم
بداغ کلفتی واسوختم از خامیء همت — چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم
مخواه از موج گوهر جرأت طوفان شکاریها — کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم
ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی — در حیرت زدم آینه داری راسبب کردم
بمستان میفروشم بیخودی تمهید مکتوبی — مدادش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم
چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل — ز چندین دفتر آخر نقطهٔی را منتخب کردم
چو گردون هرچه جوشید از غبارم جوهر دلشد — باین یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم
بمشق عافیت راهی دگر نکشود این دریا — چو ماه نو جبین گر سوده شد ایجاد لب کردم

ندامت داشت (بیدل) معنیء موهوم فهمیدن
بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

عزت کلاه بی سروسامانیء خودیم — صد شعله ناز پرور عریانیء خودیم
آینه نقشبند گل امتیاز نیست — محو خیال خانهٔ حیرانیء خودیم
گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد — سر در کنار زانوی غلطانیء خودیم
پرمیز نیم و هیچ بجائی نمیرسیم — وامانده های وحشت مژگانیء خودیم
دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمیشود — وانگاه تر دماغ مسلمانیء خودیم
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند — دلدار باقیء خود و ما فانیء خودیم
چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد — از بسکه زیر بار گرانجانیء خودیم
پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند — حیرت قبای چارهٔ عریانیء خودیم
خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست — آئینهٔ کمین پر افشانیء خودیم
ما را ز تیره بختیء ما میتوان شناخت — چون سایه یکقلم خط پیشانیء خودیم

(بیدل) بجلوگاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانیء خودیم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمدیم — باده شورانگیخت بیرون خم راز آمدیم
آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود — سینه در یاد تخراشیدیم گلباز آمدیم
جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت — بیشتر زین سرمه با بچشم غماز آمدیم
چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس — با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان — گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمدیم
دوری آنمهر تابان نور ما را سایه کرد — بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود — شکر هم گر راه برشد شکوه پرداز آمدیم

وله

تیغ ما بر هستی ما از تحمل میکشد | سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
از کمی ها گر ابیضن گرد قیامت حیرت است | بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول و آخر حسابی از خط پرکار داشت | چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست
راه ها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم

عمرها شد از تب موج گهر در دامنم | سکته لغزیدن ندارم پای سر در دامنم
با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی | کار زو چون شد چو بند نیشکر در دامنم
تا عرق باشد نم اشکی دگر در کار نیست | چون جبین شرمسار آن چشم تر در دامنم
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان ومن | وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم
میزدم پائی بغفلت فتنه ها واکرد چشم | خفته بود آشوب چندین دشت و در در دامنم
بیش ازین نتوان در پرواز گمنامی زدن | کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
تا امید وحشتم از بیدماغیها مپرس | بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
عشق از افسون نفس هیهات آگاهم نکرد | چنگ زد این خار غم پر بیخبر در دامنم
با فلک گفتم ره صحرای عجزم طی نشد | گفت منهم چو تو حیران سفر در دامنم

در چه سامانست (بیدل) کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم | چون سحر در نفس آینهٔ شبنم داریم
قدر دامان چمن عافیت خویش نه‌ایم | چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم
یکنفس آینهٔ انس نپرداخت نفس | فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم
کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت | فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم
زندگی پردهٔ سحراست چه باید کردن | عشرت مرد و جهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال | دامنی رفته ز دستی است که محکم داریم
با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست | این هوس به که بر آینه مسلم داریم
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست | پا و سر چون خط پرکار بیک خم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد | گنجها بر کف دستی است که برهم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد | کوشش زخم بسامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق اینهمه دل افشاریهاست | سبحه سان با سر آبله‌ئی هم داریم

شکر هم (بیدل) از آثار نفاقست اینجا
الفت آنگه گله پیداست حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل برچشم حیرانست وام | آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

ارزبان بینوائیهای دل غافل مباش
غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام

حسرت لعل که پروا زآشیان بیخود یست
میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام

ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام

هرچه دارد خانهٔ آینه بیرنگست و بس
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام

ره نورد زندگی را سعی پا درکار نیست
بعد ازین بر جا نشین و ازنفس بشمار گام

تهمت آسودگی برما سبکروحان مبند
ازصدا مشکل که گرددجلوه‌گرغبرازخرام

احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست
موج در گوهرزبانها دارد اما محو کام

اعتبارات جهان آینه دار کاهش است
پهلوی خودمیخورد نقش نگین ازحرص نام

گرهوائی درسرت پیچیده است ازخود برا
خانهٔ ما آسمان افلاک دارد پشت بام

عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام

مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است
از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام

یک تأمل وارهم کم نیست ما ان حباب
وای برمغرور وهمی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

عمریست بصحرای طلب عجزدرائیم
چون اشک روانیم و همان آبله پائیم

از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشته سازی که نداریم صدائیم

تحقیق در آینهٔ ما شبهه فروشست
از بسکه سرابیم چنین دور نمائیم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم

بی سازدوئی جلوهٔ تحقیق نهان بود
امروزدر آینه نمودند که مائیم

از خویش برون نیست چوگردون سفرما
سرگشتهٔ شوق قدیم مپرسید کجائیم

وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر اینست
از خانهٔ آینه محالست برآئیم

شوردوجهان آینه دار نفس ماست
نی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم

پرواز سعادت چه قدرسرخوش نازست
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم

دریا نتوان در گرهٔ قطره نمودن
ای ساده دلان ماهم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمندهٔ تراز کجروی تیرخطائیم

عمریست درنظرهااشک عرق نقابیم
از شرم خود نمائی خون دلیم و آبیم

جوشیده ایم ازدل باصد خیال باطل
دود همین سپندیم اشک همین کبابیم

خلاقی زما نمود ارما پیش خود شب تار
خفاش نور خویشیم هرچند آفتابیم

مستان این خرابات هنگامهٔ جنون اند
از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم

حالتی خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست — از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم

سایان پر زد نهاد رآشیان عنقاست — یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم

افسانها نهفته سخنفرد لولی چه حاصل — میخوانند آنکه داند ما یکقلم کتابیم

هر گام باید اینجا بر عالمی قدم زد — چون نالههای زنجیر یکپا و صد رکابیم

دل مرکز سویداست خطش همان معماست — از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم

کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع — زین فرصت عرقناک دردسر حبابیم

از خلق قیامت جز حق نمی تراود — با ما نفس مسوزید یکحرف بیجوابیم

بیدانشی چه مقدار نامحرم قبول است
(بیدل) دعا نداریم چندانکه مستجابیم

عمریست زاسباب غنا هیچ ندارم — چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم

تحریک لبی بود اثر مایه ایجاد — معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم

تشویش خیالات وجود و عدمم نیست — چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم

یارب چقدر گرم کسم مجلس تصویر — سازم همه کوکست و صدا هیچ ندارم

چون شمع اگر شش جهتم پی سپر افتد — غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم

وامانده یاسم که ازین انجمن آخر — بر خاستنی هست عصا هیچ ندارم

مغرور هوس میزیم از هستی موهوم — فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم

همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد — گر باز کشم بند قبا هیچ ندارم

شخص عدم از زحمت تمثال مبراست — آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامتکده گردش حالم — چون آینه مینای پریزاد خیالم

حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد — سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم

آینه من ریخته زنگ ملالی است — بالیده جبینی چو مه از چینی هلالم

بیرنگیم از شوخی اظهار مبراست — در آینه هم آینه کافیست مثالم

معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست — الفت قفس سایه مژگان غزالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن — در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در پرده خواب اینهمه طوفان خیالست — نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم

خود بینی شخص آینه نازمثالست — بر خود نگهی تا من موهوم ببالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشست — کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست — شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است   آشفت جوانی که طرف شد بسوالم

• • •

عمر یست چون نفس بطپیدن فسانه ام   از عافیت مپرس دلست آشیانه ام

در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است   موج خیالم و بخیالی روانه ام

آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد   واسوخته است در گره دل زبانه ام

خط غبار آفت نظاره است و بس   بیصرفه نیست این که شناسد زمانه ام

نیشتر حسد بوضع ملایم چه میکند   چون موم آرمیده بز نبور خانه ام

ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه   چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام

اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم   چون شمع زندگیست باین آب و دانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند   موی ز چشمی رستهٔ مغرور شانه ام

آن شور طالعم که درین بزم خواب عیش   در چشم عالمی نمکست از فسانه ام

بی اختیار میروم از خویش و چاره نیست   تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام

خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق   یکسجده وار حسرت آن آستانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم   پرواز در کنار فسردن بهانه ام

موج فضول محرم وصل محیط نیست   بیطاقتی مباد زند بر کرانه ام

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع
در رهگذار سیل فتاده است خانه ام

عروج همتی در کار دارم   همه گرسایه ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست   چمن در گوشهٔ دستار دارم

نفس بیتابیء دل می شمارد   هجوم سبحه در زنار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم   زخود رفتن همین مقدار دارم

مپرس از انفعال ساز غفلت   زهستی آنچه دارم عار دارم

چو شمعم چاره غیر سوختن نیست   بسر آتش ته پا خار دارم

بخود میلرزم از تمهید آرام   چو گردون سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریاد رس نیست   طنین پشه در کهسار دارم

ازین یک مشت خاک باد برده   بدوش هردو عالم بار دارم

دگر ای نامه پهلو یم مگردان   که پهلوی دل بیمار دارم

بحیرت میروم آینه بر دوش   سفارش نامهٔ دیدار دارم

بچشمم توتیا مفروش (بیدل)
که من با خاک پائی کار دارم

بقدر عجز بر وادی مقیم دامن خویشم — شکست خویش چون موجست هم برگردن خویشم

در بیمزرع کمخو بیحاصلی تخمی نمی بندد — نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

سراغ رنگ هستی بود رطلسم خود نمی یابم — در یمحفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم

شبستان دارد پرواز رنگ شمع ماه و سم — بهار این بساطم گر بجز ان گلشن خویشم

چو رنگ گل بشاخ برگ تحقیقم که می پیچد — که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم

در ین وادی ندارد عافیت گرد نالمشتاق — اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم

چو مژگانم وضع خویش باید سرنگون بودن — بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم

چو مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید — با ین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم

چو شمع از ضعف آغوشی وداعم در نفس دارد — شکست رنگ برهم چیده پیراهن خویشم

تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی — ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد مینگارم — بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد مینگارم

بمکتب طالع آزمائی ندارم از جا نکنی رهائی — قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد مینگارم

اگر بسر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم — ز پردهٔ دیدهٔ تا بمژگان چه حیرت آباد مینگارم

زسطر عنوان عجز نالی مبادمکتوب شوق خالی — ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد مینگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم — فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد مینگارم

نه کردمی فهمم ازسواری نر نگ میخواهم ازبهاری — شکستهٔ کلاک اعتباری بلوح ایجاد مینگارم

ادب بکلکم نیاز دارد وفاز من امتیاز دارد — بصدر گ سنگ ناز دارد خطی که بر باد مینگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون — نبض دل خسته مصرعی خون بنیش فصاد مینگارم

برون گرد نمود ما زاسم دارم غم مسما — هنوز نقشی زبال عنقا بصفحهٔ باد مینگارم

بنقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم — دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مینگارم

درین دبستان بسعی کامل نخوانده ام افسون نقش باطل
کمالم این بسکه نام (بیدل) بخط استاد مینگارم

* فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم — چندانکه سر بجیبیم چین گشته کمندیم

طاقت بزیر گردون خفت شکار پستی است — هرگاه پر شکستیم زان آشیان بلندیم

پروا ز خاک غافل در دیده ها غبار است — عمریست از فضولی ردیم تا پسندیم

امروز هیچ کس نیست شایستهٔ ستودن — مضمون تهمت چند با ناقصان چه بندیم

از بس رواج دارد افسانهای باطل — چون حرف حق درین بزم تلخیم گر چه قندیم

نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد — در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلمت‌نورهم لطف ازما دریغ کردن
چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم

از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما
آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم

شیرینیء هوسها فرهاد کرد مارا
فرصت بجان کنی رفت دل از جهان نکندیم

آفاق کسوت شور تاکی بوهم بافد
ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم

(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم
خفاش بی صباییم ظلمت شناس نوریم

زاندم که دامن کل رفته است از کف ما
در احتیاج هرجزو مجنون تر از ضروریم

پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن
تا آشنای خویشیم بیگانه شعوریم

مارا نمیتوان یافت بیرون ازاین دو عبرت
یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم

آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت
زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم

خواه از تلاش همت خواه از نرد حرص
در هر صفت جهانی داریم و ناصبوریم

درسا زما نهفته است احیای عالم وهم
عمریست چون دم صبح طوفان خروس صوریم

هرکس بسعی بینش محرم سراغ ما نیست
در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم

این انفعال جاوید یارب کجا برد کس
گم گشتهٔ خطائیم آوارهٔ ظهوریم

دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش
گر اینقدر نداند مارا که از که دوریم

رسوائیء تعین نتوان بوهم پوشید
این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم
رگ خوابست چون مخمل ز غفلت هر سر مویم

برنگ پرتو خورشید عالم را بزرگیرم
اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم

ورق گردانده است از معنیء تحقیق لفظ من
بیاض نسخهٔ عبرت سواد چشم آهویم

من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله
نهال جاده ام یکسجدهٔ هموار میرویم

زبان لاف هم در مفلسی ها بسته میگردد
تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم

درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی
گل چشمم همین عیبی است گر رنگست و گر بویم

بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من
باین آوارگی یارب که گردانید پهلویم

ندارد چاره از دریا شگافی طالب گوهر
دلی گم کرده ام در عالم اسباب میجویم

ز طاق چون ابروی که افتادم نمیدانم
که گل کرده است هر چینی شکست از هر بن مویم

ضعیفی ننگ تغییر وفایم بر نمیدارد
چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم

بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من
محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد | ز دام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
را فسون شور و ازی عشق قاله درگیرد | ز بان شمع و حرف پر پروانه میگویم

قسم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ می رویم

فسرده دل رهبار دهر چون آینه زنگارم | بخواب دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم
چو کوهم بسکه افگنده‌است از پا سرگرانیها | بسعی عبر محتاجم همه گر ناله بردارم
درین گلزار حیرت گوشمالی نمی باشد | چو شبنم کاش بخشد چشم تریک آشیانو ارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاء و سم | محبت درقفس دارد بچندین رنگ رنارم
با یزر نگی که چون گل دزنار دارد بهار من | بگرد خویش گردانده است یادا و چه مقدارم
طپش آوار ه دست خیال کیستم یا رب | که همچون سحر رکز میدو دیر خط پرکارم
بطوف کعبه و در رممدان بی مصلحت سیرم | هلاك منت غیرم مبادا فتد بخود کارم
سپند من بخاکستر نشست از دمی بیتابی | ر سید آخر ز گرد و حشت خود سربدیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت با یدم بودن | که عالم خانه آینه است و من نفس وارم
صدای شیشه ام آخر یکی صد کرد خاموشی | ز قلقل دا زده اند م بید ماغی زد بکهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی | برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم

برنگی درگشاد عقده دل خون شدم (بیدل)
که دندان درجگر گمگشت همچون دانه نارم

فغان گل میکند هرگه بوحشت گام بردارم | سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
از ین دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم | شرارم چشم برهم بستنی زادسفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم | برنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ایخواب چون چشمم فریب بستن مژگان | کزین با این پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می پردازدم آینه عزت | درین دریا بقدر آب گر دیدن گهر دارم
نمیگردد فلك هم چاره تعمیر شکست من | برنگ موی چینی طرفه شامی سحر دارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد | برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
باوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد | اگر آینه ام سازی همان حیرت ببر دارم
سراغ من خوشست از دست برهم سوده پرسیدن | رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگانبر نمیدارد | توسیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
بهار بی نشانم دستگاه دردسر کمتر | چوگل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
بنیرنگ لباس از خلوت راز م مشو غافل | کمن طاء وسم و این حلقها بیرون دردارم
نگرد دگوشه گیری دامراه وحشتم (بیدل) | اشارت مشربم در کنج ابرو بال وپردارم

فهم حقیقت من و ما را بها نه ام		خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام
چون بوی غنچه‌ئی که فتد در نقاب رنگ		خون میخورد بپردهٔ حسرت ترانه ام
پا کسته نامهٔ سحر از گرد انتظار		قاصد اگر در رنگ کند من روانه ام
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق		چون سبحه میدود بسر ریشه دانه ام
زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند		دنیاست آتشی که منش در میانه ام
چند تن طپید شعلهٔ امید و داغ شد		چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام
عجزم چو سایه بر در د برو حرم نشاند		یك جبههٔ نیاز و هزار آستانه ام
آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم		یا رب بجنبش مژه مپسند شانه ام
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام		محو است امتیاز کران و میانه ام
عنقا به بی نشانیٔ من میخورد قسم		نامی بعالم نشنید ن فسانه ام
لبریز م آنقدر ز تمنای جلوه ؛		کز شرم گر عرق کنم آینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس و آشیان گمست
(بیدل) چو بوی گل بکمین بهانه ام

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم		سر کشیها خاك شد تا صورت انسان شدیم
در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت		تا نفس وا کرد دکان همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شنید		تا کنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم
گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار		همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پردهٔ خون میشد ز یانی هم نبود		چون مه از عرض کمال آینهٔ نقصان شدیم
پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند		در میان گوئی نبود آندم که ما چون کاشدیم
غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت		یك گریبان چاك اگر کردیم صد دامان شدیم
هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند		ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود		چشم تا وا شد بروی نیك و بد حیران شدیم
بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا		آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است		نور را پوشیدهٔ ما را هر قدر عریان شدیم
اینقدر رها حسرت آغوش هم میبوده است		هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کمفرصتی		رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق		طبع ما وقتی پشیمان شد که بید ندان شدیم

(بیدل) از ما عالمی باد رس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف و خط نا آشنا نشدیم ،

، قصه دیوانگان دارد سراسر نامه ام		میتراود شور زنجیر از صریر خامه ام

دیگ زهدی در ابنگاه خموشی پخته‌ام / زیر سرپوش حباب از گنبد صدا مه‌ام
...رفراغت خواهشم ... لی انشا کنم / جوش زد خون پرده‌های دیده اشک از نامه‌ام
مشق راحت نیست ... که می‌آرم بهم / بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه‌ام
طاقت شور دماغ من ندارد کائنات / میزند آتش بعالم گرمی هنگامه‌ام
بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی / غنچه‌سان کرده است بوی خود معطر شامه‌ام

منعم اجزای بیرنگیست (بیدل) چون حباب
اینقدر ها شوخی اظهار دارد خامه‌ام

به قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم / کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم
صفای آینه می پرورم برنگ طبیعت / چراغ در ته دامان گرفته ظلمت خویشم
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین / بهر نفس که کشد صبح من قیامت خویشم
غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند / بگل فرو نبرد گریم خجالت خویشم
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد / بزینهار چو سبابه از شهادت خویشم
چو شمع چند کشم ناز پایداری غفلت / بباد میروم و غره اقامت خویشم
اگر عرق برد از نامه‌ام سیاهی عصیان / بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم
چو شبنمم بگذارید عذرخواه تردد / چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم
به پیریم ز حوادث چه ممکنست خمیدن / نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد / جز این که نیم نفس انفعال مهلت خویشم
میم گم است دماغم فروغ محو ایاغ است / گلی ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم

ز خاک راه قناعت کجا روم من (بیدل)
باین غبار که دارم سراغ عزت خویشم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم / جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
در آغوش نگه کرد سر بینابیت گردم / بتحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا / گناه بی گناهی چند نابخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این / جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذرخواهست از خیال گرد شرچشمی / که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشک این دشت ندامت قابل جولان / در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی بندد / درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است / اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت نار آزادی نمیخواهد / قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کیم من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت / بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

بعتاب از نگه پیدائی ترحم خورده است اینجا — تبسم گردن و تیغ غضب بنازیدنت نازم

گلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی — قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم

بموج قطره جز دریا کسی دیگر چه میداند — دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه میبرد احوال من (بیدل)

به نگذره مروی نما کساران دیدنت نازم

قیامت میکند حسرت پرستی از طبع ناشادم — که من صد دشت مجنونم و صد کوه فرهادم

زبانی در نمو ادعا یعنی مژگان تأمل کن — نگر از سرمه دریائی شکست رنگ فریادم

حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد — دو عالم پا فراموشی بدل کن تا کی یادم

گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی یاران — اسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم

چو طفل اشک در سیر آنقدر کوشش نمیخواهد — بعلم آرا میدان لغزش پا نیست استادم

بدامان دلم آوارهٔ صد دشت بی — زمنزل جاده ام دور است یارب گم شود زادم

طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش — چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم

فلک مشکل حریف منع پروازم آزا نه شد — چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

درین صحرای حیرت دانه و دامی نمیباشد — همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم

علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی آتش — رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم

نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل — که بیرون میبرد زین خاکدان آخر همین بادم

غبار جانسکنی بربال وحشت بسته ام (بیدل)

صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش یک نم گردش چشم تری میداشتم — تا درین میخانه منهم ساغری میداشتم

اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست — بحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم

دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد — ورنه بالین فقر منهم کشوری میداشتم

شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت — کاش یک آینه حیرت جوهری میداشتم

وسعتم چون غنچه در زندان دل تنگی فسرد — گر ز بالین میگذشتم بستری میداشتم

صورت انجام کار آینه دار کس مباد — کو دماغ ناز تا کر و فری میداشتم

الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همتی — جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم

چون نفس عشقم ببرق بی نشانی پاک سوخت — صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم

انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس — خاک میکردم براهت گر سری میداشتم

عشق بی پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت — تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم

دل بزند انگاه غفلت خاک بر سر میکند — کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم

(بیدل) از طبع درشت آینه‌ام در زنگ ماند — آب اگر میگشت دل روشنگری میداشتم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم   آغاز چیست محرم انجام هم شدم
پا در نگاه او بچه کیفیتم بسوخت   عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
پاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک   کامروز ز ناامیدز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشت است   پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم
صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید   چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز صبر نم ز دهر چه باید شکار کرد   گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم
گردش جهان عمر و اقبال ناله نیست   بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس   صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت   یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل مگر بگردش رنگش التجا برم   کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم
یکعمر زندگی بتو هم خیال پخت   آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
تا محرم محو ریم فنا چند زیستن   مو شد سفید قابل احرام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگی بمرگ   زین یکنفس بگردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد   چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

(بیدل) چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهر م گاه جنون خودم   انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کمفرصتی   تا نفسی گل کند گرد برون خودم
شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را   تا بیهار جنون راهنمون خودم
صید بتان کرده ام از نگهٔ حیرتی   زینعمل آینه سان داغ فسون خودم
تنگی آغوش دل سوخت بر افشانیم   الفت این آشیان کرد زبون خودم
گر نبود زندگی رنج هوسها کر است   در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
تا لب جرأت نفس مایل اظهار نیست   غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
خلوت آینه ام موج پری میزند   اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم
تا بثریا رسید آبلهٔ پای من   اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
(بیدل) دریا کش جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم   یعنی دل گداخته ام درد میکنم
عمریست گرمیء قدحش باده پرور است   شیری که چون سحر بنفس سرد میکنم
محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب   گویا وضو بزهرهٔ نامرد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز | از پا فتاده ئی که ره آورد میکنم
فقرم بصد هزار غنا ناز میکند | کری که از هوس نتوان کرد میکنم
بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان | تحقیق مینویسم و یک فرد میکنم
با خود دحساب غیر چه مقدار حیرتست | عکسی که نیست آینه پرورد میکنم
غربت بالفت وطن از من نمیرود | در دل برون دل چو نفس گرد میکنم

گردانده ام بذوق خزان صد هزار رنگ
(بیدل) هنوز برگ گلی زرد میکنم

کجا بعافیتم بید ماغ افسر جاهم | چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم
غبار وادیٔ الفت سوار ناز که دارد | مقیم سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد | که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغ است | ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد | که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم
ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن | که برتر از خم گردون شکسته اند کلاهم
غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی | بوادئی که دل برق سوخت عجز گیاهم
قدم بدامن تسلیم نشکنم بجه جرأت | دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ | تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان زدام تحیر برون روم (بیدل)
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم | هزار گل ببعل داشتم بهار نکردم
جهان بضبط نفس بود من ز هرزه دویها | باین کمند رسا یکدو چین شکار نکردم
نساختم به تنکروئی از تعلق دنیا | بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم
ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق | بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم
وفا بعبرت انجام کار کار ندارد | ز شرم میکشی اندیشهٔ خمار نکردم
جهان ز جوش دل آینه خانه بود بچشمم | گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم
غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من | ولی چو کسو که خود را بخود دچار نکردم
ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم | که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم
هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم | دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم
هزار رنگ فسون داشت تر دماغیٔ فطرت | ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم

درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم

مگر از سایهٔ نقش پا برترم — با قبال و هم آسمان منظرم
[illegible] گر طپاند — مبادا از تعین بگردد سرم
چو مینا پر [illegible] شسته آینه — که خود را بچشم هوس ننگرم
مدارا نیست در فیض بیمار من — مگر گرد برخیزد از بسترم
تنک مشرب عجز تم چون هلال — ز خمیازه پر میشوم ساغرم
تعین عرق وار کی آبم نداد — جبین کرد از بی نمی ها ترم
چو صبح قیامت رسازم مهوس — بضبط نفس پردهٔ محشرم
بلا نیست تکلیف پرواز نیست — قفس بشکند گر بر نجد پرم
چو موج از خیال گهر رهزن است — محیطم ازین پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان گه ز جهل — جنونهاست جیب نفس میدرم
کمان وار ازین خانهای خیال — بهر جا رسم حلقهٔ بیدرم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن (بیدل) دیگرم

گر بپرواز و گر از سعی طپیدن رفتم — رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو شمع — آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد — تا کجا ها پیء یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آینهٔ دیدار تو ریخت — آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایهٔ عزت دارد — بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم
بی پرو بالیء من همقدم شبنم بود — زینچمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد — خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگهٔ باز پسین — اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم
چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بعرض — چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود — یکدو گل برا نر سینه دریدن رفتم
تا لهء جسته ام از فکر سراغم بگذر — تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم
موج گوهر بصد ف راز خموشان میگفت — گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم
غذری تد بیر فنا داشت شکست پرو بال — دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست — تو هما نگیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیا بی (بیدل)
اشک راهیست اگر من زدو یدن رفتم

گرچراغ از نفس سوخته بر میکردم — شب هنگامهٔ تشویش سحر میکردم

آرزو در غم نامحرمیء فرصت سوخت
کاشکی سیر گریبان شرر میکردم

گرد او هام رهائی نشکستم هیهات
تا قفس را نفسی با لش پر میکردم

یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم
چشم نگشوده بر آنجلوه نظر میکردم

زان تبسم که حیا از بر لبش پنهان داشت
چه شناها که نه در موج گهر میکردم

آه بیدردی فرصت نپسندید از من
آنقدر جهد که خونی بجگر میکردم

فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است
آب میشد اگر اظهار هنر میکردم

این بنائی که جهان خمزدهٔ پستیء اوست
نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم

اَمشبم ناله دل اشک فشان پر میزد
چقدر حل معمای شرر میکردم

قدم سعی بجائی نرساندم (بیدل)
کاش چشمی بنمی آبله تر میکردم

گرد رهوای اوقدمی پیش رفته ایم
مانند شبنم از گره خویش رفته ایم

قید جهات مانع پرواز رنگ نیست
از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم

آنجا که نقش جبهٔ تسلیم جاده است
آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم

تا لب گشوده ایم بدروزهٔ امید
چون آبروز کیسه درویش رفته ایم

زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست
ما هم چو شانه از ته این ریش رفته ایم

دنیا وصد معامله عقبی وصد خیال
ما بیخودان بجنگ چه تشویش رفته ایم

غواص درد را بمحیط گهر چکار
از خگر صفت مروبدل ریش رفته ایم

درآفتاب سایه سراغ چه میکند
از خویش تا توآمدهٔ پیش رفته ایم

باهیچ ذره راست نیاید حساب ما
از بسکه درشمار کم وبیش رفته ایم

(بیدل) نشاط دهر مآلش ندامتست
چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

کرشدم تا چند شورحق وباطل بشنوم
بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم

غافل ازمعنی نیم لیک ازعبارت چاره نیست
هرچه لیلی گوید م باید ز محمل بشنوم

تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور
گرهمه حرف خود است آن به که غافل بشنوم

چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم

احتیاج وشرم باهم میگدازد سنگ را
آه آگرحرف لب خاموش سایل بشنوم

دوستان خون بحل هم از دیت نومید نیست
واگذارید م دمی تا نالهٔ قاتل بشنوم

ای طپیدن بعد مرگم آنقدر رحمت گمار
کزغبار خود صدای بال بسمل بشنوم

ازحضور دل نفس غافل نمیخواهد مرا
جاده گوشم میکشد کاواز منزل بشنوم

شوراه کان بی تغافل قابل تفهیم نیست
گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم

عاشق مضمون ناوک بیداد غم کرده است
پیکانها را ز دل بر تو ناوک ازکمین دلم وطن
گر نمی دادی برون ناله کمین میکردم
ازز باده شمع تاکی شور محفل بشنوم
آب میگردم همه گر شعر (بیدل) بشنوم
صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
دل اگر شیوه صفت بوی نشاطی میداشت
صد تبسم ز لب چین جبین میکردم
گر خیال جهت رحمت شوقم میداد
بی نگه سیر پریخانه چین میکردم
اینقدر خنده گر افسون هوس رفت بباد
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت
آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانمان بایر کتاب هوس سوختنست
گوشواری که مشق خانه زین میکردم
گر بسحر و میره تمثال نمیسوخت نفس
خانه آینه ز نگاه نشین میکردم
باسجود در تو امروز سرو کارم نیست
مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
شغل نظمم درد از خاک شد ن بحیه را ز
که من سوخته فکر چه زمین میکردم
از دل سوخته خاکستر یاسی نمیدید
تا کبابی که ندارم نمکین میکردم

عشق نقشی ندمانید زداغم (بیدل)
تا جهانرا پر طاءوس نگین میکردم

گر ما گو ئیم ما کجائیم
ورتو تو هم آنکسی که ما ئیم
پو شیده گیایم لیک رسو
عریانی لیک در قبائیم
گو شیم شنیدنی ندا ریم
چشمیم و مژه نمی گشائیم
گر شکوه کنیم بی تمیز یم
ور شکر خیال نارسا ئیم
تا خاک نشان دهیم عرشیم
چون سر بگدان رسیم پائیم
بی نسبت نسبتیم و سحریم
بی هست نه نیست آشنا ئیم
زین شعبده هیچ نیست منظور
جز آنکه بفهم در نیائیم
عیب و هنر تعین اینست
پیدا و نهان جنون قبائیم
پنهان چیز یکه در گمان نیست
پیدا این ها که می نمائیم
آخر بکجا رویم زین دشت
درخار ستان برهنه پائیم
اینجا چه سلامت و کجا امن
یکدانه و هفت آسیا ئیم
کوه و صحرا و باغ و بستان
مائیم اگر ز خود برائیم
با غیر یگانگی چه حرف است
از عالم خویش هم جدائیم
یارب ز کجا تمیز جوشید
کاینه صد جهان بلائیم
در نسخه شبهه جدائی
تصحیف حقیقت خدائیم
استغنا بی نیاز خویش است
خود را بر خود چه وانمائیم

جنون مد ورود دوق الفت آتش جنون است این / بخاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم

ز بهر تورد رسولان صید گاه دل نمید شد / تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم

چه امکانست با وضع کمان گردم طرف (بیدل)
که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جا عرق زا نمله تا بانگلفشان انجم / شکست رنگ ساز دجمع چون برگ خزان انجم

جبین عارضش از ورد یدم در عرق گفتم / که این ماهست و آن خورشید تابانست و آن انجم

تو بی خاک درش ریکنقش پا کسب سعادت کن / باطها را ثر گوداغ شو بر آسمان انجم

در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم / توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم

عرق جوشست حسن ایشرق چشم حیرتی وا کن / قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم

بهر جا شکوه ئی گل کرده است از بخت ناسازم / ز خجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم

بغیرا زسوختن تخمی ندارد مزرع امکان / باین حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم

شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش / نمی تابد بکام بینوایان رایگان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد / نتابد کرم شب تابی مگر در آشیان انجم

تو از غفلت بصد امید سودا کرده ئی ورنه / بیعبرا ز چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده بر گیرد
چو (بیدل) میطپد هر شب بچشم خون فشان انجم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم / یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم

در سوختنم شمع صفت عرض نیاز یست / مپسند که در آتش خاموش خود افتم

در خاک ره افتاده ام اما چه حیا لست / کز یاد شب وعده فراموش خود افتم

بهر دگران چند کنم وعظ طرازی / یکباش شوم حرفی و در گوش خود افتم

کو لغزش پائی که بناموس وفایت / بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم

عمر یست که دریا بکنار است حبابم / آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم

شور طلبم مانع تحقیق وصا لست / خمخانه رازم اگر از جوش خود افتم

ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی / تا در قدم سرو قبا پوش خود افتم

(بیدل) همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

کو شور دماغی که بسودای تو افتم / گردی کنم ایجاد و بصحرا یتو افتم

عمر یست درین باغ پر افشان امیدم / شاید چو نگه بر گل رعنا یتو افتم

آن زلف پریشان همه جا فتنه فگند است / هر دام که بینم بتمنای تو افتم

چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجود یست / بگذار که در پای سراپا یتو افتم

میپسند که امروز من گمشده فرصت — در کشمکش وعدهٔ فردا بتو افتم

خورشید گریبان خیالات ندارد — کو لفظ که در فکر معما بتو افتم

پروای خم ابروی ناز فلکم نیست — هیهات گر از طاق دل آرا بتو افتم

چون سبل درین دشت و درم نیست تسلی — یارب روم از خویش بدر یا بتو افتم

(بیدل) برهٔ عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آمد می چند که در پای تو افتم

کو فضائی که نفس را ز دل آزاد کنم — خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم

شرم بیجا صلی عمر نمی ساز نکرد — تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم

بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست — نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم

قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است — رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم

گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل — ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

نام عنقا بنشان به که نگردد معنا ز — بر نگین زین دو نفس عمر چه بنیاد کنم

عالمی چشم بو برای من دوخته است — به که بر سر فگنم خاک و دلی شاد کنم

تاب محرومیء پرواز ندارم ورنه — بال و پر بشکنم و خانهٔ صیاد کنم

بی خرامست بهار چمنستان خیال — هرچه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم

هر قدم در رهٔ او کعبه و دیر دگر است — آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم

(بیدل) از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم بدل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم — بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم

شرار کاغذم محمل شوق که بود امشب — که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم

شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودائی — برای چشم بندهر دو عالم یک فسون کردم

غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید — جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم

بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تنز و یری — چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم

هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر — بچندین دور ساغر شیشه ئی را سر نگون کردم

بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن — غباری را بذوق جا نکیها بیستون کردم

نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد — درین خجلت سرا کاری که می باید کنون کردم

چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را — بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم

حنای دست او (بیدل) ز یان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گهی حجاب و گه آینه جمال تو ام — بحیرتم که چها میکند خیال تو ام

مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست — جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سا نیست — ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
بهاست حلقهٔ گردم ز عمر سجود نیاز — اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
ز ابتدا ز فنا و بقا نمیدانم — جز انیکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام
زمانه گر نشناسد مرا باین شادم — که منهم آینهٔ حسن بیمثال توام
سپند من بشرر دانه چرا نه نازکند — نفس گداختهٔ جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی — حنا گداخت که من نیز پایمال توام
بچشم تر نتوان شبنم بها ز تو شد — عرق فروش گلستان انفعال توام
بخود نمیرسم از فکر نا رسی که مراست — زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام
خیال وحشت و آرام مجو نیست اینجا — چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز این که روزی چند — نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشهٔ دوئی پاکست — چرا ز خویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدلیء خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودائی وصال توام

گهی در شعله می غلطم گهی با آب میجوشم — وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم
درین محفل امید و یاس هر یک نشهٔ دارد — خوشم کز دردبی کیفیتی کرد نده مدهوشم
سراغم کرده ئی آمادهٔ ساز تحیر باش — غبار گردشی رنگم دلیل غارت هوشم
چه سازد گر بصحرا نی پردازد حباب من — ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میپوشم
برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی — که چون تار نظر آواز ناتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری — ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم
باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من — زبانش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن بر نمیدارد — جنون شوق او دارم مبادا از خود برون جوشم
ز خوبان سود نتوان بردبی سرمایهٔ حیرت — خریداری ندارد دل مگر آئینه بفروشم
ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد — درین گلشن بقدر جاوهٔ خود منهم آغوشم
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن — چرا غی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام (بیدل)
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم — آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قطره ام انداز محیطست پر افشان — حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم — در قافلهٔ حیرت اگر چون جرس افتم

بقدر نیم گر بچمن سازیء تسلیم — در خاک برنگ ثمر پیش رس افتم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی است — اینکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم
اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است — ترسم که ز رو دعشق و بدام هوس افتم
چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت — چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
از بسکه دوتا گشته ام از بار ضعیفی — خلخال شمارد چو بپای مگس افتم
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست — ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم
چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی — از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم
مرنا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی — عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاءوس ز نقش پر خود دام بدوش است
(بیدل) چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

*پرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم — از آب تا شتا تر میشود نانی که من دارم
دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن — بجز رنگ تصوری نیست مهمانی که من دارم
دل آواره تا هیچ الفتی راضی نمیگردد — چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی که من دارم
جدا از انجلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن — بخارا تیشه می باید از جانی که من دارم
ز شوخی قاصدش هر گام دارد باز گردیدن — برنگ سود در دست پشیمانی که من دارم
ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب — پر طاءوس دارد گرد دامانی که من دارم
ندارد جز تامل موج گوهر مصرعی دیگر — همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم
ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید — بغیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم
بحیرت رفت عمر و بر یقین نکشود آغوشی — بچشم بسته در بند مژگانی که من دارم
نمیدانم چه سان از شرم تا دامی برون آید — بزنار آشنا نا گشته ایمانی که من دارم
کمیل عذر یکعالم خطا طرفی دیگر دارد — حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم

چوشمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم
گریبانهاست (بیدل) در گریبانی که من دارم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم — آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم
آن ناله ام که با همه پرواز نارسا — تا دل توان رسید ز نقب تأثرم
پستی درین محیط گهر کرد قطره را — کسب فروتنی است عروج تفاخرم
دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت — گل کرد از گداز خجالت تحیرم
زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش — خون میشود چو گل دم آبی که میخورم
جرأت بناتوانیء من ناز میکند — رنگی شکسته ام چه قدرها بها درم
گرد هزار جاده بمنزل شکسته است — چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم او بسر زانوی من مپرس | آئینه زنگ بست بجیب تفکرم
درد دلم گداز غم داغ حیرتم | فریاد از خیالم و آه از تصورم
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب
(بیدل) من از تهی شدن خویشتن پرم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم | با عرق چون شمع میجوشد گداز هستیم
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست | چون نفس عمر یست گرد ترکتاز هستیم
کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم | منفعل شد نیستی از امتیاز هستیم
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست | بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستیم
برهوا چند افگنم سجاده تاز غبار | سجده ئی میخواهد ارکان نماز هستیم
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت | کاش هم در پرده خون میگشت راز هستیم
چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس | ای ز من غافل چه میپرسی ز ساز هستیم
صبح پیری میدمد ایشمع ما و من خموش | جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستیم
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست | پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستیم
سرنگونیهای خجلت حمد بیجا صافیست | کیست غیر از یاس بیند بر نیاز هستیم
(بیدل) از منصوبهٔ عنقائیم غافلمباش
نقد اظهاری ندارم پاکدار هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم | سرنگشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف | آبله گل کرده رهٔ منزلم
خاک شدن امت بسر عاجزی | صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آینهٔ اثبات اوست | حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس میکشم و چاره نیست | بیتو فتاده است الم بر دلم
الفت دل سد رهٔ کس مباد | کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد بطوفان شرم | راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس | تا بزبان آمده ام سایلم
بر طپشم تهمت راحت مبند | بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهٔ رنگ نیست | کلک مصور چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من | برگ حنائی بکف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه میخواهد و من (بیدلم)

مژه خوابانده م ودلرا بجمعیت علم کردم | تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خم کردم

زد ورسا غر امکان زدم فال فراموشی
براعداد خیال این حلقهٔ صفری بود کم کردم

بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد
زتشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم

دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت
نوشتم نسخهٔ رنگی که شاخ گل قلم کردم

در آن دعوت که بودی منتی بیرون نزد از خوانش
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم

طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید
گرفتم ماهی‌ئی را پوست کندم بیدرم کردم

زمن میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی
چو اشک از سر براه انداختن ساز قدم کردم

بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی
زهر جیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم

چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من
که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم

کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من
طپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت برد از آینه ام زنگ هوس (بیدل)
بسودنهای دست اینصفحه را پاک از رقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نکسست زنارم
بقدر سبحه گردیدن کمرها بست زنارم

خرابات محبت از اسیران ظرف میخواهد
خط پیمانه‌ئی دارد قدح در دست زنارم

بخود میلرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری
مبادا از سبحه بردارد بلند و پست زنارم

مسلمانی باین سامان دلگو بی نمی ارزد
ز چنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم

بدیر همتم پروانهٔ آتش پرستیها
بخط شعله جواله باید بست زنارم

نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی باشد
ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم

مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی
گستن در بغل می پرورم تا هست زنارم

چو شمع از سعی الفت غافلم لیک اینقدر دانم
که تا ننشاند در خاکم ز پا ننشست زنارم

وفا سررشته‌ئی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)
نمی افتد ز گردن گر فتاد از دست زنارم

مشت عرق ز جبهه بهر باب ریختم
آلوده بود دست طمع آب ریختم

طوف خودم بمغز رساند از تلاش پوچ
گوهر شد آن کفی که بگرداب ریختم

زان منتی که سایهٔ دیوار غیر داشت
بر دم سیاهی و بسر خواب ریختم

بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود
صیقل ز دم بر آینه مهتاب ریختم

عشق از غبار من بجز آشفته گی نخواست
آتش بکار خانهٔ آداب ریختم

چندین زمین بآب رسانید و گل نشد
خاکی که برسر از غم احباب ریختم

مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند
خشت خمی بصورت محراب ریختم

موجی به تر صدائی بسمل نشد بلند
صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم

کردم ز هر غبار سراغ وصال یار
هیهات آب گوهر نایاب ریختم

صیقل غیرت خموشی علمی نداشت در کار --- بچه سنگ خورد میناکه صدا بلند کردم

طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت --- خم پا به اجابت بدعا بلند کردم

وهم زیرپا بود تنگ وهم در فهمید --- که برنگ شمع گردن همه جا بلند کردم

سرو کارخود سریها ادب امتحانیه داشت --- عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم

سحری نظر گشودم بخیال سر و نازی --- ز فلک گذشت دو شم مژه تا بلند کردم

بهزار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)
که سر ادب بپایش چو عصا بلند کردم

منم آن نشئه فطرت که خمستان قدیم --- دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم

ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس --- صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم

بیش از آنست در آینهء من مایهٔ نور --- که بهر ذره دو خورشید نمائیم تقسیم

در بهاری که منش غنچهٔ تمکین بستم --- وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم

شوقم آندم که پر افشاند بصحرای عقول --- گشت یکجا ام ارواح در اندیشه جسیم

قصر سودای جهان پایهٔ قدری میخواست --- چتر زد دود دماغ من وشد عرش عظیم

وطرتم ریخت برون شورو جوب وامکان --- ایندو تمثال در آینهٔ من بود مقیم

بگشاد مژه ام انجمن آرای حدوث --- بشکست نفسم آینه پرداز قدیم

شعله بودم من ومیسوخت نفس شمع مسیح --- من قدح میزدم و مست طلب بود کلیم

پیش از ایجاد با مید ظهور احمد --- داشت نور احدم در کنف حلقهٔ میم

رفت آن نشه زیادم بفسون من و تو --- برد آن هوش زمغزم الم خلد وجحیم

خاک بوسی است کنون سرخط پیشانیء ناز --- عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم

حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش --- حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم

نفس ماهی دریای وفا قلاب بست --- جیم گل میکند از نون چو نمایند دو نیم

بحر فطرت بگهر سازیء من میگوید --- گرچه صیقل زده ام آینهٔ اشک یتیم

خالقی اینجاست بعبر تکده کعبه و دیر --- پیش پا خورده هر سنگ زجولان سقیم

زین خطوطی که نفس کوشش با حل دارد --- جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم

زین شکستی که بمو میرسد از چینی دل --- سر فغفور زچسان شرم نپوشد بگلیم

طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم --- تا دم شیشهء دل ماند از آفات سلیم

(بیدل) افسانه غیرم سبق آهی هست
میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

موج ما را شرم دریای کرم --- تا قیامت بر نمی آرد زنم

در کنار فطرت ما داد عشق --- لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جبین ما نگاشت — سر نگونی بر نیامد از قلم
آسمانها سر بجیب فکر ماست — تا کجا بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است — پرتو خورشید میجوشد بهم
نیست موج و آب جز ما ز محیط — بر حدوث اینجا نمیچربد قدم
هم کنار گوهر آسوده است موج — در بر آرام خوابیده است رم
جهل و آگاهی ز هم ممتاز نیست — زین سرا فزود آنچه زان سرگشت کم
گرد باد آسا درین صحرای وهم — میدود سر بر هوا سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل بر هم زند — فرق معدوم است در دیر و حرم
ذره تا خورشید معدوم است و بس — میخورد عرفان بنادانی قسم
بعد معنی کسب مائی و توئی است — قرب تحقیق اینکه میگوئی منم
شخص حیرت مانع تمثال نیست — میکند آینه داری ها ستم
عالمی را از عدم دور افگند — این من و مائی بهستی متهم

(بیدل) از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانه لفظ صنم

می پرست ایجادم نشئه ازل دارم — همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم
گرد هند بر بادم رقص میکند شادم — خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم
آفتاب در کار است سایه گو بعارت رو — چون منی اگر گم شد چون توئی بدل دارم
معنی بلند من فهم تند میخواهد — سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
از منی تنزل کن او شو و توئی گل کن — اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بیخم نیست — راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم
دل مشبکست امروز از خدنگ بیدادت — محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست — بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن — می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر قدرتم (بیدل) موج خیز معنی ها
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام — آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام
از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع — گردش چشم که در خون میزند پیمانه ام
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم — گوشها میخانه شد از نعرهء مستانه ام
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم — ریخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه ام
هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ — ناله قمری شود خاکستر پروانه ام

نغمهٔ سودا با پن نیرنگ هم می بوده است
سنگ را گل میکند شور سر دیوانه ام

اختلاط خلق برمن تهمت الفت نه بست
همچو بود رطبع رنگ از رنگها بیگانه ام

با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص
مور را دست تصرف کو تهمت از دانه ام

نامهٔ احوال مجنون سر بمهر حیرتست
جای مژگان بسته میگردد آب از افسانه ام

پیچ و تاب طرهٔ امواج خود بسملم
جوهر شمشیر میباشد ز بان شانه ام

عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام

یارشد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست
ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکروحی بدادم میرسید
سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

مهر سد گوید با ز آن آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم

ناله یکسر نغمهٔ ساز شب اندوه ماست
دیده گریان همان جام شراب صبحدم

تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده ایم
نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم

یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم

دل بوحشت داده ام اما گریه دام حیرتست
شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم

غفلت آگاه نیست میباید مژه برداشتن
دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم

زندگی کمفرصتست از مدعای دل مپرس
در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم

گر سواد عمر روشن کرده ای هشیار باش
سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست
عزم گاز اری دگر دارد شتاب صبحدم

پیر گشتی اعتماد عمرت از بیدانشیست
دل منه بر دولت پا در رکاب صبحدم

حسن چون گیرد عروج از خیره چشمان ایمنست
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم

آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر ما وا نشد
سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بساغر اگر خشکشد خمار ندارم
جز ان گمست بباعی که من بهار ندارم

هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن
چو تخم اشک عرق و اری آبیار ندارم

محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد
قیامتست که من سنگم و شرار ندارم

بحیرتم چه کنم تحفهٔ نوید وصالش
نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم

ببحر عشق چه سازند زورق طاقت
کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم

کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی
که خاک تا نشوم شکر حق گذار ندارم

توخواه سرخط گبرم نویس خواه مسلمان
نگین بیجسم از هیچ نقش عار ندارم

زبس کز جوهر تیغ عشق دم نتوان زد　　برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم
اگر به غم لا تبیم که ورتی انشا　　مرا غم از که طلب میکنی غبار ندارم
فتاده ام بچشم رنج عبرتی که میرسید　　برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
مگر میفکنم ای وهم در گمان لیون　　که من اگر همه غیرم بغیر یار ندارم

حبابیم و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست
بجز سری که بدوش من است بار ندارم

ناله عجز نوائی لب خاموش خودم　　نشأه شوقم و دردی می بیجوش خودم
بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب　　در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم
گریه طوفانکده عالم آبی دگر است　　بی رخت در رخورهرا شکست قدح نوش دم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم طربست　　مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم
خجلت غیرت از ین بیش چه خواهد بودن　　عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است　　همچو صهبا بزمین ریخته ء جوش خودم
درخور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا　　من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب　　من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم　　بهار فرصت رنگم نگر دیار میگردم
قضا چون مرد مک جمعیت دلم نمیخواهد　　تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم
حیا کوتاه نداد آبی غبار هرزه تازم را　　که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم
بعجز خامه میفرساید مشق سبه کاری　　که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم
نیء بی برگ من همگامهٔ چندین نوا دارد　　زبی بال و پری سرتا قدم منقار میگردم
ز اشک افشانی شمعم وفا برخویش میلرزد　　که میداند ز شعل سبحه بی زنار میگردم
تعلق از غبار جسم بیرون نمیخواهد　　برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم　　که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن　　کشم گر پا بدامن یک گل بیخار میگردم
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن　　اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم
ز خواب ناز هستی عافلم لیک اینقدر دانم　　که هر کس میبرد نامم تو من بیدار میگردم
کجا دیدم نمیدانم آن کف پای حنائی را　　که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیابد چاره مخموریم (بیدل)
قدح از خویش خالی میکنم سرشار میگردم

کبری گمان فسردگی بغبار بی سر و پا ئیم   کە بچرخ میفگند نفس چو سحر زمین هوا ئیم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من ازاین و آن   بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسا ئیم
بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشهٔ عاجزی   نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پا ئیم
ز خیال تا مژه بسته ام قدح بها نه شکسته ام   چه نخوشست آنکه سر پری ز طلسم شیشه نما ئیم
هوسم ز نالهٔ عبی اثر بچه مدعا شکند نظر   نهد استخوان نمه نومگر بنشان تیرهوا ئیم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان   رگ نی بعشوهٔ امتحان سنم آشیان ردا ئیم
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن   ز فسون صنعت وهم وطن هوس آزمای جدائیم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام   ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدا ئیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوش خون من   نگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت (بیدلم) نه زمینم نه سما ئیم

ندارد آنقدر قطع از جهان عفلت اسبابم   بجنبش تا رسد مژگان محرف میخورد خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم   خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم
مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه   چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من   کتان در رنگ بیرنگی میداد عرض سیر مهتابم
بامید قد خم گشته محمل میکشد فرصت   مگر پیری ازین دریا برون آرد بقلابم
بفکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد   خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز بخاکستر   درین دیر هوس دامن زدند آخر بسنجابم
بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم   ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم
خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد   مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم

من (بیدل) نبودم اینقدر رهرو ادهٔ جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

ندارم رشتهٔ دیگر که آئین طلب بندم   شب تاری مگر بر ساز آهنگ طرب بندم
ز گفتگو دهم تا کی بطوفان زورق دل را   حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم
باین ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی   دو مصرع ربط پیدا میکند گر لب بلب بندم
بخیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب   بکفرم میکند منسوب گر دل بر سبب بندم
مزاج خاکسارم بار عونت بر نمی آید   جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم
ز طبع موج گوهر غیر همواری نمیجوشد   مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم
دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد   جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم
ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا   نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم

هلاله گریه های مستیم ای اشک امدادی
که بر مژگان بی نم خوشه ئی چند از عنب بندم

به مقر حال چند ان ما الم کز پرده اخفا
اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم

ز مضمون دگر (بیدل) دماغم تر نمیگردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی بلب بندم

ندانم مژده وصل که شد برق افگن هوشم
که همچون موج از آغوشم برون می تازد آغوشم

بصد خورشید تا زد سایه اقبال شام من
که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بناگوشم

بحیرت بسکه جوشیدم نگاه سرمه مژگان شد
من آن آیینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم
چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم

و داغ غنچه گل رانبست جز پرواز مخموری
دل از خود رفت و برخم یازه محمل بست آغوشم

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم چه ون دارد
بیاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه میگوید که آتش میزند در کلبه هوشم

چه سازم کزبلای اضطراب دل شوم ایمن
خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم

ز کس امید دلگرمی ندارد شعله شمعم
بهر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
نگاهم بیش از ینها برنمی تابد بر دوشم

مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی
دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم

کجا بست از زبان جوهر آیینه گویائی
چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد
دمی آیم بیاد خود که او سازد فراموشم

بیاد آن میان عمر یست از خود میروم (بیدل)
چو رنگ گل ببال ناتوانی میبرد هوشم

ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم
که از شور طپیدنهای دل گردید کر گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم

بگلشن بی تو میلرزم بخویش از نوحه بلبل
مباد از شعله آواز گیرد در شرر گوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من
که من از پرده دل تا سواد چشم تر گوشم

ز انداز پیام لذت دیدار میجوشد
نهان میگشت چشم انتظار ایکاش در گوشم

نمیدانم چه آهنگست قانون خرامت را
که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم

چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من
توئی منظور اگر چشمم توئی مسموع اگر گوشم

خموشم دیده ئی اما بسازبینوائیها
خروشی هست کانرا در نمی یابد مگر گوشم

مقیم خلوت راز تنیم لیک اینقدر دانم
که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم

فسون درد سر بر من مخوانید ایسخن سازان
که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم

بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دهما ئی ساز کن مرد سر اینجا کم نمی باشد　　جهان اسا نه ساما نست (بیدل) هر قلدر گوشم

* * *

نسخهٔ هیچیم وهمی از عدم آورده ایم　　ما و من حرفی که میگرددر قم آورده ایم
خامشی بی آه و گفتگوی با ب نا له نیست　　یکنفس سازیم وچندین زیر و بم آورده ایم
هیچ نقش از پردهٔ معد و میء ما گل نکرد　　یکقلم خاکستریم آینه کم آورده ایم
ای فلک از ما ضعیفان بیش ازین طاقت مخواه　　چون مه نوخویش را بر پشت خم آورده ایم
آفتابی گرد رنگ طاقت ما احتیاج　　تا بخاطر سایهٔ دست کرم آورده ایم
بر درت پیشانیء خجلت شبنم مابس است　　سجده ئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم
عمر ها نا محرم جیب تا مل تا ختیم　　تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم
کو تاز مسجده ئی تا آبرو بندیم نقش　　زحمتی بر خاك پایت از قسم آورده ایم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست　　سطر گردی در خیال از مشق رم آورده ایم
دست عجز ما صلای حلوه ئی دارد بلند　　هر صحه رانی است از مژگان علم آورده ایم
اینقدر رقص سپند ما با مید فنا ست　　ناله در بار یم اما سر مه هم آورده ایم
سعی ماو اماندگان مرمنز لی دیگر نداشت　　همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
همت ما چون سحر منت کش، سبا ب نیست　　اینقدر هستی که دار یم ازعدم آورده ایم
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
منت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم　　طپید نها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم
حصاری دارم از گمگشتگی درعالم وحشت　　نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری　　دل خون بسته ئی پامال میگردد بهرگامم
خط پرکار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا　　ما دا پختگی گردد دلیل فطرت خامم
درین گلشن بهار حیرتم آینه ها دارد　　اگر طایر شوم طاؤسم و گر نخل بادامم
ز قید من علایق آب در غربال میباشد　　رهائی محضری دارد بمهر حلقهٔ دامم
جنون دارد دز مغزا ستخوانم شعله انگیزی　　بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم
خجالت میکشم ازشوخیء اظهار مخموری　　ندارم باده تا بال صدائی تر کند جامم
جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم　　ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
بهر واماندگی ناچار می بایدز خود رفتن　　تحیر میشمارد در دل موج گهر گامم
سراغ تیرهٔ بختی هم نمی یابم آسانی　　بسوز مخویش را چون شمع تاروشن شود شامم
ز بس با رخجالت میکشم از زندگی (بیدل)
نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم ‌ ‌ تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم

درد دلیم شور دو عالم غبار ماست ‌ ‌ اما زیارت لب خاموش کرده ایم

تسلیم ما قلمرو جولان نازکیست ‌ ‌ سیر نه آسمان بخم دوش کرده ایم

آفات دهر چاره گر یک تغافلست ‌ ‌ طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم

شوری دگر نداشت خمستان اعتبار ‌ ‌ خود را چو دردمی سبب جوش کرده ایم

حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست ‌ ‌ صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم

طاوس رنگها ز نگاه که می کش است ‌ ‌ پروا ز را بجلوه قدح نوش کرده ایم

بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند ‌ ‌ کم نیست اینکه پیروی هوش کرده ایم

مردم بدستگاه بقا ناز میکنند ‌ ‌ ما تکیه بر فنای خطا پوش کرده ایم

(بیدل) حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بوده ایم معنیئی که فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم ‌ ‌ چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من ‌ ‌ کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم

خیال مصرع یکتائیش بی پرده میگردد ‌ ‌ بمضمونی که خود را معنیء بیگانه میسازم

نیم آیینه اما در خیالش صنعتی دارم ‌ ‌ که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم

سراپا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم ‌ ‌ بجسمم استخوان تا صبح گردد شانه میسازم

محبت در عدم بی نشه نپسندد غبارم را ‌ ‌ همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم

رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد ‌ ‌ چو وحشت در سواد چشم آهوخانه میسازم

عقوبتها گوارا کرد بر من بی پروبالی ‌ ‌ قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم

دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن ‌ ‌ سرشکی ناتوانم لغزش مستانه میسازم

سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را ‌ ‌ برای یک مژه خواب اینقدر افسانه میسازم

بکام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان ‌ ‌ دو عالم میدهم برباد و یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

• نفسی چند جدا از نظرت میگردم ‌ ‌ باز می آیم و بر گرد سرت میگردم

هستیم گرد خرامست چه صحرا و چه باغ ‌ ‌ هر کجا مهر تو تابد سحرت میگردم

بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا ‌ ‌ موج این بحر بذوق گهرت میگردم

نیست معراج دگر مقصد تسلیم و فا ‌ ‌ خاک این مرحله ام پی سپرت میگردم

نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت ‌ ‌ محرم رازم و بیرون درت میگردم

درمیان هیچ نمی یابم ازین مجمع وهم ‌ ‌ لیک بر هر چه بپیچم کمرت میگردم

وهم دوری چقدر سحرطراز است که من | همعنان تو بذوق خبرت میگردم
وصل بیتاب پیام است چه سازم یارب | پیش خود درهمه جا نامه برت میگردم
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان | که من گم شده دل دربدرت میگردم
(بیدل) ازسعی مکن شکوه که یک گام دگر
پای خوابیده بی دردسرت میگردم

نگهواری بسست ازجیب عبرت سربرآوردم | شرار بیدماغ آخر ندارد پرزدن هردم
گریبان میدرم چونصبح وبرمی آیم ازمستی | چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
چه سودا درسرمجنون دماغم آشیان دارد | که چون نابر آب گردیدن ببرد آشفتن گردم
غبارم تو ام آشفتن آنطره می بالد | همه گرد رعدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سبز زعفران داری ومن میکاهم از حیرت | زمانی هم بخند ای بیمروت بررخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم | بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم
جهانی میگذشت آواره وحشت خرامیها | درمژگان فراهم کردم ودر خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر | گریبان گر بدست من نمی آمد چه میکردم
چو شمعم غیرت نامحرمیها کاش بگذارد | که من هرچند سردرجیب میتازم برون گردم
من (بیدل) نیم آینه لیک از ساده لوحیها
بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

نمیباشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم | ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چوخاکستر شوم داغم بهر هم آشنا گردد | گداز خویش دارد چون تب اخگر طباشیرم
جبین از آستان سینه صافان بر نمیدارم | چو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم
چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من | که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخچیرم
دم پیری سواد نا امیدی کرده ام روشن | غبار زندگی چون مو نمودار است ازین شیرم
ببینم تا کجا تسکین رسد آخر بفریادم | درین محمل نفس عمریست ازدل میکشد تیرم
غباری هم زمن پیدا نشد درعرصه امکان | جهان آینه ومن مرده یک آه تاثیرم
فلک صد سال می باید که خم برگردنم بندد | باین فرصت که تا سردرگریبان برده ام پیرم
زبس دارد دماغ همتم ننگ گرفتنها | اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم
دم عیسی سحردر آستین کلک نقاشی | که پرواز نفس دارد بیادش رنگ تصویرم
فنای جسم میگویند حشری درکمین دارد | خجالت مزد ناکامی بمردن هم نمی میرم
تب و تاب نفس صید کشاکش دارد م (بیدل)
گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم

نمیدانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم | که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

مگر برهم توانم زد صف جمعیت رنگی
برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

زخلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیها
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم

تمنا هم بجز از نیست گشتن صیقلی دیگر
چه سازم ر بخنند آینه ام چون سایه از رنگم

چنون بوی گل در غنچها پنهان نمی ماند
نفس بر خود گریبان میدرد در سینهٔ تنگم

تکلف می چو من در محفل امکان نمی باشد
که چون گل شیشهٔ می بایدشکست تا از گردش رنگم

بمیزان گرانقدر شر سنجیده ام خود را
مگر از خود برائی تا توانی گشت همسنگم

طرب هیچست می بالم الم وهم است و می نالم
بهر رنگی که هستم اینقدر رسا مان نیرنگم

مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی
که من زین نام خجلت صد عرق آینهٔ ننگم

باین هستی قیامت طرفیء اوهام را نازم
ز دور نه فلک باید کشیدن کاسهٔ بنگم

بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شورم
نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن اوریزد از چنگم

ننمود غنچه ات آنقدر ادب افضای تأملم
که ز بوی گل شاود کسی اثرترا نفس بلبلم

بخیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی
کتر رنگ شیشه بدل نزد ز شکست طرهٔ سنبلم

زمقابل تو ضروریم شده ننگ تهمت دوریم
ادب امتحان صبوریم بقفا نشانده کاکلم

نگه بهانه ناز کن ده رخلدم از مژه باز کن
که نیا زمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم

ز تصنع من و ما مگو اثرم ز وهم و گمان مجو
به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغافلم

خم دستگاه قد دوتا بچه طاقتم کند آشنا
مکن امتحان اقامتم که ز سرگذشته این پلم

بفنا بودم گرایمنی ز کشاکش غم زندگی
که فتاده برسر عافیت ز نفس غبار تسلسلم

غم نا قبولی ما و من یکه بشرم من بیخبر
که برنگ شیشه سرنگون دل آب برده قلقلم

قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب
که دلیل رفتن دل نشد بهزار جاده رگ گلم

چقدر ز منظر بی نشان شده شوق ماثل جسم وجان
که رسیده تا فلک این زمان خم پایه های تنزلم

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام
آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند
در وطن زاندیشهٔ غربت وطن گم کرده ام

چون نم اشکی که از مژگان فروریزد بخاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

از زبان دیگران درد دلم باید شنید
کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام

موج دریا در کنارم از تگ و پویم میرس
آنچه من گم کرده ام نا یافتن گم کرده ام

گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده ام

تاکجا یا ربه نوی د وزد گر یبا ن مرا / چون گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده ا م

عمرها شد همچونال خامهٔ میپیچم بخویش / پیکر چون رشته‌ئی د ر پیرهن گم کرد ه ا م

شوخی پروا زمن رنگ بها رناز کیست / چون پرطاعوس خودرا درچمن گم کرده ام

چون نفس ازمدعای جست وجو آگه نیم / اینقدر دانم که چیزی هست ومن گم کرده ام

هیچ جا «بیدل» سراغ رنگهای رفته نیست

صد نگه چون شمع د رهرا نجمن گم کرده ام

نه تعین نه نا ز میر سد م / تا جبین یک نیا ز میر سد م

نا ز ا قبا ل نا ر سا ئیها / تا بز لف ا یا ز میر سد م

تا ز خا کستر م ا ثر پید است / سو ختن بیتو با ز میر سد م

تا شو م قا بل نم ا شکی / د یده تا د ل گد از میر سد م

مژ ده وصل و بخت من هیهات / ا ین نوا ا زچه سا ز میرسد م

نشه ه ا نتظا ر یعقو بم / سا غر ا ز چشم با ز میر سد م

وا ر ث عبر تم علا جی نیست / ا زجها ن ا حتر ا ز میر سد م

سو ی د نیا نبر د ه ا م د ستی / گر کنم پا د ر ا ز میر سد م

گر همین نفی خو یش ا ثبا تست / ر نگ ا ر فته با ز میر سد م

سعی ا شکم که د یده تا مژگان / صد نشیب و فرا ز میر سد م

گر ر مو ز حقیقتم ا ین است / هر کجا یم مجا ز میر سد م

نر سید م بهیچ جا (بیدل)

تا کجا ا متیا ز میر سد م

نه تنها نا امید وصلیادم دورم از دل هم / زبس حرما ن نصیبم پیش من لیلیست محمل هم

حضورعافیت از فکرخویشم بر نمی آرد / درین بحر جنون آشوب گردابست سا حل هم

بهارعشق گلگشت بخو ن غلطیدنی دارد / شها د ت گر نباشد میتوان گرد ید بسمل هم

چه لازم تهمت آلودحنای بیغمی بودن / اگر مطلوب آرامست دا رد پا ی د رگل هم

مبا دا فسر د نی دامان جولان طلب گیرد / درین وا دی بپا منشین که در راه است منزل هم

خوشت بادای تمنا بسمل پر وا زبیر نگی / اگر همت پر افشا نست مشکل نیست مشکل هم

غبا رغیر ر نگی بود از گلزا ر یکتا ئی / ز حیر تگاه حق بیر ون نبردم راه باطل هم

نگه را ربط عینک ما نع جولان نمی با شد / گذ شتن گر بو د منظور مهمیز یست حامل هم

ز بی آ ر ا می نفس آواز می آ ید / که جای یکنفس ر ا حت ندارد گوشهٔ دل هم

من و آن مطلب نا یاب کز جوشی تقا ضایش / خروشی میگشاید لب که آگه نیست سایل هم

ترحم نیست غا فل (بیدل) ا ز یادشهید من / ز جوهر در عر ض خفته است اینجا تیغ قا تل هم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم — بحیرتم که محبت چه میکند تعلیم
بیا که منتظرانت چو دیده یعقوب — فضای کلبه احزان گرفته اند نسیم
ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است — بهم دو بوسه زنند لب دم تکلم میم
بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب — جبین سایه و آئینه داری تسلیم
چه شد ز پا ن تمنا خموش آهنگست — نگاه نامه سایل بسست سوی کریم
بیاس گرد هوسها بیم از نظر برخواست — نفس گداخته رار نگ میکند تعظیم
برنگ پسته لب از جوش خون ناد وخته ام — حذر که صورت منقار من دلیست دو نیم
فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست — عصای جاده همان میکشد خط تسلیم
عبث منازکه خونت بخاک میریزد — سرشک را قدم جرأت خود ست غنیم
پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر — خطوط و هم مپیما که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت و کثرت بدرد سرنروی — حدیث ذره وخورشید مبحثی است قدیم
مرو بصومعه کانجا نمیتوان دیدن — بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم
در آن بساط که کهسار ناله پرداز است — غبار ماست هوس مرده امید نسیم
غبار شمع بنا راح رنگ باخته رفت — متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم
درون پرده دستی تردد انماس — اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر دگر است — محیط آب شد امانه بست اشک یتیم

چو ابر دست بدامان اشک زن (بیدل)
مگر بگریه بر آید سیاهیت ز گلیم

نه دنیا دیدم ونی سوی عقبی چشم وا کردم — غباری بیش رویم بود نذر پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنائی نقش پا کردم — گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
باستقبال شوقش از غبار روادی امکان — گذشتم آنقدر از خویش هم رو برقفا کردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل — برون زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی — درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم
بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی — گشودم چشم و خلقی راز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد برطبعم غرور ناز یکتائی — خمی بر دوش فطرت بستم وخود را دوتا کردم
بسعی آبله بهم زرنگ هرزه جولانی — رفیقان چشمی اینجا داز برای خواب پا کردم
برنگ نا شتم آئینهٔ سوز محبت را — بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
سمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکتائی — عرق غواصی می خواستم باری شنا کردم
غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد — که برفرق جهانی سایه از دست دعا کردم
بترک های هو یم بی تلافی نیست آسایش — نی ء بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل) / دل از بس آب شد ساز نفس را ترصدا کردم

***

نه عبادت نه ریاضت کردم / باده ها خوردم و عشرت کردم

میهمان کرمی بود خیال / با فضولی دو دم الفت کردم

هر چه زین مایده ام پیش آمد / نعمتی بود که غارت کردم

خلق در دیر و حرم تنگ زد و من / دل آسوده زیارت کردم

گردم از عرصهٔ تشویش گذشت / آن سوی حشر قیامت کردم

خاک را عرش برین نتوان کرد / ترک خود رائی همت کردم

عافیت تشنهٔ بیقدری بود / سجده بر خاک مذلت کردم

آگهی رنج پشیمانی داشت / عیش ها در خور غفلت کردم

بیدماغ من ما و نتوان زیست / تن زدم خواب فراغت کردم

شوق بیمقصد و دل بی پروا / خاک بر فرق ندامت کردم

تا شدم منحرف از علم و عمل / سیر کیفیت رحمت کردم

مغفرت مزد معاصی بوده است / کیست فهمد که چه خدمت کردم

هیچم از کرده و ناکرده مپرس / یاد آن چشم مروت کردم

هر چه از دست من آمد (بیدل)

همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه بی اندیشهٔ گل میکند شبنم / بمضمون گداز خود تامل میکند شبنم

هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد / هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم

درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش / بامید ضعیفیها توکل میکند شبنم

بآهی باید م سیماب کرد آئینهٔ دل را / نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم

اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد / بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم

تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو / بیک پرواز جزو خویش را کل میکند شبنم

گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن / همان از پشت خم آرایش پل میکند شبنم

چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد / هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم

طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت / قدحها از گداز شیشه پر مل میکند شبنم

زبس بیحاصل افتاده است سیر رنگ و بو اینجا / هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم

حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد / عرق را مایهٔ عرض تجمل میکند شبنم

زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را / بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم

تو محرم نشهٔ اسرار خاموشان نهٔ ورنه / درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

ز سامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد — گهر در رشتهٔ موج رنگ گل میکند شبنم

• • •

نه لفظ از پردهٔ میجوشد نه معنی میدهد رویم — همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم

مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من — چو تخم اشک میکارم گلد از ناله میرویم

بچندین ناز خونم میچکد از پردهٔ حسرت — تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم

ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گردیدن — برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

زبس شخص نمودم آب شد از شرم بیدالی — عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم

تو فرصت وا نما تا من کنم تدبیر آرایش — برنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم

بجا واماندهام چون شمع لیک از رنگ افسردن — بدوش شعله محمل میکشد عجز تگ و پویم

نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر — اگر طوفان شد چون موج بوسد پای زانویم

غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید — باین گردن که میبینی بصد باریکیء مویم

ز عدل ناتوانی ناله را با کوه میسنجم — درین بازار سنگ کم نمیگردد ترازویم

چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم — حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بررویم

نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)

تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

نه گردون مانندی نی زمین پستیء خویشم — چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیء خویشم

نو سنج چه مضراب است ساز فرصتم یا رب — که دارد تا جبین غرق عرق تردستیء خویشم

نفس هر گام مینا میزند بر سنگ میگوید — باین دوری که دارم بیدماغ مستیء خویشم

ندارم جوهر عزی که احرام نشان بندم — زیاس آماجگاه ناوک بی شستیء خویشم

بیاض نسخهٔ دیگر نیامد در کمم (بیدل)

درین مکتب تحیر خوان خط دستیء خویشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم — زبانم گرم حرف کیست کاینقدار خاموشم

بچندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری — چراغان خیال کسوت فانوس می پوشم

چه خواهم کرد اگر آینه گردد برق دیدارش — تحیر مژده دارد که من نشنیده مدهوشم

چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد — ندانم اینقدر بهر چه واکرد ند آغوشم

نواهای بساط دهر ند ر ناشنید نها — بشور اضطراب دل که سیما بیست در گوشم

دل از من شوخی عرض من وما بر نمیدارد — درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم

خرام تیر میسازد کمان را حلقهٔ شیون — بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم

حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آیی — چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم

مپید نهای تا کا میست مضراب خروشن من — بجام آرزو خون میخورم چند انکه میجوشم

فروغ از گردش رنگم غرور مستیء نازت | نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم | زمانی یاد تست آندم فراموشم فراموشم

چه حسرتها که در خاکسترم خون میخورد (بیدل)
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

* نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم | فنایم فنایم فنایم فنایم
نه پا لی که گردون فرازد خرامم | نه دستی که بندد تعین حنایم
اگر آسمانم عروجی ندارم | اگر آفتابم همان بی ضیایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل | خیال آفرین حیرت خودنمایم
زصفر است در دست تحقیق جامم | حساب جنون بر خرد میفزایم
سلامت که میجوید از دامن من | هوس کوشد ندان همت آسیایم
درین چارسویم چه سودا چه سودی | چو صبح از نفس ما یگان هوایم
چه مقدار وحشت کمین است فرصت | که با هر نفس باید از خود برایم
شعور است آثار موجود بودن | من بیخبر هر کجا یم کجا یم

لباس تعلق خیالست (بیدل)
گره نیست جز من به بند قبایم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک وبدم | صاحب خفتان شرمم عیب پوش چلقدم
منفعل نشو و نمای سر بجیبم داده اند | رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم
هرچه پیش آید غنیمت منت سعی بیکسی است | آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل گر تا زد آنسوی قیامت گردمن | انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود | فرصت مستی در قها کرد تا ساغر زدم
تنگیء میدان هوشم کرد محکوم جهات | زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ و بو ها جمعه دارد میزبان نو بهار | هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل | هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن | پر تو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهارمن چراغ عبرتی روشن کنید | همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم

(بیدل) از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
پشتیء بنیاد اقبالیست درد ست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم | مشت خاکی را بذوق خونشدن میپرورم
با نگاه دیدهٔ قربانیانم توامی است | بی نفس عمریست خود را در کفن میپرورم
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد | تخم نومیدی سپندم سوختن میپرورم

سایه وار آسودگیها هم عنان آوارگیست / تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم

هرزه و خرمهره نمی‌آید ز افسون امل / عبرتی در سایهٔ نخل کهن میپرورم

بسته‌ام دل را بیاد چین گیسوی کسی / درد داغ نافه‌ای فکر ختن میپرورم

اعتبار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست / قدردان معنیم ربط سخن میپرورم

بی‌تماشائی نمیباشد تعلق‌زار جسم / در قفس زین مشت پر گل در چمن میپرورم

اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست / میدمد لیلی‌نهالی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود
در قبای ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوه‌ای که بدل نقش بسته‌ام / طاؤس میپرد بهوا رنگ جسته‌ام

با موج گوهرم گرو تاختن بجاست / من هم بسعی آبله دامن شکسته‌ام

افسون الفت دل چه هم مآثر است / چون بوی گل بغنچه توان بست دسته‌ام

موج گهر خمار طپیدن نمیکشد / برخاسته است دل ز غبار نشسته‌ام

وضع سحر مطالعهٔ عبرتست و بس / عالم بهار دارد و من سینه خسته‌ام

در ضبط عیش جرأت خمیازه‌ات رساست / میدان کشیدن رگ ساز گسسته‌ام

(بیدل) بطوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم‌زده پر شکسته‌ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم / چون صبح غباری بهوا چیده دکانم

عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم / زه در بن گوش که کشیده است کمانم

غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه / یکسنگ ندیدم که ننالد ز فغانم

هستی نه متاعیست که ارزد به تکلف / دل میکشد این بار و من از شرم گرانم

موج گهر از دوری دریا بکه نالد / فریاد که در کام شکستند زبانم

چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد / با اینکه ندارم بچه آهنگ فشانم

چون پیر شدم رستم از آفات تعین / در قد دوتا بود نهان خط امانم

مستان بخروشید که من نیز بشکایف / پیغام دماغی بشنیدن برسانم

حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است / گر حوصله هست ببوسید دهانم

تا منفعلی منفعل زندگیم کرد / چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخیٔ جولان
در سکته شکسته است قدم شعر روانم

وا کرد صبح آهی بر دل در تبسم / تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم

دل بیتو زین گلستان یاد شگفتنی کرد / بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم

عار ابر تر اعجبا ز لعل تو آشنا کرده — شاید مسیح بیا شد پیغمبر تبسم
گر حسن در خورنا ز عرض بهار دارد — من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم — در حیرتم چو میخواند افسونگر تبسم
امید ما بهار است از چین ابروی ناز — یا رب مباد تیغش بی جوهر تبسم
نتوان زلعل خوبان قانع شدن ببوسی — گردیدنست چون خط گرد سر تبسم
ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر — بی شوخیء خطی نیست آن مسطر تبسم
از صبح هستیء ما شبنم نکرد داشکی — پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد — ما لبده گیر بر لب خاکستر تبسم

(بیدل) ز معنیء دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم — نغمه ساز وعالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست — من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
تا نفی در پرده طاقت نمی یابم چو شمع — میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود — گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی واکنم
میشود در انتظارت اشک و میریزد بخاک — حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد — کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
گر دراه حسرتم واماند جولان شوق — بایدم از خویش رفت آن دم که یاد پا کنم
تا جر عمرم ندارم غیر جنس کاستن — به که با این سود خجلت هم محو سودا کنم
هرسر مویم درین وادی براهی رفته است — ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
بار گرم پرسش ومن بیخبر کو انفعال — تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت — بخت کو تا یکشرر راه طپیدن واکنم
شوخیء امواج آغوش وداع گوهر است — عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هرچند آنقدر رهایش نیست — لیک کو رنگی که بر گردانم و فردا کنم
اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین — جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد — خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقیء این بزم ساغر چیده است — تا بکی بینم پر طاوس و مستیها کنم

(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

وداع دور گر دعرضهٔ آرام رم کردم — سحر گل کردم و کار دو عالم درد و دم کردم
روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا — اگر آهم درس سر کردهم در دل علم کردم

و داغ حرص را مشاطه آرام و ادارد   عسل گل کرد هر گه کام دل مسرور سم کردم

سحر که مطلع اسرار آهم در علو آمد   دل آسوده را مردود در گاه الم کردم

هوس مگمارد و احکام اعمال الم حاصل   حصول سکه دل کو طلا و مس درم کردم

دل آوارهام طور رم آسوده دارد   اگر گرد ملال آورد صحرا ارم کردم

طمع وا کردهر گه راه اعترا مدل طامع   صدا را در سواد سرمه سر دادم عدم کردم

اگر آگاه عالم در گشتهم گردد که رحم آرد   که مردم در رهامادر ددل آواره کم کردم

مآل عمر (بیدل) داد و همم داد آسودم

دو وهم درس هوسها گرم کردم سرد هم کردم

وقتست کنم شور جنون عام و بگریم   چون ابر برایم بسر بام و بگریم

تا گرد دره هرزه دوی ها بنشیند   از آبله چشمی بکنم وام و بگریم

چون ابر بصد دشت و درم اشک فشانی است   کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم

فرصت زچراغ سحرم بال فشان رفت   از منتظرانم که شود شام و بگریم

شاید نگهی صید کند دانه اشکی   در راه تو چندی فگنم دام و بگریم

چون شمع خموشم بگذ ارید مبادا   یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم

دور از نگهت حاصلم این بس که در ین باغ   چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

نومید و صانم من (بیدل) چه توان کرد

دل خوش کنم ا یکاش باین نام و بگریم

وقتیست کنیم گریه باهم   ای شمع شبست روزما هم

دوریم جدا ز دامن یار   چون دست شکسته از دعا هم

هستی چقدر رعونت انشاست   سرها دارد چو شمع پا هم

تا زندگیت نفس شماراست   رو چون نفس از خود و بیا هم

زین گرد نشسته در زمیست   چیزیست چو صبح پر هوا هم

خونم چه نشان دهد ز دستی   کاینه نگیرد از حنا هم

گر سر نکنم نیاز تسلیم   چون اشک که بشکنند کلاهم

از کوشش نارسا مپرسید   ما رانرساند تا بما هم

هرجا بردیم نقب راحت   دیدیم بجا نبود جا هم

بر جوهر تیغ خم منازید   سر می فگنند قد دوتا هم

خاری ندمید ازین بیابان   مژگان طلب است خواب پا هم

(بیدل) چو عرق وفا سرشتان

آبند ز عبرت از حیا هم

هر چند درین مرحله بیتاب و توانم
چون آبله سرد رقدم راهروانم

بر قمری و بلبل ز نشاط مسرائید
من بوی گلم نالهٔ رنگین فغانم

دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد
در جوهر آینه شکسته است زبانم

بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری
خم گشتهٔ فکر خودم از بسکه گرانم

جرأت ز خیالم بچه امید بنازد
فرصت شمر تیر نشسته است کمانم

چون موج گهر صرفه نبردم ز تأمل
زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم

بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی
گردی که ندارم بچه آتش بنشانم

جز وهم تمیز من و موهوم که دارد
برده است ضعیفی چو میان تن زمیانم

از کوشش بیجا صل عشاق مپرسید
مرکز ببغل چون خط پرکار دوانم

مکتوب شکست از پر رنگم مگشائید
شاید که پیامی بشنیدن برسانم

چو نصح چه بازم بعداع رم فرصت
از دامن برچیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من مجنون
(بیدل) ز تکلف چه درم یا چه فشانم

هرگه ببرگ و ساز معیشت گریستم
خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم

چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش
دور از وطن نرفته بغربت گریستم

نقشی بر آب میزند اجزای کائنات
حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم

چون ابرم انفعال بدور حیا گداخت
تا بر مزار عالم عبرت گریستم

ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است
من هم بنارسائی طاقت گریستم

از بسکه درد بی اثری داشت طینتم
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم

بیدردیم کشید بدریوزهٔ عرق
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم

یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من
باری بدیده رم فرصت گریستم

حسرت شبی بوعدهٔ دیدارم آب کرد
از هر سرشک صبح قیامت گریستم

روزی که اشک شد گرهٔ دیدهٔ گهر
بر تنگیٔ معاش فراغت گریستم

هر جا طمع فگند بساط توقعی
چون آبرو بهرگ قناعت گریستم

اندوهم از معاصیٔ پوچ آنقدر نبود
بر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

هزار آئینه با خود دچار کردم و دیدم
بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم

ز نا امیدی خمیازه‌های ساغر خالی
چه‌سر خوشی که زصرف خمار کردم و دیدم

ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی
چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گره دل — نفس بسبحه رسانده م شمار کردم و دیدم
سر غرور و هوا و هوس بطشت خجالت — من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل — ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم
برنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل — شکستنی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت — که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
تماشی کارگه ما و من ثبات ندارد — منش بقدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت — هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلافیء شغل تردّدی که ندارد — تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانیء هستی — شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
ازین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیده نمناک کرده ام — تا شمع‌سان جبین زعرق پاک کرده ام
راهم بکوچه دگر است از رم نفس — زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی بجساده دم المعت نمیرسد — سیر هزار راه خطرناک کرده ام
دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو — این رشته را خیال چه فتراک کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج — وامانده ام که تکیه برافلاک کرده ام
از ضعف پیرئی که سرانجام زندگیست — دندان غلط بریشهٔ مسواک کرده ام
پر بیدماغ فطرتم از سجده ام مپرس — سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام
کرد شکستم از چه نخندد بروی کار — مزدوریء قلمرو ادراک کرده ام
(بیدل) حنائی از چه نگردد بیاض چشم — خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام

چو آتش چند باهر خشک‌مغزی مشتعل گردم — حیا آبی زند تا زین ترپها منفعل گردم
اگر اسرار الفت پرده توفیق بردارد — بذر دم در خود آغوشی که با او متصل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت — نفس بنیادم از دلجوشم و برگرد دل گردم
باین هنگامهٔ تندی که من دارم بسودایش — مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد — نیم خاکی که چون با آب گردم جمع گل گردم
شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند — بفتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد — حیا رم کرد ازین محفل بیا تا منخجل گردم

محبت گر عیار درد گیرد از من (بیدل)
بخون گشتن تناسخها زنم چندانکه دل گردم

همچو آینهٔ تحیر سفرم — صاحب خانه ام و در بدرم

از بهار و چمنم هیچ مپرس — بخیال تو که من بیخبرم
یاد چشم تو جنونها دارد — هر کجا یم بجهان دگرم
شعله ام تا نشود خاکستر — آرمیدن نکشد زیر پرم
زین جنون زار هوس آبله وار — چشم پوشیده ام و میگذرم
این چمن عبرت گلچینی داشت — چید دامن ز تبسم سحرم
احتیاجم در اظهار نزد — خشکیء لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوسها دور است — بیضه نشکست کلاهی بسرم
شور یکتاریم آفاق گرفت — بهله زد دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش جسد می بالد — صدف آبله دارد گهرم
جنس آتشکده بیداغی نیست — مفت آهی که ندارد جگرم
ره نبردم بدر از کوچهٔ دل — تگ و پوی نفس شیشه گرم
انفعال آینه پرداز من است — عرقی میکنم و می نگرم

من نه زان کمشدگانم (بیدل)
که رسد باد بگرد اثرم

همچو شمع از خویش برد اند از وحشت برترم — بسکه دامن چیدم از خود زیرپا آمد سرم
نا امیدیهای مطلب پر نزاکت نشئه بود — از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است — سرمها دارد زدود خویش چشم مجمرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست — داغ چون اخگر نه کسود است از خاکسترم
میگشایم سر بمهر اشک طومار نگاه — نیست بیرون گره بگوشه موج گوهرم
همچو آن کلکی که فرساید بتحریر نیاز — نگذرم از سجده ات چندانکه از خود بگذرم
صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست — بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفترم
عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است — من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم
دعویء دل دارم و دل نیست در ضبط نفس — عمرها شد ناخدای کشتیء بی لنگرم
مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست — تاز هستی جان برم عمربست زحمت میبرم
مستیء طاوس من باصد قدح مخمور ماند — ظلمت پا بر نمیدارد چراغان پرم

بیکسی (بیدل) چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم

عمرها عرضه دادم باصفای دل حسد کردم — زجوش جوهر این آینه را آخر نمد کردم
امل در عالم بیخواست برهم زد حقیقت را — ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم
ره مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن — ز گرد همت رو برقفا تازی بلد کردم

باقبال دل از صد بحر گوهر باج میگیرد
سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم
در نگشتن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری
چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم
فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد
بقدر نیستی کاری که از من می سزد کردم
بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن
ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم
دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد
محیطی را با فسون گهر بی جزر و مد کردم
غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبی
ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم
ازل تا پرده بر دارد تماشای ابد کردم
هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)
باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

• هیچ میدانی مآل خود چرا نشناختیم
سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم
غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت
قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم
عالمی را معرفت سر منزل جاوید کرد
خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم
دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد
غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم
در گلستان نیکه رنگش پایمال ناز بود
خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم
چشم بندی بی تدبیری را نمیباشد علاج
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم
جهل موج و کف بهم را ز دریا روشن است
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست
چون نفس یکسر ره و را از بیا نشناختیم
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات
اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم
بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است
جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم
صبر اگر میبود دام طلب خجلت نداشت
ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم
زین تماشا (بیدل) از وحشت عنانهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

• هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم
من خاک ره بسر چه کنم خاک بر سرم
پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش
آئینه نقش پاست بهر سو که بنگرم
بیمار یاس بر که برد شکوهٔ الم
داغم ز ناله ئی که تهی کرد بسترم
زین عاجزی کسی چه بحالم نظر کند
سوزن ندیده میشکند جسم لاغرم
فریاد من ز شمع بگوشش که میرسد
هر چند بال ناله کشم رنگ بی پرم
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت
خاکستری مگر بکشد در ته پرم
جیب ملامتم ز تظلم بهانه جوست
مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

در وداعش که دست زنم از ادب شلم — بر وعده‌ئی که گوش نهم از حیا کرم
اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش — می پیش ازین نبود که کم شد ز ساغرم
ایکاش در عدم بسراغم رضا دهند — تا من بدان جهان دوم و بازش آورم
بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل — در ماتمم که گریه کند دیده ترم

(بیدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار
آواره قاصد نفسم نامه می برم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم — سجده چون آستان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق — بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد — در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی — عمر دامن‌چیده بود وماد کانی داشتیم
گرد آسودن ندارد عرصه جولان هوش — رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او — در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم
ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها — ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم
ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش — پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او چهره‌ئی افروخت ما میسوختیم — در خور عرض بهارا و خزانی داشتیم
در سر راه خیالش از طپید نهای دل — تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم
دستها محروم ماند آخر ز طوف دامنش — خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما — در فراقش زندگی کردیم وجانی داشتیم
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست — مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آماده خاکستر است — سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست (بیدل) ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم — چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار — ورنه ما هم‌شیشه واری نذر سنگی داشتیم
عافیت چون موج شست از نقش ما گردنمود — تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم
یاس گل کرد از نفس آئینه ما صاف شد — آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم
خود نمائی هر قدر باشد تصور همتست — نام تا آئینه ما بود ننگی داشتیم
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار — ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
ناله ما گوش کردن صرفه یاران نکرد — در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم
جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ — همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

حیرت آنجلوه ما را با خود آخر صاحب داد / ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم

تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد / بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم

هر قدر و اگشت مژگان دلبر از ما دور ماند / چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در اوهام سوخت

ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی بسامان گشت ناز هستیم / نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم

تخم عجزم پر تکبر مایهٔ نشو و نماست / سجده‌ئی میدانم و بس نونیاز هستیم

تنگظرفی احیا طم ور نه مانند حباب / بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم

همچو شمع هر نگه داغی دگر ایجاد کرد / اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم

من هم از موج می سازنفس غافل نیم / تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستیم

صبحم و در پردهٔ شب زندگانی میکنم / بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم

گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست / عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم

ای شرر رفته از خود پر به بیرنگی مناز / دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج

اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم / بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم

مفت تأملیم اگر وارسد کسی / از عالم برون ز سراغی رسیده ایم

از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس / طی گشت شعله ها که بداغی رسیده ایم

پردور نیست از نفس آتا رسوختن / پروانها بدور چراغی رسیده ایم

بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان / رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم

اقبال پرگشا لی بخت سیاه داشت / از سایهٔ هما بکلاغی رسیده ایم

ازما تلاش لغزش مستان غنیمت است / اشکی بیکدو قطره ایاغی رسیده ایم

چون سکته‌ئی که گل کند از مصرع روان / کم فرصت یقین بفراغی رسیده ایم

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلفشان

ما هم بوهم خویش دماغی رسیده ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لبم / یارب بروی نام که گردیده وا لبم

تا چند پرسی از من آشفته حال دل / چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

بال هوس ز موج گهر سر نمیکشد / چسپیده است بر دل بیمدعا لبم

لبریز حیرتم بکمالی که روزگار / خشت بنای آئینه ریزد ز قالبم

خواهی محیط فرض کن وخواه قطره گیر / دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

آسمان بشکر تیغ تو نتوان برآمدن   چون شد مگر چو زخم ز سرتا بپا لبم
میترسم از فراق بحدی که گاه حرف   درخون طپم اگر شود از هم جدا لبم
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست   ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم
عمریست عافیت کف افسوس میزند   من در گمان که باسخنست آشنا لبم
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج   موجی در آب ریخته است از حیا لبم
احرام پا یبوس تو اقبال نازکیست   رویدمگر ز پردهٔ برگ حنا لبم
گردون بمهر خامشیم داغ میکند   چون ماه او مباد فتد کار با لبم
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است   یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو بنا خن گشا لبم

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم   سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم
تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست   روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم
مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون سحر   یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم
شهرهٔ واماندگیهائیم چون نقش نگین   پای تا برسنگ آمد نام پیدا کرده ایم
قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام   از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم
ای شرر زین بیش بر آینهٔ فطرت مناز   ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم
چشم حیران در کفیم از نشهٔ دیدار و بس   بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم
عمرها شد با خیال جلوهٔ او توامیم است   بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم
خامشی خلوتگهٔ وصلست و ما نامحرمان   از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم
عمر زندانخانهٔ چندین تعلق بوده است   درغبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم
خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست   ای هوس کسب هوا ها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومهٔ اسباب صورت بسته است . . .
آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان   عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان
از خم گردون مهیا شو بایمای بلا   تیرمی باشد اشارتهای ابروی کمان
از تامل چند باید آبروی شوق ریخت   خامشی تاکی گره در رشتهٔ ساز فغان
زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت   نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان
گر چنین حیرت عنان جستجو ها میکشد   چو هر آینه میگردد غبار کاروان
گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن   میشود این شمع را افشاندن دامن زبان
از سواد چشم پی بر معنیء دل برده ام   در همین خاک سیه آینهٔ دارم گمان

عرض جرم در غبار خجلتم پوشیده است | این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بیتابی کند خمیازه سنج | زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان
شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم | یکسخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست | آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بر دیاد امید
غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من | رنج کمر شد چینهای دامن
مژده ور عجز است تسلیم الفت | دل هر چه برداشت گشتم دوتا من
زیر و بم عمر روشن نگردید | کاین شور عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سعی تعین | خلقی شهید است زین خون بها من
غافل مباشید از فهم اسرار | معنی خیالان یادیست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم | از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم | یارب کجا نیست اینجا بجا من
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز | مفت ترا زوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید | زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار مگذر | من تا کجا او او تا کجا من

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم
در معنی او بود این بیوفا من

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن | سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن
نشو و نمای هستی چون شمع خود گدازیست | میباید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریختند و بنایت | تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زنده گی فنا شو یا مصدر غنا شو | تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز | تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام املی پرستان شایستهٔ پری نیست | زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بدگوهری که معتاد است کم گردد از ریاضت | روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون بموئی | چون من اگر توانی یک ناتوان کشیدن
با وحشیه گیها یکسر بدوش پیریست | بستغدیر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست | ما را بمار ساند آخر عنان کشیدن
گر نسخهٔ نیازی منظور ناز باشد | در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
(بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانی است • تا کی بتار موئی کوه گران کشیدن

آفتست اینجا میاش ایمن ز سر برداشتن — میکشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن
بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشت غبار — خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن
شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان — تنگ آسا نیست بار گاو خر برداشتن
جا نگهدار کمین تا مرادی خفته است — چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن
آگهی دست از غبار آرزو افشاندنست — نشئهٔ پرواز دارد بال و پر برداشتن
همچو شبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق — سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن
از بساط وحشت ایندشت چون نیرنگ روان — دانهٔ دل بایدت زاد سفر برداشتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیر گیست — نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده ایم — ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
پستی فطرت چه امکانست نپذیرد علاج — سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن
شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست — تا سری داریم باید درد سر برداشتن

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن — عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن
رفت ایامیکه غیر از نشه ام در سر نبود — میخورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن
همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی — اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن
پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت — سیر خویش افگند بیرونم ز باغ خویشتن
روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند — نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن
این بیابان هرچه دارد حایل تحقیق نیست — گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
تا گره از دانه وا شد ریشه ها پرواز کرد — کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن
هرچه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت — بادهٔ ما ماند حیران ایاغ خویشتن

محرمی پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن — خونم نزند دست بدامان چکیدن
بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد — از خاک که چیده است گهر جز بخمیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج — از موج چه حرفست لب بحر گزیدن
وحشت نسبان در گرو خانه نباشند — مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن
از دل بخیال آینه مغرور مباشید — تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن
هرجاست سری نیست گریزش ز گریبان — در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تا کی چو نگه در هوس آباد تخیل — یکرشتهٔ موهوم بصد رنگ تنیدن

سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد برونست   کس پیش ره عمر نگیرد بدویدن
طاؤس من و داغ فسردن چه خیالست   بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان ره عجز نگردد   نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم   از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشئه زیر نگک تماشای تو این است   از حیرت آینه توان باده کشیدن
حیرت بدلم جرأت انداز طپش سوخت   چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبین اند
(بیدل) ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

• آه با مقصد تسلیم نه پیوستم من   نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشه تا کم خون کرد   پا بگل داشتم و آبله ها بستم من
خاصهٔ غیرت عشقست زدن شیشه به سنگ   هر که ساغر کشد از دست تو بدمستم من
نیست گل بیخبر از عالم بیرنگ بهار   تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست   هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست   نفسی چند کنون ماهی این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز   چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا   وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گذشته که در سینه سپند بها داشت   گرهی بود ندانم بکجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نام مکنید   در کجایم بنما تا پیدا گر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه نا کام چه مقدار توان خون خوردن   زین دود دم زندگی تا بقیامت مردن
داغ یأسم که بکیفیت شمعست اینجا   آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجلست   صرفه نقد شرر نیست مگر شمردن
پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد   بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس   چه خیالست بپرواز عنان نسپردن
دل تنگ حوصله و دشت تعلق همه خار   یارب این آبله را چند توان آزردن
چه توان کرد بهر بیجگر بها (بیدل)   تا گزیریم ز دندان بجگر افشردن

• آینهٔ وصل چیست خبرتی آراستن   وز اثر ما و من یکدو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک بشکر نگه   از سر خود بایدت چون مژه برخواستن
جلوه رنگ دوئی خون حیا میخورد   سخت ادب دشمنیست آینه آراستن

به که به پیش کریم ناز کنی وقت جرم ورنه رکم همتیست عذر گنه خواستن
عیش و غم روزگار طعمهٔ یکدیگر اند حاصل روز و شب است در برهم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار پیشتر از ما نشست جرأت بر خواستن

(بیدل) اگر محرمی خلوت بی رنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

ازتب شوقی که دارد اینقدر تاب استخوان کز طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتابی ترا میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق تاوکت پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان
گر حریف درد الفت گشته ئی هشیار باش همچو شاخ آهو اینجا میخورد تاب استخوان
نرم خویانرا بزندان هم درشتی راحتست از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه میشود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
سختی دنیا طربگاه حریصان نیست و بس میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان از قعر دریا هم بیرون می آورند گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
درمقامی کارزوها بسمل حسرت کشی است ای هما کم نیست از یکعالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهی این بحرا خضر مطلب نایاب کیست عالمی را چون مه نو گشت قلاب استخوان

صبح تا دم میزند (بیدل) همه وهم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آئینهٔ رمز هو الله است و بس فیض این خاک ار هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت شو که گردد معنیء دل روشنت رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
حرص و یکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
مادرین محفل عبث جانی بحسرت میکنیم یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) ز قرب وصول — جز بسعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

* * *

از خاک یکقدم پایه فرو تر نزول کن — سر کبریء عروج دماغ فضول کن
تا به وتب غرور من و ما بسکته گیر — رقص خیال آبله پا بی اصول کن
نقصان گل اعادهٔ باغ کمال تست — آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن
خلقی فتاده در گو غفلت ز کسب علم — چندی تو نیز سیر چراغان غول کن
سعی نفس بخلوت دل ره نمی برد — گو صد هزار سال خروج و دخول کن
مسکر رسما مقید اغلاق لفظ چند — چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن
ای خط مستقیم ادب گاه راستی — فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد — چون شوق در طبیعت عالم حلول کن
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم — صبح سفید را بتکلف ملول کن

تا غرهٔ کمال نسازد قناعتت
(بیدل) ز خلق منت احسان قبول کن

از خود آرائی بجنبش جاودان لنگر مکن — آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن
خار جوهر زحمت گلبرگ تمثالت مباد — پردهٔ چشم تر آینه را بستر مکن
تا توان در کسوت همواریء آینه زیست — دامن ابروی خود چون تیغ پرجوهر مکن
ای ادب، بگذار مژگانی برویش واکنم — جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس — گر جبین دارد عرق اندیشهٔ کوثر مکن
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری — آسمان گو نسخه ام را جدولی از زر مکن
از محیط رحمتم اشک ندامت مژده ایست — یا رب این نومید را محروم چشم تر مکن
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا میکشد — تا توان برباد رفتن سعی خاکستر مکن
تا بکی چون خامه موی حسرت باید کشید — اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن
در دسر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش — جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن
خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیتست — نسخهٔ آینه از باد نفس ابتر مکن
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند — آدمی آدم وطن در فکر گاو خر مکن

تا کجا (بیدل) با فسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن

از خود سری مچینید ادبار تا بگردن — خلقیست زینچنین سر بیزار تا بگردن
ای غافلان گر این است آثار سربلندی — فرقی نمی توان یافت از دار تا بگردن
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه باشد — چون موست پیکر ما یکتار تا بگردن

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشت — آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن
تمکین نمی پسندد هنگامهٔ رعونت — زین وضع زیر تیغست کهسار تا بگردن
فرد است خاک این دشت پا بر سر شکسته است — امروز در ته پاش انگار تا بگردن
خلقیست زین جنون زار عریان بی تمیزی — دستار تا بزانو شلوار تا بگردن
رنج خلاب به دنیا مست بهار خو بیست — تا پا نهی که رفتی یکبار تا بگردن
مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت — در خون نشستگانند بسیار تا بگردن
کز حرص ما تعلق دارد سر تملق — چندیش پای در گل بگذار تا بگردن
موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد — دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن
تا بند بند تا زهم چون سبحه وا نگردد — عقد انامل یاس بشمار تا بگردن
تا زندگیست چون شمع ایمن نمی توان زیست — یک کوچه آتش ازپاست این خار تا بگردن
در خلق اگر باین بعد بی ربطی وفاقست — پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن
کو سیلی ضرورت کو تیغ امتحانی — خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن
کو طاعتی که ما را تا کوی او رساند — تسبیح تا زبانست زنار تا بگردن
بید بهار پا سیم از بی بری مپرسید — اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن
رنگ حنایش امشب سیر بهار ناز است — پابوس و منت خون بردار تا بگردن
زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش — بردم ز هر سر انگشت زنهار تا بگردن
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت — رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

سودای هوس را کم نیست موی سر هم
(بیدل) مپیچ ازین بیش دستار تابگردن

• از سعی ما نیامد جز زور در گریبان — چون شمع قطع کردیم شب تاسحر گریبان
در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود — از عالم خیالات دارد خبر گریبان
بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی — فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان
خلقی گذشت ازین دشت نا محرم حلاوت — هر چند پیش پاداشت چون نیشکر گریبان
بیرون خانمانها آغوش عشق بازست — مجنون نمیفروشد بر بام و در گریبان
صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست — گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان
شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی — سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان
چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند — چاکی بسینه مانده است بامازهر گریبان
زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوشباش — ما کسوت خیالیم پا تا بسر گریبان
آن کیست باز دارد ما را ز هرزه تازی — دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان
سر در هوا فشردیم راهی بدل نبردیم — پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یک تأمل راهم بدل نداد ند | بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان

سر رشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست | خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان

فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی | از دامن و کمر بود برجسته تر گریبان

تا سر بدامن دزدم (بیدل) ز چنگ آفات
جز درهٔ زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن | نقش قدم نشئه ز پیمانه طلب کن

از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها | ای اشک توهم آتش ازین خانه طلب کن

دلها همه خلوتکدهٔ جوهر نازند | از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن

طوفانکدهٔ جوش محیط است سرابت | از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن

ای الفت آبادیء موهوم حجابت | آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن

عمریست بیادش همه تن شکل چا کیم | چون صبح ز آئینهٔ ما شانه طلب کن

افسون روانی بلد جرأت ما نیست | اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن

سر جوش تماشاکدهٔ محفل رنگیم | مارا زهمین شیشه و پیمانه طلب کن

عالم همه در پرتو یک شمع نهانست | این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن

مردی ز سرو برگ غرور است بریدن | گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن

بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع | از بستن منقار طلب دانه طلب کن

تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن | تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن

تهمت قفس الفت و هستی دل ما | این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن

(بیدل) رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن | زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن

بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد | حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان ضروراست | راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

جرأتگر طلب نیست بیدست و پائی ما | دارد بسعی قاتل خون چکیدن رفتن

چون شعله ئی که آخر پامال داغ گردد | در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناامیدیست | بر آمدن نه بسند درنگ پریده رفتن

از وحشت نفسها کو فرصت تأمل | چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن

بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر | باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن

همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست | در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن

قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو | در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز وا ماندگی ندارد — در منزلست پروازاز آرمیده رفتن
قد دوتای پیریست ابروی این اشارت — کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست — با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطا ست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن

• اشکم ز بیقراری زد بر درچکیدن — افتاد نست آخر اطفال را دویدن
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد — عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن
فقر ست و نقد تمکین جادست موج خفت — از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن
ار اب رنگ دایم محو لباس خویشند — از داغ نیست ممکن طاعوس را پر یدن

(بیدل) بجوی شمشیر خون جگر خورد آب
از ندان بیقراران نبود جز آرمیدن

• انفعال باطن خاموش دارد بوی خون — ریزش صهباست هر جا شیشه میگردد نگون
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند — چون عیار رنگ زر کز خاک میگردد فزون
ایمنی از طینت ناراست نوان داشت چشم — رفه گیر ید اعتماد از خانه های بی ستون
با مراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک — این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون
سرمه ساچشمی ز دو عالم را بجوش آورده است — کیست دریابد که خواموشی چه میخواند فسون
اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش — آخر این دفتر د و حرف است از حساب کاف و نون
دعوی پیشی مکن کز واپسا نت نشمرند — بیشتر رو بر قفا تاز یست سعی رهنمون
مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ — یکعرق گر گل کند آینه می آید برون
سر نگونیهای ماه نو دلیل عبرتست — موج اب خشکی تری دارد چراغ آبگون

هر کرا دیدم توانائی بخاک افگنده بود
(بیدل) اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن — ز مطلب هر چه گم گردد دربن آینه پیدا کن
زخود نگذشته ئی از محمل لیلی چه میپرسی — غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن
تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد — گره در کار بینائی میفگن دیده ئی وا کن
محیط بی نیازی در کار عجز میجوشد — نوای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن
درینمحفل که چشم او ادب ساز حیا باشد — بر فع حجاب قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
درین ویرانه تاکی خواهی احرام هوس بستن — جهان جائی ندارد گر توانی در دلی جا کن
بفکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن — سری د ز دیده ئی در جیب حل این معما کن
بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل — دامیدن گر بحیرت زندگای دیگر تمشا کن

اگر ... ادای تمثال تشویشی نمیخواهد — ببک آینه دیدن چاره نقد و فرما کن
ز ساز ... بهار عرق میخواهد افسردن — غبار ساحلم را ای حیابگاه از و دریا کن
کنار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد — ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

درینجا گرم نتوان یافت جای هیچکس (بیدل)
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن

اگر معنت غبار خود پریشان میتوان کردن — بچشم هرد و عالم ناز مژگان میتوان کردن
متاع زندگی هرچند می ارزد بیاد اینجا — بهمت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن
شب هجران فرو برده است عصیانگاه هستی را — اگر اشکی بدرد آید چراغان میتوان کردن
بهار دستگاه شوق وچندین رنگ سودائی — جنون مفتست اگر یک ناله عریان میتوان کردن
غبار وادی حسرت فسردن بر نمیدارد — بپای هرکه از خود رفت جولان میتوان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را — برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن
برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل — بپا جهدی که نتوانم بمژگان میتوان کردن
بوحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد — جهانی را غبار طاق نسیان میتوان کردن
بطاعوسی نیم تا نعز گاز ارتماشایت — مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)
زشور دل دو عالم یک نمکدان میتوان کردن

ای اثر هاى خرامت چشم حیران در کمین — هر کجا پا می نهی آینه می بوسد زمین
گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست — اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار آنچشم حیا پرورنه ایم — تیغ خوابانیده ئی دارد نگاه شرمگین
دستگاه هت هرقدر بیش است کلفت بیشتر — درخور طول است چینهائی که دارد آستین
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب — گر غبار مهر گیری نیست بی آثار کین
پا بدامن کش که دارد عجز پیمای طلب — عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت — عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال — حیرت آینه میگردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سر پنجهٔ خورشید زد — من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین
پیری از دم سردئی بأسم بخاکستر نشاند — شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است — دیگر از عقبی چه می بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن — چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

یکقلم شوقست (بیدل) کلفت وارستگان
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان
حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو اخفائی خموشی و افشائی زبان
هرچند ما و من بصد آهنگ گل کند نبود خلل بمعنیء یکتائی زبان
تا بوی خیر و شر برد از گلشن خیال برگ گلی نرست برعنائی زبان
این چار سو که مرکز سودای ما و تست دارد دکانی از نفس آرائی زبان
خاموشی است مطرب ساز خروش ما جز گوش نیست مایهٔ گویائی زبان
رمز چه مدعا که با فشا نمی کشد از یک ورق خیال معمائی زبان
عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش دام و کمند نیست بگیرائی زبان
موجی که بال شوخیش آسود گوهر است دل طرح میکند انشائی زبان
(بیدل) بحرف و صوت حقیقت نمیخورند
هذر بیان نو است جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن صاف و دردی نیست اینجا و هم در ساغر مکن
شمع این محفل و بال گردن خویش است و بس تا بود ممکن ز جیب خاموشی سر بر مکن
زندگی مفتست اگر بیمکر مردن بگذرد شعله خود را بیاد آن مرگ خاکستر مکن
ناتوانی در کمین زحمت دلها مباش همچو سیل از خاک این ویرانها سر بر مکن
لب گشودن کشتیء عمرت بطوفان میدهد در چنین بحر بلای خاموشی لنگر مکن
قسمتت زین گرد خوان بی انتظار آماده است خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن
تا کجا خواهی با فسون نفس پرواز کرد این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن
هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند یارب این آینه رو را محرم جوهر مکن
نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست ای خموشی نالهٔ ما را نفس پرور مکن
ترک زحمت گیر از نگار خورد آینه‌ات انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن
احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن
تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیل بادبار زیستن عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
اندیشه ئی که در چه خیال اوفتاده ئی مجبور مرگ و دعویء مختار زیستن
تا کی ز خلق پرده بروافگنی چو خضر مردن به از خجالت بسیار زیستن
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست بیخوابی و بهانهٔ دیوار زیستن

غفلت زدابست پرتو اندیشهٔ کریم / حیفست یاد عهد و گنهگار زیستن
بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است / تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن
مارا ز فرقتت بقدم در حنا گرفت / رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بید وست عمرهاست در آتش نشسته ایم / با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار حیا ایم و چاره نیست / لعنت ز وضع دور ز دلدار زیستن
آخر بمرگ زاغ و زغن کشته خلق را / در جستجوی لقمهٔ مردار زیستن
از درد ناقبولی وضع نفس مپرس / بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ واشنت و آه بسر میبرم چو شمع / خون شد اردم باینهمه آزار زیستن

(بیدل) من از وجود و عدم کردم انتخاب
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

ای خواجه خود ستائی اقبال سر مکن / با مفلسان تبختر بعد از زر مکن
پیش آنکه حقیقت خلقت بیان کنم / مغز تمیز پنبه نه ئی گوش کر مکن
طبع فضول غرهٔ پرواز خود سر یست / بشکن چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی بضاعتان تنک مایهٔ هوس / خود را بناز کیسه پر یها سمر مکن
جائیکه فقر خرقهٔ انسان دریده است / وصف جل و سایش پالان خر مکن
اشکیست هر کجا گرهٔ دیدهٔ یتیم / از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمیکه ز اسباب بشنوی / سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری / چون نقطه پا ز دامن عبرت بدر مکن
تا لکنت تکلم کس در خیال تست / شعریکه سکته داشته باشد ز بر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کلیست / گر سر بخارد ت که را خن نظر مکن
مینای اختراع اهانت بطاق نه / در پیش شخص لنگ رهٔ بام سر مکن
گر روز کس بشام رساند روزگار / خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس / کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده دار جوهر آزاده مشربی / خود را هم از گذشتگیء خود خبر مکن

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

ای رنگ طرب باخته خون زطبقی کن / تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
صد جلوه بهمواریء یک آینه ثبت است / اجزای نگه را بتحیر ورقی کن
نا منفعل ساز تعلق نتوان زیست / تا اند کی از خویش برائی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سواد یست شعورت / یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

تا سر ز خط جادهٔ تحقیق برائی — چون کوت تقریر بهر خامه شقی کن

بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد — بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن

مفتست حضور نفس با ر پسینت — ای شمع سحر سیر بهار رمقی کن

عمریست هوس داغ چراغان خیالیست — بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل بهم از جبهه توان خواست
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

* ای عجز سجده کار طلب کن جبین زمن — این تخم رستنی است بشرط زمین زمن

چون شمع گرچه دور حلاوت نمانده است — وا میکشد گداز هنوز انگبین زمن

تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم — بر کند نیست عاقبت این پوستین زمن

فکر جسد بقیر فرو می برد مرا — چیزی نمانده است بروی زمین زمن

چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال — خالی نکرده است دل خود نگین زمن

چون سرو حسرت ثمر آزادیم نخواست — چندین هزار دست کشید آستین زمن

هر چند خاک من بغبار فنا رود — ای حسرت وصال تو دامن مچین زمن

عمریست پا بعرصهٔ عبرت فشرده است — آینه دیدن از تو و جز دل مبین زمن

تنهائی از غم دو جهان کرد فارغم — دنیا و دین همه ز همه من همین زمن

نقاش کارگاه چه عالم تحیر است
(بیدل) ز خویش رفتن او آفرین زمن

ای هرزه در انالـه بلب دزد گره کن — سستست کمان از نفس سوخته زه کن

تلخیست درین باغ سر انجام حلاوت — بر سیب تغافل زن و دل جمع زبه کن

چون کلفتد سوزن زده در عرصهٔ آفات — رو سینه بناوک ده و سامان زره کن

بی گم شدن از آفت شهرت نتوان رست — در نام تو زخمیست نگین بشکن و به کن

زان پیش کران معرکه نومید رائی
(بیدل) مژه بر بند و داع که و مه کن

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن — رفتم از خویش بجائی که ندارد رفتن

گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر — میرود دل بادائی که ندارد رفتن

عاقبت شبنم واماندهٔ دو امیگردد — اشک آه است بجای که ندارد رفتن

خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سرما — چکند کس ببلائی که ندارد رفتن

هر چه بود از کف ما رفت بنا گزرائی — عزم بنحمس دعائی که ندارد رفتن

زاهدا با همه بینش چقدر کور دلیست — ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن

می رمد صیدم وز بر آید قفس ساز عرق — در شکستست صدائی که ندارد رفتن

پنبهٔ گوش گرفته است جهان را چو قصح   مروای ناله بجائی که ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگه عجزیم چو شمع   سجدهٔ ماست بپائی که ندارد رفتن
گل اگر گرد سر کوی تو نشد معذور است   چکند پا بحنائی که ندارد رفتن
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا   دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

با ما نساخت آرزوی شراب خوردن   چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مستست طبع خود سر از کسب خلق بگذر   تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون آ از تشنه کامی حرص   چون وهم غوطه تا کی در هر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش   جهلست عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابروامشب صد رنگ بسملم کرد   زخمی کسی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار   طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را فکر دبیدار   با سنگ بر نیاید پهلو بخواب خوردن
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست   میحکم شبر دارد در ماهتاب خوردن
باد مستیء تنعم منور و ر کرد ما را   ایکاش سیخ میخورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا   مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت   سیراست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)
تکلیف خاک وخونست این نان و آب خوردن

با این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من   بقدر جوهر از آینه می بالد صفیر من
سراغی از مثال من ندارد آینهٔ هستی   بملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من
درین ویرانه جز باد خط الفت سواد او   تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من
بصیرت کرده ام آینهٔ نقش قدم روشن   تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده ئی دارم   چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل   توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم   مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من
گهر در پرده آبی که دارد چاک میگردد   بفکر پر تو خود داغ شد طبع منیر من
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید   مگر ریزد جنون در جیب پرواز عبیر من
اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر   برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید   مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من

بکنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو — که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

* * *

بتماشای این چمن دو مژگان واز کن — ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو — عرق احتیاج را می مینای راز کن

مپسند آنقدر ستم که بخست شوی علم — گره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن

بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی — تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن

نه ظهور رپست نی خفا نه بقا نیست نه فنا — بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن

چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام — قدمی ازین گذار و مرا سرفراز کن

با دای تکلفی بفسون تبسمی — شکری را نوا مده نمکی را گداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم — همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگر از عقده وا رهی — سرت از آرزو تهی چه شود پا دراز کن

ز فسردن چو بگذری سوی آینهٔ پری — دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را ز طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن — برنگ رشته فربه گشته ام لیک از گره خوردن

حضور زندگی آنگاه استغنا چه حرفست این — نفس را بردر دل تا بکی ابرام نشمردن

دلی پروا زده کز ننگ کمظرفی برون آئی — ز صافی میتواند قطره را دریا فرو بردن

سیه بختی بسعی هیچکس زایل نمیگردد — مگر آتش برآرد ترک هندو را پس از مردن

غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را — زگوهر تا کجا دریا شکافد جیب افسردن

مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباشد — زمنع سوختن نتوان دل پروانه آزردن

بحکم عجز رنگ طینت ما بود گیرائی — بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن

بهر واماندگی زین بیشتر طاقت چه میباشد — که باید همچو شمعم تا عدم خودرا بسر بردن

طربهای هوس شاید بوحشت کم شود (بیدل)
بچین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

بخودداری فسردن گرم کردی جای بگذشتن — شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن

نفهمیدی کزین محفل اقامت دوری باشد — گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن

اگر آنسوی افلاکی همان واماندهٔ خاکی — گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن

سواد سحر این وادی تعلق جاده‌ئی دارد — زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن

جهان وحشتست اینجا توقف کو اقامت کو — تحیر یکدودم پل بسته بر دریای بگذشتن

چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد — جهانی میرود ازخود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی که اتفاق با ودامن مفت جمعیت | از ین درشرم لنگی دارم ایمای بگذشتن
چه داردمال وجاه اینجا که همت بگذرد زانها | بصدا قبال مینازم زاستغنای بگذشتن
در ین بحر ازخجالت عمرها شد آب میگردد | حباب آرائی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس ازخود تهی باید شدن (بیدل) | کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

بیدل گر یکشرر شوق توپنهان میتوان کردن | چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن
برنگ غنچه گردامان جمعیت بچنگ افتد | دل از اندیشهٔ یک گل گلستان میتوان کردن
زکلفت بایدم پرداخت حسرتخانهٔ دلرا | اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی | چوگل ازخون شدن رنگی بدامان میتوان کردن
ادا فهم مضامین تماشا هانه ئی ورنه | چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد | نگه گوجمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
چوصبح از انفعال سازهستی آب میگردم | که ازخود گرروم یک آه سامان میتوان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود | که در بیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
حسد هرجا بفهم مطلب عیب و هنر پیچد | بر استغنا دزارا برام بهتان میتوان کردن
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را | اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی ورنه | بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن
بهار بی نشانم لیک تا درفکرخویش افتم | زموج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن

شدم خاک وهمان آینه داروحشتم (بیدل)
هنوز از گرد من طوف غزالان میتوان کردن

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان
نمیتوان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
چه طاقت آئینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی
شکست دل شیشه چند چیند زچین ابروی طاق نسیان
بسر کشیها تغافل آرا ترا زهم افتاده موبمویت
مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
گرفتم از درد هردوعالم برآستان توخاک گردد
بدامن بحر بی‌نیازی چکیده باشد نمی بمژگان
خرد کمندی هوس شکار است ورنه درچشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی / که بسته اند اینطلسم چون گل برنگهای شکست پیدان

خیال آشفتگی تبسمل شود اگر صرف یک تأمل / دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

بهر نوائی که سر بر آرد حیات همین شکوه میشمارد
درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان

عدم بآن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاؤس هرچه دیدم زبیضه رست است گل بدامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زدور لب میگزد گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یکمژه خم زن / اینصفحه رقم گیر وفانیست قلم زن

تحقیق با سباب هوس ربط ندارد / هنگامه آینه و تمثال بهم زن

ممنون ستم کیشی انجام وفایم / بر شیشهٔ ما برهمان سنگ صنم زن

تا وا کشی از پردهٔ تحقیق نوائی / سازی که نداریم بمضراب عدم زن

آوارگی سعی هوس را چه علاجست / ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن

صد عیش ابد در قفس آگهی ست / وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

با جهد برون آز کمینگاه ندامت / تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن

این بزم جنون عرصهٔ رعنائی نازاست / چند انکه غبارت ننشسته است علم زن

بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد / در دامن خود پا بسر عیش و الم زن

بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما / هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن

با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی / تا خشکیٔ اینداف ندرد پوست بنم زن

(بیدل) اگرت دعویٔ آداب پرستی است
جائی که نیابی اثر آینه دم زن

ـ برخط ترک طلب گر راه خواهی یافتن / پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن

جستجوی هرچه باشد مدعا خاص است و بس / گرگدائی جوئی سراغ شاه خواهی یافتن

هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید بپیش / یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

ترک مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار / هرچه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن

تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست / گر هلال آید بچشمت ماه خواهی یافتن

احتیاطت گر نباشد خضر راه عافیت / هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن

شرم دارای ذره تاکی هستیٔ موهوم را / گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن

هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش / مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن

روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش / راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن

موج یافتن آملی تا هر قدر وا میرسی رشتهٔ ما شوره جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحل اند آگاه باش طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
پستی بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار دست و گردن راز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی
بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش بکدامخانهء سپهر جای نفس همین پروبال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است زین وضع فال و گیر و بکام نهنگ زن
تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم تیغی که میزنی ز نشانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است ای ساز دل از طرب در دلهای تنگ زن
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت آتش بکارگاه خیالات بذرنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجلت است در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد امشب محرفی بدماغ فرنگ زن

(بیدل) شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

• پر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقهٔ تسلیم فقر خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن
همت از دریوزهٔ علم و عمل وارستن است ناز کن خرمن ز ننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن
آ نقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پامال خاکستر که کرد گفت سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود سرمه گیر از چشم برخط جبینی داشتن
بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر بلفظ و معنی افکار (بیدل) وارسی ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن
هوس طرف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم سر بی مغز و سامان هزار انداز گردیدن
اگر هستی زجیب ذره صد خورشید بشگافد ندارد عقدهٔ موهومی من باز گردیدن
سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن
پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را بناموس وفا مهر لب غماز گردیدن
دو عالم طور میخواهد که بین برق دیدارش بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن
گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهائی کو گره وا کردنست اینجا قفس پرواز گردیدن
شرارت گر نگه واری پر افشاند غنیمت دان برنگ رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن
فنا هم دستگاه هستی بسیار میخواهد بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان کرده ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران
بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار بعد ازین دیوارها بی سایه خواهد شد عیان
از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلست خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان
ای تمنا بیت خیال اندیشی تصویر محال صید خود کن دیگر از عنقا چه میجوئی نشان
نارسائی جادهٔ سرمنزل جمعیت است از شکست بال میبالد حضور آشیان
جز تحیر از جنون ما تسیه بختان مپرس حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان
عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز کرده اند آینه و شبنم بحیرت امتحان
رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ کاین زمان نم میدهد آتش سراغ کاروان
عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من جوش مهتابست هرجا پنبه شد تار کتان
کوشش گردون علاج بی سر و پایم نکرد مشکلست از سرو گلچیدن بسعی باغبان
در رضای دل مقام عزت و خواری یکیست نیست صدر خانهٔ آینه غیر از آستان
بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان
صبح این هنگامه ئی از سیر خود غافل مباش یکنفس پیدائیت از عالمی دارد نشان

چشم او را نیست (بیدل) سیری از خون ریختن
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

بسعی بی نشانی آنسوی امکان رهی وا کن پر افشانست همت آشیان در چشم عنقا کن
ازین صحرای وحشت هرچه برداری قدم باشد سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن
بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
زرفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن نسیم امتحان شو گوشه ئی زین پرده بالا کن

گدا زقطره بحری را ز خود لبریز می بیند — چودل صهبا شو وا زن ره تا خورشید مینا کن

دریمزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری — زحاصل گر باستغنا زدی آفت تقاضا کن

عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن — اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن

گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو — همه یکقطرهٔ خون باش امادردلی جا کن

عیال ما شراب بیخمار نیستی دارد — اگر از بزم همت ساغری داری پر از ما کن

غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند — فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن

اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه ئی دارد — به بین موی سر مجنون و سیر زلف لیلا کن

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلتت (بیدل)
بیک واکردن مژگان جهانی را ز سر وا کن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من — هر که بسمل گشت می بندد طپش در بال من

بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام — میتوان کردن بر نگ رفته استقبال من

ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست — جوهر آینه میبالد ز گرد بال من

دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم — ششجهت را بر قفا افگند نقش خال من

در دل هر ذره گرد وحشتم پر میزند — گر همه آینه گردی نیست بی تمثال من

نسخهٔ داغست و سامان سواد سوختن — میتوان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من

کو جنونی کز نفس شور قیامت وا کشم — چون شرر تفصیل چندین گلخنست اجمال من

جز فتادن هیچ جا امیدی از آرام نیست — آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

همچو گل (بیدل) خمار انفعالی میکشم
شرم پار است آبیار ریشهٔ امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان — نقش پای موج هم با موج میبالد روان

خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا — همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان

خاك گردیدن حصول صد گهر جمعیت است — کاش موج من ز ساحل بر نگرداند عنان

کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند — گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان

نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم — زیر کوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان

تن بسختی داده را آفت گوارا میشود — نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان

در فضای شعله خاکستر هم از خود میرود — عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان

غفلت ساز املرا چاره نتوان یافتن — ما بفکر آشیان نیم و نفسها پر فشان

گرمی ئی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست — آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان

زینهمه نقشی که طوفان دارد از آینه ات — گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی در میان

چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ایم — تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی — مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان

خانهٔ نیرنگک هستی حسرت اسباب بست و بس — روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان

با همه پرواز شوق از ما زمیگیری نرفت — جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه بارزندگی (بیدل) پیری میکشم
موی من از سخت جانی بردر نگک استخوان

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من — خاك هم خالی در آتش مینماید جای من

گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است — در دل ما یوس خود یارب نلغزد پای من

صد جنون شور قیامت میطپد در گرد یاس — از ادبگاه خموشی تا لب گویای من

آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام — بال طاءوس است اگر موجست در دریای من

کو تامل تا بکنه نسخهٔ ما کم رسد — بی غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من

ایهوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده — خون پرواز یست در بال قفس فرسای من

روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی — گردباد است این زمان در گردش صحرای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست — میگشاید چشم من چون شمع خار پای ن

کیست رنگک معنی از لفظم تواند کرد فرق — باده چون آب گهر جوشید با مینای من

دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض — صبح یکخواب فراموشست از شبهای من

هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد — از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من

میکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا — تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر — کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

کارگاه حیرتم (بیدل) خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من — چون صبح نفس جامه درید از کفن من

یاد نگهش بسکه تجدید جنون زد — شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من

یارب ز نظرها بچه نیرنگ نهان ماند — برق دو جهان شمع قیامت لگن من

بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند — بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من

تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت — گردن همه جا رست چو مو از بدن من

رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد — حیرانم و آینه گری نیست فن من

شمع سحرم پیریم افسون تسلی است — خواهد مژه خواباند کنون پرزدن من

گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست — گفتم نگهٔ کار بعبرت فکن من

عمریست تماشائی سیر دل تنگم — در غنچه شکسته است دماغ چمن من

فکرم بحریفان رگک خامی نپسندید — شد پخته جهانی ز نفس سوختن من

بکف لعل گهر رشتهٔ افکار کفافست   گو پای خری چند نه بندد و رسن من

جز معتقدی چند که عامست درین عصر

(بیدل) نرسیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین   سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین

چو سایه سجده بدستور شیداو سراپایم   چنان ربود که نگذاشت سجده ام بجبین

سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس   خیال خال سیاه تو کرده است کمین

هوای گلشن یاد ترا بهاری هست   کز وچو شعله توان کرد نالها رنگین

چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسرم   جراحتیست که دارد تبسمی نمکین

بشعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست   بسوز هستی من تا بسوی غیر مبین

بجلوه ات رگ گلبرگ بسته بند مژگانم   بهار می چکد اینجا ز دامن گلچین

ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام   ز خاک من کف پای تو میشود رنگین

هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب   تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین

چو کوه غیر ز میگیریم علاجی نیست   شکست در ره من شیشه های سنگین

طاقت ندارم از چه جرس وام باید کردن   نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین

ز سر برآر هواهای عافیت طلبی   بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین

درین حدیقه سرو برگ خواب نازکراست   بهار هم ز پر رنگ میکند بالین

بهار لالهٔ این باغ دیده ئی (بیدل)

تو هم بجانم دل داغ نه بجای نگین

بمطلب میرسانند وحشت از آفاق ورزیدن   که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن

بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم   برنگ سایه ام سرتاقدم فرسوده لغزیدن

زدست خود نمائی میکشم چندین پریشانی   چو بوی گل ز گلزارم جدا افگند بالیدن

سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی   برنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری   که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن

بمردن نیز حسرت صورخیز است از غبار من   نفس زد دیده ام ماندارم ناله دزدیدن

مقابل کرده ام با نقش پائی جبههٔ خود را   درین آئینه شاید روی جمعیت توان دیدن

شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد   که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن

چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی   که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن

اگر از معنی آگاهی بساز ای دل بحیرانی   که از آئینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن

ادب پرورده تسلیم دیرستان انصافم   دل آتشخانه ئی دارد که می باید پرستیدن

مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاکساریها   چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوادیی که فرو شد غبار ما ننشستن — ز گرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن
بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید — رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن
من و تو زاهد از ین کوچه هیچ صرفه نبردیم — ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن
خدا بهر که تشویش در احتم بنشاند — که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
ز اختلاط بد و نیکم آسمان ندامت — بخون نشاند از ین جرگه‌ام جدا ننشستن
مآل کوشش پا زباد درین بساط چه دارد — بپا درفتن و بر محمل رضا ننشستن
بیار سپید سرشمع و وا نماند ز وحشت — نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن
چو ناله‌ئی که سر از بند های نی بدرد آورد — نشسته ایم بچاند ین مقام تا ننشستن
سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا — مگر بسا به‌د یوار مدعا ننشستن
درین بساط غرض چیست قدردانی غربت — چو حلقه بر در کس باقد دوتا ننشستن

بسنت ایاقدر از اختراع همت (بیدل)
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

بوهم این و آن خونشددل غفلت پرست من — وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من
تحیر در جنون میغلطد از یر نگ تصویر م — ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من
سلامت متهم دارد بکسطر فی حباب م را — محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من
حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما — خمستان درسرو پیمانه دردستست مست من
رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک درخاکم — ز مینگیر ندامت ماند کوششهای پست من
ز برق آه دارم ناوکی در کیش نومیدی — حذر از جرأت ایظالم که پر صافست شست من
باین سستی که می بینم ز بخت نارسا (بیدل)
کشد نقاش مشکل هم بدامان تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن — باید بپای مردی دست از جهان کشیدن
طوفان کن و برانگیز گرد بنای هستی — داماں مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
یاک ناله سپندت از وهم می رهاند — تا کی برنگ مجمر دود زدهان کشیدن
اسباب میفزاید بر تشنه کامیء حرص — گل راز جوش آبست چندبس زبان کشیدن
ایحرص و هم بنما قطع نظر کن از خویش — کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن
صید ضعیف مارا از انقلاب پرواز — باید بحلقهٔ دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی — همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن
گرد شکسته بالم پرواز من محالست — دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محو سجود شوقم دریاد چشم مستی — از جبههٔ خیالم می میتوان کشیدن
زانجلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی — نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کو پاس تا نتابد آزادم از دو عالم　　تا چند نازیوسف از کاروان کشیدن
خاکستر جهمان به کز شعله پوش تازد　　مرگست داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آیینه ار مستی است　　نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
(بیدل) دلی ز آهن باید درین بیابان　　تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من　　که میخواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل خون جگر کافیست رزق نا گزیر من　　همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
چه امکانست بیچید ناله ام در گنبد گردون　　چو موج باده زین مینا رونجسته است تیر من
من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم　　بطبع خنده مینا ست افسون صفیر من
با قبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم　　که رفعت بر زمیدار دچو نقش پا سریر من
نفس هرگز رقم سا ز تعلقها نمی باشد　　بچندین لوح یک خط میکشد کلک دبیر من
الم پرورده یاسم مپرس از بیکسیها یم　　گدا از خویش میباشد چو طفل اشک شیر من
با ین آثار موهومی تمیزی گر کم حاصل　　بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
بهر واماندگی منه ون بخت تیره خویشم　　که چون سایه بپای کس نه پیچیده است قیر من
ندیدم جز تعلق هرقدر بال و پرافشاندم　　چه سازد گر نه با دام وقفس سازد اسیر من
نشانم روشنست اما سرو برگ تسلی کو　　هوز ز کجخرامیها کمانداراست تیر من

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من　　سیاهی افگند در خانهٔ خورشید داغ من
ببوئی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا　　عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من
برنگ نشئه می رفته ام زین انجمن اما　　همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من
حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد　　پری را از نگونی منفعل دارد داغ من
شبستانها ز پیدشت انجمن ساز جنون یدم　　سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من
جهانی جستجو یم دارد و من نیستم پیدا　　نفس سوز ایهوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجوشم　　بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من
تماشای بهار انشا خط نا رسته ئی دارم　　هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من
ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه مختل شد　　مزاج وی گل پرورده ناموس دماغ من

بیا ای گرد راهت خرمن حسن　　بچشم ما بیفشان دامن حسن
سحر پرد ز لی خط عرض شامی است　　حذر کن از ورق گرداندن حسن
بچشمم از خطت عالم سیاه است　　قیامت داشت گرد رفتن حسن
چو خط پروانهٔ حیرت مآلیم　　پر ما ریخت در پیرامن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباشید　　شکست رنگ دارد گلشن حسن

نه‌ئی خفاش بامهرت چه کین است　　بجز کوری چه دارد دشمن حسن

تعلقهای ما بد عالم رنگست　　ندارد جز دلیل روشن حسن

گشاد غنچه آغوش بهار است　　مپرس از دست عشق و دامن حسن

نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق　　چها گل کرد از گل کردن حسن

شکست رنگ ما نازی دگر داشت　　ندیدی آستین مالیدن حسن

ز دل تا دیده طوفان نگاه است　　تحیر از که پرسد مسکن حسن

نگه سوز است برق بی نقابی　　که دید از حسن جز نادیدن حسن

غبارم پیش از آن کز جا برد باد　　عبیری بود در پیراهن حسن

رنگ گل مرکز رنگست (بیدل)

نظر کن خون من در گردن حسن

پیر گشتم چند رنج آب و گل برداشتن　　پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن

حفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است　　چون حنا فرسودم از خون بحل برداشتن

کاش خاکستر شوم تا دل ز حسرت وارهد　　چند دود از آتش نا مشتعل بر داشتن

پشت دستم بر زمین نا امیدی نقش بست　　بسکه از بار دعاها شد خجل بر داشتن

از سپند ما اگر هوئی بدست آید بسست　　بیش نتوان نالهٔ طاقت گسل بر داشتن

در خراب‌آباد هستی از کدورت چاره نیست　　دوش زدوریم باید خاک و گل برداشتن

چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاک از عرق　　نیست آسان بار طبع منفعل بر داشتن

با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر　　هست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

عبرت آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن

بایدت مژگان بحیرت مشتمل بر داشتن

بی سراغی نیست گرد هستیء وحشت کمین　　نقش پای جلوه‌ئی داریم در خط جبین

بندگی رنگ کجی از طینت ما می برد　　میتراود راستی در سجده از نقش نگین

وضع نخوت خاکیان را صرفهٔ آرام نیست　　گرد باد آشفتگی میچیند از چین جبین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است　　سخت مکروه است دنیا چشم اگرداری ببین

اهل دنیا در تلاش عارت یکدیگرند　　خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین

اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست　　از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین

خاکساری طینت گل کرد تشویش نیست　　گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین

از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کید　　کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین

زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست　　از شمار سجهٔ زهد عرق ریز است دین

وهم خاموشی محیط عافیت موجست و بس — از حباب اینجا نفس را وحصه رآمیختن
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است — کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سر عزتی نیست ترک حیا نکردن — چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامهٔ رعونت مند پش عامهٔ شمع — در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن
آیهٔ حضوریم اما چه میتوان کرد — شرمت بدیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصرع بی یقینی است — با یک جهان احابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمیء ما آن جلوه ماند محجوب — داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود — بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن
حیفست محرم بحر بر موج خورده گیرد — با خلق بی حیائیست شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا ای ساقیان صفیری — بر رنگ رفتهٔ ما تا کی صدا نکردن
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است — ای موج مصلحت نیست ترک شنا نکردن
نقد غنائم عمر وا جستم از رفیقان — گفتند دامن هم از کف رها نکردن
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست — عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن
محجوب گفتگوایم مقدور جستجوایم — گفتار ما خموشی است کردار ما نکردن

(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت
سر نیست اینکه باید ازتن جدا نکردن

بی نشان حسنی که پرس جلوه میخواند زمن — عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
نور غیرا زکسوت عریانیء خورشید نیست — چشم بندا ست اینکه او خود را بپوشاند زمن
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود — شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن
شهپر عنقا ست موج جوهر آینه ام — مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند زمن
برغبار الفت این دشت دست افشانده ام — یاس میترسم جنون را هم برون راند زمن
موج صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون — داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند زمن
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار — کاش بی برگی پر پروانه رویاند زمن
داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا — آنقدر گردی نمی یابد که بنشاند زمن
سایه داران به که دیگر بر ندارم سر زخاک — تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
چون حباب آینهٔ ام چشم پشت آنهم بی نگاه — آواز آنروزی که حیرت دامنی افشاند زمن
در مقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار — مایه تمثالیست گر آینه بستاند زمن
تا نجوشد سرمه از خاکسترمن چون سپند — خامشی را هم محبت ناله میداند زمن

بیدلم (بیدل) زشرم سخت جانیها مپرس دور از آن درخاک هم آبست اگر ماند ز من

* * *

ببینم تا کیم آرد جنون زین هامگه بیرون پری افشانده ام در رنگ یعنی میطپم در خون

بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما بذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون

جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون

تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون

گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد چو صحرا وسعتم افگنده است از خانمان بیرون

جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون

چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون

بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم بچندین سکته چون نی مصرعی را کرده ام موزون

ببزم کبریا ما را چه امکانست پیدائی مثال خاک نتوان دید در آینهٔ گردون

سواد آگهی گردیدهٔ هوشت کند روشن بزیر خیمهٔ لیلی رواز موی سر مجنون

مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان (بیدل)

بلای جان بود چون باهم آمیزد می و افیون

تا بکی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین

گر نه ئی محکوم حرص افسانهٔ اوهام چند بگذر از حرف جم جام و سلیمان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

هوش اگر آینه پرداز دلیل عبرتست خود فروشیهای نام وقید زندان نگین

کاش رسوائی همین چادر خور زحمت دهند رشته واری میکشد نام از گریبان نگین

بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین

چون هلال از پیکر خم سر بگردون سوده ام خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین

سنگ را هم شیشه میسازد تهی از خود شدن سود نامی هست در اجزای نقصان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسا نرا میگزد ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار ناقصان گو بهن تر چینند دکان نگین

باهمه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست خون همان نام است در زخم نمایان نگین

اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس در پر طاؤس کن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست

نشئهٔ پرواز دارد چین دامان نگین

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن

چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق حرف بسنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن

از حلاوت بگذر ای نی قدر دامان در دباش
ناله ناپیدا نشسته گر خواهی شکر برداشتن

رنگی از معشوق ندارد نو بهار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

تا لاله دردی نیابان از دل صد چاک باش
فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن

پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج
از جهان بردار باید دست اگر برداشتن

نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است
چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن

ساز بزم نا امیدی پرتو اشکت نغمه است
ناله‌ئی دارم که نتواند اثر برداشتن

ای سپند از یک صدا آخر کجا خواهی رسید
چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن

چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم
شعلهٔ ما را قدم برده است سر برداشتن

کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد
پیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان (بیدل) بآسانی کشید
کوه هم می نالد از زیر کمر برداشتن

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آسمان
مشتی بجبهه مالم از آن خاک آستان

زین محفل جنون چقدر ربط میدهد
آیینه حیرت و تمثال پرفشان

غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار
بیمغز نیست ناله کش درد استخوان

عرفان بکسب علم میسر نمیشود
از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان

از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم
آیینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان

سر کن بکج ادائی ابنای روزگار
آتش مزن براستی از طمع بدگمان

زینهار از تواضع دشمن مخور فریب
بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان

سیر شکسته رنگیء ما هم غنیمتست
دارد شگفتنی برگ وریشه زعفران

تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
رنگست عالمی که ز بو میدهد نشان

یک ناوک تو بی اثر موج می نبود
خوا ندیم خط ساغر از آن حلقهٔ کمان

ناموس آگهی چقدر عجز پرورست
کوه است سایهٔ مژه بر چشم پاسبان

آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد
سود هوس زیان شد از اندیشهٔ زیان

خون خور بفقر و بار دل دوستان مباش
در عرض احتیاج نفس میشود گران

یوسف توان خرید بمژگان گشودنی
آیینه باش جلوه متاعست کاروان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
(بیدل) چو شمع می بردم چشم خونچکان

تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن
پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن

هستی عشاق از آئین جهان دیگر است
بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن

روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون
تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن

درد ل افسرده خون نهامیخورد ناموس عشق — آتشی یا قوت دارد تا بمحشر سوختن
چند بینه آرزوده در دیر نیرنگ خیال — چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن
با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست — بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن
دل بدست آور تلاش بگرت آوارگی است — موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن
بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول — گریه ها دارد ز دست هیزم تر سوختن
همچو اینکه گر خواب راحت خواهدت بیدار کرد — نیست غافل گرمیء پهلو ز بستر سوختن
شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی — گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن
نقطه ئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ — بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن
میهمان عبرتی ایشمع پر برخود منال — تا بود پهلوی چرب نیست لاغر سوختن

باد ل ما بوس عهدی بسته ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن — آیینه ما آب شد از شرم نمودن
ما نسند شرر دانه بیحاصلی ما را — تا کاشته دیدند سزاوار درودن
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین — ایصفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست — باید بتامل مژه ئی چند غنودن
تا صافیء دل بیخبر از وهم وگمان بود — تمثال بر آیینه ما بست زدودن
علم و عملی چند که افسانه و هم است — میجوشد از ین پرده چو گفتن ز شنودن
ما را بتصرف فکند ه عالم اسباب — دستی است که باید چو نفس برهمه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم — چشمم بتو وا میکند آغوش گشودن
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم — گل از سر تسلیم محالست ربودن
جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست — اندازخمی هست درابروی نمودن

(بیدل) رم فرصت سرو برگ نفس تست
جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من — همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من
بیخودی را رونق بزم حضور کرده اند — رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من
گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم — دهر شد طاءوس خیز از گریهٔ رنگین من
زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح — کز گریبان فلک دارد تبسم چین من
موج این بحر جنون هنگام طوفان مشربیست — نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من
ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد — عالم تمثال شد آئینهٔ خود بین من
بسکه چون گوهر قناعت درمزاجم پا فشرد — موج زد ابرام ونگذشت از پل تمکین من

بی جمعیت تسخیر جهات ما چه سود
داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من

تا زوالی منعم را بسکه در پستی نشاند
خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من

از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام
وا کشید از موی چینی مصرع تضمین من

شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست
از صدای دست برهم سوده کن تلقین من

شکوهٔ افسرده گی (بیدل) کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان
گردن مکش چو شمع برعنائی زبان

خارج نوای ساز نفس چند زیستن
بر دل مبند تهمت رسوائی زبان

رمزی که درس مکتب آرام خامشیست
تنگافت جستجوی معمائی زبان

پرواز آرمیدگی از بال می برد
از گفتگو مخواه شکیبائی زبان

خودبین دلان بدیدهٔ تر گفتگو کنند
محتاج نیست شیشه بگویائی زبان

دندان شکت گوهر کارش درستی است
نرمی همان حصار توانائی زبان

در محفل شعور بلائی نیافتیم
جا نکاه تر ز صحبت غوغائی زبان

ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع
می دارد از گداز تو مینائی زبان

هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم
سر می دهد بباد سبکپائی زبان

اهل سخن غریب جهان حقیقت اند
باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من
ز شکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من

سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشید
که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من

سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام
چه نمایم آنچه ندیده ام تو بپرس از آینه ساز من

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
ننهفت عیب کف تهی سر آستین دراز من

ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دوچار رسائی
قدمی در آبله بشکنم که بخود رسد تگ و تاز من

ز ترانه ئی که وا کنم چکنم اگر نه حیا کنم
ز دل افسرده چه وا کنم گره است رشته تار من

نه بخلد داشتم آرزو نه بباغ حسرت رنگ و بو
شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من

ز غرور نشهٔ ناز او نرسیده ام بتغافلی
که خمد با فسرئی فلک سر سجده کار نیاز من

ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یاد تو خفته ام
سر زانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه نازدلی را محو احسان کن
تبسم میکند آینه برگیر و نمکدان کن

طرز نگاه جهان رنگ استعداد میخواهد — در اینجا هر ذره آغوش گردی گل بدامان کن
شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد — جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن
بهار جلوه نیرنگی اندکی از خود برون آئی — چو تخم از ریشه بیرون داد نی تحریک مژگان کن
بگیر شمع از شبستان عدم آواز می آید — که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد — تو هم ای بیخبر از خود دروو گرد غزالان کن
اگر در سایه مژگان مروت جاده فرصت — براحت واکش و آرایش چتر سایبان کن
بدریا قطره گم گشته از هر موج میجوشد — فرو رو در نگه از دل جهانی را گریبان کن
بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد — برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه عریان کن
نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد — گهر انگاره‌ئی داری بضبط موج سوهان کن

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن (بیدل)
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان تا قفس ارمن — جهانی را بچشم بسته می بیند کنارمن
چو تصویرم از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن — ندانم از کجا گرد ید حیرانی دچار من
ز نقدم کیسهٔ هستی سر موئی نمی بالد — خجالت میکشد از پیرهن جسم نزارمن
نیم آئینه اما از حضور عشرتی دارم — که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من
دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان — نمیدانم که می آید باندازشکار من
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم — ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من
شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد — طپیدن میکشد خون ازرگ سنگ مزار من
علاج زحمت هوش از جنون نمیبایدم جستن — باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من
گهرداری صدف را از شکست ایمن نمیسازد — بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من
چو اشکم خود فروشی بیعرق نگذاشت دردت را — نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)
که گر از خود روم بررنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان کو اثر من — خودبین نتوان یافتن آئینه گر من
گم کرده اثر چون نفس باز پسینم — کوهوش که از آئینه پرسد خبر من
جمعیت شبنم گره بال هوائیست — تدبیر اقامت چکند با سفر من
در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است — چون نقطه اثر باخته زیر وزبر من
من آئینه پرداز مودل شعبده انگیز — ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم — پرو از عرق میشود از سعی پر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم — تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا طپشم محو شد از خویش نها نم | شب در نفس سوخته دار د سحر من
تا پر ا لم بیکسیم تا له نخند د | از سر مه تو ان سایه فگندن بسر من

عریان تنی ئی هست درین معرکه (بیدل)
این جامه که تنگی ننما ید ببر من

جوا نکنیها چید ه هستی تا عدم بنیاد من | بیستون زا راست هر جا میر سد فرهاد من
اضطرا بم در کمین و عد مه فردا گداخت | دانه افگنده است بیرون قفس صیاد من
نقش تصو برم قبول رنگ جمعیت نداشت | خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلی ئی گرمیکند با گردش رنگم طرف | صد گلستان بهله می بو شد کف استاد من
قلقل مینا ی دل یا رب صفیر یاد کیست | ر نگها ی ر فته بر میگرد د از فریاد من
از مقیمان تغافلخانه ء نازتو ام | رو زگاری شد که یادم رفته است از یاد من
دو د شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد | خوا ب پر د ور اوفتاد از سایه ء شمشاد من
بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات | کا ه د یوا ر عدم صرفست د ر بنیاد من
آه نگذ شتم ز نیر نگ تعلق ز ا ر جسم | شد گر ه د ر کو چه نی ناله ء آزاد من
عرض جو هر شد حجاب معنیء آ گا هیم | دید ه د ر مژ گا ن نهفت آ ئینه فو لاد من
جز عرق چیزی نگر دد حاصل از کسب کمال | خا ک بودم آب گشتم اینکه استعداد من

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم
نا له ء نگذ شته بر لب ا ز که خو اهد د اد من

جا ئی که بود پیش بری پیش نبرد ن | مفت تو اگر پیش بر ی پیش نبرد ن
تا چند توا ن زیست بافسون رعونت | مکروه تر ا ز سجده بهر کیش نبرد ن
ای شیخ نود ر کشمکشی و نه بهشتی است | ا ز شا نه قیا مت بسر ر یش نبر د ن
ا نبو هیء مو نسبت تنز یه ندا ر د | حکمست بفرد و س بز و میش نبرد ن
برگشتن مژگا ن بتا ن قاصد نا زیست | ظلمست نوبدی بدل ریش نبر د ن
د ردا که د ل آ گه نشد از لذ ت د ردی | خو ن میخورم از آبله بر نیش نبرد ن
سا قی خط پیما نه نیم حوصله تا چند | خیف است بموج میم ازخویش نبرد ن
جز د ر سخن بی غرضی راست نیاید | بر خلق ستمنا مه ء تشو یش نبرد ن

(بید ل) همه د م مزر ع ا قبال کریما ن
سبز است ز ا ب رخ درویش نبرد ن

ه چقد ربها ر د ا ر د سوی د ل نگا ه کرد ن | بخیا ل قا مت یا ر د و سه سر و آه کرد ن
کس ا ز ا لتفات خو با ن نگرفت بهره آسان | رهٔ سنگ میگشا ید بدل توراه کرد ن
زقبول ورد میندیش که مرا د سا یل اینجا | دم جرأتی ا ست وقف لب عذ رخوا ه کرد ن

بغرور جاه و شوکت ز قضا مباش ایمن — که بتیغ مرگ ناوان سپر از کلاه کردن
زمآل هستی آگه نشد نشد سر فرازان — که چوشمع باید آخر ز مناره چاه کردن
بجهان عجز وقدرت چه حساب دارد اینها — تو و صد هزار رحمت من وبک گناه کردن
برصنع بی نیازی چقدر کمال دارد — کف خاك برگرفتن گل مهرو ماه کردن
بمحیطت اوفگنده است عرق تلاش هستی — چو سحاب چند خواهی بهوا شناه کردن
اگر آگهی زمهلت مکش انتظار فرصت — همه بیگه است باید عمات پگاه کردن
زترا نهای عبرت بهمین نوا رسیدم — که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

زمعاشران چو (بیدل) غم لاله کرد داغم
بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

جنون ما بیا بانهاست از آوارگی بیرون — چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم — کجا آرام کو راحت جهانی میطپد در خون
مقیم سایه بید از چمن دارد فراغتها — برفع بیکسی کم نیست موهم بر سرمجنون
درین گلزار ممکن نیست ازتحقیق گاچیدن — زدامان زمین یکچشم حیران گیر تا گردون
تبسم نسخه ازلعلش که دارد تاب برداد — رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون
فنون نرگسش هرجا کتاب سحر پرداز د — بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
تب شوق که میجوشد زمغز استخوان من — که از نبضم چو تار شمع آتش میجهد بیرون
سواد اضطراب موج اینطوفان نشد روشن — حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیحون
گرفتم واشگافی پردهء رمز نفسها را — چه خواهی خواند جز اوهام ازین سطرهوا مضمون
بغیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را — همه گر نام لیلی بر دنی گل میکند مجنون
مپرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم — دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

این عجزی که دربنیاد طاقت دیده ام (بیدل)
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

چنین کشتهء حسرت کیستم من — که چون آتش ازسوختن زیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون — نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم — پری میفشانم کجا ئیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی — و گر باقیم از چه فانیستم من
بنا زای تخیل ببال ای تو هم — که هستی گمان دارم و نیستم من
هوائی در آتش فگنده است نعلم — اگر خاک گردم نمی ایستم من
نوائی ندارم نفس می شمارم — اگر ساز عبرت نیم چیستم من
بخندید ای قدردانان فرصت — که یک خنده برخویش نگریستم من

در ین غمکده کس محرم اسرار نباشد | بهر گی که بی دوستان زیستم من
چو انگور جانان هستی بنازد | کمالم همین بس که من نیستم من

بابن یکنفس عمر موهوم (بیدل)

نا تهمت شخص با قیستم من

چو موج گوهر از ین بحر بی ادب نگذشتن | ز طبع ما نگذشت از سرادب نگذشتن
اسیر سلسله اختراع وهم چه دارد | بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون تماشی مرض آنکه انفعال ترد | قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
بهیچ مرحله همت پی بها نه نگیرد | دلیل آبله پا نیست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش نگین چه شمع فرو رد | نوآدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سرما بخا رسینه پر آتش | از ین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن گذشتگی از کف | الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد دوی سفیدم سیاه کاری غفلت | سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که میگذشت جز تعلق دنیا | غریب مصلحتی بود از ین جاب نگذشتن
تر ددی ز پل دو زخم گذشت بخاطر | یقین به تجربه گمت از سر غضب نگذشتن
چو سنگ شیشه بدامن شکست دل بکمینم | نشسته در رهم از کوچه حاب نگذشتن

صد آبرو بگره بستن است (بیدل) مارا

برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه در ین باغ بافسون دمیدن | سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن
تا فاش شود معنی گلزار حقیقت | از رفتن رنگت آینه با ید طلبیدن
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست | انگار که من نیز رسیدم بر سیدن
تد بیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست | نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفه راحت نتوان برد | بال است و همان زحمت اند از پریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم | یعنی نرسانند بم صدائی بشنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم | تمثال ندارد سر آینه خریدن
تا پیر من چند به نیرنگ ببالیم | چون شمع کفافست سر انگشت مکیدن
طاوس من احرام تماشای که دارد | دل گشت سراپای من از آینه چیدن

دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست

(بیدل) چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

چون شمع تا چکیدن انکست ما زمن | هستی خطیست و قف جبین گداز من
دامن بچین شکست ز نو میدی رسا | دستی در آستین بهرسو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید — هموار شد خیال نشیب و فراز من

برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک — دیگر مجو قیام و قعود از نماز من

چون شمع در ادای نگهٔ همواری زبان — برهم زدم لبی که همان بود گاز من

تا در زبان خامهٔ حیرت بیان شقی است — خالیست در بساط سخن جای ناز من

وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید — مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من

مینا شکسته در سر ره گریه میکند — چون طفل اشک آبلهٔ خاکباز من

زین فطرتی که تنگ خیالات آگهیست — دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من

دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی بدوش — بیرون در نشاندمرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
(بیدل) در آب ریخت خجالت نیاز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن — چسپیده‌است گریبان من از عالم دامن

تا وحشت عقائیم آهنگ جنون کرد — گرد دوجهان سوخت نفس در خم دامن

از تنگی دل وسعت امکان بگره رفت — شد کلفت این گرد دلیل رم دامن

گر ترک حسد چهره تو فیق فروزد — چون آتش یاقوت نشین بی غم دامن

بال رم فرصت نتوان کرد فراهم — چاک است گریبان گل از ماتم دامن

بر صورت دیبا زده ام پهلوی تسلیم — پاییست درین انجمنم توام دامن

طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ — حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن

فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند — چون شمع نچیدیم بمژگان نم دامن

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر هرچند برد ریا تند غوغای من — در نم یک چشم سرغرقست سرتا پای من

نا توانی همچو من در عالم تسلیم نیست — بیشتر از سایه می بوسد زمین اعضای من

مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست — جز غبار خویش ننشیند کسی برجای من

ای بقدر چون شمع محو انتظار کیستم — برسر مژگان وطن کرده‌است دیدنهای من

منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود — لن ترانیء داشت درس همت موسای من

زندگی پسر بیخبر بود از اشارات فنا — قامت خم گشته گردید آبرو ایمای من

لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی — باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من

نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست — هرقدر ننوشته ام بی پرده است انشای من

در جنون عریانیم تشریف امنی دیگر است — یارب این خلعت نگردد تنگ بربالای من

از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر میکنم — خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من

سایه‌ام (بیدل) ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب سیما زد مرا
از حیا همچون عرق دزدیده‌ام سر در جبین

سایه‌ام از شیوهٔ هموار یم غافل مباش
کز جبین تا نقش پا گل کرده‌ام یکسر جبین

در دبیرستان نیرنگ تملق خوانی است
معنیٔ صد خیر و شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صندل پیر کرد
دردسر می‌بندد اینجا ناز صندل بر جبین

زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن
تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین

یا رب اینمقدار بی تاب سجود کیستم
میچکد عمریست چون شمعم ز چشم تر جبین

همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت
گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
حق تعظیمی است همچون سجده‌ام بر هر جبین

شرم جرأت کاش مینای هوا ها بشکند
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینه پاداش اعمالم بس است
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آینه دارد تا برون در جبین

• چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن
ز غرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیا رها کن وقصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبانه زدن

ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن

همه گر تگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب بکرانه زدن

مژه از توقع کار جهان بهم آر و غبار هوس بنشان
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعذاب نفاق و حسد
تو امان طلب از در خلد و در ابه تغافل از اهل زمانه زدن

اگرم بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند ز فلک
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داریٔ عرض و فا تو و طرهٔ عربده شانه زدن

یدماغ تغیر نازبتان زخرابی (بیدل) ما چه زیان

که بکلفت طبع غنی نزند غم پینه بدلی گدا نزدن

چه دارد این گیرودار هستی گدا زصد نام وننگ خوردن

شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست ازترك خودنمائی دمی ز ننگ هوس برائی

بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تاسر زخود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد

دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن

مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد

بصد فلك دستودل نزیبد فشاریك چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم

بکعبهء امن راه بردم ز تیشه برپای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش باك نیست چندان

بشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتدبیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت

که در نگین هم بقدر نامت ازوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید

مگرچو آماج لب گشاید زعضوعضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهء کدورت

ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق بردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی

نه اوشدی نی بخودرسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آنچشم فتنه مایل بفتوی‌ء آن نگاه قابل

بحل گرفتندخون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خودپسندیها ی طاقت کن
عرق درسعی ریز و صرف تعمیرخجالت کن

درین بحر آبروئی غیرضبطخودنمی‌باشد
چوگوهرپای‌در دامن کش‌وسامان عزت‌کن

ندارد مغز تمکین ازخیال تمیکشی بگذر
ببوی باده‌ئی‌چون‌پنبهء مینا قناعت کن

بمحرومی کشد تاکی‌گرانخیزی‌چومژگانت
تماشامیرود ازدیده‌چون‌نظاره سرعت کن

حبابت ازشکست آغوش‌دریا میکند انشا
غبارعجزاگر برخویش‌بالدنازشوکت کن

علاج‌چشم‌خودبین‌نیست‌جز مژگان‌بهم‌بستن
چو آئینه نمد را پنبهٔ ایندا غ کلفت کن

بوییدی دل از زنگ هوسها پاک میگردد — گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی‌آید — عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد — مناز ای بیخبر چندین مروت کن مروت کن
باحسان ریزش ابر کرم موقع نمیخواهد — گرفتم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وا میکشد گوهر — تو هم باری دل ما وا شگاف و راز یارت کن

سبکروحیست (بیدل) محمل انداز پروازت
فسردن تا بکی با ناله دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من — گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من
تا لبها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام — آشیان لبریز فرمیدیست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت بر نزاکت جلوه بود — تا بزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من
لفظ شد از خود فروشی معنی بیرنگیم — نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
دل بهر اندیشه‌ئی طاوس بهاری دیگر است — در چه رنگ افتاده است آینهٔ گلباز من
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام — ناله‌ئی کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شو ای پر شس از کیفیت حال سپند — نغمه‌ئی دارم که آتش میزند در ساز من
گوش گو محرم نوای پرده عجزم مباش — اینقدر ها بسکه تا دل میرسد آواز من
بام اوج هستیم ربطی ندارد عافیت — رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است — فکر انجامم مکن گر دیده‌ئی آغاز من
چشم تا برهم زنم زین دامگاه آزاده ام — در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطپم
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من — چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من
بسکه بی رویت شگفتن فتنه از تخمیر من — نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
از عدم افسانهٔ عبرت بگوشم خوانده اند — در فراموشی است یکخواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا — خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند — دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
یارب آن روزی که گیرد شش جهت گرد شکست — بر غبار خاطر کس نفگنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است — میدود چون موسحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفائی بر محبت آفت است — دام مینالد چو زنجیر از رم نخچیر من
چون سحر تا دست بازم گرد جرأت ریخته است — پرتنک گرده است نومیدی دم شمشیر من
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست — خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل بقید وهم وظن خون میخورد — رحم کن ای یاس برمجنون بی زنجیر من
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام — تا سحر هرشب همین پر میگشاید تیر من
عمر رفت وهمچنان سطر نفس بی مسطر است — تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من
(بیدل) از طور کلامم بی تاملی نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان — مکار غیر جبین در زمین ودر پیشان
هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد — بر آستان سعادت کمین درویشان
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن — که نیستی است بنای متین درویشان
حضور وغیبت شان قرب بعد ماو تو نیست — ز عالم دگر است آن و این درویشان
بدستگاه تهی کیسه گان فقر و نیاز — «ز کنت و کنز» پر است آستین درویشان
شک و یقین تو آئینه دار اضداد است — بحق حواله بما کفر و دین درویشان
چه ممکن است بر آید زانقلاب زمان — ستمکشی که ندارد یقین درویشان
محیط جود بهر قطره صد گهر دارد — ز پاس آب رخ شرمگین درویشان
جهان سیاهی دوریست از سراب خیال — بچشم آینهٔ پیش بین درویشان
بروی آینه شمشیر میکشی هشدار — مباش زخم خورخود ز کین درویشان
دوار مد ازل تاابد همین نفسی است — بکار گاه شهور و سنین درویشان
والنهی که سماش آنسوی اسماست — مبرهن است ز نقش نگین درویشان
سپهر خرمن اقبال بی نیازی هاست
چو (بیدل) آنکه بود خوشه چین درویشان

خلقیست غافل اینجا از کشتن ودرودن — چون خوشهای گندم صد چشم و یک غنودن
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند — برخویش پردها بست این نغمه از سرودن
گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد — نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن
آن به که همچو طاءوس از بیضه بر نیائی — چشم هزار دامست در راه پر گشودن
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت — بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن
گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بربند — حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن
ایحرص جبهه واری عرض حیا نگهدار — تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت ودر بست — غار تگری ندارد آینه جز زدودن
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد — از خویش نیز خالیست آغوش بینو بودن
بر رشتهٔ تعلق چند ین مپیچ (بیدل)
جز دردسر ندارد از موی سرفزودن

مجنم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من / گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من

تسلی گشته ام چون موج گوهر لیك زین غافل / که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من

غم عمر تلف گردیده تا کی بایدم خوردن / زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من

چنین دیوانهٔ یاد بناگوش که میباشم / که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من

گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشودنها / ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من

چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشایت / ترا در خانهٔ آینه دیدم رفت هوش من

نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم / محیط از سر گذشت آسوده تا یکقطره جوش من

بر تگی بی زبانم در ادبگاه نگاه او / که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من

قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم / مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)
سحر در جیب می‌آید تبسم گلفروش من

خوش عشرتست دمبدم از غم گریستن / در زندگی چو شمع بی هم گریستن

آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع / چون دلو لازم است بعالم گریستن

غرق است پای تا بسر اندر محیط اشك / باید سبق گرفت ز شبنم گریستن

بیاد ما ز اشك چو شبنم رود بباد / اجزای ما چو شمع کند کم گریستن

تا کی بوضع دهر زدن طعنه همچو شمع / باید بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشك نقش قدم زن بروی زر
تا کی چو چشم کیسه بدرهم گریستن

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین / ایعدم فرصت دوروزی هرچه میخواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است / یکقدم باهرچه خوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر / ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین

چند در آتش نشانندت با فسون غرور / اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین

دستگاه مشت خاك ناتوان پیداست چیست / ای غبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین

هیچکس خود را نمیخواهد غبار آلود عجز / ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین

پرتو شمع هدایت در کمین غفلتست / خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهیست اوج عبرتش / از کمال فقر باش آگه هواللهی گزین

هر دو عالم شوخیء پست وبلند ناز او است / گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن / محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه‌ئی (بیدل) ندامتساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانگاهی گزین

خوشا ذوق فنا و وحشت سازشرر کردن — زسرتا پای خود محو یکتا ندا ز نظر کردن
غرورتا زو انگه خاک گردیدن چه ننگست این — حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن
حوادث کم کند آشفتها وضاع ملائیم را — پریشانی نه بیند آب از زیرو زبر کردن
چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل — بمژگان باید م گلچینیء داغ جگر کردن
برنگی بی غبار افتاده درراه توحیرانم — که برآینه چون آه سحر نتوان اثر کردن
غبار مقدمت حشر دوعالم آرزو دارد — قیامت میکند دلرا نمی باید خبر کردن
بهر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید — صدا ازخانهء زنجیر نتواند سفر کردن
عرق غواص شرمم درغبارتهمت هستی — مرا افگند درآب از سراین پل گذر کردن
یرنگ توام با دام دلهارا درین محفل — وطن باید زتنگی در فشار یکدگر کردن
نمو ها نیست غیر از شوخی تن برهوا تازی — ندارد نخل این بستان باصل خود نظر کردن
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشهء دردی — نیستان کرد مارا آرزوی ناله سر کردن
بدریای شهادت غوطه گر نتوان زدن (بیدل) — گلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده بشبنم گریستن — یعنی که بیش ازین نتوان کم گریستن
ایدیده بالباس سیه گریه ات خوش است — دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن
بر ما ز زندگانیء خود نیز خنده‌ئی — تاچند در وفات اب وعم گریستن
تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است — میراث دیده گیر ز آدم گریستن
گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب — یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
ضعف اینچنین که خصم توانائی منست — مشکل که بی رخ تو توانم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند — اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد — اشکم نبست طاقت یکدم گریستن
تا کی درین بهار طرب خنده های صبح — این خنده توامست بشبنم گریستن
شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است — باید دورو زچون مژه باهم گریستن
خجلت رضا بشوخیء اشکم نمیدهد — می باید م بسعی جبین نم گریستن

(بیدل) ز شیشه های نگون باده میکشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من — چشم آهوسایه افگنده است برصحرای من
از هوا پروردگان نوبهار وحشتم — چون سحر ازیکدگر پاشیده است اجزای من
ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت — رو بنا خن میکند بحر از طپیدنهای من
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن — چشمی واشکی است همچون شمع سر تا پای من
گاه اشک یاس وگاهی ناله عریان میشود — خلعت دل درچه کوتاهست بربالای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست
چشمکی دارد پری در کسوت مینای من

بسکه جولان گاه شوقم اضطراب آلوده است
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا میکشد
میروم از خویش و امیدی ندارم وای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من

بیرخت آینه نشو نما گم کرد و سوخت
چون نگه در پردهٔ شب روز نا پیدای من

سر کشید نهای اشکم غافل از عجزم مباش
آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بود دست (بیدل) حاصل دریای من

درخور رنگل کردن فقر ست استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

ز مراد هرد و عالم بسکه بیرون جسته ام
در غبار وحشت دی میطپد فردای من

سایه موئی ز کلک خود تصور کرد و بس
نقشبند وهم در صنع ضعیفهای من

رنگ دنیا هم دماغ همت من برنداشت
رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
عالمی آینه می پرداز د از سیمای من

نقش مهر خاموشی چون موج برخود میطپد
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من

پردهٔ ناموس بیرنگیست شوخیهای رنگ
میدری جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش
چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من

ایقدر ها لالهٔ گلزار سودای کیم
بی چراغان نیست دشت و درز نقش پای من

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس اوست
صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع این محفل نیم لیک از هجوم بیخودی
در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من

هیچکس خجلت نقاب بربط کمظرفان مباد
نشهٔ عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سر خوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جا بکاهی همان ته جرعهٔ مینای من

درین وادی که میبالد سراغ اعتبار من
مگر آینه گرد دخاک تا بینی غبار من

کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پر افشانی
نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من

زسا ز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد
بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من

با ین آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد
حرامکاست گردد شمع خاموش بر مزار من

ازین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم
مباد از بستن مژگان گره افتد بکار من

فنا مشتاقم اما سخت بی سر مایه آهنگم
فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته است بار من

چو آنشمعی که پر تو در شبستان عدم دارد
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی ‌‌ — چو دریا هر طرف درخاک میغلطد کنار من
نگاه عبرت از در نقش پا باسر همه بجوشد ‌‌ — تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من
بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد ‌‌ — بهرجا میروم آینه میگردد دچار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم (بیدل)
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن ‌‌ — تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن
خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع ‌‌ — ابروی ناز گردد شاخ گل از خمیدن
تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد ‌‌ — نقصان نمیفروشد سرمایهٔ شنیدن
ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید ‌‌ — کوریست در شکست روی آینه را بدیدن
جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش ‌‌ — افتادنست چون اشک اطفال را دویدن
فقر و حضور تمکین حاشا دوزار خفت ‌‌ — از بحر و بیقراری از ساحل آرمیدن
حیفست محرم دل گردد وسا نه مایل ‌‌ — آینه در مقابل آنگه نفس کشیدن
از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند ‌‌ — عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد ‌‌ — دارد حیا باین رنگ آینه آفریدن
صید کمند عجزم سامان وحشتم کو ‌‌ — رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن
طاوس این بهارم ساغر کش خمارم ‌‌ — در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
گر هستیم باین رنگ محجوب خود نمائیست ‌‌ — آینه بر نیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نومیدی آبیارم
بی برگ ازین گلستان می بایدم دمیدن

ز شکوه صافدل ندهد رخصت زبان ‌‌ — زنجیر نی حیاست بموج گهر فغان
سنبل اسیر زلف تر ادام وحشتت ‌‌ — افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسمت ‌‌ — گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر ‌‌ — بر دل رسد چو تیر خطا گرد از نشان
چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم ‌‌ — محمل کشید بر سر تبخالم استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات ‌‌ — عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته ام ‌‌ — مشت غبار من بسلام چمن رسان
چون صبح رنگ آینهٔ هیچکس نیم ‌‌ — گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان
از گفتگو تلاش ستم پیشه روشنست ‌‌ — گاه خرام تیر نفس میزند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است ‌‌ — افگنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست ‌‌ — یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی — منزل کجاست گر نبود جاده در میان
بگذار سر بلندی اقبال این بساط — تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش — از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
(بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد
بر حیرتست زورق ما بیخودان روان

درین محفل ندارد بیش راحت چشم وا کردن — پریشانی است مشت خاک را سر بر هوا کردن
اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی — قضای هر دو عالم میتوان اینجا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش — ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم میخورد برهم — ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن
رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی — که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن
می مینای آگاهی فنا کیفیتست اینجا — به بنیاد خود آتش زد شرارا ز چشم وا کردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد — چو حیرت بایدم در خانهٔ آینه جا کردن
تمنا شد دلیل من بطوف کعبهٔ فیضی — که از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد — مدورای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم — شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن
اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت
توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین — همچو شمع کشته خوابا ندم علم در آستین
ما همه الفت چو موج از یکدگر پهلوتهی است — عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج — جمله قرآن در کنار رند و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج ازین دریا گذشت — چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بیتابیم ما را رهبری درکار نیست — اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
کر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط — هر کف خاکی است چندین جام جم در آستن
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال — یك نفس سازدو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است — تا با فسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد — ناله عریانست و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند — چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود — سود ست انگشتها را سر بهم در آستین
بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن | گر مایل نازی سوی این آینه رو کن
شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست | ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن
تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند | در جوهر این آینه چاکیست رفو کن
منظور وفا گر بود امداد ضعیفان | با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن
صد طبلهٔ عطار شکسته است در این دشت | هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن
تحقیق خیالات مقابل نپسندد | تمثال پرستی سر آینه فرو کن
برچینی دل غیر شکستن چه نوا کرد | ابریشم این ساز نوا باخته مو کن
زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم | زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن
از قطرهٔ گم گشته همان بحر سراغ است | هر گاه که یادم کنی اندیشهٔ او کن
بی مطلبی از شبهه و تحقیق مبراست | آن روی امیدی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ما کام عاو کن

دل چیست که بی روی تو واز درد طپیدن | چون آب ز آینه توان ناله شنیدن
بی چاک جگر رمز محبت نشود فاش | خط عرضه دهد نامهٔ عاشق بدریدن
تسلیم همان شاهد اقبال وصول است | افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن
راحت طلبی سر شکن چین جبین باش | کس ره نتوان سد بدم تیغ بریدن
از دل بتغافل زدنش بی سببی نیست | چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن
بی ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است | می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن
زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم | تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن
پیری هوس جرأت جولان نپسندد | ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن
جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت | آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دل را بباد دادیم آه از نظر گشودن | اینخانه بال و پر داشت در رهن در گشودن
آینه فضولی زنگارش از صفا به | تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن
زین خلق بی مروت انصاف جستن ما | طومار شکوه درمرگ بر نیشتر گشودن
صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت | دارد گشود مژگان دست اثر گشودن
نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان | در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن
در گلشنی که شوقش بر صفحه‌ام زد آتش | فردوس در قفس داشت طاوس پر گشودن
بر دستگاه هستی چند آن هوس مچینید | بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانهٔ خیال است
در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد
از درد حق گذاری جز موی سر گشودن
دلبستهٔ و فانی جهدی که وا نگردد
ظلمست این گره را بیدست تر گشودن
وارستن از تعلق با ما نساخت (بیدل)
نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لاز م تیره از عرض هنر کردن
ز جوهر خانهٔ آیینه را زیر و زبر کردن
مغبر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی
کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آیینهٔ همت جلا گردد
توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن
ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو
نفس را تا بکی شیرازهٔ لخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تیمم میکند موجش
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن
بر نگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی
رهٔ عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی
ز مکتوبم ستم نتوان بیال نامه بر کردن

و بال لذت دنیاست بال رستگاریها
گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن
ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت
چو تار سبحه از صد حبیب باید سر بدر کردن
ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)
ندارد گنج دو یرانه جز خاکی بسر کردن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن
در خانهٔی که گنج نیابی خراب کن

نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد   یارب ترحمیم ز معانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خوردنست   خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن
خلقی بزحمت سر بیمغز مبتلاست   با این کدو تو نیز شنای شراب کن
پیری چو صبح شبههٔ آثار زندگیست   این نسخه را بنقطهٔ اشک انتخاب کن
گرد نفس شکست و تو داری غم جسد   اوراق رفت احاطهٔ جلد کتاب کن
یکحلقه تا متیم چه هستی کجا عدم   این صفر را بهرچه پسندی حساب کن
بر گردن تصرف ادراک بسته‌اند   بیداریئی که خدمت تعبیر خواب کن
رنگش قبول حوصلهٔ عجز نازکیست   ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن
جام مروت همه برسنگی خورده‌است   زین دور خشک چشم توقع پرآب کن
گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر   زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

(بیدل) ز اختیار براهرچه باد باد
فرصت کمست ترک در رنگ وشتاب کن

• دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن   سر غرور نبندد بدوش ما گردن
ز سر خیال رعونت برار و ایمن باش   رگیست آنکه زتن میکند جدا گردن
زخود نمائی طاقت نمیتوان برخاست   بحکم خجلت اگر بشکند عصا گردن
چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال   مگر کشید ندارش کند رسا گردن
رگی که سازتو دارد گسستن آهنگ است   چو گردباد دمده تاب بر هوا گردن
بجسمت از رگ و پی آنقدر گرفتاریست   که سر کشیده بچندین کمندها گردن
بهر که وانگری هستیٔ ستم ایجاد   ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن
برنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز   فتاده است سر و می کشد ز پا گردن
فگنده ایم سپر تا قضا چه پیش آرد   ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن
تو از حلاوت تسلیم غافلی ورنه   چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن
اگر نه درد م تیغ محبت اعجاز است   سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن
فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم   چو شمع سر بهوا رفت زیر پا گردن
کسی مباد هوس میهمان خوان غرور   ز اشتهای سری میخورد قفا گردن
رسا ز قلقل مینا شنیده ام (بیدل)
که سنگ اگر شکنی نیست بیصدا گردن

دوری مقصد دمید از سر کشیدنهای من   نقش پا گم کرد پیش پا ندیدنهای من
چون نفس از هستی خود در غبار خجلتم   کز جهانی برد آسایش طپیدنهای من
الفت هستی چو صبحم نرد بال وحشت است   چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من

هو رمحشر گوش خلقی وا نکرد اما چه سود   اندکی نزدیک میخواهد شنید نهای من
شبنم ما تحملا عدیا مم زاحوالم مپرس   بیتودر آغوش مژگان سوخت دید نهای من
خاکسا ری آبیار م چون نهال گرد باد   گرد میگردد بلند از قد کشید نهای من
سیرجیب امن امکان بود بی سعی گداز   همچو شمع آمد بکار از هم چکید نهای من
پابدامن دار هر جولان حرص آسوده نیست   خاک افسردن بفرق آرمید نهای من
ریشه سوانا تنده ام رنگی نسو گم کرده ام   بارگی یاقوت میجوشد دوید نهای من
چون شرر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسید نهای من

د هر طوفان دارد از طبع جنون پیمای من   قلقل زده است این بحرا ز مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم   چون نفس میجوشد از هر دل طپید نهای من
غنچه را جز شوخی رنگ آفتی در بار نیست   خود نمائی میدهد آخر بباد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال   میزند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی   همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت   موج می شد جوهر آینهء مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است   جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حسن هر جا جلوه گر شد عشق می آید برون   عرض مجنون میدهد آینهء لیلای من
تا قیامت باید م سرگشتهء پروا زبود   دام دارد برهوا صیاد بی پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام   طول صد عقبی امل صرف است بر پهنای من
پردهء تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شگافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

همرساند عمر بجائی دل ازو فا کندن   که کس نگین نتواند بنام ما کندن
زدست عجز بلندی چه ممکن است اینجا   مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر بناله کنی چاره گرانیء دل   هزار کوه توانی بیک صدا کندن
بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین   زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن
چو بخت نیست با قبال اشتلم چه بلاست   ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه   بسر فتاده هوا های زیر پا کندن
قد دو تا بکجا میبری تأمل کن   عصا بپیش گرفته است جا بجا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست   نگین بخنده دهد از نقش برهوا کندن
گشود دکمه به پیراهن حیا مپسند   قیامت است دل از بند آن قبا کندن
بوهم نشو و نما نخل های این گلشن   رسانده اند بگردون ز بیخها کندن

فتاده کشمکشی چند در کمین نفس — خوش است گر کند این ریشه را رسا کندن

تلاش رزق به پیری کم نشد (بیدل)
فزود تیزی دندان آسیا کندن

رسانده ایست به آن انجمن زما نرسیدن — هزار قافله آهنگ ویک دعا نرسیدن

نفس گسل چه طلسم محمل غرور تردد — یک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن

تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان — برابتدای تگ وتاز و برانتها نرسیدن

زد پرو کعبه میپرسید کاین خیال پرستان — رسیده اند بچندین مقام تا نرسیدن

بگویم از مدد ضعف نارسائی طاقت — بخون درساند مرا سعی هیچ جا نرسید ب

تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد — چکید بناز مژه چون اشک وتا بپا نرسیدن

ز آبیاری ماشکم چو نخل شمع چه حاصل — تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن

امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل — شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

ز بسکه داشت جهات ظهور تنگی فضائی — گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن

تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا — رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن — سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن

بداد حسرت دل کس نمی پردازد ای بلبل — چو گل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن

فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن — قیامت نغمه ئی حیف است سر در تار دزدیدن

که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارت — هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

بروزاهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی — تو و صد سبحه جولانی من و یک اشک لغزیدن

درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد — سراپا مغز دانش گشتن چیزی نفهمیدن

نظر بربند و میکن سیر امن آباد همواری — بلند و پست یکسا نمینماید چشم پوشیدن

زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل — بهم می آورد مژگان من برخویش پیچیدن

چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها — شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن

اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد — شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن

گشاد بال طاوسم از عبرت چه میپرسی — شکست بیضه ما داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوه معشوق شد (بیدل)
طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهائی کن — پرافشاندن را بسم الله بخت آزمائی کن

زغفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن — بقدر اضطرابی یک سپند آتش نوائی کن

ندامت در هراست آنجا که طاقتها ضعیف افتد / زخود گر بر نیائی توجه ئی بر نارسائی کن

نگاه حیرت اندود زمینگیری چه غم دارد / مژه بردار و ورفع شکوهای بیعصائی کن

دماغ سربلندی خاص استغنا ست ای غافل / تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن

بپای زجای پرسش تحفه یکر نمی خواهد / بخون هر دو عالم صفحه شوقی حنائی کن

زبیش آهنگی تا خون صبر تنها مشو غافل / بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی / چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خودنمائی کن

حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو / شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن

نفس تا بی نشان گشتن کمین زندگی دارد / غبار ترا بهر رنگی که میخواهی هوائی کن

تمیز تا مو نگشت آشیان عزت و خواری / اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن

سحاب بفضل از هر قطره استعداد میریزد / نه ئی کم از صدف ایدست حاجت دل گدائی کن

جهان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی / زخود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت
غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

ه زان تغافل گر چرا ناشاد باید زیستن / ای فراموشان بذوق یاد باید زیستن

بلبلان نی الفت دامست اینجا نی قفس / بر مراد خاطر صیاد باید زیستن

من نمی گویم بکلی از تعلق ها برا / اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن

خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز / عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن

چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی / بر امید یک طپش فریاد باید زیستن

نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا / صلح کار عالم اضداد باید زیستن

زندگی بر گردن افتاده است یاران چاره چیست / چند روزی هرچه بادا باد باید زیستن

موج گوهر در فنا عتکاه قسمت خشک نیست / تر دماغ شرم استعداد باید زیستن

هر سر مویت خم تسلیم چندین جانکنی است / با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس
شمع را تا کی براه باد باید زیستن

زبس محو است نقش آرزوها در کنار من / بهشتی رنگ میریزد زپرواز غبار من

پریشانی ندارد موج اگر در پا عنان گیرد / گواهی میدهد حالم که بی پرواست یار من

چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن / چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من

تحیر رستم و بی جنبش مژگان پر افشاندم / نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من

بهر کمفرصتی گرم انتخاب اعتبار اتم / خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من

جنون کو تا بدوش بحر بندد قطره ام محمل / که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر توافزایم   عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد   ز من تا چند پنهان میروی ای آشکار من
هلاکم کرد غفلت مپسند ازآن فتراک محرومم   هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من
کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش   پر طاؤس خواهد شد سفید از انتظار من
براحت مرده ام اما زیار تخانهء رنگم   تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل
که در هرذره چشم آهوئی دارد غبار من

زپا بوسش بهار حیرت تجاوید سامان کن   چمن تا در برت غلطد حنائی را گریبان کن
اثرپرورده یادنگاه اوست اجزایم   زخاکم سرمه کش در دیده و عریان غزالان کن
بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی   دوئی تا محو گردد خانهء آئینه ویران کن
درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش   تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد   بذوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن
بشور ما و من تا چند جوشد شوخیء موجت   دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن
صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد   اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن
تحیر میزند موج از غبار عرصهء امکان   نم اشکی اگر در لغزش آئی نازجولان کن
شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد   هوا را گر مسخر کرده ئی تخت سلیمان کن
ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت   بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
بهار پستی انداز پر طاءوس میخواهد   بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو (بیدل)
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

مه زپرده آئی اگر از قبای تنگ برون   بروی گل ننشیند ز شرم رنگ برون
خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم   دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون
زمانه مجمع آئینه های ناصاف است   درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون
حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد   شرار کوفته می آید از دو سنگ برون
بساط صلح گر از عافیت نگردد تنگ   کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون
بهار عالم انصاف گر باین رنگست   نرفته است مسلمانی از فرنگ برون
بلاف پیش مبر دعویء توانائی   که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون
زطعن تیره درونان خدا نگهدارد   نفس جنون زده می آید از تفنگ برون
دریغ محرمیء دل نصیب فطرت نیست   نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون
تعلقات جهان حکم نیستان دارد   نشد صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هزار رنگ بدل اگر فنیم یک چه سود — می بیامد ازین شیشه جز برنگ پرواز
نفس بیاد خرامم که میکنی (بیدل) — که سنگ سبزه نیارد باین در رنگ پرواز

ز خودداری نفس می‌زد تب و تاب چراغ من — د ر آتش تا ختم چندانکه شد هوا پرداغ من
سواد عالم اسبابی که صد دشت پر دازد — تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت ز نگهم پریشان کرد ناکامی — مگر گرد مرت گردم که‌بندد دسته باغ من
خیالت در دل هر ذره گم کرده است اجزایم — غبار خود شگافد هر که میخواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسر تابد — نگه د رسایه مژگان نخوابد بی‌چراغ من
بپاس نشه عجز از تعلق بر نمی‌آیم — مبادا ز چیدن دامن بلند افتد د ماغ من
بهر بوس و پیامم سر فرود آید چه حرفست این — تو تا نگشوده لب کج نمیگردد ایاغ من
چه تیر نگست (بیدل) برق دیر ستان الفت را
که من میسوزم و بوی تو می‌آید ز داغ من

زره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من — همه حیرتم بکجا روم بر هست سری نکشیده من
بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم — گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نتاب جلوه گشوده تو — چو می من آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانه حیرتم — که شهید خنجر نا ز توشده عالمی و طپیده من
تو به محفلی ننمودهرو که ز تاب شعله غیرتش — همه اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من
می جام نازو نیازها بخمار اگر نکشد چرا — ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو — چو دل گداخته از پیت بر کف اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو — بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی — بسوا د درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر — که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمه دل گشایی ز نوا کشان نشوم خجل — چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
ء (بیدل) و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین — عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین
ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم — چه سجده ها که نگردید پایمال جبین
تواضع آئینه دار کمال هر د بس است — چو ماه از خم ابرو کنید بال جبین
ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید — بخاک ختم عروج است اتصال جبین
تراست از عرق شرم تشنه کامی حرص — ولی تو غافلی از چشمه زلال جبین
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است — قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کمال تربیت هر کس ظهور رطبت او ست — بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین
عروج منصب اقبال بی تلاش خوش است — چو مه بچین مشکن دامن کمال جبین
کسی بمشق خط سرنوشت زانرسید — هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
بجز سیاه داغ حقیقت است طالعم (بیدل) — چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

زشوخی تا قدح میگرد آن بیدادمست من — بچینی خانه افلاک میخندد شکست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم — بصورت بی نبرد آئینه معنی پرست من
چو آن آتش که دودخویش داغ حسرتش دارد — نگردید از ضعیفی سایه من زیر دست من
بنظم ها فیت در رفته از کشور هستی — لب و چشمیست گر مقدور باشد بند و بست من
بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم — گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
بهر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم — نگین نقشم گشاد بال و پرواز در نشست من
برنگ غنچه لبریز بهار آفتم (بیدل)
نفس گر میکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان
سخن زلعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته برپا چمن ز رویتو گل بدامان
بغمزه سحری بنا ز جادو بطره افسون بقد قیامت
بخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نرگس برخ گلستان
چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
سحر ز گل کردن عرقها بعالم آب شبنمستان
زرویت آینه صفحه گل ز گیسویت شانه موج سنبل
ختن سوادی زچین کاکل فرنگ نقاش چین دامان
اگر برداز رم نگاهت سوادیند شت بوی گردی
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان
بوحشت آبادین بساطم کجاست عشرت کدام راحت
خیال مخزون امید مجنون نگه پریشان نفس پرافشان
بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان
حصول ظرفست اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت
گر فتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان

رنگ تخیل سوار گردن نم قسر دن متاع دامن
چو ابر تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفا ز (بیدل) مشو ز مجنون خویش غافل
بدستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من | چون آبله در پای من افتاد سر من
مینای سرشکم می سودای که دارد | عمریست پری میچکد از چشم تر من
چون سبحه و زنار گسستن چه خیال است | بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من
ناموس دلم در گره ضبط نفسهاست | اشک است گر از رشته برآید گهر من
آینه تحقیق شکستم چه توان کرد | در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی بسفیدی نکشد ظلمت مو پیش | شامم شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت | عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است | چون می ز دماغیست فلک بی سپر من
عریانیم آینه تحقیق ندارد | رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من
من خود بخیالش خبر از خویش ندارم | تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلدار که دارد غم عشقت
فرمود همان (بیدل) بی پا و سر من

سجده خواریست آبروی نان ریختن | این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شبنم درین گلشن نفسها سوخت صبح | سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثار تعین خجلت آزادگیست | چون پیشانی نمیزیبد بدامان ریختن
منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند | خاک برابری که گرد امساک باران ریختن
این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست | ساعتی بر باد رفتن بعد از ان شان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس | دامنی برچیده باید در گریبان ریختن
عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال | خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست | هیچکس اینشمع نتوانست آسان ریختن
کشتگانت در کجا ریزند آبروی شرم | بر دحیرانی ز خون این شهیدان ریختن
خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال | ما فشاندیم اشک میبایست مژگان ریختن
ای ادب سنج وفا گر قدردان نالهٔی | شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن
ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است | از بنای هر عمارت بود خندان ریختن
بوعه شوقی برده ام در کارگاه انتظار | کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن
صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد | چون صدف صد رنگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون ار وفا راهل درد آگه نشد
ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن

پاس ناموس دلم در پردهٔ شرم آب کرد
دانه‌ئی دارم که نتوان پیش مرغان ریختن

دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف
آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید بعرض امتحان
مغز ما راچون صدف خواهد برآورد استخوان

تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان
میکند فانوس شب روشن چراغ کهکشان

ازخم مژگان برون تازاست پرواز نگاه
وحشت مابال وپر کرده است اندر آشیان

در بیابانی که می بالد رم دیوانه‌ام
میکنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان

گر نشد دیوانهٔ من پابند امان ادب
ناله را ازنجیر میگرد رگ خواب گران

مگذر ایشوخ از طواف دیدهٔ حیرانِ من
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان

رنگ می بازد سراپایم بیک پرواز دل
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان

تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست
کز رگ هر سنگ همچون تار میجوشد فغان

حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان

حسرتم هر جا نشان ناوک ناز تو کرد
ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان

قابل عرض سجودت کو بسامان جبهه‌ئی
از عرق آبی مگر پاشم بخاک آستان

هر دوعالم در کمند سر بزانو بستن است
خانه دارد در بغل تا حلقه میباشد کمان

نیست (بیدل) گوشه گیریهای مابی مصلحت
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخواهی ازمن دیوانه پرسیدن
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن

برون افتادهٔ از پردهٔ ناموس یکتائی
نمیباید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن

محبت هرحسی را مورد الفت نمیخواهد
بزلف یارنتوان جای دل از شانه پرسیدن

نفس تا میطپد لبیک وناقوسی است درسازش
دلی داریم چند از کعبه وبتخانه پرسیدن

چراغی را که پیش ازصبحدم بردند ازینمحفل
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن

بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن
زمجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن

چراغی ازقدح بردار وهرجانب که خواهی رو
نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن

بذوق حرف وصوت پوچ خلقی رفته است ازخود
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن

خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد
چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن

معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی
که گفتن هاست بر نامحرم وبیگانه پرسیدن

زبان شرم اگرباشد بکام خامشی (بیدل)
جواب مدعا بت میدهد از ما نه پرسیدن

سی بزیر تیغ و پا بر خار باید تاختن
چون بعرض آمد برون تار باید تاختن

نغمهٔ تحقیق مجبور بردهٔ اخفا خوشست
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

منت هستی قبول اختیار کس مباد
دوش هم ز دور بیم زیر بار باید تاختن

چون بهارم گوشش بیجا ندارد انقطاع
رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن

جهد منصوری کیمنگا سوار همتاست
گر تو هم زین عرصه ئی تا دار باید تاختن

دشت آتشبازی دل بیجار ضبط عنان
نیسوار آن نفس تا چار باید تاختن

با مردل تاچند دارد کس درین آشوبگاه
شیشه در بار یم و بر کهسار باید تاختن

مرکز پرگار غفلت ما همین رسم است و بس
سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن

چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است
آه ازان روزی که در بازار باید تاختن

عرصهٔ شوق عدم پر بیکنار افتاده است
هرچه باشی چون شرر یکبار باید تاختن

سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ
مرکبی کرده راد شوار باید تاختن

سر بگردون تازیت چو شمع پر بیصرفه است
چاه پیش است ای مدکی هشیار باید تاختن

پیش پای سایه تشویش باند و پست نیست
گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن

موج ما تا گوهر دل ره بآسانی نبرد
در پی این آبله بسیار باید تاختن

ای سحر زین یکنفس وار جولان نفس
تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن

شرم دار از دعوی هستی که در میدان لاف
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

از خط تسلیم (بیدل) تا توانی سر متاب
سبحه را بر جادهٔ زنار باید تاختن

سر طرهٔ بهوا افشان ختنی ز مشک تر آفرین
مژهٔ بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین

زسحاب اینچمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو
بتو التماسیء گریه ام دو سه خنده گل بسر آفرین

سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن
روشی چون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

ز حضور عشرت بیش و کم ببهشت حوائیم وارم
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین

بکمال خالق اس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

حذر از فضولی و هم و ظن تو چه میکند بجهان من
در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب [illegible] دگران بغبار منت قاصد ان
رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه بر آفرین

چمنی است عالم بی بری ز طرب شکاری عافیت
چو چنار روز کف تهی دمه بهله بر کمر آفرین

مرو بر گ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام (بیدل) اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که کسی نمی طلبد ز تو صله ئی دگر مگر آفرین

سر ما به اظهار بقا هیچکسی کن
پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

تا منجز بقا نیست نفس ناله فشان باش — تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد — گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچهٔ بیباکی هر طبع غباریست — کس مصلح کس نیست تو بر خود عسسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت — گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست — ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیل کدهٔ وهم خیالیست — یک را بتصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رصد اندیشه ادبگاه حضور است — تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

(بیدل) چو نگه رام تعلق نتوان شد
گر اشک فشاندانه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال طپیدنهای من — عقده دل گشت آخر آرمیدنهای من
آب یار مزرع یارب تب سودای کیست — درد میجوشد چو تبخاله از دمیدنهای من
صد بیابان آرزو بی جستجو طی میشود — تا بنومیدی اگر باشد رسیدنهای من
آه در دام تهمت آلود رعونت نیستم — رستنست از قید هستی سر کشیدنهای من
از مقیمان بهارستان ضعف پیریم — گل زنقش پا بسر دارد خمیدنهای من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز — دور باش غمزه ورزدیده دیدنهای من
از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز — میطپد هر ذره در یاد طپیدنهای من
جرأت بیجا صلی خجلت گدا از کس مباد — اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت — چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من
وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند — دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب — تا بکی لغزش تراود از دویدنهای من

وحشتم فال گرفتاریست (بیدل) همچو موج
نیست بی ایجاد دام از خود رمیدنهای

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من — بیتو نه رنگم و نه بوای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده ئی گل بسر امید زد — کز ره دور میرسد سروچمن سوار من
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات — آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گرهمه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام — باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل — راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من
عکس تحیر آب رنگ منفعل است از آینه — گرد نفس نمیکند هستی من ز عار من
آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید — سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش بوامی از عرق حق وفا ادا شود — نم نگذاشت در جبین گریهٔ شرمسار من

خاك طپیدنم که برد گرد مرا بکوی تو
بندهٔ حیرتم که کرد آینه ات دچار من

ظاهرو باطن هرگز نیست بساز این نشاط
تا من وتو اثر نواست نغمهٔ توست تار من

گربه سپهرم التجاست ورمه ومهرم آشناست
(بیدل) بیکس توام غیر تو کیست یار من

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین
نرفت دامن عریانی تنی بغارت چین

صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم
بآب آینه مشکل نمد شود سنگین

کدام ذره که خورشید نیست در بغلش
هزار آینه دارد حقیقت خود بین

میاییی بیخبر از مغز استخوان قلم
غبار کوچهٔ فکر است معنی رنگین

درین طپشکده الفت کمین رفتن باش
خوشست پا برکابی مقیم خانهٔ زین

نبرد عشق همان عشق محرم بس تواست
بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین

درینچمن مخوراز رنگ وبو فریب نشاط
بجز غبار تو چیزی نمیدمد ز زمین

زسعی شعله خوشست آشیان طرازی داغ
بلند رفته ای ناله با عنقا بنشین

براه حسرت پرواز نام چون طاوس
نشانیده ام زهوس رنگها بزیرنگین

نه عیش دانم ونی غم جز اینقدر دانم
که چون جرس همه جا ناله میکنم بحسین

زاشك دیدهٔ (بیدل) چوغنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

ندارد موج جز طوماررمز بحروا کردن
توان سیر دوعالم در شکست رنگ ما کردن

امل میخواهد از طبع جنون کیشم پشیمانی
براه آورده تیری را که میباید خطا کردن

دوئی درکیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد
من ومحو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن

شرار بیدماغم آنقدر کمفرصتی داری
که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن

هوس فرسودهٔ بوی کف پائیست اجزایم
وطن میبایدم درسایهٔ برگ حنا کردن

زنیرنگ خرامت عالمی از خاك میجوشد
برفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاك گردیدم
تکلف بیش ازین نتواند بعرض مدعا کردن

حیابگدازدم تا از هوسها دست بردارم
شرر داماں خس بی آب نتوان رها کردن

تلاش روزی ازمجنون ماصورت نمی بندد
ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن

بهرواماندگی زین خاکدان برخاستن دارد
دمی چون گرد باداز خویش میباید عصا کردن

بزهد خشك لاف تر دماغیها مزن (بیدل)
شنانتوان بروی موج نقش بوریا کردن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
بهرچه مینگرم ناله کرده است وطن

بکلبه ئی که من از درد هجر مینالم
بقدر ذره چکد اشك دیدهٔ روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست
ز چشم منتظران هم دمیده است سمن

طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست
نفس بر آتش مهر تو میزند دامن

دل شکسته بر امید بسیار است
ز گرد ماست اگر دامنی گرفت شکن

بوحدتت من و تو راه شبهه نتوان یافت
منم من و تو تویی تو نی منی تو و نه تو من

طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
چراغ بر نتگ گل از آب میکند روغن

ز گفتگو ندهی جوهر وقار بباد
بموج میدهد از آب صورت رفتن

بهر طریق همین پاس آبرو دین است
اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن

جنون بی نفس آرمیدگی داریم
چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون

بآرمیدگی وضع خویش می نازیم
چو آب آینه در جلوه گرده ایم وطن

ز ما نه گوپی سامان من مکش زحمت
چراغ شعلهٔ ما را بس است داغ لگن

کسی مباد هلاک غرور رعنائی
چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر بپذیرد بخدمتم (بیدل)
کمر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن

شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من
سر بهوا میدود آبله پای من

بال فشان میروم لیک ندانم کجا
بر پر من بسته اند نامه عنقای من

بسکه برویم عرق آینهٔ شرم بست
ماند نهان از نظر صورت پیدای من

همقدم گرد باد تا ختنم از بیخودی
گردش ساغر شکست گردن مینای من

خجلت اعمال پوچ نامه بفردا فگند
روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من

تا زنم انفعال صورتی آرم بعرض
دام نگرد از حباب آینه در پای من

با همه آزادگی منفعل هستیم
حیف که جیب وار نیست دامن صحرای من

غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد
هر چه شنیدم ز دل بود همین وای من

ضعف بصد دشت و در میکشدم سایه وار
تا بکجا میبرد لغزش بی پای من

چند نفس خون کنم تا بخود افسون کنم
سوختم و وا نشد در دل من جای من

خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم
غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من

داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف (بیدل) تنهای من

صبحست ازین مرحلهٔ یأس بدر زن
چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن

کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان
بر باد رو و دست بدامان اثر زن

چون نی گره کار تو لذات جهان است
گر دست دهد ناله ات آتش بشکر زن

خمها همه سنگ اند زمینگیر فشردن
خامیست درین میکده کو جوش هنر زن

تو درین بحر خطر مقصد غواص تسلیست — دل جمع کن و سنگ بسامان گهر زن
مبادا کشتی این میکده مخموری را زاست — خمیازه مهیا کن و بر حلقهٔ در زن
تا مشعل گوشش بپوده نباشی — بر آتش افسرده ما دامن تر زن
مجنون روشان خانه دریشهٔ امن اند — تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنونهم — گر دست بجامت نرسد دست بسر زن
قطع نظر اولی است ز پیچ و خم آمال — این شاخ پراگنده دمیده است تبر زن
پر مایل تیر نگک تعلق نتوان زیست — یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گرانست برخ آب دگر زن

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن — دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهست — سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد رایج دنیا — قیاس ثابت و سیار بوج از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از طوفان غم رستی — فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
زر نگک آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت — بخویشی آورده روئی سبز گاز ار آلهی کن
تقدس پایهٔ قدرت باین پستی نمیخواهد — همه گر آسمان گردی زحمت عذرخواهی کن
ز طبل و کرنای سلطنت آواز می آید — که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حقست آینه دار جوهر احکام تنزیهت — برآوردی ز دل زنگار باطل هرچه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملائک را — فریب عبرت و همی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی — ز وهم طاهر و مطهر بر اسیر کماهی کن
جهان درخورد استعداد حکمی در نظر دارد — تو هم فرمان بملک لا شریک خویش راهی کن

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم (بیدل)
به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

صفا گل کرده‌ئی تا کی غبار رنگ نشکستن — تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
باین عجزی که ساز تست از وضع ادب مگذر — بدامان رحیا دور است پای لنگ نشکستن
کفی خاکی و افسون نفس داده است بربادت — کلاه ناز تا کی بر جبین او رنگ نشکستن
امل چون ریشه در خاکم نداد آرام صحرا است این — بمنزل خفتن و گرد دره و فرسنگ نشکستن
بوهم ایکاش میکردم علاج بیدماغیها — رسا شد نشاء یاس از خمار بنگ نشکستن
نگردد هیچکس یارب بهمتم فرسای خودداری — درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد — چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن
بجام عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد — تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت از دل افسرده خونها میخرد (بیدل) ندامت میکشد زین سازبی آهنگ نشکستن

* * *

صفای دل بچراغ بقا دهد روغن نفس تلغز داز آینه تا بود روشن
گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست سخن بلند بود تا بلند بیست سخن
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات بیا د چند شوی چون حباب آبستن
لباس و هم نپرزد بمحجلت تغییر مباش زنده برنگی که بایدت مردن
شکست جسم همان قدحباب آگاهی است گشاد چشم حبابست چاک پیراهن
چه ممکنست نبالد غرور دل زنفس بموج میدمد از شیشه همرنگ گردن
کرامت جرأت رفتار رد راه عجز مگر برنگ دهد باعنان گردیدن
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا بسعی رشته زند موج چشمه سوزن
کجاست نفی وچه اثبات جز فضولی وهم پری پریست تو مینای خود عبث مشکن
هزار انجم اگر آورد فلک فلکست ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
فروغ خانه خورشید اگرنما بال بیست عبث زدیده حمایش وا مکن روزن
بقسمت ازلی گرد لب شود قانع بس است لقمه بیدرد سر زبان بدهن
بیکدو دم چه تعلق کند ام آزادی بزیر خاك بصحرا وخانه آتش زن
مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود که در پی عنوز مایش رفته است وطن
به پنبه زاری اگر راه بر ده دریاب که زیر خاك چه مقدر ریخته است کفن

چولاله از دل افسرده تاپکی (بیدل)
چراغ کشته توان داشت در ته دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان ایدات آیه عرص جوهرت دارد زبان
ننگ آگاهیست عرص کلمت از روش ـ لال آتش یاقوت را جز رنگ نمید شد دخان
چون سپندم محمل شوق آنقدر واماندهنیست جدّه میگردد بهرجا زین جرس بالد فغان
موج گوهرنیست در جوی دم شمشیر او از صفای آب میگردد پر ماهی عیان
وحشتی میباید اینجا خضرره در کارنیست رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
هر قدر از خود برائی دستگاه عدرتی منظر قدر تو دز دیده است چندین نردبان
گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان
با کج آهنگان همان ساز کجی زیبده است راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان
حرص تاچشمی دهد آب از حضور عافیت در دم شمشیر می باشد رگ خواب گران
ای هما کام هوس از ما نخواهی یافتن مغز داران حقیقت فارغ اند از استخوان
هر کجا پامی نهی ما عاجزان خاك رهیم خاك کی باز پر قدم دیدن ندارد امتحان

عمرها شد (بیدل) از بیچارگی پرمیزنم
چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان

***

ظلمست بتشویش دل اقبال فزودن
صیقل زدن آینه و تمثال نمودن

جز صفرکم و بیش درین حلقه ندیدم
چون مرکز پرکار رخط و خال نمودن

گرم است ز ساز حشم و زینت افسر
هنگامه تب کردن و تبخال نمودن

ای شیشه ساعت دلت از گرد خیالات
گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن

ماهیچکسان گرمی بازار امیدیم
تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آبله آرایش افسر هوسی کیست
ماییم و سری قابل پامال نمودن

فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق
اندوه زبان داشتن و لال نمودن

شد عمر به پرواز میسر نشد آخر
چون شمع دمی سر بته بال نمودن

پیری ز پر افشانی فرصت خبرم کرد
شد موی سپید آب بغربال نمودن

(بیدل) بنفس آینه پردازی هستی است
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما جولا اگر تدبیر نتوان یافتن
پای جهد ما بجز در قید نتوان یافتن

آنقدر رو ماندهٔ عجزم که مجنون مرا
از ضعیفی نالهٔ در زنجیر نتوان یافتن

مژده ای غفلت که در بزم گرمهای قبول
جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن

رازها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال
جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن

بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان
تا هوا بی خاک دامنگیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست
چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن

وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت
جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن

تا پیام می و اکشند ایند وستان خصم کیش
هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن

فتنه هم امن است هر جا نیست افسوس تمیز
خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن

شمع را از شعله سامان نگاه آماده است
خانهٔ چشمی باین تعمیر نتوان یافتن

من باین عجز نفس عمریست سامان کرده ام
شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن

عمرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است
(بیدل) اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق داود عنان احتیاج بی نقابی ها
رهٔ صد دیر آتشخانه وا کرده است آب من

بهرمویم گداز دل رگ ابری دگر دارد
چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من

ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم
که گرد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش | پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من

بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم | تنکرو نیست پر بیگانه وضع حباب من

درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد | گلم اما خیال رنگ میگیرد گلاب من

ز آتشخانهٔ امکان میسر نیست وارستن | برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من

نمود رمز رعنایم بپای بند دامن خفته‌ئی دارد | ترشح ریزهٔ مینا ست در طبع سحاب من

بنداینم در کمین انتظار کیستم یارب | ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من

ببزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد | ز فکر سایه بگذار آفتاب است آفتاب من

برنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)
نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان | بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان

چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها | بمشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان

زدم از آفت امکان ببرق سایهٔ تیغت | بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان

شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم | درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد | تحیر رشته‌ئی چون موج دارم در گهر پنهان

زموی خود خروش چینی از شرم صفیر من | صدای کاسهٔ چشمست در تار نظر پنهان

تماشا گاه جمعیت تحیر خانهٔ دردم | که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان

سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی | ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم (بیدل)
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من | صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن

با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم | دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن

قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش | بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن

آنهوس منزل که باغ جنتش نامیده اند | رنگها چیده است لیکن در غبار وهم وطن

هر طرف جام خیالی کج کلاه بیخودیست | گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن

چند باشی انفعال آمادهٔ افراط عیش | خنده سرشار دارد گریه از آب دهن

غافل از تقدیر بر تدبیر میچینی دکان | کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن

از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده است خلق | ای ز خود غافل توهم خشتی برین ویرانه زن

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست | شمع از شرم آب میگردد تو زیر بن کن لگن

آنقدر ره رفتن از خویشتن نمیخواهد تلاش | شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن

سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردنیست | آتش یاقوت میگردد نفس از سوختن

قالب هر سو خورد حمتا انتظار مرگ نیست   میکند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن
طرز حسن ادا آسان نمی آید بدست   فکر خونها میخورد تا رنگ میگیرد سخن
کارگاه انتظار ماتملی باف بود   پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن
خون بپامالی که چون رنگ حنایت داده اند   آبرو گردد اگر برجا توانی ریختن

زندگی (بیدل) جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بوده اند وه رفتن گر نمی بود آمدن

غرور خودنمائی ناکنیم از یکدگر پنهان   چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
چو با قوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی   ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او   نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان
چه فیضست این که در اندیشهٔ شیرینی نامش   چو مغز پسته میگردد زبانها در شکر پنهان
خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را   که دارد سنگ هم در دل چو افغان شرر پنهان
همه آگاهئی اینجا تو ترک وهم غفلت کن   چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان
مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد   گهر را نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن   که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان
بوصل آینه نازم بهجران پردهٔ رازم   بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان
توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من   درین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)
نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن   بخواب آبله پا مرزنی جنون کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید   بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد   باشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است   اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن
رهت اگر فگند حرص در زمین طمع   ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن
بامتحان هوس خفت وقار مخواه   گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز   بپشت خر جل زرین گذار و آدم کن
ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباش   کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن
درین بساط اگر حسرت علمداریست   چو گرد باد بسر خاک ریز و پرچم کن
نشاید این قدرت گردن غرور بلند   بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

٭ غنیمت گیر بودن آینه خوشان خود بودن
جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن

چه صحرا و چه گلشن گر تامل رهبرت گردد
سلامت نیست غیر از پای در داامان خود بودن

ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد میباشد
ته یک پیرهن از پیکر عریان خود بودن

دو دم شغل معاصی انتظار روحسنی دارد
که باید تا ابد شرمندهٔ احسان خود بودن

تو محرم نشهٔ فرصت شناسی اینستی ورنه
بصد فردوس دارد نازد زندان خود بودن

خیال سدره و طوبی نوا از طاق نسیان کن
نگاهی باید ت درسایهٔ مژگان خود بودن

رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا
بهر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن

کمان قبضهٔ اسرار یکتائی بزه دارد
مقیم گوشهٔ تحقیق در میدان خود بودن

یقین زا شبهه ید بی آگهی را جهل فهمیدی
خدائی داد از کف منکر فرمان خود بودن

وجود آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن

بگرد خویش میگردد سپهر و نازها دارد
که تا هستی است میباید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق میخواهد وفا (بیدل)
نمك دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

٭ فلك چه نقش کشد صرف بند و بست جبین
مگر زمین فگند طرحی از نشست جبین

بسجده نیز زبار قبول نومیدیم
زمین معبد ما بود پشت دست جبین

نگین عبرتی از سر نوشت هیچ مپرس
دمیده گیر خطی چند از شکست جبین

زصد هزار جنون و فنون نخواهی یافت
بغیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین

به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر
بخاك جرعه نریزد قدح پرست جبین

بلند و پست جهان زیر دست همواریست
زعضوها ست سرا فراز تر نشست جبین

بهیچ سوز حیا گرم ننگری (بیدل)
عرق اگر دهد آینه ات بدست جبین

٭ فلك نه بست ره صبح لا ابالیٔ من
پلنگ داغ شد از وحشت غزالیٔ من

به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال
دمید نقطه بدر از خط هلالیٔ من

خم بنای سجودم بلندئی دارد
که چرخ شیشه بچیند بطاق عالیٔ من

دماغ چینیٔ اقبال موی بینیٔ کیست
جنون فقر اگر نشکند سفالیٔ من

کسی فسانهٔ ابرام تا کجا شنود
کری بگوش جهان بست هرزه نالیٔ من

بناله روز کنم تا زخود برون آیم
قفس تراش بر آمد شکسته بالیٔ من

درانتظار که محوم که همچو پرتو شمع
نشسته است ز خود رفتنم حوالیٔ من

گدای خامشم اما بهر دری که رسم
کریم میشنود حرف بی سوالیٔ من

طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود
نفس پر از دو جهان کرد جای خالیٔ من

بهرچه گوش نهی قصهٔ پریشانی است
تنیده است بر آفاق شیرقالیء من

فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است
با خگری نرسد تا ابد زگالیء من

چو تخم آبله (بیدل) سر هوس نکشید
بهیچ فصل نموهای پایمالیء من

قدخم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن
باین قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن

نهی گردن که همچو شعله باید سر کشت بودن
تو با خود جبهه‌ئی آورده‌ٔ ساز عبادت کن

برنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن
بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری
به پیچ و تاب جوهر چارهٔ پردازئی حیرت کن

زدستت هرچه آید مفت قدرتهای موهومی
دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن

درین محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد
توهم ای بیخبر با خوددلی داری قیامت کن

دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی
زگل قطع نظر بیمار چندی را عیادت کن

بچینی زاشارت آب ده اندازابروئی
مه نو را بگردون موج دریای خجالت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا
همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

زمینخانه گردون اگر نتوان برون جستن
تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت
چو شبنم زینچمن با سیرچشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن
همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن

غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع
تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن

سعی بیمغزان بعزم خفت ما با طلست
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن

برندارد دوش آزادی خم باری دگر
یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن

سایهٔ مو نیز میچربد بر آثار نفس
اینقدر گردن نمی ارزد بسر برداشتن

حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما
گرد خود می باید ازره چون سحر برداشتن

همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست
میشود افگندن بارت مکر برداشتن

چون نگه تا کی زمژگان زحمتت باید کشید
یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن

نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا
زخم بسیار است می باید جگر برداشتن

شرم دار از سعی خویش ای حرص گوش بیخبر
عزم مقصد کور و آنگه کروفر برداشتن

گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست
خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را (بیدل) زفیض سجده‌ریزیهای عجز
نیست بی نشونما از خاک سر برداشتن

گر باین ساز است دور از وصل جانان زیستن
زنده‌ام منهم به آن ننگی که نتوان زیستن

اثقال عالم میکشد از سخت جانیها مپرس
کاش باشد بر رخت چون مرگم آسان زیستن

موج گوهر نیستم زندانی خود چشم چرا
سر بجیبم خاک کرد این بامدادان زیستن

چشم زخم خود نمائی را نمی باشد علاج
ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن

از وطن دوری و غربت هم گوارای منست
چند خواهی اینچنین ایخانه ویران زیستن

یکدو دم کم نیست خجلت ما یگیهای نفس
چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن

همچو شمع از حشر تائین انجمن ها غافل مباش
گاه بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن

سر گذشت عالم آینه از دیدار پرس
جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن

کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست
در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن

نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز
بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن

کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند
میتوان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن

خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهرتت
حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن

سر بپای یکد گر چون سبحه باید بود و بس
اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن

با وطن آوارگانرا غربتی در کار نیست
موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست (بیدل) غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

جبههٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است لیک
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته ام
گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن

خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند
با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگهٔ آرام نیست
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتیست
از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شد

آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند
از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن

با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
گر بگردون هم بر آیم کهکشان خواهم شدن

خشک بردارید از این دریا گلیم ابر من
یکعرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن
تا قیامت از سر ها جای مو دمد گردن

موجها نفس دزدید تا گهر بعرض آمد
کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن

حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد
سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن

هرچه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است
تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

اضطراب این مسطح‌نامه جای همواریست پشت و سینه تا باشد کسی نمیخورد گردن
کارگاه استعداد میکند چها ایجاد خاک جبهه می‌بندد شعله میکشد گردن
زاهد از چنین دستار جستجوی عافیت بردار خواهد شکست آخر زیر این جبد گردن
ای وبال پیدائی هستی است و رسوائی از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت بوئی رخش خود سر عنانی کن منزلت سر دار است گر شود بلند گردن
گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد غنچه گر دو ایمن باش خنده میزند گردن
سرکشان دم افلاس رو بنقش پا دارند هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت تا سری زدوش افتد کاش بشکند گردن
خاک ما سر مونی از زمین نمی بالد یارب از کجا آورد این هزار قد گردن

تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)
همچو شمع در هرجا سر برآورد گردن

گرچه جز ذکرت نمیگنجد حدیثی در زبان چون نگینم جای نامت هست خالی برزبان
درد عشق و ساز مستوری زهی فکری محال خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست رشحه معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان
نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی است عمرها شد چون سخن پر میزنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیدا مت چیست در قفس تا کی طپیدای بیخبر یک هر زبان
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی لاف نیست شعله در دیدن ندارد جز بخاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم گر همه از کام بیرون افگند خنجر زبان
تا برنگ خانه چشم ایمن از آفت شوی به که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجز ما (بیدل) بتقریری دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاکپایت جبهه سا خواهد شدن خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را بسا ما نگاه اقبال فنا تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خود نمائی گر باین خجلت عرق سامان شود عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ اینچمن بر باد رفت شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیریم برای زندگانی نازهاست گر خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع یکسر این اجزا بچشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت زگرد این وآن افشانده گیر | رنگ وبوآخر زبرگ گل جدا خواهد شدن
استغنائی گرزجو لا نگاه طاقت گل کند | سعی ما از سایه دامن زیرپا خواهد شدن
درجنون سلطانیجیب ودامنی درکار نیست | جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن

شوق طاء وست (بیدل) بیضه میباید شکست
صد درفردوست ازیکعقده واخواهد شدن

گرد حرفی بی نشانم عالمی را ترزبان | همچو عنقا آشیانی بسته ام درهرزبان
وصف آنخط شوخئی دارد که در اندیشه اش | میدواند ریشها موج رگ گل برزبان
به که عاشق حسرت دیدار دردل بشمرد | موج سیلا بست اگر جوشد زچشم ترزبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گرد داد | خاص آنعالم تحیرتا ب این کشورزبان
اهل معنی یکقلم درضبط اسرار خود اند | موج گوهر نیست بیرون آرداز گوهرزبان
بی خموشی کلبهٔ دل عافیت اسباب نیست | کاش گردد شمع این کاشانه را صرصرزبان
عافیت خواهی تبرا کن زاظهار کمال | رو بناخن میکند آینهٔ جوهر زبان
راحت اهل سخن دربی سخن گردیدنست | غیر خاموشی ندارد بالش وبسترزبان
بحر برخود میطپد ازخود فروشیهای موج | عالمی بیطاقتند از مردمان ترزبان
رازکم ظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج | میکشد در تشنگیها از صدا ساغرزبان
شوردل چون غنچه ازرنگم گریبان میدرد | پاس خاموشی چسان دارم بیکدفترزبان

هرکه دارد قوت روحانی از کاهش تهیست
(بیدل) از ضعف بدن کم میشود لاغرزبان

گرد وحشت بسکه برهم چیده است اجزای من | رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم | شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من
گر همه افسون جاهم بستر آرائی کند | خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می افگند | ناخنی چون موج اگر میبالد از اجزای من
عمرها شد انفعال از آستانت میکشم | کاش نقش سجده ئی می بست سرتا پای من
برامید حلقهٔ آغوش فتراکت کرم | داد دامان دعا هم دست ناگیرای من
آتش اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است | جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر میزند دل محو اسما بست و بس | رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من
نشهٔ شوردماغم پربلند افتاده است | میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی نیازی دستگاه و حشمت آزادیم | زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم ازخمست انتظار سوختن | آتش دل گر نپردازد بحال وای من
(بیدل) از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس | نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من

گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
شیشه ها جام بکف تا حباب آید بیرون

تا بهشتش نگرم دیده شود ساغر می
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون

گر زند بال هواداری مست نگهش
نالد مروحه برگ عنب آید بیرون

تنگ شد غیرتکده عشق بعرض آمده ایم
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون

پرده نامه سیاهان ندرد رحمت عام
حیف کز خامهٔ خورشید شب آید بیرون

جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون

لب ما پرده در راز تمنا نشود
ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون

گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست
هر که یکباره ز وضع ادب آید بیرون

سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد
کاش نامم ز جهان نسب آید بیرون

آه از آن سر که درین غمکده پاس چو صبح
از گریبان بهوای طرب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر دلب زن (بیدل)
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

گرقناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین

ایحباب ازخودفروشی شرم باید داشتن
یکنفس فرصت نمی ارزد ببهتان نگین

دوش همت چاند زیر بار منت خم شود
مفت آنخاتم که نپسندد ید احسان نگین

نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت
نقش نتوانند کشیدن پا ز دامان نگین

هر چه نومید است دررفع جنون دستگاه
هرکه‌را ره نیست درچاک گریبان نگین

گر همین ساز گرفتاریست بال اشتهار
دام هم در راه ماچیده است دوکان نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین

جز بنرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین

سستی طالع زبس افسردگی درباره داشت
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین

ای نفس درمایهٔ اقبالت فریبی بیش نیست
چون هوا ازشبنمش بندند پیمان نگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر درچشم حیران نگین

گرگدادست طمع دزد دزد هم در آستین
میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین

در قمار زندگی یارب چه باید باختن
چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین

برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست
سرو چندین دست میباید بهم در آستین

ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین

آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین

بسکه چون شمعم تنکسرمایهٔ این انجمن
یک گام هم درگریبانست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد — همچوگل دستی که بر سر میزدم درآستین

وضع آسایش رواج عالم هشیار نیست — پنجهٔ اهل کرم خفته است کم درآستین

بی قناعت کیسهٔ حرص نخواهد پرشدن — تا یکی چون نمار میگردی شکم درآستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش — صبح دارد از نفس تیغ دو دم درآستین

تا برنگ شد عادست هوس افشانده‌ام
کرده ام (بیدل) گلستان ارم درآستین

•

کس چو شمع من نبوده است آشنای سوختن — گرد داغم داغ شد سرتا بپای سوختن

عاشقان بالی بذوق نیستی افشانده اند — کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن

دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش — از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن

شمع آداب وفا عمر یست روشن کرده‌ام — تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن

زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست — با طبایع گرمی‌ئی دارد هوای سوختن

پیش ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد — هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن

از وبال بی پریها چون حنا رآسوده ایم — در پناه سایهٔ دست دعای سوختن

نعل در آتش نمیباشد سپند بزم ما — لیک اندک وجد میخواهد نوای سوختن

تا نفس باقیست اجزای نفس می پروریم — مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن

طول و عرض حرص کوته کن که خطها می کشد — از طناب برق معمار بنای سوختن

لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست — کاسه داغیست در دست گدای سوختن

کم عیار انیم دارالامتحان عشق کو — نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن

خواه دور چرخ خواهی شعله جواله گیر — روز و شب میگردد اینجا آسیای سوختن

صبح شد چون شمع اکنون داغ نقد زندگیست — هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن

شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند — داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان — نگه بحیرت گداخت امانکرد روشن سواد مژگان

نمی توان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش — چه طاقت آینه تو بودن از ینکه داریم چشم حیران

خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون — بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

عدم بآیین بی نشانی هر نگ گلشنی داشت کز هوایش — چو بال طاوسی هرچه دیدم زبیضه اش داشت گلی بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود حرف یک تأمل — دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

بکشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز بباد دادن — هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت — گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان

رنگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن — چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست (بیدل) که باچندان قرب و همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یاس چید از من — که رنگ خامهٔ نقاش هم دامن کشید از من
بهار حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی — مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من
یقینها نقش بندم گر بحرص شبهه پردازم — درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من
چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم — جبین چندانکه گل کردم عرق کرد و چکید از من
درین محمل بحدی انتظار آگهی بردم — که پیغام وصال او بگوش من رسید از من
چو مژگان کز خمیدن میکند ساز نگه باطل — قد پیری بطومار دو سها خط کشید از من
بیاد گفتگو نا قدر دانان ... رفتم — بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من
بیاد جلوه ات مرهون حسرت دارم آغوشی — که در جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم — وفا افسانها دارد که می باید شنید از من
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید — محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
تمیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم — که مژگان زدن چیزی درین صحرا رمید از من

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن — رنگ میبالد تا گردید رنگین انجمن
عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند — میشود خلوت بحکم چشم حق بین انجمن
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون — سایهٔ بال پری کرده است سنگین انجمن
بی نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب — با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
گوشه ئی میخواستم زین دشت بیتابی غبار — مشورت از هر که جستم گفت برچین انجمن
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری — در وداع و هم دارد رقص تحسین انجمن
تا کجا باهر جنون طبعی طرف باید شدن — لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن
زین علایق هیچ چیز تخار دامنگیر نیست — گر تو میخیزی نمیگردد شلائین انجمن
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم — مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
ما حریفان جهدها داریم و تنها میرویم — از گرو تا زیست در رهرخانهٔ زین انجمن
بر خود از غوغای چید اینقدر سامان نار — یا دل گرمیکرد از یاران پیشین انجمن
ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم — آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن

(بیدل) اینجا تر زبانان مایهٔ دردسر اند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

*گلی که کس نشد آینه‌اش مقابل او من
دری که بست و گشادش گم است سایل او من

چو یاس داده رمیدن سعی نارسای جهانم
دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من

درین طپشکده بی‌اختیار سعی و فایم
غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل او من

کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت
که شمع بود دل و سوختم بمحفل او من

بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت
چرا غبار خودم گر برفتم از دل او من

بعالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد
دلست مزرع و آتش دمیده حاصل او من

کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغت
بخون طپیده مرور ستم چو سبزه از گل او من

غبار تربت مجنون بایی نواست پرافشان
که رفت و لیلی و دارم سراغ محمل او من

رها کنید سخن سازی جهان فضولی
خجالت است که گوید زبان قایل او من

ز خود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم
حق است آینهء او و خیال باطل او من

بجود و مهر عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او گدای (بیدل) او من

کی شود وهم تعلق مانع وارستگان
آب اگر در جوی شمشیر است میباشد روان

کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل
روزن این خانه دارد ناز چشم آهوان

چون جرس از تهمت آسودگیها فارغم
یک گره در سینهء ما نیست بی مشق فغان

گرد باد آئینهء اقبال خار و خس بس است
در ضعیفیهاست سرگردانیم بختی روان

ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس
رنگ میدانم اگر گردد بچشمم آسمان

چون سپندم عافیت سودای بازار گداز
سرمه بستم در گره گر ناله‌ئی کردم زیان

فکر معنیهای نازک دستگاه حیرت است
چینیء دل بی‌صدا گردید از آن موی میان

جوهر پرواز من پر بی‌نشان افتاده است
کاش رنگم در پر طاءوس بندد آشیان

ناتوانی تا هلال اوج رعنائی شود
میکند از استخوان پهلوی من نردبان

بزم در خون میطپد از پرتو بیتابیم
همچو شمعم تیر شوق کیست مغز استخوان

ریزش اشکم چو شمع از کیسهٔ آهست و بس
میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان

عبرت آلوده است سیر اینچمن هشیار باش
در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان

جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست
شعله‌ها را غیر خاکستر که میگیرد عنان

سود بازار تماشا گر دو وهمی بیش نیست
گر متاع این است گو آئینه برچیند دکان

کیست (بیدل) از میان او تواند مزدن
خامهٔ تصویر اینجا مو برآورد از زبان

ما را از بار هستی تا کی غم خمیدن
آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن

چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید
یمن آنقدر ندارد دبر عافیت تنیدن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخ روئی — این لعل بی بها را نتوان بزور خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانی هوا اند — بی دام نیست طاوس در عالم پریدن
یک نخل ازین گلستان از اصل باخبر نیست — سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده باید زیست — ایدانه سبز بختیست از خاک سر کشیدن
افتاده حلاوت با ساز انگبین رفت — ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد — آنسوی رنگ و بو بود این میوه وا رسیدن
در کار وا نشو قیم دل بر دل جرس سوخت — این اشک بی فغان نیست از درد نا چکیدن
یکباره قطع گردد سر رشته تعلق — مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر — باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی پریده شوق آرایش هوس داشت — چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

(بیدل) ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خون خورده آرمیدن

ما و نگاه شرمگین از تگ و تاز دوختن — آبله سا بپای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازکست — غنچه قبا بخاک شد از در رغم باز دوختن
عشق جنون ترا نه است ناله نفس بهانه است — بی لب بسته مشکل است پرده راز دوختن
شهرت خودنمائیت رونق شرم میبرد — پرده دریست نکهت جامه ساز دوختن
در همه جا ل نیستی است چاره گر شکست دل — تا بل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن
گرد تردد حدوث بخیه بروی ما فگند — خرقه دریده پرده شرم مجاز دوختن
گر مژه بسته ئی ز خلق هر دو جهان شکار تست — قوت بال میدهد دیده ناز دوختن
عمر بتاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت — رشته سعی نارسا کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب را کرد بخاموشی گرو — رشته کجاست تا توان نغمه ساز دوختن

(بیدل) ازین دو روزه عمر ننگ بقای کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن — که این طومار حسرت بر ندارد تنگ پیچیدن
شهادت گاه عشق است این مکن فکر تن آسانی — میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن
درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش — حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
با قبال محبت همعنان شوخیم نازم — زمین جوش غبار آه واز دلبر خرامیدن
بسعی بیقراری میکشم از پیکر خود را — مگر تا پای آن سرو رساند آب گردیدن
ز خود ملزی تبرا کن اگر آرام میخواهی — که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
دمی آشفته باش ای غنچه گر هستی بغارت رو — بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن

نفس پیمائی صبحست گر درمحفل امکان — ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن

زقمری بر واین گلشن بمنظر میکشد قامت — بخاکستر توان برد ازخط سیراب پاشیدن

بروی نگهت گل غنچه هرگز در نمی بندد — زحسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو بی خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم — ندارد عکس راه خانهٔ آینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسم میکند (بیدل)
اگر پاس ادب داری نخواهی خاك بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من — ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من

بتحقیق چه پردازم که از نیرنگ داشتها — دلیل وحدت خویش است هرجا در نقاب من

قناعت مناظر حیرت غم وشادی نمیداند — چو شبنم گوشهٔ چشمی است مینای شراب من

غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا غافل — همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

ندانم با که امین ذره سنجم هستی خود را — که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

براحت تهمتی دارم ز احوالم چه میپرسی — چو مخمل هم بچشم دیگران در باب خواب من

بهرسوی آبروئی چشمهٔ آئینه میبالم — که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من

بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا — کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من

بتدبیر دگر از آب غفلت بر نمیخیزم — زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت — ورق گرداند آخر بط اجزای کتاب من

درین محفل ندارد هیچکس خو دگرمی الفت — مگر از بیکسی بر اخگری چسپد کباب من

تهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را ناز صنم داشتن — زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن

خاك خوری خوشتر است زین همه تن پروری — تا بکی این صفت حلق و شکم داشتن

می شکند صد کلاه بر فلك اعتبار — سوی ادبگاه خاك یکمژه خم داشتن

چوب بکرباس پیچ طاسی و چرمی و هیچ — نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن

کارگه حیرتی ورنه که دارد گمان — دل ببر و حسرت دیر و حرم داشتن

گر طلب عافیت دامن جهدت کشد — آبله واری خوشست پا سر قدم داشتن

محرمی وضع دهر بیعرق شرم نیست — آئینه صیقل زداست جبهه زنم داشتن

مهر ازل شامل ست با همه ذرات کن — ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن

برزخ ما با فنند پردهٔ تصویر صبح — دمزدن را نخواست شرم عدم داشتن

آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت — مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن

ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس — خصم سر ناخن است شکل درم داشتن

(بیدل) از امید خلد قطع توهم خوش است — جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

* * *

موج خونم هرقدر طوفان نما خواهد شدن — حق شمشیر تو رنگین ادا خواهد شدن

عمرها شد در تمنای تو خرامت مرده ام — خاک من آیینهٔ آب بقا خواهد شدن

از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار — چشم واکن غنچهٔ بادام وا خواهد شدن

در دم مردن برابر زندگی افسوس نیست — حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن

قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط — بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن

در کمین شعلهٔ هر شمع داغی خفته است — هرکجا تا جبست آخر نقش پا خواهد شدن

بی تلافی نیست شوقم در تگ و پوی وصال — دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

نشهٔ آب و گل شوخی بنای وحشتیم — دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن

در بیابانی که دل می نالد از بار غمت — گر همه کوه است پامال صدا خواهد شدن

پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند — انتهای هرچه دیدی ابتدا خواهد شدن

گر باین افسردگی جوشد جنون اعتبار — بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن

جادهٔ سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست — نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن

دوری از دلدار رنگ اتحاد معنوی است — موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن

سرمهٔ صد نرگستان عبرت است اجزای ما — خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن

نیستم (بیدل) چو نخچیر ز خاکساری ناامید
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن

میروم هرجا بلد و ق عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوییهای ما بی پرده شد
این گریبان سخت رسوایی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است
تا بکی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن

دل اگر از بدداغی مفت سودای وفاست
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آینه دار منزل است
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک
خرقهٔ صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطراب عالمی را کرد پامال غبار
خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت (بیدل) را بهر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن | ازین الفت فریبان صلح کن چندی برنجیدن
تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر | وداع ساز بیخوابیست موی سر تراشیدن
بدامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد | برنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
چودل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد | شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن
زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد | برنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن
میان استقامت چست کن مغزی اگر داری | دلیل خالی از می گشتن میناست غلطیدن
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را | بهر صرصر ندارد شعلهٔ تصویر لرزیدن
چسان خواهم بچندین چاک دل مستوری راز ت | که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را | متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن
جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت | ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفاباهم | چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی محرم اوگر همه ازخود برون آئی | نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن
ندارد آگهی جز حیرت و صحبا ب اینجلم | سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخهٔ تحقیق (بیدل) دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواند و بی رنگ فهمیدن

نسز د جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن | چو نفس حریدهٔ او من بهوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه کشان تو عم نقل و باده که میکشد | که توان زحرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
توشهٔ قلمرو عزتی چه جنون زطبع نوحوش زد | که دریدجیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن
چه ظهور گرد سپاه توچه خفا تغافل جاه تو | بگشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر | برمحرمان ستمست اگر زرگل رسد بمحک زدن
زمزاج پیچش خلق دون خجل است طینه گرفنون | نشوی جراحت مرد راهوس آزمای کلک زدن
اثر دماغ رعونتت شد درنگ پستی دولتت | بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن
بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا | چمنست برسر زخم ما گل انتظار گزک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو | زشنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن

عشرت حسرت چون حسب که بحکم آگهی ادب مثلی که (بیدل) ماز ند بما نیست کم ز شکستن

***

بتشنا نمی بیوزم بر آستانی که محرم ز جیب تا بدا من
اگر بطور ا ندم سر بجیبم و گر بر ا نند پا بد ا من
کجا ست مو قع شنا سی راحت که کم کشد زحمت نرد د
بهر کجا رد . . . . د شت تا آشنا بدا من

تما شی نا موس و ضبطم خموشست د ر هوس خانه نمین
که دست و پای جنون و دا نش همین بجیب است تا بدا من
غبا ر نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و منی ر ها ئی
بحسرت سرمه میخر و شد هزا ر کو ه صدا بد ا من

جها نی از وهم چیده برخود د ما غ ا قبال سربلندی
گرفتم ا ی گرد باد ر فتی و تو نیز برچین هوا بد ا من
چه شیشه ما ز دست یار ب ا ینجا بکا رگاه د ماغ مجنون
که کرد ه کهسا ر همچو طفلا ن ذخیره سنگها بدا من

چو آسما ن ا ز گشا د مژگا نا حاطه کرد یم عالمی ر ا
ز و سعت بال حیرت آخر ر سید پرو از تا بدا من
بیک ر و ید نز گرد ا مکا ن حصول هر مطلبست آسا ن
بقدر چین خفته است اینجا هزا ر ان دست دعا بدا من

نفس بها ر است غنچه د ل نیم زامد ا د غیر غا فل
چو رنگ گل آتشی که دا رم نمی بر د ا لتجا بد امن
بها نه د . د هم کما لیست د ر طر یق و فا پر ستی
عرق مد تا من ا شک بنه م بد و ش چشم حیا بدا من

بیا که چشم ا مید (بید ل) بپا یبو س تو با ز گرد د
زشرم پو شید ه ا م چراغی چو رنگ برگ حنا بد ا من

نفس عما رت دل دا رد و شکستنشست این
کجا ست جو هر آهینه سینه خستنش است این
هزا ر تفر قه جمعست د ر طلسم حو ا ست
شکسته بر گل ر نگی که دسته بستنش است این
نفس کد ا م و چه د ل ا یجنون تخیل هستی
د ر آتشست سپندی که گر جستنش است این
بحیر ت آینه بشکن نفس بسر مه گر ه زن
که نقش عا فیتی دا ری و نشستنش است این
عد م شما ر و جو د ت غبا ر گیر نمو د ت
جهان شکنجه و همست و طور ر ستنش است این
بلندی مژه سا ما ن کن ا ز مر ا تب همت
بد امنی که تو دا ری نظر شکستنش است این

نیافت سعی تأمل ز شور معنیء (بیدل) جز اینکه نغمهء ساز زخود گسستنش است این

• • •

نیامد کوششم بیحاصل گردون بکارمن مگر از خاک گرداند مرا سعی غبارمن

نهال ناله ام نشو و نمای طرفهئی دارم دل هر کس گداز دید گرد ید آبیار من

نمید انم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم که داغ دل شرار کاغذی شد در کنار من

بوحشت تا له آزادم از گردون چه غم دارد اسیر طوق قمری نیست سر و جویبار من

تحیر جوهری گل کرده ام نومید پیدائی مگر آیینه از تمثال خود گیرد عیار من

چو اجزای تخیل نا مشخص هیأتی دارم قلم در رنگ تصویری ز صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باشم عبرتم دارد نمیگردید عرق هم بر ندامتهای کار من

رهائی پرفشان ومفت جمعیت گرفتاری بفتراک نفس عمری است میلرزد شکار من

نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب تو داری عالم نازی که ممکن نیست از من

ز بس در یاد چشم اوسرا پا مستیم (بیدل)

قدحها لیداگر خمیازه گل کرد از خمارمن

نیست ممکن واژگون نیهای طالع بیش ازین سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین

یاردر آغوش وما را ازجدائی چاره نیست جلوه در کار و ندیدن جای حیراتی است این

ازرگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار این چمن در کار دارد دیده ها باریک بین

جز عرقزان عارض رنگین کسی را بهره نیست غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین

تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند بر میان زنار باید بستن از خط جبین

وادی امید بی پایان و فرصت نارسا میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین

صدگلستان رنگ در بار است حسن اما چسود خانهء آیینه ما نیست جز یک گل زمین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم خانهء پا راد رحنا نتوان گرفتن همچو زین

سایه وتمثال هرگز شخص نتوا ندشدن نیست هستی جز گمان گر پرده بر دارد یقین

سربسنگی آیدت کز خودبری بوی سراغ میدهد تمثال از آیینه و نام از نگین

ای سپند آن به که ازوضع خموشی نگذری ناله اینجاد و رباش سرمه دارد در کمین

با مروت آشنائی نیست اهل حرص را دیده های دام نبود خانهء مردم نشین

چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیار است در آشوبگاه جلوه اش اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش

همچو نی در دل گره مفگن ز چین آستین

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان عالم غبار دامن نا زیست پرفشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست | از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
پر ظلم چیده اند کمان دستگاه عمر | دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد | از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست | من مرده‌ام بخواب و زخود رفته کاروان
ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا | آینه هم ندارد ز تمثال من نشان
هستی بغیر پردهٔ روی فنا نبود | روشن شد این متاع بپرچیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا | پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی بخدائی نمی رسد | ایخاک خاک باش بلند است آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند | رنگ شکسته میشود از خون من روان
آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست | ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
(بیدل) زشعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن | باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن
تا کی برنگ طفل مزاجان روزگار | بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن
عیش و غم تو تابع رسمست ورنه چیست | در عید خنده و بمحرم گریستن
آنجا که صبح گریهٔ شادیست شبنمش | آموخته است خندهٔ ما هم گریستن
سامان گریه هم بکف گریه دادن است | یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همتست | از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند | در دیدهٔ غزال شود رم گریستن
شاید گلی ز عالم دیدار بشگفد | تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
یکذره زین بساط ندارد سراغ امن | باید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل زبس بی پرده است احوال من | میشود لوح هوا آینهٔ تمثال من
داده‌ئی مشتی غبار مرا بباد اما هنوز | خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من
نکتهٔ سربستهٔ موج گهر فهمید نیست | بر سخن عمریست می‌پیچد زبان لال من
عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش | هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من
گوهرم از معنیء افسردنم غافل مباش | سکته میخواند تب دریائی از تبخال من
عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست | یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم | همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس / گر شود روشن سواد نامهٔ اعمال من
عمر ها شد چو شمع تصویرم بنومیدی گذشت / ز آتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من
ریشه‌ها دارد غبار من ز مین تا آسمان
مرگ هم نگسست (بیدل) رشتهٔ آمال من

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن / پیر و اشکم محیط بیکران خواهم شدن
دل مزن نیرنگ تغافلهای او مایوس نیست / ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست / قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش را گر چنین با تیره روزان التفاتست / بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن
پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست / هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
منکه از خود رفتنم دشوار می‌آید بچشم / محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن
دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست / چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بید ماغ فرصتم سودائی اقبال کیست / تا هما آید پر و از استخوان خواهم شدن
خانهٔ جمعیتم بی آفت و سواس نیست / تا کجا ها خواب چشم پاسبان خواهم شدن
میکشم عمریست (بیدل) خجالت نشو نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن / امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
تعلقهاست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت / درو روزی گر هوس دیوانگی غلغل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل / بعرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن
سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن / ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن
بجیب هر بن مو جلوهٔ خاصیست خوبی را / اگر چشم است و گر رخسار و گر کاکل تماشا کن
ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی / در آب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن
طپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد / دهان شیشه‌ئی وا کرده‌ئی قلقل تماشا کن
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری / کنون از خود برا آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری / عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن
بهشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

هوئی کشید کلک قیامت صریر من / صد نیستان گداخت گره در صفیر من
خاک زمین فقر گلستان دیگر است / زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من
هر جا عیار ولولهٔ آخر گرفته‌اند / خطی است از قلمرو کلک دبیر من
چون نقطه‌ام نشاند بصد عرش امتیاز / جز پشت ناخنی که ندارد سریر من

فرصت شمانی کاغذ آتش زده است عمر | از زود یک دو گام به پیش است دیر من
پوشیده نیست راز هوا داری عدم | پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من
زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود | پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من
رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی | برخاستن چو سایه نشد دستگیر من
در عرصه که نیست نشان غیر بی نشان | چون نی نفس بس است پر و بال تیر من
چون صبح خرقه ایست نفس باف نیستی | باری که بسته اند بدوش فقیر من
زین قامت خمیده صد حرص در رکاب | غافل نیم هنوز ز جوانست پیر من
گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان | پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست
دما ش صنع مو نکشید از خمیر من

یاد ابروی کجی زد بدل ما ناخن | موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن
سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است | میشگافد جگر سنگ درین جا ناخن
غنچه‌ئی نیست که اوراق گلش در بر نیست | هر گره راست بصد رنگ مهیا ناخن
صورت قد دوتا حل معمای فناست | عقده باز است کنون کرده‌ام انشا ناخن
بی تمیزان همه جا قابل بیرون درانند | در کنار است ز هنگامهٔ اعضا ناخن
خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا | میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن
بی حسی بسکه درین شوره‌زمین کاشته اند | موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن
خلق یکبار ز بس شیفتهٔ سر خاریست | همچو انگشت نشاندست بسرها ناخن
گره رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است | چه خیال است کند حل معما ناخن
موج این بحر فروماند ز وضع گهر است | نیست دل بستهٔ کاری که کند وا ناخن
غافل از نشو نما نیست کمین آفات | سر بریدن نکند قطع وفا با ناخن
جوهر کارگشائی علم احسان هاست | میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دونان بتغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

ازبسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو | خط جبین غلط خورد آخر بموی زانو
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم | سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو
کو معبد حضوری کز ما برد رعونت | صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو
هر جلوه را درین بزم آینه است منظور | تمثال دل مجوئید نادیده روی زانو
شکر قد دوتایم امروز فرض گردید | عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو
مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد | اما نمیتوان خواند حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم ‌‌ شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو
زین فکرهای باطل چیزی نمیگشاید ‌‌ گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
بیحاصلان سراپا اندوه در کمین اند ‌‌ چیزی نرویلا از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد ‌‌ یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو
(بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
پشانیم قدح زد اما بجوی زانو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو ‌‌ ناقدردان راحتی بر خود زبان ننگ شو
جولان چه دارد نظر غیر از تلاش درد سر ‌‌ بگره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرنا میگویدت کای بیحیا ‌‌ زیر دنگ ننگ رزوشب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی چیند غنا بر عشوهٔ پا در هوا ‌‌ چون نصح گرد رفته ئی گو یک دودم اورنگ شو
میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان ‌‌ گر کنته ات خواهی گران با ذره نی هم سنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین ‌‌ او هم راهم کم مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان ‌‌ یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت ‌‌ چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو
آینه داران جنون دارند یک عالم فسون ‌‌ هرچند جهل آئی برون سر کوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم ظن ‌‌ باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو
(بیدل) بیاد زلف او کرناله ئی سر میکنم
تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو ‌‌ چون اشک هرقدر روی از خود دویده رو
فرصت در این بهار پرافشان وحشتست ‌‌ همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن ‌‌ یکقطره خون شو وز گلوی بریده رو
امروزت از امل پیء فردا گرفته است ‌‌ ایغافل از غزل بخیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست ‌‌ یك پر زدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است ‌‌ عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند ‌‌ چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن ‌‌ شاید که بازگردی ازین راه دیده رو
بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است ‌‌ از بوی گل بخویش فسون نادمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد وحشتست ‌‌ بر نردبان صبح زدامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست ‌‌ در محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
(بیدل) بهر طرف کشدت کاتب قضا ‌‌ مانند خامه یك خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو — شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن — زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست — محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو
آخر ازین زیانکده نومید رفتنست — خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
درگلشنی که رنگ بهارش ندامتست — ای شبنم بهار تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست — ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار — خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است — بر روی خود همان نفس خود دمیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است — یکجرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو
شاید ز ترک جهد بجائی توان رسید — گامی درین بساط بپای بریده رو
ما از در امید وصالت نمی رویم — کو دل بحسرت آب شو و از دیده رو

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است
ای اشک یار میرود اینک دویده رو

ای زعنایت آشکار شخص تو و مثال تو — آئینهٔ جمال تو آئینهٔ جمال تو
از تب و تاب آب و گل تا تگ و تاز جاده دل — ریشهٔ کس نمیدود در چمن خیال تو
چرخ بصد کمندچین بوسه زدست بر زمین — بسکه بلند جسته است گرد رم غزال تو
بر در نازکبریا چند غبار ما سوی — در کف وهم مه که داد آئینهٔ محال تو
این همه زیر و قیل و قال نیست بساز لایزال — نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
خلق ز سعی نارسا سوخت جبین بنقش پا — بر همه داغ سایه بست سرکشی نهال تو
شیشهٔ ساعت فلک از چه حساب دم زند — راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو
پیریم از قد دوتا راه نبرد هیچ جا — هم بدر تو می برم حلقهٔ انفعال تو
تشنهٔ بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی — جرأتم آب میکند از تری زلال تو
باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست — از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو — تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگست — باید قلم نه بندد نقاش چینی از مو
دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست — اخگر نمی پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را — افسون آفتابست مار آفرینی از مو
تعظیم ناتوانان دشواریی ندارد — بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسرت ضعیفی   از رشته دامنیها یا آستینی از مو
بالیدم از تخیل سر کوب آسمانها   بر خود نپیچیدم اما فرق یقینی از مو
عمریست تا توانان ممنون آن نگاه اند   ابدیده ومروت زحمت نه بینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروش
شبگیر کرد (بیدل) آواز چینی از مو

باز چوصبح کرده ام تحفه بارگاه تو   رنگ شکسته ئی که نیست قابل گرد راه تو
ذره بیال آفتاب تا بسپهر می پرد   کیست بخود نمیکند ناز زدستگاه تو
بسکه شکوه جلوه ات ریخته است زهرطرف   عکس بروی آینه آینه در پناه تو
خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست   سرمه نمیشود سفید از مژه سیاه تو
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد   حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو
دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست   آینه شکسته ئی یافته ام براه تو
از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخواند   هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو
سادگی جهان رنگ جز توچه آورد بعرض   هم بزبان ناز تست آینه عذر خواه تو
سعی پرشکستگی طرف عروج نازاوست   گل بهوا میدزد رنگ من از کلاه تو

(بیدل) از آرزوی دل دود سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گدا ز آه تو

• باین موهومیم یارب که کرد آینه دار او   تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او
سراغ خویش یابم تار تحقیق او گیرم   مراد رخود نهان دارد جمال آشکار او
حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد   سحرها رفت با خمیازه ذوق خمار او
بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید   نفس پرمیخالد در سینه ام از خارخار او
چه امکانست آردفطرت ما تا بدیدارش   مگر آینه از بیدانشی گردد دچار او
غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد   تومحوخویش باش اینها نمی آید بکار او
امید وصل تد بیرد گر از ما نمیخواهد   سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او
هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم   کنار خود هم افتاد است بیرون از کنار او
مجازی برتراشی تا حقیقت ننگ اوگردد   دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او

توآگاه ازسجود آستان دل نه ئی (بیدل)
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

پرنارساست سعی تحیر کمند او   ای ناله پستی ئی ز نهال بلند او
برقی بماه نوزدوگردی بموج گل   از ابروی اشاره نعل سمند او
تا سور را بداغ دوا میکند و بس   جز سوختن چه چاره کند دردمند او

آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت | آینه بود مجمر و جوهر سپند او
زنهار از حلاوت دنیا محور فریب | تا زندگیست تلخ نگردد ز قند او
تیغیست آسمان که بناند از زخم صبح | دندان نماست جوهرش از زهرخند او
قصر فنا اگرچه ز اوهام برتر است | یک لغزوار بیش نبد یدم کمند او
بیخوابیء فسانه طوبی که میکشد | ماییم و سایهٔ مژه های بلند او

(بیدل) مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت اوسوخت سرتا پای سرو | موج قمری ریخت ازخاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست | یکقلم دست تهی میرو باد از اعضای سرو
ناله آزاد الفت پرور زنجیر نیست | طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد | یک رگ گردن نمایا نست سرتا پای سرو
نالهء درد طراوت آبیار دل نشد | این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش | کوکوی قمر یست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بوهم قابل تشریف آزادی نبود | از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الفها را یکی ده میکند | طوق قمری میفزاید قدر استغنای سرو
خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن | گر بها راین رنگ دارد حیف قمری وای سرو

(بیدل) آخر خاک میگردد درین حرمانسرا
عارض رنگین گل تا قامت رعنای سرو

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو | نالهء قمری شد آخر تا کشید نوای سرو
چیدن دامن درینگلشن گل آزادگی است | کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است | عالمی خم شد بفکر با رنا پیدای سرو
با غبانان قدر آزادی ندانستند حیف | ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
باده را : رد امن مینا بهاری دیگر است | آب دارد آبرو تا میرود در پای سرو
شعلهء ادراک خاکستر کلاه افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبهء مینای سرو
بسکه موزونان زشرم قامتت گشتند آب | صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال ینچمن | سایهء نخل که افتاده است بر بلای سرو

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی
(بیدل) این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نیم غافل ز عشق آنکمان ابرو | حضور قامت خم گشته ایمائیست زان ابرو
دم تیغی چوا شک ازخون من رنگین نمیگردد | مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو

به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم
که عمری شد مقیم سایه تیغ اند ازان ابرو

خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو

زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد
اگر از شوخیء ایما نگردد ترجمان ابرو

خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد
عرق وا شوید از لوح جبین نو خطان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوز از گردش آنچشم میخواهد نشان ابرو

تو محرم نشهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
بطاق ناز چینی خانها دارد نهان ابرو

بذوق سجده است هرجا نیازی کرده ام انشا
بجای سبزه میروید زخاک آستان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم
بنازد از کجیهایم به چشم راستان ابرو

سلامت در دم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی
که امشب نازگستاخانه می پیچد از ان آبرو

ه به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهرسو
طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهر سو

درا انتظار جمالی نشسته ام بخیالی
تحیرا ز مژه آغوش ها گشاده بهر سو

غم طلب بکه گویم سراغ خود ز که جویم
سفید گشت ز مویم هزار جاده بهر سو

نفس غبار دلست اینکه میکشد بطپیدن
شکست شیشه بدوش است موج باده بهر سو

بحیرتم که چه میخواهد از بهار تخیل
چمن طرازیء آینه های ساده بهر سو

ز تخم مزرع غفلت نرست ریشهٔ دیگر
کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهرسو

بهوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت
مرس گسسته سگانند بیقلاده بهر سو

توشخص آبله پائی ودشت ودر همه نشتر
متاز در طلب عافیت پیاده بهر سو

هوس ز گوشهٔ تسلیم فال امن نگیرد
بیک مقام نسازد قدم نهاده بهر سو

غبار بی سر و پای عنان گسستهٔ ما را
دوید نیست درین دشت بی اراده بهر سو

خدنگ مشق تلاش تو تا رسد بنشانی
کمان بدوش فلک میکشد کباده بهر سو

بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید
عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهر سو

بر نگک شمع دمی چند در گردیء عبرت
نظر کنید درین محفل ایستاده بهر سو

هوای لعل که دارد درین هوسکده (بیدل)
که میرود قدح از خویش لب گشاده بهر سو

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او
تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او

خوشا ذوق نوید وصل تمهید زخود رفتن
که غیر از اضطراب دل نمیباشد سروش او

درینصحرای نومیدی بنازم ناتوانی را
که با رهر که سنگین گشت می افتد بدوش او

نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل
که دوش صبح میخواهد ادای خرقه پوش او

تمنا در نفس فکر معمای دگر دارد ❊ نمیدانم چه انشا میکند لعل خموش او
ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده ئی دارم ❊ که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او
نم پیشانی همت مچین از قاز ما امکان ❊ برنگ چشمهٔ آینه حیرانست جوش او
خرابات قناعت بی نیازی نشه ئی دارد ❊ که خورشیدی بود ننگ دماغ دردنوش او
بیا در بزم جم عمریست حسرت میکشم اما ❊ ازین غافل که داغ امشب ما بود دوش او
ندانم نشهٔ درد که دارد طینت (بیدل) ❊ که در آینه از تمثال می بالد خروش او

چو سرشکک بی سر و پائیم قدمی نزد بهوای تو ❊ که هزار آبله درعرق بگداختم ز حیای تو
بخرام فتنه مدعا ان که مباد چو ندل عاشقان ❊ بترنگ شیشه ز ند جهان ز شکست رنگ حنای تو
خجلست همت پر گشا که بفرصتی برد التجا ❊ دل چاك میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کدهٔ کرم نلند . خجالت این ستم ❊ که چو غنچه کاسه نهد بکف ز دل شکسته گدای تو
بشباب اگر همه خم رسد من و ما بربط عدم رسد ❊ نبری گمان که بهم رسد ابن زحرف فدای تو
ز سخن خروش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در ❊ بکدام زمزمه سر کند متحیر من و وای تو
ز فسانهٔ منی و توئی چه فروشم آینه روئی ❊ بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
اگر از توام چه طلب کنم و گر این منم چه طرب کنم ❊ همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بخود تگ و تاز من چه خطا نشیب و فراز من ❊ چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو
بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من ❊ که بآب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه بدل ز عجز رسا رسم نه برمز آینه وارسم ❊ بکجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جای تو
چو سحر بعالم جلوهات خجلم ز تهمت اندکی ❊ نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه های تو
من (بیدل) وصف انس و جان دل خاك تا سر آسمان
بفدایتو بفدایتو بفدایتو بفدایتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو ❊ آینه ئی شکست تغافل که آه ازو
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست ❊ افتاده است دلو فلك هم بچاه ازو
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس ❊ در منزل او فتاده جهانی براه ازو
هر چند گرد دامن بی اعتباریم ❊ در دم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود ❊ یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
حیرت غبار قافلهٔ انتظار کیست ❊ کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست ❊ افسوس ناله ئی که بجوید پناه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود ❊ ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
یارب علاج سوخته جانان که میکند ❊ داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج — جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو
گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنی ست — غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو
آرایش زبان اگر این خجلت آورد — خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
شوقت مرا ز هردو جهان بی نیاز کرد — چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک ودید؛ (بیدل) چه تهمتست
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او — نگرفت رنگ دامن خون روان او
ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند — یعنی بنقش جبهه گمست آستان او
در یاز دست رفته موج خیال کیست — کز هر نسیم میرود از کف عنان او
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی — پست و بلند دهر نشد نردبان او
دل کیست تا حریف خم ابرویت شود — نقاش نیز ناله کشید از کمان او
مژگان شانه رشتهٔ شمع تحیر است — تا بهله گشت شانه موی میان او
طوق گلوی قمری ما نقش پا خوش است — در عالم خرامش سرو روان او
اندیشه در سواد عدم بال میزند — گویا رسیده ایم برمزدهان او
در ساز موج غیر نوای محیط نیست — من نیز میکشم سخنی از زبان او
تحقیق طایر یست که در گلشن یقین — در بستنست بر رخ غیر آشیان او
رحمست بردلی که در آشوبگاه عشق — مهتاب پنبهٔ نکشید از کتان او

(بیدل) زدست شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه گمست پی کاروان او

دل هم نبرد ره بدر کبریای تو — دیگر سراغت از که کنم ای توجای تو
برهر گلی فسون دگر میدهد بهار — خلقی است خود نما بخیال لقای تو
ای صد هزار پرده نهانتر زبوی گل — عالم چه دید از تو که دارد هوای تو
دل انفعال میکشد از تهمت دوئی — غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
ما غافلان فسانهٔ حاجت کجا بریم — ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو
پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب — نازو فنای ما بامید بقای تو
درکیسهٔ حباب سزاوار بحر چیست — بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو
نی را درین بساط بنائی چه نسبت است — کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو
در چاه دو زخم فگند انفعال شرك — گر فکر ما سوی بودم ماسوای تو
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند — زان آینه که خلق ترا شد برای تو
تجدید از لباس تو بیرون نمیرود — محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خلق میدهد — بی نغمه نیست (بیدل) حرمانسرای تو

* * *

دل هوش باخته جمشید ز فسون موسی و طور تو — یکبارت از تو شنیده‌ام همه جا فسانه دور تو
چه فلک چه ذره نتوان بهوای شوق تو پرفشان — تو بهار و عالم پر رنگ و بو همه آشیانه ظهور تو
نتوان شد از چمن اثر متعبر عجبی دگر — مگر آنکه ریشه عجز ما زده گل بسر غرور تو
همه عرض نا کسی هنر و هیم اگر آفتاب و گر آسمان — بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو
که رسد بپارگه قدم که بصد تأمل کیف و کم — نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو
گل صورتی ندمیده‌ام می معنئی نچشیده‌ام — بخود آنقدر نرسیده‌ام که رسم بعلم ظهور تو
بسواد معنی بیکران نکنی بخجلتم امتحان — دل تنگ قافیه شبنمی چکند ثنای بحور تو
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من — چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو
خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گهم رسد — کافی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نور تو
ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غناعلم — زده اند حلقه جام جم بلب قناعت مور تو

همه را بعالم علم و فن بهزار شبهه علم شدن
چو قلم سر من (بیدل) و قدم نقاط و سطور تو

رفتی ز دل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
مستوریت نخواست جنون غرور ناز — بالیدن تو کرد ستم بر قبای تو
خون شد بناله و دل دیوانه رنگ بست — لیلی خیال محمل با رنگ درای تو
باز آ که رفت عمر و طپشهای دل همان — جاروب میزند در مهمانسرای تو
رنگ قبول آن کف پا بی اثر مباد — گل سجده کاشته است بباغ حنای تو
از قطره تا محیط بجوش عرق گمست — آئینه خانه کرد جهان را حیای تو
امکان جرأت مژه برداشتن کراست — لغزیده است هر دو جهان در صفای تو
از دور میرسی و مرا برده انفعال — جائی که باید از عرق شست پای تو
در معبد وفا بر کوعی نمی رسد — دوشی که نیست قابل بار عطای تو
ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند — تا گل کند بهانه دست دعای تو

(بیدل) دلت به بند خود افسرد و خاک شد
راهت بهیچ سو نگشودند وای تو

ازین بزم شکل ساز نگر یا نوا شنو — نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو
این مژده طرب که وداع تکلف است — چون غنچه از گسستن بند قبا شنو
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشاست — کس واعظ تو نیست که کر باش یا شنو
عمریست زین بساط بغفلت گذشته‌ئی — ای شمع سرگذشت خود از نقش پا شنو

وازدل شکسته بگردون حواله است
از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو

فهمید نیست معنیء انشای احتیاج
حرف بلند از کف دست دعا شنو

هرچند شور صبح قیامت جنون کند
افسانهء هوس همه پا در هوا شنو

خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم
از سرمه گر صدا نشنیدی ز ما شنو

گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند
آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو

در هر طنین پشه که کنج قناعت است
سرکوبی خروش دو عالم غنا شنو

آسودگی ترانهء اسرار فقر ماست
بی زحمت نفس ز نی بوریا شنو

گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است
بر هرکه دخل حرف کنی ناسزا شنو

نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف
حق گوی لیک ترجمهء اشماسوا شنو

درگوش دل ز ششجهت بانگ «ارجعی» است
نشنیده قصه نی بوو اکنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش
حرف .... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلندی برسد ز شکوه خرام او
که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک بسما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

سرخاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد
نرسیده ام بعبارتی که ببالم از دروبام او

بدو نیلک شهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او

ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او

نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چکند کسی
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او

همه اوست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن (بیدلم)
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینیء شام او

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
چون نی شکر کشید سر از بند بند او

بوی گلست دام وفا غنچه مرا
دارم سری که نیست برون از کمند او

حیران بی نیازیء خوبان کسی مباد
خون شد دل از نگاه تغافل پسند او

هرچند چشم زخم دوئی را علاج نیست
باری سپند باش برفع گزند او

کثرت غبار آینهٔ وحدتست و بس
گاز ار عالم و هوس چون و چند او

زاهد بموشگافیء تزویر غره است
غافل که شانه است همان ریشخند او

ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند
از بسکه برلب ودهنش کوفت پند او

ای طعنه زمانه چو خونخوار عبرتی بر فربهی چه ناز کند گوسفند او
گفتم بسرو چون تو ندیدم شهی قدی آهی کشید و گفت نهال بلند او
(بیدل) بدام پیچ وخم فکر طره ئی
تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

نگاه روی برخاک گم گاه جبهه بر زانو زین سریکه من دارم نیست بیخبر زانو
این قلم روانده ره کارگاه راحت نیست هر که فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو
یکمژه بصد عبرت شرم چشم ما نگشود حلقه وارتبه کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا در گل کوره و کجا منزل همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل ادبگه نازاست دعوی هوس کم کن بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو
شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید ورنه سلک این کهسار بود سر بسر زانو
بسته ام کمر عمر یست بر حلاوت تسلیم بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت تا جبین بیار آمد گشت چشم تر زانو
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم گفت بر نمیدارد درد سر مگر زانو
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی طائران رها کردند زیر بال و پر زانو
مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست
سر فرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجائی ای جنون ویرانه ات کو خس و خاریم آتشخانه ات کو
الم پیمایم از کمظرفیٔ هوش شراب عافیت پیمانه ات کو
تو شمع بی نیازیها برافروز مگو خاکستر پروانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت وگر آهی رم دیوانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی چو مژگان لغزش مستانه ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازی زبان بینوای شانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره دواراست ولیکن همت مردانه ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی اما برون از خود سراغ خانه ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد نوا افسانه ئی افسانه ات کو
حجاب آشنائی قید خویش است ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر گرفتم آب شد دل دانه ات کو
سرت (بیدل) هوا فرسود راهیست دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر از موج گهر نشنیده‌ئی رمز خروش او — بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
حبا ساقیست چندانی که حسنش رنگ گرداند — ز شبنم میزند ساغر بهار گلفروش او
چمن جام طرب در جلوهٔ شاخ گلی دارد — که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او
لذانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید — که شد پادر رکاب از صورت پیمانه هوش او
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل — چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی باشد — مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا — چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او

ز بان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او — جوشد ز چشم آبلهٔ پا نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی — گز اشک تیغ آب دهد برق آه او
ما وا کشیده ایم بدشتی که تا ابد — برق آب میخورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته اند — نقد محیط در خم ترک کلاه او
دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح — در کوچهای زخم گشودند راه او
بگذار تا بدرد تمناش خون کنند — دل قابل وفاست مپرس از گناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم — آسوده ایم ناله صفت در پناه او
زین قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودیست — دامی فگنده ایم براه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری — گردی غبار خاطر خال سیاه او
چندانکه میشود نظر همت بلند — دارد عروج آینهٔ بارگاه او
گر تار پود کارگهٔ عشق پروری — جز پنبه زار و هم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر بعشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او — نگه را اینزمان فرض است طوف لاله زار او
بهارم کرد ذوق محرم فتراك او بودن — بخون خویش چندین رنگ مینازد شکار او
مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا — شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او
باین سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل — که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او
بداغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی — درین گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او
ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم ورنه — سر سودائی ئی دارم که بیمغزیست بار او
حیا میخواهد از ما نازک اندامی که از شرمش — دو عالم چشم پوشد تا شود یکجا مه وار او
وطن گرمایهٔ افسردنست آوارگی خوشتر — ز نومیدی گداز سنگ میخواهد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول انجا   دلی آورده ام منهم بامید نثار او

ز آفات زمان (بیدل) خدایش در امان دارد
بیا گرد سرش گردیم تا گردد حصار او

تا فرصت آشیانیم ای بلبلان وطن کو   هر چند پرفشانیم پرواز آن چمن کو

از شمع بزم مقصود نی شعله است نی دود   باید پری بهم سود پروانه سوختن کو

ما را برون آن در پیدا رهوا خروشی است   آنجا که خلوت اوست امکان یا دمن کو

چندی بقید هستی مغتنمست رقص و مستی   هرگه قفس شکستی اشغال پر زدن کو

افسانه گرم دارد هنگامهٔ تر هم   از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو

خلقی بوهم هستی نا محرم عدم ماند   هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو

صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی   هر چند کعبه سنگست تسکین برهمن کو

آینه دارئی و هم برق افگن شعور است   از شمع اگر بپرسی میگوید انجمن کو

تسکین هر غباری بر دامنی نو شتند   آواره گرد یا سم یارب نصیب من کو

(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن حرقهٔ کهن کو

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او   چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش   تنگ و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند   بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او

به بیانم آنطرف سخن بتامل آنسوی وهم وظن   زچه عالمم که بمن ز من نرسید غیر پیام او

تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم   دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او

بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام   ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)
تو معلم ملکوت شو که نئی حریف کلام او

منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو   ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو

آئینهٔ کون و مکان حیرت سیر چمن است   ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو

تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس   حلقهٔ گیسوی تو بس چشم تماشا گر تو

محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی   غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو

رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت   موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو

صبح برد تا بکجا پایه ز قطع نفسش   وا نشود زین هوسی چند رهٔ منظر تو

نه فلک از گردش سر گشته بخمیازه سمر   همت ظرف که کشد بادهٔ بی ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جادهٔ تحقیق رسا / سبحه صفت آبله ها خفته برون در تو
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا / صفر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی
رنگ چمن میشکند بوی بهار از پر تو

مهٔ نو مینماید امشبم از آسمان ابرو / قدح کج کرده‌می‌آید اشارتهای آن ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم / که جوهر دردم تیغست یا ناز اندران ابرو
بایین انداز در اندیشهٔ صید که میتازد / که عمری شد همان افگنده است از کف عنان ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش / برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد / بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو
چرا در خاک و خون نشاندم دردی که من دارم / چو تیر از نگه است از خویش دور آن کمان ابرو
خرابی میکنم تعمیر نازی هر نظر دارم / ز بخت تیرهٔ من وسمه‌ئی میخواهد آن ابرو
ز غفلت شکوها پرداختم اما نفهمیدم / که خوبان را تغافل گوش میباشد زبان ابرو
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم / نمیدانم چه تیغست اینکه دارد در میان ابرو
بیاد چین ابروی تو دریا را ز امواجش / شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو
اشارت هم بایمای خیالش برنمی آید / اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

تا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو / خشک است جبین بید و عرق آینه گر شو
تیغ است رعونت دمدار جوهر ذاتت / گر تیغ کنندت تو چو آینه سپر شو
جیبی که نداری نفسی نذر جنون کن / گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو
تسلیم از احباب تغافل نپسندد / گر نیست ادب سر بزمین دست بسر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است / چون سرمه ز تنبیه زبان نور نظر شو
گر حسن کلام آینه دارد دم پیریست / در خلق ضیا فتکدهٔ شبر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت / مستسقی بیحاصلی آب گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد / کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگردد / از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است / بر هر که رسانی خبر از یار بخبر شو
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلنداست / ای نقطهٔ تحقیق تو بی زیر و زبر شو

(بیدل) بشکوف رهٔ صحرای عدم گیر
زان پیش که گویند ازین خانه بدر شو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

از بحر عشق رخت سلامت که می‌برد — کشتی شکستنست دلیل کران او

جز نی درین بساط تحیر نیافتم — شمعی که مغز ناله کشد استخوان او

راز تو آتشیست که چون پرده در شود — کام هزار سنگ شگافد زبان او

دارد وداع عافیت از عشق دم زدن — یعنی چو عود سوختنست امتحان او

آن موج تیغش از سر دریا گذشته است — کآیینه دارد از دل گوهرفشان او

در وادیی که محمل امید بسته ایم — نالد شکست بر جرس کاروان او

عمر شرار فرصت گلزار زندگیست — ار هم گذشته گیر بهار و خزان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص — حلیست خود فروش متاع دکان او

هر ساز از ترانهٔ خود میدهد خبر — وهم است اگر زمن شنوی داستان او

(بیدل) سراغ عالم عنقا تحیر است
آیینیست بی نشان که تو یابی نشان او

نمیگویم بعشرتگاه مجنون جهد پیما رو — غبار خانمان لختی بروب از دل بصحرا رو

جهانی میکشد بردوش فرصت بار ناکامی — تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو

نمیباید سپند مجمر افسردگی بودن — به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو

چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان — برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنها رو

پیام یار می‌آید کنون ننگ است خودداری — عرق واری بحسرت آب کن دل را و از جا رو

تلاش گوهر نایاب جهد تند میخواهد — اگر مردی بغواصی زن و بیرون دریا رو

درین محفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن — دو روزی هرچه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو

نهال گلشن اقبال پر معکوس میبالد — برنگ شمع سرچندانکه افرازی ته پا رو

جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی‌آید — تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو

مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل — همه گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقا رو

غبار من زجا برداشت ابرام زمینگیری — مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو

بطبع دوستان یادت گرانی میکند (بیدل)
بدامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو — زقدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو

برا از عالم تمثال امکان رخت پیدائی — تو کار خویش کن گو خانهٔ آیینه ویران شو

جمال بی نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد — که در اندیشه‌ها خاک گرد و یوسفستان شو

جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن — بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو

به بیقدری ازین بازار سودی میتوان بردن — گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

در ین محفل با ظهار نیاز و ناز مو هو می هزار آیه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو
زگیرودار امکان وحشتی تا کج زا نوئی بفکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو
هزار آینه چون طاوس میخواهد تماشایت بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو
ببزم جلوه پیمائی حیا ظرفی دگر دارد حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آوازمی آید که ای آهنگ یکتائی از ین نه پرده عریان شو

گر از ساما ن اقبال قناعت آگهی (بیدل)
بکنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او میخانه است شوق بیاد نگاه او
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست فیروز نیست سرمه بروز سیاه او
آنجا که از اسیر توجر أس طلب کنند جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
خوبی ز الفت ذقنت ره بدر نبرد یوسف ازان گریخت در آغوش چاه او
غافل ز خط مباش که صفهای ناز حسن در هم شکسته است غبار سپاه او
در وادئی که شرم نقابت گشوده است بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق گردون چو آستین شکند دستگاه او
نقش قدم نگشته مسیر نمی شود آینه داری سر تسلیم راه او
بر سر کشان چرا نفروشیم ناز عجز مارا شکسته اند بیاد کلاه او
شمعی که محو انجمن انتظار تست آینه بر سر مژه بندد نگاه او

(بیدل) بیاد سر و تو در خون طپید لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو یعنی درین مکان نفسی واکشیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است باری فسانهٔ من و ما هم شنیده رو
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو
تا سر برآری از چمن مقصد جنون برجاده های چاک چو جیب دریده رو
در خرقه گدائی و در کسوت شهی سوزن صفت زتار تعلق جریده است
سیر بهار میکدهٔ بازت آرزوست گامی زخود برون چو دماغ رسیده رو
گلچینیٔ بهار طرب بی تعلقی است چون گردباد دامن ازین دشت چیده رو
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت ما ز زند گیست	باری گهی که نیست بدوشت کشیده رو

(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است
مانند ریشه ز یرز مین هم دوید درو

امروز کیست مست تماشای آینه	کز نا ز موج میز ند اجزای آینه
دیوانه جمال تو گر نیست از چه رو	جوهر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد میکند	جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوه گل شبنم بهار تست	خوش گهر ز موجه دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات	گرداب خجلتست سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود	نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست	در عشق بعد از ین من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه	ز نگی خجل شود بتماشای آینه
حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل	ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان یار	افتاد مو بدیدهٔ بینای آینه
چند از نکه چشم باز کنی جلوه میدهد	اسمیست شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بهر دلی نه هند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته	سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پائی براهت برده عجز لغزشی	بر سپهر نا ز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال	کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی	جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت	جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند	آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست	موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز	یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرده است و از خود میرود	بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار	قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال	انس نوئی درد ماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آینه سازیهای شوق	کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست	راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم	غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتا ستایجا معرفت درکار نیست   خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت تا رسا و عرصهٔ تحقیق تنگ   در کمان چو ئید تیر بر نشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس میناهیچ نیست   آگهی بر مغز بار استخوان انداخته

تا نمیسوزیم (بیدل) پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

ای لمعهٔ شایت چمن پرور بچشم آینه   بینو خس می پرورد جوهر بچشم آینه
تا جلوه افتاده است از دولت دیدار تو   میزند مشاطه خاکستر بچشم آینه
شوق مشتاقان چرا دردیده مژگان نشکند   میکشد یاد خطت مسطر بچشم آینه
تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانیم   صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه
گریه پر رسواست کو بند نقاب حیرتی   تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه
از گرانجانی ندارم ره بخلوتگاه دل   میشود تمثال من پیکر بچشم آینه
چون نگه بیمطلب افتد زشتی و خوبی یکیست   سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغست   انتظار کس مکن باور بچشم آینه
دعوی باریک بینی تا توانی برد پیش   فرق کن تمثال از جوهر بچشم آینه
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان   دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه

از صفای دل توهم (بیدل) سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر بچشم آینه

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته   تو بناز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
سر و برگ جرأت دل بادب چرا نسوزد   که سپند هم ره بزمت ز طپش جدا نشسته
چه قیامتست یا رب بجهان بی نیازی   که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت   که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
مرو ای نگه بگلشن که بروی هرگل آنجا   ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چو عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش   که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته
همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا   نکنی که نقش و همت ز امل کجا نشسته
برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند   بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم   چقدر بلند چیدم سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)
بچه نازد استخوانی که برو هما نشسته

ه بلند ست تیغ تو تا خون من حنا بسته   بحیرتم که عجب خویش را بجا بسته
چسان پر و پتو مرغ نظر کند پرواز   که حیرت از مژه اش رشته ها بپا بسته

بدل از شوق وصالت صد آرزو دارم ولی ادب ره تقریر بند حنا بسته
فراق بسکه کشیده و نقد داغ خطا بگردن دل خون گشته خون بها بسته
زجیب تا بعطش سر برون نمیآرد که عقد عهد بخلوت نگهء حیا بسته
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم مرا سریست که احرام بوریا بسته
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف که دل بسلسلهء نقش بوریا بسته
بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید نگه تصور رنگینی حنا بسته
بوادیه طلب تا رسائی عجزیم که هر که رفته زخود خویش را بما بسته
کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش دلی شکسته اگر صورت صدا بسته
مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دلگشا بسته

برارد گرم آتش دل زبانه شود گرد بال سمندر زمانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی کنم قبضهء چرخ زنبور خانه
بصد لاف وارستگی صید خویشم نبرده است پروازم از آشیانه
چراغ ادبگاه بزم خیالم نمی بالد از آتش من زبانه
در یند شت خلقی زخود رفت اما ندانست سر منزلی هست یا نه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن باین خاتم صد نگین در میانه
صدف وار تا یک گهر اشک داری ازین آسیاها مجو آب و دانه
دو روزی کزین ما و من مست نازی بخواب عدم گفته باشی فسانه
کف پوچ مغزی مکن فکر دریا که هرجا توئی نیست غیر از کرانه
قیامت خروشست بنیاد امکان ازین ساز نیرنگ انسان ترانه
دمیده است از آب منی مشت خاکی بصد سخت جانی چو سنگ از مثانه
محالست پروازت از دام زلفش اگر جمله تن بال گردی چو شانه
به پیری کشیدیم رنج جوانی سحر میکند گل خمار شبانه
اگر گشت باغست و گر سیر صحرا روانیم از خود بچندین بهانه
غبار جسد چشم بند است (بیدل)
چو دیوار افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره تو گر ز بند هوس وا شوی کجاست گره
طلسم وحشتی ای بیخبر چه خودرائیست که شبنم تو ببال و پر هواست گره
ز آرمیدگیء دل فریب امن مخور بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره
ره تبرد د اقبال کیست بگشاید که از قلمرو ما تا پر هماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل　　گداخت تار وز سختی همان بجاست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست　　چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم و خاک شدیم　　هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چو غنچه‌ئی که شود خشک بر سر شاخی　　در آستین امیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس جنون انشاست　　بساز پیکرم از یکدگر جداست گره
ز کار بسته بلند است قدر راست روان　　در آن بساط که نی قد کشد عصاست گره
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام　　بقدر قطره درین بحر عقدهاست گره

چسان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازیدن گناه　　در دولت تیز مرکیست ناگاه
صد نقص دارد ساز کمالت　　چندین هلالست پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو　　ما را گریبان افگنده درچاه
یارب چه سحر است افسون هستی　　از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید　　منظور ناز است آینهٔ شاه
دل صید عشقست محکوم کس نیست　　الحکم لله و الملک لله
عمری طپیدیم تا خاک گشتیم　　فرسنگها داشت این یکقدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد　　جز محمل اشک بر ناقهٔ آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت　　تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش درخانه کس نیست　　یکحرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یأس پیری
چون شمع از صبح روز است بیگاه

پرتوت هرجا بپردازد کنار آینه　　آفتاب آید بگلگشت بهار آینه
درهوای شست زلفت خاک بر سر کرده اند　　ماهیان جوهر اند رچشمه سار آینه
بی‌تو چون جوهر نگه در دیده‌ها مژگان شکست　　آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخهٔ طاوس دارد در بغل　　اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست　　در شکست رنگ می بینم بهار آینه
هرچه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس　　باید م تا حشر بودن شرمسار آینه
تا بتمثالی رسد زین جلوهای بی ثبات　　رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
زین تماشاها صفای دل بغارت میرود　　یک تأمل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن　　عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

بهر اگر زیند نگینه دارد بساط چشم تنگ   میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشه آن جلوه حیرت گداز
میرود چون آب از دست اختیار آینه

پری میفشان ای تعلق بها نه   بدل چون نفس بسته‌ئی آشیانه
درین عرصه زنهار مفرا زگردون   که تیر بلا را نگردد نشانه
گرازساز بسمل اثر برده باشی   طپش نیست در نبض دل بی ترانه
دل ما و داغی رسودای عشقت   سروسجده واری از ان آستانه
درین دشت چون لاله مقصد ما   بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد   مجوئید بی خاک گشتن کرانه
مپرسید ازانجام و آغاز زلفش   درازاست سررشتهٔ این فسانه
بهاراست ای میکشان نشه تازی   چنون دارد از بوی گل تازیانه
سرشک نیازم نم عجز سازم   چسان گردم از خاک گردت روانه
دل خسته آن نگاه سودای زلفت   بنالم باسوری زخم شانه
پنومید یم خاک شد عرض جوهر   چو شاید درقبضهٔ موریانه
صدائیست پیچیده برساز هستی   چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت حب جاه   قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه   شمع را سرتا قدم در میکشد آخر کلاه
گیرو دار محفل امکان طلسم حیرتیست   تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد   رفتن دلرا شکست رنگ میباشد گواه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است   جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم بذوق نشهٔ عجزاست و بس   همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه
نیست غافل معنیء آسایش از بیطاقتان   درکمین کاروان خفته است منزل سر براه
بسکه پیچ وتاب حسرت در نفس خونکرده ام   تیغ جوهردار وعریان میکنم درعرض آه
جوهر آینه‌ئی در گرد پیغامم گمست   ناله ء من میرود جائی که میگردد نگاه
گرسلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن   دادرس درعهد ما سنگست ومینا دادخواه
اینزمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست   جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را برآن لقاست نگاه / عالمی را بچشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلائی نیست / از مژه دست بر قفاست نگاه
مایهٔ بینش است ضبط نفس / گر بشبنم تند هواست نگاه
بی صفا زنگ بر نمی خیزد / مژده بسته را عصاست نگاه
حرص معنی شکار عبرت نیست / دیده دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد / دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو چشم ازین و آن بربند / که درین باغ خون بهاست نگاه
بال شوق رسا تری نکشد / همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست / شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم / طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد / چشم وا میکنم دعاست نگاه

(بیدل) افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه

بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته / به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سرراه ناامیدی نه مقام انتظار است / دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته
زهجوم رفتگانم سروبرگ عافیت کو / که صدای پا بگوشم چوهزار پا نشسته
بچه دلخوشی نگریم زچه خرمی نسوزم / که در انجمن چوشمعم زهمه جدا نشسته
چوحباب عالمی را هوس کلاه داریست / بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
بغرور هستی ایصبح مگذر درین گلستان / که صد آیه براهت نفس آزما نشسته
رهٔ ناله نیست آسان بخیال قطع کردن / که نی ازگره درین ره بهزارجا نشسته
بسجود آن دوابرو نه من وتو سر بخاکیم / بعروج آسمان هم مهٔ نو دوتا نشسته
گل زخم ناوک اوچقدر بهار دارد / که چوحلقه بردر دل همه دلگشا نشسته
چوبکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش / نتوان نشاند دامن بغبار نا نشسته
مکش ای سپهر زحمت بتسلیء مزاجم / که بصد تحیر اینجا نگهی زپا نشسته

چه تماشاست (بیدل) برشوق پرفشانم
که غبارها درین ره باميد ما نشسته

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه / میگدازم دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن / بر ملا افگند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من / نشئهٔ دیدار میخواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست / جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه

بسکه محو جلوهٔ او گشت سرتا پای من | حیرتم عکس است اگر گردم دوچار آینه
تو به دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش | جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان | موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه
حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال | بی نگاهی میتواند کرد کار آینه
شوخی اوضاع امکان حیرت اندر حیرت است | چند باید بود نست آینه دار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر | هم بروی خویش می تازد سوار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند | بر کف ما ست جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست | چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد زمزمهٔ ساز نگاه | مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه
در تماشا یتوام رنگ اثر باختن است | همچو چشمم همه تن گرد تگ و تاز نگاه
گر همه آب شود آینه بینائی کو | نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنهٔ دیدار مپرس | هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی | حسرتت زمزمه ئی میکشد از ساز نگاه
طوبی از سایهٔ نازم ز مژه ام می بالد | چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد | برفلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل | مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشگافید که در عرصهٔ رنگ | بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید | یک تپش گرد دل و یک مژه پرواز نگاه

(بیدل) ز نور نظر صافی دل مستغنی است
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه | کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آینه ز میگیر یست | مژه تا نیست بیعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند | که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست | چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیز هسا دارد | کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک | حیرتست این که برهواست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه | انتها حیرت ابتداست نگاه
مژه دربسته آشیان غناست | ورنه هر جا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست | که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دید نها | گر کند احولی بجاست نگاه
شمع فنا نوس انتظار تو ایم | گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ها ز جلوه مشتا قیست | شمع را رشتهٔ بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست | بر رخ اوست هر کجاست نگاه

(بیدل) از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

هچیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته | سرنگون جامی بخاک تیره صهبا ریخته
گردما صد بار از صحرای امکان رفته اند | تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل | خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا | در غبار دی هزارا مروز و فردا ریخته
تا نیفشانی بسر خاک بیابان امید | جمع نتوان کرد آب روی صدجا ریخته
زیر دیوار که باید مت راحت کشید | سایهء موهم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر دنیا دقاعت داشتیم | خاک مارا کرده گل آب رخ ما ریخته
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز | از تنک روئی دم شمشیر خونها ریخته
از ازل گمگشتهء آغوش یکتائی نوام | تا بکی جویم کف خاکی بهدر یا ریخته
تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند | پیکر چون آب میخواهم سراپا ریخته

تاتوانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش
شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آینه | خشک می بینم رگ جوهر بچشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن | دیده ام خمیازهٔ دیگر بچشم آینه
برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت | تا بروی کیست آتشگر بچشم آینه
عجز بنیش آشیان پرداز چندین جلوه است | بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه
انیقدر گستاخ روئی دور از ساز حیاست | کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه
صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد | گرد موهومیست خیر و شر بچشم آینه
عرض حال خویش وقف بی تمیزی کرده ام | داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست | شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه
گر همه وهم است بداری طرب مفت خیال | میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است | گر نفس پی گم کند بنگر بچشم آینه
رنج بنیش بود (بیدل) هستیء موهوم ما | مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

حلقیست محو خود بتماشای آئینه
من نیز داغم از ید بیضای آئینه

پیچاره دل چه خون که ز هستی نمیخورد
تنگست از نفس همه جا جای آئینه

در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت
ما دل گداختیم بسودای آئینه

تا کی دل از فضولی حرص الم کشد
ز نگار نیستی مکن ایذای آئینه

آنجا که دل طرابکدهٔ عرض نازهاست
خوبان چرا کنند تمنای آئینه

دل در حضور صافی خود نشئه رساست
حیرت بس است بادهٔ مینای آئینه

آفاق شورشها هر و مظهر گرفته است
کو حیرتی که گرم کند جای آئینه

آنجا که صیقل آئینه دار تما فلست
پید است تیره روزیء اجزای آئینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه

الفت سراغ جلوه بجائی نمیرساد
حیرت دویده است به پهنای آینه

از محو جلوه طاقت رفتار برده اند
دستی بسر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس
خود بینی ئی که هست در ایمای آئینه

مداد عجز ما ند هد سعی هیچ مشغله
دست رنج کس نشود مزد پای آبله

شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کون
صد فغان ادا نکند شکر سرمه ساکله

غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد
در شکست ساغر دل خفته است حوصله

محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم
شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله

نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس
در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله

نیست امتداد نفس بگذرا ز تامل و بس
بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله

چرخ تیغ زن بفسان حک باز کرده دهان
هر طرف نظر فگنی فتنه زاست حامله

ناقه بی صدای جرس نی سراغ پیش نه پس
میرود بدوش نفس با دبر ده قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین
دارد آن لب شکرین گوهر آرین صله

در شکنج عزت اند ارباب جاه
آب گوهر بر نمی آید ز چاه

نخوت شاهی دهان اژدهاست
شمع را در میکشد آخر کلاه

عمرها شد میطپد بی روی دوست
چون رگ یاقوت در خونم نگاه

در خیالش محو شد آثار من
این کتان را شست آخر نور ماه

در راه بگاه خم ابروی او
ماه نو دارد زبان عذر خواه

خانهٔ مجنون ما هم دود داشت
روز ن چشم غزالان شد سیاه

شعلهٔ ما را درین آفت سرا
جز بخاکستر نمی باشد پناه

تا امیدی دستگاه زند گیست | تار و پود کسوت صبح است آه
شرم دارای سرکش از لاف غرور | نیست بال شعله ات جز برگ کاه
باغ و بستان پر مکرر می شود | جانب دل هم نگاهی گاه گاه
در تما شاخانهٔ آینه ام | میشود جوهر چو میسوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من | گریهٔ ابراست بر حال گیاه
میکند از شمع وا زخود میرود | کای بخود وا ماندگان اینست راه

دم مزن (بیدل) اگر صاحبدلی
محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته | کشتی ءمار اتحیرد ر سراب انداخته
باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ایم | عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشهٔ دلهای ما رحمی نداشت | آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
تا کجاها بایدم صید خموشی زیستن | در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد | دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
هستیءما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس | این کتان آینه پیش ما هتاب انداخته
غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت | عیش این بزم نمکها در شراب انداخته
گر نیا شد حرص عالم بحر مواج غناست | تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته
رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری | سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال | میفشار د چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد | لفظ ما بیجا صلی دو را ز کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه | کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هر کجا تیغ تغافل آبداد | خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آبست امشب دل بیاد نرگسش | شیشها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل بتیر نگث خیالی بسته ایم و چاره نیست | ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیدهٔ و همست و بس | نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین | ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق | نیست ظاهر معنیء گوش کر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا | ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سرگرانیهای وهم | بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبالست و بس — آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه

جبهه‌ئی داری جدا مپسند از آن نقش قدم — جای این عکس است (بیدل) خوشتر اندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچهٔ دل جز گره — دانه‌ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره

از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم — سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره

از تعلق حاصل آزادگان خون خوردنست — سرو کم آرد ببار از پای در گل جز گره

از فسون عافیت برخود در کوشش مبند — رشته راحت نمی‌بیند ز منزل جز گره

از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ئی — بی زبانی نفگند در کار سایل جز گره

غافل از تردستیء مطرب درین محفل مباش — زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره

همتی ای شعله خوبان کاین سپند بینوا — تحفه‌ئی دیگر ندارد در محفل جز گره

یکدل تنگست عالم بحصول مدعا — تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره

بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان — نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه‌ها را نیست در دل جز گره

عالم و این ترد ماغیهای جاه — شبنمی پا شیده بر مشتی گیاه

مرگ غافل نیست از صید نفس — آتش از خس بر نمیدارد نگاه

سرزمین شعله کاران گلخن است — کشت ما را دود میباشد گیاه

زندگانی از نفس جان می کند — عمر ها شد میکشم یوسف ز چاه

نا امیدی فتحباب عشرتست — خنده لب وا میکند از حرف آه

ای زبان لافت افسون سلوک — با شد از مقراض مشکل قطع راه

باده روشن‌مشرب بی‌وا نگاه درد — پرتو خورشید و مه وا نگه سیاه

بی زبانی از خجالت رستن است — عذر تا باست میبالد گناه

جستجو آئینه دار مقصد است — میشوی منزل اگر رافتی براه

تا زکن گر فکر خویشت ره نزد — از گریبان غافلی بشکن کلاه

نرخ بازار کرم نشکستنی است — گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه

(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست
سایه‌ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او برنگی سر بر آورده — که پنداری پر طوطی سر از شکر بر آورده

برون آورد چندین نقش دلکش خامهٔ قدرت — به آن رنگی که عارضش کمتر بر آورد

بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم — بهر مژگان زدن پروانه واری پر بر آورد

چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش — تامل تا نفس دزدد سرشکم سر بر آورد

ندارم برجهان رنگ دام آرزو چیدن — که پروازم چو بوی گل ز بال و پر بر آورده
ز تشویش توانائی نرون آکز هلال اینجا — فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده
چسا زدبوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی — ضیعفی آه ما را هر نفس ز در بر آورده
بو ضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد — یتیمی گرد باد را از دل گوهر بر آورده
تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن — چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده
بسا مان غنا می نازم از اقبال تنهائی — دل جمعم برنگ خوشه یک لشکر بر آورده
بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را — چه سازد طبع انسانی که چرخش خر بر آورده
چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها — بصد چاك جگر از کیسه مشتی زر بر آورده
تغافل راز امداد کسان برگ قناعت کن — مروت عمرها شد رخت ازین کشور بر آورده

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا
سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده — اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی — توهم جرعهٔ بردار ازین مینای خوابیده
بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم — رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
با این قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد — بمژگان تو یعنی فتنهٔ بر پای خوابیده
هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا — بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده
درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد — بپهلو میرود عمری زیان فرسای خوابیده
بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن — که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
غبارم اوج گیرد تا سرا از خجلت برون آرم — چو محمل بی سبب پامالم از اعضای خوابیده
ز جهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد — بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

زسعی نارسا مشق ندامت میکنم (بیدل)
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده

گر نفس چیند باین فرصت بساط دستگاه — چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم — در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه
ماومن آخر سواد یأس روشن میکند — خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلتسرا — آینه یک گل زمین است وجهانی خانه خواه
گر گشائی دیده انصاف بر اقبال ظلم — همچو آتش اخگر است و شعله آن تخت و کلاه
اوج اقبال شهنشاهی توهم کرده است — بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه
استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش — سگ توجه برگدا دارد هما بر پادشاه
ای هوس رسوائیء دیبا و اطلس روشن است — پیش ازین از جامه عریانیم عریان مخواه

ا شکوه آ سنا ن گر دن لیفر ا ز د زمین | خا کث با ید بو د پیش ر حمت آن با رگا ه
حرم زا رکرم نتوا ن شد ن بی ا حتیا ج | د ر پنا ه ر حمت آ خر میبر د ما را گنا ه
ی گد ا ز تیستی صو رث نند د آ گهی | شمع این محفل سرا پا سرمه است و یک نگاه

گر با ین رنگست (بید ل) رونق با زا رد هر
تا قیا مت یو سف ما بر نمی آ ید ز چا ه

گره هلدر نگی تما شا ی ن پروا ز نگا ه | خیل طا ءوس توا ن ریخت ز پروا ز نگا ه
قید یک حلقه ء ز نجیر غبا لیست محـا ل | دیـد ه تا چند کند منع جنو ن نا ز نگـا ه
عمر ها شد که با آ ن جلو ه مقا بل شد ه ام | میرسد بر من حیرا ن چقدر نا ز نگـا ه
حیر ت آ ینـه ا م جو هر نبو ت د ا رد | تا ب د ید ا رتو بس شا هد اعجاز نگاه
د و ز با ش عجبی د ا شت شکو ه حیرت | د ل هم آ گاه نشد ا ز چمن را ز نگاه
آ شیا ن میشو د ا ز وحشت شو قم پرو با ل | مژه خمیازه کش ا ست از پی ء پرواز نگاه
د ر نهان خا نـهٔ د ل مژدهٔ د یدا ر ی هست | میکشد گوش من ا ز آینه آ وا ز نگـا ه
شو ق بیتا ب نسیم چه بها ر ست ا مروز | میکشم بو ی گل ا زشوخی ء ا نداز نگاه
را ز مخمو ری د ید ا ر نهان نتوا ن د ا شت | صد زبا ن د ر مژه د ا رد لب غما ز نگاه

چو ن شر ر چشم بذو ق چه گشا یم (بیدل)
من که ا نجا م نفس د ا ر م و آ غا ز نگا ه

ندید م د ر غبا رو دو د ا ینصحر ا ی خوا بیده | بجز حوا با ند نمژگا ن ره پید ا ی خوا بید ه
ز مینگیری چه ا مکا نست باشد ما نع جهد م | بر نگث سایه ام من هم جهان پیما ی خوا بید ه
اگر آسو د گی میخو اهی ا زطا قت تبرا کن | طریق عا فیت د ر پیش دا رد پا ی خوا بید ه
جها ن بیخودی یکر نگث د ا رد جهل و دانش را | تفا وت نیست د ر بنیا د نا بینا ی خو ا بید ه
عد م تعطیل جوش هستی ء مطلق نمیگر د د | نفس چو ن نبض بید ار است دراعضای خوا بید ه
چنا ن د ر خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری | که جوشد ا ز غبا ر م نازمژ گا نها ی خوا بید ه
ز غفلت چند خوا هی زندگی رامنفعل کرد ن | که غیر از ر گث روشن نیست جز سیما ی خوا بید
د ل آرا م چو ن برخا کث زد بنیا د هستی را | نفس پاما ل شد زینصورت د یبا ی خوا بیده
نما ند از قا مت خم گشته در مار نگث امیدی | تنکث کر دیم بر گث عیش از ینصحرای خوا بید ه
زحرف وصوت مردم بوی تحقیقی نمی آ ید | بهذیا ن کن قناعت ازلب گو یا ی خوا بید ه

ز شکر عجز (بید ل) تا قیامت بر نمی آیم
بر نگث جا ده منز ل کر ده ام در پای خوا بیده

تنگث د نیا بر نه دا رد همت معنی نگا ه | تا بصیر ت بر د یا نت نیست معر اجست جا ه
زینچمن ر شکیست برا قبا ل و ضع غنچه ام | کز شکست د ل د هد آ ر ا یش طرف کلاه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست — ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند — زخم میبالد گل اینجا ناله میروید گیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست — خامهٔ تصویر نتوان کشیدن مد آه
ما یهٔ یمنی ندارد دستگاه آگهی — خانمان مردمان دیده میباشد سیاه
جلوه فرش است اگر از شوخ چشمی بگذری — میشود آینه چون همواره میگردد نگاه
تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس — شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه
بی تماشا نیست حیرت خانهٔ ناز و نیاز — عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان گمست — جوهر آینه در دیوار رحل کرده است کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست — حیف خورشیدی که بر تو باز میگیرد زماه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست (بیدل) مرشد این خانقاه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر برآورده — جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
هوس آینهٔ عشقست اگر کوشش رسا افتد — سحاب از دامن آلودهٔ چشم تر برآورده
درین گلشن ندارد غنچه تا گل آمدن فرصت — دلم صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
حلاوت آرزو داری [illegible] زن — گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده
بدامن تا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان — ازین دریا چه کشتی‌ها که بی لنگر برآورده
زرفتارت بساط این چمن رنگ گلی دارد — که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده
صدف در بحر هنگام شکر [illegible] — فراهم کرده موج خجلت و گوهر برآورده
فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان — طمع زین آب ماهی را بخشکی تر برآورده
برنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم — که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده
ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من — که پروازم ازین نه آشیان برتر برآورده
مگر زبیخودی راه امیدی وا کنی ورنه — شعور آب و گل از روی خاکی سر برآورده

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند (بیدل)
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره — داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره
از جنون برخویش راه عافیت هموار کن — وا نمیسازد طپش از بال بسمل جز گره
خامهٔ صد قیم آهنگ صریر ما حق است — بر زبان ما نیابی حرف باطل جز گره
بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس — موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره
چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست — هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره
گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است — وا نکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره

وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلت
ناله را در کوچه نی نیست منزل جز گره
دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است
رشته ایم ودر ره ما نیست حایل جز گره
هرچه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس
گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس
رشته کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ای بخو شانو میدی ته یر فتح الباب من
تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

تا نفس با قیست کلفت باید م اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه
جلوه‌میخواهی نگه می پرور اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت میشود
موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
حیف آگاهی که باشد مایل و هم دوئی
گر بمعنی آشنائی مگر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست
عکس میگردد عیان اسکندر اندر آینه
بسکه پیدائی درین تهمت سرا آلود گیست
دامن تمثال می بینم تر اندر آینه
رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامشم
سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه
هیچ نقشی در دل آگاه نفروشد ثبات
مینماید کوه هم بی لنگر اندر آینه
دل مصفا کرده را از خودنمائی چاره نیست
بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست
عرض تمثال که دارد باور اندر آینه
کیست دل کز جلوه طاقت گدازش جان برد
حسرت اینجا میشود خاکستر اندر آینه
تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست
از نفس باید فگندن بستر اندر آینه

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوها شد جوهر اندر آینه

وهم شهرت بهانه ایم همه
همه ما ئیم و ما نه ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگیست
ششجهت در میانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام است
قلزم بیکرانه ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم
خاک بیز زمانه ایم همه
چون نفس میپریم و مینالیم
بسکه بی آشیانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
آتش بی زبانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم زهم
بی تکلف فسانه ایم همه
سینه چاکیست مو شگافی نیست
هر چه با شیم شانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس است
عالم دام و دانه ایم همه
(بیدل) ازدل برون مقامی نیست
دشت و در تا ز خانه ایم همه

هنوز از نغمه بساز شکست ماست گره | بموی کاسهٔ چینیء دل صداست گره
ز موج پا نشد عقدهٔ دل گرداب | بکار ما همه دم ناخن آزماست گره
بکوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست | چو جادهٔ رشتهٔ ما را در انتهاست گره
ز خجلت گریه ام ای غافلان نفس دزدید | بهر شگال دم اسپ را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب | ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بوادئی که پرافشانده است کلفت من | ز گردباد به پیشانیء هواست گره
چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی | فلک بکار من افگند هر کجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن رهٔ اوهام | بتار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد | بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره

تعلق من و ما سهل نشمری (بیدل)
تاملی که بتار نفس چهاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری | ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره گر طپشی واکشی بس است | در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحهٔ | بی التفاتی از سر درویش مگذری
دریای عشق بیخود طوفان این صداست | کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمهٔ خاکست از احتیاط | زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
در کاروان غبار املهای اعتبار | پس مانده است اگر تو زخود پیش نگذری

(بیدل) غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته زهیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری | دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری
تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن | یکنفس هم گرد ولب برهم گذاری فتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد | عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری
دل شکست اما صدا واری نتالیدیم حیف | موی چینی کرد ما را دستگه لاغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض | هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلتست | بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا | فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم | در عرق خواباند پروازم ز بی بال و پری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام | پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری
مستی آهنگست پیغام از دل هشیار باش | جام و مینا در بغل می آید آواز پری
هر کدورت را که می بینی صفامی پرورد | سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

ز غفلت تا بری یکسو نه کهد ر دریای عشق
بادبانی نیست کشتی را بها ز بی لنگری

در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری

تن پروردن داه را آفت دلیل ایمنی است
ناز بالین پر تابر است و خواب لشکری

الفت مستی و آزادی مجنون و هم کیست
پاکش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که و هم باش نیست
میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری

خلقی ز اوهام استخراج مستی میکند
یا دگیر آنمی که پیماید فرس از ساغری

طوق در گردن بگردون‌می پری چون گردبا
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن (بیدل) که در زم یقین
حانه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

• آه که با دلم نه بست عهد وفاق الفتی
چون نفس سر شکست گرد هوای غربتی

جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس
خاک شوردهٔ مگر زشرم سجدهٔ هیچ قیمتی

داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی
معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی

چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو
اس حصول مدعاست ای دم سرد همتی

آیت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد
سوخت بنای شمع من گریهٔ بی ندامتی

ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو
از تک و مرزه دو نشد آبله هم مروتی

دل بگدا ز غم ساخت دیده ز بی نمی گذشت
داد ندامتم ندا دیکد و عرق خجالتی

باهمه ملای بکام نیست ز حرص سیری ام
کاشی دمی چو بند نی لب گزدم حلاوتی

همت سعی نیستی تا بکجا رساندم
خاک مرا بچرخ برد یاد بلند قامتی

همدم صبح محشرم در تک و پوی جانکای
تا نفسم دماب رسد میکند رد قیامتی

راحت بوریای فقر تا زهز ارحلوه داشت
من بگمان خواب بخت زده ام بدولتی

(بیدل) اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنیء بی عبارتی

از ین نه منظر نیرنگ تا بر نو زم جوشی
نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی

طپشها در هجوم حیرت پیدا گم دارم
نگاه ز توانم غرقهٔ طوفان خاموشی

زتمکین رگ یاقوت بست از چشم سازم
اشارات ادب آهنگیء خود گردد مخروشی

ز دو رس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم
بصد تعبیرم ایما میکند خواب فراموشی

بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب
که از هر ذره ی عالم نگاه خانه بردوشی

نوای آتشینی دارم و از شرم بیتابی
نفس دزدیده ام تاد رنگیر دپنبه در گوشی

شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی

ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم
چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد / تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام (بیدل)
بزیر بال دارم سیر طاوس چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک بیروانی / مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب / گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آئینهء تحیر / روشنتر از بیانها مضمون بی زبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی / تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا / نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست / تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی / از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی
درعالمی که نقدش مصروف احتیاجست / ابرام میفروشی چندانکه زنده مانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت / ناکردنست اولی کاری که میتوانی
بی صید دیدهء دام مخمور مینماید / قد دوتاست اینجا خمیازهء جوانی
خمخانهء تمنا جامی دگر ندارد / مفتست بید ماغی گر نشه میرسانی

(بیدل) غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

افسانهء وفائی اگر گوش کرده ئی / یادم کن آنقدر که فراموش کرده ئی
لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا / آبم ز شرم چشمهٔ بیجوش کرده ئی
خمیازهء خیال تسلی کنار نیست / ای موج اختراع چه آغوش کرده ئی
دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت / آینه است آنچه نمد پوش کرده ئی
موی سپید پنبهء گوش کسی مباد / درخواب سیر صبح بنا گوش کرده ئی
لغزیده برجهات پریشان نگاهیت / خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده ئی
جزوهم چون حباب ندانم چه بار داشت / خم گشتنی که آبله دوش کرده ئی
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است / امروز خواهی آنچه کنی دوش کرده ئی
زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر / فرداست کین حساب فراموش کرده ئی
تصویر شمع محرم سوز و گداز نیست / در ساغرت میست که کم نوش کرده ئی

(بیدل) دلت بنور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده ئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی / کف خاکسترم بابال قمری همسری کردی
خدادادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها / برنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی

شد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن — که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی
دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش — همان جوهر عرق از خجلت بیجوهری کردی
نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او — بهر گوسالگی خود را خیال سامری کردی
به بیدردی فسردی یکنفس آدم نشد زاهد — چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری — که آنجا نقش پا هم بر سرما افسری کردی
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی — دل صد چاک ما هم دست در بالپری کردی
چو قمری چشم اگر میدوختم برسرو آزادش — بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
نگاه او گر افگندی سپندی ز در آتش — بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی (بیدل)
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جائی وگر جسمی سراب مطلب مائی — بهر جا جلوه گر باشی همان جزو ور تنهائی
نه لفظ آینهٔ انشانهٔ معنی قابل ایما — بانر ساز است پنهانی باین رنگست پیدائی
بهار وحدت است اینجا دوئی صورت نمی بندد — خیال آینه دارد لیک بر روی تماشائی
بسا مان نگاهت جلوهٔ آغوش اثر دارد — دو عالم سربهم سوده است مژگانی بهم سائی
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را — گدا از فطرهٔ من عالمی را کرد دریائی
هجوم گریه برد از جا دل دیوانه ما را — بهآب از سنگ سودا محو شد تمکین خارائی
بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد — گاهی مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی
بوهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن — چو گردون ششجهت آغوشرا کرده است یکتائی
قصور وحور گو آنسوی وهم آینه پرداز — زمان فرصت آگاهان وصالست نیست فردائی
بنازم نشهٔ یکرنگیٔ جام محبت را — دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی
هزار آینه حیرت در قفس کرده است طاؤوست — جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

ز تحریک نفس عمریست (بیدل) در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی جنون پروا ز عنقائی

اگر سیر زمین داری وگر افلاک می بینی — دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی
پری نفشانده ئی تا وانماید رنگ این باغت — قفس پرورده ئی گل از کمین چاک می بینی
نخواهی غرهٔ آرایش علم و عمل گشتن — خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی
نپنداری شود آب وضوی طاعت حاصل — بفالی گر فشاری دامن نمناک می بینی
نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوز است — ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی
شکار وهم گردونی بزنجیر چه افسونی — که هرسو میروی یک حلقهٔ فتراک می بینی
که بر دآن طول و پهنایت چه شد دریادلیهایت — که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می بینی

ا قامت آرزو هیها یت با اسباب خوشیدن — نقد رآشیا ن رنج خس وخا شاک می بینی
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد — که تا لغزید مژگان هرچه دیدی پاک می بینی
غم قد پیران اثا از مزاجت گم نشد (بیدل)
بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی
* الهی سخت بی برگم ساز طاعت اندوزی — همین یک الله دارم آنهم گرتو آموزی
ز تشویش نفس برخویش میلرزم ازین غافل — که شمع از باد روشن میشود هرگه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداند ن نمیداند — نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح نوروزی
سر انجام زبان آرائیم مس بود داغ دل — سیه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی
دراین وادی که دل از آه مأیوس ان عصا گیرد — چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلادوزی
ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه — تبسم میکشد سویت چو گندم محمل روزی
قباها ی هنر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی
ای ابلی آورده فطرت راچه رسوا کرده ئی — نوحه کن دریا دامروزی که فردا کرده ئی
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت — آه از ان یوسف که در چاهش تماشا کرده ئی
آشنای شخص نا اسم و صفت محتاج چند — خوانده ئی آیات تحقیق و معما کرده ئی
پشت وروی صفحه ادراکست اسلام و کفر — سطر قرآن را ز کم بینی چلیپا کرده ئی
حکم عنقا داشت اینجا معنی فقر و غنا — اختراع است این که نامش در بنود نیا کرده ئی
پنبه سینا ست گر محرم شوی ای بیخرد — آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده ئی
چون کف صیقل گران تا کی مکدر زیستن — ظاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده ئی
صورت آینه ئی از حال خود غافل مباش — گر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده ئی
دیدن آینه اسرار عدم فهمیدنست — نقش پر نگبست تمثالی که پیدا کرده ئی
درادبگاهی که باید از فضولی آب شد — بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده ئی
سا غرت بر سنگ زن تا ناله ئی گردد بلند — نشیء هنگامه پستی دو بالا کرده ئی
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده اند — قطره ئی را دیده ئی گرسیر دریا کرده ئی
حیرت بیمعنیت خمیازه است آغوش نیست — عمارت وهام طولی داشت پهنا کرده ئی
سیر ز ندانست (بیدل) دعوی آزدیت
ازگشاد بال و پر چاک قفس وا کرده ئی
* ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی — ما را که پر عیا نیم از ما چرا نهفتی
صبح تبسم تا زصد کاف و نون گل افشاند — لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی تا له دیدرویت نی گل شنید بویت — ای غنچه ء تحیر آخر چنین شگفتی

خط نگهه تنزه ننگ از خیال ما داشت — چندانکه گردیدیم بیرون خانه رفتی

خون گشت دل که هیهات اینجا نیارمیدی — شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نخفتی

در تو کس چه داند تا بر تو جان فشاند — ای آفتاب تابان گنجی و گنج مخفی

وحدت خیال بازیست کثرت جنون طرازیست — این جمله بی نیازیست نی طاقی و نه جفتی

آراسته است محفل افسانهای باطل

نی بیدلی نه (بیدل) نی گفت و نی شنفتی

ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی — بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی

گر ذره محو نور شود آفتاب نیست — تا کی بصیقل آینهٔ کبریا شوی

بیگانگیست بوی بهار تعینت — مفت تو گر دو روز برنگ آشنا شوی

در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست — اینجا چه دیده‌ئی ز بقا تا فنا شوی

کم نیست اینکه از ستم نارنجی امل — قمری و پیش خود سرو برگ غنا شوی

بر فرق عزت تو نزیبد کلای دگر — ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی

سعی نفس رسا ندیدست آنسوی عدم — این رشته تا کجا گسلد تا رسا شوی

دست طلب بدامن صد حسرت آشناست — بر خاک نه مباد غبار دعا شوی

تنهائیء تو انجمن آرا نمیشود — من تا کجا بخویش ببالد که ما شوی

فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح — تا برده سر بجیب تأمل هوا شوی

سرمایهٔ تو جز عرق شرم هیچ نیست — چیزی مشو که هرچه شوی بیحیا شوی

زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن — ای عقدهٔ خیال جنونی که وا شوی

ناموس نیستی به تغافل نگاه دار — امروز کو سری که تو فرداش پا شوی

شبنم بجبهه‌ئی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلائی — جلوهایت همه اینجاست تو باری بکجائی

تو نگاهی اگرم دیده زند فال تماشا — وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی

سعی نظاره بسیر چمنت داغ تحیر — شوخیء ناله باندازهٔ قدت محو رسائی

چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته زعالم — این معمای تحیر تو مگر باز گشائی

مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد — از چه خود بین نشود کس که تو در کسوت مائی

بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم — میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی

طائر نامه بر شوقم و پرواز ندارم — چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی

بست زیر فلک آزادگیم نقش فشردن — ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگ فضائی

خنده عمریست نمی آیدم از کلفت هستی — حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیائی

دل ز نیرنگت توخون شد خرد آشفت و جنون شد ای جهان شوخیء رنگت توتوبی رنگ چرائی
دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدائی

• ای سعی نگون زین دشت در سرچه هوا داری کز یکدو طپش باخاکت چون آبله همواری
صد عشق و هوس داریم صد دام و قفس داریم تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری
پوشیدن اسرار است ای شخص حباب اینجا عریانیء دیگر نیست گر جامه فرود آری
غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن بیرنگ نمی آید از آینه ستاری
در غیبت نیک و بد نقد ست مکافات آخر بچه روی است این کز پشت برون آری
آگاهی و جهل از ما تمیز نمیخواهد بیچشمی مژگانیم کو خواب وچه بیداری
در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها سر بر فلکم اما از آبله دستاری
ما ذره موهومیم اما چه توان کردن تشویش کمی ما هم کم نیست ز بسیاری
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر بی نا حنیم خون کرد از خجلت سرخاری
هر چیز میسر نیست از مخترع اوهام چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری
با رنفس (بیدل) بردوش دل افتاده است
دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر داری

• ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی دستار به کهسار میفگن تل برفی
همنسبتیء جوهر ذات چه خیال است از وهم برون آ کف این قلزم ژرفی
دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد برحوصلهء پوچ منما ز آبله ظرفی
در عالم برق و شررامید وفا نیست هستی رم ناز است و تو حسرت کش طرفی
با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست چون پیکر طاءوس ز نیرنگ شگرفی
بحث من و ما برده ئی آن سوی قیامت ای مد نفس با همه فرصت دو سه حرفی
(بیدل) ادب علم و فن از دور بجاآر
جز خجلت تقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاد و بست مژگانت معمای پری جام در دستست از چشم تو مینای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری
زین تمیزی چند کز سازحواست ظاهر است گر بفهمی بی مساسی نیست اعضای پری
عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست شیشه ئی داری دوروزی گرم کن جای پری
تا کجا گرد د غبار وحشت اسباب جمع بگذر از شیرازه بند بهای اجزای پری
ای بهشت آگهی تاکی جنون وهم وظن آدمی آدم چه میخواهی زصحرای پری

کز [illegible] حسن مطلق از تکلف ساده است — بیشتر بی نقش می باشد بیاض پری

آخر از رو هم در رنگی قدر خود نشناختم — شیشه ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری

مست محجوبست حسن آیینه در شرم باش — از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری

هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه ئی — بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری

(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این مه حلقه خلخالیست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی — دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

جو هر نازت چه مقدار تری می چیند — که بحسرتکده دیده نم می آئی

اینقدر سلسله ناز که دیده است رسا — عمرها شد که بپرسو بکرم می آئی

صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه — بچمن سازی آثار صنم می آئی

چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست — که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی

عقل و حس غیر تحیر چه طراز د اینجا — کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی

عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست — سحر کاریست که معنی برقم می آئی

فقر نازد که بتجرید نظر دوخته ئی — جاه بالد که بسامان حشم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد — میروی سوی عدم با ز عدم می آئی

چشم تا بسته ئی آفاق سواد مژه است — صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آئی

چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد — ذره تا مهر بآرایش هم می آئی

انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش — هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی

کم آر ایش تسلیم نگیری زنهار — ابروی نازی اگر مائل خم می آئی

چه ضرور است کشی رنج وداعم (بیدل)
میروم من بمقامی که تو هم می آئی

ای لعبت تحیر نور چه آفتابی — تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی

هنگامه خموشت چندین کتاب دارد — یک حرف و صد بیانی یک شخص و صد خطابی

آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت — بوی سبکعنانی رنگ گرانرکابی

آیینه تعین حکم حباب دارد — از یکعرق محیطی و ز یک نفس سرابی

دل معنی غریبی است چشمی گشا و دریاب — یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی

حیرت خیال پیماست حیرت قیامت آراست — اینجا پر و تهی چیست پیمانه حبابی

دانش اگر کمال است فهم خودت محال است — دل غرق انفعال است یونان ز بیرآبی

افتاده است حیرت درعالم خیالات — فرش بساط وهمی نی مخملی و خوابی

خواهی بعجز و تسلیم خواهی بناز و مستی — برهرچه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تلد پیرعلم و دانش‌تمهید نارسا ئیست — سر کوتهی نخواهی این رشته برنتابی
(بیدل) که دادانیجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

ما ین چه‌طاعوسی عنا زاست که‌اندوخته‌ئی — پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته‌ئی
برق نیرنگ با ین جلوه قیامت دارد — شعله‌درپرده‌سنگ‌است‌وچه نسوخته‌ئی
رونق چارسوی دهرز کالای دلست — کو دکانی که‌تواین آینه نفروخته ئی
صوف و اطلس بنظرتار تجرد ارد — پنبه‌ئی چند که بر دلق گدا دوخته ئی
فطرت آبست زاظهار کمالی که تر است — صنعت شیشه گران عرق آموخته‌ئی
آتشی منفعل ور ز مینگیر حیاست — لاله گل کردچراغی که تو افروخته ئی

(بیدل) اندیشه‌طوروشجرایمن‌چند
آتشی نیست‌درین‌جا تونفس‌سوخته‌ئی

ای نفس مایه در ین عرصه چه پرداخته ئی — نقد فرصت همه ر نگست‌وتو در باخته‌ئی
صفحه آتش زده‌نازچرا غاز چه ملامت — تا بفهم پرطاءو س رسی فاخته ئی
کاش از آینه کس گرد سراغت یابد — محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ئی
بیش ازین فتنه‌هنگامه‌ءاضداد مباش — چه‌شرر ها که نه با پنبه در انداخته‌ئی
ایقدر نیست در ین‌عرصه جهاد نفست — قطع کن زحمت‌تیغی که‌تواش آخته ئی
دهر تارا جگه‌سیل‌و بنای تو حباب — ای‌ستمکش‌نگهی خانه کجا ساخته ئی
عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت — آخرای روح مقدس ز کجا تاخته ئی
نقش‌غیروحرم عشق چه‌امکان دارد — صورت نیست‌درآن‌پرده که نشناخته ئی

گر دباد آنهمه بر خویش نچیند (بیدل).
درخور گردش سر گرد بی‌افراخته ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی — سیل خیز استحیا آنهمه‌عریان نشوی
چه بها و چه خزان رنگ گل حیرت تست — جلوه ئی نیست گر آینه نمایان نشوی
از زمین تا فلکت دعوی استعداد است — بتکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
ذره خورشید دکان قطره دریا سامان — آنقدر نیست‌متاع تو کهارزان نشوی
هرقدم رشته این راه تأمل دارد — بگشاد گره آبله‌دندان نشوی
بیش از ین سحر تغافل نتوان برد بکار — گر برای چمن‌از پرده وخندان نشوی
آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد — خون عاشق گنهی نیست‌پشیمان نشوی
کشتی نه فلک اینجا بنمی طوفانی است — تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی
وحشت از کف‌ندهی‌درفسردن قفس است — ای‌نگه سعی کمی‌نیست که‌مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی‌ات میخواهد تا سرا از دوش ار فته است گریبان نشوی
شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پرد ازی و حیران نشوی

بی هوشی سخت دامنیست یادبها ر طفلی تا مرگ باید ت بود شمع مزار طفلی
قد دوتا درین بزم آغوش نا امید یست خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری این شیوه یادگار است از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت موهم سفید کردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک منزل نماند هرجا بستند بار طفلی
ما را ز جام قسمت خوردن نی است اما امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی
تا روزگار ساز د خالی بدیده جایت چون اشک برندار ی سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی
تا خاک یاس بیزم بر فرق اعتبارات یکبار کاش سازند بازم دوچار طفلی
بر رغم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی
امروز گام عشرت از زندگی چه جویم
رفت اعتبار (بیدل) با نی سوار طفلی

باز آمد در چمن یاداز صفیر بلبلی رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
سر نگون فکر چون مینای خالی سوختم مصرع موزون نکردم درز مین قلقلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال عقده ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن پشم هم برپشت خر کم نیست گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی درو بال افتاده ام جز خم گردن در ین زندان نمیباشد غلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار تا لب از خشکی بر آب رو نیارا ید پلی
سر خوش پیمانه میخانه تسلیم باش حلقه بیرون در هم نیست بی جام ملی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

با قدم مجنون زد هوس طرح زمینی | کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است | بوی نگهی برده ام از آئینه بینی
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم | صور است اگر واکشی از پشه طنینی
ای فقر گزین عرقه صدر نگ مپرداز | حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خست نسازن جوهر اخلاق | از تنگی مجاد ر رحمی مرده جنینی
افسوس بدامان هویت نشکستم | گردی که زند دست آرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله دار است | در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
با فتنه آن نرگس کافر چه تواد کرد | چون بچه گرفتم بهم آرم دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته است براهت | در گردش رنگم نگه بازپسینی

(بیدل) چو شرر چشم بفرصت نگشودم
تا یکمژه جاروب کشم خانه زینی

باین نمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری | تبسم از حیا گل بر سر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد | حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی | بمژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده ام ذرات امکان را | تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد محمل بر نمیدارد | بساط خاکساریها شکر خوابست پنداری
بفکر هستی از خود هر نفس میباید م رفتن | خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن | درین عبرت سرا آئینه نایابست پنداری
خسیسان برجهان پوچ دارند اینقدر غوغا | سگانرا استخوان خشک مهتابست پنداری
گهرد ربحر از گرد یتیمی خاک می لیسد | تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن | نگه گستاخیی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد | مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)
صفای خانه ئی دارم که سیلابست پنداری

بجلوه تو نگه را از حیرت اظهاری | ببالد از مژه انگشتهای زنهاری
چو گرد باد اسیران حلقه زلفت | کشند محمل پرواز بر گرفتاری
نگه ز پرده آن چشم ناتوان پیداست | برنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش | که چشم از آبله ام برد سیل خونباری
چه ممکنست دل از گریه ام بجا ماند | ز سنگ نیز نیاید در آب خود داری
دلیل عافیت شمع عرض زنهار است | تو نیز جز بسر انگشت گام نشماری

ز سنگدلی یار خاطر دریاست
بروی آب نشین چون کف از سبکباری

نظر بجا که و مه انتظار دوخته ام
بس است مردمک چشم دام بیداری

بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری

در آن بساط که من مرکز فسردگیم
زند ز شعله جواله سعی پرکاری

غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست
چها بباد دهی تا مرا بهم آری

زبسکه ساغر بزم ادب زدم (بیدل)
چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری .

بخاک نا امیدی نیست چون من خفته در خونی
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی

نه شور رواج است اینجا و نی هنگامه مکن
همین یک آمد و رفت نفس میخواند افسونی

ز اوضاع سپهر و اعتبار اتش یقینم شد
که شکل چتر بسته است از بلندی موی مجنونی

مشو ای ناتوانی خاک صحرای محبت را
مبادا زهم جدا سازی سر و زانوی محزونی

فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمیخواهد
بگرداند این ورق تا راست گردد نقش وارونی

رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
اگر واکرده ئی بند نقاب جامه گلگونی

صفای گوهر آلوده ما بر نمی باید
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی

تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد
وگرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی

تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر
ندانستم که مشت خاک من میجست هامونی

ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنا رستن
پل از کشتی شکستن بسته ام بر روی جیحونی

تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان
بگوش از شش جهت می آیدم فریاد موزونی

بگرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن
چراغ خانه اینجا روشن است از قطره خونی

غم بیحاصلی زین گفتگوها کم نمیگردد
عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

بحیرت میکشم نقشی و از خود میروم (بیدل)
فریبم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی
مرتب کرده ام از مصرع برجسته دیوانی

خراش تازه ئی در طالع نظاره می بینم
درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی

بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی

ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی

چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
که گرد اضطراب من زند دستی بدامانی

ندارد سعی تشویشم آنقدر آشفتگیهایم
نگه بیخانمان میگردد از تحریک مژگانی

ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیماند
صدا بر شش جهت می پیچد از گام پریشانی

تماشا فرش راه تست از آزادگی بگذر
گشاد بال چون طاوس دارد ترگستانی

زخود بینیست عیب دیگران بی پردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی

زسامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بخود چون شمع هر جا وارسی دارد گریبانی

فضای عشرتی کو وادی خونریز امکان را
زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی

با فسون نفس روشن نگردید آتش مهرت
بهستی چون سحر می بایدم افشاندن دامانی

دو همجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو
زمژگان هم مگرد رخواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

بذوق عافیت ای ناله تاکی در جگر پیچی
چه باشد یکنفس خون گردی و بر چشم تر پیچی

بجیب زندگی تهمت شمر نقد بقا ستن
مگر در کاغذ آتش زنده مشت شرر پیچی

ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بوگارا
بساطی را که برهم چیده ئی آن به که در پیچی

خیال هرزه گردی ایندرآواره اشد ارد
بجائی میرسی زین ره سر موئی اگر پیچی

گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
بخود می پیچ اگر میخواهی از آفاق سر پیچی

حریف آنمیان نتوان شد از بار یک بینیها
مگر از زلف مشکین تار موئی در کمر پیچی

تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی

سواد مدعای نسخهٔ هستی شود روشن
اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی

اگر فقر از تو می نالد و گر جاه از تو می نالد
نئی آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی

حجاب جوهر آزادیست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی

نفس در سینه تا دزدیده ئی اندیشه ی تازد
عنان داردازخود رفتنت مشکل که در پیچی

خیالات جهان آخر زسر وا کردنی دارد
ازین ساز هوس بر هر چه پیچی مختصر پیچی

جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چو موگرد در سا نا چار می باید بسر پیچی

گر آزادی بلندیهای دنیا حومکن (بیدل)
مبادا همچو طوطی بر پرو بال شکر پیچی

براوج بی نیازی اگر وارسیده ئی
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده ئی

ای نرد بان طراز خمستان اعتبار
چون نشئه تا دماغ بصد جا رسیده ئی

این ما و من ترانه هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده ئی

کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند
ای میوه هر سیده بخود وا رسیده ئی

فهمید نیست نشو نمای تنزلت
یعنی چو موی سر بته پا رسیده ئی

وا ماند نی شد آبله پای همتت
پند اشتی باوج ثریا رسیده ئی

در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنیء یقین بچه انشا رسیده ئی

داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده ئی تو و تنها رسیده ئی

حقی بجلوه [illegible] شانی خود است — گویا ز سیر آینه ما رسیده ئی
گر شکست تو با ما نیست آنقدر — مینا تو هم ز عالم خارا رسیده ئی
هر جا رسی همین عملت حاصلست و بس — امروز فرض کن که بفردا رسیده ئی
ای کاروان واهمه غربت و وطن — زان کشورت که رانده که اینجا رسیده ئی

(بیدل) ز پهلوی چه کمال است دعویت
مضمون نگی بخاطر عنقا رسیده ئی

برخود شکن تا همه تن رنگ نگردی — ای شیشه نچو شیده دبث سنگ نگردی
دوراست تلاشت ز رمه کعبه تحقیق — ترسم که بگرد قدم لنگ نگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن — قانون نو ساز است گر آهنگ نگردی
چون خاک که هواگیر درین عرصه محالست — کز خود روی وصاحب او رنگ نگردی
در آینه شوخی ما این جلوه شکستنی است — بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را — از نام چرا حتکد ننگ نگردی
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن — آینه مشو تا قفس زنگ نگردی
دو عالم اضداد چه اندیشه صلحست — با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیاد کمینگاه امل قامت پیر است — هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی
بیگانگی وضع جهان حوصله خواه است — از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آینه نازت همه دم جلوه بهار است — ای رنگ نگر دانده تو بی رنگ نگردی

(بیدل) با دای مژه گجدار و مریزی
پرشیفته محفل نیرنگ نگردی

برداشتن دل ز جهان کردگرانی — کز پیریم آخر بخم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق — نامت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا — تا نام تو خفت کش یاد است گرانی
سر پنجه تسخیر جهانت بچه ارزد — دست تو همانست که دامن نفشانی
برهر که مدد کرده ئی از عالم ایثار — نامش بزبان گر ببری باز ستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است — هرچند بمیری که تو اش سکته نخوانی
هر جا ت بپرسند ز تمثال حقیقت — باید نسب حرف به آینه رسانی
آ بستن تغافل بدم تیغ غرورش — یارب که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل — پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هرکس بخیال دگر از وصل تو شاد است — هنگامه کنج دهن و موی میانی
کیفیت آن دست نگاه دینا گراین است — طاوس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن
رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی

(بیدل) اثر نشئهٔ نظم تو بلند است
امید که خورد را بدماغی برسانی

بیرون نازاست حسن بی‌مثال از گرد پیدائی
مخوان بر نشئه نازپری افسون مینائی

فریب آب خوردن تاکی از آینه هستی
دورونزی گو نباشد کشتیء تمثال دریائی

گواه قفل مشتاقان فسون قاتلست اینجا
ندارد خون کس رنگی مگر دستی بهم سائی

زاعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت ها
همان سطریست نامفهوم طوماری که بگشائی

نگردی از عروج نشئه دیوانگی غافل
خمی دارد فلک هم از کلاه بی‌سروپائی

جنون عشق طوفان میکند در پرده شوقم
گریبان میدرد از بند بندی دم نائی

بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی‌آید
چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی

بتمثالی که درچشمت سرو برگ چمن دارد
زخود رنگی نمیکاهی که برآینه افزائی

وداع خودنمائی کن ز ننگ ذرگی مگذر
چوگم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی

ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان
حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی

بشغل گفتگو مپسند (بیدل) کاهش فطرت
بمضراب هوس تاکی چوتار ساز فرسائی

* برهر گلی دمیده است افسون آرزوئی
بوی شکسته رنگی رنگ پریده بوئی

ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم
رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلوئی

سازیکه چینی دل نازتر نمش داشت
روشن شد آخر کار از پرده تارموئی

در کاروان هستی یک جنس نیستی بود
زین چارسو گزیدیم دکان چارسوئی

تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد
کشتی شکسته آنگه غمخواریء سبوئی

از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد
مست شناست اینجا بیمغزیء کدوئی

تا چشم باز کردیم با توچه ساز کردیم
بر ما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی

چون گرد باد زینشدت صد نخل بیثمر رست
ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نموئی

جوش و خروش عشقیم زیروبم هوس چیست
هر پشه در طنینش دارد نهنگ هوئی

هستی همان عدم بود نی کیفی و نه کم بود
در هر لب و دهانی من داشته است اوئی

در معبدیکه پاکان از شرم آب گشتند
مارا نخواست غفلت تردامن وضوئی

چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت
یاران نشاط بردند ما داغ شعله خوئی

دل هر چه داغ مالیم سر در چه سنگ سائیم
مارا نمیدهد بار آینه پیش روئی

(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی
عبرا زنفس درین باغ آبی نداشت جوئی

بسکه بی‌رو بتو خجلت کرد خرمن زندگی
برحریفان مرگ دشوار است برمن زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان — به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
کاش در کنج عدم بی دردسر میسوختم — همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی
خجلت عشق و وفا یاس و امید مدعا — عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی
بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند — آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی
تشنهء آبی نباید بود کز سر بگذرد — میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی
فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست — تا یکی دارد چو سنگ در فلاخن زندگی
هر که میبینی دکان نازی دیگر است — زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی
تا کجا همکسوت طاوس خواهی زیستن — بیخبر در آبت افگنده است روغن زندگی
گه بمنظر میفریبد گه بیامت می برد — میکشد تا خانهٔ گورت بهر فن زندگی
دستگاه ناله هم اینکاش مدتی میکشید — چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

شبنم انشا بود (بیدل) خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی — سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن — گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک کنج راحتی میخواستم — بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است — میکشد انجام نی از بوریا افتادگی
سرکشی تا کی گریبانت درد چون گرباد — همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
مرد وحشت گرنه‌ئی با هر چه هستی صلح کن — ای بیکروئی مثل یا جنگ یا افتادگی
غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی — بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی
خط پرکار کمالت نا تمام افتاده است — تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا — گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی — کز سرم چون باد واند ریشه ها افتادگی
کاروان نقش پائیم از کمال ما مپرس — منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سرد زدیدنم
نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی

بطابع مقبلان یارب کدورت را مده راهی — بر این آینه هامپسند زنگ تهمت آهی
چراغ ابلهان عمریست میسوزد درینمحفل — چه باشد یکشرر بالد فروغ طبع آگاهی
جهان آینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش — نفس پرداز تقلیدند و میگویند اللهی
پر است آفاق از غولان آدم رو چه ساز است این — بااین بیحاصلان یادانشی یامرگ ناگاهی
بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد — فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

طپشها داده‌ام وازآشیان بیرون نمی‌آیم — بااین اندازمژگانهم ندارد بال کوتاهی
بخاک آستانت چون هلال ازبسکه گم گشتم — جبینی یافتم درنقش پیشانی پس از ماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من — که حسرت سخت گلبازاست باگرد سرراهی
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن — بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
بنیرنگیهای دل یکغنچه تقوان نقش بست اینجا — شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجا هامی بردفکر خودم (بیدل)
برنگ شمع امشب درگریبان کنده‌ام چاهی

بعجز کوش زنشو نما چه میجوئی — بخاک ریشه تست از هوا چه میجوئی
دل گداخته اکسیر بی نیاز بهاست — گدا از درد طلب کیمیا چه میجوئی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست — ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی
بهر چه طرف کنند تر ضا غنیمت دان — زکارگاه فنا و بقا چه میجوئی
بفکر خلق رستن هرزه سعی جهل معاش — محیط ما شده زین موج ها چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد — هنوز آب نه‌ئی از حیا چه میجوئی
پدا مگاه جسد پرفشانیء انفاس — اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است — زخود برای ز فکر رسا چه میجوئی
زدان حیرت آینه این نوا دارد — که ای ز خودزده خودر از ما چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)
تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی — که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود — نیفتاد هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی
در آن محفل که بود آینه‌ام گلچین دیدارش — ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرانی
اگر هوشیست پرسیدن ندارد صورت حالم — که من چون ناله ام صد پرده عریانتر ز عریانی
دو عالم گشت یکزخم نمکسود از غبار من — ز مشت خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی
تنگ سر مایه ام چون سایه پیش آفتاب او — که آنجا نا سجودی بردم گم گشت پیشانی
بااین ساز ضعیفیها زهر جا سربرون آرم — سر مو می کند مانند تصویرم گریبانی
چو شمع از نارسائیهای پروازم چه میپرسی — که شد عمر وهمان در آشیان دارم پرافشانی
بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصهٔ فرصت — نظر دا باز میگردد بچشم از تنگ میدانی
سحر خندیست از عصیان من گرد ندامت را — بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی
محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من — حبابم گرد بردریا فشاند از خانه ویرانی
ورق گردانی بیتابیم فرصت نمیخواهد — سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بی‌تاب تا کی دام تمکین باشدم (بیدل) محال است این گهر را در گره بستن ز غلطانی

...

بهار عالم حسنم ز چه یاس خسته نشسته‌ئی — که به پیش پای تو یکدل است و هزار شیشه شکسته‌ئی

نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد — که ز دستهای دعای بد بکمین تیغ دو دسته‌ئی

سرو برگ عشرت صد چمن بحضور غنچه نمیرسد — تو بهار رونق خلد شو ز همان دلی که نخسته‌ئی

بحضور بارگه ادب ستم است نعره زدن از طلب — تگ و تاز گرد نفس مبر بدری که آینه بسته‌ئی

ز گل تماشا چمن بکجاست لاله گوش من — چو سحر بدام و قفس متن نفسی و از همه رسته‌ئی

ز فضولی هوس بقا شده‌ئی بعبرتی آشنا — مژه گر رسد بخم حیا چو خیال از آینه جسته‌ئی

نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرئت — به کف تو هم از این چمن گل چیده داری و دسته‌ئی

نفس از کشاکش مدعی ز دم چقدر بر اردت از عدم — بتاملی از چه گره خوری که ز رشته بگسسته‌ئی

چه بلاست (بیدل) بیخبر که بناله هرزه شدی ثمر
همه راست در دشکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ئی

بگرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی — به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی

در آن محضر که بالد کلک رنگ آمیزی یادت — نفس با ناله جو شد تا کشد بهزاد خاموشی

جنون جانکنی تا کی دمی زین ماومن شرمی — همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی

بضبط نفس موقوفست آئین گهر بستن — فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی

ز ساز مجلس تصویرم این آواز می آید — که برد و راست از اهل نفس امداد خاموشی

همه گر رنگ باشد بیزبانی را غنیمت دان — مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی

نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر — رسانیدم بگوش آینه فریاد خاموشی

لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن — درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی

بجرأت گرد طاقت از مزاج خویش میروبم — پسند نالهٔ من نیست بی ایجاد خاموشی

نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت — که من هم همرهم تا هر چه بادا باد خاموشی

بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت — نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی

چرائی اینقدر نا قدر دان عافیت (بیدل)
فراموش خودی یا رفته‌ئی از یاد خاموشی

بگلزاری که آن شوخ چمن پیکر کند بازی — غبارم چون پر طاءوس گل بر سر کند بازی

جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش — ز دست افشانیء مژگان بابرو سر کند بازی

گدائی کز سر کوی تو خاکی بر جبین مالد — بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی

عرق بر عارضت هرجا بساط شبنم آراید — نگه در رخانهٔ خورشید با اختر کند بازی

قلم هرگه بوصف نیش مژگان تو پردازد — چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی

مخمور جام فریبم از نقش صورتخانهٔ گردون بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی
دلم از ساز طرب بالیدن انگشت ازین غافل که از افراط شوخی طفل را آخر کند بازی
مرا از ششجهت قیداست و هوس آزاد میگردم کم افتد مهره ئی زینسان که در ششدر کند بازی
ز پس پیچیده است آفاق را بیمهری گردون عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی زهی غافل که با نقش دم از در کند بازی
وداع بیقراری میکند چون شعله پروازت هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان
که طفل اشکم هم بر نیزه و خنجر کند بازی

هوای انجمن خلوت دارد دنی تا فطرتت عالی جهان تنگ آسودن دل پر میکند خالی
نقوش وهم و ظن در هر تأمل می شود باطل خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش میخواهد که عمری شد ز هوشم میبرد آینه مصرع خالی
دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید دماغ آبله با اله قدح در دست پامالی
بهر واماندگی سعی ضعیفان در نمی ماند فسردن میشود پرواز رنگ از بی پر و بالی
نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم عرق عمریست بر پیشانی ام بسته است غسالی
ببازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب زیان و سود رفت و مانده بر جا ننگ دلالی
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان نیستان پشم میبافد ز شیر و گربه قالی
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی

بایس تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم (بیدل)
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید سرت بزانو اگر گشت خم چه فهمیدی
زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
بحرف و صوت خودت شبهه گر یقینی نیست ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی
برشته های نفس نغمه ئی جز آره نبود از ین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
بغیر وهم که در دستگاه فطرت نیست منت بهیچ قسم میدهم چه فهمیدی
فرامشی سبقم کیست تا از و پرسم که من بیاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما را رضای عرفان نباشد   مباد غره دانش تو هم چه همیانی

٭ ٭ ٭

بافسون دل اندیشه جنون خورده است پهلوئی   برین نه دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی
ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا   چو دل دارم بپهلو گوشهٔ از عالم آنسوئی
بهر بید مستعویانی سیر گلزاری دگر دارم   سرشکی رفته‌ام از خویش اما تا سر کوئی
بساط خاک تا عرض دستگه هم برنمیدارد   چو ماه نو بگردونم اگر بالم سرموئی
محیط ناز کانجا زور قدرتهاست طوفانی   حبابش گردش چشم است و موج ابهای ابروئی
خم هر سطر سنبل صد چون آشفتگی دارد   درون کاغش مگر واکرده‌ئی طومار گیسوئی
ختن میگردد از نافه غزالان کاسه‌ها بر کف   سزد کز زلف مشکینت کند دریوزه بوئی
سری دارم به الفت تشنهٔ سودای فرمانت   بجولانگاه تسلیم از توچوگان نه از ما گوئی
نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن   مگر مینا بقلقل واکشد حرف از لب جوئی
ز منزل نیست بیرون هر چه می‌بینی درین صحرا   تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تگ و پوئی
شعور آینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن   بخاک بیخودی دارد غبارم سر بزانوئی
بیکجا لم ترشرو کارم افتاده است و ممنونم   شکست رنگ صفرای طمع میخواست لیموئی
زخواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان   بزیر سایه‌ام دارد نهال ناز خودروئی

بخاک عجزی چون بوریا سر کرده‌ام (بیدل)
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلوئی

پوچست تماشای تو با ظاهر لافی   ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق   از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی
در فکر خودم معنی او چهره گشا شد   خورشید برون ریختم از ذره شگافی
آینه دلان جوهر شمشیر ندارند   اجزای مدارائی ما نیست مصافی
زندانی حرمان نکند داغ وفائیم   بر ما نتوان بست خطاهای معافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد   جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین ما و من اندیشهٔ تحقیق که دارد   معنی نفروشی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست   یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی
گو این دو سه رنگت بتو هم نفریبد   آینه مشو تا نکشی منت صافی

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
(بیدل) عرقی ریز بسامان تلافی

بوحشت بر نمی آیم ز فکر چشم جادوئی   چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی
بعزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم   نه‌ام آئینه اما از تحیر برده‌ام بوئی

نگردی ای ضیا پرهم زن هنگامهٔ عهدم — که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی
به پیری هم ز تلاپهٔ محبت نیستم ایمن — قد خم گشته چینم میکشد بانازابروئی
جهانی نقد فطرت در تلاش شبههٔ میبازد — یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من روئی
سر تسلیم میدزدم بپا لیلی پر عنقا — چه سازم در رخم نه چرخ پیدا نیست زانوئی
سراغ از حیرت من کن دم لیلی نگاهان را — برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی
دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم — دل افسرده ام مهریست برطومار گیسوئی
دماغ آشفتگان را مهرهٔ سودا اثر دارد — برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی
برنگی ناتوانم در تمنای میان او — که گرد اند عیان مانند تصویرم سرموئی
محال است آنچه میخواهم خیال است اینکه می بینم — مقابل کرده اند آئینهٔ من با پریروئی
خیال نیستی سیر شبستانی دگر دارد — چو شمع کشته سر دزدیده ام در کنج زانوئی
درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم — که خالی میکند صد بستر از تغییر پهلوئی

بهار راحتا زپاس نفس گل میکند (بیدل)
بر نگک غنچه دارم زینچمن سر رشتهٔ موئی

ز بوحشت نگاهی چه خو کرده ئی — که خود را به پیش خوداو کرده ئی
چو صبح از نفس پر گریبان مدر — که ناموس چاک رفو کرده ئی
یمین و یسار و پس و پیش چیست — تو یکسوئی و چهار سو کرده ئی
نه باغیست این جا نه گل نه بهار — خیالی در آینه بو کرده ئی
کجا نشه کو باده ای بیخبر — چو مستان عبث های و هو کرده ئی
عدم از تو مرهون صد قدرت است — بدی هم که کردی نکو کرده ئی
اگر صد صحرا ز فلک بگذری — همان در نفس جستجو کرده ئی
ننالیده ئی جز بکنج دلت — اگر نیستان در گلو کرده ئی
بانداز نخلت کسی پی نبرد — که پر میزنی یا نمو کرده ئی
زهستی ندیدی مغیر از عدم — مگر سر بجیبت فرو کرده ئی
نفس وار مقصود سعی تو چیست — که عمریست بر دل غلو کرده ئی
سخن های تحقیق پر نازک است — میان گفته و فهم مو کرده ئی
نشود مت وزین خاک دامان پاک شو — تیمم بهل گر وضو کرده ئی
جهانی نظر بر رخت دوخته است — تو ای گل بسوی که رو کرده ئی
چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست — که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

بتو ضعم غربتم منظور بیتابیست آرامی — ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست بیدامی
دل مایوس ما را ای فلک بیکا رنگداری — حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

بیضها بپرید حسن است از ساز نیرنگی مشو غافل
هوائی میدمد و هم نفس بر نقش ز بپائی

طرب کن گریهٔ محمل کشان صبح برداری
که این گرد جاون دارد تبسم خیمه لیلائی

بپی مژگان زدن سر میدهد در عالم آبم
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی

نا مید گشا دل نگردی از خطش غافل
پی آیینه ور مینا شد کلید قفل صحرائی

بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
سر افلاک اگر باشد نمی ارزد بسودائی

خراب جستجوی یکنفس آرام میگردم
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده ام (بیدل)
سر خوناب مغزی سایه پرورده کف پائی

به شهرت زد اقبال خلق از تباهی
سپید است نقش نگین از سیاهی

دماغ غرور از فقر انتبا کند
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی

گر این است درد سر زر پرستان
همان اجتماع گدا ئیست شاهی

ندانم خیال دماغ آفرینان
چه دارد درین امتحان گاه واهی

بلند بوده است ازین بحر غیر افسردن
بچشمی که موج گهر نیست راهی

یقین احتیاج دلائل ندارد
در آب افگند سرمه را چشم ماهی

نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
دو لب داده در هر حدیثت گواهی

گر اقبال خورشید بت اوج گیرد
فروزد چراغ از دم صبحگاهی

بهر جا گشادند مژگان نازت
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی

شنیدم قدم میگذاری بچشمم
زمین سبز کرده است مژگان گیاهی

کتان باب مهتاب چیزی ندارد
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست (بیدل)
مرا سوخت اندیشه ها بی گناهی

به نموسری ندارد گل باغ کبریائی
ندمیده ئی بزنگی که بگویمت کجائی

پیٔ جستجوی عنقا بکجا توان رساندن
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی

ره دشت عشق آنگه من گشته گم درین ره
بسر چه خار بندم الم برهنه پائی

زده آفتاب و انجم بقبول بارگاهت
ز سر بریده بر سر گل طالع آزمائی

سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم
ته خاک هم نیاسود گل باغ خودنمائی

زنگ کوه ملک صورت سر برگ بارم این بس
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدائی

همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من
مگرم زنند صیقل بقبول جبهه سائی

من بیخبر کجایم که درد گر گشایم
ز تو آنچه وانمایم توئی آنکه وا نمائی

ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها
که هنوز همچو صبحم قفسیست بارهائی

کجاست گوهر دیگر محیط عرفا نرا　　مگر ز جیب تأمل سری برون آری

طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است　　بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری

چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)
صفای خانهٔ آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری　　برنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری

بعلم و فن تگ و تاز نفس چه فایده دارد　　جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری

حیا خوشست ز برگ عدم بفرصت هستی　　بیکقدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری

به محفلیکه بود دور جام و جلوهٔ ساقی　　چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری

فتاده خلق مقید بدامگاه تعین　　تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری

ز فکر مدحت ابنای روزگار حذر کن　　که بدتر از گداست آنچه زین خران صله گیری

دلت به کینه مینا ز تا فساد نزاید　　چه مردی است که بار زنان حامله گیری

نشسته هر نفس آماده هزار شکایت　　گرفتن در لب به که دامن گله گیری

ز موج کف بگهر ختم کن تردد دنیا　　سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری

صفای آینهٔ دل گشود کام نهنگست　　فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری

قضا چه صور دمیده است در مزاج تو (بیدل)
که از نفس زدنی کوه را بزلزله گیری

بیتو دل در سینه ام دارد جنون افسانه‌ئی　　ناله ام جغدی قیامت کرده در ویرانه‌ئی

در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس　　رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانه‌ئی

آتش بر خود زنم چشمی زعبرت واکنم　　چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه‌ئی

جستجوها خاکشد اما درین صحرا نیافت　　آنقدر میدان که هوئی بالد از دیوانه‌ئی

در کلید سعی امید گشاد کار نیست　　از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه‌ئی

چاره دیگر نمی یابم گریبان میدرم　　نا توانیها چو مو میخواهد از من شانه‌ئی

عالمی در دام بطوفان دل بیمدعا　　سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه‌ئی

سبحه تا باقیست زاهد در شمار کام باش　　ما و خط ساغری و لغزش مستانه‌ئی

میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده اند　　بر بیاض گردن مینا خط پیمانه‌ئی

برد وام صحبت هم چشم نتوان دوختن　　آخر ای بیدل نشان خویشم یا بیگانه‌ئی

دود دل عمر یست (بیدل) میدهم پرواز و بس
بر گسستن بسته ام زنار آتشخانه‌ئی

/ بیجا صلیم بست بگردن خم پیری　　چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری

در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست　　مور ست سیه پیشتر از ماتم پیری

بر ملایک هم سجود احترامت واجبست　　خاکی اما از جناب کبریائی میرسی
گرم داوری در عدم هنگامهٔ سیر خیال　　نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی
ای بچندین پرده پنهان ترز ساز بوی گل　　یاد رنگی میکنی گلگون قبائی میرسی
باز میگردد مژه گل میکند عریانیت　　چشم می پوشی بسامان ردائی میرسی
رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشگافت　　چون نفس هردم زدن هولی بهائی میرسی
(بیدل) آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای زفهم آن سو بگوش ما صدائی میرسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی　　چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست　　ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست　　دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که بفانوس خیال تو فروزند　　چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو تلخ از هوس محمل دیبا　　حیف است زحرف کفنت پنبه بگوشی
گر آگهی از تنگی بند انجامی اقبال　　هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئهٔ همت　　آن جرعه که برخاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت　　برق آینه داراست مبادا مژه پوشی
(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

تا چند دل از غازه و رنج حنا کشی　　نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
عرض کمال آینه موقوف ساده گیست　　زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد　　چشمی بگردش آری و جام هوا کشی
بار دلت بناله رسانی سبک شود　　کز پای کوه رشته بزور صدا کشی
بیرون نه فلک مگنی طرح کشت و کار　　تا دانه ئی سلامت از ین آسیا کشی
با این شکست و عجز رساموی چینی ایم　　آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
با روفادمی که شود طاقت آزما　　غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی
مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد　　خط بر زمین مکرر زنی و بوریا کشی
دوش غناستمکش نازهوس مباد　　بار جهان خوشست که برپشت پا کشی
گر آگهی زخفت اوضاع احتیاج　　دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی　　شاید که سایه ئی کنی ایجاد و واکشی
(بیدل) گذشت عمرو نه ئی فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تا کجا آنجلوه دردلها کشد میدانِ سری — در فشار شیشه افتاده است آغوش پری
غفلت ذاتی زند بیرتا مل فارغ است — از فسون پلبه منت بر نمیدارد کری
تا عدم آوارهٔ آفات بایدتاختن — جز فرو رفتن ندارد کشتیء ما لنگری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است — تا بدامن وارسی باید گریبان بردری
برگ برگ بینا ین باغ امتحان گاه خمی است — هیچ باری نیست سنگین ترز بار بی بری
باخرد گفتم چه باشد اتفعال آدمی — سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمر ها شد میزنی (بیدل) در دیر و حرم
آه از ان روز یکه گویندت چه زحمت میبری

تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی — رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی
تا نیست وقف هر سر موبت محرفی — جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی
پست است نردبان عروج تعینت — تا سر نگون فهم تنزل نمیشوی
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست — آسوده جز بکسب تجاهل نمیشوی
هر غنچه تا ملی ای دود پرفشان — آخر درین چمن رگ سنبل نمیشوی
دوش حباب وار نفس یکنفس بس است — زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی
تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار — موصول بارگاه توکل نمیشوی
بر طاق نه ترد د مینای قسمتت — صد بار اگر گدا زخوری مل نمیشوی
تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد — آینه دار انجمن کل نمی شوی
از سجده فناست بقای حقیقتت — زین وضع گر چراغ شوی گل نمیشوی
با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر — کم نیست گر بگرد ن خود غل نمیشوی

آخر از ین محیط خیالت گذشتن است
(بیدل) چرا چو موج گهر پل نمیشوی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی — نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی
فلک بر مهره های ثابت و سیار میلرزد — مبادا گردش آنچشم شوخ ابتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گرد د و مینا برقص آید — در آن محفل که آنشوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطه جادو که دارد نبض گیسویش — چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
شهید ناز او خون گرمی ئی دارد که از شوقش — چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل مارا — گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی
ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد — بگواین طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی
نگه را محرم دلساز و فارغ کن ز افلاکش — چو طفلان تا بکی با حلقه های در کند بازی
فضای پرزدن تنگست در جولانگه امکان — شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بند بر چرخ ازآنسان هرزه جولانی نمی آید
مگر بوزینه‌ئی باشد که در چنبر کند بازی

دل خرسند بر هر کس زشوق افسون دمد (بیدل)
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی
خجل کرد آخر از روی جنونم بی گریبانی

چه بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من
صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی

ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن
که شبنم کرد گلها را نهان در چشم قربانی

براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد
نوای حسرت قدم می زن که ما موجیم پیشانی

بجای شعله از آب تنم خون کرده میجوشد
چو یاقوت آتش ما را حیا کرده است دامانی

بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت
بیاموز از شرار کاغذ ما سجده گردانی

کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن
توان کردن باین گرداب دریا را گریبانی

محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش
گسستن بر نمی آید بزنار سلیمانی

سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر
بس است آیینه دار جوهر شمشیر عریانی

باین سامان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم
که گرد سایه‌ام چون دیده آهو بیابانی

نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم
پر پروانه‌ئی دارم بقدر رنگ گردانی

بغیر رنگ حیا اش آنقدر جوشیده‌ام (بیدل)
که در رنگ عبارم میتوان زد خانه عمانی

ما مثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی
ای آینه برما نتوان بست دوروئی

ناموس حیا بر تو ساز دکه پس از مرگ
با خاک اگر حشر زند جوش نروئی

هوشی که چها دوخته‌ای از هوس چند
چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی

ترطیب دماغت بهوس راست نیاید
خود را مگر ای غنچه کنی جمع و ببوئی

از صورت ظاهر نکشی تهمت عائب
باور مکن اینحرف که گویند تو اوئی

زین خرقه برون تاز ودر غلغله وا کن
چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی

حسن تو مبرا از عیوبست و لیکن
تا چشم بخود دوخته آبله روئی

هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند
اما چه توان کرد که پر آینه خوئی

گر یکمژه جوشی بزبان نم اشکی
سیراب ترا زسبزه طرف لب جوئی

تا چینی دل کاسه به خوان تو نچیند
گر خود سر فغفور تراشی دو سه موئی

تا آب تو نم دارد و گرد یست زخاکت
در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی

کو جوش خمستان و تماشای بهارت
زین ساز که گل در سبد و می بسبوئی

غواصی رازت بدلائل چه جنون است
در قلزم تحقیق شنا خوانده کدوئی

ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز
رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی

[illegible] نگاه بد لفظ و معنی ندا ری
آن روز که پرسند چه چیزی تو چه گویی

ای مرکز جمعیت یکتا ز حقیقت
گر از همه سو جمع کنی دل همه اولی

(بیدل) من و ما از تو بیالد چه خیال است
هر چند تو او نیستی آخر نه از اولی

تنش را پیرهن چون گل ندید افسون عریانی
قبای لاله گون افزود بر رنگش درخشانی

جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر
خطش امروز بر تعلیق می‌پیچد ز ریحانی

مژه گویا [illegible] همان محو تماشایم
بسعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی

نمی‌باید بتعمیر جسد خون جگر خوردن
بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی

برنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن
چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی

هوس در نسخهٔ تسلیم ما صورت نمی‌بندد
نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی

بهار سادگی مفتست گلباز تماشا را
دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی

ندارد نقشی از غیرت دبستان خودآرائی
ز درد دل چه میپرسی هنوز آینه میخوانی

کمینگاه شکست شیشهٔ یکدیگر است اینجا
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی

نیاز بی‌بی اهل طبع گرفتاران عالم را
رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی

ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی
همان در خانهٔ نقاش ما فرما پرافشانی

عدم هم بی‌بهاری نیست تخم ناامیدی را
بعبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی

دوچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
غبار رم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجهٔ نازک چه لازم رنگها بندی
بپوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی

سراپایت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد
تبسم زیر لب دزدی کز و بند قبا بندی

غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم
که میترسم قیامت بر من بیدست و پا بندی

درین محفل چه دارد معیت از آینه پردازی
جز این گر تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی

بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن
عرق کن نقطهٔ نظمی را که در وصف حنا بندی

شرار کاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد
بلوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی

درین صحرا عنان سیل بی‌پروا که میگیرد
سر تسلیم افکن پیش تا راه قضا بندی

بعرض نارسائیها چه طاقت چنگ این بزمم
خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی

بااین طالع چه امکانست یابم با اقبالی
مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی

بگردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن
چو نی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی

ولی از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد
گشاد آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی

و لا سر رشته لذت بر میخواهد رسا (بیدل) | با لیلی که هر کس را گرفتی دست پابندی

***

جز جاهلم نیست بسودای تو ننگی | ای خاک بر آن سر که نه رزید سنگی
الجام خرام تو شکار افگن دل بود | از سرو چمن هم بجگر داشت خدنگی
مخمور لبت گر چمنش نشه رساند | در شیشهٔ یک غنچه نماند میء رنگی
محو است در آئینه نمکین تو شوخی | چون معنی پرواز شرر در دل سنگی
تا طرح تبسم فگنی چین جبین است | در لطف و عتابت نتوان یافت دو رنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست | هر دل المی دارد و هر آینه زنگی
در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث | خفته است بزیر پر طاوس پلنگی
خوشباش به پیری چو زکف رفت شبابت | گر زمزمهٔ نی نبود نوحه چنگی
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش | زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم | بشکست دل اما نرسیدم بترنگی
عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم | با برق سواران چکند کوشش لنگی
دردید: ابنای زمان چند توان زیست | مکروه تر از صورت ایمان بفرنگی
تا خون که ساغر کش آرایش نازاست | از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزاد برنگی که ز تهمت
برچشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی | از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
شیوهٔ عشاق چون اشکست در راه نیاز | ابتدا سرگشتگیها انتها افتادگی
نیست سعی ما بپایان مرگ منتهای خضر | لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور | کرد ما را سایهٔ بال هما افتادگی
بگذر از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق | جاده از خود رفتن و منزل زپا فتادگی
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست | خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
هرچه از ما گل کند مهید تسلیم است و بس | سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
گر کسی از پا در افتد ما زسر افتاده ایم | یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم | شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش (بیدل) که در تند بیرامن
خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی | تو دست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی
حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر | که تا گشوده ئی آغوش شوق کام نهنگی

غبار است آینه پرده از هستی　　نظر تا کنی از نظر رفته باشی
غبار تو خواهد جنون کردن آخر　　دران ره که با کروفر رفته باشی
فرینم بزم تا کی فروزد چراغت　　اگر شب نرفتی سحر رفته باشی
جهان پیش و کم مجمع امتیاز است　　تو بر بی تمیزی بدر رفته باشی
چه عزت چه خواری قامت مثال است　　بهر رنگ از ین رهگذر رفته باشی
هوا مشعلی گر همه آفتابی　　وگر سایهٔ بی سپر رفته باشی

سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل)
که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی　　به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
متاع خانه آئینه حیرت است اینجا　　تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی
عصا زدست تو انگشت رهنما دارد　　توگر نه کور دلی از عصا چه میجوئی
جز این که خورد کند حرص استخوان ترا　　دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی
بسینه تا نفسی هست دل پریشانست　　رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست　　بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجوئی
صفای دل نپسند دغبار آرایش　　بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
ز حرص دیده حباب خلقه مدام است　　نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
چوشمع خاک شدم در سراغ خویش اما　　کسی نگفت که درزیر پا چه میجوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم　　دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست
ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدامگه عبرت اوفتاده کمی　　قفس شکستهٔ بی بال دانه درعدمی
نفس بکسوت سیماب مضطرم دارد　　نه آشنای راحت نه اتفاق رمی
مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ　　چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی
بصد هزار تردد درین قلمرو یاس　　نیافتیم چو امید قابل ستمی
چوابر برعرق سعی بسته ام محمل　　کشد غبار من ایکاش از انفعال نمی
بخاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من　　هنوز فرصت تا زیست رنجه کن قدمی
نیم بمشق خیالت کم از چراغ خموش　　بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی
عروج همتم امشب خیال قامت کیست　　ز خود برآمدنی میزند بدل علمی
کجا روم که بر آرم سر از خط تسلیم　　بکنج زانوم آفاق خورده است خمی
قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت　　که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

دردی شکسته حیرا نشسته ام (بیدل) چو تار سا ز ضعیفی بنا له پیوستی

٭٭٭

بتحولسیج دار م از تو بی رنگ جسته‌ئی گرد شکسته‌ئی بهوا نقش بسته‌ئی

گل کرده و ز عمر تو ج بر جسته نفس یک سکته در دماغ ز امل نشسته‌ئی

عمری بجورم ز دی ده دل و دم نمیزنم ترسم بنا له آبله در پا شکسته‌ئی

بی ر نگ ندار د آینه دار بساط رنگ شیر از ده مژه دنجیر گسسته‌ئی

نی گرده محملیست در ین دشت و نی جرس مینا لد از هوس دل بیدا د خسته‌ئی

گر دون چه جا مها که بگر دش نداشته است در دستگاه شیشه ء گرد شکسته‌ئی

آ شفتگی به هیئت ما مبخو ر د قسم کم بسته رو ز گار باین رنگ دسته‌ئی

صیا د پر فشا نیء او قا ت فر صتیم نخچیر هاست هر نفس از خویش رسته

(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان

سر کو فتن بها ون گم کر ده دسته‌ئی

جها ن کور انه دار د سعی نخچیری بتار یکی بهر کس وا رسی می افگند تیری بتاریکی

چراغ دل بفکر این شبستا ن گر نپر دا زد ندارد مرد مک هم رنگ تقصیری تا ر یکی

امل سستیست از نیرنگ این چرخ کهن یکسان خیا لی چند مر یسد ز ن پیری بتا ر یکی

بر نگ آمیزیء عنقا جها نی میکشد ز حمت تو هم زین رنگ می پرداز تصویری بتاریکی

چه مقصد محمل ما نا توانان میکشد بار ت که عمری شد چومو دا ریم شگیری بتاریکی

کر م چو ن خا م شد تمیز نیک و بدنمید ا ند محبت بر سر ما هم زدا کسیری بتا ر یکی

دلی روشن کن از تشو یش این ظلمتسرا بگذر بجز فکر چرا غت نیست تد بیری بتا ر یکی

ندا رد تلخکامی سرسری نگذ شتن از حا لم سیا هی کرده ام چون کاسه ء شیری بتا ریکی

نفسها سو ختم تا شد سوا د پیش پا ر و شن رسیدم همچو شمع اما پس از دیر ی بتا ریکی

کس از رمز گر فتا را ن دل آ گه نشد (بیدل)

قیا مت کر ده است آوا ز زنجیری بتا ر یکی

جهد کن تا نر وی بر اثر نیک و بدی که خضر نیز درین باد یه راه است و ددی

تا گلستا ن تو در سبز ء خط گشت نها ن دیدہ‌ئی نیست که چون لاله ندارد رمد ی

دا غها در دل خون گشته مهیا دا ر م کر م ام ندرو ای تو پرا ز گل سبدی

جان چه با شد که توا ن نذر توا م امید یشید ا ینقد ر تحفه نبر زد بقبو لی و ر دی

عا فیت وستی و پرورش دوش خطا ست نیست در محفل تحقیق چو می با خر ی

نا صحا از دمت افسرد چرا غ دل ما کا ش از تو به کند مرگ کنا ر احدی

جو هری لا زم تیغست چه پیدا چه نها ن ابروی ظا م تهی نیست ز چین جسدی

زرق نقش جاه گر از اطلس و دیبا باشد — صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی
همره قافلهٔ اشک تو هم راهی باش — که به از لغزش پا نیست بمقصد بلدی
همه جا داغ گدائی نتوان شد (بیدل)
خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی — غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی
بخاک افتاده ام اما غرور شعله خوبا نرا — گهی خاکستر م از آرمیدن میدهد یادی
مباش ای مژده وصل از علاج گریه ام غافل — هنوز این شعله خود پروانه می ارزد با رشادی
ز کوه و دشت عشق آگه نیم لیک اینقدر دانم — که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی
طرب رخصت شگفتن بسته است از گلشن امکان — مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی
هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد — درین صحرا همه صید یم وپیدا نیست صیادی
تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد — ندارد کار گاه وضع چون آینه بهزادی
نباشد گر حضور جلوه بالا بلندانت — برنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی
بیاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان — صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی
خطا از هر که سر زد چون جبین من درعرق رفتم — ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی
توهم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن — درین راه هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی
نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)
دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

چه دولت است نشاط چه داندوزی — دماغ اگر نشود کهنه از نوآموزی
نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد — قناعت است ولی تا کرا شود روزی
بنور فطرت ازین مهرومه چه افزاید — چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی
فراهم است زمژگان اگر نهی برهم — به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
بسایهٔ علم سرنگونیء مژه باش — جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی
چو صبح شور در آفاق میتوان افگند — بیکنفس زدنی گر خموشی آموزی
ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی — بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی — چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقیست فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد زچه ننگ دام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت وهم وظن مپسند دوریت از وطن — عرقست حاصل علم وفن که خمار یاد عدم کشی

[illegible] بیرونی کند آشنا — بزمین نهفتگی از حیا برهی که خار قدم کشی
یقین معرفت [illegible] ابرم گمان — چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر به شکم کشی
[illegible] نسخه طراز دل — سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
اگر از [illegible] بال و پر — چو نهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی
[illegible] صورت شبنمی — حذر از ملال تردی که نفس گدازی و هم کشی

من زار (بیدل) نتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

چه غافلی که ز من نامد و ست میپرسی — سراغ او هما ز آنکس که اوست میپرسی
چه مشکلست رسیدن بفهم یکتائی — چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی
ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور — تیمم آب چه عالم و ضو ست میپرسی
نگاه در شرم نی گم ز نارسائی ها — که کیست زشت و کدامین نکوست میپرسی
تجاهل تو غرور را بدشت و در گر داند — رهی نداری و منزل چه سو ست میپرسی
به ترد ماغی هوش تو جهل میخندد — کز اهل هند عبارات خو ست میپرسی
دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت — تو گرم و سردی نان و دوست میپرسی
بچشمه سار قناعت ندادهاند رهت — کز آبروی غنا از چه جو ست میپرسی
سوال بیخبر دان کم جواب میبا شد — نفس بدزد که تا گفتگو ست میپرسی
ز قیل و قال منم تا گذر بر میگو یم — بحرف و صوت ترا نیز خو ست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی زنخست
ز (بیدل) آنچه حدیث نکو ست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی — تعین است کمی هم مباد بیش برائی
ز سیر غنچه و گل زخمی هوس نتوان شد — خوش آنکه غوطه زنی در دل و زریش برائی
بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن — تو هم بناز بخود هر قدر بخویش برائی
بهشت عافیت گوشه دلست مباد ا — چو اشک آبله بر هزار نیش برائی
بس است جرأت نظاره تنگ مشرب الفت — بگرد حسن مگرد آنقدر که ریش برائی
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا — ز خلق آنهمه وا پس مرو که پیش برائی

فریب کسوت و همت یقین زده (بیدل)
ز رنگ خویش برا تا برنگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی — رسائی مدان تا زخود بر نیائی
چو رو یابد آئینه بیحیائی — شود جوهر آرای دندان نمائی
چه مقدار آرایش خنده دارد — کف خاک و آنگه دماغ خدائی

مشو بر غروری که مانند آتش — روی شعله نی چند و خاکستر آئی
نفس مایه را میکشد لاف هستی — برسوائی بی کز رو مبرزائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان — چه پروا هدف را ز تیر هوائی
در آئینهٔ هوش ما زنگ غفلت — نهفت است چون فسق در پارسائی
پهٔ رد سر تهمت سر کشیها — من و عافیت صندل جبهه سائی
چو ریزه پر و بال من از طپیدن — شکست قفس را شود مومیائی
سخن کرد طوفانی انفعالم — شنا داد ساز مرا تر صدائی
قناعت کند مرکز آبرو پت — شود قطره گوهر بصبر آزمائی
اگر کشتی آسمان غرق گردد — قلندر ندارد غم ناخدائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد — غرور نی و خجلت بوریائی

بهستی من و ما ضروریست (بیدل)
نفس نیست جز ما نه خود ستائی

چه میشد گر نمیزد اینقدر رنج نفس هستی — مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی
شرار جسته از سنگ انفعالش چشم میپوشد — باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی
گر اقبال هوس را عزتی میبود در عالم — قضا از شرم کم می‌بست بر مور و مگس هستی
هوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد — نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی
غریب است از گرفتاران غم تن‌پروری خوردن — حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی
تو بر جمعیت اسباب مغروری و زین غافل — که آخر میبرد در آتش این خار و خس هستی
خروش الرحلی بشنو واز جستجو بگذر — سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی
نبودی آمدی و میروی جای که معدومی — زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی
مزاری را که می‌بینم دل از شوق آب میگردد — خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه میبرد آدمی (بیدل)
درین حرمان نسرامیداشت گرفریاد رس هستی

حبابت سا غرو با بحر طوفان پیش می آئی — حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می‌آئی
بجلاوت آرزوئیها گزند آماده است اینجا — همه گر در عسل پا افشری بر نیش می‌آئی
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد — محاسن میفروشی هر قدر باریش می‌آئی
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد — تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش می آئی
در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد — خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آئی
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل — که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می‌آئی
بصحرا نی سر یکرشته دامانت نمیگیرد — جنون کن گر برون از عالم تشویش می‌آئی

بیدل اصطلاحی دارد از صفرت | کمی هم زین میان گرفته باشی پیش می آئی
همین آوازم از دلهای درد آلود می آید | که مرهم شو اگر بر آستانت ریش می آئی

ت (بیدل) آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی

حریف حسرت قمری نئی طاءوسی منازی | کف خاکستری با شوخی برو از گلبازی
نفس حسرت پرست ابقدر هنگامه ما را | نوای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی
حسرت راه گریبان و انکرد از بی تمیز بها | وگر نه بر تأمل سنگ هم دارد در بازی
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد | که چون طاءوس در بالم چراغان کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم | چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامه رازی
غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد | که بر گرد سر او گردم و بر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آوار یک گوهر آرامم | بطوفان میگریزم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد | در ین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من | نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل
دری از آشیان تا وا شود یکچند پروازی

حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی | مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی
آئینه و تسلیم فضولی چه خیالست | رنگی ننمائیم که آنرا ننمائی
وقست که چون آبله از پوست بر آئیم | کز خویش برون میکشدم تنگ قبائی
از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم | چون غنچه دمید از نفسم عقده گشائی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست | عالم همه راه است گر از خویش برائی
ای حسن معیت زغریبت نگهم سوخت | یک پرده عیانتر که بسی دور نمائی
بر گنج همان صورت ویرانه نقابست | پوشد مگرت بندگی آثار خدائی
در بحر چرا قطره ما بحر نباشد | در بزم کریمان چه خیالست گدائی
از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا | پرواز فروشی و فسردن بدر آئی
رفع هوس ازطینت مردم چه خیالست | زین قافله بیرون نرود هرزه درآئی
نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد | با دام و قفس ساز که دور است رهائی

حاصل نکنی صندل درد سر هستی
(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

چشم را آینه پرداز ترحم کرده ئی | در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی
هر سر مو بت زبان التفاتی دیگر است | بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

عرق از چهره ات خورشید ریز عبرتست — چرخ را یکه شت نقش پای انجم کرده ئی
مقدمهای غنچه دل بی گلاب اشک نیست — می بسا غر کن گز ین انگو ر در خم کرده ئی
گوهرا ز تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب — ساحل جمعتی گرد ست و پا گم کرده ئی
در حدیث معنی کافسانه در دسرا ست — گر تغافل کرده ئی برخود ترحم کرده ئی
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر — قطره ئی را برده ئی جائی که قلزم کرده ئی
موج اقبال تو در گرد عدم پر میزند — قلزمی اما بر و ن ا ز خود تلاطم کرده ئی
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان — کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی
معرفت کز اصطلاح ماومن جوشیده است — سفلنست اما تو آ گاهی توهم کرده ئی
اینزمان عرض کمالت مکر آبسونان بس است — آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست — دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

ستمئی (بیدل) اگر برخود ز با ندمد عی
عقرب بی را میتوانم گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن در نار بیغامی — بهار آلوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی
چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی — تلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی
بیاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم — در آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی
بحمد الله دمید آخر خط مشکین ز رخسارت — چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمبریزی — دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی
بهار آمد جنون سرمایگان مفتنست صحبتها — چو بوی گل نمیباشد پر پرزاد گل اندامی
کدامین نشه جولان صید بیرون جست ازین صحرا — که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی
چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم — ببزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی
بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی — نگین جا نمیکند تا زین سبب حاصل کند نامی
کمند همت از چین تأمل ننگ میدارد — مپیچ از نارسائیها بهر آغاز و انجامی
بهار بیخودی گوید بزم عشرتی دارد — روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)
هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پراست مباش ای براستی عاری — کر گر سپهر شوی میکشی نگونسار
جهان ز شوخی نظاره تو کهسار است — بچشم بسته نظر کن بهار هموار
قبول آفت هر کس بقدر حوصله است — به تیغ میکند اینجا طرف جگر دار
چو گل درین چمن از بحر عبرت کافیست — تبسمی که همان چین دامن انگار
برنگ و بو دل خود بسته ئی وزین غافل — که غنچه سان گل پرواز در بغل دار

گره بکار فرو بستهٔ تو نگشاید
اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری

غبار ما من اینقدرت ناله‌ها بلند و داست
قدم دلبر منه تا دلی نیفشاری

بغیر طبع تو گر سجده است معراجش
کدام شعله که خاکش بکرد همواری

چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن
که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری

گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است
بخون نشستن نشتر ز مردم آزاری

ز خواب صبح سر غنچه میرود بر باد
مده ز دست چو شبنم عنان بیداری

بمزرعی که دلش برگ خرمن آرائیست
شکست میدرود ای آبگینه میکاری

بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند
خوش آن زمانکه ز اسباب دست بر داری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری (بیدل)
کند بکسوت موجت شکست معماری

خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینه فردی
تو آری سر برون از جیب تا زو من کنم گردی

زر تنگ تا توانی عذر نخواهد سیر این با غم
بد ستنبوئی خجلت ندارم جز گل زردی

اگر گردی کند خاک تو پا پشت پا بوسد
برا حباب ازین بیشم نمی باشد ره آوردی

عقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد
شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی

جهان یکسر قمار آرزوی پوچ میبازد
بجز دست پشیمانی که دارد بردو آوردی

مروت سخت دوراست از مزاج بیحس ظالم
ز زخم کس نمیگردد دچار نیشتر دردی

باین سامان که گردون نشهٔ وارستگی دارد
بلند افتاده باشد دامن بر چیدهٔ مردی

اسیر فقرم اما راحت بیدرد سر دارم
بملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی

بذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور (بیدل)
بهشت آن بس که یابی نان گرم آبک سردی

خوشست از دور رند محفل هم صحبتان بوسی
جهان جز کنج تنهائی ندارد جای مانوسی

فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی

نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی

دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
چه شمعست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی

سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم
بخاک افتاده ام در حسرت معراج پا بوسی

چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را
که بوی خون چکیدن در دماغم میزند کوسی

ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد
با استقبال بالم میرسد پرواز معکوسی

بصد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم
در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تامل نیستی (بیدل)
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاؤسی

خیالت هرکجا تمهید راحت پروری کردی | بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم | بطوفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی
بپاس راز الفت شکر بیدرد نیست کار من | اگر دل آب میگردید مژگان هم تری کردی
بآیین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد | وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی
شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من | رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
هزین گلشن که از افلاس نامی داد آزادی | چه کردی سرو مسکین گرو داغ بی‌بری کردی
ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم | زدی آئینه ام برسنگ اگر روشنگری کردی
نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل | که چون قمری پرپروانه را خاکستری کردی
بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی | شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش | که تا نقش قدم گشتن سراپایم سری کردی

ازین بیحاصل افسانه‌های درد سر (بیدل)
کسی گوشی اگر میداشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور ای بیخودی جوشی | نمیگنجد بدیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها بپای نگاه افگند کار من | چو مژگان میکنم مضرابیء آهنگ خاموشی
ازان نامهربان منت کش صد رنگ احسانیم | باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی
نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم | نگه می پرورم در سایهٔ خط بناگوشی
بروی جلوهٔ او هرچه باداباد می تازم | باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاءوس خیال من | که واکرده است فردوس از بن هر مویم آغوشی
هنر کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید | ز جوهر چشمهٔ آینه دارد آب خس پوشی
بغفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم | شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی
زبار حسرت دنیا دوتا گشتیم وزین غافل | که عقبی هم نمی‌ارزد بخم گرداندن دوشی

حباب من ز دردبی نگاهی داغ شد (بیدل)
فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی | گلبرگ کمانی پر طاءوس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر | بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم | دارم سروا ما بگریبان نهنگی
آنجلوه که بیرون خیالست خیالش | دیدیم بر نگی که ندیدیم برنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را | آینه شد آخر جرس ناله بچنگی
کلفت نبرد ره بدل باده پرستان | آیینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست | گر بگلری از خویش نه صلحست و نه جنگی

دروال زیکمال پرتو مهرت سحرگاهی | چراغان فلک چون صبح کردم خاکش از آهی
چو ما منع فلک را از بر دست سجده می بینم | نیاز رم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی
بهار آرزو تنگ داشت در هو رنگ نومیدم | ز چشم انتظار آخر زدم گل برسر راهی
چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد | غبار رسیده چاکان در نظر دارد سحر گاهی
بامیدردی توهم ای شوق شمعی کشته روشن کن | ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بیش جوشی بهار ناکسی افسرده اجزاییم | هنوز ان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی
بجیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم | که دارد نیش تفتیشی که شگافم رگ آهی
طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد | بطوف خانه دل کوش اگر پیدا شود راهی
چها قد کثرت اظهار غرور رتبه نمیدارد | ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی
مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده ئی دارد | تسلی هم درین محفل بآتش میطپد گاهی

دردلی اما بقصد اشکم افسون مکنی | سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست | مصرع چندی که من دارم توموزون میکنی
با حنا ربطی ندارد شکر استغنای ناز | می نهی پا بردل پرخون و گلگون میکنی
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاکست و بس | یکزمانم کرد سرگردان که گردون میکنی
گر باین ساز است آهنگ تغافلهای ناز | جوهر آئینه را زنجیر مجنون میکنی
فطرت از تاب سر موئی محرف میخورد | در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی
هر قدر سعی زبانت پر فشان گفتگوست | عافیت می روبی و از خانه بیرون میکنی
ماهی بحر حقیقت تشنه قلاب نیست | هرزه برزانو سرت را نقطه نون میکنی
دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست | بیخبر خاموش مویی چینی افزون میکنی

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

درزندگی نگشتیم منظور آشنائی | افتد نظر بخاکم چشمی ز نقش پائی
همکسوت حبابیم عریانیم نهان نیست | چون من ندارد این بحر شخصی تنک ردائی
بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت | برخاک من ستم کرد فریاد سرمه سائی
خوان آل هستی عبرت نصیبی ئی داشت | شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی
در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش | چند این بهار دارد گلزار بیوفائی
مینا نخورده برسنگ کم است از دل تنگ | پهلوتهی کن از خویش در بزم پست جائی
کیفیت مروت در چشم دوستان بست | مژگان مگر ببندند تا گل کند حیائی
جز عبرتی که داریم دیگر چه وانمائیم | آینه کرد ما را نیرنگ خودنمائی
بیطاقتی که ناتوانی بگرفت حسن بدندانان | انگشت زینهار است گرقد کشد عصائی

هست رنگ بنای قصر عمر چه نازد
مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پائی
جوشید ریشه صبح مگر [illegible] پیام است
کی بیخبر چنین باش دنیاست خنده جائی

اسرار پرده دل مفهوم حاضران نیست
(بیدل) ز دور داریم در گوش هم صدائی

درگرفته است زمین تا بفلک بی سر و پائی
ای حیا نشه مبادا تو باین رنگ بر آئی
خاک خورشا نشوری عشوه اسباب تکلف
چقدر ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
هر کجا کوکب اقبال جنون ناز فروشد
تاج شاهیست غبار قدم آبله پائی
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد
مژه برهم زدنست آن کف دستی که بسائی
فیض اقبال قناعتکده فقر رساتر
میکند سایه دیوار زین گوشه همائی
زین تماشاکده حیرانیء ما رنگ نگیرد
ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی
حسن تحقیق گرا زعین و سوی پرده گشاید
تری و آب بهم نیست باین تنگ قبائی
غیرت مهر فنا بد اثر هستیء انجم
صرفه ماست که در آئینهء ما ننمائی
شعله‌ئی خواست بمهمانی خاشاک اجازت
کفت درمن نتوان یافت مرا گر تو بیائی
میکشم هر نفس از جیب طپیدن سر دیگر
دارم از گرد رهت آینهٔ بیسر و پائی
چشم بر رو بتو نگشود کسی غیر نقابت
محو گیر آئینهٔ وعکس که از پرده بر آئی

(بیدل) از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی
چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی
چو آن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش
درون بیضه‌ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینوائیهای من یارب که میفهمد
چو مژگانم ز سر تا پا زبان سرمه آلودی
طریق بندگی نا زفضولی بر نمیدارد
توا ز وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی
عدم ایمای اسرارت وجود اظهار آثارت
ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
بیک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد
بحیرت سا ز رنگ خود نمائی می برد زودی
به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی ارزد
اگر انصاف با شد طبع مایل نیست بیجودی
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام میخواهی
چو صحرا خاکساری نیست بید امان مقصودی
برنگ طوق قمری در هوای سرو موزونت
کند خاکستر من ناله از هر حلقهٔ دودی

براه انتظار جلوهٔ‌ئی افگنده ام (بیدل)
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی

درین حدیقه نه‌ئی قدردان حیرانی
بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی
بکار عشق نظر کن شکست دل دریابه
ز موج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است — بس است صندل اگر سوده ایم پیشانی
زخویش رفتن ما محملی نمیخواهد — سحر بدوش نفس بسته است آسانی
بعالمی که خیال تو نقش می بندد — نفس نمیکشد از شرم خامهٔ مانی
جماعتی که به بزم خیال محو تواند — هزار آینه دارند غیر حیرانی
خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد — که رنگ نشئهٔ آن نیست جز پریشانی
خرابی آینه رنگ بنای مجنونم — فلک در آب وگلم صرف کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست — جهان گرفت غبار من از پرافشانی
چونا له سخت نهانست صورت حالم — برون زخویش روم تا رسم بعریانی
ندامتم زتردد چوموج باز نداشت — کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی
بطاقت نتوان نقش این بساط شدن — مگر بسعی فنا گرد خویش بنشانی
نبرزد آینه بودن بآنهمه تشویش — که هر که جلوه فروشد تورنگ گردانی

گل است خاک بیابان آرزو (بیدل)
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی — که از علم آنچه تعلیمش کنی ازبر کند بازی
بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد — هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد — بخاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی
اسیر چرخم وشد عمرها کزشوق میخواهم — سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی
نمیدانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون — مگر با گردگانی چند ازین اختر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت — شرر را اول بدود آخر بخاکستر کند بازی
بخاک از لهو مفگن جوهر پرداز همت را — کبوتر مایل پستیست هرگه سر کند بازی
بد و نیک جهان رقاص وهم هستی است ما — کجا رندی کزین بازیچه بیرون تر کند بازی
نگه گر نیستی اشکی شو و ازخویش بیرون آ — چو مژگان چندپروازت ببال وپر کند بازی

قد پیری نمودار است طفلی تا بکی (بیدل)
کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

درین ویرانه بی سعی قناعت وانشد جائی — بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها — شدم خاک ورساندم دست تا نقش کف پائی
نمیباشد پریشان بالی نظاره شبنم را — بدیوان تحیر نیست برهم خورده اجزائی
دلت مرد از سخن سازی درعزم خموشی زن — که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن — که دارد هر حبا جامی و هر قطره مینائی
نفس سرمایهٔ اینچارسوئیم ای هوس شرمی — بضاعتها پرافشانیست کو سودی چه سودائی

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری   گره گشائی ناخن کشد بسر خاری
میان آگهی و راحتست بیزاری   زجوهر آینه ها راست دام بیداری
دمیده از سر تار زنجیر بال وحشت موج   بود ز ماتی ما در تنور گرفتاری
کجی مباد که اسیر شکنجه افلاس   که آدمی ببرد از بهزاداری
ز لوح سایه جوا نبحرف سرخطی ندمید   که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو رنگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود   بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر فرقه دل شگفتن آهنگیم   جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن   بلند و پست جهان سایه است همواری
چنان مباش که زچشم مردم از حسدت   مژه بگردد می افتد نگه که کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل پیدردیست   خوش آنکه خونشوی و رنگ درد برداری
چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی   خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز و فا مبر (بیدل)
براتدیده مکن فضلهٔ جگر خواری

دور از بساط وصل تو مائیم و دیده ئی   چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ئی
شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال   در سایه گلی نه نسیم وزیده ئی
ما حسرت انتخاب صبائیم از محیط   کنج دلی و یک نفس آرمیده ئی
در حیرتم براحت منزل چسان رسد   راهی بچشم آبلهٔ پا ندیده ئی
محمل کشان عجز رسا قدع کرده اند   صد دشت وره امید بپای بریده ئی
اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد   آینه داری از دل حسرت چکیده ئی
آخر بپاس راز وفا تیغها کشید   چون صبح بر سرم نفس ناکشیده ئی
دارم دلی بصد طپش آهنگی جنون   یک اشک وار تا بچکیدن رسیده ئی
میبایدم ز خجلت اعمال زیستن   نو میدتر ز زنگی آینه دیده ئی

(بیدل) ز کشتن ز ارتمناست حاصلم
تخم دلی بسعی شکستن دمیده ئی

دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری   خانه در زر بر زمین بنیاد و نقش پا دری
مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز   دو غبارم داشت استقبال پا بوسش سری
میروم از خود چو شمع و پا بدل افشرده ام   کشتی من بادبان دارد بجیب لنگری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت   ز بریهلو داشتم چون ناتوانی بستری
اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یاس   بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
از حلاوتگاه فقرم بوریائی داده اند   باز مین چون بند نی چسپیده ام بر شکری

آزادی [illegible] میکند — بر آنسوی میدان در افتاده است با هم لشکری

زنگ [illegible] آینه [illegible] پرده است — عافیت دارد درون خانه بیرون دری

در [illegible] کم نکرد — عمرها شد یک مرکب میکشم از مجمری

[illegible] و چاره نیست — میبرد ما را ته پا تار سیدن رهبری

[illegible] گل میکنیم — شیشه ساز ما ندارد جز حباب آتشگری

[illegible] زندگانی [illegible] است — گر پرد رنگم بروی آب میگردد پری

در ادبگاهی که حرف [illegible] آید بر زبان — گر هن من بین اگر خواهی ز موهم لاغری

(بیدل) از مقدار ظرف خود نمیاید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی — یارب این آئینه را از انگل حضور شبنمی

آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست — چون کنم یا دش مقابل میشوم با عالمی

گریه گو خجلت فروشیهای عرض درد اوست — از عرق در پرده های دیده میدزدم نمی

چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من — خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی

چون ملالم دستگاه عاجزی ار روزنیست — در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی

ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش — هردو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت — نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی

از گزند امتداد روز و شب غافل مباش — بر سراپای تو پیچیده است مار ارقمی

مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن — تیغ کین را جز تنک روئی نیبا شد دمی

با کمال عجز (بیدل) بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرائی دارد خمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی — ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی

جان سختی محرص اینهمه مقدور که باشد — زد بر کدورت بار دل و در ننشستی

نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت — پروا زهم افسرد و به بر ننشستی

ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن — خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی

چون آتش از ین جاه که خاکستر آمد — گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی

ای سایه چنین پهن که چیده است بساطت — آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی

بر مسند اقبال که جز نام ندارد — چون نقش نگین یکدو عرق تر ننشستی

عالم همه افسانهٔ تکلیف صداعست — آه از تو درین مجلس اگر کر ننشستی

تا راستی از جادهٔ تهمت بدر انداخت — بودی خط تحقیق و بمسطر ننشستی

گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت — تشهیر کسی نیست که بر خر ننشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل || در خانهٔ گل نشستی و بران در نشستی

•••

رمی بینا بی‌تغییر رنگی گردش حالی || فسردن بیخبر جهدی که شاند واکنی بالی
برنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن || پریشانی بود تفصیل هرجمعیت اجمالی
تحیر از تغافلِ هستی محرم الباتْ نوان شد || همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی
حصول آب ورنگ امتیاز آسان نمیباشد || بسوز وداغ شو تا بررخ هستی نهی خالی
بلد وقی سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان || همین شام‌ست و بس گر شمع دارد صبح اقبالی
تحیر زحمت تکلیف دیگر بر نمیدارد || نگه باش و مژه بردار هربا ری و حمالی
من از سود و زیان آگه نیم لیک اینقدر دانم || که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی
بهرجا رفته ایم از خود اثر رفته است پیش از ما || غباری کو که تا زد کاروان ما بد نبالی
بسر سوائی کشید از شوخی چاک گریبانت || تبسم ازسحر همچون شگرف ز چهره زالی
بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد || چو مضمون بلند افتاده ام در خط طولالی
مگر خاکستر دل دارد استقبال آهنگم || که از طبع بلند من طپیدن میکشد بالی
طپش در طبع امواجست سعی گوهر آرائی || تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی
چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی || مگر از خامهٔ تحقیق بیرون افگنم نالی
بنا سور جگر عمریست گردنا له می بیزم || خوشا عرض ضعیفا کف خاکی و غربالی

زتشریف جهان (بیدل) بعریانی قناعت کن
که‌گل اینجا همین یک جامه‌ی یابد پس‌ازسالی

زاستغنا نگشتی مایل فریاد قربانی || زبانها داشت امژگان مبارک باد قربانی
مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی آید || بیاد عید تا آید بیادت یاد قربانی
تحیر انتقام یکجهان وحشت کشید از من || ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی
زحیرت پا زدم نقش نگارستان امکانرا || بمژگان نم بنازد خامه بهزاد قربانی
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان || کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی
تحیر نسخه‌ٔ اشسته‌است در چشم سفید من || همین یکصفحه دارد جزو استعداد قربانی
سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیمم || نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی
چه‌دیرو کعبه هرجا میروم خونی بحل دارم || مروت خاک شد تا کرد عشق ایجاد قربانی
کسی از عهدهٔ دیدار قاتل برنمی آید || کبابم از نگاه هرچه بادا باد قربانی

زچشم بی‌نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

زبسکه کرد تصور نگاه مژگانی || بخودشناسیء ما ختم شد خدادانی

نسزد بمکتب وهم غم سرنوشت خوردن — خط این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی
همه را زباغ اعمال نظرا و نبست نازش — تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی
شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد — ز مشیمهء تعین بچه ننگ زاده باشی
گل سرخوشی و مستی طلبی است ما بقی هیچ — اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی
چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت — چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی
نروی بمحفل ای شمع که ز تنگی دل آنجا — به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی
سخنت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)
سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی

رخویش رفته ام اما نرفته ام جائی — غبار راه توام تا کیم زنی پائی
تحیر توز فکر دو عالمم پرداخت — بجلوه ایت که نه دین دارم و نه دنیائی
نشسته ام بادبگاه مکتب تحقیق — هزار اسم گره بسته در معمائی
ره و ز حیرت آینه کیست دریابد — اقامت در دل نیست بی تقاضائی
مقیم کنج خرابات ز حمتیم همه — گمان مبر که برون افتد از خمش لائی
زسازدهر مگو کوک عبرتست اینجا — سپند سوخته ئی یا ترنگ مینائی
نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس — جمال در نظر و انتظار فردائی
درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه — جنون دماننده خط از نقطهء سویدائی
نظر بحیرت تصویر همد باخته ام — کز ین سیه قلمان بر نخاست لیلائی
بآن خمی که جنون چین دامنم پرداخت — چو گرد باد شکستم کلاه صحرائی
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم — بهر نفس ز دنم پر گشاست عنقائی
غرور خود سری از پست فطرتان (بیدل)
دمیده آبله ئی چند از کف پائی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی — مکش روانی از آب گهر بغلطانی
خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی — چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی
بنظم و نثر میاز از لطافت تقریر — زبور معجزه دارد از خوش الحانی
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است — ادا کنید بخوانندن حق سخندانی
سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن — که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی
حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست — کسی مباد طرف با عذاب روحانی
درین هوسکده درس خموشیت اولی است — که بر وقار نویسی برات نادانی
خدای را مپسند ای بهار رنگ عتاب — شکست آینهٔ دل بچین پیشانی
تغافلت عدم آواره کرد عالم را — مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

[illegible] آرائی — جنون بهار کند زلف اگر برافشانی

[illegible] — بروی زخم کند خنده اش نمکدانی

[illegible] اینجا — که درس عمر روانست و سکته میخوانی

[illegible] قطع نشد انتظار ما (بیدل)

هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

[illegible] — توان دست از دو عالم بردا گر باشد گریبانی

[illegible] آید — که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی

چسان [illegible] بلند بهاد همت — که از کوتاهیء این خیمه نتوان چید دامانی

نمانم از کدامین گرد مجنون گردش یارب — نوای شوقم گم کرده ام ره در نیستانی

تبسم جاودانی چون صبح بگذشت از کنارمن — سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی

زسوز دل تجلی منظر پرتیست هر عضوم — چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی

ز قرب سایه من میکند از ذره راحت — تبی درا ستخوان دارم چو شیری در نیستانی

چنین گر عربن مو انتظار چشم یعقوبم — پس از مردن توان در یخت خاکم رنگ کنعانی

بزلف او شکست آماده حسرت دلی دارم — که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی

باسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن — دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی

هیولی ماندهر ونقشی از پیکر نبست آخر — ز لفظ این معما رنیامد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید

ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

ز غرور شمع ورع و تنش همه جاست آفت روشنی — که چو مو نشسته هزار سرته تیغ از رگ گردنی

تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در — تو بعجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش نه رهزنی

دو سه روز گو طپش نفس بهوا زند علم هوس — ند ویده ریشه ات آنقدر که رسد بزحمت کندنی

چو سحر تلاش گلشتنی ز جهات بایدت آنچنان — که ز صد فشاندن آستین نگذرد شکستن دامنی

گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی — بکجا ست بار تعلقی که کشی بدوش فگندنی

خجل از لباس غرور شو به تجرد از همه عور شو — که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی

ز غم امل بدر اگر زمآل زندگی آگهی — شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی

چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت و هم وطن — نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی

چقدر گرانیء غفلت زده بر فسردن همتت — که ز سعی گردش رنگ ها نرسیدهٔ بفلاخنی

بکمین صفحه باطلت نفتاد آتش امتحان — که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی

به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی — نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی

چو قصر زحمت پرفشان من (بیدل) از همه رسته ام — بخود م فتاده تردی نه بدوستی نه بدشمنی

به قفس اگر دو روزی بهوا رسیده باشی — چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی

ز خیال خویش بگذر چه منجا ز و کو حقیقت — چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی

نفست ز آرمیدن بعدم رساند خود را — تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی

چه طپیده نیست ای اشک بتو ام نه این گمان بود — که ز سعی آب گشتن بحیا رسیده باشی

بفسون دولت خشک مفروش مغز عزت — که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی

تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید — من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی

ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست — من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن — چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی

مهر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است — بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

بتأمل خیالت جگرم گداخت (بیدل)
که تو تا بخود رسیدن بچها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی — شرر جولانگر دیده است تا گردنده ام رنگی

تجلی صیقل دیدار چون آینه ام اما — نمیباشد بنا بینائی جوهر انیم زنگی

تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را — سری بر سنگ می باید زدن بیصلحی و جنگی

چو صبح اظهار ناکامیست سامان بهار من — ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی

دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن — تگ و پوی شررنی جاده میخواهد نه فرسنگی

فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت — همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی

ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن — طپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی

ز یاس قامت خم گشته برخود نوحه ئی دارم — پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی

زبان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد — شکستم شیشه ئی اما ابردم بوی آهنگی

چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من — شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی بر دیا درفتگان (بیدل)
خرام نالها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی — می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی

از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم — صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی

عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود — گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی

تا بکی دزدد تری یارب خط پیشانیم — خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی

پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد — کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی

مست و مخموری نمیباشد همه محو دلیم — سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی

چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت — خفته است آینهٔ در دست قفس دزدیدنی

جیب حرص طبع ما را ه چمن آرام کرد   خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی
خود نمائی هر چه باشد ساز آهنگ حیاست   چون گره بیرون تا زیم از همین بالیدنی
دیده از نقش تماشا خانهٔ گردون مپوش   دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم   دارد از هر رشته بر ما زیر اب خندیدنی

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

شکستها پیسته هرگه درنظرها بید رنگ آئی   با این جرأت مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی
با ندا از تغافل نیم رخ هم عالمی دارد   چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی
زما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی   در قلقل مزن چندانکه در پای ترنگ آئی
همه گر جبن باشد از طریق صلح گل مگذر   چو غیرت تا کجا باهر که پیش آئی بجنگ آئی
حیا سامانی اینمقدار رسوائی نمیخواهد   که چون فواره هرچند آب گردی در شلنگ آئی
خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر   که میماند بشم از خمیازه در کام نهنگ آئی
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد   حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی
کسی با بوی بی زبها ر فرصت بر نمی آید   با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی
سخن دردسر است امامتن برخامشی چندان   که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی
دران محفل بظرف وهم وظن کم میرسد فطرت   مگر گردون شوی تا قابل یک کاسهٔ بنگ آئی
همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت   بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آئی

بساما نست (بیدل) عشرت در خورد هموا ری
بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی   سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری میچکد   برجبین چرخ هم خطیست با افتادگی
سجده را در خاکراهش گر عروج آبرواست   میشود چون دانه آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن   با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنه دیوار جهد   عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی
بسی عرق یکسجده از پیشانیء من گل نکرد   میکند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم   تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است   آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی
تا بچشم نقش پائی راه عبرت وا کنم   پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی

با کمال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم
همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سر شکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افگنم تیری

بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد
تب شور نفسها در کفن دارد طبا شیری

فلک بر مایه دوران من و ما باجها دارد
عدم شو تا نه بینی گیر و دار حکم تقدیری

اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری

جنون سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری

رهائی نیست از اندیشهٔ عجز و غرور اینجا
بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری

چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی
نو اخوان عرضه ده تا منهم آغاز م بتفسیری

نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخچیری

محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد زیلت تیری

گر از دود دل و خون جگر صد پیراهن پوشم
همان چون ناله ام سرتا قدم نی رنگ تصویری

دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نه بند اری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب چشم ندیم مستش وا شد زخواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیداست از لب جو
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجه نازد در خضاب نیمی

پاکست دفتر ما کز برق ناکسیها
باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم
در کسب حرص نیمی درخورد و خواب نیمی

قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمریست آه از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام درین باغ کز درد بید ماغی
تا یکقدح صتانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم
اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی

موی سفید گل کرد آماده فنا باش
یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیده ئی
دلکی زناله بی اثر گرهی ز رشته بریده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی

من برق سیر جنون قدم بکد ام مرحله تاختم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ئی

زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
زده شور مستیم این صدا به دماغ نشه رسیده ئی

[illegible] در دم امتحان　　هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیدنی

[illegible] هرزه فسرده ام　　یکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیدنی

[illegible] ناله دهم نشان　　مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیدنی

[illegible] سجود دوام من　　زحیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیدنی

[illegible] تقدیر با ثر قرین　　که بگوش من کشد آفرین سخن زکس نشنیدنی

[illegible] چشم نظر　　مژه ئی چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریدنی

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ئی

[illegible] کاغذی آرایش دکان نکنی　　صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی

حاصل برج مکافات کسین می باشد　　آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی

ذوق دریا کشی از حوصلهٔ وهم برآر　　تا زخمیازهٔ امواج گریبان نکنی

هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد　　نیست نقدتوازن کیسه که نقصان نکنی

ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی　　آه ازان داغ که ابر آئی و باران نکنی

سیل بنیاد تماشا مژه برهم زدن است　　خانهٔ آینه هشدار که ویران نکنی

دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا　　تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی

چه خیال است که در انجمن حیرت حسن　　گل کنی آینه وتا ز بدامان نکنی

نفس اماره جزا یدای جهان نپسندد　　تانخواهی بد کس برخودت احسان نکنی

حیف سعیت که باندازهٔ منیگیر یها　　پای خود رانفسی آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند
همچو (بیدل) هوس ملک سلیمان نکنی

* شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی　　حیف همت که شود منفعل عنقائی

ننگ هوش است که چون عکس درین دشت سراب　　آب آینه کند کشتیء کس دریائی

خلقی از لاف جنون شیفتهء آگاهیست　　توبخمیازه مبر عرض قدح پیمائی

شمع وامی ندنش از خویش گذشت آخر کار　　پشت پای است ز سر تابقدم بی پائی

در مقامی که نفس نعل در آتش دارد　　خنده می آیدم از غفلت بی پروائی

یاد آن قامت رعنا بتکلف نکنی　　که مبادا روی از خویش وقیامت آئی

حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور　　کوه ها رفت بباد از هوس مینائی

سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل　　این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی

شور هنگامهٔ افلاک زخروش دل خاک　　یکصدا ترز دو دست است چو برهم مائی

حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا　　بیدلی گرددا گر لب بهم آر دنائی

بخواب در دیده ارباب قناعت تلخ است ‌ ‌ ‌ بوریا گر نکند مخملی و دیبائی

هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن ‌ ‌ ‌ ششجهت عالم عنقاست پر از تنهائی

شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست ‌ ‌ ‌ جهد آن کن که تو در سایه خویش آسائی

(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست

نفسی آینه باشی که نفس نتمائی

شهیدان وفا را درس دیدار بست پنهانی ‌ ‌ ‌ سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

جهانی رفته است از خویش در اندیشه وهمی ‌ ‌ ‌ سرابی هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی

نگه واری تامل گر نمائی صرف این گلشن ‌ ‌ ‌ تماشا هرزه گردیدار د حیرت زن آسانی

چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل ‌ ‌ ‌ که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی

حریف عرض رسوائی نه ئی فال تغافل زن ‌ ‌ ‌ مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی

بچشم حلق آدم اش اگر گاو خری داری ‌ ‌ ‌ گماز کج بینی این قوم بر عکس است انسانی

دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن ‌ ‌ ‌ اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی

بپگدم خامشی نتوان ز کام نهان برون جستن ‌ ‌ ‌ نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی

جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان ‌ ‌ ‌ همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی

مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد ‌ ‌ ‌ مرو تا میتوانی جز پی کاری که نتوانی

ز پیراهن برون آ تا به بینی دستگاه خود ‌ ‌ ‌ حباب آینه دریاست از تشریف عریانی

خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من ‌ ‌ ‌ عرق خواهد نوا کردن از دیوار پیشانی

نگه کافیست (بیدل) ناله زنجیر تصویرم

زبان جوهر آینه کم لاف ز حیرانی

صد رنگ نقش بستیم دریا دگل جبینی ‌ ‌ ‌ طاوس کرد ما را تصویر نازنینی

پروا زشوق امروز محمل کش طپش نیست ‌ ‌ ‌ در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی

وهم برهنه پائی گرد امنت نگیرد ‌ ‌ ‌ هر خار این بیابان دارد ترنجبینی

صور و خروش محشر در گوش عاشقان است ‌ ‌ ‌ کم نیست گر رساند از پشه ئی طنینی

ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق ‌ ‌ ‌ میخواست این تماشا چشم بخود نبینی

در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد ‌ ‌ ‌ مشق خیال هستی از سر خط جبینی

زین دشت و در ندیدیم جائی که دل گشاید ‌ ‌ ‌ در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

شهرت کمین عنقا مردیم خاک گشتیم ‌ ‌ ‌ بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی

از ذره تا مه و مهر آماده رحیل است ‌ ‌ ‌ در پای بور کابی هر توسنی و زینی

(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال

در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه شکستی ‌ ‌ ‌ تو همین آینه بودی بچه امید شکستی
چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن ‌ ‌ ‌ امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی
مثل موج گهر آینه دار است در ابلیچ ‌ ‌ ‌ گره دام تو گردید کمندی که گسستی
بتماشاگه فرصت نشوی محو فسردن ‌ ‌ ‌ نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تامل ننمودی چکند کس ‌ ‌ ‌ قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل زاهد از تو افسون تغافل نه پسندد ‌ ‌ ‌ بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی
چو نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت ‌ ‌ ‌ که بگرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی
ثمر لمعه تحقیق نشاید مژه بستن ‌ ‌ ‌ حذر از خیره گیء چشم بخورشید پرستی
بنگاهیست چو همت اثر اوج و نزولت ‌ ‌ ‌ همه گر عرش بنائی مژه تا خم زده پستی
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم ‌ ‌ ‌ توهم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن ‌ ‌ ‌ چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من (بیدل)
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی ‌ ‌ ‌ ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی
بنور دل دوگامی هم درین وادی نه پیمودی ‌ ‌ ‌ چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دسته گل شد ‌ ‌ ‌ تو داغ لاله ئی با نیل سوسن زین چمن بردی
صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد ‌ ‌ ‌ که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی
سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن ‌ ‌ ‌ ازین غربت سر ارفتی و آتش در وطن بردی
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد ‌ ‌ ‌ که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل بر آمد سعی مجهولت ‌ ‌ ‌ بامید آبروها ریختی خون ریختن بردی
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت ‌ ‌ ‌ که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
بخواب امن میترسم سیاهیها کند زیرت ‌ ‌ ‌ کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد ‌ ‌ ‌ محبت بودی ای بیداد خصمیها بتن بردی
بنفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را ‌ ‌ ‌ ازین بازیچه افسوسی اگر بردی زمن بردی

بهر رنگ از من و ما درس عبرت برد نی دارد
زخلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری ‌ ‌ ‌ خامه ها در مشق لغزش گم شد از بی مسطری
فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست ‌ ‌ ‌ غنچه خسپی ها مقدم گیر بر گل بستری
گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد ‌ ‌ ‌ گر همه کهسار باشی زین صداها میپری
بی محابا دم مزن گر پاس دل می بایدت ‌ ‌ ‌ با نفس دارد حباب آینه مینا گری

زندگانی چون کشت خضر مقصد کرده اند ... کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری
ریشه پرگرد و ندوانیدیم و عجز ما بجاست ... سعی پا لیه نبرد از پهلوی ما لاغری
در زمین ما انفعال سرنوشت افتاده است ... تا به ما را مپیچان خط ما دارد تری

ز ین ادا ترها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاوس بایستی دو کان مشتری

عرق از خجالت میکند از دستی بیتابی ... نداریم زرع امید ما امید دم آبی
هنر بین دریا بکام آرزو نتوان رسیدن اما ... همه اینجا چه ماهی میکشد ماهی بقلابی
تخمها لیت هم زابرام طبیعت بر نمی آید ... حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی
گهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا ... سرو کارم به تعبیراست گویا دیده ام خوابی
عجم تسلیم قرب راحت جاوید میباشد ... بذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی
تا عیب پرور این گرد خوانیم از ضعیفی ها ... غنیمت میشمارد رشتهٔ ما خوردن تابی
زمکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت ... بر ناآشنا سیر گریبان بود گردابی
تلاش حرص هم سرمایهٔ مقدور میخواهد ... دماغ از خشکی داغ شد ای درد سر خوابی
برو در کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا ... شهید نازاو از تیغ میخواهد دم آبی

نوائی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس (بیدل)
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری بمضرابی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی ... دامن خود گرفته ام می نگرم تو میروی
موج نقاب حیرتست بر رخ اعتبار بحر ... گر گهرم تو ساکنی ور گذرم تو میروی
غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف ... جیب تأمل از هوس گر بدرم تو میروی
بر در جود کبریا نیست ترا نهٔ گدا ... نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی
عاشق طلب بهانه ات محمل و هم میکشد ... سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو میروی
با نفس آمد و شد یست لیک ندارم امتیاز ... قاصد من تو میرسی نامه برم تو میروی
لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من ... همچو بهار از ین چمن گل بسرم تو میروی
هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست ... با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی
عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست ... من ز برت کجا روم گر ز برم تو میروی

(بیدل) از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو میروی

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی ... زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی
هر چه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر ... در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی
آخر کار زندگی نیست بغیر انفعال ... رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی

[illegible] سلسله بفغان نرسد | کس بنشان نمی رسد تیر خطا ست زندگی
[illegible] او که از دل بسته رم خرام شمع | زین کف خون نیم رنگ پا بحنا ست زندگی
تا نفس آینهٔ بقاست ناله کمین مدعاست | دود دلی بلند کن دست دعا است زندگی
از همه شغل خوشتر است صنعت عیب پوشیت | پنبه بروی هم بدوز دلق گدا است زندگی
یکدو نفس خیال باز رشتهٔ شوق کن دراز | تا ابد از ازل بتاز ملک خدا است زندگی
خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم | هرچه بود غنیمتیم صوت و صدا است زندگی
شور جنون ما و من جوش فسون وهم و ظن | وقف بها رزندگیست لیک کجا ست زندگی
جز بخموشی از حباب صرفهٔ عافیت که دید | ای قفس اینقدر مبال تنگ قبا ست زندگی

(بیدل) از ین سراب وهم جام فریب خورده ئی
تا بعدم نمیرسی دور نما ست زندگی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی | دامن فشاندن من دارد جگر فشانی
وامانده ادب را سر مایهٔ طلب کو | خاکست و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز تو هم بر باد خود سری داد | مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجا که بیدماغی زور آزمای عجز است | دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمیئی ضروراست | بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل | بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تمیز وارستن از امل نیست | در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عام اند | از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت بفکر هستی خود را گره نسازد | حیفست کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت | خواهد بباد رفتن گردی که می فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها | چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

(بیدل) بساط دل را بستم بناله آمین
کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمائی | بقلب آسمان ها میزنم از آه هیجائی
ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد | شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی
دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم | نهال داغ حرمانم از مینگیریست بالائی
نیاز خاک راه نا امیدی بایدم کردن | دل خون گشته دردستی سرفرسوده درپائی
سراغ خون من از گرد رنگ گل چه میپرسی | بیاد دامن او میکشم آخر سر از جائی
چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم | رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدائی
درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن | که در هر برگ گل آینه دارد حسن رعنائی

ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی   حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی
بپرد امیدی از جام سلامت غنچهء ما را   هم از جوش شکست رنگ پر کردیم مینائی
ندامت ما به ایمای با سر آتش زن بعقبی هم   کها مروز زیان کاران نه می ارزد بفردائی
دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی   بسامان غبار رم دامن افشانده است صحرائی

من (بیدل) حریف سعی بیجانیستم زاهد
تو و قطع مداز لها من و یک لغزش پائی

غبار رم میکشد محمل بدوش ناله دردی   که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی
بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب   که گرد میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی
خرد را در مقام هوس تسلیم جنون کردم   بحال خویشتن هم باز آمدن دارد ره مردی
تماشای سواد عافیت برده است از خویشم   بگرد مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی
درین غفلتسرا از یاس بردم فیض آگاهی   گلاب افشاند همچو صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم دود سپندی بر فشان سازم   بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی
چسان با صفحهء افلاک ساز دنقش آزادم   غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی
شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد   جهانی خفت است اینجا و پیدا نیست شبگردی
بجسیتم آخر از قید طلسم نارسائیها   شکست بال قدرت گشت برما جنگ نامردی

زبس چون شمع (بیدل) باشکست رنگ درجوشم
زهر عضوم توان کرد از خاب چهرهء زردی

غبار هوش طومان دارد ای مستی جنون تازی   بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی
نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم   گدای بی نیازم برد ر دلدارم آوازی
خیالش در نظر حمیازهء بالیدنی دارد   زحشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی
غبارم هر طپیدن تازه دیگر میکند انشا   اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی
گداز یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر   زخاکستر فگند این شعله طرح بستر نازی
بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را   بروا فتاد از هر قطره اشکم بخیهء رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمیخواهم   که میترسم عرق برجبهه بندد چشم غمازی
نفس گیر است همچون صبح دوی پیری ای غافل   سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی
قفس فرسای خاکستر بیندیش آتش ما را   بطبع غنچه پنهان در نهٔ بال است پروازی

خط پرکار خواندی دل زمعنی جمع کن (بیدل)
ندارد نسخه نیرنگ نهر و انجام آغازی ۱

فریبم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری   برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم   که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری

[illegible] دوحشت کو | نبالید از نیستان تعلقها نیی تیری
[illegible] آلی عد ارا کن | نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل [illegible] شکست خود | غبار زندگی هم بود اگر میکرد تعمیری
[illegible] آئینهٔ دلها | گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری
[illegible] رگان بر نمیدارد | چو خون بسملم یک سجدهٔ شوق زمینگیری
[illegible] عالم رنگ بود ارد | زصید خود مشو غافل که داری طرفه نخچیری
[illegible] آئینهٔ دیدار گر دیدن | صفا در پردهٔ زنگار دزدیده است شبگیری
من و [illegible] که چون مژگان قربانی | نشد فارغ ز چندین خامه ام یک اشک تحریری
نمود [illegible] احوال من صورت نمی بندد | مگر سازد خیال وی جنون کلک تصویری

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)
که امین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

قدح از شوق لعلت چشم بیخوابست پنداری | گل از شرم رخت آئینهٔ آبست پنداری
خیال کیست یارب شمع نیرنگ شبستانم | هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم | رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد | بخود پیچدم در زلف او تابست پنداری
بچندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی آیم | سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سیر مستی دارد از ضبع جنون من | گریبانچاکیم موج می نابست پنداری
بنیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو | تواضع دم خمی دارد که محرابست پنداری
چنان برخود گوارا ساز نوش و نیش دورانرا | که گر تیغ از گلویت بگذرد آبست پنداری
امل از چنگ فرصت میرباید نقد عمرترا | توانرا رشته تسخیر اسبابست پنداری
بملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن | که هر کس هرچه آنجا می برد با بست پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر (بیدل)
چو محمل هر سرمویم رگ خوابست پنداری

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی | بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی
نگه صورت نه بندد بیگشاد بال مژگانی | تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی | برهن گردباد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی میتواند برد از ما رخت خودداری | جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی و جولانکن | بقدر گردش رنگت نفس رفته است میدانی
فلک گر حلقهٔ زنجیر عدلست اینقدرها بس | که بهر نازنینان سازد از آئینه زندانی
گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد | زدود دل توان چون شعله کرد اینجا ریحانی

باسباب هوس تعریب شوق بی نیازم را　　　غرور موج برخاروخس افشانده است دامانی

سواد دشت امکان روشنست از فکر خود بگذر　　　تأمل نشه دامن نمیخواهد گریبانی

درین دشت فضاسنی قدم معذور میباشد　　　مگردستی بهم سائی وز یزی رنگ جولانی

قناعت نیست درطبع فضولی مشربت (بیدل)
وگرنه آسمان شب تا سحرد ارد چراغانی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگردی　　　ای خیال آینه هوشی که بجها میگردی

لامکان سر بپست از بسکه بلند افتاده است　　　تا بگردون نگری آبله پا میگردی

حیرت عشق وطلب ووصل وفراق وامید　　　همه اینجا وتو باری بکجا میگردی

مرکز و گردش پرکار قیامت دارد　　　گرنه ئی رنگ درین باغ چرا میگردی

حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست　　　این چه جام است که در مجلس ما میگردی

شخص تمثال شود تا تو ببینی خود را　　　آنقدر بهرچه ازخویش جدا میگردی

هوش ازاندیشه نیرنگ جنابت خونشد　　　که نفس داری وآئینه نما میگردی

قید و پرواز چه مقدار جنون آراییست　　　چون نفس پا به گل وسر بهوا میگردی

رهبر عافیت آه سپندی کما نیست　　　چند چون شمع ز اشک آبله پا میگردی

طپش آینه درنبض خیالی دارد　　　کاروانی که تواش بانگ درا میگردی

اول و آخر بنیاد نفس برباد است　　　گرهمه کوه برائی که صدا میگردی

چون سحر سلسله سازوداع تورساست　　　تانفس راست کنی دست دعا میگردی

حیرت تست گریبان در استقبالت　　　جلوه ها میروی وآینه وا میگردی

(بیدل) افسون سری پرده ماغت زده است
باخبر باش که نقش کف پا میگردی

کجا خلوت وانجمن دیده ئی　　　توشمعی همین سوختن دیده ئی

زرنگی که جزد اغش آینه نیست　　　چوطاءوس خود راچمن دیده ئی

بوهم حسد باختی نور دل　　　چرا غی ندیدی لگن دیده ئی

که صیقل زد آینهء عبرتست　　　که او بودی امروزومن دیده ئی

جنون بر شعورت نخندد چرا　　　که گم کرده را یافتن دیده ئی

بعمر تلفه کرده حسرت چه سود　　　زمین بر زمین ریختن دیده ئی

بترکیب پیری چه دل بستن است　　　خم طاقهای کهن دیده ئی

زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم　　　چو نباش عرض کفن دیده ئی

اقامت تصور کن وآب شو　　　گر ازخانه بیرون شدن دیده ئی

ز اسباب خاشاك بردل مچین　　　اگر زحمت رو فتن دیده ئی

هر قدر عمر ... شاخ آهوان دارد — تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید (بیدل) ناله ات بر ها من شبها
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر نگردون میکشی گردن گردن سجده — همچو تو گل میکند الله اکبر سجده‌ئی
همچو ... بار ی اگر ... شهست — زندگی دارد بلائی کاین قدر درسجده ئی
هرزه برخود چیده ئی ای محو اسباب غرور — یکسر مو گوز و هم آئی فرو نرسجده‌ئی
همچو اشکم مائل آن آستانا ما چه سود — عشق میگوید ادب کن جبهه‌تر سجده‌ئی
بر دو دلیچون نفس بوسی نشست ای نفس داغ — زخمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ئی
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش — ای گرانی کعبه و دیر از چه نشتر سجده‌ئی
بجر أمت پروا ز خاکستر ابگر دوش بر نداشت — ورنه هر گه میکشی سر در ته پرسجده‌ئی
سرکشی چون شمع شبگیر غرور کی بیش نیست — میرسی تا صبحدم جائی که یکسر سجده‌ئی

گر خم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند
میشود روشن که خود محرابی و در سجده‌ئی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی — نجسد رنگ نمو گیرد و نی جان مددی
سر سری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل — گر زناخن نشود کار بدندان مددی
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست — کس نمیخواهد از اقبال توچندان مددی
در قناعت همه اسباب بزیر قدم است — مور این دشت نخواهد زسلیمان مددی
اینقدر باز نگردد در تشویش سوال — از کریمان نرسد گر بگدایان مددی
صحبت بیخردان آفت روحانی بود — آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه — خاک گشتند و نکردند بیاران مددی
فصل بیحاصلیء اشک تر بها دارد — سنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی
اشک بی رونقیء بخت سیه نپسندید — داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون نحو صله ئی میخواهد
(بیدل) از چاک ضمیر ورا مست بدامان مددی

گر قدم شوخیت با شور صد محشر کند بازی — می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
بهر دشتی که صید طره ات برهم زند بال — غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
زجیب هر بن مژگان دهد موزونیء سروی — خیال قامتت هر گه بچشم تر کند بازی
حنا پرورد یاد دست طفل اشک مشتاقان — که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
زباد شانه بر زلف دلاویز تو میلرزم — رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
بموج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را — اگر یکجنبش مژگان جنون نم سر کند بازی

[illegible] مژگانی نیفشاندم
چه لازم اشک من باد یاد اختر کند بازی

[illegible] از حاجت طرفی نمی بندد
گهر هم چون حباب اینجا همان با سر کند بازی

[illegible] ز طفلی نمی فهمی
که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی

[illegible] تحقیق با ما چشمکی دارد
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم
که همچون شعلهٔ جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)
که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

گر نیست در این میکده ها دور تمامی
قانع چو هلالیم به نصف خط جامی

در ملک قناعت بمه و مهر میر داز
گر نان شبی هست و چراغ سر شامی

این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین
تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی

بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است
در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی

شاهان بنگین غره گدایان بقناعت
هستی همه را ساخته خفت کش نامی

عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال
این وصل نه زانهاست که ارزد به پیامی

دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسون اند
در دانه که دیدی گرهی بود بدامی

هستی روش ناز جنون تازگه دارد
می آیدم از گرد نفس بوی خرامی

تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید
گوش همه پر کرده صدای لب بامی

آفاقی ز پرواز غبار رم مژه پوشید
زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کو ابد از وهم برون آی
در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ئی
تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی

بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده ئی

لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزیست
ای همه معنی بجرم خط مسطر سجده ئی

دام تکلیف نیاز تست هر جا منزلیست
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی

تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا
ای نماز تنگ غفلت بر مکرر سجده ئی

خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی

در ضعیفی رشتهٔ سازرعونت پیصد است
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده ئی

اوج عزت زیر دست پایهٔ عجز است و بس
سر نوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده ئی

بی نیاز یها جبین میمالد اینجا بر زمین
ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی

هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر
کز گریبان تا برون آوردهٔ سر سجده ئی

گر یکسره چون چشم فراهم شده باشی | شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آئینهٔ اصل بهار است | بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار که اجزای هوائیست بنایت | گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند | کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است | حیف است نگین تا شده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیال است | هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی
پروا ز نفس را ز هوا نیست رهائی | در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
تا صبح سخن ساخته ات پر نمکین است | رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نه بندند بدوشت | آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست که خاکست سرو برگ غرورت | هر چند که امروز فلک هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست | ای جبههٔ همت چه قدر نم شده باشی
خلوتگهٔ تحقیق ز تمثال مبراست | آینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخی اگر یکسره خم شده باشی

که برومیدوی گاه بسر می آئی | نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
درد فرصت ز هجوم املت باز نداشت | سنگها بسته بدامان شرر می آئی
زین تخیل که فشرده‌ست دماغ هوست | قطره نا رفته ماند از گهر می آئی
شعله‌ات کو نفسی چند به پرواز تند | آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظریست | بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد | تا تو یک ناله بپرواز اثر می آئی
پایه‌ات آنهمه از خاک نچیده است بلند | تا کجاها بسر آبله بر می آئی
نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست | هر چه شب رفته‌ئی از خویش سحر می آئی
آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت ردنست | وعده وصل ابست و تو آینه ببر می آئی
نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل | حیرت این است که در دل بنظر می آئی
میشود هر دو جهان یکمژه آغوش هوس | تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی

(بیدل) این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی

که کشید دامن فطرتت که بسیر ملومن آمدی | تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحر حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد | چه هوا بپر زد آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده ضرورتت | برمیدی آنهمه از صمد که بملک برهمن آمدی

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش بیقدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ئی

• • •

گیم من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی بصحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی
بسود اوم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی که نیخش شاخ گلریزاست و تبرش سرو آزادی
زهی گیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی که گرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صیدآینه شد در حسرت شوق گرفتاری رسد یارب بگوش حلقهٔ دام تو فریادی
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن بها راست از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ برداد م می چیند ندارد غیر نقش بال و پر طاوس صیادی
بصد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم ندیدم جز بیاد نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خاروخس افسرده می باشد غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
بیک طرز تغافل هرد و عالم را بحرف زن ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما سرفی میخورد برهم بچندین رنگ میگردد بها را ز سیلی بادی
زلیخی جا نکنیها بیم مباش ای همنشین غافل که در هر لاله من تیشه دزدیده است فرهادی

جدا از آن زم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)
چو موج انده بساحل میکند ناچار فریادی

ما را نه غرور یست نه فری نه کلاهی خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی گرم است سر کوه بزیر پرکاهی
بر دولت بیدار ننازم چه خیالست خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
بر صد چمن هستیم افسانه نازست خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تاملی چون خامه ز نالم رستنی هشته بچاهی
یارب تو تن آسانیء جهد م نپسندی میخواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکبازیء فرصت نتوان دید گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها رفتیم بیاد و ننشستیم براهی
گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد در آینهٔ ما عرقی کرده نگاهی

(بیدل) شدم و رستم از اوهام تعین
آینهٔ شکستن پیغل داشت کلاهی

ماایم و دلی سر ورق بی سر و پائی چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم تنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گاهی پر همت باز ده در خاک نشستیم چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود زخم است همه گر مژه واریست جدائی

[illegible] سجده‌ایست که امروز
نقش قدم او ورقی کرده حنائی

ای آینه گرد [illegible] پیش قد ادم
زین بیش مرا در نظر من ننمائی

همت [illegible] که با ین هستی موهوم
چون عکس در آینه کنم خانه خدائی

[illegible] کشور [illegible] که سحر عید شام است
خفاش شوی به که دهی عرض همائی

زین جوش غباری که گرفته است جهان را
فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی

تا چند خراشد از لاف گلویت
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی

گر چون مه نو [illegible] کشی از منظر تسلیم
بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی

برهمن ز کیفیت یکتائی ما نیست
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ماومنت چیست
ای صفر برا عداد تعین نفزائی

ماییم و گرد هستی حرمان تنیده‌ئی
چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ئی

دردا من خیال تو دارد غبار ما
بید مست و پائی بثر یار سیده‌ئی

بر گریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس
عرض گدا ز صد نگهست آب دیده‌ئی

غافل مباد وصل ز فریاد انتظار
چشمی گشوده‌ایم بحرف شنیده‌ئی

عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد
جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ئی

آسودگی سراغ رمه عافیت نداشت
دستی ز دم چو رنگ بدامان چیده‌ئی

دارد محبت از دل بیمدعای من
نومیدئی بخون دو عالم طپیده‌ئی

امروز پیاور یگ بیابان حسرتست
اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ئی

باز آ که دارم از نگه واپسین هنوز
ته جرعه‌ئی بشیشه رنگ پریده‌ئی

هرچند خاک من چو سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمعت بس است
پیشانیٔ شکسته و دوش خمیده‌ئی

مباش مایه‌صفت پرده‌تن آسانی
دلت فسرد مبادا بخود فرومانی

فریب حاصل جمعیتی بمزرع وهم
چو خوشه از گره کار کل پریشانی

چو گل مباش هوس غره فسون طرب
هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی

جنون مفلس ما عالمی دگر دارد
زبرگ و ساز مگو ناله است عریانی

خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است
ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی

بفکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر
کنون مگر لب گورت کند گریبانی

اگر امید خراب بنای بیخللی ست
عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی

غبار تا شده زین دامگاه رستن نیست
چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدید هرچه کند جلوه از خزان و بهار　　همان چون آینه از ماست رنگ گردانی
بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم　　چراغ انجمن ما مه از شبستانی
بهیچ جیب قبول هوس سلامت نیست　　شکست گو که کند رنگ نیز دامانی
بخلوتی که حیا پرور است شوخی حسن　　زچشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست　　نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

زفرق تا قدمم صرف سجده شد (بیدل)
چو خامه رفته ام از خود بسعی پیشانی

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی　　گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی
حرف غیرت راه میزد از هجوم ما و من　　پرده دل تا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکی واپسم سامان نازا عجاز کیست　　بیش ازین از من غلط مفروش دانستم توئی
نیست ساز هستیم تنها دلیل جلوه ات　　با عدم هم گر شدم همدوش دانستم توئی
محرم راز حیا آئینه دار دیگر است　　هرچه شد از دیده ها روپوش دانستم توئی
غفلت روز و داعم از خجالت آب کرد　　اشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی

(بیدل) امشب سیر آتشخانه دل داشتم
شعله ئی رنگ یافتم خاموش دانستم توئی

مزد تلاشم برهمت دیده ندارد گهری　　آبله ئی کو که نهم در قدم خویش سری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن　　گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
گر جرس آید بنوا ور سپند است صدا　　غیر من بی سروپا ناله ندارد دگری
بر قد خم سنگ مزن شیشه رنگم مشکن　　تا بکشد ناله من کوه ندارد کمری
شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم　　میگسلد هر نفسم رشته ساز سحری
همچو سپندم همه تن داغ سر پنبه کفن　　تا عدم از هستی من ناله فشانده است پری
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس　　دامن عجز است رسا آبله پایان سفری
هست امل پروری لازم اقبال جهان　　بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شبهه هستی چو سحر میکندم خون بجگر　　آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راه زنت　　جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری
لذت این محفل دون برنی ما خوانده فسون　　داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری

(بیدل) از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بر رخ فرصت چقدر آینه بند دشرری

مژه واری زخواب ناز جستی　　دو عالم نرگستان نقش بستی
تغافل مهر گنج کاف و نون بود　　تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آنجا که [illegible] نفس داشت ... عیان صور ر بر جا ام گسستی

بگر آن بیان [illegible] بطی نقد از هر ... سخن بر معنیٔ تا پا ب بستی

محیط آنکه ساحل قطره حرف است ... که مید انم چسان در دل نشستی

بود [illegible] منتو ر و چه اظهار ... خراباتی چه مخموری چه مستی

که آنجا سبحه و زنار دارد ... تو د پرستان نا زخود پرستی

تحیر چشم بند سحر کار یست ... بهاری نشانی گل بدستی

در بها رمز خورشید ت نشد فاش ... ابد رفت و همان صبح الستی

کسی دیگر چه اند یشد چه فهمد ... آئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)

بلند یها ست سر در جیب پستی

مژه بهم تو نی آینه بز نگ نگیری ... فضای مشرب دل حیر تست تنگ نگیری

خم نگین نخورد نام بی نیازی همت ... حذر که راه سبکتازیت بسنگ نگیری

فضای زانوی انجام اگر دهند نشانت ... وطن بسایهٔ دیوار نام و ننگ نگیری

بو حشتی ز تعلق بر آ که چون پر عنقا ... بصورت کندایجاد نقش و رنگ نگیری

اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت ... گلی دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری

زده است عشق تو سنگی بشیشه خانهٔ رنگم ... ز خود بر آمدنم راکم از ترنگ نگیری

چه دین و دل که بمستی نشد مسخر چشمت ... بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری

کسی نبرد سلامت زآه سوخته جانان ... ز خود سری سراین کوچه تفنگ نگیری

تعطیست جلوه گرا ز پردهٔ منقش دیبا ... که زینهار بباز ی دم پلنگ نگیری

مبند محمل امر و ز بر تصور فردا ... طرب شتاب ندارد توگر درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت (بیدل)

عجب که بالش نا ز از پر خدنگ نگیری

معراج ما ست پستی اقبال ما زبونی ... عمریست کوکب اشک مینا بد از نگونی

از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساویست ... اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی

یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست ... تهمت کشان نام اند بیرونی و درونی

آن به که خاک باشید در سجده گاه تسلیم ... بر آسمان مبندید از طبع پست دونی

در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم یکتا ... فرسود بال عنقا پرواز چند و چونی

در عشق جا نکنی هم دارد ثبات جاوید ... بنیاد نام فرهاد کرده است بیستونی

تا محرمی بگردن بی اعتبار یم بست ... شد صفر حلقهٔ در راز خجلت برونی

ای گمرهان خود مر تحقیر عاجز ان چند ... از خس عصا گرفته آتش بر هنمونی

درساز عجز کوشید گردن بموفزوشید | با سپر کشی مجوشید تیغ قضاست خونی
چندانکه وارسیدیم زآینه عکس دیدیم
(بیدل) تلاش تحقیق بوده است وا ژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی | پا بدامن شکستی که به آداب رسی
مخمل کارگه غفلتی ای بیحاصل | سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش | که بخفت کده منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش | گر بشاگردی شاگرد درس تاب رسی
منت آلود مکن چاره زخم دل کس | ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر دمد | بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهیء قلزم حرص آب دگر میخواهد | عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق عبر تهاست | گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی
نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست | واشود عقده دل تا بمی ناب رسی
ختم غواصیء دریای یقنیت این است | که زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی
واصل کعبهٔ تحقیق ادب گوشانند | سر بزانو نه ودیدی که بمحراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا بذوق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تأمل گرزیان خواهی و گر سودی | درنگ عالم فرصت نمیباشد کم از زودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد | ندارد این کتان جز چاک حسرت تاری و پودی
خیال آبادامکان غیر حیرت برنمی دارد | بساط خود نمائیها مچین بر بود و نابودی
در ین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم | عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال آشیان نوبهارکیست حیرانم | که می بالد زچشمم حیرت بوی گل اندودی
شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد | که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمک سودی
از ین سودا که من درچارسوی نه فلک دارم | همین در سودن دست ندامت دیده ام سودی
بهرسو بنگری دود کباب یأس می آید | بغیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی
توهم در آرزوی سیم وزر زنار می بندی | مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد | چو زخم صبح دارم درعدم امید بهبودی

بچندین داغ آهی از دلم سر نزد (بیدل)
چراغ لاله ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خوطفلی که هرجا سر کند بازی | دو عالم رنگ برهم چیند وابتر کند بازی
خیال چین ابرویت هرجا بی نقاب افتد | نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

همه زین شکست رنگیم مگذر ز پر فشانی ما   که بدرود دل رسیدی چو بهار رسیده باشی
بروای سپند امشب سرو برگ ما خموشیست   تو که بی‌خبر ز خند ساز تب نوا رسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی نه طپید نی نه جوشی   بخم سپهر تا کی می نارسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ   که ز خویشتن اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثری تو (بیدل) این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

نه ادر دساز این محفل مخالف پرده آهنگی   چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی
ازین کهسار مگذر بی ادب کز هر دو یکرنگی   پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی
بغفلت داده‌ئی آرایش ناموس آگاهی   گریبان میدرد آینه گر برهم خورد رنگی
فسردن تا بکی ای بیخبر گردی پر افشان کن   تو هم داری بزیر بال طاء وسانه نیرنگی
چو شمع خامسوز از نارسائیهای اقبالت   تک‌پا مانده جولانی بمنزل خفته فرسنگی
غنا پرورده فقرم خوشا سامان خورسندی   کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد   جنون و هوش عقل و بیخودی هرزه‌ئی و ننگی
باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش   بخود خندید نی دارد جنون جولانی لنگی
سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل   نفسها ناله گردد تا رسد سازی بآهنگی
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی   فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی

ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)
بها را ینجا ست سامانش درون بوئی برون رنگی

نشد آینه کیفیت ما ظاهر آرائی   نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی
بغفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان   چها میسوخت این آینه گر میداشت بینائی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا   همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی
بلد عشق است از سرمنزل مجنون چه میپرسی   که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرائی
خیال زندگی پختن دماغ هرزه میخواهد   همه گرد دل شود آینه است آن به که ننمائی
علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت   که دوش از بار اگر دزدی بزیر چوب می‌آئی
زننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی‌آید   عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی
نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت   لب خشکی که ما داریم دریا نیست دریائی
بخاموشی مباش از ناله بیرنگ دل غافل   نفس چند ین نیستان ریشه دارد از لب نائی
بخواب ناز هم زانچشم جادو میکشد قامت   باند از بلندیهای مژگان فتنه بالائی
نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش   چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخائی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می‌بالد   فلک فرشی گر از خود یکخم ابرو فرود آئی

[illegible] پروانه جز تپیدن — بهر محفل که ره بردم چو شمعم سوختن [illegible]

[illegible] باشد شهپر همت — که برمیدارد از مشت غبارم ناتوانائی

عصا از سستی طالع ز پا افتاده ام (بیدل)
که تمثال ضعیفم را کند آینه دیبائی

نشد جدا ز خیالم غبار جسمانی — حباب را نه ز پیراهن است عریانی

جز آنکه نشد از سر نوشت من ظاهر — که سجده میچکدم چون نگین زپیشانی

چو شمع دام امید است سعی پروازم — سزد که رنگ قفس ریزم از پرافشانی

بخاک تا نشود ساز ما و من هموار — نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی

زپیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس است — چو گردباد تو هم دسته کن پریشانی

سفر گزیده بیکروطن چه پردازد — دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی

نوای عیش تو تار شتهٔ نفس دارد — ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله میخوانی

بمرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست — مگر هما برد از استخوان گرانجانی

گداز ما چو نگه آنسوی نم افتاده است — دل و دماغ چکیدن بیا شک ارزانی

غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست — شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی

جنون بکسوت ناموس جلوه ها دارد — چو اشک آینه صیقل مزن ز عریانی

چو خامه گر بخموشی بسر بری (بیدل)
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

کدم زند زمن و مادمی که ماتو نباشی — باین غرور که مائیم از کجا تو نباشی

نفس چو صبح زدن بیحضور مهر نشاید — چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی

ازل بیاد که باشد ابد دل که خراشد — که بود و کیست گر آغاز وانتها تو نباشی

فنای موج تلافیگرش بقای محیط است — نه کشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی

محیط عشق بگوشم جز این خطاب ندارد — که ای حباب چه شد جام ات فنا تو نباشی

مکش خجالت محرومی از غرور تعین — چه من چه او همه باست اگر تو با تو نباشی

جهان پر است زگرد عدم سراغی عنقا — تو نیز باش برنگی که هیچ جا تو نباشی

طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب — جهان همه دربازاست اگر گدا تو نباشی

برین بهار چو شبنم خوشست چشم گشودن — دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی

چنین که قافله رنگ بردواست خرامش — برنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی

منوتو (بیدل) ما را بوهم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد توئی چرا تو نباشی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی — بلیلی چه داری که محمل ندیدی

به‌شبگیر چون شمع فرسوده‌ی همت | پر برقدم بود منزل ندیدی
نوای موج غافل ز اسرار گوهر | برون گرد ماندی و ساحل ندیدی
بمقطع مروّ ر زمان تعین | نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق | تو رفتار این پای در گل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن | تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبر یاراست ناید | زمین را بگردون مقابل ندیدی
بغیر از تگ و تاز گرد خیالت | کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
ز اسباب خوردی فریب تجرد | تماشای بیرون محمل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت | که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

از ین علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار (بیدل) ندیدی

نقش ما شد و بال یکتائی | برد طاوس عرض عنقائی
نفس آمد برون جنون به بغل | کرد آشفته گرد صحرائی
چیست ما و من ثود ر عالم | انفعال غرور پیدائی
عمرها شد ز جنس ما گرم است | روز بازار عبرت آرائی
تا ابد باید از خیال گذشت | یکقلم دینه ایست فردائی
ای هوا ناقه هوس محمل | بکجا میروی و می آئی
برده‌ئی سر بآسمان غرور | خاک نا گشته کی فرود آئی
صحبت ادبار بیکسی آورد | عالمی داشته است تنهائی
ششجهت چشم زخم میبارد | جهد آن کن که هیچ ننمائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم | خاک در چشم ناشناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سائی

نگه از مستیء چشم تو با ساغر کند بازی | حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش | ز حسرت مور جوهر در دم خنجر کند بازی
بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند | بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی
ببزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم | من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم (بیدل)
زبان کلک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیباشد چو من در کسوت تجرید عریانی | که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی و مژگانی

فریب عشرت این انجمن خوردم ندانستم
که والود چون فروغ شمع بالیدن پریشانی

بدل گفتم ازین زندان توان آمی بدر بردن
ندانستم که اینجا چون نگین سنگست پیشانی

ندارد اطلس افلاک بیش از پرده چشمی
چو اشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی

ندامت هم دلایل عبرتی بر دم نمیگردد
درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی

کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
محیط و قطره یکموج است در آلوده دامانی

ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو ای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صاف است (بیدل) آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گفته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد بعریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی

نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی
نگه در دیده ام جادهٔ صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم
که گردم را طپیدن شد چراغ زیر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم
کجا جوهر چه زنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم
بقدر حلقهٔ آن زلف میخندد پریشانی

بر وحشت من سخت دشوار است پی بردن
صدا چشم جهان پوشیده است از گرد عریانی

سبک چون برق می باید گذشت از وادی امکان
سحر گل کردن اینجا نیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه روئی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشهٔ تخم حسد از چین پیشانی

سپند افشا ندا ز خود دانه تا وحشت کند پا کش
نه پنداری دل از اسباب بر خیزد بآسانی

سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی

بناز احتیاط بیش صلاح کل هم عالمی دارد — غرور تسبیح ما و میکشی هر کاروی و مردی
ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم قتالم — بیازی تیز نتوان یافتن درطاسم آوردی
زخود رفتن بیاد نشتر یشه دارم بچگهر دارد — باین تمکین نمی باشد خرام نازپروردی
بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی — چو اخگر درشکست رنگ پیدا کرده ام گردی
خمار عافیت نتوان شکست از نشهٔ صهبا — گرفتم چون خزان دز خون گرفتم چهره زردی
زبس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت — زنان ریشی نرده آورد ند تا پیدا شود مردی

طپیدم آنقدر کز دل فسرده نمجوشد (بیدل)
بسعی کو فتنها گرم کردم آهن سردی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی — غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
حباب این محیطم مفت دید نهاست اسرارم — پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده آبش — چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاؤسی
حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا — ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی
دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی — بهار آیینه دارد در شکست رنگ ناموسی
ز بی پرستان حیرت تشنه دیداری می آیم — بیا رهزنم اشکی فغان گم کرده ناقوسی
کباب لذت خاموشیم از گفتگو بس کن — بهم آوردن لبها بیادم میدهد بوسی
شکست آینهٔ تعمیر چندین خاوه است اینجا — چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی
نگر ی بی شرار کاغذ از دم مشربا دغافل — که رخا کسترماهم پرافشان بود طاؤسی
زخود گر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر — چراغی تا کنی روشن درآتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)
کنون از گرد شرر شکست پا من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی — در خطاب غیرهم با من پیامی داشتی
یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس عیر — در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی
یاد باد ای حسرت نهاده پا از دل برون — چون نگه درچشم حیران هم مقامی داشتی
گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز — خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی
آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند — یک دو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات — در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی
اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد — چون نگه بی نیاز از سیر بامی داشتی
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا — پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی
سوختن دل را انتظار گرد سر گردیدنی — آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی
تیغ هم بر (بیدل) ماندامن احسان بود و بس — گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

فهرست غزلیات (۱)